مستقر شد بعد از ان نموی از برای انچه در سال اینده میخواهد
وضع نموده و خمس انرا باید بدهد پس هرکاه استطاعت حج
از برای او از زیادتی منافع چند سال فراهم شود هرقدر که در
سالها قبل از اتمام شدن استطاعت بهم رسیده خمس انرا
باید بدهد وان قدری که تتمه استطاعت است که در سال اخر بهم
رسیده واجب نیست در صورتی که همان سال بحج رو انه شود
واکر دران سال نرود خمس انرا هم باید بدهد واکر بدون عذر
ترک حج نماید مثل انست که برخود تنک کرفته میکرده در نفقه
پس باید مونه حج را وضع نماید فائده چون از جمله مونه
سال است دینی که دران سال بهم رسانده است از جهه اخراجات
یا غرامتی که بر او لازم شده پس اکر دینها سابق بر این سال
داشته و در همان سال مالی داشته که وفا باین دین میکرده و زاید
بر مستثنیات دین هم بوده وان مال باقی است اداء دین از جمله
مونه این سال حساب نمیشود واکر چیزی ندارد که در برابر دین
بغیر ارباح و منافع این سال پس دران وقت وضع مینماید

ازا

ان امری که حاصل شد حصول حج است و این متاخر از ان است و حکم
اول باستصحاب باقی است و ادله دال بر لزوم خمس مشکل است
از عهده چنین عمومی بر اید که شامل این مقام کردد بلکه
قاصرند از این شمول پس اقوی عدم تعلق خمس است بربح از مال
غیر مستقر و از اینجا ظاهر شد که هبه جایز اکر چه هم همین حکم
دارد بنا بر تعلق خمس بهبه کما حکی عن ابی الصلاح و حسنه اول
الشهید بن و ارتضاه ثانیهما پنجم انکه مالی که ابتداء سال راس
المال است برای تجارت هرکاه سال تمام شود و بجای ان معامله
مقرر شده است و تبدیل بجنس دیکر است باید معادل راس
المال را از ان جنس موضوع نمایند ما بقی را حساب نموده خمس
ان را اخراج نمایند و انتظار نباید داشت تا ان جنس نقد شود
فائده هرکاه مهر زن بقدر مهر المثل باشد شبهه نیست که
خمس تعلق بان نمیکیرد واکر زاید بر مهر المثل باشد باضعاف ان
خوانیست که انهم چنین است اما بعض از مهر را هرکاه صلح
نماید باضعاف ان چنانچه در این بلاد متعارف است میتوان

کرم دَر غایت بعد است و چکونه میشود ساقط شود خمس مال مرده از شیعیان بشود بملاحظه اینکونه اطلاقات با تطرق محامل نسبت با وجود آنکه در کلام خدا برای فقرا و ضعفای بنی هاشم حقی قرار داده شده و ثابت شده است باجماع و یقین و هم چنین زکوة حرام شده است بر بنی هاشم از جهت تعظیم و تکریم ایشان و پاک کردن ایشان از چرکهای مردم که زکوة است و خمس را در عوض آن قرار داده شد و در قران مجید اول خمس را از جهت خاطر جوان فر فر و شرافت آنها برای خود قرار داده و بعد از آن برای رسول خود و بعد از آن برای ایشان و حصه آنها را زاید بر فقرا مردم قرار داده که خمس باشد و از مردم عشر و هم چنین محل از آن بیشتر از محل زکوة قرار داده زیرا که خمس در هفت چیز است خصوصا ارباح مکاسب که بی نهایت است علاوه بر همه این همه تاکید و سفارش دو باره در باره رسول خدا و دوست کردن با اقربای او الحق سالت قرار داده اگر در این صورت خمس از شیعیان ساقط باشد الفین خمس را نباشد

ندانند بعضی فرموده اند مصالحه نماید با او و اگر مرده است با وارث او و اگر وارث ندارد داخل انفال است و اگر صاحب مال راضی نشود بقدری بدهد که یقین نماید از آن نداشته باشد لحوال است که بقدری بدهد که علم ببرائت ذمه بهم رساند و اگر بداند که صاحب مال یکنفر از فلان جماعت است و شخص را نداند اگر بشواند صلح با همه آن جماعت نماید بدستیاری خود و اگر ممکن نشود از باب مجهول المالک تصدق نماید و احتمال قرعه هم در بنصورت منظور است اگر ترجیح نداشته باشد و بعض محققین فرموده اند که لازم نیست خمس از عین مال بدهد بلکه غیر از عین را هم جایز است مثل آنکه گوسفند مشتبه دارد مخلوط از حلال و حرام و علم بعین حرام هم نداشته باشد خواسته باشد که گوسفند دیگر خرید نماید و بدهد عیب ندارد بلکه اگر قیمت هم خواسته باشد جایز است داده شود لکن لحوط دادن از همان مال است فائده هر گاه مالک مال بعد از این اعمال پیدا شود سخن در ضمانت و عدم آنست لحوط ضمانت

مستقر شد بعد از آن نمیتواند برای اینکه در سال آینده روز عید وضع نموده و خمس آنرا باید بدهد پس هر گاه استطاعت حج از برای او از زیادتی منافع چند سال فراهم شود هر قدر که در سالها قبل از اتمام شدن استطاعت بهم رسید خمس آنرا باید بدهد و آن قدری که تتمه استطاعت است که در سال آخر بهم رسید واجب نیست در صورتی که همان سال قافله حج روانه شود و اگر در آن سال نرود خمس آنرا هم باید بدهد و اگر بدهی بدهد زر حج را نماید مثل آنست که برخود تنگ کیری میکرده در نفقه پس باید موئنه حج را وضع نماید فائده چون از جمله موئنه سال است دینی که در آن سال بهم رسانده است از جهت اخراجات یا غرامتی که بر او لازم شده پس اگر دینی تمام سابق بر این سال داشته و در همان سال مالی داشته که وفا باین دین میکرده و زاید بر مستثنیات دین هم بوده و آن مال باقی است از دین از جمله موئنه این سال حساب نمیشود و اگر چیزی ندارد در برابر آن دین بغیر ارباح و منافع این سال پس در آن وقت وضع مینماید

ان امری که حادث شد حصول حج است و این متاخر از آن است و حکم اول باستصحاب باقی است و ادله داله بر لزوم خمس مشکل است از عهده چنین عمومی بر آید که شامل این مقام کردند بلکه قاصر ند از این شمول پس اقوی عدم تعلق خمس است بربح از مال غیر مستقر و از اینجا ظاهر شد که هبه جایز آن هم همین حکم دارد بنا بر تعلق خمس بهبا کما حکی عن ابی الصلاح و حسنه اول الشهید بن و ارتضا ثانیهما پنجم آنکه مالی که ابتدای سال راس المال است برای تجارت هر گاه سال تمام شود و ربحی بر آن معامله مترتب شده است و تبدیل بجنس دیگر است باید معامل راس المال را از آن جنس موضوع نمایند ما بقی را حساب نموده خمس آن را اخراج نمایند و انتظار نباید داشت تا آن جنس نقد شود فائده هر گاه مهر زن بقدر مهر المثل باشد شبهه نیست که خمس تعلق بان نمیکیرد و اگر زاید بر مهر المثل باشد با ضعاف آن خواهیست که انهم چنین است اما بعض از مهر را هر گاه صلح نمایند با ضعاف آن چنانچه در این بلاد متعارف است میتوان

۲۷
۱۳۸۲/۶/۲۵

مقبره مرحوم حاج شیخ هادی نجم آبادی و خاندان

ملك صنع

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

قال الفقير الى مولاه الغنى عمن سواه الواثق بالمتعالى عن الولد والوالد ابو الفضل محمد بن عمر بن خالد المدعو بجمال القرشى جمل الله
احواله وحصل آماله احمد الله وهو المحمود بكل اللغات وجلها واشكره وهو المشكور على كثر الهبات وقلها واصلى على مصلى مضمار الرسالة زمانا
وزمانا ومجلى ميدان الدلالة رتبة ومكانا محمد الذى تحدث به على الالسن العربية وتذللت له كل صعبة ابية وعلى آله ذوى المناطق الفصاح وصحبه
اولى المواثق الصحاح صلوة متصلة الصباح بالرواح واسلم تسليما **وبعد** فان صحاح اللغة دواء العلة لسقام الجهل وشفاء الغلة لذوى النهل
بل مصحح من لغات العرب لكل سقيم ومنهج لطالبى الادب مستقيم ولعمر الله لقد جلى به الجوهرى جوهره وابان فيه فضله واظهره فلله دره ثم لله
دره ما احسن ترتيبه واتقن تهذيبه شكر الله سعيه فيه وكافاه بالخير اضعاف ما يكافيه ولقد كنت برهة من الزمان فى تطلابه بالشراء ان تيسر لى
استكتابه حتى ظفرت بنسخة مصححة بخزانة كتب المدرسة الصاحبية البرهانية المسعودية بكاشغر دامت معمورة ببانيها بعمادة بقاء بانيها فى اربع
مجلدات ضخام صحاح كاسمها غير سقام فحملنى نشاطها على الايجاز وطالبتنى من وعدها الايجاز بالانجاز شعر فطالما قام رجائى وقعد
حتى رأى انجاز دهرى ما وعد فاتى لى بعد ما استخرت الله تم هذا الطرز الآتى وآثاف على بحر حاجتى وعدة المأتى فتحريت الايجاز فيه لا الانتخاب
وتجنبت الاطالة والاطناب معرضا عن الاستشهادات بالاشعار دون الامثال والآيات والآثار فما اوردت منها الا ابياتا قلائل حيث اضطررت
الى الدلائل لما ان صاحب الكتاب رحمه الله اطنب غاية الاطناب فى اشعار الاشعار وبيان الانساب وترجمت بالفارسية مفردات اللغة من
انواعها الثلث ليشترك فى استفادتها الاوساط والاحداث وحذفت عن الاسم والمصدر حالة التعريف آلة التعريف ورسمت عن اختلاف ابواب
ثلاثيات المصادر بتعيين عينيه بها هيئة فعلى الماضى والمضارع اذا الاختلاف فيهما واقع ووضعت اختلاف حركاتهما اولا ثم فسرت انواع ثلث
الحركة بحسب الاسماء ثانيا لان مجرد الرقم ربما يترك فى الكتابة ويبهم واصطلحت ايضا رقمين هندسيين موضع الاولى والثانية من العينين مع بيان
المصدر من باب واحد او بابين وبينت بلفظة ايضا فى المترادف معنى اخر من الثانية الصادرة هذا وقد اقتفيت الصحاح فى ترتيبه الحسن المبانى
ونفيت تكرير اللفظ عند تفريق المعانى ليصغر حجم الكتاب ويخف النقل والاستكتاب تسهيلا للكتبة وترغيبا للطلبة على وفق جهدهم فى ابتغاء
طلباتهم وقد رهقاتهم فى استكفاء مهماتهم نعم وهم ابناء زماننا الا سيما فى اكتساب الفضل قاصرة وان كانوا من بنى الاكاسرة والقياصرة وسميته
الصراح من الصحاح وسألت الله الخير به للطالب والصلاح والفوز لى والفلاح وان يلحقنى بالصلحاء الغابرين ويرزقنى ذكرا صالحا فى
الغابرين ويجعل لى لسان صدق فى الآخرين وارجو من الفضلاء العاثرين عليه عفوهم عن هفوتى فيه والعثرة فى القلة منها والكثرة واصلاح ما فسد
وترويج ما كسد وان لا يرشقونى بسهام الطعن واللوم ويتذاكرونى بما عندهم من الخير بين القوم ويتأملوا فيما يأملونه من غيرهم للغد بعد اليوم
تحقيقا لحسن ظنى بكرمهم وتصديقا لما يليق بى من محاسن شيمهم ان اريد الا الاصلاح ما استطعت وما توفيقى الا بالله عليه توكلت واليه انيب وقلت
لله در الجوهرى فانه لعلى ذرى التصنيف احسن مرتقى عمل الصحاح وحاز فى ترتيبه قصب السباق لما به لم يسبق هذا الصراح من
الصحاح مروق بصفولته به وما به رنق يسقى به القرشى ندمان النهى كاسى فوائد مطرف ومعتق فاشرب لتحظى كله اذ كيس يحظى
بها الاحظ منه لا الاحمق **باب الالف المهموزة** قال صاحب الصحاح ابو نصر اسمعيل بن حماد الجوهرى رحمه الله نذكر
فى هذا الباب الهمزة الاصلية التى هى لام الفعل فاما الهمزة المبدلة من الواو نحو العزاء الذى اصله عزاو لانه من عزوت او المبدلة من الياء نحو الاماء

الذى اصله اباى لانه من ابيت فنذكرها فى باب الواو والياء ونذكر فيه ان همزة الاشياء والآلاء غير اصلية انتهى **فصل الالف اجا**
على وزن فعل بفتحتين كوهى از طى اجئيون مثل اجتيون منسوبون اليه آء على وزن عاع درختى آءة يكى از او بؤبؤ اصل يقال هو من بؤبؤ
الكرم وبأبأت الصبى اى قلت له بابى انت وامى بدء آغاز كردن عع به فيهما يقال بدأت بالشى اى ابتدات به وبدأته اى فعلته ابتداء وآفريدن
وبدأ الله الخلق وابدأهم بمعنى ويقال فعل ذلك عودا وبدءا وفى عوده وبدئه وعوده وبدئه ويقال رجع عوده على بدئه اى رجع فى الطريق الذى
جاء منه وهو ما يبدئ وما يعيد اى ما يتكلم ببادئة ولا عائدة ومهتر بختين در مهترى شنيان در مين ورده در مهترى وبخش از جزور قار بداة ...
ابتداء بدوء بضمتين جمع مثل جفن واجفان وجفون بدئ كار نو وبختين ابداء كار نو وبديع آوردن بدء بدئ ايضا چاه كه بوقت اسلام كنده
باشد وبختين از هر چيز وفى الحديث حريم البئر البدى خمس وعشرون ذراعا ويقال افعله بادى بدء وبادى بدى اى اول كل شى والياء
من بادى ساكنة فى موضع النصب هكذا يتكلمون به ويقال افعله بدأة ذى بدء اى اول اول ولك البدأة بالضم والفتح مقصورة وممدودة
اى لك ان تبدأ قبل غيرك فى الرمى وغيره وبدئ الرجل فهو مبدوء اذا اخذه الجدرى او الحصبة بذء بالمعجمة ناخوش ديدن حال كسى وكراهية
داشتن ونكوهيدن جاى را وچراگاه عع بفتحهما ارض بذئة مثل بذية زمين نه دروى چراگاه بناشد وامرأة بذية بلا همز يذكر فى باب المعتل براءة بيزار
شدن از عيب ووام وماننداين عع بكسر الاول وفتح الثانى برء بالضم بهر شدن از بيمارى عع بفتحهما واهل الحجاز يقولون برأت من المرض برءا
بالفتح وهو بارئ من مرض برء آفريدن عع بفتحهما وهو البارئ برية آفريدگان وقد تركت العرب الهمزة وهى ايضا جاز ان تكون من البرى وهو
التراب غير مهموز براء بفتحتين ممدودة نخستين شب از ماه ابراء بيزار كردانيدن يقال ابرأه الله من المرض تبرؤ تركت نه بيزار شدن يقال
تبرأت من كذا وانا براء منه وخلاء بفتحتين لا يثنى ولا يجمع لانه مصدر فى الاصل وانا برئ وخلى منه ونحن برآء بالضم مثل فقهاء وبراء بالكسر
مثل كبار وابراء وابرياء مثل احباب وانصباء وهم بريئون وهى بريئة وهما بريئتان وهن بريئات وبرايا ورجل برئ وبراء بالضم مثل عجيب و
عجاب وبارأت شريكى اى فارقته وبارأ الرجل امرأته واستبرأت الجارية واستبرأت ما عندك بسأ بفتحتين بسوء بضمتين ارام يافتن بچيزى و
انس گرفتن عع بالكسر او بفتحهما يقال بسأ به وناقة بسوء التى لا تمنع الحالب وابسأنى فلان فبسئت به بطأ بالضم درنگ كردن عع بضمها واهتك
نقيض سرعة ابطأك وهو بطئ ويقال ابطأت ولا يقال ابطيت واستبطأتك وتقول فى التعجب ما ابطأك وما بطأ بك وتباطأ الرجل فى
مسيره وبطآن ذا خروجا بالفتح والضم اى بطؤ ذا خروجا وابطأ القوم اذا كانت دوابهم بطاء بكأ كم شير شدن ناقه عع بفتحهما بكوء بضمتين
كك فهى بكئ وبكيئة وانيق بكاء بالكسر والمد مباءة جاى باش وجاى گاو دشتى وشتر وتبوأت منزلا اى نزلته وبوأت للرجل منزلا وبوأته اى هيأته
ومكنت له فيه استباءة جاى ساختن وهو ببيأة سوء مثل بيعة اى بحالة سوء وانه لحسن البيأة تبوئة راست كردن نيزه سوى كسى باءة بائة
كوابيدن شتر بخوابگاه وأبأت عليه ماله اى اردت عليه ابله وغنمه باءة مثل باعة لغة فى المباءة ومنه سمى النكاح باء وباءة لان الرجل يتبوأ
من اهله اى يتمكن منها بواء برابر يقال دم فلان بواء بدم فلان اذا كان كفوا له وفى الحديث امرهم ان يتباءوا ويقال اجابونا عن بواء واحد اى
اجابونا جوابا واحدا وأبأت القاتل بالقتيل اذا قتلته به وباء بصاحبه اذا قتل به ومنه قولهم باءت عرار بكحل وهما بقرتان قتلت احديهما بالاخرى
ويقال بوء به اى كن ممن يقتل به وقولهم وباءوا بغضب من الله اى رجعوا به اى صار عليهم وباء باثمه وباء بحقه بوء بوءا اى اقر وذا يكون
ابدا بما عليه لا له ويقال فى ارض كذا فلاة تبوء فى فلاة اى تذهب بهأ وهبوء بضمتين انس گرفتن بكسى نافه بهاء بالمد اذا انست بالحالب واما
البهاء من الحسن فهى من بهى الرجل غير مهموز ويقال ما بهأت وما بأهت له اى ما فطنت له **فصل التاء** تأتاء على فعلال كثير التأتأة
تأتأة اى تردد فى الكلام بالتاء تنوء بضمتين مقيم شدن بجائى عع بفتحهما وهم تناء البلد اى قطانه والاسم تناءة بالكسر والمد تأ تأت
الابل اذا ادعوتها تأتأة دفع كردن از كسى يقال تأتأت عن القوم اى دفعت عنهم ولقيته فتأتأت منه اى هبته وتأتأ بهم اتاءة اى بقيته [illegible]
بالضم بن پستان مرد اذا ضم اولها همزت وان فتح لم همزت ثفأ بالضم مشددا ممدودا اسپندان دانه ثمء چرب خورانيدن وتريد كردن نان
وسر شكستن **فصل الجيم** جوجؤ سينه مرغ وكشتى جأجأ جأجأة خواندن شتر را يعنى جئ جئ گفتن صلته بالياء والاسم جئ مثال جيع لينت الهمزة
الاولى جبء سماروغ سرخ جباءة جماعة على غير قياس اجبأت الارض اى كثرت كماتها وهى ارض مجبأة سماروغ ناك واجبأت الزرع اى بعته قبل
ان يبدو صلاحه وفى الحديث من اجبأ فقد اربى بلا همز واصله الهمز جيأة كنده كفش ونعلين دوزى جبأ جبوء بضمتين سر دركشيدن از كسى
عع بفتحهما جبأت عينى عنه اى نبت عنه جبأ بالضم والتشديد دلجبأ عليه الاسود اى خرج عليه الحية من جحره ومنه الجابى وهو الجرادة جرأة بالضم
دليرى ويترك الهمزة فيقال جرة مثل كرة كما قالوا للمرأة مرة جراءة بالفتح والمد دلير شدن عع بضمهما يقال هو جرئ المقدم اى جرئ عند الاقدام
وجرأتك على فلان حتى اجترأت عليه جزء بالمعجمة والضم پاره اجزاء جزء بالفتح نام مرديى وبخش كردن وپاره پاره كردن بجزيه كلك ويسنده
كردن بچيزى يقال اجزأت بمراى اكتفيت به جزوء بضمتين بسنده كردن شتر از آب بعلف عع بفتحهما اجزاء بجزء بسند كنانيدن طسيه جاودنه واجزأ

الشیٔ ای کفانی واجزأت عنک شاة ای قضت وهی لغة فی جزت واجتزأت بالشیٔ وتجزأت به ای اکتفیت به واجزأت عنک مجزأ فلان ومجزأة فلان ای اغنیت عنک مغناه جزأة بالضم دسته درفش واجزأته ای جعلت له نصابا جسأ درشت وسخت شدن دست از کار ع بفتحهما جسأة مثال جرعة اسم منه وهی فی الدواب یبس المعطف جشؤ آروغ دادن بخشئه مثل جشأة مثال همزة اسم منه جشاء بالضم والمد مثل وجشوء بضمتین برامدن دل را جشأت نفسه واجتشأتها ای لم توافقه ولم توافقها وجشأ القوم من بلد الی بلد ای خرجوا جشأ کمان سبک وچوب سبک جفأ بالضم والمد خاشاک آب اورده ویقال ذهب الزبد جفاء ای باطلا قوله تعم فاما الزبد فیذهب جفاء وجفأ الوادی اذا رمی بالقذی والزبد وکذلک القدر اذا رمت بالزبد فی الغلیان واجفأ لغة فیه وجفأت القدر ابضم اذا کفأتها وامتلأتها فصببت ما فیها ولا یقال اجفأتها وجفأت الرجل ای صرعته واجتفأت الشیٔ اقتلعته ورمیت به جثأ الرجل علی الشیٔ وجثأ نا علیه وتجاثأ علیه اذا اکبّ علیه رجل اجثأ مرد کوژپشت مجثأ بالسیر مجیٔ جیاء آمدن والجیأة هو من بناء المرة الواحدة الا انه وضع موضع المصدر مثل الرجفة والرحمة جیئة بالکسر علی فعلة اسم منه ویقال جئت مجیأ حسنا وهو شاذ لان المصدر من فعل یفعل بفتح الاولی وکسر الثانیة مفعل بفتح العین وقد شذ منه حروف فجاءت علی مفعل کالمجیٔ هذا والمحیض والمصیر والمکیل اجاءة آوردن وجاأته علی فاعلنی فجئته ای غالبنی بکثرة المجیٔ فغلبته ویقول الحمد لله الذی جاء بک والحمد لله اذ جئت ولا تقل الحمد لله الذی جئت ویقال اجأته الی کذا ای الجأته واضطررته الیه وفی المثل شرّ ما یجیئک الی مخة عرقوب قال الاصمعی وذلک ان العرقوب لا مخ فیه وانما یحوج الیه من لا یقدر علی شیٔ وقولهم لو کان ذلک فی الهیٔ والجیٔ ما نفعه قال ابو عمرو فالهیٔ الطعام والجیٔ الشراب وقال الاموی هما اسمان من قولهم جأجأت بالابل ای دعوتها للشرب وهأهأت بها ای دعوتها للعلف حبأ بفتحتین همنشین وخاصه پادشاه احبأ ج حنأة تا فتن کلیم واع بفتح او کسرة بهمزه ولا بهمزه واحنأت الثوب ای فتلته حجأ شاد شدن ع بفتحهما وبفتح او کسرة صلته بالباء حجأ بفتحتین مولع وبخیل شدن ع بکسر او فتح ۲ بهمزه ولا حجأت به وتحجأت به بمعنی حدأ نیز بتشه حدأ ج حدأة بکسر الاول خات حداج حدأ برگرداییدن ع بفتحهما حدأ بفتحتین برجفیدن برجائی ع بکسر او فتح ۲ ویقال حدئت ای لزقت به وحدئت الیه ای لجأت الیه وحدئت علیه والیه ای حدبت علیه ونصرته ۲ من الظلم حزء برداشتن سراب چیزی را ع بفتحهما یقال منه حزأ السراب الشخص یحزؤه ای یرفعه لغة فی حزاه یحزوه بلا همزه وحزأت الابل جمعتها وسقتها حشأ تیر بر شکم زدن ع بفتحهما وحشأت المرأة باضعها محشأ بالکسر کلیم درشت محاشئ ج حصأ سیراب شدن یقال حصأت من الماء ای رویت منه واحصأته اروبته وحصأتها ای حبق حصأت الدار بالمعجم سعرها بهمزه ولا محصأ بالکسر بشکاه وبالمد ابضم علی مفعال حطأ افکندن یقال منه حطأت به الارض ای صرعته وتیز دادن وجماع کردن وبر پشت زدن کسی را بکف دست ع بفتحهما قال ابن عباس رضی الله اخذ رسول الله صلی الله علیه واله بقفای فحطأنی حطأة وقال اذهب فادع لی فلانا وکفات بر آوردن دیگ صلته بالباء حطئ علی فعیل مرد فرومایه یقال حطئ بطئ اتباع حطیئة مرد کوتاه وزشت ونام مردی عنز حنطئة بالضم وفتح الثانی وکسر الثالث مثال علبطة ای عریضة ضخمة حنبطأ حنبطأ حنبطی بلا همزه ابضم کوتاه فربه کلان شکم محنبطی کلک بهمزه ولا وخشم الود واحنبطأ الرجل ای انتفخ بطنه حفأ بیخ بردی سپید که آنرا بخورند احکأت العقدة ای شددتها حلوء علی فعول بفتحتین سودن سنگ بر سنگ وحلأت الجلد اذا قشرته حلأة بالضم والمد پوست تنک که برخیزد از پوست بوقت دباغت وفی المثل حلئت حالئة عن کوعها لان المرأة الصناع ربما استعجلت فقشرت کوعها محلئ بالکسر پوست کارد رسیده وزخم شده حلأ بفتحتین زخم رسیده شدن پوست ع کأف ۲ وبخالر دمیدن یقال منه حلئت شفته ای بثرت حلأ بنار یا انر زدن وبشمشیر زدن ودادن وحلأت الابل عن الماء تحلئة وتحلیأ اذا طردتها عنه ومنعتها ان ترده وحلأت السویق انما هو من الحلاوة قال الفراء قد همزوا ما لیس بمهموز لانه من الحلوا حمأ بفتحتین گل سیاه وتیره قوله تعم من حمأ مسنون حمأة بالتسکین کذلک یقال منه حمأت البئر حمأ ای نزعت حمأتها حمأت بفتحتین لای ناکشدن چاه ع کأف ۲ احمأ لای درانداختن وحمئت علیه ای غضبت حمء بالکسر خویشاوند شوی چون پدر وبرادر حمی مثل قفا حمو مثل ابو حم مثل اب کل احماء ج حنأ حناء بالکسر والمد مشدد احنأ حناء اخص منه بحنئة بحنیئی بحنار نک کردن حناء تان در ربیک بوده فصل الخاء خبء پنهان کردن ع بفتحهما وپنهان کرده وپنهانی جنی علی فعیل مثل خبء السموات باران خبء الارض نبات خابیه خم وهو بلا همزه ایضم واختبأت ای استترت جاریة مختبأة ای مستترة خبأة مثال همزه زن بسیار پنهان شونده طلعه بسیار روی نماینده قال ان ابغض کناتی الی الخبأة الطلعة اختبأ به معنی اختبا واختبأ منه ای اختبأت حوفا او حیاء قال ابو عبید اختتات له ای ختلته خجء نکاح کردن رجل خجأة ای نکحه مثال همزه وفحل خجأ کثیر الضراب وکثیر اللحم الثقیل تخاجؤ فی المشی با طو خذوء فروتنی کردن ع بکسر اول وفتحها ایضم صلته باللام استخذاء کذلک واخذاه ای ذلله خرء بالضم پلیدی خروء علی فعول ج مثل جند وجنود خراءة بالفتح والمد کواهیت داشتن ع کأف ۲ ویقال للمخرج مخروءة ومخراة خسأ راندن سگ را ورفتن سگ لازم ومتعدی ع بفتحهما انخساء رفتن سگ خسأ خسوء بضمتین خیره شدن چشم ومنه قوله تعم خاسئا وهو حسیر تخاسأ القوم بالحجارة ای تراموا بها وکانت بینهم مخاسأة خطأ بفتحتین ناراست وهو نقیض صواب وقد یمد وقرئ بهما قوله تعم ومن قتل

مؤمنا خطأ ممدودا ومقصورا اخطأت تخطئة بمعنی ولا تقل اخطیت وبعضهم یقوله خطأ بالکسر والسکون گناه قوله تعم ان قتلهم کان خطأ کبیرا خطأ کبیرا ای اثما خطأ خطأة بفتح الاول وکسر الثانی گناه کردن ع کأف ۲ خطیئة علی فعیلة اسم منه ولک ان تشدد الیاء لان کل یاء ساکنة قبلها کسرة او واو ساکنة قبلها ضمة وهما زائدتان للمد لا للالحاق ولا هما من نفس الکلمة فانک تقلب الهمزة بعد الواو واوا وبعد الیاء یاء وتدغم فتقول فی مقروء مقرو وفی خطیئة خطیة وجمعها خطایا والاصل فیها خطائی علی فعائل فلما اجتمعت همزتان قلبت الثانیة یاء لکسرة ما قبلها ثم قلبت ۲ لاستثقال الحرکة علیها ثم قلبت الهمزة الاولی یاء لخفائها بین الالفین وفی المثل مع الخواطی سهم صائب یضرب للذی یکثر الخطاء ویأتی الاحیان بالصواب قال الاموی المخطئ من اراد الصواب فصار الی غیره والخاطئ من تعمد لما لا ینبغی تخطئة مخطئ مخطأ منسوب کردن ویقال اخطأت تخطأ وتخطأت له فی المسئلة ای اخطأت وتخطاه ای اخطأه خلأ مقصور خلاء بالکسر ممدود حرونی کردن وفروخفتن ناقه بی علتی ع بفتحهما یقال خلأت الناقة کما یقال فی الجمل الح وفی الفرس حرن وفی حدیث سراقة ما خلأت ولا حرنت ولکن حبسها حابس الفیل فصل الدال دأدأ بالکسر والمد دأداة سخت دویدن شتر دآدی سه شب آخر ماه پیش از شبهای محاق وقال ابو عمرو دیدا، دادأ آخر ماه درء دور کردن ودفع کردن ع بفتحهما وفی الحدیث ادرؤا الحدود بالشبهات دروء بضمتین ناگاه برآمدن ع بفتحهما ومنه کوکب دری علی فعیل بالکسر والتشدید مثال سکین لشدة توقده وتلالؤه قال ابو عبید ان ضممت الدال قلت دری علی فعلی غیر مهموز فیکون منسوبا الی الدر لانه لیس فی کلامهم فعیل ومن همزه من القراء اراد فعولا مثل سبوح فاستثقل فرد بعضه الی الکسر وحکی الاخفش عن بعضهم دری بالفتح علی فعیل من درأته مهموز ادراری ستاره کان روشن وتدرأ علینا فلان ای تطاول ویقال السلطان ذو تدرء بضم التاء ای ذو عدة وقوة علی دفع اعدائه وهو اسم موضوع للدفع والتاء زائدة کما زیدت فی ترتب وتنضب وتتفل وتدارأتم ای اختلفتم وتدافعتم وکذلک ادارأتم واصله تدارأتم ادغمت التاء فی الدال واجتلبت الالف لیصح الابتداء بها مداراة یکدیگر را دفع کردن وخلاف کردن ویقال هو لا یداری ولا یماری واما المداراة فی حسن الخلق والمعاشرة فان الاحمر یقول فیه انه یهمز ولا یهمز ویقال دارأته وداریته اذا اتقیته ولاینته ویقال جاء السیل درأ بالضم ای من بعید دری بالفتح کری یقال امت درء فلان ای اعوجاجه ذات درء وهو الجنف وطریق ذو درء علی فعول ای ذو کسور وحرف درئیة ستوریا جزان کرد در پس آن تیر انداز پنهان شود بجهت انداختن صید را وحلقة که آنرا بنیزه بر بایند وادرأت للصید علی افتعلت ای اتخذت له دریئة دروء بضمتین خدود ناک شدن پشت شتر واما سیل ع بضمهما بعیر داری نعت منه وناقة داری ایضم وادرأت الناقة بضرعها ای انزلت اللبن وادحت ضرعها عند النتاج فهی مدرئ دفء بالکسر شیر ونیم وزه ستور ومانند آن که ازوی نفع گیرند قوله تعم والانعام خلقها لکم فیها دفء وگرمی وناخوشی ادفاء ج دفاوة دفأ مصدر ومنه یقال اقعد فی دفء هذا الحائط ای فی کنه رجل دفئ علی فعیل جامه کرم پوشیده دفآن کذلک وهی دفأی وادفأه الثوب وتدفأ هو بالثوب واستدفأ وادفأ به وهو افتعل منه ای لبس ما یدفئه ودفؤت لیلتنا ویوم دفئ علی فعیل ولیلة دفیئة وکذلک الثوب والبیت مدفئة شتران بسیار وبشدید ایضم مدفأة شتر بسیار پشم وپیه دفئی مثال عجمی باران آخر بهار دفئی بالثاء کذلک وکل میرة ونتاج قبل الصیف فهی دفئیة ودفائیة قال واول الدفئی وقوع الجبهة واخره الصرفة مداکأة انبوهی کردن وزحمت دادن وکرد آمدن قوم بر کسی وتداکأ القوم ای ازدحموا دنئ علی فعیل مرد فرومایه والفعل منه علی ع بفتحهما فرودانی دناءة دنوءة فرومایه شدن در فعل ع بضمهما وفتح الاول دنیئة عیب ونقیصة دنأ بفتحتین کوژی ادنأ کوژپشت دآء بیماری ادواء ج ومنه یقال داء الرجل یداء فهو داء ودئت یا رجل وادأت ایضم فانت مدئ وادأته ای اصبته بداء متعدی ولازم وادأت اداءة وادوأت ادواء اذا اتهمته وقولهم به داء ظبی معناه لیس به داء کما لا داء بالظبی فصل الذال ذرء آفریدن ع بفتحهما الذریة بالضم والتشدید وهی نسل الثقلین بترک الهمزة ذراری ج وفی الحدیث ذرء النار ای انهم خلقوا لها ذرأ بفتحتین سپید موی پیری ع کأف ۲ هو اذرأ وهی ذرأء وذرئ شعره وذرئ لغتان ذرأة بالضم اسم منه وفرس اذرأ وجدی اذرأ ای ارقش الاذنین وسائره اسود وعناق ذرآء وهو من شیات المعز دون الضأن وملح ذرآنی وذرآنی بتحریک الراء وتسکینها نمک سخت سپید وذرأت الارض ای بذرتها وزرع ذری وترک الهمزة اصح فیه ذبأت اللحم فتذبأ ای انضجته حتی یسقط عن عظمه وتذبأت القرحة فسدت وتقطعت فصل الراء رأرأ التراب لمع ورأرأت المرأة بعینها برقت ورأرأت عیناه اذا کان یدیرهما وهو رأرأ العین علی فعال ربء چشم داشتن ودیدبانی کردن وبر بلندی برآمدن یقال منه ربأت القوم وارتبأتهم مربأ مرباة مرتبأ جای دیدبان یقال ربأت المرباة ای علوتها ربیئة طلیعة ربایا ج ویقال انی لا ارباک عن هذا الامر ای ارفعک عنه وما ربأت ربء فلان ای ما علمت به ولم اکترث له ورابأته ای حذرته واتقیته رثء دوشیدن شیر بر ماست وسطبر شدن آن ارتثاء ماست شدن شیر رثیئة ماست ویقال الرثیئة تفثأ الغضب وارتثأ علیهم امرهم ای اختلط وهم یرثئون رأیهم ای یخلطون وارتثأ فلان فی رایه ای خلط ارجأت الامر اخرته قوله تعم واخرون مرجون لامر الله ومرجؤن لامر الله بغیر همز رجل مرجئ مثال مرجع ورجل مرج بلا همز ایضم وهم مرجئة والنسبة الیه مرجئی هذا اذا همزت

فاذا لم تهمز قلت رجل مرج مثل مغط وهم المرجئة بالتشديد وارجات الناقة اى دنا نتاجها يهمز ولا وعند ابى عمرو هو مهموز لا غير رداءة بالفتح ممدودة تباه شدن عع بفتحهما فهو ردى اى فاسد ارداء سقط منه و يارى كردن و يار كسى شدن يقال منه اردأته بمعنى ردء بالكسر يار قوله تعالى ارسله معى ردءا يصدقنى رزء بالضم مصيبت ازا ج رزأت الرجل ارزؤه رزءا و مرزئة اذا اصبت منه خيرا ما كان ويقال ما رزأته ومارزئته مالا اى ما نقصته وارتزأ الشئ اى انتقص رزيئة مصيبت وكم رزايا ج رجل مرزأ كريم يصيب الناس خيره و رزأته رزيئة اى اصابته مصيبة رشأ آهو بره رطئ على فعيل كول رفأ پوستن و نيكو كردن بريدگى جامه دبغير همز ايضا يقال من اغتاب خرق ومن استغفر رفأ رفاء بالكسر المد سازوار آمدن و برجيان شد يقال للمتزوج بالرفاء والبنين ترفئة بالرفاء والبنين گفتن بوجه دعا و رونا شوئى ومنه و بلا همز ايضا ومعناه السكون والطمانينة من رفوته اى سكنته وارفأت السفينة اى قربتها من الشط مرفأ بالضم جاى بلب آمدن كشتى وارفأت اليه اى لجأت اليه وراقاته بالبيع اى حابيته و ترافؤا اى توافقوا وتظاهروا رقأ رقوء بضمتين ايستادن آب چشم و خون عع بفتحهما يقال ارقأ الله دمعه اى سكنه رقوء على فعول بالفتح انچه بر جراحت نهند تا خون بايستد وفى الحديث لا تسبوا الابل فان فيها رقوء الدم اى انها تعطى فى الديات فتحقن بها الدماء ويقال ارقأ على ظلعك لغة فى ارق اى ارفق بنفسك ولا تحمل عليها اكثر مما تطيق رمأ رموء بضمتين بيجاى بودن شرعع بفتحهما ويقال رهيأت راى اذا لم تحكمه ورهيأت السحابة وترهيأت اذا تمخضت المطر قال والمراة ترهيأ فى مشيتها اى تكفأت وترهيأ الرجل فى امره اذا هم به ثم امسك وهو يريد ان يفعل راء درختى رآءة يكى تروءة ترويت انديشه كردن دركار روية اسم فيه غير مهموز فصل الزاء تزأزأت من الرجل تزأزأ شديدا اذا تصاغرت له وفرقت منه رجل زكأ مثال همزة مرد بسيار سهم و زود تند ومنه يقال زكأته زكأ اى عجلت نقده وانه لزكأ النقدة وزكأت الناقة بولدها تزكأ زكأ رمت به عند رجليها زنأ زنوء بزادبر آمدن و نزديك شدن يقال زنأت الخمس اى دنوت و كوتاه شدن يقال زنأ الظل اى قصر و بشتاب گرفتن بول و غايط يقال زنأ بوله و پناه گرفتن يقال زنأت اليه عع بفتحهما وازنأه غيره الجاته زناء بالفتح والمد كوتاه رجل زناء مرد تنك اندام بقضا حاجت وفى الحديث نهى ان يصلى الرجل وهو زناء اى حاقن ظل زناء ميانه تنك ترنئة تنك گردانيدن فصل السين سأسأ بالحمار سأسأ گفتم خر را بوقت آب خوردن وى وفى المثل ترتب الحمار من الرده و لا تقل له سأسأ سبأ مسبأ خمر خريدن بجهة بازفروختن عع بفتحهما يقال سبأت الخمر واستباتها ولا يقال ذلك الا فى الخمر والاسم سباء على فعال بكسر الفاء والمد سبيئة خمر سباء خمار فاذا اشتريت الخمر لتحملها الى بلد اخر قلت سبيتها بلا همز سبأ بالفتح والمد نام مردى كه عامه قبايل يمن از نسل اوست ينصرف ولا ينصرف وهو سبأ بن يشجب بن يعرب بن قحطان سبأ التفات بالنار كردن بسوكند دروغ و دليرى نمودن بدان و تاب دادن و با تش سوختن كسى را انسبأ پوست باز شدن منبا راه كوه سبائية منسوب بعبد الله بن سباء سرأ تخم نهادن ملخ واسرأت الجرادة اى حان ذلك منها سرء بالكسر تخم ملخ سرأة كك واصله مهموز ازمهرة اى ذات سرأة سلأ روغن كشيدن از مسكه سلأت السمن واستلأته بمعنى سلاء بالكسر والمد اسم فيه و نغادر در كردن سلاء بالضم مشدد ممدود مثل قراء خار خرما سلاءة يكى و تا ديانه زدن يقال سلأه ماءة سوط و نقد كردن يقال سلأ ماءة درهم سوء مساءة مسائية اندوهگين كردن عع ف آض ٢ سوء بالضم اسم فيه وقرئ قوله تعالى دائرة السوء يعنى الهزيمة والشر ويقال هذا رجل سوء على الاضافة ثم تدخل عليه الالف واللام فتقول هذا رجل السوء قال الاخفش لا يقال الرجل السوء ويقال الحق اليقين وحق اليقين جميعا لان السوء ليس بالرجل واليقين هو الحق قال ولا يقال هذا رجل السوء بضم السين اساءة بدى كردن صلته بالى سوءى نقيض حسنى سيئة بدى واصلها سيوئة فقلبت الواو ياء وادغمت وفلان سيئ الاختيار وقد يخفف ويقال سيئ الاختيار امراة سوء آ قبيحة ويقال عندى ما ساءه وناءه وما يسوءه وينوءه قال ابن السكيت سؤت به ظنا واسات به الظن بالالف واللام اذا جاء فعله بالالف قوله تعالى تخرج بيضاء من غير سوء اى من غير برص سواة عورت و سوأة خوى زشت سواء مثله تسوئة تسوى عيب كردن بر چيزى يقال سوأت عليه ما صنع اى عبته وقلت له اسأت ويقال ان اسأت فسوئ على ويقال سؤت الرجل سوايته ومسايته بحذف الهمزة اى ساءه ما رآه منى واصلها سوائية ومسائية اصلها مساوئة على القلب فكرهوا الواو مع الهمزة و قولهم الخيل تجرى على مساويها اى انها وان كانت بها اوصاب وعيوب فان كرمها يحملها على الجرى واستاء الرجل من السوء كما تقول اغتم من الغم سيء بالفتح شير كرد آمده در اطراف پستان وتسيات الناقة اذا ارسلت لبنها من غير حلب وهو السيء وقد انسيا اللبن فصل الشين شأشأ بالحمار تشؤ تشؤ گفتم خر را بوقت ايستاده كردن و خواندن شطأ الزرع والنبات خوشه و برك كشت واشطأ الزرع اى خرج شطؤه قال الاخفش فى قوله تعالى اخرج شطأه اى طرفه شطأ بستن رحل بر شتر شاطئ الوادى كرانه رود اى شطه ويقال شاطئ الاودية فلا يجمع وشاطأت الرجل اذا مشيت على شاطئ وهو مشى على الشاطئ الاخر شقأ شقوء برآمدن دندان شتر و شانه كردن موى مشقأ فرق سر مشقاء بالكسر شانه و شقأته بالعصا شقأ اصبت مشقأه اى مفرقه شنأ مثال شنأ دشمنى شنأ ثلث لغات مشنأ شنآن بتحريك النون وتسكينها مصادر ومنه شنان بلا همز مثله عع ك آف ٢ وقرى بهما قوله تعالى شنآن قوم

وهما شاذان فى المعنى و اللفظ لان فعلان بالتحريك انما هو من بناء ما كان معناه الحركة والاضطراب كالضربان والخفقان بالتسكين شاذ فى اللفظ لانه لم يجئ شئ من المصادر عليه ويقال شنئ فلان فلانا اى ابغضه شنأ وشنأة وشنآنا ويقال شنئ الرجل فهو مشنوء اى مبغض وان كان جميلا ورجل مشناء على مفعل اى قبيح المنظر وهما مشناء وهم مشناء سواء فيه الواحد والمثنى والمجموع مشناء بالكسر على مفعال مثله وتشانؤا اى تباغضوا شنئ به اى اقربه شنوءة بالفتح على فعولة درى داشتن از الايش يقال فيه شنوءة و صنادد شنوءة وهم حى من اليمن ويقال بالتشديد غير مهموز ايضا ويقال شنائى مهموز وشنوى غير مهموز فى النسبة اليها شيء چيز تصغيره شيئ بكسر الشين وضمها والجمع اشياء غير مصروف قال الخليل انما ترك صرفه لان اصله فعلاء جمع على غير واحده كما ان الشعراء جمع على غير واحده لان الفاعل لا يجمع على فعلاء ثم استثقلوا الهمزتين فى آخره فنقلوا الاولى الى اول الكلمة فقالوا اشياء كما قالوا عقاب بعنقاة وانيق وقسى فصار تقديره لفعاء يدل على صحة ذلك انه لا يصرف وانه يصغر على اشياء ويجمع على اشاوى بفتح الواو كسرها مثل صحارى واصله اشايى افاعيل قلبت الهمزة ياء فاجتمعت ثلث ياءات فحذفت الوسطى وقلبت الاخيرة الفا وابدلت من الاولى واو كما قالوا اتيته اتوة ويجمع ايضا على اشايا واشياوات وقال الاخفش هو افعلاء لان اصله اشيئاء فحذفت الهمزة التى بين الياء والالف للتخفيف فلهذا لم يصرف قال له المازنى كيف يصغر العرب اشياء فقال اشياء قال له تركت قولك لان كل جمع كثير على غير واحده وهو من ابنية الجمع فانه يرد فى التصغير الى واحده كما قالوا شويعرون فى تصغير الشعراء وفيما لا يعقل بالالف والتاء فكان يجب ان يقولوا شييئات وهذا القول لا يلزم الخليل لان فعلاء ليس من ابنية الجمع وقال الكسائى اشياء افعال من شئ مثل فرخ وافراخ وانما تركوا صرفها لكثرة استعمالهم بها لانها شبهت بفعلاء وهذا القول يدخل عليه ان لا يصرف ابناء واسماء وقال الفراء اصل شئ شيئ مثل شيع فجمع على افعلاء مثل هين واهيناء ثم خفف فقيل شئ كما قالوا هين وقالوا اشياء فحذفوا الهمزة الاولى وهذا القول يدخل عليه ان لا يجمع على اشاوى مشيئة خواستن عع بفتحهما وقولهم كل شئ بشيئة الله مثال شيعة اى بمشيئة الله شيأت الرجل على الامر اى حملته عليه واشاءه لغة فى اجاءه اى الجاه وتميم تقول شر ما يشيئك الى مخة عرقوب بمعنى يجيئك فصل الصاد صأصأ نكو ستن خواستن سك بچه پيش از چشم كشادن يقال صأصأ الجرو اذا لم يفتح عينيه اوان فتحه وفى الحديث فقحنا وصأصأتم اى ابصرنا امرنا ولم تبصروا و ترسيدن از كسى تصأصؤ مثله و كشن ناپذيرفتن نخله و دانه سخت ناكردن خرما صبأ صبوء بضمتين برآمدن دندان كودك و نشتر كرة عع بفتحهما و از كيشى بكيشى شدن صابئ نعت منه وجمعه صابؤن وهم جنس من اهل الكتاب واصبأ النجم اى طلع الثريا وصبأت على القوم اى طلعت عليهم صدئ زنك گرفتن آهن و مس و جز آن عع ك آف ٢ ويدى صدئة من الحديد اى سهكة وفلان صاغر صدئ ايضا اذا لزمه العار واللوم جدى اصدأ عناق صدآء بزغاله سرخ كه بسياهى زند صدأة بالضم رنك سرخ سير وهى من شيات المعز والخيل يقال كميت اصدأ صدآء بالضم والمد حى از يمن صاءة مثل صاعة ما يخرج من رحم الشاة من القذى يقال الق الشاة صاءتها تصيئة در شوراسيدن سر و ابشتن چنانكه ريم ازوى پاك نشود ضئضئ بالكسر اصل ضبأ ضبوء بضمتين پنهان شدن مضبأ نهان جاى وضبأ اى لصق بالارض ضابئ نام مردى ضبأت به الارض اى الصقته بها فهو مضبوء به وضبأت اليه اى لجأت واضبأ الرجل على الشئ اذا سكت عليه وكتمه فهو مضبئ عليه وعنه اضبأ فلان على داهية مثل اضب ضنأ ضنوء بسيار بچه شدن زن فهى ضانئ و ضانئة و بسيار شدن مال عع بفتحهما اضناء بسيار مال و فرزند شدن يقال اضنأت المراة اى كثر ولدها واضنأ القوم كثرت ماشيتهم ضنأ بالكسر اصل و جايگاه و يقال فلان فى ضنء صدق ضنأ بالكسر والفتح فرزند ضوء بالضم والفتح روشنائى ضياء بالكسر والمد مثله ضوء ضوآء بالمد والضم مصدر ان منه عع ف آض ٢ اضاءة روشن شدن و كردن لازم ومتعدى مضاهأة مانند شدن يقال ضاهأت وضاهيت يهمز ولا وقرئ بهما قوله تعالى يضاهئون ويضاهون قول الذين كفروا فصل الطاء طأطأ سر پست كردن تطأطؤ مثله يقال تطأطأت لهم تطأطؤ الدلاة اى خفضت لهم نفسى كتطأطؤ الدلاة وهو جمع دال الذى ينزع بالدلو طأطأ زمين پست طرء طروء بضمتين از جائى و شهرى بر آمدن يقال طرأت على القوم طرءا بالسكون والتحريك ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن و چربش عع ك آف ٢ طفوء بضمتين فرو مردن آتش عع ك آف ٢ انطفاء مثله اطفاء متعدى منه مطفئ الجمر روزى از روزهاى عجوز اطلنفاء بر زمين چسبيدن وجمل مطلنفئ الشرف اى لازق السنام طنأ بالكسر باقى جان يقال تركته بطنئه اى بحشاشة نفسه وهذه حية لا تطنئ اى لا يعيش ملدوغها صاحبها اى تقتله من ساعتها يهمز ولا يهمز واصله مهموز طاءة مثل طاعة دور دور شدن اسب بچراگاه فرس بعيد الطاءة ولاى وكل طئ مثال سيد پد رقبيله از يمن طائى منسوب على غير قياس واصله طيئى مثال طيعى فقلبوا الياء الاولى الفا فتحة الطاء وحذفوا الثانية ظمأ بالكسر مدت ميان دو نوبت آب خوردن شتر و تشنگى ظمأ بفتحتين تشنه شدن عع ك آف ٢ قوم ظماء على فعال بالكسر يقال للفرس ان فصوصه لظماء اى ليست برهلة كثيرة اللحم اظماء تشنه كردن ظمآن على فعلان تشنه ظمئ مؤنثه وظمأ الحيوة من حين الولادة الى وقت الموت ويقال ما بقى منه الا قدر ظمأ الحمار اى لم يبق من عمره الا اليسير لانه من الدواب ليس اقصر ظمأ من الحمار فصل العين عبأ آميختن عطر و ساختن و آماده كردن و باك داشتن يقال ما عبأت برأى ما باليت به قوله تعالى قل ما يعبؤ بكم ربى عع بفتحهما تعبئة تعبيئ آماده و ساخته كردن لشكر عب بالكسر بار و اعباء ج و تنك بار و هما

٢٧
١٣٨٦/٤/٢٥

عبآن وعب الشيء نظيره اعبآء دراكنن بعبة الجيش بلا همزة **فصل العين غرقى** بالكسر پوست تنك بيضه مرغ قال الفراء همزته زائده لانه
من الغرق وكلك همزة كرفئة وطهلئة زائدتان **فصل الفآء فأفاء** على فعلال بسخن فا فا كوينده ويقال ما افأت اذكره اي ما زلت اذكره
ولا يتكلم به الا بالجحد وقوله تعم تالله تفتؤ تذكر يوسف اي ما تفتؤ **فثاء** ديكر باز ايستادن از جوش باب وشكستن خصم را بسخن وفرو
نشاندن خشم كسي را عع بفتحهما افثاء مانده شدن ودم بر افتادن وشكستن كرما ومن امثالهم في اليسير من البر ان الرثيئة تفثأ الغضب واصله
ان رجلا كان غضب على قوم وكان مع غضبه جائعا فسقوه رثيئة فسكن غضبه وكف عنهم **فجأ** بالضم ناكاه فجاءة بالضم والمد ناكاه كرفتن
عع بكسر الاولى وبفتحهما فجاء مفاجاة كلك يقال فجأه الامر وفاجأه بمعنى فجأة المازني نام مردي **فرأ** خر كوه فراء بالكسر ج وفي المثل كل الصيد
جوف الفرا ويقال انكحنا الفرا فسنرى بابدال الهمزة الفا **تفسأ** كهنه شدن ودريدن جامه وكك تمسؤ وتفضؤ تفسئة كشيدن ودرانيدن جامه را
تفشؤ براكنده وفاش شدن بيماري يقال تفشأ بالقوم المرض **فطأة** بر پشت زدن يقال منه فطأ وفطأها اي جامعها وفطأ به الارض صرعه وفطأ
بسلاحه رمي به وحبأ بالثاء ايضا فطأة بفتحات يجيء بمعنى افطأنعت منه اي افطس وفطي البعير اذا اطمأن ظهره خلقه **تفقأت** السحابة عن مائها
اي تشققت وتفقأت البهمي اي تشققت لفائفها عن ثمرها وتفقأ الدمل والقرح ايضا فقأ تفقئة كور كردن فقأ ايضا پوستي كه با بچه بيرون
آيد از رحم وتفقأت شحما تصببت على التميز **فيء** باز كشتن عع ف اك ٢ يقال هو سريع الفيء من غضبه وهو حسن الفيئة مثال الفيعة اي حسن
الرجوع وايضا خراج وغنيمت وسايه بعد زوال كه بعد از كشتن آفتاب باشد وما لم يكن عليه الشمس فهو ظل افياء فيوء بضمتين ج افاءة باز كردانيدن
وغنيمت دادن يقال افاء الله على المسلمين مال الكافرين ومنه قوله تعم وما افاء الله على رسوله من اهل القرى واستفات هذا المال اي اخذته
فئة مثال فعة كروه والهآء عوض من اليآء التي نقصت من وسطه واصله في مثال فيع فئون وفئات ج تفيئة سايه انداختن يقال فيأت
الشجرة وتفيأت انا في فيئها وتفيأت الظلال تقلبت مفيؤة جائي كه آفتاب نرسد **فصل القاف قثاء** بالكسر والتشديد خيار قثاءة يكي
مقثأة خيار زار مقثؤة كلك واقثأ القوم اي كثر عندهم القثاء واقثأت الارض كلك **قرء** بالفتح حيض اقراء قروء بضمتين ج اقرؤ كذلك
في القلة وفي الحديث دعي الصلوة ايام اقرائك وايضا پاكي وهو من الاضداد وميان دو حيض وسيري شدن حيض ووقت حيض ووقت پاكي زن
اقرأت المراة اي حاضت وطهرت ايضا قال الاخفش اي صارت صاحبة حيض فاذا حاضت قلت قرأت بلا الف اقراء نزديك آمدن حاجت
بوقت ووزيدن باد قاري وقت آن يقال منه اقرأت الريح اذا دخلت في وقتها قال الهذلي عع اذا هبت لقارئها الرياح اي لوقتها استقراء ماند
فحل با شتر را تا ببيند كه آبستن شده است يا نه قال ابو عمرو يقال دفع فلان جاريته الى فلانة تقرئها اي تمسكها عندها حتى تحيض للاستبراء
واقرأت النجوم اذا تأخر مطرها قرآن جمع كردن ونبي يقال ما قرأت الناقة سلا قط اي ما جمعت وما قرأت جنينا اي لم تضم رحمها على ولد
وايضا خواندن قراءة مثله قاري نعت منه قراءة جماعة مثل كافر وكفرة ومنه سمي القرآن وقال ابو عبيدة سمي به القرآن لانه يجمع السور ويضمها
وقوله تعم ان علينا جمعه وقرآنه فاذا قرأناه فاتبع قرآنه قال ابن عباس فاذا بيناه فاعمل بما بيناه لك وفلان قرء عليك السلام واقرأك السلام
بمعنى اقراء خوانانيدن مقري نعت منه قراء مرد پارسا وقد تقرأ اي تنسك والجمع قرآؤون وقراء ايضا جمع قاري مثل كافر وكفار قراءة
بالكسر مثل قرعة وبا ويقال ذهبت قرة البلاد واهل الحجاز يقولون قرة البلاد بلا همزة ومعناه انه اذا مرض بها بعد ذلك فليس من وباء البلد
قضأ خوردن قضأ بوي كرفتن مشك عع ك اف ٢ يقال قربه قضئة وثوب قضئ من طول الندي قضأة بضم القاف عار يقال في حسبه
قضأة اي عار ويقال في عينه قضأة اي فساد **قمؤ** قموءة بضمتين فربه شدن ستور قماءة بالفتح خوار شدن عع بفتحهما قمي نعت منه وهو
الصغير الذليل اقماء خوار كردانيدن اقمأه اي صغره وذلله وخداوند ستور فربه شدن وشكفت آوردن تقمؤ جمع كردن چيزي را
اندك اندك قمئة على فعيلة نام مردي **قنأ** قنوء بخار رنك كردن ريش را وسخت سرخ شدن احمر قاني سخت سرخ مقنأة مقنؤة
جائي كه آفتاب نرسد وبغير همز ايضا **قيء** بر انداختن از كلو عع ف اك ٢ وفي الحديث الراجع في هبته كالراجع في قيئه واستقاء وتقيأ
اي تكلف القي اقاءة تقيئة بقي آوردن ثوب يقيء الصبغ اذا كان مشبعا قيوء دارو بقي آورنده وعلى فعول بالفتح قباء بالضم والمد
كأكأ تكأكأ اي جبن ونكص متكاكئ كوتاه تكاكؤ كرد آمدن يقال ما لكم تكأكأتم علي اي تجمعتم عليه **كثأ** بر سر آب آمدن شير و
كفك بر آوردن ديك عع بفتحهما يقال خذ كثأة قدرك ورستن موي وپشم شعر تكثئة بر آمدن شير ووروغن بر سر آب وسر شير وسر هر چه
علف خوردن ستور **كلؤ** بضمتين سرما خوردن كياه وپي آب ماندن وناكوار آمدن آن عع بفتحهما تكذئة دير بر آوردن زمين نبات را
بسبب سرما خوردكي ارض كادئة اي بطيئة النبات **كرفئ** بالكسر ابر برهم نشسته كرفئة پاره از وي و پوست بيرون بيضه وكرفات القدر
اي ازبدت المغلي **كسأ** از پس راندن يقال مر فلان يكسأ القوم اي يطردهم ويتبعهم ويكسعهم مثله ومنه قولهم كسع الشتاء بسبعة غبر
والاكساء الادبار **كشأ** بريان كردن كوشت فهو كشي كشأته واكشأته بمعنى وهو يتكشأ اللحم اي ياكله وهو يابس وكشأت القثاء اكلته

وكشأت الطعام قال ابو عبيدة تكشأ الاديم اي تقشر **كفأ** باز كردانيدن كسي را از جهتي كه روي آورده باشد يقال كفأته فانكفأ اي صرفته
عما توجه وتكفأت المراة في مشيتها اي تبخترت بمعنى ما تنوان رفت وكفأت الاناء اي كببته وقلبته فهو مكفوء كفاء بالكسر والمد شقة او شقتان
تنصح احدهما بالاخرى ثم يحل به موخر الخباء يقال منه اكفأت البيت اكفاء نوعي از عيوب قافيه كه بعضي بيت را حرف روي ديكر باشد وبعضي را ديكر
وتفاوت حركات روي نيز كفته اند وايضا خم دادن وكژ كردن خنور را تا آنچه در وي باشد بريزد وخم دادن كمان كفي مانند وهمتا كفوء بضمتين
وسكون الوسط كلك والمصدر كفاءة بالمد وقولهم لا كفاء له بالكسر اي لا نظير له وهو في الاصل مصدر وفي الحديث شاتان مكافئتان اي متساويتان
وهذا مكافئ له اي مساو له مكافاة پاداش دادن ويقال ما لي به قبل ولا كفاء اي طاقة المكافاة تكافؤ برابر ايستادن اكفاء بركردانيدن نحو
ونكونسار كردن وپسنده كردن بچيزي استكفاء بك سال نتاج ستور خواستن از كسي يقال استكفأت ابله فاكفأنيها اي اعطاني لبنها ووبرها واولادها
سنة كفأة بالفتح والضم اسم منه يقال اعطني كفأة ناقتك ويقال اكفأت ابلي كفأتين اذا جعلتها نصفين ينتج كل عام نصفها ويترك نصفها كما يصنع
بالارض في الزراعة **كلأ** كياه ومنه كلأت الارض واكلأت وهي ارض كلئة ومكلئة سواء يابسه ورطبه كلأ علف خوردن ستور اكلاء مثله
كلاءة بالكسر والمد نكهباني كردن عع ك اف ٢ ويقال اذهب في كلاءة الله واكتلأت منهم اي احترست واكتلأت عيني اي لم تنم وسهرت حذرا
مكلأ بالتشديد كرانه رود وجاي آب طلب آمدن كشتي تكلئة تكلئة بستن كشتي كلاء ممدود مشدد موضعي در بصره كه كشتي كاه آنجا است بدين
وبوفت يقال كلأت تكلئة اذا اتيت مكانا فيه مستتر من الريح والموضع مكلأ وكلاء ويقال بلغ الله بك اكلأ العمر اي اخره وابعده وكلأ الدين
اي تأخر كالئ نسيه يقال عينه كالكالئ اي نقده كالنسيئة وفي الحديث انه تم نهي عن الكالئ بالكالئ والاصمعي لا يهمزه قال ابو عبيدة تكلأت اي
استنسات نسيئة وكذلك استكلأت كلاءة بالضم هو من التاخير وكلأت في الطعام واكلأت فيه اي سلفت فيه وما اعطيت فيه نسيئة
الدراهم نهي الكلاءة بالضم واكلأت بصري فيه اذا رددته فيه **كمأة** سماروغ واحدها كمء على غير قياس وهو من النوادر كمأت القوم اي
اطعمتهم الكمأة واكمأت الارض اي كثرت كماتها واكمأت فلانا السن اي شيخته وكنت رجلا تنعقت **كيء** وكاء وكياء اي ضعيف جبان مثل كاع
وكيع **فصل اللام لؤلؤة** بالضم دانه مرواريد لؤلؤ لآلئ ج ويقال لها فعله ما لألأت الفور اي بصبصت باذنابها وتلألأ البرق اي لمع ما
الفراء سمعت العرب يقول صاحب اللؤلؤ لأل مثل لعال والقياس لأء مثل لعاء **لبأ** فله على فعل بكسر الفاء وفتح العين يقال منه
لبأت لبأ ولبأته اي اطعمته لبأ والبأ فلان اي كثر لبائه والبأت الجدي فله خود اينهم بزغاله را واستلبأ هو بنفسه والبأت الشاة ولدها
اي ارضعته اللبأ والتبأها ولدها عشار ملابئ اذا دنا نتاجها البوءة ماده لباة ساكنة البآء لغة فيها تلبية لبيك كفتن در حج واصله
بلا همز قال الفراء ربما خرجت بهم فصاحتهم الى ان يهمزوا ما ليس بمهموز قالوا لبأت بالحج وحلأت السويق ورثأت الميت **لجأ** بفتحتين
ملجا پناه كرفتن صلته بالى يقال لجأت اليه والتجأت اليه بمعنى تلجئة بستم فرمودن الجاء مضطر كردن كسي را بكاري والجأت امري الى الله اي
اسندته اليه عمرو بن لجأ التيمي شاعر **لطأ** بر زمين خفيدن عع بفتحهما لطوء بضمتين كلك عع ك اف ٢ لفأ پوست باز كردن چوب را وباز
كشادن باد ابر را از هوا وباز كردن كوشت از استخوان وبعصا زدن لفيئة كوشت پاره بي استخوان **لكأ** يقال لكأت به الارض
اي ضربت به الارض وتلكأ اي تباطأ وتوقف **لمأ** يقال الما بالشيء اي اشتمل عليه بيق ذهب ثوبي فما ادري من الما به والما اللص على الشيء
فذهب به والمات الدواب المرعي اي تركته صعيدا ليس به شيء وتلمأت الارض عليه اي استوت عليه ووارته والتمئ لون الرجل اي تغير مثل
التمع **فصل الميم مثأ** بعصا زدن وكشيدن رسن **مرأ** مراءة كوارا شدن طعام عع بفتحهما طعام مري كوارنده عع ك اف ٢ ايضا وهو
كما يقال فقه وفقه بضمون القاف ويكسرونها ومرئني الطعام وامرأني قال الفراء يقال في اتباع هنأني الطعام ومرأني بغير الف فاذا
افردوها قالوا امرأني بالالف وهذا طعام ممري ومرئت الطعام اي استمرأته مروءة بضمتين مردمي وللت ان تشدد فيه مرؤ الرجل اي
صار ذا مروءة فهو مريء على فعيل وتمرأ اي تكلف المروءة وفلان يتمرأ بنا اي يطلب المروءة بنقصنا وعيبنا مري كلو سرخ كوسپند
وجز آن مروء بضمتين ج كسر ه وسر د مرء مرد وضم الميم لغة فيه وهما مرآن صالحان ولا يجمع على لفظه وبعضهم يقولون مرون وهذه
مرأة صالحة ومرة بترك الهمزة ايضا وان دخل عليه الف الوصل كان فيه ثلث لغات فتح الراء على كل حال واعرابها على كل حال يقال هذا
امرء ورأيت امرأ ومررت بامرء وهذه امرأة مفتوحة الراء على كل حال واسقطت الالف في التصغير قلت مرئ ومريئة وسمي الذئب
امرأ ايضا مرئي منسوب مرئي نام شاعر وكك النسبة الى امرئ القيس وان شئت امرئي **مسأ** بيباكي ماسئ بيباك **ملأ** پر كردن دلو ملأه
على فعلي وكون ملآن ماء والعامة تقول ملأ ماء ملء بالكسر پري ويقال اعطني ملأه وملاءه وثلثة املائه وامتلاء الشيء وتملأ بمعنى يقال
تملأ من طعام وشراب وتملأ غيظا وامتلأت النزع في القوس اذا شددت النزع فيها ملاءة بالضم مثال مثعة زكام وملاء الرجل واملأه
نعم اي از كمه فهو مملوء على غير قياس وملؤ الرجل صار مليا اي ثقة فهو غني ملي ومصدره ملأ وملاءة ممدود ملاءة بالضم چادر

نلاوج مالأه يار مندی كردن بر كاری ومالؤا على الامر اى اجتمعوا عليه وتعاونوا والملاء جماعة مردم وخو يقال ما احسن ملأ بنى فلان اى عشرتهم
واخلاقهم املاء ج وفى الحديث احسنوا املاءكم **منيئة** پوست تر نهاده بجهة دباغت وهو اول ما يدبغ ثم افيق ثم اديم يقال منه منأت الاهاب
منأ اذا انقعته فى الدباغ منيئة بغير همز مرك **فصل النون** **نانا** فى الرأى اى خلطت فيه تخليطا ولم تبرمه نانأة سستى وفى الحديث
طوبى لمن مات فى النانأة يعنى اول الاسلام اى قبل ان يقوى فهو رجل نانا اى ضعيف وتنانأ اى نهنهته عما يريد وكفكفته عنه وتنانأ
اى ضعف واسترخى **نبأة** آواز نرم يقال رمى فانبأ اى لم يشرم ولم يخدش سيل نابئ ورجل نابئ جاء من بلد آخر نبأ نبوء بضمتين بيرون آمدن
از جائى بجائى وهذا المعنى اراد الاعرابى بقوله يا نبئ الله اى يا من خرج من مكة الى المدينة فانكر عليه الهمز نبأت بر الارض جاءت بر نبأ آگاهى وخبر
يقال منه نبأ وانبأ ونبأ بمعنى اى اخبر ومنه اخذ النبى بترك الهمزة كما تركت فى ذرية وبرية وخابية الا اهل المدينة فانهم يهمزون هذه الاحرف ولا
يهمزون فى غيرها ويخالفون العرب فى ذلك وتصغير نبى نبيئ مثال نبيع وتصغير نبوة نبيئة مثال نبيعة وجمع نبى نبآء على فعلاء ويجمع على انبياء
ايضا مثال افعلاء **نتأ** نتوء برآمدن وبيرون آمدن از جاى خود واماس كردن ريش ومطلع شدن بر كسى وكوالیدن ورسيده شدن دختر
نجأ بچشم كردن وتنجأ بمعنى نجأته رجل نجئ العين ونجوء العين على فعيل وفعول اى خبيث العين وكل نجئ العين ونجو العين على فعل
وفعل وفى الحديث ردوا نجأة السائل باللقمة اى ردوا شدة نظره الى طعامكم **ندء** كوماج نهادن در ريك وخاكستر وكوشت بر آتش افكندن
ندئ اسم فيه مثل طبيخ وكراهيت داشتن چيزيرا نداة ندأة مثال همزة بسيارى مال مثال ندأهم وندهم واو بنده يعنى قوس قزح وآنرا
كمان رستم نيز كويند **نزء** نزوء بضمتين بتباهى افكندن ميان قوم يقال نزأ الشيطان بينهم اى القى الشر والاغراء وحمله كردن يقال نزأت
عليه ويقال ما نزأك على هذا اى ما حملك عليه ورجل منزوء بكذا اى مولع به **نسأ** راندن وبانك بر زدن شتر وانتساء كك وتاخير كردن
انساء كك يقال نسأت البيع وانسأته استنساء مهلت وزمان خواستن يقال استنسأته فانسأنى ونسأ ايضا زمان دادن در اجل يقال
نسأ الله تعم فى اجله وانساه نساة بالضم درنك وتاخير نسيئة على فعيلة كك منساة عصا بهمز ولا بهمز نساء بالمد تاخير در عمر وباز پس
انداختن وام از كسى ومنه قولهم من سره النساء ولا نساء فليخفف الرداء وليباكر الغداء وليقل غشيان النساء ونسأت فى ظماء الابل اذا
زدت فى ظمئها يوما او يومين او اكثر واخرتها عن الحوض ونسئت المرأة بجهولا اذا كان عند اول حبلها وذلك حين يتاخر حيضها عن وقته
وهى امرأة نسئ ونسأت الماشية نسأ وهو بدء سمنها حين ينبت وبرها بعد نسأ قطع ويقال جرى النسأ فى الدواب وهو بدء السمن فيها
والافتراد نهاية نسئ اسيحتن شير با آب وقوله تعم انما النسئ زيادة فى الكفر هو فعيل بمعنى مفعول من نسأته فهو منسوء اى اخرته ثم يحول منسوء
الى نسئ كمقتول الى قتيل ورجل ناسئ وهم نساة مثل فاسق وفسقة ويقال انتسأت سرية اى ابعدت مذهبى وانتسأت عنه اى تاخرت
عنه وتباعدت وانتسأت الابل اى تباعدت فى المرعى **نشأ** نشأة از بيدن انشاء كك ويقال ان لى عنك لمنتشأ اى منتأى وسعة وانتشأ
يفعل كذا اى ابتدأ يفعل كذا وفلان ينشئ الاحاديث اى يضعها ويخترعها الناشئ الحدث الذى جاوز حد الصغر هو ناشئ ايضا نشأ
مثال طالب وطلب نشأ كك مثل صاحب وصحب وايضا اول ما ينشأ من السحاب نشأ نشوء بضمتين كواليدن تنشئة انشاء پروردن وقرئ او من
ينشأ فى الحلية بالتخفيف والتشديد ناشئة الليل ساعت نخستين شب ويقال ما ينشأ فى الليل من الطاعات ونشأت السحاب اى ارتفعت
وانشأها الله نشيئة حوض نوكنده يقال هو بادى النشيئة اذا جف عنه الماء وظهرت ارضه ويقال هو حجر يجعل اسفل الحوض وقوله تعالى
وله الجوار المنشئات قال مجاهد هى السفن التى رفع قلعها قال واذا لم يرفع قلعها فليست بمنشأة وقال ابن السكيت الذئب يستنشئ الريح بالهمز
اى يشمها قال وانما هو من نشيت الريح بلا همز اى شممتها **نصأ** برداشتن وهى لغة فى نصصت وبانك بر زدن شتر را **نفأ** بالضم پاره
از علف پراكنده رستنى نفأة يكى مثال صبرة وصبر **نكأ** پوست باز كردن از ريش يقال هنئت ولا نكأ اى هنأك الله بما نلت ولا اصابك
بوجع ويقال ولا نكه بابدال الهاء من الهمز مثل اراق وهراق **نهأ** نهأة ونهوء بضمتين نيم جوش شدن كوشت عم كاف ٢ وفى المثل
ما ابالى غاثى بن صبك وكذلك نهوء اللحم بضم العين فهو نهئ على فعيل وانهأته اذا لم تنضجه فهو منهأ **نوء** بكرانى برخواستن وافتادن وهو
من الاضداد يقال ناء بالحمل اذا نهض به مثقلا وناء به الحمل اذا اثقله وانأته الحمل مثال اناعه اذا اثقله واماله كقولك ذهب به واذهبه قوله تعالى
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اى ليثقل العصبة بثقلها والنوء سقوط نجم من المنازل فى المغرب مع الفجر وطلوع رقيبه من المشرق يقابله من ساعته
فى كل ليلة الى ثلثة عشر يوما وهكذا كل نجم الى انقضاء السنة ما خلا الجبهة فان لها اربعة عشر يوما والعرب تضيف الامطار والرياح والحر
والبرد الى الساقط منها وقال الاصمعى الى الطالع منها فيقول مطرنا بنوء كذا والجمع انواء ونوآن ايضا مثال بطن وبطنان مناوءة نواء
دشمنى كردن باهم وربما لم يهمز واصله الهمز لانه من ناء اليك اى نهض ويقال عندى ما ساءه وناءه اى اثقله وما يسوءه وينوءه للاتباع ولا يجى
ناءه منفردا وجاءه لازدواج الكلام كقولهم انيه الغدايا والعشايا والغداة لا تجمع على غدايا وانأ اللحم ينيئه اذا لم ينضجه وقد ناء

اللحم ينيئ نيئا فهو لحم نئ بالكسر مثال نيع بين النيوء والنيوءة ونأى ايضا لغة فى نأى اى بعد **فصل الواو** **وبأ** يقصر ويمد بيمارى عام كه اورا
مركا مرگی كويند او بارج المقصور منه اوبئة جمع الممدود منه ويقال وبئت الارض توبأ وبأ فهى موبوءة اذا كثر مرضها ووبئت توبأ وبأة فهى
وبئة ووبيئة على فعلة وفعيلة واوبأت الارض فهى موبئة واستوبأت الارض اى وجدتها وبئة ووبأت اليه واوبأت اليه اى اشرت اليه **وثأ** وثأ
معيوب كردن دست را بى انكه استخوان شكند يقال منه وثئت يده فهى موثوءة ووثأتها انا ويقال اصابه وثأ والعامة تقول وثى بالياء **وجيئة**
على فعيلة طعام از ملخ كوفته ساخته عرب وپا از يست وخرما وجأ بكارد زدن وخصى كردن وجاء بالكسر والمد نوعى از خصى كردن وهو الخصاء
وفى الحديث عليكم بالباءة فمن لم يستطع فعليه بالصوم فانه له وجاء ومنه وجأت الكبش ايضا وفى الحديث انه ضحى بكبشين موجوءين ووجأت عنقه ضربته
وتوجأته بيدى **تودء** عليه اى اهلكه وودأة فلان بالقوم قال ابو عبيدة مودأة اى مهلكة مفازة قال وهى لفظ المفعول به وودأت عليه الارض اى سوت
عليه الارض **وذء** عيب كردن وبانك بر زدن وتحقير كردن وباز ايستادن يقال منه وذأته اى زجرته فاتزجر **وذء** خشك كردن كوشت وذء بالجزيرة
استوار خلقت شدن توزيه افكندن ناقه سوار خود را وبر كردن خنوردا وتوزأت اى امتلأت ريا **وضاءه** خوبى وپاكيزكى عم بضمهما فهو وضئ
على فعيل وضوء بضمتين ابدست وابدست كردن وضوء بالفتح ابدستى ويقال هو المصدر ايضا مثل ولوع وقبول وذكر الاخفش فى قوله عز وجل
وقودها الناس والحجارة قال بالفتح الحطب وبالضم الايقاد قال ومثل ذلك فى الوضوء بالفتح هو الماء وبالضم هو الفعل ويقال انهما لغتان
بمعنى والولوع والقبول مفتوحان وهما مصدران شاذان وما سواهما من المصادر مبنى على الضم ويقال توضأت للصلوة ولا يقال توضيت
وبعضهم يقوله ويقال واضأته فوضأته اضاءه اذا فاخرته بالوضاءة فغلبته ووضاء بالضم والمد مشدد خوب وپاكيزه روى **وطأ** سپردن
زير پاى وجماع كردن يقال وطئته فيهما جميعا وطئ الرجل يطأ بسقوط الواو كما سقط من يسع لتعديهما لان فعل يفعل مما اعتل فاءه ولا يكون الا لازما فلما جاءا
من اخواتهما متعديين خولف بهما نظائرهما وتوطأته برجلى ولا يقال توطيته ووطئنا العدو بالخيل وفى الحديث سابلة سموا بذلك لوطئهم الطريق وطاءة كوفته
وسپرده شدن عم بضمهما فهو وطئ على فعيل توطئة سپر افكندن واستوطأت المركب اى وجدته وطيئا وشئ وطئ بين الوطاءة والطئة والطئة
مثال الطعة والطعة فالهاء عوض من الواو فيهما وطأة موضع قدم وفشردن وفى الحديث اللهم اشدد وطأتك على مضر وطاء بالكسر والفتح
ممدود بر خلاف غطاء وطيئة على فعيلة شيئ كالغرارة وفى الحديث اخرج ثلث اكل من وطيئة اى ثلث قرص من غرارة ونوعى از طعام ويقال اوطأته الشئ
فوطئه ويقال من اوطأك عشوة بالفتح والكسر مواطاة موافقت كردن وتواطئوا عليه اى توافقوا قال الاخفش فى قوله تعم ليواطئوا عدة
ما حرم الله هو من واطأت قال ومثله قرئ قوله تعم هى اشد وطاء بالمد اى مواطأة وهى المواتاة اى مواتاة السمع والبصر اياه وقرئ هى اشد وطأ
اى قياما وهذا موطئ قدمك ايطاء تكرار قوافى كردن در شعر رجل **تكأة** مثال همزة كثير الاتكاء تكأة ايضا تكيه جا متكأ مثله اتكاء تكيه كردن
ويقال للمعترى اتكاء الفاه على هيئة المتكى توكأت على العصا واصل التاء فى جميع ذلك واو واوكأت فلانا ايكاء اذا نصبت له متكأ **ومأت** اليه
اى اشرت اليه ولا يقال اومئت وومأت اليه امأ ومأ لغة فيه ويقال وقع فى وامئة اى فى اغوية وداهية **فصل الهاء** **هأهأة** خواندن شتر
بعلف بعنى هئ هئ كفتن وجأجأة خواندن باب والاسم الهئ والجئ وقد ذكر **هجأ** غرثى اى سكن واهجأ طعامكم غرثى فرو نشاند طعام شما كرسنكى
مرا **هدء** هدوء بضمتين ارآميدن اهداء ارام دادن ودست زدن كودك را تا بخواب رود ويقال تركت فلانا على مهيدئته اى على حالته
التى كان عليها ورجل اهدأ اى احدب يعنى كوژپشت ويقال اتانا فلان وقد هدأت الرجل اى بعد ما سكن الناس من المشى بالليل وبعد ما هدأت العيون
واتانا هدوءا اى بعد نوم وبعد هدء من الليل وبعد هدأة وبعد ما هدأ الناس اى ناموا وسكنوا **هذء** بريدن وتهذأت القرحة اى فسدت وتقطعت
هرء يقال هذه قرة لها هرئة على فعيلة اى برد لشدة وضر وهرأ البرد هرءا اى اشتد عليه حتى كاد يقتله واهرأه البرد كذلك واهرأنا فى الرواح
اى ابردنا هرء هرئة نيك پختن كوشت وجز آن يقال هرأ اللحم فهو هرئ ومهرأ وهرأ فى منطقه اذا قال الخنا والقبيح ومنطق هراء بالضم والمد كلام
قبيح **هزء** مثقل ومخفف فسوس كردن يقال هزئت منه وبه واستهزأت وتهزأت به وهزأت به بفتح الزاء هزءا ومهزءة ورجل هزءة بالتخفيف
انكه بروى فسوس وريشخند كنند هزأة بالتحريك انكه وى بر مردم فسوس وخنده كند **همأ** الثوب اى بلى وتقطع ويقال تهمأ بالتاء ايضا
هنأ كوارا شدن طعام وشراب عم بفتحهما وبضمهما وعم كاف ٢ ايضا هنئ كوارنده وهنأنى الطعام يهنئنى ايضا والمصدر هنء وهنء منه
عم ف ا ک ٢ ويقال هنئت الطعام اى تهنأت به ومنه قوله تعم فكلوه هنيئا مريئا وكل امر يأتيك من غير تعب فهو هنئ ويقال لك المهنأ والهنأ
الماشية اذا اصابت حظا من البقل من غير ان تشبع منه هنأ بالكسر والمد قطران وماليدن آن بر شتر يقال منه هنأت البعير هنأ عطا دادن عم بفتحهما
وف اك ٢ دكاف ٢ وضمهما ايضا هنأ بالكسر عطا وهنأته شهرا اى علته در عيال خود داشتم او را هانئ نام مردى هنئة مبارك باد دادن
خلاف تعزيه مهنأ نام مردى يقال فلان بعيد الهوء اى بعيد الهمة ويقال منه هاء الرجل يهوء بنفسه اى يسمو بها الى المعالى والعامة تقول
يهوى بنفسه ويقال هوت بر خبر اى از تنته بر يعنى اتممته بر مهوأن بضم الميم وتحريك الهمزة وتشديد النون دشت فراخ هاء يا رجل بكسر

الهمزة ببار مثل هات وهاتی للمؤنث باثبات الیاء مثل هاتی وهاتیا انتما وهاتوا انتم وهاتین انتن تقیم الهمزة فی جمیع هذا مقام التاء فی هات
وهاء یا رجل بفتح الهمزة معناه هاک وهاؤما وهاؤم مثل هاکما وهاکم وهاءِ بالکسر بلا یاء للمرأة مثل هاکِ هاؤما هاؤن مثل هاکما وهاکن
تقیم الهمزة فی هذا کله مقام الکاف وهأ یا رجل بهمزة ساکنة مثال هع ای خذ اصله هاء حذفت الالف لاجتماع الساکنین وهائی مثال هاعی للمؤنث
وهاءا مثال هاعا للتثنیة هاؤا وهأن مثال هعن واذا قیل لک هاء قلت ما أهاء ای ما آخذ وقولهم یا هیء کلمة تاسف وتلهف هیأة بکسر
ونهاد ویقال فلان حسن الهیأة والهیئة ویقال هئت للامر اهیء هیئة وتهیأت له بمعنی آماده شدم قال الاخفش قرء بعضهم وقالت هئت لک
بکسر الهاء وضم التاء بالهمزة مثال هعت بمعنی تهیأت لک وهیأت الشیء اصلحته **فصل الیاء** یؤیؤ بالضم نوعی از پرندگان شکاری یأیی
ج یرنّا بفتحتین وتشدید النون مقصورة رنگی مانند حنا **باب الباء** آب چراگاه قوله تعالی وفاکهة وأبّا وکش کردن بوطن خود عع
ف آ ض ۲ اباب آماده کردن یقال هو فی اباب ای فی جهازه اتب بالکسر شاماکچه اتوب ج تاتیب شاماکچه پوشانیدن یقال اتبتها فتأتبت
ویقال تأتّب قوسه علی ظهره ادب بفتحتین فرهنگ وپاس وشگفت ونگاه داشت حد هر چیز ودانش یقال منه ادب الرجل بالضم فهو ادیب وأدّبته فتأدّب
وبمهمانی خواندن عع ف آ ک ۲ آدِب مؤدِب بمهمانی خواننده ویقال منه ادب القوم یأدبهم ایدابا مأدبة بفتح الدال وضمها مهمانی مآدب ج ارب
بالکسر اندام وپیوند یقال السجود علی سبعة آراب وآراب اِرَب بکسر الهمزة وفتح الراء زیرک شدن اربة کذلک عع بضمهما مثال صغر یصغر صغرا
اریب خردمند ارب بالکسر وسکون الراء وفتحها اربة ومأربة بضم الراء وفتحها حاجت وفی المثل مأربة لا حفاوة ارب بفتحتین حاجتمند شدن عع
ک آ ف ۲ قوله تعالی غیر اولی الاربة من الرجال قال سعید بن جبیر هو المعتوه وسخت شدن روزگار یقال ارب الدهر ای اشتد وفرو افتادن اعضا
یقال اربت من یدیک ای سقطت آرابک من الیدین خاصة وشناسا شدن بکاری یقال ارب بالشیء ای درب وصار بصیرا فهو ارب اربة بالضم
گره تاریب استوار کردن گره یقال ارّب عقدتک وتمام کردن یقال اعطاه الله عضوا مؤربا ای تاما وکل موفر مؤرب تأرّب سختی کردن در
کار مؤاربة ظفر یافتن بر قوم یقال آربت علیهم ای فزت علیهم مأرب موضعی ومنه ملح مأربی ازبی بضم الهمزة وفتح الراء والباء سختی میزاب
ناودان وهو موزاب ودر تلفظ بهمزة مآزیب ج اسب بالکسر بوی کون ویحتمل ان یکون اصله وسب بالواو وهو النبات فقلبت همزة کما قالوا ارث در ورث
اشب بالفتح عیب وملامت کردن ودر آمیختن بعضی با بعضی اشابة بالضم مردم بهم در آمیخته اشابات ج وتأشب القوم وائتشبوا ای اختلطوا و
جاء فیهم تأشب الیه ای انضم الیه والتف تاشیب سرزنش کردن اشبت العیصة ای التفت وعیصة اشبة وعدد اشب وفلان مؤتشب ای مخلوط غیر
صریح فی نسبه الب گرد کردن وراندن شتر عع ف آ ض ک ۲ والبته ای جمعته وتألبوا ای تجمعوا وهم الب بالفتح والکسر ای مجتمعون تالیب تحریص
کردن حمود مؤلب تألب مثال ثعلب درختی تانیب سرزنش کردن ونکوهیدن مؤتنب آنکه بطعام اشتها ندارد اوب کرانه یقال جاؤا من
کل اوب ای من کل ناحیة ودست وپای زود زود انداختن ناقه در رفتار أؤوب علی فعول باز گشتن اوبة ایاب کل عع ف آ ض ۲ اوّاب توبه دار مآب
باز گشت وائتاب وآب بمعنی ویقال فلان سریع الاوبة والایبة بالیاء وآبت الشمس لغة فی غابت تاویب همه روز رفتن وتسبیح گفتن وقوله تعالی
یا جبال اوّبی معه ای سبحی لانه قال انا سخرنا الجبال معه یسبحن وابت الی فلان وتاوبته اذا اتیته لیلا وتاوبت ای جئت اول اللیل فانا متاوب ومتأیب
تأهب ساختگی کردن اهبة ساز اهب ج اهاب پوست ناپیراسته اهب بفتحتین جماعة علی غیر قیاس مثل ادم وافق وعمد جمع ادیم وافیق وعمود
وقیل اهب هو قیاس **فصل الباء** ببّة احمق ولقب مردی ونام کنیزکی ویقال هم ببّان واحد کما یقال هم باج واحد وقال عمر رض ان عشت فساجعل
الناس ببّانا واحدا یرید التسویة فی القسم باب در ابواب بوبة ج بوّاب دربان وتبوبت بوّابا ای اتخذته وهذا من بابتک ای یصلح لک
بیبة نام مردی توأبانیان دو سر پستان بیش ستور قال ابن مقبل لها توأبانیان لم یتقلقلا ای لم تسود حلمتاهما تباب زیان وهلاک شدن
یقال منه تبت یداه وتبا له منصوب علی اضمار الفعل ای الزمه الله خسرانا وهلاکا عع ف آ ک ۲ تتبیب هلاک کردن واستتب له الامر ای تهیأ
واستقام ترب بالضم خاک اتربة ترباء ج توراب توراب تورب تیرب ترب تربة بضم اولهما ایضا خاک ترباء بالمد خاک وزمین یقال ترب الشیء بالکسر
خاک آلوده شد وترب الرجل افتقر کانه لصق بالتراب وعلی الدعاء یقال تربت یداک ای لا اصبت خیرا تتریب خاک آلود کردن اتراب خاک
بر انداختن بر چیزی وفی الحدیث اتربوا الکتاب فانه انجح للحاجة وبی نیاز شدن اترب الرجل استغنی کانه صار له من المال بقدر التراب متربة
درویشی تربة بکسر الیاء سرانگشت تربات ج وگیاهی ونیج تربة اذا جاءت بالتراب ترب مثال همزة نام وادی جمل تربوت وناقة تربوت ای ذلول
یستوی فیه المذکر والمؤنث ترب بالکسر همزاد یقال هذه ترب هذه وهن اتراب تریبة استخوان سینه ترائب ج یترب بفتح الراء موضعی نزدیک
یمامه تعب مانده شدن عع ک آ ف ۲ اتعابه متعدی فهو تعب ومتعب ولا یقال متعوب تغب هلاک شدن عع ک آ ف ۲ تولب بفتح اللام
خرکره ویقال للاتان ام تولب اتلئباب راست شدن کار والاسم التلأبیبة مثال الطمأنینة ودراز کشیدن راه واتلأبّ الحمار ای اقام صدره و
راسه توبة باز گشتن از گناه توب کذلک وهو جمع توبة ایضا مثل عوذة وعوذ وتوبه دادن عع ف آ ض ۲ یقال تاب الی الله توبة ومتابا وتاب الله

هیأة
یؤیؤ
یرنا
فصل الالف
آب اتب
ادب
ارب
ازب اسب
اشب
الب
انب
اوب
اهب
ببّ
باب
فصل التاء
تاب
ترب
تعب
تغب
تلب توب

علیه ای وفقه لها توبة الشاعر هو ابن الحمیر بن حزن بن کعب تابوت م واصله تابوة مثال ترقوة وهو فعلوة فلما سکنت الواو انقلبت هاء التانیث تاء
قال لم یختلف لغة قریش والانصار فی شیء من القرآن الا فی التابوت فلغة قریش بالتاء ولغة الانصار بالهاء **فصل الثاء** اثاب درخت اثابة
ثوباء بالضم وفتح الواو والمد خاسیازه وفی المثل اعدی من الثوباء وتثاءبت علی تفاعلت ولا تقل تثاوبت ثرب پیه شکنبه وروده تثریب سرزنش
کردن وسخت نکوهیدن قوله تعالی لا تثریب علیکم الیوم وثربت علیه وعربت علیه بمعنی اذا قبحت علیه فعله یثرب مدینه رسول الله صلی الله علیه وآله نسبت یثربی واثربی
بفتح الراء فیهما منسوب الیه ثرقبیة بالضم نوعی از جامهای سپید چون کتان وماننده آن ثوب ثرقبی وفرقبی ایضا نوع من ثیاب مصر ثعب روان
کردن آب ثعب بالتحریک آب راه وادی ثعبان ج وایضا نوعی از مار واژدها ثعابین ج ثعبة نوعی از کرپشه مثعب بالفتح ناودان وانثعب الماء والدم
من الانف قال الاصمعی فوه یجری ثعابیب وسعابیب وهو ان یجری منه ماء صاف فیه تمدد ثعلب روباه ثعلبة مؤنث منه ونام مردی ثعلبان بالضم روباه نر
داء الثعلب نوعی از بیماری که موی بریزاند ارض متعلبة بکسر اللام ای ذات ثعالب وارض مثعلة فهو من ثعالة ویجوز ان یکون من ثعلب کما قالوا معقرة الارض
کثیرة العقارب ثعلب ایضا زبانه نیزه که در سنان باشد ومنفذ آب باران ثعلبان دو قبیله ثعلبیه بالتشدید موضعی در راه مکه ثغب بالسکون والحرکة
حوض در سایه که آب خنک دارد واثر آب سر در ابر کویند ثغبان بالکسر جمع المتحرک منه ثغاب اثغاب جمع ساکن منه ثقب سوراخ وسوراخ کردن ثقبة
بالضم سوراخ ثقب بالسکون والحرکة ج مثقب بالکسر اسکنه وبرمه تثقیب سوراخ کردن تثقب لازم منه یقال تثقب الجلد اذا ثقبه الحلم وهو نوع من فساد
الجلد وافروختن آتش یقال ثقب عود العرفج اذا مطر ولان عوده فاذا اسود شیئا قیل قد قمل فاذا زاد قلیلا قیل قد ادبی وهو حینئذ یصلح ان یؤکل فاذا
تمت خوصته قیل قد اخوص مثقب لقب شاعری بکسر القاف مشددا ثقوب افروخته شدن آتش عع ف آ ض ۲ ثقابة کذلک ثلب عیب کردن عع
ف آ ک ۲ مثالب عیبها یقیصتها مثلبة یکی اثلب سنگ وخاک ریزه یقال بفیه الاثلب والاثلب بکسر الهمزة ایضا ثلب بالکسر شتر پیر دندان ریخته
ثلبة مؤنث ثلبة بفتح اللام ج مثل قرد وقردة یقال منه ثلب البعیر تثلیبا ورمح ثلب ای متثلم وامراة ثالبة الشوی ای متشققة القدمین ثلبوت نام وادی
ثوب جامه اثواب ثیاب ج اثوب جمع قلة منه والهمزة ایضا لانهم استثقلوا الضمة علی الواو وکذلک دار وادؤر وساق واسوق وجمیع ما جاء علی هذا
المثال ثواب جامه دار ثوب ثوبان باز گشتن بعد از آنکه رفته باشد وگرد آمدن مردم وآب در حوض مثاب الحوض میانه حوض که آب بخست در و
گرد آید شبه کوه والهاء عوض عن الواو الذاهبة عن عین الفعل کما عوضوا فی قولهم اقام اقامة واصله اقوام مثابة جای گرد آمدن آب وباز گشتن
مردم ومنه قوله تعالی واذ جعلنا البیت مثابة للناس مثاب ج وایضا پای دام صیاد وجای آب گرفتن از چاه ثواب پاداش مثوبة کذلک واستثابة ای
سؤال ان یثیبه وقوله تعالی هل ثوّب الکفار ای جوزوا تثویب الصلوة خیر من النوم گفتن در اذان فجر ثواب ایضا نام مردی وفی المثل هو اطوع من
ثواب وهو رجل کان یوصف بالطواعیة ثائب باد سخت که باول باران وزد ثیب عزب وبیوه یقال هو ثیب وهی ثیب یستوی فیه المذکر والمؤنث
وذلک اذا کانت المرأة مدخولة والرجل متزوجا ثم ترکا **فصل الجیم** جأب خر کوه سطبر همزه ولا وکسب کردن جأبة المدری آهوی شاخ بر
آورده ویقال فلان شخت الآل جأب الصبر ای دقیق الشخص غلیظ الصبر فی الامور جبّ بریدن وغلبه کردن یقال فلان جبّ القوم ای غلبهم جباب
بالکسر بریدن نره یقال خصی مجبوب وبعیر اجبّ بین الجبب ای مقطوع السنام جباب ایضا جمع جبّ ایضا کشن دادن خرما جبّة م وکعب بن سنان
که سر نیزه در وی رود وپیوند سر دست تجبیب از زانو در گذشتن سپیدی دست وپای ستور والنعت فرس مجبّب والاسم الجبب ودرمیدن یقال
جبّ فلان فذهب مجبّة جاده راه جباب بالضم کفک شیر شتر جبجبة بالضم شکنبه که در وی روغن گوسپند وجز آن کنند وزنبیل چرمین جباجب
ج وتجبجب الرجل اذا اتشوی ای اخذ الوشیقة زادا وهی لحم یغلی ثم یقدد فهو ابقی ما یکون جبّ بالضم چاه سر بر نیاورده جباب جبة بالکسر
فیهما ج جبوب بالفتح روی زمین وزمین درشت ولا یجمع جخابة احمق مثل سحابة وهو الذی لا خیر فیه ویقال انه لجخابة هلباجة جخدب
بالضم نوعی از ملخ وهو الاخضر الطویل الرجلین جخادب مثله وایضا یقال له ابو جخادب وهو اسم له معرفة کما یقال للاسد ابو الحارث وشتر ضخم جخاذب
ج جدب تنگسال نقیض خصب ومکان جدب وجدیب بین الجدوبة وارض جدبة وجدوب بالفتح خشک بی نبات وهو جدیب الجناب ای جدب
ما حوله واجدب القوم ای اصابهم الجدب واجدبت ارضهم ای وجدتها جدبة وعیب کردن وفی الحدیث انه جدب السمر بعد العشاء ای عابه وجاد
الابل العام اذا کان العام محلا جندب نوعی از ملخ ونام مردی والنون زائدة فیه وسختی وظلم یقال وقع فلان فی ام جندب ای فی شدة وداهیة
جذب کشیدن عع ف آ ک ۲ یقال جذبه وجبذه علی القلب واجتذبه ایضا واز شیر باز کردن اسب کره وخشک شدن شیر پستان وآب دهن یقال
جذبت الناقة فهی جاذب والجمع جواذب وجذاب ایضا وجذب الشهر ای مضی عامته ویقال بینی وبین المنزل جذبة ای قطعة وجذبة من غزل
یک بتاغ از ریسمان مجاذبة منازعة تجاذب تنازع انجذاب بیرون رفتن جذب بالتحریک هو شحم النخل جذبة واحد منه جرب بفتحتین گر و
گرکین شدن عع ک آ ف ۲ اجرب نعت منه جرباء ممدود مؤنث منه جرب مقصور ج قوم جرب اقوام جراب اجراب خداوندان شتران گرکین شدن
جرباء آسمان ارض جرباء زمین قحط رسیده جراب بالفتح والکسر انبان اجربة ج جرب بالضم والسکون کاف جراب البئر درون چاه جریب من الطعام

ثاب
ثرب
ثرقب
ثعب
ثعلب
ثغب
ثقب
ثلب
ثوب
جاب
جب
جخب
جخدب
جدب
جذب جرب

من الطعام ومن الارض مقدار معلوم اجربة جربان جمع مجرَّب بفتح الراء آزموده جریب جرب بیاء بالکسر کشت زار جربیاء بالکسر والمد باد بنگاه میان شمال و بور
رزد جراب بالضم ای بمکه جربّه بفتحتین وتشدید الباء زهار خرد مردم توی جربان بضمتین نیام شمشیر جربان القمیص گریبان وخشتک پیراهن اجربان
بالضم وفتح الراء دو قبیله معروف جورب م وهو معرب جوارب جماعة والهاء للعجمة وبغیر الهاء ایضا ویقال منه ایضا جوربته فتجورب ای البسته الجورب
فلبسه جراجب العظام من الابل جردبان گرده بان وهو معرب ای الذی یحفظ الرغیف وهو الذی یضع شماله علی شیء یکون علی الخوان کیلا یتناوله
غیره یقال منه جردب فی الطعام وجردم جرشب الرجل وجرشم اذا اندمل بعد المرض والهزال جسرب دراز طعام جشب ومجشوب ای
غلیظ وخشن ویقال هو الذی لا ادم معه مجشاب بالکسر سطبر جشیب جامه درشت جعب افکندن ویقال جعبیته جعباء فتجعبی بزیادة الیاء جعبه
تیردان جعاب بالکسر ج جعبوب بالضم مرد حقیر جثه اجلعباب بر دراز خفتن وتیز رفتن سیل مجلعب ای کثیر ورجل جلعبی العین علی وزن
قرنبی ای شدید البصر ناقة جلعباة استوار جلعب ایضا موضعی شیخ جلباب وجلبابة پیر فرتوت جلب کشیدن عع ف آخ ک ۲ جلبت الشیء
الی نفسی اجلبته بمعنی جلوبه انچه بجهة فروختن پیش کشند از گوسفند وجز آن جلیبا انچه از شهر بشهر برند بفروختن ومنه الجلاب جلبة بالضم پوست
جراحت که خشک شده باشد یقال جلب الجرح واجلب بمعنی وسختی روزگار یقال اصابتنا جلبة الزمان وکلبة الزمان ایضا ای شدته وپوست خام که
بر پالان وزین در کشند جلب بالضم والکسر ابر تنک بی باران وچوب پالان جلب بالتحریک بانگ بر زدن اسب را وقت دوانیدن تا درگذرد یقال
جلب علی فرسه یجلب بالضم واجلب علیه مثله واجلب قتبه ای غشاه بالجلبة ای اعانه واجلبوا علیه ای تجمعوا وتالبوا واجلب الرجل ای نتجت ابله ذکورا
وبالحاء اذا نتجت اناثا جلباب بالکسر چادر جلابیب ج جلبیة مصدر منه ولم تدغم لانها ملحقة بدحرجة جلب جلبة بفتحتین آوازها یقال منه جلبوا
بالتشدید والجلب الذی جاء النهی عنه وهو ان لا یاتی المصدق القوم فی میاههم لاخذ الصدقات ولکن یامرهم بجلب نعمهم الیه ویقال بل هو الجلب
فی الرهان وهو ان یرکب فرسه رجلا فاذا قرب من الغایة تبع فرسه فجلب علیه وصاح به لیکون هو السابق وهو ضرب من الخدیعة جلب واجلاب ایضا
کسانی که از ستور از شهر بشهر کشانند بفروختن جلبان بالضم نوعی از حبوب چون ماش ویقال له الخلر جنب پهلو یقال قعدت الی جنب فلان
والی جانب فلان بمعنی وقبیله از یمن وکرانه والصاحب بالجنب صاحبک فی السفر واما الجار الجنب فهو جارک من قوم آخرین جانب کرانه جنبة بالتحریک
کذلک یقال فلان لا یطور بجنبتنا جانبه وتجانبه وتجنبه واجتنبه کله بمعنی اجنبی بتشدید الیاء بیگانه وکذا اجنب وجنب وجانب کله بمعنی ویقال
ضنّ به فجنبه ای کسر جنبه وجنبت الدابة اذا قدتها الی جنبک وکذا جنبت الاسیر جنبا بالتحریک ومنه خیل مجنبة شدد للکثرة جنبت الشیء وجنبته
بمعنی ای نحیته عنه قال الله تعالی واجنبنی وبنی جناب بالفتح درگاه اجنبج یقال اخصب جناب القوم وهو خصیب الجناب وجدیب الجناب ویقال
مروا یسیرون جنابیه ای ناحیتیه وفرس طوع الجناب بکسر الجیم ای سلس القیاد ویقال لج فلان فی جناب قبیح بالکسر اذا لج فی مجانبة اهله وجنب القوم
نقادی فی جنب الراکب جنائب ج وکل طائع منقاد جنیب اجنب الذی لا ینقاد جنیبة ایضا هی العلیقة وهی الناقة یعطیها القوم لیمتاروا لک علیها
جنیب ای غریب جنابه بغربی آمدن وجنب شدن ویقال نعم القوم لجار الجنابة ای لجار الغریب جنب بضمتین م من الجنابة یستوی فیه الواحد والجمع
والمؤنث وربما قالوا فی جمعه اجناب وجنبون ومنه یقال اجنب الرجل وجنب بالضم جنبة پوست پهلوی شتر یقال اعطنی جنبة اتخذ منها علبة وکرانه
یقال نزل فلان جنبة وهی اسم ایضا لکل نبت یتربل فی الصیف یقال مطرنا مطرا کثرت منه الجنبة جنوب بالفتح باد دست راست جنبت الریح اذا
تحولت جنوبا وسحابة مجنوبة اذا هبت بها الجنوب مجنوب انکه بیماری ذات الجنب دارد وقد جنب الرجل یستعمل مجهولا واجنب القوم اذا دخلوا
فی ریح الجنوب فهم مجنوبون وکذا القول فی الصبا والدبور والشمال مجنب بالکسر سپر وکرانه زمین عجم که بزمین عرب پیوندد مجنب بالفتح چیزی
بسیار یقال ان عندنا الخیر مجنبا ولشرا مجنبا ای کثیرا جنب بالتحریک الذی نهی عنه وهو ان یجنب الرجل مع فرسه عند الرهان فرسا آخر لکی یتحول
علیه ان خاف ان یسبق علی الاول ولنکیدن ستور یقال جنب البعیر بالکسر اذا ظلع من جنبه وهو ان یلتصق رئته بجنبه من شدة العطش او ان یلتوی
من العطش جواب پاسخ جابة پاسخ دادن یقال اجابه واجاب عن سؤاله بمعنی والاسم الجابة بمنزلة الطاعة والطاقة یقال اساء سمعا فاساء جابة
هکذا یتکلم بهذا الحرف اجاب الله دعائه واستجاب بمعنی مجاوبة تجاوب سخن گفتن باهم یقال انه لحسن الجیبة بالکسر ای الجواب جیب گریبان
عع ف آخ ۲ ومنه قوله تعالی وثمود الذین جابوا الصخر بالواد ویقال جبت البلاد واجوبها واجیبها واجتبتها اذا قطعتها ویقال هل جاءک جائبة
خبر مجوب الارض من بلد الی بلد تجییب گریبان کردن پیراهن را اجتیاب پیراهن پوشیدن ومسافت بریدن ومنه اجتبت المسافة قطعتها واجتبت
القمیص لبستها جوبة گشادگی ابر وکوه وایضا موضع بنجاب فی الحرة جیوب جماعة جوب سپر وشاماکچه زنان مجوب قبیله از جمیر مجیب بطنی از کندة

فصل الحاء حبة دانه حب حبوب جماعة حبة القلب دانه دل حبه ایضا نصف طسوج وقطعة من شیء حب الغمام تنجه حب المزن وحب قر

مراد

کنند

الاوی

کذلک جا بری حبتان وهو اسم لعرفة حبة بالکسر تخمهای دشتی که از وی قوت نشود وفی الحدیث فینبتون کما تنبت الحبة فی حمیل السیل حب ج حبة
بالضم دوستی یقال نعم وحبة وکرامة حب ایضا دوستی وخم معرب حب جباب ج محبة دوستی حب بالکسر کذلک وایضا دوست حبیب کذلک یقال احبه فهو
محب وحبه یحبه بالکسر فهو محبوب وهذا شاذ لانه لا یاتی فی المضاعف یفعل بالکسر الا ویشرکه یفعل بالضم اذا کان متعدیا ما خلا هذا الحرف
یقال حببت بالکسر ای صرت حبیبا وحب بفلان ای ما احبه الی قال الفراء معناه حبب بفلان بضم الباء الموحدة ثم اسکنت وادغمت فی الثانیة
وحبذا زید دوست است زید یا دوست ابن زید فحب فعل ماض واصله حبب علی ما قال الفراء وذا فاعله وهو اسم مبهم فجعلا شیئا واحدا فصارا
بمنزلة اسم یرفع ما بعده وموضعه رفع بالابتداء وزید تحبب دوستی نمودن وسیراب شدن خر یقال تحبب الیه ای تودد وتحبب الحمار ای امتلأ من
الماء وشربت الابل حتی تحبب ای تملات ریا استحباب نیکو شمردن تحابب یکدیگر را دوست گرفتن حباب محابة باهم دوستی گرفتن حباب بالضم دو معنی
ونار ودیو ونام مردی حباب الماء بالفتح معظمه وغوزه آب ویقال حبابک ان تفعل کذا ای غایتک احباب فرو خفتن شتر وهو کالحران فی الخیل
یقال منه احب البعیر فهو بعیر محب وهو ان یصیبه مرض او کسر فلا یبرح مکانه حتی یبرأ او یموت وماندن شدن شتر ودانه کرفتن کشت یقال منه احب
الزرع والب حبب بفتحتین غوزه آب وسیرابی دندان حباحب بالضم نام مردی بخیل وهو کان لا یوقد الا نارا ضعیفة مخافة الضیفان فضرب بها
المثل حتی قالوا نار الحباحب لما یقدحه الخیل بحوافرها وقالوا نار ابی حباحب هو ذباب یطیر باللیل یتوقد کانه نار ربما جعلوا الحباحب اسما لتلک
النار حبان نام مردی حبحاب خرد وریزه جاحب بالفتح ج حبة بالضم علی فعلی نام زنی حجاب بالکسر پرده حجب باز داشتن عع ف آمن ۲ محجوب
حاجب باز دارنده وپرده دار حجاب بالضم ج ونام مردی وابرو حواجب ج کانه جمع حاجبة حجبة بالکسر حاجبی حجابة مصدر منه استحجاب
حجابت خواستن حواجب الشمس کرانهای آفتاب قوس حاجب خم ابرو احتجاب در پرده شدن وهو ملک محتجب حجبة بالتحریک سر سرین حدب
بالتحریک زمین بلند حداب بالکسر جماعة ومنه قوله تعالی وهم من کل حدب ینسلون حدبة بفتحتین کوژی پشت وحدب ظهره واحدودب بمعنی فهو
حدب واحدبه الله فهو رجل احدب وناقة حدباء وحدب علیه وتحدب علیه ای تعطف علیه حرب کارزار مؤنث یقال وقعت بینهم حرب قال
الخلیل تصغیرها حریب بلا هاء قال المازنی لانه فی الاصل مصدر وقال المبرد الحرب قد یذکر ویقال انا حرب لمن حاربنی ای عدو وتحاربوا و
احتربوا بمعنی محرب بکسر المیم وفتح الراء صاحب حروب هم محربة حربة چوب دستی وتازیانه حراب بالکسر ج حرب بفتحتین خشمگین شدن حرب
منه اسد حرب ایضا تحریب برانگیزانیدن وخشم گرفتن وبخشم آوردن وتیز کردن سنان را حریبة الرجل ماله الذی یعیش به حرب بالتحریک ایضا
گرفتن مال کسی وبیچیز ماندن وقد حرب ماله ای سلبه فهو محروب وحریب واحرب ای دلیته علی ما یغنمه من عدو محاریب بیشگاهها مجالس ومنه
محراب المسجد وهو ایضا غرفة وقوله تعالی فخرج علی قومه من المحراب قالوا من المسجد محارب بالضم قبیله از فهر حرباء بالکسر والمد آفتاب پرست یدور مع
الشمس کیف دارت یتلون بحرها وهو ذکر ام حبین حرابی ج حرباة مؤنث منه ویقال حرباء تضب کما یقال ذئب غضا ارض محرباة زمین حربانا
حرباء ایضا میخهای زره حرابی کلیتن گوشتهای پشت ماذه احرنبی ای ازبار والیاء للالحاق بافعنلل حزب بالکسر گروه ویاران ونوبت آب وقد
تحزبوا ای اجتمعوا احزاب گروهها کرد جلت ابیا گرد آمده بودند حزابی بکسر الباء بلا تشدید ستبر کوتاه یقال رجل حزاب وحزابیة ایضا
اذا کان غلیظا ما ئلا الی القصر والیاء للالحاق کالعفاصیة والعلانیة من الفهم والعلن حزنباء بالکسر والمد درشت حزباءة اخص منها حزابی ج واصله
مشدد کما قلنا فی الصحاری حزاب بالکسر گرد نشستی وایضا مثل الحزابی ای الغلیظ القصیر قسط کردن وبانی حزبة امر اصابه چیز بوی کند پیر حسب
حسبان بالضم والکسر حساب شمردن عع ف آمن ۲ محسوب شمرده حسب بفتحتین مثله وهو فعل بمعنی مفعول واندازه یقال هذا بحسب ذلک ای بقدر
ذلک وعدده وبزرگی مردان دوری نسب یقال الحسب دینه ومالک حسابه فصده منه عع بضمها حسیب نعت منه قال ابن السکیت الحسب والکرم یکونان
فی رجل وان لم یکن لم آباء اشراف والشرف والمجد لا یکونان الا بالاباء احتساب نهی منکر کردن یقال احتسبت علیه کذا اذا انکرته علیه فهو
محتسب البلد ومرد وثواب چشم داشتن از خدای عز وجل یقال احتسب بکذا اجرا عند الله تعالی والاسم الحسبة بالکسر وهی الاجر والجمع حسب بکسر
الحاء وهی التدبیر ایضا یقال فلان حسن الحسبة ای التدبیر وهی من الحساب ایضا کالرکبة والجلسة من الرکوب والجلوس ویقال احتسب فلان
ابنا له او بنتا اذا مات وهو کبیر وان مات صغیرا یقال افرطه احساب بسند آمدن چیزی یقال احسبنی الشیء ای کفانی ودادن چیزی بهمان که خوشنود
شود ویقال احسبته وحسبته بالتشدید ای اعطیته ما یرضیه یقال حسبک درهم ای کفاک وشیء حساب ای کاف ومنه قوله تعالی عطاء حسابا
ویقال اعطی فاحسب ای اکثر وهذا رجل حسبک من رجل وهو مدح للنکرة کانه قال محسب لک ای کاف لک من غیره یستوی فیه الواحد والجمع
والتثنیة لانه مصدر وتقول فی المعرفة هذا عبد الله حسبک من رجل فتنصب حسبک علی الحال وتقول ان اردت الفعل مررت برجل احسبک
من رجل وبرجلین احسباک وبرجال احسبوک حسب بس تقول منه رایت زیدا حسب فکانک قلت حسبی او حسبک ولم تنونه لانک اردت الاضافة
کما تقول جاءنی زید لیس غیر ترید لیس غیره عندک حسیبک الله ای انتقم الله تعالی منک حسبان بالضم عذاب وبلخ وتیرهای تاوک حسبانة یکی

قوله تعم الشمس والقمر بحسبان اى بحساب قال الأخفش الحسبان جمع الحساب مثل شهاب وشهبان حسبانه ايضا بالتحريك تقول عنه حسبته اذا وسّدته ويقال تحسّبت الخبر اى استخبرته احسب هو البعير الذى فيه بياض وحمرة احساب سرخ موى شدن شتر و مردم احسب بغت منه ايضا محسبه بالكسر والفتح حسبان بالكسر پنداشتن عع كـ آف م وكـ م ايضا والثانى شاذ لان كل فعل كان ماضيه مكسورا فمستقبله مفتوح العين نحو علم يعلم الا اربعة احرف جائت نوادر قالوا حسب يحسب ونعم بئس ويئس ونعم ينعم وهذا فى الصحيح من الابنين وفى المعتل كلاهما بالكسر مثل ومق يمق ورفق يفق ورثق يثق وورع يرع وورم يرم وورث يرث وورى يرى وولى يلى حوشب پيوند سر دست ستور و ستور هيكاه برانده حصبا سنكريزه ارض حصبه ومحصبه زمين سنكريزه ناك تحصيب سنكريزه كستردن بر زمين محصب جاى سنك انداختن بمنى حصب سنكريزه انداختن عع ف آ كـ م يقال حصبته اى رميته بالحصباء ورفتن در زمين وفرو زنبيد وهيزم انداختن در آتش حاصب حصبه بالكسر باد سخت كه سنك ريزه بردارد احصاب سنكريزه انداختن اسب بسم در وقت رفتن حصبه آبله كه بر اندام مردم بر آيد باب حصب بالتحريك مصدر منه يقال حصب جلده بكسر العين عع كـ آف م وفروزنيد آتش از هر چيز باشد قوله تعم انكم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم بحصب جى از يمن يحصبى بفتح الصاد منسوب بوى مثل تغلب وتغلبى حضب بالكسر بلك كمان احضاب ج وما به حضب بالتحريك مثل حصب ومنه قرء ابن عباس حضب جهنم بالضاد المعجمة قال الفراء كل ما هيجت به النار فهو حضب بالمعجمة محضب بالكسر آتش كاو حطب بالتحريك هيزم حطب بالسكون هيزم جمع كردن احتطاب مثله يقال حطبنى فلان اذا اتاك بالحطب وحاطب الليل هو الذى يتكلم بالغث والسمين لانه لا يبصر ما يجمع حطاب الذين يحتطبون واحطب الكرم اذا حان ان يقطع منه الحطب وناقة محاطبة التى تاكل الشوك اليابس مكان حطيب جاى هيزم ناك حطيب بالكسر درخت كه لاغرا حطب مثله حاطب نام مردى ة حظوب بالمعجمة فربه شدن عع ف آض م يقال املل تحظبا اى اشرب وكل مرة بعد مرة حتى تسمن حنظب بضم الظاء وفتحها ملخ نر و حز ولد حنظبا كذلك خناظب بالفتح ج حظرب قوس اى شد تو بترها محظرب سخت نا فته و مرد استوار خلقت حقب بالضم هشتاد سال ويقال اكثر من ذلك حقاب بالكسر جماعة مثل قف وقفاف حقبه بالكسر سالها حقب ج حقب بضمتين روزكار احقاب ج ومنه قوله تعم او امضى حقبا وقوله تعم لابثين فيها احقابا حقب بفتحتين تنك بالان شتر يقال احقبت البعير تنك بستم شتر را وحقب البعير بكسر العين اذا اصاب حقبه ثيله فاحتبس بوله وحقب العام اى احتبس مطره احقب خركوه حقباء مونثه ويقال للقارة الطويلة فى السماء حقباء حقاب ميان بند زنان وكوهى معروف حقيبه بار حقائب ج واحتقبه واستحقبه اى احتمل الحقيبه ويقال احتقب فلان الاسم كانه جمعه واحتقبه من خلفه محقب رديف كه سپس سوار بر نشيند حلب بالتحريك شير دوشيده وشهر شام وخراج وباج نامعين ودوشيدن عع ف آض م يقال حلب الناقه واحتلبها فهو حالب وقوم حلبه وفى المثل شتى تؤوب الحلبه ولا يقال الحلمه لانهم اذا اجتمعوا لحلب النوق اشتغل كل منهم بحلب ناقته ثم يؤوب الاول فالاول حلوب بالفتح شتر دوشيدنى حلوبه كذلك استحلاب دوشيدن خواستن حليب شير دوشيده وحلبت الرجل اى حلبت له واحلبنى اى اكفنى الحلب واعنى عليه واجعل ما حلبته لى واحلب الرجل اذا نتجت ابله اناثا واجلب بالجيم اذا نتجت ذكورا احلاب شير دوشيده كه از چراكاه بخانه فرستند يقال احلبت اهلى محلب يارى كر محالبه يكديكر را يارى كردن ويقال هم يحلبون عليك اى يجتمعون ويتالبون من كل اوب محلب بالكسر كاو دوشه حب المحلب نوعى از داروها افاوى محلبيه موضع ناقة حلبانه اى ذات لبن حالبان دو رك برد و طرف ناف وتحلب العرق واتحلب اى سال ويقال عنز تحلبه بكسر التاء واللام مع سكون الحاء وتحلبه بضمهما وفتح اللام ايضا التى تحلب قبل ان تحمل حلبه اسبان كه بجهت دوانيدن جمع كنند از هر جاى ويقال احلبوا اذا جاؤا للنصرة من كل اوب حلاب بالتشديد نام اسپى حلبه بالضم شمليت دانه ايست معروف حلب بالضم والتشديد كياهى كه آهو آنرا خورد و از آن بز ينكو سيد ويقال تيس حلب بالاضافه وتيس ذو حلب وحلبلاب بكسرتين لبلاب سياه حلبوب بالضم رنك سياه تحنيب كوژى پشت و ساقهاى اسب وبالجيم فى الانسان محنب اسب فراخ كام وتحنب فلان اى تقوس وانحنى حوب بالضم كناه وبزه حاب مثله حوب مصدر منه عع ف آض م يقال حبت بكذا اى اثمت حوبه حيابه مصدر ان منه يقال هو اعق واحوب ويقال اى حوبه عوالها اى ضعفه وعيالها قال ابن السكيت ان لى فى بنى فلان حوبه وجيبه وهى كل حرمه تضيع من ام او اخت او بنت او غير ذلك من كل ذات رحم قال وهى فى موضع اخر الهم والحاجة يقال الحق الله تعم به الحوبه اى المسكنة والحاجة ويقال فلان حوبته اى ليس عنده خير ولا شر حوبه ايضا مردى ضعيف حوب ج وهذا فى نوادر ابى زيد حوبا آن تن حوبا وات ج حوب ثلث لغات بانك بر زدن شتر را يقال الحوبت بالابل وبتحوب فلان من كذا اى يتاثم والتحوب التاثم والتوجع والتحزن ايضا وبتحوب ابن آوى اى بصوت لان صوته كله حواب نام آبى دو راه بصره

فصل الخاء

خب بالفتح والكسر مرد فريبنده وكوپزو فريفتن عع كـ آف م وخبب غلامى فلان اى خدعه خبه ثلث لغات نورد ريك وابر و سربند خبيبه مثله وايضا پشم كره ة دوساله وهى اجود من العقيقه وهى صوف الجذع وكوشت شرحه ثوب خبائب اى متقطع مثل هبائب واختب من ثوبه خبة اى اخرج خبب بفتحتين پويه دويدن خب جنيب كك عع ف آض م يقال منه خب الفرس واخبه صاحبه وجاؤا مخبين وخب البحر اى اضطرب واصابهم خب اذا خبت

بهم البحر خاب خويشى دختر خوات ج يقال لى من فلان خوات اى قرابات ومصاهرة خبتبوا عنكم اى ابردوا واصله خبتوا ابدلت باء ات ابدلوا من الباء الوسطى خاء للفرق بين فعلل وفعّل وانما زادوا الخاء لافيرها لان فى الكلمة خاء وهذه علة جميع ما يشبهه من الكلمات خنجبه رخاوة الشى واضطرابه خبيب نام مردى خبيبان عبد الله بن زبير وابنه ويقال هو واخوه مصعب خنثعبه بالكسر ناقه بسيار شير خدب بشمشير زدن وشكافتن كوشت و پوست بردن وكزيدن مار ودروغ كفتن خدب بالتحريك كولى و دليرى بحرب ويقال كان بنعامه خدب وهو رجل من دارات الثار وكان اهوج ويقال فى لسانه خدب اى طول رجل اخدب ومتخدب وامراة خدباء وطعنة خدباء اذا هجمت على الجوف خدباء ايضا درع لينه خيدب راه فراخ يقال اقبل على خيدبتك اى على امرك الاول رجل خدب بالكسر مشدد الباء وجارية خدبة اى ضخمة خرب بالضم منقطع الجمهور من الرمل ومغاك سرين خرب خراب خرابه بالتخفيف والتشديد يكى خربه ايضا كوش توشه دان وكل ثقبة مستديرة فهى خربه مخروب اى مشقوق ورجل اخرب مرد كوش شكافته وسوراخ كرده خراب ويران شدن عع كـ آف م خرب الموضع فهو خرب ودار خربه اخراب ة تخريب ويران كردن خارب دزد قال الاصمعى هو سارق البعران خاصة خراب ج خرابه بالكسر دزدى شتر عع ف آض م مثل كتب كتابه خزب بفتحتين شوات من خربان ج ومصدر اخرب خروب خرنوب بالضم كياهى ولا تقل بالفتح جاريه خرعوبه خرعبه بكسر العين باريك استخوان نازك اندام غصن خرعوب شاخ خميده جمل خرعوب اى طويل فى حسن الخلق خزب بالمعجمة المفتوح الزاء اماسيدن پستان ناقه وتنك شدن سوراخ جماع اة وكذلك فى الشاة لحم خزب اذا كان رخصا وكل لحمة خزبه اذا كانت رخصه خشبه بفتحتين چوب خشب خشبان ج خشب بالفتح امپختن چيزى بچيزى وزدودن روى تيغ و جز آن چندانكه تاه ازوى دور شود و روشن كردد خشيب شمشير زدوده و زنك كرفته وهو من الاضداد وتير تراشيده بفتحتين جمل خشب اى غليظ ويقال خشبت الشعر اذا قلته كما يجى ولم تتنوق فيه اخشب كوه درشت اخشبان دو كوه مكه وفى الحديث لا تزول مكة حتى تزول اخشباها جبهة خشباء اى كريهة يابسه اكمة خشباء وظليم خشب اى خشن واخشوشب صار خشبا اى خشنا قال ابو عمرو كل غليظ خشن فهو خشب ولخب وتخشبت الابل اذا اكلت اليبيس من المرعى ورجل قشب خشب اتباع اى لا خير فيه خشاب بالكسر اسم لبنى رزام بن مالك خصب بالكسر فراخى سال وخال نقيض جدب يقال بلد اخصاب كما قالوا رمح اقصاد وبلد سبسب سباسب وبرمة اعشار وثوب اسمال واخلاق فيكون الواحد ويراد به الجمع واخصبت الارض ومكان مخصب خصيب واخصب القوم اى صاروا الى الخصب واخصب جناب القوم وهو ما حولهم وهو خصيب الجناب اى خصيب الناحيه خصاب نخل بسيار بر خصبه يكى خضاب بالكسر وبالمعجمه رنك خضب رنك كردن عع ف آ كـ م اختضاب كذلك كف خضيب دست رنكين والكف الخضيب ستارة خضبه مثال همزة زن بسيار خضاب بنان مخضب شدد للمبالغة والمخضب المركن بمعنى لكن وتغاره وخضب النخل اى اخضر خاضب شترمرغ نركه ساقهاى وى زرد يا سرخ شده باشد از رنك كياه ولا يقال ذلك الا للظليم دون النعامه خطب كار يقال ما خطبك مخاطبه خطاب سخن بدروى كفتن خطبه بالضم م يقال منه خطب الخطيب على المنبر خطبه بالكسر زن خواستن يقال خطبت واختطبت ايضا فيهما خطيب خاطب بمعنى خطيبى بالكسر وتشديد الطاء وفتح الباء زن خواستن خطب بالكسر مرد زن خواهنده يقال هى خطبه وخطبته وهو خطبها ايضا خطابه خطبى كردن عع بفتحهما ويقال الخطب نكح وخطب نكح وهى كلمة تتزوج العرب بها واختطب القوم فلانا اذا دعوه الى تزويج صاحبتهم اخطب نوعى از مرغان وحرسين قال الفراء خطباء هى اتان عليها خطا اسود على متنها والخطب مذكر منها ناقة خطباء بينة الخطب واخطبك الصيد اى امكنك ودنا منك واخطب الحنظل اى صار خطبانا وهو ان يصفر ويصير فيه خطوط خضر خطابيه قومى از روافض خلابه فريفتن بزبان عع ف آض م اختلاب مثله وفى المثل اذا لم تغلب فاخلب اى فاخدع خلبه بكسر اللام زن نيك فريبنده رجل خلاب وخلبوت اى خداع كذاب برق خلب بالضم وتشديد اللام الذى لا غيث معه وخلب ايضا ابر بى باران ويقال برق خلب بالاضافه ايضا مخلب جامه رنكين رنك خلب بالكسر پرده دل ويقال للرجل الذى يحبه النساء انه لخلب نساء خلب بضمتين لاى وكل ومنه يقال ماء مخلب واخلب الماء اى صار كذا وكذا ودرستى نافته خلبه بسكون اللام وضمها كل مخلب بالكسر چنكال جوارح وداس بى دندانه خلب درودن كياه عع ف آض م استخلاب كك وفى الحديث نستخلب الخبير اى نقطع النبات ونأكله خلبن زن كول نونه زائدة للالحاق وليس من الخلابه خنبت رجلاه اى وهنت واخنبتها انا خناب بالكسر وتشديد النون مرد دراز وهذا مما جاء على اصله شاذا لان كل ما جاء على فعال من الاسما ابدل من احد حرفى تضعيفه ياء مثل دينار وقيراط كراهية ان يلتبس بالمصادر الا ان يكون بالهاء فيخرج على اصله مثل دنابه وصنارة ودنامه وخنابه لانه امن من التباسه بالمصادر خنابتان دو سوى بينى خوبه زمين خشك مانند ميان دو پاره زمين باران زده ويقال نزلنا بخوبه من الارض اى بموضع سوء لا رعى فيها واصابتنا خوبه اى مجاعة وبالحاء حاجة خيبه نا اميدى عع ف آ كـ م تخييب نا اميد كردانيدن وفى المثل الهيبه خيبه ويقال وقعوا فى وادى تخيب بضم التاء والخاء غير مصروف معناه الباطل

فصل الدال

داب دؤب رنج ديدن دركار عع بفتحهما فهو دئب واداب به انا دابان روز وشب داب عادت وكار وقد يحرك دعيب مزم رفتن عع ف آ كـ م وكل ما شى على

الارض دابة وهي ايضا ستور برنشست ودابة الارض من اشراط الساعة ويقال هو اكذب من دب ودرج اى اكذب الاحياء والاموات وادب
الصبى اى حملته على الدبيب ويقال ما بالدار دبى بالضم والكسر اى ليس بها من يدب وكذا ما بها دعوى ودورى وطورى لا يتكلم بها الا في الجحد
ودبب الوجه زغبه دب بالضم خرس دبة مؤنثة ارض مدبة ذات دبية مدبب السيل بفتح الدال وكسرها موضع جريه ومدب النمل ايضا فالاسم
مكسور والمصدر مفتوح وكذا المفعل من كل ما كان على فعل يفعل ف آ ك ٢ دبة خو دروغن دبة بالضم راه نا فذ دبوب لا تكاد تمشى من كثرة
لحمها ويقال فعلت كذا من شب الى دب وبالتنوين ايضا اى من الشباب الى وقت الدبيب بالعصا دبدبة ضرب من الصوت **دبر** بالضم
عادت وخو ودليرى برحرب وبرهر كارى ودرب بالشىء وتدرب ودردب اى اعتاده وضرى به ويقال ما زلت اعفو عن فلان حتى اتخذها
دربة وفي المثل دردب لما عضه الثقاف اى خضع وذلك الثقاف خشبة تسوى بها الرماح ورجل مدرب مثل مجرب بالفتح والكسر فيهما ودرب
الشدائد حتى قوى ومرن عليها ودربت البازى على الصيد اى ضريته درب دروازه واصله المضيق في الجبال وادرب القوم اى دخلوا ارض
العدو من بلاد الروم دعابة بالضم مزاح كردن وقد دعب فهو دعاب مداعبة ممازحة دعبوب بالضم راه كوفته ومرد ضعيف **دلب** بالضم
درخت چنار دلبة يكى ودلبة چنار دستان دولاب م دواليج **دنابة** بالكسر ودنبة كوتاه **فصل الذال** **ذئب** بالكسر گرگ ويهمز ولا يهمز
ذئبة مؤنث اذؤب جمع قلة ذئاب وذؤبان جمع كثرة منه وذؤبان العرب صعاليكها الذين يتلصصون ارض مذابة ذات ذئاب ذئبان بقية الشعر
على عنق البعير ومشفره وبقية الوبر ايضا ذئبة كشادگى ميان رحل وزين وابو ذؤيب الشاعر هو ابن خويلد بن خالد الهذلي وذأبه اى طرده
وحقره وذئبت الابل سفتها واذأب الرجل اى فزع ذأبه هيچو گرگ شدن درجنت ودها عغ بصمها وذئب الرجل مجهولا اذا وقع الذئب في
غنمه وتذأبت الريح وتذاءبت اى اختلفت وجاءت مرة كذا ومرة كذا وتذاءبت للناقة اى ظأرتها على ولدها وذلك ان تلبس لها لباسا تشبه
بالذئب وتهول لها لتكون ارأم عليه ذؤابة بالضم گيسو ذوائب وكان الاصل ذآئب لان الالف التي في الذؤابة كالالف التي في رسالة حقها
ان تبدل منها همزة في الجمع ولكنهم استثقلوا ان تقع الف الجمع بين الهمزتين فابدلوا من الاولى واوا والذؤابة ايضا الجلدة التي تعلق على آخرة الرحل
يقال غبيط مذأب وغلام مذأب له ذؤابة **ذبب** دفع كردن ومانداشتن يقال ذب عنه وذبب اى اكثر الذب يقال ظمآن غير ذبب بيا اذا بولغ
فيه وذببنا ليلتنا اى اتعبنا في السير ولا ينالون الماء الا بقرب مذبب اى مسرع وراكب مذبب اى سريع يتجل منفرد وظمأ مذبب اى طويل
يسار الى الماء من بعد فيعجل بالسير ذباب مگس ذبابة يكى اذبة وذبان بالكسر ج مثل غراب واغربة وغربان ارض مذبة زمين مگس ناك بعير مذبوب
شتر مگس كيده قاله في باب امراض الابل ويقال ارض مذبوبة كما يقال موحوشة من الوحش مذبة بالكسر مگس ران ذباب الاسنان حدها و
وكذلك ذباب السيف وذباب العين انسانها ذبابة بقية وام وجراز وذبب النهار اى لم يبق منه الا بقية تذبذب جنبيدن ذبذبة نا ويدن
چيزى او نخكان ذبذب نره وفي الحديث من وقى شر ذبذبه ذباذب آويزهاى هودج مذبذب ودله دكارى قوله ثم مذبذبين بين ذلك
ذبت كاو دشخ ويسمى ذبب الرماد لانه يرود اى يجى ويذهب ولا يثبت في موضع وذببت شفته اى ذبلت من العطش وذب جسمه اى هزل وذبب
النبت اى ذوى **ذرب** بكسر الوسط تيز از هر چيزى وفيه ذربة اى حدة ولسان ذرب وسيف ذرب اى حديد وامراة ذربة اى صخابة وذربة
بالكسر ايضا ذرب بفتحتين تباه شدن معده عغ ك آ ف ٢ وذرب الجرح اذا لم يقبل الدواء ومنه الذربيا به الى الفضحات على فعليا وهى الداهية
قال ابو زيد في لسانه ذرب وهو الفحش وليس من ذرب اللسان تذريب تيز كردن يقال سنان مذرب مذروب كك **ذعلب** بكسر الذال و
اللام ذعلبة نافه تيزرو تذعلب بها في رفتن ذعاليب پارها خرقة واحدها ذعلوب اذلعباب نوعي از رفتار شتر **ذنب** بفتحتين دنب
اذناب ج ودنباله چشم ذنابى دم مرغ وسپس دو ندكان وآب كه از بينى شتر فرود آيد ذناب بالكسر سپس هر چيزى ذنابة الوادى الذي ينتهى
اليه سيله وكذ ذنبه وذنابه اكثر من ذنبه مذنب بالكسر كفليز وآب راه در پيشخ ذنابة بالضم والكسر ك ذانب سپس رو مستذنب الذي يكون
عند اذناب الابل ذنائب موضعى تذنوب غوره خرماى نيم رس كه از دنباله رسيدن آغاز كرده باشد ومنه ذنبت البسرة فهى مذنبة و
تذنب المعتم اى ذنب عمامته ذنوب اسب دراز دم وبره وگوشت پشت مازه ودلو پر آب اذنبة ذنائب ج مثل قلوص وقلائص يذكر ويؤنث
ذنب گناه واذنب الرجل فهو مذنب ذنبان بفتحتين گياهى **ذوب** ذوبان گداختن اذابه تذويب كداخته ايدن ذابت الشمس اشتد حرها
ذوب ايضا عسل اذواب اذوابه حسكه ودوريك كردن بچه روغن شدن انا اذابه ايضا غارت كردن يقال اذاب عليها بنو فلان اى اغاروا وبقى
ذاب لى عليه من الحق اى وجب وثبت ذاب عيب كردن مثل ذام وذيم وذان **ذهب** زر ورتا انث ذهبة قراضه وشكاله زر وبجمع على
اذهاب وذهوب ويما نه اهل مين اذهاب ج اذاهب جمع الجمع وخيره شدن چشم از بسيار ديدن زر در كان يقال منه ذهب الرجل بالكسر
اذا برق بصره مذاهب روشها ودو الهاى زر اندود وكرده مذهب زر اندود واذهاب تذهيب زر اندود كردن كميت مذهب الذي يعلو
صفرة واذا اشتدت حمرته فهو المدمى ذهاب رفتن وكذشتن ذهوب كك عغ بفتحهما اذهاب بردن ويقال ذهب فلان مذهبا حسنا و

درب
دعب دلب دنب ذئب
ذبب
ذرب
ذعلب ذنب
ذوب
ذهب

وقولهم به مذهب بضم الميم يعنون الوسوسة في الماء وكثرة استعماله في الوضوء ذهبة بالكسر باران ذهاب ج **راب** پيوند كردن كاسه وكفشير
كردن ودوختن ومنه قولهم ارأب بينهم اى اصلح عغ بفتحهما رؤبة بالضم كفشير وچوب پاره كه پيوند كنند برظرف شكسته رئاب بالكسر ع
ونام مردى ورياب ايضا نام مردى وشكافهاى ظرف **رب** پروردگار وخداوند وهو اسم من اسماء الله تعالى ولا يقال في غيره الا بالاضافة
او بالالف واللام ويقال للصاحب الرب وللاخ الكبير قوله تعالى يا موسى انا لن ندخلها ابدا ما داموا فيها فاذهب انت وربك فقاتلا اى انت
وهرون بدليل قوله تعالى انى لا املك الا نفسى واخى وقد قالوا في الجاهلية للملك رب پروردن عغ ف آ ض ٢ قال صفوان لان يربنى رجل من قريش
خير من ان يربنى رجل من هوازن ونيكو كردن وتمام كردن يقال رب ضيعته اى اصلحها ربب وتربب بمعنى اى رباه والمربوب المربى ربانى
مرد خدائى قوله تعالى كونوا ربانيين يقال ربيت القوم اى سستهم وكنت فوقهم قال ابو نصر هو من الربوبية ترتب كرد آمدن ربى بالضم وفتح
المشدد على فعلى ميش نوزاده وجمعها رباب بالضم ورباب بالكسر مصدرها وهو قرب العهد بالولادة يقال شاة ربى واعنز رباب قال
ابو زيد ربى من المعز وقال غيره من المعز والضان جميعا وربما جاء في الابل ايضا رات شوى مادر وابتر زن پدر ربيبة وربيب دختر وپسر زن
وبره در خانه پرورده باشد ج ربيبة ايضا حاضنة يعنى دايه وپرورنده ويقال افعل بربانه بضم الراء اى بحداثته وحدته وطراوته ومنه قيل
شاة ربى واخذه بربانه اى اخذه كله رب بالضم لملا وآب هر چيز كه از ان خاثر باشد مربيات داروهاى پرورده يقال هو مربى ومربب
وربت بما وهو حرف خافض لا يقع الا على النكرة يشدد ويخفف ويدخل عليه التاء فتقول ربت ويدخل عليه ما ليمكن ان يتكلم بعده بالفعل
كقوله تعالى ربما يود الذين كفروا مشددا ومخففا وقد تدخل عليه الهاء فتقول ربه رجلا قد ضربت فلما اضفته الى الهاء وهى مجهولة نصبت رجلا
على التمييز وهذه الهاء على لفظ واحد في كل حال وحكى الكوفيون ربه رجلا قد رأيت وربهما رجلين وربهم رجالا وربهن نساء فمن وحد قال
انه كناية عن مجهول ومن لم يوحد قال رد كلام كانه قيل له ما لك جوار فقال ربهن قد ملكت ورب جواب عند النحويين ربة بالكسر نوعى از گياه ربب جمع وربب
بفتحتين آب بسيار وحوش وفلان مرب بالفتح اى مجمع ويربت الناس اى يجمعهم ومكان مرب اى مجمع وارتبت الابل بمكان كذا اى لزمته واقامت
به فهى ابل مراب وارتبت الناقة اى لزمت الفحل واحبته وارتبت الجنوب والسحاب اى دامت اربات نزديك آمدن بچيزى ربى واحد ربيين
وهم الوف من الناس قال الله تعالى وكاين من نبى قاتل معه ربيون كثير ربرب پاره گاو دشتى رباب بالكسر ج قبيله از عرب كه يكى شده اند وهم
ضبة وثور وعكل وتيم وعدى وانما سموا بذلك لانهم غمسوا ايديهم في رب وتحالفوا عليه والنسبة اليهم ربى بالضم لان الواحد منهم ربة
لانك اذا نسبت الشىء الى الجمع رددته الى الواحد كما تقول في المساجد مسجدى الا ان تكون سميت به رجلا فلا ترده الى الواحد كما يقال في انمارى
انمارى وفي كلاب كلابى ربابة بالكسر جعبه تيرهاى قمار وعهد وپيمان ومنه قيل للعشور رباب اربة اهل عهد رباب بالفتح ابر سپيد و
قد تكون اسود واحدها ربابة وتام زنى **مرتبه** پايه مرتبه كك وايضا جاى ديدبان بر سر كوه وبلندى وقال الخليل المراتب في الجبل و
الصحارى هى الاعلام التى ترتب فيها العيون والرقباء ترتيب راست كردن درجات هر چيزى وجران رتوب بر جاى استادن ودرواديي
بودن ويقال رتب اى ثبت ورتب رتوب الكعب اى انتصب انتصابه امر راتب اى دائم ثابت وامر ترتب على تفعل بضم التاء وفتح العين اى
ثابت رتب بفتحتين سختى يقال ما في هذا الامر رتب ولا عتب اى شدة وميانه دو انگشت سبابه ووسطى وقد يسكن وزمين بلند وبر آمده رتبة
كك كقولك درج ودرجة **رجب** شهر الله الحرام ويقال له رجب مضر لانهم كانوا اشد تعظيما له ارجاب ج وشكوه داشتن وبزرگ داشتن
يقال رجبته بالكسر اى هبته وعظمته رجبان ماه رجب وشعبان ترجيب تعظيم كردن ومنه ترجيب العتيرة وهى ذبحها ويقال هذه ايام ترجيب
وتعتار وستون نهادن درخت پربار را قال الحباب بن المنذر انا عذيقها المرجب وهى بناء للشجرة جدار تعتمد عليه لضعفها وكثرة حملها
والاسم الرجبة بالضم والجمع رجب مثال ركبة وركب رجبية نخل منسوبة اليها رجبة ايضا دام گرگ وپيوند نزديك سر انگشت راجبة مثله رواجب
ج ثم البراجم بعدها ثم الاشاجع وهى اللاتى يلين الكف رجاب رود كانى ولم يعرفه الاصمعى واحدها **رحب** بالضم فراخى عغ بفتحهما رحابة
مثل رحب بالفتح نعت منه تقول بلد رحب وارض رحبة وقولهم مرحبا واهلا اى اصبت سعة واهلا فاستانس ولا تستوحش ترحيب مرحبا
گفتن ترددرحاب بالضم اى واسعة رحبى على فعلى جن تر بن استخوانهاى پهلو رحيب بسيار خوار ويقال هو رحيب الصدر رحاب التخوم سعة
اقطار الارض رحبت الدار وارحبت اى اتسعت قال الخليل قال نصر بن سيار ارحبكم الدخول في طاعة الكرمانى اى اوسعكم قال وهى شاذة
ولم يجى في الصحيح فعل بضم العين متعديا غيره واما المعتل فقد اختلفوا فيه قال الكسائى اصل قلته قولته وقال سيبويه لا يجوز ذلك لانه لا يتعدى
ولا كذلك طلت الا ترى انك تقول طويل وارحب اى وسع وقال في زجر البعير والفرس ارحب وارحبى اى توسعى وتباعدى رحبة المسجد بفتحها
ساحته رحب رحبات رحاب ج بنو رحب بطن من همدان وارحب قبيلة من همدان ينسب اليها الارحبيات من الابل **اردب** بالكسر وتشديد
الباء پيمانه بزرگ اهل مصر وپد تنبره خشت پخته بزرگ **مرزاب** بالكسر لغة في ميزاب وليست بفصيحة وكشتى دراز مرازيب ج اردب بالكسر كوتاه

فصل الراء
راب
رب
رتب
رجب
رحب
رحب
ردب

وهو ملحق بجُردحل و رکب اِرزبّ ای ضخم اِرزبّہ کلوخ کوب مِرزبۃ بتخفیف الباء کلنک مرازبۃ ج مرزبان بضم الزاء وهی معربۃ فارسیۃ و منہ قولہم
الاسد مرزبان الزارۃ ویقال لہ مرزبۃ کذا کما یقال لہ دهقنۃ کذا رسوب بتک نشستن چیزی در آب و فرو رفتن چشم بمغاکی و سیف رسوب
بالفتح ای ماض فی الضریبۃ بہ بنو راسب حیی از عرب رضاب بالضم آب دهن و آب نوعی از سدر و باران بیکار فرو ریختہ رطب تر و مقوخلاف
یابس رطوبۃ تری ع ع بضمتہما رطب و رطبت نعت منہ غصن رطب و ریش رطیب ای ناعم تر رطبت ترکردانیدن و رطب خورانیدن مرطوب صاحب
رطوبۃ رطب ایضا گیاه تر رطبۃ سپست تر رطاب ج رطبۃ رطوب سپست تر خورانیدن ستور را یقال منہ رطبت الفرس رطب بالضم و فتح الطاء
خرمای تر ارطاب ج رطبۃ یکی رطبات رطب ج ارطاب رسیدن غوره خرما یقال منہ ارطب البسر و رطب شدن اینجه بر نخل است یقال منہ ارض
النخل ارض مرطبۃ کثیرۃ الکلاء رعب بالضم ترسانیدن یقال منہ رعبتہ فہو مرعوب ای افزعتہ ولا تقل ارعبتہ ترعابۃ بالکسر ترسنده سنام
مرعب ای مقطع و رعیب الذی یقطر دسما ترعیبۃ بالکسر پاره از کوهان و رعبت الحوض ای ملاتہ و سیل راعب یملؤ الوادی سنام رعیب ای
ممتلی سمین رعبوب بالضم بد دل و ترسنده رعبوبۃ مؤنث و زن سپید دراز بالا راعبیۃ نوعی از کبوتر راعبیۃ مؤنث رغب بالتحریک خواهش
نمودن رغبۃ کذلک یقال رغبت وارتغبت فیہ ع ع ک آف ٢ و رغبت عنہ ای لم ارده و زهدت فیہ وارغبنی و رغبنی فیہ بمعنی رجل رغبوت بالتحریک
من الرغبۃ رغیبۃ عطای بسیار رغائب ج و فراخ شکم حوض رغیب و سقاء رغیب و فرس رغیب الشحوۃ ای واسع الخطو رغب شره و آز نمودن
ع ع بضمتہما یقال الرغب شوم فہو رغیب ای حریص و نرم شدن هر چیزی رغاب بالفتح زمین نرم رقیب نگهبان و چشم دارنده و موکل
رقوب رقبۃ رقبان بالکسر فیہما چشم داشتن ع ع ف آض ٢ و رقیب النجم الذی یغیب بطلوعہ ما یقابلہ مثل الثریا رقیبۃ الاکلیل اذا طلعت هذه
غابت تلک و رقیب ایضا تیر سیم از قمار مرقب و مرقبۃ جای دیدبان بر بلندی مراقبۃ نگه بکردن آنکاه بین کردن و راقب اللہ فی امره ای خافہ ترقب
چشم داشتن ارتقاب کذلک وارقبتہ دارا او ارضا و هو ان تقول ان مت قبلی فہی لی وان مت قبلک فہی لک والاسم منہ الرقبی بالضم و هی من
المراقبۃ لان کل واحد منہما یرقب موت صاحبہ رقبۃ بفتحتین سپس گردن رقب و رقبات رقاب ج و بنده ارقب سطبر گردن و رقبانی کذلک علی
غیر القیاس والعرب تلقب العجم برقاب المزاود لانہم حمر ذوالرقیبۃ لقب مردی رقوب زنی که او را بچہ نزید و کذلک الرجل و زنی که چشم بر مرگ شوی
دارد بجہۃ میراث و شتری که باب خور و حوض نزدیک نیاید در انبوهی مرقب پوستی که از نجاب کردن باز کنند رقابۃ بالفتح آنکہ نگهبانی رخت
و بار کاروان کند در غیبت ایشان رکوب بالضم بر نشستن ع ع ک آف ٢ رکبۃ بالکسر نوعی از بر نشست یقال هو حسن الرکبۃ راکب اذا کان علی بعیر خاصۃ
و اذا کان علی فرس او حمار یقال فارس او فارس علی حمار و قیل لا یقال لراکب الحمار فارس بل یقال حمار رکب شتر سواران ده عدد و افزون ارکب
ج و بزانو زدن ع ع ف آض ٢ رکبۃ بفتحتین اقل من الرکب ارکوب اکثر من الرکب رکبان جمع من الرکب رکاب بالضم و التشدید جمع راکب مثل
کافر و کفار و هم رکاب السفینہ مرکب بالفتح بر نشستن از ستور و کشتی رکاب السرج ج رکاب ایضا شتران که بدان سفر کرده شود لا واحد لہا من
لفظہا والجمع رکب بضمتین مثل کتاب و کتب رکبۃ رکابی لانہ یحمل من الشام علی الابل رکوب رکوبۃ بالفتح فیہما بر نشستنی یقال ما لہ رکوبۃ ولا حمولۃ
ولا حلوبۃ و قرانا فمنہا رکوبتہم و رکوبۃ ایضا ثنیۃ بین المکۃ والمدینۃ عند العرج و طریق رکوب ای مرکوب و ناقۃ رکبانۃ بالفتح ای
تصلح للرکوب وارکب المهر ای حان وقت رکوبہ وارکبنا الرجل اعطیتہ رکوبا راکب ایضا بر شاخ نخل بر آید از شاخ راکوب لغۃ فیہ ارتکاب کناه کردن
رکبۃ بالضم زانو رکبات بسکون الکاف و ضمہا و فتحہا ثلث لغات جمع القلۃ رکب جمع الکثرۃ منہا و کذلک کل ما کان علی فعلۃ الا فی ذوات الیاء فانہم
لا یحرکون موضع العین منہ بالضم و کذلک فی المضاعف ارکب بزرگ زانو یقال رکبہ ای ضربہ برکبتہ رکب بفتحتین زهار و هی منبت العانۃ
للمراۃ خاصۃ عند الخلیل و قال الفراء هو لہما جمیعا ترکیب بر نشاندن یقال رکبت الفص فی الخاتم والنصل فی السهم فترکب فہو مترکب و مرکب
والمرکب بفتح الاصل والمنبت یقال فلان کریم المرکب ای کریم اصل منصبہ فی قومہ اَرنب خرگوش ارانب ج کساء مؤرنب الذی خلط غزلہ
بوبر الارانب ارض مؤرنبۃ بکسر النون ذات ارانب ارنبۃ خرگوش ماده و طرف بینی رهب بفتحتین رهبۃ بالسکون رهب بالضم ترسیدن
ع ع ک آف ٢ رجل رهبوت بفتح الراء مرد ترسنده یقال رهبوت خیر من رحموت ای لان ترهب خیر من ان ترحم ارهبتہ و استرهبتہ اخافہ راهب
پارسای ترسا بان رهبان ج رهبۃ رهبانیۃ مصدره ترهب پرستش قال الشیباوندی فی عین المعانی الرهب بالضم الکم فی قولہ تعالی واضمم الیک
جناحک من الرهب ای من الکم و هی لغۃ بنی حنیفۃ و حمیر قال الاصمعی رهب بالفتح و سکون الهاء ناقۃ لاغر و پیکان تنک رهاب ج رهابۃ بالفتح
استخوان دامن سینہ روبۃ حاجت یقال فلان لا یقوم بروبۃ اهلہ ای بحاجتہم و عقل یقال انا اذ ذاک غلام لیس لی روبۃ ای عقل روبۃ
اللبن مایۃ شیر و فی المثل شب شوبا لک روبتہ کما یقال احلب حلبا لک شطره و روبۃ اللیل طائفۃ منہ و روبۃ الفرس ماؤه فی جمامہ یقال اعرنی روبۃ فرسک
روب خفتن شیر و حجرات شدن رائب حجرات و روبت اللبن مروب خنور حجرات خوابانیدن و راب الرجل اذا اختلط عقلہ و رأیہ
و رأیت فلانا رائبا اعطیتہ قوم روبی ای خثراء الانفس المختلطون و هم الذین اثخنہم السیر فاستثقلوا نوما و شربوا من الرائب فسکروا

رسب

رضب

رطب

رعب

رغب

رقب

رکب

رنب

رهب

روب

روبان واحد روبی قال الاصمعی واحده رائب مثل هالک و هلکی ریب شک ریبۃ انجه بشک افکند و تهمت و یقال رابنی فلان اذا رایت منہ ما یریبک
و تکرهہ و هذیل تقول اَرابنی فلان و اراب الرجل صار ذا ریبۃ فہو مریب وارتاب فیہ ای شک فیہ واسترابت بہ اذا رایت منہ ما یریبک ریب المنون
حوادث روزگار ریب حاجت **فصل الزاء** **زأب** الرجل وازدأب اذا حمل ما یطیق واسرع المشی و شرب ایضا شربا شدیدا زب بالضم
نره و ریش بلغۃ یمن زبب بفتحتین درازی موی و بسیاری آن بعیر ازب و رجل ازب و امراۃ زباء نعت منہ و نام ملکہ جزیره ولا یکون الازب الا
نفورا لانہ ینبت علی حاجبیہ شعیرات فاذا ضربتہ الریح نفر عام ازب سال فراخ بسیار علف زبابۃ موش کر و فی المثل اسرق من زبابۃ زباب بالضم ج
وازببت الشمس ای دنت للغروب زبیب مویز زبیبۃ یکی یقال زبب فلان عنبہ تزبیبا زبیبۃ ایضا قرحۃ تخرج فی الید زبیبتان کفک دو کنج دهن یقال
تکلم فلان حتی زبب شدقاه ذو الزبیبتین مار زریب نوعی از کشتی **زرخب** بالضم و تشدید الباء سطبر و منہ صار و لد الناقۃ زرخبا اذا غلظ
جسمہ و اکتنز لحمہ **زرب** زربیۃ کازه صیاد و انزرب الصائد اذا دخل فیہ زرب بالفتح والکسر و زریبۃ آغل گوسپند یقال منہ زربت الغنم
ازرب زربیۃ السبع الموضع الذی یکمن فیہ زرابی بالشیہا زرنب نوعی از ادویہ و هو فعلل **زعبۃ** بالضم پاره از مال زعب مصدر منہ
یقال زعبتہ زعبۃ من المال ای دفعت لہ قطعۃ منہ و دور کردن یقال زعبتہ عنی زعبا ای دفعتہ و ازدعبت الشیء اذا احملتہ یقال مر بہ فازدعبہ
و جاء نا سیل یزعب زعبا ای یتدافع فی الوادی زاعبیۃ نیزها و منہ سنان زاعبی ازلعباب السیل کثرتہ و تدافعہ سیل مزلعب بزیادۃ اللام ز
بکسر الزاء نام مردی **زغب** مویهای زرد چوزه و جز آن فراخ زغب چوزهای زرد موی و یقال زغب الفرخ وازغب الکرم و ذلک بعد
جری الماء فیہ وازلغب الشعر اذا نبت بعد الحلق وازلغب الفرخ طلع ریشہ بزیادۃ اللام زغرب آب بسیار و بول بسیار **زقبت** الجرذ
فی جحره فانزقب ای ادخلتہ فدخل طریق زقب بفتحتین و ضمتین ای ضیق **ازیب** علی افعل نشاط و یقال مر فلان و لہ ازیب منکرة یوصف بالنشاط
ای مر و اسرعا من النشاط و بیر خوانده و دشمنی و نکبا که میان صبا و جنوب وزد و ترس یقال اخذنی من فلان الازیب ای الفزع و آب بسیار
فصل السین **سأب** خفه کردن چند انکہ بمیرد ع ع بفتحہما و خیک سوب ج مساب بالکسر مثلہ و هو سقاء العسل سأبت السقاء ای وسعتہ
سب دشنام دادن ع ع ف آض ٢ و بریدن سبۃ روزگار یقال ما رایتہ مذ سبۃ ای زمن سبۃ من الدهر کقولک منذ مدۃ و مضت سبۃ
من الدهر و کون یقال سبۃ ای طعنہ فی السبۃ ای فی استہ و دبره تساب یکدیگر را دشنام دادن و بریدن از هم رجل سب بالکسر بسیار
دشنام سبۃ بالضم عار و آنکہ مردم او را دشنام دهند سببۃ آنکہ مردم را بسیار دشنام دهد سب بالکسر دستار و معجر و جامہ کتان تنک
سبیبۃ مثلہ سبوب سبائب ج و رسن بلغۃ هذیل سبوب ج و مرد بسیار دشنام و هم دشنام مرد ابل مسببۃ شتران گزیده لانہ یقال لہا
عند الاعجاب قاتلہا اللہ اسبوبۃ بالضم دشنام معتاد یقال بینہم اسبوبۃ یتسابون بہا سبب رسن و هر چیز بدان بدیگری پیوستہ شود و پیوند
و خویشی اسباب ج اسباب السموات نواحیها آسمان تسبیب سبب ساختن مسبب الاسباب هو اللہ تعالی سبیب موی پیشانی و دم و فش سبسب
بیابان یقال بلد سبسب و بلد سباسب یوم السباسب روز عید جاهلیت سبابۃ انگشت شهادۃ وارا سبحۃ نیز گویند **سحابۃ** ابو سحاب
سحب بضمتین سحائب جمع سحب کشیدن یقال سحبتہ ذیلی فانسحب ای جررتہ فانجر و سخت خوردن و سخت آشامیدن رجل اسحوب بالضم
ای اکول و شروب تسحب باز کردن و تسحب علیہ ای ادل سحبان نام مردی معروف بفصاحت **سخاب** بالکسر گردن بند که بی جواهر باشد
سخب بضمتین ج **سارب** بر یکجهت رونده سروب مصدره و سرب الفحل ای توجہ للرعی ع ع ف آض ٢ و منہ قولہم و سارب بالنهار
ای ظاهر سرب بالفتح شتران و چرند کان یقال اذهب فلا انده سربک ای لا ارد ابلک تذهب حیث شاءت ای لا حاجۃ لی فیک و کانوا
یقولون فی الجاهلیۃ بالطلاق هکذا اذهبی فلا انده سربک و راه یقال خل لہ سربہ ای طریقہ سرب بالکسر نفس یقال هو آمن فی سربہ
ای نفسہ و دل و هو واسع السرب ای رخی البال و گروه آهو و سنگخوار و زنان یقال مر بی سرب من ظباء و قطا و نساء و خیل حمر ای قطیع
منہا و مرسربۃ من قطا بالضم کذلک و یقال فلان بعید السربۃ ای بعید المذهب سرب بفتحتین و کسر ٢ ایضا آب کہ از مشک روان شود و
هو المصدر ایضا سربت المزادۃ تسرب سربا فہی سربۃ اذا سالت و کیا هی و یقال انسرب الوحشی فی سربہ وانسرب الثعلب فی جحره و تسرب
ای دخل و سرب علی الابل ای ارسلہا قطعۃ قطعۃ و سربت القربۃ ای سببت فیہا الماء لیبتل عیون الخرز فتنسد مسربۃ بضم الراء مویہا
ریزه میان سینہ و ناف و بفتح الراء چراگاه مسارب ج سراب نمایش آب فرس سرحوب اسب دراز خانہ و یوصف بہا الاناث دون
الذکور و یقال فوه یجری سعابیب ای یسیل ماء لزجا **سغب** گرسنگی ع ع ک آف ٢ فہو ساغب و سغبان و هی سغبی و یتیم ذو مسغبۃ ای
ذو مجاعۃ **سقب** بفتحتین نزدیکی و منہ الحدیث الجار احق بسقبہ و سقبت داره تسقب ای قربت و تقرب و اسقبتہا انا اسقب بالسکون
شتر کره نر و دراز از هر چیزی یا فرهی و ستون خیمہ صقب مثلہ سقبۃ مثلہ ولا یقال للانثی سقبۃ و لکن یقال حائل سقبۃ ایضا خر کره ماده ناقۃ
مسقاب بالکسر نر زاینده **سکب** نوعی از جامہا و ریختن آب ماء مسکوب یجری علی وجہ الارض من غیر حفر سکوب ریختہ شدن آب

نکاب انسکاب کاک مآء اسکوب بالضم ریزان ومآء سکب ای مسکوب وصف بالمصدر کقولهم مآء صب ومآء غور فرس سکب
ای ذریع سکب بفتحتین نوعی از درخت خوشبوی سکبه یکی سکاب مثل قطام نام اسپی **سلب** ربودن عمع ف آض ۲ استلاب
کاک سلاب بالکسر جامۀ ماتم سلب بضمتین ج یقال سلبت المرأة اذا احدّت ای لبست الحداد ویقال الاحداد علی الزوج والتسلب قد یکون
علی غیر الزوج وانسلبت الناقة ای اسرعت فی مشیها سلیب ک ۲ دراز شجر سلب بضمتین ای لا ورق علیه وهو جمع سلیب علی معنی مفعول اسلوب
بالضم گونه وروش ووراه یقال هو فی اسالیب من القول ای فنون منه سلب بفتحتین ربوده وپوست درختی بیمن که ازوی رسن تابند
سلیب مثله ومنه قولهم اسلب الثمام سلوب بالفتح ناقه که بچه ناتمام افکند سلب بضمتین ج ومنه اسلبت الناقة فرس سلب القوائم بکسر
اللام ای الخفیف ورجل سلب الیدین بالطعن مرد سبک دست وثور سلب الطعن بالقرن **مسلحب** بتشدید البآء راست طریق
مسلحب ای ممتد وقد اسلحب اسلحبابا **سلهب** اسب درازخانه وبالصاد کک وصف اعرابی فرسه فقال اذا عدا اسلهب واذا قید
اجلعبّ واذا انتصب اتلأبّ **سنب** سنبة من الدهر پارۀ از روزگار سنبته بزیادة التاء کک وهذه التاء تثبت فی التصغیر یقال
سنیبة وفی الجمع سنابت وفرس سنب بکسر النون کثیر الجری سنوب ج **سهب** دشت واسب فراخ رو بر سهبه مغاک مسهبة ایضا
وحفروا البئر فاسهبوا واسهب الفرس فی الجری ای اتسع وسبق واسهب الرجل اذا اکثر من الکلام فهو مسهب بفتح الهاء ولا یقال بکسرها
وهو من النوادر واسهب الرجل مجهولا اذا ذهب عقله من لدغ الحیة **سیب** دهش سیوب ج ورفتن اب عمع ف آک ۲ سیب بالکسر
روش اب وانساب ای رجع وانسابت الحیة ای جرت سیبت الدابة ای ترکتها تسیب حیث شاءت سائبة وهی ناقة کانت تسیب فی الجاهلیة
لنذر ونحوه وقیل هی ام البحیرة وکانت الناقة اذا ولدت عشرة ابطن کلهن اناث سیبت فلم ترکب ولم یشرب لبنها الا ولدها او الضیف
حتی یموت فاذا ماتت اکلها الرجال والنساء جمیعا وبحرت اذن بنتها الاخیرة فتسمی البحیرة وهی بمنزلة امها فی انها سائبة والجمع سیب
مثل نائم ونوم سائبة ایضا العبد الذی یقول مولاه انت سائبة فقد عتق ولا یکون ولاء لمعتقه ویضع ماله حیث شاء وقد ورد النهی عنه
سیاب غوره خرما سیابة یکی وبها سمی الرجل فان شدد فتح ضممته وقلت سیاب وسیابه سوبان نام وادی **فصل الشین شؤبوب**
یکدفعه باران شآبیب ج **شاب** مرد جوان شباب شبان ج شباب ایضا جوانی شبیبة کک وهو خلاف شیب ومنه شب تیب فا ک ۲
واشبه الله واشب الله قرنه بمعنی والقرن زیادة فی الکلام وامرأة شبه وشابة بمعنی سوشبابه قومی از طایف واشب الرجل بنین اذا شب اولاده
واشبّ لی کذا مجهولا ای اتیح لی کذا وشب ایضا کک ویقال اعییتنی من شب الی دب ای من لدن شببت الی ان دببت علی العصا کما قیل نهی رسول الله
صلی الله علیه وآله عن قیل وقال ویقال من شب الی دب وقد مر فی باب الدال یجعل منزلة الاسم بادخال من علیه وان کان فی الاصل فعلا
تشبیب غزل گفتن وهو التنسیب ایضا شباب بالکسر نشاط الفرس وهو رفع یدیه جمیعا عمع ف آض ۲ ک ۲ شبیب کک اشببته انا ای هیجته
للنشاط وکک اذا حرن یقال برئت من شبابه وشبیبه وعضاضه وعضیضه شبب بفتحتین پیر گاو دشتی وهو الذی انتهی اسنانه شبوب
بالفتح کک یقال منه اشب الثور فهو مشب ومشب بکسر المیم وفتح الشین ایضا وقال ابو عبیدة شبب الذی انتهی شبابا ابو عمرو یقول
مررت برجال شببة ای شبان شب نوعی از زاک وبرافروختن اتش حرب شبوب کک عمع ف آض ۲ شبوب بالفتح اینچه بوی اتش افروزند
ویقال هذا شبوب لکذا ای یزید فیه ویقویه ویقال شعرها یشب لونها ای یظهره ویحسنه ویقال للجمیل انه لمشبوب **شجب** بفتحتین
اندوهگین شدن عمع ک آف ۲ وهلاک شدن فهو شجب شجوب هلاک شدن عمع ف آض ۲ وهلاک کردن لازم ومتعد واندوهگین کردن
ومشغول کردن غراب شاجب سخت بانگ وشجبه ینجا بای سده بداد مشجب بالکسر دارچوب که جامه بروی اندازند شجوب ستونها
خانه شجب بن یعرب بن قحطان **شحوب** لاغر شدن عمع ف آض ۲ ودیگرگون شدن وبضمها لغة فیه حکاها الفرآء **شخب** بالضم
اینچه بیک کشیدن پستان فرود اید از شیر وقت دوشیدن وفی المثل شخب فی الاناء وشخب فی الارض ای یصیب مرة ویخطئ مرة اخری
شخب بالفتح مصدر منه عمع بفتحها آض ۲ اشخوب بالضم بانگ شیر دوشیدن ویقال انها لاشخوب الاحالیل وقولهم عروقه تشخب دما
ای تنفجر شنخوب شنخوبة بضم اولهما سر کوه شناخیب ج **شذب** بفتحتین شاخهای پراکنده درخت که از وی برند شذب ج یقال شذبت الشجرة
خشاوه کردم جذع مشذب نعت منه وفرس مشذب اسب درازخانه شوذب مثله شذب راندن یقال شذب عنه ای ذب شاذب دور
شونده از جای خود ویقال الشذب المسناة یعنی بند اب شذب العروق ظاهر العروق اشذاب الکلا وغیره بقایاه **شرب** ثلث لغات اشامیدن
وخوردن اب ومانندان عمع ک آف ۲ وقرئ فشاربون شرب الهیم بثلث لغات قال ابو عبیدة بالفتح للمصدر وبالضم والکسر للاسم شرب
خوردن شربه یکخوردنی از اب وجزان ویکبار خوردن شرب بالکسر ایضا بهره اب وفی المثل اخرها اقلها شربا واصله فی سقی الابل شرب
بالفتح ایضا جمع شارب مثل صاحب وصحب ثم یجمع شرب علی شروب مشربه بالکسر خنور اب وبالفتح یک نشت اب وبضم الراء کک وابخور

فی الحدیث

فی الحدیث ملعون من احاط علی مشربة مشارب ابخورها مشربیه مثال فیق بیک شراب خوار مشرب جای ابخوردن ویکون ایضا مصدرا مآء
شروب وشریب اب نه شور ونه خوش شراب اشامیدنی وخوردنی از مانعات شریبه گوسپندان که ابخورده باز گردانند ودرپی دیگری
درآید شریب هم ابخور توکه ستوران هر دو بیکنوبت ابخورند وهو فعیل بمعنی مفاعل مثل ندیم واکیل ویقال شرّب مالی واکلّ ای اطعمه
الناس وظل مالی یوکل ویشرب ای یرعی کیف یشاء وشربت القربة ای جعلت فیها ماء وطینا لیطیب طعمها وهی جدیدة شربة بفتحات حوضگی
گرداگرد نخلستان شرب شربات ج شارب ابخورنده وسبلت شوارب راههای اب در حلق وحمار صحب الشوارب ای شدید النهیق وهو
ایضا جمع شارب الغلام ویقال طرّ شارب الغلام وهما شاربان ویقال اشرب الابل حتی شربت واشربتنی ما لم اشرب ای ادعیت علی ما لم
اشرب درخوردن رنگ ودرخورانیدن لازم ومتعدی اشرب الابیض حمرة ای علاه ذلک وفیه شربة من حمرة بالضم ای اشراب وعنده
شربة من مآء ای مقدار الری ومثله الحسوة والغرفة واللقمة واشرب فی قلبه حبه ای خالطه ومنه قوله تعالی واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم ای
حب العجل فحذف المضاف واقام المضاف الیه مقامه شاربه قومی که بر جوئی منسوب باشند که اب ازوی خورند رجل اکلة شربة مثال همزة بسیار
خوار تشرب درخوردن خوی بجامه اشرئباب کردن سینه کردن ونکو دیدن شرابیبه مثال طمانینه اسم من اشرأب شربة بتشدید البآء
موضعی ویقال ما زال علی شربة واحدة ای علی امر واحد شربب بالضم موضعی وبالهاء ایضا **شرجب شرعب** دراز شرعبت الادیم ای
قطعته طولا شرعبی نوعی از جامهای برد **شزب** باریک شدن اسب فرس شازب خیل شزب ای ضوامر مکان شازب ای خشن قال ابن السکیت
شاسب باریک خشک شاسف کک شسیب کمان شصب بالکسر سختی شصائب ج وشصب الامر بالکسر اشتد عیش شاصب ای شدید
سخت شدن عیش عمع ف آض ۲ ویقال اشصب الله عیشه شیصبان دو قبیله از پریان **شطبة** شاخهای سبز تر شطب ج وشطبت المرأة
الجرید اذا شققته لتعمل منه الحصر قال ابو عبیدة ثم تلقیه الشاطبة الی المنقبة جاریة شطبة ای طویلة شطیبه پاره از کوهان بدرازا بریده و
کذا هی من الادیم وچوب بدرازا بریده بجهة کمان انشطاب رفتن اب طریق شاطب ای مائل شطب السیف طرائقه التی فی متنه الواحدة
شطبة مثل صبرة وصبر وکک شطب السیف بضمتین سیف مشطب وثوب مشطب ای فیه طرائق شطیب کوهی **شعب** قبیله بزرگ وهو ما تشعب من قبائل
العرب والعجم شعوب ج وهو ابو القبائل الذین ینسبون الیه یجمعهم ویضمهم وحکی ابو عبید عن ابن الکلبی الشعب اکبر من القبیلة ثم الفصیلة
ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ وشکاف ودرز وفراهم آوردن درخو شکاف شعاب کاسه دوز مشعب بالکسر آله آن کار شعوبیه گروهی که عجم را
بر عجم تفضیل نکنند شعب الرأس شأنه الذی یضم قبائله وفی الرأس اربع قبائل ویقال هما شعبان ای مثلان شعب ایضا جدا کردن از هم
وبهم پیوستن وهو من الاضداد قال الشاعر شعبهم اذا اجتمعوا بعد التفرق وتفرق شعبهم اذا افترقوا بعد الاجتماع وکوهی بیمن وانرا ذو شعبین گویند
شعبی نام مردی منسوب باتبان وهو حسان بن عمرو الحمیری فمن کان منهم فی الکوفة یقال لهم شعبیون ومن کان منهم بالشام یقال لهم
شعبانیون ومن کان منهم بالیمن یقال لهم آل ذی شعبین ومن کان منهم بمصر والمغرب یقال لهم اشعوب تشعب انشعاب پراکنده شدن و
اشعب الرجل ای مات او فارق فراقا لا یرجع شعیب نام پیغمبری ۲ شعیب توشه دان راویه سطیحه مزاده کک تیس اشعب اذا کان ما بین
قرنیه بعیدا جدا شعب ج شعب بالکسر راه در کوه شعاب ج وفی المثل شغلت شعابی جدوای ای شغلت کثرة المؤونة عطائی وتنائی و
درویش بنی منقر مشعب بالفتح راه انشعاب شاخ شاخ شدن راه ودرخت شعبه بالضم شاخ وپیوند کاسه وخنو ویقال قصعة مشعبة
ای شعب فی مواضع منها شدد للکثرة وکوهی از هر چیز شعب ج وشعب الفرس هو ما اشرف منه کالعنق والمنسج واب راه حرد ویقال شعبة
حافل ای ممتلئة سیلا وجدانی یقال شعبتهم المنون ای فرقتهم شعوب بالفتح مرگ وهی معرفة لا تدخلها الالف واللام شعبان نام ماه شعبانات
ج اشعب نام مردی طماع یقال هو اطمع من اشعب شعبی بالضم وبفتحتین موضعی شعبعب ایضا موضعی شعب الامیر رسولا ای ارسله
شغب بالمعجمه برانگیختن فتنه وتباهی عمع بفتحها وهو شغب الجند ولا یقال بالتحریک وشغبت علیهم وشغبت بهم وشغبتهم کله بمعنی و
شغبت علیهم بالکسر اشغب شغبا بالتحریک لغة فیه ضعیفة وشاغبه فهو شغاب مشغب شغب مشغب بالکسر کلها نعت شغب بالتحریک
نام زنی لا تنصرف فی المعرفة **شغزبیه** پای در پیچیدن در کشتی یقال شغزبته شغزبة واخذته بالشغزبیة فصرعته **شقب** بالکسر پیچ
وشکاف کوه شقبه شقاب بالکسر فیهما شقوب بالضم ج شقب بالفتح والکسر مکان مطمئن شوقب دراز کبش **شقحطب** ای ذو قرنین
منکرین **شنب** تیزی وخوشابی دندان یقال امرأة شنبآء قال الاصمعی الشنب الابرد الفم والاسنان **شوب** امیختن عمع ن آض ۲
شائبه فهو مشوب ویقال ما عنده شوب ولا روب ای لا مرق ولا لبن وفی المثل هو یشوب ویروب یضرب لمن یخلط فی القول والعمل شیاب
نام ابی بکر بحیری امیخته شود شابه نام کوهی بنجد شائبة امیزش والوده شوائب ج **شهب** بالضم سپیدی بر سیاهی غالب شهب
مصدر منه عمع ک آف ۲ واشهب الرأس ای شاب فرس اشهب سرخنگ اشهباب اشهیبا مصدران منه یقال منهما اشهب الفرس

واشهابّ غرة شهباء وهو ان يكون في غرة الفرس شعر يخالف البياض واشهاب الزرع اذا هاج وبقي في خلاله شيء اخضر يوم اشهب روز
با باد سرد وليلة شهباء كذلك كتيبة شهباء لبياض الحديد نصل اشهب الذي بُرِد فذهب سواده يعني زدوده شهاب بالكسر درخش آتش
ويقال هو شهاب حرب اذا كان ماضيا فيها شُهُب ج شهبان كذلك شهاب بالفتح اللبن الصياح يعني شير تنك آميخته شوهب خار ثيث
شهب شهربة مثل شهبرة كنده پير **شيب** مشيب پيري ع ج ف آك ٢ قال الاصمعي شيب هو بياض الشعر مشيب دخول الرجل في حد الشيب
شيب اشيب سپيد سر شاب راسه شيبا وشيبة فهو اشيب على غير قياس ويقال في جارية بكر باتت فلانة بليلة شيباء بالاضافة اذا اقتضت
وباتت بليلة حرة اذا لم تقتض واشتعل الراس شيبا نصب على التميز وقال الاخفش على المصدر لانه حين قال اشتعل الراس فكانه قال شاب
شيب جمع اشيب وايضا كوههاى با برف وآواز سيفور شتر بوقت آب خوردن وقولهم شيب شائب كقولهم ليل لائل وموت مائت قال
الكسائي شَيَّبَ الحزن راسه وبراسه وشيّبه الحزن راسه وبراسه كلها بمعنى واشاب الرجل اي شاب اولاده شيبان حيي
از بكر وهما شيبانان شيبان بن ثعلبة وشيبان بن ذهل شيبه نام مردي ومفتاح الكعبة في ولده شيبان وملحان دو ماه سرماي سخت
صاب زمستان وبكسر الشين والميم ايضا **فصل الصاد** صؤابة بيضه شپش صؤاب ج صئبان بالكسر كذلك يقال صئب راسه واصأب راسه
صبب دشكاك شد وصئب الرجل اذا اكثر من شرب الماء فهو رجل مِصاب بالكسر على مفعل **صبّ** ريختن آب ع ج ف آض ٢ انصباب ريخته شدن
وتصبّب الماء من الجبل اي تحدر دماء صبّ ريزان وهو كقولك ماء غور وسكب صبّ عاشق صبَب بفتحتين مصدر منه صبابة گرمي وسوزش
عشق وتنگدلي از عشق صبابة بالضم باقي آب در خنور تصاببت الماء اذا شربت صبابته صُبّة بالضم قطعة من خيل وصرمة من ابل وايضا
من المعز ما بين العشرة الى الاربعين وباقي آب در خنور وپاره از هر چيز يقال مضت صبّة من الليل اي طائفة منه وفي الحديث لتعودن فيها
أساود صُبّا يضرب بعضكم رقاب بعض صبيب آب برگ كنجد ويقال عصارة ورق الحناء وخون وآب عصفر صبَب بفتحتين نشيب زمين
صحب اصباب ج تصبصب الشيء اي امحق وذهب خمس صبصاب مثل بصباص **صحبة** بالضم صحابة ياران وياري نمودن ع ج ك آف ٢ وهما
في الاصل مصدر وان صاحب يار وجمعه صحب بالفتح مثل راكب وركب وصحبة مثل فاره وفرهة وصحاب مثل جائع وجياع وصحبان مثل شاب و
شبان أصحاب جمع صحب مثل فرخ وافراخ وجمع الاصحاب اصاحيب ويقال في النداء يا صاح مرخما معناه يا صاحبي ولا يجوز ترخيم المضاف
الا في هذا وحده سمع منهم هذا مرخما واصحبته اي جعلت له صاحبا واستصحبته الكتاب وغيره وكل شيء لازم شيئا فقد استصحبه واصطحب
القوم صحب بعضهم بعضا واصله اصتحب وتاء الافتعال تتغير عند الصاد مثل هذا وعند الضاد مثل اضطرب والطاء مثل اطّلب والظاء
مثل اظّلم والدال مثل ادّعى والذال مثل اذّخر والزاء مثل ازدجر لان التاء لان مخرجها فلم توافق هذه الحروف لشدة مخارجها فابدل منها
ما يوافقها ليخف على اللسان ويعذب اللفظ واصحب البعير والدابة اذا انقاد بعد صعوبة واصحب الرجل اذا بلغ ابنه واصحبت الزق
اذا تركت صوفه وشعره عليه فهو زق مصحب والحميت ما لبس عليه الشعر واصحب الماء اي علاه الطحلب وحمار اصحب اي اصحر يضرب لونه الى
صخب الحمرة **صخب** بفتحتين بانگ وفرياد ع ج ك آف ٢ صخّاب نعت منه صخبان مثله واصطخب افتعل منه وماء صخب الآذي اذا كان له صوت
صرب **صرب** شير ترش بالسكون والحركة يقال جاءنا بصربة تزوي الوجه وهو ايضا صمغ احمر من الطلح واحده صربة وهي ايضا شيء مثل رأس السنّور
وفيها شيء كالغراء والدبس يمص ويؤكل مِصرب بالكسر خنور كه شير در وي نهند يقال صربت اللبن في الوطب واصطربته اذا جمعته فيه شيئا
فشيئا فتركته ليحمض وصرب بول راه ويحقنه منه وقولهم للبحيرة صربى على فعلى لانهم كانوا لا يحلبونها الا للضيف فيجتمع اللبن في ضرعها وصرب
صعب الصبي وهو اذا احتبس بطنه فيمكث يوما لا يحدث وذلك اذا اراد ان يسمن **صعب** تند نقيض ذلول امراة صعبة نساء صعبات بالتسكين
مصعب كشن ونام مردي معروف وهما مصعبان مصعب بن الزبير وابنه عيسى بن مصعب ومصعب بن عمير صاحب لواء رسول الله صلى الله عليه وآله
صعوبة دشواري ع ج بضمهما واصعبت الامر وجدته صعبا واصعبت الجمل اذا تركته حتى صار صعبا واستصعب عليه الامر اي صعب **صعنبة** خرد
سر يقال صعنب الثريدة اذا رفع وسطها وقور راسها **صقبت** داره بالكسر اي قربت وفي الحديث الجار احق بصقبه واصقبه فصقب اي
قربه فقرب صقب بالسكون ستون ميان خانه صقوب ج وزدن بر چيزي خشك صلب ع ج ف آك ٢ ودراز از هر چيزي صاقب نام كوهي
صقعب دراز **صلب** رست وسخت واستخوان پشت وزمين پت درشت صلبة بالكسر وفتح الثاني وبفتحتين ج مثال قلب وقلبة
وموضعي ويقال حسب صلب بفتحتين صليب سخت وچربش استخوان وچليپاي ترسايان وستاره چهارگانه سپس نسر واقع صلابة سخت
شدن ع ج بضمهما وصلبته انا وصلب الرطب اذا بلغ اليبس فهو مصلّب وصلّبي اي سنون اصطلاب سخت شدن ع ج بضمهما دوغن بيرون كردن
از استخوان صلب بردار كردن تصليب منه شدد للمبالغة ع ف آض ٢ قوله تعالى فلاصلّبنكم في جذوع النخل ثوب مصلّب جامه با نقش چليپا
مثالب ستكرم خلاف نافض وصالب عليه حماه بصلب بالكسر اي دامت واشتدت فهو مصلوب عليه صلّبي شعا ستوار واليا للالحاق صلهبا

موئث

صنب موئث **صناب** بالكسر نوعي از زنگ صنابي هو الفرس الذي خالط شقرته شعرة بيضاء يعني اسب گلگونه كه با مويهاى سپيد آميخته باشد
صوب **صوب** فرود آمدن باران صيّب باران صاب اي نزل تصوّب كذلك وصوبت الفرس اذا ارسلته في الجري ويقال صابه المطر اي مطره
وصاب السهم يصوب صيبوبة اي قصد ولم يجز وصاب السهم القرطاس يصيبه صيبا لغة في اصابه وفي المثل مع الخواطي سهم صائب ويقال
دعني وعلى خطائي وصوابي اي صوابي صواب راست نقيض خطا واصابه اي وجده واصابته مصيبة فهو مصاب واصاب في قوله واصاب
القرطاس اصابة ومصابا ويقال في عقله صابة اي طرف من الجنون تصويب راست گوئي داشتن واستصوب فعله واستصاب بمعنى وصوّب
راسه اي خفضه صوبة خرما وان ويقال دخلت عليه فاذا الدنانير صوبة بين يديه اي مهيلة مصيبة تعزيت وسختي واندوه رسيده يكي
مصائب ج مصوبة كذلك واجمعت العرب على همز المصائب واصله الواو كانهم شبهوا الاصلي بالزائد ويجمع ايضا على مصاوب وهو الاصل و
صيّاب اي خيار وهم في صيّابة قومهم وصوّابة قومهم اي في صميمهم وصيابة ايضا گزيدگان وگزيده از هر چيز صاب عصارة شجر مر ويقال للشدة
صهب اذا نزلت صابت بقر اي صارت الشدة في قرارها **صهبة** اي شقرة في شعر الراس صهوبة كذلك اصهب نعت منه ويقال للابل الذي يخالط
بياضه حمرة وهو ان يحمر اعلا الوبر وتبيض اجوافه جمل صهابيّ اي اصهب اللون وهو منسوب الى صهاب اسم فحل او موضع صهباء مي
قال الاصمعي يقال للاعداء الصهب السبال وسود الاكباد وان لم يكونوا كذلك ويقال اصله الروم صهيب بالضم نام اسپي وصهيب الرومي
ضبب من الصحابة رضوان الله عنهم **فصل الضاد** **ضب** سوسمار وبر زمين چفسيدن وهذا المعنى اصل فيه واحدها ضبة ضباب اضب ج وفي المثل
اعق من ضب ويقال اخدع من ضب وضبة ايضا نام مردي وماهي سمار در ضبيب روان شدن آب وخون اضباب متعدي منه وفلان يضب
ناقته اي يحلبها بخمس اصابع ويقال لا افعله حتى يحن الضب في اثر الابل الصادرة ولا افعله حتى يرد الضب لانه لا يشرب ماء وضبّ البلد
واضبّ اي كثرت ضبابه وارض ضببة نعت منه وهذا احد ما جاء على اصله ويقال وقعنا في مضاب منكرة وهي قطع من الارض كثيرة الضباب
واحدها مضبّة مضبّب آنكه در سوراخ سوسمار آب ريزد تا بيرون آرد ضب ايضا كينه يقال اضبّ فلان على غلّ في قلبه اي اضمره واضبّ على
ما في نفسه اذا سكت مثل اضبأ واضبّ اي تكلم به وآماس سپل شتر ويقال منه ضبّ البعير يضب بالفتح بعير اضب وناقة ضباء وبياري در لب
كه خون رود از وي ومنه يقال ضبّت لثته دما اذا سالت واضببتها انا واضبوا عليه اذا كثروا عليه وجاء فلان يضب لثاته بالكسر اذا اشتد
حرصه على الشيء قال ابو عبيدة هو قلب يبض اي تبيل وتقطر ضبّ ايضا شكوفه خرما ضباب ج واكنده وپر گوشت شدن بغل وتضبّب الصبي
اي سمن وانفتقت اباطه وقصر عنقه رجل ضبا ضب بالضم مرد كوتاه بالا وزن ضبيبه مسكه وانجبان ذوي شان كه جمعته خوردني كودك خرد
يقال ضببوا لصبيكم ورجل حب ضب مرد كرين كار وضبابة ميغ ضباب ج يقال منه اضبّ يومنا **ضرب** زدن ع ج ف آك ٢ ومثل آوردن
قوله تعالى وضرب الله مثلا اي وصف وبين وباران سبك ومرد سبك گوشت وگونه وتنك از هر چيز وبيرون رفتن ويقال ضرب في الماء اي
سبح فيه وضرب على اذنه اي انامه قال الله تعالى فضربنا على آذانهم اي انمناهم ويقال درهم ضرب وصف بالمصدر اي مضروب كقوله ماء
غور ورفتن در زمين بطلب روزي قوله تعالى واذا ضربتم في الارض مضرب بفتح الراء كذلك ضراب بر جستن كشن بر ماده ضربان جستن
رگ وجراحت پر شدن از ريم ويقال ضرب على يده اذا حجر عليه طير ضوارب التي تطلب الرزق ويقال ضرب البعير في جهازه اي نفر وضربت فيه
فلانة بعرق ذي اشب اي التباس ضرب بفتحتين عسل سطبر سپيد يذكر ويؤنث واستضرب العسل صار ضربا وهذا كقولهم استنوق الجمل
واستيتس العنز بمعنى التحول من حال الى حال ويقال اتت الناقة على مضربها بكسر الراء اي الوقت الذي ضربها الفحل فيه ضرابا جعلوا الزمان
كالمكان فيه ويقال ما لفلان مضرب عسلة وما اعرف له مضرب عسلة اي من النسب والمال والعرق مضرب السيف زخمگاه شمشير وكذلك
مضربة السيف مضرب ايضا استخوان با مغز مضراب زخمه رباب ومرد سخت زننده ضارب زننده ورونده وجاي درخت ناك ونام
لگد زننده بوقت دوشيدن وشب كه تاريكي او بهمه اطراف پر شود وزننده تير قداح ضريب قداح زننده ضرباء ج والضريب ايضا
الناقص والصقيع تقول منه ضربت الارض كما تقول طلت من الطل وضريب الشيء مثله وشكله ضرائب اي اشكال ضريب الشول لبن يحلب
بعضه على بعض ضريبة طبيعت وخوي يقال فلان كريم الضريبة ولئيم الضريبة وكذلك تقول في النحيتة والسليقة والنحيزة والتوس والسوس و
والغريزة والنحاس والخيم ومرد غلام ودخل سراي ذر وخراج ومانند آن وزده شده بشمشير وانما دخلته الهاء وان كان بمعنى مفعول
لانه صار في اعداد الاسماء كالنطيحة والاكيلة ضريبة ايضا پليته دسته كرده از پشم وباغنده كه بر ريسند ضرائب ج اضراب مقيم بودن
بر يكجاي وسر فرو افكندن حية مضرب اي مطرق ساكنة لا تتحرك وبر گشتن از كسي يقال اضرب عنه اي اعرض عنه وبر افكندن كشن را
بر ماده تضريب بر آغالانيدن وضرّب النجاد المضربة اذا خاطها وضاربه اي جالده وتضاربا واضطربا بمعنى والموج يضطرب اي يضرب
بعضه بعضا اضطراب جنبيدن واضطرب امره اي اختل وهذا حديث مضطرب السند مضاربه انبازي كردن دو كس بمال وتن

ضغاب بالضم صغب آواز خرگوش ع غ بفتحهما امرأة ضغبة اى مولعة بحب الضغابيس وهي صغار القثاء ضوبا بالضم شتر قوی
ضخم واحده وجمعه سواء لحم مضهب بریان نیم پخته تضهیب بر آتش داشتن کمان ونیزه وقت راست کردن **فصل الطاء** **طبیب**
پزشک اطبه اطباء ج يقال لقد طببت بالكسر وما كنت طبيبا متطبب علم طب خواننده وبرکار دارنده طب ثلث لغات پزشکی وكل
حاذق عند العرب طبيب ويقال فلان يستطب لوجعه اى يستوصف الدواء ايها يصلح لدائه طب بالكسر ايضا جادوئی کردن يقال منه
طب الرجل فهو مطبوب اى مسحور ويقال ما ذاك بطبى اى بدهرى وعادتى طب بالفتح دانا فحل طب اى ماهر بالضراب طبابه دوالکه
درزهای مشک بوی گیرند ودوزند طباب ج يقال منه طببت السقاء الجبة بالضم وطببته شدد للكثرة ونوردابر وریك طبة کل وایضا
جامه پیش کشاده درازدامن طبب بالكسر ج وكذا الطبب وهي شعاع الشمس اى الطرايق التى ترى فيها اذا طلعت تطبيب او بجتن مشك
از خانه ودوغ زدن طبطبه آواز آب يقال منه تطبطب الماء طبطاب تخته گوی بازی **طحربه** ثلث لغات لته پاره وابر پاره يقال ما
عليه طحربة وما في السماء طحربة اى شيء من غيم **طحلب** بالضم وضم اللام وفتحها چغزلاوه ومنه يقال طحلب الماء وعين مطحلبة **طرب**
بفتحتین سبکی نشاط وشادی ع غ ک آف ٢ واطربه غيره وتطربه ايضا ابل طراب تنزع الى اوطانها ومطارب طرق متعددة واحدها مطربة
ومطرب تطریب کشیدن ونیکو کردن آواز طرطب الحالب بالمعزى آواز داد شیردوشنده ماده بزان را طرطب بالضم وتشديد الباء
پستان دراز طرطبه زن دراز پستان قال ابو زيد يقال للرجل يهزء منه دهدرين وطرطبين **طلب** بفتحتين جستن ع غ ف آ ض ٢
تطلاب كذ على افتعال ومنه عبد المطلب طلبه جوینده کان ومنه طلبة العلم مطالبه بازجست کردن تطلب پیاپی جستن طلبه بكسر اللام خواسته
الطلاب محتاج طلب کرد انیدن وداد نجسته جوینده را وهو من الاضداد اطلب الماء اذا ابعد ولم ينل الا بطلب يقال منه ماء مطلب وكلاء مطلب
وغيره مطلوب جسته شده ونام موضع **طنب** بضمتين طناب خيمه ورگ آن اطناب ج خباء مطنب ورواق مطنب بطناب استوار کرده طنب
ايضا بيخ درخت وپی مطنب کردن وكيف طنب بفتحتين کژی نیزه وطنب بالمكان اقام به وطنب الفرس اى طال متنه واطنب في الكلام اى بالغ
فيه اطنابه سایبان ودوالکه بر قبضها کمان بندند ابن الاطنابة نام شاعری والمطنب الابل اى اتبع بعضها بعضا في السير واطنبت الريح اذا
اشتدت في غباره **طیب** پاک وحلال خلاف خبیث طيبه بالكسر تطباب مصدر منه ع غ ف آ ک ٢ اطابه وطيبه غيره واستطابه اى وجده
طيبا استطابه پاکی جستن وپاک نمودن ويقال ما اطيبه وما ايطبه مقلوب وفعلت ذاك بطيب نفسي وبطيبة نفسي اذا لم يكرهك احد عليه
ولا تقول ما به من الطيب اى العطر ولا تقل من الطيبة والعمنا فلان من اطايبه ولا تقل من مطايبه طيب بالضم بوی خوش الطيبان الاكل والجماع
مطایبه خوش منشی کردن باهم طاب پاکی وبوی خوش طابه خمر وحرما يقال لم رطب ابن طاب وعزق ابن طاب شيء طياب بالضم والتشديد
اى طيب جدا شراب مطيبة للنفس اى النفس تطيب اذا شربته طوبى فعلى من الطيب قلبوا الياء واوا للضمة ما قبلها يقال طوبى لك وطوباك
بالاضافة قال يعقوب ولا تقل طوبيك بالياء وطوبى نام درختی در بهشت سبی طیبه بكسر الطاء وفتح الياء صحيح السباء لم يكن عن غدر ولا
نقض عهد طيبة على وزن شيبة نام مدينه رسول رسول ... طوب خشت پخته بلغة اهل مصر ويقال طبت به نفسا اى طابت به نفسي **فصل**
الظاء **ظأب** بالهمز سلف مرد يقال هو ظابه وظأمه مظابه ومظامه دو خواهر را دو کس خواستن يقال منه ظأبني فلان اى تزوج اخت
زوجتي ظاب ايضا بانک وفریاد ويقال ما به ظبظاب كما يقال ما به قلبة اى شيء من وجع وظماظب الغنم لبالبها وهي اصواتها وجلبتها ظرب ثنيه
بكسر الراء ظراب ج ونام مردی اظراب پهنای دندان ظربان مثال قطران جانوری چون گربه گربوی کنده دارد وفي المثل فسا بينا الظربان
اذا تقاطع القوم وجمعها ظرابي بالكسر وربما جمع على ظرابي كانه جمع ظرباء رجل ظرب مثال عتل مرد کوتاه پرگوشت **ظنبوب** استخوان
خشک ساق **فصل العين** **عب** بردهان خوردن آب وفي الحديث الكباد من العب والحمام يشرب الماء عبا كما تعب الدواب وقولهم
لا عباب مثل قطام اى لا تعبي الماء ولالة العبة من الماء عباب بالضم پری آب وبسیاری آن وبرامدن آن عبب بضمتين انهای منه فوق
يعني جهجها **عبعب** جامه صوف ودن يعني تكلم وهي وتازگی جوانی عب البنت اى طال عبعاب بالضم مرد دراز وفيه عبية بالضم
والكسر اى كبر وتجبر ومنه عبية الجاهلية اى نخوتها عبيبه شير عرفط وعصاره بر يعبوب اسب بسیار رو وجوی که آب در وی تیز رو
عتب معتب خشم گرفتن يقال عتب عليه اى وجد عليه ع غ ف آ ض ٢ وک ٢ معتبه بفتح التاء وكسرها خشم عتاب بالكسر ناز کردن وخشم
پیدا کردن يقال بينهم اعتوبة يتعاتبون بها واعتبني فلان اى عاد الى مسرتي راجعا عن الاساءة والاسم العتبى وفي المثل لك العتبى بان لا رضيت
هذا اذا لم ترد الاعتاب تقول اعتبتك بخلاف ما تهوى واعتب واستعتب بمعنى ويقال ايضا استعتبته فاعتبني اى استرضيته فارضاني عتبه
بدو چیزی از عتاب برگشتن از چیزی اعتتبت الطريق اذا تركت سهله واخذت في وعره واعتب اى قصد عتب بالتحريك پایه نردبان
وكل مرقاة منه عتبه والجمع عتب وعتبات عتبه ايضا آستانه در والجمع عتب وحمل فلان على عتبة اى امر كريه من البلاء ويقال ما في هذا الامر

رتب ولا عتب اى شدة عتب ایضا میان انگشت وسطی وبنصر عتبان رفتن شتر بر سه پای وبر یکپای جستن مردم ع غ ف آ ض ٢ وک ٢
عتبان بكسر العين مع السكون نام مردی نوعی **معثلب** اى مهدوم وامر معثلب اذا لم يحكم وعثلب الرجل زنده اذا لم يبد اورى هذا
العود وام لا بعنى اخذه من شجر مجهول **عجيب** کار شگفت عجاب کذ عجاب بالتشديد ابلغ منه اعجوبه کذ وقولهم عجب عاجب كقولهم
ليل لائل يؤكد به تعاجيب شگفتها لا واحد لها من لفظها ولا يجمع عجب ولا عجيب يقال جمع عجيب عجائب مثل افيل وافائل وتبيع وتبايع
وقولهم اعاجيب كانه جمع اعجوبه مثل احدوثه واحاديث يقال عجبت من كذا وتعجبت واستعجبت منه بمعنى وعجبت غيري واعجبني هذا الشيء
بحسنه واعجب فلان بنفسه فهو معجب برأيه وبنفسه والاسم العجب بالضم يعني خویشتن بینی وقولهم ما اعجبه برأيه شاذ لا يقاس عليه وعجب
بالفتح والسكون بن دم وپایان ریگ عجوب ج **عذاب** بالفتح ریگ تنک عذابه باجه عذابه بالضم نام معروفی از ادوس **عذب** آب پاکیزه
عذوبة مصدر منه ع غ بضمهما اعذبان آب دهان وخمر واستعذب القوم ماءهم اذا استقوه عذبا ويستعذب لفلان من بئر كذا اى يستقى له
واستعذبه اى عده عذبا عذبه اللسان تیزی زبان عذبه السوط چابق تازیانه عذبة الميزان الخيط الذي يرفع به عذبة الشجر غصنه عذبة
ايضا خاشاک وماء ذو عذب كثير القذى ويقال اعذب حوضك اى انزع ما فيه من القذى واعذب عن الامر اذا امتنع عنه واعذب نفسك
عن كذا اى اظلفها عنه عذوب ستور ایستاده کرآب وعلف نخورد عاذب کذ عذاب شکنجه تعذیب شکنجه کردن عذیب نام آبی مر بنی تمیم را
عاذب جائی عذبی مرد کریم خلق **عرب** مردم تازی شهرباش عربی منسوب اليهم بين العروبه اعراب تازیان بیابان باش وهم سكان البادية
خاصة اعاریب کذ والنسبة اليهم اعرابي ولا واحد له وليس الاعراب جمعا لعرب كما كان الانباط جمعا لنبط وانما العرب اسم جنس والعرب
العاربة هم الخلص منهم واخذ من لفظه فاكد به كليل لائل وربما قالوا العرب العرباء تعرب خویشتن بعرب مانند کردن وتعرب بعد هجرته
اى صار اعرابيا والعرب المستعربة هم الذين ليسوا بخلص وكذ المتعربه عربيه لغت تازی يعرب بن قحطان مردی که زبان تازی وی بیرون
آورد وهو ابو اليمن كلهم عرب وعرب بالضم وسكون ٢ وبفتحتين بمعنى مثل عجم وعجم عريب تصغير عرب ومه تازی زبان شدن ع غ بضمتيهما
واعرب كلامه اذا لم يلحن في الاعراب واعرب بحجته اى افصح بها ولم يتق احدا وفي الحديث الثيب تعرب عن نفسها اى تفصح معرب خداوند
اسپان تازی واسپی که بد اصل نباشد معربه مؤنثه واعرب الرجل اى ولد له ولد عربي اللون ابل عراب وخيل عراب شتران واسپان تازی
خلاف البخاتي والبراذين واعرب اى تكلم بالفحش والاسم العرابة بالكسر واعرب سقى القوم اذا كان مرة غبا ومرة خمسا ثم قام على وجه واحد
وعرب عليه فعله اى قبح وفي الحديث عربوا عليه اى ردوا عليه بالانكار وعرب منطقه اى هذبه من اللحن وعربت عن القوم اى تكلمت عنهم
تعریب بریدن شاخهای خرما وهو التشذيب وسخن عجمی را عربی کردن يقال عربته العرب واعربته ايضا عربه بفتحتين جوئی که در وی آب
تیز رود وتن عرب ايضا تباه شدن معده ع غ ک آ ف ٢ يقال عربت معدته فهي عربة وتازه شدن جراحت وریش ويقال ما بالدار عريب
اى احد عروب زن شوی دوست عرب بضمتين ج قوله تم عربا اترابا يوم العروبة روز آدینه وابن ابي العروبة بالالف واللام عرابه نام
مردی اذا نصار عرب بالكسر والسكون گیاه خشک **عرتبه** تیزی بینی مثل عرتمه **عرطبة** نوعی از دو دجامها ويقال هو الطبل **عرقوب**
بالضم پی پاشنه عرقوب الدابه پی پای ستور قال الاصمعي كل ذي اربع عرقوباه في رجليه وركبتاه في يديه وعرقبت الدابة اى قطعت عرقوبها
وعرقوب ايضا من الوادي موضع فيه انحناء شديد قال الفراء يقال ما اكثر عراقيب هذا الجبل وهي الطرق الضيقة في متنه وتعرقبت اذا
اخذت في تلك الطرق عرقوب القطا ساقها وعراقيب الاسور وعراقيلها عظامها وصعابها عرقوب ايضا نام مردی از عمالقه ضرب به المثل
في الخلف ويقال مواعيد عرقوب وذلك انه اتاه اخ له يسأله شيئا فقال عرقوب اذا اطلع نخلي فلما اطلع قال اذا ابلح فلما ابلح قال اذا ازهى
فلما ازهى قال اذا ارطب فلما ارطب قال اذا اصار تمرا فلما اصار تمرا جدّه من الليل ولم يعطه شيئا **عزب** بفتحتين مرد بی زن عزبه زن
بی شوی عزاب بالضم جمعهما عزوبه وعزبه بالضم فيهما بی زنی وبی شوئی يقال تعزب فلان ثم تاهل ودور شدن ع غ ف آ ض ٢ وک ٢
يقال عزب عني فلان اى بعد وغاب ودور رفتن ستور در چراگاه يقال عزبت الابل اى بعدت في المرعى لا تروح اعزاب دور
کرد انیدن يقال اعزبه الله واعزب القوم اى عزبت ابلهم في المرعى فهم معزبون معزابه بالكسر دور برنده ستوران خود را از مردم وبسیار
عزب باشنده عازب آب وگیاه دور دست واعزبناه اى اصبناه ابل عزیب جمع عازب وهو الذي لا يروح على الحي مثل غاز وغزى
سوام معزب بالتشديد اذا عزب به عن الدار وفي الحديث من قرء القرآن في اربعين ليلة فقد عزب اى بعد عهده بما ابتدء منه وعزب
طهر المراة اذا غاب عنها زوجها وعزبت الارض اى لم يكن بها احد مخصبة كانت او مجدبة **عسيب** شاخ خرما که برگ بر نیاورده باشد
وهو فويق الكرب وما نبت عليه الخوص فهو سعف عسيب الذنب بن دم وعسب ايضا نام مردی عسب بكرا ایه دادن فحل بجهة کشن
ع غ ف آ ک ٢ يقال عسب فحله اى اكراه وبرجستن فحل بر ماده عسب ايضا آب کشن واستعسب الفرس اى استودق يعسوب امير زنبوران

ومنه قیل للسّبد کلک و نوعی از پرندکان بزرکتر از ملخ الیاء فیه زائدة لانه لیس فی کلامهم فعلول غیر صعفوق **عشب** کیاه تر بلد عاشب
کیاه ناک و بعیر عاشب یرعی العشب اعشاب کیاه ناک شدن یقال اعشبت الارض انبتت العشب و بکیاه رسیدن یقال اعشب القوم
ای اصابوا عشباً ارض عشبة عشیبة و مکان عشیب بین العشابة واعشوشبت الارض ای کثر عشبها و هو للمبالغة کقولک خشن و
اخشوشن وارض فیها تعاشیب ای فیها عشب لا واحد لها عشبة بالتحریک شتر کلان سال عشمه کک یقال سألته فاعشبنی ای اعطانی
ناقة مسنة و یقال شیخ عشبة و عجوز عشبة ای هم و همة و عیال عشب ای لیس فیهم صغیر **عصبة** بفتحتین پی عصب اعصاب ج و پیرامن
و خویشان پسر از جانب پدر عصاب ج و پی ناک شدن کوشت ع ک آف ۲ و انعصب ای اشتد معصوب سخت کوشت عصب
بالسکون عصابه بر سر بستن یقال عصب راسه بالعصابة عصباً و نوعی از بردهای یمنی و نوعی از ابره و کزیده یقال هو من عصب
القوم و عصب القوم بالتحریک ای من خیارهم و نورد سخت پیچیده رجل معصوب الخلق و جاریة معصوبة حسنة العصب ای مجدولة الخلق
عصابه بالکسر سربند و کروهی از مردم و اسب و مرغ معصوب ایض کرسنه بلغة هذیل تعصیب عصابه بستن بر سر معصب انکه میان بسته
باشد از کرسنکی قال ابو عبیده هو الذی عصبته السنون ای اکلت ماله عصبة بالضم از ده تا چهل عدد از مردان عصاب ریسمان برو بیده
واعصوصب القوم ای اجتمعوا و صاروا اعصابا واعصوصب الیوم ای اشتد و منه یوم عصیب و عصبصب ایض شدید عصیب ایض شکنبه
با رودها در پیچیده و بریان کرده و یقال عصبت فخذ الناقة لتدرّ ای شددت و ناقة عصوب لا تدرّ حتی تعصب و اسم الحبل عصاب
عصبت الشجرة اذا ضممت اغصانها ثم ضربتها لیسقط ورقها قال الحجاج لاعصبنکم عصب السلم و عصب القوم بفلان ای استکفوا
حوله و عصبت الابل بالماء اذا دارت قال الفراء عصبت الابل بالفتح والکسر اذا اجتمعت و عصب الریق بفیه ای یبس علیه و عصب الریق فاه
ایض و عصب الافق اذا احمر و عصبت الکبش اذا شددت خصییه حتی تسقطا من غیر ان تنزعهما عصب ایض نوعی از تصرفات عروض و هو
تسکین اللام من مفاعلتن و نقله الی مفاعیلن عصلبی مرد سخت لام زائدة **عضب** بریدن و ضعیف کردن و شمشیر زدن و دشنام دادن
رجل عضاب نعت منه عضوبة بالضم تیز زبان شدن ع ع بضمهما عضباء کوسفند شاخ شکسته عضب بفتحتین مصدر منه ع ع ک آ
ف ۲ اعضاب شاخ شکستن کبش اعضب بین العضب اعضب ایض مردی بی یارمند معضوب ضعیف ناقة عضباء کوش شکافته و نام ناقة
رسول صلعم و لم تکن مشقوقة الاذن اعضب ایض نوعی از تصرفات عروض در مفاعلتن که او را خرم کنند تا فاعلتن شود و نقل کنند به مفتعلن
عطب بفتحتین هلاکی ع ع ک آف ۲ اعطبه اهلکه معاطب مهالک واحدها معطب عطب بضمتین و بالسکون مثل عسر و یسر عطبة پاره
از وی یقال اجد ریح عطبة ای قطنة محترقة **عنظب** بالضم والظاء المعجمة ملخ نر و فتح الظاء لغة فیه و قال الکسائی هو بضم الظاء لا غیر عنظاب
عنظوب کک عنظوبة مونث عناظب ج و عنظباء مثله عنظبة موضعی **عاقبة** پایان کار و فرزند یقال لیس له عاقبة ای ولد و تاملت فی
آخر الامر عاقب انکه بنیابت سید دارد بعد از وی و قول النبی صلعم انا العاقب یعنی آخر الانبیاء و کل شیء خلف بعد شیء فهو عاقبة عقب بکسر
الوسط پاشنه و هی مونثة و عقب الرجل ایض ولده و ولد ولده و فیها لغتان کسر القاف و تسکینها و عقب فلان مکان ابیه عاقبة ای خلفه
فهو اسم جاء بمعنی المصدر کقوله تعم لیس لوقعتها کاذبة و عقبت الرجل فی اهله اذا بغیته بشر و خلفته و عقبته ایض اذا ضربت عقبه بالسکون
روش ستور که بعد از رفتار نخستین آرد و یقال لهذا الفرس عقب حسن و مصدر لما تقدم من الافعال عقب بضمتین و بالسکون پایان کار
و منه قوله تعم هو خیر ثوابا و خیر عقبا و یقال جئت فی عقب الشهر و عقبانه ای بعد ما یمضی کله و جئت فی عقبه بکسر القاف ای اذا بقی منه
شیء حکاه ابن السکیت عقبة بالضم نوبة یقال تمت عقبتک و هما یتعاقبان کاللیل والنهار و بدل و عوض اسیر یقال اخذت عقبة ای بدلا
و نوعی از خوردنی که در بن دیک عاریتی بحلاوند دیک فرستند و عاقبت الرجل فی الراحلة اذا رکبت انت مرة و رکب هو مرة والمعاقبة نوع
تصرف فی العروض عقبة الطائر مسافة ما بین ارتفاعه و انحطاطه معقاب زنی که بعد از هر دختری پسری زاید عقبة بالکسر اثر و هیأت یقال
علیه عقبة الجمال و یقال ما یفعل ذلک الا عقبة القمر اذا کان یفعله فی کل شهر مرة عقب بفتحتین پی که از وی زه و ریسمان تابند عقبة یکی
وایض پی عقبات ج عقب بالسکون زه تافتن از پی و پی پیچیدن بر چیزی یقال منه عقبت القوس والقدح والسهم اذا لویت شیئا منه
علیه یعقوب نام پیغمبری م و هو اسرائیل الله و هو غیر منصرف للعجمة والتعریف و کبک نر و هو منصرف یعاقیب ج والیاء زائدة ابل عقب
التی ترعی مرة فی حمض و مرة فی خلة والتی تشرب الماء مرة ثم تعود الی المعطن ثم تعود الی الماء فهی العواقب و اعقبت الرجل بنوبت بر نشستم
با وی والعرب تعقب و تعاقب بین الفاء والثاء مثل جدف و جدث عقاب بالکسر شکنجه کردن یقال عاقبته بذنبه و قوله تعم فعاقبتم ای
فغنمتم و در پی کردن فهو معاقبة و عقیبة ایض تعقیب مثله معقبات فرشتکان شب و روز و انما انث لکثرة ذلک منهم ای المتعاقبة نحو
نسابة و علامة و شتران سپس یکدیکر ایستاده بر حوض تا بنوبت آب خورند و هی الناظرات العقب و عقب العرفج اذا اصفرت ثمرته

وحان

وحان بیبه و عقب فی الامر اذا تردد فی طلبه مجدا و قوله تعم ولی مدبرا و لم یعقب ای لم یعطف و لم ینتظر تعقیب الصلوة الجلوس بعد ان
تقضیها الدعاء او مسئلة و فی الحدیث من عقب فی صلوة فهو فی الصلوة و یقال تصدق فلان بصدقة لیس فیها تعقیب ای استثناء و
اعقبه بطاعته ای جازاه و عقبی الامر جزاؤه و اعقب الرجل اذا مات و خلف عقبا ای ولدا و اعقبه الطائف اذا کان الجنون یعاوده فی اوقات
معقب ستارة که پس ستاره در آید و یقال اکل اکلة اعقبته سقما ای اورثته و ذهب فلان فاعقبه ابنه اذا خلفه و هو مثل عقبه و عقب
مستعیر القدر ای ردها و فیها العقبة بالضم و تعقبت الرجل اذا اخذته بذنب کان منه و تعقبت عن الخبر اذا شککت فیه و عدت للسؤال
عنه و تعقب فلان رایه ای وجد عاقبته الی خیر و اعتقب البائع السلعة ای حبسها حتی یقبض الثمن و فی الحدیث المعتقب ضامن یعنی اذا
تلف عنده و اعتقبت الرجل حبسته و یقال فعلت کذا و اعتقبت منه ندامة ای وجدت فی عاقبته ندامة عقاب بالضم م جمع قلتها اعقب
لانها مؤنثة و افعل بناء یختص به جمع الاناث مثل عناق و اعنق فی القلة و جمع الکثرة عقبان بالضم والکسر و عقاب عقنباة و عبنقاة
و بعنقاة ای ذات مخالب حداد و عقاب الراية م و سنک در میان چاه که دلو را در اند و سنک بیرون جسته از کوه **عقرب** کژدم عقارب
ج تونث عقربة مونث ایض عقربا کک و هی غیر مصروفة عقربان بالضم والتشدید الباء و تخفیفها کژدم نر و مکان معقرب بکسر الراء جای
کژدم ناک ارض معقربة و معقرة کانه ردوا العقرب الی ثلثة احرف ثم بنی علیه صدغ معقرب ای معطوف و نام برجی **عکابة** بالضم پدر حیی از
مکر عکاب دود و یقال للابل عکوب علی الحوض ای ازدحام عاکب جمع انبوه عکوب بالفتح کرد و عنکبوت تنند مؤنث عناکب ج عنکباة مثله
رجل عکب مثال مجفّ قصیر ضخم و نام مردی زندان بان نعمان بن المنذر **علب** نشان علوب ج و جای بی درشت و نشان کردن ع ع ف آ من
عملت اذا وسمتها و خدشتها و اثرت فیه و کذلک الثعلب طریق معلوب ای لاحب علباء بالفتح والکسر پی کردن و هما علباوان بینهما منبت العرف
و علباء ان مثله لانها همزة ملحقة علابی ج و ایض نوعی از ارزیز و یقال نشغ علباء الرجل اذا اسن علب بالتحریک نوعی از بیماری شتر
بیجاب کردن ع ع بفتحتیهما و کرم و علبت السیف علبا اذا حزمت قائمه بعلباء البعیر سیف معلوب نعت منه و علب اللحم ای اشتد ضب
علب و تیس علب بکسر اللام ای مسن علباء بالکسر نام مردی علبة بالضم والکسر شیر دوشه از چرم علب علاب ج معلب انکه علبه میسازد
اعلنباء ان یشرف الرجل و یشخص بنفسه کما یفعل عند الخصومة والشر یقال اعلنبی الدیک و الکلب و غیرهما اذا نفش شعره و اصله من
علباء العنق و هو ملحق بافعنلل بیاء علبب مثال فعیل بضم الفاء و تسکین العین نام وادی و لم یجی علی هذا الوزن مثله **عنبة** بالکسر
یکدانه انکور مثال ثولة و خیرة و طیبة و طیرة و خیرة و هو بناء نادر لان الاغلب علی هذا البناء الجمع نحو قرد و قردة و فیل و فیلة و ثور
و ثورة الا انه قد جاء للواحد و هو قلیل و جمعه فی القلة عنبات بالتاء و فی الکثرة عنب و اعناب عنباء لغة فی عنب عنبة ایض بثرة تخرج
فی الانسان عناب بالفتح نام مردی از طی عناب بالضم سنجد جبل او قنانة بمکة عناب بالتخفیف کلان بینی و وادی و بستکی فرج عنبا بالتحریک
نکرکوهی **عندلیب** هزار دستان عنادل ج لانک ترده الی الرباعی ثم یبنی منه الجمع والتصغیر و البلبل یعندل اذا صوّت قال سیبویه اذا
کانت ثانیة خلا تجعل زائدة **عیهب** مرد کران سنگ عیهب بسیار پشم عیهبی الشباب بکسر تین و فتح الباء و عیهباؤه بالقصر والمد ای
شرخه **عیب** عیبة عاب آهو ضد فرهنک یقال عاب المتاع ای صار ذا عیب و عبته انا لازم و متعد فهو معیب و معیوب علی النقص والتمام
و یقال ما فیه معابة و معاب ای عیب و موضع عیب ایض لان المفعل من المعتل العین نحو کال یکیل ان ارید به الاسم مکسور و المصدر مفتوح
لو فتحتهما او کسرتهما فیهما جمیعا لجاز لان العرب تقول مسار و مسیر و معاش و معیش و معاب و معیب معاب و عیوب بمعنی و عیبة ای
نسبه الی العیب و جعله ذا عیب ایضا و تعیبه مثله عیبة جامه دان و فی الحدیث الانصار کرشی و عیبتی عیب ج مثال بدرة و بدر عیاب عیبات
کک **فصل الغین** **غبّ** روز میان باب آمدن شتر و آمدن تب ع ع ف آ ک ۲ یقال غبت الابل و ابل غابة و غوابّ اغباب بکروز دو
در میان رفتن نجانی قال الکسائی اغببت القوم و غببت عنهم ای جئت یوما و ترکت یوما و غببت عنهم بالتشدید ای نحت عنهم شاة مغبة
التی تحلب یوما و تترک یوما و یقال غب فلان فی الحاجة اذا لم یبالغ فیها والمغبب فی الزیارة قال الحسن ای فی کل اسبوع و یقال زر غبا تزدد حبا
و غب کل شیء عاقبته و غبت الامور صارت الی اواخرها و غب اللحم ای انتن و غب فلان عندنا ای بات و منه اللحم البائت والمغیرات غاب و اغبنا
فلان ای اتانا غبا و فی الحدیث اغبوا فی عیادة المریض و اربعوا یقول عد یوما و دع یوما او دع یومین و عد الیوم الثالث و اغببت الابل
من غب الورد و اغبت الحمی و غبت بمعنی و فلان لا یغبنا عطاؤه ای لا یاتینا یوما دون یوم بل یاتینا کل یوم غبة بالضم چوزه غاب غبیبة شیر
دو باره بر یکدیکر دوشیده و هی من البان الغنم ما یحلب غدوة ثم یحلب علیه من اللیل ثم یمخض من الغد غبب بفتحتین طوق زیر کلوی خروس
و کاو غبغب کک و من الانسان ایض و غبغب ایض المنحر بمنی و هو جبیل **غربة** بالضم دوری از جای خود ع ع بضمها اغتراب کک غرب و اغترب
و تغرب بمعنی فهو غریب غرباء ج و ایض الاباعد و اغترب فلان اذا تزوج الی غیر اقاربه مغترب سوی مغرب شونده و یقال هل جاءکم مغربة

خبر يعني الخبر الذي طرأ عليهم من بلد سوى بلدهم شأو مغرّب بالفتح والكسر اي بعيد تغريب از شهر بيرون كردن و دور كردن غرب بالضم وتشديد
الراء فتحانام كوهي عزبه چشمه اي نزديك آن كوه اغراب چيز نو وغريب آوردن و بر كردن دلو و غريب شدن مغرب بفتح الراء سپيد و سپيد
لبها و كوانها از هر چيز ومنه اغرب الفرس مجهولا اي ابيضت اشفار عينيه واغرب الرجل اذا اشتد وجعه غراب زاغ غربان بالكسر ج اغربة جمع
القلة غراب الفاس تيزي تبر و تندى سرين شتر و اسب و هما غرابان غربان ج رجل الغراب وهو ضرب من الصرار شديد اسود غربيب سخت
سياه واذا قلت غرابيب سود تجعل السود بدلا من غرابيب لان تواكيد الالوان لا تتقدم غرب مغرب جاي فرو شدن آفتاب وقولهم
لقيته مغيربان الشمس صغروه على غير مكبره كانهم صغروا مغربانا والجمع مغيربانات وغرب اي بعد واغرب عني اي تباعد غروب فرو شدن
آفتاب وماه و جز آن و مجاري اشك چشم و تيزيها دندان و آب داري آن غرب ايضا دلو بزرگ و تيزي تيغ و زبان و تيزي هر چيزي و تيزي
رفتار اسب و اول رفتار و اسب تيز رو و رگ آب چشم كه هميشه روان باشد چون ناسور نوئ غربة دوري دور غربة النوى بعدها غارب
ميان كوهان و گردن شتر ومنه قولهم حبلك على غاربك اي اذهبي حيث شئت غوارب الماء اعالي موجه شبهت بغوارب الابل غرب بفتحتين
نقره و جام از نقره و خمر و نوعي از بيماري گوسپند يقال منه غربت الشاة بالكسر و آب كه از دلو چكد و متغير شود بوي آن و درخت بيد ويقال

غصب

اصابه سهم غرب يضاف ولا يضاف وتسكن الراء ويحرك تيري كه اندازنده وي معلوم نباشد غصب بستم ستدن عع ف آ ك ٢ غصبه منه
وغصبه عليه بمعنى اغتصاب مثله وغصب مغصوب بمعني غضب بالمعجمة بفتحتين خشم گرفتن عع ك آ ف ٢ غضب عليه واغضبته

غضب

انا فتغضب وهو غضبان وهي غضبى وغضبانة في لغة بني اسد وكذا ملانة واشباههما وهم غضبى وغضابي مثل سكرى وسكارى
رجل غضبة بتشديد الباء اي يغضب سريعا وغضبى ايضا ماة من الابل وهي معرفة لا تنون ولا يدخلها الالف واللام قال الاصمعي
غضب لفلان اذا كان حيا وغضب بفلان اذا كان ميتا وقول الاحمر مثله وغاضبه اي راغمه وقوله تعالى وذا النون اذ ذهب مغاضبا

غلب

يعني مراغما لقومه امرأة غضوب اي عبوس قال ابن السكيت غضب بالتسكين ايضا احمر شديد الحمرة يقال احمر غضب غلب غلبة چيره شدن
عع ف آ ك ٢ قوله تعالى وهم من بعد غلبهم سيغلبون وهو من المصادر المفتوحة العين مثل طلب قال الفراء هذا يحتمل ان يكون غلبة فحذفت
الهاء عند الاضافة وغالبه مغالبة وغلابا غلاب مثل قطام نام زني تغلب عليه اي استولى عليه قهرا تغليب چيره كردانيدن مغلب اي
مغلوب مرارا تغلب بكسر اللام نام شاعري غلاب بسيار غلبه تغلب پدر قبيله وهو تغلب بن وائل وقولهم تغلب بنت وائل انما يذهبون
بالتانيث الى القبيلة كما قالوا تميم بنت مرة تغلبي بفتح اللام منسوب اليها استيحاشا لتوالي الكسرتين مع ياء النسبة وربما قالوه بالكسر
رجل اغلب مرد چيره و سطبر گردن و هضبة غلباء وعزة غلباء واغلب نام مردي وحديقة غلباء اي ملتفة وحدائق غلب واغلولب العشب

غهب

بلغ والتف غلبة بضمتين مشددة الباء چيرگي و رجل غلبة ايضا الذي يغلب سريعا غيهب تاريكي غياهب ج فرس ادهم غيهب اذا
اسود واشتد سواده غهب بفتحتين بي آگاهي عع ك آ ف ٢ وفي الحديث سئل عطاء عن رجل اصاب صيدا غهبا قال عليه الجزاء يعني غفلة من

غيب

غير تعمد غيب ناپديد شدن عع ف آ ك ٢ يقال غاب عنه غيبا وغيبة وغيابا وغيوبة ومغيبا غائب نعت منه والجمع غيب غياب
غيب تحرك الياء فيه لانه شبه بصيد وهو مصدر صائد لانه يجوز ان ينوي به المصدر وان كان جمعا غيبة انا غيابة الجب تك چاه غيابة الوادي
كك ويقال وقعنا في غيبة وغيابة اي في هبطة من الارض وقولهم غيبه غيابه اي دفن في قبره ويقال بنو فلان يشهدون احيانا ويتغايبون
احيانا وغابت الشمس اي غربت والمغايبة خلاف المخاطبة واغابت المرأة اذا غاب عنها زوجها فهي مغيبة بالهاء ومشهد بلا هاء وغيب
زمين پست وهو ما اطمأن من الارض اغتياب در بد گفتن كسي شدن سپس وي غيبة بالكسر اسم فيه ان كان صدقا وان كان كذبا سمي بهتانا

قاب
قبب

غابة بيشه يقال ليث غابة غاب ج وغابة ايضا نام جائي بحجاز وتغيب عني فلان وتغيبني ايضا في ضرورة الشعر **فصل القاف** قابت
الطعام وقابت الماء اي اكلت وشربت كلها وقئب الرجل بالكسر اذا اكثر من شرب الماء مثل صئب فهو مقاب على مفعل قبوب بالضم اسوده
شدن گوشت و پوست خرما و خشك شدن ريش وجراحت عع ف آ ك ٢ قبب بفتحتين باريكي ميان اقب نعت منه قباء مونث خيل
قب اي ضوامر قبيب آواز كردن دندان شير كه بر هم زند عع ف آ ك ٢ قبقبة آواز شكم اسب و شير و بانگ كردن شير قبقاب شتر غرنده قبقب شكم
قابة آواز تندر يقال عما اصابتنا العام قطرة وقابة اي صوت الرعد قب چوبي كه در ميان بكره دلو باشد ويقال عليك بالقب الاكبر اي بالرأس
الاكبر و بريدن عع ف آ ض ٢ كك و پاره جيب پيراهن قب بالكسر استخوان بيرون آمده ميان البتين يقال الزق قبك بالارض ويقال للشيخ
هو قب القوم وقبة الشاة بالفتح والكسر ذات الاطباق وهو لحفث بعني هزارخانه شكنبه وربما خففت قبة بالضم بناي گرد بر آورده قبب
قباب ج بيت مقبب الذي فوقه قبة قباقب العام الذي بعد العام المقبل ويقال لا آتيك العام ولا المقبل ولا القباقب حمار قبان نوعي

قتب

از ملخ كما هي والعرب لا تصرفه وهي معرفة عندهم لانه من فعلان ولو كان فعالا لانصرف قتب بالتحريك پالان خرد قتب بالكسر ساز و سا

شده در معده است و آن صوت الماء ... كه از اسب بر آيد جز در البعير ... قبقاب ... عبد الله المعنى ...

قحب
قحطب
قرب

آبكش و روده اقتاب ج وهي مونثة عند الكسائي قال الاصمعي واحدها قتبة بالهاء وتصغيرها قتيبة وبها سمي رجل قتبي منسوب اليه
وقال ابو عبيد القتب ما تحوى من البطن يعني استدار وهي الحوايا واما الامعاء فهي الاقتاب واقتبت البعير اي شددت عليه قتبا قتوبة من الابل
التي تقتبها بالقتب وجاءت بالهاء لانها الشيء مما يقتب كالحلوبة والركوبة قحاب بالضم سرفه اسب و شتر و مردم عع ف آ ض ٢ قحبة كلمة
مولدة قحطبة نام مردي وافكندن و بشمشير زدن از بالا قرب بالضم نزديكي عع بضمتها قريب نعت منه وقوله تعالى ان رحمة الله قريب
ولم يقل قريبة لانه اراد بالرحمة الاحسان ولان ما لا يكون تانيثه حقيقيا جاز تذكيره قال الفراء اذا كان القريب بمعنى المسافة يذكر و يؤنث
واذا كان في معنى النسب يؤنث بلا اختلاف يقال هذه المرأة قريبتي اي ذات قرابتي قربان بالكسر نزديك شدن و يعبر عن الجماع ايضا عع
ك آ ف ٢ قرابة خويشي و نزديكي و نزديك شدن عع ف آ ض ٢ قربى نزديكي و خويشي يقال بيني وبينه قرابة وقربى وقرب ومقربة وقربة
بضمتين وهو قريبي وذو قرابتي وهم قرباني واقاربي والعامة تقول هو قرابتي وهم قراباتي بالتاء ويقال قربت قرابة مثل كتبت كتابة اذا
سرت الى الماء وبينك وبينه قرابة ليلة والاسم القرب بفتحتين وهو سير الليل لورد الغد قال الاصمعي قلت لاعرابي ما القرب قال سير الليل
لورد الغد قلت ما الطلق قال سير الليل لورد الخمس ويقال قرب بصباص وذلك ان القوم يسيمون الابل وهم في ذلك يسيرون نحو الماء
فاذا بقيت بينهم وبين الماء عشية عجلوا نحوه فتلك الليلة ليلة القرب واقرب القوم اذا كانت ابلهم قوارب وهم قاربون ولا يقال مقربون
قال ابو عبيد هذا الحرف شاذ قارب كشتي خرد كه در پهلوي كشتي بزرگ دارند بمجمة الاخ وقال الخليل قارب طالب الماء ليلا ولا يقال ذلك
لطالبه نهارا وقربت السيف اذا جعلته في القراب وهو جفنه يعني وعاء يكون السيف فيه بغمده وحمالته والقراب بمعنى المقاربة ايضا
قربان بالضم م وهو ما يتقرب به الى الله تعالى يقال قربت لله قربانا وهم نشين وخاصه ملك يقال فلان من قربان الملك ومن بعدانه قرابين
ج وتقرب الى الله تعالى بشيء اي طلب به القربة وقربته تقريبا اي ادنيته قرب بالحركة والسكون ضد البعد ومن الشاكلة ايضا الى مراق البطن اقراب
ج تقريب نزديك كردانيدن و نوعي از دويدن و هو دون الحضر وهو ان يرفع الفرس يديه معا و يضعهما معا في العدو واقترب وتقارب
بمعنى ومقاربة في البيع مقاربة وشيء مقارب بالكسر اي وسط بين الجيد والردي وكذا اذا كان رخيصا وتقارب ضد تباعد واقربت المرأة
اي قرب ولادها فهي مقرب بلا هاء وكذا الفرس والشاة ولا يقال للناقة وجمعها مقاريب واقربت السيف جعلت له قرابا واقربت القدح
من قولهم قدح قربان بالفتح اذا قارب ان يمتلئ وجمعه قربى وقدحان قربانا قراب ج مقرب بفتح الراء اسبي كه پيوسته نزديك خود دارند
از عزت مقربة مونث قربة بالكسر مشك قرب ج وقربات بكسرتين وفتح ٢ وسكونها جمع القلة منها وكذا كل جمع كل ما كان على فعلة لك
ان تفتح العين فيه وتكسر وتسكن ويقال ما هو بقرابة من ذلك بالضم اي لا بقريب منه قرنبى بفتحتين مع النون جانوري دراز پاي مانند خرد و

قرشب
قرضب
قرطب
قرطعب
قرهب
قسب
قشب
قصب

قرشب بالكسر مشددة الباء سال خورده قرضبة بالضاد المعجمة اي قطعه قرضوب قرضاب بالضم والكسر شمشير بران كه استخوان برد
و درد قراضب ج وربما سموا الفقير قرضوبا وقرضب الرجل اذا اكل شيئا يابسا فهو قرضاب حكاه ثعلب قرطبة اي صرعه على قفاه قرطبي
بكسرتين وتشديد الباء فتحا نوعي از بازي ويقال ما عنده قرطعبة ولا قذعملة ولا سعنة ولا معنة اي شيء قرهب كاو كلان سال
قسب چيزي زشت و سخت و خرماي خشك كه در دهان ريزه شود قيب بالكسر وفتح الياء وتشديد الباء دراز سخت قسيب رفتار
آب عع ف آ ك ٢ قشب اميختن تر قشيب اذا خلطه في لحم سم فاذا اكله قتله فيو خذ ريشه قشيب نو سيف قشيب اي حديث العهد
بالجلاء رجل قشب خشب بالكسر الذي لا خير فيه قشب ايضا زهر اقشاب ج قشب بالفتح زهر دادن يقال قشبه اي سقاه سما وقشب طعامه اي
سمه و سبكي يادكردن يقال قشبه بقبيح اي لطخه به و در ديدن نيكنامي و بدنامي خود را يقال قشب الرجل واقتشب اي اكتسب حمدا او ذما
حكى ابو عبيد عن الفراء وقشبني ريحه بالتشديد اي آذاني كانه قال سمني ريحه رجل مقشب الحسب اي مختلط الحسب قصب بالتحريك كلك
وفصاء مثله قصبة يكي قال سيبويه قصباء واحد وجمع وكذا الحلفاء والطرفاء قصب ايضا ماشوره و هر چيزي كه مانند وي باشد ميانه كاو اخو
استخوان و آنچه از نقره و برنج باشد و غيران و آب راههاي اشك و آب در چشم و چشمه ها و رگهاي شش و كتان تنك و پيچهاي گره گره هي
انابيب من جوهر وفي الحديث بشر خديجة ببيت في الجنة من قصب قال الاصمعي قصب البطحاء مياه تجري الى عيون الركايا تقول اقامت بين
اي ركايا وماء عذب قصبة الانف عظمه قصبة القرية وسطها قصبة السواد مدينتها قصب بالضم والسكون روده كاني يقال للجر قصبه اقتصاب
ج شعر مقصب اي مجعد وقصب الزرع وذلك بعد التفريخ قصاب وهي ذوائب مقصبة تلوى ليا ولا تضفر ضفرا واحدها قصيبة قصابه
بالضم والتشديد ناي و برنج نى قصابج قصاب بالفتح ناي زن قاصب كك و برنده گوشت و روده و مانند آن قصابه بالكسر ناي زدن قصب
بريدن عع ف آ ك ٢ قصب القصاب الشاة اي قطعها عضوا عضوا وقصبت البعير اذا قطعت عليه شربه قبل ان يروى وقصب البعير شربه اذا
امتنع منه قبل الري بعير قاصب وناقة قاصب ايضا نعت منه عن ابن السكيت واقصب الرجل اذا فعلت ابله ذلك وفي المثل رعى فاقصب يضرب

قضب قطب

للراعی اذا اساء فی الرعی و قصبه ای عابه **اقتضابا** بالمعجمه بریدن یقال اقتضبته ای قطعته من الشیء و اقتضاب الکلام ارتجاله و قضبه ای قطعه
وانقضب انقطع و یقال انقضب الکوکب من مکانه قضب قضبه سپست مقضبه سپست زار سیف قاضب و قضیب تیغ بران تواضیح
قضب بالضم کلک رجل قضابه قطاع الامور مقتدر علیها قضیب شاخ درخت قضبان ج و نیزه خوغیر آن و ناقه رام ناشده و تازیانه
قضب ایضا زدن بتازیانه ع ف آ ک م تقضیب شاخ بریدن از درخت در بهار قضابه بالضم شاخ ریزه ها بریده افتاده و قضبت الناقه
واقتضبتها اذا رکبتها قبل ان تراض قال ابن درید کل من کلفته عملا قبل ان یحسنه فهو مقتضب فیه و مقتضب ایضا نام بحری در عروض **قطب**
ثلث لغات ستون آسیا و چرخ و کوکبی ساکن نزدیک فرقدان و مهتر که مدار کار بروی باشد و سپهسالار و یقال له قطب رحی الحرب قیخ
بکانه قطبه ستون کرنشانه بر کرهند و نام مردی قاطبه همه یقال جاء القوم قاطبه ای جمیعا و هو اسم یدل علی العموم قطیبه شیر کوسفند
وشتر بهم آمیخته قطب الشراب و اقطبه ای مزجه و الاسم القطاب و القطب بالضم ایضا بریدن و منه قطاب الجیب قطب بالفتح کوشه جوال و
هم افکندن و از نک درافکندن میان دو ابرو ع ف آ ک م قطوب نعت منه تقطیب روی ترش و از نک ناک کردن **قطرب** بالضم نام مردی
و مرغی **قعب** قدح چوبین مغاک قعبه بالکسر و بفتحتین ج مثال جبا و جباه حافر مقعب سم مغاک تقعیب الکلام بتک رسانیدن
سخن را **قعنب** نام مردی نون زائده **تقعضب** ای استاصله قعضب نام مردی که سنان ساختی **قیقب** قیقبان چوب که زین ازوی
سازند قال ابن درید هو از اد درخت **قلب** دل و خرد قوله تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب ای عقل و خالص هر چیزی یقال هو
عربی قلبا ای خالص و بهانه لشکر یستوی فیه المذکر و المؤنث و الجمع و ان شئت قلت لامراة عربیة قلبة و تثنیت و جمعت ایضا و برکردانیدن
منقلب کلک و ایضا جای کردانیدن و جامه و جز آن باشکونه کردن ع ف آ ک م و قلبت القوم کما تقول صرفت الصبیان و بر دل زدن یقال
قلبته ای اصبت قلبه و قلب نخله بیرون کشیدن و قلب النخلة لبها هو علی ثلث لغات بالضم و الکسر و الفتح و الجمع قلبة بالکسر و فتح اللام
و سرخ شدن غوره خرما یقال قلبت البسرة اذا احمرت قلب بفتحتین برکشتکی لب اقلب نعت منه و شفه قلباء قلاب بالضم بیماری کشنده
شتر بعیر مقلوب و ناقه مقلوبة نعت منه و قلب البعیر قلابا بکسر اللام و اقلب الرجل اذا اصاب ابله ذلک و ما به قلبة ای لیست به علة
و اقلبت الخبزة اذا حان لها ان تقلب قلب العقرب منزلی از منازل قمر قلب بالضم دستیانه و مار مقلب بالکسر ایضا امام یقال هو حول
قلب ای محتال بصیر بتقلیب الامور قلیب مثال فتیق کرک قلوب مثال برذون مثله قالب بفتح اللام کالبد و بکسر سرهای غوره خرما
رنک زده قلیب مثال فعیل چاه سرکرد ناکرفته یذکر و یونث قال ابو عبید هی البئر العادیة القدیمة اقلبة ج قلب بضمتین جمع کثرة ابو تلو
بالکسر مردی از محدثان انقلاب برکشتن دردکی تقلیب برکردانیدن و تقلب الشیء ظهر البطن کالحیة تتقلب علی الرمضاء **قنب** بالضم و
السکون غلاف قضیب اسب و غیر آن از ستور قنیب جماعات مردم مقنب بالکسر کله اسب از سی تا چهل عدد و توشه دادن صیاد و توره
او که صید دروی اندازد قنب بالکسر و التشدید کنب و قنب الزرع تقنیبا اذا اعصف قنابه بالضم برک کشت **قوب** مغاکی کندن ع
ف آ ض م نبت الارض فانقابت تقوبیب مثله و تقوب ای انقلع من اصله و قاب الطایر بیضه ای فلقها فانقابت البیضه و تقوبت بمعنی
و تقوب من راسه مواضع ای تقشر اسود متقوب مار از پوست بیرون آمده قائبه بیضه قوب جوزه و فی المثل برئت قائبة من قوب
قال اعرابی لتاجر استخفره اذا بلغت بک مکان کذا فبرئت قائبة من قوب ای انا بریء من خفارتک قوباء بسکون الواو و فتحها اور فی وهی
داء تعالج بالریق مونثه لا تنصرف و جمعها قوب بالتشدید و اذا سکنت الواو ذکرت و صرفت و الیاء فیه للالحاق بقرطاس و الهمزه
منقلبة منها قال ابن السکیت لیس فی الکلام فعلاء مضمومة الفاء ساکنة العین ممدودة الاخر الا الخشاء و هو العظم الناتی وراء الاذن
و قوباء قال الاصل فیها تحریک العین قال الجوهری و المزاء عندی مثلهما و تصغیر قوباء بالتحریک قویباء و بالتسکین قویبی و یقال بینهما
قاب قوس و قیب قوس و قاد قوس و قید قوس ای قدر قوس و القاب ما بین المقبض و السیة و لکل قوس قابان و قوله تعالی فکان قاب
قوسین یقال اراد فابی قوس فقلبه و الله اعلم و یقال فلان ملیء قوبة مثال همزه ای ثابت الدار مقیم هذا یقال للذی لا یبرح من المنزل
قهب سپید تیره رنک قهباء قهبة مونث منه و کوه بزرک قهبه بالضم لون الاقهب قال الاصمعی غبرة الی سواد اقهبان پیل و کاو میش
فصل الکاف کابة شکستکی و بدحالی از غم ع ع ک آ ف م کابة مثال رافة کل هو کئیب و هی کئیبة و کاباء ایضا و اکتاب الرجل
ای کئب و رماد مکتئب اللون ای یضرب الی السواد کما یکون وجه الکئیب **کبب** بروی درافکندن یقال کبه لوجهه فاکب هو علی وجهه
و هذا هو من النوادر ان یقال افعلت انا و فعلت غیری قوله تعالی افمن کان یمشی مکبا علی وجهه اهدی و کبه الله عدوه و کبکبه بمعنی و منه
قوله تعالی فکبکبوا فیها و اکب علی الامر و انکب بمعنی بروی درافتاد و جاء منکبکبا فی ثیابه ای متزملا و تکبکبت الابل اذا صرعت من

ضب (?)

کتب کثب کذب کرب کسب کعب

داء او هزال کبة بالضم جماعة من الخیل کبکبة مثله و کوهه و پشمان کبب بالضم و الفتح بعد ج یقال کبیت الغزل ای جعلته کببا کبة بالفتح
دفعة فی القتال و الجری و کبة الشتاء شدة تندوره فعته کبة ایضا انبوهی کباب طبابه کبابه نوعی از دارو ها کباب بالضم ما تکبب من الرمل
ای تجعد کبکب نام کوهی کتاب نبشته و نامه کتب بضمتین و سکون التاء ج دفتر نبشته و حکم و اندازه کاتب دانا و منه قوله تعالی ام عندهم الغیب فهم
یکتبون کتب بالفتح فراهم آوردن و کرد کردن یقال کتبت البغلة ای جمعت بین شفریها بحلقة او سیر ع ف آ ض م و ک م و نبشتن کتابه
کتابه کلک یقال کتبت بالقلم و درز شکن دوختن یقال کتبت القربة ای خرزتها ذی کتیب کتبة بالضم درز کتاب بالتشدید نویسندکان و
دبیرستان کتاتیب ج و تیر خرد که نو آموزان اندازند کتیبه لشکر یقال منه کتب فلان الکتائب تکتیبا ای عباها کتیبة کتیبة و تکتبت الخیل ای
تجمعت قال ابو زید کتبت الناقة تکتیبا اذا صررتها و اکتبنی هذه القصیدة ای املها علی و اکتبت القربة ای شددتها بالوکاء و کل کتبته
فهی مکتب و کتیب و اکتتب الکتاب ای کتبته و منه قوله تعالی اکتتبها فهی تملی علیه و اکتتب الرجل اذا کتب نفسه فی دیوان السلطان مکتب
نو آموزنده استکتاب نبشتن فرمودن مکاتبه تکاتب سوی یکدیکر نوشته کردن و بهای بنده بروی بریده کردن مکاتب بنده بها
بر خود بریده **کثب** کرد کردن ع ف آ ک م کثبته و انکثب الرمل ای اجتمع و کل ما انصب فی شیء فقد انکثب فیه و منه سمی الکثیب من الرمل
کثبان بالضم جمعه و هی تلال الرمل کثبه بالضم یکدو بشیدن از شیر کثب ج و کل شیء جمعته من طعام او غیره بعد ان یکون قلیلا فهو کثبة کثب
بالتحریک نزدیکی یقال رماه من کثب و اکثبک الصید ای امکنک کاثب نام کوهی کاثبه پیش کتف اسب **کذب** کذب مثال کتف و کذب دروغ
کفتن ع ف آ ک م فهو کاذب و کذاب و کیذبان بضم الذال و مکذبان و مکذبانه بفتح المیم و الذال و کذبه مثال همزه و کذبذب بالضمات
الثلث مشدد الذال و مخففها کذب جمع کاذب تکاذب ضد تصادق کذب بضمتین جمع کذوب مثال صبور و صبر و منه قرء بعضهم و لا
تقولوا لما تصف السنتکم الکذب فجعله نعتا للالسنة اکذوبة مثال اعجوبه دروغ و اکذبت الرجل الفیته کاذبا و کذبته ای قلت له کذبت و
کذب لبن الناقة ای ذهب قال الکسائی اکذبته اذا اخبرت انه جاء بالکذب و رواه و کذبته اذا اخبرت انه کاذب و قال تغلب اکذبته
و کذبته بمعنی و یکون اکذبه بمعنی بین کذبه و یکون بمعنی حمله علی الکذب و بمعنی وجده کاذبا و قوله تعالی و کذبوا بایاتنا کذابا هو احد
مصادر المشدد لان مصدره قد یجیء علی تفعیل مثل تکلیم و علی فعال مثل کذاب و علی تفعلة مثل توصیة و علی مفعل مثل قوله تعالی و مزقناهم
کل ممزق و قوله تعالی لیس لوقعتها کاذبة هو اسم یوضع موضع المصدر کالعاقبة و العافیة و الباقیة و قال الله تعالی فهل تری لهم من باقیة
ای من بقاء و یقال لیس لفلان مکذب و تبرای کذب و کذب قد یکون بمعنی وجب و جاء عن عمر کذب علیکم الحج ای وجب قال الاخفش فالحج
مرفوع بکذب و معناه نصب لانه یرید ان یامر بالحج کما یقال امکنک الصید یرید ارمه و عنه ایضا ان رجلا شکا الیه النقرس فقال له
کذبتک الظهائر جمع ظهیرة و هی الهاجرة ای علیک بها و هذه کلمة یقولها العرب فی معنی الاغراء عن ابن عمر ان رسول الله صلی الله علیه و
قال الحجامة علی الریق فیها شفاء و برکة و یزید فی العقل و الحفظ فیوم الخمیس و الاحد کذباک او یوم الاثنین و الثلثاء قوله علیهم
کذباک ای علیک بهما و یقال کذبک العسل ای علیک به و یقال حمل فلان و کذب ای لم یصدق الحملة و یقال ما کذب فلان ای ما لبث
و تکذب ای تکلف الکذب **کربة** بالضم اندوه که دم باز گیرد از وی کرب کلک یقال منه کربه الغم اذا اشتد علیه کربیة بمعنی کرائب
ج و کربت القید ای ضیقته علی المقید و کرب ان یفعل کذا ای کاد یفعل و کربت الارض ای قلبتها للحرث و فی المثل الکراب علی البقر و یقال
الکلاب علی البقر برفع الباء و نصبها یضرب فی تخلیة المرء و صناعته و معناه خل امرء و صناعته و کرب الشیء ای دناه و اناء کربان اذا کرب
ان یملی و کربت الشمس ای دنت للغروب کربت حیوة النار ای دنت انطفاؤها و کربت الناقة اوقرتها کرب النخل بفتحتین اصول السعف
و کرب ایضا رسن دلو یقال منه اکربت الدلو فهی مکربة کربه جای دفتن آب کراب بالکسر ج ابو کرب بکسر الراء نام مردی و معدیکرب نام
مردی و هما اسمان جعلا اسما واحدا و فیه ثلث لغات فتح الباء غیر مصروف و رفعها ایضا غیر منون و کسرها مصروفا منونا و الباء من معدی
ساکنة علی کل حال و النسبة الیه معدی و کذا النسبة فی کل اسمین جعلا واحدا مثل بعلبک و خمسة عشر ینسب الی الاسم الاول یقال بعلی
و خمسی و تابطی و یصغر الاول ایضا مکرب بضم المیم و فتح الراء الشدید الاسر من الدواب و یقال ما بالدار کراب ای احد و اکرب ای
اسرع و یقال خذ رجلیک باکراب اذا امرته ان یسرع السعی کرابه بالضم ما یلتقط من التمر فی اصول السعف بعد ما یصرم **کسب**
ورزیدن و کرد آوردن ع ف آ ک م یقال کسبت الشیء و اکتسبته بمعنی و اصله الجمع و فلان طیب الکسب و المکسبة بکسر السین مثال
المغفرة و الکسبة بالکسر مثال الجلسة و هذا مما جاء علی فعلته ففعل یقال کسبت اهلی خیرا و کسبته ما لا فکسبه و الکواسب الجوارح و تکسب
ای تکلف الکسب کسب بالضم کنجاره روغن کسات مثال قطام نام سکی **کعب** شتالنک و بایه روغن کعوب الرمح سنبهای کرهها
نیزه کعاب بالفتح نار پستان کاعب کلک کعوب بالضم مصدر و منه ع ف آ ک م یقال کعبت الجاریة و کعبت بمعنی و برد مکعب ای فیه وشی

كعب
كلب

مربع وثوب مكعب اي مطوي منه بعد الادراج كعبان كعب بن كلاب وكعب بن ربيعة كعبهم ويقال سمي بذلك لتربيعه والكعبات بيت كان لربيعة
وكانوا يطوفون به دكب كعثب اي ضخم يعني زهار كوشتكين ايضا فرج زن قال الشاعر اولجت في كعثبها اذا فا مثل ذراع البكر او التطافا
والاداف الذكر اصله الوداف بالواو كلب سگ وربما وصف به امراة كلبة اكلب كلاب كليب مثال عبد وعبيد ج وهذا الثالث جمع عزيز
وفي المثل الكلاب على البقر بضم الباء وفتحها اي ارسلها وخلها وقدم في الكراب ويكدانه جو وبند شمشير وچنگال آهنين كه مسافر بوشد
از وي دلو وبرد بر پالان وستاره ودوال دو طرف توشه دان وچيزي از فضا عر كلاب سگبان مكلب صيد آموزنده سگ ويقال اسير مكلب
اي مكبل وهو مقلوب منه كلب الفرس خط اره پشت اسب رجل كالب اي ذو كلاب مثل لابن وتامر كلبة بالضم سختي سرما كلب بفتحتين كلب ديوانه
منه كلب الشتاء بالكسر دفعت عنك كلب فلان اي شره واذاه وكلب ايضا نوعي از جنون در ستور يقال منه اكلب الرجل اذا كلبت ابله كلب كلب
سگ گزنده وديوانه والفعل منه كلب بكسر اللام ورجل كلب ورجال كلبى وارض كلبة اذا لم يجد نباتها ريا فيبس كلبتان انبر آهنگر كلوب
كلاب بالفتح والضارة كلاليب ج كلاب بالضم ايضا آهن كه بر پاشنه موزه رائض باشد كه بر هيكاه ستور مي زند بوقت راندن وتستعمله
المهار ايضا كلاب بالتخفيف نام ابي مكالبه جنگ وبدي كردن باهم تكالب كلاب يقال هم يتكالبون على كذا اي يتواثبون كلاب بالكسر نام
مردي وقبيلة از قريش وهو كلاب بن مرة ومن هوازن وهو كلاب بن ربيعة كليب تصغير كلب ونام مردي وهو كليب بن وائل كتاب بالكسر
خوشخرما كتب بفتحتين شوخگين شدن دست يقال اكنبت يداه ولا يقال كنبت وكنا هم كنيب موضعي كوب كوزه بي دسته اكواب ج
كوبه طبلك كوبه ستاره بزرگ كوكب كك كما يقال بياض وبياضة وعجوز وعجوزة وبزرگ هر چيزي وكل مرغزار ودرخش آهن كهبة بالضم
لون من الالوان مثل قهبة يقال بعير اكهب كهب بالتحريك مصدر منه عع ف آك ٢ قال ابو عمرو وهو لون ليس بخالص وهو في الحمرة خاصة

كتب
كوب
كهب
لبب

[illegible]

فصل اللام الب الب بالمكان اي اقام به ولزمه ومعنى لبيك انا مقيم على طاعتك ونصب على المصدر كقولك حمدا لله وشكرا وكان
حقه ان يقال لبا لك وثني على معنى التاكيد اي الباب بك بعد الباب واقامة بعد اقامة وقال الخليل هو من قولهم دار فلان تلب داري اي
تحاذيها اي انا مواجهك بما تحب اجابة لك والياء للتثنية وفيها دليل على النصب للمصدر ونحن نذكر حجته على يونس في باب المعتل لب بالضم
خرد الباب ج والبابة مثل بؤس وابؤس ونعم وانعم وميانه هر چيز ودل وي ومغز بادام وجوز ومانند آن لبوب ج لبيب خردمند
الباء ج ولب النخل قلبها وبنات اللب عروق في القلب تكون منها الرقة وجمع اللب الاب وتصغيره لبيب لبابة بالضم خردمند شدن
عع ك اف ٢ وحكى يونس لببت بالضم وهو نادر لا نظير له في المضاعف ويقال الب الزرع اذا دخل فيه الاكل والب الحب اي صار له لب
لبيبه شاناچه تلبيب گريبان گرفتن وكشيدن در خصومت حسب لباب اي خالص ولباب كل شيء خالصه لبابة نام زني لبة سر سينه لبب كل الباب
ج لبب ايضا پيش بند رحل يقال منه البيت الدابة فهو ملبب هكذا رواه ابن السكيت وغيره باظهار التضعيف قال ابن كيسان هو غلط وقياسه
ملبت كما يقال محب من احببته ومنه قولهم فلان في لبب رخي اي في حال واسعة لبب ايضا ريگ تلی معظم الرمل عقنقل فاذا انقص قيل كثيب
فاذا انقص قيل عوكل فاذا انقص قيل سقط فاذا انقص قيل عداب فاذا انقص قيل لبب لبلاب گياه پيچك لبلبة تنك دلی ومهرباني كردن بر
فرزند يقال لبلبت الشاة على ولدها اذا لحسته واشبلت عليه حين تضعه لبالب الغنم آواز وفرياد گوسفند رجل لب اي لازم لامر وامراة لبة
اي قريبة من الناس لطيفة ولبيب ايضا مثل لب ايضا بر سر سينه زدن وتلبب اي تحزم وتشمر لاتب استوار وپاي برجاي لتب لتوب
مصدر از منه عع ف آص ٢ وبر چفسنده مثل لازق ولتبت في منحر الناقة اي طعنت مثل لبمت لجب بانگ وفرياد عع ك اف ٢ جيش
لجب عرمرم اي ذو جلبة وكثرة وبحر ذو لجب اذا سمع اضطراب امواجه لجبة ثلث لغات گوسفندي كه چهار ماه برنتاج وي گذشته باشد
وپستان خشك كرده لجاب ج لجبات ايضا وهو شاذ لان حقه التسكين قال ابن السكيت لجبة ميش كم شير شده ولا يقال للعنز ويقال منه لجبت الشاة
بضم الجيم وكان لجبت بالتشديد لحب راه فراخ لاحب مثله وهو فاعل بمعنى مفعول اي ملحوب يقال منه لحبه يلحبه لحبا اذا وطيه ومر فيه
ولحب اي مر مرا مستقيما ولحبت اللحم والعود اي قشرته ملحب ما يقشر به ويقطع ومرد دشنام دهنده پليد زبان ملحب پاره پاره لحيب نا قدكم
گوشت پشت وي ولحب الرجل اذا انحله الكبر ملحوب موضعي لازب چفسيده لزوب مصدر منه عع ف آص ٢ لازب ايضا ثابت يقال صار الشيء
ضربة لازب وهو افصح من لازم واصابتهم لزبة اي شدة وقحط لزبات ج لزاب ج ملزاب بالكسر مرد سخت بخيل لسب بالسكون ليسيدن عسل عع
ك آف ٢ وچفسيدن صلته بالباء وگزيدن گژدم وزدن بتازيانه عع ف آك ٢ يقال لسبه اسواطا اي ضربه ولسبته العقرب لسبا لسب
استوارشدن شمشير در نيام چنانكه نتوان بركشيد عع ك آف ٢ وبر چفسيدن پوست از لاغري باستخوان لصب بالكسر تنگي جاي كوه
لصاب لصوب كك ويقال فلان لحز لصب لا يكاد يعطي شيئا ولصب الخاتم في الاصبع وهو ضد قلق لواصب جاهاي تنگ لعب
ولعب مثال كتف وكبد بازي عع ك آف ٢ ويقال تلعب مرة بعد اخرى رجل تلعابة بالكسر كثير اللعب تلعاب بالفتح مصدر منه وجارية لعوب

لتب
لجب
لحب
لزب
لسب
لصب
لعب

والعوبة

والعوبة مثال اعجوبة زن بازيگر ملعب بازيجاي لعبة بالضم بازيچه يقال اقعد حتى افرغ من هذه اللعبة بضم اللام وفتحها قال ثعلب بفتح
اللام اجود لانه اراد المرة الواحدة من اللعب لعبة بالكسر نوعي از بازي مثال ركبة وجلسة ملاعبة بازي كردن باهم ويقال لابي براء عامر بن
مالك ملاعب الاسنة ملاعب ظله نام مرغي وربما قيل خاطف ظله لعاب بالضم آب دهان كه روان باشد لعاب النحل عسل لعب بفتحتين آب دهن
از دهان كودك عع بفتحهما يقال لعب الصبي يلعب لعبا والعب الصبي اي صار له لعاب يسيل من فيه ثغر ملعوب اي ذو لعاب ولعاب الشمس ما تراه
في شدة الحر مثل نسج العنكبوت وهو السراب لعباء نام جاي لغوب مانده شدن عع ف آص ٢ وكاف لغة ضعيفة فيه واللغب اي
انصبته رجل لغب بالتسكين اي ضعيف قال ابو عمرو وسالت اعرابيا عن اللغوب بالفتح قال الاحمق لغب پرهاي زرد ديره مرغ لغاب بالضم مثله
وهو خلاف اللؤام ريش لغيب نعت منه وتباهي افكندن ميان قوم يقال لغبت على القوم اللغب اي افسدت عليهم تنغب دورود وراز راندن
لقب بفتحتين پاژنامه القاب ج يقال لقبته بكذا فتلقب به لوبة لابة سنگستان لوب لاب لابات ج وفي الحديث انه حرم ما بين لابتي
المدينة وهما حرتان تكتنفانها قال ابو عبيد لوبة ونوبة بالضم فيهما الحرة وهي الارض التي البستها حجارة سود ومنه قيل للاسود لوبي ونوبي
لوب لواب لوبان بالضم فيهن تشنه شدن لائب نعت منه لوب ج مثال شاهد وشهود ويقال تركتها لوائب على الحوض ملاب نوعي از
طيب شيء ملوب اي ملطخ به ملولب ميل سرمه على نه فوعل لهب زبانه آتش وكنى ابو لهب لجماله والتهاب وجه والتهبت النار وتلهبت
اي اتقدت والهبتها اوقدتها لهبة بالتسكين تشنگي لهب ايضا مصدر منه ورجل لهبان وامراة لهبى اي عطشان وعطشى لهبان بالتحريك الف
از وخش آتش وكذلك اللهيب واللهاب بالضم والهب الفرس اذا اضطرم جريه الهوب بالضم نوعي از رفتار اسب لهب بكسر الهاء كشادگي ميان
دو كوه لهوب لهاب الهاب ج بنو لهب قومي از ازد **فصل النون** نبيب بانگ كردن نكر ودويدن وي عع ف آك ٢ انبوبة
ميان دو پيوندني وهي افعولة انبوب انابيب ج نوب بر آمدن پستان دختر نجب بالتحريك پوست درخت نجب بالتسكين پوست
باز كردن از درخت عع ف آص ٢ منجوب پوست پيراسته پوست درخت سقاء منجوب ونجبي كك وقدح فراخ يوم ذي نجب روزي از
روزهاي عرب كه مشهور است نجابة گرامي شدن عع بضمهما نجيب نعت منه بين النجابة والنجبة مثال الهمزة ايضا نجباء ج ويقال هو نجبة القوم
اي هو النجيب منهم وانجب الرجل اي ولد نجيبا وامراة منجبة ومنجاب زني كه فرزندان گزيده وگرامي بسيار زايد ونسوة مناجيب منجاب ايضا
تير بي پر وبي پيكان ومرد ضعيف انتجاب بر گزيدن نجيب ايضا شتر گزيده نجب نجائب ج نحب نذر كردن وبشتاب رفتن عع ف آص ٢
يقال سار فلان على نحب اذا سار فاجهد السير ومدت وهنگام ويقال قضى فلان نحبه اي مات نحيب آواز بر داشتن در گريه عع ف آك ٢
انتحاب مثله نحاب بالضم سرفيدن شتر عع ف آك ٢ تنحب كوشيدن در كار وسخت راندن شتر بجهة نوبت آب وناحبت الرجل الى فلان
مثل حاكمته قال طلحة لابن عباس هل لك في ان اناحبك وترفع النبي ٢ نخب بيرون كشيدن عع بفتحهما وجماع كردن واستنخبت المراة
اذا ارادته انتخاب بيرون كشيدن وبر گزيدن نخبة بالضم گزيده نخب ج يقال جاء في نخب اصحابه اي في خيارهم رجل نخب بكسر الخاء اي جبان
لا فؤاد له وكذلك نخيب ومنخوب ومنتخب كانه منتزع الفؤاد نخروب بالضم شكاف سنگ نخاريب ج وخانه زنبور كذا في الشامي ندب
جرح و گريستن وبر شمردن محاسن او عع ف آص ٢ ندبة بالضم اسم فيه وخواندن بكاري يقال ندبه للامر فانتدب له اي دعاه فاجابه ارض ندب
نام اسب ابي طلحة ندب مرد سبك در حاجت فرس ندب اسب روان ندبة نام زني ندب بالتحريك گوهقار ونشان جراحت نيزب بهدي رجل
وسخن چيني نزيب آواز نكه بوقت گشني يقال نزب الظبي ينزب نزيبا نسب نژاد انساب ج نسبة بالضم والكسر كك وانتسب الى ابيه
اي اعتزى وتنسب اي ادعى انه نسيبك وفي المثل القريب من تقرب لا من تنسب نسابة مرد نيك دانا بانساب الهاء للمبالغة في المدح كعلامة وتقول
عندي ثلثة نسابات وعلامات اي ثلثة رجال ثم تصفهم بنسابات وتنعتهم وفلان يناسب فلانا فهو نسيبه اي قريبه ويقال بينهما مناسبة
اي مشاكلة نسبة بالكسر ونسب بفتحتين نژاد كسي را ياد كردن عع ف آص ٢ نسيب غزل گفتن يقال نسب بالمراة نسيبا نيسب قطار مورچه
وهو فيعل نشب مال واب وزمين نشوب ج ودرآويختن از چيزي يقال نشب الشيء في الشيء وانشبته انا فيه اي اعلقته فانتشب وانشب
الصائد اي اعلق ويقال نشبت الحرب بينهم وناشبة الحرب اي نابذه ونشاب بالضم مشدد اي نشابه يكي ناشب مرد با تير ونام مردي وهم ناشبة
نشبة بالضم نام مردي نصب بر پاي كردن ودشمن داشتن انتصاب برپاي خواستن يقال نصبت لفلان اي عاديته وهم دو بآهستگي رفتن
عع ف آك ٢ نصب بالتحريك رنج ورنج ديدن عع ك آف ٢ انصاب رنج رسانيدن همّ ناصب غم بارنج هو فاعل بمعنى مفعول لانه ينصب
فيه كقولك ليل نائم اي ينام فيه ويوم عاصف اي تعصف فيه الريح تيس انصب وعنز نصباء بينة النصب اذا انتصب قرناها وناقة نصباء
مرتفعة الصدر وتنصبت الاتن حول الحمار وغناء النصب ضرب من الالحان وفي الحديث لو نصبت لنا نصب العرب اي لو غنيت غناء العرب
وهو غناء لهم يشبه الحداء الا انه ارق منه نصب اعراب زبر وهو في الاعراب كالفتح في البناء ونصب وآنچه بر پاي كنند بجهة پرستش وكذلك

لعب
لغب
لقب
لهب
نجب
نحب
نخب
ندب
نزب
نسب
نصب

نصب
نعب
نغب
نقب
نکب
نوب
نهب
ناب
واب

نُصُب بضمتین وسکون الثانی انصاب ج نُصْب بالضم والسکون ایض بدی وبلا ومنه قوله تعالی انی مسّنی الشیطان بنُصْب وعذاب نصیبه سنک کودا
کرد دیوار خانه نصیب بهره وحوض ودام بر پای کرده نُصَیب بالتصغیر نام شاعری نصیبین نام شهری وفیه للعرب مذهبان منهم من یجعله
اسمًا واحدًا ویلزمه الاعراب کما یلزم الاسماء المفردة التی لا تنصرف فیقول هذه نصیبین ورایت نصیبین ومررت بنصیبین وکذلک القول
فی یبرین وفلسطین وسیلحین ویاسمین وقنسرین والنسبة الیه علی هذا القول نصیبینی ویبرینی وکذلک اخواتها **نضوب** فرو شدن آب بز
عع ف آض ۲ ونضوب القوم بُعدهم ناضب ای بعید وانضبت وتر القوس مثل انبضته وهو مقلوب منه تنضب بضم التاء وضم الضاد حتی والتاء
زائدة فیه لانه لیس فی الکلام فعلل تنضبه یکی قال ابن سلمة النخع شجر الفسی وتنضب شجر تتخذ منه السهام **نعب** نعیب نعبان نعاب تنعا
بانک کردن زاغ عع بفتحهما وک ۳ ایض یقال نعب الغراب وربما قالوا نعب الدیک علی الاستعارة نعب ایض رفتار سبک فرس منعب
بالکسر ای جواد وناقة نعابة ونعوب ای سریعة والجمع نُعُب بضمتین **نغبة** بالفتح والضم یس خورده قال ابن السکیت نغبت من الاناء
نغبًا ای جرعت منه جرعًا وقولهم ما جربت علیه نغبة قط ای فعلة قبیحة **نقب** راه در کوه منقب منقبة کذلک بالفتح فیهما وسوراخ کردن
دیوار وجز آن وسوراخ ونقب البیطار سرة الدابة لیخرج منها ماء اصفر منقب بالکسر نشتر بیطار منقب بالفتح جای سوراخ ناقبه ریش
که در پهلو بر آید نقبه بالضم آغاز کر نُقَب ج وروی ورنک ومیزر بی نیفه یقال منه نقبت الثوب نقبا ای جعلته نقبة نقب بالتحریک
تنک شدن سپل وسم ستور عع ک آف ۲ ودریدن موزه وانقب الرجل اذا نقب بعیره منقبه هنر وستوده کی مردم ضد مثلبه نقیب مهتر
ودانده قوم نقباء ج نقابه نقیبی کردن عع ف آض ۲ یقال نقب علی قومه قال الفراء اذا اردت انه لم یکن نقیبا ففعل قلت نقب نقابة
بضم العین فیهما قال سیبویه نقابه بالکسر الاسم وبالفتح المصدر مثل الوِلایة والوَلایة قال ابو عبید النقیبة النفس ومنه یقال فلان میمون
النقیبة اذا کان مبارک النفس قال ابن السکیت اذا کان میمون الامر ینجح فیما حاول ویظفر وقال ثعلب اذا کان میمون المشورة وکلب نقیب
نُقِبَت غلصمته لیضعف صوته یفعله اللئیم لئلا یسمع صوته الاضیاف نقاب بالکسر روی بند ومرد زیرک دانا وناکاه دیدار کردن با
کسی یقال لاقیت فلانا نقابا ای لقیته فجاءة ولقیته نقابا ووردت الماء نقابا اذا هجمت علیه من غیر طلب تنقیب در شهرها کشتن کریزان
قوله تعالی فنقّبوا فی البلاد **نکوب** بالضم برکشتن از راه عع ف آض ۲ نکابة بالکسر نکیب جای شدن ومعتمد قوم کشتن عع ف آض ۲ یقال
نکب علی قومه ای صار منکبا لهم یعتمدون علیه ونکبته الحجارة نکبا ای لثمته ونکب کنانته ای کبها نکیب دائره سپل وسم نکیب برکشتن
وبیکسو شدن یقال نکبه ای عدل عنه واعتزله تنکبه ای تجنبه وتنکب القوس ای القاها علی منکبه نکبة بالفتح رنج ودرد رسانیدن
بفتحتین ۲ نکبات ج یقال اصابته نکبة الدهر ونکب فلان فهو منکوب منکب بکسر العین منه بن بازو وکتف وزمین بلند مناکب ج وایض چهار پر
مرغ بعد از قوادم نکباء هی الریح الناکبة التی تنکب القوم عن مهاب الریاح نُکُب ج وهی اربع فنکباء الصبا والجنوب تسمی الازیب ونکباء الصبا
والدبور تسمی الصابیة وتسمی النکیباء ایض ونکباء الشمال والدبور قرة تسمی الجربیاء وهی نیحة الازیب ونکباء الجنوب والدبور حارة
تسمی الهیف وهی نیحة النکیباء لان العرب تناوح من هذه النکب ای تقابل کما تناوح ابین القوم من الریاح نکب بفتحتین کوژی در هر چیزی
ونوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید وبلنکد واثر ابتر کی قولا غو کویند یقال نکب البعیر بالکسر ینکب نکبا فهو انکب ولا یکون
النکب الا فی الکتف وانکب ایض صفة المتطاول الجائر والذی لا قوس معه **نوب** مناب بجای کسی ایستادن یقال ناب عنه انتیاب بیای
آمدن یقال فلان انتاب القوم ای اتاهم مرة بعد اخری وهو افتعال من النوبة انابة بخدای تعالی باز کشتن یقال اناب الی الله ای اقبل وتاب
نوبه پاس نُوَب ج یقال جاءت نوبتک ونیابتک وهم یتناوبون النوبة فیما بینهم فی الماء وغیره والنوبة الاسم من قولهم نابه امر وانتابه
ای اصابه نائبه مصیبت نوائب الدهر جمعها نوب نوبة بالضم فیهما کروهی از سیاهان مردم نوبی یکی از ایشان نوب ایض زنبور وجمع
نائب مثال غائط وغوط وفاره وفره نوب بالفتح نزدیکی خلاف البعد ویقال نوب ما کان منک مسیرة یوم ولیلة وقرب ما کان منک
مسیرة لیلة واصلها فی الورد الحمی النائبة تب روز مره **نهب** غنیمت نهاب بالکسر ج وغارت کردن انتهاب کذلک ویقال انهب الرجل ماله
فانتهبوه ونهبوه وناهبوه کله بمعنی نهبی غارت مناهبه برابری دویدن دو اسب وجز آن ونهب الناس فلانا اذا تناولوه بکلامهم وکذلک
الکلب اذا اخذ بعرقوب الانسان ویقال لا تدع کلبک ینهب **ناب** دندان نشتر انیاب نیوب ج والثانی علی غیر قیاس ونابه ینیبه
ای اصاب نابه ونیب سهمه ای عجم عوده واثر فیه بنابه ناب ایض مهتر وماده شتر کلان سال نیب ج وفی المثل لا افعل ذاک ما حنت
النیب وتصغیره نییب ویقال سمیت لطول نابها فهو کالصفة فلذلک لم تلحقه الهاء لان الهاء لا تلحق تصغیر الصفات ونیبت الناقة
ای صارت هرمة ولا یقال للجمل ناب قال سیبویه تصغیر نویب ایض بالواو لان هذه الالف یکثر انقلابها من الواوات قال ابن السراج
هذه غلط منه **فصل الواو** **وأب** شرمنده شدن وسر در کشیدن از شرم ایض کذلک مثال وصل وصلة والهاء عوض من الواو

ورایت نصیبین والنسبة الیه نصیبی ومنهم من یجعله یجری مجری الجمع فیقول هذه نصیبون ومررت بنصیبین

وثب. وجب.
وصب. وسب. وشب. ورب. وزب.
وطب. وظب. وعب.
وغب. وقب.
وکب.
ولب.
وهب.
ویب. هب.
هبب.
هدب.

عع ف آک ۲ ویقال تکح فلان فی ابه وهو العار وما یستحیا منه وکذلک تُؤَبة بالضم وفتح الهمزة قال ابو عمرو قال لی اعرابی ما طعامک یا ابا عمرو بطعام
تؤبة ای بطعام یستحیا منه واصل التاء واو وأتاب الرجل ای استحیا واوأبته اذا فعلت به فعلا یستحیا منه موئبات مثال موعبات ای
مخزیات واوأبته ایض ای رددته عن حاجته وحافر وأب ای مقعر ویقال الوأب البعیر العظیم والوأبة مغاکی بر صخره که آب در وی جمع شود
وثب وثوب وثبان ووثیب بر جستن عع ف آک ۲ واوثبته انا وواثبه ای ساوره وتوثب فلان فی ضیعة لی ای استولی علیها ظلما
وثاب بالکسر ای مقاعد یقال ثب فی لغة حمیر ای اقعد ویقال للملک منهم اذا قعد ولم یغز موثبان توثیب بر نهالین نشانیدن ونهالین
پیش کسی افکندن تا نشیند **وجوب** لازم شدن عع ف آک ۲ ایجاب متعدی منه وسزاوار شدن وافتادن ومردن وفرو شدن آفتاب
ومقرر شدن بیع یقال اوجبت البیع فوجب وجبة مقرر بیع یقال استوفیت وجبتک استیجاب سزاوار شدن وجیب طپیدن دل ویقال
اوجب الرجل اذا عمل عملا یوجب له الجنة او النار وجب بالسکون مرد بد دل وجوبه بد دل شدن عع بضمهما وجبه بیکبار افتادن قوله تعالی
فاذا وجبت جنوبها ویقال خرج القوم الی مواجبهم ای مصارعهم ویقال للقتیل واجب توجیب بر زمین زدن ومانده شدن ستور وعادت
دادن نفس را بیکبار خوردن در شبانروزی یقال وجب نفسه ای عودها الوجبة **ورب** بالتحریک تباه شدن اصل عع ک آف ۲
یقال هو عرق ورب **میزاب** بالمعجمه ناودان فارسی معرب همز ولا ما زیب ج ومیازیب بترک الهمزة ایض **وسبت** الارض واوسبت اذا
کثر عشبها وسب بالکسر نبات انبوه **اوشاب** بالمعجمه تلبل وباش وهم الضروب المتفرقون **وصب** بفتحتین بیماری عع ک آف ۲ واوصبه الله
فهو موصب موصب بسیار بیماری ودرد وصوب همیشه بودن عع ف آک ۲ وصب علی الامر ای واظب علیه قوله تعالی ولهم عذاب واصب
وقوله تعالی وله الدین واصبا ای دائما مفازة واصبة ای بعیدة لا غایة لها واوصب علیه ای ثابر علیه **وطب** بالسکون مشک شیر خاصة
وهو جلد الجذع فما فوقه اوطب ووطاب بالکسر ج ویقال الجلد الرضیع شکوة والجلد الفطیم بدرة ویقال للشکوة التی فیها السمن عکة وللبن
مسأد ووطب ایض مرد صحت دل بد عهد ووطباء زن بزرگ پستان **وظوب** پیوسته بودن بر کاری مواظبه کذلک ارض موظوبة اذا اکلت ولم
فلم یبق فیها کلاء ورجل موظوب اذا اندا ولما له النوائب موظب بالفتح نام جائی **وعب** القوم ای حشدوا یعنی جمله شدند وجاءوا موعبین
یعنی بجملکی فراز آمدند واوعب بنو فلان جلاء ای لم یبق ببلدهم احد وجاء الفرس برکض وعیب ای باقصی ما عنده ویقال جدع فاوعب
انفه ای استاصله وفی الشتم جدع الله جدعا موعبا وفی الحدیث فی الانف اذا استوعب جدعه الدیة اذا لم یترک منه شیء استیعاب استیصال و
فراز کرفتن **وغب** بالسکون مردم کول ومتاع سقط وشتر ضخم وغوبة مصدر عع بضمهما اوغاب البیت خورهای خانه **وقب** بالسکون
مغاکی بر سنک که آب کرد آید در وی وکول فرو آمدن وفرو شدن آفتاب وجز آن یقال وقبت الشمس اذا غابت ودخلت موضعها ووقب الظلام
ای دخل علی الناس ومنه قوله تعالی ومن شر غاسق اذا وقب واوقبته ای ادخلته فی الوقبة واوقب القوم ای جاعوا وقیب آواز غلاف نرهٔ اسب
وقبه بالسکون والحرکة نام آبی موکب بکسر الکاف نوعی از رفتار وجمع سواران واوکب البعیر الزم المرکب وواکبت القوم اذا رکبت معهم
وکذلک اذا سابقتهم وکب علیه وواکب ای واظب علیه وکب ایض بپای خواستن واکبة ای قائمة وکبان مشیة فی درجان یعنی رفتار فراخ کامی
ووکوب بالفتح وناقة مواکبة فراخ کام وهی التی تعتق فی سیرها واوکب الطائر ای تهیا للطیران **والبة** کشت دو باره بر آمده والبة الابل کانها
الوالب الذاهب فی الشیء الداخل فیه ولوب بالضم پیوستن ورسیدن عع ف آک ۲ ذکر فی نوادر الفعل والبه نام مردی **وهب** بالسکون وهبة
بالکسر بخشیدن عع بفتحهما موهب موهبة بخشش بکسر الهاء فیهما اتهاب بخشش کرفتن استیهاب بخشیده خواستن وتواهب القوم ای
وهب بعضهم بعضا هب آنکاه بمعنی احسب یتعدی الی مفعولین تقول هب زیدا منطلقا ولا یستعمل منه ماض ولا مستقبل بهذا المعنی موهبة
بفتح الهاء مغاکی در کوه که آب کرد آید در وی مواهب ج موهب نام مردی وهاب وهابة بسیار بخشنده والهاء للمبالغة واوهب له الشیء ای دام
له موهب بضم المیم وفتح الهاء آماده یقال طعام موهب وفلان اصبح موهبا بکسر الهاء ای معدا قادرا وهب بالسکون نام مردی وهبین موضع
ویب وای مثل ویل یقال ویبک وویب لک وویب زید معناه الزمک الله ویلا فان جئت باللام قلت ویب لزید بالرفع مع اللام علی الابتداء
اجود والنصب مع الاضافة اجود **فصل الهاء** **هب** بیدار شد عع ف آض ۲ هبوب بالضم هبیب وزیدن باد هبوب بالفتح هبوبة هبیبة
باد کرد انکیز ویقال من این هببت کانک قلت من این جئت وهب فلان یفعل کذا کما یقال طفق یفعل کذا هباب بالکسر بنشاط رفتن شتر یقال
هب البعیر فی السیر اذا نشط هبة الریح والسیف هزتهما ومضاؤهما سیف ذو هبة ای مضاء فی الضریبة ویقال عشنا هبة من الدهر ای حقبة کما
یقال سبة هبة ایض ساعتی که از سحر باقی ماند هبه بالکسر تیز شدن کشن عع ف آک ۲ هبیب هباب کذلک یقال هب التیس واهب بمعنی و
هو مهباب بالکسر وهبهبة ای دعوته لینزو وهبهبای ترعرع هبهبی شبان ثوب هباب وخباب اذا کان منقطعا وهبب الثوب اذا بلی
هبب بفتح وکسر پارهای جامه دریده **هدبة** بالضم وسکون الدال وضمة ایض ریشه وپرزه جامه هداب الثوب وهدبه کذلک والمقص

مهذبهای ذو هذاب ... چشم اهدب مرد دراز مژه و بسیار مژه هدب بالتحریک برگی که پهنا ندارد چون برگ سرو و طاق و مانند آن هذاب کلن د
... بالتخفیف دوشیدن و میوه چیدن عم ف آ ک ۲ یقال هدب الناقة وهدب الثمرة اذا احتلبها واجتناها هند
... هندب بالکسر و فتح الدال هندبا، وهندبا کندنا قال ابو زید هو بکسر الدال یمد و یقصر تهذیب
... مطهر الاخلاق و شتافتن و پریدن و دویدن و سخن اهذاب کلّ مهذبی نوعی از رفتار اسب هرب بفتحتین
... کریزانیدن اهرب الرجل اذا جد فی الذهاب مذعورا و یقال ما له هارب ولا قارب ای صادر ولا وارد هرجاب
... واضعی هردبه بتشدید الباء کنده پیر و مرد کلان شکم بددل هونرج شتر قوی روان هضبة باران بزرگ
... زنتهم هضبج مثال بذده و بذد و هضب بفتحتین ایضا و هو جمع هاضب مثال تابع و تبع و خادم و خدم و باعد
... و هی حلبات القطر بعد القطر و جمعها اهاضیب و هضب القوم فی الحدیث ای افاضوا فیه و ارتفعت اصواتهم و
... هضب مثال هجف اسب بسیار خوی کننده هلبة کاسموی و موبهای سطبر دم اسب هلبج اهلب اسب ابوه
... فهو مهلب نام مردی عام اهلب سال فراخی مثال ادب و هو علی التشبیه هلبة الزمان سختی روزگار مثال الکلبة و جلبة
... هلوب روز باد و باران نالد هنب بالتحریک کولی امرأة هنباء ای بلهاء هنب بالکسر نام مردی هوب دور
... هوب دابر بحیث لا یدری این هو و مرها حمق بسیار کوی و فروغ آتش هیبة مهابت بزرگی و ترس و ترسیدن
... ابه والامر هب بفتح الهاء سقطت الالف لالتقاء الساکنین و حکایة النفس منه هبت واصله هیبت فسکنت الیاء و
... و نقلت کسرتها الی ما قبلها و هذا الشیء مهیبة لک و هیبنی الشیء ای خفته و خوفته و هیبت الیه الشیء ای جعلته مهیبا
... ابه الناس و مهوب کذلک و کذا مکان مهوب و مهاب هیوب مرد بددل ترسنده و فی الحدیث الایمان هیوب ای ان
... هیوبة و هیابة و هیاب بالتشدید و هیبان بکسر الیاء ای جبان متهیب و اهاب بغنمه ای صاح الراعی بها لتقف
... و هاب زجر للخیل و هبی ای اقبلی فصل الیاء ارض یباب ای خراب لیس هو باتباع للخراب
... جرمین یلبة تکی و هو کل ما کان من جنس الجلود و لم یکن من الحدید و الیلب فی الاصل اسم ذلک الجلد باب التاء
... بومنا بالکسر سخت کرم شد بابت فهو یوم ابت و آبت بالمد والقصر و ابت بالسکون کله بمعنی ات غلبه کردن
... علیه قال ابو زید ما زال علی ابت الدهر مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون و هو مثل اس الدهر فابدلوا من احدی
... طت الت کم کردن حق کسی را عم ف آ ک ۲ یقال الته حقه ای نقصه و باز داشتن از ابحه روی و رده باشد
... یقال الته ولاته بلیته بمعنی و هما لغتان حکاهما الیزیدی عن ابی عمرو بن العلاء قوله تعالی لا یلتکم من اعمالکم من الیت
... ال التمه بمینا ای احلفه امت فراز قوله تعالی لا تری فیها عوجا ولا امتا ای لا انخفاض فیها ولا ارتفاع و یقال امت
... الشیء ای قدره و یقال هو الی اجل ماموت ای موقوت اینت نالیدن عم ف آ ک ۲ یقال انت الرجل مثل نات
... ای محسود فصل الباء بت طیلسان خز و صوف و مانند آن بتات مثله و بریدن عم ف آ ض ۲ و ک ۲
... باب المضاعف اذا کان مکسور العین من المستقبل لا یجیء متعدیا الا احرف معدودة و هی بته و نبذه و یعله
... ها علی لغة واحدة و انما سهل تعدی هذه الاحرف الی المعمول اشتراک الضم والکسر فیهن و بته شدد للمبالغة
... بت ای منقطع به و یقال لا افعله بتة ولا افعله البتة لکل امر لا رجعة فیه و نصبه علی المصدر و یقال سکران لا یبت
... ولا یقال یبت من الافعال و قال الفراء هما لغتان یقال ابت علیه القضاء و بتته ای قطعته و یقال تصدق صدقة
... قطعت من صاحبها و بانته و طلقها ثلاثا بتة و فی الحدیث لا صیام لمن لم یبت الصیام من اللیل قال و ذلک من العزم
... ولا عز بتات توشه و رخت خانه اثاث ج و فی الحدیث لا یحظر علیکم النبات ولا یؤخذ عنکم عشر البتات و یقال فلان
... علیه طحنت بالرحی بتا اذا ابتدات الادارة عن یسارک بحت ساده و خالص از هر چیزی شراب بحت ای صرف
... عربی بحت ای محض و یستوی المذکر والمونث والتثنیة والجمع فیه و ان شئت قلت عربیة بحتة فثنیت و جمعت و بحت
... و باحة الود ای خالصه بخت م و هو معرب مبخوت بختیار بخت بالضم شتران بختی واحدها بختی مونثه بختیة
... لانه بزنة جمع الجمع و لک ان تخفف الیاء کالاثافی والمهاری و اما ما احدی و مدائنی فمصروفان لان الیاء فیهما
... صرف المهالبة و المسامعة اذا دخلت علیها هاء النسب برت بالضم مرد خوار و تبر میرت بفتح المیم مشدد الراء شکو
... ضعی قال ابو زید ابرنتت للامر ابرنتاء اذا استعددت له تلحق با فعنلل بناء بعت بعتة ناکاه یقال بغتة ای

... قال لنا من بغتات العدو تبکیت درشتی و سرزنش کردن و غلبه کردن بحجة بلت بالسکون بریدن
... بریده شدن عم ک آ ف ۲ یقال بلت ای انقطع بهت بالسکون ناکاه گرفتن قال الله تعالی بل تاتیهم بغتة فتبهتهم
... بالتحریک و بهتان بالضم مثله فهو بهات و ذلک مبهوت بهیته بهتان بمعنی و یقال للبهیته بکسر اللام و هو استفا
... و بخیره و بهت بالضم مثله و افصح منهما مجهولا کما قال الله تعالی فبهت الذی کفر لانه یقال رجل مبهوت ولا یقال باهت
... بیت خانه بیوت ابیات ابابیت ج عن سیبویه مثال القول واقوال واقاویل بییت بضم الباء و کسرها تصغیره و العامة
... تقول فی شیخ و شیئ و اشباههما و عیال و خانگیان مرد و دو مصراع از شعر ابیات ج و یقال فلان جاری
... علی الفتح لانهما اسمان جعلا اسما واحدا بات غابت بمعنی شب ماند یقال خبز بائت بیوت غاب و کاری که
... شود بیتوته شب کذاشتن عم ف آ ک ۲ یقال اباتک الله بخیر و بات یفعل کذا اذا فعله لیلا کما یقال ظل یفعل
... العدو ای اوقع بهم لیلا بیات شبخون و بیت امرا ای دبره لیلا و منه قوله تعالی اذ یبیتون ما لا یرضی من القول و
... و ماله بیت لیلة بالکسر ای قوت لیلة فصل التاء توت تود ولا تقل توث بالثاء توتیاء سنگ
... فصل الثاء ثبوت ثبات برجای بودن عم ف آ ض ۲ اثبات متعدی فیه اثبته و ثبته بمعنی و اثبته السقم اذا لم یفارقه
... ای یحرکه جراحة لا تقوم معها و تثبت و استثبت الرجل فی الامر بمعنی و رجل ثبت بالسکون ای ثابت
... اذا کان لا یزل لسانه عند الخصومات و یقال له ثبت بالتحریک عند الحملة ای ثبات ولا احکم بهذا الا بثبت
... ای هیبت مرد بی دل و ترسنده ثبت بالضم ای صار ثبیتا ثت اللحم و نثت علی القلب ای انتن فصل الجیم
... جبت ... و جادو و فی الحدیث الطیرة و العیافة و الطرق من الجبت و هذا لیس من محض العربیة لاجتماع الجیم والتاء
... ... و یقال جوت جوت للابل اذا دعوتها الی الماء فصل الحاء حت تراشیدن و خشک از جامه
... ... سوط ای عجلها الروفرس حت ای سریع احتات ج و حتات الشیء ای تناثر حتات بالضم تراشه از هر چیز و نام
... تکون جارة بمنزلة الی فی الانتهاء والغایة و تکون عاطفة بمنزلة الواو و تکون حرف ابتداء یستانف بها الکلام
... الفعل المستقبل نصبته باضمار ان تقول سرت الی الکوفة حتی ادخلها ای الی ان ادخلها فان کنت فی حال دخول
... حتی یقول الرسول فمن رفع یقول جعله حالا بمعنی حتی الرسول هذه حاله و من نصب جعله غایة حتام تاکل
... الاستفهام و کذا کل حرف جارة تضاف فی الاستفهام الی ما فان الالف تحذف فیه کما فی قوله تعالی فیم انت من
... تعالی لم تؤذوننی و عم یتساءلون حرت ما لیدن سخت عم ف آ ض ۲ مثال همزه مرد بسیار خوار محروت
... غیر ممدود مرد کوتاه و زبه حفت بالسکون کوفتن حلبیت بالکسر انگزد و هو صمغ الانجدان و حلیت بتشدید
... ای حلقته و حلت دینی قضیته و حلت الصوف نتفته ای امطت شعره و حلت فلانا اعطیته و حلکته ماه سوط
... اذا اشتد حره فهو یوم حمت بالسکون ای و غضب حمیت ای شدید حمیت ایضا خیک بیموی بجهنره عن حمت
... حوت ماهی و نام برجی حیتان ج حات الشیء یحوت ای حام حوله و حاوتنی فلان اذا راوغک فصل الخاء
... خبت ... اخبات فروتنی کردن یقال اخبت لله و فیه خبتة ای تواضع واخت الله حظه ای اخسه
... ای استحیا خرت بالضم سوفار سوزن و تیر و مانند آن خروت اخرات ج مخروت لب کفته اخرات چنبرها
... بتشدید فلاوزن دانا خرادت ج یقال منه خرتنا الارض خفوت آرمیدن آواز عم ف آ ک ۲ یقال خفت المیت
... فهو خافت خفات بالضم مفاجات مردن مخافته تخافت پنهانی کفتن خفت مثل خافت الباذنه و اخنات
... خانئه عقاب فرود آینده خوات بالفتح آواز پر عقاب بوقت فرود آمدن از هوا عم ف آ ض ۲ یقال خات
... خوات بالتشدید مرد دلیر و نام مردی تخوت ماله ای تخونه و تنقصه والذئب یختات الشاة بعد الشاة ای
... یختات حدیث القوم و یتخوت اذا اخذ منه و تحفظه و انهم یختاتون اللیل ای یسیرون و یقطعون الطریق
... و اسن ایضا فصل الدال دشت م و هو فارسی او اتفاق وقع بین اللغتین فصل الذال ذات
... ذاته ای خنقته اشد الخنق ذعته و نعطه و ذاله کذلک و یقال ما کان من الامر ذیت و ذیت معناه کیت و کیت
... پرورده ربت الصبی تربیة ای رباه رت مهتر و خوک یقال هؤلاء رتوت البلد ای رؤساؤها و رتة بالضم
... کنکلاج و فی لسانه رتة وار تة الله فرت رفات بالضم ریزه ریزه قوله تعالی اذا کنا عظاما و رفاتا قال الا

یقال منه رفت الشیٔ یرفت بالضم والکسر رفتا فهو مرفوت فصل الزاء زت اراستن عروس عع ف أض ۲ یقال زتت العروس فتزتت
ای تزینت زفت بالکسر قیر کرد درخنور وکشتی مالند تا اب تراود ازوی جرة مزفتة ای مطلیة بالزفت زمر کوتة ای منوة ترکیت
پر کردن مشک وازکت المراة بغلام ای ولدته زمیت آهسته زمیت مثال فسیق بیّن آهسته وفلان ازمت الناس ای اوقرهم ویقال
ما اشد تزمته عن الفراء زیتون درختی م زیتونه یکی زیت روغن آن وزیت کردن در طعام عع ف آ ک ۲ وطعام مزیت علی النقص
ومزیوت علی التمام وزت القوم ای جعلت ادمهم الزیت وزیت القوم ای زودتهم الزیت وهم یزتیتون ای یستوهبون الزیت
فصل السین سات خفه کردن عع بفتحهما قال ابو عمرو سائه ای خنقه حتی یموت مثل سابه وابو زید مثله الا انه لم یقل حتی یموت
سبت آسایش وروزگار وروز شنبه اسبت سبوت ج وسر ستردن وموی کشاده رها کردن ونوعی از رفتار شتر وشبیهی
کردن جهودان ومنه قوله تع ویوم لا یسبتون عع ف آ ک ۲ وکردن زدن یقال سبت علاوته ای ضرب عنقه اسبات شنبه در آمدن
جهودان وارآمیدن منسبت انکه بجنبد سبات بالضم خواب واصله الراحه ومنه قوله تع وجعلنا نومکم سباتا ویقال منه سبت سبیت
هذه وحدها بالضم وروزگار مسبوت مرده وبیهوش وبیمارستان خفته وچشم فراز کرده سبت بالکسر چرمهای گاو بقرظ پیراسته
بجهة نعل ومنه النعال السبتیه وفی الحدیث یا صاحب السبتین اخلع نعلیک رطب منسبت خرما که بیشتر ازوی بخته باشد سبنتی و
سبندی مرد دلیر پیش دراینده در حرب والیاء للالحاق لا للتانیث الا تری ان الهاء تلحقه یقال سبنتاة وسبنداة وبلبنک یجوز ان
یسمی بذلک الجرائة سبروت بالضم زمین خشک بی نبات سباریت ج وچیزی اندک ومرد درویش یقال رجل سبروت وسبریت بالضم
والکسر وامراة سبروته وسبریته وجمعها سباریت وهم المساکین والمحتاجون ستة شش یقال ستة رجال وستة نسوة واصله سدس فابدل
من السین الاخیرة تاء وادغمت الدال فیها لانک تقول فی تصغیرها سدیسة وفی الجمع اسداس قال ابن السکیت یقال عندی ستة رجال و
بالکسر وکل عدد یحتمل ان یفرد منه جمعان مثل الست والسبع فلک فیه الوجهان فاما اذا کان عددا لا یحتمل ان یفرد منه جمعان مثل
الخمس والاربع والثلث فالرفع لا غیر تقول عندی خمسة رجال ونسوة ویقال جاء فلان سادسا وساد یا وستا فمن قال سادسا بناه علی
السدس ومن قال ستا بناه علی لفظ ستة وست ومن قال سادیا ابدل السین یاء وقد یبدلون بعض الحروف یاء کقولهم فی اما ایما
وفی تسنن تسنی وفی تقضض تقضی وفی تلعع تلعی وفی تسرر تسری واما است فهو من باب الهاء لان اصله سته سحت بالضم وبضمتین
حرام واسحت الرجل فی تجارته اذا اکتسب الحرام وسحته واسحته ای استاصله ومنه قوله تع فیسحتکم بعذاب علی القراءتین ومال مسحوت ومسحت
ای مذهب سحت بالفتح گوشت از استخوان رندیدن ورجل مسحوت الجوف اذا کان لا یشبع سخت م وهو الشدید یقال هذا حر سخت
یستعمل فی کلام العرب والعجم بمعنی سختیت بالکسر مثله وبیار وپیت نا امیخته وگرد بلند رفته اسخیتات فرو نشستن اماس سفت بیا
شراب خوردن که تشنگی نشکند عع کاف ۲ سکت وسکوت وسکات خاموش شدن عع ف آض ۲ یقال ساکتنی فسکت واسکته وسکته
بمعنی وسکت الغضب ای سکن ومنه قوله تع ولما سکت عن موسی الغضب یقال تکلم الرجل ثم سکت بغیر الف فاذا انقطع کلامه فلم یتکلم قلت
اسکت سکتة بالضم انچه بوی باز دارند بچه را وخاموش کنندش سکیت بالکسر همیشه خاموش ساکوت کان حیته سکات بالضم اذا لم یشعر
به حتی یلدغ ویقال کنت علی سکات هذه الحاجة ای علی شرف من ادراکها ومیته بسکاته ای بما اسکته اسکتان بکسر الهمزه دو کرانه فرج زن
الواحد اسکت سکیت بالضم وتخفیف الکاف وتشدیدها اسب باز پسین رهان وآنرا فاشور وفسکل نیز خوانند سلت بالضم جو بر هنه
یعنی بی پوست سلاتة ما یوخذ من جوانب القصعه لتنظف سلت بالفتح آب کاسه بانگشت پاک کردن وبینی از بن بریدن اسلت نعت منه
ونام مردی ودست بند حنا از دست دور کردن وسر ستردن وتا زیانه زدن امراة سلتاء زنی که حنا بغسته باشد راس مسلوت ومحلوت و
مسبوت ومحلوق سر سترده سمت راه وروش نیکو وبحدس گمان رفتن وبراستی ومیانه راه رفتن عع ف آض ۲ یقال ما احسن سمته
ای هدیه وتسمته ای قصده تسمیت نام خدا گفتن بر چیزی ویرحمک الله گفتن عطسه دهنده را وبالشین المعجمة ایض قال ثعلب الاختیار
بالسین العطله لانه ماخوذ من السمت وهو القصد والمحجه وقال ابو عبید الشین المعجمة اعلی فی کلامهم واکثر اسنات بقحط افتادن یقال
اسنت القوم وهم مسنتون واصله من السنة قلبوا الواو تاء لیفرقوا بینه وبین قولهم اسنی القوم اذا قاموا فی موضع سنة قال الفراء توهموا
الهاء اصلیة اذا وجدوها ثالثة فقلبوها تاء تقول منه اصابهم السنت ورجل سنت بکسر النون قلیل الخیر سنوت بالفتح والتشدید نوعی
یقال منه سنت القدر ای طرحت فیه الکمون وعسل ویقال هو السنوت مثل السنور تسنت خواستن مرد لئیم زن کریمه را بقوت توانگری
خود ودرویشی زن فصل الشین شتیت اسب شکوخنده ولیس له فعل متصرف شت شتات پراکندن شت الامر واستشت وتشتت
بمعنی امر شت کار پراکنده شتیت کذلک تشتیت پراکنده کردن ثغر شتیت دندان کشاده قوم شتی واشیاء شتی وجاؤا اشتاتا ای متفرقین

زت
زفت
زکت
زمت
زیت
سات
سبت
سبرت
ست
سحت
سخت
سفت
سکت
سلت
سمت
سنت
شتت

وقولهم الحمد لله الذی جمعنا من شت ویقال شتان ما هما وشتان ما عمرو واخوه ای بعد ما بینهما قال الاصمعی لا یقال شتان ما
بینهما قال وقول الشاعر لشتان ما بین الیزیدین فی الندی یزید سلیم والاغر بن حاتم لیس بحجة انما هو مولد والحجة قول الاعشی شعر
شتان ما یومی علی کورها ویوم حیان اخی جابر وشتان مصروف عن شتت فالفتحة التی فی النون هی الفتحة التی کانت فی التاء لتدل علی انه
مصروف عن الماضی وکذلک سرعان ووشکان مصروفان من وشک وسرع تقول وشکان ذا خروجا وسرعان ذا خروجا ویقال فی المجلس شتوت
من الناس ای لیسوا من قبیلة واحدة شخت باریک شخات ج وقد شخت الرجل فهو شخت وشخیت شماتة شاد شدن بغم دشمن عع ک آ ۲
یقال شمت به وبات فلان بلیلة الشوامت ای بلیلة تشمت الشوامت تشمیت دعای عطسه کننده ویقال کل داع لاحد بخیر مسمت ومشمت بالسین
والشین العطلة والمعجمة ویقال رجع القوم شماتا ای خائبین شوامت قوائم الدواب وهی اسم لها قال ابو عمرو لا ترک الله له شامتة ای قائمة
فصل الصاد صت کوفتن صتیت بانگ وفریاد وگروهی از مردم وفی الحدیث فاموا صتیتین ای جماعتین صتات مخاصمه کردن یقال ما
اصاته فلانا ای اخاصمه صتیت بالکسر مهتر گرامی ای صندید صفتیت صفتات مرد توانا تن آور صلت پیشانی کشوده صلوته مصدر منه
عع بضمتین ونام مردی صلت بالضم کارد بزرگ اصلات ج سیف اصلیت بالکسر شمشیر زدوده ویجوز ان یکون فی معنی مصلت صلت بالفتح والضم
ایض بشمشیر زدن یقال صلته بالسیف ای ضربه به وهو مصلت وبیختن انچه در جام باشد وتاختن اسب اصلات شمشیر آهیختن سیف
مصلت آهیخته ورجل مصلت بالکسر ای ماض فی الامور وکذلک اصلتی ومنصلت ومصلات بالکسر ویقال جاء فلان بلبن یصلت ومرق
یصلت ای قلیل الدسم کثیر الماء وانصلت فی سیره ای مضی وسبق صلتان خر سخت واستوار واسب با نشاط هشیار صمت صموت وصمات
بالضم فیهما خاموش بودن عع ف أض ۲ اصمات کذلک تصمیت خاموش کردانیدن وخاموش شدن رجل صمیت بالکسر ای سکیت صمته
بالضم ای سکته ویقال رمیته بصماته وسکاته ای بما صمت به وسکت وفلان علی صمات الامر بالکسر ای اشرف علی قضائه وبات من الفور
علی صمات ای برای وسمع فی القرب ویقال ما له صامت ولا ناطق ای الجماد والحیوان او الذهب والفضة والابل والغنم صامت شیر خفته
صموت بالفتح زره ونام اسپی مصمت بالضم رست اصمات رست کردن چیزی را باب مصمت ای مبهم اغلاقه مصمت اسب وجامه یکرنگ
ویقال لقیته بوحش اصمت بکسر الهمزه وببلدة اصمت ای بمکان قفر لا انیس به وهو غیر مصروف صوت آواز آواز کردن عع ف آ
ض ۲ صائت نعت منه تصویت کذلک صیت سخت آواز وکذلک صات یقال رجل صات وحمار صات کما یقال رجل مال ونال ای کثیر المال
والنوال وکبش صاف ویوم طان وبئر ماهة ورجل هاع لاع ورجل خاف واصل هذه الاوصاف کلها فعل بکسر العین صیت بالکسر آوازه و
صله من الواو فاقلبت یاء لکسرة ما قبلها کما قالوا ریح من روح کانهم بنوه علی فعل بکسر الفاء للفرق بین الصوت المسموع وبین الذکر المعلوم
وربما قالوا انتشر صوته فی الناس بمعنی الصیت ویقال دعی فانصات ای اجاب واقبل وهو انفعل من الصوت منصات راست قامت وانصات
الرجل ای استوت قامته فصل الطاء طست بالسین العطلة م وهو طس بلغة طی ابدل من احدی السینین تاء للاستثقال فاذا جمعت او صغرت
رددت السین لانک فصلت بینهما بالف او یاء فقلت طساس وطسیس فصل العین عت سخن را دوباره باز کرد اینده عع ف آض ۲
یقال عته بالمسالة اذا الح علیه وما زلت اعاته فلانا عتاتا واعانه عتا تا عتعته خواندن برو ایض عت عت گفتن وتعتت فی کلامه اذا لم یستمر
فیه عرت جنبیدن نیزه وبرق عع ف آ ک ۲ برق عرات ورمح عرات ای شدید الاضطراب منهما عفت دست برتافتن کسی را عع ف آ ک ۲
وشکسته گفتن سخن را اعفت انکه سخن بدشوار تواند گفت ومرد چپه بلغة تمیم وکول عمت حلقه کردن پشم وصوف هر رشتن عمیتة من وبر
او صوف بحلقه از وی کما یقال سبیخة من قطن وسلیلة من شعر عمیت مثال فسیق هو الرقیب الظریف ویقال الجاهل الضعیف عنت بزه مند شدن
عع ک آف ۲ ومنه قوله تع عزیز علیه ما عنتم وقوله تع ذلک لمن خشی العنت منکم یعنی الفجور والزنا ودر کاری دشوار افتادن اعنات رنجانیدن
ودر کاری دشوار افکندن وپیوند کرفته را باز شکستن یقال اعنت المجبور فصار عنتا ومعنتا وجائنی فلان متعنتا اذا جاء یطلب زلتک
فصل الغین غت غوطه دادن در آب یقال غته فی الماء ای غطه ورنجانیدن وخنده پنهان داشتن یقال غته بالامر ای کده وغت الضحک
ای اخفاه غلت وغلط بمعنی واحد قال ابو عمرو غلت فی الحساب وغلط فی القول اغلتاء بد شنام وقهر زدن وفرو گرفتن مثل اغرنداء غمت
گران آمدن طعام بر دل یقال غمت الطعام ای ثقل علی قلبه فصل الفاء افتات بباطل گفتن بر کسی یقال افتات علیه وافتات برایه ای
ای عمل برایه وهذا الحرف سمع مهموزا فت ریزه ریزه کردن عع ف أض ۲ یقال فته فهو مفتوت وفتیت ویقال فت عضدک وهذا رکنی
تفتت انفتات ریزه شدن فتات بالضم ریزه هر چیزی فته سوخته ریزه که زیر چقماق هند که آتش بوی در گیرد فتیت نان ریزه فخت
ماهتاب فاخته م فواخت ج فرات بالضم آب خوش یقال ماء فرات ومیاه فرات وجوی کوفه فراتان فرات ودجله فلتة کار ناگاه بی
اندیشه یقال کان الامر فلتة ای بلا تدبر وتفکر وآخرین شب از هر ماه وآخرین روزی که بعد از وی ماه حرام باشد وافلت الشیٔ وتفلت و

شتت
شمت
شخت
صت
صفت
صلت
صمت
صوت
طست
عتت
عرت
عفت
عمت
عنت
غتت
غلت
غمت
فات
فت
فخت
فرت
فلت

وانفلت بمعنے وافلته غیره ابضم وانفلت الکلام ای ارتجله وافلت مجهولا ای مات فجاة وافلتت نفسه کذلک وفرس فلتان ای نشیط حدید
الفواد مثل صلتان بتحریک اللام کساء فلوت لاینضم طرفاه علی لابسه من صغره **فوت** درگذشتن فوات کذلک یقال فات الشئ وافاته
غیره ویقال مات فلان موت الفوات اذا فوجی و یقال فی الشتم جعل الله رزقه فوت فمه ای حیث یراه ولا یصل الیه ویقال هو منی فوت الرمح
ای حیث لایبلغه فوت ایضم فرجه میان دو انگشت فوات ج افتیات هو السبق الی الشئ دون ائتمار من یؤتمر یقال افتات علیه بامر کذا ای فاته
به وفلان لایفتات علیه ای لایعمل شئ دون امره وفی الحدیث امثلی یفتات علیه فی امر بناته وتفوت علیه فی ماله ای فاته به وتفاوت الشیئان ای
تباعد ما بینهما تفاوتا بتثلیث الواو علی غیر قیاس لان المصدر من تفاعل بضم العین الا ما روی من هذا الحرف **فصل القاف قت** سخن چینی
کردن هع ف آص ۲ وفی الحدیث لایدخل الجنة قتات ای نمام قتیتی مثال هجیری سخن چینی قت ایضم روغن در گل پروردن تقتیت کذلک وفی الحدیث
ادهن بزیت غیر مقتت وهو محرم وسپست تر قشتبکی و نام زنی **قرت** خشک شدن خون بر یکدیگر و فرو مردن خون در جراحت هع
ف آص وک ۲ **قلت** مغاکی در کوه که آب در او گرد آید قلات ج وقلت العین نقرتها وقلت الابهام النقرة التی فی اسفلها وقلت الصدع
وقلت الثرید الوقبة قلت بالتحریک هلاک شدن هع کآف ۲ یقال ما انفلتوا ولکن قلتوا ویقال ان المسافر ومتاعه لعلی قلت الاما وقی الله
تعالی مقلتة مهلکة مقلات بالکسر ناقه که یکبار زاید و دیگر بار بگیرد و زنی که فرزند او نزید **قنوت** فرمان برداری کردن هذا هو الاصل
ومنه قوله تعالی والقانتین والقانتات وقیام نماز وفی الحدیث افضل الصلوة طول القنوت ومنه قنوت الوتر **قوت** قیاته خورش دادن
هع ف آص ۲ یقال قات اهله والاسم قوت بالضم وهو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام یقال عنده قوت لیلة وقیت لیلة وقیتة لیلة و
یقال قتهم فاقتاتوا کما یقال رزقته فارتزق وهو فی قائت من العیش ای فی کفایة واستقاته ای ساله القوت وفلان یتقوت بکذا واقتت لنار
قیتة ای اطعمها الحطب واقات علیه ای اقتدر مقیت توانا بقوت دادن ومنه قوله تعالی وکان الله علی کل شئ مقیتا ونگاه دارنده وگواه وحاضر
فصل الکاف کبت باز گردانیدن وخوار کردن و بر روی در افکندن یقال کبت الله العدو ای صرفه واذله وصرعه لوجهه هع ف آک ۲
کتیت آواز شتر جوان و هو فوق الکشیش یقال کت البعیر ای صاح صیاحا لینا وکت الرجل من الغضب وکتت القدر ای غلت وکت الجرة الجدیدة
اذا صب فیه الماء ویقال انا ما یجیش ما یکت عدده ای ما یحصی هع ف آک ۲ کتکت خندیدن و هو دون القهقهة ستة **کربت** ای تامة **کعیت**
مثال الصغیر هزار دستان کعتان بالکسر ج امرأة کعتة ای قصیرة **کفت** بخود فراز گرفتن چیزی را هع ف آک ۲ وفی الحدیث اکفتوا صبیانکم
باللیل فان للشیطان خطفة وکفته عن وجهه صرفه و بتیز راندن ویقال رجل کفت وکفیت ای سریع وکفت ای اسرع کفت بالکسر دیگ خرده
کفات هو الموضع الذی یکفت فیه شئ ای یضم ومنه قوله تعالی الم نجعل الارض کفاتا **کمیت** بالضم رنگ سرخی که بسیاهی زند و اسپ کمیت
اسپ سرخ فش و دم سیاه یستوی فیه المذکر والمؤنث قال سیبویه سالت الخلیل عن کمیت فقال انما هو مصغر لانه بین السواد والحمرة والفرق
بین الکمیت والاشقر بالعرف والذنب انهما اذا کانا احمرین فهو اشقر واذا کانا اسودین فهو کمیت وکیت الکمیت وهو زید بن الاخنس اکمیتات
اکمتات مصدر ان منه یقال کمات الفرس واکمت ویقال بعیر کمیت کما یقال فرس کمیت والکمیت ایضم من اسماء الخمر **کیت** وکیت بفتح التاء
والکسر فیهما جنین وجنین والتاء فیه هاء فی الاصل فصارت تاء فی الوصل کوتی کوتاه بالا **فصل اللام لت** در آشوردن پست و
استوار کردن و چسبانیدن یقال لت السویق ای جدحه ولته ایضا وثقه ولت فلان بفلان ای الزمه وقرنه معه **لصت** دزد بلغه طی
کما یقولون للطس طست لصوت ج **لفت** در نوشتن و پیچیدن هع ف آک ۲ وفی حدیث حذیفة ان من اقرا الناس للقران منافقا لا
یدع منه واوا ولا الفا الا یلفته بلسانه کما تلفت البقرة الخلا بلسانها و روی گردانیدن از کسی و از رای بر گردانیدن کسی را یقال لفت عنه بنی
الفت پخفاره شاخ بهم در پیچیده وکنکلاج بلغة تمیم وکول بلغة قیس لفات بالفتح کول بدخو لفوت زنی که از شوی دیگر بچه دارد لفیته عصیدة
سطبر التفات بر گشتن نگریستن تلفت اکثر منه لفت بالکسر شلغم ونیمه چیزی و یار یقال لفته معه ای شقه معه ولفتاه ای شقاه ویقال
لا تلتفت لفت فلان ای لا تنظر الیه **لیت** کاشکی وهی کلمة تمنی تنصب الاسم وترفع الخبر تقول لیت زیدا ذاهب وبعض العرب یستعملها
بمعنی وجدت فیعدیها الی مفعولین ویجریها مجری الافعال فیقول لیت زیدا شاخصا ویقال لیتی ولیتنی کما یقال لعلی ولعلنی لیت بالکسر
پهلوی روی وهمالیتان لیت باز داشتن و باز گردانیدن هع ف آص ۲ وک ۲ یقال لاته عن وجهه ای صرفه وحبسه عن وجهه والاته کذلک
ومنه قوله تعالی لا یلتکم من اعمالکم شیئا ویقال ما الاته من عمله شیئا ای ما نقصه مثل الته وقوله تعالی ولات حین مناص قال الاخفش شبهوا
لات بلیس واضمروا فیها اسم الفاعل قال ولا یکون لات الا مع حین وحذف فی الشعر وقال بعضهم ولات حین مناص فرفع حین واضمر الخبر و
قال ابو عبیدة هی لا والتاء انما زیدت فی حین وکذلک فی تلان وان کتب مفردة کقول الشاعر العاطفون تحین ما من عاطف والمطعمون
زمان ما من مطعم وقال المورج زیدت التاء فی لات کما زیدت فی ثمت وربت **مت** کشیدن و پیوند خویشی جستن هع ف آص ۲ ما یتمیز به

ووسیلت یقال فلان یمت الیک بقرابة ای یتوسل موات بمعنے وسائل **محت** سخت وصلب از هر چیزی یقال یوم محت ای شدید الحر مثل حمت
ومحت یومنا بالضم **مرت** بیابان بی علف و نبات ومکان مرت بین المروتة وهو مرت الحاجب اذا لم یکن علی حاجبه شعر مروت مثل الرواء
نام وادی ومنه یوم المروت بین بنی قشیر و تمیم **مقت** دشمن گرفتن هع ف آص ۲ یقال مقته فهو مقیت وممقوت ونکاح المقت فی الجاهلیة
ان یتزوج الرجل امرأة ابیه **موت** مرگ و مردن مات یموت و یمات ایضم فهو میت ومیت وهم موتی واموات ومیتون واصل میت میوت
علی فیعل فادغم ثم یخفف فیقال میت ویستوی فیه المذکر والمؤنث قوله تعالی لنحیی به بلدة میتا قال الفراء یقال لمن لم یمت وهو مائت عن قلیل
ومیت میت مردار میته بالکسر نوعی از مردن کالرکبة والجلسة یقال مات میتة حسنة وقولهم ما اموته انما یراد به ما اموت قلبه لان کل فعل
لا یتزید لا یتعجب منه موات بالضم مرگ وبالفتح زمین بی خصم وما استفع به هر چه جان ندارد رجل موتان الفواد وامرأة موتانة الفواد
موتان بالتحریک خلاف حیوان یقال اشتر الموتان ولا تشتر الحیوان یعنی اشتر الارضین والدور ولا تشتر الرقیق والدواب وفی الحدیث موتان
الارض لله ولرسوله فمن احیا منها شیئا فهو له یعنی الموات من الارض موتان بالضم مرگ کامر کی ستور یقال وقع فی المال موتان واماته الله
وموته شدد للمبالغة اماته میرانیدن و فرزند مرده شدن زن وناقه یقال اماتت فلانة واماتت الناقة اذا مات ولدها واماتت فلان ایضم اذا
مات له ابن او بنون وهو ممیت وهی ممیت او ممیتة مماویت ج متماوت مرد پارسا مرائی وموت مائت کقولهم لیل لائل یؤخذ من لفظه ما یؤکد
به ومستمیت للامر مسترسل له ومستقبل فی الحرب لا یبالی من الموت موتة بالضم صرع وجنسی از جنون موتة بالهمز نام زمینی که مقتل جعفر
طیار است رضی الله عنه **فصل النون نئیت** نئیت بکسر الثانی نالیدن هع ف آک ۲ یقال نات فهو نئات مثل نهاد **نبت**
گیاه و رستن گاه هع ف آص ۲ انبات لازم ومتعد منه نبت وانبت بمعنے وانبته الله فهو منبوت علی غیر قیاس وانبت الغلام اذا انبتت
عانته تنبیت درخت نشاندن یقال نبت الشجر ای غرسه و پروردن کودک را ویقال نبت اجلک بین عینیک منبت جای رستن گیاه و
یقال ما احسن نابتة فلان ای ما ینبت علیه امواله واولادهم ونبتت لهم نابتة ای نشأ لهم نشئ صغار وان بنی فلان لنابتة شر نوابت و
هو من الاحداث الاغمار نبیت حی از یمن ینبوت درختی **نحت** تراشیدن هع ف آک ۲ نحاتة بالضم تراشه منحت بالکسر تیشه نحیته
سرشت وطبیعت ونحیت هو دخیل فی القوم حافر نحیت سم کوتاه سوده **انصات** خاموش بودن وگوش داشتن یقال انصتوه و
انصتوا له **نعت** صفت یقال نعته وانعته ای وصفه ناعتون نام جائی **نفیت** بیرک زدن دیگ جوشان هع ف آک ۲ یقال
القدر تنافت وتنافط ورجل نفوت وفلان ینفت غضبا ویتفط ای یغلی بفینه اشام ارد هاله وجز آن **نقت** مغز بیرون کردن هع
ف آص ۲ یقال نقت المخ ونقوته ای استخرجته کانهم ابدلوا الواو تاء **نکت** بسر در انگندن یقال طعنه فنکته ای القاه علی راسه فانتکت
هو ومر الفرس ینکت وهو ان ینبو عن الارض نکتة نجک هی کالنقطة رطبة منکتة اذا بدا فیها الارطاب ناکت وهو من نعت البعیر ما یتحرف
مرفقه حتی یقع علی الجنب فیحزقه نونی بتشدید الیاء کشتی بان نواتی ج **نهیت** بانگ کردن شیر هع ف آک ۲ وهو دون الزئیر یقال نهت
الاسد واسد نهات وکذا حمار نهات ای نهاق ورجل نهات ای زحار **فصل الواو وکتة** نجک کالنقطة یقال فی عینه وکتة ووکت
البسرة توکیتا اذا بدا فیها من الارطاب **وقت** هنگام میقات هنگام گاه وجای آن ومواضع احرام بستن بحج وعمره ویقال وقته فهو موقوت
اذا بین للفعل وقتا ومنه قوله تعالی ان الصلوة کانت علی المؤمنین کتابا موقوتا ای مفروضا فی الاوقات توقیت وقت پیدا کردن یقال وقته
لیوم کذا مثل اجلته وقرئ واذا الرسل وقتت مشددة ومخففة واقتت لغة فی وقتت کما فی وجوه اجوه موقت بکسر القاف مفعل من الوقت
ایهات بوی گرفتن گوشت یقال اوهت اللحم وایهت **فصل الهاء هبیت** مرد بد دل بی عقل تهبیت ضده هبت الرجل ای نخب
ورجل مهبوت الفواد وفی عقله هبتة ای ضعف وهبته ای ضربه رجل **مهت** بالکسر وهتات ای خفیف کثیر الکلام قال الاصمعی یقال للرجل
اذا کان جید السیاق للحدیث هو یهرده سردا وهته هتا **هرت** گوشت پختن و مهرا کردن وجامه دراندن وطعن کردن در عرض کسی یقال
هرت عرضه ای طعن فیه هریت فراخ کنج دهن وزن هرد و مخرج یکی شده هرت بالتحریک مصدر منه هع کآف ۲ اسد اهرت وهو مهروت
الفم وکلاب مهرتة الاشداق **هفت** هفات بالضم از سبکی پریدن وکلشئ انخفض وانقمع فقد هفت والهفت تهافت پاره پاره افتادن وتهافت
الفراش فی النار ای تساقط ویقال وردت هفیته من الناس الذین اقحمتهم السنة هفات کول مثل لفات **هلیت** گیاهی علی وزن فعلیة
هیت وهوت بر ای صاح به ودعاه وقولهم هیت لک ای هلم یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث والمذکر الا ان العدد فیما بعده تقول هیت
لکما وهیت لکن هوتة زمین پست وکذا هوة بالضم هیت بالکسر نام شهری بر فرات قال الاصمعی اصلها من الهوة هات بیار و بده یقال هات
یا رجل بکسر التاء ای اعطنی هاتیا هاتوا للاثنین والجمع هاتی للمؤنث هاتین للجمعها ویقال هات لا هاتیت وهات ان کانت بک مهاتاة و
ما اهاتیک کما تقول ما اعاطیک ولا یقال منه هاتیت ولا ینهی قال الخلیل اصل هات من آتی یؤتی فقلبت الالف هاء **فصل الیاء یاقو**

م فارسی معرب وهو فاعول یا توته یکی یو اقیت ج **باب الثاء فصل الالف ابث** بکسر الباء فریفته با نشاط آ
بفتحتین سیر شدن خوردن تا انکاه که شکم بر آرد **اثاث** انبوه شدن موی و گیاه ع ف آ ک م نبات اثیث وشعر اثیث نساء اثاث
کثیرات اللحم اثاث بالفتح رخت خانه قال الفراء لا واحد لها قال ابو زید هو المال اجمع مثل الابل والغنم والعبید والمتاع واحدها اثاثة
وتاثث فلان اذا اصاب ریاشا اثاثه بالضم نام مردی **ارث** بالکسر میراث م وهمزته واو وفی الاصل ویقال هو فی ارث صدق ای فی اصل
صدق وهو علی ارث من کذا ای علی امر قدیم توارثه الآخر عن الاول تاریث برافروختن آتش وارثه بالضم سرکین آماده بجهت
آتش افروختن یقال تارثت النار اذا اتقدت فی الارثة **انث** ماده اناث انث ج ایناث ماده زادن یقال انثت فهی مؤنث واذا کان ذلک
عادتها فهی مئناث ورجل مئناث ایضا لانهما یستویان فی مفعال تانیث الاسم خلاف تذکیره وانثیه فانثت اینث نرم آهن انثیان دو خصیه
ودو گوش **فصل الباء بث** پراکنده وفاش کردن خبر یقال بث الخبر وابثه ای نشره وبثثت الغبار ای هیجته وابثثتک سری ای
اظهرته لک بث قوله تعالی انما اشکو بثی وحزنی الی الله وتربث اذا لم یجد کنز یعنی سکونه درو ده باشد حرمار او جای جای مانده بود وتو
کقولهم ماء غور قال الاصمعی تربث ای منثور متفرق بعضه عن بعض **بحث** کاویدن ع بفتحهما یقال بحث عن الشیء وابحثت عنه ای فتشت
عنه وفی المثل کالباحث عن الشفرة ویقال ترکته بمباحث البقر ای بالمکان القفر **برث** زمین نرم براث ج ابراث بروث کک **برغوث** بالضم
کیک براغیث ج **بعث** برانگیختن وفرستادن ع ع بفتحهما بعثه وابتعثه بمعنی ای ارسله بمعنی فانبعث ویقال کنت فی بعث فلان ای فی جیشه
الذی بعث معه والبعوث الجیوش وبیدار کردن یقال بعثه ای اهبه وانبعث فی السیر ای اسرع وتبعث منی الشعر ای انبعث کانه سال ومنه
بعیث نام شاعری از تمیم یوم بعاث بالضم یوم الاوس والخزرج **بغاث** بتثلیث لغات نوعی از مرغان مردارخوار وفی المثل ان البغاث
بارضنا تستنسر ای من جاورنا عزبنا وقال یونس من جعل البغاث واحدا فجمعه بغثان مثال غزال وغزلان ومن قال للذکر والانثی بغاثة
فالجمع بغاث مثل نعامة ونعام وقال الفراء بغاث الطیر شرارها لا یصید منها ابغث تیره رنک قریب من الاغبر وجای ریکناک بغثاء من الغنم مثل
رقطاء یعنی قوز بجیده ومردم آمیخته یقال دخلنا فی البغثاء ای فی عامة الناس وجماعتهم **بوث** کاویدن مثل بحث استباثه بیرون آوردن
بهثة بالضم بدرجی از سلیم وفلان لبهثة ای لزنیة **فصل التاء تفث** بفتحتین از شرایط حج کالقص والحلق والنحر والرمی وما
اشبهها **ثلث** سه مرد ثلث سه زن ثلثاء روز سه شنبه ثلاثاوات ج ثلث بالضم سه یک فاذا فتحت الثاء زدت یاء ثلیث مثل ثمین وسبیع
وسدیس وخمیس ونصیف وانکرا بو زید منها خمیسا وثلیثا ثلث بالکسر هر سه روز یکبار نوبت آب مردرخت را ولا یستعمل الثلث فی ورد
الابل لان اقصر الورد الرفه وهو ان تشرب کل یوم ثم الغب وهو ان ترد یوما وتدع یوما فاذا ارتفع من الغب فالظمء الربع ثم الخمس وکذلک
الی العشر قاله الاصمعی وثلث بالضم ومثلث غیر مصروفین لانهما عدلا من ثلثة الی ثلاث ومثلث وهما صفتان لانک تقول مررت بقوم مثنی
وثلث قال الله تعالی اولی اجنحة مثنی وثلث ورباع فوصفه به وهذا قول سیبویه وقال غیره انما لم ینصرف لتکرر العدل فیه فی اللفظ والمعنی
لانه عدل عن لفظ اثنین الی لفظ مثنی وثناء وعن معنی اثنین الی معنی اثنین اثنین یقال جاءت الخیل مثنی ای اثنین اثنین ای جاء امردو جین
وکذلک جمیع معدول العدد فان صغرته صرفته وقلت احید وثنی وثلیث وربیع لانه مثال حمیر فخرج الی مثال ما ینصرف ولیس کذلک احمد
واحسن لانه لا یخرج بالتصغیر عن وزن الفعل لانهم قالوا فی التعجب ما امیلح زیدا وما احیسنه ثلث سه یک مال ستدن ع ع ف آ ض ۲ ومنه
قوم شدن ع ع ف آ ک ۲ وسه تمام کردن چیزی را یقال منه ثلثت القوم اثلثهم وکذلک الی العشرة الا انک تفتح ربعت القوم اربعهم وربعهم
واتسعهم لمکان العین وتقول کانوا تسعة وعشرین فثلثتهم ای صرت بهم تمام ثلثین وکذلک کانوا تسعة وثلثین فربعتهم الی المائة قاله ابو عبیده
وثالثة الاثافی بیرهیز آمدکی کوه که دو سنک دیکر بدو جانب وی نهند تا سه پایه کردد و دیک بروی نهند ویقال هذا فیمن یتقدمه
نار الفتنة والداهیة وثالث القوم ای صار واثلثه وکذلک اربع القوم الی العشرة ویقال هو ثالث ثلثة بالاضافة الی العشرة ولا ینون فان
اختلف العدد فان شئت اضفت کامر وان شئت نونت وقلت هو رابع ثلثة او رابع ثلثة کضارب عمرو وضارب عمروا فاذا اتفقا
فالاضافة لا غیر وتقول هذا ثالث اثنین وثالث اثنین ای صیرهما ثلثة بنفسه وکذلک هو ثالث عشر بالرفع والنصب الی تسعة عشر فمن رفع
قال اردت ثالث ثلثة عشر فحذف الثلثة وترک ثالث علی اعرابه ومن نصب اعطی اعراب الثلثة المحذوفة الاول لیعلم ان ههنا شیئا محذوفا
وتقول هذا الحادی عشر والثانی عشر الی العشرین مفتوح کله لما ذکرنا وفی المؤنث هذه الحادیة عشرة وکذلک الی العشرین تدخل الهاء فیهما
جمیعا واهل الحجاز ینصبونها علی کل حال یقولون اتونی ثلثتهم واربعتهم الی العشرة وکذلک اتینی ثلثهن واربعهن وغیرهم یعربه بالحرکات الثلث
یجعله مثل کلهم فاذا جاوزت العشرة لم یکن الا النصب تقول اتونی احد عشرهم وتسعة عشرهم وکذلک اتینی احدی عشرهن وثمانیة عشرهن ثلوث
ناقه که سه خور شیر دهد وناقه که سه پستان خشک شده ویکی مانده مثلوثة توشه دان که از سه پوست ساخته باشند حبل مثلوث رسن سه تاه

مثلث سه گوشه واز سه یکی مانده ویقال ثلث بنا قته اذا صرمنها ثلثة اخلاف فان صر خلفین قیل شطر بنا قته وان صر واحدا قیل خلف بنا قته
وان صر اخلافها جمع قیل اجمع بنا قته واکمش **فصل الجیم جاث** بر یاد و رفتن ستور ع ع بفتحهما وجئث الرجل اذا فزع فهو مجؤوث ای مذعور
جثة بالضم شخص مردم ایستاده وخفته وجثه ای قلعه واجتثه ای اقتلعه جثیث نهال خرما جثیثة ای فسیلة ولا تزال الجثیثة حتی تطعم
ثم هی نخلة مجثة مجثاث تیشه درخت کاو وشعر جثاجث بالضم ونبت جثاجث ای ملتف بعیر جثاجث ای ضخم جث موم وموم وبر زنبور
در عسل جثجاث گیاهی تلخ **جریث** بالکسر والتشدید نوعی از ماهی **جدث** بفتحتین گور اجدث اجداث ج اجداث گورها
جنث بالکسر اصل هر چیزی یقال هو من جنثک وجنثک ای اصلک لغة او لثغة جنثی زره گر جوا نی نام حصنی بحجر **فصل
الحاء حث** برانگیختن یقال حثه علیه واستحثه بمعنی ای حضه علیه فاحتث وحثثه وحثحثه بمعنی وولی حثیثا ای مسرعا حریصا
ولا یتحاثون علی طعام المسکین ای لا یتحاضون حثیثی مثال خصیصی برانگیختن حثحوث کذلک قرب حثحاث ای سریع لیس فیه فتور
وفرس جواد المحثة ای اذا حثثته جاءه جری بعد جری ویقال ما اکتحلت حثاثا بالفتح والکسر ای ما نمت قال الاصمعی بالکسر وقال ابو عبیده هو بالفتح
اصح حث بالضم کاه ریزه وریک درشت ونان خشک وپست ناشورانیده **حدیث** نو نقیض قدیم یقال اخذنی ما قدم وما حدث ولا یضم حدث
الا فی هذا الموضع وذلک لمکان قدم علی الازدواج وخبر رسول الله صلعم وجز آن احادیث ج قال الفراء نری ان واحد الاحادیث احدوثه ثم جعلوه
جمعا للحدیث حدوث شدن چیزی که نبوده باشد یقال حدث امر اذا وقع واحدثه الله فحدث حدثان بفتحتین حدثی بالضم حادثه حدثان
بفتحتین کله بمعنی واحدث الرجل اذا انتقض وضوءه ویقال استحدثت خبرا ای وجدت جدیدا ورجل حدث ای شاب فان ذکرت السن
قلت حدیث السن بالاضافة وهؤلاء غلمان حدثان بالضم ای احداث محادثه تحادث تحدث تحدیث سخن کفتن ومحادثة السیف روشن
کردن وی رجل حدث بضم الدال وکسرها ای حسن الحدیث ورجل حدیث مثال فسیق کثیر الحدیث وسمعت حدیثی حسنة مثل خطیبی احدوثه
افسانه وهو حدث ملوک بالکسر مضاف ای صاحب حدیثهم وسمرهم وکذا هو حدث نساء ویقال افعل بحدثانه وبحداثته ای فی اوله وطراوته
محدث بفتح الدال مرد درست کمان **حرث** ورزیدن وکشاورزی کردن وفی الحدیث احرث لدنیاک کانک تعیش ابدا ابو الحارث کنیه
شیر حارث سر کوه شام کرا او جولان خوانند ونام مردی حراث کشاورز حرث واحترث مثل زرع وازدرع ویقال بلحارث لبنی الحارث
بن کعب وهذا من شواذ التخفیف لان النون واللام قریبا المخرج فلما لم یمکنهم الادغام لسکون اللام حذفوا النون کما قالوا مست و
ظلت وکذلک یفعلون بکل قبیلة یظهر فیها لام المعرفة مثل بلعنبر وبلهجیم فاذا لم یظهر اللام فلا یکون ذلک **حربث** بالضم گیاهی **حفث**
بکسر الفاء سرکین شکنبه وهو القبة حفاث بالضم والتشدید مار دمنده بی آزار **حنث** بالکسر بزه وگناه وخلاف کردن سوگند ع ع آ
ف ۲ یقال حنث فی یمینه واحنثته وبلغ الغلام الحنث ای المعصیة والطاعة وتحنث ای تعبد واعتزل الاصنام مثل تحنف وفی الحدیث
کان یاتی غار حراء فیتحنث فیه وفلان یتحنث من کذا ای یتاثم منه **حوث** لغة فی حیث وحوثاء الکبد وما یلیها ویقال ترکهم حوث بوث
وحوثا بوثا وحیث بیث بالفتح کلها وحاث باث بالکسر اذا فرقهم وبددهم استحاثه بیرون آوردن چیزی مثل استباثه یقال استحثت الشیء
اذا اضاع فی التراب فطلبته **حیث** کجا وهی کلمة تدل علی المکان مثل حین علی الزمان وهو اسم مبنی علی الضم یبنی علیه تشبیها بالغایات لانها
لم تجئ الا مضافة الی جملة کقولک اقوم حیث یقوم زید ولم یقل حیث زید ومن العرب من یبنیها علی الفتح مثل کیف استثقالا للضم مع
الیاء وتدخل ما علیه فیصیر للشرط تقول حیثما تجلس اجلس فی معنی اینما وقوله تعالی ولا یفلح الساحر حیث اتی وفی حرف ابن مسعود این اتی
ویقال جئت من این لا تعلم ای من حیث لا تعلم **فصل الخاء خبیث** پلید وهو ضد طیب خباثة مصدر منه ع بضمهما یقال خبث الشیء
والرجل خباثة وخبثا بالضم فهو خبیث ای ردی واخبثه ای علمه الخبث وافسده واخبث ای اتخذ اصحابا خبثاء فهو خبیث مخبث و
مخبثان بالفتح یقال یا مخبثان ویقال فلان لخبثة کما یقال لزنیة وفی النداء یا خبث کما یقال یا لکع وللمراة یا خباث بنی علی الکسر وکذا
یا لکاع خبث الحدید ریم آهن اخبثان بول وغایط **خرنق** رخت خانه **انخاث** دو تاه وشکسته شدن والخنث الاسم وهو ایضا نام زنی
لا ینصرف وخنثت الشیء فتخنث ای عطفته فتعطف ومنه سمی المخنث وتخنث فی کلامه خنث بکسر النون سست ودو تاه وفی المثل اخنث من
دلاخنثی انکه او را الت نری وماد کی باشد خناثی مثل حبالی ج وخنثت السقاء واخنثته اذا ثنیته الی خارج فشربت منه وان کسرته
الی داخل فقد قبعته رجل **اخوث** ای مسترخی البطن خوثاء مؤنثه بین الخوث **فصل الدال داثت** قال الاصمعی داثت الطعام ای اکلته
داثا کثیرا وقد یحرک لحرف الحلق وهو نادر لان فعلاء بفتح العین لم یجئ فی الصفات وجاء حرفان فی الاسماء فقط وهما قرماء وجنفاء و
هما موضعان **دث** دثاث باران ریزه **دعث** اول بیماری دعث الرجل اذا اصابه اقشعرار وفتور ناقة **دلاث** بالکسر ای سریعة
نوق دلث بضمتین واندلث علینا فلان یشتم ای انخرق وانصب والمندلث الذی یمضی ویرکب راسه لا یثنیه شیء مدالث الوادی

مداغ سیله دلهاث بالکسر شیر وجل دلهاث دلاهث بالضم ای جری مقدم دمث دمث بکسر ۲ جای نرم ریک ناک وماخج دمث بفتح ۲
مصدر منه عع ک آف ۲ دماثه بالفتح نرم خوئی یقال ماکان ادمث فلانا والینه ادموث بالضم جای کوتاح نهادن درازش دان تدمیث نرم
کردن یقال دمث مضجعه تدبیث رام ونرم کردن طریق مدیث ای مذلل دیوث بی غیرت وبی حمیت وهو القنذع فصل الراء ربث
باز داشتن از حاجت عع ف آض ۲ ربثه کار باز دارنده ربیثی مثال خصیصی کل وفی الحدیث اذا کان یوم الجمعه بعث ابلیس جنوده الی الناس
فاخذوا علیهم بالربائث ای ذکروهم الحوائج التی تربثهم وتربث فی مسیره اذا تلبث وارتث امرهم ای ضعف وابطا حتی تفرقوا رث کهنه
رثاث بالکسر ج رثاثه بالفتح کهنه وسوده شدن عع ف آ ک ۲ یقال فلان رث الهیئه وفی هیئته رثاثه ای بذاذه وارث الثوب ای اخلق
رثه بالکسر کهنه رخت خانه رثث ج مثال قربه وقرب ورثاث کل وارتثا دیّه القوم ای جمعنا ها وزن کول ومردم فرومایه ضعیف ارتثا
کسی را خسته ومجروح برداشتن که هنوز زنده باشد یقال فلان ارتث ای حمل من المعرکه جریحا وبه رمق ویستعمل مجهولا رعاث بالکسر
کوشوار رعثه بسکون الثانی وحرکته یکی وترعثت المراه ای تقرطت مرعث نام شاعری رعثه الدیک تاج وغبغب خروس شاه رعثاء
اذا کانت لها تحت الاذنین زنمتان یعنی کوسبند از هر دو کرانه کوش کفاینده ومعلق مانده رعث بفتحتین پشمهای رنکین که از هودج علاقه
سازند رغوث بالفتح زن ومیش باشیر وجزان وارغثت المراه او النعجه ولدها ای ارضعته ورغث الجدی امه ای رضعها رغثاء مثال عشراء
رکهای شیر در پستان قال ابن السکیت پی ذی پستان وقولهم اکل من برذون رغوث فهی فعول بمعنی مفعول لانها مرغوثه ورغث الرجل
مجهولا ای کثر علیه السوال حتی یفقد ماله رفث بفتحتین جماع وفحش کفتن وسخن زنان در جماع عع ف آض ۲ ویرفث بالکسر ایض رفثا
ورفاثا یقال رفث الرجل وارفث بمعنی رمث بالکسر چراکاه شتر از شور کیاه رمث بفتحتین چوب که برهم بندند وعمد سازند وخوردن
شتر شور کیاه را وبیمار شدن از وی عع ک آف ۲ فهی ابل رمثه ورمانی قال الاصمعی رمث باقی شیر در پستان یقال رمثت وارمثت
فی الضرع ای ابقیت بها شیئا ورمثت الشیء اصلحته وسخته بیکی وحبل ارماث ای ارمام روث سرقین روث ج وقد راث الفرس وفی
المثل احشک وتروثنی ای اعطیک الحشیش وطرف بینی یقال فلان یضرب بلسانه روثه انفه ریث درنک کردن یقال راث علی خبرک ای ابطا
وفی المثل رب عجله وهبت ریثا وما اراثک علینا ای ما ابطاک عنا وریث ایض بدرجی از بنی قیس استراثه درنک خواستن رجل ریث ای
بطی ورجل مرتهث العینین اذا کان بطی النظر فصل الشین شبث چنک وازدن ودراویختن از چیزی رجل شبث بکسر ۲ نعت منه شبث
جانوری که پایها بسیار دارد شبثان بالکسر ج مثل خرب وخربان شبثه بزیادة النون علاقه یقال شبثت الهوی قلبه ای علق به
شث کیاهی خوشبوی تلخ مزه که دباغت کنند بوی شرنبث سطبر ودرشت کف دست وپای ودتما وصف به الاسد وکل شرا
بضم الشین شعث بفتحتین پراکندکی کار یقال لم الله شعثک ای جمع امرک المنتشر وژولیده موی شدن اشعث نعت منه وهو
المغبر الراس ایض ونام مردی ومنه الاشاعثه والهاء للنسب وخیل شعث ای غیر بهر جند یعنی اسبان پشت ناخاریده ویقال شعثه
فتشعث ای فرقه فتفرق شنث قلب شثن یقال شنثت مشافر الابل ای غلظت من اکل الشوک ضبث بر بیچر کوفتن یقال ضبثت
واضطبثت به اذا قبضت علیه بکفک ناقه ضبوث یشک فی سمنها فتضبث ای تجس بالید مضابث الاسد مخالبه وفی الحدیث الخطایا بین
اضباثهم ای قبضاتهم ضغث دسته کیاه در آمیخته خشک وتر اضغاث احلام خوابهای شوریده ضغث الحدیث در آمیختن سخن
ضاغث آنکه پنهان شود در پوششی وکودکان را باواز ترساند ضغث السنام مالیدن کوهان ناقه ضغوث مثل ضبوث فصل الطاء طمث
نوعی از بازیچه کودکان مطثه التاان بازی طرثوث بالضم کیاهی یقال خرجوا یتطرثون ای یجتنونه طمث دختری بردن عع ف آ
ض ۲ وک ۲ وحایض شدن زن عع ف آض ۲ ومکسرا وفتح ۲ لغه فیه فهی طامث قال ابو عمرو الطمث المس وذلک فی کل شیء یمس ویقال ما
طمث ذا المرتع قبلنا احد وما طمث هذه الناقه حبل قط ای ما مسها عقال فصل العین عبث بفتحتین بازی عع ک آف ۲ عبثه التمر
منه عبث بالتسکین آمیختن عع ف آ ک ۲ وپنیر ساختن یقال عبثت المراه ویقال ابکلوا عبثا ای اجعلوا بکیله وعبیثه الناس اخلاطهم
وجاء فلان بعبیثه فی وعاء ای بر وشعیر قد خلطا وبات الغنم عبیثه وبکیله واحده وهو ان الغنم اذا لقیت غنما اخری فدخلت فیها
فیها واختلطا وهذا مثل واصله من الاقط والسویق یبکل بالسمن فیوکل عثه بالضم متر بشم عث ج عث منه در افتادن در صوف
عع ف آض ۲ یقال عث الصوف وفی المثل عثیثه تقرم جلدا املسا یضرب للرجل یجتهد ان یوثر فی الشیء فلا یقدر علیه وربما قیل للعجوز
عثه وفلان عثه مال ای متلفه کما یقال ازاء مال لقیم المال عثعث بالایی ریک توده که بروی نبات نباشد عثعثه زمین نرم اعفث هو
الرجل الکثیر التکشف وفی الحدیث کان الزبیر اعفث عنکث کیاهی علث آمیختن عع ف آ ک ۲ یقال علثت البر بالشعیر وفلان یاکل
العلیث بالعین والغین ای خبزا من حنطه وشعیر علاثه بالضم پنیر ومسکه بهم آمیخته وکل شیئین خلطتهما فهی علاثه وایض نام مردی وعلث

دلهث دمث دبث ربث رث رعث رغث رفث رمث روث ریث شبث شث شرنبث شعث شنث فصل الضاد ضبث ضغث طمث طرث عبث عثث عفث عنکث علث

الزند اذا لم یور واعتلث زندا من الشجر اخذه ولم یدر ایوری ام یصلد وفلان یعتلث الزناد اذا لم یتخیر منکحا اعلاث قطع الشجر المختلطه
مما یقدح به من المرخ والیبیس علث بفتحتین سخت جنک وهمیشه بودن در حرب وهو بالعین والغین عیث زیان وتباهی رسانیدن
کرک در رمه یقال عاث الذئب فی الغنم تعیث چیزی جستن بدست در تاریکی فصل الغین غبیثه مسکه وپنیر بهم آمیخته غبث مصدر
منه اغبث لون الی الغبره وهو قلب اغثب اغثاث مصدر منه غثاثه غثوثه لاغر شدن عع بفتحهما و ک ۲ والنعت غث وغثیث وغثث
غث اللحم فهو غث وغثیث وغث واغث حدیثهم ای فسد وردو ویقال اغث الرجل فی منطقه واغثت الشاه ای هزلت واغث
الرجل اللحم ای اشتراه غثا غثیثه الجرح ریم وخون جراحت وکوشت مرده جراحت غث غثیث رفتن ریم وخون از جراحت عع ف آ
ک ۲ واستغثه صاحبه اذا احرجه وداواه واغث الجرح ای امد وسال وفیه غثیثه ای فساد ومده وفساد عقل ایض وفلان لا یغث علیه
شیء ای لا یقول فی شیء انه ردی فیترکه غرث بفتحتین کرسنکی عع ک آف ۲ فهو غرثان وهم غرثی وغراثی وغراث وامراه غرثی ونساء
غراث ویقال امراه غرثی الوشاح ای دقیقه الخصر تغریث کرسنه کردانیدن یقال الغرث کالوبر ای جوعها غلث آمیختن عع ف
آ ک ۲ غلث البر بالشعیر فهو مغلوث وغلیث وهو یاکل الغلیث مغلوث طعام فیه المدر والزوان یعنی خاک وهر چیزی آمیخته سقاء مغلوث
ای مدبوغ بالتمر او بالبسر غلث بفتحتین سختی جنک وکل بالعین عع ک آف ۲ یقال فلان غلث بفلان ای لزمه ویقاتل ایض وهو غلث
ومغالث ای شدید القتال وغلث الذئب بغنم فلان اذا لزمها یفرسها غوث غواث بالفتح والضم فریاد وفریادرس قال الفراء اجاب الله
غواثه قال ولم یات فی الاصوات شیء بالفتح غیره وانما یاتی بالضم مثل بکاء ودعاء او بالکسر مثل نداء وصیاح تغویث واغوثاه کفتن
اغاثه فریاد رسیدن استغاثه فریاد خواستن غیاث بالکسر اسم منه صارت الواو یاء لکسرة ما قبلها غوث قبیله از یمن غیث باران
وباریدن یقال غاث الغیث الارض ای اصابها وباراننیدن یقال غاث الله البلاد وغیثت الارض تغاث فهی مغیثه ومغیوثه علی النقص
والتمام فصل الفاء فث کیاهی که از آن کندم سال تنکی بپزند وبخورند فحث بکسر الحاء لغه فی حفث وهی قبه الکرش فرث
سرکین در شکنبه فروث ج قال ابن السکیت فرثت للقوم جلة افرثها بضم الراء وکسرها ای شققتها ونثرتها وفرثت کبده وفرثتها اذا
ضربته وهو حی فانفرثت کبده ای انتثرت وافرثت الکرش ای شققتها والقیت ما فیها وافرثت اصحابی اذا عرضتهم للائمه الناس
فصل القاف قث کشیدن یقال فلان یقث مالا ای یجرمه نخل قریثاء وبسر قریثاء ممد وبد وتنوین نوعی از خرمای شیرین
خوش مزه قاله الکسائی وقال ابو الجراح تمر قریثی بلا مد قریث مثال فسیق لغه فی جریث وهو ضرب من السمک اقعث الرجل فی
ماله ای اسرف واقعث له العطیه ای اجزلها قعیث باران بسیار وسیل بسیار ودو عطای بسیار وقعثت له قعثه ای حفنت له حفنه اذا
اعطیته قلیلا فجعله من الاضداد ویقال ضربه فانقعث ای سقط وانقعث الحائط ای سقط من اصله مثل انقعف فصل الکاف
کباث بالفتح بیلک پخته از میوه اراک وما لم یونع منه فهو بریر کبث اللحم اذا تغیر واروح کثاثه انبوه شدن عع ف آض ۲ اللحیه
کثه وکثاء ورجل کث اللحیه وقوم کث بالضم ای کثیر کثکث بفتحتین وکسرتین سنکریزه وخاک یقال بفیه الکثکث کراث نوعی از تره
وکندنا وکرثه الغم یکرثه بالضم ای اشتد علیه وکذا اکرثه قال الاصمعی لا یقال کرثه بل اکرثه ویقال ما اکرثت له ای ما ابالی به
کوثث بالفتح کیاهی که بر درخت رود بی بیخ فصل اللام لبث لباث درنک کردن عع ک آف ۲ علی غیر قیاس لان المصدر من فعل
بالکسر قیاسه التحریک اذا لم یتعد مثل تعب تعبا فهو لابث ولبث وقری قوله لبثین فیها احقابا تلبیث اللباث درنک فرمودن الثاث
ستهیدن یقال الث علیه ای الح علیه ومقیم بودن بجائی وفی الحدیث ولا تلثوا ببلاد معجزه ولثلث مثله ولثلث وتلثلث فی الامر ای تردد
ولثلثه عن حاجته ای حبسه وتلثلث فی الدقاء ای تمرغ والتلثلث المطر ای دام لوثه بالضم سستی وآهستکی ونوعی از جنون وبری
انکیختن وناقه ذات لوثه ای کثیره اللحم والشحم ویقال ذات هوج لوث بالفتح نیرو وقوت ودستار پیچیدن عع ف آض ۲ لاث العمامه
علی راسه ای عصبها وپناه کرفتن یقال هو یلوث بی ای یلوذ بی وکود کشتن لاث الرجل ای دار التیاث در آمیختن والتفات کردن یقال
التاث المطلوب والتاث براس القلم شعره والتاث فی عمله ای ابطا وما الاث فلان ان احتبس تلویث آلوده کردن وتیره کردن آب الوثه
علی فعیله جماعه از هر قبیله ملیث مرد آهسته رو از فربهی لوث بفتحتین سستی وتیره لوثاء نعت منه یعنی باران آهسته لیث بالکسر کیاه
انبوه ویقال للاشراف انهم لملاوث ای یطاف بهم ویلاذ ملاوث واحده ملاث ومیلاث ایض جمعه ملاوث لهاث بالتحریک تشنکی و
بالتسکین تشنه لهث لهاث مصدر منه عع ک آف ۲ امراه لهثی لهاث بالضم حرارت تشنکی وزبان بیرون آوردن سک وجز آن از تشنکی
وماندکی عع بفتحهما لهث کلب قوله تعالی ان تحمل علیه یلهث لیث شیر ونوعی از عنکبوت که بجستن کیرد مکس را ملایثه خویشتن را
بشیر مانند کردن ومفاخرت کردن بدلیری یقال هو اشجع من لیث عفرین قال ابو عمرو هو الاسد وقال الاصمعی هو دابه مثل الحرباء

عبث عیث غبث غث غرث غلث غوث غیث فث فحث فرث قث قرث قعث کبث کث کرث کوث لبث لث لوث لهث لیث

يتعرض للراكب نسب الى عفرين بالكسر وفتح الراء مشددة الراء وهو اسم بلد **فصل الميم** **مث** مث ماليدن دست بمنديل يا كيا
ومث لغة في مس يقال مث شاربه يعنى سبلت ماليد ومث النحى اى نحى ودشح ولا يقال الخير نضح متمثة اميختن وشورانيدن متمثت
امرهم اى خلطتهم متمثة اى مرمرة عن الاصمعى يقال اخذه فتمثه ومرمرة اذا حركه واقبل به وادبر متمات بكسر الميم المصدر وبالفتح الاسم
مرث ماليدن وسودن چيزى در آب تا گداز درجل ممرث اى صبور على الخصام ممارث ج ومرث الصبى اصبعه اى لاكها **مغث**
الدواء اى مرثه ومغثوا فلانا اى ضربوه ضربا ليس بالتشديد ورجل معث بالكسر اى مرس مضارع شديد العلاج ومغثوا عرض فلان
اى شانوه ومضغوه كلاء مغيث ومغوث اذا اصابه المطر فضربه **مكث** درنك كردن وانتظار كردن عع ف آض ٢ وبضمتها
مكث بكسر الميم وضمها درنك وتمكث اى تلبث رجل مكيث اى رزين مكيثة مثال خضيطى درنك كردن صار متمكثا اى متلوما **ملث**
بحرب سخنى كسى را از كارى باز داشتن ووعده زبان دادن كرو فانكند ويقال ابيته ملث الظلام اى حين اختلط الظلام عند المغرب
موث سودن چيزى در آب موثان بالتحريك كلت عع ف آض ٢ يقال مث الشى فى الماء اموثه فانماث هو فيه انمياثا **ميثة**
اميثة لغة فيه ميثاء زمين نرم ميث ج مثل هيفاء وهيف ونام دخترى وتميث الارض اذا مطرت فلانت وبردت **فصل النون**
نبث كاويدن زمين بدست عع ف آض ٢ مثل نبش نبيثة خاك جوى وچاه وخبيث نبيث اتباع **نث** فاش كردن خبر عع ف
ض ٢ نثيث تراويدن خيك عع ف آك ٢ وفى الحديث وانت تنث نثيث الحميت **نجيثة** مثل نبيثة ونجيثة الخبر ما ظهر من قبيحه ويقال
بدا نجيث القوم اى ظهر سرهم وفلان ينجث فلانا اى يستغيث به ويستعويه ويستغويه بالغين ايضا قاله ابو عبيد نجيث نشانه خاك
نجث بالضم غلاف دل نجاث ج مثل طنب واطناب استنجاث بپيش آمدن بچيزى **نفث** دردميدن وهو اقل من التفل عع ف آض ٢
وك ٢ وقوله تعالى النفاثات فى العقد وهن السواحر والحية تنفث السم اذا نكزت وفى المثل لابد للمصدور ان ينفث نفاثة بالضم ما
من فيك يقال لو سالتنى نفاثة سواكك ما اعطيتكها وهو ما بقى فى فيك فنفثته بنو نفاثة قومى از عرب دم نفيث اذا نفثه الجرح
نفث شنافتن تنفيث انتفاث كلك **نكث** بالكسر غاز كردن پشم كنانه را تا دوباره رشته شود وتاب باز كردانيدن از رسن
وشكستن عهد ونام مردى نكيثة كار دشوار وفلان شديد النكيثة اى النفس وبلغ فلان نكيثة بعيره اذا اقصى مجهوده فى السير ويقال
لا نكيثة فى قوله اى لا خلف وطلب فلان حاجته ثم انكث لاخرى اى انصرف اليها **فصل الواو** **ميراث** مالى كه از مرده رسد به كسى و
اصله موراث انقلبت الواو ياء لكسرة ما قبلها تراث مثله واصل التاء فيه واو ورث وراثة وارث بالالف المنقلبة من الواو ورثة بالهاء
المبدلة من الواو ميراث كرفتن عع بكسرهما تقول ورثت ابى وورثت الشى من ابى وانما سقطت الواو من المستقبل لوقوعها بين ياء وكسرة
وهما متجانسان والواو مضادتهما فحذفت لاكتنافهما اياها ولم تسقط الواو من يوجل لوقوعها بين ياء وفتحة ولم تسقط الياء من يعر
وييسر لتقوى احدى اليائين بالاخرى واما سقوطها من يطا ويسع فلعلة اخرى ذكرناها فى باب الهمزة وذلك لا يوجب فساد ما قلنا
لانه يجوز تماثل الحكمين مع اختلاف العلتين ويقال اورثه الشى ابوه وهم ورثة فلان وورثه اى ادخله شريكا على ورثته وتوارثوه
كابرا عن كابر **وعث** جاى نرم كه پاى فرو رود وبا سانى نتوان رفتن بروى واستخوان شكسته كران سنك واوعث القوم اى وقعوا
فى الوعث وامرأة وعثة كثيرة اللحم ووعثاء السفر مشقته رجل موعوث ناقص الحسب او وعث فى ماله اى اسرف **وطث** پاى بر زمين
سخت زدن لغة فى وطس ولغة **ولث** باران اندك وعهد بى اختيار وقصد ونا استوار يقال ولث له عقدا ومنه قول عمر لجاثليق
لولا ولث عقد لضربت عنقك وولثه بالعصا يلثه اى ضربه **فصل الهاء** **هنبثة** شوريدكى كار وسخن **هثهثة** بشتاب باريدن
باران يقال هثهثت السحابة بقطرها اى ارسلته بسرعة وهثهثت الوالى اى ظلم **هلبوث** مثال فردوس احمق ويقال ندم **هيث** هيثا
چيزى اندك دادن وجنبيدن مثل هيش هيثة كروهى از مردم مثل هيشة **باب الجيم فصل الالف** قال ابو عمرو
بن العلاء العرب تبدل الجيم من الياء المشددة كما فى فقيمى ومرى وعلى وعشى وبرنى قالوا فقيمج ومرج وعلج وعشج وبرنج ومن الياء
المخففة فى مثل حجتى وبى وامسيت وامسى فى اشعارهم حجتج وبج وامسجت وامسجا فهذا كله قبيح قال ابو والجوهرى لو رده انشا
له مذهبا **اجيج** زبانه زدن آتش عع ف آض ٢ يقال اججت النار فتاججت وائتجت ايضا على افتعلت اجوج روشن آج دويدن شتر
مرغ چنانكه آوازى آيد از وى عع ف آض ٢ يقال منه اج الظليم ويقال القوم فى اجة اى فى اختلاط اجة سختى كرما وسوزش آن
اجاج بالكسر ج مثل جفنة وجفان يقال ايتج النهار ايتجاجا ماء اجاج بالضم آب شور اجوج بالضم مصدر منه ياجوج وماجوج نوعى
از خلق قال الاخفش هو يفعول ومفعول من اجيج النار عند من همزها وجعل الالف اصلية فيهما ومن لم يهمز وجعل الالفين زائدتين
يقول ياجوج من يججت وماجوج من مججت وهما غير مصروفين **ارج** اريج دميدن بوى خوش عع ك آف ٢ تاريج براغالانيدن

مث
مرث
مغث
مكث
ملث
موث
ميث
نبث
نفث
وعث
وطث
ولث
هنبث
هثهث
هلبث
اجج

موذج نام مردى كه ميان بكر وتغلب حرب انكيخت ارجان شهرى بفارس وهو معرب ارگان وجاء فى الشعر مخففة الراء ايضا **ازج**
نوعى از بنا ها آزاج ج **أجج** اجج بفتحتين كرما وتشنكى يقال الصيف اجج سخت كرم **انوج** آواز تاسه كه از نزهى وكرانى ايد وهو صوت
يسمع مع النفس وهو يعترى السمين من الناس عع ف آك ٢ والنعت انوج بالفتح **فصل الباء** **باجة** نوعى از طعامها باجات
ج وهو معرب بج كفانيدن ريش وبه نيزه درختن عع ف آض ٢ ويقال انبجت ما ينشك من السمن وقد بجها الكلاء رجل
انج مرد فراخ چشم عين بجاء بجبة نام بت بجبجة بانكى كه بوقت خوابانيدن كودك كنند بجباج وبجابة مرد فربه لرزان كوشت **بجزج** كوسالة
بذج بره وهو من اولاد الضان بمنزلة العتود من اولاد المعز وجمعه بذجان بالكسر **برج** بفتحتين سپيدى سخت سپيد وسياهى سخت
سياه شدن چشم برجاء نعت منه برج بالضم كوشك ويكى از دوازده بخش فلك ثوب مبرج نوعى از حلها كه صورت باشد بروى تبرج
خود را آراستن زن در نظر مرد ابريج بالكسر شير زنه **بردج** برده وهو معرب **بعج** شكم كفانيدن بكارد عع بفتحتهما فهو مبعوج 8
وبعيج ورجل بعج بكسر العين سست رفتار كانه مبعوج البطن انبعاج لازم منه وتبعج السحاب اى انفرج عن الودق ويقال بعج المطر الارض
باعجة فراخى وادى **بلوج** روشن شدن صبح عع ف آض ٢ يقال بلج الصبح وابلج وتبلج بمعنى وتبلج ايضا ضحك وهش وصبح ابلج بين
البلج اى مشرق مضئ وكذلك الحق اذا اتضح ويقال الحق ابلج والباطل لجلج ابلجاج كشاده وروشن شدن بلجة بالفتح والضم روشنى آخر
شب وكشادكى ميان ابروان بلج بفتحتين مصدر منه ابلج نعت منه وفى حديث ام معبد فى صفة النبى صلى الله عليه وآله ابلج الوجه اى مشرقه
بهجة خوبى يقال هو ذو بهجة بهاجة مصدر منه عع بضمتهما بهيج نعت منه قوله تعالى من كل زوج بهيج وشادمانه شدن عع ك آف ٢
بهج نعت منه وبهيج ايضا ويقال ابهجنى وابهجنى اى سرنى وابهجت الارض اى بهج نباتها ابتهاج شادمانه شدن **بهرج** ناسره معرب
يقال درهم بهرج **باجة** سختى يقال باجتهم باجة اى اصابتهم داهية ويقال انباجت عليهم بوائج منكرة اى انفتقت عليهم دواهى **تبوج**
البرق اى لمع وانكشف **فصل التاء** **اترجة** بضمتين واترج ترنج وحكى ابو زيد ترنجة وترنج **ترج** بالفتح نام موضعى وفى المثل هو
اجرا من الماشى بترج وهى ماسدة **تاج** افسر يقال توجته فتتوج اى البسه التاج فلبسه ويقال العمائم تيجان العرب **فصل الثاء** **ثوج**
بالضم بانك وفرياد كوسفند **ثبج** ميان كتف وپشت وميانه هر چيزى وبلندى ريك وثبج الراعى بالعصا اذا جعلها على ظهره وجعل
يديه من ورائها وثبج الكتاب والكلام لم يبينه اثبج هن پشت وايضا بيرون آمده پشت وثبج الرجل اى اقعى على اطراف قدميه **ثج**
روان كردن آب وخون قربانى عع ف آض ٢ وفى الحديث افضل الحج العج والثج **ثجيج** الوادى سيله مطر ثجاج باران ريزان قوله تعالى
وانزلنا من المعصرات ماء ثجاجا **ثلج** برف وباريدن برف عع ف آض ٢ ارض مثلوجة التى اصابها ثلج واثلج يومنا وثلجتنا السماء كما
يقال مطرتنا وثلجت نفسى اى اطمانت ثلوج مصدر منه ثلج بفتحتين خنك شدن دل وآرميدن آن كسى عع ك آف ٢ رجل مثلوج الفؤاد
اذا كان بليدا وحفر حتى اثلج اى بلغ الطين **فصل الجيم** **جرج** بفتحتين زمين درشت سنكناك وجنبان شدن انكشترى در انكشت
عع ك آف ٢ وشاح جرج اى جائل قلق جرجة بفتحتين جاده وميانه راه جرجة بالضم خرجينه جرج ج جريج مصغر نام مردى **جلجة**
بفتحتين سر وكاسه سر يقال على كل جلجة كذا وكذا اجلج ج **جاجة** مهره **فصل الحاء** **حبج** درد شكم كرفتن شتر را از
خوردن عرفج عع ك آف ٢ بعير حبج وابل حبجى وحباجى مثال حمقى وحماقى حبج تيز دادن بدهان ونبل حبج الرجل اى حبق وحبجه
بالعصا حبجات اى ضربه بها ضربات **حج** آهنك كردن رجل محجوج اى مقصود وحج بنو فلان فلانا اذا اطالوا الاختلاف اليه قال هذا
هو الاصل ثم تعورف الاستعمال فى القصد الى مكة للنسك وحج كردن عع ف آض ٢ يقال حججت البيت فانا حاج ويجمع على حج مثال
بازل وبزل وحجاج وحجيج كلك كما يقال للغزاة غزى وللعادين على اقدامهم عدى حج بالكسر اسم منه حجة بالكسر يكبار حج كردن وهو
من الشواذ لان القياس بالفتح وسال ونزهم كوش حجج ج ذو الحجة ماه حج ذوات الحجة ج وذوات القعدة كلك وامرأة حاجة ونسوة
حاج بيت الله بالاضافة اذا كن حججن وان لم يحججن قلت حواج بيت الله فتنصب البيت لانك تريد التنوين فى حواج الا انه لا ينصرف
كما تقول هذا ضارب زيد امس وضارب زيدا غدا فيدل بحذف التنوين على انه قد ضرب وباثباته على انه لم يضربه واحججت فلانا
اذا بعثته ليحج وحجة الله يمين للعرب حجة بالضم ثم حج غلبه كردن بحجت تقول حاججته فحججته اى غلبته بالحجة وفى المثل لج فحج فهو رجل
محجاج اى جدل وميل فرو بردن بجراحت بجهة علاج فهو حجيج محجاج بالكسر ميل جراحت ومرد حجة كوى تحاج اى تخاصم محاج
بالفتح والكسر استخوان ابرو محجة ميانه راه حججة سيسايكى باز رفتن يقال حملوا عليهم ثم حججوا وقصد كه سخن كردن و باز
ايستادن **حدج** بفتحتين حنظل كه صلب وسخت شده باشد حدجة يكى وقد احدجت شجرة الحنظل حدج بالكسر كزاده ومحفه
زنان وبار حدج بالضم واحداج ج وحدجت البعير اى شددت عليه الحدج حداجة لغة فى حدج حدائج ج حدج چشم انداختن بر چيزى

حدرج حرج

يقال حدجه بسهم اى رماه به وحدجه بذنب غيره اى رماه به تحديج نكريستن حُندج بالضم نام مردى محدوج تابان و روشن و يقال حدجه اى قتله واحكمه رجل حِدْجان بكسر الراء قصير مكان حرج بفتح الراء وكسرها اى ضيق كثير الشجر قوى قوله تعالى يجعل صدره ضيقا حرجا بالفتح والكسر وهو بمنزلة وَحِدٍ وفرد ودنف حَرَج بفتحتين تنكى و تنكشدن عع ك آف ٢ و بزه و ناقه دراز باريك و چهار چوب بسته كه مرده بروى نهند و سياه شدن چشم و سركشتن و حرام شدن يقال حرج على اى حرم

يعنى در خلقت

حرجة كروهى از شتران و درختان حرج حرجات ج حراج بالكسر كك و يقال احرجه اى اثمه تحريج تنك كردن و تحرج اى تأثم و احرجه اليه اى الجأه حرج بالكسر بزه و كوش ماهى و بهره سك از شكار و كلب محرّج اى مقلّد بالحرج حرج بالضم حُرُجٌ حرجوج ناقه دراز

حشرج

حرا جيج ج حشرجه غرغره كلو وقت مردن و ترددا وازدر آن حال و تردد اواز خود در حلق قال ابن السكيت حشرج هو حسى يعنى اشام حضج بالكسر باقى مانده اب در حوض احضاج ج و حضجت به الارض اى ضربت و حضجت النار او قدتها وانحضج

حضج حفلج حلج

الرجل اى التهب غضبا و فى الحديث من شاء ان ينحضج فلينحضج اى فلينقد من الغيظ ولينشق حفلّج بتشديد اللام لنك زن وانكه بأشنهاش باهم بسايد حلج پنبه بيرون كردن از تخم عع ف آض ٢ و ك ٢ قطن حليج و محلوج نعت منه حلاج پنبه بيرون كننده محلج محلجه بالكسر بخت حلاجى محالج اهن وى و يقال حلج القوم ليلتهم اى ساروها و يقال بيننا و بينهم حلجة بعيدة حليجه بافته

حمج حملج حنج حوج

مانده و فشارده چيك و شير كه خرما دروى تركرده باشند تحميج تيز نكريستن و در چيزى خرد نكريستن حملج الحبل اى فتله فتلا شديدا حملاج بالكسر ناى دم زدكر حنجه واحنجه اى اماله واحنج كلامه اى لواه كاپلوير المخنث حنج بالكسر اصل يقال عاد الى حنجه و بنجه و دل و بيان هر چيز حنج الليل دل شب و حنج الظلام كك حاجة نياز حاج حاجات ج حوائج كك على غير قياس كانهم جمعوا حائجة والاصمعى ينكره بخرجه عن القياس و الا فهو كثير الاستعمال حوجاء حاجت يقال ما فى صدرى به حوجاء ولا لوجاء ولا شك ولا مرية بمعنى واحد و يقال ليس فى امرك حُوَيجاء ولا لُوَيجاء ولا رويغه و يقال كلمته فما رد على حوجاء ولا لوجاء اى فما رد على سوداء ولا بيضاء اى لا قبيحة ولا حسنة حَوَج نياز مند شدن عع ف آض ٢ احتياج كك واحوجه اليه غيره واحوج اليه اى احتاج

خبج خبرنج خجج خدج

متعد لازم حاج نوعى از خار فصل الخاء خبجه بالعصا اى ضربه بها وخبج بها اى حبق خبرنجه كوارندكى فذا جسم خبرنج اى ناعم ذيح خجوج باد سخت و ريچان خجخجه بسخت كذشتن باد و سرد دركش شدن و كوفته حال كشتن واخجج الجمل فى سيره اى اسرع مع التواء خداج زادن پيش از مدة وضع عع ف آك ٢ خدجت الناقة اذا جائت بولدها قبل الوقت فهى خادج والولد خديج وان كان تام الخلق و فى الحديث كل صلوة لا يقرء فيها بام الكتاب فهى خداج اى نقصان واخدجت الناقة اذا جائت بولدها ناقص الخلق وان كانت ايامه تامة والناقة مخدج بكسر الدال والولد مخدج بفتحها و منه فى حديث على مخدج اليد اى ناقص اليد واخدج

خدلج خرج

الصيفه اذا قل مطرها خدلجه بفتحتين و تشديد اللام زن سطبر بازو و ساق خروج مخرج بيرون شدن عع ف آض ٢ مخرج ايضا جاى بيرون شدن يقال خرج مخرجا حسنا و هذا مخرجه اخراج مخرج متعدّ فيه والمخرج المفعول والموضع والوقت ايضا يقول اخرجنى مخرج صدق و هذا مخرجه وهو مخرج استخراج از خود بيرون اوردن و بيرون اوردن خواستن خرج خراج بفتحتين باج اخراج اخاريج اخرجه ج خرج بالسكون بيرون شدن خلاف دخل و نام جائى در يا مر وابر كه بر آيد يقال اخرج له خراج حسن تخريج

يقال

بيرون اوردن و برساختن خرجه فى الادب فتخرج وهو خريج فلان مثال فسيق بمعنى مفعول ناقة مخترجه وهى التى خرجت على خلقة الجمل خُرَج بالضم باروان و منه بالفارسية خرجينه خرجه بالكسر و فتحتين ج مثال حجر و حجرة خُراج بالضم ريش دميد كى بر روى پوست و رجل خُرَجَة و لُجَة مثال همزه اى كثير الخروج والولوج خارجى انكه بنفس خود مهتر شود بى اصالت و يكى از كروهى كه ايشان را بنو الخارجية كويند و قولهم اسرع من نكاح ام خارجة وهى امرأة ولدت كثيرا من قبايل العرب كانوا يقولون لها خطب فتقول نكح و خارجة اسمها ولا يعلم ابوه خرج بفتحتين ابض سيه سپيد شدن يقال كبش اخرج وظليم اخرج بين الخرج اخرجاج مثله خرج و خرجاء من الشاة التى ابيضت رجلاها مع الخاصرتين و تخريج الراعية المرتع ان تاكل بعضه و تترك بعضا ارض مخرجة التى نبتها فى مكان دون مكان عام فيه تخريج اى خصب و جدب خريج بازيچه وهى لعبة للعرب يقال لها خراج مبنيا على الكسر مثال قطام

خرفج خزرج خفج خلج

مخارجه انكشتان در روى كسى زدن بوقت جنك تخارج دو كروه در يارى جنك كردن عيش مخرفج بكسر الفاء عيش فراخ و فى الحديث انه كره السراويل المخرفجة قالوا هى التى تقع على ظهر القدم ابن خزرج باد جنوب و قبيلة انصار و هى الاوس والخزرج ابنا قيلة و هى امهما نسبا اليها خفج نوعى از بيمارى شتر عع ك آف ٢ بعير اخفج نعت منه خفاجه نام حيى از بنى عامر غلام خنفج و خنافج بضمهما كودك باكوشت خلج كشيدن و بيرون كردن عع ف آك ٢ خلجه و اختلجه بمعنى خلوج خلجان چشم بريدن عع ف

صفحه ٢٧

من ٢ و ك ٢ يقال خلجت عينه و اختلجت اى طارت و اشاره كردن بچشم و ابرو و منه يقال خلجه بعينه و مشغول كردن يقال منه خلجته امور الدنيا اى شغلته و خلجت الناقة اى فطمت ولدها فهى خلوج و هى التى اختلج عنها ولدها فقل لذلك لبنها و خلجته اى طعنته والمخلوجة الطعنة ذات اليمين و ذات الشمال والراى المصيب خلج بفتحتين درد استخوانها از ماندكى و كوفتكى عع ك آف ٢ و پريدن چشم فهى عين خلجة بكسر اللام و تخلج المفلوج فى مشيته اى تفكك و تمايل و تخالج فى صدرى منه شى اذا شككت خلج بضمتين كروهى

خنج

از عرب و كشتيهاى خرد خليج شاخى از دريا و جوى و كرانه جوى و رسن و كاسه بزرك خلج بضمتين ج خلنج بالنون درختى و هى معربة خدنك خلانج ج خنج بفتحتين سستى و اصبح فلان خنجا اى فاترا فصل الدال ديباج بالكسر ديبا فارسى معرب و يجمع على ديابيج او ديابيج على ان تجعل اصله مشددا كما قلنا فى الدنانير ديباجتان دو رخسار ديباجه رو كاه قال ابن السكيت ما بالدار ديبج بالكسر

دبج

مشددا اى احد و شك ابو عبيد فى الجيم و الحاء قال الجوهرى سالت عنه فى البادية جماعة من الاعراب فقالوا ما بالدار دبيّ و ما زادوا على ذلك دجه بالضم تيركى و تاريكى ليلة دجوج و ليل دجوجى و ناقة دجوجية و بعير دجوجى اى شديد السواد و ناقة دجوجاة

دج

اى منبسطة على الارض و رجل مدجج بفتح الجيم و كسرها اى شاك فى السلاح و تدجج فى شكته اى دخل فى سلاحه و دججت السماء اى تغيمت دجيج دجان نرم رفتن عع ف آك ٢ يقال مر القوم يدجون على الارض اى يدبون فى السير قال ابن السكيت و لا يقال هذا للواحد و هم الداجة و قولهم هم الحاج و الداج قالوا الداج الاعوان و المكارون و يقال ما تركت من حاجة و لا داجة الا اتيت اتباع الحاجه و يقال هؤلاء الداج و ليسوا بالحاج دجاج بالفتح و الكسر و الاول افصح ماكيان دجاجة يكى للذكر و الانثى بالهاء على انه واحد من جنس مثل

دحرج درج

ع حمام و بطه دجاجة ايضا يك زغوته ريسمان دحدجه تاريك شدن شب و بانك كردن مرغان را دحرجة كرد كردانيدن چيزى را دحرا بالكسر كك يقال دحرجته فتدحرج مدحرج چيزى كرد دحروجه بالضم كوپك سركين جعل درج دَرَجان رفتن عع ف آض ٢ درج الرجل والضب اى مشى و درج اى مضى لسبيله و درج القوم و اندرجوا اى انقرضوا و فى المثل اكذب من دب و درج اى اكذب الاحياء والاموات قال الاصمعى درج الرجل اى لم يخلف نسلا و درجت الناقة و ادرجت اذا جاوزت السنة و لم تنتج فهى مدارج بالكسر اذا كانت تلك عادتها و ادرجت الكتاب طويته و درجه الى كذا و استدرجه اى ادناه منه على التدريج فتدرج هو دروج بالفتح باد تيز يقال ريح دروج و قدح دروج مدرجه جاى رفتن و كذشتن و قولهم خل درج الضب اى طريقه و رجعت الى درجى اى الى الطريق الذى جئت منه ادراج اى طرق درجة پايه درج ج و پايكاه درجات ج درجة بالضم لغة فى درجة و هى المرقاة و نوعى از سنكخوار درج بالسكون و الحركة كاغذ بنشته و نورد نامه يقال انفذته فى درج الكتاب اى فى طيه و يقال ذهب دمه ادراج الرياح اى هدرا درج بالضم دو كدان و طبله زنان كه پيرايه و جواهر در روى نهند درجة هى خرقة او شى يدخل فى حياء الناقة ثم تشم فتظنه ولدها فترامه قال ابو زيد اذا ارادوا ان ترام الناقة ولد غيرها شدوا انفها و عينيها و حشوا حياءها مشا فادخل فى خرقة فيتركونها اياما فياخذها لذلك غم مثل المخاض ثم يحلون الرباط عنها فتخرج ذلك الخرق و هى ترى انه ولدها فاذا القته حلوا عينيها وقد هيئوا لها حوارا فيدنونه اليها فتحسبه ولدها فترامه و يقال للذى يشد به عيناها الغمام و الذى يشد به انفها الصقاع و الذى يحشى به الدرجة و الجمع درج دُرّاج دراجه نوعى از مرغان رنكين چون تذرو و ماننده ان للذكر و الانثى سواء و يختص حيقطان للذكر منها ارض مدرجة زمين دراج ناك دراجه بالفتح حالت برفتن امد

دعج دعلج دلج دمج

كودك خرد دراج ايضا نام جائى دعج بالتحريك فراخ و سياه بيكشدن سياهى چشم عين دعجاء نعت منه و رجل ادعج اى اسود و العرب تسمى اول المحاق الدعجاء و هى ليلة ثمانية و عشرين و الثانيه السرار و الثالثة الفلتة و هى ليلة الثلاثين دعلجة رفتن و امدن دعلج نام اسپى ادلاج باول شب رفتن ادلاج باخر شب رفتن و هو افتعال و الاسم من الاول دلج بالتحريك و من الثانى دلجة بالفتح والضم دالج دلو تهى كننده دلوج مصدر منه عع ف آض ٢ مدلج مدلجه موضع دلو تهى كردن چون حوض و جز ان مُدلج بالضم قبيله از كنانه دولج خانه وحش و سيج مثل تولج دموج در امدن و استوار شدن بجائى يقال دمج الشى و اندمج و ادمج و ادمج قال ابو عبيد كل هذا اذا دخل فى الشى و استتر فيه نصل مندمج اى مدور و تدامجوا عليه اى تعاونوا و ليل دامج اى مظلم مداجه مدارا كردن با كسى و منه

دملج دهمج دهنج ذاج فصل الراء رتج

الصلح الدماج بالضم و هو الذى كانه فى خفاء و يقال هو التام المحكم و ادمجت الشى اذا لففته فى ثوب و المدمج المدرج مع ملاستة و ايض القدح دملوج بازوبند دملج كك المدملج المدرج مع ملاستة و ايض القدح الاملس دهمجه كام نزديك و بشتاب نهادن دهانج شتر دو كوهانه فارسى معرب دهنج بالضم و فتح الهاء و كسر النون نوعى از جواهر كه ازاد هنج خوانند فصل الذال ذاج بدم دركشيد از اسمعت عع بفتحهما و پاره كردن مشك و دميدن در وى انداجت القربه اى تخرقت رتاجه بالفتح كولى و هى بلادة رتاج بالكسر بند در تاج كليدان ارتجت الباب اغلقته و ارتجت الناقة اذا اغلقت رحمها على الماء و ارتجت الدجاجة اذا امتلا بطنها بيضا

وارتج على القارى مجهولا اذا لم يقدر على القراءة ولا تقل ارتج عليه بالتشديد ورتج الرجل ولا تقل ارتج عليه بالتشديد ورتج
الرجل في منطقه بالكسر اذا استغلق عليه الكلام رتج بفتحتين در بزرك وكلك الرتاج ومنه رتاج الكعبة مراتج راه‌ها
تنك رج جنبانيدن ع ف آص ٢ رجاء ناقه بزرك كوهان رجرجه جنبيدن ولرزيدن وارتج البحر اى اضطرب
وفى الحديث من ركب البحر حين يرتج فلا ذمة له يعنى اذا اضطربت امواجه ترجرج الشئ اذا جاء وذهب رجرج ورجراج
ومترجرج جنبان ولرزان يقال كتيبة رجراجة وامراة رجراجة التى يترجرج عليها لحمها رجرجه بكسر الراءين باقى آب
بردوى لاى وهى الثريدة الملبقة ايضا رجرج كياهى رجاج بالفتح شتران وكوسفندان لاغر ومردم ضعيف خال نعجة
رجاجة اى مهزولة ردج بفتحتين ما يخرج من بطن السخلة والمهر قبل ان ياكل وهو بمنزلة العقى من الصبى يرندج
وارندج پوست سياه قال ابو عبيدة اصله بالفارسية رنده ارتعاج لرزيدن وهو الارتعاد ورعج البرق وارتج
اذا تتابع لمعانه ويقال ارتعج ماله وولده وعدده اذا كثر وارتعج الوادى اذا امتلا رانج كوز هندى رواج روا
ع ف آص ٢ ترويج روائى دادن متاع ودرم را رهج بفتحتين كرد وارهج الغبار اى اثاره رهجه بالفتح رهوار
فارسى معرب فصل الزاء زبرج بالكسر آرايش وزر وابر تنك سرخ يقال زبرج مزبرج اى مزين زج بالضم
بن نيزه ارزخ واهن بن نيزه زججة زجاج ج وازججت الرمح فهو مزج اذا عملت له زجا وزججت الرجل ازجه اى طعنته
بالزج مزج بالكسر نيزه كوتاه زجج باريكى ودرازى ابرو ازج نعت منه وزججت المراة حاجبها اى دققته وطولته ظليم
ازج بعيد الخطو ونعامة زجاء زجاجة آبكينه وزجاج ثلث لغات ج ازعاج از جاى بركندن يقال ازعجه من مكانه فانزعج
مزعاج بالكسر زنى كه بر يكجاى قرار نكيرد زلج بالحركة والسكون جاى لغزان تزلج لغزيدن زلج سبك رفتن زليج
كان ع ف آ ك ٢ سهم زالج يتزلج عن القوس عطاء مزلج اى قليل ورجل مزلج ايضا انكه خويشتن را بقومى چسبانيده
باشد كه نه از ايشان باشد مزلاج بالكسر كليد دان كه بى كليد كشاده شود وزن لاغر سرين وانجت الباب
اغلقته زمج القربة اى ملاها زمج بفتحتين خشم كرفتن ع ك آف ٢ ويقال مالى اراك مزمجا اى غضبان زمج
زميكى بالكاف ايضا بكسر اولهما وفتح ثانيهما مع تشديد ثالثهما مغرى مرغ زمج مثال خرد بالضم مشدد انوعى
از مرغان وجاء القوم بزاجمهم بالهمز اى باجمعهم واخذت الشئ بزاجمه وزابجه اى اكله ولا ادع منه شيئا زنج
زنك زنجى زنكى وهم الزنوج قال ابو عمرو زنج بفتح الزاء وكسرها زنفليجه بكسر الزاء زنبيله فارسى معرب
زنفليجه بتقديم اللام على الباء وفتح الزاء ايضا كلك زوج جفت حلاف فرد يقال زوج او فرد يعنى جفت يا
طاق كما يقال خسا اوزكا ويقال هما زوج وهما زوجان كما يقال هما سواء وهما سيان واشتريت زوجى حمام
يعنى ذكر او انثى وعندى زوجا نعل وقال الله تعالى من كل زوجين اثنين وشوى زن يقال هو زوجها وهى
زوجه وزوجته قال الله تعالى اسكن انت وزوجك الجنة ويقال تزوجت امراة وزوجتها بعلا وتزوج
امراة وتزوجت رجلا وبرجل قال الله تعالى وزوجناهم بحور عين اى قرناهم بهن وقوله تعالى
احشروا الذين ظلموا وازواجهم اى وقرنائهم امراة مزواج كثيرة التزوج تزاوج مزاوجه ازدواج جفت
وقرين شدن باهم زوج ايضا پوششى كه بر هودج افكنند زاج زاك فارسى معرب زيج رشته
بنا وهو المطمر واصل حساب نجوم فصل السين سبجه بالضم كليم سياه وتسبج الرجل
اى لبس سبجة سبج شبه فارسى معرب سبيج سبيجه شاماكچه وهو نوع من اللبس سبابجه قومى از هند
سند كه در بصره زندان بانى كردندى والهاء للعجمة والنسب سبح بطنه يسبح اى رق ما يجى منه من
الغايط وسبج الحايط اى طينه مسبح بالكسر انداوه سبجه بجه نام دوبت سجاج بالفتح شير بسيار آب ارض
سجسج زمين هموار نه درشت ونه نرم ويوم سجسج روز نه كرم ونه سرد وفى الحديث الجنة سجسج سحج
خراشيدن وپوست باز بردن يقال سحجت جلده فانسحج اى قشرته فانقشر ويقال اصابه شئ فسحج وجهه
وبه سحج وهو نوع من العلل فى الامعاء وسحجه فتسحج شدد للكثرة وحمار مسحج اى معضض مكدح بعيره
سحاج بسحج الارض بخفه سداج اى كذاب وتسدج اى تكذب وتخلق سرج زين واسرجت

الدابة

رج
مرج
نج
رج
يج
زج
زج
زمج
نج
زنفليج
زوج
زيج
سبج
سبج

الدابة زين نهادم ستور را سريج نام آهنكرى سريجيات شمشيرهاى منسوب بوى سراج زين فروش سراج بالكسر چراغ وافتاب
مسرجه چراغدان سرجوجة بالضم سرشت وروش يقال هم على سرجوجة واحدة اى اخلاق واحدة سفنج شترمرغ نو سكرجه
وهو ملحق بالخماسى بتشديد الحرف الثالث منه سلج سلجان فرو بردن لقمه بكلو وتوطم الاكل سلجان والقضاء ليان يعنى اذا
اخذ الرجل الدين فاذا طولب لواه برای مالكه سلج بالضم مشدد اللام كياهى وسلجت الابل تسلج بالضم اذا استطلقت بطونها
عن اكل السلج سماجه زشتى وزشت شدن ع بضمها فهو سمج وسميج وسمج مثال ضخم وقبيح وخشن وهم سماج بالكسر واستسمجه
اى عده سمجا سميج سميج ايضا شير چرب ومزه بركشته سمهج وسملج بزيادة الهاء واللام كلك سلجج ماده خرو ماديان دراز پشت و
لا يقال للذكر سمرج وسمرجه بالتشديد سر باره خراج كرفتن فارسى معرب سملج سبك وهو ملحق بالخماسى بتشديد الحرف الثالث منه
سماهيج جزيره در بحر كه از اماش ماهى خوانند ساج نوعى از درخت وطيلسان سيجان ج سواج بالضم جانى در نجد ٥٥
سنبهج وسنهوج باد سخت سمهج كذركاه باد وسهجت الريح الارض اى قشرتها وسهج القوم ليلتهم اى ساروا وسهجت الطيب اى
سحقته فصل الشين شجه بالفتح سر شكستكى شجاج بالكسر ج شج سر شكستن ع ف آض ٢ وك ٢ شجيج مشجوج نعت منه
وتشجيج ومشجوج ومشجج شدد للمبالغة رجل اشج انكه بر پيشانى اثر شكستكى دارد ويقال شجت السفينة البحر اى شقته وشجت
المفازة اى قطعتها شحيج شحاج بالضم بانك كردن زاغ وشترمرغ واشتر ع بفتحهما ويقال للبغال بنات شحاج وللحمار الوحشى
مشحج وشحاج شرج العيبه بفتحتين كوشه جامه دان واشرجت العيبة اذا ادخلت بين اشراجها شرج بفتحتين ايضا راه كهكشان
وهو المجرة شرج الوادى منفسح اشراج ج دابة اشرج ستور كه يك خصيه وى كلان باشد شرج ايضا مصدر منه ع ك آف ٢
وكفنكى كمان وانشرجت القوس اى انشقت شريج نوعى از چوب شريجه كمانكه از وى سازند وكجك وان بار دانست كه از كيا
بافند بجهت بار خربزه وجزآن شرج بالسكون آب راه از سنكستان بزمين نرم شراج شروج ج ونام جائى ونام آبى وخره
نهادن خشت ومانند وكونه يقال هذا شرج هذا اى مثله وهما شرج واحد اى ضرب واحد شرجان فرقان ولونان مختلفان
من كل لون تشريج بخيه دور دور زدن جامه را يعنى نكنده كردن وآميختن كوشت پخته با خام شفارج مثال علابط
پيشياره فارسى معرب يقال ما ذقت شماجا بالفتح اى شيئا واصله ما يرمى من العنب بعد ما يوكل شمج نكنده كردن جامه
ناقه شمجى بفتحات اى سريعة بنو شمج در قبيله مردم از قضاعه وفزاره شمرجه روادورو باه دوختن جامه را شمرج بضمتين
وسكون الوسط جبل تنك بافته شنج دركشيدكى وترنجيدكى ع ك آف ٢ يقال شنج جلده وانشنج وتشنج بمعنى وشنجه
انا فرس شنج النسا وهو مدح له لانه اذا شنج نساه لم تسترخ رجلاه ويوصف الغراب بذلك ايضا فصل الصاد صاروج
آهك آميخته با خاكستر وغيرآن فارسى معرب وكذا كل كلمة فيها صاد وجيم لانهما لا يجتمعان فى كلمة واحدة من كلام العرب
صلج بالضم والتشديد پيله الواحد صلجه معرب ايضا صولجان چوكان معرب صوالجة ج والهاء للعجمة صمج بفتحتين قنديلها
صمجه يكى معرب صنج چنك وسنج معرب صنجة الميزان سنك ترازو ولا تقل بالسين صهريج بالكسر حوضچه آب صهاريج
ج بركه مصهرجه حوضچه بصاروج براورده فصل الضاد ضج ضجيج بانك وفرياد كردن ضجه بانك ع ف آ ك ٢ واضج القوم
اضجاجا اذا جلبوا وصاحوا فاذا فزعوا من شئ وغلبوا قيل ضجوا ضجيجا ضجوج ناقه فرياد ناك بوقت دوشيدن وبار كردن
مضاجه ضجاج بانك وفرياد كردن باهم والاسم ضجاج بالفتح ضرج شكافتن ضرجه اى شقه عين مضرجة اى واسعة الشق
انضراج اى انشقاق وانساع وانضرج ما بين القوم اى تباعد ما بينهم وتضرج بالدم تلطخ به وتضرجت لفائف البقل اذا تفتحت
وتضرج البرق اى تشقق تضريج رنا سرخ كردن جامه را وهو دون المشبع وفوق المورد وخون آلود كردن يقال ضرج انفه اى دماه
اضريج بالكسر واحدها اضاريج موضعى ضمعج زن تمام اندام با كوشت وكذلك ناقة ضمعج ضوج خم وادى اضواج ج و
ضاج السهم عن الهدف اى مال عنه فصل الطاء طثرج بالضم مورچه طسوج بالفتح مشددا كرانه ودو حبه لميا
ج فصل العين عشوج بالفتح شتر ضخم عج عجيج آواز بر داشتن ع ف آض ٢ وفى الحديث افضل الحج العج والثج وهو الكرفتن
كرد وعجعج اى صوت مرار عجه بالضم خاكينه عجاج بالفتح كرد ودود عجاجه اخص منه وايضا شتران بسيار واعجت الريح و
عجت اى اشتدت واثارت الغبار يوم معج روز كرد ناك رياح معاجيج ضد مهاوين وعججت البيت دخانا فتعجج اى ملاته
فامتلا عجاج بن روبه نام شاعرى مهر عجاج اى ذو صوت وصياح وكلك كل ذى صوت من قوس وريح عجعجه بانك وفرياد كردن
وياد اجيم كردن بلغة قضاعة كما يقولون هذا راعج خرج معج اى راعى خرج معى ورجل عجعاج اى صياح طريق عاج اى ممتلى وعاج

سفنج
سلج
سمج
سمهج
سملج
سماهيج
سوج
سنهج
شج
شحج
شرج
شفارج
شماجا
شمرج
شنج
صروج
صلج
صمج
صنج
صهرج
ضج
ضرج
ضمعج
ضوج
طثرج
طسوج
عشوج
عج

بكسر الجيم زجر للناقة وقد عجعجت بها وفلان يلف عجاجته على بنى فلان اى يغير عليهم و عدلج فلان ولده اى احسن غذاءه معدلج
اى ممتلئ عرج برامدن عع ف اض ٢ وعرج اى اصابه شئ فى رجله فجمع ومشى مشية العرجان وليس بخلقة فاذا كان خلقة قلت
عرج بالكسر فهو اعرج وهم عرج وعرجان ومصدره عرج بالتحريك وهو ايضا دلوك الشمس وانعراجها نحو المغرب اى ميلها يقال
همت الشمس بعرج اى بغيب ويقال اعرجه الله وما اشد عرجه ولا تقل ما اعرجه فى التعجب لان ما كان لونا او خلقة فى الجسد لا يقال
منه ما افعله الا مع اشد عرجان بفتحتين لنكان رفتن لم عرج كاربنا استوار وعرج البناء اى ميّله فعرج وعرّج عليه اى اقام
وعرّج على المنزل اى حبس مطيته عليه واقام وكذلك التعرج ويقال منه ما لى عليه عرجة بالضم ولا تعريج ولا تعرج اى توقف انعراج
ميل كردن منعرج الوادى منعطفه يمنة ويسرة معرج بالكسر نردبان ومنه ليلة المعراج معارج معاريج ج معادج ايضا برامدن
جايها قال الاخفش ان شئت جعلت واحد المعاريج معرجا بالفتح والكسر مثل مرقاة عرجاء كفتار قال الاصمعى العرجاء بالمد
وفتح بعده فى الورد ان ترد الابل يوما نصف النهار ويوما غدوة عرج بالسكون منزلى بر راه مكه عرجى نام شاعرى منسوب
بدان منزل وكلّه از شتر وذلك نحو من الثمانين وقال ابو عبيدة ماة وخمسون وفويق ذلك وقال الاصمعى خمسماة الى الالف
عرج بالكسر مثله اعراج ج واعرجت اى وهبت عرجا من الابل عريج نام حمير بن سبا عرفج درختى عرفجة بن اذوى ونام
مردى عسج مد العنق فى المشى ومنه بعير معساج عوسج نوعى از خار عوسجة يكى ونام مردى عسلج بالضم ما لان واخضر
من قضبان الشجر والكرم واول ما ينبت وعسلجت الشجرة اخرجت عساليجها اعفاج رودهاى مردم واسب وسباع وهو
مثل المصارين لذوات الخف والظلف عفج بفتحتين عفج بالكسر عفج بكسر الوسط يكى عفج زدن عفجه بالعصا اى ضربه بها ويكنى به
ابضا عن الجماع معفاج آلة زدن وتعفج البعير فى مشيه اى تعرج عفنجج احمق ضخم عفضاج بالكسر ضخم سست كوشت عفاضج
بالضم كذلك علج بالكسر كورخر وكبر كه هيچ دين ندارد علوج اعلاج معلوجاء بالكسر وفتح اللام ممدودا وعلجة بالكسر وفتحتين
ج ويقال فلان علج مال كما يقال ازاء مال معالجه علاج مرد سيدن بر بيمار وجزان وبنرد كردن بعلاج يقال عالجته فعلجته اى غلبته
بالعلاج واستعلج جلد فلان اى غلظ فهو مستعلج الخلق ورجل علج بكسر اللام اى شديد عالج موضعى بباديه وشتر بكه علجان خورد
وان يكا هيست علج بفتحتين خرما بنان خرد واعلنجت الارض اى طال نباتها واعلنجت الامواج اى التطمت علجن بزيادة النون نا
كنده كوشت معلهج بفتح الهاء بى اصل عمج شتاب رفتن وهو قلب معج ف اك ٢ تعمج پيچ پيچان رفتن سهم عموج اى متلوٍ فى
ذهابه وتعمجت الحية اى تلوت فى مرها عومج مار عمج بالضم والتشديد كذلك قال خطرب هو العمج بفتحتين مخففا عنج نوعى از
رياضت شتر ومنه عنجت البعير اعنجه بالضم والاسم العنج بالتحريك وهو ان يجذب الراكب خطامه فيرده على رجليه عناج بالكسر يكى
از رسنهاء دلو وهو حبل او بطان يشد فى اسفلها الى العراقى يقال منه عنجت الدلو اعنج عنجا عنجوج بالضم اسب نيك عناجيج
ج عنجج بزراء عوج بفتحتين كژ شدن عع ك اف ٢ وكژى در بالاء چيزى ايستاده چون ديوار ودرخت وما نند آن عوج بالكسر
وفى عوده وخاطره عوج بالفتح اعوج نام اسپى ج اعوجيات منسوب بوى وليس فى العرب فحل اشهر ولا اكثر نسلا منه عوجاء
شتر لاغر باريك وكمان رجل اعوج مرد بدخو عوج مقيم بودن بجائى ومقيم كردن كسى را عع ف اض ٢ لازم متعد يقال عجت
بالمكان وعجته بالمكان وكشيدن مهار شتر سپس ايكى خم دادن كردن شتر را بكشيدن مهار وانعاج عليه اى انعطف عليه عليه عائج
ايستاده وفلان ما يعوج عنه اى ما يرجع عنه اعوجاج كژ شدن عصا معوجه وعوجت الشئ فتعوج عاج استخوان پيل
عاجه يكى عواج عاج فروش عاج بكسر الجيم زجر للناقة عوهج دراز كردن از آهو وشتر مرغ وشتر وما اعيج من كلامه بشئ
اى ما اعبا به وما اعوج به كك بلغة بنى اسد ويقال ما عجت به اى لم ارض به ويقال شربت ماء فما عجت به اى لم ارو منه و
تداويت فما عجت به اى لم انتفع به فصل الغين فرس مغلج بالكسر اسب هموار ويكسان رونده غلج مصدر منه
عع ف اك ٢ تغلج ستم كردن غمج فرو خوردن آب عع ف اك ٢ وعلى العكس ايضا لغة غميج بالفتح والضم پس خورده وجرعه
غنج بضمتين وسكون الثانى كرشمه غنجت الجاريه وتغنجت فهى غنجة غنج بالتحريك مصدر منه وشنج فى لغة هذيل يقال فلان
غنج القوم اى شيخهم فرس غوج اللبان اى واسع جلد الصدر وغاج يغوج اى تثنى وتعطف فصل الفاء فاسج شتر
جوانه آبستن ويقال عدا حتى افثج اى اعيا وانبهر وقولهم هو بحر لا يفثج اى لا ينزع فج راه كشاده ميان دو كوه فجاج بالكسر
ج وفججت ما بين رجلى افجها بالضم فجا اذا فتحت ويقال يمشى مفاجا وقد تفاج وقوس فجاء وفجواء بينة الفجج اذا بان وترها
عن كبدها وكذا فجوتها ورجل افج نعت منه وافجت النعامه اى القت صومها يعنى سرگين افكند وافج الرجل اسرع وحافر مفج

عدلج عرج عسج عسلج عفج عفنجج عفضاج علج عمج عنج عوج غلج غمج غنج غوج فثج فج

ويجب القوس اذا رفعت وترها عن كبدها

مقبب وهو محمود فج بالكسر خربزه شامى يعنى هندوانه وكل شئ من البطيخ والفواكه لم ينضج فهو فج رجل فجفاج كثير الكلام افحج انكه
پيشهاى پاى نزديك نهد و پاشنها دور فحج رفتار روى عع بفتحهما وتفحج فى مشيته مثله وهو ايضا مثل التفشج وهو ان يفرج بين
رجليه اذا جلس تفحج كذلك وافحج الرجل حلوبته اذا فرج ما بين رجليها ليحلبها فرج بفتحتين كشايش عع ف اك ٢ يقال فرج الله
عنك غمك وفرج الله بمعنى فرج بالسكون عورت وجاى ترسناك قال ابو عبيدة فرجان بفتحات سند وخراسان فرجة بالفتح
از تنكى ودشوارى بيرون آمدن فرجة بالضم شكاف يقال بينهما فرجة اى انفراج فرج بالكسر انكه راز پنهان ندارد فرج بضمتين
مثله وهو ايضا القوس البائنة عن الوتر فارج فريج كذلك افرج الذى لا يلتقى اليتاه لعظمهما وهى فرجاء فرج بالتحريك مصدر منه
وهميشه كشاده عورت بودن عع ك اف ٢ فهو فرج نعت وفى الحديث لا يترك فى الاسلام مفرج فهو القتيل يوجد فى ارض لا تكون
عند قرية فانه يودى من بيت المال وقال ابو عبيدة هو الذى يسلم ولا يوالى احدا فاذا جنى جناية كان ذلك على بيت المال ولا عاقلة
له ويروى بالجيم والحاء دجاجة مفرج ما كيان باجوزه فروجة بالفتح والتشديد بچوزه فراريج ج افرنج جلد الجمل اذا شوى و
يبس اعاليه فرتاج بالكسر يكى از نشانهاى شتر فشج پايها از هم دور نهادن در رفتن عع ف اك ٢ يقال فشج فبال وكذلك فشج
وتفشج مثل تفحج وتقدم تفضج بن موى خوى كردن فلج نام موضعى وجوى خرد وپيروزى ودستكارى يافتن عع ف اض ٢ يقال
فلج على خصمه وفى المثل من يات الحكم وحده يفلج وافلجه الله عليه والاسم الفلج بالضم وافلج الله حجته اى قومها واظهرها وقسمت
ميان كسى و دو نيم كردن يقال فلجته فلجين وهى الفلوج الواحد فلج بالفتح والكسر وكزند وخراج بريده كردن وزمين شكافتن بجهة
زراعت وكلما شققته فقد فلجته فلوجة بالتشديد زمين صالح مر زراعت را فلاليج ج ومنه سمى موضع فى الفرات فلوجة فلج بالكسر
پيمانه معروف فلج بفتحتين جوى خرد افلاج ج وكشادكى دندانهاى پيش رجل افلج الاسنان وامراة فلجاء الاسنان نعت منه قال
ابن دريد لا بد فيه من ذكر الاسنان سهم فالج اى فائز قفيز فالج مثل فلج وهو المكيال وعلت بر جاى ماندكى ومنه فلج الرجل مجهولا
فهو مفلوج ومنه قيل لشقة البيت فليجة فالج شتر ضخم دو كوهانه ونام مردى وهو فالج بن خلاوة الاشجعى ومنه قولهم انا من هذا
الامر فالج بن خلاوة اى برئ فليجة يك تخته از دامنهاى خيمه وتفلجت قدمه اى تشققت فنزج نوعى از رقص عجم كه از ابنجه كويند
دستهاى يكديكر كرفته رقص كنند فوج كروه مردم فووج افواج ج افاوج افاويج جمع الجمع فائجة فراخى ميان دو بلندى ما ج
دويدن وشتاب رفتن فيج پيك فارسى معرب فيوج ج فيهج پيمانه شراب معرب وخمر فصل القاف قبج كبك
فارسى معرب لان القاف والجيم لا يجتمعان فى كلمة من كلام العرب قبجة يكى تقع على الذكر والانثى كالحمامة ويعقوب يخص بالذكر منه
كالظليم من النعامة ويعسوب من النحل وحيقطان من الدراج وصك او فياد من البوم وخرب من الحبارى ومثله كثير فصل
الكاف كراج بالضم والتشديد كره فارسى معرب كرج الخبز وتكرج كره براوردن نان كوسج كوسه فارسى معرب ونوعى
از ماهى كيلجة پيمانه كيالجة ج والهاء للعجمة فصل اللام لبجت به الارض مثل لبطت اى جلدت به الارض ولبج به اذا صرع
وسقط وبرك لبج وهو ابل الحى اذا اقامت حول البيوت بارك كالمضروب بالارض لجاجة ستهيدن عع ف اك ٢ وبعكسها الجاج
كك لجوج نعت منه وكذا لجوجة والهاء للمبالغة ملاجة دراز كشيدن خصومت رجل لججة مثال همزة اى لجوج لجلجة كردانيدن
سخن در دهان تلجلج فى الكلام تردد ويقال الحق ابلج والباطل لجلج وسمعت لجتهم وضجتهم اى اصواتهم والتجت الاصوات اى
اختلطت لجة الماء بالضم معظمه ولج كك ومنه بحر لجى لج ايضا شمشير ولججت السفينة اى خاضت اللجة والتج البحر التجاجا اى اختلطت
امواجه يلنجوج يلنجج النجج چوبى خوشبوى لحج استوار شدن شمشير در نيام عع ك اف ٢ مكان لحج اى ضيق ملاحج مضايق
ملنجج بناه مثل ملتحد والتجئه اليه الجاه اليه والتحصه اليه ولحجت عليه الخبر اذا خلطته واظهرت غير ما فى نفسك ولحوجت عليه الخبر
كك لزج الشئ اى تمطط وتمدد فهو لزج ولزج براى غرا بر لزوجه لغزانى وچسپانى چيزى چون سريشم وجزان وخطمى وتلزج را
اذا غسله فلم ينق وسخه وتلزج النبات اى تلجن وتلصق لعجه الضرب سوختا و دراز دن اى المه واحرق جلده ومنه هو لاعج
ولعج فى صدره شئ مثل خلج الفج الرجل اى افلس فهو ملفج بفتح الفاء مثل احصن فهو محصن واسهب فهو مسهب فهذه الثلثة
جاءت بالفتح نوادر لمج بكجهاى دهان خوردن عع ف اض ٢ ملامج كرد اكرد اندرون دهان تلمج لب ليسيدن مثل تلمظ وقولهم
ما ذقت شماجا ولا لماجا اى شيئا وما تلمجت عنه بلماج وهو ادنى ما يؤكل وما لمجوا ضيفهم بشئ اى ما لهنوا ضيفهم بشئ يعنى ناشتا
نشكسته مهمانرا بچيزى شيئ سمج لمج بالكسر والسكون سميج لميج اتباع لهج بفتحتين شيفتكى كردن وحريصى نمودن عع ك ا
ف ٢ يقال لهج به اى اغرى به فثابر عليه والهج الرجل اذا لهجت فصاله برضاع امهاتها فيعمل عند ذلك اخلة يشدها فى الاخلة

فحج فرج فرنج فرتج فشج فلج فنزج فوج فيج فيهج قبج كراج كرج كوسج كيلجة لبج لجج لحج لزج لعج لفج لمج لهج

لنلا یرتضع الفصیل لهجه بالتحریک والتسکین زبان یقال فلان فصیح اللهجة تلهیج نهاری دادن بعضه ناشناشکستن الهجاج نیم
خفته شدن شیر وکل کل مختلط ورایت امر فلان ملهاجا ای مختلطا والهاجت عینه ای اختلط بها النعاس لهوجه ناتمام وخام
کاری یقال شواء ملهوج اذا لم ینضج وقد لهوجت اللحم وتلهوجته اذا لم تنعم طبخه ویقال لهوج امره ناتمام کرد کار خود را فصل
ماج المیم ماج آب شور وتلخ موجه مضدر منه ع غ بضمتین مج ماش وانداختن شراب وخدو از دهن ع غ ف آ ض ۲ وانمجت
نقطة من العلم ای ترششت شیخ ماج الذی یسیل ریقه ولا یستطیع حبسه من کبره احمق ماج کل وناقة ماج ایض مجاج مجاجه خدوی
انداخته ویقال مجاج المزن ومجاج النحل ومجاج العنب للمطر والعسل والشراب ومجاج الشیء عصارته مجمجه سخن ناپید اکفتن وحروف
بی نقطه واعراب بنشتن وامج الفرس اذا بدأ بالجری قبل ان یضطرم وامج الرجل اذا ذهب فی البلاد مجخ جنبانیدن دلو در چاه
منجج تا پرشود وجماع کردن یقال منه مجخها اذا جامعها مذحج بکسر الحاء پدر قبیله از یمن مرج چراگاه وبچرا گذاشتن ستور را ع غ
ملحج ف آ ض ۲ وقوله تعالی مرج البحرین یلتقیان ای خلاهما لا یلتبس احدهما بالاخر وامرج ومرج بمعنی مرج الخطباء موضعی بخراسان مرج
مرج راهط موضعی بشام یوم المرج روز حرب مروان بن حکم مرج القلعه بفتح اللام منزلی در بادیه مرج بالتحریک جنبیدن خاتم در انگشت
ع غ ک آ ف ۲ یقال مرج الخاتم ای قلق ومرج الدین والامر ای اختلط واضطرب ومرجت امانات الناس ای فسدت ومنه الهرج والمرج
وهما الاضطراب وانما سکن المرج لازدواج الهرج امر مریج ای مختلط وامرجت الناقة ای القت ولدها بعد ما یصیر غرسا ودما مارج
مزج من نار ای نار بلا دخان مرجان مروارید خرد مزج عسل وآمیختن شراب وجز آن مزاج الشراب بچه بوی آمیزند شراب را مزاج البدن
مشج ما رکب علیه من طبایع موزج موزه فارسی معرب موازجه وان شئت تحذف الهاء مشج آمیختن ع غ ف آ ک ۲ مشج بالکسر
معج ومشیج آمیخته امشاج ج مثال یتیم وایتام نطفه امشاج آب مرد وزن بهم آمیخته معج بشتاب رفتن یقال معج الحمار والریح و
ملج فرس معوج علی فعول وقدم مِعج بالفتح ای مر مرا سهلا ومعج الفصیل ضرع امه اذا لهزه یعنی بسر زد پستان مادر را ملج بلبها
موج گرفتن کودک پستان را املجَ الصبی امه ای رضعها وامتلج الفصیل ای امتص املاج شیر دادن کودک را وفی الحدیث لا تحرم الاملاجة
مهج ولا الاملاجتان ومنه قیل ملجان ومصان للرجل اللئیم الذی یرضع الابل مالج بفتح اللام ماله فارسی معرب موج گره کردن آب
ع غ ف آ ض ۲ والناس یموجون ای یضطربون مهجة بالضم خون وخون دل وجان شحم امهج بالضم پیه تنک لبن ماهج
ناج امهجان شیر تنک فصل النون نووج جنبیدن ووزیدن باد یقال ناج فی الارض ای ذهب وناجت الریح ولها نئیج ای مر سریع
نبج معصوت وناج الی الله تعالی فی الدعاء ای تضرع نائجات الهوام صوائحها نبج بانگ سگ سخت آواز وهو الایست ایض یقال کذبت
نباجتک اذا حبق وضرط نباج بالضم الضراط ونباج الکلب کل نبیج الکلب بمعنی نباح الکلب ونبجه کلب نباجی سگ سخت آواز
نبج نباج بالکسر دهی در بادیه انبجات بکسر الباء دارو های پرورده منبج بکسر الباء موضعی والمنسوب منبجانی بفتح الباء عجین انبجان
خمیر خاسته ولم یات علی هذا البناء الا حرفان یوم ارونان وعجین انبجان وفی بعض الکتب بالخاء المعجمة نتاج بالکسر زه
یقال نتجت الناقة نتاجا یستعمل مجهولا ونتجها اهلها نتجا وانتجت الفرس اذا حان نتاجها ای استبان حملها وکل الناقة فهی
نتوج ولا یقال منتج واتت الناقة علی منتجها ای الوقت الذی تنتج فیه ویقال للشاتین اذا کانتا سنا واحدة فهما نتیجة ویقال
نجج غنم فلان نتائج ای فی سن واحدة نجّ بجنبیدن زه کردن ریش وجراحت ع غ ف آ ک ۲ ونجنجت الرجل حرکته وتنجنج لحمه ای کثر واسترخی
ونجنج ابله اذا ردها علی الحوض نجنجه تردد کردن در رای وعزیمت ونجنج امره اذا هم به ولم یعزم علیه وکو دبر کشتن بوقت ترس
نخج نخج جنبانیدن یقال نخجت الدلو ومخجتها ای خضخضتها ونخج الرجل امرأته ای باضعها نخیجه مسکه دوباره وبتقدیم الجیم علی الخاء
ایضا نسج بافتن جامه ع غ ف آ ض ۲ وک ۲ نساجه جامه باف منسج بفتح السین وکسرها اسر کار منسج بکسر المیم کار چوب که بروی
نشج بافند منسج الفرس فرود سر کتفهاست ونسجت الریح الربع ای تعاورته ریحان طولا وعرضا وفلان نسیج وحده ای لا نظیر له
نضج ولم ینسج علی منوال الغیره نشج بالتحریک راه کذراب انشاج ج نشیج خبه کریستن ع غ ف آ ک ۲ یقال نشج الباکی ونشج الحمار
نعج بصوته ای ردده وکذلک نشج الزق والحب والقدر اذا غلا ما فیه حتی یسمع له صوت نضج رسیدن میوه وپختن هر چیز
چون گوشت وریش ومانده فهو نضیج وناضج وانضجته انا ورجل نضیج الرای محکمه ونضجت الناقة بولدها بالتشدید اذا جاوزت
السنه ولم تنتج فهی منضج ونوق منضجات نعج سپیدی خالص وسپید شدن ع غ ف آ ض ۲ مثل طلب یطلب طلبا ناعجه ناقه
سپید وزمین نرم نواعج شتران تیزرو ونعجت فی سیرها ای معجت نعجه میش نعاج نعجات ج نعاج الرمل گاو دشتی ولا یقال لغیر
البقر من الوحش نعاج نعج ایض فربه شدن ع غ ک آ ف ۲ ودل کرفتن از گوشت میش وانعج القوم ای سمنت ابلهم منعج بالفتح موضع

نفج الارنب برجستن خرگوش ودوان خاست وانفجته انا ونفجت الفروجه من بیضتها ای خرجت نفج برداشتن پستان نو نفج
برآمده پیراهن وارجل نفاج متکبر نافجه نافه مشک معرب وباد بقوت در اول وزیدن نوافج ج وایض استخوانهای خرد
پهلو الواحدة نافجة وکانت العرب تقول فی الجاهلیة اذا ولد لاحدهم بنت هنیئا لک النافجة ای المعظمة لمالک لانک تاخذ مهرها نهج
فتضمه الی مالک فینفج بنفیجة کان وانتفج جنباه ای ارتفعا نهج راه پیدا وکشاده منهج منهاج بالکسر کذلک وانهج الطریق ای استبان
ونهجت الطریق اذا ابنته واوضحته وسلکته وهو ینتهج سبیل فلان ای یسلک مسلکه نهج بالتحریک دم ونا سه ع غ ک آ ف ۲
وثج فلان ینهج فی النفس وما ادری ما انهجه وانهجت الدابة ای سرت علیها حتی انبهرت وانهج الثوب ای بلی فصل الواو وثج درشت
وستبر از هر چیزی وثاجه مصدر منه ع غ بضمتهما فرس وثیج ای مکتنز قال ابو زید وثاجه بسیاری گوشت وثاره بسیاری پیه وهی
الضخام فی الحرفین استوثج نبت الارض ای علق بعضها ببعض وتم موتنجه زمین علف ناک واستوثج المال ای کثر واستوثج الرجل من
وجج المال اذا استکثر منه وج فریه وهو نوع من الادویه ونام شهر طایف ودج بفتحتین وداج بالکسر رک کردن وهما ودجان یقال درج
ودج دابتک ای اقطع ودجها وهو لها کالفصد للانسان وداجان دو برادر وودج بالتسکین صلح افکندن میان مردم وسج نوع از رفتار
وسج شتر ع غ ک آ ف ۲ واوسجته ای حملته علی الوسیج وشیجه بالمعجمه میغهای درخت وشجت العروق والاغصان ای اشتبکت واشتجه رحم
وشج بهم در پیوسته وشجت بک قرابة فلان ووشجها الله والاسم الوشیج وهو ایض شجر الرماح ولیف یفتل ثم یشد بین خشبتین ینقل
ولج به البر المحصود وغیره ولوج ولجه بالتحریک درآمدن ع غ ف آ ک ۲ واولجه ادخله وقوله تعالی تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل ای
یزید من هذا فی ذاک ومن ذاک فی هذا واتلج موالج ای دخل مداخل ولجه بفتحتین باران کریز ولج بالسکون ج اولاج کل خرجة ولجة
مثال همزة کثیر الولوج والخروج ولیجه الرجل خاصه وبطانه مرد ولجه دردی که بماند دون خادث شود تولج بسکون الواو وفتح جانبیها
وهج خانه وحش قال سیبویه التاء مبدلة من الواو وهو فوعل فی الاصل لانه لا فعل وهج بفتحتین سوزانی آتش وهج وهجان افروخته شدن
آتش ع غ ف آ ک ۲ وتوهجت النار توقدت واوهجتها انا ولها وهیج ای توقد وتوهجت رائحة الطیب ای توقدت وتوهج الجوهر
هبج تلالا فصل الهاء هبج بالتحریک اماس پستان شتر یقال هبجه فتهبج ای ورمه فتورم رجل مهبج ثقیل النفس وهبجه بالعصا
هجج مثل حبجه ای ضربه هججت عینه ای غارت عین هاججه چشم بمغاکی فرود رفته هجیج وادی مغاک وهجیج النار اججها ابدال مثل اراق
هراق ویقال رکب فلان هجاج بفتح الجیم وکسرها غیر منصرفین اذا رکب راسه ویقال هجاجیک اذا اردت ان تکف المخاطب عن شیء
ابکون الاهم ۲ وکذا هذاذیک علی تقدیر الاثنین رجل هجاجه ای احمق هجهج ۳ زجر للغنم مبنی علی الفتح وهجهجت بالسبع ای صحت به وزجرته وهجهج الفحل
هدج فی هدیره والهجهاج النفور هج بالسکون والکسر منونا زجر للکلب کما یقال ایخ ونخ هدجان رفتار پیران ع غ ف آ ک ۲ وهدج الظلیم
اذا مشی فی ارتعاش فهو هداج وهدجدج وهدجاج ایض نام اسپی هدجه بالتحریک نالیدن شتر ناقة مهداج بالکسر وکذا الریح التی
هرج لها صوت وحنین وتهدجت الناقة ای تعطفت علی ولدها تهدج الصوت تقطعه فی ارتعاش هودج بار کبر هرج آشوب وفتنه
ع غ ف آ ک ۲ وفی حدیث اشراط الساعة قیل وما الهرج یا رسول الله قال القتل واصل الهرج الکثرة فی الشیء ومنه قولهم فی الجماع بات
یهرجها لیلته جمعاء فرس مهرج بالکسر وهراج کثیر الجری ومر یهرج هرج بالتحریک سرگشتگی شتر از گرما وقطران که مالیده باشند در کری
همرج ع غ ک آ ف ۲ وهرجت البعیر اذا حملته علی السیر فی الهاجرة حتی سدر وهرج النبیذ فلانا اذا بلغ منه فاهرج واهلک وهرجت بالسبع
هزج اذا صحت به وزجرته همرجه ناهموار رفتن وخبر را شوریده کردن یقال همرجت علیه ای خلطته هزج بالتحریک آواز تند
هزانج ونوعی از سرود وترانه ونام بحری از عروض وقد هزج وهزّج ای ترنم وهزجت القوس ای صوتت عند انباض الرامی عنها هزاج بالضم
هلج آواز بیاری بزیادة المیم هزلاوج بالکسر کوک سبک اهلیلج اهلیلجه بالکسر هلیله معرب قال ابن الاعرابی هو بفتح اللام الاخیرة
هلبج همج لانه لیس فی الکلام افعیلل بالکسر ولکن بالفتح نحو ابریسم واطریفل هلباجة اهلیاجه بالکسر گول گران جان همجه مگسک ریزه
همیلج هوج ج وگوسپند لاغر ومردم فرومایه گول وهمج هامج توکید له من لفظه کقلیل لایل همج بالسکون بیکدفعه آب خوردن شتر چندانکه
هیج تشنگی بشکند هملجة القرهو بنیکو رفتن فرس هملاج سبک رو همالیج ج هوج بالتحریک دراز وگول وشتاب زدگی اهوج ج
منه هوجاء ناقه تیز رو وباد سخت که خانه را از بن برکند هوج ج هیج هیجان هیاج اهیاج هیج برانگیخته شدن وبرانگیختن ها
بنفسه وهاجه غیره متعد لازم هیج مها یجه برانگیختن هائج فحل بتیز شده بکشی هیاج بالکسر خشک شدن گیاه ارض هائجة التی یبس
بقلها او اصفر واهاجت الریح النبت اییبسه واهیجنا الارض ای وجدنا ها هائجة النبات وهاج هائجه ای ثار غضبه وهدأ هائجه ای
سکن غضبه وفورته هیجاء کارزار دیمد وبقصر یوم الهیاج روز کشش وتهایج الفریقان ای تواثبا للقتال ناقة مهیاج ای تنزع الی وطنها

باب الحاء فصل الالف اتح ودکشیده و ترنجیده شدن عع ف ا ک ۲ قال ابو عمرو اتّح ای تخلف ازوج علی فعول ای متخلف عن المکارم
انوح مثله انح انیح انوح زحیدن عع ف ا ک ۲ فهو انح وهم انّح مثل راکع ورکع قال ابو عمرو رجل انوح انح علی فاعل وفعول
الذی اذا سئل الشیء تنحنح وذلک من البخل وکذا انّح بالتشدید فصل الباء بجح بالتحریک شادمانه شدن عع ک ا ف ۲
وبفتحهما لغة ضعیفة وبجحته فتبجح ای فرّحته ففرح بحح کلو گرفتگی عع ک ا ف ۲ فهو ابح وفی صوته بحة بالضم وهی بحّاء وبفتحهما
لغة فیه وامراة بحة نعت منه وبحّ بالضم جمع ابح وبحاء وربما وصفوا به القداح تبحبح جای گرفتن بحبوحة الدار بالضم وسطها بدح زدن
بعصا وناگاه پیش آوردن کاری یقال بدحه بالعصا وبدحه بامر ای بدهه وبدح به ای باح به وبدحت المراة وتبدحت ای مشت مشیة
حسنة بداح بالفتح زمین فراخ بدح بضمتین ج بدحة الدار ساحتها بدح بالکسر کشادگی فراخ بداح بالکسر ج وفرو ماندن ستور از گرانی
بار عع بفتحهما یقال بدح البعیر عن الحمل یبدح بدحا ای عجز وبدحنی الامر مثل فدحنی بذح شکافتن وبذحت لسان الفصیل لئلا یرتضع
ای شققته ویقال فی رجله بذوح ای شقوق برح سختی وگزند برح بارح تاکید یقال لقیت منه بنات برح وبنی برح والبرحین
بضم الباء وکسرها الدواهی والشدائد ویقال هذه برحة من البرح بضم الباء للناقة اذا کانت من خیار الابل بارح باد گرم بوارح بادها
شمالی گرم بارحة شب گذشته البارحة الاولی دی شب برحاء بالضم والمد سختی وهی برحاء الحمی سختی تب وبرح به الامر ای جهده وضربه ضربا
مبرحا ای مولما تباریح الشوق سوزشهای آن ذو وهذا ابرح منه ای اشد منه وابرحه ای اعجبه یقال فی التعجب ما ابرح هذا الامر
وابرحه اکرمه وعظمه براح بالفتح زمین کشاده بی کشت ودرخت وجاءنا بالامر براحا ای بینا ودور شدن یقال برح مکانه بالکسر ای زال
عنه وقولهم لابراح منصوب کقولهم لاریب ویجوز رفعه فیکون لا بمنزلة لیس وروشن شدن کار یقال برح الخفاء ای وضح الامر ولا ابرح
افعله ای لا ازال وبراح بالکسر مثال قطام یکی از نامهای آفتاب وبروح از سوی راست بسوی چپ صیاد رفتن آهو والعرب تتطیر
بالبارح وتتفال بالسانح لانه لا یمکنک ان ترمیه حتی تنحرف وفی المثل انما هو کبارح الاروی لانها لا تری سانحة ولا بارحة الا فی الدهور
مرة ام بریح مصغر نام زاغ برحی کلمة یقال عند الخطاء فی الرمی ومرحی عند الاصابة علی زنة فعلی بطح بروی در افکندن یقال
بطحه فانبطح ابطح آب رود سنگلاخ اباطح بطاح ج والثانی علی غیر قیاس ویقال بطاح بطح کما یقال اعوام عوم بطیحة بطحاء مثله
ومنه بطحاء مکة وبطائح النبط بین العراقین وتبطح السیل ای اتسع فی البطحاء بلح بالتحریک غوره خرما فاول التمر طلع ثم خلال
ثم بلح ثم بسر ثم رطب ثم تمر الواحد بلحة وابلح النخل اذا صار ذا بلح وبلح الرجل بلوحا ای اعیا وبلح الثری ای یبس بلدح الرجل اذا
ضرب بنفسه الارض وربما قالوا ابلطح وبلدح اسم موضع وابلندح المکان اذا اتسع وابلندح الحوض اذا انهدم بلندح فربه کوتاه درحة
الدار ساحتها اباحة مباح کردانیدن خلاف محظور واستباحوهم ای استاصلوهم وباح بسره اظهره یتعدی بالباء بوح جماع وذکر
ونفس یقال منه ابنک ابن بوحک یشرب من صبوحک ویقال وقعوا فی دوکة وبوح ای فی اختلاط من امرهم بیاح بکسر الباء مخففا
نوعی از ماهی وربما فتح وشدد فصل التاء ترح بالتحریک اندوه ضد فرح وترّحه ای احزنه متراح ناقه که زود شیر کم کند تفاح
بالضم والتشدید سیب تفاحة یکی قاح له الشیء واتیح له ای قدر له رجل متیح بالکسر آنکه پیش آید بکاری که نباید تیحان مشدد الیاء
مکسورة مثله وتاح فی مشیته ای تمایل فرس متیح تیحان تیاح اذا اعترض فی مشیته نشاطا فصل الجیم اجحاح آبستن
شدن یقال اجحت المراة واکثر استعماله للسباع وکل سبعة حملت فاقربت وعظم بطنها قد اجحت والنعت مجح جحجاح مهتر جحاجح جمع الجمع
والهاء عوض عن الیاء المحذوفة ولا بد منها او من الیاء ولا یجتمعان جدح پست شورانیدن وجدحته واجدحته ای لتته شراب
مجدح ای مخوض بعنی آمیخته مجدح کپچه پست شور ونام ستاره ویقال هو الدبران وهو بضم المیم ایضا مجادیح السماء انواؤها مجدوح
خون فصد کرده جرح خسته کردن ودریدن عع بفتحهما جرح بالضم خستگی جروح ج جراحة بالکسر مثله جراح ج وهو وهی جریح وهم
وهن جرحی وجرحه شدد للمبالغة وجرح واجترح ای اکتسب جوارح شکاریان از مرغ وددو اندامهای مردم که بدان کار کنند استجراح عیب
وفساد بیرون آوردن یقال استجرحت هذه الاحادیث ووعظتکم فلم تزدادوا الا استجراحا جزح دهش جزحت له من المال جزحة
ای قطعت له منه قطعة جلح سرهای درخت خوردن ستور وپوست باز کردن از درخت جوالح آنچه از سرهای درخت خورد هوا کیر دچون
ذره ومانند آن مجالحة با هم سختی وترشی کردن مجالح ناقه که در زمستان شیر دهد مجالیح ج وهی ایضا سال مرکامری ستور ناقه مجلاح بالکسر
ناقه که در قحط سال شیر دهد وشیر بجهاند جلح بالتحریک کم موی شدن پیش سر عع ک ا ف ۲ فاوله النزع ثم الجلح ثم الصلع اجلح نعت منه
وهو دج پست جلحة جای موی رفتگی از سر بقر جلح بالضم کاو که شاخ ندارد مجلح بکسر اللام مرد بسیار خوار وبالفتح خوردنی ودرخت
خورده شده تجلیح پیش آمدن وبقوة گذشتن از کاری جلاح بالضم سیل ونام مردی مجالحة آشکارا کردن کار دار بر کسی وجنگ بازی

اتح انح بجح بدح بذح برح بطح بلح بلدح بوح ترح تفح تیح جحح جدح جرح جزح جلح

کردن ودشمنی نمودن مجالح خصم روی باروی جلحاء محمد وموضعی نزدیک بصره جلیحاء اسم ای حلقة بیر زانده جموح جماح سرکشی
وتوسنی کردن اسب وزن با شوهر وشتافتن قال ابو عبیدة قوله تعالی لولوا الیه وهم یجمحون ای یسرعون جموح بالفتح علی فعول آنکه
از هوای خود نتواند باز گشت جماح بالضم والتشدید تیر بی پیکان جنوح میل کردن ومیل دادن کسی را لازم متعد عع بفتحهما وض ۲
جنح واجتنح بمعنی واجنحه ای اماله جنوح اللیل اقباله جوانح کتفها وپهلوها نزدیک سینه وهی ما یلی الصدر کالضلوع هی ما یلی الظهر جانحة
یکی وجنح البعیر مجهولا ای انکسرت جوانحه من الحمل الثقیل جناح بالفتح بال اجنحة ج وجنحته ای اصبت جناحه جناح بالضم بزه جنح اللیل
بالضم والکسر بهره از شب جنح الطریق بالکسر جانبه جنح القوم ناحیتهم وکنفهم جوح از بیخ بر کندن عع ف ا ن ۲ ومنه الجائحة وهی الشدة
التی تجتاح المال من سنة او فتنة ویقال جاحتهم الجائحة واجتاحتهم وجاح الله ماله واجاحه ای اهلکه بالجائحة فصل الحاء حرح
مخفف واصله حرح فرج زن وجمعه احراح وحرون ایضا کما قالوا فی المنقوص لدون ومئون والنسبة الیه حرحی وان شئت حرحی فتفتح عین
الفعل کما فتحوها فی النسبة الی ید وغد یدوی وغدوی وان شئت قلت حرحی کما قلت رجل سته فصل الدال دبح سر پست فرو
آوردن در رکوع وجز آن وفی الحدیث انه نهی ان یدبح الرجل فی الرکوع کما یدبح الحمار دحح پنهان کردن چیزی در زمین دحداح دحیدح
پست واندح بطنه اندحاحا ای اتسع قال اعرابی مطرنا للیلتین بعینا فاندحت الارض کلاء رجل دحایة بالکسر قصیر سمین ضخم البطن
وهو فعلایة ملحق بجعظارة مسح درداح بالکسر ای کبیر دلوح ره رفتن با بار گران بر پشت سحابة دلوح بالفتح کثیرة الماء سحائب دلح
وسحاب دالح وسحائب دلح وتدالحا الشیء فیما بینهما اذا حملاه علی عود وفی الحدیث ان سلمان وابا الدرداء اشتریا لحما فتدالحاه بینهما
دولح نام زنی داح نقش بلوح بر للصبیان یعللون به یقال الدنیا داحة دوحة درخت بزرگ دوح ج درخت فصل الذال ذبح
شکافتن یقال ذبحت الدن ای بزلته یعنی شکافتم خم را وکلو بریدن عع بفتحهما ذبح بالکسر ما یذبح قوله وفدیناه بذبح عظیم ذبیح مذبوح
نعت ذبیحة مونث وانما جاءت بالهاء لغلبة الاسم علیها ذبیح ایضا قربانی واذبحت ای اتخذت ذبیحا وتذابح القوم ای ذبح بعضهم
بعضا ویقال التمادح التذابح مذبح بالفتح شکاف در زمین وجای قربانی کردن مذابح جمع وایضا محاریب سمیت بذلک للقرابین و
یقال غادر السیل فی الارض اخادید ومذابح ذباح بالضم والتشدید کفتگیهای در درون انگشتان پای ومنه قولهم ما دونه شوکة ولا
ذباح وبالتخفیف کک وبنت التموم ایضا سعد الذابح منزلی از منازل قمر وهما کوکبان نیران بینهما مقدار ذراع وفی نحر واحد منهما نجم صغیر
کانه یذبحه ذبح مثال هبع کیاهی که خورش نعام باشد ذبحة درد گلو وعند العامة بتسکین الباء ذراح ذروح بالضم فیهما والتشدید
جانور زهردار وپرنده با خالهای سیاه وسرخ ذراریح ج وقال سیبویه واحد الذراریح ذرحرح فعلعل بضم الفاء وتسکین اللام مفتوح
العین ولیس عنده فی الکلام فعول بواحدة وکان یقول سبوح وقدوس بالفتح وحذفت اللام الاولی فی التصغیر فقلت ذریرح
لانه لیس فی الکلام فعلع الا حدد مذرح زعفران در آب تر کردن وذرح طعامه اذا جعل فیه الذراریح وقولهم احمر ذریحی ای شدید
الحمرة ذریح نام فحلی من ذریحیات شتران منسوب بوی ذریحة پشته وتل ذرائح ج ذوح رفتار درشت فصل الراء ربح
بفتحتین وبالکسر مع السکون سود مثل شبه وشبه رباح بالفتح مثله ونام ستانی وجانوری چون گوبه که کافور از وی گیرند ویقال ربح
فی تجارته ای استشف تجارة رابحة حزید و فروخت باسود یقال اربحته علی سلعته ای اعطیته ربحا وبعث الشیء مرابحة رباح بالضم والتشدید
کنه بوزینه شتر بچه سرمی کانه لغة فی ربع رجحان چربیدن ترازو وجرزان عع بفتحهما وض ۲ رجح المیزان ای مال وارجحت لفلان ورجحت
اذا اعطیته راجحا رجاح بالفتح زن بزرگ سرین رجح بضمتین ج اراجیح بالضم بازیچه وترجحت الارجوحة بالغلام ای مالت وراجحته فرجحته
ای کنت ارزن منه قوم مراجیح فی الحلم رحح بفتحتین فراخی سم وهو محمود لانه خلاف المضطر رجل ارح الذی لا اخمص لقدمه
کارجل الزنج وهی قدم رحاء ارح ایضا آهوی پهن سم وترحرحت الفرس فراخ نهاد پای را تا بول کند شیء رحراح فیه سعة وزفة عیش
رحراح واسع رحی رحرحان نام کوهی ومنه یوم رحرحان لبنی عامر ردحة بالضم پاره که در دامن خیمه وسپس خرگاه در دارند ردح مصدر
منه وکود اکرد خانه را در گل گرفتن رداح بالفتح زن کران سرین کتیبة رداح ثقیلة السیر لکثرتها وکاسر بزرک ردح ج رزح
شتر افتاده از لاغری رزوح بالضم مصدر منه رزاح بالفتح کذا عع بفتحهما ارزاح متعد منه ویقال ابل رزحی ورزاحی ومرازیح ورزخ
مرزح بالکسر چوب دو شاخه که تاک رز را بوی برگیرند از زمین ارسح لاغر سرین رسحاء مونث منه وذئب ارسح کذلک رشح خوی
کردن وترابیدن عع بفتحهما یقال لم یرشح له بشیء ای لم یعطه شیئا مرشح بالکسر مرشحة جامه که در زیر پوشند بجهة خوی بعنی ترلیک رشح
خوی ترشیح اندک اندک شیر دادن مادر فرزند را تا اول آنگاه که بمکیدن قوت یابد پرورد دن یقال هو یرشح للوزارة ویوهل له ای یربی
وترشح الفصیل اذا قوی علی المشی قال الاصمعی اذا قوی ومشی مع امه فهو راشح وامه مرشح رضح ریزه کردن سفال خرما رضیح بالضم

جمح جنح جوح حرح دبح دحح دلح دوح ذبح ذرح ذوح ربح رجح رحح ردح رزح رسح رشح رضح

رقح ركح رمح

اسم فيه وهو النوى المرضوح ويقال رضخت الحصى فترضخ مرضاح بالكسر سنگى كه بروى كوبند دنوى الرضخ ماننده منه يعنى انچه بر آن كنده شود و بجهد از نوى رقاحة بالفتح كسب كردن وبازرگانى ويقال الجناك للفصاحة وللرمانات للوقاحة وهو يترقح للعيال اى يكسب ترقيح المال تيمار داشتن يقال فلان رقاحى اى تيماردار مال است ركح بالضم يعنى كوه وكرانه وى ركوح اركاح ج وبيان سراى ركحة مثله وايضا پاره زبد كه در بن كاسه مانده باشد جفنة مرتكحة اى مأتنزة بالزبد وارتكحت اليه اى استندت اليه ركوح آرام گرفتن بچيزى وركح اليه اى ركن اليه سرج مركاح زين كه سپس رود وكذلك الرحل اذا تأخر عن ظهر البعير رمح بالضم نيزه رماح ارماح ج ورمحه طعنه رامح ظاعن وذو رمح ايضا ولا فعل له مثل لابن وتامر وثور رامح له قرنان سماك رامح ستاره ورمحه الفرس والبغل والحمار اذا ضربه برجله ورمح الجندب اذا ضرب الحصى برجله رماح نيزه گر ونام مردى رماحة بالكسر نيزه گرى ويقال للبهمى اذا امتنعت من الراعى اخذت رماحها وكذا يقال فى الابل اذا سمنت ودرّت لان صاحبها يمتنع من نحرها ترمّخ ناويدن از مستى وحزان ويقال رمّخ عليه مجهولا اذا غشى عليه او اعتراه رهن فى عظامه فتمايل فهو مرمّخ روح بالضم جان ارواح ج يذكر ويؤنث وقرآن قوله تعالى وكذلك اوحينا اليك روحا من امرنا وجبريل قوله تعالى نزل به الروح الامين وعيسى قوله تعالى وكلمته القاها الى مريم وروح منه وروحانى بضم فرشته وپرى ويقال لكل شىء ذى روح ايضا روحانى ونيز مكان روحانى بالفتح اى طيب ريح بوى يقال وجدت ريحه ورائحته وباد رياح ارياح ارواح ج ورياح ايضا جمع الجمع ازبوع واصلها الواو وانما جاءت بالياء لانكسار ما قبلها فاذا رجعوا الى الفتح عادت الى الواو كقولك اروح الماء ويقال ريح وريحة كما قالوا دار ودارة وريح ايضا قوت وغلبه قوله تعالى وتذهب ريحكم ويقال الريح لآل فلان اى الغلبة لهم مروحة بالكسر بادبيزن مراوح بالفتح ج مروحة بالفتح بيابان مراويح ج هى المواضع التى تخترق فيها الرياح خمر ريّاح بالفتح مثله وشاد شدن بمعنى الارتياح يقال فقدت راحتى وحالى اى ارتياحى واحتيالى وجمع الراحة وهى الكف روح آسايش ونسيم خوش يقال يوم روح اى طيب قوله تعالى فروح وريحان اى رحمة ورزق رواح بالفتح شبانگاه وهو نظير مساء وهو اسم للوقت من زوال الشمس الى الليل وشبانگاه شدن وهو نقيض غدو عع ف اض ٢ كما يقال غدا يغدو ويقال خرجوا برواح من العشى ورياح بمعنى وسرحت الماشية بالغداة وراحت بالعشى اى رجعت ويقال افعل ذلك فى سراح ورواح اى فى سهولة مراح بالضم شب جاى ستور وبالفتح جاى شبانگاه شدن نقيض مغدى ويقال ما ترك فلان من ابيه مغدى ولا مراحا اذا اشبهه فى احواله كلها ويقال راح اليوم يراح اذا اشتدت ريحه ويوم راح اى شديد الريح ومكان ريح وشىء ريح اى طيب الريح وراح الشجر اى تفطر بورق وراح فلان للمعروف يراح راحة اذا اخذته له خفة واريحية وهو الارتياح بالندى وراحت يده بكذا اى خفت له وراح الفرس يراح راحة اذا تحصن اى صار فحلا وراح الشىء يراحه ويريحه اى وجد ريحه ومنه الحديث من قتل نفسا معاهدة لم يرح رائحة الجنة بالفتح والكسر من كلا البابين ولم يرح ايضا من الاراحة والمعنى واحد وقوله ماله سارحة ولا رائحة اى ماله شىء وريح الغدير مجهولا اذا ضربته الريح فهو مروح ومريح مثل مشوب ومشيب بنى على شيب يقال هذا روض مريح اى ممطور ترويح خوشبوى كردن دهن مروح وفى الحديث امر بالاثمد المروح عند النوم وبخوابگاه باز آوردن ستور وا شبانگاه اراحه شبانگاه باز آوردن ستور را بخانه وبوى كوفتن گوشت وجزآن ومردن يقال اراح الابل اى ردها الى المراح واراح اللحم اى انتن واراح الرجل اى رجعت اليه نفسه بعد الاعياء واراح اى تنفس واراحوا اى دخلوا فى الريح واراح الشىء اى وجد ريحه واراحنى الصيد اى وجد ريحى وكذلك اروحنى الصيد على الاصل فى ذلك كلها استراحه آسايش يافتن وآسايش جستن وبوى برداشتن استرواح على الاصل كمن واستروح اليه اى استنام والمستراح المخرج مراوحه گاه اين وگاه آن كردن ويقال راوح بين رجليه اذا قام على احدهما مرة وعلى الاخرى مرة وكذا يداه تتراوحان بالمعروف روح والتحريك فراخى وفراخ نهادن پيشهاى پاى از يكديگر در گام زدن چنانكه پاشنها نزديك باشد باهم بخلاف الفحج وكل نعامة روحاء والنعت اروح وقصعة روحاء قريبة القعر وطير روح اى متفرقه ترويح دوباره برگ بيرون آوردن درخت وتروح النبت اى طال وتروح الماء اى اخذ ريح غيره وتروح بالمروحة وتروح ايضا اى راح من الرواح والارتياح النشاط وارتاح الله لفلان اى رحمه ارتياح فراخ خود فراخ خوى ريحان شاه سپرغم وروزى يقال خرجت ابتغى ريحان الله اى رزق الله تعالى وفى الحديث الولد من ريحان الله وقولهم سبحان الله وريحان الله نصبوهما على المصدر يريدون تنزيها له واسترزاقا منه وقوله تعالى والحب ذو العصف والريحان فالعصف ساق الزرع والريحان ورقه عن الفراء روحاء ممدوده شهرى ينسب اليه روحاوى فصل الزاء زحّ دور كردن زحه عن موضعه اى نحاه عع ف اض ٢ وزحزحه عنه اى باعده عنه فتزحزح اى تنحى زروح مثال فعلل پشته خرد زراوح ج فصعد زحلحة بالفتح اى منبسطة قريبة القعر زمح بالضم والتشديد فرومايه وپست بالا وزشت روى زنج دور شدن

رمخ روح

اى مات وراح عليه حقه اى رده عليه واراحه الله اى انجاه
راحة يعنى استراحت وراح الرجل

زحح زحلح زمح زنج

عع

سبح

عع ف آ ك ٢ زاح اى بعد وذهب وازاحه غيره وازحت علته فزاحت فصل السين سباحة بالفتح والكسر شناورى كردن عع بفتحهما سبح تصرف كردن در معاش قوله تعالى ان لك فى النهار سبحا طويلا اى فراغا قال ابو عبيدة متقلبا طويلا وقيل هو الفراغ والجيئة والذهاب ورفتار اسب فرس سابح سبحة بالضم مهرها كه عدد تسبيح بوى گيرند ونماز وذكر يقال قضيت سبحتى اى تطوعى وروى ان عمر رضه جلد رجلين سبّحا بعد العصر اى صليا تسبيح پاكى وپاكى ياد كردن ووصف كردن خدا را سبحان الله معناه التنزيه لله نصب على المصدر كانه قال ابرئ الله من السوء براءة والعرب تقول سبحان من كذا اذا تعجبت منه وانما لم ينون لانه معرفة عندهم وفيه شبه التأنيث وقولهم سبحات وجه ربنا بضم السين والباء اى جلالته وسبوح بالضم والتشديد من صفات الله تعالى قال ثعلب كل اسم على فعول فهو مفتوح الاول الا السبوح والقدوس فان الضم فيهما اكثر وكذلك الذروح وقد تفتح قيل وقال سيبويه ليس من الكلام فعول على الضم بواحدة سبوحة بالفتح والتخفيف البلد الحرام ويقال واد بعرفات اسجاح آسان داشتن ودرگذاشتن يقال اذا ملكت فاسجح اى سهل سجيحه سرشت وجه اسجح اى حسن معتدل سجاح نام زنى ويقال خل له عن سجح الطريق بالضم اى عن وسطه وبنى القوم بيوتهم على سجح واحد وعلى سجيحة واحدة اى على قدر واحد ومشية سجح بضمتين اى سهلة سحّ ريختن عع ف آ ض ٢ وروان شدن از بالا متعدى ولازم يقال سحّ الماء اى سال من فوق وسححته اى صببته وكذا سحّ المطر والدمع وسحه اى سوطه اى جلده سحابة سحوح بررزان وتسحسح الماء اى سال من فوق وسححته اى صببته وكذا سح المطر والدمع مطر سحساح اى يسح شديدا وطعنة مسحسحة اى شديدة سيالة للدم سحوح سحوحة فربه شدن گوسفند عع ف آ ض ٢ غنم سحاح بالضم والتشديد اى سمان ولحم ساح سمين فرس مسح بالكسر كانه يصب الجرى صبا مسحح سحسح ساحت سراى سدح افكندن بروى يا بقفا يقال سدحه فانسدح فهو مسدوح وسديح وفلان سادح اى مخصب سرح ستور چرنده وبچرا گذاشتن يقال سرحت المال سرحا وسرحت هى بنفسها سروحا ويقال سرحت بالغداة وراحت بالعشى وسرحت فلانا ارسلته وتسريح المرأة تطليقها والاسم السراح مثل تبليغ وبلاغ وفى المثل السراح من النجاح وتسريح الشعر ارساله وحله قبل المشط والتسريح التسهيل فرس سريح اى عرى وخيل سرح وناقة سرح بضمتين ومنسرح اى سريعة ومشية سرح مثل سجح بضمتين اى سهلة منسرح برهنه ونام بحرى از عروض وانسرح الرجل اذا استلقى وفرّج بين رجليه سرح درختان بزرگ بلند سرحة يكى ونام موضعى سرباج دراز از هر چيز وملخ ام سرباج نام زنى سريح دوال كه نعل دوزند بوى سريح سرائح ج سرحان بالكسر گرگ وشير بلغة هذيل وفى المثل سقط العشاء به على سرحان قال سيبويه النون زائدة وهو فعلان والجمع سراحين والانثى سرحانة سرداح جاى نرم كه گياه رويد بروى وناقة با گوشت وبزرگ سطح بام وبالاى هر چيز وگستردن عع بفتحهما سطح الله الارض اى بسطها تسطيح پهن كردن وتسطيح القبر خلاف تسنيمه انف مسطح اى منبسط جدا سطيحة سطيح توشه دان سطيح ايضا ستان خفته ونام كاهن بنى ذئب يقال كان لا اعظم فيه وانسطح الرجل اى امتد على قفاه ولم يتحرك سطاح بالضم والتشديد گياهى سطاحة واحدها مسطح بالكسر والفتح سنگ گرد اگرد بر آورده وهى صفاة يحاط عليها بالحجارة فيجتمع فيه الماء وستون خرگاه وجاى خرما خشك كردن اسلنطاح دراز وپهن شدن سفح الجبل روى كوه سفح نام جائى وريختن آب وخون عع بفتحهما رجل سفاح اى قادر على الكلام ونام اول خليفه از بنى العباس واسمه عبد الله بن محمد سفاح بالكسر نام مسافحه كنك سفيحان دو جوال كه هر دو را بهم دوزند وخرجينه سازند سفيح تير قمار كه بى نصيب باشد سلاح بالكسر ساز حرب مذكر لانه يجمع على اسلحة وهو جمع المذكر ويجوز تأنيثه وتسلح الرجل اى لبس سلاحه ورجل سالح اى معه سلاح مسلحة جائى كه در روى خوف باشد كه سلاح بايد پوشيد وجاى ديدبان وقومى سلاح دار وفى الحديث كان ادنى مسالح فارس الى العرب العذيب سلاح بالضم پليدى ستور سلح بالفتح مصدر منه عع بفتحهما اسلاح متعد فيه وناقة سالح التى سلحت من البقل وغيره اسليح بالكسر گياهى كه ستور بخوردن آن شيرناك شود قالت امرأة من العرب الاسليح رغوة وصريح وسنام اطريح سليح نام قبيلة از يمن سيلحون نام ده هى والعامة تقول سالحون وذكره ابو فى فصل نصب من باب الباء سلح بالضم والتحريك ولد الحجل يعنى بچه مثل السلك والسلكة والجمع سلحان بالكسر سماح سماحة جوانمردى يقال سمح به اى جاد به وسمح لى اى اعطانى وهو سمح بالفتح والسكون وجوانمرد شدن عع بضمتين وهو سمح وهم سمحاء وهى سمحة وهن سماح لا غير مسامحه آسانى كردن با كسى وتسامحوا اى تساهلوا وقولهم اسمحت قرونته اى ذلت نفسه وتابعت تسميح راست كردن نيزه ورزم رفتن سنيح سانح صيد كه از سوى چپ تيرانداز زايد سنوح از سوى چپ در آمدن صيد عع بفتحهما والعرب يتيمن بالسانح ويتشأم بالبارح وفى المثل من لى بالسانح بعد البارح وسنح وسانح بمعنى قال ابو عبيدة سئل يونس عن رؤبة عن السانح والبارح وانا شاهد فقال السانح ما ولاك ميامنه والبارح ما ولاك مياسره وسنح لى رأى اى عرض وسنحت بكذا اى عرضت ولحنت ساحة الدار گشادگى سراى ساحات ج ساح كنك مثال ساعة وساعات وساع

سجح سحح سدح سرح سطح سلطح سفح سلح سمح سنح ساح

سوح کلّ مثال بدنه و بدن سُبّح رفتن آب غع ف آ ک ۲ و آب روان و نوعی از برد و گلیم مخطط برد مُسبّح و مُسیّر و عباءة مُسبّحة ای مخططة
جُبقطان مُسبّح ای ملون سیاحة سیوح سیح سیحان رفتن در زمین و فی الحدیث لا سیاحة فی الاسلام و ساح الظل ای فاء مِسیاح بالکسر
سخن چینی و فتنه رونده و فی الحدیث لیسوا بالمسابیح و لا بالمذابیع البذر و انساح باله ای اتسع سیح نام ابی سیحان جوئی در شام
ساحین جوئی بصره سیحون جوئی هند و میان ماوراء النهر و خراسان **فصل الشین** شبح بالتحریک و التسکین کالبد شبحا
شبح
دراز رجل مشبوح الذراعین ای عریضهما شبح الذراعین مثله و شبح بالضم ای صار شبح الذراعین و الحرباء یشبح علی العود ای یمتد و
شحح
تشبیح بهنا ور کردانیدن شحح رفتی و حریص غع ک آ ف ۲ و بعکسه و ض ۲ ایضا رجل شحیح و قوم شحاح و اشحة و تشاح الرجلان
علی الامر لا یرید ان یفوتهما و هو یشاح علی فلان ای یضن به شحاح بالفتح بخیل و زند و حریص ارض شحاح لا تسیل الا من مطر کثیر
زند شحاح الذی لا یوری شحشح ای غیور و الذی یواظب علی الشئ و یقال الماضی فیه حتی یقال للماضی فی خطبته شحشح بشتاب پریدن
شرح
قطاة شحشح ای سریعة و شحشح البعیر فی هدیره اذا لم یکن خالصا شرح کشاده و پیدا کردن و شرحت الغامض ای فسرته تشریح اللحم
کفانیدن و پیدا کردن فربهی گوشت شریحة پاره گوشت فربه بدراز بریده شریح مثله و شرح الله صدره فانشرح شراحیل نام و یقال
شرمح
شفلح
شقح
شراحین بالنون بدلا عن اللام شرمح دراز شفلح بفتحتین و التشدید فراخ بینی و بزرگ لبها و زن فراخ سطر لبهای فرج
اشقاح تشقیح غوره کردن نخل و نهی عن بیعه قبل ان یشقح و قولهم قبحا له و شقحا اتباع و قیل معناهما واحد یقال قبح الرجل و شقح قباحة
و شقاحة فهو قبیح و شقیح شقاح بالضم و التشدید گیاهی شناحی دراز رجل شناح ای طویل و بکر شناح جوان بکرة شناحیة
بالتخفیف شیح بالکسر گیاهی و مرد جدید دکارها شیاح ج اشاح الرجل و شایح ای جد فی الامر و قیل هما بمعنی حذر شیحان ای غیور
ناقة شیحان سریعة و اشاح بوجهه اعرض و اشاح الفرس بذنبه ای ارخاه مشبوحاء زمینی که شیح رویاند و المشبوحاء ان یکون القوم
فی امر یبید دونه یقال هم فی مشبوحاء من امرهم **فصل الصاد** صبح بالضم سپیده دم صباح بالفتح بامداد شدن نقیض مساء
صبح
صبیحة بامداد اصباح بامداد کردن یقال اصبح الرجل و صبحه الله و صبحه ای قلت له عم صباحا و اتیته صباحا و لا یراد بالتشدید ههنا
التکثیر و اصبح ای صار و اتیته لصبح خامسة کما یقال لمسی خامسة و بکسر الصاد ایضا لغة فیه و اتیته اصبوحة کل یوم بالضم و امسیته و
لقیته صباح و ذا صباح و هو ظرف غیر متمکن و یقال لفلان نام الصبحة بالفتح و الضم ای ینام حین یصبح تقول منه تصبح الرجل مصبح بالفتح
جای و وقت بامدادی صبوح بالفتح شراب بامدادی خلاف غبوق صبح اصطباح صبوحی کردن فهو صبحان و مصطبح و هی صبحی مثل
سکران و سکری و فی المثل انه لاکذب من الاخیذ الصبحان مصباح بالکسر چراغ و استصبحت به ای اسرجت و الشمع مما یستصبح به ای
یسرج و ناقه که تا آفتاب بلند نشود برنخیزد و بچرید قال الاصمعی و هذا مما یستحب من الابل مصابیح قدحها که صبوح کنند با آن
یوم الصباح روز غارت صباحة خوبی غع بضمتها اصبح صباح بالضم نعت اصبح فور موی و هو قریب من اصهب یقال رجل اصبح و
صح
اسد اصبح بین الصبح اصبحی تازیانه ذو اصبح ملکی از ملوک یمن و الیه ینسب السیاط الاصبحیة صحة بالکسر تندرستی خلاف سقم و صح
استصح من علته بمعنی تصحیح درست کردن یقال صححه الله فهو صحیح و صحاح بالفتح و کل صحیح الادیم و صحاح الادیم ای غیر مقطوع و یقال
اصح القوم فهم مصحون اذا ارتفعت العاهة عن اموالهم و مواشیهم و فی الحدیث لا یوردن ذو عاهة علی مصح و یقال السفر مصحة بالفتح
صدح
صحصح صحصاح صحصحان جای هموار ترهات صحاصح هی الباطل و کذا ترهات بسابس و هما بالاضافة اجود صدح بانگ کردن
صرح
زاغ و خروس صدح سخت آواز و نام ناقه صدحه بفتحتین مهره که افسون بدان کنند زنان مردان را صرح کوشک و بنای بلند صروح
ج صرحة زمین استوار صرحة الدار عرصتها صرواح بالکسر حصنی بیمن صرح بفتحتین گزیده از هر چیز صریح شیر روغن برگرفته یقال جاء
بنو تمیم صرحة اذا لم یخالطهم غیرهم و مرد پاکیزه و بنی اصبغ نسب صرحا آج و نام نخلی زه ناک و کل خالص صریح صراحة بالفتح صروحة بالضم
خالص و بی آمیغ شدن غع بضمتها و انصرح الحق ای بان و شتمه مصارحة و صراحا ای کفاحا یعنی رو یا روی و الاسم الصراح بالضم و
هو الخالص من کل شئ کاس صراح ای لم تشب بمزاج تصریح کشاده و روشن گفتن خلاف تعریض و یوم مصرح ای لیس فیه سحاب و صرح بما
فی نفسه ای اظهره و فی المثل صرح الحق عن محضه ای انکشف و یقال صرحت کحل ای اجدبت و صارت صریحة ای خالصة فی الشدة صماحی
صردح
بالضم خالص از هر چیز میم زائدة و یروی عن ابی عمرو بالذال صردح صرداح بالکسر جای هموار صفح صفحه کرانه هر چیز صفح الانسان
صفح
جنبه صفح الجبل مضطجعه صفاح بالکسر ج و نظر الیه بصفح وجهه بالفتح و الضم ای بعرض وجهه و ضربه بصفح السیف بالضم و العامة تقول
بالفتح صفیحة الوجه بشرة جلده صفائح الباب تختهای در صفیحة شمشیر پهنا و روسنگ پهن و روی هر چیز پهن باشد صفح نام مردی و در
گذشتن گناه و روی گردانیدن یقال صفحت عن ذنبه و ضربت عنه صفحا ای اعرضت عنه و ترکته و صفحت الابل علی الحوض اذا امررتها

علیه

علیه و صفحت فلانا و اصفحته اذا سألک فرددته و صفحته ای ضربته بالسیف مصفحا ای بعرضه و تصفحت الشئ ای نظرت فی صفحاته مصافحة
تصافح دست بکدیگر را گرفتن اصفاح پهن کردانیدن و منه سیف مصفح و قلب مُصفح ای ممال و فی الحدیث قلب المؤمن مصفح علی الحق
مصفح ایضا تیر ششم از قمار و یقال له المسبل ایضا تصفیح پهن کردانیدن و منه مصفح الراس ای عریض الراس و دست بر هم زدن مثل تصفیق
صلح
و فی الحدیث التسبیح للرجال و التصفیح للنساء و یروی بالقاف ایضا صفاح بالضم و التشدید سنگ پهنا ور صلاح بالفتح نیکی ضد فساد
صلوح بالضم مصدر منه غع ف آ ض ۲ و بضمتها و بفتحتها ایضا و هذا یصلح لک ای هو من بابتک صلاح بالکسر المصالحة و الاسم الصلح
یذکر و یؤنث و اصطلحا و تصالحا و اصالحا بمعنی صلاح بالکسر مثال قطام نام مکه و قد یصرف اصلاح نیکو کردن خلاف افساد مصلحة
صمح
واحد مصالح استصلاح نیکو کردن خواستن نقیض استفساد صمحمح سخت و درشت و کوتاه راس صمحمح ای اصمع غلیظ
صوح
شدید و هو فعلعل کرر فیه العین و اللام الحاء فا صمحاء بالکسر و المد زمین درشت صمحاء اخص منه تصوح کفیدن موی و تصوح
صیح
البقل اذا یبس اعلاه و فیه ندوة و تصیح لغة فیه و صوحته الریح و صیحته ای ابسته صوح بالضم دیوار وادی و له صوحان و روی
کوه استیخ و فی الحدیث القوه بین الصوحین ای بین الجبلین و بنو صوحان قبیلة صولح بالضم کج و خوی اسب صاحة نام کوهی
صیحت الشئ فانصاح ای شققته فانشق و انصاح القمر ای استنار صیاح بالکسر آواز صیحة صیح صیاح بالضم و الکسر صیحان آواز کردن
غع ف آ ک ۲ مصایحة تصایح بکدیگر آواز دادن صیحة عذاب و یقال لقیته قبل کل صیح و نفر فالصیح الصیاح و النفر التفرق و ذلک
اذا لقیته قبل طلوع الفجر قال ابن السکیت غضب من غیر صیح و لا نفر ای من غیر قلیل و لا کثیر صیحانی نوعی از خرما بمدینه **فصل الضاد**
ضبح
ضبح دمار اسب عند ابی عبیدة و قال غیره هو صوت انفاس الخیل فی العدو و خاکستر یقال انضبحته النار ای غیرته و لم تبالغ فیه
ضح
و انضبح لونه ای تغیر الی السواد قلیلا ضباح بالضم آواز روباه مضبوحة سنگ آتش زنه مضبوح نام مردی ضحضاح پایاب و
ضرح
تضحضح السراب و ضحضح ایضا اذا ترقرق ضح بالکسر آفتاب و فی الحدیث لا یقعدن احدکم بین الضح و الظل فانه مقعد الشیطان و
قولهم جاء فلان بالضح و الریح ای بما طلعت علیه الشمس و ما جرت علیه الریح یعنی من الکثرة و العامة تقول بالضیح و الریح و لیس بشئ
۷ فی ناحیة م
ضرح دور کردن و ضرحت عنی شهادة القوم اذا جرحتها و القیتها عنک بشئ منضرح ای متباعد و مضطرح ای مرمی و اضرحه ای ابعده
ضریح دور و هو الشق ایضا فی وسط القبر و اللحد شق فی جانبه و قد ضرحت ضرحا اذا حفرته ضروح بالفتح اسب دست و پای زننده
یقال منه ضرحت الدابة برجلها و فیها ضراح بالکسر ضراح بالضم نام بیت المعمور عن ابن عباس رضه قوس ضروح کمان سخت جهاننده
ضیح
مضرحی چرغ دراز بال و مهتر ضیاح بالفتح شیر تنک آمیخته و ضیحت اللبن ای مزجته حتی صار ضیحا و ضیحت الرجل ای سقیته ضیحا
طح
فصل الطاء طح بپاشنه پای مالیدن و کوفتن چیز را غع ف آ ض ۲ طحطحة شکستن طحاح کذلک و پریشان کردن یقال
طرح
طحطح بهم ای فرقهم طرح انداختن طرحته و طرحت به و طرحته للمبالغة و اطرحه ای ابعده طرح بالتحریک جای دور طروح بالفتح
منه قوس طروح شدیدة الدفع و الحفز و سهم مثل ضروح نخلة طروح ای طویلة العراجین سیر طراحی بالضم ای بعید مطارحة الکلام با
هم سخن در افکندن سنام اطریح بالکسر ای طویل و طرح بناءه تطریحا اذا طوله جدا و کل طرماح بناءه میم زائدة طرماح بکسرتین و
تشدید المیم نام مردی طفوح لب الب شدن خنور غع بفتحها اطفاح تطفیح متعد فیه طفاحه بالضم سرآمد هر چیزی چون کف
طفح
و ماننده آن و اطفحت القدر علی افتعلت ای اتخذت طفاحتها و طفح السکران فهو طافح اذا ملأه الشراب و طفحت الریح القطنة اذا
طلفح
سطعت بها و یقال اطفح عنی ای اذهب طلنفح بالفتح تهی شکم و مانده و کوفته طلح طلاح بالکسر درختان بزرگ در ریگستان
طلح
طلحة یکی و نام مردی ابل طلاحیة شتران طلح خوار و الطلح لغة فی الطلع و طلح البعیر ای اعیا فهو طلیح و اطلحته و اطلحته انا ای حسرته
ناقة طلیح اسفار و ابل طلح و طلائح طلح بالکسر ستور مانده شده یستوی فیه الذکر و الانثی اطلاح ج طلیح کلک و کنه طلح بالتحریک
درد شکم ستور از خوردن طلح ناقة طلحة نعت منه و ابل طلاحی و تازکی و نازکی عن ابی عمرو و نام موضعی طلحة الطلحات و هو طلحة
طمح
بن عبد الله بن خلف الخزاعی ذو طلوع بالضم موضعی طلاح بالفتح تباهی ضد صلاح طالح خلاف صالح و فی الحدیث لولا الصالحون لهلک
الطالحون طلیحة بالتصغیر نام مردی طلیحتان دو برادر و هو طلیحة بن خویلد الاسدی و اخوه طموح بلند نگریستن یقال طمح بصره
و کل مرتفع فهو طامح رجل طماح ای شره و نام مردی طماح بالکسر سرکشی کردن مثال جماح یقال فرس فیه طماح و طمحت المرأة فهی طامح
ای تطمح الی الرجال و اطمح بصره ای رفعه و طمح ای بعد فی الطلب طمحات الدهر شدائده و طمح ببوله اذا رماه فی الهواء ابو الطمحان
طوح
نام شاعری طوح هلاک شدن غع ف آ ض ۲ و کسرها ایضا طاح ای هلک و تاه فی الارض و تحیر و طوحه ای حیره و ذهب به ههنا و
هنالک تطوح فی البلاد اذا رمی بنفسه هنا و هنالک و تطاوحت بهم النوی ای ترامت بهم مطاوح انداختن جایها و طوحته الطوائح

ای قذفته القواذف ولا یقال المطوحات وهو من النوادر کقوله تعالی وارسلنا الریاح لواقح علی احد التاویلین **فصل الفاء فتح**
گشایش ونصرت واب روان از چشمه وجز آن وگشادن ع بفتحهما فتحت الباب فانفتح وفتحت الابواب للکثرة فتفتحت شی وباب فتح بضمتین
ای واسع مفتوح وقارورة فتح واسعة الراس ولیس لها صمام ولا غلاف وهو فعل بمعنی مفعول واستفتح وافتتح بمعنی استفتاح ایضا
یاری خواستن ونصرت جستن مفتاح بالکسر کلید مفاتح ومفاتیح ج قال الاخفش هو مثل امانی واماتی یخفف ویشدد فاتحة
الشیء اول چیزی فتاح داور وفتاحة بالضم والتخفیف حکم یقال افتح بیننا ای احکم فتوح بالفتح ناقة فراخ سوراخ پستان یقال منه فتحت
الناقة وافتحت **فحیح** آواز افعی که از دهان وی آید که بشنیز آواز که از پوست وی آید چون بجانی بساید ع ف آض ۲ و ک ۲ وکل
ما کان من المضاعف لازما فالمستقبل منه یجیء علی یفعل بالکسر الا سبعة احرف جاءت بالضم والکسر معا وهی یعل وینم ویجد ویصد
یضم ویجم من الجمام ویشب الفرس ویفح الافعی وما کان متعدیا فالمستقبل منه یجیء بالضم الا خمسة احرف جاءت بالضم والکسر معا و
هی یشده ویعله وینمه وینم الحدیث ویرم الشیء فحفاح نام جوی بر بهشت **فدح** گران بار کردن وام کسی را وفی حدیث ابن جریج
ان رسول الله صلی الله علیه واله قال وعلی المسلمین ان لا یترکوا فی فداحا [شفقة] ای عقل ام فادح اذا غاله وبهظه **فرح** بالتحریک شادمانی
وفرحید کی فرح بالکسر نعت منه ومنه قوله تعالی ان الله لا یحب الفرحین ای البطرین یقال فرح بر ای سر وافرحه ای سره ویقال ما یسرنی
بهذا الامر مفرح ویقال هو مفروح به ولا یقال بغیر الباء تفریح شادمانه کردن وافرحه الدین ای اثقله وفی الحدیث لا یترک فی الاسلام
مفرح قال الزهری المفرح المفدوح یقضی عنه دینه من بیت المال ولا یترک مدینا فرحة بالفتح والضم مژدگانی یقال لک عندی فرحة
ان بشرتنی مفراح بالکسر الذی یفرح کلما سره الدهر مفرح بالکسر داروی مقوی دل **فرشاح** بالکسر سهم مغاک وفرشحت الناقة
اذا تفحجت للحلب یعنی پایها فراخ نهاد والفرشحة والفرشطة الجلسة المفتوحة ما بین الرجلین قال الکسائی فرشح الرجل فی صلوته
وهو ان یفحج بین رجلیه جدا وهو قائم وکان ابن عمر لا یفرشح بین رجلیه فی الصلوة ولا یلصقهما ولکن بین ذلک وراس مفرطح
بفتح الطاء ای عریض **فسحة** بالضم فراخی مکان فسیح وفسح علی فعل بضمتین ای واسع وفسح له فی المجالس ای وسع له وانفسح صدره
ای انشرح تفسحوا وتفاسحوا فی المجلس ای توسعوا فسحم بضمتین بینهما سکون فراخ سینه میم زائدة **فشحت** الناقة ای تفاجت لتبول
وانفشحت اذا هبت کلب لو جع رجل **فصیح** ای بلیغ ولسان فصیح ای طلق ویقال کل ناطق فصیح وما لا ینطق فهو اعجم فصاحة
گشاده سخن و درست مخارج شدن ع بضمتهما یقال فصح العجمی وتفصح فی کلامه وتفاصح ای تکلف الفصاحة وفصح اللبن ای اخذت
عنه الرغوة لبن فصیح نعت منه وافصح العجمی اذا تکلم بالعربیة وافصحت الشاة اذا انقطع لباها وخلص لبنها وافصح اللبن اذا ذهب اللباء
عنه وافصح الصبح اذا بدا ضوءه وکل واضح مفصح وافصح الرجل من کذا اذا خرج منه فصح بالکسر عید ترسایان وافصح النصاری ای جاء
فصحهم **فضیحة** فضوح وسوائی یقال فضحه فافتضح اذا انکشف مساویه وفضح الصبح وافضح اذا بدا وافضح البسر اذا بدت فیه حمرة
افضح سپید نه بغایت وشیر و شتر که بدان لون باشد وقیل الفضح بالتحریک غبرة فیها حمالة **فطح** پهن کردن فطحه وفطح بمعنی رجل
افطح وراس مفطح ای عریض **تفقحت** الوردة ای تفتحت وعلیه حلة فقاحیة ای علی لون الورد فقاح بالضم والتشدید کل اذخر فقحة
حلقه سوراخ دبر فقاح بالکسر ج وهم یتفاقحون اذا جعلوا ظهورهم الی ظهورهم کما تقول یتقابلون ویتظاهرون تفقیح چشم باز
کردن سگ بچه وفی الحدیث فقحنا وصاصاتم **فلاح** رستکاری وفیروزی وبقا وطعام سحری یقال خفنا ان یفوتنا الفلاح
یعنی السحور وحی علی الفلاح ای اقبل علی النجاة ولیس فی الدنیا فلاح ای بقاء ویقول الرجل لامرأته استفلحی بامرک ای فوزی به فلح
بالتحریک لغة فی فلاح وفلحت الارض شققتها للحرث فلاحة بالکسر کشاورزی فلاح کشاورز وقولهم الحدید بالحدید یفلح ای یشق ویقطع و
یقال فی رجل فلان فلوح ای شقوق وبالجیم ایضا کما فلح کفته لب فرو سو فلحة بالتحریک کفتگی لب والافلح لقب مردی لفلحة کانت له
وانما ذهبوا به الی تانیث الشفة **فنح** الفرس من الماء ای شرب دون الری **فوح** فیح دمیدن بوی خوش ع ف آض ۲ وک ۲ فوح فیحان کلاک
یقال فاح الطیب وفاحت ریح المسک ولا یقال فاحت ریح خبیثه وفاحت القدر ای غلت وافحتها انا وکان فاحت الشجة ای نفحت بالدم
وافاح دمه ای هراقه بحر **افیح** ونیکم ای واسع انه جواد فیاح ای فیاض وفاحت الغارة تفیح ای اتسعت فیاح بکسر الحاء اسم للغارة
وکان اهل الجاهلیة یقولون فیحی فیاح ای اتسعی فیح بالتحریک فراخ شدن فیحاء فراخ وایم الشام بالتوابل **فصل القاف قبح** بالضم زشتی
نقیض حسن وقباحة زشت شدن ع بضمهما قبیح نعت منه وکرانه آدینج وقبحه الله ای نحاه عن الخیر فهو من المقبوحین ای المبعدین
یقال قبحا له بالضم والفتح واقبح فلان ای اتی بقبیح استقباح ضد استحسان یعنی زشت شمردن وقبح علیه فعله **قح** بالضم ساده
وبی امیغ از هر چیز یقال رجل قح وعربی قح ای محض خالص عربیة قحة اعراب اقحاح وعبد قح ای خالص قحاحة مفتوحة مصدر ضرح

فتح فحیح فدح فرح فرشح فرطح فسح فسحم فشح فصح فضح فطح فقح فلح فنح فوح فیح فصل القاف قبح قح

بالضم استخوان کودا کرده بر و هو فوق القب شبا **قدح** بالکسر تیر تمام نا تراشیده و پیکان نانهاده و پر ناکرده قداح بالکسر اقداح
اقادیح جج قدح بالتحریک تم اقداح ج مقدح بالکسر کفلیز مقدحة آهن چقماق قداحة سنگ یا چوب آتش زنه وقدحت المرق ای غرفته
یعنی بکفلیز بر داشتم شوربا را قدحة بالضم یک کفلیز از هر چیز یقال اعطانی قدحة من مرقته قدح آتش زدن وطعن زدن در نسب کسی
وخوردن کرم دندان وچوب را واب تباه شده از چشم بیرون کردن و فرو خوردن آب چشم در چشم وبکفلیز بر گرفتن خوردنی نو مانند
آن قادحة کرم دندان وچوب خوار وقادح شکاف در چوب وکبودی و خوردگی دندان قدیح آنچه در بن دیک ماند از خوردنی دیگ ع
چاه که بدشت آب از وی گرفته شود تقدیح باریک کردن اسب را اقتداح چقماق زدن وبکفلیز بر گرفتن **قرح** قروح ریش قرحة
بالفتح والضم یکی ذو القروح لقب امرئ القیس قرح بالفتح والضم ریش کردن وخسته کردن ع بفتحهما یقال قرحه فهو قریح ای جریح
وهم قرحی قرح بالتحریک ریش بر آمدن ع ک آف ۲ یقال قرح جلده فهو قرح وافرحه الله تم متعد فیه قرح بالضم وادی قرحانه
واحد قرحان یعنی نوعی از سماروغ وبعیر قرحان اذا لم یصبه الجرب قط صبی قرحان کودک که او را جدری بر نیامده باشد ویستوی
فیه الواحد والاثنان والجمع والاسم القرح بالتحریک وفی الحدیث ان اصحاب النبی قدموا المدینة وهم قرحان ای لم یکن اصابهم قبل
ذلک داء وافرح القوم اذا اصابت ماشیتهم القرح بالفتح ایضا بحق پیش آمدن یقال قرحه بالحق اذا استقبله به ولقیته مقارحة ای
مواجهة قروح پیدا شدن حمل ناقه را ع بفتحهما وف آض ۲ یقال قرحت الناقة فهی قارح وتمام دندان شدن ستور چون اسب وشتر
وما نند آن یقال قرح الحافر ای انتهت اسنانه وانما تنتهی اسنانه فی خمس سنین لانه فی السنة الاولی حولی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم
قارح والجمع قرح ویقال اجذع المهر واثنی واربع وقرح فهذه وحدها بلا الف وفی الاسنان بعد الثنایا والرباعیات اربعة قوارح ع
وکل ذی حافر یقرح وکل ذی خف یبزل وکل ذی ظلف یضلع قراح بالفتح خالص از هر چیز قریحة اول آبی که بر آید از چاه ومنه یقال
لفلان قریحة جیدة یراد بسبب العلم بجودة الطبع واقترحت علیه شیئا اذا سألته ایاه من غیر رویة واقتراح الکلام ارتجاله واقترحت
الجمل اذا رکبته قبل ان یرکب قرواح بالکسر زمین گشاده آفتاب رو به ناقة قرواح دراز قوائم قال الاصمعی قلت لاعرابی ما القرواح
قال التی کانها تمشی علی ارماح ونخلة قرواح ایضا قراویح ج **قرزح** بالضم درختی **قرنح** بالکسر دلیک افزاد بفرهه افزودن تفانیح
افزاوها ومنه قزحت القدر ای طرحت فیها الابزار قزح بالفتح بول انداختن سگ قزح بالضم والتحریک نام کوهی بمزدلفه قوس قزح
غیر منصرف ذا دینه یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ وسبز بشکل کمان وآن را کمان رستم نیز خوانند **قلح** بالتحریک زردی دندان
وزرد شدن آن ع ک آف ۲ افلح نعت منه وفی المثل عود یقلح اسنانه تقلیح پاک کردن زردی از دندان وما نند آن وهذا مثل من ضیق
الرجل ذو فرزدق البعیر یعنی بیمار داری کردم مرد را و کنه شتر پاک کردم قلحم کلان سال از هر چیز وهو ملحق بجردحل بزیادة المیم **قمح**
گندم وپیت خشک خوردن اقتماح یک قمیحة گوارش وپیت وجز آن قمحه بالضم یک ها ن چیت وجز آن قمحان بالضم والتشدید ورس
یعنی رنگ زرد وسپیچه که در شراب افتد قموح سر بر آوردن شتر بعد از آب خوردن بعیر قامح نعت منه قمح ج یقال شرب فتقمح وانقمح
ای رفع راسه وترک الشرب وقامحت ابله اذا وردت ولم تشرب وترفع راسها من داء یکون بها او برد وهی ابل مقامحة وبعیر مقامح وناقة
مقامح ایضا والجمع قماح علی غیر قیاس اقماح سر بر داشتن وچشم فرو خوابانیدن یقال اقمحه الغل اذا ترک راسه مرفوعا من ضیقه و شهر
اقماح اشد ما یکون من البرد سمیا بذلک لان الابل اذا وردت آذاها برد الماء فقامحت **قنح** خم دادن چیزی را چون چوگان و مانند
آن قناحة بالضم والتشدید نوعی از کلید قنحت الباب کلیدی راست کردم مر در **قیح** زرداب وریم ومنه قاح الجرح یقیح وقیح وتقیح بمعنی
فاحة الدار ساحتها **فصل الکاف کبح** لگام بازکشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن یقال اکبحها واکفحها وکبحتها هذه وحدها
بلا الف عربی کح وعربیة کحة بالضم لغة فی قح وقحة امر کحة نام زنی کحکح کنده پیر و ناقه فرتوت **کدح** ورزیدن وکار کردن و کوشش نمودن
وروی خراشیدن یقال به کدح وکدوح ای خدوش وقیل الکدح اکثر من الخدش وفی الحدیث فی وجهه کدوح وهو یکدح لعیاله ویکتدح
ای یکسب لهم تکدیح خراشیدن حمار مکدح خرکزیده وهو الذی کدحته الحمر ای عضضته وتکدح الجلد ای تخدش **کردحة** دویدن کوتاه
بالاگربخته کرمخه کلک وقد سقط من السطح فتکردح ای تدحرج **کسح** خانه روفتن مکسحة بالکسر جاروب وبیل برف روب کسح ایضا رفتن
باد زمین را الکساح همه مال بغارت بردن کساحة خاک وبرف رفته اکسح بر جای مانده ولنگ وفی الحدیث الصدقة مال الکسحان والعوران
کشح تهیگاه وطوی عنه کشحه ای قطع عنه وطویت کشحی علی الامر اذا اضمرته وسترته کشح بالتحریک درد پهلو ومنه کشح الرجل فهو
فهو مکشوح نعت منه ونام مردی کشاح بالکسر داغ پهلو کاشح دشمنی پنهان ندارنده کشح بالعداوة وکاشحه بمعنی وکشح القوم عن الماء
وانکشحوا ای تفرقوا عنه **کفح** رویاروی شمشیر زدن و بوسه زدن وفی الحدیث انی لا کفحها وانا صائم ای اواجهها بالقبلة

قدح قرح قرزح قزح قلح قمح کبح کدح کردح کسح کشح کفح

وفلان يكافح الامور اذا باشرها بنفسه واكفحت الدابة اذا ضربت باللجام فاها كفيح همتا كلوح روى ترش كردن كلاح بالضم كلح ع
بفتحهما ومنه قوله تعم تلفح وجوههم النار وهم فيها كالحون يقال ما اقبح كلحته يراد به الفم وما حواليه كلاح ايضا قحط سال دهر كالح اى
شديد مكالحة سختى كردن باهم و تكلح البرق اى تتابع اكماح لگام كشيده داشتن ستور را تا سر راست دارد و نزديك شدن دندان
بيرون آوردن كوتح مرد بزرگ سر بن كاح كيح پهناى كوه تكويح غلبه كردن مكاوحه اشكارا دشنام دادن وجنگ كردن باهم
وتكاوحا اى تمارسا و تعالجا الشر بينهما فصل اللام لتح بالتحريك كوسنكى ع ع ك آ ف ٢ فهو لتحان وهى لتحى لجح بالضم
تك وپيچ چاه ووادى الحاح ستهيدن يقال لح عليه بالمسئلة والح السحاب اى دام مطره واقام ملحاح بالكسر پالان كه پشت ستور را
بگزد درحى ملحاح اى التى دامت على ما تطحنه والح الجمل اذا حرن كما تقول فى الناقة خلأت وتلحلح القوم وتلحلحوا اذا لم يبرحوا مكانهم و
لححت عينه اذا التصقت بالرمص وهذا الحد ما جاء على الاصل مثل ضبب البلد باظهار التضعيف ومنه قولهم هو ابن عمى لحا اى لاصق
النسب ونصب على الحال لان ما قبله معرفة وتقول فى النكرة هو ابن عم لح بالكسر لانه نعت للعم وكذلك المونث والاثنان والجمع فان
لم يكن لحا وكان من العشيرة قلت هو ابن عم الكلالة وابن عم كلالة ومكان لاح اى ضيق لطح بكف دست بر پشت كسى زدن نرم
نرم ومنه يقال لطحه ولطح به الارض اى ضرب به الارض لفح سوختن گرما واتش وسموم قال الاصمعى ما كان من الرياح لفح
فهو حر وما كان نفح فهو برد و بشمشير زدن يقال لفحته بالسيف لفحة اى ضربته به ضربة خفيفة لفاح بالضم والتشديد نوعى از بويه
چون با تنكان كرزد زرد شود لقح لقاح بالتحريك ابستن شدن ع ع ك آ ف ٢ لاقح نعت منه والقح نخل را بوى كشن دهند حى لقاح
الذين لا يدينون للملوك او لم يصبهم فى الجاهلية سباء لقاح بالكسر شتران ولحدها القوح وهى الحلوب مثل قلوص و قلاص قال
ابو عمرو اذا نتجت فهى لقوح شهرين او ثلثة ثم هى لبون بعد ذلك وقولهم لقاحان اسودان كما قالوا قطيعان لانهم يقولون لقاح
كما يقولون قطيع واحد لقحة بالكسر هى لقوح لقح مثال قربة و قرب القاح ابستن كردانيدن يقال القح الفحل الناقة والريح السحاب
ودرياح لواقح ولا يقال ملاقح وهى من النوادر وقيل الاصل فيه ريح ملحقة ولكنها لا تلقح الا وهى فى نفسها لاقح كان الرياح لقحت بخير
فاذا انشات السحاب وفيها خير وصل ذلك اليه تلقيح كشن دادن خرما را يقال منه لقح النخل والقح ولقحت النخيل ولقحت مخففة فى
واحدة وتلقحت الناقة اذا ارت انها لاقح ولا تكون ملاقح جمع ملقح وهو الفحل ملاقح ايضا شتران ابستن واحدها ملقحة بالفتح وملاقح
الاناث التى فى بطونها من الاجنة من لقحت كالمحموم من حم والمجنون من جن ملقوح بچكى لمح نگريستن وديدن لمحه والمحه اذا ابصره بنظر
خفيف والاسم اللمحة ودرخشيدن بسيار وبرق يقال رايته لمحة برق ويقال ايضا فيه لمحة من ابيه ثم يقال فيه ملامح من ابيه اى مشابه فيجمعوا
على غير لفظه وهو من النوادر ويقال لاريتك لمحا باصرا اى امرا واضحا لوح كف وهر چه پهن باشد از استخوان وچوب وتخته وديدن
ع ع ف آ ض وگونه كردانيدن سفر مردم را يقال لاحه السفر و تشنه شدن لواح بالضم مثل اللياح تشنه شدن ودرخشيدن برق و پيدا
شدن ستاره لاح النجم والاح والتاح بمعنى قال ابن السكيت لاح سهيل اذا بدا والاح اى تلالا والاح بحقه اى ذهب به والاح منه اى
اشفق وحاذر والاح بسيفه اى لمع به والاحه اهلكه ملواح بالكسر ستور زود تشنه شونده ابل لوحى اى عطشى تلويح سوختن افتاب
رنك روى را وپرنك دادن جامه را وكوم كردانيدن با تش الواح السلاح ما يلوح كالسيف والسنان لوح بالضم هواى ميان زمين واسما
يقال لا افعل ذلك ولو نزوت فى اللوح اى ولو نزوت فى السكاك شئ لياح بالكسر سپيد وكاو دشتى بسبب سپيدى فصل الميم متح
اب كشيدن از چاه وجزان ع ع ف آ ض ٢ ماتح متوح نعت منه بئر متوح چاه كه از وى بدست اب توان كشيد بى دلو ويقال سير متاح
عقبة متوح اى بعيدة ومتح النهار لغة فى متع اى ارتفع ليل متاح اى طويل ومتح بها اى حبق ومتح بسلحه اى رمى به مح جامه كهنه
مح الثوب وامح اى بلى مح بالضم زرده بيضه مجاح انكبين دل خوش كند كسى را وهو الكذاب مدح ستودن ع ع بفتحهما تمدح كلف
مدحه بالكسر امد وحة بالضم ستايش مدائح وامتدحه بمعنى تمدح تكلف كردن در ستايش خود وامدح بطنه لغة فى اندح اى اتسع وتمدحت
خواصر الماشية مثل تندحت اى اتسعت مذح بالتحريك بهم سودن دوران در رفتن ع ع ك آ ف ٢ امذح نعت منه مرح بالتحريك نيك
شاد شدن ع ع ك آ ف ٢ فهو مرح بالكسر والتشديد مثله وامرحه غيره مراح بالكسر شادى ومرحت عينه مرحانا فسدت وهاجت
شاد شدن ع ع ك آ ف ٢ فهو مرح بالكسر ومريح بالكسر والتشديد مثله وامرحه غيره فسدت وهاجت فرس ممراح بالكسر ومروح بالفتح اى نشيط
وامرحه الكلا قوس مروح وعقار مروح اى كان لهما مرحا عين ممراح غزيرة الدمع ومرحت القربة اى سربها وهو ان تملأها ماء لتنسد
عيون الخرز ويقال للرامى اذا اصاب مرحى واذا اخطا برحى مزح لاغ كردن ع ع بفتحهما والاسم المزاح بالضم وبالكسر المصدر يقال منه
مازحه وهما يتمازحان مسح ماليدن ومسح كردن ع ع بفتحهما يقال مسح براسه وجماع كردن ومسح المراة اى جامعها ومسح بالسيف اى قطعه

وتمسح بالارض مساحة بالكسر زمين پيمودن الماسح البعير الذى اصاب مرفقه طرف كركرته ولم يدمه فاذا ادماه قيل له حاز مسحاء
زمين هموار سنگريزه ناك ودنزلاغر سرين مكان امسح كذلك يقال به مخرق من الارض بين مسحاوين ويقال عليه مسحة من جمال و
مسحت الابل يومها اى سارت مسيحة يك كيسو ساخته وكمان مسيح پاره از زر ونقره سوده ونام عيسى ٢ ونام دجال كذاب وخوى
والماسح الماشطة مسح بالكسر پلاس امساح مسوح ج امسح انكه ران او بهم سايد ويقال منه مسح الرجل مسحا تمساح نهنك مصح مصوح
رفتن ومنقطع شدن وكهنه شدن جامه وسپرى شدن شير ورنك كردانيدن شكوفه نبات وكوتاه شدن سايه مصحت به اى ذهبت
به مضح عيب كردن يقال مضح فلان عرضه وامضحه اى شانه ملح بالكسر نمك وشير خوارگى ملح بالفتح شير خورانيدن يقال
ملحنا لفلان اى ارضعناه ونمك كردن ديگ را باندازه وشوره خورانيدن ستور را ع ع بفتحهما املاح تمليح شور كردن طعام را و
املحت الابل اى وردت ملوح ملوحة بالضم شور شدن ع ع ف آ ض ٢ وبضمهما ايضا ماء ملح نعت منه ولا يقال مالح الا فى لغة ردية مملحة
بالكسر نمكدان بنت ملح وطالح شوركياه ملوحه ملاحة نمكين شدن ع ع بضمهما مليح نعت منه ملاح بالضم كذلك والجمع ملاح واملاح بالكسر
قليب مليح چاه شور وكذا سمك مليح ومملوح ولا يقال مالح وملحت الجزور اى سمنت قليلا وملح الشاعر اذا اتى بشئ مليح يقولون ما
املح زيدا ولم يصغروا من الفعل غيره وغير قولهم ما احيسنه قال الش ع يا ما املح غزلانا عطون لنا ملح هم سفر كى كردن ملح
بالتحريك اماس پاشنه اسب وهو دون الجرذ فان اشتد فهو الجرذ ملحة بالضم سخن خوش ونمكين ملح بالضم والتحريك ج وسبزا رنكى
املحاح مصدر منه كبش املح فحقار كبود رنك ملحان بالفتح بعضى ما هها زمستان لبياض ثلجه والزرق اذا اشتدت حتى تضرب الى البياض
قيل هو املح العين ومنه كتيبة ملحاء ملاحى بالضم نوعى از انگور سپيد وبتشديد اللام ايضا ملحا ميان پشت ونام لشكرى ملاح كشتيبان
ملاحة شورستان ونمكستان ملاح بالضم والتشديد شوركياه مليح بالتصغير حيى از قضاعة مليحى منسوب بوى املاح موضعى منح
دادن ع ع ف آ ض ٢ وك ٢ منحة بالكسر دهش منيحة ستور كه بجهة شير وانعام كند كسى را قال ابو عبيدة وللعرب اربعة اسماء تضعها مواضع
العارية منيحة وعرية وافقار واخبال استمناح عطا طلب كردن تمنيح تير قمار كه نصيب ندارد منوح ممانح ناقه كه بزمستان شير دهد مثل
مجالح امنحت الناقة اذا دنا نتاجها فهى ممنح ميح بتك چاه فرو شدن بجهة اب ع ع ف آ ك ٢ مائح نعت منه ماحة وفى الحديث تزلنا
ستة ماحة وخرامان رفتن ومسواك كردن ودادن يقال ماح فاه اى استاك مجته اى اعطيته استماحه عطا جستن ويقال مجته عند
السلطان اى شفعت له واستمحته اى سالته ان يشفع لى امتياح مثل الميح وتمايح اى تمايل فصل النون نبح نباح بالكسر و
الضم بانك كردن سك وا هو ع ع بفتحهما وك ٢ وانبحت الكلب واستنبحته اى طلبت النباح نبوح بالضم فزايد وآواز قبيله وسكان ايشان
ثم يوضع موضع الكثرة والعزة نتح تراويدن نتوح كذلك ع ع ف آ ك ٢ وبيرون زدن خوى مناتح العرق مخارجه نتوح شلم درختان
انتياح مثل نتح نجح بالضم نجاح بالفتح پيروزى وبرامدن حاجت وانجح الرجل اى صار ذا نجح فهو منجح وهم مناجح ومناجيح ويقال ما افلح
فلان وما انجح انجحت حاجته اى قضيتها وتنجحت الحاجة واستنجحتها اى تنجزتها ونجحت هى ونجح امر فلان اى تيسر وسهل فهو ناجح
وسار فلان سيرا نجيحا اى وشيكا ورأى نجيح اى صواب وتناجحت احلامه اى تتابعت بصدق نحيح بانك وآواز شكم ع ع ف آ ك ٢
شحيح نحيح ابتاع له تنحنح كلو روشن كردن نحنحه مثله ندح بالضم زمين فراخ انداح مناديح بيابان مندح جاى فراخ ويقال ان عنها
مندوحة ومتندحا اى سعة يقال ان فى المعاريض لمندوحة عن الكذب وتندحت الغنم من مرابضها اى تبددت واندح بطن فلان
اندحاحا واندداح بطنه اندياحا اذا اتسع وانتفخ وتدلى من البطنة او من سمن كان او علة وفى حديث ام سلمة انها قالت لعائشة قد جمع
القران ذيلك فلا تندحيه اى لا توسعيه بالخروج الى البصرة ويروى لا تبدحيه بالباء اى لا تفتحيه من البدح وهو العلانية نزح همه
آب چاه كشيدن بئر نزوح چاه كم آب ركايا نزح ج نزح بالتحريك چاه كه بيشتر آب او كشيده باشند ونزحت الدار اى بعدت وبلد نازح
وقوم منازيح اى بعداء ويقال نزح بفلان مجهولا اذا ابعد عن دياره غيبة بعيدة انت بمنتزح منه اى بعد نشح نشوح كم از سيرى
خوردن آب انشوح بالفتح اب اندك نصح بالضم نصاحة بالفتح نصيحت كردن يقال نصحته ونصحت له وهو باللام افصح قال الله
وانصح لكم الاسم النصيحة نصيح ناصح نصيحت كننده قوم نصحاء ورجل ناصح الجيب اى نقى القلب قال الاصمعى ناصح عسل خالص و
غير ان مثل ناصع وكل شئ خلص فقد نصح انتصاح نصيحت پذيرفتن وتنصح فلان اى تشبه بالنصحاء واستنصحه اى عده نصيحا ونصحت
الابل الشرب تنصح نصوحا اى صدقته وانصحتها اى اروبتها ومنه التوبة النصوح بالفتح والضم وهى الصادقة نصح جامه دوختن
وقد يقال منه التوبة النصوح اعتبارا بقوله مزاغتاب خرق ومن استغفر رفا ناصح درزى ثوب منتصح اى مخيط بالتوكيد نصاح
بالكسر رشته ونام مردى از قراء وهو شيبة بن نصاح نصاحات پوستها نضح آب پاشيدن ع ع ف آ ك ٢ وكم از سيرابى خوردن

يقال نضح عطشه نضيح جوى وحوض نضح بضمتين ج نضح بالتحريك حوض انضاح ج ناضح شتر آبكش ناضحة مؤنثه وهي سانية نضاح
آب كشنده باشتر هذه نخل تنضح اى تسقى بالنضح ونضحهم بالنبال اى رماهم ونضح عن نفسه اى دفع عنها بحجة وهو ينضح عنه
اى يذب عنه ويدفع وهو يتنضح بما قرف به اى ينتفي ويتنصل منه نضوح بالفتح نوعى از طيب وانتضح قليل الماء اى ترشش نضح الشجر
اى تفطر ليخرج ورقه نضيح تنضاح ترابيدن خيك وخنور عم بفتحتهما وكم نطيحة منطوحة الذى **نطح** سرون زدن عم بفتحتهما
مات بالنطح وانما جاءت بالهاء لغلبة الاسمية عليها وكذا الفريسة والاكيلة والرمية لانه ليس هو على نطحتها فهى منطوحة وانما هو
الشئ فى نفسه مما ينطح دمما يفرس وما يؤكل نطيح ناطح هرچه از پيش آيد از مرغ ووحش وهو خلاف قعيد وقولهم ماله ناطح ولاخابط
يراد بهما الكبش والبعير نطيح ايضا اسب كه بر پيشانى او دو دايره باشد ويكره ذلك فان كانت دائرة واحدة فهى دائرة اللطاة وليست
بمكروه يقال للشرطين نطح وناطح وهما قرنا الحمل واصابه ناطح اى امر شديد نواطح الدهر شدائده انتطاح تناطح سرون زدن بكل
كبش نطاح نعت منه **نفح** دميدن بوى خوش وپاى زدن ناقه وبشمشير زدن ووزيدن باد ودادن نفح الشئ اعطاه وحيّن
خون از رك عم بفتحهما ويقال له نفحة طيبة ولفلان نفحات من المعروف قال الاصمعى ما كان من الرياح نفح فهو برد وما كان لفح فهو حر
ونفحة من العذاب اى قطعة منه نفوح بالفتح ناقه كه بى دوشيدن شيراو روان شود قوس نفوح كمان دور انداز نده تير را وتنافحت
عن فلان خاصمت عنه وتنافحوهم مثل كافحوهم انفحه بالكسر وفتح الفاء شكنبه بره وبزغاله كه هنوز علف نخورده باشد عن ابى زيد
وكذلك منفحة بالكسر انافح ج **تنقيح** پاكيزه كردن درخت از شاخ ريزه وشعر از كلام ركيك ومغز بيرون كردن از استخوان و
نقحت العظم وانتقحته بمعنى وتنقح شحم الناقة اى قل **نكح** مجامعت كردن وعقد زناشوئى يقال نكحتها ونكحت هى اى تزوجت
وهى ناكح اى ذات زوج نكحها واستنكحها بمعنى وانكحها اى زوجها رجل نكحة مثال همزة كثير النكاح نكح بالضم والكسر لغتان وهى كلمة كانت
العرب تتزوج بها وكان يقال لام خارجة عند الخطبة خطب فتقال نكح حتى قالوا اسرع من نكاح ام خارجه **تناوح** اى تقابل يقال
الجبلان يتناوحان اى يتقابلان ومنه سميت النوائح لان بعضهن يقابل بعضا وكل ريح استطالت اثرا فهبت عليه ريح طولا فهى نيحته
فان اعترضته فهى نسيجته نوح نياح نوحه كردن درماتم عم ف آ ض ٢ نياحه اسم فيه نوح نام پيغمبرى وهو شيخ المرسلين عم و بقى
هو نوح وهن نوح وانواح ونوح ونوائح ونائحات وكنا فى مناحة فلان وتنوح اى تحرك وهو متدل **فصل الواو** شئ
وتح بالسكون والكسر اى قليل تافه وتاحه وصد ومنه عم بضمتهما وشئ وتح وعر اتباع له اى نزر ورجل وتح بالكسر خسيس دانخ
فلان عطيته اى اقلها ووتح كذلك وتوتحت من الشراب اى شربت شيئا قليلا **وجاح** ثلث لغات پرده وپوشش اجاح بالهمز على ثلث
لغات مثله وجاح ايضا آب اندك كه تك حوض را بپوشاند ولقيته ادنى وجاح لا ول شئ يرى واوجحه البول ضيق عليه وثوب موجح
سخت بافته وجيح مثله باب موجوح اى مردود اليه واوجحت النار اى اوضحت وبدت واوجح لنا الطريق ويقال احفر حتى اوجح اى
بلغ الصفا **وحوحه** آواز كلو كرفته ويقال وحوح الرجل اذا نفح فى يده من شدة البرد رجل وحواح اى خفيف وحوح مثل **اودح**
الابل سمنت وحسنت حالها واودح الرجل اذعن وخضع واودح الكبش اذا توقف ولوى بيتر **وذح** بالتحريك سركين وبول كوسپند
بردنب واطراف وى چفسيدن وخشك شدن آن وذحه يكى وذح ج ويقال منه وذحت الشاة توذح وذحا وتيذح ايضا
وشاح بالضم والكسر حيل وباالهمز مثله وشح واوشحه ج توشيح حمايل در افكندن وتوشحت هى اى لبسته وتوشح الرجل بثوبه وبسيفه
وشحاء ماده بز كردن وسينه سفيد واشح قبيلة از يمن **وضوح** اتضاح پيدا شدن ايضاح پيدا كردن وفرزندان سپيد شدن
مردرا ومنه اوضح الرجل ويقال من اين اوضحت اى اطلعت ومن اين بدا وضحك واستوضحته الامر او الكلام اذا سألته ان يوضحه لك
واستوضحت الشئ اذا وضعت يدك على عينك تنظر شيئا هل تراه ومنه يقال استوضح عنه يا فلان وتوضح اى استبان متوضح الكد
يظهر فى الطريق ولا يدخل الخمر وضح الطريق كشادگى وميانه راه وضح ايضا بالتحريك ددم سره وپيراهنا از ددم درست و روشنى وسفيد
يقال بالفرس وضح ويكنى به ايضا عن البرص ومنه قيل لجذيمة الابرش الوضاح وهو الرجل الابيض اللون الحسنه موضحه شكستكى سر
كه باستخوان رسد واضحه دندان كه بخنده پيدا آيد **وطح** بالتحريك پليدى وكل كه بر سم وچنكال ستور ومرغ چفسيده باشد
تواطح القوم اى تداولوا الشر فيما بينهم **وقح** بضمتين وسكون القاف شوخى قحه بالفتح والكسر وقوحه بالضم وقاحه بالفتح شوخ
كرفتن دست وپاى وصلب شدن وبيشرم شدن فهو وقح ووقاح اى قليل الحياء وامراة وقاح الوجه وحافر وقاح اى صلب وقح
بضمتين ج واوقح الحافر واستوقح ووقح كلها بمعنى توقيح الحافر تصليبه بالشحم المذاب رجل موقح مثل موقع وهو الذى اصابته البلايا
فصار مجربا استوكحت الفراخ اى غلظت **ولحه** غرارة وليح ولايح ج **ويح** واى وهى كلمة الترحم وويل وهى كلمة العذاب قال اليزيدى

نضح
نفح
نقح
نكح
نوح
وتح
وجح
وحوح
ودح
وذح
وشح
وضح
وطح
وقح
وكح
ويح

هما بمعنى يقال ويح لزيد وويل لزيد ترفعهما على الابتداء وتنصبهما ايضا باضمار تقول ويحا وويلا لزيد كانك قلت الزمه الله ويحا وويلا
ويقال ايضا ويحك وويح زيد وويلك وويل زيد على الاضافة نصبا باضمار فعل واما قولهم فتعسا له وبعدا لثمود وما اشبه ذلك فهو
منصوب ابدا لانه لا تصح اضافته بغير لام فلا يصح اذا قلت فتعسهم وبعدهم فلذلك افترقا **باب الخاء فصل الالف** اتلاخ اختلاط يقال
أتلخ عليهم امرهم اى اختلط ويقال وقعوا فى اتلاخ تأريخ تورخ وقت پيدا كردن وهو تعريف الوقت يقال ارختنا الكتاب وورخته بمعنى
اراخ بالكسر كاو وحشى اضاخ بالضم موضعى يذكر ويؤنث **يافوخ** نرمه سر كودك وهو يفعول يآفيخ ج وافخته اى ضربت يافوخه و
يافوخ الليل معظمه **بخ** كلمة يقال عند المدح والرضا بالشئ وخر بالفارسيه بمنزلته وتكرر للمبالغة فيقال بخ بخ بالسكون فان وصلت
خفضت ونونت فقلت بخ بخ وربما شددت كالاسم وبخبخت الرجل اى قلت له ذلك وتبخبخ الحر اى سكن فورته ويقال بخبخوا عنكم
من الظهيرة اى ابردوا وخبخبوا كذلك وهو مقلوب به وبخبخ البعير اذا هدر وملأت شقشقته فمه فهو جمل بخباخ الهدير **بذخ** كردن
كشى كردن عم ك آ ف ٢ وتبذخ اى تكبر وعلا وشرف باذخ عال جبال بواذخ شوامخ امراة بيذخ زن نو ادور **براخ** هى خزف الكنف
توصل من السطح الى الارض **برزخ** باز داشت ميان دو چيز ويقال ما بين الدنيا والاخرة من وقت الموت الى البعث فمن مات فقد دخل البرزخ
بزخ بيرون آمدگى سينه رجل ابزخ وامراة بزخاء وكذا الفرس اذا اطمأنت قطاته وصلبه وتبازخت المراة اذا اخرجت عجيزتها وتبازخ
فلان عن الامر اى تقاعس بزاخه بالضم موضعى **بطيخ** بالكسر وتشديد الطاء خربزه بطيخه يكى ابطخ الرجل اى كثر له البطيخ مبطخة بالفتح
خيار زار وضم الطاء لغة فيه **بلخ** بالتحريك بزرك منشى كردن بلخ وتبلخ اى تكبر فهو ابلخ **باخ** الحر والنار والغضب والحمى اى سكن وفتر
وعدا حتى باخ اى اعيا وهم فى بوخ اى اختلاط من امرهم **فصل التاء** **تخ** خمير ترش تخوخه مصدر منه واتخه صاحبه تختخه
حكاية صوت **فصل الثاء** **ثوخ** فرو شدن قدم در وحل وجز آن عم ف آ ك ٢ وض ٢ **فصل الجيم** **جخ** بيوله اى رماه و
تجخجخت الرجل صرعته وجخ وتجخجخ اى اضطجع واسترخى **جفخ** مثل جخف اى تكبر وفخر جمخ كذلك فهو جفاخ وجماخ وذو جفخ وذو جمخ
وجافخه وجامخه **جلخ** بر كردن سيل وادى را عم بفتحهما سيل جلاخ وجلاح بالخاء والحاء فهو الجراف يعنى سيل كه همه چيز را ببرد جلواخ
بالكسر وادى فراخ پر **جوخ** السيل الوادى اى اقتلع اجرافه وتجوخت البئر انهارت جوخان هو الجرين بلغة اهل البصرة جاى خرما
خشك كردن **خوخ** شفتالو خوخه يكى وايضا روزن برديوار خوخيه سختى **فصل الدال** **تدبيخ** پشت خم دادن وسر بن
برآوردن وبالحاء كذلك عن ابى عمرو وابن الاعرابى **دخدخه** مانده شدن ودخدخنا هم اى ذللناهم دخ بالضم لغة فى دخان **دربخت**
الحمامة لذكرها اى خضعت له وطاوعته ودربخ الرجل اذا طأطا راسه وبسط ظهره **دمخ** نام كوهى **داخ** البلاد اى قهرها واستولى
عليها وكذلك دوخ البلاد وداخ الرجل اى ذل ودوختنا انا قال الاصمعى ديخ ودينه اى ذلله قال العدبس الديخ القتو والجمع ديخه مثل
ديك وديكة **فصل الذال** **ذيخ** كفتار نر بسيار موى ذيخه مؤنثها ذيوخ اذياخ ذيخة بفتح الياء ج **ربيخ** مرد شكرف سست
ربوخ من النساء التى يغشى عليها عند الجماع وقد ربخت ومشى حتى تربخ اى استرخى مربخ رملة بالبادية **رتخ** تنك شدن خمير عجين
راتخ وطين راتخ اى رقيق ارض **رخاخ** بالفتح اى رخوة عيش رخاخ اى واسع ورخخت الشراب اى مزجته رخ بالضم نبات تازه **رسوخ**
استوار وپاى برجاى شدن دكل ثابت فهو راسخ ومنه الراسخون فى العلم **رضخ** مثل رضح بالحاء ورضخت النوى بالحصى اى كسرته
ورضخت راس الحية بالحجارة ورضخت له رضخا اى اعطيته قليلا وفى الحديث امرت له برضخ ورضخته وراضخته اذا راميته بالحجارة وتراضخنا
اى ترامينا **فصل الزاء** **زخ** سپوختن بعناكى وفى حديث ابى موسى من يتبع القران يهبط به على رياض الجنة ومن يتبعه القران يزخ
فى قفاه حتى يقذف به فى نار جهنم زخه زن زخه خشم وكينه يقال زخ الرجل اذا اغتاظ زخيخ سخت درخشيدن آتش عم ف آ ك ٢
زخ الجمر درخشيد **زلخ** جاى لغزيدن پاى مقام زلخ اى دحض وغلوة سهم ايضا زلخه مثال قبرة زحلوفه يتزلج منها الصبيان **زامخ**
اى شامخ وزمخ اى تكبر وتاه انوف زمخ اى شمخ **زنخ** متغير شدن كردانيدن روغن دهن زنخ **فصل السين** سبخة شورة
سباخ ج ارض سبخة زمين شورناك وحفروا فاسبخوا اى بلغوا السباخ سبيخ بر افتاده از مرغ وپاغنده پنبه تسبيخه يك نواله
از وى وكذلك من الصوف والوبر وخواب سخت سبخ خواب وفراغ وفرى قوله تعالى ان لك فى النهار سبحا طويلا بالخاء اى فراغا ويقال
سبخ الله عنك الحمى اى خففها وفى الحديث انه قال لعايشة حين دعت على سارق سرقها لا تسبخى عنه بدعائك عليه اى لا تخففى
عليه اثمه وسبخ الحر اى فتر وخف **سخاخ** بالفتح زمين نرم سخت الجرادة كلخ دم بر زمين فرو برده تا تخم نهد **سربخ** زمين فراخ **سلخ**
پوست باز كردن عم بفتحتهما وض ٢ سلخت المراة درعها اى نزعته مسلاخ بالكسر پوست بره ونخله كه غوره وى نارسيده بريزد **مسلوخ**
كوسفند پوست باز كرده مسلاخ الحية پوست مار سلخ الشهر آخر ماه وسلخت الشهر اذا امضيته وصرت فى آخره وانسلخ النهار ع

الخ
اربخ افخ
فصل الباء بخ
بذخ برزخ بزخ بطيخ بلخ باخ

من سننه والرجل من ثيابه والحية من جلدها والنهار من الليل سالخ اسود نوعى ازمار اسود سالخ غير مضاف لانه يسلخ جلده
كل عام والانثى اسودة ولا توصف بسالخة سليخة الرمث والعرفج الذى ليس فيه مرعى انما هو خشب يابس **سنخ** بالكسر بيخ
اسناخ الاسناخ بيخهاى دندان سنوخ پاى برجاى شدن درعلم يقال سنخ فى العلم اى رسخ فيه وسنخ الدهن بالكسر لغة فى زنخ
اى فسد وتغير **ساخت** فوائمه تسوخ وتسيخ فى الارض اى دخلت فيها وغابت مثل ثاخت ومطرنا حتى صارت الارض سواخى
على فعالى بفتح اللام وذلك اذا كثرت رداغ المطر اى الوحال **فصل الشين شدخ** سرشكستن وهرچيز ميانه كاواك باشد
يقال شدخت راسه فانشدخ وشدخته للمبالغة مشدخ وهو بسر يغمز حتى ينشدخ شادخة سپيدى فراخ روى وشدخت الغرة
اذا اتسعت فى الوجه **شرخ** جوانان جمع شارخ مثل صاحب وصحب وفى الحديث اقتلوا شيوخ المشركين واستحيوا شرخهم و
اول جوانى واول كار وشاخ هرساله شتر ودندان كفانيدن شتر وتيغ كه هنوز بند ودسته نكرده باشند واب نداده شروخ
ج وايضا جوان شدن كودك شرخان اى شلاان شرخ امثال وهم الاتراب شرخا الفواق حرفاه بينهما موضع الوتر وشرخا الرجل
اخرته وواسطته **شرداخ** القدم كلان وپهن **شموخ** بلندشدن وتكبر كردن يقال شمخ الجبل وشمخ بانفه اى تكبر جبال
شامخات وشوامخ اى شواهق انوف شمخ شماخ نام مردى شاعر **شمراخ** بالكسر شمروخ بالضم شاخ خرما وخوشه انگوره
شمراخ ايضا سركوه وسپيدى پيشانى اسب كه تا بيفوز برسد فرس شمراخ نعت منه شمراخية گروهى از خوارج از اصحاب عبد الله بن
شمراخ **شيخ** پير وخواجه شيوخ ج اشياخ شيخة بالكسر وفتح الياء شيخان مشيخة مشائخ مشيوخاء ج شيخة مونث شيخ بالتحريك
شيخوخة مصدر منه واصل الياء متحرك فسكنت لانه ليست فى الكلام فعلول وما جاء على هذا من الواو مثل كينونة وقيدودة وديمومة
وهيعوعة فاصله كينونة بالتشديد فخفف ولولا ذلك لقالوا كونونة وقودودة ولا يجب ذلك فى ذوات الياء مثل جيدودة وطيرورة
وشيخوخة تشيخ خواجه وپير شدن خواجه وپير خواندن كسى را شييخ تصغير شيخ بضم الشين وكسرها ولا تقل شويخ **فصل الصاد صاخ**
آواز سخت كه گوش را كركند وقيامت صخ كر كردن آواز گوش را عم ف اض ٢ ضربت الصخرة فسمعت لها صخة اى صوتا **صراخ** بالضم
آواز وفرياد صرخ وصرخة مصدر منه وصرخ واصطرخ بمعنى تصرخ تكلف كردن درفرياد يقال التصرخ بالعطاس حمق مصرخ بالتخفيف
فريادرس مستصرخ فريادخواه يقال استصرخنى فاصرخته صريخ آواز فرياد خواه درفرياد كننده وفريادرس وهو من الاضداد اصلخ
كر كه هيچ نشنود صلخ بالتحريك مصدر منه **صماخ** بالكسر گوش وسوراخ گوش وبالسين لغة فيه وصمخته اى اصبت صماخه صملاخ
صملوخ ريم گوش صماخ شير خفته اصاخة گوش دادن واصاخ له اى استمع **فصل الضاد تضمخ** آلوده شدن ببوى خوش
تضميخ متعد فيه **فصل الطاء طبخ** پختن يقال طبخته فانطبخ مطبخ بالفتح موضع پختن اطباخ پختنى ساختن وبريان كردن ودليك
بر نهادن يقال هذه خبزة جيدة الطبخ وكذا الاجرة والطبخ الناقه صا وهذا مطبخ القوم ومشتواهم طباخه بالضم سرجوش دليك
طابخه لقب مردى طبيخ شراب نيم جوشيده مطبخ بكسر الباء والتشديد بچه سوسمار فاولد حسل ثم غيداق ثم مطبخ ثم خضرم بالضم و
تشديد الضاد ثم ضب طبخ الحسل اى كبر طابخه گرماى نيم روزى وطبائخ الحر سمائمه طابخ تب گرم سخت وليس به طباخ اى قوة وسمن
وامراة طباخية مثل علابية اى مكتنزة اللحم **طخ** دل گرفتن ازچربش وطعام عم ك آف ٢ وناگوار شدن **طاخ** اى تلطخ بالقبيح
وطاخه بطيخه متعد فيه وكذا طيخه فتطيخ اى تلطخ وطاخ اى تكبر ايضا **فصل الفاء فتخ** سست كردن انگشتان پاى بوقت
نشستن رجل افتخ اذا كان عريض الكف والقدم مع اللين قال الاصمعى اصل الفتخ اللين عقاب فتخاء وهى اذا انحطت كسرت جناحيها و
غمزتهما وهذا لا يكون الا من اللين فتخة بالفتحات انگشترى بى نگينه فاذا كان فيه فصه فهو خاتم فتخ فتخات ج **فخ** دام افخاخ بالكسر
فخوخ ج فخيخ خرخر كردن كلو عم ف اك ٢ يقال فخ النائم فخا اسم هذه النومة **فرخ** چوزه فرخه مونث افرخ افراخ فراخ ج افراخ
جوزه بيرون آوردن مرغ يقال افرخ الطاير وفرخ پيدا كردن نهانى دراز وپيدا شدن متعد لازم يقال افرخ بيضته اى ابدى سره
وافرخ الامر اى استبان وبيرون شدن ترس وبيم از دل يقال فلك هذا الفرخ روعك عن روعك اى ليخرج فزعك عن قلبك وافرخ
روعك اى سكن جاشك استفراخ بچه جوزه بيرون آوردن داشتن فرخ ايضا بخوشه نزديك شدن كشت يقال فرخ وفرخ الزرع
اى تهيأ للانشقاق فريخ نام مردى وتصغير فرخ **فرسخ** فرسنگ فارسى معرب فراسخ ج **فرفخ** خرفه ويقال لها الفرفين ايضا
فسخ برانداختن بيع وماننده آن وويران كردن عم بفتحهما فسخت البيع والعزم والنكاح فانفسخ اى انتقض وتفسخت الفارة فى
الماء اى تقطعت وتفتتت وتفسخ الربع بحت الحمل الثقيل اى لم يطقه وفسخت يده وفسخت ثوبى عنى اى طرحته فسيخ مردى كه بحاجت
خود بيرون نشود وافسخ القران اى نسيه **فضخ** سرشكستن ومنه فضخت البسر وافتضخته فضيخ شراب غوره خام وانفضخ سنام البعير

اى انشدخ فتخه الاسير اى قهره وذلله وكذا فتخه مفتخ بالكسر من يذل اعداءه ويشج راسهم كثيرا **فوخ** فيخ بيرون شدن از مردم وستور
بيانك ودميدن بوى مثل نوح بالحاء الغير المعجمة وقيل فاخ ريح اذا كان لها صوت وفاح بلا صوت وفى الحديث كل بائلة نفوخ **فصل
القاف قخ** ققاخ برسر وبرهرچه كاواك باشد زدن ولا يكون هو الا على الراس او على شىء اجوف **قلخ** قليخ بانگ كردن گشن
قال الفراء اكثر الاصوات بنى على فعيل مثل هدر هديرا وصهل صهيلا وزئر زئيرا ونبح نبيحا وقلخ قليخا قلاخ بالضم نام شاعرى **فصل
الكاف كامخ** بفتح الميم ابكامه وهو الذى يؤتدم به فارسى معرب **كنخ** پوست بيرون كردن وتكبر كردن يقال كنخ بانفه اى تكبر اكاخ
متكبرانه نشستن **كوخ** بالضم كازه از نى وكلبه اكواخ ج **فصل اللام لباخية** بالضم زن تمام اندام **لخت** عينه اى كثر
دمعها واللخ العشب والامراء الملتف واختلاط سكران ملتخ اى مختلط عقله والعامة تقول ملطخ **لطخ** آلودن عم بفتحهما لطخه به
فتلطخ بدلى لوثه فتلوث ولطخ بشر يجهولا اى رمى به وفى السماء لطخ من سحاب اى قليل **فصل الميم مخ** بالضم مغز استخوان مخه
اخص منه وفى المثل شرها يجيؤك الى مخه عرقوب ودماغ وخالص وميانه هرچيز وامخ العظم اى جرى فيه المخ وامخت الابل اى سمنت
وامتخخت العظم وتمخخته اخرجت مخه **مرخ** درخت وچوب آتش زنه وفى المثل فى كل شجر نار واستمجد المرخ والعفار فالعفار الزند
وهو الاعلى والمرخ الزندة وهى الاسفل وروغن ماليدن برخود ومرخت الدهن ومرخته بمعنى وامرخت العجين اى اكثرت ماءه حتى يرق ذو
المروخ موضعى مريخ بالكسر ستاره ثم وتيرچهار پره **مسخ** صورت بركردانيدن وبدتر كردن مسيخ زشت بى نمك وگوشت بى مزه ومسخ
طعمه اى اذهبه وفى المثل هو امسخ من لحم الحوار اى لا طعم له ويكره فى الفرس امساخ حاته اى ضمود ماسخى كمان گر ماسخة كمان گرى ج ماسخيات
كمانهاى منسوب بوى **اصوخة** برگ وشاخ بزه ونعت اصوخ اماضيخ ج ومضخها وامتضخها اى انتزعها منه **ملخ** رفتار سخت
وملخ القوم ملخة صالحة اذا ابعدوا فى الارض وهو يملخ فى الباطل اى يتردد فيه ويكثر منه وامتلخت السيف انتضيته وامتلخ فلان ضربه اى
نزعه وامتلخ العقاب عينه اى نزعها وهو ملخ العقل اى منتزعه مليخ گوشت بى مزه وهو كالمسيخ وقد ملخ ملاخة **نبخ** ابله ودمه دى
يقال الرجل اسعر انه نابخة من النوابخ نبخا پشته **نتخ** بركشيدن واز بيخ بركندن نتخ البازى اللحم بمنسره ونتخ ضرسه والشوك من رجله
منتاخ بالكسر آهن موى كن **نخ** رفتار درشت وشترانى كه پيش مصدق خوابانند تا صدقه بيرون آرد نخه بنده ويقال البقر العوامل
قال ثعلب هذا هو الصواب لانه من النخ وهو السوق الشديد وفى الحديث ليس فى النخة صدقة ونخت الناقه اى ابركتها فتنخنخت اى بركت
نسخ زائل كردن يقال نسخت الشمس الظل وانتسخته اى ازالته ونسخت الريح آثار الديار اى غيرتها ونسخت الكتاب وانتسخته واستنسخته
كله بمعنى نسخه بالضم اسم منتسخ منه ونسخ الاية بالاية ازالة مثل حكمها فالثانيه ناسخة والاولى منسوخة تناسخ مناسخة مردن بعضى وارث
پيش از قسمت ميراث **نضخ** نيم سير شدن آب لا يقال منه فعل ولا يفعل ويقال اصابه نضخ عند الاصمعى وقال ابو عمرو التوزى النضخ
اثر يبقى فى الثوب وغيره وبالحاء غير المعجمة الفعل قال ابو زيد نضخ رش مثل نضح بالحاء وهما سواء يقال نضخت انضخ نضاخ مناضخة آب
شاشيدن باهم ويقال نضخناهم بالنبل اى فرقناها فيهم وانتضخ الماء اى ترشش غيث نضاخ اى غزير عين نضاخة اى كثيرة الماء قوله
فيهما عينان نضاختان قال ابو عبيدة اى فوارتان نضخه يكبار باريدن **نفخ** دميدن نفخ فيه ونفخه لغة ونفخ بها حتى منفاخ
دمه اهنكر وقولهم ما بالدار نافخ ضرمة اى احد وانتفخ الشىء اى تورم بمعنى برآماسيد وانتفخ النهار اى ارتفع وهو ذو نفخ بالخاء والجيم
اى ذو كبر وفخر ويقال للحبد نفخه بالفتح والضم اذا انتفخ بطنه انتفخ آماسيده خصيه نفخا من الارض مثل نبخاء **نقاخ** بالضم آب خوش
خنك نقخ شكستن سر **اناخة** فرو خوابيدن شتر يقال انخت الجمل فاستناخ وتنوخ الجمل الناقة اى اناخها للسفاد هما وقولهم فوخ الله
الارض طروقة للماء اى جعلها مما تطيقه تنوخ چيزى از يمن **تونخ** بيم وتهديد كردن وسرزنش كردن **وخواخ** سست ورخنه
خمير سست وخ بالتحريك مصدر منه يقال ودخ العجين اى استرخى واورخته انا وورخت الكتاب بيوم كذا مثل ارخته **وسخ** ريم و
ريمناك شدن دست واندام وجز آن عم ك آف ٢ وسخ الثوب وتوسخ واتسخ كله بمعنى واوسخته انا **مواضخة** برابرى رفتن با براب
دادن وهو تبارى المستقين ثم فى كل متباريين يستعمل هذا اللفظ واوضخت له اى استقيت له قليلا وضوخ بالفتح نيم دلو آب **فصل
الهاء هبيخة** بالفتح دختر آكنده گوشت غلام هبيخ بفتحتين وتشديد الثالث **باب الدال فصل الالف ابد** هميشه
وروزگار آباد ابود ج يقال ابد ابيد كما يقال دهر داهر ولا افعله ابد الابيد وابد الابدين كما يقال دهر الداهرين وعوض العائذين ابود
مقيم بودن بجائى عم ف ا ك ٢ ورميدن وناآميختن ستور با مردم عم ف اض ك ٢ اوابد رمنده كان وحوش وقافيه هاى غريب در
اشعار تابيد جاودانه كردن تابد اى توحش وتابد المنزل اى اقفر والفته الوحوش ويقال جاء فلان بآبدة اى بداهية يبقى ذكرها على
الابد وابد الرجل اى غضب وتوحش فهو ابد ابد بكسرتين كنيزك وماده خر بسيار زاينده ناقة **اجد** بضمتين اى قوية موثقة

الحلقوم لاانقال للبعير ويقال اجدها الله وهي موجدة القرا اي موثقة الظهر وبناء موجد اي موثق ويقال الحمد لله الذي آحد بعد ضعف
اي قواني واجد بالكسر زجر للابل **احد** يكي وكسي ويكم وهو اول العدد احد عشر لمذكر واحدى عشرة للمونث وقوله تعالى قل هو الله
احد فهو بدل من الله لان النكرة تبدل من المعرفة كقوله تعالى لنسفعا بالناصية ناصية وتقول لا احد في الدار ولا تقول لا احد بالرفع و
التنوين ويجمع على احاد وهو اسم لمن يصلح ان يخاطب ويستوي فيه الواحد والجمع والمونث قال الله تعالى لستن كاحد من النساء وقوله
فما منكم من احد عنه حاجزين واستاحد الرجل اي انفرد وجاؤا احاد احاد غير منصرفين لانهما معدولان في اللفظ والمعنى جميعا احد
بضمتين نام كوهي بمدينه وحكى الفراء عن بعض الاعراب معي عشرة فاحدهن اي صيرهن احد عشر وفي الحديث انه قال عليه السلام لرجل
اشار بسبابتيه في التشهد احد احد اي مل بحو احد **اد** ناليدن شتر وكردانيدن اوازاد بد فريادشدید انباع لرادادة
بالكسر فيهما سختي و كار درشت ومنه قوله تعالى لقد جئتم شيئا ادا وكذلك امثال فاعل واد جمع ادة ادا بالفتح رسيدن سختي عع ف
آض ٢ يقال ادتك فلانا داهية ونيز واد بالضم پدر قبيلة ازيمن وكذلك ادد ابو قبيلة **ازد** پدرحيي ازيمن ويقال ازد شنوءة وازد
عمان وازد السراة **اسد** شير اسود اسد ج بضمتين وسكون الثاني ج اساد كذلك اسد كك مثال اجبال واجبل قال ابو زيد
الانثى اسدة وپدر قبيله از مضر وقبيله از ربيعه وترسيدن از شير ومدهوش شدن وشيري نمودن عع ك آف ٢ وفي الحديث
اذا دخل فهد وان خرج اسد واستاسد عليه اي اجترأ واستاسد النبت اي قوي والتف ارض ماسدة زمين شيرناك واسدت
الكلب واوسدته اي غريته بالصيد والواو منقلبة عن الهمزة واسدت بين القوم اي افسدت بينهم واسد لغة في ازد يقال
هم الاسد اسد شنوءة اسدي نوعي از جامها اسادة بالكسر لغة في وسادة **اصد** بالضم شالچه ويقال اصدته تاصيدا
اصيد وركاه لغة في وصيد اصيدة حظيرة لغة في وصيدة واصدت الباب واوصدته اي اغلقته وقرأ ابو عمرو انها عليهم موصدة
بالهمزة ذات الاصاد هي موضع كانت مجرى داحس والغبراء من ذات الاصاد وكانت الغاية مائة غلوة والاصاد هي ردهة بين اجبل
افد شتافتن عع ك آف ٢ افد نعت منه ونزديك شدن يقال افد اي دنا وازف **تاكيد** توكيد استوار كردن يقال اكدت
الشي ووكدته امد غاية كالمدى يقال ما امدك اي منتهى عمرك وخشم يقال امد عليه اي غضب وابد عليه كذلك بالميم والباء امد شيبه
اود بالتحريك كژي عع ك آف ٢ تاود اي تعوج اود بالسكون نام مردي وگران باركردن عع ف آض ٢ يقال ادني الشي فانا مؤود
مثال مقول وكژ وخميده كردانيدن اده اي عطفه وحناه واصلهما واحد اد العشي والظلال اي مالا اود بالضم موضعي درباديه
ايد توانائي وتوانا شدن عع ف آك ٢ آد قوت ونيرو ايدته على فاعلته فهو مؤايد وايدته على افعلته فهو مؤيد وايدته
تاييدا اي قويته والفاعل منه مؤيد ومصغره ايضا مؤيد من الافعال والتفعيل وتايد اي تقوى ورجل ايد اي قوي اياد خاك
كرداكرد حوض و بوادچه كرد خرگاه وحيي از معد وميمنه وميسره لشكر مؤيد مثال مؤمن كار بزرگ ودشوار **فصل الباء**
بجود مقيم بودن ويقال هو عالم بجدة امرك بالفتح والضم وبجده امرك بضمتين اي بدخلة امرك وباطنه وعنده بجدة ذلك بالفتح
اي علم ذلك ومنه قيل للعالم المتقن للشي هو ابن بجدته بجاد بالكسر گليم مخطط ذو البجادين نام مردي **بخنداة** خنداة زن تمام ساق
وكذلك بخندي وخنندي والياء للالحاق بسفرجل **بد** پريشان كردن عع ف آض ٢ تبديد كذلك يقال شمل مبدد وتبدد الشي
تفرق بدة بالكسر توان وفي الحديث ابدهم تمرة تمرة ويقال ابد بينهم العطاء اي اعطى كل واحد منهم بدته اي نصيبه ويقال في النخلتين
ابدهما نجحتين اي اجعل لكل واحد منهما نجحة تضعه اذا لم تكفهما نجحة وابد يده الى الارض مدها واستبد فلان بكذا اي تفرد به واستقل
بداد بالفتح بك بيرون امدن بجرب يقال لو كان البداد لما اطاقونا وقولهم في الحرب يا قوم بداد بداد اي ليأخذ كل رجل قرنه
وبني هذا على الكسر لانه اسم لفعل الامر ويقال انما كسر لاجتماع الساكنين لانه واقع موقع الامر ويقال تبادّ القوم يتبادون اذا اخذوا
اقرانهم ويقال لقوا بدادهم اي اعدادهم لكل رجل رجل وجاءت الخيل بداد اي متبددة وبني ايضا على الكسر لانه معدول عن المصدر
وهو البدد وتفرق القوم بداد فبنى هذا للعدل والتانيث والصفة فلما منع بعلتين من الصرف بني بثلاث لانه ليس بعد المنع من
الصرف الامنع الاعراب وسبعان يتبددان الرجل ابتدادا اذا اتياه من جانبيه وكذلك الرضيعان يبتدان امهما ولا تقل يبتدها
ابنها ولكن يبتدها ابناها ولقي الرجلان زيدا فابتداه بالضرب اي اخذاه من ناحيته وبابعته بدد اي معارضة مبادة بداد
معارضة وقولهم ما لك به بدد وبدة بالفتح والكسر اي طاقة بدد ايضا دوري ميان دو ران از گوشت ناكي و في ذوات الاربع تباعد
ما بين اليدين ويقال منه بددت يا رجل فانت ابد وبقرة بدآء ابد ايضا مرد نيكو بزرگ اندام وامراة بدآء بادان درون رانها و
كل من فرج بين رجليه فقد بدهما ومنه اشتقاق بداد السرج والقتب بالكسر وهما بدادان وبديدان والجمع بدائد وابدة يقال

احد

اد ادید؟

ازد

اسد

اصد

افد
تاكيد
امد
اود

ايد

بجد
بخند
بد
م ابقاموس بضم
وي الشمس بخ

بد سرچه پيد يعني قوم ساخت زين را بد بدان جفت خرج بد بد بيابان فراخ وقولهم لا بد منه بالضم كانه قال لا افراق منه بد بالفتح
چاره وعوض بت فارسي معرب بددة بالكسر ج طير اباديد وبنادید اي متفرقة **برد** سرما نقيض حر وسرد كردن عع ف آض ٢
فهو مبرود وخواب ومنه قوله تعالى لا يذوقون فيها بردا ولا شرابا برودة خنكي وسردي نقيض حرارة عع بضمهما وبردته انا ويقال
ابردته وهي لغة رديه وسقيته شربة بردت فواده وقولهم لا تبرد عن فلان اي لا تشتمه او ظلمك فتنقص من اثمه وابردت اي
اغتسلت بالماء البارد وكذا اذا شربته للتبريد وهذا مبرد بالفتح ومبردة للبدن قال الاصمعي قلت لاعرابي ما يحملكم على نومة
الضحى قال انها مبردة في الصيف مسخنة في الشتاء مبرد بالكسر سوهان يقال منه بردت الحديد بالمبرد اي حككته برادة بالفتح
سونش آهن برود ج بالفتح خنك وهر چيز خنك كننده چيزي را وداروي چشم يقال برد عينه بالبرود اي كحلها به ويقال ما برد لك على
فلان وما ذاب لك عليه اي ما ثبت ووجب ويقال لي عليه الف بارد اي ثابت وسموم بارد اي ثابت لا يزول وبرد اي مات البوارد
السيوف بردان عصران ابردان الغداة والمساء وظلهما بردة بفتحتين ناكوار وفي الحديث اصل كل داء البردة ابردة بالكسر
نوعي از بيماري كه از سردي وتري زايد برد بفتحتين تگرك ويقال منه بردت الارض مجهولا وبرد بنو فلان وسحاب برد وابرد اي
ذو برد وسحابة بردة ابيرد بالتصغير لقب شاعري ويقول هو لبردة يمينه اذا كان لك معلوما وهي لك بردة نفسها اي خالصا برد
بالضم جامه ج برود وابراد ج برد الجندب دو بال ملخ برده گليم سياه چهار سو كه عرب از ان خود پيچند برد بفتح ٢ ج تورا برد اي
فيه لمع بياض وسواد بردي نوعي از خرماي نيكو بردي بفتح الباء شاخ وبرك لخ بريد ردة هر چيز بر ترتيب يقال حمل فلان على
البريد ودوازده ميل ورسول صاحب البريد فرستنده رسول يقال منه ابرد صاحب البريد اي الى الامير فهو مبرد ويقال للفرانق
بريد يعني پروانه وهو الذي ينذر قدام الاسد ويقال سقيته فاتبردته اتبرادا اي سقيته باردا ويقال جئناك مبردين اذا جاؤا
وقد باخ الحر بردان بالتحريك موضعي **برجد** بضمتين والسكون بينهما گليم سطبر **بعد** بالضم دوري ضد قرب عع بضمهما
بعيد نعت منه بعدان بالضم ج يقال فلان من قربان الامير ومن بعدانه ابعد دور ترا اباعد ج وهي خلاف اقارب باعد دور بعد
بفتحتين ج مثال خادم وخدم ويقال تنح عنا غير باعد وغير بعد اي غير صاغر وتنح غير بعيد اي كن قريبا وما انت منا ببعيد وما
انتم منا ببعيد يستوي الواحد والجمع وكذلك ما انت منا ببعد وما انتم منا ببعد وبيننا بعدة من الارض والقرابة بعد دور كردن
ابعاد مباعدة تبعيد دور كردن استبعاد دور شدن ودور شمردن ابعد خيانت كر يقال كبت الله الابعد لغيره اي الغاه لوجهه
ولا يقال للانثى منه شي بعد سپس نقيض قبل وهما اسمان يكونان ظرفين اذا اضيفا واصلهما الاضافة فمتى حذفت المضاف اليه
لعلم المخاطب بنيتهما على الضم وتسمى رفعا على الغاية ويقال دابة بعيدات بين اي بعيد فواق وذلك اذا كان الرجل يمسك عن اتيان
صاحبه الزمان ثم ياتيه ثم يمسك عنه ثم ياتيه وقولهم اما بعد فهو فصل الخطاب **بلادة** سستي وكندي خاطر ضد ذكاء عع بضمهما
فهو بليد وتلبد بالمكان اي اقام به فهو بالد بلدة بالفتح شهر بلاد بالكسر ج وزمين يقال هذه بلدتنا كما يقال بحرتنا وبكي از منازل
ماه وهي ستة انجم من القوس وسينه يقال فلان واسع البلدة اي واسع الصدر وكشادكي ميان دو ابرو بلدة بالضم كذلك رجل ابلد
نعت منه اي ابلج وابلد ايضا بزرك خلقت بلد شهر بلدان ج ونشان ابلاد ج وشترمرغ يقال هو اذل من بيضة البلد اي النعام
وتبلد اي تردد متحيرا وتكلف البلادة وبلد اي ضرب بنفسه الارض وابلد بالارض اي لصق وابلد الرجل اذا كانت دابته بليدة
مبالدة شمشير زدن بكديكر وامثال مبالطه بلندي چون مبلندي شتر استوار سخت **بند** علم بزرك فارسي معرب بنود ج
بيداء بيابان بيد ج بيد بيود هلاك شدن عع ف آك ٢ واباد هم الله اي اهلكهم بيد انه مادة حز بيد بمعني غير يقال هو كثير
المال بيد انه بخيل **فصل التاء** **تقدة** بالكسر گشنيز **تالد** مال كهنه وستور كه پيش تو زاده باشد وهو نقيض
طارف وكذلك تلاد بالكسر والاتلاد بطون من عبد القيس واصل التاء فيه الواو وتلود كهنه شدن وقديمي شدن مال عع ف
آض ٢ وكسرها واتلد الرجل اذا اتخذ مالا اتلدها وفي الحديث هن من تلادي يعني السور التي اخذتها من القران قديما تليد انكه
در عجم زاده باشد و بعرب پرورده شده ومنه حديث شريح في رجل اشترى جارية على انها مولدة فوجدها تليدة فردها
والمولدة بمنزلة التلاد وهو الذي ولد عندك وتلد فلان اي اقام **فصل الثاء** **ثاد** نم وسرما مكان ثئد اي ندي
ورجل ثئد على فعل اي مقرور ثاداء كنيزك وهي مثل داثاء على القلب وكان الفراء يقول ثاداء وسحناء بالتحريك لمكان حرف
الحلق وقال ابو عبيد لم اسمع احدا يحركهما غيره وقال ابن السكيت ليس في الكلام فعلاء الا حرف واحد في الصفات
وهو الثاداء وقد يسكن فاما الاسماء ففيه حرفان قرماء وجنفاء وهما موضعان **ثرد** نان شكستن در كاسه فهو ثريد مثرود

ابجادید بالنون
بردو؟

بلد

بند
بيد
تقد
تلد

ثاد

ثرد

والاسم ثردة بالضم وثردت الخبز واثردته بمعنى على افتعلت فلما اجتمع حرفان متقاربا المخرج فى كلمة وجب الادغام الا ان الثاء
لما كانت مهموسة والتاء مجهورة لم يحسن ذلك فابدلوا من التاء ثاء فادغموه فى مثله ومنهم من يبدلون منهم ايضا من الثاء تاء فيقولون
اترد فيكون الحرف الاصلى هو الظاهر تثريد فى الذبح هو كسر العنق قبل ان يبرد وهو منهى عنه ثرد بفتحتين كفتكى لب ثعد غوره
خرمای نرم شده واب كرفته ويقال هذا بقل ثعد معد اذا كان رخصا غضا فالمعد اتباع لا يفرد وبعضهم يفرده وثرى ثعد جعد اذا
كان لينا ثمد بالتحريك والتسكين اب اندك واثمد الرجل واثمد بالاظهار والادغام اى ورد الثمد ماء مثمود اذا كثر عليه الناس
حتى ينفد ووه الا اقله ورجل مثمود اذا كثر عليه السؤال حتى ينفد ما عنده وثمدته النساء اذا اكثر الجماع حتى انقطع ماؤه ثامد من البهم
حين قرم اى اكل ثمود قبيلة از عرب وهم قوم صالح عليه السلم يصرف ولا روضة الثمد موضعى اثمد بالكسر حجر يتكحل به توهد فوهد
كودك فربه تمام خلق مراهق شده توهده مونث ثهمد موضعى فصل الجيم جحود منكر شدن با علم يقال جحده حقه
وبحقه جحدا كانت وايضا كم خيرى جحد بالضم وبفتحتين مثله يقال نكدا له وجحدا وجحد الرجل فهو جحد اذا كان ضيقا قليل الخير واجحد
مثله عام جحد خشكسال وجحد النبت اذا قل ولم يطل جحادة بالضم نام مردى جد بزرگ كلان جد وداجداد ج وبهره وبخت جدود ج
يقال اجددت يا فلان اى صرت ذا جد وحظ فانت جديد ومجدود وبى نيازى وتوانكرى وفى الدعاء ولا ينفع ذا الجد منك الجد
اى لا ينفع ذا الغنى عندك غناه وانما ينفعه العمل بطاعتك ومنك معناه عندك وبزرگى قوله تعالى جد ربنا اى عظمة ربنا ويقال عناه و
بزرگ شدن در چشم كسى ع ف اك ٢ وفى حديث انس كان الرجل منا اذا قرا البقرة وال عمران جد فينا اى عظم فى اعيننا وبريدن جامه و
جزآن ع ف اض ٢ ثوب جديد بمعنى مجدود براده بر حين جده الحائك اى قطعه ومنه ملحفة جديد بلا هاء لانه بمعنى مفعول وثياب
جدد مثل سرير وسرر جدد بفتحتين رست وفى المثل من سلك الجدد امن العثار واجد القوم اى ساروا الى الجدد واجد الطريق اى
صار جددا جادة شاه راه جواد ج جد بالكسر درسنى نقيض هزل ع ف اك ٢ يقال جد فى الامر جدا وكوشيدن دركار ع
ف اض ٢ وكسرها ومنه جد فى الامر واجد فيه ويقال ان فلانا الجاد مجد باللغتين جميعا وقولهم اجدك بها امرا اى اجدا مرة بها انصب
الامر على التمييز كقولك قربت به عينا اى قرت عينى به وجادة فى الامر اى حاققه وهو محسن جدا وهو على جد امر اى عجلة امر وفى هذا
خطر جد عظيم اى عظيم جدا وقولهم اجدك بالفتح والكسر قال الاصمعى لم يتكلم به الا مضافا ومعناه ابجد منك هذا ونصبهما على
حذف الباء وقال ابو عمرو نصبهما على المصدر يعنى ما لك اجدا منك وقال تغلب ما اتاك فى الشعر اجدك فهو بكسر الجيم وما اتاك بالواو
وجدك فهو مفتوح جد بالضم چاه درميان علف زار جدة نام شهرى وخط پشت خر كه مخالف لون او باشد وراه جدد ج ومنه
قوله تعالى ومن الجبال جدد بيض وحمر اى طرائق تخالف لون الجبل وركب فلان جدة من الامر اذا راى فيه رايا وكساء مجدد فيه خطوط
مختلفة جداد بالتشديد جامهاى كهنه معرب كراو وكل شى يعقد بعضه فى بعض من الخيوط واغصان الشجر فهو جداد ويقال انه صغار
الشجر جدجد بالضم كرمك سياه كه شب بانگ كند مانند ملخ جداجد ج جدجد بالفتح زمين دست هموار جدة بالكسر والتشديد
نوى ونو شدن وهو نقيض خلق ع ف اك ٢ جديد نعت منه وتجدد اى صار جديدا واجده وجدده واستجده اى صيره جديدا
ويقال لمن لبس الجديد ابل واجد واحمد الكليم جديدان ايضا روز وشب جديدان شب وروز جديدة السرج قوم تنك زين وهما
جديدتان هذا مولد والعرب تقول جديبة السرج بسكون الدال وجديته جداد بالفتح والكسر بريدن خرما از نخل مثال صرام قطاع
فكان الفعال والفعال مطردان فى كل ما كان فيه معنى الفعل مشبهان فى معاقبتهما بالاوان والاوان والمصدر من ذلك كله على الفعل
مثل الجد بالفتح والصرم والقطف يقال جد النخل اى صرمه واجد النخل اى حان له الصرام وجددت اخلاف الناقة اذا اضربها الصراد
وقطعها فهى ناقة مجددة الاخلاف وامراة جداء صغيرة الثدى وفلاة جداء لا ماء بها وتجدد الضرع ذهب لبنه جدود بالفتح ميش
كم شير بى علته جدائد ج ويقال للعنز مصور على معناه وجداء ايضا التى ذهب لبنها من علة وجدود ايضا موضعى كه درو ى ابديث كه
از كلاب خوانند جرد بفتحتين صحراى بى نبات وموضعى در بلاد تميم ارض جردة بكسر الراء وفضاء اجرد اى لا نبات فيه اجارد ج
اجارد بضم الهمزة موضعى رجل اجرد بى موى فرس اجرد اسب كوتاه وتنك موى وهو مدح للفرس جريد درخت شاخ وپوست و
برك دور كرده مجرود اى مقشور جرادة بالضم پوست وبرك دور كرده رجل جارود مرد شوم بدفالى سنة جارود شديدة المحل جارود
ايضا نام مردى از صحابه رض جارود ديه كروهى از زيديان جريده كروهى از اسبان جدا كرده وبنشته روش كرده عام جريد اى تام
قال الكسائى ما رايته مذ اجردان مذ جريدان يعنى يومين او شهرين جردة بالضم زمين هموار بيكياه ويقال فلان حسن الجردة
والمجرد والمتجرد كقولك حسن العرية والمعرى وهما بمعنى جرد بالفتح جامه كهنه سوده متجردة نام زن نعمان بن منذر تجريد برهنه كردن

رضين

زمين از نبات وجز آن وبركشيدن شمشير وپيراستن درخت تجرد برهنه شدن وتجرد للامر اى جد فيه وانجرد بنا السير اى امتد وطال و
انجرد الثوب اى انسحق ولان جردان بالضم قضيب اسب وجز آن جراد بالفتح ملخ جرادة يكى يقع على الذكر والانثى وليس الجراد بذكر
للجرادة ولا هى بانثى له وانما هو اسم جنس كالبقر والبقرة والتمر والتمرة والحمام والحمامة وما اشبه ذلك فحق مذكره ان لا يكون مؤنثه
من لفظه لئلا يلتبس الواحد المذكر بالجمع يقال ما ادرى اى جراد عاره اى اى الناس ذهب به جردت الارض فهى مجرودة اذا اكلها الجراد
وجرد الرجل مجهولا اذا اكل الجراد فاشتكى بطنه فهو مجرود وجرد بالكسر اذا شرى جلده من اكل الجراد جرادتان نام دو سطربه كه در مكه
بودند بجاهليت مجرهد بالضم وفتح الراء وتشديد الدال شتاب رفتار جسد بالتحريك تن وخون وزعفران وانچه بدان رنك
باشد وبر چفسيدن خون برجائى ع ع ك اف ٢ فهو جاسد وجسد بالكسر تجسد تن او رشدن مجسد سرخ ويقال هو ما اشبع صبغه
من الثياب مجاسد ج جساد بالكسر زعفران مجسد بالكسر پيراهن وجز آن كه از جامها بر تن باشد وقال الفراء اصله الضم لانه من اجسد
اى الصق بالجسد وقال بعضهم فى قوله تعالى عجلا جسدا له خوار اى احمر من ذهب جلسد بزيادة اللام نام بتى شعر جعد موى مرغول
ورجل جعد مرد كرد اندام وامراة جعدة يقال للكريم ايضا جعد فاما اذا قيل جعد اليدين او جعد الانامل فهو البخيل ابو جعدة وابو
جعادة كنيه كرك جعده كياهى در شتى وبد رجى از عرب جعد الغام كفك دهان شتر ثرى جعد اى لين مثل ثعد بعير جعد اى جعد
الوبر وكثيره جلد بالكسر پوست جلدة اخص منه جلود ج قال ابن الاعرابى جلد وجلد لغتان مثل شبه وشبه ومثل ومثل
قال السكيت وهذا لا يعرف تجليد پوست باز كردن يقال جلد جزوره كما قال سلخ الشاة وقلما يقال سلخ جزوره فرس مجلد اذا كان
لا يجزع من الضرب جلد بالفتح تازيانه زدن بر پوست يقال جلده اى ضربه واصاب جلده كقولك راسه وبطنه وجابك از هم جدى
مجلد بالكسر پوست پاره كه زنان نوحه بر روى زنند بدان جلد بالتحريك پوست شتر كوچك دركشيده باشند بجزى وماده شتران
كه بچه ندارند جلدة يكى وزمين درست اجلاد واجالد ج جلده ايضا رسى وجابكى مردم وغيرو ى جلادة جلودة
مجلود كلك وهو مصدر مثل محلوف ومعقول ع ع بضمتها يقال جلد فهو جلد وجليد وقوم جلد وجلداء واجلاد تجلد جلدى نمودن
مجالدة بجالد اجلاد وتن بشمشير زدن بكديگر را مثل مبالطة اجلاد الرجل جسمه وبدنه تجاليد مثله جلدة بالتسكين شتر جرب شير جلاد
ج وايضا شتران بزرك شاة جلدة ميش بى بچه وبى شير جلود بالفتح نام دهى از افريقيه جلودى منسوب بوى جليد يشك جلدت
الارض فهى مجلوده زمين يشك زده جلندى بضم الجيم نام ملك عمان مجلخد بالخاء المكسورة وتشديد الدال مرد ستان
ودراز خفته جلعد بالفتح مرد درشت استوار ونام موضعى جلاعد شتران استوار واحدها جلاعد بالضم جلمد جلمود
خرسنك جلمد ايضا شتران بسيار ذات الجلاميد نام موضعى جمد يخ وفسردن اب جمود ك ع ف اض ٢ جمد الدم اى يبس
جمد بفتحتين جمع جامد مثل خادم وخدم وجمادى الاولى والاخرة بالضم وفتح الدال نام دو ماه وهو فعالى بفتح اللام جمد
بضمتين وسكون ثانى جاى بلند صلب اجماد جماد ج مثل رمح وارماح ورماح جماد بالفتح زمين كه باران بوى نرسيده باشد ودهم
جان ندارد وناقة جماد لا لبن لها وسنة جماد لا مطر فيها ويقال للبخيل جماد له اى لا زال جامد الحال وانما بنى على الكسر لانه معدول عن
الجمود كقولهم فجار اى الفجرة وهو نقيض قولهم حماد بالحاء فى المدح عين جمود بالفتح باب جند بالضم حشم وبارى كران وفلان
جند الجنود وفى الحديث الارواح جنود مجندة والشام خمسة اجناد دمشق وحمص وقنسرين واردن وفلسطين يقال لكل مدينة
منها جند جند بالتحريك شهرى بيمن جهد بالفتح والضم توانائى وكوشش وبهما قرئ والذين لا يجدون الا جهدهم قال الفراء
بالضم الطاقة وبالفتح من اجهد جهدك فى هذا الامر اى ابلغ غايتك ورنج يقال اجهد دابته واجهدها اذا حمل عليها فى السير فوق
طاقتها وجهد فيه اذا جد وبالغ وجهد اللبن اذا اخرج زبده كله وجهدت الطعام اشتهيته جاهد شهوان وجهد الطعام اشتهى و
جهدت الطعام اكثرت من اكله مرعى جهيد اى جهده المال ورجل مجهود اى متعب وقد جهد وجهد عيشهم بالكسر اى نكد واشتد
جهاد بالفتح زمين درشت جهاد بالكسر مجاهدة بمعنى اجتهاد بجاهد توانائى وقوت را كار بستن جيد على فيعل نيكو جياد ج
جيائد بالهمزة على غير قياس كك جود باران نيكو بسيار آمدن باران ع ف اض ٢ وجمع جائد مثل صاحب وصحب ويقال جاد المطر
فهو جائد وجيدت الارض فهى مجوده جود بالضم جوانمردى كردن والجواد اسم فيه وجمع جواد ايضا مثل قذال وقذل وانما سكنت
الواو فيه لانها حرف علة واجواد واجاود كك وجوداء ايضا ويقال رجل جواد وامراة جواد ايضا يستوى فيه المذكر والمؤنث ونساء
جود مثل نوار ونور ويقال سرنا عقبة جوادا اى بعيدة وعقبتين جوادين وعقبا جيادا جودة بالضم نيكو وشدن اسب ع ف
اض ٢ فرس جواد للذكر والانثى معا من خيل جياد واجياد واجاويد واجياد ايضا كوهى بمكه سمى بذلك لموضع خيل تبع وسمى قعيقعان

٧٦

لموضع سلاحه وجاد الشیء جودة بالضم والفتح ای صار جيدا وجاد بنفسه يجود جودًا وجُودا ای مات جواد بالضم تشنگی يقال منه
جيد الرجل يجاد فهو مجود وجودة ای عطشه جودی کوهی در زمين جزيره وهی التی استوت عليه سفينة نوح عليه السلام جود بی
باسكان الباء ايضا قوا الاعمش فيه وذلك جائز للتخفيف ويكون سمی بفعل الانثى مثل حطی ثم ادخل عليه الالف واللام عن
الفراء اجدت الشیء فجاد وجودته وقالوا اجودت كما يقال اطال واطول على الاصل والابدال واجدته النقد ای اعطيته جيادا واجاد
ای صار صاحب فرس جواد واستجدت الشیء ای عددته جيدا وجاودت الرجل من الجود كما يقال ماجدته من المجد جيد بالكسر گردن
جيد اجياد ج جيد بالتحريك درازی و نيكوئی گردن وهو اجيد وهی جيداء وهم وهن جود جادی زعفران فصل الحاء حتد بالكسر
حتد محتد بالكسر اقام به وثبت محتد اصل يقال فلان من محتد صدق ومحتد صدق عين حتد بفتحتين ای لا ينقطع ماؤها حد بازداشتن
و بازداشتن ونهايت هر چيزی واندازه کرده خدای تعالی وحد زدن واندازه کردن ع ف اض ٢ وحرام کردن وتيز کردن يقال حددت الدار
وحددتها وهو حديد فلان اذا كان ارضه الی جنب ارضه وحددت الرجل ای اقمت عليه الحد وحد الله ذلك عنا ای منعه عنا حداد
آهنگر ودربان و زندانبان محدود حديد آکرده وباز داشته شده از بخت نيكی وجزان وهذا امر حدد بفتحتين ای منيع حرام ودعوة
حدد ای باطلة ودونه حدد ای منع وما لی عنه حدد ای بد واحدت المرأة ای امتنعت من الزينة والخضاب بعد وفات زوجها احداد بالكسر
جامهای سوك سياه وكبود وجامه سوك پوشيدن فهی حاد ع ف اض ٢ ولم يعرف الاصمعی الا احدت فهی محد محادة مخالفت کردن وبا
داشتن حق تحاد كما قوله تعالی ان الذين يحادون الله ورسوله ای يخالفون حديدا آهن حديدة اخص منه حدائد ج وقد جاء فی الشعر
حدائدات حدة بالكسر تيزی آهن وسبكی مردم از غضب يقال منه حددت عليه وتيز شدن تيغ وجزان ع ف اك ٢ حد الرجل باسه
وحد الشراب صلابته وحد كل شیء شباته وحد السيف كل سيف حاد وحديد نعت منه سيوف حداد والستر حداد وحكی ابو عمرو
سيف حداد بالضم والتشديد مثل امر كبار واحددت الشفرة وحددتها واستحددتها بمعنى استحداد ای موی زهار ستردن و
يقال احددت النظر اليه تيز نگريستم بوی واحتد فلان من الغضب فهو محتد ويقال ما احد منه محتدا ولا ملتدا ای بدا حدان بالضم
چيزی از عرب حدرد نام مردی ولم يجی علی فعلل بتكرير العين غيره ولو كان فعللا لكان من المضاعف لان العين واللام متغايران فيه حرد
حدرد حرد آهنگ کردن ع ف اك ٢ يقال حردت حرده ای قصدت قصده قوله تعالی وغدوا علی حرد قادرين ای علی قصد وقيل علی منع حرود
دور شدن وتنها منزل کردن ع ف اض ٢ و ك ٢ فهو حريد وهم حرداء وكوكب حريد ای منفرد معتزل عن الكواكب ورجل حريد ای
فريد وحيد منحرد ای منفرد فی لغة هذيل حرد يحرد ويسكن خشم کردن ع ك اف ٢ فهو حارد وحردان ومنه قيل اسد حارد وليوث
حوارد وحرد البعير حردا بالتحريك لا غير اذا استرخی عصب احدی يديه من عقال او يكون خلقة فهو احرد وناقة حرداء تحريد طاق
خمانيدن بيت محرد ای مسنم وحبل محرد اذا ضفر فصارت له حروف لاعوجاجه حردی نوعی از قصب غرفة محردة ای فيها حرادی القصب
قال الاصمعی البيت المحرد هو المسنم الذی يقال له كاخ والمحرد من كل شیء المعوج حرد بالكسر شتر الابل حرود ج وحاردت الابل اذا قلت
البانها حرود بالفتح ناقه كم شير وحاردت السنة ای قل مطرها حرقد بالفتح گره خشكنای حرمد گل سياه حسد بد خواستن
حرقد حرمد حسد حسود بالضم مثله ع ف اض ٢ وهو ان تتمنی زوال نعمة المحسود اليك حاسد حسود بالفتح نعت منه قال الاخفش بعضهم يقول يحسد بالكسر
والمصدر منه الحسد بالتحريك وحسده علی الشیء وحسده الشیء بمعنی وتحاسد القوم وهم حسدة مثل حامل وحملة حشد ای جماعة وهو
حشد فی الاصل مصدر ع ف اك ٢ اض ٢ وحشدوا ای اجتمعوا واحتشدوا وتحشدوا كذلك وجاء فلان حاشدا ای حافلا ومحتشدا ای
محتفلا ای مستعدا متهيئا رجل محشود ای مطاع فی الناس ارض حشاد بالفتح لا تسيل الا عن مطر كثير حصد حصاد بالفتح درودن
حصد ع ف اض ٢ وكسرها از درع محصود وحصيد وحصيدة وحصد بالتحريك كلها بمعنی وفی الحديث حصائد السنتهم هو ما قيل فی
الانسان باللسان وقطع به عليهم محصد بالكسر داس احصاد بدرود رسيدن كشت واحصد الزرع واستحصد ای حان له ان يحصد
حفد هذا زمن الحصاد وسخت تافتن رسن واحبل محصد وحصد ای محكم مفتول ورجل محصد الرای سديده استحصاد بدرود رسيدن
كشت واستوار شدن وتافته شدن رسن ودرتافته شدن باهم وجمع آمدن با هم قوم حفد حفدان شتاب کردن بخدمت
وبشتاب رفتن شترمرغ ع ف اك ٢ ومنه فی الدعاء واليك نسعی ونحفد وبعير حفاد ای مسرع واحفدته ای حملته علی الحفد و
الاسراع حفدة واحفاد بمعنی حفدة ياری گران وخدمتكاران ونبيرگان حافد يكی رجل محفود ای مخدوم وسيف محتفد سريع
القطع محفد بالكسر پيمانه محفد بالفتح وكسر الفاء اصل وبن كوهان شتر محفد الثوب نقش ونگار جامه محافد ج حقد بالكسر
حقد كينه احقاد ج وكينه گرفتن ع ف اك ٢ يقال حقد عليه وكان حقد عليه بالكسر ومصدره حقد بالتحريك رجل حقود كينه احقد بكينه

آورد

٧٧

حقلد حمد اوردوا واحقد القوم اذا طلبوا من المعدن شيئا فلم يجدوا حقلد بفتحتين وتشديد اللام بخيل تنك خوی حمد ستايش
وستودن ع ك اف ٢ محمدة بفتح العين كل حميد محمود نعت منه والتحميد ابلغ من الحمد والحمد اعم من الشكر محمد هو الذی كثرت
خصاله المحمودة محمدة بكسر العين خلاف مذمة احماد بستايش رسيدن واحمد الرجل ای صار امره الی الحمد واحمدته ای وجدته
محمودا وفی المثل العود احمد ای اكثر حمدا وحماداك ای حمدك وشكرك انبی علی الكسر لانه معدول عن المصدر وفلان يتحمد علی ای يمتن يقال
من انفق ماله علی نفسه فلا يتحمد به علی الناس حمدة مثل همزة بسيار ستاينده وغلو كننده در ستايش حمدة النار آواز آتش واحمد
حيد الحمراء ای العجم وهو قليل بعنی از رخت آتش وحماداك بالضم ان تفعل كذا ای قصاراك وغايتك يحمد بطنی از بنی ازد محمود اسم الفيل
المذكور فی القرآن حيود حيد حيدودة ميل کردن ع ف اك ٢ واصله بتحريك الياء فسكنت لانه ليس فی الكلام فعلول بالتحريك
غير صعفوق يقال حاد عنه ای مال وعدل عنه وقولهم حيدی حياد كقولهم فيحی فياح محايدة حياد يكسو شدن يقال حايده ای جانبه
حمار حيدی بفتحتين ای يحيد عن ظله لنشاطه ويقال كثير الحيود عن الشیء ولم يجی فی نعوت المذكر شیء علی فعلی غيره حيد بالتسكين ة
بيرون جستگی كوه حيده كوه شاخ كوه وشاخ رنك جيود حيدج مثل بدره وبدر وكل نتوء فی الجبل والقرن وغيرهما فهو حيد
خد حيدان سنك كه از سم ستور بيكسو جهد در رفتن فصل الخاء خد رخسار وهما خدان وشكافتن زمين را ع ف
خدد اض ٢ يقال خد الارض يخدها بالكسر از بالش واهن كه زمين را بدان شكافند اخدود بالضم شكاف زمين بدرازا ضربة اخدود ای
خدت فی الجلد خدة بالضم كنده خداد داغ بر رخسار بعير مخدود نعت منه متخدد لاغر وخدد لحمه وتخدد ای تشنج خريدة زن شرمگين
خضد خرائد ج خرد خرد كل جارية خرود ای خفرة لؤلؤة خريدة ای غير مثقوبة وكل عذراء خريدة قال ابن الاعرابی اخرد الرجل اذا قل كلامه
يقال ما لك مخرد كذا فی مجمل اللغة خضد بالفتح خمانيدن چوب يقال خضدت العود فانخضد ای ثنيته فانثنی من غير كسر وسخت
خفد خوردن وخائيدن چيزی را بری چون خيار وبادرنك وجزان وبريدن تخضيد كذلك وخار درخت خشودن فهو خضيد ومخضود
خلد خضد بالتحريك ايچه از درخت تر خشوده باشند خضاد بالفتح درخت نرم بی خار احفاد ابستن نبودن ناقه بی حمل خفود بالفتح
ناقه كه بچه افكند پيش از آنكه صورت پيدا شود خفيدد شترمرغ سبك خلد بالضم والسكون هميشگی ونوعی از كلاه موش نابينا
خلود هميشه بودن ع ف اض ٢ اخلده الله وخلده وقيل لا تا فی الصحو تحوا لده واخلد بالمكان ای اقام به واخلدت الی فلان ای
خمد ركنت اليه واخلد بصاحبه ای لزمه رجل مخلد مرد سياه پير خلد بالتحريك دل يقال وقع ذلك فی خلدی ای فی روعی وقلبی خالدان نام
دو كس از بنی اسد خالد بن نضلة وخالد بن قيس خمود فرو مردن آتش ع ف اض ٢ خمدت النار ای سكن لهبها ولم يطفأ جمرها
خود دد وهمدت اذا طفی جمرها واخمدت النار اطفاتها اخمدت الحمی ای سكن فورتها وخمد المريض ای اغمی عليه او مات خمود بالفتح والتشديد
درد جائی كه آتش در وی خوابانند خود زن نازك خود ج مثل رمح لدن ورماح لدن تخويد بشتاب رفتن فصل الدال دد
بازی بالتخفيف وفی الحديث ما انا من دد ولا الدد منی وفيه ثلث لغات تقول هذا دد وددا مثل قفا وددن درد بالتحريك
بی دندان شدن رجل ادرد وامرأة درداء وفی الحديث امرت بالسواك حتی خفت لادردن اراد بالخوف الظن دردم بكسرتين
دعد بينهما ساكن ناقه كلان سال وهی الدرداء والميم زائدة كما قالوا للدلقاء دلقم وللدقعاء دقعم علی مثل فعلم دردی بالضم
دود در تك نبيذ از مايع چون روغن وغيران خلاف صافی دريد نام مردی تصغير ادرد مرخما دعد نام زنی بصرف ولا دعود
ذرد ذود دعدات ج دود كرم دودج ديدان جمع الجمع دويد تصغيره والقياس دويدة ومنه يقال داد الطعام يداد اذا وقع فيه السوس
واداد ودود مثله دودان بن اسد قبيلة از بنی اسد ابو دواد بالضم نام شاعری داود نام پيغمبری وهو اسم اعجمی لا يهمز فصل الذال
ذرود بالكسر نام كوهی ذود من الابل وهو ما بين الثلث الی العشرة وهی مؤنثة لا واحد لها من لفظها اذواد كثيرها وفی المثل الذود
ذاد الی الذود ابل والی هاهنا بمعنی مع ای اذا جمعت القليل مع القليل صار كثيرا ذياد بالكسر راندن يقال ذدته عن كذا وذدت
الابل ای سقتها وطردتها تذويد راندن واذدته ای اعنته علی ذياد ابله رجل ذائد وذواد ای حامی الحقيقة دفاع مذود بالكسر
ربد زبان ذائد نام اسبی از نسل حرون فصل الراء راد رود بالضم زن جوان نيكو وبن ريش ارآد ج رءده رءودة بالهاء
كلك راد الضحی غايت چاشت ترود شادمانی نمودن از نسمت ترآد وارتاد بمعنی رئد بالكسر همزاد وربما لم يهمزه ربود اقامت کردن
بجائی وباز داشتن مربد بالكسر جای باز داشتن شتران وغيرآن ومنه سمی مربد البصرة واهل المدينة يسمون الموضع الذی يجفف
فيه التمر مربدا وهو المسطح والجرين فی لغة اهل نجد ربيد وهو الذی نضد فی الحب ونضح عليه الماء ربدة بالضم خاكستری گونی ومنه ظليم
اربد اربداد خاكستر گون شدن نعام ربداء ونعام ربد وداهية ربداء ای منكرة وعنز ربداء ای سوداء منقطة بحمرة وهی من شاة

المعوضاصة اد بن ربيعه برادر لبيد بن ربيعة الشاعر و تربدت السماء اى تغيمت و تربد وجه فلان اى تغير من الغضب و تغبش ربد
بالضم و فتح الثانى پرنك چيزى سيف ربد شمشير با پرنك و ربدت الشاة لغة فى رمدت و ذلك اذا اضرعت فرئى فى ضرعها
رثد — لمع سواد و بياض **رثد** بر هم نهادن رخت متاع رثيد و مرثود اى نضيد و منضود و رثد بالتحريك كذلك و ايضا ضعفة الناس يقال
تركنا على الماء رثدا ما يطيقون تحملا و اما الذين ليس عندهم ما يحملون عليه فهم مرثدون و ليسوا برثد يقال تركت بنى فلان مرثدين ما تحملوا
بعد اى ناضدين متاعهم قال ابن السكيت و منه اشتق مرثد اسم رجل و هو ايضا اسم من اسماء الاسد رثده بالكسر جماعة مردم كه مقيم
رجد — باشند بجائى قال الكسائى ارثد القوم اى اقاموا و احتفر القوم حتى ارثدوا اى بلغوا الثرى **ارجاد** لرزانيدن ارجد و ارعد بمعنى
رخد — **رخود** بالكسر و تشديد الدال نرم استخوان بسيار گوشت رجل رخود الشباب و امرأة رخودة الشباب اى ناعمة **رد** ردة بالكسر مرد
رد — باز كردانيدن رده عن وجهه اى صرفه قوله تعم فلا مرد له و رد عليه الشيء اى لم يقبله و كان اذا اخطأه و رده الى منزله و رد اليه
جوابا اى رجع مردود زن طلاق كرده و استره سمى موسى مردوده لانها ترد فى نصابها مردود باز كردانيدن مثل المحلوف و المعقول
و شيء رد اى ردىء و فى لسانه رد اى حبسة و فى وجهه ردة اى قبح مع شيء من الجمال ترديد تردادو دو دله كردانيدن يقال رده فتردد
و رجل مرد اى حائر بائر ارتداد بر گشتن از دين و جز آن و منه المرتد استرداد طلب الرد يقال استرده الشيء رديدى مثل خصيصى
و هى الرد و فى الحديث لا رديدى فى الصدقة و راده الشيء اى رده عليه و هما يترادان البيع من الرد و الفسخ و هذا الامر اردّ عليه
اى انفع له و هذا الامر لا رادّة له اى لا فائدة له و لا رجوع ردة بالكسر اسم من الارتداد و پر شدن پستان از شير پيش از زادن يقال
اردت الشاة و غيرها فهى مرد اى اضرعت يعنى پستان كرد و جاء فلان مرد الوجه اى غضبان و رجل مرد اى شبق و بحر مرد اى كثير
الموج **رشاد** بسامان و بره بودن خلاف غى رشد بره شدن ع ف آ ض ۲ رشد بفتحتين لغة فيه ع ك آ ف ۲ ارشده الله
رشد — فهو رشيد مراشد ميان راهها الطريق الارشد نحو الاقصد يقال هو لرشدة خلاف زنية و ابن رشده حلال زاده ام راشد
رصد — كنيه موش بنو رشدان بطنى از عرب **رصد** بجاى و بسكون چشم داشتن ع ف آ ض ۲ الراصد للشيء الراقب له ترصد اى ترقب
رصيد سك و دد كه خواهد بر جهد سوى شكارى رصود بالفتح شتر كه منتظر نوبة آب باشد رصد بفتحتين كياه و باران اندك
يقال بها رصد من حيا ارصاد ج و گروهى چشم دارند كه ان يستوى فيه الواحد و الجمع و المؤنث و المذكر و ربما قالوا ارصاد بلفظ الجمع
مرصد بالفتح جاى نكاه داشت ارصدت له اعددت له مرصاد بالكسر راه رصدة بالضم كازه صياد و بالفتح يكدفعه باران رصاد
بالكسر ج و يقال رصدت الارض فهى مرصوده **رعد** تندر و غريدن ع ف آ ض ۲ يقال رعدت السماء و برقت و رعدت المراة
و برقت اى تزينت و رعد الرجل و برق اى تهدد و اوعد و يقال صلف تحت الراعدة للرجل يكثر الكلام و لا خير عنده بنو راعدة بطنى
از عرب قال ابو عبيدة و ابو عمرو ارعدت السماء و ابرقت و ارعد القوم و ابرقوا اى اصابهم رعد و برق و ارعد الرجل و ابرق
اى تهدد و اوعد و انكره الاصمعى ارتعاد لرزيدن يقال ارعده فارتعد رعدة بالكسر لرزه و ارعد اى اخذته الرعدة و ارعدت
فرائصه عند الفزع رعديد بالكسر ترسنده و زن لرزان گوشت و يقال هو يترعدد اى يلجف فى السؤال رعاد نوعى از ماهى كه
بسودن او دست و بازو لرزان شود چندانكه ان ماهى زنده باشد رجل رعاد بسيار گوى و قولهم جاء ببنات الرعد و الصليل
رغد — يعنون بها الحرب ذات الرواعد سختى **عيشة رغد** بالتحريك اى واسعة طيبة و رغد عيشهم بضم الغين و الكسر اى طاب و اتسع و
ارغد القوم اخصبوا و ارغدوا مواشيهم اى تركوها و سومها رغيدة نوعى از طعام با شير و آرد ارغيداد بربيده شدن شير
رفد — و نيم ناخفتن آن و پچشك شدن در كارى و در آميختگى جو راى و هر چيزى مرغاد اى شاك مختلط فى رايه **رفد** بالكسر دهش
و بالفتح مصدره يارى دادن ع ف آ ك ۲ رفدته اى اعنته و اعطيته رفد بالفتح و الكسر ايضا قدح بزرك مرفد كذلك و ايضا
بالشجه زنان كه بر سرين بندند تا كلان نمايد مرافد گوسفندان كه شير خشك نكنند در تابستان و زمستان ارفاد اى اعطاء و اعانت
مرافدة معاونة ترافد تعاون استرفاد استعانت ارتفاد و رزيدن ترفيد مهتر و بزرك كردانيدن يقال رفد فلان اى سود و عظم
رفود بالفتح ناقه كه بيك دوشيدن يك قدح پر كند رفاده رك بند و جراحت بند و مالى كه قريش بجهة حاجيان بيرون آوردندى
و كانت الرفادة و السقاية لبنى هاشم و السدانة و اللواء لبنى عبد الدار قال ابو زيد رفدت على البعير ارفد رفدا اذا عملت له رفادة
و هى مثل حذية السرج رافدان دجله و فرات روافد دهاى سقف بنو ارفيده گروهى از حبشه رفيده بالضم حيى از عرب يقال
رقد — لهم الرفيدات **رقاد** بالضم خواب و خواب شدن رقد رقود كذلك قوم رقود و رقد رقدة فعلة منه مرقد بالفتح خوابگاه ارقدته
اى انامه و ارقد بالمكان اى اقام به مرقد بالكسر دارو كه خواب آرد رقدان بو جستن بره و بزغاله از نشاط رقداء شتافتن رجل مرقد

بكسرتين

بكسرتين بينهما ساكن مشددة الدال مفتوحة مثال مرغزى الذى يرتد فى اموره راقود نوعى از پيمانه و خم قاراندود كرده و هو دنّ
ركد — معرب رواقيدج رقد نام كوهى كه سنك آسيا از وى كنند **ركود** ايستادن آب و باد و كشتى و آفتاب بنصف نهار و راست ايستادن
رمد — روز و ترازو و آرام كرفتن مردم و كل ثابت فى مكان فهو راكد مراكد ايستادن جايهاى مردم و غيره جفنة ركود بالفتح كاسه پر **رماد**
بالفتح خاكستر رمدد بكسرتين بالمد و الارمداء كالاربعاء مثله و يقال رماد رمدد بكسرتين اى هالك ارمد خاكستر گون نعام
رمداء و يقال للبعوض رمد بالضم و السكون ارمداد در رويش شدن و پستان كردن ناقه و گاو و گوسفند ترميد در خاكستر گون
كردن و فى المثل شوى اخوك حتى اذا انضج رمد مرمد بريان كردن در خاكستر بخته ترميد پستان كردن ميش يقال رمدت الضان
ترميدا اى هيئ الارباق رمد بالسكون رمادة هلاك شدن ع ف آ ك ۲ يقال رمدت الغنم اى هلكت من برد او صقيع قال
رند — ابن السكيت قد رمدنا القوم نرمدهم اى اتينا عليهم عام الرمادة سال هلاكى ستور و مردم و هى اعوام جدب تتابعت على الناس
رود — فى ايام عمر بن الخطاب رمد بفتحتين درد چشم و درد آمدن فهو رمد و ارمد و ارمده الله عينه فهى رمدة ماء رمد آب شور **رند**
نوعى از درخت خوشبو و ربما يقال للعود رند **رود** آب و علف جستن ع ف آ ض ۲ فهو رائد يقال لا يكذب الرائد
اهله و رفتن و آمدن راد التى پر و داى جاى و ذهب و اند ايضا نستره دست آس اراده خواستن و اصله ارواد لقولك راوده الا ان الواو
سكنت فنقلت حركتها الى ما قبلها فانقلبت فى الماضى الفا و فى المستقبل ياء و سقطت فى المصدر لمجاورتها الالف الساكنة و عوض منها
الهاء فى آخره مراوده مراودة و رواد اى اردته ارتياد جستن و فى الحديث اذا بال احدكم فليرتد لبوله اى ليطلب مكانا لينا او منحدرا
رياد الابل بالكسر بر كشتن شتر پيش و پس در چراگاه مراد بالفتح موضع منه و مراد بالفتح الريح المكان الذى يذهب فيه و يجاء رادة بلا همزه
زن طواف كننده بهمسايكان رودان مصدر منه تقول رادت المراة ترود فهى رادة و رجل راد بمعنى رائد و هو فعل بالتحريك بمعنى
فاعل كالفرط بمعنى الفارط رائد العين عوارها الذى يرود فيها و راد و ساده اى لم يستقر مرود بالكسر ميل سرمه و آهن حلقه لكام
و چرخ دلو از آهن و يقال يمشى فلان على رود بالضم اى على مهل و تصغيره رويد ارواد مرود بالفتح و الضم نرم رفتن و راندن يقال ارود
فى السير اى رفق و قولهم الدهر ارود ذو غير اى يعمل عمله فى سكون لا يشعر به و يقال رويدك عمرا فالكاف للخطاب لا موضع لها من الاعراب
و رويد غير مضاف اليها و هو متعد الى عمرو لانه اسم سمى به الفعل و يعمل عمل الافعال و تفسير رويد مهلا و تفسير رويدك امهل لان الكاف
انما تدخله اذا كان بمعنى افعل دون غيره و حركت الدال لالتقاء الساكنين و نصبت المصادر و هو مصغر مامور به لانه تصغير الترخيم من ارواد
ريد — و هو مصدر ارود يرود و له اربعة اوجه اسم للفعل كقولك رويد عمرا اى ارود عمرا بمعنى امهله و صفة كقولك ساروا سيرا رويدا
زاد — و حالا كقولك سار القوم رويدا لما اتصل بالمعرفة صار حالا لها و مصدر نحو قولك رويد عمرو على الاضافة كقوله تعم فضرب الرقاب
زبد — **ريد** كرانه بيرون جسته از كوه ريود ج ريح ريده و راده و ريدانه اى لينة الهبوب **فصل الزاء** **زاد** ترسانيدن ع ع بفتحهما
مزؤود اى مذعور **زبد** بالتحريك كف آب و شير و سيم و جز آن زبده بالضم اخص منه ازبد الشراب و بحر مزبد اى مائج يقذف بالزبد
و ازبد السدر اى نور زبد بالضم كفك و سر شير زبدة مسكه زبد بالفتح اندك دادن ع ف آ ك ۲ و فى الحديث انا لا نقبل زبد المشركين
اى رفدهم و زبدت المراة سقاءها اى مخضته حتى يخرج زبده و تزبده اى ازبده بالضم اى اطعمه الزبد تزبيد پنبه زدن و كفك بر آوردن
زبرجد — دهان زبد شدق فلان و تزبد بمعنى و تزبد اليمين اذا اسرع اليها زباد اللبن بالضم و التشديد ما لا خير فيه و فى المثل اختلط الخاثر
زرد — بالزباد و الزباد ايضا بنت زبادى كك مزبد نام مردى زبيد بطنى از مذحج زبيد بفتح الزاء مدينة باليمن زبيده بالضم نام معروف **زبرجد**
معروف **زرد** بالسكون و الحركة فرو بردن بكلو ع ع ك آ ف ۲ و خبه كردن ع ف آ ض ۲ يقال زرد اللقمة فرو برد و زرده خنقه
زغد — و زده با فتن و درهم افكندن خلقهاء زره و خبه كرده ازدراد فرو خوردن مزرد كلو و حلق زراد بالكسر ريسمان كه بوى كلوى شتر بندند
زند — زرد بالتحريك ايضا زره بافته زراد زره گر مزرد بالكسر نام مردى زرود بالفتح موضعى **زغد** سخت بانك كردن شتر ع ع بفتحهما
و فشردن كلو را و مشك را تا مسكه از وى بيرون آيد زغيد مسكه بيرون كرفته از مشك **زند** بند دست و هما زندان و چوب يا آهن كه
آتش زنند زنده سنك يا چوب زيرين چقماق و قيل هما زندان اذا اجتمعا و يقال زندتان زناد ج ازند ازناد كك و قيل ازندة و
زهد — انجد و ورت بك زنادى مزند بخيل تنك خوى و ثوب مزند تنك بهنا تزنيد تنك كردن و هو ايضا ان تخل اشاعر الناقة باخلة صغار
ثم تشد بشعر و ذلك اذا اندحقت رحمها بعد الولاده عن ابن دريد و تزند فلان اذا ضاق بالجواب و غضب **زهد** بالضم نا
خواهانى خلاف رغبت زهاده ناخواهانى نمودن ع ع ك آ ف ۲ يقال زهد فيه و عنه و بفتحها لغة فيه و فلان يتزهد اى يتعبد تزهيد
خلاف ترغيب و زهد فيه و عنه مزهد انداك مال و فى الحديث افضل الناس مؤمن مزهد زهيد اندك يقال هو زهيد الاكل اى قليله

وواد زهیدای قلیل الاخذ للمآء ویقال خذ زهده ما یکفیك بالفتح ای قدر ما یکفیك وفلان یزهد عطآء فلان ای یعده زهیدا
زود وادمن زهاد بالفتح ای لا تسیل الا عن مطر کثیر زهد بالسکون بریدن درخت خرما ع بفتحهما زهدت النخل حزرته وخرصته زاد
توشه تزوید توشه دادن یقال زوده تزود تزود مزود بالکسر توشه دان والعرب تلقب العجم برکاب المزاود زیادة بالکسر ومزید بالفتح
بالزاء المهملة او بالزاء ق افزونی وکذلك زواده بالضم حکاها یعقوب عن الکسائی عن البکری زید نام مردی وفرفی شدن وکردن لازم ومتعد وکذا بالکسر
ع ع ف آ ک ۲ وزاد وازداد بمعنی یقال زاده الله خیرا وزاد فیما عنده ویقال افعل ذلك زیادة والعامة تقول زائدة واستزاده ای
استقصره وتزید السعراء غلا تزید نوعی از رفتن ودروغ گفتن زائدة الکبد پاره از جگر جدا زوائدی لقب سعید بن عثمان یوم
کان له ثلث بیضات دو زوائد یکی از نامهای شیر یعنی به اظفار واسنانا برو زئیره وصولته تزید پدر قبیله والیه ینسب التزیدیة مزادة
توشه دان وآبدست دان مزاد مزائد ج

فصل السین

الاسآد همه شب رفتن قال ابو عمرو وهو ان تسیر اللیل
ساد مع النهار وقال المبرد هو سیر اللیل لا تعریس فیه والتاویب سیر النهار لا تعریج فیه سؤدة بالضم بلا جوانی وقوت زن ویقال ان فیها
لسؤدة ای بقیة ساد ساد بالسکون والحرکة خبر کردن مساد ومساد علی مفعل وفعال خیك روغن وعسل بهمز ولا ذا همز فهو
سبد مفعل واذا لم یهمز فهو فعال سبد اندك یقال ما له سبد ولا لبد ای قلیل وکثیر ویقال السبد من الشعر واللبد من الصوف
تسبد از بیخ برکندن موی وچرب ناکردن سر وفی الحدیث قدم ابن عباس سکرا مسبدا راسه وسبد الشعر بعد الحلق ای نبت واسود
الفرخ ای بدار یشه وشوك سبد بالضم مرغی نرم پرها والعرب تشبه الفرس به اذا عرق سبدان بالکسر ج سبد بالکسر سختی یقال
سجد سبد اسبادا اذا کان داهیا فی اللصوصیة قال ابو عمرو سبندی وسبنتی بالدال والتاء الجری من کل شیء وقال الاصمعی هما النمر سجود
سر بر زمین نهادن وفروتنی کردن والاسم السجدة بالکسر وسورة السجدة بالفتح اسجد ای طاطا راسه وانحنی سجاده جای نماز ونشان
سجده در پیشانی اسجاد چشم بریکجای داشتن وسست کردن چشم را دراهم الاسجاد وهی دراهم کانت علیها صور یسجدون لها مسجد
بکسر الجیم مزکت وبفتحها ایضا مساجد ج قال الفراء کل ما کان ع ع ف آ ض ۲ فالمفعل فیه بالفتح اسما کان او مصدرا ولا یقع فیه الفرق
مثل دخل مدخلا وهذا مدخله الا احرفا من الاسماء الزموها کسر العین من ذلك المسجد والمطلع والمغرب والمشرق والمسقط والمفرق والجزر
والمسکن والمرفق من رفق یرفق والمنبت والمنسك من نسك ینسك فجعلوا الکسر علامة للاسم وربما فتحه بعض العرب فی الاسم قد
روی مسکن وقد سمعنا المسجد والمطلع قال والفتح فی کلها جائز وان لم نسمعه وما کان من باب ع ع ف آ ک ۲ فالموضع بالکسر والمصدر
بالفتح للفرق بینهما تقول نزل منزلا بالفتح ای نزولا وهذا منزله بالکسر وهو مذهب تفرد به هذا الباب من بین اخواته والمواضع
والمصادر فی غیر هذا الباب بفتح العین ولا یقع فیها الفرق ولم یکسر شیء فیما سوی المکسور الا الاحرف التی ذکرناها والمسجدان
هما مسجد مکه ومسجد المدینه مسجد بفتح الجیم پیشانی مساجد پیوند هفتگانه کما فی الحدیث امرت ان اسجد علی سبعة آراب ای
سخد سخد بالضم زرد آب که با بچه از رحم بیرون آید واصبح فلان مسخدا ای مصفرا ثقیلا موؤما وفی الحدیث فیصبح السخد علی وجهه
سد سد عیب چون کوری وکنگی ومانند آن اسدة ج وهو جمع علی غیر قیاس والقیاس سدود ومنه قولهم لا تجعلن بجنبك الاسدة ای
لا یضیقن صدرك فتسکت عن الجواب کمن به صمم او بکم وباز داشت وکوه میان دو موضع وبالضم کلك وبار و دن واستوار کردن
رخنه ع ع ف آ ض ۲ وسدا ایضا شیء یتخذ من قضبان له اطباق سد بالضم وادی سنگناك که آب در وی ایستد سدد ج مثل جحر
وجحرة وملخ بسیار که روی هوا را بسته باشد یقال جاءنا جراد سد ای سد الافق من کثرته وابر سیاه سدود ج سدة بالضم بیمار
که بر بینی استوار شود ونفس نتوان زد سداد بالضم کلك مثل عطاس وصداع ودرود درگاه یقال رایته قاعدا بسدة بابه وفی
ای الابواب الحدیث الشعث الرؤس الذین لا تفتح لهم السدد ومنه سمی اسمعیل السدی لانه کان یبیع المقانع والخمر فی سدة مسجد الکوفة
سداد بالفتح درستی وراستی در کردار وگفتار وکذلك سدد مقصور منه ع ع ف آ ک ۲ تسدید توفیق سداد یافتن رجل مسدد ای
کان یعمل بالسداد والقصد والمسدد المقوم وسدد رمحه وهو خلاف قولك عرضه وسد یسد بالکسر ای صار سدیدا وهو یسد
فی القول فهو مسد ای یصیب السداد والقصد وامر سدید واسد ای قاصد واستد ای استقام واستدت عیون الخرز و
انسدت بمعنی اما سداد القارورة وسداد الثغر فبالکسر لا غیر واما قولهم فیه سداد من عوز واصبت به سدادا من عیش ای
ما تسد به الخلة بفتح السین وکسرها والکسر افصح مسد بالفتح بستان ابن معمر وذلك البستان ماسدة سرد درز دوختن
ادیم شبه حلقه وزره بافتن وسوراخ کردن والخرز مسرود ومسرد وکذلك الدرع والمسرود ایضا الدرع المثقوبة والسرد اسم جامع
للدروع وسائر الحلق وهو یسرد الحدیث سردا اذا کان جید السیاق له وسرد الصوم تابعه وقیل فی الاشهر الحرم ثلثة سرد و

وهو ذو القعدة وذو الحجة والمحرم وواحد فرد وهو رجب سرندی سخت سرنداة مؤنث مسرندی الذی یعلوك ویغلبك
سرمد سرهد سعد واسرنداه ای اعتلاه والاسرنداء والاعرنداء واحد والیاء للالحاق بافعنلل سرمد همیشه سرهدة نیکو پرورش دادن
کودك را سرهد پیه کوهان سنام مسرهد ای سمین سعد نام مردی وبتی ونیکبختی سعود مصدر منه وجمع ع ع بفتحهما
سعودة خلاف نحوسة واستسعد به تیمن به واستسعده ای عده سعیدا سعادة نیك بخت شدن خلاف شقاوة ع ع ك آ
ف ۲ فهو سعید وسعد فهو مسعود وقرء الکسائی واما الذین سعدوا مجهولا واسعده الله فهو مسعود ولا تقول مسعد کانهم
استغنوا عنه بمسعود اسعاد ایضا یاری کردن مساعدة یارمندی نمودن بمعنی معاونة وقولهم لبیك وسعدیك ای اسعادا لك
بعد اسعاد وسعود النجوم عشرة اربعة منها فی برج الجدی والدلو ینزلها القمر وهی سعد الذابح وسعد بلع وسعد الاخبیة وسعد
السعود واما الستة التی لیست من المنازل فسعد ناشرة وسعد الملك وسعد البهام وسعد الهمام وسعد البارع وسعد مطر وفی
العرب سعود قبائل شتی منها سعد تمیم وسعد هذیل وسعد قیس وسعد بکر بنو اسعد بطنی از عرب وهو تذکیر سعدی وهی
اسم امراة وقولهم فی المثل اسعد ام سعید مصغرا اذا سئل عن الشیء اهو مما یحب او یکره ویقال اصله انهما ابنا ضبة بن اد خرجا
فرجع سعد وفقد سعید فصار مما یتشأم به سعیدیه نوعی از بردهای یمن سعدان گیاهی وهو من افضل مراعی الابل وفی المثل
مرعی ولا کالسعدان والنون زائدة لانه لیس فی الکلام فعلال غیر خزعال وقهقار الا من المضاعف ولهذا النبت شوك یقال
له حسك السعدان وتشبه به حلمة الثدی یقال سعدانة الثدی وسعدانة سپیه شتر وگره بند معز وگره رشته ترازو وسعدانات
ناخنان زیر خرده گاه شتر ساعد بازوی مردم وبال مرغ ساعدة یکی از نامهای شیر ونام مردی وسواعد آب راهها بسوی جوی یا
سفد دریا وجایهای رستن مغز در استخوان سعد بالضم مثله زمین سعادی بالضم مثله بنو ساعدة قومی از خزرج سقیفة بنی ساعدة
سلغد جای وسرای ایشان سفاد بالکسر برجستن نر بر ماده ع ع ك آ ف ۲ وذلك یقال فی التیس والبعیر والثور والسباع والطیر ع ع ف
سمد آ ک ۲ لغة فیه حکاها ابو عبیدة اسفاد بر جهانیدن ومنه تسافدت السباع ایضا سفود بتشدید الفاء سیخ مرغ بریان کن وانواع باب زن
سمغد خوانند سلغد بالکسر وتشدید الدال کول وگران سمود سر در روا داشتن از تکبر ع ع ف آ ض ۲ وکل رافع راسه فهو سامد وبرشد
یقال سمدت ای علوت وکوشیدن ستور در رفتن سمدت الابل فی سیرها ای جدت وبازی کردن سامد ای لاه ویقال للقینة اسمدینا
ای الهینا بالغناء تسمید بار دادن زمین را وموی از بن برکندن اسمید آرد برا اماسیدن از خشم مسمغد اماسیده ویقال اسمغدت
سند انامله واسمغد ای امتلأ غضبا سند بالتحریك آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی وکوه وتکیه گاه سنود پشت باز نهادن ع ع ف آ ض ۲
سندت الیه واستندت بمعنی اسناد باز خواندن بکسی وتکیه دادن چیزی را بچیزی وبرداشتن سخن بگوینده وی وخشب مسندة شدد
للکثرة وتساندت واستندت بمعنی وخرج القوم متساندین ای علی رایات شتی ولم یکونوا تحت رایة امیر واحد مسند بالضم روزگار ودیر
سود خوانده وخطی مر حمیر ما خالف خط ما سناد بالکسر شتر قوی سیکر واختلاف روفین در شعر یقال منه ساند الشاعر وساندت الرجل
ای عاضدته وکانفته سنداد بالکسر نام جوئی سند بالکسر نام شهری ومردم آن شهر واحده سندی مثل زنجی وزنج سیادة سودد
سیدودة مهتر شدن یقال ساد قومه فهو سید وهم سادة وتقدیره فعلة بالتحریك لان تقدیر سید فیعل وهو مثل سری وسراة
لا نظیر لهما یدل علی ذلك انه یجمع علی سیائد بالهمز مثل افیل وافائل وتبیع وتبائع وقال البصریون تقدیر سید فیعل وجمع علی سادة وزن
فعلة بالتحریك کانهم جمعوا سائدا مثل قائد وقادة وذائد وذادة وقالوا انما جمعت العرب السید والجید علی فعائل بالهمز علی غیر قیاس جمع
فیعل فیاعل بلا همز والدال فی سودد زائدة للالحاق ببناء فعلل مثل جندب وبرقع تسوید مهتر گردانیدن وسیاه کردن تقول سوده قومه
وهو اسود من فلان ای اجل منه قال الفراء تقول هذا اسید قومه الیوم فاذا اخبرت انه عن قلیل یکون سیدهم قلت هو سائد قومه
عن قلیل واساد الرجل واسود ای ولد غلاما سیدا وکذلك اذا ولد غلاما اسود اللون واستاد القوم بنی فلان ای قتلوا سیدهم واسروه
وخطبوا الیه سواد بالفتح سیاهی الوان اسوداد اسویداد مصدران فیه ویجوز فی الشعر اسواد بتحریك الالف لالتقاء الساکنین
والامر منه اسوادد وان شئت ادغمت اسود سیاه تصغیره اسید واسیود اسیدی بحذف الیاء المتحرکه منسوب الیه وتصغیر الترخیم
سوید ویقال سود الرجل کما تقول عورت عینه ویقال کلمت فلانا فما رد علی سوداء ولا بیضاء یعنی کلمة لا قبیحة ولا حسنة اسودان خرما
وآب وطاة سوداء ای دارسة ووطاة حمراء ای جدیدة اسود مار بزرك سیاه اساود ج علی انه اسم ولو کان صفة لجمع علی فعل ویقال
اسود سالخ غیر مضاف لانه یسلخ جلده کل سنة والانثی اسودة ولا یوصف بسالخة مساودة برابری کردن ببزرگی وسیاهی یقال ساود
بنی فلان فسدته من سواد اللون والسودد جمیعا سودت الابل اذا داویته من الشعر البالی ادبارها قال الکسائی سید بزکان ومال

وفي احديث ليس شئ القان خير من السد من المعز وقولهم جاء بفلان نفسهم سودا البطون وجاء بها حمر الكلى معناهما مهازيل سواد بالفتح
سياهى اشخاص واعيان اسودة ج اساود جمع الجمع سواد الامير ثقله ويقال لفلان سواد اى مال كثير سواد الكوفة والبصرة قراهما
سواد القلب حبته وكذلك اسوده وسوداءه وسويداؤه سواد الناس عوامهم وكل عدد كثير سود بفتح السين جبال قيس سواد بالكسر
نهانى كفتن وهو السرار ساودته اى ساررته واصله ادناء سوادك من سواده اى شخصك من شخصه وقيل لابنة الخس لم زنيت قالت
قرب الوساد وطول السواد سيد بالكسر گرگ سيدان ج سيدة مؤنث وربما سمى به الاسد بنو السيد
قبيلة از بنى ضبة سيدان علم بشته سهاد بالضم بيدارى سهد بضمتين بيدار شدن ع ك آ ف ح سهد بضمتين كم خواب تسهيد
بيدار كردن ويقال ما رايت من فلان سهدة اى امرا اعتمد عليه من كلام او خبر فصل الشين شدة بالكسر سختى شديد
سخت سدة بالفتح يكبار حمله كردن ع ع ف آ ض ح وشد عليه اى حمل عليه شدد ويدن وبلند بر آمدن روز واستوار كردن وشد
عضده اى قواه واشتد استوار شد وديد مشادة سختى نمودن در چيزى تشدد كذلك متشدد مرد بخيل وشده يشده بالضم والكسر
اى او نعم وهو من النوادر قال الفراء ما كان على فعلت من ذوات التضعيف غير واقع فمستقبله مكسور العين مثل عففت اعف وما
كان واقعا مثل مددت وردت مضموم العين الا ثلاثة احرف جائت نادرة وهو شده يشده وعله يعله ونمه ينمه واصل الضم فان
جاء مثل هذا ايضا مما لم نسمعه فهو قليل وقد جاء حرف واحد بالكسر من غير ان يشركه الضم شذه وهو حبه يحبه وتقول شدا لله
ملكه وشدده اى قواه تشديد گران كردن خلاف تخفيف وقوله تعالى حتى يبلغ اشده اى قوته وهو ما بين ثمانى عشرة الى ثلثين وهو
واحد جاء على بناء الجمع مثل آنك وهو الاسرب ولا نظير لهما ويقال هو جمع لا واحد له من لفظه مثل اساطير وابابيل وعباديد ومذاكير
قال سيبويه واحده شدة وهو حسن فى المعنى لانه يقال بلغ الغلام شدته ولكن لا يجمع فعلة على افعل واما انعم فانما هو جمع نعم من
قولهم يوم بؤس ويوم نعم ويقال هو جمع الجمع تقول نعمة نعم وانعم واما قول من قال واحده شد مثل كلب واكلب او شد بالكسر
مثل ذئب واذؤب فهو قياس كما يقال فى واحد الابابيل ابول قياسا على عجول وليس هو شيئا سمع من العرب قال ابو زيد يقول
اصابته شدى على فعلى اى شدة واشد الرجل اذا صارت دابته شديدة شرود سرازده ورميدن ستور ع ع ف آ ك ح فهو شارد شرود
والجمع شرد بضمتين شرد بفتحتين شارد مثل زبور وزبر وخادم وخدم وغائب وغيب قافية شرود اى سائرة فى البلاد
تشريد راندن وقوله تعالى فشرد بهم من خلفهم اى فرق وبدد جمعهم شريد طريد بنو الشريد بطنى از سليم شكد بالضم عطا
وبالفتح المصدر منه ع ع ف آ ض ح شهادة خبر درست واكاهى قاطع يقال شهد الرجل على كذا وربما سكنوا الهاء وقالوا شهد الرجل
عن الاخفش ومعنى اشهد بكذا احلف مشاهدة معاينه ديدن شهود بالضم گواهان وحاضر شدن فهو شاهد وهم شهود اى
حضور وهو فى الاصل مصدر وشهد ايضا مثل راكع وركع وشهد له بكذا شهادة اى ادى ما عنده من الشهادة فهو شاهد والجمع
شهد مثل صاحب وصحب وبعضهم ينكره وجمع الشهد شهود واشهاد شهيد حاضر وگواه وكشته شده بى قصاص وديه والشهادة
الاسم منه ايضا وقد استشهد وهم شهداء اشهاد گواه كردانيدن واشهدته فشهد عليه اى صار شاهدا عليه وامراة مشهد بلا
هاء التى حضر زوجها ومغيبة بالهاء التى غاب زوجها استشهاد گواهى خواستن واشهدنى اى احضرنى وجعلنى شاهدا ايضا
مشهد محضر يعنى تشهد اشهد ان لا اله الا الله گفتن در نماز ونشستن تا انجا شاهد آب سطر كه با بچه بيرون آيد از رحم وزبان وهو
شهود الناقة اثار موضع منتجها من دم او سلاء شهد بالفتح والضم انگبين با موم شهدة اخص منه والجمع شهاد واشهد الرجل اى
امذى المذى عسيلة شيد بالكسر هر چه ديوار را بوى اندايند چون آهك وگچ وجز آن وبالفتح مصدر ع ع ف آ ك ح شيد اى مسح
بالشيد تشييد بر افراشتن اشادة مثله وايضا آواز برداشتن واشاد بذكره اى رفع من قدره قال ابو عمرو واشدت بالشئ اى عرفته مشيد
بالضم والتشديد بر افراشته قال الكسائى المشيد بالفتح وكسر الشين للواحد من قوله تعالى وقصر مشيد والمشيد بالضم للجمع من قوله تعالى
فى بروج مشيدة فصل الصاد صحد سوختن آفتاب ع ع نفيها ويانك ووركات صحد التحريك بيك كرم شدن درع ع ك
آف ربوم صحدان بالتحريك وصيخود روز سيك كرم صخرة صيخود اى شديدة واصخد الحرباء اى تصلى بحر الشمس صدد ى دى
بر كردانيدن ع ع ف آ ض ح صد باز داشتن وصدة واصده بمعنى اى منعه عنه صديد زرداب وبانك كردن ع ع ف آ ض ح وكسرها
صدد بفتحتين نزديكى يقال دارى صدد داره اى قبالتها نصب على الظرف صداد بالضم والتشديد نوعى از كلاكوش قال
ابو زيد هو فى كلام قيس سام ابرص والجمع صدان على غير قياس وداء سوى آب صداء بالمد نام چاهى خوش آب ومنه المثل ماء
ولا كصداء وبعضهم يقول هو صدا مثل صدعاء واصد الجرح اى صار فيه المدة والصديد صد بالضم كوه قال ابو عمرو ويقال لكل

سهد
شد
شرد
شكد
شهد
شيد

جبل صد وسد صرد ساده يقال احبه حبا صردا وسقيته صرفا وكذب صرد اى خالص وقوم صردى هو معرب سرد
صرود من البلاد خلاف جروم يعنى سردسير وگرمسير صرد بالتحريك سرما يافتن ع ع ك آ ف ح فهو صرد ومصراد وصاد
اى نافذ به والصادر وفى ما رعب صردان بالضم والتحريك دو رگ زير زبان صرد طايرى بچه دركا وسبيدى پشت اسب
از ريش شدن وى صراد ابر تنك بى باران تصريد كم از سيرابى آب دادن وكم كردن عطا شراب مصرد اى مقلل وكذلك
الذى يسقى قليلا او يعطى قليلا وصمرد اى بكسرتين وساكن الوسط ناقة كم شير ميم زائدة صرخد موضعى صعود بر آمدن
تصعيد كذلك يقال صعد فى السلم وصعد فى الجبل وعلى الجبل واصعد فى الارض اى مضى وسار واصعد فى الوادى وصعد
فيه اى انحدر وتصعد فى الشئ اى شق علىّ عذاب صعد بالتحريك اى شديد قوله تعالى يسلكه عذابا صعدا صعود بالفتح بلند
خلاف هبوط وحدور والجمع صعائد وصعد مثل عجوز وعجائز وعجز وعقبه دشوار وناقه كه بچه ناقص خلقت زايد يقال
اصعدت الناقة واصعدتها انا كلتاهما بالالف عن الفراء صعيد خاك قال ثعلب وجه الارض صعد صعدات ج مثل طريق
وطرق وطرقات ويقال هذا النبات ينمى صعدا بضمتين اى ينمى طولا صعيد مصر موضعى صعدة نيزه كوتاه راست
بنات صعدة خران گور صاعدى منسوب اليها على غير قياس صعداء بالضم والمد دم سرد دراز صفد بند كردن ع ع
ف آ ك ح وبالتحريك بند وعطا وصفده صفدا اى اوثقه وشده اصفاد مال وبند تخشيدن صفاد بالكسر دوال
وبند وغل اصفاد ج صفرد بكسرتين بينهما ساكن حيكاوك وهو طاير تسميه العامة ابا المليح وفى المثل اجبن من صفرد صلد
دست تا بان جحر صلد وارض صلدة وجبين صلد اى صلب املس صلود بالضم آواز آوردن چقماق بى جستن آتش ع ع ف آ ك ح
واصلد الرجل اى صلد زنده اصلد بخيل صلود دبك ديرجوش آمدن واسب خوى ناكننده ناقة صلود ومصلاد كم شير صلخد
قوى سخت صلخدم كذلك بزيادة الباء والميم فيهما ويقال جمل صلخدى وصلخدم اى قوى طويل وناقة صلخداة وجمل صلاخد بالضم
والجمع صلاخد بالفتح واصلخد اى انتصب فاما صمد جاى بلند درشت صمد رست از هر چيز لغة فى مصمت وهو الذى
لا جوف فيه صماد بالكسر سربند شيشه صماد ايضا آهنك كردن ع ع ف آ ض ح صمد بفتحتين مهتر وانكه آهنك بوى كنند در
مهمات وبيت مصمد اى مقصود اصمعد ادبشتاب رفتن صند بالكسر مهتر پر دل عيش صند بيد باران بزرك قطره
صداد بيد مهتران وسختيها وعنه قول الحسن نعوذ بالله من صناديد القدر صيهد بضمتين بينهما ساكن يك نوع آب دراز
وصيهد نه الشمس لغة فى صخدته صيد شكارى وشكار كردن ع ع ف آ ك ح وبضمتين بالى لفتهما شاده بصيد وبصادة ايضا
واصطاده كذلك وفلان يتصيد مصيد ومصيدة بالكسر فيهما انچه بوى صيد كنند كلب صيود بسيار صيد بضمتين وصيد
فى لغة من يخفف الرسل وبكسر الصاد لتسلم الياء صيد بفتحتين سر بلند داشتن از كبر فهو اصيد ع ع ك آ ف ح وصيد وصيد
بمعنى مثل عور واعور والاصل فى هذا الباب افعل بالتشديد وانما صحت الياء فيه لصحتها فى اصله لتدل عليه وحذفت منه
الزوائد للتخفيف ولولا ذلك لقلت صاد يصاد وقلبت الياء والواو الفا كما قلبتها فى خاف وباع والدليل على ان افعل هو الاصل
على هذا فى الالوان والعيوب نحو اسود واحمر وانما قالوا عور وعوج للتخفيف وكذلك قياس عمى وان لم يسمع ولهذا لا
يقال من هذا الباب ما افعله فى التعجب لان اصله مزيد على الثلاثة ولا يمكن بناء الرباعى من الرباعى وانما يبنى من الثلاثى الاكثر
من الاقل صادس درى سادى منسوب اليه وحرف از حروف هجا صيدان بالفتح ديكهاى سنكين صيداء بالفتح والمد
سنك كه از وى ديك سازند وزمين درشت ونام شهرى بنو صيداء بطنى از بنى اسد صيدانة غول ودن بد خوى بيشا
گوى فصل الضاد ضود ضودة بالضم فيهما زكام ضواد مصدر منه يقال ضئد الرجل فهو مضؤود واضاده الله اى زكمه
الله ضاد مخصوص كردن ضد بالكسر آهنا اضداد ج ضديد مثله وقد يكون الضد جماعة قال الله تعالى ويكونون عليهم
ضدا وقد ضاده وهما متضادان يقال لا ضد له ولا ندله ولا ضديد له ضد بالفتح پر كردن ع ع ف آ ض ح ضدا لغريه او لاما
واضد الرجل اى غضب ضرغد كوهى ويقال هو مقبرة يصرف من الاول ولا يصرف من الثانى صد ضرد الوجد يظل احمق ومن يلد
بالمراسد تكريرا حزه ضمد نرو خشك يقال شعت الابل من ضمد الارض من رطبها ويابسها واضمد الاغر اى جمع ابرى كرد
در چيزى ودو معشوق كرفتن زن قال ابو ذويب شعرية تريدين لتضمدين وقال اهل لجمع السيئات ويقال فى غير ضماد
بالكسر چيزى كه بر جراحت بند ند وبستن بر جراحت ضميد ايضا كذلك ع ع ف آ ض ح ضماد وضماد كه با ضماد وبند نمود وقال
بالعصا اى ضربه بها على الراس ويقال انا على ضمادة من الامر اى اشرفت عليه ضمد بالتحريك كينه كرفتن ع ع ك آ ف ح ضميد

صرد
صرخد
صعد
صفد
صفرد
صلد
صلخد
صمد
صند
صيهد
صيد
ضاد
ضد
ضرغد
ضمد

علیہ ای حزعلیہ وحق دیونیہ یقال للناشمد عند فلان ای خابر حق من معقلہ از دبن اضماد غنیمہ ملبد اورون عرفی وان درحی
وعمد واسر ای شدہ بعضا بنو قد صمد منہ فصمد ای جعلت لہ ضماد اشک علی جرح ضمد قہر کردن نہو مضہود مضطہد
ای مقہور مضطر د فلان ضہدۃ الکل ای من شاء ان یقہرہ فعل **فصل الطاء طرد** راندن ودورکردن عے ن آض
طرد بفتحتین کلک وابضم مزاولۃ الصید والافتعال منہ افتعل وانفعل الا فی لغۃ ردیۃ مطرود وطرید یعنی ومر فلان یطودہم ای
یشلہم وطردت الابل طردا ای ضممتہا من نواحیہا واطردتہا ای امرت بطردہا والمردہ السلطان ای امر باخراجہم عن بلدہ
قال ابن السکیت الطرد مثرا ذا صیرتہ طریدا او طردتہ اذا نفیتہ عنک وقلت لہ اذہب عنا ویقال ہو طرید الذی ولد بعدہ
فالثانی طرید الاول وطردت القوم ای اتیت علیہم وجزتہم طریدہ شکاری وکاروان شتر وچوب کہ بدوکہ وتیر فتاوہند د
تراشند مانند وبندہ طریدا یکم تنہ درخت کوشدہ وبی شاخ وبرک ماندہ وہو العرجون مطاردہ حملہ آوردن بریکدیگر ویقال
ہم فرسان الطراد واستطرد لہ وذلک ضرب من المکیدۃ اطراد بیکدیگر شدن واطرد الامر ای استقام والانہار تطرد ای
تجری مطرد بالکسر نیزہ کوتاہ کہ بدان صید کنند **طود** کوہ بزرگ وطود فی الجبال ای طوف وطوح مطاود ای مطاوح
عبد بندہ خلاف حر عبید واعبد وعباد مثل کلب وکلیب واکلب وکلاب ج وعبدان مثل تمر وتمران بالضم وعبد
بکسرتین وبالتشدید وبالکسر وتسکین الباء وعبداء بکسرتین وبالمد وبالقصر مع التشدید ومعبوداء بالمد وعبد
بضمتین عند الاخفش مثل سقف وسقف قال ومنہ قرأ بعضہم وعبد الطاغوت وبعضہم قرأ وعبد بالفتح وکلاہما یا الا
والمعنی فیما یقال خدم الطاغوت قال ولیس ہذا بجمع لان فعلا لا یجمع علی فعل وہو اسم بنی علی فعل مثل حذر وندس د
یقال عبد بین العبودۃ والعبودیۃ واصلہا الخضوع والذل والتعبید التذلیل یقال منہ طریق معبد ای مذلل وکذلک
البعیر المعبد وہو المہنوء بالقطران المذلل والمعبدۃ السفینۃ المقیرۃ والتعبید ایضا بندہ کی کردن والاستعباد والاعتباد
کک وفی الحدیث ورجل اعتبد محررا وکک الاعباد والتعبد یقال تعبدہ ای اخذہ عبدا وتعبد ای تمسک وہو لازم وبقی
ما عبد فلان ان فعل ذلک ای ما لبث وحکی ابن السکیت اعبد بفلان یعنی ابدع بہ اذا کلت راحلتہ او عطبت عبد بفتحتین
خشم وعار والاسم العبدۃ مثل الانفۃ وعبد ای انف قال ابو عمرو وقولہ تعالی فانا اول العابدین من الانف والغضب وناقۃ ذات
عبدۃ ای ذات قوۃ وسمن وما لثوبک عبدۃ ای قوۃ عبدۃ بن الطبیب بالتسکین وعلقمۃ بن عبدۃ بالتحریک اسما رجلین ن
عبادید گروہی از مردم درونیدہ بہرسو وکذلک عبابید یقال صار القوم عبادید وعبابید والنسبۃ الیہم عبادیدی لانک
سیبویہ لانہ لا واحد لہ وواحدہ فی القیاس علی فعلول او فعلیل او فعلال عباد بالفتح قبیلہای پراکندہ والنسبۃ الیہم عبادی
عبیدان بالضم نام وادی عبید تصغیر عبد ونام اسبی ونام مردی وفی قولہ تعالی فادخلی فی عبادی ای فی حزبی والعبدی منسوب
الی عبد القیس ورنما عبقسی وعبدری منسوب الی عبد الدار وعبد الشمس ایضا والعبدی منسوب الی بطن یقال لہم
بنو العبید کانوا لوانی النسبۃ الی بنی الہذیل ہذلی والعبدلین فی بنی قشیر عبد اللہ بن قشیر وہو الاعور وعبد اللہ بن سلمۃ
بن قشیر والعبید ثان عبیدۃ بن معاویۃ بن قشیر وعبیدۃ بن عمرو بن معاویۃ والعبادلۃ عبد اللہ بن عباس وعبد اللہ بن
عمر وعبد اللہ بن عمرو بن العاص ویقال عبد اللہ بن مسعود **عتید** اماده وقولہ تعالی ہذا ما لدی عتید عتیدا اماده کردن
اعتاد کک ومنہ قولہ تعالی واعتدت لہن متکا وفرس عتد بفتح التاء وکسرہا اماده بجہیدن قال ابن السکیت ہو الشدید
التام الخلق عتاد بالفتح ساخت واماد کی یقال اخذ عدتہ وعتادہ ای اہبتہ والتہ وربما سموا القدح الضخم عتادا عتود بزغاله
یکسالہ اعتدۃ وعتدان وعتدان واصلہ عتدان ادغم عتود بالکسر وفتح الواو نام وادی ولیس فی الکلام فعول غیرہ وغیر خروع عجرد بالضم
نوعی از موبز عجرد بالفتح سنک قال الفراء المجرد العریان قال وکان اسم عجرد ماخوذ منہ عجاردہ کروہی از خوارج عجزدن
سلیطہ عجالد عجلد شیر جنران شدہ عد بالفتح شمردن ع ف آض عدد وعدید شمار یقال ہم عدید الحصی وفلان عدید
بنی فلان ای یعد فیہم وعدد فاعتد ای صار معدودا واعتد بہ الایام المعدودات ایام التشریق واعدہ لامر کذا ای ہیاہ لہ
استعداد اماده کی کردن ویقال ہم یتعادون ویتعددون علی عشرۃ الاف ای یزیدون علی ذلک فی العدد عدۃ المراۃ ایام حیضہا
وقد اعتدت وانقضت عدتہا ویقال انفذت عدۃ کتب ای جماعۃ کتب عدۃ بالضم وسلاحت ویقال کونوا علی عدۃ بہ ماده کی
باشید قال الاخفش ومنہ قولہ تعالی جمع مالا وعددہ ویقال جعلہ ذا عدۃ معدان بفتحتین موضع وفتہ دین معد بیدر
عرب وہو معد بن عدنان وعند سیبویہ المیم من نفس الکلمۃ لقولہم تمعدد لقلۃ تمفعل فی الکلام وتمعدد الرجل ای تزیا بزیہم

ارد

اوتتسب الیہم او تصبر علی عیش معد وقال عمر بن الخطاب اخشوشنوا وتمعددوا قال ابو عبیدۃ فیہ قولان یقال ہو بمعنی الغلظ و
منہ قیل للغلام اذا شب وغلظ قد تمعدد ویقال تمعددوا ای تشبہوا بعیش معد وکانوا اہل قشف وغلظ فی المعاش ای فکونوا
مثلہم ودعوا التنعم وزی العجم وہکذا ہو فی حدیث اخر علیکم باللبسۃ المعدیۃ قال الکسائی وفی المثل ان تسمع بالمعیدی خیر من ان
تراہ وہو تصغیر معدی وانما خففت الدال استثقالا للجمع بین التشدیدین مع یاء التصغیر یضرب للذی لہ صیت وذکر فی الناس
فاذا رایتہ ازدریت مراتہ عد بالکسر آبی کہ سیری نشود چون چشمہ وماننداں اعداد ج وبسیاری از ہر چیز یقال انہ لذو عدد وقبر
یعنی خداوند جمع بسیار عداد بالکسر دردمارکزیدکی بعد از تمام مدۃ والعداد مقصود منہ یقال عادتہ اللسعۃ اذا اتتہ بعداد و
فی الحدیث ما زالت اکلۃ خیبر تعادنی فہذا اوان قطعت ابہری وذلک ان کل من لدغ اذا تمت لہ سنۃ اہتاج بہ الالم ولقیتہ عدد
الثریا ای مرۃ فی الشہر ویوم العداد یوم العطاء ویقال بہ عداد ای مس من جنون ویقال ہو فی عداد ہم ای یعد معہم عداد
القوس رنینہا وہو صوت الوتر وفلان عدادہ فی بنی فلان ای دیوانہ معہم ویعد منہم فی الدیوان وقولہم کان کک فی
عدان فلان بالفتح والکسر ای علی عہدہ وزمانہ **عرد** برآمدن وبلند شدن نبات ودندان عے ف آض وشیء عرد بالفتح
ای صلب عراد بالفتح گیاہی عرادۃ ملخ مادہ وہو فی عرادۃ خیر ای فی حال خیر عرادۃ ایضا نام اسبی عرادۃ بالتشدید آلت جنگ خرد تر
از منجنیق تعرید گریختن عرند درست وہو ملحق بسفرجل وحکی سیبویہ وترعرند بالضم ای غلیظ ونظیرہ من الکلام ترنج عربد
بدخوئی وجنگجوئی فہو معربد نعت عربد مثال سلغدہ ماری کہ دردمد ونکزد **عسجد** زر وہو احد ما جاء من الرباعی
بغیر حرف ذولقی عسجد نیز نام موضعی وبر نشستنی ملوک وشتران کہ بجہۃ نعمان بن منذر بیار استندی **عضد** پیچیدن
ع ف آض عاصد شتر کہ بوقت مردن کردن بپیچد عصو مردن عصیدۃ نبا بہ وہو نوع من الطعام وقولہم وقعوا فی عصواد
بالکسر ای فی امر عظیم وجاءت الابل عصا ویدا اذا رکب بعضہا بعضا **عضد** بازو وفیہ اربع لغات بالفتح مع ضم الضاد وکسرہا
مثال حذر وبسکون الضاد مع الفتح والضم مثال ضعف عضد یاری دادن عے ف آض وبر بازو زدن وعضدت الشجر اعضدہ
بالکسر ای قطعتہ بالمعضد فہو معضود وعضد معاضدۃ ای معاونت واعتضدت بہ ای استعنت بہ واعتضدت الشیء ای جعلتہ
فی عضدی معضد بالکسر داس درخت برو باد مہرۂ بازو بند عاضدان دو رستہ خرما بنان بر دو لب جوی عاضد شتر کہ بازو
ناقہ گیرد وخواباند عضید خرما بن کہ دست بوی رسد جبارۃ انکہ دست بوی نرسد اعضد باریک بازو عضادی بالضم
سطبر بازو بد عضدۃ دست کہ بازو کوتاہ دارد اعضاد الحوض سنگہای گرد اگرد حوض عضادتا الباب دو بازوی در اعضاد
کل شیء ما یسد حوالیہ من البناء وغیرہ عضد بالتحریک درد بازوی ستور ومنہ عضد البعیر بالکسر معضد جامہ کہ علم بر بازو
دارد ابل معضدۃ شتران بازو داغ کردہ عضاد بالکسر داغ بازو ومعضدۃ بکسر الضاد عنورۂ خرما کہ برسیدن نزدیک باشد
معضید بالیاء بقلۃ کاتزاطر خشوق خوانند **عطرد** بفتحتین مشددۃ الراء دراز یقال یوم عطرد وشاء عطرد عطارد بالضم
کوکبی ام وبطنی از تمیم عطود بالفتح وتشدید الواو ورفتن بشتاب وہو ملحق بالخماسی **عقد** بستن یقال عقدت البیع والعہد والنکاح
والحبل فانعقد وسطبر شدن مانع یقال عقد الرب ای غلظ فہو عقید وعقدتہ وعقدتہ بمعنی قال الکسائی یقال للقطران
والرب ونحوہ اعقدتہ حتی تعقد عقدہ بالضم گرہ عقد ج یقال جبرت یدہ علی عقدۃ ای علی عثم واب وزمین وجای درخت ناک
وبخلستان وفی المثل الف من عراب عقدۃ لانہ لا یبطر ویقال تحلل عقدہ اذا سکن غضبہ عقد بالکسر حبل ورشتہ مروارید
عقد بالتحریک گرہ کرفتن زبان عے ک اف آض اعقد نعت منہ عقد بکسر الوسط کک وایضا ریک تودہ برہم نشستہ واحدہا عقدۃ
وعند ابی عمرو عقد وعقدۃ کلاہما بالفتح وتعقد الرمل والخیط وغیرہما خیوط معقدۃ شدد للکثرۃ کلام معقد ای مغمض و
اعتقدہ الا وصیعۃ ای اقتناہا واعتقد الشیء ای اشتد وصلب واعتقد کذا ای تیقن بقلبہ یقال لیس لہ معقود ای عقد رای
معاقدۃ معاہدۃ وتعاقد القوم فیما بینہم وتعاقدت الکلاب ای تعاظلت معاقدۃ جایہای بستن ویقال فلان منی معقد
الازار یراد بہ قرب المنزلۃ عقید ای معاقد وفلان عقید الکرم وعقید اللوم عقداء گوسپند کہ دنبہ او کونی گرہ بستہ است
الاعقد الکلب جعلوہ اسما لہ معروفا والانعقاد دنبہ عنقود خوشۂ انگور عناقید ج عنقاد بالکسر لغۃ فیہ عاقد ناقہ کہ دم
خود را گرہ کند وان علامت ابستنی باشد ازوی وگرد اگرد جاہ ناقۃ معقودۃ القرا ناقۃ استوار پشت جمل عقد کک **عکد**
بفتحتین بن زبان وعکد الضب ای سمن ناقۃ عکدۃ ای سمینۃ لبن عکالد بالضم وعکلد ای خاثر بزیادۃ اللام شیء **علد** ای صلب
علد ایضا پی کردن علندی سطبر از ہر چیز علاند ج جمل علندی بضم اللام کک قال ابو السمیدع اعلندی الجمل واکلندی اذا غلظ

عمد واشند عِلوَدّ بالكسر وتشديد الدال دراز و بزرك يقال هو علوّد العنق علهدت الصّبي اى احسنت غذاءه عمود ستون عمدٌ
اعمدة جمع قلة عمد بفتحتين وضمتين جمع الكثرة وقوله تعالى في عمد ممددة يقال خباء معمّد وسطح عمود الصبح عماد بالكسر بناها
بلند يد كرو بونث عمادة واحدها وهو طويل العماد اذا كان منزله معلما لزائريه عَمَداً اهنك كردن عم ف آ ك ٢ وهو نقيض
الخطاء يقال عمدت له وتعمدت له وفعلت ذلك عمداً على عين وعمد عين اى بجد ويقين وستون نهادن وعمدت الشي فانعمد
اى اقمته بعماد يعتمد عليه فقام واعمدته جعلت تحته عمداً وكران كردن بيمارى كسى را يقال عمده المرض اى فدحه رجل معمود
عميد اى هده العشق ويقال انا اعمد من هذا اى اعجب ومنه قول ابى جهل اعمد من سيد قتله قومه والعرب تقول اعمد من
كيل محق اى هل زاد على هذا وقولهم حمله على عمود بطنه اى على ظهره عميد القوم سيدهم عمدة بالضم انچه بروى اعتماد كنند
اعتمدت عليه اى اتكات واعتمدت عليه في كذا اى اتكلت عليه فيه عمد بفتحتين تر شدن خاك عم ك آ ف ٢ وذلك اذا
قبضت على شيء من الثرى تعقد واجتمع من ندوته ثرى عمد بكسر الوسط نعت منه وبعير عمد وعمد البعير اذا انفضخ داخل
عمرد سنامه من الركوب وظاهره صحيح عَمَرّد بفتحتين مشددة الراء دراز يقال فرس عمرّد وشاء عمرّدة عنود از راه بركشتن
عند عم ف آ ض ٢ يقال عَنَدَ عن الطريق اى عدل عنه فهو عنود بالفتح وناقة عنود التي ترعى ناحية عُنُد بضمتين ج عَنَد
العرق اى سال ولم يرقأ وهو عرق عاند واعند في قيئه اى اتبع بعضه بعضا عند بفتحتين كرانه يقال يمشي وسطا لا
عندا عنود بالضم ايضا برخلاف حق كارى كردن ورد كردن حق وستهيدن بباطل عم ف آ ك ٢ عاند وعنيد نعت
منه والجمع عُنّد مثل راكع وركع ورغيف ورغف معانده عنادستهيدن وعانده اى عارضه وطعن عند بالكسر نيزه
زدن از چپ و راست قال ابو عمرو واخطأ الطعن الولق والعاند مثله عند بالكسر والفتح والضم ثلث لغات نزد وهي ظرف
في المكان والزمان يقال عند الحايط وعند الليل الا انها ظرف غير متمكن ولا يقال عندك واسع بالرفع ودخل عليه من حروف
الجر من وحدها كما دخلت على لدن قال الله تعالى آتيناه رحمة من عندنا وقال تعالى من لدنا ولا يقال مضيت الى عندك ولا الى
عندك وقد يغرى بها فتقول عندك زيدا اى خذه ويقال مالى عنه عُنْدد ومعلندد بالضم فيهما اى بد وما وجدت الى كذا
عود معلندد اى سبيلا عود عودة بازكشتن عم ف آ ض ٢ وفى المثل العود احمد يقال عاد له بعدما كان اعرض عنه معاد
بالفتح بازكشت وان جهان عيادة بالكسر بيمار پرسيدن كردن عم ف اض ٢ عادة ٣ عاد عادات ج مثال ساعة وساع و
ساعات يقال عاد واعتاده وتعوده يعنى عادة كرد او را وعوّد كلبه الصيد عادت كنانيد فتعوده واستعدته الشيء فاعاده
اى سألته ان يفعله ثانيا وهو معيد لهذا الامر اى مطيق له وايضا هو الفحل الذى قد ضرب مرة معاودة بازكشتن باول كار
ويقال الشجاع معاود لانه لا يمل المراس وعاودته الحمى وعاوده بالمسئلة اى سئله مرة بعد اخرى وتعاود القوم في الحرب و
غيرها اذا عاد كل فريق الى صاحبه عواده بالضم طعام بكبار خورده وباز آورده عوادِ بكسر الدال بمعنى عُدْ مثل نزال وتراك ويقال
عُد فان لك عندنا عوادا حسنا اى ما تحب عائد بازكردنده وسود يقال هذا اعود عليك اى انفع وفلان ذو صفح وعائدة اى
ذو عفو وتعطف عود ايضا راه ديرينه ومهتر قديم يقال سود عود اى قديم وشتر كلان سال انچه از باز دو بخلف دركذشته
باشد عودة بالكسر وفتح الواو ج وقد عود البعير وفي المثل ان جرجر العود فزده ثقلا عودة مونث عود بالضم چوب عيدان
بالكسر ج ودر باب چوب خوش عاد قبيله قوم هود عليه السلام عادى اى قديم ويقال ما ادرى اى عاد هو اى اي الناس وهو غير منصرف
عيد بالكسر هر چه باز آيد از اندوه و جز ان و جشن اهل اسلام اعياد ج جمع بالياء واصله الواو للزومها في الواحد ويقال للفرق
بينه وبين اعواد الخشب وقد عيدوا اى شهدوا العيد عاد بالف على فاعل نام مردى و هو من باب المعتل يذكر هنالك
عهد ابيض عيدان بالفتح خرما ستان دراز عيدانة يكى هذا اذا كان فعلان واذا كان فيعالا فهو من باب النون عهد زمان يقال
كان في عهد فلان اى في زمانه وزنهار وسوكند يقال على عهد الله لا افعل كذا وپيمان وامان ونكاهداشت واندرز ومنزلي
كه هميشه بوى باز كردند از هرجا كه رفته باشند معهد كذلك وباران سپس باران ديگر عهاد عهود ج وقد عهدت الارض فهي معهودة
اى مطرت فهى مطودة وعهدت اليه اى اوصيته ومنه اشتق العهد الذى يكتب للولاة عهدة بالضم بشتر بيع وشرى ويقال
العهدة عليه اى ما ادرك فيه من درك فاصلاحه عليه و تاوان يقال في الامر عهدة وسستى يقال في عقل عهدة اى ضعف ويقال
لا عهدة اى لا رجعة واستعلمت الملكى لا عهدة لى اى تملص وتنقات فلا ترجع الى معهود دينه وشناختن وعهده بمكان كذا اى لقيه و
عهدي به قريب اى على و معرفتي به وفي الحديث ان كرم العهد من الايمان اى رعاية المودة تعهد بيار داشتن وتازه كردن يقال

غدد تعهدت فلانا وتعهدت ضيعتي وهو افصح من قولك تعاهدته لان التعاهد انما يكون بين اثنين وفلان يتعهد صرع اى يجده والعهدن
بالكسر العهد معاهد كرنيدكو بعنى ذمى عهيدهم بيمان وهم زمان قرية عهيدة اى قديمة اتى عليها عهد طويل رجل عِهِدٌ بكسر الوسط
انكه تعاهد ولايت وكارها كند فصل الغين غدة غده بضمها كره كوشت غدد ج غدة البعير طاعون شتر واغد
غرد البعير فهو مغد اى به غدة واغد اى غضب مغدّ اى غضبان واغدّ القوم اى اصابتا بلهم الغدة مغدا دكثير الغضب غرد بفتحتين كردن
اواز ورحلق وطرب نكير كردن اواز را عم ك آ ف ٢ غرد الطائر وغرّد وتغرّد بمعنى غرد بالكسر نوعى از سماروغ غرده بفتح الثاني ج
مثل قِرْد وقِرَدَة وقال الكسائي واحد الغردة غِرْد قال الفراء هو بالفتح غردة وغرد مثل تمرة وتمر وبالكسر مثال تبنة وتبن والجمع منهما غراد
غرقد بالكسر مثل كلاب وذياب مغرود مثل غرد ومغاريد ج مغرندى بكسر الدال الذى يعلو ويغلب اغرنداء برون وقهر و دشنام فراكرفتن
يقال اغرند واعليه وكذا اغلنتوا غرقد درختى بقيع الغرقد مرقدة بمدينه غمد بالكسر نيام شمشير و كارد غمد بالفتح مصدر منه
عم ف آ ض ٢ وكسرها غمدت السيف واغمدته اى جعلته في غمده فهو مغمود ومغمد قال ابو عبيدة هما لغتان فصيحتان وتغمده الله برحمته
اى غمره بها وتغمدت فلانا اى سترت ما كان منه وغطيته غامد حيى از يمن واغمد فلان الليل اى دخل فيه كانه صار كالغمد له كما يقال ادّرع
الليل غمدان بالضم كوشكى بيمن غيد بفتحتين نازكى اى نعومت يقال منه امرأة غيداء وغادة اى ناعمة اغيد خواب آلوده كردن كوكود
فأد فصل الفاء فؤاد بالضم دل افئدة ج فأدته فهو مفؤود اى اصبت فؤاده وكذلك اذا اصابه داء في فؤاده قال الكسائي مفؤود
وفئيد بى دل فأدت الخبزة كوماج كردم فأدت للخبزة جاى كردم كوماج را در خاكستر أفؤود بالضم على افعول جاى كوماج در خاكستر كرم مفأد
على مفعل بالكسر اتش كاو وسيخ بريان كن كه ازا بزن خوانند مفادة كذلك وفأدت اللحم وافتأدته اى شويته لحم فئيد كوشت بريان
فد فديد اوازكردن عم ف آ ك ٢ فداد سخت اواز وفي الحديث ان الجفاء والقسوة في الفدادين وهم الذين تعلوا اصواتهم في حروثهم
ومواشيهم فاما الفدادين بالتخفيف فهى البقرة التى تحرث واحدها فدان بالتشديد عن ابى عمرو فدفد زمين هموار فرد تنها وطاق
افراد ج فرادى كذلك على غير قياس كانه جمع فردان ثور فرد بتسكين الوسط وكسره وفتحه فارد فريد منفرد كلها بمعنى ظبية فارد التى انقطعت
عن القطيع وكذلك سدرة فاردة فريد يكانه ودر و فرائد الذ بكبارها افراد النجوم ستاركان روشن ويقال جاؤا فرادى وفرادي بالتنوين
وبلا تنوين اى واحدا واحدا وافرد ته اى عزلته وافردت اليه رسولا وافردت الانثى اى وضعت واحدا فهى مفرد وموحد ومفذ ولا يقال ذلك
في الناقة لانها لا تلد الا واحدا وفرد وانفرد بمعنى ويقال لقيت زيدا فرداً بنا اى لم يكن معنا احد وتفردت بكذا واستفردته اذا انفردت به فرند
فرقد افرند بكسرتين پرند معرب فرندا اسم موضع ويقال اسم رملة فرصاد بالكسر توت سرخ فرقد كوساله فرقدان دو ستاره نزديك قطب
فرهد بالضم درشت شاب زده فرهود حيى از يمن وهو بطن من الازد يقال لهم الفراهيد منهم الخليل بن احمد العروضي ويقال رجل فراهنك
فسد ويونس يقول فرهود فساد تباهي و تباه شدن عم ف آ ض ٢ خلاف صلاح وهو فاسد وهم فسدى كما يقال ساقط وسقطى وفسد الشيء
فصد بالضم كذلك فهو فسيد ولا تقل انفسد وافسدته انا والافساد والاستفساد خلاف الاصلاح والاستصلاح مفسدة خلاف مصلحة فصد
رك زدن عم ف آ ك ٢ فصد وافتصد بمعنى وانفصد الشيء وتفصد اى سال فصيد خون در روده بريان كرده وان برای مهمان داشتند
در جاهليت وفي المثل لم يحرم من فصد له البعير بسكون الصاد بمعنى مكسورها للتخفيف وربما سكنت الصاد منه فتقلب زاء فيقال فزد له وكل
صاد وقعت قبل الدال فانه يجوز ان تشمها رائحة الزاء اذا تحركت وان تقلبها زاء محضا اذا سكنت وبعضهم يقول فرقصد له
فقد بالقاف اى اعطى له قصدا اى قليلا وكلام العرب بالفاء فقد فقدان بالضم والكسر كم كردن عم ف آ ك ٢
افتقاد كذلك تفقد كم شده جستن فاقد زنى كه شوى يا پسر كم كرده باشد ظبية فاقده وتفاقد القوم اى فقد
فند بعضهم بعضا فند بفتحتين دروغ وسستى راى از پيرى افناد دروغ كفتن و خرف شدن ولا يقال عجوز مفندة
لانها لا راى لها تفنيد نكوهيدن و بضعف راى نسبت كردن فند بالكسر پاره از كوه بد داذا و نام شاعرى
فود قدوم فنداوة تيشه تيز فود الراس وكرانه سر يقال بدا الشيب بفوديه ولد فودان اذا كان له ضفيرتان
فهد وقعد بين الفودين اى بين العدلين فود مردن عم ف آ ض ٢ و ك ٢ فهد يوز فهود ج وقد فهد
اى اشبه بالفهود في كثرة نومه وتمدده وفي الحديث ان دخل فهد وان خرج اسد بكسر الوسط فيهما
فهدتان دو پاره كوشت بيرون جسته زير سينه اسب فوهد كودك نزديك مراهق فوهدة مونث
فيد منه فيد خراميدن عم ف آ ك ٢ رجل فياد وفيادة ايضا للمبالغة كالعلام والعلامة فياد ايضا
بوم نر فائده انچه كرفته يا داده شود از دانش يا مال فادت له فائدة وافدته اى استفدته وفدت المال اى اعطيته

ايضا بوم فائدة اي بحر كرفت يا داده شود از دانش وقال يقال مادت له فائدة وافدته اي استفدته وافدت المال اي اعطيته غيري فادنا
يفيد لفلان اي ثبت له وفاده يفيده اي دام بعضي زابرفيد ايضا زعفران سوده وموي دراز كه بر تيفور اسب برايد موضعي بود كه
فصل القاف قتد بفتحتين چوب پالان افتاد قتود ج قتاد درخت خار ناك قتاده يكي ونام مردي وفي المثل ومن دونه
خرط القتاد ابل قتدة وقتادي شتراني كه از خوردن قتاد بادرد شكم شده باشند كما يقال رمثة ورماثي قتاده بالضم نام عقبة
رجل قترد قتار دمغزم مرد بسيار كوسفند بز وغيران قتد خيار بادرنك قحدة بفتحتين بن كوهان قحاد بالكسر ج
مثل شرم ورمام ناقة مقحاد بزرك كوهان واقحدت الناقة كوهان براورد وبزرك كرد وبكرة قحدة والاصل بكسر الحاء فسكنت تخفيفا مثل
عشرة وعشرة قحدوة بفتحتين وسكون الحاء وضم الدال وفتح الواو سپس سر قماحد ج قد بدرازا شكافتن عم ف آض ع يقال قددت
السير وغيره وقد المسافر المسافة والمفازة اي قطعها انقداد اي انشقاق تقديد بالاو تقطيع يقال قد فلان قد السيف اي جعل حسن التقطيع ق
پوست غاله الدبغ القلة قداد بالكسر جمع الكثرة منه وفي المثل ما يجعل قدك الى اديمك معناه اي شيء يحملك على ان تجعل امرك الصغير
عظيما قديد بالكسر واو ابر يشاش نيز كم من قدة اخص منه اقد ج قدد ايضا روش وراه وكروهي از مردم كه هريك براهي وروشي وعزيمتي باشند
قوله تع كنا طرائق قددا ويقال ما له قد ولا قحف اي ما له اناء من جلد واناء من خشب قديد كوشت خشك كرده وجامه كهنه وتقدد القوم
اي تفرقوا وامتد فلان الاهواء اي فرقها ومزقها قديد بالتصغير اب ودهجاز قداد بالضم دردشكم مقداد بالكسر نام مردي از صحابه رض
مقدد بالعيم بيابان هموار قد بالتخفيف بدو معني وهو حرف لا يدخل الا على الافعال وهي جواب لقولك لما يفعل وزعم الخليل ان هذا
لمن ينتظر الخبر يقول قد مات فلان ولو اخبره وهو لا ينتظره لم يقل قد مات ولكن يقول مات وتكون بمعنى ربما كما في قول الشاعر
قد اترك القرن مصفرا انامله وان جعلته اسما شددته فقلت كتبت قدا حسنه وكذا كي ولو لان هذه الحروف لا دليل على ما نقص منها
فيجب ان يزاد في اواخرها ما هو من جنسها ويدغم الا في الالف فانك تهمزها لو سميت رجلا بلا او ما ثم زدت في اخره الفا همزت لا نك
تحرك الثانية والالف اذا تحركت صارت همزة واما قولهم قدك بمعنى حسبك فهو اسم تقول قدي وقدني بالنون ايضا على غير قياس لان
هذه النون انما تزاد في الافعال وقاية مثل ضربني وشتمني قراد بالضم كنه قردان بالكسر ج يقال قرد بعيرك اي انزع منه القردان انقراد
فريفتن وكنه دور كردن واصله ان الرجل اذا اراد ان ياخذ البعير الصعب قرده اولا كانه يلين ثم اخذه ام القردان موضع ميان
ران وسم ستور قرد بفتحتين پشم برهم چفسيده وبند شده بر ستور وبرهم چفسيدن پشم عم ك آف ج قرده پاره ابر وفي المثل
عكرت على الغزل باخرة فلم تدع بنجد قردة وعكرت اي عطفت وقرد الصوف وتقرد اي تلبد وسحاب قرد ابر پاره برهم نشسته وقرد
الاديم اي حلم وقرد الرجل اي سكت من عي واقرد اي سكن تماوت قرد كرد كردن روغن درمشك عم ف آك ج قرد بالكسر كپي قرود قرده
ج مثل فيل فيول فيلة قرده مونثه قرد ج مثل قربه وقرب وفي المثل انه لازني من قرد قال ابو عبيدة هو رجل من هذيل يقال له قرود بن
معاوية قرد جاي درشت قردودة الظهر ميان پشت قرهد نوعي از سنكها قرمود بالضم بزيجه كوهي قراميد ج قرميد بالكسر
خشت پخته بنا مفرهد بچه پرورده قشدة بالكسر دردي مسكه قصد آهنك كردن يقال قصدته وقصدت له وقصدت
اليه ويقال قصدت قصده اي نحوت نحوه وشكستن چوب يقال قصدت العود بقصدة بالكسر پاره از شكسته قصد ج يقال القنا قصد
وقد انقصد الرمح وتقصدت الرماح اي تكسرت وريح اقصاد قال الاخفش هذه احد ما جاء على بناء الجمع وتقصد الكلب وغيره اي مات
واقصد السهم اي اصاب الرمية فقتله مكانه واقصدته حية قتله قصيد جمع قصيدة پاره از شعر مثل سفين وسفينة وكوشت خشك
قاصد نزديك يقال بيننا وبين الماء ليلة قاصدة اي هينة السير لا تعب فيه ولا بطؤ قصد ايضا ميانه رفتن در هر چيز عم ف آك ج
اقتصاد يقال فلان مقتصد في النفقة لا اسراف ولا تقتير واقصد في مشيك واقصد بذرعك اي اربع على نفسك وراستي هو
يقصد في الحكم اي يعدل قعود مقعد نشستن عم ف آض ج اقعاد متعد منه وقعده للكرة منه قعدة بالكسر للحالة منه كالجلسة و
الركبة يعني نوعي از نشست مقعده نشستكاه ذو القعدة يكي از ماهها حرام ذوات القعدة ج قعدت الرخمة اي جثمت وقعدت الفسيلة
اي صار لها جذع قاعد نخلي كه بوي دست رسد وزني كه از حيض وزه باز ايستاده باشد قواعد ج قوله تع والقواعد من النساء اللاتي
لا يرجون نكاحا وكروهي از خوارج قعد بفتحتين ج مثل حارس وحرس وايضا ان جماعتي كه ديوان نباشد ايشان را وستيحي وكراني در ديو
دست وپاي ستور قواعد البيت بنيادهاي خانه قواعد الهودج چهار چوب بن هاي هودج وتقعد فلان عن الامر اذا لم يطلبه و
تقاعد به فلان اذا لم يخرج اليه من حقه وتقعد به اي ديقه عن حاجته وعقته يقال ما تقعدني عنك الا شغل اي ما حبسني عنك
رجل قعدة ضجعة مثال همزة اي كثير القعود والاضطجاع قعود بالفتح شتر جوان تخته در بار و نشست آمده باشد ولا يكون البكرة

قعود ويكون ذلك الى ان يثني فاذا اثني فهو جمل قال ابو عبيدة قعود هو الذي يقتعده الراعي في كل حاجة وتصغيره قعيد وفي المثل عاد الى عدوه قعيد الحلبات او
قعود ويكون هي قلوصه قال ابو عبيدة قعود هو الذي يقتعده الراعي في كل حاجة وتصغيره قعيد كلاه المثل قال لعدوه فما الحلبات
اسهموا الرحل حوائجهم ويقال للقعود ايضا فعله بالضم يقال نعم القعدة هذا اي نعم المقتعد مقاعد جايهاي نشستن مردم ويقال هي
مني مقعد القابلة اي في القرب وذلك اذا لصق به من بين يديه قعيدات بالاناو ونها قعيدهم نشين قوله تع عن اليمين وعن الشمال قعيد
وهما قعيدان وقعيل وفعول مما يستوي فيه الواحد والاثنان والجمع كقوله تع انا رسول رب العالمين وقوله تع والملائكة بعد
ظهير وملح كه بر راست نكرده باشد واز وحش يعني از پس پشت درايد وهو خلاف النطيح قعيدة زن مرد ويك توده كرد
الرجل امراته قعاده بالضم كذلك وقولهم قعيدك لا اتيك يمين للعرب وهي مصادر استعملت منصوبة بفعل مضمر والمعنى بصاحبك
صاحب كل نجوى كما يقال نشدتك الله اقعاد قعاد بالضم بيماري ستور كه در دو رانهاي وي پديد ايد ودو پاي اسب مقعد بالضم لنك
و پستان فرو نشسته وقال من العرج اقعد الرجل فهو مقعد ومنه اصابك هذا القعاد اي العرج قعدد بضم الدال وفتحها الذي كان
قريب الاباء الى الجد الاكبر وكان يقال لعبد الصمد بن علي بن عبد الله بن عباس قعدد بني هاشم ويمدح به من وجه لان الولاء للكبر
ويذم به من وجه لانه من اولاد الهرمي وينسب الى الضعف اقفد انكه بسر انكشتان پاي راه رود وستوري كه ميل بسم دارد دد فيه
يقال لغيره افقد وهو عيب فيه قال ابو عبيدة القفد لا يكون الا في الرجل وقال الاصمعي القفد ان يميل خف البعير من اليد او الرجل
الى الجانب الانسي وقد قفد فهو اقفد فان مال الى الوحشي فهو اصدف قفد ايضا نوعي از دستار بستن يقال اعتم القفداء اذا لم يسدل
قفدان بفتحتين خريطه عطار فارسي معرب قلادة بالكسر كردن بند وحبل تقليد در كردن افكندن حبل وغيران كسي را يقال
قلدت المراة فتقلدت هي وكار در عهده كسي كردن يقال قلده العمل وچيزي در كردن ستور قرباني درآويختن بجهت علامت هدي
وشمشير حمايل كردن مقلد الرجل موضع نجاد سيفه على منكبه مقلد اسبي كه علامت سباق بر كردن وي بسته باشند قلد تافتن رسن
وجز آن عم ف آض ج وك ج قليد مقلود رسن ودست انه تافته قلد بالكسر نوبة آب در چهار روز يكي ومنه سميت قوافل الحمى الى
مكة قلدا ويقال سقتنا السماء قلدا في كل اسبوع اي مطرتنا لوقت قلدة دردي مسكه اقليد كليد مقلد مثله مقاليد ج واقلد البحر
على خلق كثير اي غرقهم كانه اغلق عليهم قمهد بضمتين وتشديد الدال قوي واستوار قمدة مونثه منه قمهد البعير اقمهدادا اذا
رفع راسه بزيادة الطاء قند وم ومنه سويق مقند ومقنود قنديد بالكسر خمر قال الاصمعي هو مثل اسفنط وهو عصير يطبخ ويجعل
فيه افواه من الطيب وليس بخمر قال الكسائي رجل قندوة بالهمزة على فعلوة مر سبك قال الفراء وهي ايضا من النوق الجريئة وقال
ابو مالك ناقة قنداوة وجمل قنداو اي سريع وقدوم قنداوة اي حادة وغيره يقول فنداوة بالفاء قهبد مثل قهب هو الابيض
الاكدر قهاد بالكسر نام موضعي قود مقادة قيدودة كشيدن ستور وجز آن عم ف آض ج فرس قود على قبولا سك رام
بكشيدن وقادة واقتاده بمعنى وقودة شدج للكثرة قود ايضا اسبان يقال مر بنا قود واقدتك خيلا تقودها اي اعطيتك خيلا
انقياد كردن دادن يقال قدته فانقاد لي واستقاد لي اي اعطاني مقادته قود بالتحريك كشنده را باز كشتن يقال اقتد منه القاتل
بالقتيل اي قتله به واقاده السلطان من اخيه اي امره ان يقتل قاتل اخيه واستقدت الحاكم اي سالته ان يقيد القاتل بالقتيل مقود
بالكسر رسن مهار ولكام قائد كشنده قواد قادة ج فرس اقود اسب دراز پشت وكردن وناقة قوداء قود ايضا طول العنق يقال
قوداء اي طويلة في السماء خيل قب قود قيد دهاده دراز پشت وكردن قياديد ج واقود من الرجال الطويل العنق سمي بذلك
لقلة التفاته ومنه قيل للبخيل على الزاد اقود لانه لا يلتفت عند الاكل قيد بند قيود ج تقييد بند كردن ونقطه زدن كتاب
جمال مقاييد اي مقيدات قيد الاوابد اسبي كه وحش را بدويدن دريابد قيد نام اسبي تم وه وال كه سرهاي الاز اسم قيد
قيد الفرس داغي كه بر كردن شتر نهند مقيد جاي بند نهادن از ستور وجاي پاي برنجن از زنان ويقال بينهما قيد رمح وقاد رمح
اي قدر رمح قيد ستور بكشيدن كردن دهد قياد رسن كه ستور را بوي كشند فصل الكاف عقبة كنود پر ناسپاس ومنكر نعمت
الشيء وتكائدني اي شق على كبد بالفتح وكسر الوسط وبالكسر وسكون الوسط مثل الكذب والكذب اكباد ج وبالفتح و
السكون ايضا للتخفيف مثل فخذ وفخذ وكبد السماء ميانه آسمان وكبد النجم اي توسطها وتكبدت الشمس كذلك وتكبد اللبن
اذا غلظ وخثر وكذا الدم كبدات السماء جمع كبيدة بالتصغير كبد القوس قبضتها وكبدت الرجل اي اصبت كبده فهو مكبود
الكبد سطر ميان وهو لا يكون الا بطيء السير وامراة كبداء وقوس كبداء سطبر قبضه كبد بفتحتين سختي قوله تع لقد خلقنا
الانسان في كبد وكابدت الامر اي قاسيت شدته كباد بالضم والتخفيف درد جگر وفي الحديث الكباد من العب ويقال للاعداء
سود الاكباد كما يقال لهم صهب السبال وان لم يكونوا كذلك ويقال فلان تضرب اليه اكباد الابل اي يرحل اليه في طلب العلم وغيره كما

کتد بفتح الوسط وکسره میان کتف وپشت ستاره وهو بفتح الوسط کد رنج وسختی کار وجوازکه وروی چیزی راکوبند واشارت کردن
بانگشت عع ف آض ۲ وکددت الشیء ای اتعبته کدید زمین کوفته بر کد ودچاه دشواراب کداده بالضم دردی روغن وانچه در بن دیگ
ماند وجزان کد که بانك خایسك وسندان وجزان ودوپدن ناهستر وحکی الاصمعی قوم اکداد ای سراع کداد بالضم نام محلی کرد کردن
فارسی معرب وراندن مکاردة مطاردة کرد بالضم کرد وهی زمرم وهم الاکراد کرندیدة انچه درکرانهای حبه ماند ازخرما کرادید
ج کساد ناروایی متاع وجزان کسید کاسد متاع ناردان سلعة کاسدة وسوق کاسد بلاهاء واکسد الرجل ای کسدت سوقه
کلد بفتحتین جای درست بی سنگ کلدة پاره ازز مین سخت کلندی مثله مکلندد ای صلب واکلندی البعیر ای غلظ واشتد
مثل اغلندی کلدة بفتحتین نام مردی کمد اندوه نهانی عع ک آف ۲ کمد کمید نعت منه کمدة بالضم برکشتگی کونه واکمد
القصار الثوب اذا لم ینقه تکمید کرم کردن عضوی به بستن چیزی بروی کماد بالکسر کذلك وفی الحدیث الکماد احب الی من الکی کنود
ناسپاسی کردن عع ف آض ۲ کنود بالفتح نعت منه للمذکر والمؤنث کند بضمتین مثله ارض کنود زمین که ازوی چیزی نروید
کنده ای قطعه کنده بالکسر بید رحیمی ازیمن کنعد نوعی از ماهی دریا کود مکادة نزدیك امدن کاری که بشود عع
ک آف ۲ وکاد یفعل کذا ای قارب ولم یفعل وعن سیبویه عن بعض العرب کدت افعل کذا بالضم قال ان ناسا من العرب یقولون
کید زید یفعل کذا وما زیل یفعل کذا ویریدون کاد وزال فنقلوا الکسرة الی الکاف فی فعل کما نقلوا فی فعلت وزعم الاصمعی انه سمع من العرب
من یقول لا افعل ذلك ولا کودا فجعلها من الواو وقد یدخلون علیها ان تشبیها بعسی وقولهم عرف فلان ما یکاد منه ای ما یراد منه
ویقال لا مهمة لی ولا مکادة ای لا اهم ولا اکاد وتقول لمن یطلب منك الشیء فلا ترید اعطاءه لا ولا مکادة وکاد وضعت لمقاربة
الشیء فعل اولم یفعل فمجرده ینبیء عن نفی الفعل ومقرونه بالجحد ینبیء عن وقوع الفعل قال الله تعالی لم یکد یریها قال بعضهم فی قوله تعالی
اکاد اخفیها ای ارید اخفیها قال فکما جاز ان یوضع ارید موضع اکاد فکذلك اکاد موضع ارید فی قوله تعالی فوجدا فیها جدارا یرید
ان ینقض ای یکاد کهدان بالتحریك دویدن درازکوش عع ک آف ۲ واکهدته انا واکوهد الفرخ ای رتعد الی امه لترقه
کید مکید بد سگالیدن عع ف آک ۲ وکاده وکایده بمعنی ویسمی الحرب کیدا یقال غزا فلان ولم یلق کیدا وبرو سیدن یقال
هو یکید ای یعالجه ویکید بنفسه ای یجود بها ویسمی اجتهاد الغراب فی صیاحه کیدا وکذلك القیء فصل اللام لبد
بالکسر نمد لبدة اخص منه لبود ج وقیل لزبرة الاسد لبدة وهو الشعر المتراکب بین کتفیه والاسد ذو لبدة وفی المثل هو امنع من
لبدة الاسد والجمع لبد بکسر اللام مثل قربة وقرب لبادة بالضم بارانی نمدین ویقال ما له سبد ولا لبد بفتحتین وهما الشعر والصوف ای
ما له شیء والبدت الفرس فهو ملبد ای شددت علیه اللبده والبدت القربة ای جعلتها فی لبید وهو الجوالق الصغیر والبد البعیر
اذا بال وثلط فضرب علی عجزه فیصیر لبدة من ثلطه وبوله والبد بالمکان ای اقام به والبدت الابل اذا اخرج الربیع الوانها
واوبارها وتهیأت للسمن لبود بالضم چفسیدن بزمین عع ف آض ۲ یقال لبد الشیء بالارض لبد بفتحتین حلق وسینه
کرفتن شتر از بسیاری خوردن صلیان یقال منه ابل لبادی وناقة لبدة والتبد الورق ای تلبد بعضه علی بعض والتبدت
الشجرة ای کثرت اوراقها وتلبد الطایر بالارض جثم علیها وتلبدت الارض بالمطر ای اشتد ولبد الندی الارض ای شدها تلبید
سر بهم کردن موی وهو ان یجعل المحرم فی راسه شیئا من الصمغ لیتلبد شعره ولئلا یشعث فی الاحرام لبد بالضم بسیار قال الله تعالی
مالا لبدا ای جما ویقال الناس لبد ای مجتمعون وانکه بسفر نرود وازجای خود دور نشود ولبد ایضا اخر نسور لقمان وهو منصرف
لانه لیس بمعدول وتزعم العرب ان لقمان هو الذی بعثته عاد فی وفدها الی الحرم یستسقی لها فلما اهلکوا خیر لقمان بین بقاء سبع
بعرات سمر من اظب عفر فی جبل وعر لا یمسها القطر وبقاء سبعة انسر کلما هلك نسر خلف بعده نسر اخر فاختار النسور فکان اخر نسوره
لبدا لبید جوال خرد ونام شاعری لحد بالتسکین شکاف در گور وشکافتن بیك کرانه گور لحد بالضم لغة فیه عع بفتحهما ولحدت
للقبر والحدت له بمعنی الحاد از دین برگشتن یقال الحد فی دین الله ای حاد عنه وعدل ولحد لغة فیه وقری لسان الذی یلحدون الیه ستم کردن
در حرم واصله من قوله تعالی ومن یرد فیه بالحاد بظلم ای الحادا والباء زائدة التحاد از دین برگشتن ملتحد پناه لان اللاجی یمیل الیه لدد بفتحتین
سخت خصومة شدن عع ف آک ۲ الد نعت منه لد ج وایضا موضعی بشام لد بالفتح جوال وخصومت کردن عع ف آض ۲
ولده ای خصه فهو لاد ولدود لدیدان دوکرانه وادی وکرانهای کردن وجمعه الدة ومنه قولهم یتلدد ای یلتفت یمینا وشمالا
لدود ولدید دارو که در کرانه دهان ریزند وفی المثل جری منه مجری اللدود وجمعه الدة وقد لد فهو ملدود والدد تدانا والتد
هو ویقال ما زلت الادعنك ای ادافع رجل الندد ویلندد ای خصیم یعنی سخت خصومة وتصغیر الندد الیند لان اصله الدد فزادوا

فیه

فیه النون لیلحقوه بسفرجل فلما ذهبت النون عاد الی اصله ویقال فلان ما یعتقد ولا یملك لسد لسد بالتسکین شیر کید وبچه
از مادر عع ف آک ۲ ولسد العسل لعقه لسد بالتحریك لغة فیه ویقال لسد الطلا امه بالفتح والکسر لغد وملغد بالضم پنهان گوشت
کرانه گردن لغاد ج الغاد جمع الثانی والغدت الابل رددتها الی القصد والطریق وجاء فلان ملتغدا ای متغیظا حنقا لکد بفتحتین
ریم چفسیدن بجایی عع ک آف ۲ یقال لکد الوسخ علیه ای لصق به وتلکد الشیء ای لزم بعضه بعضا ملکد بالکسر کوبه لهد کرانی بار
قال الاصمعی لهد القوم دوابهم ای جهدوها واحرثوها لهید ستور مانده شده لهد ایضا سپوختن بخواری فهو ملهود ولهده دو لهده
بمعنی قال ابو زید الهدت به ای ازدیت به قال ابو عمرو الهدت به اذا امسکت احد الرجلین وخلیت الاخر علیه وهو یقاتله ولهد علی
ای یعینه علی لهید عصید سخت فصل المیم ماد کیاه نرم ونازك ویقال وجدت ناداماد او ماد بمعنی شاخ نازك وغصن میود
ای ناعم وشاب میود وشابة میودة ای ناعم وناعمة میود ایضا نام جایی وامتاد خیر ای کثیره مجد بزرگی مجید بزرگوار وگرامی قال ابن
السکیت الشرف والمجد یکونان بالاباء یقال رجل شریف ماجد له اباء متقدمون فی الشرف قال والحسب والکرم یکونان فی الرجل وان
لم یکن له اباء لهم شرف وتماجد القوم فیما بینهم وماجدته فمجدته امجده ای غلبته بالمجد مجود بالضم بسیری وفراخی وسیدن شتر یقال
مجدت الابل ای نالت من الخلی قریبا من الشبع ومجدتها انا قال ابو عبیدة اهل العالیة یقولون مجدت الدابة امجدها مجدا ای علفتها
ملء بطنها واهل نجد یقولون مجدتها تمجیدا ای علفتها نصف بطنها تمجید بزرگی نسبت کردن وفی المثل فی کل شجر نار واستمجد المرخ
والعفار ای استکثرا منها کانهما اخذا من النار ما هو حسبهما بنو مجد قبیلة وهم اولاد ربیعة بن عامر ومجد اسم امهم نسبوا الیها مد آب خیز
ویقال مد النهر ومده نهر اخر ومد النهار ارتفاعه ومد البصر ای مدی البصر کشیدن عع ف آض یقال مده فامتد مادة فزونی
پیوسته یقال مد الله فی عمره ومده فی غیه ای امهله وطول له ورجل مدید القامة ای طویل القامة وطراف ممدد ای ممدود بالاطناب
شدد للمبالغة وتمدد الرجل ای تمطی مد بالضم پیمانه وهو رطل وثلث عند اهل الحجاز ورطلان عند اهل العراق والصاع اربعة امداد
مدة پاره از روزگار وایضا اسم ما استمددت به من المداد علی القلم مدة بالفتح ای مرة من قولك مددت الشیء مدة بالکسر ریم کرد امد
درجراحت مداد سیاهی یقال مددت الدواة وامددتها وامددت الرجل اذا اعطیته مدة بقلم وامددت الجیش بمدد استمداد مدد
خواستن ویقال مددنا القوم ای صرنا لهم مددا وامددناهم بغیرنا فوله تعالی وامددناهم بفاکهة وامد الجرح ای صارت فیه مدة وامدت
العرفج اذا جری الماء فی عوده ومددت الابل وامددتها انا سقیتها مدیدا وهو الماء من دقیق الشعیر ماء امدان بکسرتین وهو ملح
اب سخت شور مرد میوه ارال ترو تر کردن نان را تا نرم شود یقال مرد الخبز ومرد الصبی ثدی امه ومرد مرداء لا نبت فیها وغصن
امرد لا ورق علیه فرس امرد انکه گرد اگرد سم وی موی نباشد غلام امرد ساده زنخ جاریة مرداء تا بان روی قال الاصمعی یقال
تمرد فلان زمانا ثم خرج وجهه وذلك ان یبقی امرد حینا مرید نا بان ودرخشان کردن بنا وخشوندن وبرك دور کردن از درخت مریدها
در شیر تر نهاده وستنبه مارد مثله مراده ستنبه شدن مرید مثال فسیق ای شدید المرادة مراد بالضم پدر قبیله از یمن مراد بالفتح کرد
ماردا ایضا نام حصنی مسد لیف سخت تافته قوله تعالی حبل من مسد ای من لیف او خوص وقد یکون من جلود الابل او من اوبارها
مسد مصدر منه عع ف آض ۲ رجل ممسود ای مجدول الخلق جاریة حسنة المسد والعصب والجدل والارم وهی ممسودة ومعصوبة
ومجدولة ومارومة مساد بالکسر علی فعال لغة فی مساد وهی نحی السمن وسقاء العسل بعنی خیك روغن ومشك عسل مصاد بالفتح
بالای کوه امصدة مصدان ج مصد مکیدن اب دهان وپستان شیر وجماع کردن یقال مصد بها ومصد فیها ای رمضها وترشف من
فیها وما وجدنا لهذا الطعام مصدة ای برد قال ابن السکیت وقد تبدل الصاد زاء فیقال مزده معد فی الارض ای ذهب ومعدت
الشیء وامتعدته اجتذبته بسرعة بعیر معد ای سریع معدته ومیوه تر تبسر شده معد ای رخص یقال هو اتباع لا یفرد معدة
مثال کذبة وکذبة وهو للانسان بمنزلة الکرش لکل مجتر معد جایگاه سینکی بر پیشانی اسب ونازك ونانك کردانیدن یقال
شنابا معدا قال ابو زید وابن الاعرابی یقال معد الرجل عیشه ای نعم ینعده لشمتاه وقال الفراء معد فی عیشه ای تنعم معتاد
بسیار خوردن ناب ومانند ان وشیر خود اییدن کودکرا وشتر بچه را تقول المراة امعدت هذا الصبی تمغدیه ای ارضعته فرضعی
ومعدت البخلة امها تمعدها ویقال ربحدت صرته فمغدت جوبها ای مصصته وهو صمغ الطلح وتسمی الضریبة معدا وکل صمغ
البادیة مقد قریة بالشام مقدی شراب من العسل منسوب الیها مکود مقیم بودن بجایی ومکود مکود بالفتح ومکدا ناقة مکد
وی کم نشود ودکیة ماکدة ای ثابتة ماؤها علی قرن واحد لا یتغیر والقرن قرن القامة وهی بکیة الدلو ملد بالتحریك نازك وتر
درخشنده گی وزرعی رجل املود وامراة املودة وشاب املد وشابة ملداء وغصن املود وتملید ادیم نرم کردن ملید بالکسر هو من

مهد الصحاري ابليس مهد كاهواره وگستردن ع ح بفتحهما مهاد بالكسر بستر يقال مهدت الفراش اي بسطته ووطاته تمهيد گسترانيد
وهموار وسيكو كردن كار امتهاد السنام ارتفاعه وانبساطه تمهد اي تمكن مهدد بالفتح يكى از نامهاى زنان وهو فعلل قال سيبويه
ميد الميم من نفس الكلمة ولو كانت زائدة لادغم الحرف مثل مفر ومرد فثبت ان الدال ملحقة والملحق لايدغم ميد جنبيدن وناديدن
ومادت الاغصان اي تمايلت وخواميدن ماد الرجل اي تبختر وطعام دادن يقال مادهم اي مارهم من الميرة ممتاد مفتعل منه وهو
المستعطي المسئول ومنه المائدة وهي خوان عليه طعام يعنى خوان اراسته فاذا لم يكن طعام نبى خوان قال ابو عبيدة مائدة
فاعل بمعنى مفعولة مثل عيشة راضية اي مرضية مائد نام كوهى ميادة نام زنى ميدان بالفتح م ويقال هو بكسر الميم وهو مفعال
من الودن وهو فعلان بالفتح وعيش فراخ وخوش ميادين ج وميد لغة فى بيد بمعنى غير وفى الحديث انا افصح العرب ميد انى
ناد من قريش ونشات فى بنى سعد بن بكر وفسره بعضهم من اجل انى من قريش فصل النون ناد مثال فعال وناد مثال
نجد فعالى سختى ودنج نجد زمين بلند نجاد بالكسر ج نجود انجد كذ يقال فلان طلاع انجد وطلاع الثنايا اذا كان ساميا لمعالى
الامور وراه بر بالا واورايش خانه نجود بالضم ج تنجيد اراستن خانه وازمودن منجد بالدال والذال مرد ازمايش ديده و
مجربه الدهر اى جربه نجاد فراش وانكر بستر وبالين دوزد نجد ايضا من بلاد العرب وهو خلاف الغور والغور هو تهامة وكلما ارتفع
من تهامة الى ارض العراق فهو نجد وهو مذكر يقال منه انجدنا اي اخذنا فى بلاد نجد وفى المثل انجد من راى حضنا وذلك اذا علا من
الغور وحضن اسم جبل والنجد خلاف الدعوة اي رفع الصوت فيها استنجاد يارى خواستن ودليرى كردن يقال استنجدنى فانجدته اي
استغاث بى فاعنته واستنجد فلان اي قوى بعد ضعف واستنجد على فلان اي اجترأ عليه بعد هيبة ورجل نجد فى الحاجة اذا كان
ناجيا فيها اي سريعا نجدة دليرى ومردانگى ع ح بضمهما فهو نجد بضم الوسط وكسره انجاد ج نجيد مثله نجد بضمتين وانجاد ج ورجل
ذو نجدة اي ذو باس وشجاعة ولا فى فلان نجدة اي شدة نجد غلبه كردن بشجاعت ع ح ف اض ٢ انجاد يارى كردن وبنجد شدن
وبلند خواندن مناجدة يارى كردن وحرب كردن مناجد اي مقاتل نجد بفتحتين خوى وخوى كردن از ماندگى ودنج ودنج
ديدن ع ح ك اف ٢ فهو منجود اي مكروب نجيد مثله نجود خر كوه كه بار نگيرد ويقال هى الطويلة المشرفة نجد بضمتين ج عاصم بن
ابى النجود من قراء الكوفة من السبعة نجاد بالكسر حمايل شمشير ناجود كاسه بزرگ خورشراب نجدات كروهى از خوارج وهم اصحاب
ند نجدة بن عامر الحنفى ند نوعى از بوى وهو ليس بعربى وتل بلند وزمين وروفتن ستور پراكنده نداد ندود كذ ع ف اك ٢ ومنه
قرء بعضهم يوم التناد بتشديد الدال ند بالكسر همتا ومانند نديد نديدة كذ تنديد اشكارا وفاش كردن يقال ندد به اي
نشد شهره وسمع به نشده نشدان بالكسر گم شده جستن ع ف اض ٢ نشد نشدتك الله گفتن كسى را اي سالتك بالله كانك ذكرته
اياه فتنشد اي تذكر انشاد تعريف كردن گم شده وشعر خواندن وقولهم نشدك اي نشد بمعنى سئل استنشاد درروايت شعر خواستن
نضد نشيد هو الشعر المتناشد بين القوم نضد برهم نهادن رخت ع ف اك ٢ تنضيد كذ وهو للمبالغة فى وضعه متراصفا نضد
بفتحتين رخت برهم نهاده منضود كذ انضاد ج وتخت جامه ورخت انضاد الجبال سنگها بريكديگر وكذ انضاد السحاب ما تراكم
نفد منه وانضاد الرجل اعمامه واخواله المتقدمون فى الشرف نفد سپرى شدن انفاد متعد منه وايضا بى توشه وبى ستور شدن
استنفاد كوشش وتوان خود دادر باختن خصم منافد الذى يستفرغ جهده فى الخصومة وفى الحديث ان نافدتهم نافدوك ويروى
نقد بالقاف نقد اماده كردن ودادن يقال نقدته الدراهم ونقدت له فانتقدها اي قبضها ونقدت الدراهم وانتقدتها اي
اخرجت منها الزيف والدرهم نقد اي وازن جيد ونافدت فلانا اي ناقشته فى الامر نقد بفتحتين نوعى از گوسفند كوتاه دست
وپاى زشت ودى نقده يكى يقال له كذ ويقال هو اذل من النقد قال الاصمعى اجود الصوف صوف النقد وپوست وفتكى سم ستور و
خوردگى دندان يقال نقد الحافر ونقدت اسنانه نقد بكسر الوسط كودك حقير كه از جوانى وبرنائى دروى پديد نيايد نقده بالضم نوعى
از درخت ونام جائى انقد خارپشت وهى معرفة كما قيل للاسد اسامة ومنه قيل بات فلان بليل انقد لان القنفذ لاينام الليل كله ولا يزال
نكد فلان ينقد بصره الى الشىء اذا لم يزل ينظر اليه نكد بفتحتين سختى وناخوشى عيش ع ح ك اف ٢ وكم شدن اب چاه يقال نكد عيشهم و
نكدت الركية ورجل نكد اي عسر وقوم انكاد ومناكيد وناكده فلان وهما يتناكدان اذا تعاسرا انكد شوم ناقة نكداء اي مقلات
نهد انكه بچه وى نزيد وشيروى بسيار شود انكدان بفتح الكاف دو قبيله وهما مازن بن مالك ويربوع بن حنظله نهود بسوى دشمن
برخواستن ع ح بفتحهما يقال نهد الى العدو برامدن پستان دختر ع ف اض ٢ وهند ثدى الجارية اي اشرف وكعب فهى ناهدة وناهد
وفرس نهد اي جسيم مشرف نهوده مصدر منه ع ح بضمهما ورجل نهد كريم ينهد الى معالى الامور نهد ايضا قبيلة از يمن هذا رجل

نوده بلند مناهده بسوى يكديگر آهنگ كردن در حرب وقال كردن با يكديگر تناهد هركسى چيزى از نفقه بيرون آوردن برابر
يكديگر انهاد پر كردن حوض وجز آن حوض نهدان ونهدان اذا امتلاء ولم يفض بعد نهيد نوعى از خوردنى كه از مغز حنظل
وأد وارد تركيب كنند ومد نهيدا ذا لم يكن رقيقا فصل الواو وأد زنده بگور كردن ع ف اك ٢ يقال وأد بنته فهى موؤدة وكا
كندة تئد البنات وأد وئيد آواز سخت ويقال مشى مشيا وئيدا اي على تؤده يعنى آهستگى وأثاد فى مشيته وتوأد فيهما افتعل
وبد وتفعل من التؤده واصل التاء فى اتأد واو ويقال اتئد في امرك اي تثبت وبد بفتحتين غضب كردن ع ح ك اف ٢ وبد عليه
اي غضب عليه مثل وبد سخت وبد حال شدن عيش وهو مصدر يوصف به فيقال رجل وبد اي سيئ الحال يستوى فيه الواحد
وتد والجمع كقولك رجل عدل ثم يجمع فيقال اوباد كما يقال عدول على توهم النعت الصحيح ومستوبد مثل وبد وتد بكسر الوسط ميخ اوتاد
ج وبفتح الباء لغة فيه وكذلك الود فى لغة من يدغم وتدميخ كوفتن ع ف اك ٢ يقال وتدت الوتد والامر منه تد وتد بالميتدة يعنى
بميخ كوب وتدان دو ميخ درون گوش وهما العيران ايضا قال الاصمعى يقال وتد واتد كما يقال شغل شاغل ووتد الرحل اي
وجد انقظ يعنى ذكر خود را برپاى كرد وجود دهشتن ويافتن مطلوب ع ف اك ٢ وبضمها ايضا لغة عامرية لانظير لها فى المثال
يقال وجد يجده بالكسر والضم وجدان بالكسر گم شده يافتن موجده وجدان خشم گرفتن بركسى وجد بالفتح اندوهگين شدن
وجد بالكسر والضم توانگر شدن جده كذ ع ف اك ٢ واوجده الله مطلوبه اي اظفره به واغناه يقال الحمد لله الذى اوجدنى
بعد فقر واجدنى بعد ضعف اي قوانى ووجد الشىء عن عدم فهو موجود مثل حم فهو محموم واوجده الله ايضا ولا يقال وجده
كالايقال جمه وتوجدت لفلان اي حزنت له وحده يگانگى يقال رايته وحده وهو منصوب عند اهل الكوفة على الظرف وعند
اهل البصرة على المصدر فى كل حال كانك قلت رايته ايجادا اي لم ار غيره ثم وضعت وحده هذا الموضع وقال ابو العباس يحتمل
وجها اخر وهو ان يكون الرجل فى نفسه منفردا كانك قلت رايت رجلا منفردا انفرادا ثم وضعت وحده موضعه ولا يضاف الا فى
قولهم فلان نسيج وحده وهو مدح وجحيش وحده وعيير وحده وهما ذم كانك قلت نسيج افراد فلما وضعت وحده موضع مصدر مجرور
جررته ورنما قالوا رجيل وحده واحد يكى وهو اول العدد وحدان بالضم ج احدان كذ مثل شاب وشبان وراع ورعيان قال
الفراء انتم حى واحد وحى واحدون كما يقال شرذمة قليلون ويقال احده ووحده كما يقال ثناه وثلثه ورجل وحد بفتح الوسط وكسره
وحيد اي منفرد وتوحد اي تفرد وبو الوحيد بطنى از كلاب توحد الله بعصمته اي عصمه ولم يكله الى غيره واوحدت الشاة فهى موحد
اي وضعت واحدا مثل افذت فهو واحد دهره اي لا نظير له وفلان لا واحد له اي لا نظير له واوحده الله اي جعله واحد زمانه وهو
اوحد اهل زمانه والجمع احدان مثل اسود وسودان واصله وحدان ويقال لست فى هذا الامر باوحد ولا يقال للمؤنث وحداء ويقال
اعط كل واحد منهم على حدة اي على حياله والهاء عوض عن الواو ودخلوا موحد موحد اي فرادى وقولهم احاد وحاد وموحد
غير مصروفات لما ذكرناه فى ثلث ثلاث من الواحد كالمعشار من العشرة وخد نوعى از رفتار شتر وخدان كذ ع ف اك ٢
ود فهو واخد ووخاد ود بالضم والفتح وداد ووداد دوست بودن ع ك اف ٢ يقال وددت ان تفعل كذا ووددت لو انك تفعل
ذاك ود بالضم والفتح والكسر مودة دوست داشتن يقال يودى ان يكون كذا ود بالكسر بمعنى ودييد اود ج مثل قدح واقدح وود
وذئب ويقال هما يتوادان وهم اوداء وود دوست وددا ج يستوى فيه المذكر والمؤنث لكونه وصفا داخلا على وصف للمبالغة
ورد ود بالفتح ميخ وود نام بتى قوم نوح ع ونام كوهى ورد امدن ابراد متعدى منه ورد بالكسر پاره از خواندنى وجز آن يقال
قرءت وردى وهاب آمدن وباب اب اينكان از رمه وشتر ونوبه اب ونوبه تب يقال الورد فى المحمى فهو مورود ويقال استورده اي
احضره وتوردت الخيل البلدة اي دخلتها قليلا قليلا قطعة قطعة وفلان وارد الارنبة اي فيها طول وحبل الوريد رگ گردن وهما وريدان
ورد بالفتح گل وردة يكى وقيل للاسد ورد للونه وللفرس ايضا وهو بين الكميت والاشقر والانثى وردة والجمع ورد مثل جون وجون
ووراد ايضا ووردة گلگون شدن ع ح بضمهما يقال ورد الفرس يورد ووردة بالضم گلگونى مثال غبسه وشقره وزرقه وقال ايراد
الفرس كما يقال ادهام واكمات واصله ايراد صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها ثوب مورد اي مصبوغ على لونه وهو دون المضرج وارد
راه وكذ مورد يقال اصدر نا بعيرنا فى الطريق وارد صادرة زما ور دهم معرب والعامة تقول برما ورد وسد وساد بالكسر بالين
وسد وسائد ووسد بضمتين ج ووسدته الشىء فتوسده وارسدت الكلب اي اغريته بالصيد مثل اسدته وصد استان وبناكه بجهات
وصد اونون ملت يكديگر باشد اوصدت الباب واصدته اغلقته وصد الباب مجهولا فهو موصد وقوله تعالى انها عليهم موصدة قالوا مطبقة
وطد وصيد خطيره ارسلن بجهته ستور وخطيره از اگوسند كه از مناخ وجو بناسند واستوصفت فى الجبل اي اتخذته وصيد او ولد استود

كردن وباى بوجاى كردن وكردن سنك كردانيدن عم ف آك توطيد مثله ووطدت على باب الفاد الصحيح اى سده تبر ونضدة
عليه ووطئ على الارض مثل وهصه وغمزه الى الارض وتوطد اى ثبت ميطك جوب اسكنه وطائد قواعد البنيان والمد اى ثابت
طامى ومقلوب منه وعد نويد دادن يستعمل فى الخير والشر عم ف آك بقال وعدته خيرا وشرا فاذا اسقطوا الخير والشر قالوا فى
الخير الوعد والعدة والموعد وفى الشر الايعاد والوعيد والهاء فى العدة بدل من الواو والنسبة اليه عدى والى نمر ذى ولا ترد الواو كما
ترد فى شية والفراء يقول عدوى ودنوى كما يقال شوى ميعاد وعدة جاى وعده كاه ووعده دادن وكل الموعد لان ما كان
فاء الفعل منه واوا او ياء ثم سقطتا فى المستقبل نحو يعد ويزن ويهب ويضع ويل فان المفعل منه مكسور فى الاسم والمصدر جميعا ولا تبالى
منصوبا كان يفعل منه او مكسورا بعد ان ذهبت الواو منه الا احرفا جاءت نوادر قالوا دخلوا موحد موحد وفلان بن مورق و
موكل اسم موضع او رجل وموهب اسم رجل وموزن موضع هذا السماع والقياس فيه الكسر فان كانت الواو من يفعل فيه ثابتة نحو يوجع
ويوسن ويوجل فان اردت به المكان والاسم كسرته وان اردت به المصدر نصبت قلت موجل فان كان مع ذلك معتل الاخر
فالفعل منه منصوب ذهبت الواو فى يفعل او ثبتت كقولك المولى والموفى من يلى ويفى ويعى ويقال تواعد القوم اى وعد بعضهم بعضا
هذا فى الخير واما فى الشر فيقال اتعدوا والاتعاد ايضا قبول الوعد واصله اوتعاد قلبوا الواو تاء ثم ادغموا وناس يقولون ايتعد ياتعد
فهو موتعد بالهمز كما قالوا ياتزر فى اتزار الجزور وتوعده تهدده بوم واعد اذا وعد وله بحر او برد وارض واعدة اذا رجى خيرها
من النبت ووعيد الفحل هديره اذا هم ان يصول وغد ناكس ونان خاص وبكى از سهام قمار كه او انصيب نباشد وخدمت
كردن كسى مجهز كلو عم ف آك مواعده برابرى فتن قال الاصمعى وقد يكون المواعدة للناقة الواحدة وفادة بالكسر
برسولى آمدن عم ف آك يقال وفد فلان على الامير فهو وافد والجمع وفد وجمع الجمع اوفاد ووفود وايفاد برسولى فرستادن
اوفدته الى الامير اى ارسلته البريد بن الهذن بوچيزى يقال اوفد عليه اى اشرف ويقال للفرس ما احسن ما اوفد حاركه اى اشرف
وشنافتن وفدايم ما لابى كوه وويك وافدان تندى ورخسار فاذا هرم الانسان غاب وافداه واستوفد فى مقعدة
لغتى فى استوفز وفاد قومى از عرب وقد بتسكين الوسط وفتحها وتدان تده بالكسر وقود بالضم افروخته شدن آتش
عم ف آك ايقاد اسيتقاد فروزانيدن اتقاد توقد فروخته شدن وقود بالفتح هيزم قال يعقوب وقرئ النار ذات الوقود
بالضم وقدة جاى افروختن وقدة سختى كرما وهى عشرة ايام او نصف شهر وكد استوار كردن عهد وزين وپالان بر بستن
يقال وكده توكيدا واكده تاكيدا وبالواو افصح وكد اوكده واكده ايكادا فيهما اى شدة وتوكد الامر و
تاكد بمعنى وقولهم وكد وكده اى قصد قصده وكاد بالكسر رسن كه بوقت دوشيدن بر ماده كاو بندند ولد فرزند وهو
قد يكون واحدا وجمعا والدكت بالضم وسكون الوسط ومن امثال بنى اسد ولدك من دمى عقبيك وقد يكون الولد بالضم
جمع الولد مثل اسد واسد وولد بالكسر لغة فى ولد ويقال ما ادرى اى ولد الرجل هو اى الناس هو وليد كودك وبنده ولدان
وولد بالكسر نام مردى وليدة كودك ماده وپرستار ولادة وتوليد ولادة بالكسر زادن عم ف آك ولدت المرأة فهى والدة
ووالد فهو مولود واولدت المرأة اى حان ولادها ويقال هم فى امر لا ينادى وليده يقال اصله من جرى الخيل لان الفرس اذا كان
جواد اعطى من غير ان يصاح به لاستزادته ثم قيل ذلك فى كل امر عظيم ولكل شئ كثير وقوله ولا كثروا الدهر فالدهر ما در وهما
الوالدان ولدة والده حامل عن ابن السكيت وتولد الشئ من الشئ ميلاد وقت زادن مولد جاى زادن ويقال ولد الرجل غنمه
توليدا كما يقال نتج الابل نتاجا عربيته مولدة ورجل مولد اذا كان عربيا غير محض لدة الرجل همزادهم والهاء عوض من الواو فى اوله
لانه من الولادة وهما لدان والجمع لدات ولدون وهد ومدة بالتحريك سختى كوه اى شب يقال حد ومدت لبلنا بالكسر فهو مد
الرجل الغضب وبد بالكسر اى غضب وحمى وهده زمين پست وهموار وهد وهاد بالكسر فصل الهاء هبيد دانة
حنظل تهبد كوفتن وشكستن آن وتهبد الظليم اذا استخرج ذلك لياكله اهتباد تنها دن دانه حنظل تا تلخى از وى برون رود هبود
بالفتح وتشديد الباء نام جائى در بادية بنى نمير هجود هجد شب خفتن وشب بيدار داشتن وهو من الاضداد ومنه قيل الصلوة
الليل التهجد تهجيد اى تنويم يقال هجدنى فقد طال السرى اى نومنى قال ابن السكيت اهجد البعير اذا القى جرانه بالارض هد
شكستن وويران كردن عم ف آص هدة المصيبة اى اوهنت ركنه قال الاصمعى يقال فلان هد مجهولا اذا اثنى عليه
بالجلد والقوة ويقال مررت برجل هدك من رجل معناه اثقلك وصف محاسنه وفيه لغتان منهم من يجريه مجرى المصدر ولا يؤنثه
ولا يثنيه ولا يجمعه ومنهم من يجعله فعلا فيثنى ويجمع فيقول مررت برجل هدك من رجل وامرأة هدتك من رجل وامرأة هدتك وبرجلين هداك وبرجال

هدوك وبامرأتين هدتاك وبنسوة هددنك والهد جبل اى انكسر قال الاصمعى الهد الرجل الضعيف يقول اذا انعت الرجل غيره انى
لغير هد اى غير ضعيف قال ابن الاعرابى الهد الجواد الكريم وبالكسر فهو الجبان الضعيف هدة آواز ديوار فرو دروفتن وما شد آن
هدبد مصدد منه عم ف آك والهاد صوت سمعه اهل الساحل يانيهم من قبل البحر له دوى فى الارض وربما كانت زلزلة ودويه
هديده وهدهدة الحمام دوى هديره والفحل يهدهد هديره هدهدة وجمع الهدهد هداهد وهدهدت المرأة ولدها اى
حركته لينام هدهد تو سانيدن تهدد كان هدهد بالضم پوپك هداهد مثله والجمع هداهد الفتح هداهد بالفتح يعنى آن هدهد
شير خفته وحيفرات شده هدبد مقصور منه ويقال بعينه هدبد اى غمش هرد گوشت پختن وجهل كردن عم ف آك اهراد
مثله شد للمبالغة وطعن كردن در عرض كسى وشكافتن جامه هردى بالكسر على فعلى كيا هى ثوب مهرد زرد رنك هموذ فروتنى
الشر عم ف آص وكهنه شدن جامه هردى بالكسر على فعلى كياهى ثوب مهرد زرد رنك والهمدة السكنة واهمد فى المكان اى اقام
واهمد فى السير اى اسرع وهذا الحرف من الاضداد ارض هامدة لا نبات فيها ونبات هامد اى يابس همدان قبيله از يمن هند نام زنى
يصرف ولا يصرف وهندات ويقال الهند تمنى فلانة اى تمنيه بالمغالطة ونام بلاد هندوان والنسبة اليها هندى وهندو هنود
سيف هندوانى وان شئت ضممت الهاء اتباعا للدال مهند شمشير كه از آهن هند ساخته باشد الهيد مع التصغير هنيد صد شتر وما
ان قال ابو عبيدة هنيدة اسم لكل ماة هود توبه كردن ورجوع باز كشتن عم ف آص فهو هائد وقوم هود مثل حائل وحول و
بازل وبزل قال ابو عبيدة التهود التوبة والعمل الصالح وجهود شدن ومنه هاد وهود بمعنى هود جهودان يهود باليا كك
واراد وا باليهود اليهوديين ولكنهم حذفوا ياء الاضافة كما قالوا زنجى وزنج وانما عرف على هذا الحد فجمع على قياس شعيرة وشعير ثم
عرف الجمع بالالف واللام ولولا ذلك لم يجز دخول الالف واللام عليه لانه معرفة مؤنث فجرى فى كلامهم مجرى القبيلة ولم يجعل كالحى
هود ايضا نام پيغمبر عليه السلام ينصرف يقال هذه هود اذا اردت سورة هود وان جعلت هود اسم السورة لم تصرفه وكذلك نوح ونوح
نون هويد نرم وآهسته رفتن واصله من الهوادة وفى الحديث اسرعوا المشى فى الجنازة ولا تهودوا كما تهود اليهود والنصارى وكذلك
فى المنطق وهوادة كن يقال عناء مهود وجواب شدن وسست كردن شراب وجهود كردانيدن كسى را وفى الحديث فابواه يهودانه
وينصرانه هوده بالفتح صلح كردن وميل كردن وها و ود اى صالح وما بل هوادة بفتحتين كوهان هودج هيد جنبانيدن عم ف
آك وفى الحديث هيد يعنون المسجد اى هده ثم اصلحه وما يهيدنى ذلك اى لا يحزننى قال يعقوب لا يستعمل هذا الحرف الا بحرف
الجحد هيد ان بدل هيد بالفتح والكسر هاد بانك بر زدن شتر را يقال ماله هيد ولا هاد اى ما يقال له كذا ولا يمنع ولا يزجر عن
يعقوب يقال منه هيدت الرجل وهيدته اى زجرته باب الذال اخذ كرفتن عم ف آص خذ بالكسر كيرانى ولام
منه خذ واصله اوخذ الا انهم استثقلوا الهمزتين فحذفوهما تخفيفا وكذلك القول فى الامر من اكل وامر واشباه ذلك وقولهم خذ
عنك اى خذ ما اقول ودع عنك الشك والمراء ويقال خذ الخطام وخذ بالخطام نجوم الاخذ منازل ماه لان القمر ياخذ كل ليلة
منزل منها اخذه بذنبه مواخذة والعامة تقول واخذه ويقال ائتخذوا فى القتال بهمزتين اى اخذ بعضهم بعضا اتخاذ كرفتن وهو
افتعال من الاخذ الا انه ادغم بعد تليين الهمزة فابدلت التاء تاء ثم لما كثر استعماله على لفظ الافتعال توهموا ان التاء اصلية فبنوا
منه فعل يفعل وقالوا تخذ يتخذ وقرئ لتخذت عليه اجرا وفى قولهم اخذت يبدلون الذال تاء فيدغمونها فى التاء وبعضهم يظهر
الذال وهو قليل اخيذ كرفتار وبندى اخيذة مؤنث منه اخذه بالضم فسون ومهره كه بدان فسون كنند زنان عرب مشتقه من تاخذ
يقال تؤخذ بها النساء اخذ بفتحتين ناكوار شدن شير كره از شير يقال اخذ الفصيل اذا اتخم من اللبن ورجل اخذ بالكسر
اى رمد وبعينه اخذ بضمتين اى رمد وبعضهم قال استخذ فلان ارضا اراد اتخذ فابدل من احدى التائين سينا كما ابدلوا التاء من
السين فى قولهم ست ويجوز ان يكون اراد استفعل من اتخذ يتخذ فحذف احدى التائين تخفيفا كما قالوا ظلت من ظللت والمستاخذ
المطاطئ راسه من وجع او غيره ما اخذ نفعا له الاخذ اخاذة بالكسر شمر يعنى حوض والجمع اخاذ وجمع الجمع اخذ بضمتين مثل
كتاب وكتب وقد يخفف فى الشعر فيصير اخذا وفى حديث مسروق بن الاجدع قال ما شبهت باصحاب محمد صلى الله عليه وآله وسلم
الا الاخاذ تكفى الاخاذة الراكب وتكفى الاخاذة الراكبين وتكفى الاخاذة القيام من الناس والاخاذ والاخاذة ايضا ارض يحوزها
السلطان او الرجل لنفسه ويقال ذهب بنو فلان ومن اخذ اخذهم بالفتح اى ومن سار بسيرهم وحكى ابن السكيت ومن اخذ اخذهم
برفع الذال واخذهم بكسر الهمزة مع رفع الذال اى ومن اخذه اخذهم اى سيرهم وحكى ابو عمرو واستعمل فلان على الشام وما اخذ
اخذه بالكسر اى لم ياخذ ما وجب عليه من حسن السيرة ويقال لو كنت منا لاخذت باخذنا اى بخلائقنا وشكلنا انجو نجى

كلمة تدل على ما مضى من الزمان وهو اسم مبني على السكون وحقه ان يكون مضافا الى جملة تقول جئتك اذ قام زيد واذ زيد قائم واذ يقوم
زيد فاذا لم تضف نونت تقول هنيئك يا فلان عن كذا وانتذ صحيح اراد حينئذ وهو من حروف الشرط الا انه لا يجازى به الا مع
ما تقول اذ ما تأتني آتك كما تقول ان تأتني وفما آتك وقد تكون للشئ توافقه في حال انت فيها ولا يليها الا الفعل الواجب تقول
بينما انا كذا اذ جاء زيد **فصل الباء** **بذ** غلبه كردن ع ف آص ۲ ونام شهرى ويقال الحال فلان بذة اى سيئة وقد بذذت
بعدي فانت باذ الهيأة وبذ الهيئة اى رثها بين البذاذة والبذوذة **بغداذ** وبغداد وبغدان وبغدان بالنون شهريست و
مدينة السلام لقبه **فصل الجيم** **جبذ** كشيدن مقلوب جذب جبذة بضم الجيم والباء كبد والعامة تقول جبذة بفتح
الباء معرب **جذ** بريدن وشكستن جذاذ بالضم والكسر پاره وريزه از هرچيز والضم افصح عطاء غير مجذوذ اى غير مقطوع
قال الكسائي يقال لحجارة الذهب جذاذ لانها تكسر جذاذ ذات قوائمها انجذ اذا انقطاع قال الفراء رحم جذاء بالجيم والحاء ممدود
وذلك اذا لم توصل ويقال ما عليه جذة بالضم اى شئ من الثياب حلذ بيده پشت **جرذ** بفتحتين علتى پى ستور چون اماس و تريك
جرذ بالضم كلاكموش جرذان بالكسر ج ارض جرذة بكسر الوسط اى ذات جرذان رجل مجرذ اى مجرب **جلذاء** بالكسر زمين درشت
جلذاة اخص منها جلذان موضعي نزديك طائف جلذى بالضم مثال كرسى شتر استوار درشت وروفتار دسبك وتيز ومنه اجلوذ
في السير اى اسرع جلذية مؤنث منه **فصل الحاء** **حذذ** بفتحتين كوتاهى وسبكى دم شتر بعير احذ وقطاة حذاء وهى التى
خفت ريشة ذنبها رجل احذ اى خفيف اليد ويقال اليمين الحذاء وهى التى يحلف صاحبها بسرعة ورحم حذاء وبالجيم ايضا اذا لم توصل
وقد مر ذكر حذذ ايضا نوعى از تصرفات عروض وهو اسقاط الوتد من متفاعلن فيبقى متفا فينقل الى فعلن والقصيدة حذاء
وهذا من بحر الكامل قرب حذحاذ اى سريع مثل حثحاث **حنذ** بريان كردن گوسفند وجز آن در مغاكى نفسا ع ف آك ۲ فهى حنيذ
قوله تعالى ان جاء بعجل حنيذ ودوانيدن اسب يك دو تك وجل برافكندن بر اسب در گرما تا خوى كند فرس حنيذ محنوذ نعت منه
فان لم يعرق ذلك الفرس قيل كبا ومنه قولهم اذا اسقيت فاحنذ اى عرق شرابك اى صب فيه قليل ماء وسختى گرما وسوزانيدن
گرما چيزى را يقال حنذته الشمس اى احرقته حنذ بالتحريك نام جائى نزديك مدينه **حوذ** سخت راندن ع ف آص ۲ حاذ الابل
واحوذ بها بمعنى احوذى مرد سبك فهم وتيزخاطر عن ابى عمرو وقال الاصمعى هو المشمر في الامور القاهر لها الذى لا يشذ عليه منها
شئ حاذ متنه وحال متنه اى موضع اللبد من ظهر الفرس وفى الحديث مؤمن خفيف الحاذ اى خفيف الظهر والحاذ نبت واحده والحاذ
ما وقع عليه الذنب من ادبار الفخذين حوذان گياهى كه گل زرد دارد واستحوذ چيره شدن برچيزى قوله تعالى استحوذ عليهم الشيطان
اى غلب وهذا جاء بالواو على اصله كما جاء استروح واستصوب قال ابو زيد وهذا الباب كله يجوز ان يتكلم به على الاصل يقال
استصاب واستصوب واستجاب واستجوب وهو قياس مطرد عندهم وقوله تعالى الم نستحوذ عليكم اى نغلب عليكم وعلى اموركم
ونستولى على مودتكم **فصل الخاء** **خنذيذ** بالكسر سر كوه بلند وفحل وخصى وهو من الاضداد وعن ابى عبيدة خناذيذ جياد
الخيل **مخاوذة** امد وشد كردن يقال بنو فلان خاوذ وثا الى الماء جواذ الحمى ان تأتى لوقت غير معلوم **فصل الدال** **دابوذ** نوعى
از جامه كانه جمع دبوذ على فعول قال ابو عبيدة اصله فارسى دو بود وريما عربوه بدال غير منقوطة **فصل الراء** **ربيذ** بالكسر
پشم پاره كه قطران بوى مالند بر شتر وركوى كه زردگر بر ابريشم را بوى مالد تا روشن شود ربذة بفتحتين لغة فيها ونام جائى كه در حال
ابوذر غفارى آنجا است وپشم پاره رنگين كه از گردن شتر در آويزند ربذ ج وايضا مصدر قولهم ربذت يده بالقداح يربذ ربذا
اى خفت عن ابى عبيد ربذ بكسر الوسط خفيف القوائم فى مشيه ويقال فلان ذو ربذات اى كثير السقط فى كلامه ويقال بين القوم
رباذية بالفتح اى شر **رذاذ** بالفتح باران نرم وريزه وهو فوق القطقط ويقال ارذت السماء والارض مرذة وقال ابو عبيدة
ارض مرذ عليها ولا يقال مرذة ولا مرذوذة قال الاموى يوم مرذ اى ذو رذاذ **فصل الزاء** **زمرذ** بضمتين دمرد وهو معرب
فصل الشين **شجذ** باران ضعيف وهو فوق البغشة واشجذت السماء اى ضعف مطرها **مشحذ** تيز كردن كارد ومانند آن
ع ع بفتحهما مشحذ فسان شحذ بفتحتين گرسنه **شذوذ** پراكنده ويكتا شدن وپراكنده كان ع ف آمن ۳ ور ك ۲ يقال شذ عنه
اى انفرد عن الجمهور وندر فهو شاذ واشذه غيره شذاذ الناس الذين يكونون فى القوم وليسوا من بايانهم شذان الحصى المتفرق
منه شذان الناس متفرقوهم **شقذ** بكسر الوسط انكه خواب نكند ونجشم كننده مردم هر چيز را اشقذ بفتح الوسط مصدره
شقيذ شقذان نعت منه وايضا دور شدن در فن ويقال اشقذه فشقذ اى طرده فذهب وبعد قال ابن الاعرابى يقال ما به
شقذ ولا نقذ اى ما به حراك وهو نثا مذنى اى بعادينى شقذ بالكسر ولد الحرباء شقذان ج مثل صنو وصنوان شقذاء عقاب

بذ بغذ جبذ جذ جرذ جلذ حذذ حنذ حوذ خنذيذ خوذ دبوذ ربذ رذ زمرذ شجذ شحذ شذ شقذ

سخت گرسنه **شماذ** بالكسر ابستن شدن ناقه ودم در هوا داشتن او ع ف آك ۲ قال ابو الجراح من الكلاش ما يشمذ وضها ما يجل
فالاشماذ ان يضربها الابل فرجع وتقع فيستغد النحل ان يستقد من غيران يفعل ذلك مشوذ بالكسر عاصرة فى الحديث امرهم ان يمسحوا على المشاوذ
والساخين وتشوذ واشاذ اى تعمم **فصل الطاء** **طبرزد** وطبرزل وطبرزن نوعى از شكر قال الاصمعى يقال الطبرزد
على الصفة طرمذة گفتن ونا كردن وهكذا ليس من كلام اهل البادية مطرمذ نعت منه **فصل العين** **عوذ** عياذ معاذ معاذة
التخيد ن ع ف آص ۲ وعنه عنه واستعاذت براى لجات اليه وهو عياذي اى ملجاى وعذت به وعوذته به بمعنى وقولهم
معاذ الله اى اعوذ بالله معاذا تجعله بدلا من اللفظ بالفعل لانه مصدر وان كان غير مستعمل مثل سبحان الله ويقال ايضا معاذة الله
ومعاذ وجه الله ومعاذة وجه الله ويقال عوذ بالله منك اى اعوذ بالله عوذة بالضم معاذة تعويذ كله بمعنى معوذ الفرس موضع
القلادة ورائرة المعوذ تستحب معوذتين بكسر الواو در سورة آخرين از قرآن عائذ نو زاينده از اسب وشتر وگوسفند واهو
عوذ بالضم ج مثل حائل وحول وعوذان ايضا مثل راع ورعيان وحائر وحوران يقال هى عائذ بينة العووذ وذلك اذا ولدت
عشرة ايام او خمسة عشر يوما ثم هى مطفل بعد ويقال هى فى عياذها اى بحدثان نتاجها عوذ بالضم والتشديد گياه در بن خار
درسته تا بجاى دشوار كه ستور ببوى نرسد وگوشت كه بر استخوان چسپيده باشد يقال اطيب اللحم عوذه وهو ما لزم بالعظم وعاذ
به وما تركت فلانا الا عوذا منه بفتحتين وعواذا اى كراهة واقلت منه فلان عوذا اذا خوفه ولم يضربه او ضربه وهو يريد قتله
فلم يقتله عيذ الله بكسر الياء وتشديدها نام قبيلة يقال هو من بنى عيذ الله ويقال للجودى ايضا عيذة عائذ بها من بنى ضبة
فصل الغين **غذيذة** الجرح وغثيثه ريم جراحت غذ ريم كردن جراحت ع ف آك ۲ وغذ الجرح اى سال ذلك منه ويقال للبعير اذا
كانت به دبرة فبرأت وهى تندى قيل به غاذ وزكت جرحه يغذ مغاذة شتر كه از اب كراهت وارد اغذاذ شتافتن در رفتار **فصل
الفاء** **فخذ** بكسر الوسط وبكونه مع فتح الاول والكسر ران فخذ بالفتح وسكون الوسط مصدر منه يقال دميته ففخذته اى اصبت
فخذه والفخذ فى العشائر اقل من البطن يقال اولها الشعب ثم القبيلة ثم الفصيلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ تفخيذ اى مفاخذة واما
فى الحديث بات يفخذ عشيرته اى يدعوهم فخذا فخذا **فذ** تنها ويكانه واول سهام قمار وهى عشرة اولها الفذ ثم التوأم ثم الرقيب ثم
الحلس ثم النافس ثم المسبل ثم المعلى وثلثة لا انصباء لها وهى السفيح والمنيح والوغد تمر فذ اى متفرق وافذت الشاة اى ولدت
واحدا فهى مفذ فان كان ذلك عادتها فهى مفذاد ولا يقال ناقة مفذ لانها لا تلد الا واحدا **فلذ** بالكسر جگر شتر فلاذ ج فلذة
پاره جگر وگوشت ومال وجز آن فلذ بفتح الوسط يقال فلذت له من مالى اى قطعت له منه وافتلذته المال اى احذ منه من ماله فلذة
فالوذ فالوذق پالوده وهما معربان قال يعقوب لا تقل الفالوذج **فصل القاف** **قذة** بالضم پر تير قذذ ج وكيك قذان ج
قذتان دو كرانه فرج زن وقذذت الريش اى قطعت اطرافها اذن مقذوذة كانها بريت بريا وقذاذات ايچه از بريدن برافتد وقذذت
السهم قذا اى جعلت له القذذ اقذ تيرى بى پر قذ ج قذاذ جمع الجمع قال يعقوب رجل مقذذ ومزلم اذا كان خفيفا الهيئة وامرأة مقذذة
ومزلمة اى لبست بطويلة مقذ بالفتح پس دو گوش مقذ الشعر پس استرموى **قنفذ** بالضم وفتح الفاء وضمها خار پشت قنفذة
مؤنث قنافذ ج وجاى خوى درپس دو گوش ستور وجائى كه درو گياه انبوه روييد قنفذ الدراج وهو موضع **فصل الكاف**
كذان بالفتح سنگ نرم **كاذتان** گوشت بالاى دو ران **فصل اللام** **لجذ** خواستن چيزى بعد ازانكه بكبار داده باشد
يقال لجذنى فلان اى سألنى بعد ما اعطيته مرة فاكثر ولجيد نيست خوردن احكاه ابو حاتم وخوردن ستور گياه را عن ابى عبيدة
وقال الاصمعى لجذه اى لسه كما قاله ابو عبيدة **لذ** مزه لذاذ ج لذاذ لذاذة خوش مزه يافتن ع ك آف ۲ يقال لذذت بالفتح
لذيذا والتذذت به وتلذذت به بمعنى وشراب لذ ولذيذ بمعنى منه واستلذه اى عده لذيذا الذايم خواب اللذ واللذ بسكون
الذال وكسرها لغة فى الذى والذا بحذف النون التثنية والذين الجمع وربما قالوا فى الرفع اللذون **لوذ** لياذ بالكسر پناه گرفتن
يقال لاذ به اى عاذ به لواذ ايضا كرانه كوه الواذ ج ملاوذة لواذ بيكديگر پناه گرفتن ومنه قوله تعالى قد يعلم الله الذين يتسللون منكم
لواذا ولو كان من لاذ لقال لياذا لوذان بالفتح نام مردى **فصل الميم** **ملاذ** بالفتح مع تشديد اللام اى مطرمذ بمعنى دروغ
گوى كه گويد ونكند ملذ بنيزه زدن يقال ملذه بالرمح اى طعنه وخفته دويدن ستور ملذان بالفتح انكه نصيحت پيدا كند وبدى
پنهان دارد **منذ** بالضم ازانگاه باز وهو مبنى على الضم ومذ بمعناه وهو مبنى على السكون وكل واحد منهما يصلح ان يكون حرفا
فتجر ما بعدهما وتجريهما مجرى فى ولا تدخلهما حينئذ الا على زمان انت فيه وتقول ما رايته مذ الليلة ويصلح ان يكونا اسمين فترفع ما بعدهما
على التاريخ او على التوقيت تقول فى التاريخ ما رايته مذ يوم الجمعة اى اول انقطاع الرؤية يوم الجمعة وتقول فى التوقيت ما رايته مذ

شمذ شوذ طبرزد طرمذ عوذ غذ فخذ فذ فلذ فلذ قذ قنفذ كذ كوذ لجذ لذ لوذ ملذ منذ

سنة ای امد ذلك سنة ولا یقع ههنا الا نكرة لانك لا تقول مذ سنة كذا و تقول مذ سنة قال سیبویه منذ للزمان نظیره من
معذ للمكان وناس یقولون ان منذ فی الاصل كلمتان وهما من اذ جعلتا واحدة ولا دلیل علی صحة هذا القول ماذی عسل سپید ماذیه
نبذ زره نرم وخمر فصل النون نبذ انداختن از دست ع ف آ ک ۲ نبذه وبنذه بمعنی شدد للكثرة منبوذ كودك براه انداخته
وانبذ یقال ذهب ماله وبقی نبذ منه ونابذه الحرب ای كاشفه وجلس فلان نبذه بالضم والفتح ای ناحیة وانتبذ فلان ای ناحیة نبید
پكنی وآب كه از حبوب وجزان كیرند یقال نبذت نبیذا اذا اتخذته والعامة تقول انبذت بنذان بالتحریك جنبیدن رك یقال
نجذ نبذ العرق ونبض بمعنی منبذه بالكسر بالین ناجذ دندان سپس همه وللانسان اربعة نواجذ فی اقصی الاسنان بعد الارحا ویسمی
ضرس الحلم لانه ینبت بعد البلوغ وكمال العقل یقال ضحك حتی بدت نواجذه اذا استغرب فیه وتكون النواجذ للفرس ایضا وهی
نفذ الانیاب من ذوات الخف والعتو الغ من الظلف ورجل منجذ ای مجرب احكمته الامور نفاذ بالفتح نفوذ درگذشتن تیر از جانبی
كه رسد ورفتن نامه وفرمان ع ع ف آ ض ۲ انفاذ تنفیذ متعدی ان منه وجل نافذ فی امره ای ماض وامره نافذ ای مطاع وقولهم ای
نقذ بنفذ فاقال ای بالمخرج منه وطعنة لها نفذ ای نافذة انفاذ استنفاذ تنقذ رهانیدن كسی را از كسی یقال انقذه واستنقذه
وتنقذه منه ای نجاه نقذ بفتحتین رهانیده وهو فعل بمعنی مفعول مثل نفض وقبض نفاند ابجر رهانیده باشند از اسبان از دست
دشمن نقیذه یكی منقذ نام مردی فصل الواو وجذ بالجیم مغاكی در كوه كه آب گرد آید درو وجاذ بالكسر ج وقذ زدن وكشتن
وجذ وقذ بزدن وسست كردانیدن ع ف آ ک ۲ شاة موقوذة التی قتلت بالخشب وغلبه كردن خواب كسی را وقذه النعاس ای غلبه وقیذ
مثل لا غر ورجل وقیذ ما به طرق نافذ موقذة ناقه كه مكیدن و دوشیدن بسیار در پستان وی اثر كند یقال وقذت الناقة ای درت
علی كره فقل لبنها وقال العذ هی التی یرغها الولد ولا یخرج لبنها الا نزرا العظم الضرع فیوقذها ذاك ویاخذها الداء ووذم
هذ فصل الهاء هذ سبك بریدن وسبك خواندن ع ف آ ض ۲ یقال یهذ القرآن والحدیث ای اسرده سكین هذاذ وهذ
ای قطاع قال الاصمعی یقول للناس اذا اردت ان یكفوا عنك هجاجیك وهذا ذیك علی تقدیر الاثنین واهتذذت الشیء ای
هربذ قطعته بسرعة هربذ بالكسر خادم آتشكده مغان فارسی معرب هرابذه ج هربذه سبردوی الجنب قال الاصمعی هربذی بالكسر
همذ مشیة تشبه مشی الهرابذ هماذی بالفتح شتر سبك دفتار وكذلك الناقة بلاهاء وهماذی المطر شدته حكاها ابو عبیده هوذه
هوذ سنكخوار وهی القطا ومنه سمی الرجل هوذة باب الراء فصل الالف ابر بالكسر سوزن ابوج ابالیه بالكسر كشن
ابر دادن خرمابن تابرنخله واتبرة بالتشدید ای لقحه واصلحه ومنه سكة مابورة ونابر الفسیل ای قبل الابار وابتبرت منه ای سال الثان
یابر النخل والزرع ای یصلحه وسوزن دادن سك را درنان ومنه كلبه ما بوروفی الحدیث المؤمن كالكلب الما بورونیش زدن كژدم
اثر یقال ابرته العقرب ابرتان دو متدی یاشنه اسب ما براء غانم واحدهما ابره وهی اللفیه وافنا دذات البین اثر بالفتح كوهر
شمشیر والماثور السیف الذی یقال انه من عمل الجن قال الاصمعی و لیس من الاثر الذی هو الفرند ونقل كردن سخن ومنه
حدیث ماثور ای ینقله خلف عن سلف وفی الحدیث انه سمع عمر یحلف بابیه فنهاه عن ذلك قال عمر فما حلفت به ذاكرا ولا اثرا
ای مخبرا عن غیری انه حلف به وقوله ذاكرا ای متكلما به ابتداء اثر بضمتین وسكون الوسط ایضا نشان خستكی بعد از نیكو شدن
اثره دندیدن سپل شتر با هن ومنه اثرت البعیر فهو ماثور وتلك الحدیدة مثرة وثؤثور ایضا علی وزن تفعول بالضم ومیثرة
السرج بلا همز یعنی مثره زین اثر بالكسر خلاصه مشك دبی یقال خرجت فی اثره واثره بفتحتین نشان زخم وسنت رسول علیه السلم
آثادج استیثار بخودی خود بكاری پرداختن یقال استاثر برای استبد به واستاثر الله بفلان اذا مات ورجی له الغفران وعن ابن
السكیت رجل اثر علی فعل بضم العین انكه اخلاق وافعال پسندیده كزیند خود را اثره بضم الثاء وفتحها بزركواری ای مكرمت ایثار
بركزیدن یقال اثرت فلانا علی نفسی وقولهم افعل هذا اثرا ما واثر ذی اثیر ای اول كل شیء ویقال هو اثیری ای خلصانی وشی كثیر
اثیر اتباع له مثل بثیر قال ابو زید الاثیرة من الدواب العظیمة الاثر فی الارض بخفها او حافرها وقوله تم او اثارة من علم ای بقیة
اجر منه ویقال سمنت الابل علی اثارة ای بقیة شحم كان قبل ذلك وكذلك الاثرة وهو مقصور منه تاثیر نشان ماندن در چیزی اجر پاداش
و پاداش دادن ع ف آ ض ۲ و ک ۲ اجره الله اجرا واجره الله ایجارا بمعنی واجر فلان خمسة من ولده ای ماتوا فصاروا اجره اجرة
بالضم مزد اجیر مزدور واستاجرته فهو یاجرنی ثمانی حجج ای یصیر اجیری وانتجر علیه بكذا من الاجرة اجراجور برپوستن استخوان
شكسته واجرت یده ای جبرت واجرها الله ای جبرها علی عثم واجرته الدار مواجرة ای اكریتها والعامة تقول واجرت الدار اخار
علی فعال دبام خانه بلغت شام وحجاز اجاجیر ج اجاجرة كذلك اجر بالمد وكذا اجور خشت پخته اجر بالمد نام خادمه اسمعیل علیه

باهاء

وبالهاء كذلك اخر بكسر الخاء اخیر سپس وهو صفة مؤنثه اخرة واخرج فاخیر سپس كذا شتن تا جوسپس ماندن یقال اخرته فتاخر
واستاخر بمعنی اخر بالمد وفتح الخاء دیكر وهو اسم علی افعل مؤنثه اخری وقولهم جاء فی اخریات الناس ای فی اواخرهم وقولهم لا افعله
اخری اللیالی ای ابدا واخری المنون ای اخر الدهر ویقال فی الشتم ابعد الله الاخر بكسر الخاء وقصر الالف ویقال اشتر بعته باخرة
ونظرة ای بنسیئة وجاء باخره بفتح الخاء وجاء نا اخرا بضمتین ای اخیرا وشق ثوبه اخرا بضمتین ومن اخر ای من موخره موخر
العین بالتخفیف دنبال چشم مقدم العین كنج چشم موخرة الرحل بفتح الخاء لغة قلیلة فی اخرة الرحل وهی التی یستند الیها الراكب
موخر الشیء نقیض مقدمه میخار نخله كه بروی تا اخر سال باركردن ماند باشد اخر بالضم وفتح الخاء جمع اخری وهی تانیث اخر وهی
غیر مصروف قال الله تعالی فعدة من ایام اخر لان افعل الذی معه من لا یجمع ولا یؤنث ما دام نكرة تقول مررت برجل افضل منك
وبرجال افضل منك وبامراة افضل منك فان ادخلت علیه الالف واللام او اضفته ثنیت وجمعت وانثت تقول مررت بالرجل
الافضل وبالرجال الافضلین وبالمراة الفضلی وبالنساء الفضل ومررت بافضلهم وافضلیهم وبفضلاهن وبفضلهن ولا
یجوز مررت برجل افضل ورجال افاضل وامراة فضلی حتی تصله بمن او تدخل علیه الالف واللام وهما یتعاقبان علیه ولیس كذلك اخر لانه
یؤنث ویجمع بغیر من وبغیر الاضافة والالف واللام تقول مررت برجل اخر وبرجال اخر واخرین وبامراة اخری وبنسوة اخر فلما
جاء معدولا وهو صفة منع الصرف وهو مع ذلك جمع فان سمیت به رجلا صرفته فی النكرة عند الاخفش ولم تصرفه عند سیبویه
ادر ادرة بالضم فتق یقال رجل آدر بین الادرة والادرة بفتحات ادر جماع كردن ع ف آ ض ۲ ورجل منوبغت منه لكثرة ازر
ازر نیرو وپشت قوله تعالی اشدد به ازری ای ظهری وجای بستن ازار از ناف وسرین ویقال اازرت فلانا ای عاونته والعامة تقول
وازرت بالواو ازار پیرن شلوار وماننددان مثل لحاف وطحفه یذكر ویؤنث ازارة كذلك كوسادة ووسادة ازرة جمع القلة ازر
بضمتین جمع الكثرة مثل احمرة وحمر ویقال ائتزر فلان ازرة حسنة مثل جلسة وركبة وتاززا النبت اشتد والتف آزر
اسر بالمد نام پدر ابرهیم علیه السلام وهو اعجمی اسر بستن بالان بدوال ع ف آ ک ۲ یقال اسر قتبه بالاسار ای شده بالقد اسار
بالكسر دوال اسیر اسار ایضا برده كردن اسیر برده ماسور كذلك والجمع اسری واساری ومنه سمی الاسیر لانهم كانوا یشدونه
بالقد فسمی لذلك كل اخیذ اسیرا وان لم یشد به ویقال استاسر ای كن اسیرا لی اسرایضا همه یقال هذا لك باسره ای بقده یعنی بجمیعه
كما یقال برمته واستوار بدن یقال اسره الله ای خلقه وقوله تعالی وشددنا اسرهم ای خلقهم اسر بالضم كمیز كرفتكی مثال حصر فی الغائط یقال
اسر فهو ماسور ویقال عود اسر للذی یوضع علی بطن الماسور الذی احتبس بوله ولا تقل عود یسر اسرة الرجل رهطه لانه یتقوی
اشر بهم اشر بفتحتین فربهی ع ع ک آ فاتهو اشر واشران وهم اشاری مثل سكران وسكاری ومنه ناقة میشیر وجواد وجواد مبشیر
یستوی فیه المذكر والمؤنث وتاشیر الاسنان وتحزیزها وتحدید اطرافها موشر العضدین الجعل بمعنی كوه غلطان ویقال باسنانه
اشر بضم الشین وفتحها واشور ای حدة وفی المثل اعییتنی باشر فكیف بدردر واشرت الخشبة بالمشار یعنی بریدم چوب را باره
اصر اصر باز داشتن كردن ع ف آ ک ۲ ما صره ماصر جای باز داشت ماصر ج والعامة تقول معاصر وشكستن اصرة پیوند وخویشی
وهو ما عطفك علی رجل من رحم او قرابة او معروف اواصر ج یقال ما تاصرنی علی فلان اصرة ای ما تعطفنی علیه قرابة والاصر ایضا
بالكسر پیمان وكناه وكرانی اصار ابصر رسن كوتاه كه بمیخ استوار كند خرگاه را وكیاه خشك یقال لفلان محش لا یجز ابصره ای لا یقطع
اضر ایا صرج حتی متاصرون ای متجاورون وهو جاری مواصری ای اصار بیته الی جنب اصار بیتی والاصیر المتقارب اطر خم دادن
اطر كمان ع ف آ ک ۲ وپیچیدن بر سوفار تیر اطرة بضم پی كه بر پیچند بر سوفار تیر وداروی دبك شكسته سكین تا اطر خانه نشین شدن
زن وخم كرفتن نیزه اطار المنخل چنبر پرویزن وكذلك اطار الحافر واطار الشفه وكل شیء احاط بشیء فهو اطار له اطیر كناه یقال الحذنی باطیر
غیری افر افر بفتحتین فربهی سنور از ماندكی ولاغری ع ع ک اف ۲ اشران اوثران ای بطر وهو اتباع افور سخت دویدن آهو وسبكی
اكر وچلدی نمودن در خدمت ع ف آ ک ۲ مئفر خادم سبك روح اقر بضمتین نام جای اكرة بفتحتین كشاورزان كانه جمع اكر فی
التقدیر وواحدها اكار اكرة بالضم كند كی یقال تاكرت الاكر ای حفرت الحفرة مواكرة ای مزارعة امر كار امور ج یقال امر مستقیم
امر وفرمان اوامر ج وفرمودن ع ف آ ض ۲ یقال امرته بكذا فائتمر ومنه قوله تعالی امرنا مترفیها ای امرناهم بالطاعة فعصوا وقد یكون من
الامارة ایضا انتمار فرمانبرداری نمودن وائتمروا بیتهم اذا هم به وشاورت كردن مواموة كذلك یقال امرته فی امری ای شاورته
والعامة تقول وامرته استبداد نام كار وقولهم لك علی امرة مطاعة ای امرة اطیعك فیها وهی مرة من الامر قال ابو عبیده امرته
بالمد والقصر لغتان بمعنی كثرته ومنه الحدیث خیر المال مهرة ماموة او سكة ما بورة ای كثیرة النتاج والنسل وامر هو ای كثر قالت

ابو الحسن امرها له بالکسر ای کثر وامر القوم ای کثروا وامر الله ماله بالمد ای کثره وانما قیل مهرة مامورة لازدواج مابورة والاصل مؤمرة کما قال للنساء ارجعن مازورات غیر ماجورات وانما هو موزورات بالواو من الوزر وامارة بالکسر فرمان فرمائی امیر نعت منه امیرة مونث منه امر فلان ای صار امیرا ویقال فلان امر وامر علیه اذا کان امیرا وکان سوقة ای انه مجرب فی الامور وامر بالکسر کار شگفت وسخت قوله تعم لقد جئت شیئا امرا ای منکرا ویقال عجبا ویقال فی وجه المال تعرف امرته ای نماءه وکثرته امر بالتحریک سخت شدن کار عع ک اف ۲ امرة بفتحتین نشان که برراه کنند از سنگ وچوب وجز آن تامیر امارت دادن کسی را وهو امیر مؤمر وتامر علیهم ای تسلط علیهم قال الاصمعی امار وامارة بالفتح هنگام آمر بالمد فرماینده ونام روزی از روزهای عجوز مؤتمر فرمان کننده ومشورة کننده ونام روزی از ایام عجوز رجل امر وامرة بالکسر والتشدید مرد ضعیف دل فرمان بردار مثال امع وامعة امر ایضا بره خرد امرة مونث منه ویقال ماله امر ولا امرة ای شیء اوار بالضم گرمی آتش وآفتاب وتشنگی اداره نام ابی اهرة بفتحتین خانه شخانه اهر واهرة ج ابن بره ابرو ابورو ابار علی افعل وفعول وافعال ج اباری بالضم مشددة الاخیر بزرک تره وازها بیرها ای جامعها قال الفراء ابر وابر وهبر هبیر بالفتح والکسر فیها باد شمال ویقال ایر بالکسر باد کوهم من الافواه صارت واو بالکسرة ماقبلها فصل الباء بئر بالکسر چاه ابور وابآر وآبار بقلب الهمزة ج وبار جمع الکثرة منه باد چاه کندن وپنهان نهادن بورة کندکی درچیزی وهی الاذة ایضا یعنی الاوار مقلوبا بیره بخت وبارت الشیء وابتارته اذخرته بیر نوعی از ددو هو الفرانق ببورج ببر بریدن باتر شمشیر بران ابتار لازم منه بتر بفتحتین بریده دم وبی فرزند شدن وبی خبری عع ک اف ۲ ابتر نعت منه وفی الحدیث ماهذه البتیراء خطبة بتراء ای خطبه که در وی حمد خدای عزوجل ونعت رسول نباشد ابتران کوره خر وبنده ابا تر بالضم مرد قطع رحم کننده بتریه بالضم والیاء گروهی از زیدیان بعثر بسیار کثیر بثیر اتباع له وقد بثر ودمید کبهای اندام بثور کنک بثرة یکی بثر ایضا ریک چفسیده بزمین وهو الحسی وابله دمیدن بر اندام عع ف اک ۲ وبضمها ایضا وبتر جلده ای تنقطیحر بالضم بدی وکار بزرک قال الفراء کثیر بجیر اتباع له قال ابو زید البجاری هی الدواهی واحدها بجری مثال قمری وقمار بجر بفتحتین بیرون آمد کی ناف وسطری بن ناف ابجر بجراء نعت منه بجر ج وقولهم افضیت الیک بعجری وبجری ای بامری کله وفی المثل عجره بجیره تنسی بجره وخبره یعنی عیوبه ویقال هما اسمان للحلبین وابن بجرة اسم خمار کان بالطائف بحر دریا جوی بزرک خلاف بر ابحر بحار بجور ج واسب فراخ گام ومنه قول النبی تع فی مندوب فرس ابی طلحة ان وجدناه لبحرا وبلک رحم وکفانیدن البحیرة ناقه گوش کفانیده قال الفراء وهی ابنة السائبة وحکمها حکم امها وبتحر فی العلم وغیره ای تعمق وتوسع فیه ماء بحر آب شور وابحر الماء ای ملح وعن یعقوب ابحر فلان ای رکب البحر بحرانی بالضم خون سرخ خالص باحر مثله وابضا مرد کول حکاه ابو عبیده بحرین نام شهری بحرانی منسوب الیه بحری منسوب الی البحر بنات بحر وبخر بالحاء والخاء ابرهای تنک پیشتر از تابستان بحرة شهری یقال هذه بحرتنا ای ارضنا ولقیته صحرة بحرة ای بارزا بلا حجاب عن الاصمعی بحر بفتحتین سراسیمه شدن از بیم عع ک اف ۲ وسیراب ناشدن از غایت تشنگی و نوعی از بیماری شتر یقال منه بحرت الابل بحران بالضم بتغیری که بیمار را پدید آید دوبت مطبقه یقال یوم بحران علی الاضافة ویوم باحوری علی غیر قیاس کانه منسوب الی باحور وباحوراء مثل عاشور وعاشوراء وهو شدة الحر فی تموز وجمیع ذلک مولد بحتر کوتاه کردن اندام جستر بالفتح کل وهی مقلوبة منه وپدید چیی ازطی ۳ بحث المتاع وبعثره ای بدده قال الفراء فرقه وقلب بعضه علی بعض وبحثر اللبن ای تقطع وتحبب وبحثرته وبعثرته ای استخرجته وکشفته بخار بالضم تف بخور بالفتح ما یتبخر به بخر بفتحتین کنده کی دهان وقد بخر فهو ابخر بنات بخر ابرهای سپید تنک وقد مر فی الحاء تبختر خرامیدن یقال فلان یمشی البخترية بدو در شتافتن سوی چیزی عع ف اض ۲ یقال بدرت الیه وبادرت یعنی وتبادر القوم تسارعوا وابتدروا الی السلاح ای تسارعوا الی اخذه بدر ماه تمام لیلة البدر چهارده از ماه سمی بدرا لمبادرته الشمس بالطلوع کانه یعجلها المغیب ویقال سمی لتمامه ویقال ابدرنا ای طلع لنا البدر فنحن مبدرون ونام جای یذکر ویونث وهو اسم ماء قال الشعبی بدر کانت لرجل یدعی بدرا ومنه یوم بدر نسب الی ذلک الموضع او البئر بدرة همیان ده هزار درم وپوست بزغاله که از وی چنیک سازند بجهت شیر وروغن چنیک شیر را از وی شکوة گویند وچنیک روغن را عکه بالضم وچون از شیر باز شود پوست وی را اگر چنیک شیر باشد بدرة خوانند وروغن را مساد گویند واز پوست بزغاله وسینه چنیک شیر را وطب وروغن را نحی گویند بالکسر عین بدرة چشم سبک نکرو یقال تامة کالبدرة بادرة تیزی وشتاب زدکی وگوشت میان کتف وگردن مردم وغیره وهی البدیهة ایضا ویقال اخشی علیک بادرته وبدرت منه بوادر غضب ای خطاء وسقطات عندما احتد بید خرمن گاه بذر تخم وکاشتن عع ف اض ۲ و تفرقت ابله شذر بذر بالکسر والفتح اتباع نعیم

پریشان وپراکنده شده قال الفراء کثیر بذیر اتباع مثل بسین لغة اولثغة تبذیر پریشان کردن باسراف رجل تبذارة بکسر التاء اسراف کننده بذور بالفتح فاش کننده راز وقوم بذر بذر بتشدید الذال نام ابی ابذعرار پراکنده شدن وشتافتن در طلب چیزی بر بالکسر فرمانبرداری کردن مادر وپدر واخلاف عقوق مبرة مثله بررت والدی بالکسر فانا بر بالفتح وبار مجمع البر الابرار وجمع البار البررة وفلان یبر خالقه ای یطیعه وبر فلان فی یمینه ای صدق وبرحجه وبر مجهولا ای یقبل وبر الله حجه برا بالکسر فی کله ویقال الام برة بولدها یعنی مهربان وتباروا ای تفاعلوا من البر وفی المثل لا یعرف برا من هر ای لا یعرف من یکرهه ممن یبره ویقال الهر دعاء الغنم والبر سوقها قال فی المجمل هر کربه بر روباه بچه ویقال البر الفؤاد بر بالفتح دشت بریة بتشدید الراء والیاء مثله براری ج بریت مثال فعلیت صحرائی تم فلما سکنت الیاء صارت الهاء تاء مثل عفریت وعفرية برة اسم معرفة یعنی بر واسم امرأة تم بربرة آواز کردن بخشم بربار نعت منه بربر گروهی از مردم برابرة ج والهاء للعجمة والنسبة وبغیر هاء ایضا جاء بربره میوه درخت اراک ونام زنی برابر ج برة بالضم یکدانه گندم بر ج بر بر گندم مایه خشک ابرار راست کردن سوگند را وابر الله حجه لغة فی بر الله حجه ای قبله وابر علی اقرانه ای علاهم قال ابن السکیت یقال ابر فلان اذا رکب البر برز بالفتح والکسر تخم دهن البزر بالکسر افصح بزر بالفتح ایضا بعصا زدن عع ف اض ۲ ابزار ابازیر توابل دیک بیزر کدنک کازر بیازر ج وایضا عصا ها سطبر بیزار با زیار وهو معرب بیاز ره ج بسر بالضم آب باران تازه بادیده وغوره خرما اول ما بدا من النخل طلع ثم خلال ثم بلح بالتحریک ثم بسر ثم رطب ثم تمر واول ما یبدا من النبات بالارض ثم جمیم ثم بسرة ثم صمعاء ثم حشیش بسرة واحد بسر والجمع بسرات ایضا وافتاب بوقت برآمدن وتبسر ای طلبه بسر بالفتح حاجت بناجایگاه خواستن وخراشیده شدن سر ریش پیش از نضج ودر نبیذ بسر آمیختن وفی الحدیث لا تبسروا بالضم ولا تنتجروا وکشتی کردن نخل بناخواست ماده یقال بسرها وابتسرها ای ضربها من غیر ضبعة والبسر ایضا ظلم السقاء وهو ان یسقی اللبن قبل ان یروب فی السقاء وقیل ان یخرج زبده بسور روی ترش کردن ابسار ایستادن کشتی میان آب وابسر النخل ای صار ما علیه بسرا باسور نوعی از بیماری مقعد بدین بواسیر ج بشر بشرة بفتحتین روی پوست مردم وبشرة الارض ما ظهر من نباتها یقال ما احسن بشرته وبشرا ایضا مردم بشر بالکسر نام مردی ودوری مردم یقال فلان حسن البشر ای طلق الوجه ونام کوهی بجزیرة ونام ابی در بنی تغلب ودوری پوست برداشتن عع ف اض ۲ مباشرة مجامعت کردن وبسودن مباشرها دیان کش خواه ویقال فلان مؤدم مبشر ای مجرب کامل بشر بالفتح خوردن ملخ گیاه را ومباشرت کردن ومژده دادن عع ف اض ۲ بشور وابشار کذلک ابشار ایضا شاد شدن یقال بشرته بمولود فابشر ای سر ویقال ابشر بخیر ومنه قوله تع وابشروا بالجنة وبنات نات شدن زمین یقال ابشرت الارض وبشرت بکذا ابشر عع ک اف ۲ ای استبشرت به وسررت به وبشرنی فلان بوجه حسن ای یلقینی بشارة بالضم والکسر مژده وبالفتح شاد شدن عع ک اف ۲ وبالکسر المطلقة لا تکون الا بالخیر وانما تکون بالشر اذا کانت مقیدة کقوله تع فبشرهم بعذاب الیم بشری نام مردی لا ینصرف معرفة ولا نکرة للتانیث ولزوم حرف التانیث وان لم تکن صفة لان هذه الالف یبنی الاسم لها فصارت کانها من نفس الکلمة ولیست کالهاء التی تدخل فی الاسم بعد التذکیر وقوله تع یا بشرای هذا غلام مثل عصای وفی التثنیة یا بشریی تبشیر مژده دادن یستعمل فی الخیر والشر قوله تع یبشرهم ربهم برحمة منه وقوله تع فبشرهم بعذاب تباشر مژده دادن یکدیگر را تباشیر مژده واول صبح واول هر چیزی بشیر مژده ور وخوبروی بشیرة مونث یقال امرأة بشیرة ای حسناء وناقة بشیرة ایضا تبشر بضم الاول وفتح الثانی وکسر الشین مشددا نام مرغی ویقال هو الصفاریة استبشار شاد شدن بصر بفتحتین بینائی ودانائی بصرت به ای علمته قوله تع بصرت بما لم یبصروا به بصارة بینائی دل عع بضمها بصیر بینا ودانا ابصار دیدن مبصرة روشن وپیدا ومنه قوله تع فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة ای مضیئة مبصرة بالفتح حجت مباصرة از دور برافراشته نگریستن تبصر شناسا شدن وتامل کردن تبصیر شناسا وبینا گردانیدن وبصره شدن بصرة سنگ سفید ونرم ونام شهری فاذا اسقطت منه الهاء قلت بصر بالکسر بصرتان بصره وکوفه بصیرة حجت واستبصار در چیزی قوله تع بل الانسان علی نفسه بصیرة قال الاخفش جعله هو البصیرة کما تقول للرجل انت حجة علی نفسک قال ابو زید البصیرة من الدم ما کان علی وجه الارض والجدیة ما لزق بالجسد قال الاصمعی وهو شیء من الدم یستدل به علی الرمیة وابو عمرو مثله وقال و... ان شفقت البیت ایضا ویعنی ابو عبیدة الترس والدرع فی شعر الجعفی

بصائرج بصر بالفتح دوكرانه چرم وغيران بهم بازنهادن بوقت دوختن وقولهم اريته لمحا باصرا اى نظرا بتحديق شديد وهو كلا بن ؤ
تامراى ذولبن وتمر وبصر وهو من ابصرت مثل موت مائت من امت يعنى اريته امرا شديدا يبصر بصيرا بصر بالضم كرانه از هر چيز وفى الحديث
بصر كل سماء ميرة كذا بريد غلظها بصرى بالضم موضعى بشام بنصر بالكسر انكشت دو مين بناصرج بطر بفتحتين سركشكى ود
و فريدكى وسخت شادى نمودن عع ك آف ٢ ويقال بطر المال اى سره وابطرت فلانا درعه اى كلفته وابطره اى ادهشه بطر
كفانيدن ريش وجراحت عع ف آض ٢ ومنه البيطار والمبيطر نعت منه وبيطر بكسر البا وفتح البا مثال هزبر هو الذى يعالج
والدواب ببطره مصدر منه ويقال ذهب دمه بطرا بالكسر اى هدرا بظر بظاره بالضم تندى ميان دولب فرج بظر
بفتحتين مصدر منه ابظر بظراء نعت منه وكذا بظارة الشاة وبظارة الشفة هنة ناشزة فى الشفة العليا وهى الحترة فالم تطل
فاذا طالت قليلا فالرجل ح ابظر ومنه قول على ابى طالب لشريح فما تقول انت ايها العبد الابظر بعير شتر رسيده و
هو من الابل بمنزلة الانسان من الناس يقال للجمل بعير وللناقة بعير ابعرة اباعر بعران ج بعرة پشك شتر وكوسپند بعر ابعارج بعر
ايضا پشك افكندن قال الفراء بعثر الرجل وبحثر متاعه اذا بدده وفرقه وبعثر الشيء وبحثره اى استخرجه وكشفه ومر فى بحثر
وقال ابو عبيده فى قوله تعم وبعثر ما فى القبور اى اثير واخرج ويقال بعثرت حوضى اى هدمته وجعلت اسفله اعلاه بغر دن افتاد
پروين ودليل باران بودن ان عع بفتحهما يقال بغر النجم بغرة دفعة از باران يقال بغرت الارض مجهولا بغر بفتحتين بيمارى تشنكى شتر
كه دران بميرد عع ك آف ٢ ويقال تفرقوا بله شغر بغر اى فى كل وجه وتركت القوم فى بغرة اى فى هيج واختلاط وتبغرت نفسه
اى غثت يعنى بشوريد دل ويقال اصبح فلان متبغرا اى متمقسا وربما يقال بالعين ولا يرويه الجوهرى عن احد بقر بفتحتين
كاو وهو اسم جنس بقرة بكى تقع على الذكر والانثى ببقور مثله وانما دخلته الهاء على انه واحد من جنس بقرات ج باقر جماعة بقر مع رعاتها واهل
اليمن يسمون البقرة باقورة وكتب النبى صلى الله عليه واله فى كتاب الصدقة لاهل اليمن فى ثلثين باقورة بقرة بقار نام وادى
بقر بسكون الوسط شكافتن وخراب كشودن عع ف آض ٢ وقولهم ابقرها عن جنينها اى شق بطنها عن ولدها تبقو
فراخى درمال وعلم كان محمد بن على زين العابدين يسمى باقر لتبقره فى العلم بقير بقيرة شاها كه ناقه تبقير التى شق بطنها عن ولدها والبقير ايضا جماعة
بقر بقيرى مثال سميهى بازيچه كودكان عرب قد بقروا اى لعبوا بذلك بقر بفتحتين ايضا مانده شدن عع ك آف ٢ وشكفت داشتن
سك بد بداركاو ويقال بقر الرجل وبقر اى حسر واعيا وبقر الكلب وبيقر اى راى البقر فتحير كما يقال غزل اذا راى الغزال فلهى وبيقر الرجل
اى اقام بالحضر وترك اهله بالبادية بيقرة ايضا سرجنبان وبشتاب رفتن بكر بالكسر دوشيزه وزن وناقه كريك شكم بيش نزاده باشد
وبچه نخستين كه پس از وى هنوز ديكر نزاده باشد يستوى فيه المذكر والمونث ابكار ج بكارة بالفتح دوشيزكى بكر بالفتح شتر جوانه بكرة
مونث منه والجمع بكار بالكسر مثل فرخ وفراخ وبكارة مثل فحل وفحالة وفى القلة على ابكر قال ابو عبيده البكر من الابل بمنزلة الفتى من الناس
والبكرة بمنزلة الفتاة والقلوص بمنزلة الجارية والبعير بمنزلة الانسان والجمل بمنزلة الرجل والناقة بمنزلة المرأة وبكر قبيلة وهو بكر بن وايل
واذا نسبت اليه قلت بكرى وكذا الى ابى بكر تحذف الاسم الاول وكذلك فى كل كنية بكرة البرخ چاه وجمعها بكر بفتحتين وهو من شواذ الجمع
لان فعلة لا يجمع على فعل الا احرفا مثل حلقة وحلق وحماة وحما وبكرة وبكر وبكرات ايضا ويقال جاؤا على بكرة ابيهم للجماعة اذا جاؤا معا ولم يتخلف
منهم احد بكرة بالضم بامداد بكاه تقول اتيته بكرة اى باكرا فان اتيته بكرة يوم بعينه قلت بكرة غير مصروف وهى من الظروف التى لا تتمكن وبكر
سر على فرسك بكرة وبكرا كما تقول سحرا بكور بكاه برخواستن وبامداد كردن وبامداد رفتن عع ف آض ٢ يقال بكرت وابكرت وبكرت وبكرت و
باكرت وابتكرت كله بمعنى ويقال ابكرت على الورد وابكرت الغداء وبكرت على الحاجة وابكرت غيرى ايضا وابكر الرجل اذا وردت ابله بكرة
وكل من بادر الى الشيء فقد ابكر وبكر اى وقت كان يقال بكروا بصلوة المغرب اى صلوها عند سقوط القرص وقوله تعم بالعشى والابكار جعل
الابكار وهو فعل يدل على الوقت وهو البكرة كما قال تعم بالغدو والاصال جعل الغدو وهو مصدر يدل على الغداة ورجل بكر فى حاجته
بضم الكاف وكسرها مثال حذر يعنى مرد بكاه خيز بحاجت خود باكورة نوباوه وابتكرت الشيء اذا استوليت على باكورته وفى حديث الجمعة من
بكر وابتكر قالوا ابكر اسرع وابتكر ادرك الخطبة من اولها بكور بكورة بالفتح مايدرك اول النخل وجمعه بكرة ضربة بكر بالكسر اى قاطعة وفى الحديث
كانت ضرباته على ابكارا اذا اعتلى قد واذا اعترض قط رجل بور بالضم اى هالك فاسد لاخير فيه قال ابو عبيده وامراة بور كذلك
وقوم بور اى هلكى قوله تعم وكنتم قوما بورا وهو جمع بائر مثل حائل وحول وحكى الاخفش عن بعضهم انه لغة وليس بجمع لبائر كما يقال انت بشر
وانتم بشر وبار فلان اى هلك واباره الله اى اهلكه الله بوار بالفتح هلاك ويقال نزلت بوار على الكفار مثل قطام وكاسد شدن متاع
ووزن بوره يقال بار المتاع اى كسد ونعوذ بالله من بوار الايم اى كسادها وبار عمله اى بطل ومنه قوله تعم ومكر اولئك هو يبور بور ازمو

قوله

قوله بولى ضعيف ما عند فلان اى اعلمه واستخرت ما فى نفسه وبار الفحل الناقة واستبارها اذا اشتمها ليعرف لقاحها من حيالها
والبورة الارض التى لم تزرع عن ابى عبيدة ورجل حائر بائر اذا لم يتجه لشيء وهو اتباع بارياء وبورياء قال الاصمعى هذا فارسى مع
وهو بالعربية بارى وبورى والبارية كلك بهر هلاكى ونكونسارى يقال بهره الله اى تعسا له وشكفت وغلبه كردن عع ف ض
يقال بهر القمر و قمر باهر اذا غلب ضوءه ضوء النجوم وبهر الرجل اى برع وبهرت فلانة النساء اى غلبتهن حسنا ويقال الازواج
ثلثة زوج بهر اى يبهر العيون لحسنه اى يغلبها ويعجبها وزوج دهر اى يعد لنوائب الدهر وزوج مهر اى توخذ منه المهر ويا سه
برافكندن يقال بهره الحمل اى اوقعه عليه البهر فانبهر اى تتابع نفسه بهر بالضم دمه و ناسه بهرة الليل والوادى والفرس ميانه آن
ابهران دو رك دل ابهر القوس ميانه كمان اباهر پرهاى مرغ واول انرا قوادم كويند پس مناكب پس خوافى پس اباهر پس كلى بهرا قبيله
از قضاعه بهرانى منسوب مثل بحرانى على غير قياس لان قياسه بهراوى بالواو بهار كليست كرا تو آكاو چشم خوانند بهار بالضم سه صد
رطل ابتهار دعواى دروغ كردن ابهيرار نيمه شدن شب ويقال ابهار الليل اى ذهب معظمه واكثره وابهار علينا الليل اى طال بهتر
بالضم لغة فى بحتر وهو القصير بهزوه ناقه بزرك بهار زدج فصل التاء أثار فه بعرهاى ابتعر رباه يعنى در پى نكران ماند
تبر بالكسر زر خالص بى مهر وضرب فاذا ضرب دنانير فهو عين ويقال للفضه ترابحم عند بعضهم تبربه لغة فى هبرية يعنى سبوسه
سربتار يا بالفتح هلاكى تبره اى كسره واهلكه قوله تعم هؤلاء متبر ما هم فيه اى مكسر مهلك تجر تجارة بازركانى كردن عع ف ض
اتجار كذلك تاجر بازركانى وخمر فروش والجمع تجر مثل صاحب وصحب وتجار بالكسر وتجار بالضم والتشديد ناقة تاجرة تاجرة ناقه كه خريدار
كير باشد كاسد ضد او متجره سودا جاى ترقا بيرون افتادن دانه خرما از بوست ودور افتادن كسى از جاى خود تراده فربه وبا
كوشت شدن عع ك آف ٢ يقال ترت اى صرت تارا اى ممتلئا اترار اندا ختن دست را بزخم شمشير وغوك چوب زدن كودك ود
انداختن كسى را ازجاى خود يقال اترت العضا اى ابنت واتر الغلام القلة بالمثلاة تو بالضم منه معا رود ويقال عند الغضب لا نيمة
على الترتوره جنبانيدن وفى الحديث ترتروه ومزمزوه اى تحركوا بوراك اترور بالضم چاكر تعز جوشيدن ريك يقال تغر
القدر عع بفتحهما هى لغة فى نغرت القدر تتغر عع ك آف ٢ اى غلت تترة بكسر الفاء تنجكه ميان لب وبينى باشد تمر خرما و
اسم جنس الواحد تمرة والجمع تمرات بالتحريك وجمع التمر تمور وتمران بالضم يراد به الانواع لان الجنس لا يجمع فى الحقيقة تامر خداوند
خرما مثل لابن اى ذو لبن ويقال تمرتهم فانا تامر اى اطعمتهم التمر تمار خرما فروش مثل خماد ترى خرما دوست متمر انكه خرما بسيار
دارد يقال اتمر الرجل اذا كثر عنده تمر متمور انكه او را توشه داده باشد از خرما ووزنه صومعه وعلاف يلوا بريق وبيشه تنير
يقال هو اسد فى تاموره اى فى عرينه تامور كسى يقال ما بالدار تامور اى احد وخون يقال اهرقت اتموره يى دمه وچيزى يقال
ما بالركية تامور اى شيء من الماء واكل الذئب الشاة فما بقى منها تامورا ويقال ما بالدار تومرى بضم التاء والميم اى احد وما رايت تومريا
احسن منه ومنها يستوى فيه المذكر والمونث تتمير خشك كردن خرما وكوشت والتمات التى اى طال واستد تتود دم وقوله تعم ولا ذ
التنور قال على هو وجه الارض تور آب جامه وميانجى ميان قوم تيار موج ويقال فجع عرقا تيار اى مواجا سريع الجريه
تارة يكبار تارات تير ج وهو مقصور منه تارا كما قالوا قامات وقيم فغير لاجل حرف العلة ولولا ها الماء غير كما قالوا رحبة ورحاب ولم
يقولوا رحب قال ابو عمرو يقال فلان يتار بالضم على ان يوخذ اى يدار على ان يوخذ واتاره الحاعاده مرة بعد اخرى تيهوك بالفتح
بك توده بيا هير تياهرج وبزرك منشى يقال به تيه تهور اذا كان تائها فصل الثاء ثأر ثوره كينه وكينه كشيدن عع
ف اض ٢ يقال ثارت لقتيل بالقتيل اى قتلت قاتله والثائر الذى لا يبقى على شيء حتى يدرك ثاره ويقال هو ثاره اى قاتل حميمه وقولهم
يا ثارات فلان اى يا قتلة فلان ويقال ثأرتك بكذا اى ادركت به ثارى منك واثارت من فلان اى ادركت ثارى منه واصله اثتارت
فادغم والثار المنيم الذى اذا اصابه الطالب رضى به فنام بعده استثار فلان اى استغاث بثار بمقتوله و انثجر اى دمع عند
الفرع ثبر باز داشتن از حاجت عع ف اض ٢ هتابره پيوسته بركاردن ثبره زمين نرم وكنده ونام جائى ثبير نام كوهى بمكه ثبيق
اشرق ثبير كيما نغير ثبور هلاكى وزيان مثبر بكسر الباء مثال المجلس الموضع الذى تلد فيه المرأة من الارض وكذلك حيث تلد الناقة
وربما قيل لمجلس الرجل مثبر ثجرة بالضم ميان وادى وفراخى ان وسيانه سينه وورق ثجر بالفتح اى عريض انثجر الدم لغة فى انفجر
تجير كنجاره والعامة تقول بالثاء وفى الحديث لا تنجروا اى لا تخلطوا ثجير التمر مع غيره فى النبيذ ثر كسيار وبسيار شدن عع ف
ض ٢ وك ٢ سحاب ثر و عين ثرة بسيار اب وناقة ثرة وعنز ثرة فراخ سوراخ پستان ومنه يقال طعنة ثرة ناقة ثرور بسيار شير
والثرثرة كثرة الكلام وترديده يقال ثرثر الرجل فهو ثرثار اى مهذار مكثار ثرثار ابضم نام جوئى وثرثرت المكان وثرثرته اى

ثعد

ای ثرید مثل مدینه ثعرور بالضم اذخ غلاف قضیب ستور نغار برج و بار درخت طرثوث یقال ثعجرت الدم وغیره

ثعجر

فانثعجر ای صببته فانصب وتصغیر متعجر متغیجر متیعج ومتیعیج ثغر دندان پیشین و دربند میان دو حرب جای و بکستن

ثغر

رخنه و دندان پیش شکستن یقال ثغر ثغرا ای کسرت ثغره فاذا سقطت رواضع الصبی قیل ثغر مجهولا فهو مثغور فاذا نبتت قیل اتغر و

اصله اثتغر قلبت الثاء تاء وادغمت وقیل اثغر باظهار الحرف الاصلی وقال فی المجمل اتغر اذا نبتت واتغر بالتاء او بالثاء اذا سقطت ثغرة

ثفر

بالضم مغاکی در چنبر گردن در خنه یقال ثغرنا هم ای سددنا علیهم ثلم الجبل وهذه مدینة فیها ثغر وثلم ثفر فرج دد وم غان شکا

وربما استعیر لغیرها ثفر بالتحریک پاردم واثفرتها ای شددت علیها الثفر مثفار ستور که زین سپس اندازد استثفار دامن

ثمر

بمیان پای کرفتن مردم و دم در میان کرفتن سک ثمرة بالتحریک میوه ثمر ثمرات ج و ثمار بالکسر جمع ثمر مثال جبل وجبال وثمر بضمتین

جمع ثمار مثل کتاب وکتب واثمار جمع ثمر مثل عنق واعناق والثمر بضمتین ایضا المال المثمر مخفف ویثقل وقرء ابو عمرو وکان له ثمر و

فسره انواع الاموال واثمر الشجر ای طلع ثمره شجرة ثمراء درخت میوه ناک شجر تامر رسیده میوه ثمیره غوزه مشکر وهو ما یظهر من

ثور

الزبد واثمر الرجل ای کثر ماله وثمر الله ماله ای کثره ابن ثمیر شب ماهتاب وثمر السیاط کوههای تازیانه ثور نر از گاو والانثی

ثورة والجمع ثورة وثیرة بالکسر وفتح ما بعده فیهما وثیران مثل جیران وثیرة بسکون الیاء ایضا مثل جیرة قال سیبویه قلبوا الواو یاء

حیث کانت بعد کسرة قال ولیس هذا بمطرد قال المبرد انما قالوا ثیرة لیفرقوا بینه وبین ثورة الاقط وبنوه علی فعلة ثم حرکوه و

پدر قبیلة از مضر وهم رهط سفیان الثوری وکوهی بمکه وفیه الغار المذکور فی القرآن وهو ثور اطحل ویقال اطحل اسم ذلک الجبل

و پاره پنیر ثورة ج یقال اعطاه ثورة عظاما من الاقط و نام برجی از بروج واما قولهم سقط ثور الشفق فهذا انتشار و ثوران

ویقال معظم ثور الماء چغزلاده حکاه ابو زید ثور ثوران بر آمدن کرد و حصبه بر اندام غع ف آض ۲ یقال ثارت بفلان الحصبة

و بر جستن ملخ و جز آن یقال کیف الدبا یعنی الجراد فیقال ثائر و ناقر فالثائر ساعة ما یخرج من التراب والناقر حین نقزای وثب و

ثار به الناس ای وثبوا علیه وکذا ثاورت فلان فلانا وثارت نفسه ای جشأت وثاورنا ثره ای هاج غضبه ورایته ثائر الراس ای اشعث یعنی

ژولیده موی ثورة سوزش تثویر بر انگیختن یقال ثور علیهم الشر ای هیجه وثور القرآن ای بحث عن علمه وثور البرک واستثاره اذا

جأر

جبر

ازعجها وانهضها یعنی بر انگیختن شتر بسیار خسبنده را فصل الجیم جؤار بانگ گاو و قرء بعضهم عجلا جسدا له جؤار

بالجیم عن الاخفش وجأر الی الله تعالی ای تضرع بالدعاء غیث جؤر مثل ثغر بسیار باران جبر شکسته بستن و نیکو کردن حال

کسی را غع ف آض ۲ یقال جبرت العظم وجبر الله فلانا فاجتبر ای سد مفاقره جبور درست شدن شکسته یقال جبر العظم بنفسه

ای انجبر و قد جمع العجاج بین متعد و لازم فی قوله قد جبر الدین الاله فجبر جبارة بالکسر جبیرة چوبها که بر شکسته بندند و باده

یعنی دست برنجن جابر نام کسی و یسمی الخبز جابرا وهو جابر بن حبة وکنیته ابو جابر اجباد بستم بر کاری داشتن و بمذهب جبر منسوب

کردن یقال اجبرته کما تقول اکفرته اذا نسبته الی الجبر و الکفر جبار بالضم ای هدر یقال ذهب دمه جبارا ای هدرا وفی الحدیث

المعدن جبار ای اذا انهار علی من یعمل فیه فهلک لم یوخذ به مستاجره و نام روز سه شنبه در قدیم جبار بالفتح والتشدید آنکه

در خنی کر دست بد و نرسد یقال نخلة جبارة ای عظیمة و ناقة جبارة سمینة مجبر شکسته بند جبار ایضا اسم من اسماء الله تعالی

یعنی شکسته کامها وانکه بکشد بخشم تجبر تکبر کردن و رستن گیاه بعد از خوردن و الجبر خلاف القدر قال ابو عبیدة هو کلام مولد و

الجبریة بالتحریک خلاف القدریة ویقال فیه جبریة وجبرة وجبروت وجبورة مثال فروجة ای کبر جبیر مثال فسیق سخت متکبر جبرئیل

نام فرشته وحی یقال هو جبر اضیف الی ایل وفیه لغات جبرئیل مثال جبرعیل وجبرئل مقصور منه و جبریل بکسر الجیم والراء و جبرین

جحر

بالفتح والکسر مع النون جحر بالضم سوراخ جحرة اجحار ج جحران مثله و نظیره جنت فی عقب الشهر و عقبانه و فی الحدیث اذا حاضت

المرأة حرم الجحران جحرة بالفتح سال سخت جحرة سنکی و بدخوئی هم زائدة و یقال جحرت عینه ای غارت وجحر فلان ای تاخر واجحرته ای

جحدر

الجاته الی ان دخل جحره فانجحر واجتحر لنفسه جحرا ای اتخذه مجاحر نهان جایها جواحر د اینده کان بسوراخ و نهان جای جحدر کوتاه و

جحفر

جدر

نام مردی جحفر بالتحریک فراخ شدن درون چاه غع ف آ ۲ تجحفر صعد فیه جدر گیاهی اجدر المکان کیاه ناک شد و دیوار جدر ان

حدار بالکسر مثله جدر بضمتین ج جدر بالتحریک نشان کزیدکی بر کردن خر شاه جدرا کوسپند ابله زده جدری بالضم و فتح ۲

ابله و کذلک بفتحها یقال منه جدر الرجل مجهولا فهو مجدر مجدرة زمین که در وی علت ابله باشد و یقال هذا الامر مجدرة لذلک ای

مجراة و هو جدیر بکذا ای خلیق به یعنی سزاوار و الجمع جدراء و جدیرون جدیرة ایضا جای دیوار جدیرة حظیرة از سنک بر اورده جدر

جذر

بالتحریک نام دهی بشام ینسب الیها الخمر جدرة سلعه و جراحت که بر اندام ظاهر شود جدر ج و قبیله از بنی ازد جندرة تازه کردن

جؤذر

بنشته پاک شده و پیرایک باز اوردن جامه را معرب جؤذر بضم الذال و فتحها کوزن بچه جاذر ج جذر اصل هر چیزی بالفتح

عن الاصمعی و بالکسر عن ابی عمرو وفی الحدیث ان الامانة نزلت فی جذر قلوب الرجال وعشرة فی حساب الضرب جذر مائة و از بیخ

جذمر

برکندن مجذر و جیذر کوتاه جذمور بالضم جذمار بالکسر پاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن بزیادة المیم

جر

فیهما و یقال اخذت بجذامیره ای بکله عن الکسائی جرة بالفتح سبوی جر جرار ج جرة بالکسر انچه شتر از کلو بر اورد بخاید نشخوار منه

قولهم لا افعل ما اختلف الجرة والدرة یعنی الجرة تعلو والدرة تسفل جرة بالضم دام اهو و فی المثل ناوص الجرة ثم سالمها و

ذلک ان الظبی اذا نشب فیها ساعة و صها ساعة ثم استقر بالاضطراب کانه سالمها یضرب لمن خالف ثم اضطر الی الوفاق جری مثال قبیرة

ضرب من السمک والجریة الحوصلة فرس جرور یمنع القیاد بر جرور و بعیدة القعر یسنی علیها والجارور نهر السیل کتیبة جرارة ای

ثقیلة السیر لکثرتها جیش جرار کذلک جرارة ایضا عقرب تجر ذنبها والجریر حبل یجعل للبعیر بمنزلة العذار للدابة غیر الزمام و به

سمی الرجل جریرا جرن کوه یقال قطعت الیک وادیا و جرا و کشیدن مهار و رسن و جران غع ف آض ۲ و یقال جرت الناقة اذا

اتت علی مضربها ثم جاوزته بایام و لم تنتج جریرة گناه یقال جر علیهم جریرة ای جنی علیهم جنایة والجارة الابل التی تجر بازمتها فاعلة

بمعنی مفعولة مثال راضیة و دافق بمعنی مرضیة و مدفوق و فی الحدیث لا صدقة فی الابل الجارة وهی رکائب القوم لان الصدقة فی

السوائم و جاد جاد اتباع واکثر کلامهم جاد بائن بالیاء و یقال کان ذلک عام کذا وهلم جرا الی الیوم من جرائک ای بجریرتک ولا یقال جرای

و کذا من جراک مخففا و من جرائک ممدود المجرة راه در اسمان و ان راه کهکشان کویند اجار کفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد

واجره اذا طعنه و ترک الرمح فیه و اجررته رسنه اذا ترکه یصنع ما یشاء والجریة الدین اذا اخرته له واجرنی فلان اغانی اذا تابعها

و فلان یجار فلانا ای یطاوله یعنی برابری میکند بدو اجترار کشیدن و جره بر اوردن شتر از کلو و کل ذی کرش یجتر تجریر بسیار

کشیدن و نیک کشیدن وانجرار ای انجذب جرجرة اواز کردن کلوی شتر جرجار نعت منه و کیاهی خوشبوی جراجر شتران بزرک

جزر

هیکل جرجور بالضم کذلک جرجر بکسرتین نخود جرجیرة جزور بالفتح شتر کشتنی یقع علی الذکر والانثی وهی تؤنث والجمع جزر

بضمتین جزاره مرد کشنده شتر و ان اطراف جزور باشد چون دست و پای و سر وهی جزارته کما تقول اخذ العامل عمالته فرس عبل

الجزارة است کر دستها و پایهاش سطبر باشد و لا یدخل الراس فی هذا لان عظم الراس هجنة فی الخیل ای عیب وجزر السباع اللحم

الذی تاکله یقال ترکوهم جزرا بالتحریک اذا قتلوهم جزر بالفتح والکسر کزر و بالفتح کوسپند فربه جزره یکی قال ابن السکیت یقال

اجزرت القوم اذا اعطیتهم شاة یذبحونها نعجة او کبشا او عنزا قال ولا تکون الجزرة الا من الغنم ولا یقال اجزرتهم ناقة لانها قد

تصلح لغیر الذبح جزیرة اداک سمیت لانقطاعها عن معظم الارض وموضعی میان دجله و فرات واما جزیرة العرب قال ابو عبیدة هی

ما بین حفر ابی موسی الاشعری الی اقصی الیمن فی الطول وبین رمل یبرین الی منقطع السماوة فی العرض جرز میوه باز کردن از درخت غع

ف آک ۲ و شتر کشتن و پوست باز کردن از وی غع ف آض ۲ یقال جزرت الجزور واجتزرتها و فرو خوردن اب دریا غع ف آ

ض آ ک ۲ و باز کشتن اب وهذا خلاف المد اجزار رسیده شدن میوه بباز کردن و کشتنی شدن شتر یقال اجزر النخل والبعیر و

کان فتیان من العرب یقولون لشیخ اجزرت یا شیخ ای حان لک ان تموت فیقول ای بنی وتحتضرون ای تموتون شبابا و یروی

جسر

اجزرت بالزای المعجمة من اجز التربة ای حان لک ان تجزر مجزر جای شتر کشتن و فی حدیث عمر ایاکم وهذه المجازر فان لها ضراوة کضراوة

جسور

الخمر قال الاصمعی یعنی ندی القوم لان الجزور انما تنحر عند جمع الناس جسر بالفتح والکسر پل جسور ج و بالفتح شتر بزرک هیکل و

غیر ان جسرة مونث وی جساره دلیری کردن غع ف آض ۲ یقال جسر و تجاسر علیه ای اقدم جسور بالفتح دلیر جشور دمیدن صبح

جشر

غع ف آض ۲ جاشریة شراب صبوحی و قبیله قال الاصمعی یقال اصبح بنو فلان جشرا بالتحریک اذا کانوا یبیتون مکانهم فی الابل لا یرجعون

الی بیوتهم قال و کذلک مال جشر یرعی فی مکانه لا یرجع الی اهله جشر بالتسکین مصدر قولهم خیل مجشرة بالحمی ای مرعیة جشرة بالضم سرفه

جعر

خشک وسرفیدن یقال جشر فهو مجشور مجهولا مجشور ایضا شتر سرفنده جشیر جوالسطر و تیردان جرمین جشر بفتحتین مرسنت

شدن کل و خشک شدن ان جشر الساحل اذا اخشن طینه و پیر کالمجر و الودی شیر در شیر دوشه یقال منه وطب جشر بکسر الوسط جعر

پنجال مرغ شکاری و پنجال انداختن غع بفتحهما مجعر بالفتح کون مرغ جعار نام کفتار مبنی علی الکسر و انما بنیت لانه حصل فیها العدل

والتانیث والصفة الغالبة و معنی الغالبة انها غلبت علی الموصوف حتی صار یعرف بها کما یعرف باسمه وهی معدولة عن جاعرة فاذا

منع الصرف بعلتین وجب البناء بثلث لانه لیس بعد منع الصرف الا منع الاعراب و کذلک القول فی حلاق وهو اسم للمنیة جاعرتان دو

کرانه ران ستور و یقال موضع الرقمتین من است الحمار وهو مضرب الفرس بذنبه علی فخذیه جاعره حلقه بن ستور جعار بالکسر

جعبر
جعظر
جعفر
جفر

دس کہ ابکش بر میان بند بوقت چاه فرو شدن عفر برسان بستن ان جعمد بالضم خرمای خشک و بزه جعبر کوتاه سطبر جعبرة
مؤنث جعظری درشت خوی جعظار بالکسر کوتاه سطبر جعفر جوی خرد و بد رمیله انی عامر وهم جعافرة ونام مردی جعفر
بن ابی طالب چهار ماه جفرة مؤنث وچاه نابرآورده فراخ جفر الهباءة یاد کیتی ؟ در بلاد غطفان جفرة بالضم جای فراخ کرده ومیان اسپ
فرس مجفر وناقة مجفرة ای عظیمة الجفرة وهی وسطه جفار بالکسر آبی در بنی تمیم ومنه قیل یوم الجفار جفیر نوعی از تیردان وهی کالکنانة جفور
بالضم از کشنی باز آمدن نحل از مبادی ضراب عغ ف اص ۲ یقال جفر الفحل وربض الکبش ومنه قیل الصوم مجفرة ای مقطعة للنکاح

جمر

وفراخ شدن هیکاه برغاله واز شیر بازماندن بر اجفار ماندن کاری که دو باشے وماندن پرسش و زیادت کیے جمرة تف زمین
وحذوک آتش جمر جمرات ج و هزار سوار و هر کرده می که دست یکی کنند و با کروهی دیگر بیامیزند و یک سنگ ویکبار انداختن در حج
ذان سه جمرات است مجمر بالکسر بوی سوز مجمر بالضم بوی سوختنی یقال اجمرت الثار مجمرا بالضم جمار بالضم والتشدید میانه درخت
خرما واز استم النخل خوانند تجمیر بر بدن جمار وانداختن جمار یاد داشتن لشکر بدار الحرب و باز ناگردانیدن وگوه زدن زن کیسو ازا
پس قفا یقال جمرت المرأة شعرها اذا عقدته ولم ترسله وفی الحدیث الضافر والملبد والمجمر علیهم الحلق اجمار بشتاب رفتن شتر و گرد
آمدن قوم بر چیزی جمر القوم مجمعهم ابنا جمیر شب و روز ابن جمیر شب تاریک استجمار استنجا کردن بسنگ ها فرجم سم سخت

جمعر
جمهر

مجیمر نام جای جمران کلف کذا فی المجمل جمعرة کرد آوردن خرگوش خود را وقت گزیدن جمهور بالضم ریگ توده بلند و همه مردم
جماهیر جمع للجمع جمهرة توده رتوده کردن و بلند کردن و فی حدیث موسی بن طلحة انه شهد دفن رجل فقال جمهروا قبره ای جمعوا

جور

علیه التراب ولا تطینوه وخبر دادن از چیزی بیک طرف و پنهان داشتن مقصود از ان خبر جور میل کردن از راستی و راه یقال جار
عن الطریق وستم کردن در حکم بر کسی یقال جار علیه فی الحکم عغ ف اص ۲ و بالضم نام شهری بذکر و یؤنث تجویر نسبت کردن بجور
وافکندن کسی را بزدن جار همسایه و زنهار داده از ظلم مجاور مجوار بالکسر والضم والکسر افصح همسایکی کردن تجاور اجتوار کلف و با اعتکاف
نشستن در مسجد وفی الحدیث کان علیه السلام یجاور فی العشر الاواخر جاره زن و زن همسایه اجاره زنهار دادن و رهانیدن و بمزد
دادن خانه وجزآن واستجاره من فلان فاجاره منه غیث جور بالکسر وفتح الواو وتشدید الراء باران سخت رعد و باز ل جور سخت بانگ

جهر

جهرة آشکارا جهر آشکارا کردن وچاه را پاک کردن قال الاخفش یقال جهرت الرکیة وهی مجهورة وقوله تعالی ارنا الله جهرة
ای عیانا بکشف ما بیننا وبینه و آواز بلند کردن در خواندن و نادانسته در راهی شدن و یا مداد بنا کاهی نزدیک کسی شدن و
دوغ کردن در مشک و نماینده و دیداری نمودن کسی را عغ بفتحهما یقال جهرت الرجل واجتهرته ای وجدته عظیم المرأة وکذا الجیش
اذا کثروا فی عینک لبن جهیر شیری آب چون سخن بلند گفتن جهوری الصوت بلند آواز مجهر بالکسر من کان عادته ان یجهر بکلامه
جهاره بالفتح بلند سخن شدن و نماینده شدن در چشم عغ بضمتین رجل جهیر ای ذو منظر بهی و امرأة جهیرة و یقال ما احسن جهرة بالضم
و یقال کیف جهرا کم ای جماعتکم اجهارا آشکارا کردن سخن و جزآن المجاهرة بالعداوة المبادأة بها جوهر گوهر واحدها جوهرة و
الحروف المجهورة وهی تسعة عشر حرفا یجمعها قولک ظل قو ربض اذ غزا جند مطیع جیر بالفتح و کسر الراء سوگند است بمعنی حقا
[illegible] جیر لا آتیک ای حقا جیار رسا روج وکرمی درون از خشم وگرمی خانه مثله فصل الحاء حبر بالکسر سیاهی دوات و نشان
حبور ج و خوبی و دانشمند جهودان قال الفراء هو بالکسر وهو العالم وقیل کعب الحبر لمکان هذا الحبر الذی یکتب به لانه کان صاحب
کتب و قال ابو عبیدة هو بالفتح ومعناه العالم بتحبیر الکلام والعلم وتحسینه احبار ج قال الاصمعی لا ادری للعالم اهو بالفتح ام بالکسر
و یقال حبور ای آثار محبرة بالکسر سیاهی دان وفلان حسن الحبر والسبر ای جمیل حسن الهیئة وفی الحدیث یخرج رجل من النار قد ذهب حبره
وسبره قال الفراء ای لونه و هیئته و قال الاصمعی ای الجمال والبهاء واثر النعمة و بفتح الحاء والسین ایضا کانه مصدر قولک حبرته
ای حسنته و بالکسر الاسم حبر بالفتح دانشمند قال صاحب الصحاح هو بالکسر افصح لانه یجمع علی افعال دون فعول و آراستن سخن و
جامه و جزآن و سیاهی کردن در دوات عغ ف اص ۲ و شاد کردن عغ ف اص ۲ و ک ۲ حبور حبرة کلف قوله تعالی فهم فی روضة یحبرون
ای ینعمون و یکرمون و بهترون رجل یحبور مرد شادان حبار بالفتح نشان حبیر کفک دهان شتر و ابر وجامه نو ارض محبار بالکسر زمین
نیکو رویاننده حبرة مثل عنبة برد یمانی حبر حبرات ج حبرة بکسرتین زردی دندان حبر بفتحتین زرد شدن دندان و تازه شدن جای آ
عغ ک اف ۲ یقال حبر الجرح ای نکس قال الکسائی ای برئ وبقیت له آثار و حبرنی بالفتح هذا الامر حبرا بالتسکین ای سرنی رجاء فی
العلاج بالتجربة وهو قوله ع الحمد لله الذی اعطی الحبر جا بور مجلس فساق یعنی حزابات حباری بالضم شوات وهو نوع من الطیر مذکر
ومونثها واحدها و جمعها سواء وان شئت قلت فی الجمع حباریات وفی المثل کل شیء یحب ولده حتی الحباری وانما خصوا الحباری لانه

یحمق

حبتر
حبجر
حبوکر
حتر

یضرب بها المثل فی الموق فهی علی موقها تحب ولدها وتعلمه الطیران ولا تصرف والفها لیست للتانیث ولا للالحاق وانما بنی الاسم لها
فصارت کانها من نفس الکلمة و یقال ما اصاب منه حبربرا وما فی حدیثک حبربر ای شیء وکذلک تبربر وحوزور و حبتر بالفتح کوتاه
سطبر حبجر بکسر الحاء وفتح الباء سطبر احبنجار دمیده شدن از خشم حبوکر ریگستان و سختی حبوکری مثله ام حبوکری سختی
بلاها و یقال جمل حبوکری والالف زائدة بنی الاسم علیها ولیست للتانیث لانک تقول للانثی حبوکراة وکل الف للتانیث لا یصح
دخول هاء التانیث علیها والبستایة للالحاق لانه لیس له مثال من الاصول فیلحق به حتر بالکسر عطای اندک حتر بالفتح
مصدر منه عغ ف اک ۲ قال الاصمعی اذا قللوا قالوا احتر قالوه بالالف احتار اندک دادن واستوار بستن گره حتار بالکسر
غلاف سر قضیب و چین جامه و سر خریطه و هر چه فراز گیرد چیزی را گرد وی حتر بضمتین ج حترایة مهمانی کردن بجهت ختانه
نو و پیوند دراوردن بدامن خیمه و خرگاه وچشیدن طعام وجزآن عغ ف اک ۲ حتره بالضم مهمانی بنای نو حتره بالفتح

حثر

بیکبار شیر دادن حثر بفتحتین سرخ برآمدن در چشم وجوش برآوردن دوشاب و بره دمیدن بر پوست عغ ک
اف ۲ حوثره مرد حواثر بطنی از قبیلهٔ عبد القیس حثاره بالضم کاه ریزه احثار کفیدن خرما پیش از رسیدن دانه او

حجر

حجر بفتحتین سنگ احجار ج القلة حجار وحجارة جمع الکثرة و نام مردی حجران زر و نقره حجر بالسکون شهر یمامه یذکر
و یؤنث وکنار مردم حجور ج و باز داشتن قاضی کسی را از تصرف یقال حجر علیه القاضی عغ ف اص ۲ و ک ۲ حجر بالکسر حرام
وبالضم والفتح مثله والکسر افصح وقرئ بالثلث فی قوله تعالی وحرث حجر ومنه قوله تعالی حجرا محجورا ای حراما محرما وکنار مردم
وعقل ومنه قوله تعالی هل فی ذلک قسم لذی حجر و کردا گرد کعبه اندرون حطیم از سوی شمال و منزلهای ثمود در نواحی شام
قال الله تعالی کذب اصحاب الحجر المرسلین و حائط و مادیان حجرة ناحیه سرای یقال للرجل اذا کثر ماله انتشرت حجرته و حجر
بالضم حرام و باز داشت یقال الحجر اللهم ای دفعاله وهو استعاذة من الامر المنکر و نام مردی که او را مجحر کندی گفتندی حجر بضمتین
حجر بفتحتین نام مردی وهو حجر بن النعمان حجره خطیره شتر و خانه خرد والجمع حجر مثل غرفة وغرف وحجرات بضم الجیم احتجار
حجره ساختن حاجر حاجور مغاک وادی که آب از او بیرون نرود حجران بالضم ج مثل شاب و شبان محجرة بالفتح وکسر الجیم
بوستان و چشم خانه محجر بفتح الجیم گرداگرد ده ومنه محاجر اقیال الیمن وهی الاحماء کان لکل واحد منهم حمی لا یرعاه غیره و

حدر

حرام تحجیر کردن ماه و داغ کردن گرداگرد چشم شتر محجر بالضم وفتح الجیم وکسرها مشدده موضعی حجار بالفتح والتشدید
نام مردی حنجرة بفتح الجیم والحاء حنجوره بالضم نای گلو نون زائده حدر گرد اندام شدن و پر گوشت شدن چشم خانه
عغ بضمها حادر مرد گرد اندام عین حدرة بدرة چشم پرگوشت صلب ناقة حادرة العینین کلک حادور گوشواره حدر
بالضم کله شتر تاسی حدر حدر بفتحتین نشیب فرود آمدن واماس کردن اندام از زخم چوب واماسیدن لازم متعد
و بشتاب بانک نماز گفتن و خواندن عغ ف اص ۲ حدر بالتسکین رها کردن کشتی سوی پستی و انداختن سنگ سان
کسی را به فرو تنی احدار اماسیدن اندام را بزدن و درچیدن دامن جامه و بر تافتن ریسمان انحدار اماسیدن پوست و فرود
آمدن بنشیب تحدر فرود آمدن آب از چشم حی ذو حدورة قبیلة جمع وابنوه خندرخند ورة بالضم فیها میاهی ده
یقال هو علی حندر عینه و حندورة عینه اذا کان یستثقله ولا یقدر ان ینظر الیه بغضا قال الفراء یقال جعلته علی حندیرة
و حندورة عینی اذا جعلته نصب عینک حیدرة نام شیر و نام مادر زاد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
فاطمه بنت اسد که مادر او بود او را آن نام نهاده بود بوقتی که ابو طالب غائب بود چنانکه گفت ع انا الذی سمتنی

حدبار

امی حیدرة چون ابو طالب رسید آن نام را نه پسندید و علی نام نهاد حدبار حدبیر بالکسر فیها سر لاغر پوست بر

حذر

استخوان چسبیده حذار بفتحتین و بالکسر مع سکون الوسط پرهیز کردن عغ ک اف ۲ رجل حذر بضم الوسط و
کسرها مرد بیدار و با پرهیز حذرون حذاری ج تحذیر ترسانیدن و بنو احذار لابن احذار ای ابن حزم و حذر حذار مثل
قطام ای احذر و قوله تعالی وانا لجمیع حاذرون ای متاهبون و بغیر الالف بضم الذال وکسرها عن الاخفش ای خائفون محذوره
ترس حذریة علی فعلیة بالکسر مخففة پاره زمین درشت حذاری ج وموی کردن خروس یقال نفش الدیک حذریه

حذفور

رجل حذریان سخت با ترس و پرهیز حذافیر الشیء ای اعالیه ونواحیه واعطاه الدنیا بحذافیرها ای بجمیعها الواحدة حذفار

حر

وحذفور حر گرما و گرم شدن حرارة وحرور گرم شدن روز عغ ف اک ۲ و بالعکس وف اص ۲ جاء من الشراب
یقال حررت یا یوم بالفتح والکسر و تحر ثلث لغات حرار بالفتح آزاد شدن بنده حریة بالضم آزادی و آزاد مردی و اصیلی

شدن حرة بالفتح تشنه شدن فهذه الثلاث من باب عَمِ كَ اف ٢ حرة ايضاً رميين سنكلاخ سوخته حرار حرات حرون ج مثل
ارضون بالواو والنون واحرون ايضاً حرة بالكسر تشنكى ومنه قولهم اشد العطش حرة على قرة اذا عطش فى يوم بارد ويقال ايضاً
كسر الحرة لمكان القرة حران تشنه ونام مردى ونام شهرى از كان فعلان فهو من هذا الباب وان كان فعالا فهو من باب النون حرى مونث حران تشنگان
حر بالضم ازاد وازاده وكبوتر بچه واهو بره ومار بچه حر الوجه ميانه وحر الدار ميانه وى حر الوجه رخساره حران دو برادر كه حر وابى نام
ايشان بود ساق حر قمرى نر احرار البقول ترها كه خام خورده شود وما هذا بحر منك اى بحسن وجميل حرة زن ازاده وناقه حرة و
سحابة حرة اى غزيرة كثيرة الماء والمطر حرة الذفرى جاى كشتن كوشواره از بنا كوش طين حر كل بى ريك رملة حرة ريك بى كل ليلة حرة
بالاضافه شب زفاف كه بكارت زائل نتوان كرد يقال بات فلانة بليلة حرة اى لم يقتضها بعلها وليلة شيباء التى اقتضها حرير
نوعى جامه ابريشمين ونوعى از طعام بيمار حرير ج وايضاً انكر كرمى خشم وجزان درد وى اثر كرده باشد محرور ورى مثله ويقال فى نبى
حرورة بالفتح يعنى درد هان من سوزش است حروراء بالفتح بميد ويقصر نام دهى كه بعضى از خواص منسوب اند بوى كه حرورية خوانند
ايشانرا حرور بالفتح باد كرم كه بشب وزد چون سموم بروز احرار خداوندان شتران تشنه شدن يقال احر الرجل اى صارت ابله حراراً
تهو محرر ونقش خط بر كرفتن وبنده ازاد كردن وفرزند را نامزد مسجد وطاعت خداى عز وجل كردانيدن واستحر القتل وحر اى
اشتد حزر اندازه كردن كشت وميوه وزبان كز شدن شير ونبيذ عَمِ فَ اَض ٢ وكَ ٢ حازر شير ترش حزرة المال وحزرة النفس
دوست داشته از مال ونفس حزرات بالتحريك ج وفى الحديث لا تاخذ من حزرات انفس الناس يعنى فى الصدقة حزورة پشته خرد حزاور ج
حزور كودك رسيده وزورمند شده وبتشديد الراء كذلك والجمع الحزاورة حزيران ماهى است رومى از ايشان بتموز حسر برهنه كردن
وبمانده كردن حسور مانده شدن وفرو ماندن بينائى از ديدن دور عَمِ فَ اَ كَ ٢ حاسر برهنه وبى زره وخود محسرة بالكسر
جاروب انحسار برهنه شدن استحسار تحسر مانده شدن احسار مانده كردن حسير محسور مانده ودريغ خورنده حسرى ج مثل قتيل وقتلى
محسور وحسير ايضاً خيره چشم حسرة دريغ ودريغا حسر بالتحريك حسرة دريغ خوردن عَمِ كَ اَف ٢ تحسير مانده كردن ودريغ خورانيدن
ديكرى را وافتادن پر مرغ تحسر دريغ خوردن وريختن پشم شتر محسر مردى ازرده وحقير بطن محسر بكسر السين جايى است در منى حشر پر
لطيف كه بر تير نهند سنان حشر واذن حشرة واذن حشر لطيف وباريك لا يثنى ولا يجمع لانه مصدر فى الاصل مثل ماء غور وماء سكب اذن
حشرة مشرة اتباع وعن الاخفش سهم حشر وقذ سهام حشر بالضم كما يقال جون وجون وورد وورد وبر انكيختن وراندن وكرد كردن ومنه يوم
المحشر روز قيامت وباريك كردن سنان ونيزه وجزان عَمِ فَ اَض ٢ ونوك تير ولطيف شدن كوش ستور ويستعمل مجهولا وهلاك كردن
تنكسال ستور ومال مردم را حشرة بالتحريك جانور ريزه زمينى حشرات ج محشر بالكسر كرد امدن جاى حاشر يكى از نامهاى رسول صلعم
قال عم لى خمسة اسماء انا محمد واحمد والماحى يمحو بى الكفر والحاشر احشر الناس على قدمى والعاقب حشور بسكون الشين اسب تهى كاه برامده
والانثى حشورة مثال جرولة حصر تنك كرفتن بر كسى يقال حصره اى ضيق عليه واحاط به وباز داشت كردن كسى را عَمِ فَ اَض ٢ حصر بفتحتين
بسته شدن سخن وتنكدل سخن عَمِ كَ اَف ٢ قوله تعالى او جاءكم حصرت صدورهم فاجاز الاخفش والكوفيون ان يكون الماضى حالا وما جوزه سيبويه
الا مع قد وجعل حصرت صدورهم على جهة الدعاء عليهم ويقال حصر عليه اى بخل وحصر فى القراءة وحصر عن اهله فكل من امتنع عن شئ لا يقدر عليه فقد
حصر عنه حصير تنكدل وبخيل وبوريا وپهلو وپادشا لانه محجوب قال لبيد لدى باب الحصير قيام اى جماعة كثيرة من الناس وباز داشت قوله تعالى
وجعلنا جهنم للكافرين حصيرا حصيرة جاى نهادن خرما حصار بالكسر معروف ونوعى از پالان شتر ومنه احتصرت البعير وكسى را حصار كردن محنك
محاصره مثله حصر بكسر الوسط الكتوم للسر مرد دراز وا حصور ماده شتر كه تنك باشد سوراخ پستان وى ومنه حصرت الناقة بالفتح ومردى كه كرد
زن نكردد وتنكدل وبخيل حصر بالضم قبض اوردن شكم يقال منه حصر الرجل واحصر يستعملان مجهولا احصار باز داشتن بيمارى كسى را از سفر عن
ابن السكيت ومنه قوله تعالى فان احصرتم فما استيسر من الهدى وقال الاخفش حصرته اى حبسته واحصرنى بولى ومرضى اى جعلنى احصر نفسى وقال ابو عمرو
الشيبانى حصرنى الشئ واحصرنى بولى ومرضى اى جعلنى احصر اى حبسنى حضر نزديكى ودركاه يقال كلمته بحضرة فلان وبمحضر من فلان اى بمشهد
منه حضر نام شهرى حضر بالتحريك شهر خلاف بدو محضر بار امدن جا وسجل يقال ما احسن المحضر اذا كان ممن يذكر الغائب بخير حضر بالضم دويدن
احضار دويدن اسب وحاضر اوردن احتضار شهرى شدن مردم وحاضر شدن ودويدن اسب احتضار دوانيدن ومجود باز امدن محتضر حاضر
امدن فرس محضير بالكسر اسب دونده يقال هذا فرس محضير وهذه محضيرة اى كثيرة العدو ولا يقال محضار وهو من النوادر حاضر قبيله بزرك از
طى وهو جمع كما يقال سامر للسمار وحاج للحجاج وفلان حاضر بموضع كذا اى مقيم به وهو خلاف البادى ايضاً ويقال هو على ماء حاضر اى وارد والجمع
حضار اذا حضروا المياه محاضير باز ايند كان خلاف البادية وهى المدن والقرى والريف يقال فلان من اهل الحاضرة ومن اهل البادية ومنه حضرى

بنكو

بنكو يستوى فيه الواحد والجمع والمونث يقال نافة حضار اذا جمعت قوة ورحلة اى جوده سير حضاره مقيم شدن بشهرى بالكسر عن ابى زيد
وبالفتح عن الاصمعى حضور حاضر شدن نقيض الغيبة عَمِ فَ اَض ٢ يقال حضر الرجل واحضره غيره وحكى الفراء حضر بالكسر لغة فيه يقال
حضرت القاضى امراة ورجل حضر مردى كه سفر را صالح نباشد والمحتضر بكسر الضاد الذى يأتى الحضر وهو خلاف البادى واللبن محتضر
بالفتح ومحضور يقال اللبن محتضر فغط اناءك اى كثير الآفة وان الجن تحضره والكنف محضورة وقوله تعالى واعوذ بك رب ان تحضرون
اى تصيبنى الشياطين بسوء وقوم حضور بالضم اى حاضرون وهو مصدر فى الاصل حضور بالفتح شهرى بيمن حضرموت نام شهرى و
قبيله حضرمى منسوب بوى وهما اسمان جعلا واحدا ويصغر الصدر منها كقولهم حضير موت وفلان من الحضارمة فى الجمع حضاجر
كفتار وهى معرفة غير منصرفة فى المعرفة والنكرة لانه اسم لواحد على بنية الجمع لانهم يقولون وطب حضجر بالكسر واوطب حضاجر حظر
حظر باز داشتن از چيزى وحرام كردن خلاف الاباحة عَمِ فَ اَض ٢ محظور حرام حظار حظيره جاى شتر وكوسفند كه از شاخ درخت وجوب
سازند احتظار حظيره ساختن قوله تعالى كهشيم المحتظر قرئ بكسر الظاء والفتح على الفاعل والمفعول به ويقال انه لنكد الحظيرة اى قليل الخير
قال ابو عبيده اراه سمى اموال الحظيرة لانه حظرها عنده ومنعها وهى فعيلة بمعنى مفعولة حفر احتفار زمين كندن حفرة بالضم
كنده حفر بفتح الوسط ج واستحفر النهر اى حان له ان يحفر حفر بالتحريك خاك كه از كنده بيرون ايد حافر سم ستور حافرة اول هر چيز
يقال رجع على حافرته باز كشت بهمان جا كه امده بود وقوله تعالى انا لمردودون فى الحافرة اى فى اول امرنا وفى المثل النقد عند الحافرة قال
يعقوب اى عند اول كلمة ويقال التقى القوم فاقتتلوا عند الحافرة اى عند اول ما التقوا ويقال احفر المهر للاثناء والارباع والقروح
اذا ذهبت رواضعه وطلع غيرها حفير كور وكنده حفر لاغر كردن يقال ما حامل الا والحمل يحفرها الا الناقة فانها تسمن عليه وزمين كندن
عَمِ فَ اَ كَ ٢ وتباه شدن بن دندان قال يعقوب هو سلاق فى اصول الاسنان يقال اصبح فم فلان محفورا حفر بالتحريك خوردكى بن
دندان يقال فى اسنانه حفر وقد حفرت بالكسر وهو ارداء اللغتين حفرى بالكسر كما هى حقير خوار وخرد حقارة مصدره عَمِ بضمتها
حقر خرد شمردن احتقار استحقار كذلك تحاقر خوار نمودن نفس خود را يقال تحاقرت اليه نفسه اى تصاغرت تحقير خرد داشتن محقرات
صغيرها محقرة بالفتح اى حقارت يقال هذا الامر محقرة بك اى حقارة احتكار غله نكهداشتن تا بكرانى فروشد حكرة بالضم
انبار دارى حمر بالضم سرخى احمرار احميرار سرخ شدن واحمر واحمار بمعنى فلما دغام احمار لانه لبس بملحق ولو كان له فى الرباعى مثال
لما جاز ادغامه كما لا يجوز ادغام اقعنسس لما كان ملحقا باحرنجم احمر سرخ تر احامر ج وسرخ مونثه حمراء وجمعها حمر وجمع احامرة نوعى از عجم كه
بكوفه بودند احمران كوشت ومى موت احمر سنة حمراء سخت وطاة حمراء جديده وطاة دهماء دارسته وفى الحديث كنا اذا احمر الباس احتمى
ثمود لقب مردى از ثمود واسم قدار وهو عاقر ناقة صالح عم حمار بالكسر خر وكوزه خر حمر بضمتين حمرات حمير احمرة ج حماره ماده خر و
كرد اكرد حوض وسنك كرد خانه صياد حمار قبان جانور سرخ بجمور كوره خرحاران دو سنك بر پاى كرده كه عرب بروى پنير ولوز خشك
كنند وفى المثل اكفر من حمار واين مردى بود از عاد كه كافر شد وهر كه بروى بكذشتى او را بكفر دعوت كردى واكر اجابت نكردى بكشتى
توبتر بن الحمير بالتصغير نام مردى ابن لسان الحمرة احد خطباء العرب حمرة زولك بحفف ويشدد حمر حمرات ج حمادمن بنده حمارة ج
مثل بقال وبقالة وجمال وجمالة محمرة كروهى از مردم مخالف مبيضه يعنى سپيد حمارة القيظ سختى كرما وقد يخفف فى الشعر والجمع حمار
على فعال للمحمر بالكسر اسب پالانى احامر نام شهرى حمير حميرة دوال بند زين حمر دوال پيراستن وپوست باز كردن كوسفند را عَمِ
فَ اَض ٢ حمير بالكسر وسكون الميم پدر قبيله از يمن وقولهم من دخل ظفار حمر اى تكلم بكلام حمير فاخرج مخرج الخبر وهو امر اى فليحمر
حمر بفتحتين ناكوار شدن ستور از جو وجزان عَمِ كَ اَف ٢ عنت حمر بكسرتين مشددة الراء باران سخت درشت حنيرة كنكره
طاق وكمانچه بى پير زدن زنان حنزقر حنزقرة بالكسر فيهما كوتاه نكوهيده قال سيبويه النون اذا كانت ثانية ساكنة لا تجعل زائدة
الا بثبت اى بحجة حور حور بالضم باز كشتن وكم شدن عَمِ فَ اَض ٢ يقال حار بعد ما كار ويقال نعوذ بالله من الحور بعد الكور
اى من النقصان بعد الزيادة خور بالضم جمع حوراء وفى المثل حور فى محارة اى نقصان فى نقصان يضرب للرجل اذا كان امره يدبر وهلاكى
حائر بائر هلاك وكاسد والحور ايضاً اسم من قولك طحنت الطاحنة فما احارت شيئا اى ما ردت شيئا من الدقيق محاره صدف ودستر
استخوانيى وكام ستور وهو محارة الحنك وهو فويق موضع التحنيك وباز كشت يقال المحار نا للقبور اى مرجعنا وپيوند كتف حور بفتحتين
پوستها كه سايه را دو روى كه بر ند حورة بكى وسپيدى سخت سپيد وسياهى سخت سياه شدن چشم را احور حوراء نعت منه احورار مصدر
منه وسپيد شدن چيزى قال ابو عمرو الحور ان تسود العين كلها مثل عين الظباء والبقر وليس فى بنى ادم حور وانما قيل للنساء حور العين
تشبيها بالظباء والبقر تحوير سپيد كردن جامه وداغ كردن كرد اكرد چشم شتر وير كردانيدن خمير نان تا در خاكستر بفند حوارى كاده

یاری دهنده کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم زبیر ابن عمتی وحواریی من امتی حواریون اصحاب عیسی علیه السلام وقیل للنساء الحواریات
لبیاضهن احور نام ستاره وکویند مشتری قال ابن السکیت قیل ما بعیش با حوری ای ما یعیش بعقل احوری سپید نالک حواری بالضم
ارد سپید وهو ما بیض من الطعام یقال حورته ای بیضته فابیض والجفنة المحورة المبیضة ویقال الحور عین
نعیم ... خواهانیکی وحور الخبزة بالمحور اذا دارها وهیاها البضعها فی الملة محور بالکسر دستوره وچوب خرد لوکه بکوه بدوی کردد
حوار بالضم شتر کره که از شیر باز نشده باشد وفصیل الحر از شیر باز شده احورة جمع القلة حیران جمع الکثرة حوران بالفتح جائی بشام
محاوره با سخن دادن یکدیگر را اجاره جواب باز دادن یقال کلمته فما رجع الی حویرا ولا حویرة ولا محورة ولا حوارا ای ما رد جوابا محاورة
ای بجاوب واستحاره که ستن خواستن حیر حیرة سرکشته شدن ع ک آ ف ۲ یقال منه حار یحار حیران سرکشته حیاری ج تحییر سرکشته
کردن تحیر سرکشته شدن وکرد بر کشتن آب حائر کرداب حیران حوران بالکسر والضم ج رجل حائر بائر انکه هیچ بیرون شدگار خود نداند
استحاره کوار بدن شراب یقال استحیر الشراب یستعمل مجهولا واستحار المکان بالماء وتحیر اذا امتلأ والمستحیر سحاب مقبل متردد لیس
له وجه تنو حیرما نند حظیره ومنه الحیر بکربلا حیرة بالکسر شهری نزدیک کوفه حیری منسوب بوی وحاری کذلک علی غیر قیاس کانهم
قلبوا الیاء الفا ویقال لا آتیک حیری دهر ای ابدا **فصل الخاء** خبر نوشردان بزرک وماده شتر شیرناک خبر بالتحریک آکاهی
اخبار وتخبیر آکاه کردن استخبار خبر پرسیدن تخبر مثله وباخبر شدن مخبر بالفتح جای خبر دادن وهو خلاف المنظر مخبرة بضم الباء وفتحها
مثله ارض خبراء زمین هموار که در وی سدر وید خباری ج بفتح الراء وکسرها مثل صحاری خبراوات کذلک خبر بفتحتین ایضا سدر ناک
شدن زمین ع ک آ ف ۲ خبر خبراء نعتان منه خبار بالفتح زمین نرم سوراخ ناک خبر بالضم دانستن ع ک آ ف ۲ یقال من این خبرت
هذا الامر ای من این علمت والاسم الخبر وازمودن ع ک ف آ ض ۲ خبیر آکاه ودانا وکشاورز ومنه المخابرة ای المزارعة وبنات وشیم
ویقال تستحلب الخبیر ای تقطع النبات وتاکله وقال ابو النجم حتی اذا ما طار من خبیرها ای من وبرها کفک دهان شتر خبرة بالکسر زنان
لغتان او مودن یقال الصدق الخبر ای الخبر ویقال وجدت الناس اخبر تقلهم یعنی آزمای تا دشمن کیری خابور جائی بشام خیبر جائی بحجاز
خبرة بالضم بهره از کوشت یا ماهی قال ابو عبید یقال تخبروا خبرة اذا اشتروا شاة فذبحوها واقتسموا لحمها ختر فریفتن ع ع ف آک ۲
ختار فریبنده خیتعور ایضا بر یکحال نباشد چون سراب وجران وغول وکرک وسختی ختار بالضم باقی مانده مانده ختاره مثله
ختر بکسر التاء بعد النون باقی مانده رخت قوم خوره دوآرد شدن شیر وجزات کستن ان وهی نقیض الرفد یقال خثر اللبن یخثر قال
الفراء خثر بالضم لغة فیه قلیلة فی کلامهم وسمع الکسائی بالکسر ایضا وامیختن ومقیم بودن بجائی ع ع ف آ ض ۲ یقال خثر فلان ای
اقام فی الحی ولم یخرج مع القوم الی المیرة ویقال خثرت نفسه ای اختلطت وقوم خثراء الانفس وخثری الانفس ای مختلطون اخثرت الزبد
قرا بید ... مسکه را یعنی ناکداخته کذا اسمع وفی المثل ما یدری ایخثر ام یذیب خدر بالکسر پرده وبیشه شیر مخدرة زن پرده نشین
لیث خادر شیر در بیشه اخدار مقیم بودن مرد در اهل خود وشیر در بیشه خود وباز داشتن خود خدره بالضم قبیلة از انصار
منهم ابو سعید الخدری خداری شب تاریک وابر سیاه وعقاب خدر بفتحتین باران وخواب رفتگی پای وستی اندام ع ع ک آ ف ۲
خادر مرد سست وکاهل یوم خدر روز نم ناک ولیلة خدرة کذلک ومنه احدر الیوم ای اظلم المطر اخدری کور خر وخدر الظبی ای
تخلف عن القطیع خریر آواز کردن آب ع ع ف آ ک ۲ وجای هموار میان دو بلندی اخرة ج خرور بروی در افتادن وآواز کردن
در خواب ع ع ف آ ک ۲ احرار انداختن دست بشه شیر خرخرة آواز کلوی خفته وخبه کرده یقال خر عند النوم وخرخر بمعنی وتخرخر
بلنه اذا اضطرب مع العظم خز بالضم کلوی اسیا خزر بفتحتین تنکی وخردی چشم واخزر نعت منه ویقال هو ان یکون الانسان
کانه ینظر بموخرها وکوهی اذ مردم وتخازر الرجل اذا ضیق جفنه لیحدد النظر کقولک تعامی وتجاهل خزره بالضم درد پشت خازه خزیر
خزیره نوعی از قلیه خنزیر بالکسر خوک ونام جای خنازیر ج وایضا ریشه که بر کردن وکلو برآید مردم را خیزران درخت نی وهیچ نی که از
وی بن میره سازند خیازر ج والخیزران السکان خیزری خوزری نوعی از رفتار خسر خسران بالضم زیان کردن وهو مثل فرق
وفرقان ع ع ک آ ف ۲ یقال خسر فی البیع وخسره قوله تعالی قد خسر الذین کذبوا بلقاء الله وخسرت الشیء بالفتح واخسرته نقصته قوله تعالی
بالاخسرین اعمالا تخسیر هلاک کردن خناسیر بالنون هلاکیها الا واحد لها خسارة خسارة بالفتح فیهما هلاکی وکمراهی خیسری کذلک خشارة
بالضم باقی مانده طعام بر خوان وهر چه مانده هر چیز که ان بکار نیاید ومردم فرو مایه خشر مصدر منه ع ع ف آ ک ۲ خصر میان مردم
کشح مختصر میان باریک مخصر القدمین انکه اخمص او بزمین نرسد از باریکی پای نعل مخصرة کذلک خاصرة تهیکاه خصر بفتحتین سرما بردن
سرما یافتن وسرد شدن روز ع ع ک آ ف ۲ منه خصر اب ... یدی خصر ... الا ... انکشت خرد خناصر

خناصره

خناصرة بالضم نام شهری بشام مخصرة بالکسر تازیانه وعصا وجز آن مخاصرة دو کس از دو راه رفتن تا بهم باز پیش آیند تخاصر دست
بکدیکر کرفتن اختصار کوتاه کردن سخن ونزدیکتر راه در آمدن خضرة سبزی خضر اخضیضار سبز شدن تخضیر سبز کردن خضرة
ایضا تیره رنکی ستور یقال فرس اخضر وهو الدیزج ودر مردم کندم کونی وربما سموا الاسود اخضر وقوله تعالی مدهامتان ای خضراوان
لانهما تضربان الی السواد من شدة الری وسمیت قری العراق سواد الکثرة شجرها خضراء آسمان کتیبة خضراء لشکری که در آهن کرفته
باشد خود در از سلاح وفی الحدیث ایاکم وخضراء الدمن یعنی زن با جمال که بی اصل وبد نژاد باشد که هر چیز در خاک روبه بر آید از نبات
وکل آن بری نداهد خضیره خرما بن که غوره او سبز بریزد اختضار علف سبز درودن یقال اختضرت الکلأ وجوانمردن یقال اختضر
فلان اذا مات شابا غضا وکان فتیان لشیخ یقولون اجزرت یا شیخ فیقول ای بنی وتختضرون ای تموتون شبابا وقدم فی فصل
الجیم خضاره بالضم دریا وهی معرفة لا تجری تقول هذا خضارة طامیا خضاری مرغیست که اورا اخیل نیز کویند خضار بالفتح
شیر با آب وتره نورس مخاضره میوه سبز نارسیده بر درخت فروختن وهو منهی عنه خضاری بالضم والتشدید کشت سبز خضر
سبز ونام پیغمبر اولی تم خضر بالکسر وسکون الوسط کل مثال کبد وکبد والاول افصح وقوله تعالی فاخرجنا منه خضرا قال الاخفش
یراد به الاخضر کقول العرب اربنیها نمرة ارکها مطرة ویقال ذهب دمه خضرا مضرا ای هدرا خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن
ع ع ف آ ک ۲ وانچه کرو بدان بندند وهو السبق الذی یتراهن علیه ویقال هذا خطر لهذا وخطیر ای مثله فی القدر وقدر ومنزلت
مخاطره در خطر افتادن وبر مال خود کرو بستن یقال خاطر بنفسه وخاطر بکذا وعلی کذا خطارة خطورة بلند قدر ومنزلت شدن ع
بضمها خطر بالکسر کیاهی که بدان خضاب کنند وشیر با آب وشتران بسیار خطر خطران دم زدن شتر وفحل که مست باشد وجنبیدن
نیزه یقال رمح خطار واهتزاز کردن رجل خطار بالرمح ای طعان وخطران الرمح ارتفاعه وانخفاضه للطعن وخطر الدهر خطرانه
کما یقال ضرب الدهر ضربانه خطور کذشتن اندیشه بدل یقال خطر الشیء ببالی ع ع ف آ ض ۲ اخطار اندیشه در دل کرد آمدن ومال خود را
بکرو در میان نهادن خطیر مرد با قدر ومنزلت خطار ایضا نام اسپی تم خفر بدرقه ونکاهبان شدن یقال خفرته خفیر نعت منه
تخفیر نکاهداشتن کسی را وشرمنده کردن تخفر شرمکین شدن وبدرقه خواستن اخفار عهد شکستن وعذر کردن وباکسی بدرقه فرستادن
خفره بالضم عهد وپیمان خفاره بالضم والکسر کذلک وبعهد وفا کردن خفر بالتحریک شرم وشرمکین شدن ع ک آ ف ۲ خفرة مخفرة زن
سبک شرمکین خافور کیاهی خلر مثال سکر نخود وکشنیز خمر می وخمیر کردن ومایه کردن در خمیر وپنهان داشتن کواهی وشرم
داشتن یقال اخمرت الرجل ای استحییته وخمر فلان شهادته ای کتمها ع ع ف آ ض ۲ وک ۲ خمرة صرف می خالص خمره وخمر وخمور مثال
تمرة وتمر وتمور فی الواحد والجمع ویقال ما عند فلان خمر ولا خل ای لا شر ولا خیر خمیر مثال فتیق مدمن خمر خمار بالضم باقی مستی در سر
وانبوهی مردم مخمور الذی به خمار ورجل خمر بکسر المیم الذی خامره الداء ویقال دخل فی خمار الناس بالضم والفتح ای فی غمارهم خمرة بالضم
سجاده از برک خرما بافته وکلغونه ومایه خمیر وخنور که در وی خمر یا جز آن ریزند خمار بالکسر معجر زنان اختمار معجر برافکندن زن یقال
انها لحسنة الخمرة وفی المثل ان العوان لا تعلم الخمرة خمر بفتحتین پوشش از هر چیز چون سقف یا کوه یا وادی ودیک توده ومانند آن
وانبوهی مردم وپنهان شدن ع ع ک آ ف ۲ یقال اخمر عنی الخبر ای خفی وخمر عنی فلان ای توارى ومکان خمر اذا کان کثیر الخمر وفی المثل
هو یدب له الضراء ویمشی له الخمر یضرب لمن غاش مع صاحبه بغدر وخداع اخمار پنهان داشتن او پوشش ناک شدن زمین خمرة
بالتحریک یقال وجدت خمرة الطیب ای ریحه تخمیر پوشاندن چیزی شاة مخمرة کوسپند سیاه سفید سر مخامره آمیختن باهم وبستوه
درخانه بودن وپنهان بودن یقال للضبع خامری ام عامر ای استتری استخمار برده کی کرفتن یقال استخمر فلان فلانا
ای استعبده ومنه حدیث معاذ من استخمر قوما اولهم احرار ای اخذهم قهرا وتملک علیهم ویقال اخمرنی کذا وکذا ای اعطیته
هبة وملکنی ایاه یا خمرای جائیست در بادیه که ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب در وی خفته است خنور
مثال تنور کفتار وسختی خنجر دشنه کارد خنجورة ناقه بسیار شیر خناجر ج خور زمین پست وبر روده ستور زدن یقال
طعنه فخاره ای اصاب خوره خوران روده ستور خوار بالضم بانک کاو ومنه قوله تعالی عجلا جسدا له خوار خورة شکستن کرما
وضعف وشکست آوردن ع ع ف آ ض ۲ استخاره بیکو خستن وبانک کاو آوردن صیاد آهو بره را تا مادر او نزدیک وی
آرد وصید کند اخاره بر کرد آمیدن ستور را از راهی که میرود براه دیکر خور بفتحتین سستی رجل خوار ورمح خوار وارض خوارة
وبزم ناقه خواره بسیار شیر خور ج خیر نیکو ونیکویی ونیکوتر وقال قوله تعالی ان ترک خیرا ای مالا ورجل خیر وامرأة خیرة کلاهما
بمخفف ... نیکو کار دخیار کزید کان خلاف شرار وکزین وخیار تره واین معرب است خیرات جمع خیرة وهی الفاضلة من کل شیء

قوله تعم اولئك لهم الخيرات وقال الله تعم فيهن خيرات حسان وقال الاخفش لما وصف به وقيل فلان خير اشبه الصفات فادخلوا فيه الالف واللام
ولم يريد به انه افعل فان اردت معنى التفضيل قلت فلان خير الناس ولم تقل اخير وفلان خير الناس ولم تقل خيرة ولا يثنى ولا يجمع لانه
في معنى افعل خير بالكسر كرم و بزرگوارى خيرة نيكوئى وهو اسم من قولك خار الله في هذا الامر خيرة بتحريك الياء گزيده وهو اسم من
اختاره الله اى اصطفاه ويقال استخير الله يخر لك ويقال محمد خيرة الله بسكون الياء وبتحريكها الاختيار برگزيدن تخير مثله مختار گزيده
وگزيننده و تصغيره مخير اصله بحذف التا استخاره نيكوئى جستن تخيير اختيار بكسى دادن خيري بكسرتين خيرو معرب **فصل الدال**
دبر كرمكيست انگبين لا واحد له دبورج و يقال للزنابير ايضا دبر و منه قيل لعاصم بن ثابت الانصارى حمى الدبر وذلك ان المشركين دبب
لما قتلوه ارادوا ان يمثلوا به فسلط الله عليهم الزنابير الكبار تابر الدارع فارتدعوا عنه حتى اخذه المسلمون فدفنوه ويقال جعلت كلامه
دبر اذنى اى تصاممت عنه دبرة دبارة يك كردن زمين دبارج ذات الدبر وادى ثم قال ابن الاعرابي وقد صحفه الاصمعي فقال ذات الدبر
بالياء دبر بضمتين وسكون الوسط ايضا سپس پشت خلاف قبل قوله تعم ويولون الدبر اى الظهر جعله للجماعة كما قال الله تعالى
لا يرتد اليهم طرفهم دبر الليل آخر شب دبير قبيلة از بنى اسد دبر بالكسر مال بسيار يقال مال دبر واموال دبر يستوى فيه الواحد
والجمع والمثنى رجل ذو دبر بسيار مال و بسيار آب و زمين دبرة خلاف قبلة يقال ليس لهذا الامر قبلة ولا دبرة كار دبر پشت و دبر
دبرة بفتحتين هزيمت در جنگ وهى ايضا واحدة دبر و ادبار مثل شجرة وشجر واشجار دبر پشت و ريش شدن ستور يقال منه دبر
البعير بالكسر وادبره القتب دبرى بفتحتين و بضمتين سپس آينده بهر كار و يقال فلان لا يصلى الصلوة الا دبريا اى في آخر وقتها دبران
يكى از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و دابر سپس رو و تير بيرون جسته از كمان و خلاف فائز از قداح قمار و دابر خلاف و دابر
قدح و قطع الله دابرهم اى آخر من بقى منهم دابرة آخر يك توده و پاشنه مردم و پنجم انگشت كه بر پاى مرغان برآيد بر تر از ديگرها
و ناخن كه بر بازوى ستور برآيد و نوعى از بند كشتى كه رجل ادابر قاطع رحم وانكه سخن كسى نشنود و دبير ريسمان كه بر كشند بوقت
رشتن سپس رو به قبيل آنكه فرو دارند بوقت پيچيدن بود و يقال فلان ما يعرف قبيلا من دبير و فلان مقابل مدابر اى فلان محض من
ابويه قال الاصمعى اصله من الاقبالة والادبارة وهو شق في الاذن ثم يفتل ذلك فاذا اقبل به فهو الاقبالة واذا ادبر به فهو الادبارة
والجلدة المعلقة من الاذن هى الاقبالة والادبارة وكانها زنمة والشاة مدابرة ومقابلة وناقة ذات اقبالة وادبارة وقد دابرتها و
قابلتها دبار بالضم نام روز چهارشنبه كه در قديم ميگفتند دبار بالفتح هلاكى مثل الدمار دبار بالكسر جمع دبارة قطعه كرده زمين
وهى دبرة ايضا اى المشارة في المزرعة ويقال ايضا فلان ياتى الصلوة دبارا يعنى بعد مضى الوقت دبور بالفتح باد پس پشت دبور
خواسر دبر شدن و بيرون آمدن تير از كمان و بردن يقال دبر به اى ذهب به و يقال هيهات ذهب كما ذهب امس الدابر و پس
رفتن قوله تعم والليل اذا ادبر و قرى اذ دبر اى تبع النهار قبله و يقال قبح الله ما قبل منه وما دبر و روايت كردن از كسى بعد از مرگ وى يقال دبرت
الحديث عن فلان اى حدثت به عنه بعد موته و سپس شدن باد عع ف آص ٢ و باد دبور زده شدن كسى يقال دبر القوم فهم مدبورون
يستعمل مجهولا دبر بفتحتين موضعى بيمن دبرى منسوب بوى ادبار پس رفتن و دبور آمدن نقيض اقبال و ادبر الرجل اذا ادبر بعيره
ادبر لعب حجر بن عك مراتبه دشمنى كردن با كسى اسند بار خلاف استقبال ند بير پاپاين كار نگريستن و منه رازپس مرگ خود آزاد
كردن و حديث روايت كردن ند برانديشه كردن ند ابر پريده شدن قومى از يك ديگر دثر مال بسيار نيستوى فيه الواحد والجمع
يقال مال دثر واموال دثر و عكرة و بالتحريك اى ابل كثيرة دثار جامه برتن و هو ما فوق الشعار تدثر پوشيدن دثار و برامدن
گشن بر ماده و برجستن مرد بر پشت اسب بوقت برنشستن دثور ناپديد شدن نشان تدثر مثله دثور بالفتح مرد بى نام و خواب
ناك و دثر الطائر اى اصلح عشه دجران مرد نشاط فيرنده و يقال هو حيران دجر بالتحريك حيران شدن عع ك اف ٢ قوم دجا
اى حيارى دجور تاريكى ايلة دجور شب تاريك دحر راندن و دور كردن عع بفتحها قوله تعم مذموما مدحورا اى مقصى
دخور خوار شدن عع بفتحها ادخار خوار كردن دخدار جامه سپيد در تخت بسته معرب تخت دار دثر شير و غنيمت
و نيكوئى وكار نيكو و باريدن باران دجران يقال في الذم لا در دره اى لا كثر خيره و يقال في المدح لله دره اى عمله وخيره وهو مثل
دره من رجل ناقة درور بالفتح و دار بسيار شير فوق درار مثل كافر و كفار فرس درير اسب تيز درورة بالضم مروار يد
بزرگ درر درورادن چو كوكب درى بالضم والكسر ستاره روشن دره بالكسر ريختن و بسيارى شير و روانى و گرمى و
روانى باز ار و ريزندگى باران و يقال الساق درة اى استدرار الجرى و الجمع درر بالكسر سماء مدرار سحاب مدرار و درار ان
و يقال لها على درة واحد بالفتح اى قصد واحد و نحن على درار الطريق اى على قصده و درار الريح ايضا مهبها درور بالضم نسباد

امدن

آمدن شير از پستان عع ف آص ٢ ويقال درت حلوبة المسلمين اى فيئهم ادرار و روانشدن شير يقال ادرت الناقة فهى مدرة اذا
درلبنها والريح تدر السحاب و تستدره اى تستجلبه قال الاموى استدرت المعزى ارادت الفحل ويقال ايضا استدرت المعزى استدرارا
من المعتل بالذال المعجمة دعدر بضمتين تيزيهاى دندان كودك دعدار درختى دردور كرداب كه غرق كند و قولهم ده درين وسعد القين
من اسماء الكذب والباطل و يقال ان اصله كان سعد القين رجلا من العجم يدور مخاليف اليمن يعمل لهم فاذا كسد قال بالفارسية ده بدرود
كانه يودع القرية اى انا خارج غدا و يقول ذلك ليستعمل فعربته العرب و ضربوا به المثل في الكذب و قالوا اذا سمعت بسرى القين فانه مصبح
دسار ميخ كشتى دسرج بالسكون و الحركة مثال عسر قوله تعم على ذات الواح و دسر دسر سپوختن نيزه و دور كردن و سنه رجل مد
دوسر شتر بزرگ هيكل دوسرة مونث منه و نام لشكر نعمان بن المنذر يقال جمل دوسرى و دوسراني كانه منسوب اليه **دعر**
بفتحتين تباهى و دود كردن چوب عع ك اف ٢ و منه عود دعر بالفتح والكسر اى ردى كثير الدخان و حكى العنوى عود دعر
مثال ضر و رند دعر الذي لا خير و منه اخذت الدعارة وهى الفسق والخبث يقال هو خبيث داعر و خبيثة داعرة داعرية كش بسيار ناج
ينسب اليه الداعرية من الابل **دعثرة** ويران كردن مدعثر ويران شده و في الحديث لا تقتلوا اولادكم سرا انه ليدرك الفارس
فيدعثره اى يهدمه و يطحطحه يعنى بعد ما صار رجلا دعثور بالضم حوض كرده اكرده براو رده **دعرة** دبوده كرفتن چيزى و في الحديث
لا قطع في الدعرة دعر سپوختن و في الحديث علام تعذبن اولادكن بالدعر وهو ان ترفع لهاة المعذور و قولهم دعرى الاصنع اى
ادعروا عليهم ولا تصافقوهم و يقال دعر الاصفاء مثل عقرى حلقى و عقرا حلقا **دغمرة** در آميختن خلق دغمرى و دغمرى
بفتحتين خو بهاى در آميخته بد مدغمر پنهان **دفر** كند يقال دفر اله اى نتنا له ام دفر نام دنيا و سختى و بلا يا دفار دفر نام
كنيزك و ما نندان كو يند مبنى بركسره يعنى يا دفره **دفتر** معروف **دقارير** سخنهاى دروغ ها واحدها قرارة بالكسر و يقال
فلان يفترى الدقارير اى الاكاذيب و الفحش و رجل مقرارة اى نمام و فحاش دقرار دقرارة ازار كشتى بانان دقرى نام روضه **دمار**
هلاكى تدمير هلاك كردن و هلاكى افكندن بركسى و شتم دود كردن صياد در كاره تا شكارى بوى او را نشناسد دمورى ستورى بجا
در آمدن عع ف آص ٢ تدمر نام شهرى بشام يربوع تدمرى كلاكموش خرد كوتاه **دينار** و اصله دنار بالتشديد فابدل من احدى
حرفى تضعيفه ياء لئلا يلتبس بالمصادر التي تجئ على فعال بالكسر كقوله تعم و كذبوا باياتنا كذابا الا ان يكون بالهاء فيخرج على اصله مثل
صنارة و دنابة لانه امن من الالتباس مدنر اسب با خالها **دار** سراى قال الله تعم ولنعم دار المتقين و ذكر على معنى المثوى والموضع
كما قال الله تعم نعم الثواب و حسنت مرتفقا فانث على المعنى ادور بالضم جمع القلة ديار و دور جمع الكثرة والدارة معروف وهى اخص من الدار
و ايضا خرمن ماه و دارالقمر هالته ديار و دورى كسى يقال ما بها ديار و دورى اى احد و اصله ديوار فالواوا ذا وقعت بعد ياء ساكنة
قبلها فتحة قلبت ياء و ادغمت مثل ايام و قيام دور دوران كردن عع ف آص ٢ ادارة متعدمنه تدوير گرد كردن يقال دور و مدور و گرد انيد
چيزى يقال دوره مداوره معالجه كردن دوارى دوركار دارى بوى فروش و هو منسوب الى دارين و فرضة بالبحرين فيها سوق يحمل
اليها مسك من ناحية الهند و في الحديث مثل الجليس الصالح مثل الدارى ان لم يحذك من عطره علقك من ريحه و خداوند نعمت دائرة خط گرد يقال
في الفرس ثماني عشرة دائرة و هزيمت قوله تعم عليهم دائرة السوء دوارج مدارة نوعى از زلوها دوار بالضم نام بت و قد يفتح و كشتن سر يعلى
يقال دير بالرجل اى اصيب بالدوار دير كليسا ترسايان و اصله الواو ديار ج ديراني صاحب دير قال ابن الاعرابي يقال للرجل اذا
راس اصحابه هو راس الدير **دهر** روزگار دهور ج وهميشه و فرود آمدن يقال دهرهم عع بفتحها دهر دهاريرور روزگار سخت و
دهر داهر كقولهم ليل لائل و ابد آبد و ابيد و يقال لا آتيك دهر الداهرين يعنى هميشه و في الحديث لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر لانهم
كانوا يضيفون النوازل اليه فقيل لهم لا تسبوا فاعل ذلك بكم فان ذلك هو الله تعم و يقال ما ذاك بدهرى اى عادتى وما دهرى
بكذا اى ما همتى كذا دهرى بالضم سالخورده دهرى بالفتح انكه عالم را قديم گويد دهوره كرد كردن يقال دهورت الشئ اذا
جمعته ثم قذفته و يقال هو يدهور اللقم اذا كبرها **آذار** براغالاشيدن كسى را بركسى ذار دلهره كردن يقال ذئرت
عليه و رميدن و كراهت داشتن چيزى را و عادت كردن بچيزى يقال ذئر به اى اعتاده عع ك اف ٢ و في الحديث ذئر النساء على ازواجهن
يعنى نفرن واجترأن و نشزن امرأة ذائر مثل ذائرها اى ناشزة ذئرة اى كرهت ناقة مذائر ناقه كه چون بچه برايد از او بكريزد و
نفرت آيدش **ذبر** نبشتن مثل ذبر عع ف آص ٢ و ك ٢ **ذخر** ذخر بالضم نهفتى نهادن عع بفتحها ادخار مثله
اذخر گياهى است كه آنرا كوم خوانند **ذر** مور چه ذر ج و ابو ذر نام مردى ابو ذر كنيه يكى از صحابه و پراكندن
عع ف آص ٢ ذرية بالضم فرزندان ذرارى ج ذريات ج ذرور ذريره دارويى پراكنده اذرة ج ذرور بالضم برامدن آفتاب و نبات

يقال ناقة مذكار تلد ذكورا آهـ

عع ف آض ۲ مذاره ذار بدخو شدن ناقه يقال فى فلان ذعار اى اعراض غضبا **ذعر** ترسانيدن عع بفتحهما ذعر بالضم اسم فيه
وتذعر فهو مذعور وامرأة ذعور بالفتح زن ترسنده از تهمت ناقة ذعور انكه ريستان او دست بنهند خويشتن در كشد
ذو الاذعار نام ملكى از ملوك يمن **ذفر** بوى تيز خوش و ناخوش و بوى آمدن عع ك آف ۲ ورجل ذفر اى له صنان وخبث ريح
سلت اذفر مشك تيز بوى و ضد ذفر و مرغزار بو يا ذفرى بالكسر بس كردن و بس گوش شتر كه خوى كند يقال هذه ذفرى اسيلة
بلا تنوين لان الفها للتانيث وبعضهم ينون فى النكرة ويجعل الفها للالحاق بدرهم والجمع ذفريات وذفارى بفتح الراء وهذه الالف
فى تقدير الانقلاب عن اليآء ومن ثم قال بعضهم ذفار مثل صحارى قال ابو زيد بعير ذفر بالكسر مشددة الراء اى عظيم الذفرى
وناقة ذفرة والذفر الشاب الطويل التام الجلد والذفراء عشبة خبيثة الرائحة لا يكاد المال يأكلها عن يعقوب قال كتيبة ذفراء
اى انها سهكة من الحديد وصدئية **ذكر** نره مذاكير على غير قياس فرقا بين الفحل والعضو ونرذكور ذكران ذكارة على غير قياس
مثل حجر وحجارة واهن پولاد ونرماده وانند ان خلاف الانيث ذكور البقل تره كرد از و سطبر شود سيف ذكر و مذكر شمشير
ابدار مذكرة ماده شتر مانند نره در خلق وخلق ذكرة الرجل والسيف بالضم تيزى مرد و شمشير وفى الحديث انه يطوف فى ليلة على
نسائه ويغتسل من كل واحدة منهن غسلا فسالت عن ذلك فقال انه اذكر يعنى احد رجل ذكر وذكور نيكو ياد كرنده تذكير نرى بلاد
منسوب كردن خلاف التانيث ذكر ذكرى ذكرة ياد كردن عع ف آض ۲ ذكر ايضا آوازه و ثنا قوله تعالى ص والقران ذى الذكر اى ذى
الشرف ويقال كم الذكرة من ولدك اى الذكور ويقال اجعله منك على ذكر بالضم اى لا تنسه تذكر ياد آوردن اذكار ياد دادن وبستن
مذكور زن پسر زاينده مذكار زن كه همه پسر زايد تذكير ياد دادن و پند دادن اذكار ياد آوردن تذكره ياد كار يذكر بطنى از
قبيله ربيعة **ذمر** ذمر مثال كبد وكبد ذمير ذمر مثال فلز دلير وجمع ذمر اذمار ذمر بر انگيختن بجنگ و بانگ كردن شير عع ف آ
ضع بدنام بكد كردا بر انگيختن بحرب يقال فلان حامى الذمار اى اذا ذمر وغضب حمى ذمار بالكسر انچه سزاوار بود بنگاه داشتن
جو مرد و يقال اقبل فلان يتذمر كانه يلوم نفسه على فائت وظل يتذمر على فلان اذا تنكر له واوعده تذمير دست در فرج شتر انداختن
كردن تا بداند بچه دو يا ماده مذمر بالفتح كتف تا بن گوش **تذبير** پستان شتر بسركين آلودن تا بچه شير نخورد
وسياه كردن علت دندانها يقال ذبر فوه مجهولا **فصل الراء** **ربر** ديردار مغز استخوان تباه شده وكذا اخثر اذ
لاغرى اداره تنك كردانيدن مغز را **فصل الزاء** **زأر** زئير بانگ شير و غريدن وى زأر زأر بسكون الهمزة وتحريكها كذلك
تع ف آ ك ۲ وبالعكس ايضا والنعت اسد زائر وزئر زار غريدن شير زاره بسكون الهمزة بيشه **زبره** بالضم اهن پاره زبر
بضمتين وفتح ج وكتف مرد و شير ود وستاره روشن از برج اسد اذبر مرد بزرگ كتف وكلك اسد من براى زبراء نام كنيز احنف
بن قيس وفى المثل بدها جت زبراء وهى كلما عضبت قال الاحنف كك فصارت مثلا زئير بانگ برزدن و باز داشتن و بر آوردن
كرد اكرد چاه بسنك عع ف آض ۲ و نبشتن عع ف آض ۲ وك ۲ ويقال ماله زبر اى عقل زبر بالكسر نبشته زبور بالضم ج وبالفتح
نبشته وهو فعول بمعنى مفعول و كتاب داود ويقال انا اعرف تزبرتى اى خطى وكتابتى زبير نام كوهى كه كليم تشريف بكليم بروى يافت
از حق عز وجل زبر بكسرتين و تشديد الراء قوى و توانا ويقال اخذت بزوبره وبزابره وبزعبره اى بجميعه قال الزاجر عدت على
بزوبر اى بنسبت الى بكلها وكما لها زنبرية نوعى از كشتى زنبور زنبار كبتا انگبين ارض مزبرة زمين زنبور ناك حذفوا الزيادات
تا قالوا ارض معقرة زميون ومثعلة اى ذات عقارب وثعالب ازبئرار بر پاى خواستن موى بر اندام و بچه بر آوردن سك ودرستن
پشم ونبات زبر بالكسر چرزه جامه **زبطره** تبرهاست از ثغور روم **زبعر** بدخواه وانكه بر روى موى بسيار دارد
وابنوه ابو و ريش جهل زبعرى كك **زجر** باز داشتن و نهى كردن يقال زجره وازدجره فانزجر و ازدجر و فال كوئى كردن يقال انه
زجرت انه يكون كذا وكذا و راندن شتر عع ف آض ۲ ازدجار باز داشتن و باز ايستادن متعد لازم انزجار باز ايستادن زجرة
بكشتك زدن زنجير بالكسر اسم فيه زجور بالفتح من الابل التى تعرف بعينها وتنكر بانفها **زحير** پيچك شكم زحار بالضم كذلك
تبع بفتحها وك ۲ **زخر** نام مردى زخر پر شدن رود و دريا از آب ومنه بحر زاخر ويقال عرق زاخر اذا كان كريما وكوالبك نبات عع
بفتحها بو زخر النبات واخذ زخاريه بالضم اذا التف وخرج زهره و مكان زخارى النبات جاى كه علف هم در پيچيده باشد **زر** بالكسر
كويك كربيان وجز آن ازواج زره قريطى شتر زر بن حبيش يكى از قراى تابعين زز بالفتح كوبيك بستن پيراهن و ابر خود عع ف آض ۲ يقال
ان وعليك فيصلت وزره ثلث لغات و راندن يزوا الكتائب بالسيف كرندن حمار مزرز بالكسر حركون مزاره يكد كورا كزيدن
زدبيرا زوختند وسرخ شدن چشم عع ف آ ك ۲ زرزرة بانك كردن مرغ زرزور نوعى از مرغان زراره بالضم نام مردى **زعر** كم موى شدن

وفيه

١١٠

وفيه زعارة بالتخفيف و نوعى از ميوه ها كه ان را زالچ گويند **زعفران** معروف زعافر ج مثل ترجمان و تراجم زعفرة رنگ زعفران دادن
من عضر شير و سرخ **زفر** بار برداشتن عع ف آك ۲ ازدفار مثله زفر بالكسر بار و مشك زوافر كنيزكان كه در مشك آب كشند زافرة
الرجل ياران و خويشان مرد زافرة السهم تره پيكان از تير زفير بگلو فرو دمتن آواز از سختى و هو ترديد النفس حتى تنتفخ الضلوع
و اول بانگ خر و شهيق آخران زفر بانك كردن عع ف آك ۲ زفير ايضا سخى زفرة بالضم ميان اسب زفر مهتر و نام يكى از اصحاب
ابو حنيفه **زكره** بالضم خيك شراب تركو پر شدن شكم كودك زكريا نام پيغمبر مقصورو ممدودة ويحذف الالف ايضا فان مددت
او قصرت لم تصرف وان حذفت الالف صرفت مثنى الممدود زكرياوان ذكر تياوين والجمع زكرياون و زكرياوى منسوب اليه زكريائى
مضاف زكرياوى مضاف مثنى زكرياى مضاف مجموع يستوى فيه الرفع والخفض والنصب و تثنية المقصور زكريان زكريين حركت
الف زكريا فى الرفع وابدلت بالياء لاجتماع الساكنين والجمع زكريون فحذفت ههنا الالف لاجتماع الساكنين ولم تحرك لانك لو حركتها
ضممتها و لا يكون اليآء مضمومة ولا مكسورة وما قبلها متحرك فلذلك حذف الف التثنية **زمره** بالضم گروه مردم زمر ج زمر بفتحتين كم
موى و كم مروت شدن زمر بكسر الوسط نعت منه عع ك آف ۲ زمار بالكسر بانك كردن شتر مرغ عع ف آك ۲ يقال زمر النعام ولا يقال
فى الظليم الا عار زمر ناى زدن عع ف آض ۲ وك ۲ زمار نعت منه ولا يقال زامر ومؤنثه زامرة ولا يقال زمارة مزمار بالكسر نايه
مزامير ج وفى الحديث نهى عن كسب الزمارة قال ابو عبيدة تفسيره فى الحديث انها الزانية **زمجره** آواز يقال سمعت لفلان زمجرة
وغذمرة وفلان ذو زماجر و زماجير **زمخر** تير از نى و كلك دراز و باريك و الزمخرة الزمارة وهى الزانية ظليم زمخرى السواعد شتر
مرغ باريك **زمهرير** سخت سرما ازمهرار سرخ شدن چشم از غضب مزمهر مرد سخت خشم وازمهرت الكواكب اى لمعت **زنار** انچه
ترسايان بر ميان بندند زنانير ج وايضا سنگريزها و نام زمين **زور** دروغ و هر چه بخدا انباز گيرند از بتان و بتخانه ويقال ماله زور
ولا صيور اى راى يرجع اليه زوير بالتصغير پيكار قوم زور بالفتح بر سوى سينه و زيارت كنندگان يستوى فيه المؤنث والمذكر والجمع
يقال رجل زائر و قوم زوار و زور و نسوة زور و زور ونسوة زائرات ايضا بالتحريك يكر و پر نكر فيتن و ازد و تندى سينه اسب
يكى بيرون و يكى درون آمدن زورآ چاه مغاك و زمين زور و قدح و كمان و دجله بغداد و الزوراء اسم مال كان لاحيحة بن الجلاح
الانصارى ازورار بر گشتن از چيزى ازوار تزاور مثله وقرئ تزاور عن كهفهم وهو مدغم تتزاور و يقال للحبش ازور زور زيارة
زوارة زيارت كردن عع ف آض ۲ زورة يكبار زيارت تا زوير باراستن وارد زيارت كردن تزوير دروغ آراستن وراست و نيكو كردن
چيزى و گواهى داشتن زائر رام از جاى زيارت و زيارت كردن زور مردى كه سخن گفتن و همنشينى با زنان دوست دارد و ابريشم باريك
زود جامه زيادلبيشه ستور زوارد رسن كه ميان پاردم و سينه بند شتر كشند **زهر** نقد مثال الضجف د فنا سخت **زهرة** الدنيا
تازگى و خوبى و نبات زهرة بضم آ و فتح ۲ و سكون ها شكوفه زهرة بالسكون سپيدى و حيى از قريش و ابن نام زن كلاب بن مرة است
نسبت وله اليها وهم اخوال النبى عم زهرة بحركات الوسط ستاره تا زهور روشن شدن اشق و بالاكر فيتن ان عع بفتحهما ازهر
سپيد روى از كرم و جوانمردى و روشن و ماه و كاو دشتى زهرآء مؤنث منه ونعت لفاطمة لكرمها وصفانها الازهران آفتاب
و ماه ازهار شكوفه بيرون آوردن نبات والمزهر العود الذى يضرب به ازدهار نگاه داشتن و فى الحديث ان النبى صلى الله عليه واله
اوصى ابا قتادة بالاناء الذى توضأ منه وقال ازدهر هذا فان له شانا اى احتفظ به ولا تضيعه **فصل السين** **سؤر** پس خورده
اسأر ج اسئار بالكسر پس خورده گذاشتن سائر نعت منه على غير قياس لان قياسه مسئر كما يقال جبار من الاجبار **سبر** ميل جراحت
فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن عع ف آض ۲ استبار مثله مسبار ميل جراحت سبار بالكسر مثله وكل امر رزته فقد سبرته
واستبرته ويقال احمدت مسبره ومخبره سبره بامداد خنك وفى الحديث اسباغ الوضوء فى السبرات سبر بالكسر نها د و هيئة مردم يقال
فلان حسن الحبر والسبر يعنى خوب هيئة سابرى نوعى از جامهاى گرانمايه وفى المثل عرض سابرى يقول من يعرض عليه الشئ عرضا
لا يبالغ فيه لان السابرى من اجود الثياب يرغب فيه بادنى عرض و بهترين خرماها **اسبطرار** بر پهلو خفتن و دراز شدن و باز يدن
شير وقت جستن اسد سبطر و جمال سبطرات اى طوال والتاء ليست للتانيث وانما هى كقولهم حمامات ورجالات فى جمع المذكر سبطر
مرغى دراز كردن كه دائم در آب باشد و ماهى گيرد و ابو العزار كنيه كفته اند **اسبكرار** تمام بالا شدن دختر و بر پهلو خفتن و باز يد
مسبكر جوان تمام باعتدال رسيده و موى فرو هشته **ستر** بالكسر پرده ستور استار ج سترة بالضم پوشش ستاره بالكسر مثله ستائر
ج ستار نام كوه ستر بالفتح پوشيدن عع ف آض ۲ استتار و تستر پوشيده شدن جاريه مستوره دختر پردگى و قوله تعالى حجابا مستورا
اى حجابا على حجاب و يراد به ان الله كثافة الحجاب وقيل هو مفعول بمعنى فاعل كقوله تعالى انه كان وعده ماتيا اى آتيا رجل مستور و ستير

ای عفیف وجاریة ستیرة عفیفة است اسامم وآن ده درم سنگ باشد وبه بعضی موضع شش ونیم درم سنگ دارند باختلاف
مواضع اسانیر ج سجر تافتن تنور وپر کردن جوی وپر شدن آب اندک بعد دباران ع ع ف آض ۲ یقال سجرت البحار وابن ابرا
سجرة خوانند بالضم سجر ج ومنه البحر المسجور سجور هرچه تنور را بدان بتفسانند سجیر یار ودوست سجراء ج مسجور شیری که آب
بروی غالب باشد ساجر جای که آب سیل او را پر کرده باشد ساجور نام جایی وچوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رز
نتواند در شدن بانکور خوردن کلب مسوجر سگ با ساجور سجور سجر نالیدن ماده شتر از بچه جدا شود لؤلؤ مسجور مروارید بر رشته
کشیده عین سجراء چشم سرخ شده اسجر حوضی که گل او پاکیزه باشد انسجار فروهشته شدن موی شعر منسجر ای مسترسل وپیوسته
رفتن شتر سجار بالکسر نام جایی منسجر مثال مسبطر سپید سحر بفتحتین ومثله از صبح یقال لقیته سحر بغیر تنوین دیدم من
او را ابن سحر لم تصرفه لانه معدول عما فیه الالف واللام وقد غلب علیه التعریف بلا اضافة ولا الف ولا لام کما غلب ابن الزبیر
علی واحد من بنیه ویقال سر علی فرسک سحرا یا فتی فلا ترفعه لانه ظرف غیر متمکن وان اردت بسحر نکرة صرفته کما قال الله تعالی نجیناهم
بسحر وان صغرته وسمیت به رجلا انصرف ایضا لانه لیس علی وزن المعدول کآخر سحرة بالضم سحر بپیشین یقال اتیته بسحر وبسحرة اسحار در سحر
شدن وبوقت سحر رفتن استحار بانگ کردن مرغ بسحر سحور بالفتح طعام سحری سحر بالضم والتسکین شش اسحار ج مثل برد وابراد
وبالفتح والتسکین ایضا والجمع سحور مثل فلس وفلوس وقد یحرک لمکان حرف الحلق مثل نهر ونهر ویقال للجبان قد انتفخ سحره و
السحر ایضا ما لصق بالحلقوم والمری من اعلی البطن وعلیه حدیث عایشة توفی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بین سحری ونحری
الحدیث ویقال للارنب المقطعة الاسحار والسحور والنیاط وهو علی التفاؤل ای سحره یقطع وبعضهم یقول المقطعة بکسر الطاء
ای من سرعتها وشدة عدوها کانها تقطع سحرها ونیاطها سحر بالکسر فسون وجادویی کردن وکل ما لطف ماخذه ودق
فهو سحر ودانستن وفریفتن وباعلت کردن ع ع بفتحهما تسحیر مثله مسحر هو الذی خلق ذا سحر ویقال هو من المعللین ومنه قوله تعالی
انما انت من المسحرین اسحنفار روان وبشتاب خواندن خطبه وفراخی یافتن در سخن بلد مسحنفر شهر فراخ سخر بفتحتین و
بضمتین ومسخر فسوس کردن ع ع ک آف ۲ یقال سخر منه وبه وضحکت منه وبه وهزئت منه وبه سخریة سخری بالضم والکسر
فسوس وقری لیتخذ بعضهم بعضا سخریا تسخیر فرمان بردار کردن دیگری را ووام کردن تسخر مثله سخرة بالضم آنکه بروی فسوس
کنند سخرة مثال همزة بحرکت الوسط آنکه او بر دیگران فسوس کند ویقال سفن سواخر اذا اطاعت وطابت لها الریح سخبر
بفتح السین والباء نوعی از درخت ویقال رکب فلان السخبر اذا غدر سدر بالکسر درخت کنار سدرة یکی سدرات سدرات
سدر ج سدیر نام جویی ونام کوشکی اسدان آوردان دو کرانه دوش وگردن سادر سراسیمه وآنکه باک ندارد از
چیزی وبی غم وخیره سدر بفتحتین خیرگی چشم از گرما وسرما ع ع ک آف ۲ سدر نعت منه ونامی از نامهای دریا سندرة پیمانه بزرگ
سندری نوعی از تیرها ونام شاعری در عرب انشد ابو ... وشتاب رفتن سماد بر سستی وخواب
آلودگی چشم از مستی میم زایده اسمدرار مثله سر بالکسر راز اسرار ج وفی المثل ما یوم حلیمة بسر یضرب لکل امر مشهور وجماع
ونره مرد سریرة راز سرایر ج سر النسب خالص وگزیدگی نسب سرارة بالفتح مصدر منه یقال هو فی سر قومه ای فی اوسطهم
سر الوادی بهترین جای در وی اسرة ج وکذلک سرارة الوادی بالفتح سرار ج سرة بالضم سرر بفتحتین وکسر اول نیز آنچه بریده شود
از ناف کودک یقال عرفت ذلک قبل ان یقطع سرک ولا تقل سرتک لان السرة لا تقطع وهی الموضع الذی قطع منه السر ویقال
قطع سرر الصبی وجمعه اسرة وجمع السرة سرر بالضم وسرات بالادغام سرة ناف ومیان وادی سر بالفتح بریدن ناف ع ع ف آ
ض ۲ ونیزه زدن بر ناف یقال سره ای طعنه فی سرته وچوب نهادن در میان آتش زنه وذلک ان تجعل فی طرف الزند عویدا ثم تدخله
فی تدخله القدح به یقال سر زندک فانه اسر ای اجوف وبعیر اسر اذا کانت بکرکرته دبرة سرر بفتحتین کاواکی اسر میان کاواک
وناخوانده در آینده قناة سراء نیزه میان کاواک سر بالکسر جاییست نزدیک مکه ودر وی درختی است که هفتاد نبی را زیر
آن درخت ناف بریده اند سریة بالضم علی فعلیة کنیزکی فراشی وهی منسوبة الی السر وهو الجماع وانما ضمت سینه لان الابنیة
تغیرت فی النسبة کدهری وسهلی بالضم فیهما من دهر وسهل قال الاخفش انها مشتقة من السرور لانه یسر بها سراری ج ویقال
منه تسررت الجاریة وتسریتها کما یقال تظننت وتظنیت سرور شادی مسرة شادی سر شاد کردن یقال سرنی فلان وسر هو یستعمل
مجهولا سریر تخت اسرة سرر بضمتین وفتح ثانی ج ومنه قوله تعالی علی سرر متقابلین وبعضهم یستثقل اجتماع الضمتین مع التضعیف
فیرد الثانیة منهما الی الفتح لخفته فیقول سرر وکذلک ما اشبهه من الجمع مثل ذلیل وذلل ونحوه سریر ایضا قرارگاه سرا از کردن وقد

بعقبه

یعبر به عن الملک والنعمة بضم سرر سرار بالفتح والکسر آخرین شب از ماه مشتق من استسر القمر ای خفی سرر بالکسر پوست
سمار وغ وکل وخاک که بروی چفسیده باشد وشکنهای کف دست وپیشانی اسرار ج اسارر جمع الجمع وفی الحدیث تبرق اساریر
وجهه والسرار لغة فی السرر وجمعه اسرة مثل حمار واحمرة سراء نرمی نقیض ضراء رجل بر سر مرد نیکو بی نیکی کننده وشادمان
کننده اسرار پنهان کردن وآشکارا کردن وهو من الاضداد ودر تفسیر قوله تعالی واسروا الندامة لما رأوا العذاب هر دو
معنی را گفته اند ویقال اسر الیه حدیثا ای افضی قوله تعالی واذ اسر النبی الی بعض ازواجه حدیثا واسررت الیه المودة وبالمودة
مسارة نساررا راز گفتن مسرة بالکسر آلتی راز وآن ماسوره باشد که یکسر وی در دهان گوینده ویکسر در گوش شنونده
باشد سرسور بالضم دانای بزرگ سطر رشته از هر چیز یقال بنی غرسا وغرس سطرا وخط اسطر سطور ج سطر
بفتحتین مثله اسطار ج مثل سبب واسباب اساطیر جمع الجمع وایضا افسانه ها وبیهودها واحدها اسطورة بالضم واسطار
بالکسر ونبشتن ع ع ف آض ۲ یقال سطر الکتاب ای کتب واستطر مثله وسطره ایضا صرعه مسیطر برگماشته وبالصاد ایضا
کلک ومشرف مسطار بکسر المیم وبالصاد ایضا شراب ترش سعر افروختن آتش وحرب یقال سعرت النار والحرب هیجتها والهبتها
وقری واذا الجحیم سعرت بالتخفیف والتشدید للمبالغة ویقال سعر الرجل مجهولا اذا اصابته السموم تسعیر نیک در گرانیدن ونرخ
نهادن ویقال ضرب هبر وطعن نتر ورمی سعر مسعار مسعر بالکسر فروزینه آتش وبرانگیزنده حرب ودراز ونام مردی وجعله
اصحاب الحدیث مسعرا بالفتح للتفأل مساعر الابل آباطها وتنگ جایهای شتران استعار برافروخته شدن آتش وگر افتادن بمساعر
شتران یقال استعر الجرب فی البعیر اذا ابتدأ بمساعره تسعر افروخته شدن آتش سعیر آتش افروخته سوزان ونام بت سعار بالضم
گرمی آتش وسختی گرسنگی وقوله تعالی فی ضلال وسعر ای فی عناء وعذاب ودیوانگی ناقة مسعورة ای مجنونة قال الاخفش قوله تعالی
وکفی بجهنم سعیرا هو مثل دهین وصریع ای مسعور وسعرت الیوم فی حاجتی سعرة ای طفت قال ابن السکیت یقال سعرهم شرا
ای اوسعهم اسعر نام مردی سعر بالکسر نرخ تسعیر مصدره سعرارة بالکسر گرد آفتاب یعنی ذره سعرة بالضم لون یضرب الی السواد
سعتر زبوده وبالصاد ایضا یستعور اسم موضع او شجر سفر بفتحتین بریدن مسافت اسفار ج وسپیدی روز سفرة
نویسندگان سفر بنبشته اسفار ج قوله تعالی کمثل الحمار یحمل اسفارا سفرة بالضم توشه ران مسافر سفیر برگ از درخت افتاده خشک
شده ورسول ومیانجی میان قومی سفراء ج سفر بسکون الوسط جمع سافر وکذلک السفار کراکب ورکاب نبشتن وروی گشاده
زن وخانه روفتن ع ع ف آک ۲ مسفرة بالکسر جاروب سفارة بالضم خاکروبه سفارة بالکسر میانجی وصلح کردن میان قومی سافر
زن گشاده روی مسافر الوجه ای خوب پیدا شود از روی سفور سفر بیرون شدن سافر نعت منه مسافرة سفر کردن سفار مثله یقال
سافر الیه وایضا آهن که بر پشت بینی اشتر نهند چنانکه حکمه فرس اسفر بضمتین ج ناقة مسفرة وبعیر مسفر بالکسر اشتر قوی در سفر
اسفار روشن شدن صبح وروشن وتابان شدن رنگ وبروشنایی روز در آمدن وفی الحدیث اسفروا بالفجر فانه اعظم للاجر ای
صلوا الفجر مسفرین ویقال طولوها الی الاسفار انسفار برهنه شدن از موی سفار مثل قطام نام چاهی سفسیر بکسرتین سمسار
ودلیل وسپس ... سقر دوزخ سقر بالسکون سوختن آفتاب روی را یوم مسمقر مصمقر روز نیک گرم سکر بالضم مستی سکران
مست مؤنثه سکری وهی ایضا جمع وفی لغة بنی اسد سکرانة للمؤنث سکاری بالفتح والضم جمع سکران سکر بفتحتین مست شدن
ع ع ک آف ۲ ونبیذ خرما قوله تعالی تتخذون منه سکرا ورزقا حسنا اسکار مست کردن مسکیر بالکسر بسیار مست شونده سکیر همیشه
مست تساکر مستی نمودن از خود بی مستی سکار نبیذ فروش سکر بسکون الوسط بستن آب ع ع ف آض ۲ سکر بالکسر بند آب سکور
ایستادن باد ع ع ف آض ۲ لیلة ساکرة ای ساکنة تسکیر خیره کردن والبعیر یسکر آخر بذراعه حتی یکاد یقتله مسکر مخمور وقوله تعالی
انما سکرت ابصارنا ای حبست عن النظر وحیرت او غطیت وغشیت وقری بالتخفیف وتفسیره سحرت سکر بالضم والتشدید شکر
معرب واحدها سکرة سمر بفتحتین افسانه وافسانه گفتن ع ع ف آض ۲ سامر افسانه گوینده وگویندگان چون حاج بمعنی حجاج
ابنا سمیر شب وروز یقال لا افعله ما سمر ابنا سمیر ای ابدا ولا افعله سمیر اللیالی ویقال سمیر هو الدهر ابناه اللیل والنهار ویقال
لا افعله السمر والقمر ای ما دام الناس یسمرون فی لیلة قمراء سمار بالفتح شیر تنک ونام جایی تسمیر تنک کردن شیر بآب ومیخ دوز کردن
وفی حدیث عمر ما یقر رجل انه کان یطأ جاریته الا الحقت به ولدها فمن شاء فلیمسکها ومن شاء فلیسمرها ای فلیرسلها قال
الاصمعی اراد التشمیر بالشین المعجمة فحوله الی السین وهو الارسال سمرة بالضم گندم گونی وگندم گون شدن ع ع بضمها وک آف ۲
اسمرار مثله اسمر سمراء نعتان منه للمذکر والمؤنث اسمران گندم وآب ویقال الماء والرمح سمرة بالفتح وضم المیم درخت طلح سمرات

اسمر

اسمهج والثالث جمع القلة وتصغیر اسیمر وفی المثل اشبه شرج شرجا لو ان اسیمرا و نام مردی سمار بالکسر میخ وبنداهن سمیرة
نوعی از کشتیها اسمهرار سخت وصلب شدن خار وتاریکی یقال اسمهر الشوک ای یبس وصلب واسمهر الظلام اشتد
سمهر
واسمهر الرجل فی القتال سمهریة نیزه میان دست ویقال هو منسوب برجل اسمه سمهر غلام سمهدد کودک فربه سنور
سمهدد
بالفتح وتشدید الواو وخفتان از دوال بافته سنور بالکسر کربه سنمار بکسرتین انکه خورنق را بنا کرده نزدیک کوفه از جهة
سنر
نعمان بن امرء القیس چون تمام شد او را از بالای کوشک در انداخت وهلاک کرد تا مثل ان کسی دیکر را بنا نکند واین مثل شد در عرب
سنمر
یقال جزاء سنمار سور بالضم باره الشهر اسوار وسیران ج وهر رده از بنا وجمع سورة یعنی سورتهای قران مثل بسر وبسرة ویعبر بها
سور
عن الشرف والمنزلة ایضا کقول النابغة شعر الم تر ان الله اعطاک سورة تری کل ملک دونها یتذبذب یرید شرفا ومنزلة سور
بفتح الوسطح ویجمع علی سورات بسکون الواو وحرکتها ایضا سوری مثل بشری نام موضعی در عراق سوار بالکسر یاره اسورة ج
اساورة جمع الجمع وقری فلولا القی علیه اساورة من ذهب وقد یکون جمع اساور من قوله تم یحلون فیها من اساور من ذهب
قال ابو عمرو واحدها اسوار تسویر یاره بر دست نهادن دیکری را تسور بر دست خود نهادن و بر دیوار امدن قوله تعالی اذ
تسوروا المحراب ای تسلقوا سور بالضم سوور بضمتین بر جستن ع ف اض م یقال سار الیه سورة بالفتح تیزی وجستن شراب سوی
دماغ وتیزی تب وخشم سلطان سوار عربده کر مساورة ویکدیکر جستن اسوار بالضم والکسر واحد من اساورة الفرس قال
ابو عبیدة هم الفرسان والهاء عوض عن الیاء واصله اساویر وکذلک الزنادقة اصله زنادیق واساورة ایضا قومی از عجم که در بصره
سهر
ساکن شدند چون انجامره بکوفه سهر بفتحتین بیداری وبیدار بودن ع ک اف م اسهار بیدار داشتن ساهرة من نبات بیدار
ساهور سایه زمین ساهرة روی زمین ومنه قوله تعالی فاذا هم بالساهرة اسهران دو رک در بینی ستور سیر دوال ورفتن
سیر
وراندن لازم متعد ع ف اک م تسیار مسیر رفتن وهو شاذ لان قیاس المصدر من ع ف اک م مفعل بفتح العین وفی المثل سیر
عنک ای تغافل واحتمل وفیه اضمار کانه قال سر ودع عنک المراء والشک سیره روش وخوار بار استیار خوار بار برداشتن کالاستیار
مسایرة برابری رفتن سایره ای جاراه فتسایرا وبینهما مسیرة یوم تسییر از شهر بیرون کردن سیره من بلده ای اخرجه واجلاه و
حبل از پشت ستور برکرفتن مسیر جامه با خطها سیارة قافله ابو سیاره کینه مردی سیراء بالکسر والمد وفتح م جامه با خطهای زرد
سایر الناس جمیعهم وسار الشیء لغة فی سائره وفی المثل اسائر الیوم وقد زال الظهر یعنی هنوز امید داری از روز نماز پیشین
شبر
کذشت واین را در نومیدی استعمال کنند فصل الشین شبر بالکسر یک بدست اشبار ج شبر بالفتح مصدر منه ع
ف اض م وک م ویکرا دادن کشن بجهت کشنی ومال بکسی دادن وشمشیر دادن قال ابن السکیت مصدره بالتسکین الا ان العجاج
حرکه فقال ع الحمد لله الذی اعطی الشبر ویروی الحبر کانه قال اعطی العطیه واعطیت المراة شبرها ای حق النکاح شبر
بفتحتین عطیه اشبار عطا دادن تشابر نزدیک شدن دو کروه در حرب با یکدیکر کوئی میان ایشان اندازه شبری مانده است
شتر
شبور بالفتح والتشدید مثال تنور بوق معرب شبو شتر برکشتکی پلک چشم یقال شتر فلان مجهولا وشتر ایضا معلوما اشتر
مالک اشتر ویرا او اشتار متعد فیه انشتار لازم فیه تشتیر عیب کردن وتنقیص کردن کسی را شنترة پاره کردن جامه بر خود شناتر
انکشتان وکوشواره واحدها شنترة بضمتین ذو شناتر نام ملکی از ملوک یمن ومعناه ذو القرطة شجر بالتحریک درخت شجرة
شجر
یکی وهر چه ساق دارد از نبات وادشجیر وارض شجیرة وشجراء درخت ناک وواحد الشجراء شجرة ولم یات من الجمع علی هذا المثل الا
احرف یسیرة شجرة وشجراء وقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء وحلفة وحلفاء قال الاصمعی واحد الحلفاء حلفة بکسر اللام مخالفة
لاخواتها وقال سیبویه الشجراء واحد وجمع وکذلک القصباء والطرفاء والحلفاء مشجرة درختستان وهذه الارض اشجر من هذه
ای اکثر شجرا منها شجر بالکسر سر پا وکاز مشاجر کژابها شجر بالضم کذلک واحدها شجار بالک م شجار ایضا قد رنک دو ومیخ پا
تخت وچوب چاه وداغ اشتر شجیر مردم واشتر بیکانه وتیر قداح بیکانه در اورده شجر بالسکون شکاف دهن وهو ما بین
اللحیین وباز کردانیدن یقال ما شجرک عنه ای ما صرفک عنه وقد شجرته عنه الشواجر ای صرفته الصوارف وبه نیزه زدن شجره
بالرمح ای طعنه وخانه را ستون نهادن یقال شجر بیته وخلاف افتادن میان قوم وافکندن چیزی را بر سر پا پیرا شجار تشاجر
منازعه کردن دو کروه باهم مشاجره کذلک وتشاجروا بالرماح ای تطاعنوا وچریدن ستور تمام کیاه را و بخوردن رسیدن درخت
اشتجار دست را ستون زنخ کردن از اندیشه مشجر جامه منقش بشاخ وبرک وجران شحر بالفتح والکسر ساحل میان عمان وعدن
شخیر
تشخیر بانک کردن خر از بینی ع ف اک م شخیر بالکسر نام مردی مثل زمیر فتسا وشذره پاره از وی ومروارید ریزه

ویقال

ویقال تفرقوا شذر مذر بفتحتین وکسر الاول تشذر دامن بمیان پای کرفتن مردم ودم دکرفتن سک وامادة شدن جنک را واسب را
از پس بر نشستن وبیم کردن یقال تشذر القوم فی الحرب ای تطاولوا وقول سلیمان بن صرد بلغنی عن امیر المومنین ذرو من قول تشذر
شر
لی به من شتم وایعاد فسرت الیه جوادا قال ابو عبیدة لست اشک فیها بالذال وقال بعضهم تشزر بالزاء شوذر چادر معرب شر بکسر
نقیض خیر وبد یقال هو شر وشریر وهم اشرار واشراء وبدتر یقال فلان شر الناس ولا یقال اشر الناس الا فی لغة ردیة ومنها قول امرأة
اعیذک بالله من نفس حری وعین شری بالضم مثل اصغر وصغری ای عین خبیثة وبد شدن شر وشرارة شرة بالکسر مثله یقال شررت
یا رجل وشررت بالفتح والکسر وکستردن جامه بافتاب وپنیر وکوشت تا خشک شود ع ف اض م وکذلک شررت الملح اشر شرا اشارة
انچه بروی پهن کنند پنیر یا کوشت وکوشت پاره قدید اشار پرچ شرة بالکسر حرص شرة الشباب ای نشاطه شرارة شررة بالفتح
پاره اتش که بجهد شرار شرر ج شران مکس پشه که در شبانکاه پیدا اید شر بالضم عیب یقال ما قلت ذاک لشرک ای لعیبک شریر بالکسر
سخت بد تشریر بافتاب نهادن چیزی را تا خشک شود مشارة خصومت کردن باهم اشرار بسببی منسوب کردن وپیدا کردن شرشرة
کفانیدن وپاره کردن چوب وجران شواء شرشر بریان خونچکان شراشر کرانیها واحدها شرشرة ویقال القی علیه شراشره
شزر
ای نفسه حرصا ومحبة وشراشر الذنب دنباله شرشر بکسرتین وفتحتین کیاهی قیل للاسدیة ما شجرة ابیک قالت الشرشر وطب
جشر وغلام اشر شزر بدنبال چشم نکریستن از غضب وتکبر یقال نظر الیه شزرا وفی لحظه شزر بالتحریک وتشازر القوم ای
شصر
نظر بعضهم الی بعض شزرا وباشکونه تافتن ریسمان یقال حبل مشزور وغدائره مستشزرات وچپ راست زدن نیزه کردانیدن
اسیا سوی راست یقال طحنت بالرحی شزرا اذا ادرت یدک عن یمینک شیزر بالفتح شهری شصر دوختن ودوختن و
دوختن چشم باز نو کیر ع ف اض م وازدن کوشهای فرج ناقه بجهة علتی شصار بالکسر از دکهای ان شصر بفتحتین اهو بره
شطر
شاصر کذلک قال ابو عبیدة وغیره هو طلا ثم خشف ثم شادن اذا اطلع قرناه ثم شصر اذا قوی وتحرک شصرة مونث منه ثم جذع ثم
ثنی ولا یزال یدعی ثنیا حتی یموت شطر سوی یقال قصدت شطره ای نحوه ومنه قوله تعالی فول وجهک شطر المسجد الحرام
ونیم چیزی یقال احلب حلبا لک شطره ای نصفه ودو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر وکاو اشطر ج ودوشیدن دو
پستان وماندن دو دیکر وقولهم فلان حلب الدهر اشطره ای ضروبه من خیر وشر ویقال شطر بصره یشطر شطورا کانه ینظر
الیک والی اخر مشاطرة یکنیمه پستان دوشیدن وما را بدو نیمه کردن با کسی فتشطیر کذلک ناقة شطور وشاة شطور انکه یک
پستان او دراز تر باشد از دیکری یا یک از وی خشک ویک با شیر بود ویقال ولد فلان شطرة بالکسر یعنی نیمه نر ونیمه ماده
شطر
شطور شوخی کردن ع ف اض م شاطر شوخ وبی باک وشطر عنی فلان ای نای ونوی شطر بضمتین ای بعیدة شطارة بالفتح
شعر
بی باک شدن ع ف اض م وبضمتها قدح شطران ای نصفان شطیر دور وغریب رجل شنظیر وشنظیرة بالکسر فیهما بدخوی
امراة شنظیرة ویقال شنذیرة بالذال المعجمة لغة فیه او لثغة شعر موی واحدها شعرة اشعار شعور ج اشعر بسیار موی اندام
وموی کرد اکرد سم ستور اشاعر ج وپدر قبیله از یمن ونسبت بوی اشعری ویقال جاءک الاشعرون بحذف یاء النسب اشاعر
الناقة موهای کرد کرد فرج ناقه شعرة بالکسر موی زهار زن خاصة شعیر جو شعیرة یکدانه ودنباله کارد وشمشیر وجز آن وقربانی
حج وانچه بروی نشانی باشد از جهت حج وعبادت شعائر ج وقیل واحدها شعارة بالکسر مشاعر انجا که قربانی کنند وپنج حواس و
المشعر الحرام یکی از مشاعر حج وبکسر المیم لغة فیه شعار بالکسر جامه که بر تن ساید چون پیراهن وازار ومانند آن ونشانی اهل حرب
که یکدیکر را بدان شناسند شعار بالفتح درخت ارض کثیرة الشعار زمین بسیار درخت اشعار خون الود کردن کوهان شتر قربانی
یقال اشعر الهدی وبر جای چفسیدن از اندوه یقال اشعر فلان هما ای لزق بمکان الشعار من الثیاب بالجسد شعر بالکسر معروف
اشعار ج ودانستن ع ف اض م یقال شعرت به ای فطنت له ومنه قولهم لیت شعری کاشکی دانستمی شاعر شعر کوی ودریابنده
وداننده شعراء ج علی غیر قیاس قال الاخفش الشاعر مثل لابن وتامر ای صاحب شعر وسمی شاعرا لفطنته وما کان شاعرا وقد شعر
یشعر بضمهما ویقال ما رایت قصیدة اشعر منها جعلا متشاعر شعر فروشنده مشاعره نبرد کردن بشعر باهم وباهم خفتن در یکجامه
شعر چیره شدن بشعر بر دیکری ع ع بفتحهما یقال شاعرته فشعرته ای غلبته بالشعر وشاعرته ای نادمته فی شعار واحد استشعار
پنهان داشتن ترس در دل اشعار دنباله ساختن کارد را واکاهانیدن وجامه پوشانیدن وفرو کرفتن عشق کسی را به بیماری یقال
اشعرته فشعر ای ادریته فدری واشعره الحب مرضا واشعره فلان شرا ای غشیه به وموی براوردن بچه در شکم وفی الحدیث ذکاة
الجنین ذکاة امه اذا اشعر وهذا کقولهم انبت الغلام اذا انبتت عانته شعری بالکسر ستاره روشن که بعد از جوزا برآید شعریان

یکی این ستاره که شعری عبور خوانند او را و دوم شعری غمیصا آنکه در ذراع بود شعراء نوعی از شفتالو واحد و جمعه سواء
ویقال للرجل اذا تکلم بما ینکر علیه جئت بها شعراء ذات وبر و غو رمکس و یقال داهیة شعراء و داهیة وبراء هرچه اد مردم و
سبع بلا رسد شعراء ایضا درختستان شعران نام کوهی بموصل تسبار درخت شعرورة بالضم بادرنگ ریزه شعار برج و ایضا
نادیه لا واحد لها من لفظها یقال لعبنا الشعاریر وهذا لعب الشعاریر ویقال ذهب القوم شعاریر ای تفرقوا شو ای مردم

شغر سغر شغور پای برداشتن سگ بوقت میزیدن و خالی ماندن شهر از مردم یقال بلدة شاغرة برجلها وذلک اذا لم
تمتنع من غارة احد و بیرون کردن کسی را از جای ع بفتحهما یقال شغرت بنی فلان من موضع کذا ای اخرجتهم اشغار المنهل ۵
دوری آبخور از راه اشغار العدد بسیار عدد و مراخی آن و دور شدن در بیابان یقال اشتغرت فی المفازة تشغر رفتن شتر
با غایت جهد و امکان شغار بکسر الشین نکاح جاهلیت و هو ان یقول الرجل لآخر زوجنی ابنتک او اختک علی ان صداق
کل واحدة منهما بضع الاخری و نهی عنه فی الحدیث لا شغار فی الاسلام و تفرقوا اشغر بغر پراکنده شدند هر یکی و هما اسمان
شفر جعلا اسما واحدا و بنیا علی الفتح شفرة کارد بزرگ و نشکرده و نهری شمشیر و خادم و فی المثل اصغر القوم شفرتهم ای خادمهم و یقال
ما بالدار شفر ای احد شفر بالضم کرانه پلک چشم که مژه بروی روید اشفار ج شفر شفیر کرانه وادی و جز آن شفر الرحم و شافرها کرانها
وی یربوع شفاری موش دشتی که بر گوش موی دارد مشفر لب شتر و فی المثل اراک بشر ما احار مشفر ای اغناک الظاهر عن سؤال
الباطن و اصله فی البعیر مشافر الحبشی مستعار منه شنفری نام شاعری و فی المثل اعدی من الشنفری و هو من العدائین اشفرار
شقر پراکنده شدن شقرة سرخ سپیدی اشقر نعت منه و اسب سرخ فش و دم و آنرا که فش و دم سیاه باشد و دیگر جاها سرخ کمیت
خوانند بعیر اشقر شتر سخت سرخ موی شقرا ماده آن نام در عرب که بچه خود را کشت شقر بکسر الاوسط لاله شقرة قبیله از بنی ضبه
شقری بفتح القاف منسوب بوی اشاقر قبیله ازیمن مشقر بفتح القاف حصاریست در بحرین شقور بالضم حاجت و هو عند
الاصمعی بالفتح قال ابو عبیدة الاول اصح لان بالضم بمعنی الامور اللاصقة بالقلب المهمة له الواحدة شقر و بالفتح بمعنی النعت
شکر شقاری بالضم والتشدید و فتح الراء گیاهی شکر بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم را بسبب نعمت ع آمن م یقال
شکره و شکر له و باللام افصح و قوله تعالی لا نرید منکم جزاء و لا شکورا یحتمل ان یکون مصدرا و ان یکون جمعا کبرد و برود و کفر
و کفور شکران سپاس داشتن خلاف کفران تشکرت له ای شکرت له شکور ستور مانند که علف پسنده کند و اندک بدو بر
شکر فرح روا اشکار سخت نشاندن باران و اشکرت السماء ای اشتد و قعها و پر شدن پستان از شیر شکر بالتحریک پر شیر
شدن ع کاف م ناقة شکرة نعت منه و از بن درخت بر دمیدن شاخ یقال شکرت الشجرة تشکر شکرا ای خرج منه الشکیر
و هو ما ینبت من اصل الشجرة یعنی شاخهای ریزه که از بن دوید و موی ریزه از اشکار خداوند دوشنده شتران پر شیر شدن
هذا زمن الشکرة وقت پر شیر شدن ستور بلشکاری و عم شکاری و ضرة شکری اذا کانت ملای من اللبن شیکران گیاهی

شمر شمر بالفتح خرامیدن در رفتن ع ف آ ض ت تشمیر دامن برزدن یقال شمر ازاره و شمر عن ساقه و شمر فی امره ای خف شمر
بالفتح والکسر مرد چابک خویشتن در چیده انشمار تشمر آماده شدن کار را و بشتاب رفتن است ناقة شمیر و شمر یه سریعة
شمخ شاة شامر پستان بر شکم چسپیده شمر شمیر سخت شمخ کوه بلند شمخذر بالذال المعجمة اشتر تیز رو شمیذرة مؤنث
شمل شنار بالفتح عیب و عار م اشاره بدست باز نمودن یقال اشار الیه و فرمودن یقال اشار علیه شورة اشتیار انگبین چیدن
شور مشار خانه زنبور که از وی انگبین گیرند مشور انگبین گرفتن شوار بالفتح رخت خانه و رخت بار و فرج مرد و زن و هیئة و لباس
شاره مثله نشور مجمل کردن و اشاره کردن و برهنه کردن عورت یقال ابدی شواره ای عورته ستاره یک کودم میں شور
ایضم عرضه کردن ستور بفروختن منوار بالکسر نخاس ستور یقال اباک والخطب فانها مشوار کثیر العثار قعقاع بن شور نام
مردی اشتیار ایضا فربه شدن ستور یقال جاءت الابل شیارا ای سمانا و شاد الفرس ای سمن و حسن فرس شیر سمین و خیل
شیار ای سمان مثل صیف و جیاد شیار نام روز شنبه شورة بسکون الشین و ضمها شوری کنکاش کردن مشاورة کنکاش
استشارة کنکاش جستن و فربه شدن شتر مستشیر کسی که آبستن دارد بکری بداند تشور خجل شدن و یقال انه لحسن الصورة
والشورة و هو صیر شیر ای حسن الصورة والشارة و هی الهیأة و فلان خیر شیر ای صالح المخبر للشورة شهرة شهر پر کنده
بیرون دست شهابرج شهر بگاه اشهاد معروف کردن و بیگاه بجای بودن و قد اشهرنا ای اتی علینا شهر قال ثعلب اشهرنا
ای دخلنا فی الشهر مشاهرة ماهیانه کردن شهر شهرة بالضم آشکارا کردن ع بفتحهما و شمشیر بر کشیدن از نیام اشتهار آشکار

کردن تشهیر مثله رجل شهدارة بالکسر مرد بیدکار بالذال و بالدال فصل الصاد صبر شکیبائی کردن و باز داشتن کردن
صبر کسی را از جهت کشتن یا بجهت سوگند دادن ع ن ف آ ذ ۲ قوله تعالی واصبر نفسک مع الذین الآیة و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
فی رجل امسک رجلا وقتله آخر اقتلوا القاتل واصبروا الصابر ای احبسوا الذی حبس للموت حتی یموت یقال قتل فلان صبرا
وحلف صبرا اذا حبس علی القتل حتی یقتل او علی الیمین حتی یحلف اصطبار باز داشتن مصبور رنج و کند [illegible] کشتن
تصبر خود را بستن باز داشتن اصطبار مثله صنبر بد رفتار و پرسپید برهم نشسته که ستاره صبر بالضم ج صیر صبارة ملم هاد
کردن و بد رفتاری دادن ع ف آ ص ۲ صبر بکسر الوسط داروی تلخ یعقوب عن الفراء الاصبار السحاب البیض الواحد صبر و صبر
بالکسر والضم و یقال اخذها باصبارها ای بجمیعها اصبار الاناء کرانهای آب جامه واحدها صبر بالضم و یقال ادهقنا الکاس
الی اصبارها و اصمارها الاصمعی اذا لقی الرجل الشدة یقال لقیها باصبارها یعنی سختی دید نا بلیهای آن صبر بالضم یعنی اد فیله عنا
و کرانه و سطبری هرچیز و زمین سنگریزه ناک ام صبار بالفتح والتشدید زمین سنگ ناک سوخته و یقال فلان وقع فی ام صبور
ای فی امر شدید صبارة الشتاء سختی سرمای زمستان صبرة چاش صباره سنگهاصنبور درختان بن تنها که از پوست رفته و ساق
باریک کرده و مرد فرد بی برادر و فرزند و بی او دان حوض و ماشوره که بر دهان نهند و بدان آب برکشند از خنور صنابر الشتاء
سختیهای سرما صنبر بکسرهن و سکون الباء مع تشدید النون کال و روزی از روزهای عجوز و فتح النون ایضا و هو افصح و اصح
صحر صحراء بالفتح ممدود دشت و کشادگی و هی غیر منصرفة و ان لم تکن صفة للتانیث و لزوم حرف التانیث له و کذلک فی بشری تقول
صحراء واسعة و لا تقول صحراءة فتدخل تانیثا علی تانیث صحاری بفتح الراء و کسرها ج صحراوات کذلک و هم چنین هر فعلاء ممدود
که مونث افعل نباشد چون عذراء و حبراء و ورقاء که نام مردی است جمع وی بروزن فعالی بفتح و کسر لام و فعلاوات آید و هی فی
الاصل صحاری بالتشدید لانک اذا جمعت صحراء ادخلت بین الحاء والراء الفا و کسرت الراء کما تکسر ما بعد الالف فی الجمع کمساجد
وجعافر و غیرهما فتنقلب الالف الاولی التی بعد الراء یاء للکسرة التی قبلها و تنقلب الالف الثانیة التی للتانیث ایضا یاء فتدغم
ثم حذفوا الیاء الاولی و ابدلوا الثانیة بالالف لزم منه فتح الراء ضرورة ابدال الیاء بالالف لتسلم الالف من الحذف عند التنوین
و باز بعضی یای دوم را حذف کنند و را هم چنین مکسور مانند صحاری ماند و در حالت رفعی و جری با تنوین را گویند هذه صحار
و مررت بصحار مثل جوار اصحار بصحرا بیرون شدن صحره بالضم کشادگی زمینی میان سنگستان صحر ج و سرخی میانه سر یقال حمار
اصحر و اتان صحراء اصحیرار برامدن نبات و یقال للغینة صحرة بحرة دیدم او را بی حجاب و کشاده مصاحرا نکه آشکارا حرب کند نه
بفریب صحیرة طعامی که از شیر و آرد سازند و منه صحرت اللبن اصحره ع بفتحهما قال ابوالغوث هی الصخیرة بالخاء المنقوطة صحار بالضم
صخر شهری برلب عمان و نام مردی و فی المثل مالی ذنب الا ذنب صحر و هی اسم امراة عوقبت علی الاحسان صخر بالفتح و بفتحتین ایضا
سنگ بزرگ صخور ج صخرة یکی صخر بن عمرو نام برادر خنسا صاخرة آب جام سفالین صدر سینه صدور ج و هو مذکر و انما
قال الاعشی ع کما شرقت صدر القناة من الدم فانثه علی المعنی لان صدر القناة من القناة و هذا کقولهم ذهبت
بعض اصابعه لانهم یونثون الاسم المضاف الی المونث و اول هر چیزی و پیشگاه و گرو هی از هر چیز و طرف بارنک بیرون آید
گشت و باز گشتن ع ف آ ص ۲ یقال صدر عنه صدرة بالضم سر سینه و شانا که مصدور سینه درد مند طریق صادر
راه باز گشت از آب صدار بالکسر پیراهنچه و داغ که بر سینه اشتر نهند بجهت نشان و پیش بند ستور و فی المثل کل ذات صدار
خالة ای من حق الرجل ان یغار علی کل امراة صدر بفتحتین باز گشت آب و جز آن و فی المثل ترکته علی مثال لیلة الصدر یعنی صدر الناس
من حجهم اصدار باز گردانیدن مصدر جای باز گشت اسمی که صفات و افعال ازو آیند مصادر ج مصادرة چون کسی را بمال
او فرو گرفتن یقال صادره علی کذا تصدیر در گذشتن اسب بدویدن از اسبان دیگر و صدر نامه نبشتن و در پیشگاه نشاند
صدره فی المجلس فتصدر و پیش بند ستور بستن مصدر مرد سخت سینه و شیر صرره بانگ و فریاد و جماعت مردم و سختی
صرر اندوه و گرما صرار بالکسر جاهای بلند و نام کوهی و بند پستان شتر صرة بالضم همیان صر بستن صر و گوش راست کردن
اسب و بستن سر پستان ناقه ع ف آ ص ۲ حافر مصر و سم تنگ کوه صر بالکسر سرما که کشت و نبات را بسوزد صرورة آنکه
حج نکرده باشد و کردن نکرده مذکر و مونث یکسان یقال رجل صرورة و امراة صرورة والصرورة فی شعر النابغة الذی
لم یات النساء و کانه اصر علی ترکهن و فی الحدیث لا صرورة فی الاسلام صادورة صراة صرورتی آنکه حج نکرده است صرای
کشتی بان صراری مثال قاضی مثله صارة حاجت و تشنگی یقال قصع الحمار صارته اذا شرب الماء فذهب عطشه صرا ترج عن

ابی عمرو وعیب ذلك علیه وقیل صرائر جمع صریرة لا صارة وجمعها صوار مصارة اکراه کردن کسی را بر چیزی صرار اللیل ملخ سیاه
که شب بانك کند وبعضهم یسمیه الصدی وهذا طائر اللیل ایضا صریر بانك کردن قلم ودر وملخ یقال صر الجندب وصر صریر
الاخطب قد رواه فی صوت الجندب المد وفی صوت الاخطب الترجیع فحکوه علی ذلك بانك محمل ومانند آن عم ف ۲ ره درهم
صریة بالفتح والکسر دم بانك او وکه بر ناخن زنند ویقال والله انها لمنی صریة مثل شعری ای عزیمة وجد وهی مشتقة من الا
ای الاقامة والدوام علی الشئ قال ابو سماك الاسدی وقد ضلت ناقته ایمنك لئن لم تردها علی لا عبدتك فاصاب ناقته فاخذها
وقال علم ربی انها منی صری وحکی یعقوب اصریی واصری وصری وصری بفتح الراء وکسرها صرصرة بانك کردن ورکاب وباز
وچرغ ومانند آن صرصر نام جوئی بعراق ریح صرصر باد سخت صرصرانی نوعی از شتر وماهی صراصرة ترکمانان شام صرصور
اشتران بزرك صعر بفتحتین رخسار کژ کردن از کبر وهذا فی الحد خاصة تصعیر کژ کردن قوله تعم ولا تصعر خدك للناس وفی
الحدیث لیس فیه الا اصعر او ابتر ای لیس فیه الا ذاهب بنفسه او ذلیل صمعر سخت میم زائدة یقال رجل صمعری صمعرة زمین
درشت صعبر نام مردی صیعر نوعی از رفتن ونشان برکردن شتر صعرور بالضم پاره از صمغ صغار دیرفله فسرده صعرورة
مدور کردن تصعرر لازم فیه صعبر صنعبر درختی مانند کنار اصعنفار رمیدن خر از ترس صعفرة رمانیدن صغر
بالکسر خردی خلاف کبر وقد صغر الشئ فهو صغیر وصغار بالضم واصغره وصغره غیره واصغرت القربة ای خرزتها صغیرة استصغار
خرد شمردن تصاغر خرد نمودن بخویشتن تصاغرت نفسه الیه صغری بالضم مونث اصغر صغر بفتح الغین ج قال سیبویه لا
یقال نسوة صغر ولا قوم اصاغر الا بالالف واللام وکذا الاصغرون ایضا صغار بالفتح صغر بالضم خواری وستم صغر بفتحتین
خوار شدن عم ک آف ۲ صاغر انکه بستم راضی شود مصغوراء خردان ارض مصغرة زمین کوتاه گیاه صفرة بالضم زردی
اصفرار اصفیرار زرد شدن اصفر زرد فرس اصفر اسب زرد اصفران زعفران زرد اصفران یقال اهلك النساء الاصفران بنو الاصفر روم
ویقال انه لفی صفرة للذی یعتریه الجنون صفر بالضم والکسر وکسر صفر بالکسر خالی یقال بیت صفر ای خلو وفی الحدیث ان اصفر البیوت
من الخیر البیت الصفر من کتاب الله تعم اصفار وهی دست ودرویش شدن مصفر نعت منه صفریت بالکسر کف تا زائدة صفار
ج صفر بفتحتین خالی شدن عم ک آف ۲ یقال نعوذ بالله من صفر الاناء یعنون به هلاك المواشی وماه پس از محرم صفران نام
وصفر درجاهلیت والصفری فی النتاج بعد القیظ والصفریة نبات یکون فی اول الخریف والصفری المطویات فی ذلك الوقت
ویقال فیما یزعم العرب صفر ایضا ماری در شکم مردم وفی الحدیث لا صفر ولا هامة ویقال لا یلتاط بصفری ای لا یلزق بنفسی و
لا یقبله قلبی صفیر بانك کردن مرغان وشخولیدن عم ف آک ۲ یقال فلان اجبن من صافر واصفر من بلبل ویقال ما بها صافر
ای احد ویقال فلان فی کلامه صفار بالضم ای صفیر صفاریه مرغی صفار بالفتح گیاهی خشك صفار بالضم زرد آب شکم فلان
مصفر استه ای ضراط مشتق من الصفیر صفراء زرده وکمان وگیاهی صفار بالفتح والتشدید روی گر صفریه بالضم والکسر
طائفة از خوارج منسوب بعبد الله بن صفار صقر چرغ وشیر ترش ودوشاب وسنك شکستن به تبر وکرم تافتن آفتاب
عم ف آض ۲ رطب صقر بکسر القاف حن ما که از وی دوشاب سازند مصقر رطب که بدو شاب در فرغار نهند وربما
جاء بالسین لان العرب کثیرا ما یقلبون الصاد سینا اذا کان فی الکلمة قاف او طاء او خاء او عین مثل البصاق والصراط و
الصماخ والصدغ صاقور تبر بزرك وسین صمر بفتحتین گند وبوی گوشت یقال یدی من السمك صمرة بوی ماهی گرفته
صماری بالضم مخرج پس صمر بالضم لب خنور وسطبری آن اصمار ج یقال دهقت الکاس علی اصبارها واصمارها پر کرده
بنام رانا البهاش رجل صمیر مرد خشکانج که از وی بوی خوی آید صنارة بالکسر والتشدید سرد وك وگوش ملعقنین
وصنارة الجحفة مقبضها صور بالضم شاخ وانچه اسرافیل در وی دمد بجهت میرانیدن وزنده کردن خلق قوله تعم یوم
ینفخ فی الصور قال الکلبی لا ادری ما الصور ویقال هو جمع صورة معناه پیکر مثل بسرة وبسر ای ینفخ فی صور الموتی
الارواح وقرء الحسن یوم ینفخ فی الصور بالتحریك والصور بکسر الصاد لغة فی الصور صوار بالکسر ماده گاو صیران ج ونافه
مشك صیار بالکسر لغة فیه صور خرمابنان خرد انبوه صورة خارش سر صارة نام کوهی ودرختستان صور بفتحتین کژی
اصور کژ اصارة کژ کردن صورة بالضم پیکر تصویر صورت کردن وا فریدن تصور با خود صورت کردن چیزیرا وصورت بستن
ونزدیکی شدن بافتادن یقال تصورت الشئ ای توهمت صورته فتصور لی وطعنه فتصور ای مال الی السقوط ورجل صیر
شیر ای حسن الصورة والشارة فضاء وپر صور نهایی بر انگیخته از چوب وکل وجز آن صور کژ کردن ومیل دادن چیزیرا وروبرا

یجهت کو دانیدن وبوییدن وحدا کردن عم ف آض ۲ ورك ۲ قوله تعم فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیك وقرئ بکسر الصاد ویقال صر
الی وصر وجهك الی ای اقبل علی وصرته ای قطعته وفصلته فمن قال هذا جعل فی الایة تقدیما وتاخیرا کانه قال فخذ الیك اربعة
من الطیر فصرهن ویقال عصفور صوار للذی یجیب اذا دعی صهر بالکسر خسر صهرة خش اصهار اهل بیت زن چنانکه
احماء اهل بیت مرد وازهر وجهة صهر نیز کویند مصاهرة داماد خسری کردن یقال صاهر الیه اصهار پیوستن بحرمت یا
بدامادی یا بنسب یقال فلان اصهر بفلان صهر گداختن چیزی عم بفتحهما صهیر گداخته انصهار گداخته شدن لازم
فیه اصهیرار کف صهارة بالضم چربش دچرده یقال ما بها صهارة ای شحم صهری بالکسر وصهریج حوض ومغاکی آب صیر
صیرورة گشتن ومیل دادن صارة بصوره وبصیره لغة فیه ای قطعه وامالة وقدم مصیر باز گشت وهو شاذ والقیاس
مصار مثل معاش قوله تعم والی المصیر تصییر گردانیدن صیور الامر بالتشدید امر وباز گشت کار ما له صیور ای رای وعقل صیر
بالکسر پایان وباز گشت کار صیر ایضا ما هیا نه وهو نوع من الطعام وشکاف در وفی الحدیث من نظر من صیر باب ففقئت عینه
فهی هدر صیرة خطیرة گوسپند وکاو صیر ایضا ماهیابه وهو نوع من الطعام وشکاف در وفی الحدیث من نظر من صیر صیرج مثله
سیرة وسیر

فصل الضاد

ضبر چار مغز وانار دشتی وگروغابان دکرد آوردن اسب قوائم را با بجهد وبرهم نشاندن
وجز آن یقال ضبر علیه الصخر ای نضده عم ف آک ۲ ضبارة بالفتح نام مردی وفلان ذو ضبارة استوار خلق اسب ناقه
مضبرة استوار هیکل فرس ضبر بکسرتین وتشدید الراء مثال طمر اسب جهنده اضبارة پشتواره کتاب وکاغذ وجز آن
یقال جاء فلان باضبارة من کتب اضابیر ج ضبر ایضا پشتواره کردن کتابرا ضبطر بالکسر سخت ضجر بفتحتین تنگی
وبیقراری کردن از غم وبانك کردن ولطپیدن شتر عم ک آف ۲ ضجر بکسر الوسط نعت منه ضجور بالفتح مثله اضجار متعدیه
مضجر نعت منه قوم مضاجر ومضاجیر ضر گزند رسانیدن خلاف النفع عم ف آض ۲ مضارة کذلك ضرر بفتحتین گزند
ضرة گوشت پستان یقال ضرة شکری ای ملأی من اللبن ومال بسیار وگوشت بن انگشت نر وبنانچ مضر زیان کار و آنکه
بسیار مال دارد بدش هر دو زن شوهر یکی آن دو سنگ آسیا ضر بالضم والکسر زن خواستن بر زن پیشین ضر بالضم سختی وگزند و
لاغری وبدحالی باساء وضراء سختی مونثان لا مذکر لهما قال الفراء لو جمعا علی ابؤس واضر کما یجمع النعماء بمعنی النعمة
علی انعم لجاز مضرة خلاف منفعة ضرار مضارة گزند رسانیدن بکدیگر را مکان ذو ضرر جای تنك لا ضیر علیك ولا
ضارورة ولا تضرة تنگی نیست بر تو رجل ذو ضارورة وضرورة ای ذو حاجة اضطرار بیچاره کردن کسی را یقال اضطر فلان
الی کذا الجی الیه یستعمل مجهولا ضریر نابینا وکرانه وادی ونفس وباقی وتن وصبر یقال انه لذو ضریر علی الشئ اذا کان ذا
صبر علیه ومقاساة له وستور ضبور ساکن یقال اضر فلان منی ای قرب منی وگزیدن اسب لگام را ویقال اضر الفرس علی
اللجام ای عضه ودویدن وبر سر زن دیگری خواستن رجل مضر مرد با دو زن امراة مضرة زن با بنانچ ضیطر وضوطر
وضوطری مرد شگرف بی چیز ضیطار کف ضفر دویدن وتنك ستور وموی بافتن تضفیر مثله عم ف آک ۲ ضفیر بن بافته
ودیك توده والضفرة بکسر الفاء الرمل المتعقد بعضه علی بعض والجمع ضفر وتضافروا علی الشئ ای تعاونوا علیه انضفار
بهم در پیچیدن دو کوه ضمر بضمتین وسکون ۲ لاغری وسبکی گوشت ضمور لاغر وسبك شدن عم بضمهما وفتح
ایضا تضمیر لاغر کردن اسب فربه را مضمار بالکسر مدت پراغ شدن وجای پراغ شدن اسب اضطمار لاغر شدن لؤلؤ
مضطمر انکه میانه او باریك باشد ضمر بالفتح مرد هموار شکم لطیف اندام ناقة ضامرة وضامر باریك اندام اضمار در دل
نهان داشتن چیزی مضمر نهان داشته وجای نهان داشتن ضمیر نهانی ضمائر ج ضمار بالکسر دل پنهان وفام ووعده
که از وی امید نتوان داشت بنو ضمرة گروهی از کنانه ضمیر بالتصغیر کوهی بشام ضومران بضم المیم نوعی از گلها ضمران بالفتح
گیاهی ضمران بالضم نام ماده سگی ضور گزند رسانیدن عم ف آض ۲ تضور فریاد کردن ودر پیچیدن از گرسنگی واز زدن
ضورة بالضم مرد حقیر بی قدر ضیر گزند کردن عم ف آک ۲

فصل الطاء

طثرة لانی وآب وفزك وسرخوانه
فراخی عیش لبن طاثر شیر خفته طثر بطنی از قبیله ازد طثریة نام زنی که پسرا و شاعر بود طیثار پشه وشیر طحر بیرون
انداختن چشم وچشمه خاشاك را از خود یقال طحرت العین قذاها طحور بالفتح چشم وچشمه بیرون اندازنده خاشاك راو
شتابنده وکمان تیر دور انداز مطحر بالکسر تیرکه دور رود حرب مطحرة ای زبون یعنی دور کننده ودفع کننده از یکدیگر
طحیر طحار بالضم رخیدن وسخت دم زدن عم ف آک ۲ طحرور بالضم بالحاء والخاء پاره ابر تنك طحر طحرة کف وقد بحرك لمکان

حرف الحلق يقال ما في السماء طحرة وطحرورة اي قطعة من سحاب وما بقيت على الابل طحرة اي وبرة وما على فلان طحرة اي ثياب

طحريرة بالكسر والياء وبالباء ايضا كذا طحمرة پر كردن مشك وبزه كردن كمان طحمريرة بالحاء والخاء ايضا طحرور بالضم مرد

كه جامه نباشد ونيز كران سنگ ودرشت نباشد طحا پر مردم وگروه پراكنده طرة بالضم موي پيشاني وكرانه جامه وادي

وكرانه هر چيز طرر ج اطرار البلاد اطرافها طرتان دو خط بر پشت خر وكاو دشتي جاؤا طرا آمدند همه طرور دميدن نبات و

سبلت كودك ع ع ف آ ض ٢ طار نو خط طر بالفتح تيز كردن يقال طرورت السنان اي حددته فهو مطرور وطرير وكفانيدن وبريدن

يقال طر كيسه اي شقه وهو الطرار يعني كيسه بر وبكل اندودن حوض وراندن شتر وكوداوردن ستور بوقت راندن از

دو جانب وافتادن دست بزخم شمشير يقال طرت يده وضربه فاطر يده وناز كردن وبراغالانيدن وفي المثل اطري فانك ناعلة

قال ابن السكيت اي ادلي فان عليك نعلين يضرب للمذكر والمؤنث والاثنين والجمع على لفظ التانيث لان اصل المثل خوطبت

به امراة فيجري على ذلك غضب مطر خشم ناجا يكاه جاء فلان مطرا اي متبخترا طرير مرد با منظر وديدار طرطور بالضم دراز با ريك

ونوعي كلاه عرب هم بر ين هيئة طفرة طفور برجستن ع ع ف آ ك ٢ طمور برجستن ع ع ف آ ك ٢ طمار بفتح الراء وكسرها

غير مصروف جاي بلند يقال انصب عليه من طمار مثال قطام بالكسر عن الاصمعي وبالفتح والكسر عن الكسائي طمر بالكسر جامه

كهنه المادح مطمر بالكسر تهنبنا طومار ج طوامير ج مطمرات كاهان هلاك كننده مطموره نهان خانه كه در وي طعام نهند طمر پر كردن

مطموره از طعام طمار كيك طامر بن طامر كسي را گويند كه ندانند كه او كيست فرس طمر بكسرتين اسب اماده جستن ودو چيده وكرد

اندام طنبور بالضم طنبار بالكسر نوعي از دو دجامها معرب طور بيكبار ونزديك شدن بچيزي يقال طار بهراي قرب منه

ع ع ف آ ض ٢ اطوار بارها قوله تعالى خلقكم اطوارا قال الاخفش اي طورا نطفة وطورا علقة وطورا مضغة طوار الدار

بالفتح فراخا ودرازاي سراي وعدا طوره اي جاز حده وبلغ فلان في العلم اطوريه اي حده اوله واخره وكان ابو زيد يقوله

بكسر الراء اي بلغ اقصا طور بالضم نام كوهي طوري طوراني مردم ومرغ وكبوتر وحشي ويقال ما بها طوري اي احد طهر

بالضم پاكي از حيض وجز ان طهارة بالفتح پاك شدن ع ع ف آ ض وبضمها تطهير متعد منه تطهر لازم منه يقال تطهر به وثياب

طهاري جمع على غير قياس امراة طاهر من الحيض طاهرة من النجاسة والعيوب طهور بالفتح ابدست وپاك كننده مطهرة بالفتح

والكسر والفتح اعلى ابدستدان مطاهر ج يقال السواك مطهرة للفم يعني طهارة طاير پرنده وكردار طير ج مثل صاحب و

صحب قوله تعالى الزمناه طائره في عنقه اي عمله وايضا فال ومنه قولهم لا طير الا طير الله طيور واطيار جمع الجمع مثل فرخ وفروخ وافراخ

وقد يقع الطير على الواحد كقوله تعالى فيكون طيرا باذن الله قال ابن السكيت يقال طائر الله لا طائرك ولا تقل طير الله ارض

مطارة كثيرة الطير ذو المطارة كوهي مطاره جاهي فراخ دهن طيران بالتحريك وطيرورة پريدن ع ع ف آ ك ٢ اطاره تطيير مطايره پرانيدن

وفي المثل هم في شيء لا يطير غرابه يضرب في الخصب وكثرة الخير يقال في فلان طيرة وطيرورة اي طيش وخفة تطاير واكنده شدن ودراز

شدن وفي الحديث خذ ما تطاير من شعرك استطارة الفجر پراكنده شدن صبح واستطير الشيء اي طير تطير فال كرفتن يقال تطير منه

وبه طيرة بالكسر وفتح ٢ قال به وفي الحديث انه كان يحب الفال ويكره الطيرة وقوله تعالى قالوا اطيرنا ماله اصله تطيرنا فادغمت التاء في

الطاء فاجتلبت الالف ليصح الابتداء بها مطير چوب تر مقلوب مطري فصل الظاء ظئر بالكسر دايه ظؤار ظؤور اظار ج

مظائره دايه كرفتن اظار كث ظار بالفتح دايه كرفتن شتر بچه را ودايگي كردن ومهربان شدن ع ع ف آ ك ٢ يقال ظأرت الناقة

اي عطفتها على ولد غيرها فهي مظؤورة وظارت اي عطفت على البو فهي ظؤور على فعول اي عطوف متعد ولازم ظؤار ديكبار

ظئار بالكسر بيني ماده شتر بستن بغمامه وان خرقه ابست بجهة ان كار تا بوي بچه ديكر را اندانه ظرر وسنك تيز ظرار بالكسر ظران

ج مثل رطب ورطاب وصرد وصردان مظرة بفتح الميم والظاء زمين بسيار سنك ظرير زمين درشت اظرة بالكسر ظران بالضم ج

ظفر بالضم ناخن اظفار اظفور اظافير ج ونوك كمان برتر از سوفار دو ناخنه چشم اظفر دراز ناخن كليل الظفر مردسست اظفار كنهاي

بزرك وستاركان خرد ظفره بفتحتين ناخنه ظفر بالتحريك زمين هموار علف ناك وناخنه شدن در چشم ع ع ك آ ف ٢ وپيروز شدن

يقال منه ظفره وظفر به فهو ظفر وظفر عليه عند الاخفش بمعنى ظفر به وما ظفرتك عيني منذ زمان اي ما رأتك واظفر الرجل اي اعلق

ظفره وهو افتعل فادغم واظفر ايضا بمعنى ظفر اظفار تظفير پيروزي دادن رجل مظفر صاحب دولة في الحروب تظفير ايضا ناخن فرو بردن

بچيزي واندازه ناخن بر آمدن نبات ظفار مثل قطام شهري بيمن يقال من دخل ظفار حمر عود ظفاري منسوب اليه ظهر پشت

وستوران بر نشست وجانب كوتاهي موي از پر مرغ وراه دشت ويقال لا تجعل حاجتي بظهر يعني فراموش مكن ويقول بنو فلان

مظهرون خداوندان ستور بر نشست اند قران الظهران پس پشت ايندكان در حرب نزل بين ظهريهم وظهرانيهم فرود امد پس پشت

ايشان ولقيته بين الظهرانين والظهرين اي في اليومين او الايام ظهر بالضم پس از زوال صلوة الظهر نماز پيشين ظهيرة كرسكاه

ظهير هم پشت ويارى كر قوله تعالى والملائكة بعد ذلك ظهير وانما لم يجمع لان فعيلا وفعولا قد يستوي فيهما المذكر والمؤنث

والجمع كما في قوله تعالى انا رسول رب العالمين بعير ظهير وناقة ظهيرة قوي پشت بعير ظهري بالكسر شتر اماده بجهة حاجت جمعه

ظهاري غير مصروف لان ياء النسبة ثابتة في الواحد ظهري بالكسر پس پشت انداخته وفراموش ومنه قوله تعالى واتخذتموه وراءكم

ظهريا وفلان ظهرتي على هذا يعني او ياري كر من است وانا ظهرتك ظاهر پيدا ظاهره چشم بيرون دوشده ومنهل كه اب او به

نيم روز خورند ويقال هذا ظاهر عنك عاره اي زائل ظواهر الارض بنائهاي زمين وبلندها قريش الظواهر انها كه بظاهر

فرود امدندي ظهرة بفتحتين رخت خانه وقوم خانه ظهر درد پشت ع ع ك آ ف ٢ ظهر بكسر الوسط نعت منه ظهور بالضم

پيدا شدن وچيره شدن يقال ظهر عليه اي غلب عليه وببام بر امدن اظهار پيدا كردن وچيره كردانيدن وبوقت نماز

پيشين رفتن مظاهره ياريكري كردن تظاهر ياريكري كردن با هم استظهار ياري خواستن وقوي پشت شدن يقال

استظهر به اي قوي وياد كرفتن واز بر خواندن تظاهر پشت بپشت دراوردن ظهران بالضم جانب كوتاهي موي از پر مرغ

بلند ان جانب درازي وي يقال ريش سهمك بظهران ولا تريشه ببطنان الوحد ظهر وبطن مثل عبد وعبدان قال ابو عبيدة

في ريش السهام الظهار بالضم ظهارة بالكسر ابره جامه مظاهره وظهار در مرد زن خود را انت كظهر امي كفتن يعني حرام

تظهر كذلك قوله تعالى الذين يظاهرون من نسائهم مظهر نام مردي مظهر مرد قوي پشت ودر وقت ظهر اينده وبالتخفيف كذلك

فصل العين عبرة بالكسر پند عبرة بالفتح اشك باريدن ع ع ك آ ف ٢ يقال عبر الرجل فهو عابر وعبران وهي عبرى وعابرة ايضا

عبر بفتحتين كرمي چشم وبالضم مثله عبر النهر بالفتح والضم كرانه جوي جمل عبر اسفار بالضم والكسر شتر كه بيوسته در سفر باشد كذلك

جمال عبر اسفار يستوي فيه الذكر والانثى والجمع عبر بالضم بسياري از هر چيز عبرية انچه از سدر رسته بر لبهاي جوي وبلند شود

عبري عبراني بالكسر فيهما لغت جهودان الشعرى العبور بالفتح نام ستاره كه بعد از جوزا بر ايد عبر بالكسر پل وكشتي وكذركاه

عبور كذشتن از اب ع ع ف آ ض ٢ عابر سبيل راه كذري وعبر القوم اي ماتوا عبارة بيان وتفسير كردن سخن را وتعبير كردن

خواب را ع ع ف آ ض ٢ قوله تعالى ان كنتم للرؤيا تعبرون اوصل الفعل باللام كما يقال ان كنت للمال جامعا عبر باند پيشه خواندن كتاب

بي اواز ع ع ف آ ض ٢ لغة عابرة اي جائزة اعتبار يكسال فربز نا كرده ماندن كوسپند داشاة معبرة نعت منه غلام معبر ختنه

نا كرده وكذلك جارية معبرة سهم معبر تير نا پيراسته تعبير تفسير خواب كفتن وسخن از كسي باز دل خود كفتن يقال عبر عنه وسيكيا

سنجيدن درم بعد از انكه بتفاريق سنجيده باشد استعبار خواب كذاردن بر كسي بجهة تعبير كردن وي واشك باريدن عبير

بوي خوش باز عفران اميخته عن الاصمعي وبوي زعفران تنها عن ابي عبيدة وفي الحديث اتعجز احداكن ان تتخذ تومتين ثم تلطخهما

بعبير او زعفران ففي الحديث بيان ان العبير غير الزعفران عبوثر عبيثران بضم الثاء وفتحها اربع لغات كياه خوشبوي عبسور

بالضم ناقه تيز رو عبقر زمين پريان وعرب هر چيزي از مردم دستور وجامه وفرس وجز ان راكه در غايت قوة وحسن ولطافت

باشد بوي نسبت كنند يقال ثوب عبقري وهو واحد وجمع والانثى عبقرية يقال ثياب عبقرية وفي الحديث انه كان يسجد

على عبقري وهو البسط المصبوغة المنقشة ويقال هو عبقري القوم اي مرد قوي وفي الحديث فلم ار عبقريا يفري فريه حتى

قالوا اظلم عبقري اي شديد ثم خاطبهم الله تعالى بما تعارفوه فقال عز وجل متكئين على رفرف خضر وعبقري حسان وقرئ و

عباقري على الجمع وهو خطا لان المنسوب لا يجمع على نسبته عبقره درخشيدن شراب وقولهم اكذب من عبقر بضم القاف مشددة

ويقال حبقر هما كلمتان جعلتا واحدة مركب من عب هو اسم للبرد بالتحريك وهو حب الغمام وقر وهو البرد فالعين مبدلة من الحاء

والحاء منهما عبهر كر بوستان افروز حرد اكنده كوشت امراة عبهرة وعبهر ايضا قوس عبهر كمان اكنده قبضه عتر بالكسر

اصل وفي المثل عادت لعترها لميس يضرب لمن رجع الى خلق كان تركه وكياهي از داروير وفي الحديث لا باس للمحرم ان يتداوى بالسنا و

العتر وايضا العتيرة يعني كوسپند قرباني جاهليت كه در ماه رجب كردندي عتر قرباني كردن عتيره وجنبيدن نيزه ع ع ف آ ض ٢

عتران بفتحتين لرزيدن نيزه عترة بالكسر يعني خرده وجيلكي مشك وعنبر وعود وجز ان معجون كرده باشند وخويشان ونزديكان

وتيزي دندان وچوب كه بر سبيل اهتين در زندكه باي بر وي نهند بوقت زمين كندند عثره شكوخه عثار شكوخيدن ع ع

ف آ ض ٢ عثر شور ديه در شخص بر چيزي يقال عثر عليه اعثار اطلاع دادن كسي را ومنه قوله تعالى وكذلك اعثرنا عليهم تعثر

شکوجیدن زبان در سخن عاثور سختی و چاهی که از جهت صید شیر و جز آن کنند و فی المثل وقع فی عاثور شر و عاثور شر یا افتاد
ایضا لغتا و لغتر عثیر بالکسر گرد و لا تقل بفتح العین لانه لیس فی کلامهم فعیل الا ضهید وهو مصنوع معناه الصلب الشدید
عیثر بالفتح مثال غیهب نشان عثیر بالقلب کذلک یقال ما رایت لهم اثرا و لا عثیرا و لا عیثرا عثر شهری بشام عثر بتشدید الثاء
نام جای عثری کشت دشتی که بر باران کارند عجوة بالضم کره چوب و کره رانه و نام مردی عجره بالکسر بست دستار یقال
فلان حسن العجرة عجر بفتحتین مغندکی و بیرون آمدگی هر چیز رجل اعجر بزرگ شکم همیان اعجر پر فحل اعجر ضخم و وظیف عجر بکسر الجیم
وضمها غلیظ عجر بفتحتین مصدر منه عع ک آف ۲ تعجر نورد کوفتن شکم از فربهی معجر بر سر افکندنی زنان اعتجار معجر افکندن
بر سر و دستار بستن عجر بسکون الوسط دم برداشتن اسب در دویدن و بشتاب رفتن اسب و بشمشیر بر آهنگ کردن
بکسی یقال عجر علیه بالسیف ای شد علیه و گردن تافتن عع ف آک ۲ عجران بالتحریک سر باز گردانیدن ستور بسوی دیگر
بعد از بر نشستن عع ف آک ۲ یقال عجر به بعیره کانه اراد به ان یرکب وجها فرجع به قبل الافق و اهله و عجز الرجل اذا مد سفینه
وقلبها عجیر نام مرد بالواو والراء المعجمة ایضا عنجورة بالضم غلاف شیشه عذر بالضم والسکون بهانه و معذور داشتن معذ ره
بکسر الذال و عذری و بیذره بالکسر اسم فی العذر یعنی بهانه قوله تعالی ولو القی معاذیره ای ولو جادل عنها اعتذار عذر خواستن
و با عذر شدن و ناپیدا شدن اثر عارت و جز آن و بکارت زائل کردن و یقال من عذیری من فلان یعنی کیست عذر خواه
من از فلان و یقال عذیرک من فلان یعنی بیا بکسی که ترا معذور دارد و او را ملامت کند عذرة بالضم درد گلو از غلبه خون
و ذلک الموضع ایضا یسمی عذرة وهو قریب من اللهاة و موی پیشانی اسب عذر بفتح الوسط ج قال الاصمعی هی الخصلة من
الشعر یعنی توله موی و قیل از یمین و ستارگان دیزه در مجره و دوشیزگی عذرا دوشیزه عذاری بالفتح والکسر عذرا و ات ج
چنانکه در صحرا گفته شد قال هو ابو عذرها و ابو عذرتها ای هو الذی اقتضها دوشیزگی برده وی است و یقال ما انت
بذی عذر هذا الکلام تو بکارت برنده این کلام نیستی عذره بکسر الذال درگاه و پلیدی مردم و ستور و جز آن عذار بالکسر
فسار ستور عذر ج و خط ریش و نشان فسار بر روی ستور عذر بالفتح فسار نهادن یقال عذرت الفرس بالعذار ای شددت
عذاره و هو خلیع العذار یعنی فسار گسسته و ختنه کردن کودک را و بیاد عیب شدن عع ف آض ۲ و ک ۲ و عذارین فی قول
ذی الرمة جبلان مستطیلان من الرمل و یقال طریقان اعذار فسار نهادن و ختنه کردن و بسیار عیب شدن و فی الحدیث لن یهلک
الناس حتی یعذروا من انفسهم ای یکثر ذنوبهم و عیوبهم و با جراحت کردن و مبالغه کردن در کار و بهلاک نزدیک شدن یقال
اعذر به ای نزدیک به عاذر را و هو اثر الجرح و یقال ضرب فلان و اعذر ای اشرف به الی الهلاک و مهمانی ختنه و هو فی الاصل
مصدر عذیره مثله و عذره ناک شدن جای یقال اعذرت الدار ای کثرت فیها العذرة و با عذر شدن و منه المثل اعذر
من انذر و صاحب حذر شدن زن معذر و ختنه کرده و دردمند گلو عاذر نشان سگی عذیرة مثله و رگ خون استحاضه
و یقال لقیت منه عاذورا ای شرا تعذر دشوار شدن کار یقال تعذر علیه هذا و بعذره آلوده شدن عذر و حجت آوردن
و ناپدید شدن نشان تعذیر تقصیر کردن و بعذره آلودن کسی را و درروش کردن چشم شتر را عاذور درروش یقال عذر
عین بعیرک ای سمه بغیر سمة بعیری لیتعارف من ابلنا والجمع العواذیر و قوله تعالی و جاء المعذرون من الاعراب یقرأ بالتشدید
والتخفیف فاما المشدد فقد یکون محقا و قد یکون غیر محق فاما المحق فهو فی معنی المعتذر لان له عذرا و لکن التاء قلبت ذالا
فادغمت فیها و جعلت حرکتها علی ما قبلها کما قرئ یخصمون بفتح الخاء و یجوز کسر العین لاجتماع الساکنین و یجوز ضمها اتباعا
للمیم و اما الذی لیس بمحق فهو المعذر لانه الممرض والمقصر یعتذر بغیر عذر و کان ابن عباس یقرأ و جاء المعذرون بالتخفیف
من اعذر و یقول والله لهکذا انزلت و کان یقول لعن الله المعذرین کان الامر عنده ان المعذر بالتشدید المظهر للعذر
اعتلالا و لا عذر له والمعذر الذی له عذر والمعذر بفتح الذال موضع العذار من ... که مردابرا معذور دارند عذوّر
بضمتین ج مثل سریر و سرر عذوّر بفتحتین و تشدید الواو مرد بدخو و خر فراخ شکم جمل عذافر بالضم ناقه عذافره شگرف
استوار عذافر ایضا نام مردی و شیر عرّ کوکوکین شدن عع ف آک ۲ جمل اعرّ و عارّ نعت منه عرّ بالضم گش معروفة شتران
گشن ناک عرّه نوعی از جنون و پلک و سرگین گوسفند و شترمرغ و سرگین انداختن عع ف آض ۲ و یقال فلان عرّه و عارور
و عاروره ای یجنس معرّة بالفتح گناه و فلان یعرّ قومه ای یلطخهم بمکروه استعرار بهم رسیدن گر عرار بالفتح گیاهی خوشبوی واحدها
عرارة عرار مثل قطام گاوی ... فی المثل باءت عرار بکحل ای باءت هذه بهذه عرار و کحل نام دو گاو است که یکدیگر را شاخ زدند

عجب

عذر

عذفر

عرر

بلغ

چنانکه هر دو ببرند و این مثل در میان دو حریف برابر گویند عراده بالفتح بدخوئی و نام اسبی و سختی و جهیزی و اصل یقال هو
فی عرادة خیر ای فی اصل خیر عرار بالکسر بانگ کردن شترمرغ نر عع ف آک ۲ و نام مردی تعار از خواب بیدار شدن با بانگ
و آواز عرعر درخت سرو و نام جائی عرعره بازیچه کودکان عرعار مبنی بر کسره معدول از عرعر چون قرقار از قرقره هم چنین بدین لفظ
کودکان بانگ کنند تا دیگران از خانه ببازی بیرون آیند عرعرة الجبل بضمتین اعلاه و عرعرة السنام و عرعرة الانف کذلک و عرعرت
راس القارورة اذا استخرجت صمامها عرّ ایضا از بیخ برکندن موی و بار افکندن زمین تعریر مثله و حاجت برداشتن بکسی یقال
عررت بک حاجتی ای انزلتها بک و آلودن کسی را بگر یقال عره بشر و اندوهگین کردن عع ف آض ۲ معرار بالکسر خرمای
ریزه بتباه بار آرنده والعرعر فی الحدیث الغریب بعیر اعر شتر بی کوهان تقول منه عر الله بعیرک و ناقه عرّاء معتر محتاج که از
کسی چیزی بخواهد عراعر بالضم شتر فربه و نام جائی و مهتر عراعر بالفتح ج عراعر الاقوام مهتران قوم عراعر ایضا کرانهای کوهان
عزر بزرگ داشتن و ادب کردن و کرا بار کردن ستور را عزار درختی ابو العیزار کنیه مرغی دراز گردن که همیشه در آب ایستاده
باشد عزیر بالضم نام پیغمبر عسر بضمتین والسکون دشواری و دشوار شدن عع بضمها قال عیسی بن عمرو کل اسم
ثلاثی اذا کان مضموم الفاء جاز السکون والضم فی عینه مثل عسر و رحم و حلم عسیر دشوار عسر بفتحتین در پیچان شدن کار عع
ک آف ۲ عسر بکسر الوسط نعت منه عسران بفتحتین دم برداشتن شتر عسر خواستن وام از غریم بوقت دستتنگی او عع ف آض ۲
و ک ۲ و دشوار زادن بچه و از سوی چپ آمدن یقال عسرت المرأة اذا عسر ولادها و عسر فلان ای جاء علی یساره اعسر چپه
دستا عسر نیز آنکه بهر دو دست کار کند برابر عسراء یسره مؤنث و لا یقال اعسر ایسر عقاب عسراء عقاب که پرهای جانب
چپ او بیشتر از راست باشد حمام اعسر آنکه در بال وی پرهای سپید بود ما بتدا اعسار تنگدست شدن معاسره تعاسر دشواری کردن
با هم معسور ضد میسور و این هر دو مصدر است یقال دعه الی میسوره و الی معسوره و نزدیک سیبویه صفت است و گوید
مصدر بر وزن مفعول نیامده است و یتاول قولهم دعه الی معسوره و الی میسوره ای الی امر یوسر فیه و الی امر یعسر فیه و
یتاول المعقول ایضا کذلک عسری و شوری نقیض یسری عسره پرهای نوک بال که سپید باشد عسیره ماده شتر که یک سال تخست
بار نگیرد عسیر ناقه که رام نشده باشد اعتسار بر اشتر رام نشده نشستن و ستم کردن و قهر کردن جمل عوسرانی ناقه عوسرانیة
شتر که پیش از رام شدن او بر نشینند عسبار بالکسر کفتار بچه از گرگ نر عسل بالضم کفتار بچه هم از کفتار عیسجور
شتر استوار عسکر لشکر عسکران عرفه و منی عسکری سخن و لشکری شدن مرد معسکر بفتح الکاف لشکرگاه عشر ده
زن عشرة ده مرد احد عشر بکسر الشین و سکونها الی تسع عشرة فالتسکین لاهل الحجاز والکسر لاهل النجد واحد عشر بالفتح
لا غیر عشرون بالکسر و سکون ج عشیر بالضم عشیر معشار بالکسر ده یک و جمع العشیر اعشراء عشر بالضم ایضا مصدر منه یعنی ده یک
گرفتن عع ف آض ۲ و بالفتح دهم شدن عع ف آک ۲ عشار ده یک گیرنده عاشر مثله و ایضا دهم عشر بالکسر میان دو نوبت آب
شتران از هشت روز باشد چون روز اول و دهم آب دهند ما بین الوردین هشت روز باشد و کذلک الاظماء کلها بالکسر و
لیس لها بعد العشر اسم الا فی العشرین فاذا وردت یوم العشرین قیل ظموها عشران و هی ثمانیة عشر یوما فاذا جاوزت العشرین
فلیس لها تسمیة و انما هی جوازی اعشار خداوند شتر خورنده یک عشر شدن و ده تن شدن قوم ابل عواشر شتران که یک عشر
خورده باشند معاشره آمیزش کردن با هم تعاشر مثله عشره خویشاوند عشره بالضم و فتح ۲ درخت با صمغ عشر عشرات ج و یقال
لثلاث لیال من الشهر عشر و هی بعد التسع و کان ابو عبیدة یبطل التسع والعشر الا اشیاء منه معروفة حکی عنه ذلک ابو عبیده عاشورا
و عشورا ممدودان روز دهم محرم معشر گروه مردم معاشر ج عشیره قبیله و تبار مردم سعد العشیره پدر قبیله از یمن عشیر شوهر
و فی الحدیث انکن تکثرن اللعن و تکفرن العشیر یعنی الزوج لانه یعاشرها و تعاشره قال الله تعالی و لبئس المولی و لبئس العشیر عشار
بالضم معدول من عشرة یقال جاؤا عشار عشار آمدند ده ده کان عشاری ده گزی عشراء شتر ده ماهه آبستن و هی الناقة التی اتت
علیها من یوم ارسل فیها الفحل عشرة اشهر و زال عنها اسم المخاض ثم لا یزال ذلک اسمها حتی تضع حملها و بعد ما تضع ایضا و یقال
ناقتان عشراوان و نوق عشار و عشراوات یبدلون من همزة التانیث واوا تعشیر ده ماه بر آمدن بر آبستنی اشتر و ده آیه کردن
مصحف را و بدم آواز بانگ کردن خر بیکدم بنو عشراء قومی از بنی فزاره اعشار ده اینها و نصیبها کما فی رجزور و قوادم پر مرغ
و یقال برمة اعشار اذا انکسرت قطعا و قلب اعشار جاء علی بناء الجمع کما قالوا رمح اقصاد تعشار بالکسر نام جای عشنزر
عشنزر سخت عصر ثلث لغات بالفتح و سکون الثانی و بالضم کذلک و بضمتین روزگار و صحیح عصران شب و روز و بامداد و

عزر

عسر

عسبر عسکر عشر

عشنزر عصر

عصر یعنی عمار دیکو فشردن انکور وجز آن وپناه کرفتن ودرستن وباران زدن کسی را ع ف آ ک ۲ قال الکسائی یقال جاء فلان عصراً
ای بطیئا حکاه عنه ابو عبیده عَصَر بفتحتین پناه جای وکرد و فی الحدیث مرّت امراة متطیبة لذیلها عصر بنو عصر کروهی از عبد القیس
منهم مرحوم العصری عصره بالضم پناه ویقال هؤلاء موالینا عصره ای دنیه یعنی نزدیکان تما اعتصار تعصر پناه کرفتن قوله تعالی
فیه یغاث الناس وفیه یعصرون ای ینجون وهو من العصرة وهی المنجاة وقیل یستغلون وهو من عصر العنب وقری یعصرون ای
یمطرون اعتصار بیرون کردن مال از دست کسی وباز داشتن مال از کسی ومنه الحدیث یعتصر الوالد عن ولده فی ماله ای یمنعه
ایاه ویحبسه عنه وفشاردن انکور وجز آن وبر سر طعام که در کلو ماند اندک اندک اب خوردن تا کوارا ند و فرو برد طعام را
تعصر تعصا افشرده شدن یقال عصرت العنب ای عصرته فانعصر وتعصر واعتصرت عصیرا ای اتخذته وقول ابی النجم لو عصر
منه البان والمسک انعصر یرید عصر فخفف عصاره اینچه بفشردن بیرون اید از اب ومایع وجز آن واینچه ماند از ثفل معصر بالکسر
چرخشت ویقال فلان کریم المعصر بالفتح یعنی کریم است بوقت خواستن از وی معصر بالضم وکسر الصاد دختری که برسیدکی وحیض
نزدیک باشد معاصر ج اعصار برسیده شدن دختر وهی للجاریة کالمراهقة للغلام وکرد باد وبادی که ابر ورعد وبرق آرد

عصفر

یعصر واعصر پدر قبیله عنصر بضمتین وبفتح الصاد ایضا اصل وحسب عناصر ج عصفر رنک سرخ معصفر ج عصفور
کنجشک وپاره از مغز سر عصفوران دو استخوان از دو طرف روی اسب عصافیر القتب چوبهای پالان شتر وهی عراضیفها
علی القتب عصفور الاکاف عرصوفه کک وان چوبی باشد که میان پنه اکند بندند عصافیر المنذر شتران نجیب ونیکو که

عطر

نعمان بن المنذر را بود عطر بالکسر بوی خوش عطار بوی فروش عطر خوش بوی شدن ع ک آ ف ۲ عطر عطرة نعت منه
تعطر خوشبوی شدن معطر بالکسر زن ومرد بسیار عطر سونده معطار زن بسیار عطر ناقة عطرة ومعطار ای کریمة ابل

عفر

معطرات اشتران روشن موی نیکو عفر بفتحتین خاک واول اب که کشت را دهند عفر بالتسکین خاک الوده کردن
ودر خاک غلطانیدن تعفیر کک وایضا پستان بچل وخاک الوده کردن زن با بچه بجهة فطام ودو هم خشک کردن کوشت باقتاب بر ریک
تفشان وسپید کردن وفی الحدیث ان امراة شکت الیه ما لها لا یزکو فقال ما الوانها فقال سود فقال عفری ای استبدلی اغناما
بیضا فان البرکة فیها ویقال لقیت فلانا عن عفر بالضم ای بعد شهر اعتفار خاک الوده شدن وشکار را بر خاک افکندن شیر
انعفار خاک الوده شدن عفیر کوشت باقتاب خشک کرده وزنی که بهمسایه چیزی ندهد وبیت شود اینده بی شیر بیخ عفر
رنک سرخ وسفید که بر سرخی باز زند شاة عفراء کوسپند که بر سپیدی پشم او سرخی غالب باشد واهو بدین صفت عفر
ج عفراء ایضا شب سیزدهم از ماه معفورة زمین که علفها وداخور اینده باشند یعفور اهو بره وکوزن بچه یعافیر ج بر نکه
از اهو اسود بن یعفر بالضم نام شاعری اذا قلته بفتح الیاء لم تصرفه لانه علی وزن الفعل وبالضم صرفته لانه قد زال عنه شبه الفعل
عفار بالفتح درختی که از وی آتش کیرند وفی المثل فی کل شجر نار واستمجد المرخ والعفار وکشت دادن وپیراستن خرما بنان و
بی نان خورش مثل القفار عفر بالکسر خوک نر ومرد خبیث کربز عفره مونث عفریت دیو ستنبه وبغایت زحمت شده از هر چیز
یقال فلان عفریت نفریت اتباع وعفریة نفریة بفتح الیائین مخففتین ای مبالغ فی کل شیء وفی الحدیث ان الله تعالی یبغض العفریة
النفریة الذی لا یرزا فی اهل ولا مال ویقال عفاریة واحد مثل عفریت قال الخلیل شیطان عفریت وعفریة والشیاطین العفاریت
والعفاریه فاذا سکنت الیاء صیرت الهاء تاء واذا حرکتها قلتها هاء فی الوقف عفریه ایضا سختی وموی قفای شیر وخروس عفره بالضم
وعفراة بالکسر کک ویقال جاء فلان نافشا عفریته اذا جاء غضبانا معافر بالفتح حیی از همدان لا ینصرف معرفة ونکرة ثوب
معافری منسوب الیها معافر بضم المیم انکه باکاروانیان رود وزیادت مانده ایشان خورد عفرنی شیر وهو فعلنی سمی
بذلک لشدته والنون والالف للالحاق ولبوة عفرنی ماده شیر استوار خلقت ناقة عفرناة ای قویة ویقال وقع القوم فی
عافور شر وعاثور شر یعنی در بلا افتادند عفرة الحر بضمتین لغة فی افرة الحر یعنی سختی کرما ویقال جاء فلان فی عفرة الحر ای فی اوله
عفرین بکسرتین بیشه شیر وشیر بیشه ویقال للکل ضابط قوی لیث عفرین ونام شهری عقر کوشک وبنای بلند و نام

عقر

جائی ببابل وبنیاد واصل هر چیز ومنه عقر الدار بالضم والفتح وخسته کردن عقیر نعت منه وقوم عقری مثل جرحی وجرحی ویقال
فی الدعاء علی الانسان عقرا وحلقا وعقری وحلقی بلا تنوین ای عقر الله جسده واصابه بوجع فی حلقه ومنه کلب عقور ای
جراح وپشت ریش کردن ستور را ومنه سرج عقر بالضم وفتح القاف وعقره ای معقر غیر واق ولا یقال عقور بالفتح الا فی ذی
الروح وپی زدن ستور را عقیر نعت منه وجبل عقری وسر درخت خرما بریدن وبازداشتن از رفتن ع ف آ ک ۲ یقال عقرت بی

بی ای الملک جیسی کانت بعیر فلا اقدر علی السیر بعقیر مثل خسته کردن عقاقیر اصول داروها واحدها عقار بالفتح والتشدید مُعقَّر نام
شاعری تعاقر پی کردن اشتر را بمباراة معاقرة دشنام دادن وهجا کردن یکدیگر را وپیوسته بودن بشراب ودرد هم چیزی وکاری ومنه
العقار وهی الخمر لانها عاقرت الدن اعتقار انعقار پشت ریش شدن ستور عقره بالضم وفتح ۲ شبر کردنان باخود در چرند تا ایمن
نشوند ومنه قولهم عقرة العلم النسیان عقار بالفتح اب وزمین ودرخت خرما ورخت واسباب خانه عقارا ممدودة موضعی عقار
بالضم نوعی از جامه سرخ رنکین عقیره ساق پی زده وآواز بلند یقال رفع فلان عقیرته ای صوته کان رجلا عقر احدی رجلیه فصرخ ویقال
ایضا ما رایت کالیوم عقیرة وسط قوم للرجل الشریف یقتل عقر بفتحتین لرزیدن پای از دهشت ع ک آ ف ۲ ومنه قول عمر فعقرت حتی
خررت الی الارض عاقر ریک توده بلند وزن نازاینده ومرد کراو را فرزند نشود عقر بالضم کابین که بشبهه وطی واجب شود ونازا
شدن زن ع بضمتها بیضة العقر خایه خروس واین لفظ را در هر چیز نادر بود وعطیه وتحفه که یکبار اتفاق افتد از جائی که امید
نباشد وماننداین استعمال کنند عقر النار وعقر الدار میانه ومعظم آن عقر الحوض وعقره جای اب خوردن ستور از حوض اعقار ج
اعقار با اب وزمین شدن کسی وده هشت دادن کسی را ناقة عقرة شتر که از عقر ابستن نشود ویقال لقحت الناقة عن عقر یعنی پس از
نازاییدکی ابستن شد عنقر بضمتین اصل هر چیزی یقال عنقر القصب ای اصله وعنقر الرجل ای اصله واصله وعنصره عنقفیر بلا و سختی

عقفس
عکر

عقفرة هلاک کردن عکر میل دادن بجائی ع ف آ ک ۲ وباز کشتن بحرب والعکرة الکرة وفی الحدیث قلنا یا رسول الله نحن
الفرارون فقال انتم العکارون وانا فئة المسلمین وباز کردانیدن شتر خداوند را بسوی اهل ووطن خود اعتکار درامیختن
تاریکی یقال اعتکر الظلام ای اختلط کانه کر بعضه علی بعض من بطوء انجلائه وبسیار شدن باران ویقال تعاکر القوم ای اختلطوا
عکر بفتحتین دردی زیت وشراب وتیرکی اب کردن تکوض مانده ودردی ناک شده روغن وجز آن ع ک آ ت ۲ شراب عکر
نعت منه ای کدرة تعکیر درامیختن دردی بشراب وروغن ومانند عکر بفتحتین شتر از پنجاه تا صد وقال الاصمعی الخمسون
الی الستین والسبعین وبو زبان عکر ج اعکار دردی ناک کردن وخداوند کله شتر شدن عکر بالکسر اصل هر چیزی مثل عتر یقال
رجع فلان الی عکره ای اصله وباء عکره ای اصل ادضه وفی الحدیث لما نزل قوله تعالی اقترب للناس حسابهم تناهی اهل الضلالة

عمر

قلیلا ثم عادوا الی عکرهم ای الی اصل مذهبهم الردی عمر بالفتح والضم زندکانی وزیستن ع ک آ ف ۲ وهما مصدران علی
غیر قیاس وقیاس مصدره التحریک ویستعمل فی القسم احدهما وهو المفتوح فاذا دخلت علیه اللام رفعته بالابتداء فقلت لعمر الله
واللام لتوکید الابتداء والخبر محذوف والتقدیر لعمر الله قسمی ولعمر الله ما اقسم به فان لم تات باللام نصبته نصب المصادر وقلت
عمر الله ما فعلت کذا وعمرک الله ما فعلت ومعنی لعمر الله وعمر الله احلف ببقاء الله تعالی ودوامه واذا قلت عمرک الله فکانک قلت
بتعمیرک الله ای باقرارک له بالبقاء وربما جاء للدعاء کقولک عمرک الله ای سالت الله ان یطیل عمرک عمر ایضا کوشت میان دو
دندان عمور ج ونام مردی واو را با واو نویسند فرقا بین عمر وعمرو حالتی الرفع والجر وبغیر واو فی النصب لان الفارق ثابت
ثابت بینهما وهو عدم الالف فی عمر وثبوته فی عمرا عمرویه نام کسی … سیبویه ونفطویه معرفة مرکب من کلمتین مبنی علی
الکسر لان اخره اعجمی مضارع للاصوات فشبه بغاق ویبون فی النکرة یقال مررت بعمرویه وبعمرویه آخر وذکر المبرد فی تثنیة
وجمعه العمرویهان والعمرویهون وذکر غیره ان من قال هذا عمرویه ورایت عمرویه فاعربه وثناه وجمعه ولم یشترطه المبرد عمرة
بالضم یکی از ارکان حج واصلها من الزیارة وزفاف زن هم در خانه زن واهل وی وعرس انرا کویند که زن را بخانه خویش ارد عمر
ونام مردی وهو معدول عن عامر ولا ینصرف فی المعرفة عمارة بالکسر آبادانی وآباد کردن ع ف آ ض ۲ عامر آباد یعنی معمور مثل
ماء دافق ای مدفوق عمارة ایضا قبیله عمیر جای معمور وجای … عومرة … وفریاد یقال ترکت القوم فی عومرة ای فی
جلبة وصیاح اعمار بعمری دادن چیزی کسی را چون بسرای یا زمین وجز آن وآن چنان باشد که کوید این سرای ترا باشد تا من
زنده ام یا تو زنده ومعمور یافتن ودر دعا کویند اعمر الله بک منزلک وعمر الله بک ای یعنی معمور دارد خدای تعالی جای ترا
بتو ونکویند اعمر الرجل منزله اعمار زیادت کردن وعمره اوردن وعامر پسین عماره بالفتح هر چه بر سر بهند چون دستار وکلاه
وتاج وجز آن عمار بالفتح ریحان بر تن به مجلس الشراب عمارة بالضم نام مردی عمار البیت باشند کان خانه تعمیر زندکانی دراز
دادن وببقای دراز موصوف کردن کسی را وقوله تعالی واستعمرکم فیها ای جعلکم عمارها معمر جای فراخ اب وعلف وی یعمر
بفتح المیم نام مردی عمران ابو بکر وعمر قال قتاده العمران عمر بن الخطاب وعمر بن عبد العزیز وزعم الاصمعی عن ابی هلال الراسبی
عن قتاده انه سئل عن عتق امهات الاولاد فقال اعتق العمران فما بینهما من الخلفاء امهات الاولاد ففی قول قتادة انه عمر بن الخطاب

وعمر بن عبد العزيز لانه لم يكن بين ابي بكر وعمر خليفة وقال الفراء لقد قيل سيرة العمرين قبل عمر بن عبد العزيز لانهم قالوا العثمان يوم الدار
نسالك سيرة العمرين وهما ابو بكر وعمر عمران اباذاني عمران عمرو بن خوتة الفزاري وعمرو بن جابر بن هلال الفزاري يعامير بن غالكا
بعمو يكي عامر پدر قبيله ام عامر گفتند عامران عامر بن مالك بن جعفر بن كلاب وعامر بن الطفيل بن مالك بن جعفر بن كلاب عنبر
عنبر م دبوى خوش وپدر قبيله از بنى تميم بلعنبر فرزندان او يعنى بنو العنبر بحذف النون چنانكه بلحارث عنتر خرمگس عنترة نام مردى ع ف
عور عورة اندام شرم مردم وهرچه از نمودن وديدن ان شرم ايد عورات ج ويحرك الثانى من فعلة في جميع الاسماء اذا لم يكن ياء او
واوا وقرء بعضهم على عورات النساء بالتحريك ورخنه در صف لشكر ودر حصار كه از ان بيم باشد عورات الجبال شقوقها اعور
زاغ ويكچشم وانكه بمطلوب خود نرسد عوران بالضم ج وفى المثل يقال بدل اعور للمذموم يخلف بعد المحمود بمعنى بئس البدل
درينما فالوا احلف اعود عور بفتحتين يكچشم شدن عورة يك چشمى ع ك ا ف ح يقال منه عار يعار بالاعلال وعورت عينه بالتصحيح
وانما صحت الواو فيها لصحتها في اصلها وهو اعورت لسكون ما قبلها ثم حذفت الزوايد بعني الالف في اللام والتشديد فبقى عور
ويدل على ان ذلك اصله مجى اخواته على هذا مثل اسود بسود واحمر يحمر وابيض يبيض ولا يقال في الالوان غيره وكذلك قياسه
في العيوب اعرج واعمى في عرج وعمى وان لم يسمع ويقال منه عرت عينه وعاره بهوره ويعيره اى اخذه وذهب به ويقال ما ادرى
اى الجراد عاره اى اى الناس ذهب به ويقال عنده من المال عايرة عين اى ما يحار فيه البصر من كثرته فلاة عوراء دشت بى اب عاير
تير يا سنك كه رسد وانداز وى پاندانى ودرد چشم وخاشاك عوابر گروه ملح ازهر كونه عوراء سخن زشت ووزن يك چشم عوير
بالتصغير نام جائى وخصلت نكوهيده عوار بالفتح والضم عيب عوار بالضم والتشديد فرستوك وخاشاك در چشم وبدول عوار
ج عارية بالتشديد عارة عاريتى كانها منسوبة الى العار لان طلبها عار وعيب عواري ج استعارة بعاريت خواستن ودست بدست
كردانيدن اعوار يا ترس شدن مكان معور جاى با ترس از دزد وقطاع ويقال اعور لك الصيد اى امكنك واعور الفارس اذا
بدا فيه موضع خلل للضرب ويكچشم كردن تعوير يكچشم كردن واز كسى دروغ گفتن وبازگشتن از ان وبازگردانيدن يقال عورت
عن فلان كذب عنه وعورته عن الامر اى صرفته وعورت عين الركية اى كبستها يعني اكندم چشمهاى او وامعاورة عيار بنيا كردن
ودر سنجيد بيمانه معايرة مثله وهرچه ديگرى كند با او همان كردن تعنوار دست بدست كردانيدن چيزها را تعاور وتعور مثله عهر
عهر بالتحريك والاسكان زنا كردن ع بفتحها عهر بالكسر زنا وفى الحديث الولد للفراش وللعاهر الحجر امرأة عاهرة ومعاهرة وعيهرة
بمعنى اى زانيه عير گورخر اهلى را نيز گويند عيرة مونث اعيار معبوراء بالمد عيورة ج ومبيخ ومهتر قوم وقولهم عير بعير وزيادة
عشرة كان للخليفة من بنى امية اذا مات وقام اخر زاد لا رزاقهم عشرة دراهم ونام كوهى بمدينه وفى الحديث انه حرم ما بين عير الى
ثور وبندى ميان پيكان وتيزى سركتف وتندى پشت پاى وتندى اندرون گوش مردم وخط سپيد ميان برك ومرغى چون كبوتر
واو واعير السراة نيز گويند ورفتن وبيك كوشه بيرون شدن ناقه بطلب فحل وبهرسو رفتن اسب بچرا كردن ع ف اك ح فرس عيار بغت
منه ويقال للموضع الذي لا خير فيه وهو كجوف عير يعنى در وى هيچ چيزى نيست لانه لا شيء في جوفه ينتفع به وعير العين جفنها ومنه قولهم
ع ح فعلت ذاك قبل عير اى قبل لحظ العين قال ابو عبيدة ولا يقال افعل ذاك ويقال فلان عيير وحده للمعجب والمتكبر الذي لا يرى الا نفسه وان
شئت كسرت اوله ولا يقال عوير بالواو واعاره بعلف داشتن اسب وفرس معار بغت منه ويقال اسد عيار ورجل عيار لما كان كثير
التطواف والحركة ويقال عار في الارض يعير اى ذهب وعار الرجل في القوم يضربهم مثل عاث ومنه العيار بغا وبكسر التاء نام كوهى تعيير
سرزنش كردن عار دشنام وعيب معاير اى معايب معايرة راست كردن ترازو وپيمانه تعاير يكديگر را عيب كردن معيار بالكسر اندازه
پيمانه وچاشنى كردن زر وسيم بنات معير بالكسر يعنيها عيرانة بالفتح اشتر تيز رو كه بگورخر ماند در سرعت عير بالكسر كاروان شتر
كه غله كشاند عيرات ج فصل الغين غبا بالضم غبرة بفتحتين گرد غبرة بالضم تيرگى اغبرار تيره رنگ شدن غبراء زمين ونوعى
غبر از بنات ونام اسب قيس بن زهير بنو غبراء درويشان وطاة غبراء وسوداء بى مانند غبيراء بالمد اب ارزن كه مست كند غبر بالضم
بافى شير در پستان اغبار ج غبر الحيض بقاياه ويقال غبر المرض وكذلك غبر الليل غبور بافى ماندن وردر گذشتن وهو من الاضداد
ع ف آص ح والغبر بالتحريك ان يندمل الجرح على فساد ثم ينتقض بعد ذلك ومنه سمى العرق الغبر لانه لا يزال ينتقض واهينه الغبر
ملاى بزرك اغبار كرد بر انگيختن وجد كردن در طلب حاجت وسخت افتادن باران بر زمين يقال اغبرت السماء تغبير كرد انگيختن تغبر
كرفتن باقى مانده چيزى را غبر مثل عمر نام مردى غثرة بالضم تيرگى كه بسبزى بازدند اغثر بغت منه وچغر كلاده وفرومايه غثراء
مونث منه غثر بالضم ج مثال احمر وحمراء وحمر غثيرة كك وفى الحديث دعاع غثرة بفتحتين هكذا يروى ويرى اصله غيثرة حذف

منه الياء وقولهم كانت بين القوم غيثرة شديدة قال ابن الاعرابي هو مدا وسة القوم بعضهم بعضا في القتال مغثور بالضم لغة في مغفور وهو
شيء يسيل من العرفط والرمث مثل الصمغ حلو كالعسل يؤكل وله ريح كريهة مغثر بالكسر لغة فيه مغثم جامه درشت تباه باقته غدر بيوفائى
كردن وقد غدر به فهو غادر وغدر بالضم ايضا واكثر ما يستعمل هذا في النداء في الشتم يقال يا غدر وفى الحديث يا غدر الست اسعى
في غدرتك ويقال في الجمع يا آل غدر غدر بفتحتين جاى درشت سنكناك وسوراخهاى كه اندر زمين وتاريك شدن شب ع ك ا
ف ح اغدار مثله يقال غدرت الليلة فهى غدرة واغدرت فهى مغدرة وسپس ماندن شتر از كله وگوسپند از رمه اغدار ومتعد منه غدر
شتر وگوسپند پس مانده وكيسوى بافته غدائر ج ورجل ثبت الغدر اى ثابت في قتال او كلام يقال ما اثبت غدره اى ما اثبته في الغدر
يقال ذلك للفرس والرجل اذا كان لسانه يثبت في موضع الزلل والخصوم مغادرة ماندن وكذاشتن غدير ياكين وهو فعيل بمعنى مفعول
من غادره السيل او مفعول من اغدره ويقال هو بمعنى فاعل لانه يغدر باهله اى ينقطع عند شدة الحاجة اليه غدران غدر بضمتين ج
غندر بضم الدال وفتحها نام مردى غذمرة بالذال المعجمة خشم وبانك كردن وفرياد يقال سمعت لفلان غذمرة اى صخبا وصياحا مثل
زمجرة تغذمر كذلك ويقال فلان ذو غذامير والغذمرة ايضا مثل الغشمرة ومنه قيل للرئيس الذي يسوس عشيرته بما شاء من ظلم وعدل مغذمر
غذمرة وهى ايضا لغة في الغذرمة وهو بيع الشيء جزافا والغذام في الغذارم وهو الكثير من الماء حكاها ابو عبيده غر شكن جامه
وبورد پوست يقال طويت الثوب على غره اى على كسره الاول غرور بالضم ج وايضا فريفتن ع ع ف اص ح يقال ما غرك بهاى كيف
اجترات عليه وما غرك منه اى من اوطاك عشوة فيه غرور بالفتح فريبنده ومنه قوله تعالى ولا يغرنكم بالله الغرور وانچه بدان غرغره كنند از دو
وجزآن وهو مثل لعوق وسعوط غرة بالضم سپيدى پيشانى اسب بزرگتر از درمى يقال فرس اغر ورجل اغر اى شريف والاغر الابيض ايضا
وقوم غران بالضم وغر اى بيض وهو غرة قومه اى سيدهم وهم غرر قومهم اى ساداتهم غرة الشهر اول ماه غرر الشهر ثلث ليال من اوله
وغرة كل شيء اوله واكرمه والغرة ايضا العبد او الامة وفى الحديث قضى رسول الله صلى الله عليه وسلم فى الجنين بغرة فكانه عبر عن الجسم كله
بالغرة غر بالكسر كار نا ازموده رجل غر وغرير وجارية غرة وغريرة والجمع للغر اغرار وللغرير اغراء غرارة بالفتح مصدر منه ع ف ا ك ح
غرة كار ناازمودگى وغفلت يقال كان ذلك في غرارتى وغرتى اى في حداثتى اغترار بغفلت افتادن يقال اغتررت يا رجل وبر غفلت كسى
امدن يقال اغتره اى اتاه على غرة منه وفريفته شدن يقال اغتر به غريرخوى نيكو يقال للرجل اذا شاخ ادبر غريره واقبل هريره اى ساء
خلقه وقولهم انا غريرك من فلان اى لن ياتيك منه ما تغتر به غرر بفتحتين اى خطر ونهى رسول الله صلى الله عليه وسلم عن بيع الغرر وهو مثل
بيع السمك في الماء والطير في الهواء غرار بالكسر كمى در هر چيز يقال غرار اللبن وغرار النوم اى نقصانهما وقلتهما وفى الحديث لا غرار
في صلوة وهو ان لا يتم ركوعها وسجودها وروش يقال رمت ثلثة اسهم على غرار واحد اى على مجرى واحد وبيك ثير يقال ضرب
ضاله على غرار واحد اى مثال وشتاب يقال اتاه على غرار اى على عجلة وتيزى شمشير وهر چيزى ومقدار يقال هذا اليوم غرار شهر
اى طول شهر وكم شدن شير عن الاصمعى وقال ابن السكيت غارت الناقة اى نفرت فرفعت الدرة وفى المثل سبق درته غراره يقال ناقة
مغار بالضم ونوق مغار بالفتح غير مصروف ابو زيد غارت السوق غرارا اى كسدت ودرت السوق درة اى نفقت وخود دادن
مرغ جوزه را ع ف ا ص ح يقال غر الطاير فرخه غرا اى زقه غرارة بالكسر ج غرائر واظنه معربا تغرير خود را در خطر افكندن يقال
غرر بنفسه تغريرا وتغرة كما يقال حلل تحليلا وتحلة وعلل تعليلا وتعلة وبر امدن دندان كودك يقال غررت ثنية الغلام اى طلعت
مغارة غرار كاسد شدن وكم شير شدن غرغرة امد وشد كردن اواز در كلو وجان در حلق ويقال الراعى يغرغر بصوته اى يردده
في حلقه ويتغرغر اى يتردد غرغر بالكسر مرغ دشتى غرغرة يكى غرغرة بالضم سپيدى پيشانى اسب ورجل غرغرة ابيض شريف
غرغرات منسوب الى الفحل غزاره بسيارى وبسيار شدن ع بفتحها غزر مثال ضرب بسيار والجمع غزر بالضم مثال جون
وجون ويقال المعروف غزير اى كثير وناقة غزيرة كثيرة اللبن ونوق غزار اغزار دادن وشتران بسيار شير شدن تغزير بهره
نوبت بكاردوشيدن شير را غشمرة بكزاف كار كردن وغشمر السيل اى اقبل وتغشمر اى اخذه قهرا ورايته متغشمرا اى غضبان
غضار كل خوشبوى برچفسان غضارة العيش خوشى زندكانى وبنو فلان مغضورون وهم في غضارة وغضراء من العيش
اى في خصب وخير ويقال اباد الله غضراءهم يعنى اهلك الله طيبه عيشهم غضراء كل سبز يقال انبط فلان بئره في غضراء غضر بركشتن
از چيزى ع ف ا ح وباز داشتن غاضر پوست نيكو پيراسته غاضرة قبيله از بنى اسد وحى از بنى صعصعه وبطن از بنى ثقيف غضنفر
بتسكين الضاد نبات ونام ابى غضنفر بفتحات بينهما نون ساكنة شير ومرد درشت غفر پوشيدن وامرزيدن غفرا
بالضم مغفرة كذلك ويقال غفرت المتاع اى جعلته في الوعاء وتازه شدن جراحت وباز كردان شدن بيمارى ع ف ا ك ح غفر بفتحتين

لغة فيه ع ع ک آ ف ۲ و یکی از منازل ماه و آن سه ستاره است در میزان و موی زهار و موی پشت ساق و پیشانی زن و بفتحتین مثله و ایضا پرده بر آوردن
جامه یقال غفر ثوبک بالکسر و اغفر ثوبک و یقال اصبغ ثوبک فانه اغفر للوسخ ای احمل له غفر بالضم بز غاله کوهی و امه مغفرة و الجمع
مغفرات غفر بالضم پوشش چیزی یقال اغفر و اهذا الامر بغفرته ای اصلحوه بما یصلح غفار بالضم موی زهار و موی پشت ساق و پیشانی مغفر زره
خود ملبس تحت القلنسوة عن الاصمعی استغفار آمرزش خواستن یقال استغفر الله لذنبه و من ذنبه فغفر له ذنبه و اغتفر ذنبه
فهو غفور یعنی آمرزنده و الجمع غفر بضمتین و قولهم جاؤا جما غفیرا و الجماء الغفیر ای جاؤا باجمعهم الشریف و الوضیع و فیهم کثرة
و الجماء الغفیر نصب کما تنصب المصادر التی فی معناه کقولهم جاؤنی جمیعا و قاطبة و ادخلوا فیها الالف و اللام کما فی قولهم اوردها
العراک ای اوردها عراکا و یقال ما بینهم غفیرة ای لا یغفرون ذنبا لاحد غفارة بالکسر سرا غوچ که بر مقنعه فکنند بجهة وقایت مقنعه
از دسم و چرکین و ابرپاره که کوهی بر باده دیگر نشسته است و ایضا رقعة تکون علی الحز الذی یجری علیه الوتر و بنو غفار من کنانة رهط
ابی ذر الغفاری مغفور بالضم مثل معثور نوعی از دمث و سلم و طلح و جزآن مغفر بالکسر و مغفر کان عن الکسائی یقال قد اغفر الرمث
و یقال ما احسن مغافیره هذا الرمث یقال خرجنا نتمغفر مغفورا آو نتغفر مغفر اذا خرجوا یجتنونه من شجره غمر آب بسیار و فرو
کوفتن چیزی به بسیاری و انبوهی چیزی را یقال غمره الماء یغمره ای علاه و غمره القوم اذا علوه شرفا اسب سبک و دریای بی پایان
آب یقال فرس غمر و بحر غمر و بحار غمار بالکسر و غمور بالضم و رجل غمر الخلق مرد فراخ خوی جوانمرد و قوم غمار و غمور غمورة مصدر
هذه الاسماء یقال ما اشد غمورة هذا النهر و هذا رجل غمر بین الغمورة غمرة سختی غمر مثال عمر ج مثل نوبة و نوب و ایضا
قدح خرد و تغمر ای شرب دون الری و غمرات الموت بفتحات شدائد غمرة ایضا انبوهی مردم و بسیاری آب غمار بالکسر ج و یقال
دخلت فی غمار الناس بالکسر و الضم ای فی زحمتهم و کثرتهم غمر بضمتین و سکون الثانی کول مغمر مثله اغمار ج غمارة بالفتح مصدره
غمر بضمتین نوعی از طلا که زنان بروی مالند یقال منه غمرت المراة وجهها و تغمرت ای طلت به لیصفو لونها مغامره بیکدیگر در
او یختن بی باک و بیم رجل مغامر ای مقتحم للمهالک غمر بالکسر تشنگی و کینه غمر بالتسکین و التحریک مصدر منه ع ع ک آ ف ۲ یقال غمر صدره علی
غمر بفتحتین ایضا بوی گوشت و چرکن کرفتن دست ع ع ک آ ف ۲ و منه مندیل الغمر یعنی دست مال و یقال غمرت یدی من اللحم فهی غمرة ای
زهمة غامر زمین که زیر آب مانده باشد و هو خلاف عامر و هو فاعل بمعنی مفعول کما... ترکاتم و ماء دافق ای مکتوم و مدفوق و انما
بنی علی فاعل لیقابل به العامر و ما لا یبلغه الماء من الموات لا یقال له غامر غمیر کیاه سبز که در زیر کیاه خشک بر آمده باشد انغمار فرو شدن

باب غور زمین پست و زمین تهامه و نزدیکی بن و آب فرو خورده یقال ماء غور ای غائر وصف بالمصدر کدرهم ضرب و ماء سکب
و تک و مغ هر چیزی و فرو خوردن آب و فرو شدن چشم بمغاک غور بالضم مثله و بغور شدن و فرو شدن آفتاب و کرم شدن روز و
منفعت رسانیدن یقال غاره یغوره و یغیره بخیر ای نفعه و یقال اللهم غرنا منک بغیث ای اغثنا به غار سمج مغار و مغارة بفتحها
مثله و تما سمو امکانس الظباء مغارا و تصغیره غویر و فی المثل عسی الغویر ابؤسا قال الاصمعی اصله انه کان غار ... ناس فانهار
علیهم فصار مثلا لکل شیء یخاف ان یاتی منه شر و قال ابن الکلبی هو ماء لکلب و لشکر یقال التقی الغاران ای الجیشان و ... ان البطن و الفرج
ایضا و نوعی از درخت و منه دهن الغار و دشت غیرة مثله غیرة اسبان غارت کننده و هو الاسم من الاغارة ایضا بمعنی غارت و یقال انه
شدید الغارة ای شدید الفتل اغارة مغار و اراح کردن یقال اغار علیه بغیر اغارة و مغارا مغاورة غوار کلک یقال غاورهم فهو مغوار
و مغاور ای مقاتل و یقال جیش مغیر و خیل مغیرة و رسن تافتن یقال اغرت الحبل فهو مغار و یقال اغار فلان اهله ای تزوج علیها
بر شتک او و دادورا و سخت دویدن و منه قولهم اغار اغارة الثعلب اذا اسرع و یقولون اشرق ثبیر کیما نغیر ای نسرع للنحر و بغور شدن
و ناس یقولون اغار و انجد فاذا افردوا قالوا غار بغیر الف کما قالوا هنانی الطعام و مرانی فاذا افردوا قالوا امرانی قال الاصمعی اغار ای
اسرع و انجد ای ارتفع و لم یرد انی الغور و لا نجد و لیس عنده فی اتیان الغور الا غاره بلا الف تغویر بغور شدن غورنا و غرنا بمعنی و
بیم روز خفتن یقال غوروا ای انزلوا للقائلة قال ابو عبیدة یقال للقائلة الغائرة استغاره سیر کرفتن و فربه شدن و املس کوفتن
جراحت و ریش تغاور بیکدیگر و اغار دیدن غیرة بالکسر بمعنی صرع یعنی بار رشکین غیار مصدر منه یقال غار اهله و یغیر هم ای میرهم و ده

و منه یقال غار فی الرجل بغیرنی و یغورنی ای ودانی بدیتی من الدیة غیرة بالکسر و فتح الیاء ج و قیل انه واحد و جمعه اغیار غیر ایضا
اسم من غیرت الشیء متغیر غیرة بالفتح رشک خوردن غیرة و غار کلک یقال غار الرجل علی اهله یغار و هو غیور و غیران جمع غیور
غیر بضمتین و جمع غیران غیاری بالفتح و الضم رجل مغیار بالکسر و قوم مغاییر و امراة غیور و نسوة غیر بضمتین و امراة غیری و
نسوة غیاری بالفتح و الضم رجل مغیار بالکسر و قوم مغاییر و امراة غیور و نسوة غیر بضمتین غیر ایضا منفعت رسانیدن و بار

غمر

غور

غیر

ع ع ف آ ک ۲ آ ض ۲ یقال غارهم الله بمطر یغیرهم و یغورهم و غار الغیث الارض ای سقاها و یقال اللهم غرنا بخیر بالضم و الکسر ارض مغیرة
و مغیوره بالفتح فیهما ای مسقیة و غیر ایضا بمعنی سوی یعنی جز و هی کلمة یوصف بها و یستثنی فان وصفت بها اتبعت اعرابها ما قبلها و ان استثنیت
بها اعربتها بالاعراب الذی یجب للاسم الواقع بعد الا و هی فی الاصل للصفة و الاستثناء عارض قال الفراء بعض بنی الاسد و قضاعة ینصبونها
اذا کان فی معنی الا تم الکلام قبلها او لم یتم یقولون ما جاءنی غیرک و ما جاءنی احد غیرک و بمعنی لا فتزاید کقولهم فمن اضطر غیر باغ و لا عاد
ای جائعا لا باغیا ینصب علی الحال و کذا قولهم غیر ناظرین اناه و قولهم غیر محلی الصید مغایره عیار بمعنی مبادلة و بدال یعنی معاوضه
کردن در بیع تغایر دیگر شدن **فصل الفاء** فاره موش فارج و بادی که در بازوی ستور کرد اید و ستور را لنگ کند و نافه
مشک و بوی خوش که از شتر آید چون کل خوشبوی خورده باشد یقال لها فارة الابل مکان فئر جای موش ارض مفارة زمین موشان
فتور سستی آوردن ع ع ف آ ض ۲ فترة سستی و زمان میان دو انکشت سبابه و ابهام و نام زنی یقال لقیت منه الفتکرین
بالفتح و الکسر یعنی ادوی سختیها و رنجها فاثور خوان از سنگ رخام و مانند آن یقال هم علی فاثور واحدة ای علی مائدة واحدة
و منزلة واحدة و نام جائی **فجر** آب راندن یقال فجرت الماء فانفجر و فجرته للمبالغة فتفجر فجر ایضا سپیدی آخر شب فجرة بالضم
موضع آب رهیدن مفاجر الوادی مرافضه منفجر الرمل طریق یکون فیه فجور بالضم میل کردن و دروغ کفتن و بی فرمانی نمودن
و تباهی کردن فجر بفتحتین جوانمردی و کرم فجار بالکسر روزی از روزها که میان قریش و قیس بن غیلان حرب افتاده بود فجار بالفتح
اسم للفجور مبنی علی الکسر مثل قطام یا فجار ای یا فاجرة **فخر** بالسکون و الحرکة افتخار فخور نازیدن ع ع ف آ ض ۲ تفاخر و کو
باهم نازیدن فخیر مثل خصیم انکه با تو فخر کند تفخر بزرکی نمودن متفخر ای متکبر مفاخرة برابری کردن در فخر یقال فاخرته ففخرته تفخا
تفخیر فزون داشتن یکی را بر دیگری در فخر یقال افخر به علیه ای فضله علیه فی الفخر و فخرة کلک مفخر بفتح الوسط و ضمه بزرکی نخلة
فخور بزرگ ستنه الاصمعی ناقة فخور ناقه بزرگ پستان تنگ سوراخ فاخر کرانمایه و عور خرمای بی دانه فاخور نوعی از کل فخور نازنده
فرس فخور ای عظیم الجردان فخار بالتشدید سفالینه فخیر مثال فسیق بسیار نازنده **فادر** فدور بالفتح بجمر هیره بزرکه فدر بضمتین
و السکون ج مفدره موضعه فدور بالضم باز ایستادن گشن از کشنی فدر بالکسر کول فندیر فندیرة بالکسر فیهما سنگ بزرگ بیرون
جسته از سر کوه **فرار** بالکسر مفر کریختن ع ع ف آ ک ۲ افرار مثله مته و دندان شیر افکندن ستور فرو و زن کریزنده از مرد و پری فرار
دندان ستور نکریستن و باز کاویدن از کار ی ع ع ف آ ض ۲ قال الحجاج فریت من دکاء و جمع فار مثل راکب و رکب و کریزنده یقال رجل
فر و کذلک الاثنان و الجمع و المراة و فی الحدیث هذان فرقریش یا فلاذ رد علی قریش فرها تفار کریختن دو کروه از هم افتراد لب شیرین کود
بخنده فرة الحر بالضم اول کرما و سختی وی افرة بضمتین و قد یفتح الهمزة مثله فرس مفر بالکسر اسب زود کریز مفر جای کریز فزار بالضم
کوساله دشتی قیل فزاد جمع فر قال ابو عبیدة لم یات علی فعال بالضم شیء من الجمع الا احرف و هذا احدها و فی المثل ان الجواد عینه فرارة
بالفتح و الضم ای یغنیک شخصه عن ان تفر اسنانه فرفرة جنبانیدن و سبکی و نشاط فرفور بالضم مرغی **فرز** بالکسه دم کوسپند
از ده تا چهل و لقب مردی که پدر قبیله بود از بنی تمیم فرز بوسیدن و کهنه شدن جامه و شکافتن تفرز پاره شدن جامه طریق فازر راه
فراخ فرز بالتحریک کوژ پشت شدن ع ع ک آ ف ۲ افرز مفرز و دغت منه فزاره بالفتح نام مردی که پدر حیی بود از غطفان فزاری
منسوب بوی **فسر** بیان کردن سخن ع ع ف آ ک ۲ تفسیر مثله و بدلیل آب نکریستن طبیب تفسره کلک استفسار بیان خواستن
فطر بالضم سماروغ سپید بزرگ فطرة یکی فطور فطوری بالفتح روزه کشائی افطار روزه کشادن فطر اسم منه بالکسر و یقال رجل
فطر و قوم فطر ای مفطرون و هو مصدر فی الاصل و یقال رجل مفطر و قوم مفاطیر مثل موسر و میاسیر تفطیر روزه کشایانیدن فطرة
بالکسر آفرینش فطر بالفتح آفریدن و آغاز کردن و منه فاطر السموات و الارض و شکافتن یقال فطرته فانفطر ای شققته فانشق و فطر
ناب البعیر طلع فهو بعیر فاطر و تفطر ای تشقق و سیف فطار بالضم ای فیه تشقق و شیر دوشیدن با انکشت سبابه و ابهام و فطیر کردن
خمیر ع ع ف آ ض ۲ یقال عندی خبز خمیر و حیس فطیر ای طری فطیر خلاف خمیر یعنی ناخواسته و یقال ایاک و الرای الفطیر و کل شیء اعجلته
عن ادراکه فهو فطیر **فغر** کشاده شدن دهان و کشادن لازم و متعد یقال فغر فاه فتحه و فغر فوه انفتح فاغره بیخ نیلوفر انفغار شکفتن
غنچه مفغرة زمین فراخ **فقره** بالکسر استخوان پشت فقرات بالحرکة و السکون و فقرات بکسرتین و فقر بفتح الوسط ج فقارة بالفتح کذلک
و جمعه فقار و سه بیت از قصیده تشبیها بفقرة الظهر فاقرة سختی یقال فقرته الفاقرة ای کسرت فقار ظهره فقر بریدن بینی شتر تا رام
شود و منه قولهم قد عمل به الفاقرة و درویشی فقیر درویش که اندک چیزی دارد مسکین آنکه هیچ ندارد و یقال بخلافه ایضا و شکسته پشت
و آب راه کاریز و جوی کردا کرد نهال خرما تفقیر جوی نهال کندن و سوراخ کردن مهره و جز آن مفقر شمشیر در دست افقار پشت داشتن

فار

فتر

فجر

فخر

فدر

فر

فرز

فسر

فطر

فغر

فقر

صید سوی انداز نده ومباح کردن پشت ستور بجهة بر نشستن دیگری والفقری بالضم اسم فیه ودرویش گردانیدن وقولهم فلان ما افقره
وما اغناه شاذ لانه لا یقال فی فعلهما الا افتقر واستغنی فلا یصح التعجب منه وسد الله مفاقره ای سد وجوه فقره فکر بالکسر اندیشه

فکر

تفکر افکار تفکیر اندیشه کردن یقال لیس لی فکر بالفتح والکسر فی هذا الامر والفتح افصح وهو المصدر ایضا ای لا حاجة لی فیه فکیر بسیار

فور

اندیشه فوّاره صفا کچه سر بن فواره بالضم والتخفیف سر جوش دیگ فور فوران جوشیدن دیگ وچشمه وجزان عع ف آض ۲ ق
منه ذهبت ورجعت علی الفور ومن فوری ای قبل ان اسکن فور بالضم آهو بر کان لا واحد لها من لفظها فورة الحر بالفتح سختی گرما
وجوشش ان فورة العشاء بعد از نماز خفتن فار فائرة لغة فی ثار ثائرة یعنی بر جوشید خشم او فیاوان دو شاخه دنباله ترازو فهر

فهر

بالکسر کف سنگ یذکر ویؤنث والجمع افهار ودیة قبیلة از قریش عامر بن فهیرة نام مردی فهیرة نوعی از طعام با آرد وشیر فهر بالضم
مدرسه جهودان واصلها بهر وهی عبرانیة فعربت فهر بالسکون والتحریک جماع کردن با زال وباد یگری انزال کردن وفی الحدیث
انه نهی عن الفهر تفهیر مانده شدن یقال اول نقصا حضر الفرس التراد ثم الفتور ثم التفهیر والتفهر فی المال ای اتسع فیه فصل

قبر

القاف قبر گور ودد گور کردن عع ف آض ۲ وک ۲ مقبره بالفتح والضم گورستان وجاء فی الشعر مقبر بلا هاء مقابر ج مقبری بالفتح
والضم گوربان اقبار بگور کردن فرمودن وا اهل دفن کردانیدن قوله تعالی ثم اماته فاقبره ای جعله ممن یقبر ولم یجعله مما یلقی للکلاب

ذکره فی ق ب ر وهاق

وکان القبر مما اکرم به بنو آدم قبره بالضم وفتح ۲ مشدد ا چکاوک قنبر بضمتین مثله تقوله العامة قنبراء لغة فیها قنابر ج قبری ببینی قنبر

قبطر قبعثر

بالفتح نام مردی قبطر تیر بالضم نوعی از جامها قبعثری بزرگ خلقت قال المبرد والالف فیه لیست للتانیث وانما زیدت لتلحق
بنات الخمسة ببنات الستة لانک تقول قبعثراة فلو کانت الالف للتانیث لما لحقتها تانیث آخر فهذا وما اشبهه لا ینصرف فی المعرفة و
ینصرف فی النکرة والجمع قباعث لان ما زاد علی اربعة احرف لا یبنی منه الجمع ولا التصغیر حتی یرد الی الرباعی الا ان یکون الحرف الرابع
منه احد حروف المد واللین نحو اسطوانة وحانوت قتره بفتحتین گرد قتر ج قوله تعالی ترهقها قترة قتر بالضم کرانه لغة فی قطر

قتر

وکانه صیاد قتر بالکسر نوعی از پیکان تیر وهو سروة ابن قترة مار دیزه بد رجل قاتر ای واق لا یعقر ظهر البعیر وجوب قاتر سپس
نیکو اندازه قتیر سرهای میخ زره وپیری نقر آماده شدن جنگ را قتار بالضم بوی بریانی یقال قتر اللحم بالفتح والکسر ایضا
ای ارتفع قتاره وبوی عود قتر قتور ... بر عیال تنگ گرفتن عع ف آض ۲ وک ۲ تقتیر اقتار کذلک وبوی بریان برانگیختن وبخور

قحر قدر

کردن زن ودرویش شدن مرد قحر پیر فرتوت واشتر کلان سال قحرة مؤنثه عند بعضهم وعند الاکثر ناب وشارف قدر
الشیء اندازه چیزی قدر بالسکون والحرکة اندازه کرده خدای عز وجل بر بنده از حکم وقوله تعالی وما قدروا الله حق قدره ای ما عظموه
حق تعظیمه قدرة بالضم مقدرة ثلث لغات توانستن وتوانائی عع ف آ ک ۲ ومنه قولهم المقدرة تذهب الحفیظة وقادر شدن
بر چیزی قدر ان کان یقال قدرت علیه وقدرت بالفتح والکسر ذو قدرة ومقدرة توانگر والمصدر بمعنی القضاء والقدر منه لیس
الا بفتح الدال قدر اندازه کردن وفی الحدیث اذا غم علیکم الهلال فاقدروا له ای اتموا ثلثین یوما وقدرت علیه الثوب فانقدر ای جاء
علی المقدار ویقال بین ارضک وارض فلان لیلة قادرة ای لینة السیر مثل قاصدة ورافهة ودر دیگ پختن چیزی را عع ف آض ۲ ک ۲
قدر اللحم واقتدره ای طبخه فی القدر قدر بالکسر دیگ وهی مؤنث وتصغیرها قدیر بغیر هاء علی خلاف قیاس قدیر توانا وپخته قوله تعالی
فقدر علیه رزقه ای قتر علیه استقدار تقدیر کردن خواستن یقال استقدر الله خیرا وتقدر له الشیء ای تهیأ والاقتدار علی الشیء
القدرة علیه قدار بالضم شتر کش وخوان سالار ونام مردی که ناقه صالح را پی کرد اقدر مرد کوتاه بالا واسبی که درو دویدن پایهای

قذر

او از دست درگذرد قذر بالتحریک پلیدی وهو ضد نظافة قذر بکسر الوسط نعت منه قذر بالتحریک قذارة بالفتح کراهت داشتن
عع ک آ ف ۲ تقذر استقذار مثله یقال منه قذرت الشیء وتقذرته واستقذرته ای کرهته له قذور بالفتح زنی که از پلیدیها دور باشد و
ناقه که مکوشه خسبد جدا از شتران رجل قاذورة مثال همزة مرد دور از علامت رجل قاذورة وذو قاذورة مرد ناآمیزنده با مردم از بدخوئی

قذحر

رجل مقذر بالفتح آنکه دور باشد از وی مردم مقذحر بالذال والدال آماده مر دشنام وبد برا که همیشه سینی پر باد وخشمگین باشد

قر

مقذعر مثله قرار آرام جای قراری درزی قرار قراره گوسپند خرد قراره زمین پست وهموار قرمودج وجوزه وآب سرد ...
ومنه یقال قررت علی راسه من ماء بارد وقر الحدیث فی اذنه یقره کانه صب فیها یوم القر روز یازدهم ذی الحجة قرتان بامداد وشبانگاه
یوم قر وقاره لیلة قرة وقارة روز وشب سرد قر بالضم سرما یقال منه قر یومنا وآرام جای قرارة بالضم آنکه در دیگ ریزند بعد
از طعام تا دیگ نسوزد ومنه قررت القدر بالفتح ای صببت فیها القرارة لئلا تحترق قرة بضمتین وبفتح ۲ ابجد در بن دیگ رفته
چسبیده باشد از طعام وقرور کشیدن دار از قره بالکسر سرما یقال اشد العطش حرة علی قرة ویقال ابغه قرتها ای الوقت الذی یا

فیه

فیه المرض والهاء للعلة قرابة بکسرتین مشددة حوصله ونام مردی قارورة شیشه قواریر ج قرور بالفتح آب خنک قرقر زمین هموار ...
قرقر نوعی از خنده وبانگ کردن کبوتر وشتر وشکم وریختن قراره در دیگ ولعب مردی بعیر قرقار الهدیر سخت روشن آواز قرقری علی
فعللی نام جائی قرقار مبنی علی الکسر معدول عن قرقر ای صوت ولا یجیء من الرباعی معدول الا غیر هذین اللفظین وهما قرقار وعرعار قرار
بالفتح قرور بالضم آرام گرفتن عع ف آ ک ۲ وبالعکس ایضا قرة بالضم قرور خنک شدن عع ک آ ف ۲ وبالعکس قریر العین نعت منه
وقد قررت عینه واقر الله عینه یعنی خنک کرد انا دچشم او را یعنی اشک او را اشک خنک دلیل شادی است واشک گرم دلیل غم ویقال
اعطاه حتی تقر فلا تطمح الی من هو فوقه معناه آرام گرفتن باهم وقاره ای قر معه وسکن وفی الحدیث قاروا الصلوة وهو من القرار لا
من الوقار وقوله تعالی وقرن فی بیوتکن بفتح القاف من القرار کانه یرید اقررن فحذف الراء الاولی للتخفیف ونقل فتحها علی القاف فستغنی
عن الالف لحرکة ما بعدها وبکسر القاف من الوقار من وقر یقر ویحتمل ان یکون بالکسر ایضا من القرار قر یقر اقررن علی ما مر کما قری فظلتم
تفکهون بالفتح والکسر وهو من شواذ التخفیف اقرار آرام دادن ویکفت بر خود ثابت کردن چیزی را وخنک گردانیدن ویقال اقره الله
فهو مقرور علی غیر قیاس کانه بنی علی قر وبقرار آوردن کار را یقال اقررت هذا الامر بقراره وبقرته واقرت الناقة ای ثبت حملها
عن ابن السکیت تقریر با قرار آوردن وبقرار باز بردن یقال قررت عنده الخبر حتی استقر وقرار دادن اقترار آرام گرفتن یقال اقترا
ماء الفحل فی الرحم ای استقر وفلان خورش کردن بقراره وگرفتن قراره از بن دیگ وغسل آوردن با آب خنک وفربه شدن ستور

قسر

ویقال فلان ما یتقار فی مکانه ای ما یستقر قسر بستم بر کاری داشتن وبطنی از قبیله اقتسار بستم بر کاری داشتن قسره علی الامر
واقسره بمعنی قیاسرة شتران بزرگ واحدها قیسری وهو ایضا الشیخ الکبیر وترنوی قسری بالنون والفتح قسور کاهی قسورة
قسورة شیر قنسرون بالکسر وبتشدید النون شهریست از شام قنسری بالنون والفتح قسور کاهی قسورة وقسوری منسوب بوی

قشر

قنسری قشر بالکسر قشرة پوست درخت وجزان قشر بالفتح پوست باز کردن از چوب درخت عع ف آض ۲ ک ۲ تقشیر مثله انقشار
لازم منه تقشر کذلک والقاشرة اول الشجاج لانها تقشر الجلدة ومطر قاشر باران که سخت افتد وزمین را ببرا شد ولباس الرجل قشره ثم
قشر بکسر الوسط بسیار پوست اقشر بین القشر آنکه پوست وی رنگین وسرخ باشد قاشور بد فالی وشومی واسب که در میدان از پس

قشبر قشعر

همه آید سنة قاشورة سال قحط قشیر پدر قبیله از هوازن قاشر نام کشنده کرا او را بشومی مثل زند ندی یقال اشأم من قاشر قشبار
عصای درشت اقشعرار برخاستن موی مقشعر نعت منه قشاعر بحذف المیم ج لانها زائدة یقال اخذته قشعریرة ای لرزه گرفت او را

قصر

بمعنی فسرد کرفت والقشعر القثاء قصر کوشک قصور ج وقصر الظلام آمیزش تاریکی وروشنائی شبانگاه وکک المقصرة والجمع
المقاصیر قصور شبانگاه شدن عع ف آض ۲ ویقال اتیته قصرا ای عشیا ویقال قصرک ان تفعل کذا وقصاراک بالضم وقصارک
بالفتح یعنی غایت کار تو آنست که چنان کنی ویقال رضی فلان بمقصر مما کان یحاول بکسر الصاد ای بدون ما کان یطلب ویقال هو ابن
عم قصرة بالضم ومقصورة یعنی نزدیک قصری قصیری کوتاه ترین استخوان پهلو قصیری ایضا افعی قوصرة بتشدید الراء
وبتخفیفها زنبیل خرما قصرة بفتحتین بن گردن قصر ج وبه قرء ابن عباس انها ترمی بشرر کالقصر وقصرة قصر النخل بمعنی الاعناق
ودرد بن گردن عع ک آ ف ۲ قصارة بالضم وکک قصری بالکسر وهو منصوب دانه که در کفه ماند بعد از کوفتن قصر بالفتح باز
داشتن ومنه مقصورة الجامع وشبانگاه کردن یقال قصرنا ای امسینا وپرده فروهشتن وکوتاه کردن وقصر کردن نماز را و
باز ایستادن بر حالی که از وی درنگذرد ومنه قوله تعالی قاصرات الطرف یعنی زنان که نظر از شوهر خود درنگذرانند وقصرت
اللقحة علی فرسی اذا جعلت درها له وجامه را گازری کردن ومنه القصار وگازر عع ف آض ۲ وماء قاصر ای بارد قصور فرو ماندن
وعجز از چیزی یقال قصرت عن الشیء وقصر السهم عن الهدف یقصر قصر بالکسر وفتح الوسط کوتاهی وکوتاه شدن عع بضمتهما
قصیر کوتاه قصار بالکسر ج والاقاصر جمع اقصر مثل اصغر واصاغر قصیر ایضا اسپی که پیش خود بسته دارند وبجز آنکه آرند
از عزیزی امراة قصیرة وقصورة زنی که وی را بخانه باز داشته باشند ونگذارند تا بیرون آید وفی المثل لا یطاع لقصیر امر فهو قصیر
بن سعد اللخمی صاحب جذیمة الابرش تقصیر الثوب کوفتن جامه تقصیر من الصلوة والشعر کوتاه کردن تقصیر فی الامر سستی کردن
در کار اقصار ... کردن یقال اقصر علیه اقصار باز داشتن وبیرون کشیدن از چیزی باختیار وان عجزت عنه قلت قصرت
بلا الف ودر آمدن بشبانگاه وکوتاه کردن بما زوبچه کان کوتاه بالا زادن وفی الحدیث ان الطویلة قد تقصر وان القصیرة

ویقال العطیة قد تقصر ...

قطر

قد تطیل وسوده شدن دندان میش وماده بز از کلان سالی استقصار مقصر شمردن وبکوتاهی نسبت کردن تقاصر
بالکسر فیها کردن تقاصیر ج قیصر ملک روم قطر باران جمعها قطار واحدها قطرة وچکیدن آب وجزان عع ف آض ۲

وچکانیدن

وچکانیدن، لان منه قطرن الماء چکیدن اب قطران بکسر الطاء م ومنه قطرت البعیر ای طلیته بالقطران مقطور مقطرن بالنون
شتر قطران مالیده ردوه بالنون الی الاصل وهو القطران واقطر الشیء ای حان لهان یقطر قطور رفتن مائع وجز آن بعیر قاطر اشتر که بول او
چکان باشد قطر بالضم کرانه اقطار ج قطر بالسکون والضم چوبیکه ازوی بخور سازند مقطره بالکسر مجمره وکنده که بر پای بندی نهند قطر
بالکسر مس ونوعی از جامها که از قطر نیز گویند قطار بالکسر یک رشته شتر قطر قطرات ج قطاره بالضم چکیده از خم وجز آن تقاطر القوم کره
گروه گروه آمدند تقطر آماده شدن کارزار را تقطیر انداختن بکوشه یقال طعنه فقطره ای القاه علی احد قطریه فتقطر ای سقط وقطره
قطره چکانیدن وقطار کردن شتر را وفی المثل النفاض یقطر الجلب یعنی اذا انفض القوم ای فنی زادهم قطروا الابل فجلبوها للبیع
قطار اقطار اقطیرار آماده شدن گیاه خشک شدن واقطری بن فجاءة المازنی نام مردی زعم بعضهم ان اصل الاسم ماخوذ من قطری
النعال قنطره پل بزرگ قنطر بالکسر سختی وبلا قنطار یک پوست گاو پر زر ویروی عن معاذ بن جبل انه قال هو الف ومائتا اوقیة ویقال هو
مائة وعشرون رطلا وغیر ذلک ومنه القناطیر المقنطرة قطمیر بالکسر پوست تنک دانه خرما یا نقطه سپید بر پشت دانه خرما که از وی
روید یوم قمطر بالضم وقمطریر روز سخت قمطرار سخت ناخوش شدن وتافتن کژدم دم را وگرد آوردن نفس خود را قمطره
سر مشک بستن قمطر وقمطره ابچه کتاب اندر وی نهند وخنور شکر ونبات قماطر ج قعر بالفتح تک وکاویدن از بیخ انقعار لازم
منه وبقعر چیزی رسیدن واشامیدن انچه در کاسه بود قدح قعران ومقعر قدح مغاک وکک قصعة قعیرة اقعار تنک رستا
تقعیر بیخ فرو شدن ولب پیچیدن در سخن تقعر دور در شدن در کاری قعسر قعسری شکر وجمل قعسری ای ضخم اقعنصر الرجل
اذا تقاصر الی الارض قعود در یکسی رفتن عم ف اض ۲ تقفرا اقتفار مثله وبیابان بی اب وگیاه وکم شدن تن عم ک آف ۲ یقال ارض
قفر ومفازة قفر وقفرة ومقفار ویقال نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر ای لم یقرونا یعنی مهمان نداشتند ما را قفار بالفتح نان بی نان
خورش اقفار خالی شدن وبیجرا شدن وبی نان خورش شدن وفی الحدیث ما اقفر بیت فیه خل قفور بالتشدید مثال تنور
گیاهی وغلاف خرمای نورسیده قفاخر قفاخری بزرگ اندام قنفخر بالکسر مثله بنون زائده قمدر بالفتح زشت دیدار قمر
بالتحریک ماه وهو بعد ثلث لیال الی آخر الشهر وقبل الثلث هلال سمی قمرا لبیاضه وقمیر تصغیره وخیره شدن چشم از برق وبکرات
دم رسیدن عم ک آف ۲ وقمرت القربه وهی شیء یصیبها من القمر کالاحتراق تقمر بماهتاب بیرون آمدن یقال تقمر الاسد یطلب
الصید وغالب شدن بقمار ومقامرة تقامر بگرو چیزی باختن ونبرد کردن باهم بگرو ویقال قامره فقمره اقمره بالضم اذا فاخره
فیه فغلبه قمر بسکون الوسط غالب شدن بقمار بر کسی عم ف آ ک ۲ عود قماری بالفتح منسوب بموضعی از هند قمری بالضم
م وهو منسوب الی طیر قمر وقمر اما ان یکون جمع اقمر مثل احمر وحمر واما ان یکون جمع قمری مثل رومی وروم قمریه مونث منه
ویقال للذکر منه ساق حر والجمع قماری غیر مصروف اقمر سپید یقال حمار اقمر وسحاب اقمر لیلة قمراء شب روشن اقمار روشن
شدن بماهتاب شدن وسرما خوردن خرما پیش از رسیدگی یقال اقمر التمر اذا ضربه البرد وفسد حلاوته قبل ان ینضج
مقمجر کماندار وهو معرب قنور بفتحتین وتشدید الواو بزرگ سر وسرکش ومنه بعیر قنور تقویر اقورار اقتیار گرد بریدن
چیزی را ومنه قوارة القمیص والبطیخ دار قوراء سرای فراخ یقال لقیت منه الاقورین والاقوریات بلاها وسختیها اقورار بر اگرفتن (?)
اندام مقور اسب باریک میان قارة پشته قار قاقور ج وخرس ماده وقبیله وهم رماة وفی المثل انصف القارة من راماها عبد القاری
منسوب الیها انقیار ویران شدن چاه قارم وشتران یوم ذی قار روز ظفر یافتن بنی شیبان بر لشکر عجم قهر چیره شدن عم
بضبطها اقهار ناکام یافتن کسی را ویقال اخذت فلانا قهرة بضم القاف ای اضطرارا قهقری نوعی از سپسایکی رفتن وهو اسم یقال
رجعت القهقری یعنی باز گشتم این نوع باز گشتن قهقر سنگ سخت قهقار مثله قیر م تقییر قیر اندود کردن قیار بالتشدید
نام شتر فصل الکاف کبر بالکسر وفتح م بزرگسال شدن عم ک آف ۲ کبره بزرگسالی کبر بسکون الوسط کبریا بزرگی
وبزرگ شدن عم بضمتها اکبر کبار بالضم بزرگ وبالتشدید بس بزرگ وفلان کبرة ولد ابویه کلان تر فرزندان است والواحد والجمع
والمونث برابر است ویقال هو کبر قومه بالضم ای هو اقعدهم فی النسب وفی الحدیث الولاء للکبر یعنی الولاء للابن دون ابن الابن
ویقال هو اکبرة قومه بالکسر وتشدید الراء ای کبر قومه یستوی فیه الواحد والجمع والمونث کبر بفتحتین م وهو معرب اکبر بزرگتر
کبری مونث اکبر جمع کبری اکابر جمع اکبر اکبرون کمک مکبورا بالمد بزرگان ویقال توارثوه کابرا عن کابر ای کبیرا عن کبیر فی العز
والشرف اکبار بزرگ داشتن واکبر الصبی ای تغوط وهو کنایة التکبیر بزرگ شمردن وبزرگی صفت کردن تکبر استکبار بزرگی نمودن
از خود وگردن کشی کردن کبریت بالکسر گوگرد وقولهم اعز من الکبریت کقولهم اعز من بیض الانوق ذهب کبریت زر خالص کبر

کثر بالکسر کوهان وبالفتح وبفتحتین کک ویقال هو بناء کالقبة شبه الشام به کثرة بسیاری وبسیار شدن عم بضمتها کثر
بالضم چیره شدن بر بسیاری مکاثره نبرد کردن به بسیاری یقال کاثرناهم فکثرناهم ای غلبناهم بالکثرة اکثار استکثار بسیار مال شدن
وبر کردن درخت خرما کثر بالضم ایضا بسیار یقال الحمد لله علی القل والکثر کلاهما بالضم والکسر ای علی القلیل والکثیر عدد کاثر ای کثیر
تکثر بسیاری نمودن مکثور علیه آنکه چیز بسیار مانده باشد وبروی حقوق بسیار باشد کوثر مرد بسیار خیر وگرد بسیار ومنه تکوثر الغبار
ای کثر وجوی در بهشت کثار بالضم ای کثیر کثر بفتحتین بن درخت خرما کدر بفتحتین تیرگی وتیره شدن عم ک آف ۲ کدورة مثله
عم بضمتها اکدر بکسر الوسط وسکونه تیره مثل فخذ وفخذ تکدر تیره شدن تکدیر تیره کردن اکدر آنکه تیرگی دارد کدری نوعی از
سنگخوار اکدریه مسئله ایست در فرایض که شوی ومادر وجد وخواهر مادری وپدری مانده باشد کدیراء بالمد والضم شیر وخرما
کندر بفتحتین شیوه درختی وکوتاه بالای درشت وکور خر درشت کنادر مثله کدر بفتحتین وتشدید الراء جوان گرد اندام استوار
خلقت انکدار شتاب شدن وفرو ریختن وتکادرت العین فی الشیء اذا دامت النظر الیه کر رسن که بر درخت باد بر آیند ور
بالا ن اکرار ج قال الفراء الکرار الاحساء واحدها کر ورسن بادبان کرهنج کرة بیکبار کرات ج کوتان بامداد وشبانگاه کرة بالضم
پیلک کر پیمانه خروار بار اکرار ج فرس مکر بالکسر اسب جنگ وحمله مکر بالفتح حرب جای وکرار مثل قطام خرزة تؤخذ بها النساء الفراء
تقول الساحرة یا کرار کریه یا هرار هریه کرکرة بکسرتین جمعی از مردم ونام مردی والکرکرة ایضا رحی زور البعیر وهی احدی الثفنات الخمس یعنی
پنجم سپل شتر وآن کردی سخت باشد بر سینه او است کر بالفتح باز گشتن وباز گردانیدن لازم ومتعدی کریر آواز گلوی خبه کرده وآواز
کردن آن عم ف اک ۲ تکریر تکرار بارها بر گردانیدن وتفعال بالکسر اسم وبالفتح مصدر عن ابی عمرو تکرکر ای تردد کرکرة بالفتح
خندیدن وگردانیدن باد ابر را وبانگ کردن مرغ را وورکردن یقال کرکرته عنی ای دفعته کزبرة بفتحتین کشنیز وبفتح الباء
ایضا وهو معرب کسر شکستن وبر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن انکسار تکسر شکسته شدن تکسیر بسیار شکستن کاسر
عقاب کسر بالکسر سقف فرود خیمه واستخوان که بر روی گوشت کم باشد کسور ج واستخوان باز واز جانب این واورا کسر
نیز گویند والفتح فی هؤلاء الثلثه لغة مکاسرة بالضم همسایه دامن بدامن خیمه پیوسته کسرة پاره از شکسته کسر ج مثل قطعه
وقطع عود صلب المکسر چوب سخت وفلان طیب المکسر ستوده بآزمودن ارض ذات کسور زمین با بلندی وپستی ورجل ذو کسرات
وهذرات اذا کان یغبن فی کل شیء کسار الحطب بالضم هیزم ریزه کسیر شکسته کسری بالفتح جمع کسیر مثل مریض ومرضی ولقب پادشاه
فرس وهو بالکسر ایضا وهو معرب خسرو کسروی بالفتح والکسر منسوب الیه وکسری بلا واو ایضا والاکاسرة الجمع بخلاف القیاس و
قیاسه کسرون مثل عیسون وموسون کشر دندان سپید کردن شتر وتبسم کردن مردم یقال کشر الرجل وانکل وافتر وتبسم
کله بمعنی ای بدو ومنه الاسنان کظر بالضم چوبک گوشه کمان وگوشه فرج ومیان چنبر کردن اکعار بزرگ شدن کوهان
شتر کنعره شتر بزرگ کناعر ج کعبرة بالضم مع الباء کفه گندم وهو شیء یخرج من الطعام اذا نقی غلیظ الراس یجتمع ومنه سمی
رؤس العظام الکعابر کعبرة پاره کردن شمشیر کفر بالضم ناگرویدن وناسپاسی کردن نعمت عم ف اض ۲ کفور کفران بالضم مثله کفر
بالفتح پوشیدن عم ف اک ۲ ویقال کفر توثا وکفر تعقاب وهما قریتان منسوبتان الی رجلین وفی الحدیث یخرجکم الروم منها
کفرا کفرا ای قریة قریة من قری الشام وگور وتاریکی شب وبالکسر مثله کافر شب تاریک وکشاورز کفار مثله وجوی ودریا و
آنکه جامه بالای زره پوشیده باشد وناگرونده وهو ضد مؤمن وناسپاس کفار بالضم مشددا وکفرة بفتحتین وکفار بالکسر ج
مثل جائع وجیاع کافرة مونث کوافر ج مکفور خاکستر زیر خاک پوشیده متکفر مرد سلاح پوشیده اکفار کافر خواندن کسی را
ودست بر سینه نهادن پیش کسی وکفاره سوگند وجز آن دادن وناچیز کردن گناه را کفاره اسم منه ومنسوب کردن بکفر
کافور م وشکوفه درخت ویقال هو غلاف نهر ونام مردی کفری بالضم شکوفه وبا غلاف وی کفر بکسر الوسط کوه بزرگ اکفهرار
روی ترش کردن وتیره رنگ شدن روی مکفهر ترش روی وابر سیاه تو بر تو کمره بفتحتین سر بزه کمر ج مکمور بریده سر بزه کمری
بکسرتین بزرگ سر بزه کمر غلبه کردن ببزرگی بزه یقال کامرته فکمرته ای غلبته بعظم الکمرة کمتره نوعی از رفتار قمطره مثله
کمتر کانز مثل کندر وکنادر مبدلات کمثری بالضم مشددة المیم امرود واحدها کمثراة کور کشتن افزونی وپیچ دستار ور پیچیدن
آن وشتافتن عم ف اض ۲ واشتر گاو بسیار یقال لفلان کور من الابل والبقرة ویقال نعوذ بالله من الحور بعد الکور یعنی من
النقصان بعد الکمال ای من القلة بعد الکثرة کور بالضم پالان باساختگی آن اکوار کیران ج وکورة آهنگری وخانه زنبور کوره شهرستان
وناحیه کور ج کوارة النحل انگبین باموم کاره پشتواره جامه تکویر گرد کردن ودر پیچیدن چیزی وانداختن یقال طعنه فکوره ای

القاء وزیادت کردن ومنه قوله تعم یکور اللیل علی النهار ویقال تکویر اللیل علی النهار تغشیته ایاه وقوله تعالی اذا الشمس کورت قال ابن عباس
عورت وقال قتاده ای ذهب ضوءها وقال ابو عبیده کورت مثل تکویر العمامة تلف فتمحی ودستار پیچیدن وونگ کردانیدن وپوشانیدن
تکور درپیچیده شدن وافتادن وچکیدن اکبار ردم برداشتن اسب درد ودیدن رجل مکوری بالفتح وتشدید الراء مفتوحة
مرد ناکس منکور ومثله کهر برآمدن روز عم بفتحها وبانگ برزدن وقهر کردن کنهور بفتحتین ابر بزرگ کیر بالکسر یا الاماء
دمه آهنگری ونام کوهی فصل المیم مرء بالکسر کینه ودشمنی مرج مار مماره دشمنی کردن ممارة مفاخرت کردن
امر مثر کار سخت متر کشیدن وجماع کردن وانداختن وبریدن مجر لشکرگران وخرد یقال مابه مجراء عقل وبیع بچه ستور
در شکم مجر بفتحتین تشنگی وگران باری گوسپند از بچه در شکم امجاد گران بارشدن ستور از بچه چنانکه نتواند خواست ممجر وممجرة
نعت منه ومجر بالتحریک لغة فی بجر وهو العطش قال ابن السکیت العرب تبدل النون من المیم مثل انجثت الدلو ای مجثتها محر
مخور وشکافتن کشتی آب را وبانگ کردن آن عم بفتحها ومنه قوله تعم مواخر فیه ای جواری فیه وبرزمین آب رها کردن بنات مخر بر ها
بهاری استخراء برابر باد ایستادن امتخار برگزیدن از هر چیزی نیکوی آن امخرة بالضم والکسر گزیده ماخور خرابات مخور در دراز
مدهر بفتحتین کلوخ ودیه مدج ونام دهی یمن اهل المدر والوبر اهل ده وصحرا ومنه فلان المدری مدریه نیز هاکه سنان شاخ
استخوان باشد ویقال مدرت الحوض امدره ای اصلحته بالمدر مادر نام مردی بخیل وفی المثل ابخل من مادر ممدره جای کلوخ
کرفتن امد دهنگاه برآمده وگفتار بتیره رنگ مذر بفتحتین گنده شدن بیضه امذار متعدمنه وتباه شدن معده امذد
بجاحت گاه بسیار شونده وخبیث نفس شدن عم کاف ۲ تمذذ کک ویقال الطرقت ابله شذر مذر ای تفرقت امذ قرار
بوییده شدن شیر وفی حدیث ابن خباب حین قتله الخوارج علی شاطی نهر فسال دمه فی الماء فما امذقر ای ما اختلط بالماء مر بالضم
تلخ وپدر قبیله ان تمیم امر ایج مرارة تلخی وتلخ شدن عم کاف ۲ امران دردو بیشی وپیری مادورة مرپراء بالضم تلخه که در کندم باشد
مره پدر قبیله از قریش وهو مرة بن کعب وپدر قبیله از قیس غیلان وهو مرة بن عوف مرتی مشدد آبکامه وعند العامة مخفف
ابو مره کنیه ابلیس مراد بالضم درخت تلخ واحدها مرارة مر بالفتح درش وکلند وکذشتن یقال مر به وعلیه ورفتن مرور مثله عم
ف آض ۲ بطن مر موضعی نزدیک مکه مرة یکبار مر مراد مرات بارها مر مرخام وهو حجر مرمارة مرمورة نن نرم وناز انداخام
وجنبان از نشاط تمرمر جنبیدن از نشاط مرة بالکسر زهره وقوت وتیزی خرد مریو مرد توانا وباز هره ورسن دراز سخت تافته
مرابرج مرور انکه زردی بروی غالب باشد مریو مر یره عزیمت واهنگ امر تلخ تر وتلخ بوده ویقال لقیت منه الامرین بنون الجمع
دبهم از وی سختیها وتلخیها مرامر نام مردی از طی که خط بنشتن او بیرون آورده است واین هشت کلمه کرا بجد هوز است نام بها
فرزندان اوست وایشان آل مرامر گویند استمرار استوار شدن لازم متعد وسخت تافتن رسن را وسخن تلخ گفتن یقال ما امر
فلان وما احلی ای ما قال مرا ولا حلوا تمریر تلخ کردن امراد ممارة کاویدن ودرپیچیدن بکسی تا افکند او را ویقال فلان امر عقدا
منه یعنی محکم کار تر از اوست مران وهو فعال وهو الرمح وسنذکر فی باب النون مزیو سخت دل اما زدیج مزاره سخت دل شدن
عم بضمهما مرد بالکسر بکمی رون ومرد کول وذکر ابو عبید ان ابن عمر قد فسر الانبذة فقال البتع نبیذ العسل والجعة نبیذ الشعیر
المزر من الذرة والسکر من التمر والخمر من العنب والسکرکه بسکون الراء خمر الحبشه وهی من الذرة ایضا ویقال لها السقرقع ایضا
مزد بالفتح اشامیدن بچهه چاشنی تمزد اندک اشامیدن شراب مشرة الارض بسکون الشین وفتحها روی زمین وبنات آن امشار
روبانیدن زمین وبرگ وشاخ بیرون آوردن ظاق تمشیر القضاة کک تمشیر جدا کردن اذن حشرة مشرة ای لطیفه وهی اماره النعمة
والثروة فی الانسان مصر بالکسر شهر بذکرو یؤنث وشهری م وحد میان دو چیز امصار ج مصران کوفه وبصره ویقال اشتری
الدار بمصورها ای بحدودها مصیر بود مصران روده‌ها مثل رغیف ورغفان مصارین جمع الجمع وقال بعضهم مصیر علی مفعل
من صار الیه الطعام وانما قالوا مصران کما قالوا فی جمع المسیل مسلان شبهوا مفعلا بفعیل مصران الفارة خرمای تباه مصر بالفتح سر
انگشتان دوشیدن ودو شیدن انچه در پستان باشد از شیر ممتر باقی شیر راد وشیدن مصور ماده بزو ناقه اکر اندک شیر باشد
قال الاصمعی هو من المعز خاصة دون الضان قال ومثلها من الضان الجدود وجمعها مصار مثل قلوص وقلائص وقال العدبس
جمعها مصار مثل قلاص تمصیر اندک شیر شدن ماده بز یقال بعجه ماصر وجدود دغر وکلها بمعنی یعنی میش اندک شیر والما
الحاجز وفلان مصر الامصار کما یقال مدن المدن ماضر شیر ترش زبان گز مضور زبان گز شدن شیر عم ف آض ۲ مضر
بفتح ثانی نام مردی وهو مضر بن نزار وانما قیل له مضر الحمراء ولاخیه ربیعة الفرس لانه اعطی فی المیراث الذهب واخوه الخیل و

وفی الحدیث مضر مضرها الله فی النار کان اصله من مضر اللبن وهو قرصه اللسان وحذیه له ویقال ذهب دمه خضرا مضرا بالکسر
ای هدرا اتباع ویقال الحضر ایضا للاتباع بالباء ایض مضیرة طعام از شیر ترش تمضر خویشتن بمضر بازی ما تمتد کردن مطر
بفتحتین باران امطار ج مطر بالسکون باریدن عم ف آض ۲ امطار کک وباراندن لازم ‌م مطر مطور تمطر دروزمین شدن
وشتاب رفتن اسب یقال ذهب البعیر فما ادری من مطر به استمطار باران خواستن سمطر بالکسر یاران معر بفتحتین افتادن
موی عم ک آف ۲ امعر مرد کم موی وجای کم نبات ومنه ارض معرة تمعر افتادن موی وبرگشتن رنگ روی امعار درویش شدن
مغرة بالتحریک والتسکین گل سرخ وباران سودمند امغر مرد سرخ موی واسب اشقر امغار بیرون آمدن شیر باخون از پستان
گوسپند بعلتی ممغار میش که او را این علت باشد مغر بشتاب رفتن عم ف آض ۲ مقر بسکون ۲ وکسر ۲ چیزی تلخ وصبر وکوفتن
یقال مقر عنقه بمقرها عن ابن السکیت مقر بفتحتین تلخ شدن عم ک آف ۲ امقار کک ومزش شدن شیر سمك ممقور بامی شود مکر
حیله وبد سگالیدن وفریفتن والنعت ماکر ومکار ودرختی والجمع مکور وفراخ المکورة وبگل سرخ رنگ کردن یقال مکره فامتکر ای
خضبه فاختضب ممکورة زن آکنده ساق کرد اندام مور راه وموج وجنبیدن وگشتن ونادیدن وموج زدن عم ف آض ۲
قوله تعم یوم تمور السماء مورا قال الضحاک ای تموج موجا وقال ابو عبیدة تکفا والاخفش مثله ویقال مار الدم علی وجه الارض واما ره غیره
والمائرات الدماء تمور نادیدن مور بالضم باد با گرد موارة پشم ریخته دراز گوش تمورا عیناء بدیخین پشم قطاة مائرة بالتشدید
سنگخوار نرم پشم تابان سرجس از نامهای عجم است ومار سرجیس بالیاء ایض مهر کابین وکابین کردن عم بفتحها امهار کابین کردن
وفی المثل کالمهورة احدی خدمتیها مهیرة زن آزاد مهارة استادی استادی کردن عم بفتحها مهرة بن حیدان پدر قبیله
ابل مهریة منسوب بوی مهر بالضم عظم فی زور الفرس واسب کره امهار مهار مهارة ج مهرة کره ماده مهر مهرات ج فرس مهر
اسب با کره میره بالکسر خوار بار میر امتیار خوار بار آوردن عم ف آک ۲ مائر خوار بار آرنده میارة ومیار ج مثل رجالة وکفا
فصل النون نبر برداشتن ومنه المنبر عم ف آک ۲ وهمزه کردن حرف را نبرة همزه وآواز برداشتن سرود وکوی نبر بالکسر
کرمی که پوست شتر برفتن وی ورم کند نبار انبار ج وجای غله ریختن انبار ج مثل نقس وانفاس انبار ایض نام شهری ویقال
انتبرت یده ای تنفطت نتر سرزه نالیدن بوقت بول وکشیدن آن بدرشتی وفی الحدیث فلینتر ذکره ثلث نترات یعنی بعد
البول طعن نتر نیزه ربوده زدن قوس ناتره کمان کرزه را پاره کند از سختی نتر بالتحریک تباه شدن وضایع شدن کار نثر
پراکنده وپراکندن وبینی افشاندن عم ف آض ۲ وانداختن زره از تن مرد نثار پراکندنی در مثل للکثرة نثار بالضم آنچه
بپرد از هر چیزی انتثار استنثار بینی افشاندن وفی الحدیث اذا استنشقت فانتثر نثره عطسه ستور وسرفیدن وکشادگی میان
دو بروت مردم وشیر ونام دو ستاره نزدیک بیکدیگر از منازل ماه در برج اسد وذره فراخ نثله مثله انثار خون آوردن بزدن
نیزه از کسی نجر چوب تراشیدن وگرم کردن آب بسنگ تفسان وسخت راندن عم ف آض ۲ واصل وحسب وکونه وزمین مکه و
مدینه منجرة بالکسر سنگ تفسان که آب بدو گرم کنند نجیره آب گرم کرده بسنگ رجل منجر بالکسر مرد سخت راننده نجار بالکسر و
الضم اصل وحسب ونون وفی المثل کل نجار ابل نجارها ای فیه کل لون من الاخلاق واین درحق کسی متلون خوی که بریکرای نباشد
استعمال کنند نجران نام شهری از یمن وچوبی که باشنه در بروی گردد ومرد تشنه نجر بفتحتین تشنگی وتشنه شدن شتر از خوردن
حبوب عم ک آف ۲ ومنه شهر ناجر ماهی که در گرما اید بوقت تشنگی شتر نحر شتر کشتن وبریدن سینه وبرسینه زدن ودر سینه
شدن نحر ومنحر بالفتح پیش سینه منحر ایض قربان جای نحر النهار اول روز منحار بسیار کشنده شتران ومن کلام العرب یقال انه
یوصف بالجود انه لمنحار بوائکها یعنی بسیار کشنده شتران فربه را نحیرة بازپسین روز از ماه وبازپسین شب از وی نحریر بالکسر
بنکو داننده ناحران دو رگ سینه اسب انتحار خویشتن را کشتن وبرچیزی بخیلی کردن یقال انتحر الرجل ای نحر نفسه وفی المثل سرق
السارق فانتحر القوم علی الشیء ای تشاحوا علیه حرصا وتناحروا ای نحر بعضهم بعضا نخر پوسیده وریزه ریزه شدن عم ک آف ۲
عظام نخرة بکسر الخاء استخوانهای پوسیده وکاواک که باد بروی برسد آواز آید از وی نخرة الریح سختی وزیدن باد نخرة ایض ونخرة
مثال همزة پیش بینی اسب وخرد خوک منخر بکسر تین اتباعا للخاء وبفتح المیم ایض سوراخ بینی ومثله منتن بکسرتین وهما نادران لان مفعلا
لیس من الابنیه منخور کک نخور بالفتح ماده شتری که تا انگشت در بینی وی نکنند شیر ندهد نخوری فراخ سوراخ بینی نخیر بانگ
کردن بینی عم ف آض ۲ ک ۲ ناخر استخوان کاواک که بوزیدن باد آوازی آواز آید ویقال ما بها ناخر ای احد ندر افتادن عم
ف آض ۲ وتنها وغریب شدن انداز از شمار افکندن یقال اندر من الحساب کذا وبشمشیر افکندن یقال ضرب یده بالسیف فاندرها

ولقیته فی الندرة بالسکون والحرکة احیانا ولقیته فی الندری وفی الندری وفی ندری بالالف واللام وبغیرهما مثله اندر خرمن گاه
انادر ج ونام دهی بشام الاندریون منسوبون الیها ویخفف فی الشعر لاجتماع ثلث یاءات فی الجر والنصب کقول عمرو بن کلثوم ع
نذر
ولا تبقی خمور الاندرینا **انذار** ندر بیم کردن نذر بفتحتین بیم ویقال انها جمع نذر کرهن ورهن ویقال جمع نذیر بمعنی منذر و نذر
پیمان وعنه نذرت لله کذا انذر بالضم والکسر قال الاخفش قالوا انذر علی نفسه نذرا ونذرت مالی نذرا منذر وندیر بیم رسانندہ
ابن منادر شاعری ممن فتح المیم لم یصرفه ویقول انه جمع منذر ومن ضمها صرفه وهم المناذرة یرید ال المنذر او جماعة الحی مثل المهالبة
نزر
والمسامعة ونذر القوم بالعدو بالکسر اذ علموا منذر نام مردی تناذر بیکدیگر را بیم کردن **نزر** اندک و بی مزه نزاره اندک شدن
ع بضمتها عطاء نزید ومنزور قلیل تنزر الحاح کردن وخوار داشتن نزار بالکسر پدر قبیله وتنزر ای انتسب الیهم ودخل فیهم نزود
بالفتح زن کم فرزند **نسر** کرکس جمع القلة انسر والکثیر نسور نام بت وغدده میان سم گوسفند نسور ج وبرکندن باز گوشت را
نسر
بمنقار ع ف آض ۲ منسر بالکسر منقار و پاره از لشکر که مقدمه لشکر باشد منسر مثال مجلس مثله ناسور بیماری و بالصاد
ایضا وهو معرب نسران دو ستاره نسر طایر ونسر واقع استنسار کرکسی کردن وفی المثل ان البغاث بارضنا یستنسر وابن بجالی
نشر
استعمال کند که ضعیف در وی قوی شود نسار بالکسر نام جوی بنی عامر **نشر** بوی خوش وگیاه خشک دیگر بار سبز شده
دیگر باره سبز شدن و بریدن چوب باره ع ف آض ۲ وگستردن وفاش کردن خبر نشاره تراشه های چوب که باره بریده شود
منشار بالکسر اره نشر بفتحتین پراکنده و پراکندگان واحد وجمع یکسان و پراکنده شدن گوسپند بشب بجهت چرا نشوار ما تبقیه الدابة
من العلف فارسی معرب ریح نشور باد هموار نشر بضمتین ج وقری قوله تعالی الله الذی یرسل الریاح نشرا بضمتین وباسکان الثانی
ایضا ناشره رگ بازو نواشر ج ونام مردی نشور زنده شدن یوم النشور روز رستخیز انشار زنده گردانیدن یقال انشرهم الله
ای احیاهم ومنه قرء ابن عباس کیف ننشرها وقرء الحسن ننشرها ذهب الی النشر والطی قال الفراء والوجه ان یقول انشرهم الله
فنشروا تنشیر فسون کردن و بستن وفی الحدیث فلعل طبا اصابه یعنی سحرا ثم نشره بقل اعوذ برب الناس ای رقاه نشرة بالضم تعویذ
نصر
انتشار پراکنده شدن ودوای شدن نره و باد گرفتن پی ستور مانند کی **نصر** یاری دادن ع ف آض ۲ ویاری دهندگان
واحدها ناصر مثل صاحب وصحب و پدر قبیله از بنی اسد و باریدن باران وعطا دادن نصیر یاری کننده ج مثل شریف واشراف
استنصار یاری خواستن تناصر یکدیگر را یاری کردن انتصار داد ستدن نصران نام دهی بشام که نصاری منسوبند بوی یقال
رجل نصرانی وامراة نصرانیة ونصاری جمع نصران ونصرانة مثل ندامی من ندمان وندمانة تنصر ترسا شدن تنصیر ترسا گردانیدن
نضر
وفی الحدیث فابواه یهودانه وینصرانه **نضر** زر انضر ج و پدر قبیله از قریش نضار بالضم زر وخالص از هر چیزی نضیر زر وپدر
قبیله از یهود خیبر وچیزی تازه قدح نضار قدحی از چوب گز نضرة تازه روئی وتازه وباب شدن وکردن لازم متعدی ع ف آض ۲ یقال
نضر وجهه ونضره الله وجهه نضارة تازه روی شدن ع بضمتهما وک آف ۲ ایضا حکاه ابو عبیدة تنضیر ایضا تازه روی گردانیدن
وفی الحدیث نضر الله امرا سمع مقالتی فوعاها ای نعمه الله وقولهم اخضر ناضر کقولهم اصفر فاقع وابیض ناصع واحمر قانی یعنی سبز
نطر
سبز ناطور ناطور یا عبان نواطیر ج ناطرون نام موضعی **نظر** بفتحتین نظران نگریستن در چیزی بتامل یقال نظرت الی
نظر
الشیء ویقال حی حلال ونظراء متجاورون یری بعضهم بعضا وچشم داشتن انتظار مثله نظر چشم زخم وزیان داشت یقال نظر
الدهر الیهم فاهلکهم ناظرة چشم ناظران دو رگ از دو جانب بینی که اشک چشم از وی گشاید ناظر السواد الاصغر الذی فیه انسان
العین ودیدبان ونگاهبان نظرة بکسر الوسط تاخیر کردن وزمان دادن قوله تعالی فنظرة الی میسرة انظار مثله استنظار مهلت خواستن
تنظر چشم داشتن نظار اسم لامر منه مثل نزال وتراک ای انظر مناظرة م منظر منظرة جای نگریستن ویقال منظره خیر من مخبره ورجل
منظرانی ومخبرانی وامراة حسنة المنظر والمنظرة ایضا نظاره جمع نگرندگان بنو النظاره قومی ابل نظاریة منسوبة الیهم نظیر مانند
نظر الشیء بالکسر مثله نخوندید وند ویقال فلان نظیرة قومه ونظورة قومه ای منظورهم فی کلشی نظائر ج منظور بن سیار نام مردی
نعر
نعره آواز و آواز کردن ع ف آک ۲ نعیر مثله وفلان نعار فی الفتن ای ساع فیها نعرة مثال همزة عود مگس نعر بفتحتین دو اهله
مگس که بینی ستور ع ک آف ۲ حمار نعر ای اتان نعرة ونعر ایضا انگه بجای آرام نگیرد ویقال المراة ولکل انثی ما حملت نعرة قط ای
ما حملت ملقوحا وفی راسه نعرة ای کبر نعور برجوشیدن خون ع بضمتها وک ۲ عرق نعار ای فوار نعور مثله و رفتن در شهرها
یقال نعر فلان فی البلاد ای ذهب فیها ناعوره گونه دولاب نواعیر ج وفلان نعیر الهم ای بعید الفکر انغار بر کردن درخت اراك
نغر
نغر بر خشم شدن ع ک آف ۲ و برجوشیدن دیگ قال ابن السکیت فلان یتنغر علی فلان ای یتذمر علیه وانغرت الشاة لغة

نفر
فی امغرت وشاة منغار ای ممغار نغرة مثال همزة مرغکی بینه نغر نغران ج وفی الحدیث یا ابا عمیر ما فعل النغیر **نفر** الرجل ونفرته
گروه مردم از سه تا ده وکذلک النفر والنفرة بالسکون والنفیر ایضا نفر بالسکون گروه گروه بازگشتن حاجیان از منی وغلبه کردن و
رمانیدن یقال نفر جلده ای ورم وفی الحدیث تخلل رجل بالقصب فنفر فمه ای ورم وفی الحدیث تخلل رجل نفار بالکسر نفور رمیدن
ع ف آض ۲ وک ۲ وهم بیکبار پیش آمدن بکاری نفیر نفرة قومی که بکاری پیش دوند انفار تنفیر استنفار رمانیدن استنفار
ایضا رمیدن قوله تعالی حمر مستنفرة ای نافرة مستنفرة بفتح الفاء ترسیده یوم النفر روز بازگشتن حاجیان از منی وان روز دوازدهم
ذی الحجه است یوم النفر بالتحریک ویوم النفور والنفیر مثله منافرة داوری کردن در حسب ونسب یقال نافره فنفره ینفره بالضم
لا غیر ای غلبه ونفره علیه ای قضی بالغلبة له وکذلک انفره وقولهم نفر عنه ای لقبه لقبا کانه عندهم تنفیر للجن والعین عنه قال اعرابی لما
ولدت قیل لابی نفر عنه فسمانی قنفذا وکنانی ابا العداء نافرا ثالب منفور ای مغلوب ولقیته قبل کل صیح ونفر وقد مر فی باب
نقر
الحاء یعنی نخست دیدم نفرنیث اتباع لعفریت **نقر** دانه چیدن مرغ وکنداگری کردن در چوب وصور در دمیدن وعیب کردن
ومنه قالت امراة لزوجها مر بی علی بنی نظری ولا تمر بی علی بنات نقری ای تمر بی علی الرجال الذین ینظرون ولا تمر بی علی النساء اللواتی
یعبن دستور راندن بیان آنک قال الشاعر انا ابن ماویة اذ جد النقر اراد النقر بالخیل فلما وقف نقل حرکة الراء الی القاف اذا کانت ساکنة
لیعلم انها حرکة الحرف فی الوصل کما تقول هذا بکر ومررت ببکر ولا یکون ذلک فی النصب ان شئت لم ینقل ووقفت علی السکون و
ان کان قبله ساکنا وانگشت زدن ویقال ما اصابك نقرة یعنی پاداش نداد ترا چیزی واین راجز بنفی استعمال نکنند ناقور بوق که بر
نشانه رسد ناقور صور قوله تعالی فاذا نقر فی الناقور ای فی الصور ودعوتهم النقری ای دعوتهم خاصة ویقال نقرت برای دعوته
خاصة من بین الجماعة ونقر وانتقر یعنی نقره بالضم سیم گداخته وچاهک در زمین نقرة القفا مغاکچه قفا نقیر چاهك دانه خرما
ونادره واصل خشبة ینقر فینبذ فیه فیشتد نبیذه وهو الذی ورد النهی عنه حقیر یقین للاتباع وهو کریم النقیر ای کریم الاصل
نقره مثال همزه نوعی از بیماری گوسپند نقر بالتحریك مصدر منه ع ک آف ۲ شاة نقرة ای نعت منه وخشمناك شدن ع ک آف ۲ نقر
نعت منه منقر بضمتین چاه سر تنگ مناقر ج منقر بالکسر منقار و پدر قبیله از تمیم منقار نوك مرغ واسکنه مناقیر ج تنقیر باز کاویدن
نکر
از چیزی و بانگ کردن مرغ انقار بازایستادن از چیزی انقرة مثال افعلة قلعه ایست در روم وایضا جمع نقیر مثل رغیف وارغفة
وهی حفرة فی الارض **نکرة** بکسر الوسط ناشناسائی ضد معرفت نکر بضمتین وسکون الوسط نکور ناشناختن انکار استنکار
کذلك تنکر دیگرگون گردن تنکر لازم منه منکر بفتح العین ناشناخته وکار زشت نکر بضمتین وسکون ثانی مثله وشگفت نکیر انکار تغیر
المنکر نکاره نکر زیرکی نکر بکسر ثانی وبضم زیرك یقال ما اشد نکره بالضم والفتح ونکر الامر بضم الثانی ای اشتد مناکرة کارزار کردن
نمر
قال ابو سفیان ان محمدا لم یناکر احدا الا کانت معه الاهوال تناکر ناشناخته آوردن طریق منکور بالیاء الذی علی غیر قصد یعنی راه مبهم
منکر و نکیر دو فرشته پرسنده در گور **نمر** بکسر الوسط پلنگ نمور ج نمر بضمتین کذلك وهو شاذ ولعله مقصور منه نمرة مونث
و پدر قبیله نمری بفتح ثانی منسوب بوی نمر بالکسر وسکون ۲ نام مردی نمیر پدر قبیله از قیس نمر بفتحتین پلنگ رنگ شدن نعم
ک ۲ سحاب انمر ای ببیه وقولهم ارینها نمرة ارکها مطرة قال الاخفش هذا کقوله تعالی فاخرجنا منه خضرا یرید الاخضر انمر ایضا
نور
اسب چپار نعم انمر التی فیها سواد و بیاض تنمر دگرگون شدن وبیم کردن وپلنگی نمودن نمرة جامه صوف وفی حدیث سعد نبطی
فی حبوته اعرابی فی نمرته اسد فی تاموره ما نمیر آب ساده حسب نمیر ای ظاهر وخالص نماره بالضم نام مردی **نور** روشنی
واهوان رمنده وزنان دور از تهمت وهو علی فعل بضمتین مثل قذال وقذل الا انهم کرهوا الضمة علی الواو فسکنت واحدها
نوار وهی المراة النافرة عن الرجل وعن الجن نور بالفتح نوار بالکسر ترسیدن وگریختن وگریزانیدن لازم متعدی ع ف آض ۲
انارة تنویر روشن کردن و روشن شدن لازم ومتعدی وگل کردن درخت تنویر ایضا روشن شدن صبح و دست بوزن اندن
ونیل ریختن بروی تا نشان ماند استناره روشن شدن نار آتش ونشان ستور مونثة وهی من الواو لان تصغیرها نویرة نور
انورة نیران ج ویقال ما نار هذه الناقة ای سمتها وفی المثل نجارها نارها نایره دشمنایگی تنور دیدن آتش یقال تنورت
النار ای تبصرتها واهك مالیدن در خود نوره بالضم آهك نور بالفتح دودی که نگار بدان سیاه کنند قلبت الواو المضمومة
همزة نور شکوفه انوار ج نواره بالضم مثله نوار ج منار بالفتح نشانها که در راه برپای کنند مناره م وچراغ پایه
مناور ج بالواو علی الاصل وبالهمزة ایضا منائر مثل مصائب وهی ایضا فی الاصل مصاوب یقال منارة مفعلة من الاستنارة وهی
المیقدة وبالکسر المیذنه ذو المنار ملکی از ملوك یمن که وضع مناره او کرده است منور وذو بجار نام دو کوه است در بنی سلیم

نهار روز ضد ليل ولا يجمع كما يجمع العذاب والشراب فان جمعته على القلة فانهر وعلى الكثرة فنهر بضمتين وبچه حباری و آن (نهر) نوعی از مرغ است ونام شاعری وهو نهار بن توسعة اليشكري من تميم رجل نهر بكسر ها بروز غارت كننده نهر بالحركة والسكون جوی آب انهار ج وقوله تعالى في جنات ونهر ای انهار وقد يعبر بالواحد عن الجمع كما قال تعالى ويولون الدبر ويقال في ضياء وسعة وروان شدن آب در زمين استنهار مثله انهار آب راندن وخون وجز آن وزخم فراخ زدن بر ميوه استنهار فراخ شدن انهار روز كردن نهر انتهار بانك برزدن قوله تعالى واما السائل فلا تنهر ای لا تزجر نهروان نام شهری منهرة جای خاك وبر انداختن نهابر (نهبر) مواضع هلاك وفي الحديث من جمع مالا من نهاوش اذهبه الله في نهابر كوهها از ريك واحدها نهبرة بضمتين نير (نير) علم جامه وپود جامه وبوغ اماج ونام كوهی نيران انيار ج ويقال نيرت الثوب انيره وكذا انرت الثوب وهناره مثل اراق وهراق (فصل الواو) رجل ذو النيرين انكه قوت او وچند قوت باد او باشد نير الطريق نشان راه نيار بالكسر نام مردی از قضاعة وأر ترسانيدن (وأر) عم ف آك ٢ استيار در پی ديكر رميدن الاصمعي عن ابي عبيدة استوأرت الابل ای تتابعت على نفار قال ابو زيد هذا اذا نفرت فصعدت الجبل واذا كان نفارها في السهل قيل استأورت قال هذا كلام بني عقيل ارض وئرة زمين سخت خشك وهو مقلوب (وبر) من الاوار وبرة جانور پشت خرد تر از كربه كه اورا بپارسی ونك كويند دبر كی سعور و بر و بار ج ونام مردی وروزی از ايام العجوز و بار مثل قطام زمين عاد وبر بفتحتين پشم شتر وپشمناك شدن عم ك آف ٢ وبر بكسر ها نعت منه ايبار پشمناك شدن ويقال ما بها وابر ای احد بنات الاوبر سماروغ ريزه توبير رفتن خركوش در زمين درشت واقامت كردن بجائی (وتر) وتر بالكسر تنها وطاق وتر بالفتح كينه واين لغت اهل عالية است وبالكسر لاهل الحجاز في الثاني وبالفتح في الاول ولبني تميم بالكسر فيهما وتر بفتحتين زه كمان وتر بالسكون وتره كينه ناستدن وكم كردن از حق كسی عم ف آك ٢ يقال وتره حقه ای نقصه ومنه قوله تعالى ولن يتركم اعمالكم ای لم ينقصكم موتور آنكه كينه كشنده خويش در نيابد وترة وتيرة راه پوست نرم در خرامه بينی وحلقة تيرانداز وتيرة روش ونهاد يقال ما زال على وتيرة واحدة ای طريقة وسستی در كار يقال ليس في عمله وتيرة ای فتور ايتار طاق كردن وزه كردن كمان تواتر مثله مواترة در پی افكندن يكديكر شدن كسسته ودو روزه روزه داشتن ضد مداركت ومواصلت ونام در پی يكديكر فرستادن يكان يكان ناقه مواترة انكه يكی زانو خواباند انكاه زانوی ديكر نه هر دو را بيكبار نهد تترى يك پس يكديكر تنون ولا تنون وهو في الاصل وترى ان كان الفها للتانيث لا تنون وان كانت للالحاق تنون (وثر) وثر بالكسر دثير وثار بالفتح والكسر جستن نرم امراة وثيرة پر كوشت وثارة بالفتح نرم وسيرده شدن عم بضمها قال ابو زيد وثارة بسيار سير شدن چنانكه وثاجة بسيار كوشت شدن وثر بالفتح اب كشن در رحم كردن ناقه ازوی ا بستن نشود وبسيار كشی كردن عم ف آك ٢ استيثار بسيار خواستن چيزی را وبسيار آمدن ميثرة اسب نمدزين مياثر ومواثر ج (وجر) وجور بالفتح داروی دهان وجراير ارد دارو در دهن ريختن ايجار ايضا نيزه در سينه زدن ميجر كبچه كه دارو بوی ريزند اتجار ارد كردن برو جور وهو افتعال منه وجر بفتحتين ترسيدن وجر وجر نعت منه وجار بالفتح والكسر كلمه كفتار وجرة نام صحرائی ميان مكه وبصره (وحر) وحر بفتحتين كرمكی سرخ بر زمين چسپيده وحر ج وكينه داشتن عم ك آف ٢ وحر بالسكون كينه وهو اسم مثل وغر (وذر) وذر پاره كوشت ويقال في الشتم يا ابن شامة الوذرة وذر ج مثل تمرة وتمر توذير پاره پاره كردن كوشت ونيش فرو بردن بجراحت ويقال ذره ای دعه والاصل وذره مثل وسعه يسعه ولا يقال منه وذره ولا واذر ويقال تركه وهو تارك (وزر) وزر پناه وكوه وزر بالكسر وسكون ثانی كرانی وبزه وپشتواره جامه وسلاح او وزار ج وبرداشتن بر پشت قوله تعالى ولا تزر وازرة وزر اخری ای لا تحمل حاملة حمل اخری و قال الاخفش ای لا تاثم اثمة باثم اخری وغلبه كردن عم ف آك ٢ وبالعكس ايضا وزيم موازرة هم پشتی ووزيری كردن وزارة بالفتح والكسر اسم فيه استيزار ووزارت خواستن ووزارت كردن توزر ووزيری نمودن اتزار كناه كردن وفي الحديث مانورات لمكان ماجورات ولو افرد لقيل موزورات ازار در پناه آوردن واستوار كردن (وشر) وشر روشن كردن وتنك كوفتن دندان وبريدن چوب باره وفي الحديث لعن الله الواشرة والموتشرة ميشار اره (وصر) وصر بالكسر عهد چك وعهد نامه وفي الحديث ان هذا اشتری مني وصرها فلا هو يرد علی الوصر ولا يعطيني الثمن وهو لغة في اصر كقولك ارث وورث (وضر) وضر بفتحتين ريم وچرك وبوی ناخوش وريمناك شدن عم ك آف ٢ (وطر) وطر بفتحتين حاجت ولا يبنی منه فعل والجمع الاوطار (وعر) وعر دشوار وعورة مصدر منه عم بضمتها توعر مثله توعير متعد منه استيعار دشوار يافتن ويقال فلان وعر المعروف ای قليله ايعار كم كردن يقال قليل وعر وتح (وغر) وغر وغرة سختی كرما وخشم وكينه وغر بفتحتين پر شدن سينه از خشم وكينه عم ك آف ٢ ايغار كرم كردن از خشم كسی را وجوشانيدن آب وشير وتمام رسيدن غايل خراج زمين را ويقال الايغار ان يجعل الملك الارض للرجل من غير خراج وقد يسمی ضمان الخراج ايغارا وفي لفظة مولدة وغير وغيره

شير

شير بسنك تفسان كرم كرده توغير كرم كردن شير و آب وجز آن وغر الجيش بانك لشكر (وفر) وفر مال بسيار وبسيار وتمام كردن وفور لازم منه عم ف آك ٢ موفور تمام وفرة موی تا نرمه كوش انكاه جمه انكاه لمه كه بكتف فرو آيد وفي المثل توفر وتحمد اين مثل انجا كويند كه كسی بخشيدن را باز دهد يا انكار روی بخشم شود وفراء زمين تمام نبات ويقال لزادة وفراء التي لم ينقص من اديمها شيء وسقاء اوفر توفير تمام كردن حق كسی را يقال وفر عليه حقه استيفار تمام شدن يقال استوفر حقه ای استوفاه توفر حرمت نكاه داشتن وتوفر عليه ای رعی حرماته وهم متوافرون ای كثير (وقر) وقر كرانی كوش وكران شدن عم ك آف ٢ وقياس مصدره بالتحريك الا انه جاء بالتسكين يقال وقرت اذنه توقر وقرا وكران كردن كوش را يقال وقر الله اذنها ووقرت اذنه فهو موقور ويقال اللهم قر اذنه وشكافتن استخوان وقر بالكسر بار خر واشتر چنانكه وسق بار شتر ايقار بار كردن وكران بار شدن امراة موقرة بفتح القاف ونخلة موقرة بالفتح والكسر و موقر بالكسر كران بار وحكی بالفتح وهو على غير القياس وقرة شكوخيدن يقال وقرت الدابة ايقار متعد منه يقال اوقرها الله وفي المثل كانت وقرة في صخرة واين بجائی استعمال كنند كه كسی در مصيبت صبور باشد ودروی ان مصيبت اثر نكند وقار آهستكی كردن اسم ومصدر عم بضمتها وف آك ٢ يقال وقر يوقر وقارا ووقر يقر قرة وقوة آهسته قال الله تعالى وقرن في بيوتكن بكسر القاف من الوقار وقد مر بيانه في القرار توقير بزرك داشتن وحليم شمردن وآزمودن رجل موقر آزموده ميقور وقار بمعنی وهو في الاصل ويقور فابدلت الواو بالتاء كما في وراث وتراث وقير وقيرة مغاكی در كوه فقير وقير اتباع وقير قرة كوسفند (وكر) وكر خانه مرغ وكور اوكار ج وبخانه در آمدن وی عم ف آك ٢ ودويدن اشتر واسب وپر كردن مشك وكری بوزن فعلی نوعی از دويدن اسب واشتر ناقه وكری ناقه كوتاه توكير پر كردن مشك وشكم وجز آن ومهمانی بنای نو دادن وكيرة مهمانی بنا نو ايكار پر كردن توكر پر شدن چينه مرغ

فصل الهاء

(هبر) هبر بفتحتين كوشت كرفتن شتر عم ك آف ٢ هبر اهبر نعت منه بعير هبر وبر شتر پر كوشت پشم ناك هبر هبير زمين هموار هبور ج وايضا سنكهای بزرك بر يكجا هبرة پاره كوشت وپاره كردن عم ف آك ٢ هبرآء ناقه بسيار كوشت هوبر كبی بسيار موی هبار مثله وايضا نام مردی از قريش هبيرة بن سعد نام مردی كه مفقود شد وفي المثل لا آتيك هبيرة بن سعد يعنی هركز نيايم هيبر هرسو وسو هنبر بكسر تين بچه كفتار وحركة ام الهنبر ماده خر (هتر) هتر بالكسر سخن بی فائده وشكفت وسختی هتر هاتر توكيد است ويقال انه لهتر اهتار شكفت شكفتها واين مرد زيرك داهی را كويند اهتار خرف شدن از پيری استهتار شيفته شدن بر شراب وجز آن تهاتر بر يكديكر دعوی باطل كردن (هجر) هجر نيم روز وجدائی وجدا كردن هجران كك هجرة بالكسر اسم منه هجرتان هجرة الحبشة وهجرة المدينة هجر ايضا پريشان كفتن بيمار وتنك بر كشيدن بر شتر عم ف آض ٢ مهجور سخن پريشان ومنه قوله تعالى ان قومي اتخذوا هذا القران مهجورا ای قالوا فيه غير الحق وجدا مانده وكش شتر كه كردن او را بر پای بسته باشند هاجر نعت از اين مجموع مهاجرة بريدن از جائی بدوستی جای ديكر هاجر بريدن هجر بالضم سخن بيهوده اهجار فحش وبيهوده كفتن يقال رماه بهاجرات ومهجرات ای بفضائح وفواحش وبكرمای نيم روز آمدن يقال ابتنا مهجرين كما يقال موصلين ای في وقت الهاجرة والاصيل وفرون شدن شتر در بسير ودر رفتار هاجرة كرمای نيم روز تهجير تهجر رفتن در اين وقت وتهجر ايضا ای تشبه بالمهاجرين وفي الحديث هاجروا ولا تهجروا قال الفراء ناقه مهجرة وبعير مهجر شتری كه بر رفتار وفربهی فزون باشد ويقال هو الذي يتناعته الناس وهجر و نزای ينعتونه ويقال هذا اهجر من هذا ای اكرم منه هجير شور كياه خشك وشكسته وكرمای نيم روز وحوض فراخ هجر بالتحريك نام شهری كه خرما بوی نسبت كنند مذكر مصروف وفي المثل كمبضع تمر الی هجر والنسبة اليه هاجری على غير قياس هاجری ايضا البناء هجير هجيری بالكسر والتشديد فيهما خود عادت اهجيری بالهمز كذلك هجار بالكسر رسن بالان شتر وزه كمان (هدر) هدر بالسكون والحركة باطل شدن حق وخون ومانند آن وجوشيدن شراب هدار كك عم ف آك ٢ اهدار مباح كردانيدن خون رجل هدرة مثال همزة مردی ساقط قوم هدرة بالتحريك ای ساقطون ويقال ضربه فهدرت داشته هدر هدد وادای سقطت هدير بانك وبانك كردن كبوتر وشتر ومنه ابل هوادر عم ف آك ٢ هدير مثله وفي المثل فالمهدر في العنة وان كشتی باشد كه او را بسته باشد تا كشنی نكند و او فرياد ميكند واين در حق كسی كويند كه فرياد ميكند وبر كاری نباشد هادر شيری كه بالای وی جغرات شده باشد وزبر وی زرد آب بود جوف اهدر شكم برآمده ويقال هدر العرفج اذا عظم نباتها (هذر) هذر بفتحتين بيهوده هذر بالسكون بيهوده كفتن عم ف آض ٢ ك ٢ هذر بكسر هذره مثال همزة هذار مهذار بالكسر بيهوده كوی اهذار بسيار كفتن هذريان بالياء وكسر الهاء والراء مرد شتاب سخن وسبك خدمت (هزر) هزر بالكسر كوبه هرر ج مثال قرد وقردة ونام زنی ومكروه هزة مؤنث هزر ج مثل قرد و قرة

هزر هزبر هیشر هصر هقر هکر همر هور

داس هر نام موضعی هر کراهت داشتن عع ف آ ک ۲ فی المثل هو لا یعرف الهر من البر ای لا یعرف من یکرهه ممن یبره ویقال الهر دعاء الغنم
والبر زجرها ای لا یعرف الدعاء من الزجر هراد بالضم بیماری که پوست شتر وا بریزاند و بیمار شده شتر یقال هرت الابل فهی
مهروره وناقة مهرورة وبعیر مهرور وهریر بانگ سگ از سرما عع ف آ ک ۲ وناباستن کسی را از شراب وجنگ یقال هر فلان الکاس
والحرب ای کرههما ویقال هر الشبرق والبهمی اذا یبس وشقشقه مهمله درو کی بانگ کردن هراران دو ستاره هر هره خوانند
گوسپند وهرهرت الشیء لغة فی فرفرته ای حرکته هرهور آب بسیار که از وی بانگ هر بر آید وهو حکایة جریه هزر بعصا
زدن و در رخستن مهزر بالکسر تازیانه زده در همه چیز دو هزرات وذو کسرات کلک هزبر مثال سبطر شیر رجل هزنبران و هزنبر
بالفتح بنهامرد بدخو هیشر هیشور درختی از قبیل نبات هصر شاخ درخت شکستن وهصرت الغصن وهصرت برای اطلب
واسر اهتصار مثله هیصر هیصور هصار هصر شیر درنده هقور بالفتح وتشدید الواو دراز هکر بفتحتین وبالکسر
وسکون ثانی سخت شگفت داشتن عع ک آ ف ۲ هکر نعت منه همر ریختن آب واشک عع ف آ ص ۲ ودوشیدن همه شیر
وادن چیزی بکسی هما ر مهمر مهمار بسیار گوی اهمار تیز رفتن اسب انهمار درفتن آب هور هوور فرود ریدن وهمت کردن
هورة اسم منه عع ف آ ص ۲ هار و هار علی القلب نعت منه مثل شائک وشاکی السلاح هور افکندن دیوار و جزان هور فرود ریدن
وافتادن در چیزی به بیباکی و گذشتن بیشتر شب وبیشتر زمستان وشکستن سرها اهتوار هلاک شدن تیهور ریگ توده بلند
تهیبر تهبر مثل هویر و هور و هیر بالکسر والفتح شمال باد ابر لغتان فیهما بابدال الهمزة هیبر بتشدید الراء صمغ طلح هیبر بالالف
مثله هیر سنگ سخت وسراب وفی المثل اکذب من الیهیر ای من السراب **فصل الیاء** یبرین نام جائی در دریگ یرو بفتحتین

هیر یبرین یبرو یسر

صلب شدن حجر ای سنگ صلب فی حدیث لقمان انه لیبصر اثر الذر فی الحجر الایر ویقال العادیاد و حران یران ایتاع یسر بضمتین
وسکون ثانی آسانی نقیض عسر تیسیر آسانی کردن وتوفیق دادن و بسیار شیر دار شدن گوسپند ومنه قولهم رجل میسر
وهو خلاف المجنب یسر بالفتح فرد روبیر تافتن وبخش بخش کردن شتر قمار در ایجهه قسمت وسوی چپ آمدن ویقال قعد یسرة ای
شاهتر تیسر استیسار آماده شدن اکس جیب میسره سوی چپ وتوانگری وکلک بضم السین وفراخی وقری بعضهم فنظرة الی میسره
بالاضافة قال الاخفش وهو غیر جائز لانه لیس فی الکلام مفعل بغیر الهاء واما مکرم ومعون فهما جمع مکرمة ومعونة میسر بکسر السین
قمار کردن عع ف آ ک ۲ یسر ییسر بلا حذف یاء المضارع وکلک ییعر وینیع بخلاف یعد ویصل واخواته لتقوی احدی الیائین بالاخری
فلهذا قالوا فی لغة بنی اسد ییجل وهم لا یقولون یعلم لاستثقالهم الکسرة علی الیاء فان قال قائل کیف لم یحذفوها مع التاء والالف و
النون قلنا هذه الثلاثة مبدلة من الیاء وهی الاصل دلیلها ان فعلت وافعل وفعلنا مبنیات علی یفعل یسره بفتحتین خطهای کف دست
از هم گشاده وداغ بردوزان ایسار جج یسرات دستها و پاهای سبک دابه حسن التیسور ستور نیکو بردارنده قوائم را وستور
فرهم یاسر یسر بالتحریک مقاسر ایسار جج یاسر نقیض یا من یسر القوم الجزور ای اجتزروها واقتسموا اعضاءها یاسر شتر کشتن
که گوشت را بهره بهره کند ویقال یاسر باصحابک ای خذ بهم یسارا وکلک تیاسر وبعضهم یکره و یاسره ای ساهله رجل اعسر یسر
آنکه بهر دو دست برابر عمل کند اتسار ایتسار بالهمز وبغیر الهمز بهره کردن گوشت جزور ویسار بالفتح دست چپ وتوانگری
ونام مردی یساره توانگری ایسار بی نیاز شدن ویقال انظرنی حتی ییسار مبنی علی الکسر لانه معدول عن میسرة یسری دست چپ
وبهشت یسیر اندک وآسان یستعور نام جائی ودرختی علی فعللول یعیر یعره بزغاله که ملواح شیر سازند تا زاو فی المثل
هو اذل من البعرة یعار بالضم بانگ کردن بز ماده عع ف آ ک ۲ یعور میش که وقت دوشیدن بول کند ویقال هو بالباء من البعر
والبول یعاره کشن دیگری را بر ماده عرض کردن تا اگر کشن را قبول کند بما نند والانثی وذلک لکرمها **باب الزاء**

یستعور یعر

فصل الالف ابوز بر جستن آهو بره در دویدن اباز نعت منه ابوز بالفتح کلک ارز بضمتین وفتح الاول وتشدید الاخر
ارز بضمتین وسکون الثانی رز بالضم بلا همزه رنز بالنون الساکنه وهی ست لغات برنج ارزه بفتحات درخت ارزن ارزه بالتحریک
درخت صنوبر ارزج اروز استوار شدن در درخت وجزآن در وزیدن عع ف آ ص ۲ ومنه ناقة ارزه ای محکمة لیلة آرزة شب سرد و
یقال ان فلانا اذا سئل ارز ای تشنج وتقبض واذا دعی اهتز یعنی الی الطعام ارز بالفتح ای منقبض من البخل وفی الحدیث ان الاسلام
لیارز الی المدینة کما تارز الحیة الی جحرها ای تنظم وتجتمع مارز پناه جای ازیز بانگ کردن رعد وآواز جوش دیگ وجوشیدن
عع ف آ ص ۲ وفی الحدیث انه کان یصلی ولجوفه ازیز کازیز المرجل من البکاء اتزاز سخت جوشیدن دیگ از برانگیختن و برآغالیدن
ومنه قوله تم توزهم ازا ای تغریهم علی المعاصی ودرامیختن یقال ازت الشیء اذا ضممت بعضه الی بعض اوزنه اوز بالکسر وتشدید

ابز ارز ازز

الزاء

برز بز بغز بلز بهز تروز تیاز جاز جبز جرز جرموز جز

الزاء بط ومرغابی اوز ون جج بالواو والنون لجمع العقلاء **فصل الباء** بروز بیرون آمدن براز بیرون کردن براز مبارزه از
میان صف بیرون شدن بحرب براز ایضا کنایة عن ثقل الغذاء وهو الغائط مبرز حاجت جای براز بالفتح گشادگی فراخ وجای بی درخت
گشاده تبرز بحاجتگاه بیرون شدن تبریز پیدا و گشاده کردن و فزون شدن برافران خود رجل برز مرد پارسا وزیرک وامرأة برزة
وکتاب مبروز ای منشور وهو علی غیر قیاس وانکره ابو حاتم وقال لعله مزبور ولا وجه لانکاره لان الرواة کلهم علی انه لغة برغز
گوزن بچه بز سلاح ومتاع بزازجامه ومتاع بزاز جامه فروش و ربودن عع ف آ ص ۲ وفی المثل من عز بز ای من غلب اخذ السلب بزبز
اسم منه ابتزاز گرفتن بته بالکسر هیئة وسلاح بغز نشاط و بازی کردن شتر با غریزه نوعی از جامها بلز بکسرتین ای ضخم قال
ثعلب لم یات من الصفات علی فعل الا حرفان امرأة بلز ای ضخمة واتان ابد بهز راندن بدرشتی وقائم مردی بار ذم ابواز بیران جج
بازی مثل قاضی مثله براة جج **فصل التاء** تروز سخت شدن گوشت ثانیه هر چه سخت و صلب باشد اتراز سخت کردن خبر را
وخشک کردن دو مهکی گوشتاسب را تیاز مرد کوتاه چقسیده گوشت بتوالز دیدن تیر که در نشانه زده باشند عع ف آ ک ۲
فصل الجیم جاز بالتحریک آب بگلو خستن عع ک آ ف ۲ یقال جرز بالماء ای غصصت به جاز بالتسکین اسم فیه جبز بالکسر
بخیل جبیز نان خشک یقال اخرج خبزه جبیزا ای یابسا جرز بضمتین والسکون و بفتحتین والسکون اربع لغات زمین بی نبات
جمع الجرز جرزة مثل جحر و جحرة وجمع الجرز اجراز مثل سبب واسباب ارض مجروزة زمین که علف او را خورد آید باشد جرز بفتحتین
تنکسال وسطبره جرز بالضم گرز معرب جرزه جج جرز بالفتح بریدن عع ف آ ص ۲ سیف جراز بالضم والتخفیف شمشیر بران ناقة جراز بسیار
خوار رجل جروز وامرأة جروز آنکه تمام خوان را بخورد وهیچ نگذارد جزرة اسم للاستئصال الجار سر فر سخت وزن تا زاینده جارزة
زمین خشک که ریگ فرو گرفته باشد جرز بالکسر پوستین نتانه جربز قربز بضمتین گربز وهما معربان جرموز بالضم حوضچه
جرامیز جج وایضا اعضا یقال جمع جرامیزه اذا انقبض لیثب ابن جرموز نام مردی که کشنده زبیر بود جرمزه اجرمزاز گرد آمدن بجائی
تجرمز گذشتن شب جز فرو کردن پشم و درو کردن گندم و خرما وجزان عع ف آ ص ۲ مجز داس درو و کارد و فرو زمن الجزاز بالفتح والکسر
وقت درود فر و اجزاز بدرود رسیدن کشت و خرما وجزان یقال اجز النوع ای حان جزازه واجز الرجل ای صار ذا زرع وغنم مجزة
استجزاز بدرود رسیدن کشت یقال استجز البراء استحصد اجتزاز اجدزاز بریدن یقال اجتززت الشیء واجدزته جزوز خشک شدن
خرما عع ف آ ک ۲ اجزاز مثله تمر فیه جزوز ای یبس جزة بالکسر پشم یکساله جزوزه بالفتح گوسپند فرو کردنی مثل الحلوبة والرکوبة
والعلوفة جزازه بالضم ریزهای ادیم و جزم وجزان جزیزه پاره از پشم جزجزه بکسرتین گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند جلفز

جلفز جلز جمز

بالفتح من السنان اغلظه ومن السوط مقبضه وپی برتیر و تازیانه و دسته شمشیر و جزان پیچیدن عع ف آ ک ۲ تجلیز کلک جلاز بالکسر
پی پیچیده جلوز پایکار و دامن بردار جلا وزه جج جلوز بالکسر وتشدید اللام جلغوزه جلعفیز بالفتح گنده پیر و ترنجیده
کار کن او العجوز التی فیها بقیة جمز نوعی از رفتار بشتاب عع ف آ ک ۲ جمازه جمار شتر تیز بسیار رو جمادجمزی بفتحات خر
تیز رو جمازه بالضم والتشدید دراعه از صوف جمزه مخفف پاره از خرما جمز جج جمزان نوعی از خرما جمیز بتشدید المیم میوه چون انجیر

جنز جهز

جنازه تخت که مرده را بروی بردارند وانچه مرده بروی بنا شد نعش وسریر خوانند جهاز بالفتح والکسر رخت عروس
ومسافر و مرده اجهاز خسته را کشتن یقال اجهز علیه فرس جهیز اسب سخت دونده وفی المثل ضرب فی جهازه بالفتح یعنی زمیده و اصل
آن از ستوری گرفته اند که بار او شکم آید و بر مد و روی صحرا گیرد جهاز بالفتح فرج زن تجهیز ساختن جهاز عروس و لشکر و مرده و
مسافر و دوانیدن اسب بر کسی یقال جهز علیه الفرس تجهز آماده شدن کاری را یقال تجهز للامر جهیزه نام زنی گول وفی المثل فلان

جواز

احمق من جهیزه وهی امرأة واقعها فحملت وتحرک الولد فی بطنها وقالت فی بطنی شیء جواز بالفتح روائی و روا شدن و آب که ستور
وکشت را دهند و آب دادن و گذشتن از جائی و راهی عع ف آ ص ۲ اجازة بریدن مسافت و بیرون افکندن جائی برفتن از وی و
گذرانیدن واجازت دادن بر نام کسی وصله دادن و دستوری دادن و در شعر مصراع دیگری را تمام کردن و یکی روی دال و دیگر
طا آوردن یقال استجزت فلانا فاجازنی اذا اسقاک ماء لارضک او ماشیتک مجاوزه در گذشتن از جائی بجائی تجاوز در گذشتن
و در گذاشتن گناه ذوالمجاز نام موضعی بمنی تجویز روا داشتن جوز بر درواگذرانید فتجوز عفو کردن یقال اللهم تجوز عنی
تجاوز عنی و سبک گذاردن نماز و سخن بمجاز گفتن مجاز راه گذر و گذاشتن و رفتن وضد حقیقت جوزه گوز جوز جوزات جج معرب
ویجار آب دادن ستور را و کشت را مجازة گوزستان وجوز الشیء وسطه اجواز جج جوزاء گوسپند میان سفید و نام برجی جائز
روا و روان وگذرنده و بالا رأخوزه جوزان جج جیره گران اوادی جیز جج جائزه صله و عطا جوائز جج و شربه آب مجاوز نوعی از ها

وجامه‌ها **فصل الحاء** حجز بازداشتن عع ف اص ۲ و بستن دست و پای شتر با فعلین از ا برد ارند انحجاز باز ایستادن
و بحجاز شدن محاجزه بکدیگر را منع کردن وفی المثل ان اردت المحاجزة فقبل المناجزة ویقال کانت بین القوم رمیّا ثم صار الی حجّیزی
ای تراموا ثم تحاجزوا و حجاز بلد مثل حنانیك ای احجز بین القوم حجزه بفتحتین نار بکی حجاز بالکسر بلاد عرب لانها حجزت بین
نجد والغور ورسن که دست و پای شتر بدان بندند احتجاز ازار بر میان بستن و بحجاز آمدن محجوز شتر دست و پای
بسته حجزه بالضم بیفه ازار حرز بالکسر جای استوار و تعویذ حرز حریز جای منیع استوار احتراز تحرز پرهیز کردن و
خویشتن نگاه داشتن حرز بفتحتین کوزکه کودکان بوی بازی کنند وهو الجوز المحکوك یلعب به الصبیان ومن امثالهم فیمن
طمع فی الربح حتی فاته راس المال قولهم واحرزاه وابتغی النوافل یرید واحرزاه فحذفت الهاء حرمان بالکسر قبیله از تمیم حز
رخنه حزه یکی حز ایضاً وقت هنگام و بریدن و رخنه در چوب افکندن احتزاز بریدن تحزز بریده شدن تحزیز تیز کردن
و برهم سودن دندانها و اندازه کردن والبعیر الذی اصاب مرفقه طرف کرکرته وادماه قیل له حاز فاما اذا لم یدمه فهو
الماسح حزه بالضم بیفه ازار و پاره گوشت بدرازا بریده حزاز سبوسه سر حزازه سوزش دل از خشم و جزان و کذ حزاز بالفتح
والضم مشددا حزیز جای درشت حزان بالکسر احزة ج حفز سپوختن از پس پشت عع ف اک ۲ ویقال اللیل یحفز النهار
ای یسوقه و حفزته بالرمح ای طعنته احتفاز بر سر پای نشستن و خویشتن در چیدن وفی الحدیث عن علی صلوات الله علیه اذا
صلت المرأة فلتحتفز ای تتضام اذا جلست واذا سجدت ولا تخوی کما یخوی الرجل حوفزان لقب حارث بن شریك الشیبانی
تحلز دامن بر زدن بکاری تهلز کذ حلزه بکسرتین مشدده اللام زن کوتاه و بخیل و نام مردی و کذا رجل حلز حمز زبان گز
شدن شراب و گیاه حمزه تیزك و نام عم رسول صلی الله علیه واله وسلم ابو حمزه کنیه انس بن مالك رضی الله تعالی عنه سبب تره چیدن
رسول او وابن کنیه فرمود حمازه بالفتح سختی و سخت شدن عع بضمها ماحمیز الفواد سخت دل حامز مثله وفی حدیث ابن عباس رض
افضل الاعمال احمزها ای امتنها واقویها محموز البنان سخت سرهای انگشت حوز جای ازه بالکسر گرد آوردن عع ف اص ۲
احیاز کذ حوز جیز داندن نرم عع ف اص ۲ ك ۲ احوزی نرم سبك داننده احوذی بالذال کذ تحویز بنرمی و سبکی راندن
ستور سوی آب مجاوزه بهم در آمیختن تحوز تحیز در پیچیدن یقال مالك تتحوز تحوز الحیه و تحیز تحیزها و بگوشه رفتن
حیز کرانه هر چیز واصله من الواو و کذ حیز بالتخفیف مثل هین و هین احیاز کناره‌ها حوزه ناحیه حوزه الملك بیضه انحیاز
برگشتن از چیزی واز خانمان بجای دیگر رفتن تحاوز دو گروه از هم یکرانه شدن **فصل الخاء** خبز بالضم نان و بالفتح
نان پختن و نان دادن عع ف اك ۲ خابز مرد نانبا مثل لابن و تامر خبز ابیض راندن و دست بر زمین زدن شتر خبزه بالضم
کوماج خباز خبازی بالضم مشدده باب سجاب و بالفتح نان پز خرز درز موزه دوختن عع ف اض ۲ ك ۲ خراز دوزندا
خوزه بالضم درز موزه و مشك و جزان مخرز بالکسر درفش خرزه بفتحتین مهره خرزات الملك جواهر تاجه خرز الظهر مهره
پشت خز ج خاز بر سر دیوار نهادن و بنیزه و تیر دوختن عع ف اض ۲ اختزاز کذ خز بالضم خرگوش بزرگ خزان ج
بالکسر ج مثل صرد و صردان خزاز خزازی بالفتح فیهما نام کوهی که بر سر او آتش افروختند بی خزخز مثال هدبد توانا خنز
بالتحریك بوی گرفتن گوشت عع ك اف ۲ خنزوانه بفتحتین تکبر و بزرك منشی خاز باز مبنی علی الکسر مگس ... و بانگ مگس
و گیاهی و کوبه و درد گلو خزباز بالکسر لغة فیه خوز بالضم طائفه مردم **فصل الدال** درز الثوب ج و هو معرب بنات
الدروز شپش و بیضه او اولاد درزه فرومایگان و مردم درزی و دوزندی دلامز بالضم توانا و دو دیبن دلمز مقصور دلامز
بالفتح ج دهلیز بالکسر دهالیز ج کش ... و پیش قیجا ناکده گوشت بر تیز پرکردن مشك و جزان رجز بالکسر پلیدی
و عذاب و بت قوله تعالی والرجز فاهجر و قری بالضم ایضا قال مجاهد هو الصنم واما قوله تعالی رجزا من السماء بالکسر فهو العذاب
رجز بفتحتین نوعی از بحور شعر و شعر و منه رجز الراجز وارتجز و یکی از بیماریهای شتر بعیر ارجز نعت منه وناقة رجزاء کذ
مرتجز و نام یکی اسب رسول علیه السلم و رجازه بالکسر مرکب اصغر من الهودج و بچه بر یکطرف بار او بزند که سبك باشد
تا برابر شود رز در زمین جستن و استوار کردن چیزی و در زمین بر در نهادن و دم بزمین فرو بردن ملخ بجهة بیضه
نهادن عع ف اص ۲ ارزاز مثله ترزیز آسان و بمراد کردن کار را یقال رززت ذلك الامر لك ترزیز الله و ظانه و رزه
رزة ای طعنه طعنه وترزیز الباب صقله وهو بیاض مرقد ای مصقول ارتزاز در نشستن تیر بنشانه و بخیلی کردن رزه
الباب رزفین دوز بالضم بیخ رز بالکسر رزی مثال خصیصی آواز پست آهسته و بانگ یا هی که بوی چیزی رنك
کند

کند او رزلرزه و بیخ دیره مرعزی بکسر المیم والعین مقصورا مرعزاء ممدود آموی نهای و یزه بن پشم اذا شددت قصرت واذا خففت مددت
وان شئت فتحت المیم مرعز بحذف الالف کذ رکز در زمین زدن نیزه عع ف اض ۲ و ك ۲ ارتکاز تکیه کردن بر کمان مرکز
میانه دایره و جای باش مرد رکز بالکسر آواز نرم رکاز مال پنهان کرده در زمین وفی الحدیث فی الرکاز الخمس ارکاز یافتن مال
پنهانی در زمین رمز بلب و ابرو اشارت کردن عع ف اض ۲ و ك ۲ ارتماز اضطراب کردن ترمز مثله ارمیزاز جنبیدن لشکر
رمازه لشکر انبوه که گوئی اطراف و نواحی میجنبد مجر کنایشان و سوراخ مقعد و زن بلابه کار آموز ودیا رنز بالضم لغة
فی الارز برنج روز آزمودن عع ف اض ۲ رهز جنبیدن بوقت مباضعت رهزان کذ عع بفتحها **فصل الزاء**
زیز آزمین درشت و گرانبار مرغ زیزاء پشتر نیازی بالفتح ج قلن زواز دیك بزرگ رجل زواز کوتاه ضخم قوم
زواز کذ رجل زونزی بالفتح والنون و زوزی مرد بستم زیرك و بستم ظریف زوزاة حقیر داشتن و راندن زوزیته
ای استحقرته وطردته **فصل الشین** شاز درشت شدن جای و بی آرامی عع ك اف ۲ اشاز بی آرام کردانیدن
شخز بی آرام کردن شرز درستی مشاززه مناغره کردن مشارز بد خو شزازه سخت خشك شدن شی شنر نعت منه شمز از
منقبض و کرفته شدن شمازیزه کرفتگی تمر شهریز بالشین والسین وبالضم والکسر نوعی از خرما وان نعت اضفت مثل
ثوب خز و ثوب خز شیز شیزی چوب سیاه که ازو کاسها سازند **فصل الضاد** ضرز بکسرتین مثال فلز بخیل ... زه
زن پیت بالا ناکس ناقه ضمرز بکسرتین کم شیر و قوی رجل اضمز کام برهم چفسیده اضرار خائیدن اسب لکام را ضمر سخن
ناگفتن و خاموش بودن عع ف اض ۲ و ك ۲ و بر چفسیدن بجیزی بعیر ضامز شتر که دبه از دهان بیرون نیارد ضموز ضامز
خاموش ضوز خائیدن خرما و جور کردن در حکم عع ف اض ۲ ضیز کم کردن حق کسی را عع ف اك ۲ ضاز بالهمز کذ عع
بفتحهما و قوله تعالی قسمة ضیزی ای جائره وهی فعلی مثل طوبی و حبلی وانما کسروا الضاد لیسلم فیه الیاء لانه لیس فی الکلام فعلی
بالکسر صفة وانما هو من بناء الاسماء کالشعری والدفلی **فصل الطاء** طراز بالکسر علم جامه تطریز علم کردن مطرز با علم
مطرز بکسر الراء علم گو طراز نورد و نهاد طنز فسوس کردن عع ف اض ۲ طناز نعت منه **فصل العین** عجز بالفتح وضم ۲
سرین و بن هر چیزی یونث و یذکر وهو للرجل والمرأة جمیعا اعجاز ج عجیزه سرین زن عجز ناتوانی عع ف اك ۲ معجز معجزه
بفتح الوسط و کسرها کذ وفی الحدیث لا تلثوا بدار معجزه ای لا تقیموا ببلدة تعجزون فیها عن التعیش عجوز بالضم کندی
پیر شدن عع ف اض ۲ وبالفتح کنده پیر قال ابن السکیت العامة تقولها بالتاء یعنی العجوزة عجایز عجز ج وفی الحدیث ان الجنة
لا تدخلها العجز ودیك توده عجز بفتحتین عجز بالضم بزرك شدن سرین عع ك اف ۲ عجزاء زن بزرك سرین و عقاب کوتاه دم
و ریك توده بلند اعجاز ناتوان گردانیدن و عاجز یافتن کسی را و در گذشتن چیزی از کسی یقال اعجزه الشیء ای فاته اعجاز
بالشیجه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید تعجیز کنده پیر شدن و بعجز نسبت کردن کسی را و آهسته و بادرنگ کردن معاجزه
رفتن کسی چنانکه نتوان بوی رسیدن قوله تعالی والذین سعوا فی آیاتنا معاجزین ویقال انه لیعاجز الی ثقة اذا مال الیه معجزه
الانبیاء ع معجزات ج ایام العجوز سرماهای پس از زمهریر و آن پنج روز است نزدیك عرب یقال شوص و صنبر اخیتهما
و بر و مطفی الجمر و مکفی الظعن ویقال هی سبعة صن و صنبر و وبر وامر و موتمر و معلل و مطفی الجمر اعجاز النخل بیخهای خرما
تعجز و عجز ستور بر نشستن عجزه بالکسر آخرین فرزند یقال فلان عجزة ولد ابویه یستوی فیه المذکر والمونث والجمع عجیز
بالراء والزاء ایضا نامرد عجلزه بفتحتین وکسرتین ای قوی شدیدة و ریك توده در بادیه معاروزه ستیهیدن با هم
ودور بودن عرطزه دور شدن عز بالکسر ارجمندی خلاف ذل عزیز کمیاب و ارجمند عزاز ج قوم اعزه و اعزاء عز
عزه عزازة عزیز شدن و گرامی شدن یقال عز علیه فلان و کمیاب شدن و دشوار شدن یقال عز علی ان تفعل کذا ای
اشتد و درست شدن یقال عز علی ذلك ای حق وفی المثل اذا عز اخوك فهن و قوی کردن تعزیز کذ وقوله تعالی فعززنا
بثالث یخفف و یشدد ای قوینا وشددنا تعزیز ایضا درهم نشاندن باران زمین و امطر عززا وان سخت و ارض معزوزة
زمین سخت عزوز عزاز تنگ پستان شدن ناقه عع ف اض ۲ عز و عزوز بالفتح نعت منه اعزاز گرامی داشتن و بزرك آمدن
غم بر کسی یقال اعززت بما اصبت به و اعززت بما اصابك ای عظم علی و تنگ پستان شدن ناقه و دشوار برداشتن کار و
بار را و بزمین سخت رسیدن عز بالفتح غلبه کردن عع ف اض ۲ وفی المثل من عز بز وقوله تعالی وعزنی فی الخطاب ای غلبنی
وغالبنی تعزز تنگ پستان شدن ناقه و عزیز شدن اعتزاز عزیز شدن و یعدی بالباء عزه عزیزی و قوت و چیرگی

عزة بالفتح نام زنی م واهو بره ماده عزاز زمین سخت عزآء سال سخت استعزا سخت شدن رنج وغلبه کردن بحق کسی یقال
استعز فلان بحقی ای غلبنی واستعز بفلان ای غلب فی کلشئ واستعز بالعلیل ای اشتد مرضه وغلب علی عقله وفی الحدیث
استعز بکلثوم وفلان معزاز المرض ای شدیده عزی بالضم نام بت ومونث اعز وقد یکون الاعز بمعنی العزیز والعزی
بمعنی العزیزه عزیزی عزیزآء سرین اسب بقصر وبمد تثنیة المقصور عزیزیان والممدود عزیزاوان عشزان بالتحریک
رفتار بریده پای عم ف آ ک ۲ عکازه بالضم مشدده عصا باسنان عکاکیز ج علز بی ارامی وسبکی وتفتکی کردن
مردم عم ک اف ۲ علز بکسر الوسط نعت منه یقال بات فلان علزا علوز درد شکم علهز بکسرتین نوعی از طعام عرب که
در تنکسال خورند لحم معلهز کوشت که بپختن نرم نشود عنز ماده بز واهو ماده وجزان ونام اسپی وپشته وقبیله از هوازن
ونام زنی وماده عقاب عنزه بالتحریک نوعی از دستان نوبه رچپی از ربیعه عنیز نام دختری اعتناز دور شدن از جائی یکجائی عنقز
مرزنکوش معوز معوزه بالکسر جامه خلق معاوز ج اعواز دشوار شدن کار ودرویش شدن وحاجتمند کردانیدن معوز درویش
عوز بفتحتین درویش شدن ونایافت شدن عم ک اف ۲ **فصل الغین** غرز رکاب چرمین که بر پالان نهند یقال
غرزت رجلی فی الغرز وکم شدن شیر ناقه عم ف آ ض ۲ وپای در رکاب اوردن وبسوزن سپوختن عم ف آ ک ۲ غارز شتر کم
شیر اغتراز نزدیک آمدن سفر ورفتن غریزه سرشت تغریز دم فروبردن ملخ در زمین تغاریز هی ما حول من فسیل النخل وغیره
غزه بالفتح زمینی در حد ودشام وبها قبر هاشم جد النبی صلی الله علیه وسلم غز بالضم کروهی از ترکان غمز نشاندن
بزمین ودست نهادن بر دبنه وپهلوی کوسپند تا فربهی ولاغری معلوم شود واشارت کردن بچشم تغامز کذلک ومنه قوله تعالی
واذا مروا بهم یتغامزون وغمازی کردن والمغامز المعائب یقال فعلت شیئا فاغتمزه فلان ای طعن ووجد مغمزا بذلک
والغمز فی الدابة ان تغمز من رجله غمز بفتحتین ستوران دلق لاغر رجل غمز مرد ضعیف غمیزه عیب مغموز متهم اغماز عیب کردن
یقال اغمز فیه وکم حرمت کردن ودر شکستن کوما ناقة غموز ناقه که بر کوهان وی دست نهند که فربه هست یا نی وهی مثل العرکوک
والشکوک **فصل الفاء** فلان متفز ای منقطع متکبر فرز زمین هموار وجدا کردن چیزی از چیزی عم ف آ ک ۲
فرزه بالکسر پاره جدا کرده از چیزی افراز جدا کردن ودست دادن باند اختن مفارزه جدا شدن دو شریک از یکدیگر
افریز بالکسر درزد ونده مفروز دوخته فریز بر شدن وروان شدن جراحت عم ف آ ک ۲ استفزاز سبک کردانیدن
ترس کسی را قوله تعالی واستفزز من استطعت منهم بصوتک افزاز ترسانیدن ورمانیدن دل از کسی رجل فز مرد سبک و
کوساله فزاز ج فلز بکسرتین وتشدید الزاء هر چیز که از دهد از جواهر کانی فوز رستن وفیروزی یافتن بنیکی وهلاک
شدن عم ف آ ض ۲ تفویز کذلک وبیابان قطع کردن با شتر یقال فوز الرجل بابله اذا رکب بها المفازه افازه فیروزی کردن
یقال افازه الله بکذا وقوله تعالی فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب ای بمنجاه منه مفازه جای رستن وهلاکی وبیابان مفاوز ج
فازه سایبان **فصل القاف** قحز برجستن وبی ارامی قحاز بالضم بیماری کوسپند تقحیز برجهانیدن رجل قرز مرد کوبز
معرب تقرز نیک پاک بودن از الایش قز تلث لغات نعت منه قز ایضم جامه از ریسمان پیله معرب قازوز قازوزه قدح
قافزه مثله یقال فلان جلس القعفزی خویشتن درچیده بنشست اقعنفاز مصدر منه قفز قفزان برجستن قفزی نوعی از
رفتار اسب وشتر یقال الخیل تعدو القفزی قفیز پیمانه اقفزه قفزان ج قفاز بالضم والتشدید نکاب جانوران وغلاف
دست زنان قفازان مثنی منه تقفز مصدر منه وقفازه کردن در دست بحنا اقفز ومقفز اسب دستها سپید قمز بالتحریک
چیزی دلو که هیچ قیمت نیارد قمزه بالضم پاره حرما برهم چسپیده قوز ریک توده خرد اقواز قیزان ج قهز بالکسر جامها
از ریسمان وقزینه **فصل الکاف** کرز بالضم خرجینه کرزه بالکسر ج کراز بالتشدید نحچار که خرجینه شبان بردارد
کرز بالضم والتشدید ناکس دبیقال الحاذق وباز که بستر باشد تا پرها بریزاند وبازی که بسال دوم در امده باشد کریز
پنیر مکارزه شتافتن بجائی وپنهان شدن در جای وکریختن از کسی کزازه تندره شدن وخشک شدن رجل کز مرد تند
وقوم کز بالضم ورجل کز الیدین مرد بخیل مثل جعد الیدین بکرة کزه دلو تنک اواز ناک قوس کزه اذا کان فی عودها یبس عن
الانعطاف کز تنک کردن وترنجیدن از سرما یقال کز الرجل فهو مکزوز ویستعمل مجهولا کزاز بالضم ترنجیدکی اکلیزاز وذکر ترنجیدن
شدن لازم زائده کنز کنج وکنج نهادن عم ف آ ک ۲ وفی الحدیث کل مال لا تؤدی ذکوته فهو کنز اکتناز کرد امدن مال
بر شدن کنز کناز بالکسر والفتح درودن حرما یقال هذا زمن الکناز ناقة کناز بالکسر اکنده کوشت کوز بالضم کوزه

کیزان اکواز کوزه ج اکتیاز اب کرفتن بکوزه کوز ایضا نام مردی **فصل اللام** لبز لکد زدن شتر لجز مقلوب لزج
بمعنی لغزان لحز مرد بخیل تنک خو ملاحز تنکیها تلاحز دشواری کردن با یکدیکر در سخن لز لزاز سخت کردن بوچسبانیدن
عم ف آ ض ۲ کزلز اتباع سخت بخیل رجل ملز بالکسر سخت خصومت کر یقال فلان لزاز خصم یعنی سر پیش خصم است لزاز الباب
پشتیوان در لزائز استخوانهای سینه ملزز کرد اندام استوار خلقت تلزیز استوار کردن ملازه بر چسبیدن الغاز چیستان کفتن
لغز بالضم چیستان وسوراخ کلا کموش الغاز ج لغیزی مثل اللغز لکز لکد زدن بر سینه وفی المثل یحملا شق ویعتدی لکیز وهما ابنا
افضی بن عبد القیس لمز عیب کردن قوله تعالی ومنهم من یلمزک فی الصدقات بالضم والکسر رجل لماز ولمزه ای عیاب واشارت کردن
بچشم عم ف آ ض ۲ ک ۲ وزدن وسپوختن عم ف آ ک ۲ لهز در امیختن ودرمیان قوم شدن وامیختن سپیدی موی با سیاهی
یقال لهزه القتیر ای خالطه الشیب فهو ملهوز ثم هو اشمط ثم هو اشیب ومشت بر سینه زدن قال ابو زید هو بالجمع فی اللهازم و
الرقبه ملهز نعت منه وبیزه بر سینه زدن وبسر زدن شتر بچه وبره پستان مادر را بوقت مکیدن عم بفتحهما دائرة اللاهز لذا زها
اسپان بربنا کوش وان منحوس است لوز بادام لوزه یکی ملازه با دامستان **فصل المیم** مرز سکنجیدن با انکشتان وپاره
برکندن از خمیره عم ف آ ض ۲ امتراز بیخه زدن مز مکیدن عم ف آ ض ۲ مزه بیکبار وفی الحدیث لا تحرم المزه ولا المزتان یعنی فی الرضاع
تمزز مزمزان خوردن شراب را وشراب مز ورمان مز بالضم نرش شیر بن مزه می ترش مزه بالفتح می خوش مزه مزآء نوعی از شرابها وهو
فعلآء بفتح العین فادغم لان فعلآء بالسکون لیس من ابنیتهم ویقال هو فعال من المهموز ولیس کذلک لان الاشتقاق لیس یدل علی الهمز
کما دل فی القرآء والسلآء مز بالکسر افزونی یقال له علی هذا مز ای فضل مهزه جنبانیدن معز بز وهو اسم جنس معز معیز معزی
کذلک امعوز بالضم کله اهوازسی تا چهل وبز ماعز واحد المعز مثل صاحب وصحب بز وپوست بز ماعزه مونث وهی عنز مواعز ج
قال سیبویه معزی بالکسر منون مصروف والفه للالحاق لا للتانیث لان الملحقه یجری مجری ما هو من نفس الکلمه قال الفرآء المعزی مونثه
وبعضهم ذکرها قال ابو عبیدان المعزی کلهم ینونونها فی النکرة معاز داوندة بز معز بفتحتین زمین درشت امعز مکان سخت سنک ناک
ارض معزآء مثله انملاز رستن از کاری تملیز رمانیدن تملز رستن موز موین موزه یکی میز جدا کردن تمییز مثله امتیاز امیاز تمیز
استماز جدا شدن قوله تعالی تکاد تمیز من الغیظ ای تنقطع **فصل النون** نبز بفتحتین بز نام یعنی لقب انباز ج نبز بالسکون لقب نهادن
عم ف آ ک ۲ تنبیز مثله وللمبالغة ایضا تنابز بکدیکر را لقب نهادن نجز بالتحریک سپری شدن عم ک آ ف ۲ وبالسکون روا کردن حاجت
عم ف آ ض ۲ انجاز کذلک وفی المثل انجز حر ما وعد مناجزه کشتی کردن وفی المثل المحاجزه قبل المناجزه وانت علی نجز من حاجتک بالضم والفتح
یعنی نزدیک بروانی حاجت خودی استنجاز تنجز روائی خواستن ناجز نقد واماده یقال ناجزا بناجز کقولک یدا بید نحز سپوختن
ودرحستن بدست وپای وکوفتن درهاون ومشت بر سینه زدن منحاز بالکسر هاون نحاز بالضم سرفه شتر بعیر ناحز نعت منه انحزان
سرفه ودریش که در شتر پدید اید انحاز خداوند شتران ناحز شدن نحیزه سرشت وتوار کوه اکو دخرکاه وراه باریک که از راهها بر زاشکافته
شود بصحرا ودیک نخز زدن ودردناک ساختن بسخن نز بالفتح والکسر زهاب وبالفتح ایضا مرد تیز فهم زیرک وشترمرغ که بیکجا قرار
نکیرد انزاز زهاب ناک شدن زمین نزیز دویدن اهو وبانک کردن او عم ف آ ک ۲ ناقه نزه ای خفیفه نشز بفتحتین جای بلند انشاز
نشاز ج نشز بالسکون مثله وبلند نشستن عم ف آ ض ۲ ک ۲ قوله تعالی واذا قیل لهم انشزوا فانشزوا وقری بالضم والکسر نشوز ج نشوز ناسازواری کردن زن با شوی وزدن شوی مر زن را عم ف آ ض ۲ ک ۲ قوله تعالی وان امراة خافت من بعلها نشوزا او اعراضا انشاز بر داشتن
استخوانهای مرده را بسوی محلهای انها وترکیب دادن بعضی از ان با بعضی نفز نفزان برجستن اهو وبزغاله عم ف آ ک ۲ تنفیز
برجهانیدن کودک را وبر کردانیدن تیر را انفاز کذلک یقال انفزت السهم ونفزته علی ظفری اذا ادرته نقز نقزان برجستن اهو در
دویدن عم ف آ ض ۲ تنقیز متعد منه نقاز بالضم بیماری کوسپند وبالتشدید کنجشک ریزه نقز بالتحریک ستوران ریزه لاغر نقز
بالکسر مثله نقز بالکسر والفتح اب صافی خوش نکز سپری شدن اب چاه عم ف آ ض ۲ وبالتحریک کذلک عم ک آ ف ۲ انکاز سپری کردن
اب را بیز نا کز چاه کم اب نکز درخستن بچیزی تیز وزدن وسپوختن وکزیدن مار بسر بیفوزت نشط کزیدن اوبدندان عم ف آ ض ۲ لهز
سپوختن وجنبانیدن سر وبرخواستن ستور برفتن وسر زدن کوساله وشتر بچه پستان مادر را ودلو در اب زدن تا پر شود عم بفتحهما
نهزه بالضم فرصت وغنیمت انتهاز فرصت یافتن وغنیمت شمردن مناهزه کذلک ونزدیک اوردن کودک بلوغ را تناهز شتافتن دو کس
با ماری بر یکدیکر **فصل الواو** وجز وجیز موجز موجز سخن کوتاه ایجاز کوتاه کردن سخن ابو وجزه نام مردی توجز روانی جستن
خواستن وخز بنیزه خستن وامیختن چیزی وچیزی اندک وزمرغ ای لغة فی الاوز وزواز مرد سبک وشز بفتحتین جای بلند

وسختی یقال ما بهم اوشاز الاصور ای شدائد ها ایغاز تو عیز بیش آمدن بکاری یقال اوعز الی الامر وعزکت وفز بالتحریک و
السکون شتاب او فاز ج نحن علی اوفاز ای علی سفر استیفاز بر سر پای و دو دو انشستن وکز بمشت زدن و سپوختن وهز بهم دست
زدن یقال وهز به اذا ضربه بثقل یدک توقر سپردن شتر گران بار فصل الهاء هبرزی بالکسر دست بند و هر چیزی خوب
وباد ید ادرا هبرزی گویند هروزه مردن هزجبانیدن عع ف آض ۲ اهتزاز جنبیدن و درخشیدن ستاره بوقت فروشدن
وجنبیدن مرکب و شتر با و از حدا هزه بالکسر نشاط و شادمانی و آواز جوشیدن دیگ هزیز الریح وزیدن باد. وجنبانیدن
درخت را هزهزه جنبانیدن هزاهز فتنها سیف هزهاز جنبان و نهر هزهز بالضم کک هزان بالکسر پدر قبیله همز بچشم اشارت
کردن وفشردن به پنجه و هزه آوردن در کلمه قیل لاعرابی اتهمز الفار فقال السنور یهمزها ای یضغطها و زدن و سپوختن وعیب کردن
رجل همزه و امراة همزه نعت منه یستوی المذکر والمونث هامز همّاز کک همزات الشیاطین ای خطراتها التی یخطرها بقلب الانسان
قوس همزی بفتحتین کمان سخت انداز نده تیر را مهمز بالکسر مهماز میخ آهنین که بر پاشنه موزه رائض باشد که بر وی گاه اسب توسن
میزند هنداز بالکسر اندازه معرب یقال اعطاه بلا حساب ولا هنداز مهندز اندازه گیرنده در بنا و زمین فجعلوا الزاء سینا
سینا لانه ما یجی فی کلامهم بعد الدال زاء فقالوا مهندس باب السین فصل الالف ابس جای درشت وشکستن وخوار وحقیر
کردن عع ف آک ۲ تابیس مثله تابّس بکر گون شدن اس بالضم بنیاد واساس بالکسر ج مثل عس وعساس اساس بالفتح مثل اسس ج
مثل قذال وقذل اسس بفتحتین مثله اساس بالفتح والمد ج مثل سبب واسباب تاسیس بنیاد نهادن والفکه در قافیه میان او و حرف
روی یکحرف باشد اس راندن گوسپند همین لفظ اس بالفتح والکسر وقولهم کان ذلک علی اس الدهر ثلث لغات ای علی قدم الدهر الس
خیانت کردن و شوریده شدن عقل عع ف آک ۲ مالوس دیوانه تألس دردمند شدن یقال ضربه فما تألس ای ما توجع ویقال ما ذقت الیسا
ای شیئا الیاس بالکسر نام پیغمبری اعجمی امس دی وهو مبنی علی الکسر عند بعضهم ومعرفة ومعرب عند بعضهم ومعرفة واذا اضیف
او دخله الالف واللام او نکر صار معربا بالاتفاق یقال مضی امسنا ومضی الامس المبارک وکل غد صار امسا ولا یصغر کما لا یصغر الغد
والبارحة واین ومتی وای وما وعند وکیف وکم ولا یصغر اسماء الشهور والاسبوع غیر جمعه انس انسان بالکسر مردم انسی بفتحتین
یکی اناسی ج قوله تعالی واناسی کثیرا اناسیة کک مثل صیاقلة انسان العین مردم چشم اناسی ج قیل اصله فعلان وزید فی تصغیره یا کما زید
فی تصغیر رجل فقیل رویجل وقال قوم اصله انسیان فحذفت الیاء تخفیفا ولهذا ردوها فی التصغیر فقالوا انیسیان انس بالضم بی
بیوفائی و آرام یافتن بچیزی عع ف آک ۲ قال ابن عباس انما سمی انسانا لانه عهد الیه فنسی والاناس لغة فی الناس وهو الاصل ویقال کیف
ابن انسک وانسک یعنی نفسه ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک وفلان ابن انس فلان ای صفیه وخاصته وهذا حدثی رادبی وخلصی وحبی
کله بالکسر یعنی هم سخن و مونس و گزیده و هم نشین من است استیناس آرام یافتن بچیزی یقال استأنست بکذا وحس یافتن وخبر از مردم یافتن تانس
آرام یافتن انیس مونس انس دهنده مونس مثله و روز پنجشنبه و ما بالدار انیس ای احد ایناس انس دادن و دیدن و دانستن یقال آنست
منه رشدا ای علمته وشنیدن تانیس انس دادن یونس بفتح النون وکسرها وضمها نام پیغامبری و بهم ابهم انسی ضد وحشی قال ابو زید
الایسر من کل شیء وقال الاصمعی هو الایمن وقال کل اثنین من الانسان کالساعدین والزندین والقدمین فما اقبل منهما علی الانسان فهو
انسی وما ادبر عنه فهو وحشی انس بفتحتین مردم وقبیله که بیکجای مقیم باشند و نام خادم رسول صلی الله علیه وآله وبی برمان شدن عع
کآف ۲ یقال انست به انسا وانسة اوس گرگ و پدر قبیله از یمن و عطا دادن و عوض دادن از چیزی عع ف آض ۲ اویس تصغیره و
نام مردی استیاسه عوض خواستن مستآس آنکه از وی عطا خواهند اس درخت مورد و باقی خاکستر در آتش دان و نشانهای سری یاس
نومید شدن عع کآف ۲ والفعل ایست منه آیس یاسا لغة فی یئست ایاس یاسا ومصدرهما واحد وایسنی منه فلان مثل آیاسنی تایس
نومید کردن فصل الباء باس عذاب وسختی و سخت حرب شدن مرد عع بضمهما بئیس علی فعیل ای شجاع عذاب بئیس عذاب سخت
بؤس بئیس سخت حاجتمند شدن عع کآف ۲ بائس نعت منه بئس بالکسر بد وهی کلمة الذم خلاف نعم وهی کلمة المدح یقال بئس الرجل زید
وبئس المراة هند وهما فعلان ماضیان لا یتصرفان لانهما ازیلا عن موضعهما فنعم وبئس منقولان عن نعم و بئس ای اصاب نعمة واصاب
بؤسا فنقلا الی المدح والذم فشابها الحروف فلم یصرفا ابؤس جمع بؤس وسختی وفی المثل عسی الغویر ابؤسا ویقال یوم بؤس و یوم
نعم بالاضافه روز سختی و راحت اباس بسختی رسیدن ابتئاس اندوهگین شدن و کراهت داشتن قوله تعالی ولا تبتئس بما کانوا یفعلون
ای لا تحزن ولا تشتک مبتئس اندوهگین باساء سختی بؤسی خلاف نعمی بجس آب راندن و روان شدن آب متعدی ولازم عع ف آض ۲
انبجاس تبجس روان شدن سحاب بجیس و بجس ابرهای ریزان بخس کم و اندک و زمین که بی آب دادن بروید قوله تعالی و شروه

بخس ای قلیل و کم کردن حق کسی عع بفتحتها وفی المثل تحسبها حمقاء وهی باخس هکذا اجری المثل قال ثعلب وان شئت قلت باخسة وبخس
المخ تبخیسا ای نقص برس بالکسر پنبه برنس بالضم کلاه که در صدر اسلام میپوشیدند تبرنس پوشیدن آن کلاه برنساء برناساء
براساء غیر منصرف مردم یقال ما ادری ای برنساء هو وای البرناساء هو وای الناس هو برجیس بالکسر ای غریز و نام
کوکبی که او را مشتری نیز گویند یقال ناقة برجیس ای غزیرة برجاس بالضم نشانه که در هوا نهند ناقة برعیس مثل برجیس برعس کک بس
نرم راندن و پریشان رها کردن ستور را عع ف آض ۲ و بسیسه ساختن و آن نوعی از طعام عزیز است و سخن چینی کردن یقال البس عقد ربه
ای ارسل نمائمه واذاه ابساس رها کردن ستور را و بس بس گفتن مر ناقه را بوقت دوشیدن ناقه بسوس آنکه بی ابساس شیر ندهد وفی
فی الحدیث یخرج قوم من المدینة الی الشام یبسون والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون انبساس پراکندن ستور بسوس نام زنی وفی المثل اشأم
من البسوس حرب البسوس منسوب بوی در سختی و شومی بسبس بیابان خشک بسابس ج وایضا ترهات قال الکسائی یقال جی به
من حسک وبسک ای جی به علی کل حال او من این شئت وقال ابو عمرو جی به من حسک وبسک بسباسه گیاهی ابلاس نومید شدن
از رحمت حق ومنه سمی ابلیس واندوهگین و شکسته گردیدن و علف ناخوردن ناقه از غایت اشتهای گشن بلس بالتحریک میوه مانند انجیر
بلاس گلیم وهو معرب ومن دعائهم یقال ارانیک الله علی البلس بضمتین وآن غرارها باشد آگنده از کاه که کسی را که عقوبت کنند بروی اشتهار
کنند و ندا فرمایند بلعس ماده شتر ضخم سست گوشت تبلیس بس ماندن از کسی و چیزی بوس بوسه دادن معرب عع ف
ص ۲ بهنس تبهنس خرامیدن بیهس یکی از نامهای شیر بیهسیه گروهی از خوارج بیسان نام جوئی فصل التاء ترس
بالضم سپر ترسه تراس بالکسر فیهما تروس اتراس ج تارس مرد با سپر تراس مرد سپر ساز وخداوند سپر تترس تترس سپر پیش
داشتن مترس بالکسر فاذ در تعس هلاک شدن و بروی در افتادن وهو ضد الانتعاش عع بفتحهما اتعاس هلاک کردن تعسا
له هلاکی باد او را توس طبیعت واصل یقال هو من توس صدق ای من اصل صدق تیس نکه تیوس اتیاس ج متیوساء بالمد
کک تیاس نکه بان استتیاس نکه خواه شدن ماده بز ویقال فی فلان تتیس ای تکبر وتصلف فصل الجیم جبس بالکسر بد دل
وگول تجبس خرامیدن جحاس زحمت دادن خصم را در حرب وکوشش نمودن وبالشین کک جدلس قبیله جادسه زمین بی عمارت
و زراعت مانده وفی الحدیث من کانت له ارض جادسة قد عرفت له فی الجاهلیة حتی اسلم فهی لربها جرس بالفتح خوردن زنبور
گل را وترنم کردن و سخن گفتن عع ف آک ۲ تجرش مثله وآواز نرم وبالکسر کک سمعت جرس الطیر ای صوت منقاره اجراس آواز
کردن مرغ بوقت تیز گذشتن وی وآواز آمدن از زیر ابر وآواز کردن حادی در حدا وآواز پای کسی شنیدن تقول منه اجرسنی السبع
اذا سمع جرسک جوارس زنبوران ویقال مضی جرس من اللیل ای طائفة جرس بالتحریک م وفی الحدیث لا تصحب الملئکة رفقة فیها
کلب او جرس تجریس محکم رای کردن مجرس بفتح الراء مرد کار آزموده جرجیس بکسرتین پشه ریزه لغة فی قرقس جرجیس نام پیغمبری
هر قاس سطبر و درشت جس بسودن و بررسیدن اجتساس بسودن مجسه جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار وفی المثل
افواهها مجاسها لان الابل اذا احسنت الاکل اکتفی الناظر بذلک فی معرفة سمنها تجسس خبر پرسیدن جاسوس م جساس نام مردی جعسوس
بالسین والشین ایضا مرد کوتاه زشت ج جعاسیس جعس بالفتح جعموس بالضم و زیادة المیم پلیدی مردم یقال ادمی بجعامیس بطنه جفاسه ناگوار
وجفس بالتحریک ناگوار شدن عع کآف ۲ جلوس نشستن و نشیند کان عع ف آک ۲ مجلس بکسر الوسط جای نشستن و بفتحها
مصدر وکذا الموضع بالکسر والفتح جلسه مثال همزه بسیار نشیننده جلسة بالکسر نوعی از نشست مجالسة هم نشینی کردن یقال هو
جلیسی وجلیسی هم نشین من است وتجالس القوم جلس بالسکون زمین درشت وکک جمل جلس وناقة جلس ای ضخم محکم وشتره جلس
وشهد جلس ای ثخین غلیظ امراة جلس آنکه دائم بر در خانه نشیند جلس ایضا زمین نجد و بنجد شدن جلسان گلستان معرب ٥٥
جاموس گاومیش معرب جوامیس ج جموس فسردن روغن و پیه و آب ماء جامس ای جامد جمسه بالضم غوره خرما نیم رس جنس بالکسر
یک گونه از هر چیزی که در وی گونها باشد از وی مجانسة هم جنسی کردن تجنیس جنس بجنس فراهم آوردن جوس در میان سرای
جای گشتن و پرسیدن از آنچه در وست عع ف آض ۲ قوله تعالی فجاسوا خلال الدیار ای تخللوها فطلبوا ما فیها اجتیاس مثله جوسان
بالتحریک گشتن در شب فصل الحاء حبس باز داشت کردن ضد تخلیه عع ف آک ۲ احتباس باز ایستادن و باز داشتن لازم متعدی
حبسه بالضم اسم منه ویقال الصمت حبسة تحبس خود را در بند داشتن احباس وقف کردن چیزی را محبس حبیس نعت منه حبس بالضم
ما وقف وبالکسر سنگ یا چوب که بر آب راه نهند بجهت گرد آمدن آب تا ستور خورد احباس ج وتسمی مصنعة الماء حبسا حابس نام مردی حدس
بگمان سخن گفتن عع ف آک ۲ و دانستن و بی راه براهی رفتن و کارد در سینه شتر زدن یقال احدست فی لبة البعیر ای وجأتها وحدس

بهم ای درمیّت بروحد ستر برجلی ای دحمنه وحد لسه ای صرعنه وتحدّ سنا الاخبار وعن الاخبار ای استخبرت وتفحصت **حندس** بالکسر
شب تاریک **حندلس** شتر کران رفتار **حراسة** بالکسر نگاهبانی کردن ع ع ف آ ض ۲ احتراس خود را پاس داشتن وفی المثل محترس
من مثله وهو حارس وکوسبند دزدیدن در شب حارس پاسبان حرس بفتحتین نگاهبانان درگاه سلطان حراس ج حرسی یکی از ایشان
حریسه کوسبند نبسته دزدیده حرائس ج ومنه حریسة الجبل والحرس الدهر والاحرس الجمع قال امرؤ القیس شعر لمن طلل دا تره ابصر تقادم
فی سالف الاحرس ویقال عشنا به احرسا ای دهرا احراس مقیم بودن بجائی یقال احرس فلان بالمکان اذا اقام به حرسا ای دهرا **احس**
حسیس آواز نرم قوله تع لا یسمعون حسیسها حس ایضا دردی که بعد از ولادت حادث شود زنان را وچیزی یقال الحق الحس بالبس ای
الشیء بالشیء معناه اذا جاءک الشیء من ناحیة فافعل مثله ودانستن وآگاه شدن ودریافتن وتنگدلی ورقت نمودن بر کسی وچیزی یقال حسست
له بفتح السین وکسرها ای رققت له وسرما که گیاه ونبات را بسوزاند حس بالفتح سوختن سرما نبات را ع ع ف آ ض ۲ وکوشت بر آتش
انداختن تا بپزد یقال حسّنا اللحم وحسحسته بمعنی ومنه جراد محسوس ای آتش بر بالای کوماج کستردن واز خانمان برکندن کسی را ای
حسسناهم ای استأصلناهم قتلا قوله تع اذ تحسونهم باذنه وکشتن سرما ملخ را جراد حسیس وستور را خارید بن بستانه محسه بالکسر ستانه
ستور خارو بالفتح دراسان ورکت بالشین ایضا حواس خمس پنج حس سمع وبصر وشم وذوق ولمس حاسه یکی از پنج وسرمای سوزنده
حواس الارض پنج آفت سرما ویخ وباد ملخ وستور چرنده وسنه حسوس قحط سال سخت احساس یقین دانستن یقال احسست بالخبر
واحسیت بر بابدال الیاء وکذلک حسست بالخبر وحسیت بر ای یقنت به وربما حذفوا احدی السینین استثقالا وهو من شواذ التخفیف
وقالوا ما احسست منهم من احد ای ما وجدت واحسست الشیء ای وجدت حسه قال الاخفش احسست معناه ظننت ووجدت ومنه قوله تع فلما
احس عیسی منهم الکفر انحساس برکنده شدن دندان وجز آن تحسس خبر پرسیدن تحسحاس جوانمرد بنو الحسحاس گروهی از عرب حساس القسم
ما هی دیته وبد خوئی ویقال ضربته فما قال حس یا هذا یعنی دم نزد وجنبش نکرد ویقال ائت به من حسک وبسک ای من حیث شئت وما
فلان بحسة سوء ای بحال سوء حسان نام مادح رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ووزن او فعلان باشد از حس یا فعال باشد از حسن
حیفس مثال هزبر کوتاه سطبر حفیساء همچنین غیر ممدود وبستک فربه وبالثاء موضع السین کذلک **حلس** گلیم سطبر حلس بفتحتین مثله
احلاس ج ام حلس کنیه اتان احلاس البیوت گلیمی که زیر فرشهای فاخره افکنند وفی الحدیث کن حلس بیتک ای لا تبرح وچارم تیر قمار
اخلاس گلیم بر شتر افکندن ویقال احلست فلانا یمینا اذا امررتها علیه واحلست السماء ای مطرت مطرا رقیقا دائما احلاس پوشیدن
نبات زمین را حلس بکسر اللام مرد حریص ودلیر حلسم بالکسر وفتح السین وزیادة المیم کذلک **احلس** سرخی که بسیاهی زند حلبس حلابس
دلیر وملازم چیزی که از وی جدا نشود حلبس کذلک والباء زائدة **احمس** جای سخت درشت ومرد درشت در دین ودلیر در حرب بها
سمی قریش وکنانه حمسا لتشددهم فی دینهم حمس بالتحریک مصدر ع ع ک آ ف ۲ حمس بکسر ثانی نعت منه حماسة دلیری عام احمس سال
سخت ارضون احامس زمینهای قحطناک تحمس سخت شدن حامس بالکسر نام مردی **حمارس** بالضم سخت وشیر الحمارس نادر
احوس آنکه از هیچکس نترسد حوس کرد سرای کشتن بطلب چیزی نبسحا سو اخلال الدیار مثل جاسوا والحطوب الحوس هی الامور
التی تنزل بالقوم وتغشاهم وتخلل دیارهم تحوس دلیری نمودن وبودن بجائی بر عزیمت سفر **حیس** در آمیختن وطعامی از خرما
وروغن وماست وساختن آن طعام ع ع ف آ ک ۲ حواسه بالضم مردم در آمیخته حواسات شتران کرد آمده **تخبس** غنیمت یافتن
خباس غنیمت یابنده اختباس بغلبه گرفتن چیزی را ومنه اسد خبوس خباسه بالضم انچه یافته شود از غنیمت وجای غنیمت خنابس بالنون
زشت دیدار ومنه اسد خنابس والانثی خنابسه ولیل خنابس سخت تاریک عز خنابس ای قدیم ثابت **خندریس** می کهنه وحنطه
خندریس کندم کهنه **خرس** بالفتح خم خراس خم کر خرس بالضم مهمانی ولادت وجمع احرس صفة خرسه طعام زن زچه تخریس طعام دا
او را یقال خرست علی المرأة ای اطعمتها فی ولادتها وخرسه ساختن خرس بالتحریک گنگی وکذلک شدن ع ع ک آ ف ۲ اخرس نعت منه اخراس
منعد منه کتیبة خرساء لشکر آرامیده لبن اخرس شیر خفته سحابة خرساء بلا رعد وبرق جبل اخرس ای بلا صدی اخرناس خاموش بودن
خرسی وخراسیّ وخراسانی منسوب بخراسان ویقال الهم خرسان کما یقال سودان وبیضان فی الجمع **خنیس** فرومایه اخساس فرو
مایگی کردن وخسیس یافتن کسی را اخته خناسر خسیس شدن ع ع ک آ ف ۲ خس بالفتح کم کردن ع ع ف آ ض ۲ وتره که اورا کوک
خوانند خس بالضم نام مردی استخساس خسیس شمردن ویقال رفعته من خسیسته برداشتم او را از فرومایگی وخسیسة الناقة دندا
او یقال جاوزت الناقة خسیستها وذلک فی السنة السادسة اذا القت ثنیتها وهی التی تجوز فی الضحایا والهدی **اخفاس** زشت
کفتن بی اندازه شراب مخفس زود مست کننده خنفساء جانوری کنده بوی وخبر دوک خنفساءة مونث خنفس خنفسه لغتان فیهما کلاهما

حندس حندلس حراس حس حیفس حلس حلبس احمس حمارس احوس حیس حبس (خاء) خنابس خندریس خرس خس اخفاس

بضم الخاء والفاء **خلس** اختلاس ربودن تخلس کذلک وتخالس القوم خلسه اسم منه یقال الفرصة خلسة اخلاس بهم آمیختن گیاه خشک وتر
وموی سیاه وسپید خلیس گیاه خشک وتر وموی سیاه وسفید بهم آمیخته خلابس بضم الخاء سخن دروغ خلبسه دل بردن از کسی یقال
خلبس قلبه ای فتنه وذهب به کما یقال خلبه ولیس بعدان یکون هو الاصل لان الثبنی من حروف الزیادات خلابیس پراکنده کان **خمس**
پنج زن خمسه پنج مرد خامس پنجم یقال جاء فلان خامسا وخامیا بالیاء وخمس بالکسر هر پنج روز یکنوبت آب دادن شتر را اخماس پنج مثله
وخداوند شتران خمس شدن رجل مخمس والابل خوامس خمیس لشکر پانچ رکن مقدمه قلب میمنه میسره ساقه وجامه پنج گزی مخموس مثله
وروز پنجشنبه اخمساء اخمسه ج حبل مخموس پنج تاه شیء مخمس پنج گوشه خمس پنج یک مال ستدن ع ع ف آ ض ۲ وپنجم قوم شدن ع ع ف آ
ک ۲ یقال خمست القوم ای اخذت خمس اموالهم وخمستهم اذا کنت خامسهم او خمستهم بنفسک خمسة ویقال خمسة دراهم وعندی خمسة
الدراهم وتقول هذه الخمسة الدراهم بالنصب وان شئت رفعت وتجریها مجری النعت وکذلک الی العشرة وفی المؤنث تقول عندک خمس القدور
وقولهم فلان یضرب اخماسا لاسداس ای یسعی فی المکر والخدیعة واصله فی اظماء الابل ویقال غلام رباعی وخماسی ولا یقال سداسی و
سباعی لانه اذا بلغ ستة اشبار صار رجلا **خنوس** سپس ماندن وسپس چیزی پنهان شدن ع ع ف آ ض ۲ و ک ۲ اخناس متعد فیه خنس
سر بینی فرو نشستگی اخنس خنساء نعت منه خنس بالضم جمعهما والبقر کلها خنس خنساء نام زنی شاعر خناس دیو سر در کشنده خنس ستارگان
ویا ستاره ازان وقال الفراء فی قوله تع فلا اقسم بالخنس انها النجوم الخمسة زحل والمشتری والمریخ والزهرة وعطارد **خیس** بالکسر
درختانبوه وبیشه شیر خیس بالفتح بوی گرفتن مردار ع ع ف آ ض ۲ وکاسد شدن چیزی وغدر کردن بکسی ع ع ف آ ض ۲ و ک ۲ یستعمل
خاس به ای غدر به وخاس بالعهد ای نکث وخیسه ای ذلّله ومنه المخیّس زندان عراق ای هو موضع التذلیل **فصل الدال** **دبس** بالکسر
دوشاب ادباس سرخ سیاه رنگ شدن طیر ادبس مرغ ادبس نعت منه دبسی بالضم مرغی دباسا بالفتح والمد ملخ ماده وادبست الارض
اذا ابدت خضرة اصل النبت وهی ارض مدبسة دنوس مشدد نام معرب دبا بیرنج **دحس** بدی افکندن در میان قوم ودستها در
پوست کوسبند کردن بوقت سلخ دحاس کرمی که در زیر خاک بود ودر خاک بود مفتاکهای آن دحاس پسرخ داحس سیم اسم وهو
لقیس بن زهیر العبسی ومنه حرب داحس وقعت الحرب لاجله بین عبس وذبیان اربعین سنة **دحمان** دحسمان بفتحتین فربه مرد کندم
کون فربه **دهش** بفتحتین آماس شدن سم ستور دخیس پیوند دست وپای ستور وکوشت فربه اکنده مو ریک توده وعدد بسیار
از هر چیز یقال عدد دخاس بالکسر ونعم دخاس ای کثیر ودرع دخاس ای ستفادیر الحلق دخس مثال عمرد جانوری است دریائی **دروس**
ناپدید شدن نشان وناپدید کردن لازم متعدد درس حائض شدن ابو ادراس کنیه فرج زن وکوشتر وراه پنهانی وکهنه شدن جامه
دراس کوفتن خرمن کندم درس درواسه درسه تدارس تدریس ادراس سبق گفتن ودرس کتاب کردن مدرسه جای درس درواس
سطبر کردن ویا شکوه از مردم وسلک وشتر درس بالکسر ودریس جامه کهنه درمان ج ادریس نام پیغمبری **دردبیس** سختی وبلاو پیر
خرف وکنده پیر ومهره **وتدرّبس** ای تقدم بعیر دوفص دروفص مثال هزبر وناقة مدفسة بزرک درفاس مثله درداس بالضم مثال
فعلاءل استخوان میان کلید کردن **دس** قطران مالیدن شتر را بعیر مدسوس نعت منه وفی المثل لیس الهناء بالدس ودرخاک پنهان
کردن دسیس پوشیده داشتن مکر وحیله ع ع ف آ ض ۲ دستاس ستارکر در زیر خاک پنهان شود اندساس پنهان شدن در خاک دسته
بالضم بازیچه کودکان دعس نشان وپیره در زدن بجائی وقد یکنی به عن الجماع وپر کردن خنو در اطریق دعس راه بسیار نشانه مدعاس
راه نرم سپرده مداعسه نیزه زدن با هم مدعس بالکسر نیزه مداعس نیزهای میانه درست مدعس جای کوتاه جنبن دربادیه وتنوریانی
دعکسه دست بند وهو اللعب للمجوس بالکسر زن کول دعناس مرد احمق **دکاس** بالضم خواب که غلبه کند بر مردم داکس فالی کراز
عطسه جانور دوما نند آن کیرند وهی لغة فی کادس دکس عدد بسیار ویکی از نامهای شیر **تدلیس** پنهان کردن عیب متاع بر خریدار
مدالسه فریفتن دلس بالتحریک تاریکی ورویدگی که در آخر گرما باران دار دلاس ج تدلس درتاریکی فرو آمدن **دلعس** شتر ضخم **دهمس**
بفتحتین شیر ودلیر شب رو **دمس** سخت تاریکشدن شب وپنهان کردن چیزی در خاک وپوشیده داشتن خبر ودمست علیه
الخبر ای کتمته البتة ع ع ف آ ض ۲ و ک ۲ لیل دامس داموس سخت تاریک امور دمس کارهای بزرک کانه جمع دامس مثل بازل وبزل
تدمیس پنهان کردن در خاک دیماس بالکسر زندان حجاج بن یوسف وگلخن وسمج دمامیس ج مثل قیراط وقراریط وان فتحت الدال
فجمعه دیامیس مثل شیطان وشیاطین **دمقس** مثال هزبر قز وابریشم **دنقسه** بناهی افکندن میان قوم بالسین والشین **دنس**
بالتحریک ریمناکی وریمناک شدن ع ع ک آ ف ۲ تدنس مثله تدنیس متعد منه **دوس** کوفتن بپای ع ن آ ض آ وفیل زمین ریع مشن
کردن شمشیر دیاسه کوفتن خرمن مداسه خرمن جای مدوس چوب خرمن کوب ومصقله **دهس** دهاس بالفتح جای نرم که نه ریگ باشد

خلس خلبس خمس خنس خیس دبس دحس دحس دخس درس دردبیس درفس دس دعس دعکسه دکاس دلس دلعس دهمس دمس دمقس دنقس دنس دوس دهس

ونخاله دهنه بالضم لون از زمين ادهس نعت منه وقال دهس وعفر دهساء سرخ رنك دهارس سختيها **فصل الراء** راس
سر وسر وروسر ورداران يقال هو راسهم وهم راسهم و بوسر زدن ارؤس رؤس ج بيت راس نام دهى بشام ورياسه سرورى كردن ع
بفتحهما وبعيس رئيس مهتر رئيس مهتر كردن كسى را بوقوى رآس سر فروش وعند العامة رواس بفتح راساء ميش سپيد سيا سر از آسو
بزرك رواسى بالضم مثله شاة ارأس كل رؤس شتر كه جز در سر او قوت وچربش نمانده باشد مرائس كل راس عين نام جائى ويقال
هو راس الكلاب يعنى هو فى الكلاب بمنزلة الرئيس فى القوم ويقال رمى فلان منه فى الراس اى اعرض عنه ولم يرفع به راسا وكرهه و
استثقله ويقال رميت منك فى الراس اى اعرضت عنك ويقال اعد كلامك من راس از سر كوى وانت على راس امرك ورأس امرك
بسر كار خويشى وراس السيف دسته شمشير **ربيس** دلير وسختى داهية ربساء وامور ربس اى شدائد ارتباس كوشت آكنده
شدن كمن ربيس بخفار آكنده كوشت ربيس ح آكندن مثله وجزان ربس بدست زدن ارتباس ضعيف شدن كار **رجس**
بالكسر پليد وعقوبة وخشم قوله تعالى ويجعل الرجس على الذين لا يعقلون قال الفراء انه العقاب والغضب رجس بالفتح آواز بلند رعد
وبانك شتر وبلند كردن آواز ع ف آ ض م رجاس مثله سحاب رجاس بعير رجاس نعت منه ويقال هو فى مرجوسة من امره اى فى
اختلاط مرجاس سنكى كه بسريسمانى لو بندند ولاى چاه را بدان بشورانند وان آبها را بركشند تا لاى بها بدان طريق برآيد نرجس بكسر
الجيم نركس معرب والنون زائدة لانه ليس فى الكلام فعلل وفى الكلام نفعل **ردس** سنك انداختن ع ف آ ض م مرادس كلك ردس مثال
فيق سنك انداز مرداس بالكسر سنكى كه در چاه اندازند تا بدانند كه آب هست در وى يا نه ونام مردى ويقال ما ادرى اين ردس
اى اين ذهب **رس** البئر ودسيسها اول وبلغنى رس من خبر اى شيء منه رس ايضا چاه بسنك برآورده ونام چاه بقيه ثمود ونام وادى
ونام ابى وچاه كنده ودر كور كردن مرده را واصلاح كردن ميان قومى وافساد كردن وهو من الاضداد ودانستن چيزى وديدن كسى را
ويقال فلان يرس الحديث فى نفسه اى يحدث به نفسه رسيس شيء ثابت رسرسه جنبيدن شتر تا برخيزد **رعس** لرزيدن و
جنبانيدن وراه رفتن آهسته از ماندكى وضعف ع بفتحهما ناقة رعوس انكه سر او لرزد از پيرى رعشا جنبانيدن سر از كبر ارتعاس
لرزيدن وبالشين المعجمة كك ارعاس لرزانيدن وبالشين مثله **رغس** كوالين ونيكوئى وفى الحديث ان رجلا رغسه الله تعالى
اى اكثر له مالا وبارك له فيه ويقال للنصاب رغس يعنى حسب انبوه وبا بركت مرغوس اى مبارك وميمون يقال رابت وجهك المرغوس
اى المبارك **رفس** بپاى زدن ع ف آ ك م **ركس** بپايكى بركردانيدن اركاس كك قوله تعالى والله اركسهم بما كسبوا اى ردهم الى كفرهم
انتكاس بازكشتن بچيزى كه از وى خلاص يافته باشد ركس بالكسر پليدى ومردم بيا ركس كاوى كه در مركز خرمن بندند بوقت كوفتن
وتلم وادى والركوسية بين النصارى والصابئين **رمس** خاك كور وپوشيده داشتن خبر ودفن كردن مرده ارماس كك رمس ايضا
محو وناپديد كردن پشته كور وسنك انداختن مرمس جاى كور رواس بادها كه راه وپى را ناپديد كند **ريس** رشتن خراميدن **فصل
السين** **سجس** بالتحريك آب رنك كردانيده وكرديدن رنك آب ع ك آ ف م ويقال لا آتيك سجيس عجيس وسجيس الاوجس وسجيس
الليالى يعنى هركز **سدس** بالضم وبضمتين شش يك سدس بالكسر هر شش روز يكبار نوبت آب شتر اسداس صاحب شتران سدس
شدن ودندان افكندن شتر هشت سالكى وشش تن شدن قوم سديس شش يك لا آتيك سديس عجيس هركز شاة سديس شش
سالكى در آمده سدس بالتحريك دندان هشت سالكى شتر يستوى فيه المذكر والمؤنث لان الاسنان كلها بالهاء الا السدس والسديس
والبازل وجمع سديس سدس مثال رغيف ورغف وجمع سدس سدس مثل اسد واسد ازاد سديس وسداسى شش بندى سدس
شش يك مال شدن ع ف آ ض م وششم قوم شدن ع ف آ ك م سدوس بالفتح پدر قبيله سدوس بالضم طيلسان سبز وقال الاصمعى
سدوس بالفتح الطيلسان وبالضم اسم رجل سندس ديبا **سرابس** سربس نام مرد **سلس** نرم وآسان سلاسه مصدر منه ومنه سلس
البول وسلس القياد سلس بالسكون رشته رشته در كشيده سلاس بالضم بيهوشى مسلوس بى عقل **سلعوس** بفتح اللام نام شهرى ه
سنبس بالكسر پدر حى از طى سياسه بالكسر رعيت دارى كردن ع ف آ ض م اساسه تسويس سياست دركردن كسى افكندن
سوس بالضم طبيعت واصل ودو پوچه ومته سوس بالفتح درافتادن مته در چيزى ع ك آ ف م اساسه تسويس كك وبسيار كننده شدن
كوسپند اساسه كك سيناء بالكسر والمد كتف سناراسب و مهره پشت خر سيناسه ج **فصل الشين** **شأس** مكان شأس جاى
درشت وبالتحريك مصدره ع ك آ ف م امكنه شؤس مثل جون وجون شاس نام مردى **شخص** اضطراب واختلاف كردن ع
بفتحهما تشاخس اختلاف افتادن ميان قوم ويقال تشاخست اسنانه اذا اختلفت ومال بعضها وسقط البعض من الهرم **شرس**
شرس شريس كك بدخو شرس شراسه مصدره تشارس دشمنايكى كردن باهم مكان شرس بالسكون درشت شرس بالكسر شور كو

دهرس
راس
ربس
رجس
مردس
رس
رعس
رغس
رفس
ركس
رمس
سجس
سدس
سرمس
سلس
سنبس
شاس
شخص
شرس

ارض مشرسة نعت منه يقال بنو فلان مشرسون اى ترعى ابلهم الشرس رجل **شكس** بالسكون دشوار خو يقال هم شكس بالضم مثال رجل
صدق وقوم صدق شكاسه مصدره ع ك آ ف م شكس نعت منه على القياس **شمس** آفتاب ويجمع على شموس كانهم جعلوا كل ناحية
منها شمسا كما قالوا للمفرق مفارق وتصغيرها شميسة وجميل وآفتابناك شدن روز شماس كك شمس ايضا دشمنى پديد كردن ع
ف آ ض م وك م شماس بالكسر مثله يقال شمس لى فلان اى ابدى لى عداوته فرس شموس توسن شموس شماس مصدر انه منه رجل شموس
بدخو تشمس بآفتاب ايستادن تشميس بآفتاب خشك كردن عبد شمس پدر قبيله عبشمى منسوب بدى ودر نسبت اسم مضاف بسه وجه كنند
يا نسبت بمضاف كنند چون عبدى از عبد القيس و بمضاف اليه چون مطلبى از عبد المطلب ويا ببعضى از هر يك چون عبشمى از عبد شمس وعبدرى
از عبد الدار وعبقسى از عبد القيس ويقال تعبشم فلان وتعبقس واما عبشمس بن زيد بن مناة بن تميم قال ابو عمرو اصله عب شمس اى حب شمس
وهو ضوءها والعين مبدلة من الحاء كما يقال عب قر وهو البرد وقال ابن الاعرابى اصله عب شمس مهموزا بالكسر والفتح وهو العدل والنظير
شوس بالتحريك نكريستن بكوشه چشم از تكبر ع ك آ ف م اشوس نعت منه شوس ج تشاوس بكوشه چشم نكريستن ودرخشاو
كژ كردن دهان خال **فصل الضاد** **ضبس** بالتحريك پليد ودشوار خو شدن ع ك آ ف م ضبس ضبيس نعت منه **ضرس** بالكسر
دندان وهو مذكر ما دام له هذا الاسم لان الاسنان كلها اناث الا الاضراس والانياب ضروس واضراس ج ضرس ايضا پشته درشت
وباران اندك ضروس ج ضرس بالفتح كزيدن سخت وبدندان آزمودن چوب را بنرمى وسختى وسخت شدن روزكار بر كسى ناقة ضروس
كزنده وآن ماده شتر كه در نوزادن بكزد ويقال هى بجن ضراسها اى بحدثان نتاجها ضروس بالضم سنكهاى كرد اكرديد چاه بير مضروسة
وضريس نعت منه اضراس بنفسه كردن كسى را تضريس مجرب ومحكم كردانيدن حرب وسفر مرد را رجل مضرس نعت منه اى مهذب مجرب
ويطا مضرس چادر موش دندان حرة مضرسة ومضروسة انكه در وى سنكريزها باشد تضارس ناهموار آمدن بنا رجل اخرس اضرس اتباع
ضرس بالتحريك كندى وكند شدن دندان از ترشى ع ك آ ف م ضرس سرش دشوار خو **ضغبوس** بالضم خيار وباديك ريزه و
مرد ضعيف ضغابيس ج وفى الحديث اهدى لرسول الله صلعم ضغابيس امرأة ضغبة اى مولعة بحب الضغابيس وقد مر فى باب الباء **فصل
الطاء** **طخس** بالكسر اصل وبيخ هر چيزى **طرس** كاغذ صحيفه وكاغذيكه محو كرده باشند از وى وباز نبشته طلس مثله الطراس طروس
ج طرسوس بالتحريك نام شهرى ولا يخفف الا فى الشعر لان فعلولا ليس من ابنيتهم **طرفسان** پاره از ريك **طرمساء** ممدود تاريكى
طرمسه كرفته شدن وسپس بازكى رفتن طرموس بالضم كوماچ **طس** طسة طست تشت طساس طسوس طسات ج مطسس رونده در شهرها
طفس بالتحريك ريم وريمناك شدن طفاسه كك ع ك آ ف م ثوب طفس نعت منه وطفس البرذون اى مات طفوس مصدره ع
ف آ ك م طنفسه بالفتح والكسر پارچه كستردنى طنافس ج **طلس** پاك كردن نبشته ع ف آ ك م تطلس كك ومنه طلس بالكسر كهنه
اطلاس ج اطلس كك يقال رجل اطلس الثوب وذئب اطلس وهو الذى فى لونه غبرة الى السواد وكل ما كان على لونه فهو اطلس طيلسان
م طيالسة ج والهاء فيها للعجمة لانه فارسى معرب والعامة تقول بكسر اللام فلو رخمت هذا فى النداء لم يجز لانه ليس فى كلامهم فيعل بكسر
العين الا معتلا نحو سيد وميت **طمرس** بالكسر طمروس بالضم دروغكوى **طموس** ناپديد شدن طمس متعد منه ع ف آ ض م ك م
انطماس تطمس پاك شدن وناپديد كشتن خط قوله تعالى ربنا اطمس على اموالهم اى غيرها وقوله تعالى من قبل ان نطمس وجوها رغيف
طملس بتشديد اللام كرده خشك **طيس** آب در ريك بسيار وجز ان طيسل مثله لام زائدة **طاس** م طاوس م ومردم خوب
بلغت شام تصغيره طويس وفى المثل اشام من طويس وابن مخنث بود در مدينه وكان اسمه طاوسا فلما تخنث جعلوه طويسا وكان
يقول يا اهل المدينة توقعوا خروج الدجال ما دمت بين ظهرانيكم فاذا مت فقد امنتم لانى ولدت فى الليلة التى مات فيها رسول الله صلعم
وفطمت فى اليوم الذى مات فيه ابو بكر وبلغت الحلم فى اليوم الذى قتل فيه عمر وتزوجت فى اليوم الذى قتل فيه عثمان وولد لى فى اليوم الذى
قتل فيه على ويسمى بعبد النعيم وقال فى نفسه اننى عبد النعيم انا طاوس الجحيم وانا اشام من يمشى على ظهر الحطيم طوس بالفتح ماه وخوب
روى شدن ع ف آ ض م **فصل العين** **عبوس** ترش روى كردن ع ف آ ك م تعبيس مبالغة فيه تعبس لازم منه عابس مركين
وپشك خشك شده بردم ستور وخشك شدن ريم بردست واندام ع ك آ ف م اعباس عبس لازم شدن ستور يوم عبوس اى شديد
عبس بالسكون پدر قبيله از قيس غيلان عنبس شير عنابس اولاد امية بن عبد شمس وايشان شش تن بودند حرب وابو حرب وسفيان
وابو سفيان وعمرو وابو عمرو وجز اين شش را اعياص خوانند ندى **عترس** سخت كرفتن عتريس بالكسر مرد خشمناك عتريس ناقة صلب
نون زائدة **عجس** بثلث حركات قبضه كمان معجس مثال مجلس كك عجس پاره از شب عجاسا كله بزرك از شتران وتاريكى عجنس شتر ضخم
عجانس ج تعجس باز داشتن از حاجت وكوفتن به نيم چيزى را ع ف آ ك م تعجس درپى كارى شدن ودرپى يكديكر آمدن باران مطر

شكس
شمس
شوس
ضبس
ضرس
ضغبس
طخس
طرس
طرفس
طرمس
طسس
طفس
طلس
طمرس
طمس
طملس
طيس
طوس
عبس
عترس
عجس

عجوس باران پیاپی فحل عجیس مثل عجیز کشن که نتوان کشتی کردن عجیسی عجیساء مقصور و ممدود نوعی از رفتار آهسته عدس رفتن
در زمین ولغة فی الحدس و سخت سپردن وجاء فی وصف الضبع عدوس السری یعنی سخت رفتار عدس بالتحریک نرسک عدسه سرخکان
که بر اندام بر آید عدس بالوقف بانگ راندن استر و ربما سموا البغل بذلک و عُدُس نام مردی عدبس بالفتح والتشدید نام مردی
و شتر محکم اندام عدابس ج عروس بالفتح زن و مرد نوخواسته یکدیگر را یقال رجل عروس فی رجال عُرُس و امراة عروس فی نساء عرائس
و فی المثل کاد العروس ان یکون امیرا عرس بالکسر زن باشوی و ماده شیر با نر اعراس ج و ربما سمی الذکر و الانثی عرسین ابن عرس راسو
بنات عرس ج و حکی الاخفش بنو عرس عرس بالفتح دیواری که میان دو دیوار خانه شرما فی هند و بنهایت نرسانند و سقف سازند تا
آن خانه گرم تر شود و آنرا بفارسی بیجه گویند بیت معرس خانه با بیجه عرس بالضم مهمانی عروسی اعراس عرسات ج اعراس سور کردن
و جماع کردن عرس ایضا بستن کردن شتر بر بازو هاوی عغ ف اض ۲ عراس بالکسر رسن که بندند بوی عرس بالتحریک دهشت داشتن
عغ ک اف ۲ و ملازم چیزی بودن یقال بر عرس ای لازمه عریس نعت منها تعریس در آخر شب فرود آمدن مسافران اعراس مثله معرس
و معرس منزل فرود آمدن عریس عریسه بالکسر بیشه و آخوابگاه شیر ذات العرائش نام جائی عرندس شتر سخت با قوت ناقه عرندسة
توانا و دراز قامت عرطسه مثل عرطزه دور شدن و بیکسو رفتن از جنگ و منازعه قوم اعرنکاس گرد آمدن و سیاه شدن
موی عرکسه گرد آوردن یکدیگر عرمس بالکسر سنگ بزرگ و ناقه استوار عس عس شب گشتن بپاسبانی و دیو آمدن خبر تنها
چریدن ناقه و شیر نا دادن او پیش کسی عغ ف اض ۲ عاس شب گردنده گرد شهر عسس ج مثل خادم و خدم و فی المثل کلب عس خیر من
کلب ربض عسعسه شب گشتن و تاریکی در آوردن شب قوله تعم والیل اذا عسعس عُس بالضم قدح بزرگ عساس بالکسر ج و یقال
جئ من عسک و بسک ای من حیث شئت او من جهدک وجدک عسوس بالفتح ناقه که تنها چرا کند و ناقه که پیش مردم شیر ندهد و جوینده
صید و کشت کننده اعتساس بشب گشتن و ورزیدن و طلب کردن معس جای طلب و کسب عسعس عسعاس عساس گرگ عساعس ج
و ایضا خار پشتکها تعسعس بوئیدن بوی و صید جستن عسعس نام جائی در بادیه و نام مردی عسطوس درختی عضرس بجه
و فی المثل ابرد من عضرس و کذلک العضارس بالضم عضارس بالفتح ج مثل جوالق و جوالق و گیاهی عطاس بالضم عطسه دادن عغ ف ۲
ض ۲ و دمیدن صبح ظبی عاطس آهو که پیش آید معطس بکسر الطاء و فتحها بینی عیطموس زن تمام اندام و شتر قوی هیکل عطامیس ج
و قد جاء فی ضرورة الشعر عطامس عفس باز داشتن و راندن و زدن بپای بر سرین کسی معفوس سر بندی و زندانی و مبتذل
اعتفاس کشتی گرفتن معافسه مرو سیدن و فی الحدیث و عافسنا النساء عفاس بالکسر و بروع نام دو شتر اعفنقاس دشوار خو
شدن خلق عفنقش دشوار عکس باشکونه کردن و مهار شتر بر دست او بستن و شیر ریختن بر خوردنی عغ ف ا ک ۲ عکیس
شیر که بر خوردنی ریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند والعکیس القضیب من الحبلة یعکس تحت الارض الی موضع آخر یعنی
شاخ رز که او را بخوابانند تا و ید عکاس بالکسر رسن که بر مهار شتر بندند و بوی دست او را بندند تا آرام شود عکمسه تاریک
شدن شب لیل عکامس شب تاریک ابل عکامس شتران بسیار علس بالتحریک کنه بزرگ و نام مردی و نوعی از گندم و دکان دو ریک
غلاف که از آن گندم مکه گویند جمل و رجل علیس استوار خلقت و سخت علوس چیزی از طعام یقال ما ذقت علوسا و لا الوسا ای شیئا
و یقال ایضا ما علسنا عندهم علوسا علس آشامیدن عغ ف ا ک ۲ تعلیس خورانیدن و سخت شدن بیماری معلس ای مجرب علیس
بریانی با پوست پخته اعلنکاس سخت سیاه شدن موی و متردد شدن کار شعر معلنکس و معلنکک موی انبوه ناقه علطوس
مثال فردوس اشتر گزیده جلد علطبیس بالفتح روشن و لغزان عماس بالفتح حرب سخت و بلا لیل عماس شب تاریک یوم عماس ایضا
عماسه تاریک شدن عغ بضمها امر عموس و عماس کاری که سر و پای در جمل عموس ای متعسف تعامس تغافل کردن یقال تعامس عنه و نادانسته
آوردن بر کسی یقال تعامس علیه ای تغامی علیه و ترکه فی شبهة من امر عمس خویشتن را در کاری نادان ساختن و عمس الکتاب ای
درس و عفاه طاعون عمواس بالفتح والکسر اول طاعون که پیدا شد در اسلام بشام عمرس بالفتح والتشدید مردی قوی سخت عملس
مثله و توانا و سبک بر رفتن عمروس بالضم بره عمارس ج و کودک سبک روح عملس ایضا مرد جلد و گرگ و نام مردی که مادر او بر پشت
بار کرده حج برد و از آن مثل شد یقال هذا ابر من العملس عنس ناقه سخت دم دراز عنوس و بر ماندن دختر در خانه بی شوی عانس
بالکسر مثله فهی عانس و یقال للرجل ایضا عانس قال ابو قیس بن رفاعه شعر منا الذی هو ما ان طر شاربه والعانسون و
منا المرد والشیب و قال الکسائی العانس فوق المعصر عنس عنس ج مثل بازل و بزل و متغیر گردانیدن کلانسالی چهره مردم را
عغ ف اض ۲ یقال فلان لم تعنس السن وجهه ای لم تغیره الی الکبر تعنیس بر ماندن دختر در خانه بی شوی قال الاصمعی لا یقال

عنست ولکن عنست علی ما لم یسم فاعله و عنسها اهلها عوس شب بر گشتن گرد چیزی و کشتن گردن دو پی خوردنی و نگاهبانی مال کردن
عیاسه کذلک یقال هو عائس مال عوس نوعی از گوسپند یقال کبش عوسی و عواساء بالفتح ممدود اخره واء با بجه عیس آب کشن کشیدن
کردن عغ ف ا ک ۲ عیس بالکسر شتران سپید سرخ موی اعیس عیساء و حدها عیساء ایضا ملح ماده عیسی نام پیغمبری عبرانی او سریانی
والجمع عیسون و عیسین و اجاز الکوفیون بضم السین قبل الواو و کسرها قبل الیاء مثل عیسون و عیسین و لم یجزه البصریون والکسائی
بفتح ما قبل الواو فی الالف الاصلیة مثل معطون و یضم فی غیر الاصلیة مثل عیسون و کذلک القول فی موسی والنسبة الیهما عیسوی و موسوی
قلبت الیاء واوا و ان شئت حذفت الیاء فقلت عیسی و موسی بکسر السین فصل الغین غبس بفتحتین خاکستر گون شدن ذئب
اغبس و گرگ اغبس اسب سمند و یقال لا آتیک ما غبا غبیس هرگز و همیشه و هذا ظرف من الزمان و قال بعضهم اصله الذئب و غبیس
تصغیر اغبس مرخما و غبا اصله غبت فابدل من احد البائین بالالف مثل تقضی من تقضض و معناه لا آتیک ما دام الذئب یاتی الغنم
غبا غرس بالکسر آب که با بچه بیرون آید از رحم و پوست که بر روی جنین باشد غرس بالفتح نشاندن درخت عغ ف ا ک ۲ غراس
بالکسر نهال و وقت نهال نشاندن غریسه خرمای نو رسته غس بالضم مرد ناکس ضعیف واحد و جمع یکسان و بالشین ایضا کذلک غس
بالفتح عیب کردن غسغسه مبالغه کردن در راندن گو بیرو اوراغس غس گفتن غساق قبیله از یمن و نام ابی و لا یدری افعلان هو ام فعال
مبنی هو ام نونی غطس باب فرو بردن عغ ف ا ک ۲ مغنطیس سنگ آهن ربای معرب غطریس ستمکار و متکبر تغطرس تکبر
کردن غلس بالتحریک تاریکی آخر شب تغلیس در تاریکی رفتن یقال غلسنا الماء ای وردناه بغلس و کذلک اذا فعلنا الصلوة بغلس
و یقال وقع فلان فی وادی تغلس غیر مصروف بضمتین ای فی داهیة و باطل غمس باب فرو بردن انغماس اغتماس لازم منه مغامسة
فرو بردن باب یکدیگر را و در میان حرب افکندن خود را امر غموس کار سخت الیمین الغموس سوگند دروغ بگناه فرو برند طعنة
غموس زخم گذاره ناقه غموس آنکه حمل او پیدا نشود تا بوقت زادن غمیس گیاه سبز که در زیر گیاه خشک بر آمده باشد و آب راه خرد میان
تره زار غیسان جوانی فصل الفاء فاس تبر فؤس ج و زدن بتبر فاس اللجام کام لگام فاس الراس تندی قفا فجس بزرگی منشی
کردن عغ ف اض ۲ فدوکس شیر مثل دوکس و گروهی فرس بالتحریک اسب نر و ماده و لا یقال فرسة افراس ج و تصغیر الفرس فریس
و ان اردت الانثی خاصة لم تقل الا فریسة بالهاء فارس سوار فوارس ج و هو شاذ لان فواعل جمع فاعلة او جمع فاعل اذا کان صفة
للمؤنث نحو حائض و حوائض او ما کان لغیر الآدمیین مثل جمل بازل و جمال بوازل و حائط و حوائط فاما مذکر ما یعقل فلم یجمع علیه
الا فوارس و نواکس و هوالک قال ابن السکیت اذا کان الرجل علی ذی حافر برذونا کان او فرسا او بغلا او حمارا قلت مررنا فارس علی
بغل و فارس علی حمار فرسه باد که در گردن نشیند فرسن چنبر فرسیه شکاری فرس افکندن شیر شکاری را عغ ف ا ک ۲ و فرو کوفتن
و شکستن استخوان کردن افتراس کذلک و اصل الفرس هذا ثم کثر و استعمل حتی صیر کل قتل فرسا و قد نهی عن الفرس فی الذبح و هو کسر
عظم الرقبة قبل ان یبرد افراس غفلت کردن راعی تا گرگ گوسپندی از رمه اش ببرد و افراس الرجل الاسد حماره اذا ترکه لیفترسه و ینجو هو
و قیل لا یقال الافراس الا فی الاسد و یقال اکل الذئب الشاة ابو فراس کنیه شیر فارس الفرس او بلاد هم فارسی منسوب بوی فرسان
بالضم جمع فارس فرسان بالفتح قبیله فراسه بالکسر دانائی بنشان و نظر تفرس دانستن بعلامت و فی الحدیث اتقوا فراسة المؤمن
رجل فارس النظر نعت منه فراسه بالفتح سوار شدن و سواری کردن و دانستن عغ بضمها فروسه بالضم فروسیه سواری و اسب شناسی
فرس بالکسر گیاهی فرسن بالکسر سپل شتر نون زائده فرناس بالکسر شیر سطبر گردن فرانس بالضم مثله فردوس بستان و بهشت و
نام روضه بیمامه فرادیس ج و موضعی بشام فرطوسه بالضم بینی خوک فطس بالتحریک پهن بینی شدن عغ ک اف ۲ افطس نعت منه
فطسه پهنی بینی فطسه بالتسکین خرزة یؤخذ بها یقلن اخذته بالفطسة بالثوباء فطوس بالضم مردن عغ ف ا ک ۲ فطیس بالکسر مثل
فستیق پتک فطیسة الخنزیر بینی خوک فنطیسه مثله فقوس بالضم مردن و بلغده کردن مرغ خایه را فقعس پدر قبیله از بنی اسد
فلحص حریص و سلک و نام مردی و فیه المثل اسأل من فلحس یعنی از او خواهنده تر فلس پشیز افلس فلوس ج افلاس بی چیز شدن
یا بجائی رسیدن که گویند فلسی ندارد کما یقال اقهر الرجل ای صار الی حال یقهر علیها و اذل الرجل ای صار الی حال یذل فیها تفلیس
با فلاس منسوب کردن و حکم کردن قاضی بر افلاس کسی قلنقس آنکه پدر وی مولی و مادر وی عربیه یا آنکه هر دو مولی بوده باشند
هجین آنکه پدر آزاد و مادر مولاة بوده باشد مقرف آنکه پدر مولی و مادر حره بوده باشد فصل القاف قبس بالتحریک پاره
آتش مقباس بالکسر کذلک قبس بالسکون آتش گرفتن عغ ف ا ک ۲ و فائده گرفتن و دادن و منه اقتباس العلم یقال قد اقتبس منه اقباس
آتش و فائده دادن کسی را اقتباس آتش گرفتن و دانش و فائده گرفتن قبیس بالفتح سبک کشنده و فی المثل القوة صادف قبیسها

لقوة نافه دو دحمل کبرید اشد وهی بالفتح والکسر قبس بالتحریك تیز کشته شدن عع ف آ ک ۲ قبس قبیس بالنقص والتمام نعت مه
ابو قبیس نام کوهی بمکه ابو قابوس کنیه نعمان بن المنذر و در شعر ابو قبیس آمده است قابوس نام مردی م غیر منصرف **قدس**
بضمتین والسکون پاکی و پاکشدن حظیرة القدس بهشت روح القدس نام جبرئیل علیه السلم قدس بالسکون برزگ کوهی بزمین نجد تقدیس
پاکیزه کردن و بپاکی منسوب کردن تقدس پاک شدن الارض المقدسه زمین پاك شده بیت المقدس و بیت المقدس مثال المجلس
مشدد و مخفف نام مسجد شام مقدسی مقدسی منسوب بوی قادسیه موضعی م بشام قدوس بالضم والتشدید نامی از نامها
خدای عز وجل وهو فعول من القدس کسبوح من التسبیح قد یفتحان ایضا وما سواهما غیر هذا المثال من الاسماء فمفتوح مثل سفود و
سمود و تنور و اشباهها قدس بالتحریك سطل بلغة حجاز قداس بالضم نوره نقره قداحو شجاع **قدموس** دیرینه امیسج **قرس**
سرمای سخت و سخت شدن وی عع ف آ ک ۲ و بالعکس فسردن آب قریس فارس فسرده اقراس تقریس خنك کردن آن وقراسیه قراسیه
بالضم شتر سکرف استوار باز آیده کافی رباعیه و ثمانیه ال قراس کوههای سرو مانده و قراس نام دو کوه هست بیمن **قربوس** بتحریك
الرا کوهه زین **قرطاس** بالضم والکسر کاغذ قرطس مثله قرطاس الکسر نشانه **قرقوس** بیابان فراخ قرقس بکسرتین پشه ریزه قرقس سك را
خواندن متعدی بالباء **قرناس** بالضم بینی کوه **قس** بالفتح جستن چیزی و در پی آن شدن و سخن چینی کردن عع ف آ ن ۲ وتنهاچرا کردن
شتر و نام شهری قس قسیس مهتر ترسایان قسی بالفتح نوعی از جامهای مصری قس نام حلیم عرب قسوس ناقه که تنها چرا کند قناس بالضم کوهی
قناسی شمشیر منسوب بوی قسقاس رهبر ورهنما و سختی کرسنکی و سرما و تقسقست اصواتهم ای تسمعتها قسقسه همه شب رفتن و سك را
خواندن سپر تسقیس پیوسته رفتن **قسطاس** بالضم والکسر کابان و ترازو **قعس** بالتحریك سینه بیرون آمدن و در آمدن پشت ضد
حدب اقعس و قعس و متقاعس نعت از وی فرس اقعس اسبی که سپس او بلند تر از پیش او باشد و جمل اقعس شتری که کردن و سر او سوی
پشت مایل باشد لیل اقعس شب [illegible] عزه قعسا پایدار و جبل اقعس اقرنا قعس کوهی اقعسان دو برادر اقعس و هبیره قعوس بالفتح پیر
کلان مثال تقعوس کلان سال شدن و ویران شدن خانه تقاعس از پس شدن و خویشتن کشیدن از کاری اقعنساس سپسایکی باز
کشتن اقعاس توانکر و بسیار چیز شدن قعس خاك بر بو مقعنسس سخت تصغیر مقیعس وان شئت عوضت من النون قلت مقیعیس و کا
المبرد یختار فی التصغیر حذف المیم والسین الاخیره فیقول قعیس والاول قول سیبویه مقاعس بفتح المیم جمع المقعنسس بعد حذف
الزیادات النون والسین الاخیرة وانما لم تحذف المیم وان کانت زائدة لانها دخلت بمعنی اسم الفاعل وانت فی التعویض بالخیار والتعویض
ان تدخل یاء ساکنة بین الحرفین اللذین بعد الالف تقول فی مقاعس مقاعیس وانما یکون التعویض لازما اذا کانت الزیاده رابعة
خوقدیل و قنادیل مقاعس بالضم پدر حیی **قنعاس** بالکسر شتر سکرف قناعس بالضم مرد سکرف قناعس بالفتح ج **قلس** رسن کشتی
وانچه از کلو بر آید از طعام بکدفعه و هر چه زیاده بر آید از آن کویند و بکوانه بیرون انداختن جوی آب و جام شراب را از پری عع ف ا ک ۲
قلنسوة قلنسیه کلاه النون والواو زائدتان فجمعها اما قلانس بحذف الواو واما قلاس بحذف النون والواو واما قلانیس وقلاسی بعوض
الیاء فیهما او قلنس بحذف الهاء ورفض الواو واصله قلنسو فرفضت الواو لانه لیس فی الاسماء اسم اخره حرف علة وقبلها ضمة فاذا ادی الی
ذلك قیاس وجبان یرفض و یبدل من الضمة کسرة فیصیر اخر الاسم یاء مکسورا ما قبلها فیصار بمنزلة قاض وغاز فی التنوین وکذلك القول
فی احق واذل جمع حقو ودلو واشباههما وتصغیر قلنسوه اما قلیسیه او قلینسه او تعوض فیهما وقلت قلیسیه او قلیسیة بتشدید الیاء
الاخیرة ویقال قلسیته فتقلسی و تقلنس و تقلس ای البسته القلنسوة فلبسها تقلیس دف زدن واستقبال کردن ملوك وولات را
بیازی وطرب بوقت قدوم مقلس انکه وقت قدوم بچه قلوس دریای کفك انداز قلیس مثل فعیل بالتشدید کلیسا که ابرهه برآورده
بود بصنعا **قمس** غوطه خوردن در آب عع ف ا ض ۲ ک ۲ وغوطه دادن لازم متعدی و اضطراب کردن بچه در شکم قماس غواص
اقماس غوطه دادن انقماس لازم منه و فرو رفتن و مقامسه با کسی نبرد کردن بغواصی فلان یقامس حوتا کسی را کویند که با دلاوری خود
مناظره کند قاموس البحر میانه دریا و فی حدیث المد والجزر قال ملك موکل بقاموس البحر کلما وضع رجله فیه فاض فاذا رفعها غاض بحر
قلمس بتشدید المیم دریای پر و مهتر بزرك **قنس** بالکسر اصل بزرکی قونس بالفتح وفتح النون آهن سرخود و تندی میان دو کوش اسب
قوس کمان بذکر و یونث فمن انث قال فی تصغیرها قویسه ومن ذکر قال قویس وفی المثل هو من خیر قویس قسما اقواس قیاس ج وقوس
ایضا باقی مانده خرما و نام برجی از بروج آسمان وکان اصل قسی قووس علی فعول فقدموا اللام وصیروه قسوو علی فلوع ثم قلبوا الواو یاء
وکسروا القاف کما کسروا عین عصی فصارت قسی علی فلیع کانت اجوف فصارت ناقصا واذا نسبت الیها قلت قسوی لانها فلوع مغیر من
فعول فترد ها الی الاصل وربما سموا الذراع قوسا قوس قیاس اندازه کردن چیزی بچیزی مانند وی در حکم یقال قاس به وقاس علیه

عع ف ا ض ۲ ک ۲ مقیاس اندازه مقایسه قیاس اندازه کرفتن میان دو چیز و برابری کردن با کسی در قیاس اقتیاس کك و بر وشی
رفتن که دیکری بر آن رفته باشد یقال هو یقتاس الشئ بغیره ای یقیسه به ویقتاس بابیه ای یسلك سبیله و یقتدی به قوس بالضم
صومعه ترسا قوسی نام موضعی تقویس کوژ شدن از پیری استقواس کك اقوس کوژ پشت تقوس با کمان بودن یقال هو متقوس
ای معه قوس مقوس بالکسر کمان دان وایضا حبل تصف علیه الخیل عند السباق **قهبلس** سر نره وفی المجمل قهبس **قیس** لقب پدر
قبیله از بنی مضر و نام او الناس بن مضر بالنون و او و ادرس عیلان خواند و برادر او و الیاس بن مضر بن نزار بالیاء القیسا بالکسر
واللام دو قیس یکی قیس بن عتاب بن ابی حارثه و یکی قیس بن هذیم بن عتاب بن ابی حارثه عبد القیس پدر قبیله از بنی اسد منسوب
بوی عبقسی یا عبدی تعبقس فلان از تقیس خویشتن را بعبد القیس و بقیس منسوب کردن چنانکه کوئی تعبشم و تعبدر خویشتن را
بعبد الشمس و عبد الدار منسوب کرد و یقال قست الشئ بالشئ ای قدرته علی مثاله و بینهما قیس رمح وقاس رمح ای قدر رمح کما یقال
قید رمح و قاد رمح **فصل الکاف** **کاس** جام با شراب مونث قوله تعالی بکاس من معین بیضاء کؤوس ج **کبس** بخاك
انباشتن چاه و جوی عع ف آ ک ۲ واسم ذلك التراب کبس بالکسر کبس نیز سر بکریبان فرو کشیدن و جمل اکبس مرد پیشانی فرو دفته
کباس بالضم بزرك کباسه بالکسر خوشه خرما کبیس نوعی از خرما کبیسه کم آمد سال کابوس آنچه بشب مردم خفته را فرو کیرد وان مقدمه
صرع است **کدس** بشتاب رفتن کران بار تکدس رفتن اسب چنانکه کوئی کران بار است کدس بالضم خرمن اکداس ج کداس عطسه ستور
وعطسه دادن آن کادس فال که بعطسه دادن کیرند و آهو که از کوه فرود آید و از آن شوم دارند چنانکه شوم دارند بارح را اکوادس ج
کرس بالکسر خانهای مردم در پیوسته اکراس اکاریس ج کرس ایضا سرکین بر هم نشسته واصل هر چیز اکواس سرکین بر شدن خانه
انکراس بروی درافتادن و بروی در آمدن کرسی بالضم والکسر تخت کراسی ج کرفس بتشدید الواو بزرك سر و نام مردی کراسه بالضم
مشدد آنچه در کراس کراریس ج کرباس بالکسر فرناق بو نام کرابیس ج **کرماس** بالکسر معرب والکرباسه اخص منه کرابیسی ج کردوس
کله بزرك از استخوان و استخوانهای مفاصل که دو کانه باشد چون دو کتف و دو ران و جز آن کرادیس کروهی از اسبان کرد سته رفتار بنکی
وکروه کروه کردن کله را و بند کردن رجل مکردس مرد دستها و پایها بهم چفسیده تکردس فراهم آمدن اندامها الکردوسان قبیله
پسران مالك بن حنظله **کرفس** کرفس کرکسم بازکردانیدن چیزی مکرکس بفتح الکاف انکه مادر او مولاة بوده باشد **کسیس**
نبیذ خرما و کوشت که بر سنك تفسانی خشك کنند و بکوبند از جهت زاد سفر کس کوتاهی دندان نعت از وی اکس **کلس** بالکسر اهك و
آمیغ آن و از اصاروج کویند ذئب اکلس کرك سپید بتیره **کناس** بالکسر خواب جای آهو و پنهان او در آنجا عع ف آ ک ۲ تکنس مثله
کانس آهو بکناس در آینده کنس خانه در رفتن عع ف ا ض ۲ مکنسه جاروب کناسه بالضم خاك و بر و خانه رو و نیز نام جائی بکوفه و کنیسه کلیسیا
ترسایان کنس کواکب یا ستاره ازان تکویس نکونسار کردن وفی الحدیث والله لو فعلت ذلك لکوسك الله ثم فی النار کوس سر زیر
کردن عع ف ا ض ۲ و بر سر پا رفتن ستور تکاوس بر یکدیکر نشستن علف عشب متکاوس کیاه بر هم نشسته کوس بالضم طبل معرب کوسج
اسب کوتاه دستها مکوس مثال مفعل نام خری **کهس** کوتاه و پدر قبیله از عرب **کیس** زیرکی خلاف حمق و زیرك شدن کیاسه مثله
عع ف ا ک ۲ کیس نعت منه مکیس ظریف کیسی نعت المراة مانیث الاکیس کوسی مثله اکیاس پدر فرزندان زیرك شدن تکیس ظرافت نمودن
مکایسه بزرکی با هم نبرد کردن و مکاس کردن در بیع کیسان سکالش وحیله کیسانیه کروهی از روافض اصحاب مختار بن ابی عبید که لقب او کیسا
بود کیس بالکسر کیسه سیم اکیاس ج **فصل اللام** **لبس** بالضم پوشیدن جامه عع ک آ ف ۲ لباس بالکسر جامه و پوشش ملبس لبس
کك لبس الکعبة والهودج پوشش کعبه و هودج لباس الرجل امراته ولباس المراة زوجها قال الله تعالی هن لباس لکم وانتم لباس لهن لباس
التقوی شرم و جامه درشت و ستبر لبوس زره و پوشش قوله تعالی وعلمناه صنعة لبوس لکم ای الدرع لبس پوشانیدن کار بر کسی متعدی بعلی
عع ف ا ک ۲ و آمیختن تاریکی بر وی قوله تعالی وللبسنا علیهم ما یلبسون و یقال فی الامر لبسة بالضم ای شبهة ملابسه در هم آمیختن کار و دو
آمیخته در باطن کسی است التباس پوشیده شدن کار بر کسی متعدی بعلی تلبیس در آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی رجل لباس نعت منه
ولا تقل ملتبس **لحس** لحسة لیسیدن بزبان عع ک آ ف ۲ وفی المثل اسرع من لحس الکلب انفه الحاس بر آیانیدن زمین نبات را و یقال
ترکته بملاحس البقر ای بالمکان القفر بحیث لا یدری این هو و یقال بحیث یلحس بقر الوحش اولادها فیه لاحوس شوم داشته **تلدیس**
نعل بستن ستور را و پاره زدن نعوره داخته ملدس موزه پاره زده ناقه لدیس ناقه اکنده کوشت ملداس سنك که بوی دانه خرما
کوبند و دانه زد و الو و جز آن شکنند و کش جفت و طی **لس** خوردن بر کندن ستور کیاه را بپیش عع ف ا ض ۲ یقال لست الدابة الکلا
اذا انتفته بجحفلها الساس نو رستن کیاه لساس بالفتح علف نو رسته **لطس** ملطاس بالکسر مهله که دانه خرما کوبند حد المطرقه للصخر

کوفتن وسپردن سخت لعس بالتحریک سرخی لب کرسیاهی زند عع کآ ف ۲ یقال شفة لعساء ونسوة لعس نبات العس کیاه کرسیاهی
زند ازانبوهی وبسیاری لعوس بسکون العین مرد سبک خوار وحریص وکرای لقس عیب کردن لاقس نعت ازوی عع ف آ ض ۲ وک ۲
لقس بکسر القاف مردم را لقب نهنده وفسوس کننده وبدی انداننده میان مردم لقس بالتحریک شوریدن دل وتباه شدن عع ک آ ف ۲
لمس بسودن وجماع کردن عع ف آ ض ۲ وک ۲ ملامسة مجامعت کردن التماس جستن چیزی تلمس دربی بکی بکوجستن متلمس نام شاعری
م لمیس نام دختری لماسه بالضم حاجت وبیع الملامسة انکه کویند اکر دست برمبیع بسائی بخید بن بها خریده باشی واین منهی است لوس
چشیدن لوس نعت منه یقال ما الاس لواسا بالفتح ای ما ذاق ذواقا والواسه بالضم طعام کمتر از لقمه لهس لیسیدن مثل لحس ویقال ما لك
عندی لهسة بالضم ای شئ لیس نیست واین فعل ماضی است بمعنی نفی ودراصل بکسر یا بوده است بجهة ثقل تسکین کردند وابدال نکردند
بالف لانها لم تتصرف من جمیع وجوه الافعال الا من الماضی وهی من عوامل الافعال نحو کان واخواتها التی ترفع الاسم وتنصب الخبر الا ان
الباء تدخل فی خبرها دون اخواتها تقول لیس زید بمنطلق ولا یجوز تقدیم خبرها علیها کما جاز فی اخواتها تقول محسنا کان زید و
ولا یجوز محسنا لیس زید وقد یستثنی بها تقول جاءنی القوم لیس زیدا کما تقول الا زیدا تضمر اسمها فیها کانك قلت لیس الجائی زید
وتقول جاءنی القوم لیسك الا ان المضمر المنفصل ههنا اجود کما قیل ع لیس ایای وایاك ولا نخشی رقیبا ولم یقل لیسنی ولیسك مع
انه جائز غیر ان المنفصل احسن واجود رجل الیس مرد شجاع لیس ج واشترکه هرچند بارکنند بردارد فصل المیم ماس بدی افکندن
میان قوم عع بفتحهما مجوس مع مجوسی ج مجوسیة مغ تمجس مجوسی شدن تمجیس متعد منه وفی الحدیث فابواه یمجسانه مرس
رسن مرس ج جمع المرس امراس مرس ایضا رسن دراز وبجیدن از بکره دلو وازمجری بیفتادن رسن بکره عع ک آ ف ۲ وتقول امرست الحبل اذا
اعدته الی مجراه وکذلك اذا انشبته بین البکرة والقعو وهو ضد ویقال هم علی مرس واحد بکسر الراء بریکروش وخوی مراس بالکسر
مرسیدن ممارسته کك رجل مرس بالفتح مرد سخت مرسنده مرس برنهادن حرما در اب وجزان وکك بالثاء وانکشت خویش بخائیدن
کودك ودشت بمندیل پاك کردن تمرس امتراس سوده شدن متعد بالباء یقال تمرس وامترس به ای احتك امتراس ایضا درماندن
زبان در سخن بوقت خصومت یقال امترست الالسن فی الخصومات ای لاجت مرمریس سختی وبلا علی فعفعیل بتکریر الفاء والعین مرمریس ومرمریسی
چیزی لغزان وتابان مارستان بفتح الراء بیمارستان معرب مس سودن عع ک آ ف ۲ وف آ ض ۲ والاول افصح وکك مسیس ومسیسی
مثال خصیصی وربما قالوا مست الشئ یحذفون منه السین الاولی ویحولون کسرتها الی المیم ومنهم من یترك المیم علی حالها مفتوحة وهو مثل
قوله تعالی فظلتم تفکهون بکسر الظاء وفتحها واصله ظللتم وهو من شواذ التخفیف امساس بسایدن ممسوس دیوانه مماسة تماس مجامعت
قوله تعالی من قبل ان یتماسا وقوله تعالی ان تقول لا مساس ای لا امس ولا امس واما قول العرب لا مساس مبنی علی الکسر لانه معدول عن المس و
یقال بینهما قرابة ماسة ای قریبة وحاجة ماسة ای مهمة ممسوس اب نه خوش نه شور ممسه شوریده شدن کار ممساس کار شوریده معس
مالیدن عع بفتحهما وکارزار جماع معاس پیش اینده در حرب معس شوریدن دل عع ک آ ف ۲ مکس مکاس کردن در بیع یعنی تشویش
کردن مماکسته کك وخراج کرفتن وفی الحدیث لا یدخل صاحب مکس فی الجنة ماکس ده یك کیرنده مکس ایضا خراج وعشر ملاسه تابانی ونرمی
ضد خشونت املس نعت منه املیساس نرم تابان شدن تملیس متعد منه تملس املاس مثل انفعال تابان ونرم شدن وباز کشتن از کاری
وفی المثل هان علی الاملس ما لاقی الدبر فالاملس الصحیح الظهر ههنا والدبر الذی به دبر ظهره ویقال اتیته ملس الظلام ای حین اختلط الظلام
املیس بالکسر بیابان خشك اماليس ج ورمان املیسی نار منسوب بوی ملسی بثلث فتحات شتر یکه تیز کذرد وچیزی بوی بخسبد از سرعت
وی ویقال فی البیع الملسی ای لا عهدة علی یعنی ازادمی فروشم ملس خایه فحفار کشیدن عع ف آ ض ۲ صبی مملوس وایضا راندن سخت
ملاسه بالتشدید ماله که زمین هموار کنند بوی رجل ماس مرد سبك وسبك سر موسی نام پیغمبری معروف ع وهو فعلی عند الکسائی
ومفعل عند ابی عمرو میس خرامیدن عع ف آ ک ۲ میسان بالتحریك تمیس کك میاس نعت منه ودرخت میسان بالسکون نام دهی بعراق
فصل النون نبس سخن کفتن عع ف آ ک ۲ ودر نفی استعمال کنند یقال ما نبس بکلمة ای ما تکلم وما نبس بالتشدید کك نبراس بالکسر
چراغ نجس پلید شدن عع ک آ ف ۲ نجس بالفتح والکسر نعت منه قوله تعالی انما المشرکون نجس انجاس تنجس متعد منه داء ناجس بیماری
که روی بهی ندارد تنجیس ایضا ان چه دفع چشم زخم کنند از تعویذ ومهره ومانند ان نحس بداختر وبداختر شدن عع ک آ ف ۲ نحس بالکسر
نعت منه قوله تعالی فی ایام نحسات وقوله تعالی فی یوم نحس مستمر قرئ علی الصفة ایضا والاضافة اکثر واجود نحاس بالضم مس ودود نحاس
بالکسر سرشت واصل یقال فلان کریم النحاس تنحس خبر پرسیدن یقال تنحسه وتنحس عنه استنحاس مثله نخس درخستن بچوب
عع بفتحهما وض ۲ نخاس م ناخس کرشتر منحوس شتر ککین دائرة الناخس حلقه که زیر هر دو ران اسب باشد نخس بکره چاه که سوراخش

فراخ

فراخ باشد نخاس بالکسر چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنك شود نخس نخاس درآوردن چوب ببکره عع بفتحهما نخیسة شیر بز بهم امیخته
رجل ندس بسکون الدال وضمها مرد زیرك ندس بالتحریك مصدر منه عع ک آ ف ۲ ونیزه زدن منداس بالکسر زن سبك مناد سة
نیزه زدن باهم رماح نوادس نعت منه تندس پرسیدن خبر ازجائی که تراندانند صلته بالباء وبعن لس راندن شتر عع ف آ ض ۲ و
خشك شدن عع ف آ ض ۲ ک ۲ جنره تا ستر نان خشك ناسته یکی از نامهای مکه نسنسه بشتاب بریدن مرغ نسناس دیو مردم منه منسا
عصا نبیس بقیه جان نساس سخن چینیها نساس بودن تفعال سخت رفتن تنطس منیك پاکیزه شدن ونیکو دانستن وباریك
رفتن در دانش نطس بفتحتین کك عع ک آ ف ۲ نطس بضم الطاء وکسرها نعت منه متنطس ایضا بحث کردن از خبر ناطس نعت منه وهو
الجاسوس نطیس نطاسی بالکسر والفتح طبیب نعاس بالضم خواب وبخواب شدن عع ف آ ض ۲ وفی المثل مطل کنعاس الکلب ای
دائم ناعس نعت منه ناقة نعوس شیرناك نفس جان یقال خرجت نفسه وخون وفی الحدیث ما لیس له نفس سائلة وتن وچشم زخم یقال
اصابته نفس ای عین وعین هرچیزی یقال رایت فلانا نفسه ای عینه وانچه بوست رابد وپیرایند از بیخ درخت وبرای سلم وجزان یقال
هب لی نفسا من دباغ نافس بد چشم وپیچم بتر از قدلح نفس بالتحریك دم انفاس ج وجرعه یقال اکرع فی الاناء نفسا من دباغ نافس بد چشم
وپیچم بتر از قدلح نفس بالتحریك دم انفاس ج وجرعه یقال اکرع فی الاناء نفسا او نفسین ای جرعة او جرعتین انفاس ج مثل سبب واسباب
وفراخی یقال انت فی نفس من امرك ای فی سعة تنفس دم زدن ودمیدن صبح قوله تعالی والصبح اذا تنفس وشکافتن کمان وبرامدن موج از اب
دریا بموج نفیس کرانمایه انفس المال کرانمایه ترین مال انفاس ترعیب کردن در چیزی کسی را ویقال لفلان منفس ونفیس ای مال کثیر یقال
ما یسرنی بهذا الامر منفس ونفیس نفاسه کرانمایه شدن عع بضمهما وبخیلی کردن بچیزی از عزیزی عع ک آ ف ۲ یقال نفس به ای ضن به
دریغ داشتن چیزی را وحسد بردن برکسی بسبب چیزی یقال نفست علیه الشئ ای لم اره یستاهله ونفس علی بخیر قلیل ای حسد علیه
منافسه تنافس رغبت کردن در چیزی بطریق مبارات وهم نفسی کردن ویقال لك فی هذا الامر نفسة ای مهلة تنفیس اسایش دادن و
رهایش دادن از غم نفاس بالکسر زچکی زن وزنان زچه وزچه شدن نفاسه بالفتح کك عع ک آ ف ۲ والنعت منه نفساء ونسوة نفاس
ولیس فی الکلام فعلاء یجمع علی فعال غیر نفساء وعشراء ویجمع ایضا علی نفساوات وامراتان نفساوان منفوس بچه زاده وفی الحدیث
ما من نفس منفوسة الا وقد کتب مکانها من الجنة او النار ناقوس چوب ترسایان که بوقت نماز خویش زنند نقس مصدر منه عع
ف آ ض ۲ وفی الحدیث کادوا ینقسون حتی رای عبد الله بن زید الاذان فی المنام وعیب وفسوس کردن نقس بالکسر سیاهی دوات
انقس انقاس ج تنقیس سیاهی در دوات کردن نقرس بالکسر درد پای ومردم حاذق طبیب نقریس ونقریس ای حاذق نکس
نکونسار کردن تنکیس مثله عع ف آ ض ۲ انتکاس نکونسار شدن ناکس سر فروفکنده منکوس بچه سرنکون امده ونام شکلی از اشکال
رمل منکس اسب سر فروفکنده نکس بالضم بازکردان شدن بیماری ویقال تعسا ونکسا له وقد یفتح ههنا للازدواج نکس بالکسر تیر سوفار
شکسته که اسفل او را اعلی سازند ومرد ضعیف ناموس صاحب سر ونام جبرئیل علیه السلم وکازه صیاد ومکر وحیله نهانی نمس
پنهان داشتن راز عع ف آ ک ۲ وراز کفتن منامسة راز کفتن وبناموس در نشستن صیاد منامس بناموس در اینده انماس پوشیده
شدن نمس بالکسر جانوری که اژدها را کشد نمس بالتحریك تباه شدن روغن عع ک آ ف ۲ نوس جنبیدن پیرایه وکیسو جزان
عع ف آ ض ۲ وراندن اناسه جنبانیدن ذونواس بالضم نام یکی از ملوك یمن که ایشان را اذواء یمن خوانند بسبب انکه همه بلفظ ذو موقوفند
چون ذو یزن وذو جدن وذو نواس نواس بالفتح والتشدید انچه اضطراب کند وسست شود الناس مردمان از ادمی وپری اصله
اناس فخفف ولم یجعلوا الالف واللام فیه عوضا من الهمزة المحذوفة لانه لو کان کك لما اجتمع مع المعوض منه فی قول الشاعر شعر
ان المنایا یطلعن علی الاناس الامنینا وایضا نام قیس عیلان وهو الناس بن مضر بن نزار واخوه الیاس بن مضر بالیاء نهس بدندان
پیش کزیدن عع بفتحهما انتهاس کك وکزیدن مار وباشین کك منهوس مرد کم کوشت نهس بضم الفاء وفتح العین نوعی از مرغ فصل
الواو وجس اواز نرم وترسیدن دل ایجاس در دل افکندن ترس را قوله تعالی فاوجس فی نفسه خیفة ای اضمر توجس پنهان داشتن
ترس وکوش داشتن باواز نرم اوجس دورنکا ویقال لا افعله سجیس الاوجس وبضم الجیم یعنی هرکز وهمیشه ویقال ما ذقت عنده اوجس
ای شیئا ودس اول نبات که دوید یقال ما احسن ودسها وپوشیده شدن برکسی وپوشانیدن یقال ودس علی ای خفی ویقال این
ودست برای خبا نه وما ادری این ودس ای ذهب واودست الارض وتودست ای انبتت ما غطی وجهها ورس اسپرك اوراس اسپرك
ناك شدن جای وزرد شدن برك یقال اورث الرمث اذا اصفر ورقه وارس نعت منه ولا یقال مورس وهذا من النوادر توریس
رنك کردن جامه بورس ثوب ورس جامه رنکین بورس وسوسه وسواس بالکسر در دل افکندن قوله تعالی فوسوس لهما الشیطان

ای الهمها وسواس بالفتح اندیشهٔ بد و آواز نرم سلک و صیاد و آواز پیرایه و نام دیو قوله تعالی من شر الوسواس **وطیس** تنور آهنین یقال
حمی الوطیس عبارت از سخت شدن حرب وطس سخت زدن بوزه او طاس نام جائی **وعسا** زمین نرم ریگ ناک اوعس میعاس مثله
وایضا زمین که سپرده نشده باشد مواعسه نوعی از رفتار شتر و شب رفتن **وغس** بوست باز کردن از سر ریش ع ف آ ک ۲ بعیر
موقوس گرگین **وکس** کم شدن و کم کردن لازم متعدی ع ف آ ک ۲ و فی الحدیث لهام مثلها لا وکس ولا شطط ای لا نقصان ولا زیادة
و برات الشجة علی وکس اذا بقی فی جوفها شیئ و وکس فلان فی تجارته واوکس ایضا علی ما لم یسم فاعله فیهما ای خسر **ولسان** نوعی از رفتن شتر
ولاس کرک موسته زن بلابکار **وهس** کوفتن و سپردن و سخن چینی کردن و رازمواهسه راز گفتن توهس رفتار گران بار و هیبه
ملخ بریان کرده کوفته و بروغن آمیخته **فصل الهاء** **هجس** گذشتن اندیشه بدل ع ف آ ک ۲ و آواز نرم که شنوده شود و
فهم کرده نشود **هجرس** بالکسر روباه و نام مردی هجارس همه آنچه شب بر کرده اند از جانوران خرد فرو و روباه بر تر از کلاه کوتر **هرس**
کوفتن هریسه تر مهراس جواز که کندم در وی کوبند مهاریس ج و اشتران سخت هراس بالفتح درخت با خار واسد هرس ای شدید
هرجاس تن آور **هرماس** بالکسر شیر همهسة آواز کردن ذره و پیرایه و حرکت مرد به شب تهسهس مثله داع هسهاس شبانی
که همه شب پاس دارد هساهس الجن آواز جن **هقلس** کرک **هلاس** بالضم بیماری سل هلس مسلول شدن ع ف آ ک ۲ مهلوس
العقل ای مسلوب العقل و قد هلس و هو مهلس العقل و یقال التلاوس فی العقل والهلاس فی البدن اهلاس سست خندیدن و
راز گفتن یقال اهلس الیه حدیثا ای ساره مهالسة راز گفتن و یقال لما علیها **هلیسه** ولا خربصیصه ای شیئ من الحلی ولا یتکلم به
الا بالنفی **هلقس** بتشدید اللام سخت و هو ملحق بجردحل **همس** آواز نرم قوله تعالی فلا تسمع الا همسا اسد هموس نرم گیرنده همهو
ده حرف است مجموع در این سه کلمه حثه شخص فسکت **مهندس** اندازه گیرنده و هو مشتق من الهنداز و هی فارسیة فصیرت الزاء سینا
هندس اسم منه **هوس** کوفتن ع ف آ ض ۲ و برگشتن شب و سخت خوردن و نوعی از رفتار و نرم راندن شتر هواس شیر هوسه
ناقه سخت آرزومند شده بمحل هوس بالتحریک نوعی از جنون **هیس** رفتن و فی المثل شعر احدی لیالیک فهیسی هیسی لا تنعمی
اللیلة بالتعریس یضرب لمن نزل به الامر الشدید الذی یحتاج الی ان ینصب و یتعنی به و پایمال کردن و پراکنده کردن یقال حمل فلان علی
عسکرهم فهاسهم ای داسهم مثل حاسهم و اسباب بزبکری از جفت کاو و جزان بنام اهیس دلیر **فصل الیاء** **یاس** نومید شدن
ع ف بکسرهما و هو شاذ و بفتح ۲ یوس یائس نعت منه و قوله تعالی افلم ییاس الذین آمنوا ای افلم یعلم میانسه نومید کردن استیاس ایتاس
نومید شدن **یبس** خشک شدن بوسته خشکی ع ف بکسرهما و هو شاذ و بفتح ۲ یبس بالفتح خشک و جمع یابس یقال حطب یبس یبس
بالتحریک جای ترکه خشک شود قوله تعالی فاضرب لهم طریقا فی البحر یبسا امرأة یبس زنی که هیچ چیز بیاد ازوی و شاة یبس میش بی شیر یبیس
گیاه خشک ایباس بعلف خشک رسیدن ایبسان ساق بی گوشت ایابس ج تیبیس خشک کردن اتباس علی افتعال خشک شدن تیبس
الماء خوی **باب الشین** **فصل الالف** **ارش** دیه جراحات تارش بدی افکندن میان قوم و براز وختن آتش
و برانگیختن حرب **اشاش** مثل الهشاش و هو النشاط والارتیاح و فی الحدیث ان علقمة بن قیس کان اذا رای من اصحابه بعض الاشاش
وعظهم **فصل الباء** **برش** بالتحریک خجکهای سپید یا سیاه بر اسب بخلاف لون او فرس ابرش انکه او را چیار گویند و
لقب جذیمة بن مالک و کان ابرص فکنوا به عنه ابرشاش چیار شدن اسب و یقال دخلنا فی البرشاء ای فی جماعة الناس و یقال ما ادری
ای البرشاء هو یعنی کیست او **برقش** رنگ برنگ کردن ابو براقش مرغیست مرغی اسک ملون براقش نام ماده سگی و فی المثل علی اهلها
دلت براقش لان اعادیهم استدلوا بنباحها علی القبیلة فاستباحوهم براقش مرغی خرد و اوراشر شور نیز گویند **بشاشه** تازه روی
شدن ع ک آ ف ۲ هش بش خندان روی تبشش شادمان و کشاده روی شدن تبشبش کک فابدلوا من الشین الوسطی یاء **بطش**
حمله کردن و سخت گرفتن ع ف آ ض ۲ و ک ۲ مباطشه بیکدیگر حمله آوردن و گرفتن **بغش** باران نرم ضعیف باریدن ع ف بفتحهما
مطر باغش نعت منه **بوش** جماعتی از مردم مختلط او داش جمع منه مقلوب بوشی مرد درویش بسیار عیال **بهش** شادمان
شدن بچیزی و هرزه نمودن بوی متعدی بالی و مقل تر و خشک آورا خشل گویند و فی حدیث عمر رضه و قد بلغه ان ابا موسی یقرء حرفا
بلغته فقال ان ابا موسی لم یکن من اهل البهش ای من الحجاز لان المقل ینبت بالحجاز وجوه البهش رویهای سیاه زشت **بیش** بالکسر
نوعی از زهر بیشه نام جائی یقال باشه و زنه و مهموز نان وهما ارضان **فصل الجیم** **جاش** برآمدن دل از اضطراب و ترس
یقال فلان رابط الجاش یعنی دل از جای نبرد جوشوش سینه **جحش** بالفتح و در تر بجیدن پوست و حز کره جحاش جحشان ج جحشه
مونث و پیشر رشتی که بر دست پیچند و یقال فلان جحش وحده و عییر وحده یعنی خودرای و منکر جحاش پدر قبیله ان غطفان جحا

وطس وعس وغس وکس ولس وهس هجس هجرس هرس هرجس هرماس هسهس هقلس هلس هلیس هلقس همس هندس هوس هیس یاس یبس ارش اشش برش برقش بشش بطش بغش بوش بهش بیش جاش جحش

بکدیکر و اسپوختن جحیش دور باشنده جحوش کودک شیخ و استوار ناشده **جحمرش** کنده پیر کلان مثال جحامرج والتصغیر جحیمر و همچنین
همه اسمای خماسی را از او اخر حذف کنند در تصغیر و جمع و اگر در وی زاید باشد آن زاید را حذف کردن اولی بود و یقال افعی جحمرش ای
خشناء **جرش** بعضی از شب یقال مضی جرش من اللیل ای هوی منه جرش بالضم و فتح الراء موضعی بیمن ادیم جرشی و ناقه جرشیه منسوب
بوی جرش ایضا نیم کوفته کردن حبوب و جزآن و سر بشانه خاریدن جریش حبوب کوفته ملح جریش نمک جوش ناکوفته جراشه بالضم
در شتیهای حبوب کوفته جرشی بکسرتین مثال زمکی دم جر **جرنفش** بزرک بزرک پهلو جرافش مثله **جشن** کوفتن و شکستن ع ف
آ ض ۲ و زدن بعصا و کبیده کردن کندم و پاک کردن چاه جشیش پت جشیشه کبید مجش دستاس اجش مرد درشت آواز یقال
سحاب اجش الرعد و فرس اجش الصوت جشه بالضم جماعتی از مردم رجل **جعشوش** و بالشین والسین مرد پست و زشت روی
جمش ستردن موی ع ف آ ض ۲ جمیش زهار سترده جمیش زمین بی نبات و فی الحدیث بجنب الجمیش و هی المفازة القفرسنة
جموش سالی که نبات را بسوزاند جموس سترنده و سوزنده **جوش** سینه لغت فی الجوشوش و زره و هی لغة فی الجوشن و نام جائی
و اول شب یقال مضی جوش من اللیل مثل جرش **جهش** زاریدن بکسی متعدی بالی و آماده شدن گریستن را ع ف بفتحهما و فی الحدیث
اصابنا عطش فجهشنا الی رسول الله ع اجهاش کک **جیش** جوشیدن دیگ و شوریدن دل و پرآب شدن رود ع ف آ ک ۲
و لشکر جیوش ج تجییش گرد آوردن لشکر استجاشه طلب کردن لشکر **حبش** بالتحریک حبشه گروهی از سیاهان غیر هند حبشان بالضم
ج مثل حمل و حملان احباش بچه سیاه زادن زن تحبیش گرد آوردن جباشه احبوش احابیش جماعة مردم از هر جنس و قبیله تحبش گرد آمدن
حبشت له حباشه ای جمعت له شیئا حبیش مرغی حبشی کوهیست فرود مکه و منه سمی احابیش قریش **حترش** حتروش بالضم کوتاه و
یقال ما احسن حتارش الصبی ای حرکاته و سمعت للجراد حترشة ای صوت اکله تحترش مثال تفعلل گرد آمدن قوم **حرش** شکار سوسمار
کردن ع ف آ ک ۲ و نشان حرائش ج و خراشیدن بالحاء والخاء حارش نعت منه حیة حرشاء درشت پوست و نفیه حرشاء و هی المبارزة التی
لم تطل دینار اخرش درشت مهر احرش سوسمار حرشاء نوعی از نبات تحریش برآغالانیدن قوم و سگ بریکدیکر حرشون بالضم خار
کوسپند حریش قبیله از بنی عامر و نوعی است از مار ربیبه و کرگدن و آن جانوریست بزرک هیکل **حرفش** آماده شدن غضب و بکرا
بالحاء والخاء **حش** افروختن آتش و در ودن حشیش و برجفسانیدن پر تیر و شل شدن بچه در شکم و فی الحدیث حش ولدها
فی بطنها قال ابو عبیده یقال بالضم و حشیش افکندن بچه اسب و فی المثل احشک و تروثنی ولو قیل بالسین ایضا لم یبعد ع
ف آ ض ۲ و یقال للبعیر قد حش ظهره بجنبین واسعین فهو محشوش ای انه محفر الجنبین حشیش گیاه خشک حش بالفتح والضم بستان
حشان ج مثل ضیف و ضیفان و حاجت جای حشوش ج محش بالفتح دبر و فی الحدیث نهی عن اتیان النساء فی محاشهن و بالسین ایضا
محش جای بسیار حشیش و یقال انک بمحش صدق فلا تبرح ای بموضع کثیر الخیر محش بالکسر داس علف درود و آتش کاو آهنین محشه کک
و جائی که در وی حشیش بهند و هذا بالفتح اجود احشاش خشک شدن دست و بچه در شکم مادر احتشاش جستن و گرد آوردن حشیش
حشاش حشاشه بقیه جان در بیمار حشاش بالضم والتشدید گرد آرندگان **حفش** گرد آمدن سیل از هر جهة بیکجای ع ف آ ک ۲ حافش
نعت منه و گرد آمدن بر کسی و هر زمان روشنی دیگر آوردن اسب یقال حفش علیه و حفش الفرس حفش بالکسر دو کدان و فی الحدیث
هلا قعد فی حفش امه ای فی بیتها الصغیر او عند حفشها **احمش** باریک ساق حمش الساقین تک حمش بالتحریک مصدر منه ع
ک آ ف ۲ احماش هیزم بسیار و نهادن دیک را و بخشم آوردن کسی را تحمیش کک حمشه و حشمه مقلوب منه غضب و جوشش احتماش
استحماش برافروختن از خشم و جنگ کردن خروس با هم **حنش** بالتحریک آنچه از چرنده و پرنده شکار او را صید کنند احناش ج و مار
و افعی و نام مردی و شکار کردن و باز گردانیدن ع ف آ ک ۲ **حوش** گرد اگرد صید در آمدن تا بدام کاه آید احاشه احواش کک و
باب کرد آوردن ستور را احتواش و ماندن صید را و در میان گرفتن چیزی را متعدی بعلی یقال احتوش القوم الصید اذا انفره بعضهم
علی بعض و احتوش القوم علیه ای جعلوه فی وسطهم فظهرت فیه الواو کما ظهرت فی اجتوروا تحوش دور شدن حائش درختان انبوه
انحیاش رمیدن از چیزی متعدی بعن و باک داشتن حواشه بالضم آنچه از وی شرم آید و یقال لحاش لله تنزیها له ولا یقال حاش لک
قیاسا علیه و انما یقال حاشا لک و حاشا لک حوشی رمنده و حوشی الکلام غریبه و نادره و رجل حوشی نا آمیزکار و یقال فیه حوشیة
ای نفور حوش چارپایان وحشی و رجل حوش الفواد تیز خاطر **فصل الخاء** **خدش** خراشیدن ع ف آ ک ۲ خداش نام مردی
خرش خراشیدن ع ف آ ک ۲ اخترش کک و کشیدن شتر را سوی خود با کس و کسب کردن و طلب رزق نمودن و یقال کلب خراش
مثل هراش یعنی سگ برانگیخته شده برای جنگ از سگ دیگر خراش ایضا داغ مخراش آکس مخرش خط کش ج دو ذان خرشه بالتحریک

جحمرش جرش جرنفش جشن جعشوش جمش جوش جهش جیش حبش حترش حرش حرفش حش حفش حمش حنش حوش خدش خرش

مکس و نام مردی ابو خراش بالکسر نام مردی ابو خراشه بالضم نام مردی خرشاء پوست مار و پوست بیضه که تهی باشد و هر چه تهی و درون
باشد و بلغم بزاق الفی خراشه صدره و بترکی یقال طلعت الشمس فی خرشاء ای فی غبرة خشاش بالکسر چوب که در بینی شتر کشند
و هر چه از مس باشد آن را بره گویند و آنچه از موی آن را خزامه خوانند و حشرات زمین و بالفتح ایضا خشاشه یکی رجل خشاش بالفتح والضم
مرد تیز خشاء بالضم تندی پس گوش واصله خششاء فادغم و هما خشاوان و مثله القوباء واصله بتحریک الواو فسکنت استثقالا
للحرکة علی الواو لان فعلاء بالتسکین ممدودة لیس من ابنیتهم خشاء بالفتح زمین کل و سنگناک و خانه زنبور عسل خشخشه آواز
سلاح و آواز کردن آن خش خشاس در بینی شتر کشیدن و در آمدن در چیزی دشوار رجل مخش دلیر در شب خشخاش کوکنار و مردم با
سلاح و زده خفاش بالضم شبپره خفافیش ج خفش بالتحریک خردی چشم و ضعف بصر از روی خلقت و علتی که در تیرگی بهم
بیند که بروشنائی اخفش نعت منه و نام مردی از ائمه نحو و صرف خموش خراشیدن ع ف آض ۲ ک ۲ خماشه خراشیدگی که ارش
واجب نباید از ان خموش بالفتح پشه بلغت هذیل خماشات بقایای کینه خنشوش بقیه مال یقال بقی لهم خنشوش ای قطعة من
الابل والغنم خوش تهیگاه مردم و جز آن خوشان دو تهیگاه خیش کتان خشن فصل الدال ه ه . ارض مدبوشة زمین
که ملخ خورده باشد نبات او را دارش پوست دبغته چشمک زدن و فتنه انگندن میان قوم و بالسین ایضا دهش بالتحریک
متحیر شدن ع ع ک آف ۲ و یقال دهش فهو مدهوش ادهاش بحیرت انگندن کسی را دیش نام مردی و بفتح الدال ایضا فصل
الراء رش چکیدن آب و خون و اشک ترشش کذ و آب زدن جای را و باران اندک رشاش ج و باریدن ان ع ع ف آض ۲ ارشاش باران
ریزه باریدن رشاش بالفتح چکیدها آب و اشک و جز آن رعش بالتحریک لرزیدن ع ع ک آف ۲ ارتعاش کذ ارعاش لرزانیدن
رجل رعش مرد ترسنده ناقة رعوش بالشین والسین سر لرزان از کبر مرعش بالفتح نام شهری و نوعی از کبوتر رجل رعش و جمل رعش
با هتزاز و نده نون زائده رعشاء شتر مرغ شتاب رو رقش نقش کردن ترقیش سخن آراستن و سخن چینی کردن چنین رقشاء مار پیسه
رقشاء دبه شتر که از گلو برآید مرقش بالتشدید نام شاعری و هما مرقشان الاکبر والاصغر رقاش نام زنی مبنی علی الکسر هم چنین هر فعال
که معدول از فاعله باشد نزد اهل حجاز بوی الف و لام در نیاید و جمع کرده نشود چون قطام و حذام و غلاب و اهل نجد آن را حکم لاینصرف دهند
چون عمر و زفر و هو القیاس لانه اسم علم ولیس فیه الا العدل والتانیث غیر ان الاشعار جائت علی لغة اهل الحجاز فاذا کانت فی آخره راء مثل
جعار و حضار اسما ضبع و کوکب و سفار و وبار اسما بئر و ارض فیوافقون اهل الحجاز فی البناء ارتهاش سم بر یکدیگر زدن ستور
و مجروح شدن آن در رفتن و یقال ارتهشت القوس فهی مرتهشة و هی التی اذا رمیت عنها اهتزت فضرب وترها طائفها ارهشان نام
دو رگ باز و رواهش رگهای درون باز و رهشوش ناقه شیرناک رهیش ناقه که پیه او کم گوشت باشد و ضعیف و پیکان و شمشیر تنک
و کمان سرها بهم در آینده بکشیدن وست ریش پر مرغ ریشه یکی ارياش ج و جامه ریاش کذ مثل لبس و لباس و مال و معاش و
قولهم اعطاه مائة بریشها قال ابو عبیدة کانت الملوك اذا حبت حباء اجعلوا فی اسنمة الابل ریش النعام لیعرف انه حباء الملك وقال الاصمعی
یعنی برحالها و کسوتها ریش پر نهادن تیر را یقال رشت السهم فهو مریش و منه قولهم ماله اقذ ولا مریش ای شیء و نیکو کردن حال کسی را
ارتیاش نیکو شدن حال الحارث الرائش یکی از ملوك یمن رمح راش و ناقه راشه سست و ضعیف فصل الشین شیش شیشاء لغة
فی الشیص والشیصاء یعنی خرمای دانه سخت ناکرده تشویش شوریده کردن کار تشوش لازم منه فصل الطاء ترش بالتحریک
کری اطروش کر اطرغشاش نیکو شدن بیمار طرش طشیش باران ریزه و باریدن ان ع ف آض ۲ اطشاش کذ ارض مطشوشة
زمین باران زده طمش کسی یقال ما ادری ای الطمش هو ای الناس هو طیش سبکی رجل طیاش نعت منه و خطا کردن تیر از نشانه
اطاشه از هدف بیکسو انداختن تیر را فصل العین عرش تخت و جاه یقال ثل عرشه ای وهی امره و ذهب عزه و سقف خانه عرش
عریش هر پوشش که سایه افکند عرش القدم پشت پای عرش السماك چهار ستاره خرد و عرش البئر نورد سرچاه از چوب بعد انکه بن او را
از سنگ نورده باشد و ذلك الخشب ایضا عرش عروش ج عریش و ادبح رزه و کوابه و کازه عرش ج و منه قیل لبیوت مکة العرش لانها عیدان
تنصب و یظلل علیها و فی الحدیث تمتعنا مع رسول الله صلی الله علیه و آله و فلان کافر بالعرش و من قال عروش فواحدها عرش مثل فلس
و فلوس و منه الحدیث ان ابن عمر کان یقطع التلبیة اذا نظر الی عروش مکة عرش ایضا بنا کردن از چوب و در رز اویج بستن ع ع ف آض ۲ ک ۲
تعریش کذ و یقال ایضا عرش الحمار بعانته اذا حمل علیها و دفع راسه و شحافاه عرش بالضم گوشت یکسوی گردن عرشان انعوس کاعه آنش
بر عریش بر آمدن تاك اعتشاش بمنزل دیگران فرود آمدن تا جای برایشان تنگ شود و از آنجا کوچ کنند عشه درخت کم شاخ و باریك تنه عش
مصدر منه ع ف آض ۲ تعشیش کذ و زن کم گوشت عشه مذکر عشیش عشاش عشوشه لاغر و باریك شدن و یقال عش الرجل معروفه

ای اقل حبره و یقال سقاه سجلا عشا ای قلیلا عش بالضم خانه مرغ که بر درخت باشد و کن و وکر خانه مرغ که بر دیوار یا بر کوه باشد افحوص و
ادحی خانه مرغ که در زمین باشد عشه عشاش اعشاش اعشاش ج اعتشاش ایضا نام جای تعشیش ایضا خانه ساختن مرغ و کره بستن نان و خشك
شدن آن و یقال هذا معشش الطیور خانه جای مرغان اعتشاش خوار بار اندك آوردن عشعش بضمتین خانه مرغ زیر یکدیگر عطش
تشنگی و تشنه شدن ع ع ک آف ۲ یقال هو عطشان و هی عطشی و هم عطشی و عطاشی و عطاش و هن عطاش اعطاش تشنه یافتن
مرد ستور را از معاطش وقتهای تشنگی عطشان نطشان اتباع و اصل عطشان عطشا مثل صحراء والنون بدل من الف التانیث لانه
یجمع علی عطاشی مثل صحاری مکان عطش بضم الطاء و کثرها جای کم آب عطاش بالضم علت تشنگی عکاش بالضم نام ابی عکاشه خانه
عنکبوت و نام صحابه و هو عکاشة بن محصن الاسدی و قد یخفف و عکش الشعر تعکش ای التوی و تلبد عکوش بکسرتین خرگوش
ماده عکراش نام مردی عمش ضعف بصر و دویدن اشك چشم همیشه بعلتی ع ع ک آف ۲ اعمش عمشاء نعتان منه والاول نام
مردی هم عمش بالفتح خم دادن چیزی را معانشه اعتناش کردن یکدیگر گرفتن در حرب عنتش و راز عیش زندگانی معاش
زندگانی و زیستن ع ع ف آک ۲ اعاشه شعر منه عیشة راضیة زیستنی پسندیده معایش بلا همز جمع معیشة و تقدیرها مفعلة بالیاء
اصلیة متحرکة فلا تنقلب فی الجمع همزة و کذلك مکایل و مبایع و منهم من یجمعها علی الفرع و یهمزها و شبه مفعلة بفعیلة کما همزت مصائب لان
الیاء ساکنة و فی النحویین من یری الهمز لحنا تعیش بتکلف اسباب معیشه ساختن و عائشه مهموزه و بنو عائش قوم من العرب فصل
الغین غبش بالتحریک تاریکی آخر شب اغباش ج غش بالکسر خیانت کردن ع ع ف آض ۲ مغشوش ناسره استغشاش خائن
شمردن کسی را و یقال لقیته غشاشا بالکسر ای علی عجلة اغشاش تاریك کردن شب را و تاریك شدن متعد لازم یقال اغطش الله اللیل
و اغطش اللیل غطش بالتحریک ضعیفی بصر مثل عمش ع ع ک آف ۲ اغطش غطشاء نعتان منه تغاطش خود نابینا را کور ساختن فلاة
غطشی بیابان بی ره و روی غطمش بتشدید المیم ضعیف بینائی فصل الفاء فتش کاویدن ع ع ف آک ۲ تفتیش مثله
فحش بالضم از حد گذشتن بدی ع ع بضمتها تفاحش مثله یقال فحش الامر و تفاحش فحشاء فاحشه زنا فاحش بسیار بخیل و هر چه
از بدی که از حد در گذرد افحاش فحش گفتن بر کسی متعد بعلی یقال افحش علیه فی المنطق ای قال الفحش فهو فحاش تفحش بیهوده گفتن
فراش بالکسر فکندنی فرش ج و زن و فکندن ع ع ف آض ۲ و کار فراخ کردن کسی را یقال فرشه امره ای اوسعه ایاه و فلان کریم المفارش
اذا تزوج کرام النساء فرش بالفتح بساط افکنده و کشت برك گسترده و گشادگی فراخ و شتران خرد و منه قوله تع و من الانعام حمولة
و فرشا قال الفراء ولم اسمع له بجمع و یحتمل ان یکون مصدرا سمی به من قولهم فرشها فرشا ای بسطها بسطا و فراخ شدن سیل شتر باندازه
و همواری قدم و برافکندن ع ع ف آض ۲ افتراش سپردن و گسترده شدن و دو بازو بر زمین گستردن و یقال افترش لسانه اذا تکلم کیف
شاء تفریش سنگ گستردن بصحن خانه و برای گسترانیدن کشت گسترده مفرشه شکستگی سر که استخوان گفته باشد بی آنکه
ریزه شود فراشه ریزه قفل یقال اقفل فاقرش و استخوان تنك و پروانه چراغ و فی المثل اطیش من فراشة فراش جمع از وی و کل خشك شده
بر روی زمین و غوره های شراب و نبیذ و قطرهای عرق فرپش ستور ناج که گرفته فرائش ج افراش باز ایستادن از چیزی تفرش بال
باز کردن مرغ و گستردن فش بیرون کردن باد از مشك و بشتاب دوشیدن شیر و آروغ دادن و بار درخت بنبوت ناقه فشوش
پراکنده پستان انفشاش بیرون آمدن باد از خیك و سست و کاهل شدن از کاری متعد بعن و فرو نشستن آماس خیشوم مفاخرت
کردن فیش و نیشه سرخ کر فصل القاف قرش کسب کردن و گرد آوردن ع ع ف آک ۲ قریش قبیله دیدم قبیله النضر بن کنانه بود
فمن اراد به القبیلة لم یصرفه و من اراد به الحی یصرفه قرشی و قریشی بالیاء و بغیر الیاء منسوب و کل من کان من ولد النضر فهو قرشی
دون ولد کنانه و من فوقه قال ابن عباس رض انما سمیت قریش قریشا لانه فی البحر حوتا یسمی القرش یاکل الحیتان ولا یوکل و یعلوها و
لا یعلی فیه سمیت بذلك قریش قریشا ثم استشهد بقول الشاعر و قریش هی التی تسکن البحر بها سمیت قریش قریشا سلطت بالعلو
فی لجة البحر علی ساکنی البحور جیوشا تاکل الغث والسمین ولا تترك فیها لذی الجناحین ریشا هکذا فی الکتاب حی قریش یاکلون
البلاد اکلا کمیشا ولهم آخر الزمان نبی یکثر القتل فیهم والخموشا یملأ الارض خیلة و رجالا یحشرون المطی حشرا کمیشا تقرش
در دویدن و گرد آمدن تقریش بر آغالانیدن مقرشه سال قحط تقارش نیزها بهم در پیچیدن در حرب اقراش غیبت کردن یقال اقرش
بهای سعی به و وقع فیه قش بعد از لاغری فربه و نیکو شدن تقشقش نیکو شدن بیمار و خشك شدن گرد ریش قال ابن السکیت یقال للقرح
والجدری اذا یبس و تقرف للجرب فی الابل اذا تقل قد توسف جلده و تقشر و تقشقش جلده مقشقشتان سورة الکافرون و سورة
الاخلاص اقتشاش رفتن و شتافتن گروه تم مقشون قشه بالکسر کبی و فی المثل اکیس من قشة و کودك ریزه اندام قفش بستم گرفتن

و بیرون کشیدن **قمش** کرد کردن چیزی از هر جا تقمیش کذ قماش بالضم متاع از هر جنس و از هر جای و رخت خانه قنفرش
کند پیر کلان سال دجل **قوش** مرد خرد اندام معرب کوچک **فصل الکاف کبش** قچقار بناش اکبش ج و مهتر قوم **کدش**
خراشیدن و برنج کسب کردن بجهت عیال عج ف اک ۲ یقال یکدش لعیاله ای یکدح و عطایا فتن از کسی اکتداش کذ و منقت راند
کندش بضمتین عکه دیگر **کرش** و کرش مثال کبد و کبد شکنبه ستور نشخوار زننده چون معده مردم را استکرشت الانفحة لا تن
الکرش تسمی انفحة ما لم یاکل الجدی فاذا اکل تسمی کرشا کرش فرزندان خرد و عیال مردم یقال هم کرش منثوره ای صبیان صغار و جماعت
مردم و منه الحدیث الانصار کرشی و عیبتی الکرشان القبیلتان الازد و عبد القیس تکرش در هم شدن روی کرشا زن بزرگ اشکم
و ماده خر بزرگ سرین و پای کوشت ناک و خرد انکشت **کتش** الافعی او از پوست افعی کشکشه مثله و بانگ کردن کاو و آواز جوش
شراب و آواز چقماق وقت آتش بیرون جستن از وی عج ف اک ۲ و بدل کردن شین را از کاف در خطاب بمؤنث بلغت بنی اسد
جون علیکش و بش در علیک و بک **کتش** اول هدیر شتر بعیر مکتاش نعت منه عج ف اک ۲ فاذا ارتفع صوته قلیلا قیل کت فاذا
افصح قیل هدر فاذا صفا صوته و رجع قیل قرقر **کمش** مرد سبک و کاف کماشه مصدر منه عج بضمتها کمیش نعت منه تکمیش
شتابانیدن انکماش تکمش شتاب کردن کمشه ناقه خرد پستان و فرس کمش و کمیش صغیر الجردان یعنی خرد کیر اکماش همه پستان ناقه را
بستن **فصل المیم محش** سوختن آتش پوست را و سوزش امحاش سوختن کرما و آتش چیزی را سنه محشه خشکسالی که
امتحاش سوخته شدن محاش بالضم سوخته و بریان محاش بالفتح متاع و رخت محاش بالکسر قومی که از هر قبیله کرد آیند و نزدیک
آتش با یکدیگر سوکند خورند و عهد کنند محش ایضا تراشیدن پوست را و مجروح کردن یقال محشه النبی ای سحجه والعرب
تقول مرت بی غرارة فمحشتنی ای سحجتنی **مدش** بالتحریک سست شدن و کم کوشت شدن دست عج ک اف ۲ امدش الید
و مدشاء الید نعتان منه **مرش** خراشیدن و زمین که روی او را خراشیده باشد مروش خراشید کیها یقال انتهبک الامرش
من الامراش امتراش کشیدن چیزی را از کسی **مرد قوش** مرزنکوش **مش** دست بچیزی در مالیدن تا پاک شود عج ف اض ۲
و دوشیدن شیر از پستان نیم کاره مشوش دستار چه دست امتشاش همه یا فتن از چیزی یقال امتش فلان من مال فلان ای
اصیب منه مشاشه بالضم سر استخوان نرم که توان خائیدن از امشاش ج و ایضا زمین نرم و یقال فلان طیب المشاش ای کریم النفس
تمشش استخوان خائیدن مشمش بکسر تین و فتح اول زرد آلو **مکش** امیحنتن پشم با موی و شیر نر با شیر کوسفند و پنهان داشتن
بعضی از خبر و پیدا کردن بعضی راه و بنه شیر پستان و دوشیدن ماش ۲ **فصل النون ناش** تاخیر کردن کار عج بفتحتها
تناوش سپس ماندن و دور شدن انتاش سپس ماندن و یقال فعله نئیشا ای اخیرا **نبش** کفن ابنجی کردن و زه بر کندن عج ف
اض ۲ نباش کفن اهنج انبوش بیخ زه بر کنده انابیش ج **نتش** بیرون آوردن چیزی چون خار و مانند آن که بجائی درخسته باشد
منتاش بالکسر آهنی که موی بینی و غیر آن بر کنند بوی و یقال ما انتتش من فلان شیئا چیزی بر نکندم از وی **نجش** بر انگیختن صید
عج ف اض ۲ ناجش انکه بر ماند صید را و چیزی را که بخری بر بادت بها خواستن تا دیکری در افتد و فی الحدیث لا تناجشوا و کرد
آوردن ستور پریشان شده را و شتاب رفتن عج ف اض ۲ نجاشی بالفتح نام ملک حبشه **نشیش** فرو خوردن آب در زمین عج
ف اک ۲ و آواز جوشیدن آب و غیر آن نش ببیست درم سنک و آن نیم اوقیه باشد که چهل درم را اوقیه کویند و بیست درم را نواة
کویند نشنشه شتاب کردن در پوست باز کردن چیزی و یقال ماله نطیش ای حراک نطشان انباع عطشان و لا معنی له **نعش**
برداشتن عج بفتحتها و جنازه با مرده و بی مرده را سریر خوانند انتعاش در واشدن افتاده تنعیش دعا کردن کسی را بلفظ نعشک الله
میت منعوش بر نعش نهاده بنات نعش وهی الکبری والصغری هفت ستارکان در شمال و جنوب چهار از وی را نعش و سه را
بنات نعش کویند و اتفق سیبویه والفراء علی ترک صرف نعش للمعرفة والتانیث **نفش** پنبه و پشم زدن عج ف اض ۲ تنفیش
مثله عهن منفوش پشم رنکین زده نفوش شب چرا کردن شتر و کوسفند بی راعی عج ف اض ۲ ک ۲ و منه قوله تع اذ نفشت فیه
غنم القوم انفاش شب بچرا ماندن ستور را ابل نفش و نفاش و نوافش و لا یکون النفش الا باللیل والهمل یکون لیلا و نهارا
انتفاش تنفش موی بر افراشتن کربه **نقش** نکاشتن عج ف اض ۲ تنقیش کذ و خار از پای بیرون کردن انتقاش کذ و عد
موی بمنقاش و آن آهنی است که موی بوی بر کنند چون منتاش و نگار زدن خوشه خرما تا زود رطب شود و یقال نقش العذق
اذا ظهر به نکت من الارطاب منقوش نکاشته منقوشه سر شکستکی که استخوانهای ریزه از وی بیرون کشند مناقشه باریکی
کردن در حساب و فی الحدیث من نوقش فی الحساب عذب انتقاش ایضا دست بر زمین زدن شتر که در پای او خار در آمده باشد **نکش**

قمش قنفرش قوش کبش کدش کرش کتش کتش کمش محش مدش مرش مرد قوش مش مکش ناش نبش نتش نجش نشیش نطش نعش نفش نقش نکش

بعقر و ستانیدن چاه را عج ف اک ۲ یقال فلان بحر لا ینکش و سپری کردن چیزی را یقال اتوا علی عشب فنکشوه ای افنوه
نمش بفتحتین نقطهای سپید و سیاه نوریش بکسر المیم نعت منه **نوش** کرفتن کسی را و بنیکوئی دستاییدن یکی عج ف اض ۲
یقال ناشه اذا تناول رجلا لیاخذ راسه و لحیته و ناشه خیرا ای اناله و منه المناوشة فی القتال اذ امدانی الفریقان **نوش** سخت کریزنده
تناوش انتیاش دست نا و بدن و کرفتن چیز یا تو له تع و انی لهم التناوش من مکان بعید ای انی لهم تناول الایمان فی الاخرة و قد کفروا
به فی الدنیا و للنان همز الواو کما یقال اقتت و وقتت و قری بهما جمیعا **نهش** کزیدن مار و بدندان پیش کرفتن عج بفتحتها رجل
منهوش مرد رنج کشیده نهش الیدین ستور سبک **فصل الواو اوباش** مردم درآمیخته مثل الاوشاب و یقال هو جمع مقلوب
من البوش و منه الحدیث قد وبشت قریش او باشا لها **ولش** اندکی از هر چیزی و انه لمن و بشتهم ای من رذالهم **وحش** و حوش
جانور دشتی وحشی یکی و یقال حمار وحش بالاضافة و حمار وحشی بالصفة ارض موحوشة ذات وحش و جانب راست را از هر چیزی
وحشی کویند هذا قول ابی زید و ابی عمرو قال الراعی شعر فمالت علی شق وحشیها و قد ریع جانبها الایسر یقال لیس من
شیء یفزع الا مال الی جانبه الایمن لان الدابة لا تؤتی من جانبها الایمن و انما تؤتی فی الاحتلاب و الرکوب من جانبها الایسر فخوف منه
والخائف انما یفر من موضع المخافة الی موضع الامن و عند الاصمعی الوحشی الجانب الایمن من کل شیء و وحشی القوس ظهرها و انسیها ما
اقبل علیک منها و کذ وحشی الید والرجل و انسیهما و حشه پژمانی و اندوه کردن استیحاش اندوهکین شدن ارض وحشة و بلد و حشی
بالتسکین خشک و یقال لقیته بوحش اصمت ای ببلد قفر توحش پژمان شدن و خشک شدن زمین و خالی شدن شکم از طعام ایحاش
پژمان و اندوهکین کردن و بی بنات و مردم یافتن زمین و شهر را و کرسنه شدن یقال بات فلان وحشا ای جائعا و بتنا او حاشا ای
جیاعا و قد اوحشنا منذ لیلتان ای نفد زادنا توحیش سلاح و جامه از خود انداختن در کریختن و فی الحدیث فوحشوا برماحهم **وخش**
الناس رذالهم اوخاش الناس سفالهم و خوشه و خاشه ستاه و رذنه شدن وخش الشیء بالضم ای صار ردیا قال الراجز شعر جاریة
لیست من الوخشن کان مجری دمعها المستن قطنة من اجود القطن اراد الوخش و القطن فزاد فیهما نونا تثقیلة ایخاش بار
کرد ابیدن سهام برابر و آن بتر دان سهام قداح است چون کتانه **ورش** کرفتن طعام عج ف اک ۲ وارش ناخوانده بطعام کسی در آینده
تورش براغالانیدن ورشه ستور که باز نتوان داشت او را از رفتن ورشان شتران سبک دو و ورشان مرغی و اورا ساق حر نیز
کویند و فی المثل بعلة الورشان یاکل رطب المشان و راشین و ورشانج ورش لقب مردی از روات قراء **وشواش** سبک و شوشه
سخن شوریده **وطیش** اماده کردن و جنبانیدن و دای و عمل یقال ضربوه فما وطش الیهم ای لم یمد بیده و لم یدفع عن نفسه و سلوه
فما وطش الیهم بشیء ای لم یعطهم شیئا و یقال وطش لی شیئا حتی اذکره ای افتح **وقش** نام مردی و جنبیدن عج ف اک ۲ یقال سمعت
وقشا ای حسه بنو اقیش قومی از عرب والالف فی الاصل واو و مثل اقتت توقش جنبیدن **فصل الهاء هبش** کسب کردن و کرد
آوردن عج ف اک ۲ تهبش مثله یقال هو یهبش لعیاله فهو هباش هباشه مثل حباشه بچه کرد آورده شود از مال و مردم هر اش تهارش
براغالانیدن سکان را بر یکدیگر هرش کذ هرشی وادی است در راه مکه **هترش** مثل حمرش کنده پیر کلان سال و ناقه شیر ناک و
نام ماده سکی **هش** برکنرن از درخت عج ف اض ۲ قوله تع و اهش بها علی غنمی هشاشه شادمانی و سبکی بودن عج ک اف ۲
یقال هششت به ای خففت الیه و ارتحت له رجل هش بش مرد شادمان و سبک روح یقال للرجل اذا مدح هو هش المکسر ای سهل الشان
فیما یطلب عنده من الحوائج شیء هش و هشیش ای رخو لین و هش الخبز یهش بالکسر ای صار هشا فرس هش و هو خلاف الصلود شاة هشوش
بسیار شیر **همش** نیروزی شدن ملخ و بیش و بیش رفتن مردم یقال لهم همشة اذا اقبلوا و ادبروا و اختلطوا اهتماش کذ تهمش نرم رفتن ستور
و یقال امراة همشی الحدیث بفتحتین زن بسیار سخن و بسیار بانک **هوش** فتنه و بر انکیختن و اضطراب و فی الحدیث ایاکم و هوشات
اللیل و هوشات الاسواق هوش درامیخته شدن عج ف اض ۲ تهوش مثله و یقال هوشت بطونها بالکسر او اضطربت من الهزال هوش
درامیختن مردم و سخن و جز آن و فی الحدیث من اصاب مالا من مهاوش اذهبه الله فی نهابر و المهاوش کل مال اصیب من غیر حلة کالغصب
والسرقة و نحو ذلک هوش عدد بسیار از هر چیز هواشات بالضم الجماعات من الناس والابل اذا جمعوها فاختلط بعضها ببعض **هیشه**
جماعتی از مردم و فتنه و اضطراب **هیش** جنبیدن و بر انکیخته شدن عج ف اک ۲ **باب الصاد فصل الالف اجاص**
بالکسر الواحدة یکی **اص** بالکسر اصل اصیص لرزه و خم و سبوی نیم شکسته که در روی کل کارند و پیش افتاب نهند ناقة اصوص بالفتح
شدیدة **امض** مصدر منه عج ف اض ۲ **فصل الباء بخص** کوشت بن انکشتان و کوشت بیخ پای و سپل شتر و کوشت پاره
که در چشم خانه زد و بند و رستن آن عج ف اک ۲ یقال بخص الرجل اذا نتاذ اللحم منه ابخص نعت منه بخص بر کندن چشم عج بفتحتها

نمش نوش نهش وبش وبش وحش وخش ورش وشوش وطش وقش هبش هرش هترش هش همش هوش هیش اجص اص امص بخص

بأص
ببهی دبیبی اندام شدن عم ک آ ف ۲ ابرص بغت منه سام ابرص کربشر وهما اسمان جعلا اسما واحدا ان شئت اعربت الاول واضفته
الی الثانی وان شئت بنیت الاول علی الفتح واعربت الثانی باعراب ما لا ینصرف واعلم ان کل اسمین جعلا اسما واحدا فهو علی ضربین احدها
ان یبنیا جمیعا علی الفتح نحو خمسة عشر وهو جاری بیت بیت وهمزه بین بین ای بین الهمزه وحرف اللین وتفرق القوم اخول اخول
وشغر بغر وشذر مذر واشباههما والضرب الثانی ان یبنی اخر الاسم الاول علی الفتح ویعرب الثانی باعراب ما لا ینصرف نحو حضر موت
وبعلبک وسام ابرص وان شئت اضفت الاول الی الثانی فقلت هذا حضر موت اعربته جمیعا وتقول هذان ساما ابرص هؤلاء
بصبص
سوام ابرص وان شئت قلت هؤلاء السوام ولا تذکر ابرص او هؤلاء البرصة او الاباوص ولا تذکر سام بصبص درخش و
درخشیدن عم ف آ ک ۲ بصاصة مشدده چشم تبصیص چاپلوسی کردن وچشم باز کردن سگ بچه نوزاد تبصبصة بصبص دم
بعص
جنبانیدن وچاپلوسی کردن سگ دکوبر وجزان تمس بضباص ای لیس غیر فقود تبعصص اضطراب کردن وبخود در پیچید
بلبص
مار زخم خورده بعصوص بالضم جانوری بلصوص بالتحریک مرغی بلنصی ج علی غیر قیاس بنون زائدة بلاصة کرینجین بوص
بوص
پیشی گرفتن وتقدم نمودن چنی با نیشتران بر آنچه شناسنده بوص بالضم کونه یقال الحال بوصاء ای تعبر لونه بوصی نوعی از زورق
بیص
بوصان بطنی از بنی اسد بوص بالفتح والضم سرین زن ویقال وقعوا فی حیص بیص ای فی اختلاط لا محیص لهم منه وکذا حیص بیص
ترص
بکسرتین ویقال جعلت الارض علیه حیص بیص ای ضیقت فصل التاء اتراص محکم کردن ترص کلک ترص ترایص بغتان منهما
جصص
مثل ماء مسخن وبمعنی میزان ترایص ترازوی راست ومحکم تراصه مصدر منه عم بفتحتهما فصل الجیم جص بالفتح والکسر گچ
جرص
جصاص گچ کر تجصیص خانه بگچ اندودن وچشم باز کردن سگ بچه نوزاده جرص بالکسر از واز مند شدن متعدی بعلی عم ف آ
جربص
ک ۲ جربیص بغت منه جرص بالفتح کفانیدن وپاره کردن کازر جامه را بکوفتن حارصه شجه که پوست سر را شکافد جرصه مثله جرصه
جرقص
خار صه ابری که روی زمین را باران وی بخراشد ویقال ما علیها حربصیصه بالحاء والخاء ای شیء من الحلی حرقوص بالضم جانوری
حصص
چون کیک جهنده ودنبالت ازجناحان فطار احص موی رفته از سر حصص مصدر منه یقال حصت البیضه راسه ویقال
سنه حصاء سال بی نفع وبی خیر حاصه علتی که موی سر بریزاند انحاص بیختن موی احصان بنده وخرجصه بالکسر بهره احصاص
بهره دادن محاصه تحاصص بهره بهره کردن باهم حص بالضم سپرلی و زعفران حصحص بالکسر خالی وسنگ حصحصه بیدا شدن حق از باطل
قوله تعالی الان حصحص الحق وجنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود وجنبیدن شتر با بار گران وقت برخواستن وشتافتن در
رفتن الاصمعی قرب حصحاص ای سریع لیس فیه فتور ذو الحصحاص نام موضعی حصاص بالضم سختی دویدن وبیزی ان حص بشتابه
سخت دویدن عم ف اض ۲ وفی حدیث ابی هریرة ان الشیطان اذا سمع الاذان مر وله حصاص قال حماد بن سلمه قلت لعاصم بن ابی النجود
حفص
ما الحصاص قال اما رایت الحمار اذا صر باذنیه ومصع بذنبه وعدا فذلک حصاصه وقال ابو عبیده هو الضراط حفص زنبیل از چرم
حمص
وبچه شیر وجمع کردن عم ف آ ک ۲ ام حفصه ماکیان حموص فرو نشستن اماس جراحت عم ف آض ۲ انحماص کذ ویقال حمصت
الارجوحه اذا سکنت فو دبنا حمص بالکسر نام شهری حمص بفتح المیم مشدده نخود وهو اختیار ثعلب وقال المبرد هو الحمص بکسر المیم
حوص
ولم یات علی فعل بکسرتین من الاسماء الا حلز وهو القصیر وجلق وهو موضع بناحیة الشام حوص درزی گری کردن وفراهم
آوردن میان دو چیز وچشم باز دوختن عم ف اض ۲ وقولهم لاطعنن فی حوصهم ای لاخرقن ما خاطوا وافسدن ما اصلحوا حوص
بفتحتین تنگی دنبال چشم عم ک آ ف ۲ احوص حوصاء بغت منه محاوصه بدنبال چشم نگریستن پنهانی والخائص الناقة التی لا یجوز
حیص
فیها قضیب الفحل وقال الفراء الخائص مثل الرتقاء فی النساء احوصان احوص بن جعفر وعمرو بن الاحوص حیص حیوص محیص محاص
حیصان برگشتن وبیکسو شدن از راه عم ف آک ۲ یقال ما عنه محیص جای گریز نیست از وی انحیاص کذ یقال للاولیاء حاصوا
عن العدو وللاعداء انهزموا ویقال وقعوا فی حیص بیص ای فی اختلاط من امرهم مبنیان علی الفتح وقد مر ذکره ناحیص الرواغ والتخلف
والبوص السبق والفرار وابدلت الواو یاء لیزدوجا والمعنی وقعوا فی امر یتخلف عنه ویفر منه وحکی ابو عمرو ودع فلان فی حیص بیص
بالفتح والکسر مبنیین معا وحیص بیص علی الصرف فیهما قال الراجز شعرا صارت علیه الارض حیص بیص حتی یلف عیصه بعیصه
خبص
ویقال انک لتحسب علی الارض حیصا بیصا فصل الخاء خبیص از وشه مخبصه کفچه از وشه خرص حرز کردن میوه بر درخت
خرص
وکشت بر زمین ودروغ کفتن عم ف اض ۲ خراص دروغ گوی تخرص دروغ کفتن قوله تعالی قتل الخراصون خرص بالکسر نصیب
از چیزی یقال کم خرص ارضک خرص بالتحریک گرسنه شدن عم ک آ ف ۲ خرص خربیص بغت منه خرص مقرور وگرسنه سرما خورده
ولا یقال للجوع بلا برد خرص ویقال للبرد بلا جوع خصر خرص بالضم والکسر حلقه از زر ونقره ونخل بیر اسنه خرصان ج خرص بالحرکة

الثلث سنان ونیزه خرص بالضم چوب بکره وسر مشک بر نهاده خلند و بر بندند ویقال ما یملک فلان خرصا ای شیئا خربص سنان
خصص
ماء خربیص اب سرد مثل ماء خصر مخارص سنا خص بالضم نواره وکازه خصوص خصوصیه بالفتح والضم والفتح افصح وخصیصی خاصه
کردن یقال خصه بکذا واختصه به خاصه خلاف عامه خصاصان الناس خواصهم خصاصه بالفتح درویشی وسوراخ وچشمهای پرده و فرجها
خلص
میان سر پایه خلوص ساده شدن خالص ساده وبی آمیغ وپیوستن بچیزی متعدی بالی عم ف اض ۲ خلاصه بالضم کزیده هر چیز
خلاص بالکسر مثله خلوص قلده وقشده وکداده اخجه زین ماند از ثقل اخلاص بی امیغ کردن وبی ریا وسمعه اوردن طاعت مر خدا را
صلته باللام مخالصه دوستی کردن هذا خالصة لک ای خاصة ویقال فلان خلیصی وخلصائی بالکسر والضم وهم خلصائی دوست و برگزیده
خلبص
من واحد وجمع یکسان استخلاص خالص کردن ورهانی جستن خلاص بالفتح رهائی ورستن تخلیص رهانیدن خلصاء زمینی در
خمص
بادیه خلصه بالتحریک نام بت ذو الخلصه خانه ان بت خلبصه کرنجین خموص فرو نشستن اماس جراحت عم ف اض ۲ اخمص
بار یکی کف پای رجل خمصان بالضم نعت خمیص الحشی باریک شکم وهی خمیصه وخمصانه وهی خماص وهن خمائص خمصه یقال لیس
خنص
للبطنه خیر من خمصه تتبعها مخمصه گرسنه شدن خمص بالفتح مخمصه ایضا باریک کردن گرسنگی کسی را عم ف اض ۲ خمیصه گلیم سیاه
خوص
چهار سو هر دو سر علم خنوص بالکسر والتشدید خوک بچه خنانیص ج خوص فرو رفتن چشم خانه بمغاکی عم ک آ ف ۲ اخوص نعت
خیص
منه خوص برگ خرما وجز ان بافته خوصه یکی خواص خوص فروش اخواص برگ بیرون اوردن نخل تخوص کرفتن چیزی بعد از چیزی
مخوبص کلک خیص اندک چیزی از عطا واندک شدن یقال نلت منه خیصا خائصا ای شیئا یسیرا فصل الدال دحص پای زدن
دحص
کوسپند مذبوح عم بفتحهما دخریص بالکسر تیز جامه درحض بالکسر بچه موش وکوبر وجز آن وفی المثل ضل دریص نفقه ای جحره کی را
دخرص
گویند که نداند کار ندانند درصه ادراص ج ام ادراص کلاکموش دعص بالکسر ریگ توده مد وراد دعاص دعصه ج ادعاس کشتن
درص
کرما کسی را دعصاء زمین نرم تفسیده دعموص بالضم کفجلیز دعامص دعامیص ج دعیمیص الرمل نام مردی واهی یضرب به المثل
دعص
یقال هو دعیمیص هذا الامر ای عالم به دغص بالتحریک امتلا اوردن شتر را چنانکه نشخوار نزند دیگر واغصه اینه زانو دلیص
دعمص
دلاص تابان درع دلاص وادرع دلاص واحد وجمع یکسان دلوص رخشان شدن زره وجزان عم ف اض ۲ تدلیص متعدی منه دلامص
دغص
دلمص بالضم رخشان وکذا دمالص ودملص علی القلب اندلاص از دست فرو لغزیدن چیزی وافتادن دلوص حرکت کننده دمص
دلص
بالکسر عرق یا چینه دیوار هر چه برتر از عرق بنیاد باشد وعرق بنیاد دیوار دهص گویند ادمص باریک دنبال ابرو ودمص خوذا هنین
دمص
دیصان میل کردن از راه وبهر سو رفتن با عزه دد زیر انگشت عم ف آ ک ۲ دجل دیاص مردی که بروی نتوان دست یافت دانص
دیص
دزد داصح مثل قائد وقاده اندیاص افتادن چیزی از دست ویقال انداص علینا فلان بشره وانه لمنداص بالشر فصل الراء
ربص
تربص چشم داشتن متربص نعت منه وبمعنی محتکر استعمال کنند ربصه بالضم اسم فی التربص رخص بالضم ارزانی وارزان شدن
رخص
عم بضمهما رخیص نعت منه ارتخاص ارزان خریدن وارزان شمردن چیزی را استرخاص کذ رخصه آسانی وفراخی دادن کاری ترخیص
رصص
رخصت دادن ترخص آسانی کرفتن ویعدی بفی رخص نازک یقال هو رخص الجسد نازک اندام رخوصه رخاصه مصدر ان منه عم
بضمهما رص استوار کردن وبرهم چفسانیدن وچیزی را عم ف اض ۲ بنیان مرصوص بنیاد استوار ترصیص استوار کردن وروی
رعص
بند نهادن زن وبقلعی وارزیز در گرفتن چیزی را تراصص بر یکدیگر چفسیدن مردم در صف رصاص بالفتح ارزیز والعامه تقوله
رفص
بالکسر مرصص بارزیز در گرفته ارتعاص اضطراب کردن ودر پیچیدن مار زخم خورده رفصه بالضم نوبت آب مقلوب
رقص
فرصه ترافص نوبت کردن آب باهم ارتفاص گران شدن نرخ رقص پای کوفتن عم ف اض ۲ رقاص نعت منه ودرخشیدن سراب
رمص
وجوشیدن شراب ترقیص ارقاص بر جهانیدن وبیازی داشتن کودک را ارقاص ایضا پوییدن واپیدن شتر را دقص بفتحتین پوییدن
رهص
رمص درست کردن شکسته را عم ف اض ۲ وتسلیت دادن بامصیبت ونیکو کردن وصلح کردن میان قومی وسرکین انداختن
مرغ رمص بالتحریک خم چشم کرد کوشه چشم گرد اید وغمص گویند آنچه کر روان باشد از وی عم ک آ ف ۲ ارمص نعت منه رهص
بالکسر عرق بنیاد دیوار رواهص سنگهای برهم نشسته استوار مرهص بالفتح پایگاه ومرتبه رهصه سودگی کف پای ستور از سنگ
شحص
وجزان رهص مصدر منه عم ک آ ف ۲ ارهاص متعدی منه رهص بالفتح سخت فشاردن وسخت کرفتن بتقاضا فصل الشین
شخص
ناقه شحص وشاة شحص یستوی فیه الواحد والجمع انکه از شیر باز ایستد وبالتحریک ایضا مثل نهر ونهر وقیل الشحص التی لم ینز
علیها قط والعائط التی انزی علیها فلم تحمل شخص کالبد مردم وجزان شخوص اشخاص اشخص ج وتناور شدن عم بضمهما شخیص نعت
منه شخوص بلند بر آمدن وچشم باز ماندن واز شهری بشهری رفتن عم بفتحتهما اشخاص بیرون ورسیدن وقت سفر وگذشتن تیر از

شصص شقص شنص شوص شيص صيص عرص عرقص عصعص عفص عقص علص عنص عوص عيص غصص غمص غوص فحص فرص فصص

بالای نشانه سهم شاخص نعت منه وتثبیت کردن کسی را متعدی بالباء یقال اشخص به اعنابه وکلک اشخص به بالسین ایضاً شص بالفتح
والکسر دام ماهی ودزدی که هرچه بیند بدزدد شصوص ج ایضاً کم شیر شدن ناقه وگوسپند ع ف ا ک ۲ اشصاص کلک و دشوار
شدن معیشت شصوص بالفتح ناقه کم شیر شصائص ج وایضاً سخیتها ویقال شاة شصوص وشاء شصص یستوی فیه الواحد والجمع
گوسپندان شیر خشک شده ویقال هم فی شصاصاء ای فی شدة وهو علی شصاصاء ای علی عجلة شقص پاره از زمین واز هر چیزی
شقیص شریک یقال هو شقیصی ای شریکی فی شقص من الارض ای قطعة منها مشقص پیکان پهن دراز فرهس شناص وشناصی اسب
دراز شوص شستن وپاک کردن ع ف ا ض ۲ شوص باد که در پهلو نشیند مردم را و درد پهلو اشوص چشم بسیار بر هم زننده
شیص شیصاء خرما که دانه وی سخت نشود فصل الصاد صیص بالکسر خرمای بلا بر صیصاء مثل شیصاء ودانه حنظل بی مغز
صیصه عزوانه بافنده صیاصی ج صیصة الدیک شاخ که برپای خروس باشد صیاصی شاخهای گاو وحصارها قوله تعالی وانزل الذین
ظاهروهم من اهل الکتاب من صیاصیهم فصل العین عرصه کشادگی میان سرای عراص عرصات ج لحم معرّص گوشت که بمیان سرای
نهند بجهة خشک شدن و بالضاد کلک عراص ابر با برق ورعد وبنیزه لرزان وشمشیر عرص همواره با رعد وبرق بودن هوا ع ف ا ک ۲ عرص
بالتحریک شادمانی نمودن وبوی نم گرفتن جامه ع ف ا ک ۲ عرقاص نان پاره که بدان ادب کنند عصعص بضمتین استخوان
دمغزه عفاص پوست پاره که سر خنور بدان بندند عفص مصدر منه ع ف ا ک ۲ وایضاً الذی یتخذ منه الحبر مولد لیس من کلام اهل البادیة
عفص بکسر الوسط شدن مزه عفوصه تندی مزه اعفاص سربند ساختن خنور را عنفص بکسرتین زن پلید زبان بی شرم عقص موی
بافتن وتاب دادن ان عقیصه عقصه بالکسر موی بافته وتاب داده عقص عقاص ج مثل رهمه ورهم ورهام ویقال العقاص هی التی
تتخذ المراة من شعرها مثل الرمانة وکل خصلة منه عقیصة والجمع عقاص وعقائص تکس اعقص تکه که شاخ او کژ و گوش درآمده باشد عقص
بکسر الوسط ریگ بسته وسخت ومرد بخیل بدخو عقص بدخو شدن ع ک ا ف ۲ معقص تیرکژ علوص بالکسر والتشدید درد شکم
مثل العلوز عناص بالفتح وحذف الیاء گیاه اندک جای جای بر آمده وموی پراکنده ومال اندک مانده یقال ما بقی من ماله ومن النبت
الا عناص وبقیت فی راسه عناص عنصوة بالضم واحد العناصی وهی فعلوة بالضم وبعضهم یقول عنصوة وتنصوه بالفتح وان کان الحرف
الثانی منهما نونا لانها بمعرفة ترقوة وقرنوة اعتیاص دشوار شدن ودر پیچان شدن کار برکسی متعدی بعلی وبار ناگرفتن میش
وناقه وجز آن اعواص در پیچان کردن کار بر خصم متعدی بالباء عویص سخن وشعر دشوار بمعنی عوص بفتحتین دشوار شدن چیزی ع
ک ا ف ۲ کلمة عوصاء سخن غریب شوار عوصاء سختی وسخت ودشوار یقال فلان یرکب العوصاء ای یرکب اصعب الامور عیص
بالکسر درخت انبوه درهم واصل اعیاص ج وایضاً پسران امیة بن عبد شمس چهار تن العاص وابو العاص والعیص وابو العیص فصل
الغین غصص بالضم اندوه گلوگیر غصص ج غصص بالتحریک بگلو درماندن طعام وجز آن ع ک ا ف ۲ غاص غصان نعت منه
اغصاص متعدی منه منزل غاص انبوه مغافصه ناگاه گرفتن غمص حرد شمردن وبرهیچ ناداشتن چیزی را اغماس کلک وشکر ناکردن
نعمت را وعیب گرفتن بر کسی سخن را صلته بعلی ع ف ا ک ۲ یقال غمصت علیه قولا قاله ای عبته علیه مغموص علیه کسی که مطعون باشد
در دین غمص بالتحریک روان شدن خم چشم ع ک ا ف ۲ غمیصاء احدی الشعریین ویقال لها الغموص ایضاً وهی التی فی الذراع تزعم العرب
ان الشعریین اختا سهیل فالعبور تراه اذا طلع کانها تستعبر والغمیصاء لا تراه فقد بکت حتی غمصت غمیصاء ایضاً نام جائی غوص
در آب فرو شدن وناگاه بر چیزی فرود آمدن ع ف ا ض ۲ غائص نعت منه غواص بدریا فرو شونده بطلب مروارید غیاصه غواصی
کردن ع ف ا ض ۲ فصل الفاء فحص بازکاویدن از چیزی ع بفتحتها صلته بعن تفحص افتحاص کلک وفی افحص المطر التراب ای قلبه
افحوص مفحص خانه سنک خواره وفی الحدیث فحصوا عن روسهم کانهم حلقوا وسطها وترکوها مثل افاحیص القطا فرصه پروای
کار یقال وجد فرصة ای نهزة ونوبت آب یقال جائت فرصتک من الورد وبالفتح علتی که گوشت آرد در پشت فقا رص نوبت داشتن
آب را ویقال انتهز الفرصة ای اغتنمها افراص دست دادن فرصت افتراص غنیمت شمردن فریص شریک آب فرص بریدن مفرص مفراص
کازه وشکافتن یقال فرصت النعل ای شققت اذنیها للشراک ع ف ا ک ۲ فرافصة الاسد وبه سمی الرجل فرافصه فریصه بالکسر
پشم وپنبه پاره که حائض خود را بدان پاک کند فریصه گوشت شانه ستور ورگ ودج که بر گلو باشد فریص فرائص ج تقول فرصته
ای اصبت فریصه یعنی او داجه وفی الحدیث ان النبی صلی الله علیه واله قال انی لاکره ان اری الرجل ثائرا فریص رقبته قائما علی مریته
یضربها قال کانه اراد عصب الرقبة وعروقها لانها هی التی تثور فی الغضب فص بالفتح نگینه وپیوند استخوان وپیوندکار و بالکسر
عند العامة فصوص ج فصفصه بکسرتین سپست فصافص ج فصیص روان شدن جراحت وجدا کردن چیز از چیزی وبیرون

کشیدن

فیص قبص قرص قرفص قرنص قصص قعص قفص قلص قمص قنص قیص کریص کصیص لمص

کشیدن ع ف ا ک ۲ افصاص مثله انفصاص جدا شدن استفصاص بیرون گرفتن چیزی را یقال افصصت الیه من حقه شیئا ای
اخرجت وما استفص منه شیئا ای ما استخرج مفاوصه بیان کردن سخن افاصه سخن گفتن بنرمی وروا میدن سخن وجز آن وبانفع
استعمال کنند بیشتر چون ما افاص بکلمة ای ما تکلم وما ابان ویقال قبضت علی ذنب الضب فافاص من یدی حتی خلص ذنبه فیص
رهانیدن سخن وو دور شدن یقال ما فصت ای ما برحت ویقال ما عنه محیص ولا مفیص ای محید وما فصت وما افیص ای ما برحت وما ابرح
وقولهم فاص فی الارض ای فطرو ذهب فصل القاف قبص بسر انگشتان گرفتن ع ف ا ک ۲ ومنه قرء الحسن فقبصت قبصة من اثر الرسول
قبص بالتحریک درد شکم ودرد گرفتن از خوردن خرما وشادمانی نمودن ع ک ا ف ۲ قبص بکسر الوسط نعت منه وبزرگ ودراز شدن
تا دسرها مه قبصاء ای ضخمة مرتفعة قبص بالکسر عدد بسیار از مردم مقبص رسن که پیش اسپان رها کشیده دارند تا راست ایستند باول
سباق قبیصه ابخر بسر انگشتان گرفته شود ونام مردی قرص شکنجیدن بانگشتان وگزیدن کیک وزواله برکندن ونان از خمیر ع ف
ا ض ۲ قارصه سخن زیان کار روا زارنده وفی الحدیث ان امراة سالته عن دم الحیض فقال اقرصیه بالماء ای اغسلیه باطراف اصابعک وبروی
قرصیه بالتشدید ای قطعیه قرص وقرصه بالضم کلیچه قرصه واقراص وقرص ج تقریص نواله برکندن قرص الشمس عینها قارص شیر زبان گز
وفی المثل عد القارص تجزاء یعاور الی ان حمض وانجا گویند که کار از حد درگذرد قراص بابونه قراصه یکی قرفصه دست وپای کسی را
با هم بستن قرفصاء بالضم نوعی از نشستن ممدود ومقصور یقال قعد القرفصاء ای قعد قعودا مخصوصا علی هیئة معینة کما فسرها
قرموص خانه زمین کند قرامیص ج باز مقرفص بازی که بر نشانده وقد قرنص ای اقتنی للاصطیاد قص قصص پی
کسی رفتن ومنه قوله تعالی فارتدا علی آثارهما قصصا وقال الله تعالی وقالت لاخته قصیه فقص قصص سر سینه گوسپند وجز آن وخبر گذاردن آن
ع ف ا ض ۲ قصه بالکسر حال وخبر وکار وسخن قصص ج یقال قص علیه قال الله تعالی وقص علیه القصص وبریدن رسانیدن کسی را ببریدن
دسبدن وبریدن موی وپشم وپر ظافر مقصوص الجناح والمقص المقراص وهما مقصان والقصص بمعنی القصة وضع موضع المصدر حتی
صار اغلب علیه وبکسر القاف جمع القصة التی تکتب و تحکی اقتصاص روایت کردن سخن ودر پی رفتن ودر پی قصاص شدن تقصص در
پی رفتن قصاص کشنده را باز کشتن وجراحت کردن عوض جراحت را اقصاص قصاص کردن وبمردن نزدیک آوردن وبمردن نزدیک آمدن
یقال ضربه حتی اقصه الموت قال الفراء قصه الموت واقصه بمعنی ای دنا منه وقصیصه رویانیدن زمین وآن گیاهی که باسمارو غ روید
تصیص ج وپیدا شدن آبستنی گوسپند قصه بالفتح گچ وفی الحدیث لا تغتسلن حتی ترین القصة البیضاء ای حتی تخرج الخرقة التی تحتشی بها کانها
قصة لا یخالطها صفرة ولا تریة قصه بالضم موی پیشانی قصاص ثلث لغات مثله والضم اعلی قصیصه ناقه که بروی طعام ومتاع خانه بار کنند
تقصیص گچ اندود کردن رجل قصقصة بالضم مرد پتک درشت اندام جبل قصاقص شتر بزرگ اسد قصقاص بالفتح شیر که دندان بر هم
زند چنانکه آواز آید ازو غ حیة قصقاص ما زبان اقعاص کسی را علی الفور کشتن برجای خود یقال ضربه فاقعصه ای قتله علی مکانه
قعص مردن برجای بی نقل وحرکت یقال مات قعصا اذا اصابته ضربة او رمیة فمات مکانه وفی الحدیث من قتل قعصا فقد استوجب المآب
قعاص بالضم بیماری گوسپند که در حال کشد وفی الحدیث موتان یکون فی الناس کقعاص الغنم قفص ج اقفاص معروف منه یقال
قفص الطایر و دست وپای بستن آهو را قلوص بر آمدن سایه وبر جستن آب وجامه بعد از شستن وبر آمدن آب در چاه ع ف ا ک ۲
ماء قالص قلاص قلیص نعت منه قلصه بفتحتین آب در چاه گرد آمده قلصات ج تقلیص تقلص گرد آمدن با هم شفرة العقرب بر هم جسته
ظل قالص کوتاه شده اقلاص بر آمدن کوهان شتر بچه وفربه شدن ناقه بتابستان ناقة مقلاص نعت منه فرس مقلص اسب بلند دراز دست و
پای قلوص بالفتح شتر جوان وهی اول ما یرکب من اناث الابل الی ان تثنی فاذا اثنت فهی ناقة والقعود اول ما یرکب من ذکورها الی ان یثنی
فاذا اثنی فهو جمل وربما سموا الناقة الطویلة القوائم قلوصا ویقال القلوص من النوق بمنزلة الجاریة من النساء قلص قلائص ج قلاص
جمع الجمع وشتر مرغ ماده قمص قماص برجستن اسب وجز آن ع ف ا ض ۲ و ک ۲ ودر کشیده شدن پی اسب وبر جهانیدن دریا کشتی را
بموج متعدی بالباء قماص بالکسر جهندگی وفی المثل ما بالعیر من قماص وهو الحمار یضرب لمن ذل بعد العز قمیص پیراهن قمصان بالضم اقمصه
ج پیراهن پوشانیدن تقمص پوشیدن قنص شکار کردن ع ف ا ک ۲ اقتناص مثله قانص قناص قنیص صیاد قنیص ایضاً شکار
قنص بالتحریک مثله بنو قنص گروهی از عرب تقنص صید جستن قانصه روده وانبرون مرغ قوانص ج قیص افتادن دندان از بن
دبیخ و بالضاد ایضاً انقیاص فرو دریدن چاه قال الاموی انقاصت البئر ای انهارت وقال الاصمعی المنقاص المنقعر من اصله بالصاد
غیر معجمة وبالضاد المعجمة المنشق طولا وقال ابو عمرو هما بمعنی واحد مقیص بن صبابة بکسر المیم رجل من قریش قتله النبی علیه السلم یوم الفتح
فصل الکاف کریص ... بنیر کصیص لرزه وبیچیدن بر خود کصیصه رسن دام آهو فصل اللام القاص ...

وبيچاره كردن كسى را بكارى صلته بالى ومنه يقال التحصه والتحجه الى ذلك الامر اى الجاه واضطره لحاص مثل فعال مبنى على الكسر يعنى ودامه
واند راو ايختن بچيزى يقال التحصه اى نشب فيه وبسته شدن سوراخ يقال التحصت الابرة اى انسد سمها الحيص تنك لخص كوشت
كرفتن بام چشم ع ع ك أ ف ٢ الخص نعت منه ضرع لخص بكسر الخاء پستان بسيار كوشت كه شير از وى بدشوارى بيرون ايد لخيص پيدا كرده
لص بالفتح والضم دزد لصوص ج لصوصيه باليا وبدو نهادن دزدى تلصص دزد شدن ارض ملصه زمين دزدناك الص مرد دندانها
وكتف سار هاهم نزديك ومنه يقال فيه لصص تلصيص استوار كردن مثل الترصيص ملاوصه نكريستن در دوحت كه چكونه بر كندا ودا
الاصر كردانيدن بچيزى كه مى خواهد وفى الحديث هى الكلمة التى الاص عليها النبى صلى الله عليه وآله يعنى اباطالب فصل الميم محص
دويدن اهو وپاى زدن مذبوح وخالص كردن تيكداز ع ع بفتحهما تمحيص ازمودن محوص محيص شتر استوار خلقت مصق مكيدن
ع ع ك أ ف ٢ امتصاص كك تمصص بچيك مكيدن امصاص مكانيدن ويقال يا ماصان ويا مصانه در دشنام وجل مصان انكه كوسپند را
مكد از ناكسى مصمصه مثل المضمضه الا ان هذا بطرف اللسان وذاك بالفم كله وبينهما كا بين قبصه وقبضه تفاوت ومصمصة الاناء غسله
ماصه بيارى كودك مصوص بالفتح والضم طعام كه بامرغ چوزه وكبوتر بچه سازند مصاص بالضم خالص هر چيزى وبنا ى يقال فلان مصاص
قومه وهم مصاص الاقوام يستوى فيه الواحد والجمع فرس ورد مصاص اذا كان خالصا ذاء مصيصه شهرى بشام معص بركشتن
پى پاى ع ع ف أ ك ٢ وفى الحديث شكا عمرو بن معد يكرب الى عمر رض المعص فقال كذب عليك العسل اى عليك بسرعة المشى وهو من عسلان
الذئب قال ابن دريد ابل امعاص بالعين المعجمة اذا كانت خيار الا واحد لها من لفظها وقال ابن السكيت المغص واحد المغص وهى خيار
الابل مغص بالتسكين كسستن روده وبالتحريك عند العامة يقال مغص الرجل مجهولا فهو ممغوص ملص بالتحريك لغزيدن چيزى
از دست ع ع ك أ ف ٢ وشاء ملص پس دلو كه لغزان باشد املاص انداختن مادر بچه املاص بچه افكندن زن تملص رستن
سبر املص بالكسر يعنى بشتاب موص شستن مواصه بالضم آنچه شسته شود فصل النون نحوص ماده خر غير آبستن نحص بالضم بن
كوه وفى الحديث بالبيتنى غودرت مع اصحاب نحص الجبل وهم قتلى احد نحوص لاغر شدن از پيرى ع ع ف أ ض ٢ عجوز ناحص نعت
منه انتحاص نا ماندن كوشت نشوص دروا شدن چيزى از جائى وبركنده شدن از شهرى ومسكن وناسازوارى كردن زن با
شوى ناشص يعنى ناشز ع ع ف أ ض ٢ ك ٢ انتشاص بركندن از جاى نشاص بالفتح ابر بر امده نص بيك واندن ورفتن شتر وبرداشتن
ومنه منصة العروس وبيك باريكى كردن در پرسيدن تا غايت از ابدانى وبرداشتن حديث وخبر بكسى صلته بالى يقال نصصت الحديث
الى فلان اى رفعته اليه ع ع ف أ ض ٢ ونهايت هر چيزى وفى حديث على ٢ اذا بلغ النساء نص الحقاق يعنى منتهى بلوغ العقل نصنصه
زانو در زمين استوار كردن شتر تا برخيزد با باركران وجنبانيدن چيزى وفى حديث ابى بكر حين دخل عليه عمر وهو ينصنص لسانه
ويقول هذا اوردنى الموارد قال ابو عبيد هو بالصاد لاغير وبالضاد المعجمة كذلك ولكن ليست فى الحديث ناعص بغير المعجمة نام
مردى نغص بالتحريك بمراد تمام نارسيدن وسيراب ناشدن شتر ع ع ك آ ف ٢ تنغيص تيره كردانيدن عيش را تنغص لازم منه
انقاص دفعه دفعه انداختن كوسپند بول را بعلتى نقاص بالضم نام ان علت وبسيار ختنه بدين يقال انقص الضحك اى اكثر منه نقصة
يك لخت چون نقص كم كردن نقصان كمى وكم شدن ع ع ف أ ض ٢ انتقاص كك لازم متعد استنقاص كم با خواستن مشترى در بها منقصه
كمى نقيصه عيب يقال فلان يتنقص فلانا اى يقع فيه وثلبه نكوص سپسا يكى رفتن ع ع ف أ ض ٢ ك ٢ نمص موى برچيدن
نامصه زن موى فرق وپيشانى چيننده تنمص خود را بموى چيدن دادن تنميص يعنى نمص فى المبالغه منمص منماص الهى كه موى بدان چينند
نمص بالكسر نوعى از نبات تمبيص نبات كه بعد از خوردن باز رويد نوص مناص باز پس شدن وكريختن وخويشتن باز كشيدن ولاة
ولات حين مناص اى ليس وقت تاخر وفرار مناص ايضا كريزجاى نوص ايضا كور خر استناصه سپس ماندن ويقال ما به نويص اى قوة وحراك
فصل الواو وبيص درخشيدن ابياص درخشيدن زمين وپيدا شدن نبات در درخشيدن آتش توبيص چشم كشادن سك بچه
اندر اوبصه سمع يعنى وى استوار دارنده است هر چه را شنود وابصه نام مردى وحصه سرما بالحاء غير المعجمة وصوص وصواص سوراخ
پرده بمقدار چشم كه بنكر دار وى وصواص روى بند حرد وصاوص ج وسنكها در ميانه زمين توصيص روى بند بستن زن چنانكه جز
چشم وى نتوان ديد وقص كردن شكستن ع ع ف أ ك ٢ موقوص نعت مفعول يقال وقصت به راحلته وهو كقولك خذ الخطام و
خذ بالخطام وقص الفرس الاكام اى دقها وقص بالتحريك كوتاهى كردن وكوتاه شدن ان ع ع ك أ ف ٢ اوقص نعت منه وجوب بزها
شكسته وقال الفراء بى بنصاب كه از ان مال زكوة واجب نشود ج اوقاص شنق بالنون مثله وبعضهم يستعمل الوقص فى البقر والشنق فى
الابل وهما جميعا ما بين الفريضتين ايقاص كوتاه كردانيدن كردن را توقيص هيزم ريزه بر اتش انداختن توقص جهيدن ورفتن اسب بقالب

لحص
لعص
لوص
محص
مصص
معص
مغص
ملص
موص
نحص
نحوص
نشص
نصص
نعص
نغص
نقص
نكص
نمص
نوص
وبص
وصص
وقص

مرفلان يتوقص به فرسه اذا نزا نزوا يقارب الخطو واقصه منزلى است در راه مكه وهص شكستن چيزى سست وسخت سپردن ورجل
موهوص الخلق كوتى استخوانهاش دريكديكر امده است موهص الخلق مثله وفى الحديث ان ادم حين اهبط من الجنة وهصه الله
كانه رمى به وغمزه الى الارض فصل الهاء هبص شادمانى نمودن ع ع ك أ ف ٢ هبص بكسر الوسط نعت منه هص درنشاندن
چيزى هصيص مصغرا پدر بطنى از قريش فصل الياء يص الجرو اى فتح يعنى چشم باز كرد سك بچه وهى لغة فى جصص لان بعض العرب
يجعل الجيم ياء فيقول للشجرة شيره وللجنجات جنات باب الضاد فصل الالف ابض بالضم روزكار ابوض ج ابض بالفتح
بستن سر دست شتر بر بازو ع ع ف أ ك ٢ اباض بالكسر رسن كه بدان سر دست شتر با بازو ببندند مابض شكم وزانو ما بض ج تابض
بسته شدن وبستن شتر ولازم متعد وورد كشيده شدن عرق الغنا ابضيه كره هى نخوارج اباض بالضم نام جائى ارض زمين وهى
اسم جنس مونث لا واحد لها وكان حق وحدان الارض ان يقال ارضه ولكنهم لم يقولوا والجمع ارضات لانهم يجمعون المونث التى ليست
فيها تاء التانيث بالالف والتاء كقولهم عرسات ثم قالوا ارضون فجمعوا بالواو والنون والمونث لا يجمع كذلك الا ان يكون منقوصا
كثبه وظبه وجعلوا الواو والنون عوضا من حذفهم الالف والتاء وتركوا فتحة الراء على حالها وربما سكنت وقد يجمع على اروض وزعم
ابو الخطاب انهم يقولون ارض واراض كما قالوا اهل واهال والاراضى ايضا على غير قياس كانهم جمعوا آراضا وكل ما سفل فهو ارض
والارض النفضه والرعدة قال ابن عباس ازلزلت الارض ام بى ارض اى رعدة وزكام وفرس قوائم ستور ويقال لا ارض لك
كما يقال لا ام لك ابراض باركام كردانيدن ماروض مزكوم وايضا الذى به خبل من الجن واهل الارض وهو الذى يحرك راسه وجسده
على غير عمد اريض اريضه زمين پاكيزه وقد ارضت بالضم اى زكت فسيل مستارض وودية مستاريضه بكسر الراء يقال كه ريشه بزمين رها
كرده باشد وانچه از بيخ درخت رويد از اراكب كويند اراض بالكسر بساط سطبر از پشم وصوف رجل اريض مرد متواضع با خير شى عريض
اريض اتباع وبعضهم يفرده ويقول جدى اريض اى سمين ارضه كرمك چوب خوار ارض ايضا در افتادن ان كرمك بچوب يقال ارضت
الخشبة مجهولا فهى خشبة ماروضة ارض بالتحريك تباه شدن وريم كرفتن جراحت يقال ارضت القرحة تارض ارضا مثل تعب يتعب تعبا
تارض بد ورسيدن كياه وپيش امدن كسى را ونكيه كردن بر زمين اضاض بالكسر پناه اض مضطر كردن ع ع ف أ ض ٢ ك ٢ صلته
بالى ابتضاض مضطر شدن موتض مضطر اميض كوشت نيم پخته ومتغير شدن ان ع ع ف أ ك ٢ ايناض نيم جوش كردن كوشت را
اناض بالكسر خرماى نيم رسيده اناضه رسيدن ونيم پخته ايض باز كشتن بوطن واهل خود ع ع ف أ ك ٢ وصلته بالى ايضا يبين
فصل الباء برض برص بالفتح براض بالضم اندك براض بالكسر وبروض وابراض ج برض كم بيرون امدن آب از چشمه ع ع ف
أ ض ٢ برض ايضا اندك دادن ع ع ف أ ض ٢ ك ٢ تبارض اول كياه كه رويد از زمين ابراض رويانيدن زمين نبات بسيار بيكبار تبرض
رسيدن باندك معيشت واندك اندك كرفتن براض بتشد يد نام مردى از كنانه بض ابريشم رود جامه ساز كردن تا بنوازد ع ع ف
أ ك ٢ ومرد تنك پوست واكنده كوشت بضه مونث منه بضوضه بضاضه مصدر منه ع ع ف أ ك ٢ وبالعكس واندك اندك رفتن آب
تبضض آب اندك وكذا بضوض چاه كم آب وفى المثل ما يبض حجره اى ما تندى صفاته يضرب للبخيل بعض هرى تبعيض هره هره كردن
تبعض لازم فيه بعوضة پشه بعوض جنس وى بغض بالضم دشمنى ضد حب بغاضه بالفتح دشمن روى شدن ع ع بضهما ابغاض دشمن
داشتن تبغيض دشمن كردانيدن كسى را بكسى يقال بغضه اليه بغضا بغضه بالكسر يعنى دشمناكى ويقال ما ابغضه لى وهو شاذ لا يقاس
عليه تباغض ضد التحابب دشمنى كردن با يكديكر بغيض بد رفيلة از فيس بياض سپيدى بياضه تبييض سپيد كردن ابيضاض ابيضاض
سپيد شدن ويقال باض الحر اى اشتد وباضت البهمى اى سقط نصالها وجمع الابيض بيض واصله بيض فابدلوا من الضمة كسرة لتسلم
الياء ويقال هذا اشد بياضا من كذا ولا يقال ابيض منه واهل الكوفه يقولونه ويحتجون بقول الراجز شعر جارية فى درعها الفضفاض
ابيض من اخت بنى اباض قال المبرد ليس البيت الشاذ بحجة على الاصل المجمع عليه واما قول الاخر شعر اذا الرجال شتوا واشتد اكلهم
فانت ابيضهم سربال الطباخ فيحتمل ان لا يكون بمعنى افعل الذى تصحبه من للمفاضلة وانما هو بمنزلة قولك هو احسنهم وجها واكرمهم ابا تريد
حسنهم وجها وكريمهم ابا وكانه قال فانت مبيضهم سربالا فلما اضافه انتصب ما بعده على التمييز مبايضه بسپيكى بنرد كردن باهم يقال بايضته
فباضه بيضه اى فاقه فى البياض ولا تقل بيوضه ابيض مرد سپيد وشمشير بيض ج البيضان من الناس خلاف السودان ابيضان شير وآب
وآب ودو رك پستان شتر بيضه خود وتخم مرغ بيض ج وايضا اماس دست اسب والماسيدن ان وخايه نهادن مرغ دجاجه بائض نعت وسخت
شدن كرما ع ع ف أ ك ٢ ابتياض خود پوشيدن بيضه ايضا خصيه وميان سراى وميانه جاى قوم وشهر ومنه بيضة البلد هذا امدح اذا انفرد
فى الامور وذم انا وصف بالذل وقلة الناصر وبيضة البلد ايضا تخم شتر مرغ وفى المثل هو اذل من بيضة البلد اى بيضة النعام التى يتركها

وهص
هبص
هصص
ايص
ارض
امض
انض
ايض
برض
بضض
بعض
بغض
بيض

دجاجه بیوض مانکیان بسیار خایه بیض بضمتین ج و بیض کلک بسکون الیاء ابن بیض نام مردی قال الاصمعی هو رجل کان فی الزمن الاول
عقر ناقة علی ثنیة فسد بها الطریق ومنع الناس من سلوکها مبیضه بکسر الیاء سپید جامکان وایشان اصحاب مقنع اند بیضه بکسر الباء
نام شهری **فصل الجیم** **جرض** بالتحریک خدو ناشتا و فرو خوردن خدو ع ف ا ک ۲ یقال جرض بریقه وجرض بالکسر ایضا
جرض لغة فیه وبمردن رسید نجر بیض غصة وفی المثل حال الجریض دون القریض اجراض بگلو درجهانیدن خدو اب کسی با صلته بالباء یقال
اجرضه بریقه جرناض جرواض بالکسر ضخم بزرک شکم قال الاصمعی قلت لاعرابی ما الجرنباض قال الذی بطنه کالجرناض جرائض جرنبض کلک
جهض اجهاض بچه انکندن ناقه مجهض نعت منه مجهاض کلک بالمبالغة جهیض مجهض بچه افتاده جهض چیره شدن برکسی برای تخلیص بکوی
وربهانیدن صید را از چنکل باز وصیاد ع بفتحهما اجهاض رهانیدن وشتابانیدن جاهض تیز وسبک جهوضه جهاضه تیزی
جیض برکشتن از چیزی متعد بعن ع ف ا ک ۳ جیض نوعی از رفتار مثال الهجف **فصل الحاء** **حبض** بالتحریک جنبیدن و
حبض اواز زه کمان وافتادن تیر پیش انداز نده وکم شدن اب چاه وباطل شدن حق کسی ویقال مابه حبض ولا نبض ای حراک احباض باطل
حرض کردن حق کسی را ونالک کاوید نچاه که در وی هیچ اب نماند وناکذ رانیدن تیر از نشانه محبض بالکسر کمان نداف محابض ج وچوبها کم
بوی بیرون کند حرض بیمار پای روان وبیماری قال ابو عبید انکر از عشق واندوه کداخته باشد بمعنی محرض واحد وجمعه سواء
ع ک ا ف ۳ احراض کداز انیدن عشق کسی را وپدر فرزند ناخلف شدن یقال احرض الرجل اذا ولد له ولد سوء تحریض براغالانیدن
دکرم کردن کسی را بر چیزی صلته بعلی حرض بضمتین وبسکون الوسط اشنان محرضه بالکسر اشنان دان حراض اشنان سوزنده بجهة شخار
وکج واهلت پز حرضه انکه در قمار دار ونیاید احراض حرضان ضعیفان کحرب نتوانند کرد احریض بالکسر کل عصفر حضض برانکیختن
حضض برجنک تحضیض براغالانیدن حضیضی اسم فیه تحاض برانکیخته شدن کروهی محاضه بیکدیکر برانکیختن بر چیزی حضیض پستی زمین
در دامن کوه حضی بالضم سنک که در دامن کوه افتاده باشد وهو منسوب کالذهبی والسهلی حضض بضمتین وفتح ثانی داروی تلخ کزا
حفض عوام حضض کویند حفض بالتحریک قماش خانه وشتری که قماش خانه بروی بار کنند احفاض ج حفض خم دادن چوب را وانداختن از
حمض دست تحفیض برافکندن تخم را وانداختن از دست حموضة ترشی وترش مزه شدن ع بضمتها حمض کلک وفلان حامض الرئتین ای مر
النفس حمض انچه تلخ وشور مزه باشد از نبات خلة بالخاء المعجمة ضده تقول العرب الخلة خبز الابل والحمض فاکهتها حموض ج ومنه قولهم
للرجل اذا جاء منهددا انت محتل فتحمض حمضه ارزو امدن بچیزی وفی حدیث الزهری الاذن مجاجة وللنفس حمضة حموض شور کیاه
خوردن شتر ع ف اض ۲ عند الاصمعی احماض حمض ناک شدن زمین وشور وترش شدن وخورانیدن ستور را ومزاح کردن تحمیض
اندک کردن چیزی ابل حامضه وحوامض شتران شور کیاه خورنده وابل حمضیه شتران باشنده در حمض محمض بالفتح موضعی که در وی
حوض شور خورد ستور بنو حمضه بطنی از بنی کنانه حماض کیاهی است کل سرخ دارد حوض م احواض حیاض ج وحوض ساختن ع ف ا ض ۲
استحواض کرد امدن اب محوض بالتشدید مغاکی کرد اکرد درخت ومنه قولهم انا احوض حول ذلک الامر ای ادور حوله حوضی نام جای
حیض حیض محیض بی نمازی وبی نمازی شدن ع ف ا ک ۳ حائض نعت منه حائضه ایضا حیض حوائض ج حیضه بیکبار حیضه بالکسر اسم فیه
حیض ج حیضه ایضا لثه حیض محیضه کلک محائض ج استحاضه خون که از ایام عادت فزون باکم ابد وامدن ان یقال منه استحیضت المراة
مجهولا فهی مستحاضه تحیض بازماندن از نماز در ایام حیض وفی الحدیث تحیضی فی علم الله ستا او سبعا ویقال حاضت السمرة حیضا وهی
خضض شجرة تسیل منها شیء کالدم **فصل الخاء** خضخضة جنبانیدن اب تخضخض لازم منه خضاض لازم منه خضاض بالفتح اندک پیرایه یقال
ما علیها خضاض ای شیء من الحلی دعل خضاض خضاضه مرد کول خضاض بالفتح والکسر مداد ونقس خضض مهره وشبه سپید مکان خضاض
خفض جای بسیار اب ودرخت خضخاض نوعی از قطران که بر شتر دمالند خفض تن اسانی عیش خافض نعت منه وهم فی خفض من العیش
ورفق نرم ومنه یقال بینی وبینک لیلة خافضه ای هینة السیر وخفض کردن دخر اخفاض خویشتن راخته کردن زن خافضه ای خاتنه
خوض وفرو داشتن اواز واسان کردن کار صلته بعلی وجر کردن اعراب را در کلمه ع ف ا ک ۲ انخفاض انحطاط **خوض** باب ویسخن در امدن
وبکاری در شدن وجنبانیدن شمشیر در جایکه زده باشد یقال خاضه بالسیف ای حرک سیفه فی المضروب وشراب امیختن ع
ف ا ض ۲ وخوض فی دم شدد للمبالغة مخاضه جای در شدن واب کرانه وی پیاده وسوار بتواند کذشت مخاض مخاوض ج اخاضه باب
دحض در اوردن ستور را مخوض کبچه چیزی که شراب بدان زنند تا امیزد تخاوض سخن پیوستن کروهی باهم **فصل الدال** **دحض** بالتحریک
دحرض لغزیدن پای ودر کذشتن افتاب یقال دحضت الشمس عن کبد السماء ع بفتحهما دحوض باطل شدن حجت ادحاض متعد منه ولغزانیدن
مکان دحض بالتحریک وسکون الثانی جای لغزان دحرض بالضم نام جایی دحرضان میع ودحرض وهما ماءان ثنیا بلفظ احدهما

ربض کالقربة **فصل الراء** **ربض** بالتحریک رسن پالان وروده ودیوار کرد شهر وخوابگاه کوسپند وربض الرجل امراته وکل ما یاوی الیه
من بیت وبحوه وقوت که بنده ورسنده باشد وفی المثل منک ربضک وان کان سمارا ای منک اهلک وخدمک ومن تاوی الیه وان
کانوا مقصرین وهذا کقولهم انفک منک وان کان اجدع ربض بالضم میانه چیزی ربض بفتحتین کرانهای چیز ربوض بزانو در امدن
کوسپند وکاو واسب وسک مثل بروک الابل وجثوم الطیر وباز ماندن قجقار از کشتی ع ف ا ک ۲ ارباض خوابانیدن ستور وسخت
شدن کرمای افتاب ومرابض الغنم کمعاطن الابل واحدها مربض مثال مجلس ربیض کوسپندان بر اغل کرد اورده با شبانان ومجره
ربوض بالفتح درخت بزرک درشت وسلسله ربوض ای ضخمة ویقال فلان ما تقوم رابضته یعنی انداخته وی یا بچشم کرده وی بمیرد
یعنی در حال بمیرد واین لفظ در چشم کردگی بیشتر مستعمل است رونیبضه مرد زبون وحقیر والرابضة بقیة حملة الحجة لا تخلو منه الارض
رحض وهو فی الحدیث **رحض** شستن دست وجامه وجز ان ع بفتحهما ثوب رحیض مرحوض نعت منه مرحاض بالکسر جامه کوب وجای دست
رض در وی شستن رحضاء بالضم والمدعرق که در پی تب اید مرحوض خوی کرده رض کوفتن وریزه کردن ع ف اض ۲ وحرفا که بکوبند
وتر نهند رضیض مرضوض حبوب کوفته رضراض سنکریزه که زیر پای کوفته شود وزمین کوفته شده بسنکها رضاض بالضم ریزها
چیزی وکلشتی کسر ته فقد رضرضته والحجارة ترضرض علی وجه الارض ای تتکسر امراة رضراضه زن بسیار کوشت رجل رضراض وبعیر
رضراض کلک ابل رضاض شتران بچرا کذاشته ارضاض بریده شدن شیر واهسته وکران شدن مرضه شیر بریده ورد اب جبا شده اردو ئیه
رفض **رفض** بالتحریک والتسکین ماندن چیزی را وبچرا کذاشتن ستور ع ن ا ض ۳ ک ۲ رفیض مرفوض ای متروک روافض کروهی که
رهبر خود را ماندند وباز کشتند از وی وجماعتی از شیعیان قال الاصمعی سموا بذلک لترکهم زید بن علی بن الحسین رض رفوض بچرا
شدن ستور یا راعی ابل رافضه ورفض بالفتح والتحریک نعت منه ارفاض ج نعام رفض بالتحریک ای فرق ویقال فی القربة رفض من
ماء ای قلیل رفاض الحطب بالضم هیزم ریزه رفوض الناس فرقهم رفوض الارض ما ترک بعد ان کان حمی رفوض من کلاء ای متفرق بعید
بعضه من بعض رجل قبضه رفضه بالضم فیهما انکه چیزی رامیکیرد وما می نهد ویقال راع قبضه رفضه انکه کرد میارد ستور را وباز
پریشان میکذارد ترفیض باقی کذاشتن اب در مشک ارفضاض پرشاشیده شدن سرشک وهر چه پاشیده وپریشان شود ارفضاض
رکض کویند مرافض الوادی جایهای پریشان شدن سیل در وی رفاض راههای پریشان رفاضه مشدد قومی که روض زمین وامیچراسند رکض
پای جنبانیدن ع ف اض ۲ واسب تاختن ومنه قوله تعالی ارکض برجلک وفی الحدیث هی رکضة من الشیطان ای دفعة منه ویقال
رکض الطائر اذا حرک جناحیه فی الطیران ورکضه البعیر اذا ضربه برجله ولا یقال رمحه ارکاض بزرک شدن بچه در شکم مادیان ولکد زدن
ان ارتکاض کلک واضطراب کردن کسی در کاری مرکضه اسب دوانیدن با یکدیکر تراکض دوانیدن اسبان را بسوی چیزی صلته بالی
رمض یقال تراکضوا الیه خیلهم مرکضتان فی القوس دو بازوی کمان قوس رکوض ای سریعة السهم مرتکض الماء مجمه **رمض** بالتحریک سخت
ناقتی کرمای افتاب بر ریک وجز ان وسوختن قدمها وبکرما چریدن کوسپند سوختن درون وعلت ناک شدن وی از ان ع ک ا
ف ۳ ارض رمضاء زمین تفسیده وفی الحدیث صلوة الاوابین اذا رمضت الفصال من الضحی ای اذا وجد الفصیل حر الشمس من الرمضاء
یعنی فصلوة الضحی تلک الساعة ارماض سوزانیدن ریک وزمین پای را ترمض صید کردن وقت کرمکاه رمض بالتسکین با پوست
پختن کوسپند را شکم کفانیده در مغاکی بر سنکریزهای تفسیده وان نوعی از بریانی است ع ف ا ک ۳ مرمض جای انرموض کوشت بران
شکل پخته شفرة رمیض ونصل رمیض تیز وهر چه تیز باشد انرا رمیض خوانند عن ابن السکیت یقال رمضته ارمضه بالضم والکسر اذا جعلته بین
حجرین املسین ثم دققته لیرق ارتماض اندوهکین شدن بجهة کسی متعد باللام یقال ارتمضت له ای حزنت له وتباه شدن جکر ودل تا فته کردن
کسی را رمضان م رمضانات ارمضاء ج یقال انهم لما نقلوا اسماء الشهور عن اللغة القدیمة سموها بالازمنة التی وقعت فیها فوافق هذا الشهر
روض ایام رمض الحر فسمی بذلک روضه مرغزار روض ریاض ج روض بنیم مشک اب روضه انقدار که تک حوض را فراز بکیرد ریاض ج ریاض
ریاضه رام کردن وریاضت دادن ع ف اض ۲ ناقه مروضه فرس مروض رام کرده ارتیاض رام شدن ترویض ریاضت دادن بمبالغه مرغزار
کردن زمین را قوم رواض ورواضه جمع رائض ناقة ربض بخت در ریاضت امده ناقه عروض وعیر وقضیب کلها بمعنی ویستوی فیه المذکر
نروض والمونث وکلک غلام ریض واصله ریوض فقلبت الواو یاء وادغمت اراضه مرغزار ناک شدن جای وسیراب شدن وادی وحوض استراضه
سیراب جای وفراخ شدن ان مراوضه نرمی کردن با یکدیکر در کاری تا او در کار رکشد صلته بعلی یقال فلان یراوضه علیه **فصل الشین**
عرض جمل شرواض بالکسر ای ضخم شراویض ج **فصل العین** **عرض** پهنا ومتاع درخت وهر چیز جز زر وسیم باشد عروض ج ودر وی کوه
ولشکر بزرک الجیش العظیم ویقال ما هو الا عرض من الاعراض وابر کردا کرد افق ومیغ بسیار وپیدا شدن صلته باللام وپیدا کردن صلته بعلی

دبا للام ایضًا یقال عرض له ای ظهر و عرض علیه الشیء و عرض له الشیء ای اظهره له و ابرزه الیه و منه قوله تعالی و عرضنا جهنم یومئذ للکافرین عرضا
قال الفراء ای ابرزناها حتی نظر الیها الکفار و پیش امدن یقال عرضت به الغول و مر بی فلان فما عرضت له عع ف ا ک ۲ و بالعکس لغتان
جیدتان و یقال ما یعرضک لفلان قال یعقوب و لا تقل ما یعرّضک لفلان بالتشدید و در عوض حق کسی چیزی دادن یقال عرضت له
ثوبا مکان حقه و رسیدن آفتی بستور یقال عرضت الناقة ای اصابها آفة و عرضه کردن چیزی را بر کسی بفروختن و یقال فی المثل عرض
سابری و هو ثوب جید یشتری باول عرض و لا یبالغ فیه و پیش داشتن نامه و بنشتن عرضه داشتن سخن و جز ان و عرض دادن لشکر را یقال
عرضت الجند عرض العین اذا امررتهم علیک و نظرت ما حالهم عارض الجیش لاورا لشکر و پیش امدن نا خوشی و تب یقال عرضه عارض من
الحمی و عرضهم علی السیف قتلا و بر پهنا نهادن یقال عرض العود علی الاناء و السیف علی فخذه یعرضه بالضم و الکسر علی اللغتین هذه
وحدها ابو زید بمکه و مدینه رفتن یقال عرض الرجل اذا اتی العروض و هی مکه و المدینه و ما حولهما قال الشاعر شعر فیا راکبا اما عرضت
فبلغن ندامای من نجران ان لا تلاقیا قال ابو عبیده اراد فیا راکباه للندبه فحذف الهاء کقوله تعالی یا اسفا علی یوسف و لا یجوز یا راکبا
بالتنوین لانه قصد بالنداء راکبا بعینه و انما جاز ان تقول یا رجلا اذا لم تقصد رجلا بعینه و اردت واحدا ممن له هذا الاسم فان نادیت
رجلا بعینه قلت یا رجل کما تقول یا زید لانه یعرف بحرف النداء و القصد و ایضًا نشان کردن بر سرین ستور معرض بالکسر جامه که بدو
فروختنی را بدان عرضه کنند معرض تیر بی پر و از کژ خوانند عرض بالکسر و بفتح الراء عراضه بالفتح پهنا و رشدن عع بضمتها یقال عرض الشیء
یعرض عرضا مثال صغر یصغر اصغرا عریض عُراض بالضم نعت منه و فلان عریض البطان یعنی توانگر عریض ایضًا بز غاله یکساله بجهه کشتی
در بانگ و حرکت امده عرضان بالضم و الکسر ج عرض بالتحریک بیماری و گزند و هر چه قائم بچیزی دیگر باشد اعراض ج و قال دنیا یقال الدنیا
عرض حاضر یاکل منها البر و الفاجر و لشکر یقال قد فاق العرض و یقال اصابه سهم عرض علی الاضافه و حجر عرض تیر یا سنگ که بدو بکوی انداخته
باشند و بروی ناید و یقال علقتها عرضا یعنی بی قصد هوا و عشق او در او بچسته شدم اعراض روی گردانیدن از چیزی و پهنا و دراز
رفتن و پهنا ور کردن و خصی کردن بزغاله را و چیره دراز و پهن زادن زن و پیدا شدن یقال عرضت الشیء فاعرض ای اظهرته فظهر کما
یقال کببته فاکب و هو من النوادر و دست دادن نیکوئی و راست ایستادن امو و شکاری یتراندا ختن ظا معرضا حیث شئت ای ضع
رجلیک حیث شئت و لا تبال شیئا فقد امکن ذلک واداک فلان معرضا ای استدان ممن امکنه و لم یبال مما یکون من التبعة عراض
بر پهنا ایستادن چیزی و حائل شدن پیش چیزی و سرکشی کردن اسب بوقت کشیدن و بر شتر توسن سوار شدن و پیش امدن کسی را
بقصد وی یقال اعترض له بسهم ای اقبل به قبله فرماه و قتله و عرض دادن لشکر بان خود را یقال عرض العارض الجند و اعترضوهم و
اعترضت علی الدابة اذا کنت وقت العرض راکبا و از میانهای ماه اغاز کردن کاری را و غیبت و عیب کردن کتاب با کتاب دیگر انها و
نواحی شدن و بجائی پیش امدن بکسی در راه و پیش اوردن ناقه را بفحل از جهت کشتی یقال ضرب الفحل الناقة عراضا عراض بالکسر داغ
بر پهنای سرین ستور یقال بعیر ذو عراض یعارض الشجر ذا الشوک بفیه و ناقة عرضنة بکسر العین و فتح الراء مع النون الزائدة بنشاط
راه رونده بیک روبیه و یقال هو یمشی العرضنة و یمشی العرضنی اذا مشی مشیة فی شق فیها بغی من نشاطه و نظرت الیه و العرضنی نکو بیتم
بدنبال چشم و یقال فی تصغیر العرضنی عریضن تثبت النون لانها ملحقة و تحذف الیاء لانها غیر ملحقة عارض ابر پراکنده و دانق و منه
قوله تعالی هذا عارض ممطرنا ای ممطر لنا لانه معرفة لا یجوز ان یکون صفة لعارض و هو نکرة و العرب انما تفعل مثل هذا فی اسماء المشتقة
من الافعال دون غیرها و لا یجوز ان تقول هذا رجل غلامنا و قال اعرابی بعد الفطر رب صائمه لن یصومه و قائمه لن یقومه فجعله نعتا
للنکرة و اضافه الی المعرفة و کرانه رخسار مردم یقال فلان خفیف العارضین سبک موی و روی و امراة نقیة العارض ای نقیة عرض الفم
و هی ما بعد الثنایا من الاسنان و کوه و ملخ بسیار و عطا عارضة حاجت عوارض ج و بالاردشتی بان ورد و طبقه عوارض ج و ناقه
که او را افتی رسیده باشد و سبب ان او را بکشند و یقولون بنو فلان لا یاکلون الا العوارض ای لا ینحرون الا بل الا من داء یصیبها
یعیبونهم بذلک و یقال فی اللحم اغبیط هذا ام عارضة فالعبیط الذی ینحر من غیر علة عوارض بالضم کوهی در دیار طی که گور حاتم بر
انجا است تعریض خلاف تصریح یعنی بکنایه سخن گفتن متعدی بالباء و اللام یقال عرضت بفلان و لفلان اذا قلت قولا و انت تعنیه و
منه المعاریض فی الکلام و هی التوریة بالشیء عن الشیء و فی المثل ان فی المعاریض لمندوحة عن الکذب ای سعة و پیش اوردن کسی را بر
کاری یقال عرض فلان فلانا لکذا فتعرض هو له و هو رجل عریض ای متعرض للناس بالشر و عرض الکاتب اذا کتب مثبجا لم یبین و لحم
معرض گوشت نیم جوش و بالصاد غیر المعجمة کلک و پهنا ور کردن چیزی را عراضة بالضم راه آورد ان طعام و جز ان عراض پهنا ور کالکبار
للکبیر قوس عراضة ای عریضة معرض چهار پایان متعرض پیش امدن کسی را و کج شدن و چپ و راست رفتن ستور بر کوه از دشواری عرض

ناقه که دریاضت بنافته باشد و جزو اخر مصرع اول از شعر اعاریض ج و هو جمع علی غیر قیاس کانه جمع اعریض اعارض کلک و میزان شعر و او
مونثست و راه در کوه و نام مکه و مدینه و نواحی ان و شتر که خار خورد از بی علفی و معنی سخن یقال عرفت ذلک فی عروض کلامه ای فی فحواه و
معناه و کرانه چیزی و جائی که پیش اید کسی را و حاجت عرض کرانه از هر سوی یقال نظر الیه بعرض وجهه ای بصفح وجهه فلان فی عرض الناس
ای فیما بینهم و هو من عرض الناس ای من العامة و فلانة عرضة للزوج و ناقه عرضة للحجارة ای قویة علیها و فلان عرض اسفار ای قوی علیه
و عرض هذا البعیر السفر و الحجر ای همه و فلان عرضة ذلک و عرضة لذلک ای مقرن له و قوی علیه عرضة ایضًا یقال عرضته لفلان و هو عرضة
للناس ای لا یزالون یقعون فیه و جعلته عرضة لکذا ای نصبته له و قوله تعالی و لا تجعلوا الله عرضة لایمانکم ای نصبا و یقال هو له
عرضة ای قرن له و لهم عرضة یصرع بها الناس ای حیلة فی المصارعة و یقال جعلوا یضربون عن عرض بضم و بضمتین ای عن شق و ناحیة
کیف ما اتفق و یقال اضرب به عرض الحائط یعنی بر پهنای دیوار بعیر عرضی و ناقه عرضیة ای فیها صعوبة استعراض عرضه کردن خواستن
و یقال فلان یستعرض الناس ای یقتلهم و استعرضت اعطی من اقبل و ادبر و استعرض العرب ای سل من شئت منهم عن کذا و کذا عرض بالکسر
بوی اندام خوش و نا خوش یقال فلان طیب العرض و منتن العرض و اندام مردم و فی الحدیث فی صفة اهل الجنة انما هو عرق یسیل من اعراضهم
ای اجسادهم و نفس یقال فلان نقی العرض ای بری من ان یشتم او یعاب و حسب مردم و نام وادی بیمامه و هر وادی که در وی درخت باشد انرا
عرض خوانند اعراض المدینه دهها و میان حجاز و یمن و درخت گز و اراک عریاض شتر در دشت عریض مثال هزبر کلک عرمض چغز لاوه و
و یسمی ایضًا ثور الماء ماء معرمض اب با چغز لاوه عض گزیدن عع ک آف ۲ و بالعکس یقال عضه و عض به و عض علیه صلته بالهاء و الباء
و بعلی و زیرک و داهی شدن معاضه عضاض تعاض یکدیگر را گزیدن اعضاض گزانیدن و فی الحدیث فاعضوه بهن ابیه و بشمشیر زدن
و خار ناک شدن زمین خداوندان شتران خار شدن عضیض ملازم شدن کسی را عع ک آف ۲ و یقال ما لنا فی هذا الامر معض ای مستمسک
و ما عندنا عضوض و عضاض بالفتح چیزی که گزیده شود و خورده نی فرس عضوض گزنده عضاض بالکسر گزیدگی یقال برئت الیک من
العضاض و العضیض و یقال عاض القوم العیش منذ العام فاشتد عضاضهم ای عیشهم و یقال فلان عضاض عیش ای صبور علی الشدة
بئر عضوض بعیدة القعر ضیقه یقال ما کانت البئر عضوضا و لقد اعضت و ما کانت جرورا و لقد اجرت یعنی چاه مغاک نبود و شد و
زمن عضوض ای کلب تعضیض بسیار گزیدن لب از غضب تعضوض خرمای شیرین که بهجر منسوبست عض بالضم نوعی از علف ستور چون دانه
خرما کوفته و کنجاره و جز ان تقول منه اعض القوم اذا اکلت ابلهم العض بعیر عضاضی شتر علف خورده فربه عض بالکسر مرد رساز برک و
درخت خار اعضاض ج و یقال فلان عض مال و عض سفر یعنی سخت ورزنده و توانا بر سفر علق عض کلیدان که کشاده نشود بعیر عاض
شتر که خار خورد بنو فلان معضون خداوندان شتران عض خوار عوض بالکسر و فتح م ا اعواض ج عوض مصدر منه متعدی
لازم عع ف آض ۲ اعاضه تعویض معاوضه عوض دادن معوضه چیزی عوض اعتیاض تعوض عوض گرفتن استعاضه عوض جستن
عوض بضم الضاد و بفتح بلا تنوین هرگز و هو فی تاکید النفی للمستقبل من الزمان کما ان قط للماضی من الزمان یقال عوض لا افارقک هرگز
جدا نشوم از تو کما تقول قط ما فارقتک هرگز جدا نشدم و عوض در ماضی و قط در مستقبل استعمال نکنند و یقال لا آتیک عوض
العائضین مثل دهر الداهرین عوض ایضًا نام بت فصل الغین غرض بالتحریک نشانه تیر و خواست و قصد یقال فهمت غرضک
ای ارادتک و قصدک و بستوه امدن و تا فتگی کردن عع ک آف ۲ صلته بالباء اغراض متعدی منه و آرزومند شدن یقال غرضت الیه
ای اشتقت الیه غرض بالکسر و فتح الراء تازه شدن چیزی عع بضمتها غریض تازه یقال لحم غریض و ماء غریض اب باران مغروض کلک
غریض اغریض نو باوه و شکوفه و هر چه سپید و تازه باشد و یقال وردت الماء غارضا ای بکرا غرضه بالضم پیش بند شتر غرض بالضم
و بضمتین ج و یقال للغرضه ایضًا غرض و الجمع غروض و اغراض غرض مصدر منه عع ف آض ۲ و پر کردن اب جامه و از آب و پر نا کردن ان
و هو من الاضداد عع ک آف ۲ و اب جامه که در وی چیزی نکرده باشند و دوغ زدن و از شیر باز کردن بزغاله را پیش از وقت مغرض
فره سینه شتر تغریض بهم کردن خنو دیقال غرض فی سقائک ای لا تملاه و هو نحر لا یغرض ای لا ینبح غض چشم فرو خوابانیدن
و فرو داشتن آواز متعدی بمن عع ف آض ۲ قوله تعالی و اغضض من صوتک و جوانی و چیزی تازه انغضاض الطرف انغماضه و غض الطرف
احتمال المکروه غضاضه غضوضه تازگی و تازه شدن عع ک آف ۲ و بفتحها غضیض تازه غضاضه نقصان شدن از قدر کسی صلته بمن
عع ف آض ۲ یقال غض منه ای وضع و نقص من قدره و یقال لیس علیک فی هذا الامر غضاضة ای ذلة و منقصة غضغضه کم کردن آب
تغضغض کم شدن غموض پست و مغاک شدن جا غموضه غماضه کلک عع ف آض ۲ و بضمتها مکان غامض بغت منه غمض مثله
غموض ج مغمض سخت مغاک مغامض ج کلام غامض سخن پوشیده و دور حال وضح غموضه مصدر منه عع بضمتها تغمیض در د

عریض
عرمض
عضض

عوض

غرض

غضض

غمض

ونا رایک معنی کردن سخن را وچشم فرو خوابانیدن وآسان داشتن از کسی در بیع وشرا وصله بعن وچشم فرو خوابانیدن ستور تشنه وقت
حمله کردن بر کسی که او را از آبخور براند اغماض چشم فرو خوابانیدن ومحابا کردن در بیع وشرا قوله تعا ولستم باخذیه الا ان تغمضوا فیه
انغماض فراز شدن چشم اغتماض غنودن یقال ما اغتمضت عیناى ولا اکتحلت غماضا وغماضا وغمضا وغمضا وتغمیضا وتغماضا ای ما نمت
غیض
غمیضه عیب وکم نامی وخواری غیض کم شدن آب بزمین فرو خوردن وفرو خورانیدن لازم متعد عن ف ا ک ۲ قوله تعـ وغیض
الماء وکم بها شدن اخرنایان انغیاض کم شدن وفرو خوردن آب اغاضه کم کردن قوله تعـ وما تغیض الارحام ای ما تنقص ویقال غاض
الکرام وفاض اللئام ای هم قلوا وهولاء کثروا ویقال اعطی غیضا من فیض ای قلیلا من کثیر غیضه بالفتح بیشه وجنکل غیاض
فرض
اغیاض ج تغییض کم کردن وباز داشتن اشک ودر جنکل قرار گرفتن شیر **فصل الفاء** فرض فرموده خدای عز وجل ونوعی
از خرما وسوفار کمان وجای زدن از آتش زنه وسپر وتیر فداح وعطای مرسوم یقال ما اصبت منه فرضا ولا قرضا ومرسوم کردن
وعطا دادن یقال فرضت له فی الدیوان وفریضه کردن ودرخته کردن وبریده کردن وفروض پیر شدن گاو وجزآن عن ف ا ک ۲
فراضه کلک عن بضمهما ومنه قوله تعـ لا فارض ولا بکر فراض جمع فرض بمعنی سوفار کمان وآتش زنه ودهانه جوی ویقال ما علیه فراض
ای شیء من لباس مفروض فریضه کرده شده از هر چیزی وبریده کرده قوله تعـ لاتخذن من عبادک نصیبا مفروضا ای مقتطعا محدودا
مفرض بالکسر آهن که بوی دخنه کنند وبرند فریض تیر وکمان سوفار کرده فارض پیر وهر چه ضخم باشد یقال لحیة فارضة ای کثة غلیظة
فریضه فرموده خدای عز از نماز وروزه وزکوة مال وستور فرائض ج وایضا علم قسمت میراث وفی الحدیث افرضکم زید فارض فرضی
عالم علم فرائض فرضه بالضم دهانه جوی وجای در آمدن بکشتی از لب دریا ودهان دوات وسوراخ پاشنه در افراض عطا دادن و
فضض
بحد فریضه یعنی زکوة رسیدن مواشی در عدد افتراض فریضه کردن فریضتان جذعه از گوسفند وحقه از شتر فضّ شکستن
چیزی چنانکه از هم جدا شود وشکستن مهر نامه فی الحدیث لا یفضض الله فاک مفضه بالکسر کلوخ کوب فضاض بالضم فضض
بفتحتین شکسته وریزه وفی الحدیث انت فضض من لعنة الله یعنی ما انفض من نطفة الرجل وتردد فی صلبه انفضاض شکسته شدن
فاضه سختی فضیض آب خوش وروان افتضاض آب روان رسیدن تفضض پراکنده شدن فضه بالکسر سیم تفضیض سیم کوفت
فوض
سیم اندود کردن فضفضه فراخی جامه وزره وعیش یقال ثوب وعیش فضفاض ودرع فضفاضه تفویض باز گذاشتن
کاری بکسی وزن دادن بی دست پیمان قوم فوضی برابر که در میان ایشان رئیس وبزرگ نباشد نعام فوضی وقوم فوضی ای مختلط
بعضهم ببعض ویقال اموالهم فوضی بینهم ای هم شرکاء فیها وکذلک فیوضوضی بقصر وبمد تفاوض انبازی کردن شرکه مفاوضه انبازی
فیض
برابر وبرابری کردن در کار وسخن پیوسته باهم تفاوض القوم کلک فیض رود نیل قال الاصمعی نهر البصره وفاش شدن خبر و
بسیار شدن ولبالب رفتن رود فیوضه کلک وروان شدن اشک وآشکار کردن راز متعد بالباء یقال فاض صدره بالسر
ای باح به وبسیار شدن مردم ناکس ومردن فیوض کلک یقال فاض الرجل اذا مات وفاضت نفسه ای خرجت روحه عن ابی عبیدة
والفراء وابی زید قالوا هی لغة تمیم وانکره الاصمعی وارض ذات فیوض اذا کانت فیها میاه تفیض افاضه پر کردن خنور یقال افاض
اناءه ای ملأه حتی فاض وریختن اشک وآب بر خود ریختن یقال افاض الماء علی نفسه وبیکبار روان شدن مردم از عرفات بسوی منی
در حج ومنه قوله تعـ فاذا افضتم من عرفات وافاض الناس ای دفعوا وکل دفعة افاضه وافاضوا فی الحدیث ای اندفعوا فیه وافاض البعیر
ای دفع جرته من کرشه فاخرجها وافاض بالقداح ای ضرب بها ودرع مفاضه ای واسعه وامراة مفاضه اذا کانت ضخمة البطن استفاضه
فاش شدن خبر وسخن وهو حدیث مستفیض ای منتشر ولا تقل مستفاض وقل مستفاض فیه وبعضهم یقول استفاضوه فهو مستفاض
واستفاض الوادی شجرا ای اتسع وکثر شجره مستفیض آب روان کردن خواهنده نهر فیاض جوی پر آب رجل فیاض جوانمرد وبسیار بخشنده
قبض
وفرس فیض اسب بسیار دو وقولهم اعطاه غیضا من فیض ای اعطاه قلیلا من کثیر **فصل القاف** قبض گرفتن به پنجه عن ف ا ک ۲
وکرفتگی خلاف البسط وبشتاب رفتن مرغ ومنه قوله تعـ اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات ویقبضن وبشتاب راندن یقال هذا حاد
قابض وقباض وقباضه ای سریع السوق وفرس قبیض الشد ای سریع نقل القوائم ویقال صار الشیء فی قبضک وفی قبضتک ای فی ملکک
ودخل مال فلان فی القبض بالتحریک ومومها قبض من اموال الناس وقبض فلان مجهولا ای مات فهو مقبوض قبضه بالضم یک مشت
از هر چیز ودستها جای بالفتح مقبض بالفتح وکسر الباء قبضه شمشیر وکمان وجزآن اقباض قبضه ساختن شمشیر وکارد را رجل قبضه رفضه
مثال همزه آنکه میگیرد ورها میکند راعی قبضه ای منقبض لا یتفسح فی رعی غنمه انقباض گرفته شدن تقبض درو بجیده شدن پوست
ودر کشیده شدن یقال تقبض عنه ای اشمأز تقبیض فراهم آوردن وگرد کردن وبصاحب قبض دادن مال را رجل قابض وقبیض ای

سریع

سریع بین القباضه قبضه بضمتین والنون زائده زن کوتاه بالا رجل قنبض مثله قرض وام وهر چه پیش فرستاده ای از نیکی وبدی وبهذا
علی وجه التشبیه وپاداش دادن ووام دادن وبکسر القاف لغة فیه عن الکسائی وبریدن ومنه المقراض بکسر المیم یعنی گاز کلک وگاز ودو شعر
کفتن عن ف ا ک ۲ قریض شعر یقال حال الجریض دون القریض ونشخوار شتر که از گلو بر آرد مقروض مثله وقرض فلان ای مات وانقرض
القوم اذا درجوا ولم یبق منهم احد وقوله تعـ واذا غربت تقرضهم ذات الشمال قال ابو عبیدة ای تخلفهم شمالا وتجاوزهم وتقطعهم و
تترکهم عن شمالها ویقول الرجل لصاحبه هل مررت بمکان کذا وکذا فیقول المسئول قرضته ذات الیمین لیلا ای جزته قراضه ریزهای زر
وسیم وجزآن اقراض وام دادن وپیش فرستادن نیکی وبدی ومنه قوله تعـ واقرضوا الله قرضا تقریض شعر کفتن کسی را مدح یا ذم وبالطا
قضض
مثله تقارض یکدیگر را مدح وذم کفتن بشعر وبیکدیگر نیکو بستن بد بنال چشم مقارضه شرکت مضاربه کردن ابن مقرض بالکسر دله قضّ
افتادن دیوار وفرود آمدن مرغ از هوا وستاره ولم یستعملوا انفعل منه الا مبدلا قالوا انقضی البازی فاستثقلوا ثلث ضادات فابدلوا
من اعداهن یاء کما قالوا تظنی من الظن مقض فرو راندن اسب بر کسی صلته بعلی عن ف ا ض ۲ قضض سنگریزه خرد قض سنگریزه ناک
شدن طعام وطعام قضض بکسر الضاد نعت منه وسنگریزه در کاواکی دندان ماندن عن ع ا ف ۲ وبکارت زائل کردن وسوراخ کردن
مروارید عن ف ا ض ۲ قضه بالکسر دوشیزگی وسنگریزها وزمین سنگریزه ناک اقضاض خاک آلود ودرشت شدن جای خواب
صلته بعلی یقال اقض علیه المضجع ای خشن وتترب ودرشت کردن آن متعد لازم ودر پی طمع خسیس شدن استقضاض درشت
یافتن جای خواب را درع فضفاض زره درشت ویقال جاؤا بقضهم ای باجمعهم اقتضاض بکارت زائل کردن قضقضه آواز شکستن
قعض
قوض
قیض
استخوان اسد قضقاض شیر شکننده صید را قضا قض مثله قعض خمانیدن چوب را وچوب خم داده وصف بالمصدر کقولک ماء
غور تقویض باز کردن بنای ویران کردن تقوض پراکندن حلقه وبرشکستن هنگامه انقیاض کفتن چاه ودندان اندرازا
عن الاصمعی وشکافتن دیوار بی افتادن تقیض بی شکافتن وافتادن دیوار وشکستن بیضه ومانند بد شدن پیر اقاضه شکافتن
چیزی را قیض پوست بیرون بیضه والقیض المثل والعوض وهما قیضان والقیض المبادله یقال قیضنی به وقایضنی مقایضه معاوضه کردن
کرض
متاع با یکدیگر تقییض نقد بر کردن صلته باللام قوله تعـ وقیضنا لهم قرناء ای قدرنا لهم **فصل الکاف** کراض آب فحل که ماده از رحم
لضاض
بیرون اندازد وچیزها ونورهای رحم واحدها کراضه بالضم **فصل اللام** دلیل لضلاض رهبر زیرک لضلضه بسیار نگریستن
محض
رهبر بچپ وراست **فصل المیم** محض شیر خالص بی آب وخورانیدن آن وخداوند شیر خالص شدن رجل ماحض ای ذو محض کتامر
ولابن ودوستی خالص کردن عن بفتحتها محوضه خالص نسب شدن عن بضمهما امحاض شیر خالص خورانیدن وخالص کردن دوستی را
مخض
امتحاض شیر خالص خوردن وفلان عربی محض ای خالص یستوی فیه الذکر والانثی والجمع وان شئت انثت وثنیت وجمعت مثل قلب وبحت مخض
دوغ زدن وجنبانیدن دلو در چاه متعد بالباء عن بفتح الاول مع التلث فی الثانی مخضه بالکسر شیر زنه مخیض دوغ بر مشکه کوفته امحاض
بد دوغ زدن رسیدن شیر تمخض امتخاض جنبیدن شیر در مخضه وبچه در شکم ماده مخاض درد زه کرفتن عن ک ا ف ۲ ماخض ماخض
درد زه کرفته مخض ج مخاض شتران آبستن لا واحد لها من لفظها وواحدها خلفة ابن مخاض شتر بچه یکسال دوم در آمده وبنت مخاض و
ابنة مخاض مونث منه لانه فصل عن امه ولحقت امه بالمخاض سواء لحقت ام لم تلقح ولا یقال فی الجمع الا بنات مخاض وبنات لبون
مرض
مرض بالتحریک بیماری وبیمار شدن عن ک ا ف ۲ امراض بیمار کردن وخداوند مال آفت رسیده شدن یقال امرض الرجل وبصواب
نزدیک شدن در رای مراض بالکسر مرد بیمار عنج تمریض بیمار داری کردن وقصر نمودن در کار تمارض بیمار نمودن خود را بی علت شمس مریضه
مضض
آنکه پیک صافی وکشاده نباشد عین مریضه چشم خمار ناک امضاض سوزانیدن جراحت مض کلک وسوختن سرمه چشم را ویقال
کحله بملمول مض ای حارة مضض سوختن از مصیبت مضیض مضاضه کلک عن ک ا ف ۲ مضمضه آب در دهان جنبانیدن ویقال ما
معض
مضمضت عینی بنوم ای ما نمت تمضمض در آمدن آب در دهان بوقت وضو وخواب در چشم مض بکسر المیم والضاد کلمة تستعمل بمعنی لا
وهی مع ذلک مطمعة فی الاجابة قال الراجز شعر سألتها الوصل فقالت مض ویقال ان فی مض لمطمعا معض بالتسکین والتحریک
نبض
خشم ناک شدن ودشوار آمدن کاری بر کسی امتعاض کلک **فصل النون** نبض جنبیدن رگ نبضان کلک عن ف ا ک ۲ ویقال
نحض
ما به حبض ولا نبض ای حراک انباض بیانگ آوردن زه وکمان وفی المثل انباض بغیر توتیر منبض کمان نداف نحض بخضه گوشت
آکنده وگوشت آکنده شدن عن بضمهما نحیض ومنحوضه نعت منه وبدیدن گوشت از استخوان عن بفتحهما انتحاض مثله ونحض فهو
نضض
منحوض گوشت رفته ولاغر شدن نحیض باریک نضیض اندک اندک رفتن آب عن ف ا ک ۲ وآب اندک نضاض ج نضاضه
باقی مانده آب واخرین فرزند مرد یستوی فیه المذکر والمونث والتثنیه والجمع مثل العجزه والکبره نض ناض درم ودینار نقد شده

یقال

یقال هذا ما نضّ لك من دين بكير اینچه نقد شده قال ابو عبيد انما يسمونه ناضا اذا تحوّل عينا بعد ان كان متاعا یقال خذ ما نضّ بيدك منه شیئ
استنضاض نقد کردن دين خواستن نضيضه باران اندك و آواز كوشت بوقت بريان کردن نضانض انضيج ويقال ابل ذات نضيضه
و ذات نضائض ای ذات عطش لم ترو انضاض اندك اندك شير خورانيدن راعی بره و بزغاله را نضنضه زبان جنبانيدن مار نضناض
و نضناضه نعت منه نغض بالضم درخت مسواك در حجاز نغض نغوض سر جنبانيدن و جنبيدن ان متعدى لازم و جنبيدن
پالاون شتر و دندان کودك که خواهد افتاد نغضان لك و حركت ابر كه برهم نشسته باشد عع ف آض ۲ ك ۲ انغاض سر جنبانيدن بتعجب
و منه قوله تعالى فسينغضون اليك رؤسهم نغض شترمرغ محال نغض چرخهاى چاه كرد بزرك باشد ناغض كركرانك و هو الغرضوف
نفض فشاندن جامه و درخت تنفيض مبالغة فيه و بيار بچه آوردن زن و ناقه امراة نفوض نعت منه و فشاندن تب لرزه كسى را نحمى ناغض
نعت منه عع ف آض ۲ نفض بالتحريك برك و ميوه از درخت افتاده نفاض نفاضه بالضم فيهما برك و ميوه كه بفشاندن افتد منفض بادبيزن
و هرچه بوى افشانده شود منفوض تب كرفته نفضه نفضاء لرزه تب و باران كه بجائى رسد و بجائى نرسد انفاض نتاج دادن شتر و
باران زده شدن مردم و سپرى شدن توشه نفاض بالضم بى توشكى و تنكدستى و فى المثل النفاض يقطر الجلب يعنى اذا جاء الجدب جلبت
الابل قطارا قطارا للبيع نفاض بالكسر ازار كودكان يقال ما على الصبى نفاض نفضه بالتحريك جماعتى كه بجهة تجسس دشمن و خوف فرستند
بهر جانبى نفيضه كك نفض استنفاض تنفض ديدن اينچه باشد در جائى يقال نفضت المكان واستنفضته وتنفضته اى نصرت جميع
ما فيه استنفاض ايضا نفيضه فرستادن بجائى و يقال اذا تكلمت ليلا فاخفض واذا تكلمت نهارا فانفض اى التفت يمينا وشمالا نقض
باز كردن بنا و تاب رسن و شكستن عهد نقاضه اينچه تاب باز داده شود از رسن نقيضه با شكوند جواب كفتن شعر كسى را مناقضه سخن
برخلاف يكديكر كفتن انتقاض تاب باز دادن نقض بالكسر شتر لاغر شده از بسيارى سفر انقاض ج و زمين كه درواشده باشد بوقت
برامدن سماروغ از وى تنقض شكافتن زمين از سماروغ انقاض بانك كردن عقاب و مرغ و آواز علك خائيدن و كران كردن بار پشت را
و منه قوله تعالى انقض ظهرك انقاض و كتيت آواز شتران خرد سال قرقره و مد بر آواز شتران كلان نقيض با شكونه چيزى و آواز محمل و
پالان نهض نهوض برخاستن انتهاض كك و راست و تمام شدن بالاى كياه و درواشدن مرغ بوقت پريدن عع بفتحتها ناهض بچه مرغ
بال تمام راست كرده و كوشت بازوى اسب استنهاض برخواستن خاستن بكارى مناهضه مقاومت كردن با هم تناهض بسوى يكديكر
درواشدن دو خصم در حرب نهض ميان منكب و كتف شتر انهض ج مثل فلس و افلس ناهضة الرجل برادران پدرى و كسانيكه بجهة كارى
غضب كنند بركسى و قيام نمايند در كارهى نوض رفتن در شهرها و بركندن شاخ و بيخ و جنبان عع ف آض ۲ و پيوند ميان سرين شتر
انواض ج انواض آنا و بعض جايهاى بلند افراشته فصل الواو وخض خستن بنيزه وخيض خسته توبيض اپراض سپچارانكندن
مردم غايط از خود و ماكيان برخايه نشسته سركين را وفض بشتاب و شتافتن يقال لقيته على اوفاض اى على عجلة ايفاض و استيفاض
شتافتن و منه قوله تعالى كانهم الى نصب يوفضون استيفاض راندن و شتابيدن ناقه ميفاض مسرعة وفضه تيردان چرمين و فاض ج اوفاض
كروه كروه مردم و در آميخته از هرجاى و فى الحديث انه امر بصدقة ان توضع فى الاوفاض وبص وبيض و بضان درخشيدن برق ابر
انكه پراكنده شود در ابر عع ف آ ك ۲ ايماض كك و دزديدة نكريستن زن و اينچه از برق در نواحى ابر پراكنده شود و از اخضو كويند
اينچه بدر از درخت و ابر واشكافد از عقيقه خوانند فصل الهاء هض كوفتن و شكستن انهضاض لازم منه اهتضاض متعد منه
هضيض مهضوض منهض شكسته و كوفته فحل هضاض كوردن شكننده فخلان هضاء جماعة مردم هيض شكستن استخوان بعد از
كر فتكى مهيض مهاض منهاض نعت منه و باز كردن بيمارى يقال هاضنى الشيئ اذا ردك فى مرضك و يقال للكل دجع على وجع هيض هيضه
ناكوار دافتادن طعام يقال به هيضة اى به قيا و قيام جميعا باب الطاء فصل الالف ابط بكسرتين و سكون
ثانى بغل يذكر و يونث اباط ج و منقطع توده ريك تابط در بغل كرفتن چيزى را و رداى از زير بغل راست بر كتف چپ افكندن استيباط
بركندن چاه كه سر او تنك باشد و تنك او فراخ تابط شرا نام ثابت بن جابر الفهمى يقول جائنى تابط شرا فى الاحوال الثلث بلا تغير على
لفظه وكك كل جملة يسمى بها مثل برق نحره و ذرى حبا و ان اردت ان تثنى او تجمع قلت جائنى ذوا تابط شرا و ذوو تابط شرا او تقول
كلاهما وكلهم والنسبة اليه تابطى ينسب الى الصدد و هو لا يصغر و لا يرخم ارطى درخت ريك و هو فعلى و الف للالحاق لا للتانيث و
واحدها ارطاة وفيه قول آخر انه افعل لانه يقال اديم مرطى وهذا يذكر فى المعتل فان جعلت الف اصليا نونته فى المعرفة و النكرة جميعا
وان جعلته للالحاق نونته فى النكرة دون المعرفة اديم ما روط پوست كه از بان درخت دباغت كرده باشند بعير ما روط و ارطوى
شتر ارطى خورده ارطت انكه او را فرزند نشود اطيط آواز پالان و زين و آواز شكم هى و بانك كردن شتر از كرانى بار يقال لا اتيك

ما اطت الابل و ناليدن شتر كره اقط بكسر القاف و بالكسر و سكون القاف پنير و ماست اقط ماست در طعام كردن عع ف آ ك ۲ طعام
ماقوط نعت منه ايتقاط ماست ساختن ماقط كار زار و جاى فصل الباء بر قطه كام نزديك زدن و سپس نكريستن بسط
بالسين و بالصاد ايضا كستردن و عذر پذيرفتن عع ف آض ۲ بسطه فراخى و دست رس انبساط كسترده شدن چيزى و كستاخى كردن بتبسط
در طول و عرض شهرها رفتن بساط بالكسر كسترد نى و بالفتح زمين فراخ مكان بساط بسيط جاى فراخ بسيط ايضا كسترده و نام بحرى از
عروض و يقال فرش لى فراشا لا يبسطنى اى ضيق لا يسعنى وهذا فراش يبسطك اى واسع يسعك و فلان بسيط الجسم و الباع و يقال بئر ناقعة
باسطة اى بعيدة بساط بالكسر ناقه كه بچه او را با او بكذارند و بازندارند بساط بالضم ابساط ج مثل ظئر و ظؤار و اظار ابساط با بچه كذا
شدن ناقه يد بسط بالكسر دست كشاده و فى قراءة عبد الله بل يداه بسطان بطط ثم بطه يكى يستوى فيه المذكر و المونث كحمام و دجاج
و لبث الهاء للتانيث و انما هى لواحد من جنس و كفانيدن ريش عع ف آض ۲ بطيط شكفت و دروغ ابعاط بحراف و در رفتن ستور
بعثط بعثوط بالضم ميانه وادى و يقال هو ابن بعثطها المعالم بالشئ كما يقال هو ابن بجدتها مبالطه بشمشير زدن يكديكر را
بلاط با يكديكر شمشير كشيدن ابلاط بيچيز و درويش شدن و كردن لازم متعد و النعت منهما مبلط بكسر اللام و فتحها و الحاح كردن در
سؤال بر كسى بتلبيط مانده شدن در رفتن بلاط سنكها كه در صحن سراى كسترده باشند بلوط ثم بلطه بالضم و التخفيف ناكاه و نام بيشه
بهطه بالفتح و تشديد الطاء شتاب كه از كرنج و دروغ و بج سازند فصل التاء تاطه لاى تاط ج و فى المثل تاط مدت بماء و تضر
للرجل يشتد موقه و حمقه لان التاطه اذا اصابها الماء ازدادت فسادا و رطوبة تثبيط مشغول كردن اثباط درواشدن بيمارى ثرط
ريخ زدن ثلطه كك لغة او لثغة ثرط ايضا سرايش ثرطئه بكسرتين مرد احمق سست همزه زائدة ثرمطه بضمتين كل ترميم زائدة ثطط كوسه
شدن عع ف آض ۲ ثط اثط نعت منه و قوم ثطاط و امراة ثطة الحاجبين زن كوتاه ابرو ثغمه بالتحريك بوى كرفتن آب و كوشت عع
ك آف ۲ ثلط مثل ثرط عع ف آ ك ۲ و فى الحديث انهم كانوا يبعرون بعرا و انتم تثلطون ثلطا فصل الجيم جلط شمشير بركشيدن
از نيام جلمطه سر ستردن ميم زائدة فصل الحاء حبط حبوط باطل شدن ثواب و عمل عع ك آف ۲ حبط بالتحريك تازه شدن
جراحت و شكم برامدن ستور و از خوردن ضد فوق عع ك آف ۲ يقال حبطت الشاة و فى الحديث و ان مما ينبت الربيع ما يقتل حبطا
او يلم و نام حارث بن عمرو پسران او را حبطات خوانند و بنى تميم و النسبة اليهم حبطى حبنطا حبنطى مهموز و غير مهموز كوتاه بزرك شكم
الالف و النون للالحاق يقال رجل حبنطى بالتنوين و امراة حبنطاة احبنطاء بزرك شكم شدن فان صغرته فانت بالخيار ان شئت حذفت
النون و ابدلت من الالف ياء و قلت حبيط بكسر الطاء منونا لان الالف ليست للتانيث فتفتح ما قبلها كما تفتح فى تصغير حبلى و بشرى
وان شئت بقيت النون و حذفت الالف فقلت حبينط وكك كل اسم فيه زيادتان للالحاق فاحذف ايتهما شئت وان شئت ايضا عوضت
من المحذوف فى الموضعين وان شئت لم تعوض فان عوضت فى الاول قلت حبيط بتشديد الياء و الطاء مكسورة و قلت فى الثانى
حبينيط وكك القول فى عفرنى حط فرود كوفتن بار و زمين و زه بر كوفتن از كمان و فرود آمدن در منزل عع ف آض ۲ و نشيب و ورن
حطاط بكشيدن مهار سوى نشيب رفتن حطوط بالفتح نشيب و شتر كزيده تيزرو و محط منزل انحطاط كم شدن جا و جزان و بشتاب رفتن
شتر استحطاط از بها كم كردن خواستن حطيطه مقدار كم شده از بها و قوله تعالى و قولوا حطة اى حط عنا اوزارنا و هى كلمة امر بها بنو اسرائيل
لو قالوها لحطت اوزارهم رجل حطائط مرد ريزه و نام مردى حطاط بالفتح دميدكيهاى سر ريزه و روى حطاطه يكى و كفك شير محط
جرم دوزى كه انو ابك مال كوبند و بدان خط كشند و نقش كنند حطان بالكسر نام مردى حيقطان بضم القاف تذرو نر احتلاط
خشم كرفتن و تافتكى كردن احلاط اجتهاد كردن و در سوكند حماط كياهاى خشك كه در روى آن باشد يقال شيطان حماط كما يقال
عضا و تيس حلب حماطه يكى و دانه دل يقال اصبت حماطة قلبه اى حبة قلبه سوزش و درشتى حلق حنطه كندم حنط بكسر الحاء و فتح النون
ج حناط كندم فروش و بوى فروش حنوط بوى اكندنى از بوى خوش تحنيط بوى اكندن حنوط مرده را تحنط خوشبوى شدن بحنوط حناطه
كندم فروشى و حنوط فروشى كردن و حنط الاديم اى احمر حانط پوست رنكين و حنط الرمث اى ادرك و ابيض و رقه و احنط كك
حائط ديوار حيطان ج صارت الواو ياء لانكسار ما قبلها تحويط ديوار ساختن كرد اكرد رز فهو محوط و كرد اكرد چيزى بر آمدن حوط
جو بر و ابنار غله حيطه حياطه حوط نكاه داشتن و پاس داشتن و كرد آوردن حرزها رحود را عع ف آض ۲ و يقال مع فلان حيطة لك
اى تحنن و تعطف احتياط بهوش كارى كردن يقال احتاط لنفسه اى اخذ بالثقة و احتاطت به الخيل اى احدقت به احاطه فرا كرفتن
چيزى را و دانستن همه را متعدى بالباء يقال احاط به علمه و احاط به علما و احاطت الخيل به فصل الخاء خبط دست و پاى زدن
ستور و منه يقال خبط عشواء و هى الناقة التى فى بصرها ضعف هرجا اندازد خود را تا بخواب رود و بعضا برك درخت زدن و انعام

کردن برکسی بی شناختکی وداغ نهادن بر سر بن ستور عغ ف آک تم مخبط برکناف وبی راه رفتن وبدیوانکی داشتن دیو مردم را ومنه قوله تعم الذی یتخبطه الشیطان من المس ای یفسده خباط بالضم علتی مانند دیوانکی خباط بالکسر داغ سر بن ستور وقولهم ما ادری ای خابط لیل هو ای ای الناس هو خبطه بالکسر شیر اندک خبطه بنه حوض یا نیمه مثل از آب ویقال فی القربة خبطة من ماء خبطه ایضا پاره از شب وپاره از خانه وبعضی از مردم خبط بالکسر وفتح ثانی ج اخباط انغام جستن بی سابقه معرفتی از کسی خرط چوب تراشیدن عغ ف آص تم ک خراط نعت منه ودست فرو مالیدن بر شاخ تا برگها او فرو ریزد ومنه فی المثل ودونه خرط القتاد دوانیدن داروی مسهل شکم را ودراز کردن آهن را چون عمود مخروط الوجه واللحیة کشیده روی ودیش مخروط دوانیدن مسهل شکم را خرط بالتحریک علتی که شیر از پستان بریده بیرون آید اخراط بااین علت شدن ناقه مخرط نعت منه مخراط ناقه که عادت شیر او چنان بود که هر سال پوست افکند خراط سرکشی کردن اسب خروط نعت منه یقال فی البیع برئت الیک من الخراط ای الجماح انخراط سینهیدن اسب در رو فتن ودرآمدن برکسی بداد کویا نصعد بعلی وباریک ولاغر شدن تن ودرکشیده شدن در دو رشته اخریط بالکسر نوعی از شور کیاه اخترط شمشیر برکشیدن از نیام خریطه تم خراط بالضم والتشدید کیاهی اخرواط دراز کشیدن رفتار ومتعد بالباء یقال اخروط بهم السیر ای امتد اخراط کوشیدن ودختن بر خریطه خط تم واحد الخطوط ونام موضعی بیمامه نیزه خطی منسوب بوی خط کشیدن بر وبه از جهت فال وبنشتن وشکافتن کردن عغ ف آص تم کسا مخطط کلیم با خطها خطوط بالفتح کاو وحشی خطه بالکسر زمینی که بجهت بنا کرد او کرد او خط کشیده باشند وحد پیدا کرده خطط ج ومنه خطط الکوفة والبصرة مخط چوب خطکش مخطاط تخته که بروی خط کشند چیزی اختطاط عذار بر آوردن کودک خطه بالضم کار وحال ویقال جاء وفی راسه خطه ای حاجة قد عزم علیها وتقول العامة خطبه وفی حدیث قیلة ایلام ابن هذه ان یفصل الخطة وینتصر من وراء الحجرة ای انه یفصل کل امر ملتبس ولا یعبا به وخطة نائیة ای مقصد بعید وخطه اسم من الخط کالنقطة من النقط ویقال خذ خطة الانتصاف ای انتصف خطیطه زمین خشک مانده میان دو پاره زمین باران زده خطائط ج ومنه قول ابن عباس رضه حین سئل عن رجل جعل امر امراته بیدها فطلقت زوجها ثلثا خطا الله نوءها الا طلقت نفسها ثلثا ویروی خطا الله نوءها بالهمزة ای اخطاها المطر خلط آمیختن چیزی بچیزی اختلاط آمیخته شدن وتباه شدن عقل مخالطة آمیزش کردن باهم تخلیط فساد افکندن در کاری ویقال وقعوا فی الخلیطی مثال فعیلی ای اختلط امرهم خلیط آمیزش کار وشریک وهو المخالط کالندیم للمنادم والجلیس للمجالس وهو واحد وجمع خلطاء وخلط ایضا جمعه خلطه بالضم نبات ذی خلطه بالکسر عشرت کردن خلط یکی از اخلاط بو یها وتیر که چوب وی کژ بوده باشد در اصل رجل مخلاط هر کاری در آمیزنده ویقال فلان مخلط مزیل کما یقال هو راتق فاتق استخلاط نشستن فحل بر پشت ناقه اخلاط قضیب فحل را در فرج ناقه نهادن خلیط کاه وسپست بهم در آمیخته بجهت علف ونبید از خرما وزبیب با انکور وطب بهم آمیخته وقد نهی عنه خلاط شوریدن عقل ویستعمل مجهولا یقال خولط الرجل فی عقله واما الحدیث لا خلاط ولا وراط فیقال هو کقوله لا یجمع بین متفرق ولا یفرق بین مجتمع خشیة الصدقة خمط نوعی از اراک که میوه دارد وفی ذواتی اکل خمط بالاضافة وشیر ترش وبریان کردن کوسبند مسلوخ را عغ ف آک تم خمیط بریان بی پوست سمیط بریان با پوست وذکر ابو عبید ان اللبن اذا ذهب عنه حلاوة الحلب ولم یتغیر طعمه فهو ساط فان اخذ شیئا من الریح فهو خامط وخمیط فان اخذ شیئا من طعم فهو ممحل فاذا کان فیه طعم الحلاوة فهو فوهة تخمط بانک کردن فحل وغضب وتکبر کردن کسی وموج زدن دریا خمطه شراب که بوی رسید کی اید از وی ونرسیده باشد وشراب ترش خوط شاخ نازک خوطه یکی خیط درکشیدن ورشته خیوط خیوطه ج مثل فحل وفحول وفحوله مخیط سوزن خیاط مثله ومنه قوله تعم فی سم الخیاط الخیط الابیض صبح صادق والخیط الاسود صبح کاذب وتار یکی شب خیط الرقبه حرام مغز یقال جاحش فلان عن خیط رقبته ای دافع عن دمه خیط باطل سراب وکنت مخاط الشیطان وکان مروان بن الحکم یلقب بذلک لانه کان طویلا مضطربا کالسراب وقال الشاعر فیه شعر لحی الله قوما ملکوا خیط باطل علی الناس یعطی من یشاء ویمنع وهو لعاب الشمس ایضا خیط بالکسر کله شتر مرغ خیطی کلک خیاطه درزی کری کردن عغ ف آک تم مخیوط مخیط دوخته قال مخیوط اخرجه علی التمام ومن قال مخیط بناه علی النقص لنقصان الیاء فی خطت والیاء فی مخیط هی واو مفعول انقلبت یاء لسکونها وانکسار ما قبلها وانما حرکت ما قبلها لسکونها وسکون الواو بعد سقوط الیاء وانما کسر لیعلم ان الساقطة یاء وهی اصلیة والواو مزیدة للبناء فلا ینبغی ان یحذف والاصلی احق بالحذف لاجتماع الساکنین او لعلة توجب الحذف وکذلک القول فی کل مفعول عن المعتل العین اذا کان من بنات الیاء فانه یجی بالنقصان والتمام واما من بنات الواو فلم یجی علی التمام الا حرفان مسک مدووف وثوب مصوون فان هذین جاءا نادرین وفی النحویین من یقیس علی ذلک فیقول قول مقوول وفرس مقوود قیاسا مطردا خیطه منیخ ودسن از پوست درخت

تخبیط آمیختن سپید موی با سیاهی یقال خیط الشیب فی راسه مثل وخط

فصل الذال

ذاط خبه کردن کلو را چنانکه زبان برون فتد ویا لتاء کذلک یقال ذاطه وذاته اذا خنقه اشد الخنق عغ بفتحهما ذعط سبک بریدن کلو عغ بفتحهما وعمطه بزیادة المیم کذلک ذقط سفاد کردن مرغ ماده را عغ ف آک تم

فصل الراء

ربط بر بستن چیزی عغ ف آص آک تم مربط بفتح الثانی وکسره جای بستن یقال لیس له مربط عنز رباط بستن ربیط ستور که او را ببندند ولقب مردی وعوره خرما نهاده در آب رباط بچه بوی ببندند ستور را ومشک وجز آن را ربط بضمتین ج ویقال فلان وقد قرض رباطه اذا انصرف مجهودا رباط تم رباطات ج ونکاه داشتن تغر دشمن وملازمت آن بمعنی المرابطة رباط الخیل پنج عدد وزیادت از اسبان بسته ویقال لفلان رباط من الخیل کما تقول تلاد وهو اصل خیله وفلف رابط الجاش مرد دلیر که نکریزد ولفلان بالثغر جیش رابطه ما مرابط ابی که سپری نشود رطیط بانک وفریاد واحمق رطائط ج ارطاط فریاد کردن رقطه بالضم سیاهی سپیک آمیخته یقال دجاجة رقطاء والارقط من الغنم مثل الابغث یعنی توزپیسه ارقطاط قوز پیسه شدن کوسپند ارقیطاط برک بیرون آوردن شوره طاق ارقطا ارقیط نام مردی رهط کروه کم از ده از مردان وقوم وقبیله مرد هو جمع لیس له واحد من لفظه والجمع ارهط وارهاط واراهط کانه جمع ارهط واراهیط وپوست پاره چون میزر که زنان حائض بر میان ببندند وپوست که از وی دوال کنند رهاط ارهاط ج راهطاء سوراخ کلاکموش رهطه کذلک مرج راهط موضعی بشام ریطه نام زنی وچادر یک لخت که زنان بر سر افکنند ریط ریاط ج

فصل الزاء

زخط بکسرتین اب بینی شتر وکوسپند زط کروهی از مردم زطی یکی از ایشان

فصل السین

سبط بالتحریک فروهشته شدن موی عغ ک آف تم سبط بالتسکین والکسر نعت منه ویقال سبط الجسم اذا کان حسن القد والاستواء وکیاه سبطه یکی وان کیاهی است که از بیخ وی غرواشه بافند کان سانند اسباط بید از او وبهنا کو البدن وفروافکندن سر را وسبطه ناک شدن زمین تسبیط باطل کردن ناقه ابستنی خود را وبره افکندن پیش سبط بالکسر فرزند فرزند اسباط ج وفرزندان یعقوب ع واسباط از بنی اسرائیل چون قبایل از عرب وقوله تعم وقطعناهم اثنتی عشرة اسباطا امما وانما انث لانه اراد اثنتی عشرة فرقة ثم اخبر ان الفرق اسباط ولیس الاسباط بتفسیر ولکنه بدل من اثنتی عشرة لان التفسیر لا یکون الا واحدا منکورا کقولک اثنی عشر درهما ولا یجوز دراهم ساباط پوشش رهکذر سوابیط ساباطات ج وفی المثل افرغ من حجام ساباط سباطه خاکروبه سباط نام ماهی برومی سجلاط بکسرتین جائی ونوعی از کلها سحط کلو بریدن عغ بفتحهما سخط بالضم وبفتحتین خشم کرفتن وهو خلاف الرضا عغ ک آف تم اسخاط بخشم آوردن تسخط کم شمردن وبنا جایکاه دادن سرط فرو خوردن لقمه وجز آن استراط کذلک عغ ک آف تم وفی المثل لا تکن حلوا فتسرط ولا مرا فتعقی من قولهم اعقیت الشئ اذا ازلته من فیک لمرارته کما یقال اشکیت الرجل اذا ازلته عما یشکوه وقولهم الاخذ سریطی والقضاء ضریطی ای یسترط ما یاخذ من الدین فاذا تقاضاه صاحبه اضرط به ویقال سریط وضریط ایضا بلا الف سرطراط بکسرتین پالوده سیف سراطی شمشیر بران سراط لغة فی صراط سرطان پنج پایک ونام برجی بر فلک وریش بد وعلتی که بر پیوند سم ستور پیدا آید سرومط بفتحات مع سکون الواو شتر دراز هیکل وجز آن سعوط بالفتح داروی که ببینی ریختن اسعاط دارو ریختن در بینی ونیزه بر سینه زدن استعاط خود را خود ریختن دارو مسعط بضم المیم والعین دارو دان انسعط دروی خر سفط جامه دان اسفاط ج سفیط جوانمرد خوش نفس اسفنط بکسرتین نوعی از شراب سقوط افتادن چیزی وافتادن بچه ناتمام از شکم ویقال سقط فی یده یعنی پشیمان شد یستعمل مجهولا ومنه قوله تعم ولما سقط فی ایدیهم ای ندموا قال الاخفش قرء بعضهم سقط معلوما کانه اضمر الندم وجوز اسقط بالالف علی ما لم یسم فاعله وقال ابو عمرو لا یقال اسقط قال الخلیل سقط الولد من بطن امه ولا یقال وقع اسقاط بچه افکندن زن وجز آن وغلط کردن در سخن یقال اسقط فی کلامه وتکلم فما سقط بحرف مسقط بفتح القاف افتادن وهذا الفعل مسقطة للانسان من اعین الناس مسقط بالکسر موضع افتادن مسقط الراس جای زادن ساقطه افکندن ساقط ساقطه ناکس سقطی سقاط ج تساقط خویشتن بر چیزی افکندن سقطه سقاط شکوخیدن وخطا کردن سقاط ایضا بوقت سخن کفتن یکی در یکی خاموش بودن وسست شدن اسب اندر وبدن سقط الرمل بالتثلیث تمامی ریک توده سقط الولد بچه ناتمام افتاده سقط الزند آتش که بر جهد از چقماق یذکر ویونث سقطان دو بال شتر مرغ سقط السحاب کوشه ابر که بر زمین افتاده نماید سقط الخباء دامن خرکاه سقط بفتحتین متاع بنهره وسهو وغلط در نبشتن وحساب سقیط برف وپشک امراة سقیطة ای دنیة تسقط خطا وزلل جستن بر کسی سقاط شمشیر کذاره برنده که پیش از مقطوع بر زمین افتد وسقط فروش وفی الحدیث کان لا یمر بسقاط ولا صاحب بیعة الا سلم علیه والبیعة من البیع کالرکبة والجلسة من الرکوب والجلوس سلاطه دراز دستی ودراز بانی سلوطه کذلک وقهر تسلیط بر کماشتن تسلط بر کماشته شدن سلطه بالضم بر کماشتکی سلطان قهرمان یذکر ویونث سلاطین ج وحجت ولا

ولا یجمع لان مجراه مجری المصدر سلیطه زن دراز زبان سلیط مرد فصیح یقال هو اسلطهم لسانا ای افصحهم وروغن زیت وروغن کنجد ایضا
سلطه بالکسر تیر دراز سلاطج سلاط دندان کلید سالیط ج وسنابک سلطات سمهای تیز **سمط** رشته مروارید یا شبه وجزان ودوال
فتراک سموط ج تسمیط بر فتراک بستن چیزی را مسمط نوعی از شعر یقال قصیدة مسمطة وسمطیة وفرستاده که باز نگردد وحکمی که روا نشود و
یقال اخذ حمله سمطا ای مجوزا نافذا اسماط بالکسر رشته سماطان دو رسته از درخت ومردم یقال یمشی بین السماطین سمط پاکیزه کردن
موی بره وبزغاله از جهت بریان کردن عع ف آض ۲ ک ۲ سمیط سموط نعت سمیط نعل یک لخت وازار بی حشو اسماط ج سمط سمیط مرد
خال ومرده خشت پخته ساماط شیر که حلاوت تا نکی از وی رفته باشد وهنوز مزه نکو داینده باشد عن الاصمعی سموط مصدر منه عع ف
ض ۲ **سناط** سنوط سنوطی کوسه که هیچ ریش ندارد سوط تازیانه اسواط سیاط ج وزدن بتازیانه وامیختن چیزی بچیزی عع
ف آض ۲ تسویط کذ وقوله تعالی فصب علیهم ربک سوط عذاب ای شدته ویقال نصیبه ویقال اموالهم سویطة بینهم ای مختلطة

فصل الشین

شبوط بالفتح والتشدید نوعی از ماهی شباط نام ماهی است بزبان روم **شحط** شحوط دور شدن عع بفتحهما اشحاط
دور کردن تشحط طپیدن کشته در خون صلته بالباء یقال تشحط المقتول بدمه تشحیط طپانیدن در خون شوحط نوعی از درختان
کوهی که از چوب وی کمان سازند شحوط شحوط بضمتین کلاهما دراز نیم زائده شرط شرائط م وپیمان شروط شرائط ج وتعلیق کردن
چیزی بچیزی عع ف ض ۲ ک ۲ اشتراط مثله ونشتر زدن مشرط مشراط نشتر شرط بالتحریک نشان وستور ریزه وبلا میر اشراط الساعة
نشانهای قیامت اشراط المال ارذالها واشراط القوم اشرافهم وهو من الاضداد اشراط نشان کردن شتر وگوسپند بجهة فروختن واماده
کردن خویش را بکاری یقال اشرط نفسه للهلکة ای جعلها علما للهلاک ومنه سمی الشرط لانهم جعلوا لانفسهم علامة یعرفون بها و
قال الاصمعی واحدهم شرطه وشرطی یعنی سرهنگ شحنه شرط ج شریط رسن از پوست خرما تافته شرطان دو ستاره از برج حمل و
گویند سه ستاره است وانرا اشراط نیز گویند رجل شرواط وجمل شرواط بالکسر دراز یستوی فیه المذکر والمؤنث **شط** کرانه
رود وجوی وکرانه کوهان ودور شدن عع ف آض ۲ ک ۲ شطوط دور شدن وجمع شط شطوط بالفتح ناقه شگرف کوهان
شطاط بالفتح والکسر دوری وراستی قامت جاریة شاطة راست قامت شطط بالتحریک از اندازه گذشتن در هر چیزی وفی الحدیث
لها مهر مثلها لا وکس ولا شطط ای لا نقصان ولا زیادة وجور کردن بر کسی متعدی بعلی عع ف آ ک ۲ وفی حدیث تمیم الداری انک
لشاطی ای جائر علی فی الحکم اشطاط جور کردن در حکم ودور رفتن ستور بچرا اشتطاط مثله ومغ رفتن در طلب چیزی **شمط** سپیدی
موی بسیاهی در آمیخته عع ک آف ۲ اشمط شمطا نعت منه شمط در آمیختن چیزی با چیزی عع ف آ ک ۲ شمیط آمیخته وصبح لاختلاط
بیاضه بالظلمة وگیاه خشک وتر با هم آمیخته ویقال قد تسع شاة بشمطها بالحرکة والسکون ای بنوا بلها شماطیط دمهای متفرق شمطیط
بالکسر یکی ویقال ذهب القوم شماطیط ای متفرقین وصار الثوب شماطیط اذا تشقق شمطاط گفنگی جامه **شوط** تک شوط یک تک
لطاف بالبیت سبعة اشواط طوف کو دخانه را هفت گشت شوط براح شگال شوط باطل کرد افتاب که از روزن نماید **شیط** هلاک شدن
عع ف آ ک ۲ وتمام قسمت کرده شدن شتر که بکشند در قمار ونصیبی نا ماندن از وی یقال شالت الجزور ای تشققت وامیختن خون یقال
شاط فلان الدماء ای خلطها کانه سفک دم القاتل علی دم المقتول وباطل شدن خون یقال شاط فلان ای ذهب دمه هدرا وشتافتن
وسوختن روغن وزیت بجوشانیدن وسوختن دیگ وچسپیدن انچه در وی است بر دیگ اشاطه هلاک کردن وصاحب سهم پیش شدن
از جزور وبکشتن پیش آوردن کسی را یقال اشاطه واشاط بدمه واشاط دمه وسوزانیدن بن دیگ را شیطاط بوی پشم وپیه سوخته تشییط
سر وپاچه گوسپند سوختن وپاک کردن آن وگوشت بر آتش انداختن تا بسوزد وگند وبوی کند استشاطه برافروختن از خشم وفربه
شدن ستور ناقة مشیاط بالکسر زود فربه شونده مشاییط ج

فصل الصاد

صراط سراط زراط راه

فصل الضاد

ضبط
نگاه داشتن چیزی را بهوش عع ف آ ک ۲ ضابط هشیار اضبط انکه هر دو دست عمل برابر کند ضبطاء مؤنث عع ک آف ۲ ضبنطی
قوی الالف والنون زائدتان للالحاق **ضبغط** چیزی که کودکان را بدان ترسانند الالف للالحاق **ضرط** تیز ضرط بکسر الراء
تیز دادن مثل حبق عع ف آ ک ۲ وفی المثل اودی العیر الا ضرطا ای لم یبق من جلده وقوته الا هذا اضراط تضریط متعدی فیه وبدهان حکایت
آن فعل کردن صلته بالباء ویقال الاکل سرطی والقضاء ضریطی وقد مر فی فصل السین **اضرغط** بالغین المعجمة بردمیدن بر خود
از خشم **ضغط** فشار دادن بر دیوار وجز آن عع بفتحهما ومنه ضغطة القبر ضغطه بالضم سختی وتنگی وفشارش یقال اخذت فلانا ضغطة
اذا ضیقت علیه لتکرهه ضاغط نگاهبان ومشرف بر چیزی وگشادگی بغل شتر وبسیاری گوشت آن وسوسمار ضغیط چاه در کنده در
پهلوی چاه خوش که از آن بوی ناک گرداند **ضفاطه** سست رای ضعیف عقل شدن عع بضمهما ضفیط نعت منه قال ابن عباس فی

ضغطة

ضفطة وهذه احدی ضفطاتی وشهد ابن سیرین نکاحا فقال این ضفاطتکن یعنی الدف قال ابو عبید وانما تراه سماه ضفاطة لهذا
المعنی ای انه لهو ولعب وهو راجع الی الضعف الرای والجهل ضفاطه بالتشدید کوده بزرگ **ضویطه** خمیر سست وگل ولای تنک حوض ضیاط
مرد درشت

فصل الطاء

اطرطبی ابرو وبالضاد المعجمة کذ **طبوط** بانگ کردن شتر عع ف آ ک ۲ جمل طاط طائط نعت منه طاط
مرد سخت خصومت ودراز طوط مرد دراز وپنبه

فصل العین

عبط دروغ گفتن بی سبب وبهانه وخویشتن در حرب انداختن
بی سبب وشکافتن جامه عع ف آ ک ۲ معبوط عبیط نعت منه عبط ج ورسیدن سختی وبی علت کشتن شتر را عبیطه نعت عبیط گوشت
وی وخون تازه ویقال مات فلان عبطة ای صحیحا شابا اعتباط کشتن شتر را عبیطه نعت عبیط گوشت وی وخون تازه ویقال مات فلان
عبطة ای صحیحا شابا اعتباط کشتن شتر را بی علت لبن عثلط وعجلط وعکلط شیر سطبر خفته عثالط عجالط عکالط کذ **عذیط**
بوقت جماع حدث کردن عذیوط عذیوطه بالکسر وفتح الباء نعتان **عرفط** بالضم نوعی از درخت طاق **عریقطه** عریقطان بالفتح
جنبنده **عضرط** عضروط بدبنا لکسی دونده عضاریط ج عضرط بفتحتین میان دو خصیه وفتحه فلان اهلب العضرط ای کثیر
الشعر بها **عضرفوط** کربشه نر عضیرف عضیریف تصغیره **عط** بدراز شکافتن جامه عع ف آ ک ۲ تعیط کذ انعطاط لازم منه عطعطه
آواز کردن وعیط عیط گفتن وآن صوتی است که برنا یان بوقت بازی با هم کنند معطوط ای مغلوب عطاط بالفتح شیر ومرد دلیر **عفط**
تیز دادن بز عع ف آ ک ۲ وبینی فشاندن او وراندن شبان گوسپند را بهمان شکل که او عطسه دهد ویقال ماله عافطة ولا نافطة یعنی
بنت میش وماده بز وهذا کقولهم ماله ثاغیة ولا راغیة ای لا شاة تثغو ولا ناقة ترغو عافطه کنیزک شبان کننده **علط**
داغ کردن بر گردن شتر عع ف آض ۲ وبیدی یاد کردن کسی را وبهتر زدن علاط بالکسر داغ بر پهنای گردن ورسن گردن شتر علاطان
دو کرانه گردن تعلیط گشادن علاط از گردن شتر ناقة علط بضمتین بی مهار وبی بند گردن عن الاصمعی علاط ج علطه بالضم گردن بند و
اعلواط از گردن شتر بر نشستن بر پشت او وبر چسپیدن بر کسی تعلیط ابضم بیا ر داغ کردن شتر را علبط بالکسر برگ مرخ وآن درختی است
که بمالیدن وزدن از وی آتش گیرانند وفی المثل فی کل شجرة نار واستمجد المرخ والعفار ومر ذکره علبط علابط بالضم سطبر علبط علابط
علبطه ومنه گوسفند **عمروط** دزد عماریط عمارطة ج وبفتحتین وتشدید الراء سبک **عملط** بتشدید اللام سخت **عنشط**
بدخو ودراز عشنط کذ یقال رجل عشنط وجمل عشنط وعشنق کذ والجمع عشانطة وعشانقة **عنطط** دراز عنطیان بالکسر
والیاء اول جوانی **عوط** بار نا گرفتن ناقه سال نخست عع ف آض ۲ عائط نعت منه عوط عیط عوطط ج عائط عیط وعوطط وعوطط
انکه آینده هم بار نگیرد اعتیاط تعوط تعیط سالها بار نا گرفتن ناقه وگوسفند اعتیاط دشوار امدن کار وفی الحدیث انه بعث مصدقا
فاتی بشاة شافع یعنی التی معها ولدها فلم یاخذها فقال ائتنی بمعتاط **عیط** بالتحریک درازی گردن اعیط نعت منه عیطاء کذ
وربما قالوا قارة عیطاء اذا استطالت فی السماء والقصر الاعیط المنیف

فصل الغین

غبط دست بر دنب وهیکاه گوسپند ها
که فربه است یا لاغر عع ف آ ک ۲ غبطه بالکسر نیکوئی احوال وارزو بردن بحال کسی بی انکه زوال آن خواهد از وی عع ف آ ک ۲ غبطه
بالفتح کذ ویقال فی الدعاء اللهم غبطا لا هبطا ای نسالک الغبطة ونعوذ بک من ان نهبط عن حالنا اغتباط بارزو امدن یقال
فاغتبط کقولک منعته فمنع وحبسته فاحتبس غبیط زمین هموار ونام وادی وپالان شتر که بر وی هودج بندند غبط ج اغباط
همیشه داشتن پالان بر پشت شتر وهمیشه بودن تب وپیوسته باریدن باران **غط** غوطه دادن باب عع ف آض ۲ وعزیدن
شتر عع ف آ ک ۲ غطیط کذ وخرخر کردن در خواب غطاط بالفتح نوعی از سنگخوار غطاطه یکی غطاط بالضم اول صبح غطغطه آواز
کردن قدر مغطغطه دیگ جوشان تغطغط آواز با شادمانی غطامط بالضم آواز جوش دیگ ودریا میم زائده **غلط** غلط کردن در
سخن وغلت بالتاء در حساب عع ک آف ۲ یقال غلط فی امره وغلت فی الحساب وبعض العرب یجعلهما لغتین بمعنی اغلاط بغلط افکندن
کسی را مغالطه بکدیگر را غلط دادن تغلیط بغلط منسوب کردن اغلوطه بضمتین سخن که بدان کسی را بغلط اندازد ونهی رسول الله
عن الاغلوطات ویقال حدثته حدیثا لیس بالاغالیط **غمط** بالفتح خوار داشتن نعمت را عع ک آف ۲ وفیر بدین عع ف آ ک ۲ وفی
الحدیث انما ذلک من سفه الحق وغمط الناس یعنی ان یری الحق سفها وجهلا ویحتقر الناس اغماط دائم بودن تب مثل الاغباط **غوط** فرو
شدن در چیزی عع ف آض ۲ ک ۲ یقال اتی فلان الغائط یعنی بزمین پست ومغاکی ویکنی به عن العذرة لان الانسان عند قضاء
الحاجة الیه غوط اغواط غیطان ج تغوط غایط کردن غوطه دمشق م

فصل الفاء

فرط در گذشتن در کاری عع ف آض ۲
ک ۲ یقال اتی فلان الفا ویقال اتاک والفرط ویقال لقیته فی الفرط بعد الفرط ای الحین بعد الحین واتیته فرط یوم او یومین قال
ابو عبیده لا یکون الفرط اکثر من خمس عشرة لیلة وتقصیر کردن در کاری وفوت کردن آن صلته بفی وشتاب کردن صلته بعلی ومنه

قوله تعم ان یفرط علینا و پیش دستی کردن در سخن یقال فرط الیه منه قول ای سبق و پیش دستی کردن باب امدن بر قومی عع ف آ ی ۲
فارط نعت منه فراطج فراط القطا پیش روندکان سنکخوار سوی وادی و آب افراط شتا بانیدن و پیش فرستادن و پر کردن تو شه
دان و حوض از آب غدیر مفرط بفتح الراء حوض پر و فراموش کذشته و منه قوله تعم انهم مفرطون ای مترکون منسیون فی النار و از حد
در کذشتن در کاری فرطة بالضم اسم للخروج و التقدم فرطة بالفتح مرة منه مثل غرفة و غرفة و حسوة و حسوة منه قول ام سلمة لعائشة ان
رسول الله صلى الله عليه وسلم نهاك عن الفرصة فی البلاد فرط بالتحریك انکه پیش رود تا اسباب آبخور از دلو و رسن و پاك کردن چاه و
جز ان راست کند و هو فعل بمعنى فاعل مثل تبع بمعنى تابع یقال رجل فرط و قوم فرط ایضا یستوی فیه الواحد و الجمع و فی الحدیث انا فرطکم
على الحوض و منه قیل للطفل المیت اللهم اجعل لنا فرطا ای اجرا یتقدمنا حتى نرد علیه فارطان دو ستاره مقارنه فراط پیش دستی کردن
تفارط کك و تکلم فلان فراطا ای سبقت منه کلمة ما آ فراط بالکسر ابی که هر که پیش اید او را بود از قبیله ام فرط بضمتین کاری که در وی از
حد کذرانیده باشند و کار کذاشته و مانده و منه قوله تعم و کان امره فرطا و پشته و بلندی افراطج یقال الیوم تنوح على الافراط و اسب متیز
کذرنده از اسبان افراط الصبح اوائل تباشیر تفریط در کذشتن از کسی و کذاشتن و دور کردن تا باید از کسی و قلما یستعمل الا فی الشعر
و تقصیر کردن و ضایع کردن و فراموش کردن افراط فوت شدن نیکی و فرط فرستادن یعنی فرزند نا رسیده مردن کسی را فرشطة پای
از پای کشاده و دور نهادن و هو مثل الفرشحة فسطاط بالضم شهرستان مصر فسطاط فستاط فستات بضم الفاء و کسرها خیمه
و خرکاه بزرك و جماعت انبوه فسیط ریمه حرما و چیده ناخن فلط بفتحتین فلاط بالکسر ناکاه یقال لقیته فلطا و فلاطا و تکلم فلان
فلاطا فاحسن اذا فاجا بالکلام الحسن افلاط رهانیدن یقال افلطنی الرجل مثل افلتنی **فصل القاف** قبط بالکسر اهل مصر و بنك
ان یعنی اصل ان قبطی منسوب قبطیة مونث و کتان باریك و سپید کر از مصر خیزد و قد یضم لانهم یغیرون فی النسبة کما قالوا سهلی و
دهری قباطی بالفتح ج قباط بالضم و التشدید حلوا یکو قبیط قبیطی مثله قبیطا ایضا اذا خففت مددت و ان شددت قصرت قنبیط
کرم قحط خشکسال قحوط باز ایستادن باران و تری از هوا عع بفتحهما و ك آ ف ۲ اقحاط بقحط رسیدن و قحطوا ایضا على مالم یسم فاعله
قحطا قحطان نام ابو الیمن قرط بالضم کوشواره قرطة قراط بالکسر ج مثل رمح و رماح و نام مردی قراط ایضا شعله چراغ تقریط ج
کوشواره نهادن بر کسی و لکام در سر اسب افکندن و بینی چراغ پاك کردن یعنی سوختکی پلیته دور کردن تقرط با کوشواره شدن
قیراط نیم دانك و اصله قراط بالتشدید لان جمعه قراریط فابدل من احد حرفی تضعیفه یاء کما فی دینار رود تا د قرطیط داهیه و یقال
ما جاد فلان بقرطیطة ای بشیء یسیر قرطاط بالضم جل شتر که بالان بر دبر او هند قرطان کك قراطط ج اقرنفاط فراهم آوردن
ماده بر لبهای فرج را بوقت کشنی قرمطة تنك نبشتن خط و نزدیك نهادن لکام اقرمطاط و ترنجیدن پوست قرمطی واحد القرامطة
و هم رهط من الناس قسوط بیدادی عع ف آ ک ۲ و بیدا ای کر نیه صاع باشد و شش ملك فرق و ان شش قسط باشد و بهره اقساط
عدل و داد کردن قوله تعم ان الله یحب المقسطین تقسط بخش کرفتن قسط بالضم نام دارو قسط بالتحریك راستی استخوانهای ساق
ستور و ان عیب است و بر ان عیب شدن عع ك آ ف ۲ فرس اقسط نعت منه بعیر اقسط شتر کبی قوائم وی خشك باشد در خلقت و
ناقة قسطاء قاسط بیدادکیله قط بریهنا بریدن عع ف آ ض ۲ و منه قط القلم و فی الحدیث کان علی اذا اعتلی قط و اذا اعترض
قط و کران شدن نرخ عع ف آ ک ۲ یقال و ردنا ارضا قاطا ای غالیا سعرها و هرکز یقال ما رایته قط ای ندیدم هرکز و کانت اصله قطط
فلما سکن الحرف الاول للادغام جعل الاخر متحرکا الی اعرابه و قط بضمتین ایضا للمجاورة مثل مد یا هذا و قط مخففة ایضا فی اللغتین کقولهم
لم اره قط یومان و هی قلیلة و هذا اذا کانت بمعنى الدهر فاما اذا کانت بمعنى حسب فهی مفتوحة ساکنة الطاء تقول ما رایته الا مرة واحدة
فقط فاذا اضفت قلت قطك هذا الشیء ای حسبك و ربما دخلت النون لسلم السکون الذی بنی علیه الاسم و هذه النون تسمى النون العماد
التی تدخل فی الافعال دون الاسماء اذا دخلته یاء المتکلم کقولك ضربنی لوقایة الفعل من الجر و انما ادخلوها فی اسماء مخصوصة نحو قطنی
و قدنی و لدنی و منی و عنی و سنی حرفین لا یقاس علیها و یقال قطاط مثل قطام ای حسبی جعد قطط بفتحتین سخت مرغول و هو مصدر
منه ایضا عع ك آ ف ۲ یقال قطط شعره على الاصل باظهار التضعیف و هو قط الشعر و قطط الشعر بمعنى قط بالکسر کوبه ج قطاط ج و
نامه و برات صلته باللام و منه قوله تعم عجل لنا قطنا قطة کوبه ماده و قطقط بکسرتین ریزه ترین قطره باران ریزه تر و کزاز دوی و باز
طش و با ز نعش و باز غبیه و هم چنان حلبه و شده و حفش و حشکه قطقطانه بضمتین نام جائی قعط سخت و تنك کرفتن بر عزیم
قطعة بکیار عع بفتحهما اقتعاط عمامه بستن بر سر بی تلحی و ان زیر زنخ در آوردن بود و فی الحدیث انه ۲ نهى عن الاقتعاط و امر بالتلحی
مقعطة دستار بزرك قفط سفاد کردن مرغ ماده را عع ف آ ض ۲ و ک ۲ و یقال القفط لذوات الظلف قمط سفاد کردن

مرغ ماده را عع ف آ ی ۲ و ک ۲ و یقال القفط لذوات الظلف و پای کوسپند بستن بجهت کشتن و دست بند و پا بند کودك بستن بکهواره
عع ف آ ض ۲ قماط رسن که قوائم کوسپند سند ند بوی و دست بند و پا بند کودك کهوارکی و قمط الاسیر اذا جمع بین یدیه و رجلیه
بحبل قمط بالکسر بند نی بواره و جز ان و مر تینا حول قیطا ای تام قنوط نومید شدن عع ف آ ض ۲ ك ۲ قنط قناطة کك عع ك آ ف ۲
قنط بالکسر نعت منه قری فلا تکن من القنطین و اما فتح العین فیهما و کسر العین فیهما فانما هو على الجمع بین اللغتین قاله الاخفش قوط رمه
کوسپند اقواط ج **فصل الکاف** کشط برهنه کردن و جل از پشت ستور بر کرفتن قشط لغة فیه و قری و اذا السماء قشطت و پوست
شتر باز کردن یقال کشطت البعیر مثل جلدته لا یقال سلخته انکشاط رفتن بیم و ترس **فصل اللام** لبط بر زمین زدن و دست
پای بر زمین زدن شتر در رفتن عع ف آ ک ۲ التباط کك لبطه بفتحتین اسم فیه و رفتار بلنکی و نام مردی لحط المکان لحطا رش لط حمیل
یقال رایت عنها لطا حسنا و کرما و عقدا حسنا کلها بمعنى لطاطج و چفسیدن بر چیزی و لازم بودن بکاری عع ف آ ک ۲ صلته بالباء
و منکر شدن حق کسی را و ربما قالوا تلطیت حقه لانهم کرهوا اجتماع ثلث طاءات فابدلوا من الاخیرة یاء و پرده فرو هشتن و دم بمیان ران
در آوردن شتر عع ف آ ض ۲ یاری دادن بر انکار و بر انکار داشتن یقال ما لك تعینه على لطه و سخت خصومت شدن لطاط افتادن
دندان و خرده شدن ان و ماندن بیخهای دندان الط نعت منه و منکر شدن حق کسی را لطلط بکسرتین کند بیخ دندان و ناقه کلان
سال ملطاط بالکسر رسناس و کرانه وادی و دریا و قول ابن مسعود هذا الملطاط طریق بقیة المومنین هرا با من الدجال یعنی بر شاطی
الفرات و ملطاط البعیر حرف فی وسط راسه لعطا کوسپند کردن سیاه لعطه بالضم سیاهی کردن و سیاهی روی جرغ لغط بفتحتین
بانك و خروش عع بفتحهما لغط لغاط بالکسر الغاط کك لغاط بالضم کوهی لقط از زمین بر کرفتن عع ف آ ض ۲ التقاط کك و دا
چیدن و سخن چیدن و یقال لکل ساقطة لاقطة ای لکل ماند من الکلام من یسمعها و یذیعها الاقطة الحصی سنکدان مرغ لقیط بچه ا
افکنده و جز ان که بر دارند او را ابو اللقیطه قومی از عرب لقط بفتحتین انچه بر داشته و بر چیده شود لقط المعدن ریزهای زر که یافته
شود لقط السنبل و لقاطه خوشه بر چیده یقال لقطنا الیوم لقطا کثیرا بسیار خوشه چیدیم و فی هذا المکان لقط من المرتع ای شیء
منه قلیل القاط مردم اندك پراکنده تلقط از جا بجا کرفتن خرما و جز آن و وردت الشیء التقاطا ای هجمت علیه بغتة لوط لیط بر چفسیدن
صلته بالباء عع ف آ ض ۲ ك ۲ یقال هو الوط بقلبی و الیط چفسان تر است التیاط چفسیدن یقال هذا الامر لا یلتاط بصفری ای
لا یلصق بقلبی استلاط بر خود چفسانیدن و فی الحدیث استلطتم دم هذا الرجل ای استوجبتم لوط رداء یقال لبس لوطه و لوطیه و بجل
در کرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم لوط کردن لواطه کك عع ف آ ض ۲ لوط نام پیغمبری ۲ لهطت المراة فرجها بالماء و الهطته
ضربته و لهطت به الارض ضربتها بها لیطه پوست نی لیطج و کونه چیزی و شیطان لیطان اتباع **فصل المیم** مخط کشیدن کمان
و جز آن و بیرون کذشتن تیر و انداختن آب بینی امخاط کشیدن در کمان تیر را صلته بفی و بکف رانیدن تیر از انچه بروی اید صلته بعن مخاط
بالضم آب بینی امتخاط بینی فشاندن و از دست بیرون کشیدن چیزی را و شمشیر بر کشیدن تمخط بینی فشاندن مرط موی بر کندن
عع ف آ ض ۲ مراطه موی افتاده امراط وقت بر کندن شدن موی را مرط بالکسر کلیم از صوف و خز که بر میان بندند مروطج تمرط افتادن
موی امرط سبك ریش دزد و تیر پر افتاده سهم مرط بضمتین تیر بی پر سهام مراطج مثل سلب و سلاب و مرط بالتسکین جمع امرط
بفتحتین نوعی از دویدن مریطا میان ناف و زهار و منه قول عمر لرجل اذن و رفع صوته اما خشیت ان ینشق مریطاوك مسط دست
در فرج ناقه کردن و رحم او را از آب فحل لئیم پاك کردن و روده شتر را از علف عع ف آ ض ۲ ماسط کیاه شور که شکم ستور براند و آب
و هر چه شور باشد و شکم راند مسیطه مسیط آب تیره بوی ناك که در تك حوض ماند و سیل اندك مسیطه اندك تر از ان مشط شانه
کردن لازم متعد عع ف آ ض ۲ امتشاط کك لمة مشیطة ای ممشوطة مشطه بالکسر نوعی از شانه کردن کالرکبة و الجلسة مشاطه موی که
بشانه افتد مشط بالضم شانه امشاطج و کیاه دیزه که از امشط الذنب خوانند و استخوانهای پشت پای و شانه کتف مطط کشیدن
چون مد و بر کشیدن ابرو از تکبر و جز ان عع ف آ ض ۲ تمطط لازم فیه مطیطه آب ایستاده در تك حوض مطیطاء بالضم و المد
خرامیدن و دست انداز ان رفتن و فی الحدیث اذا مشت امتی المطیطاء و خدمتهم فارس و الروم کان باسهم بینهم معط بی موی
شدن اندام امعط نعت منه امتعاط تمعط ریختن موی و جز ان امعاط و هو انفعال منه ریختن موی دس و سوده شدن ان امعط
کرك موی ریخته عع ك آ ف ا لص امعط لصوص معط معط بالغین المعجمة کشیدن مثل المد و کشیدن کمان و جز ان امتغاط بلند
شدن روز و جل ممغط مرد کشیده قامت تمغط یاز یدن اسب در دویدن مقوط لاغر شدن شتر عع ف آ ض ۲ ماقط شتر نزار و یقال
سنکك زننده و یقال فلان ساقط بن ماقط بن لاقط فالساقط عبد الماقط و هو عبد اللاقط و هو عبد معتق مقاط بند کهواره و ما

ان مقلوب قماط **ملط** سیك ریش شدن ع ع ك آ ف ۲ ملط نعت منه مثل امرط املاط افکندن ناقه بچه را ملیط بچه انداخته ملط
بالکسر انکه نسبت وی معلوم نباشد غلام ملط خلط ای مختلط النسب ملاط بهلو وکل دیوار ابنا ملاط دو بازوی شتر ملطی نوعی از
دویدن مثل المرطی ویقال مضی فلان الی موضع کذا فیقال الجعل اعنه ملطی لا عهدة ای لا رجعة ملطیه نام شهری **میط** جور کردن در حکم
ودور شدن ودور کردن لازم متعد **فصل النون نبوط** بر امدن اب از زمین وچاه ع ع ف آ ض ۲ ك ۲ انباط باب رسیدن چاه
کن استنباط بیرون اوردن چیزی ونبطی شدن قوم یقال استنبط القوم نبط نبیط گروهی از مردم دجل نبطی نباطی نباط مثل یمنی یمانی
یمان نباطی بالضم ایضا نبط اب که از قعر چاه بر اید نبطه سپیدی بغل وشکم اسب فرس انبط نعت منه وشاة نبطا سپید تهیگاه
نخیط بانك وزفیر ع ع ف آ ك ۲ **نخط** انتخاط بینی افشاندن مثل نخط وامتخاط ویقال لا ادری ای النخیط هو بالضم ای الناس
هو **نشاط** بالفتح شادمانی نمودن ع ع ك آ ف ۲ نشیط شادمان تنشط شادمانی نمودن وبنشاط رفتن ناقه انشاط خداوند
ستور بانشاط شدن ونزبه کردن علف ستور را وگره کشادن نشیطه انچه غزاة در راه یابند از غنیمت ناشط گاو دشتی وقوله تعالی
والناشطات نشطا یعنی النجوم تنشط من برج الی برج کالثور الناشط من بلد الی بلد نشط گزیدن مار ع ع ف آ ض ۲ ك ۲ وبردن اندوه
کسی را از جائی بجائی واب برکشیدن از چاه بی بکره وگره اسان بستن ع ع ف آ ك ۲ نشوطه بالضم گره اسان کشای چون گره ازار بند
ومانند ان یقال ما عقالك یا نشوطه ای ما موثقك بواهیه انتشاط کشیدن گره تا کشاده شود مثل انشاط مثل ثوب اسمال واخلاق
انکه بیك کشیدن دلو بر سر چاه اید از وی نشوط چاه که دلو از وی به تیباو کشیدن بر اید وایضا نوعی از ماهی نشیط نام مردی بنا وفی
المثل لا حنی برجع نشیط من مرو **نطناط** دراز نطا نطاج نطنطه بد دراز کشیدن **ناعط** جیی از همدان ونام کوهی **نفط** بفتحتین
ابله کردن دست نفیط کلك نفطه بالکسر ابله ع ع ك آ ف ۲ تنفط ابله کردن نفط بالفتح والکسر روغن والکسر افصح نفیط تیرانداختن دیگ
جوشان واز خشم جوشیدن وبینی فشاندن ماده بز ع ع ف آ ك ۲ ویقال ماله عافطة ولا نافطة ومر ذکره **نقطه** بالضم نقطه سیاه
بر سپید یا عکس ان نقط نقاط نقط نقطه زدن حروف را ع ع ف آ ض ۲ تنقیط کلك نقاط نعت منه **نمط** بفتحتین نوعی از
انکند نی انماط وایضا گروه مردم که بر یك کار باشند وفی الحدیث خیر هذه الامة النمط الاوسط یلحق بهم التالی ویرجع الیهم الغالی
نوط میان پشت وسرین وهر چه از چیزی دراز ویخته شود دراز ویختن ع ع ف آ ض ۲ وامامیدن سینه شتر یستعمل مجهولا ونوط
دان که در وی خرما نهند واز شتر در اویزند نوط اماس سینه شتر وکینه وفی المثل عاط بغیر انواط ای یتناول ولیس هناك شیء معلق
انواط معلاقها ذات انواط نام درختی تنواط ارایش هودج که از وی در اویزند چون علاقها وجز ان ویقال نوط من طلح یعنی
طلحستان وهم چنین عیص من سدر وایکة من اثل وفرش من عرفط ووهط من عشر وغال من سلم وسلیل من سمر وقصیمه من غضا
ومن سلم وحرجة من شجرة انتیاط دور شدن ویقال فلان منی مناط الثریا ای فی البعد نیاط بیابان کشنده نیط نیاط رگ دل ویقال
رماه الله بالنیط ای بالموت ویقال للاریب مقطعة النیاط کما قالوا مقطعة اسحار ونیاط القوس معلقها نائط رگ پشت تنوط
بالضم جانوری خرد برابر گنجشك که در جنگلها خانه او از شاخ باریك اویخته باشد بر یکبار ضعیف تنوطه یکی انوی یقال اصنع
من تنوط **فصل الواو وبط** ربوط ضعیف رای شدن ع ع ف آ ك ۲ وبط بفتحتین کلك ع ع ك آ ف ۲ وابط ضعیف
بددل وباز داشتن از حاجت کسی را **وخط** در امیختن سپیدی موی وبنیزه گذاره زدن وبشتاب رفتن **ورطه** هلاکی وزمین
هموار بی راه ونشان ایراط تورط در هلاکت انداختن تورط لازم منه وراط بالکسر مکر وفریفتن وفی الحدیث لا خلاط ولا وراط
وسط سطر درمیان شدن ع ع ف آ ك ۲ ویقال فلان وسیط فی قومه انکه در نسب میانه ودر محل رفیع باشد الاصبع الوسطی
انگشت میانگی والصلوة الوسطی نماز میانگی توسیط درمیان در اوردن چیزی وقری فوسطن به جمعا وبریدن چیزی بدو نیم
توسط میانجی کردن وساطه میانجی وسط بفتحتین میانه وراست از هر چیز قوله ثم جعلناکم امة وسطا ای عدلا شیء وسط چیزی میانه
بزرشت ونه نیکو واسطة القلادة جوهر میانگی گزیده واسط نام شهری وهو مذکر مصروف لان اسماء البلدان الغالب علیها التا
وترك الصرف الا منی والشام والعراق وواسطا وفلجا وحجرا فانها تذکر وتصرف واسط الکور بیش پالان ویقال جلست وسط القوم
بالتسکین وجلست وسط الدار بالتحریك والصواب جلست فی وسط الدار لانه اذا کان متحرکا کان محدودا فلا بد من فی وکل موضع
صلح فیه بین فهو وسط بالتسکین وان لم یصلح فیه بین فهو وسط بالتحریك **وطواط** فراشتوك وشب پره وطاوط ج ومرد ضعیف
بددل ویقال هو ابصر فی اللیل من الوطواط یعنی الخفاش **وقط** وقیط مغاکی در زمین سخت یا کوه که در وی اب گرد اید وقاط ج
توقیط مغاك کردن باران زمین را واب که از ان بالا چکد موقوط انداخته وقط ایضا افکند وصلته بالبلاء یوم الوقیط کان فی الاسلام بین

بنی تمیم وبکر بن وائل **وهط** شکستن ع ع ف آ ك ۲ ونام مالی که عمرو بن العاص را بود وهطه زمین پست مغاك مثل وهده وهط وهاط
ج ویقال وهط من عشر یعنی عشرستان وان درختی است عرب را از نوع طاق کما یقال عیص من سدر ومر قبیل ایهاط انداختن چنانکه
بر نخیزد **فصل الهاء هبوط** فرود امدن یقال هبط هبوطا ای نزل وهبطه هبطا هبطا ای انزله لازم متعد یقال اللهم غبطا لا هبطا
وقد مر فی فصل الغین اهباط متعد منه انهباط لازم منه هبوط ایضا کم شدن بهای متاع وکم کردن ان ولاغر کردن بیماری مردم را ع ع ف آ
ك ۲ هبوط بالفتح نشیب هبیط شتر لاغر **هرط** طعنه کردن ونقیصه گفتن ع ع ف آ ك ۲ تهارط یکدیگر را دشنام دادن هرطه بالکسر
میش بزرك هرط ج **همط** ستم کردن وبی اندازه گرفتن ع ع ف آ ك ۲ اهتماط دشنام ونقیصه گفتن کسی را **هیاط** مهایطه بانك وفریاد
کردن یقال وقع القوم فی هیاط ومیاط تهایط گرد امدن واصلاح امور کردن قوم میان خودها وهو خلاف التمایط **فصل الیاء یعاط**
مثال قطام زجر وبانك گرگ راندن ایعاط بانك بر زدن گرگ را یقال ایعطت بالذئب ای قلت له یعاط **باب الظاء فصل الباء بهظ**
گران شدن وگران بار کردن کسی را ع ع بفتحهما باهظ کار گران ودشوار مبهوظ گران بار **فصل الجیم جحوظ** بیرون در شدن و
بزرگ شدن چشم ع ع بفتحهما جاحظ وجحظم نعتان منه میم زائدة جاحظ ایضا نام مردی جاحظتان دو حدقه چشم **جحمظه** بند کردن
کسی را **جعظ** مرد فرك وفی الحدیث اهل النار کل جظ مستکبر **جعظ** ای ضخم جنعاظ بالکسر جنعاظه بد خوی **اجفیظاظ** بر اماسیدن
مردار یقال اجفاظت الجیفة وربما کانوا یحرکون الالف لاجتماع الساکنین وقالوا اجفاظت الجیفة **مجلنظی** ستان خفتن وپا بها
دراز کرده **جواظ** مرد ضخم خرامان رفتار جوظ جوزان خرامان رفتن وفی الحدیث اهل النار کل جعظری جواظ **فصل الحاء حظ**
بهره وبخت احظ حظوظ ج احاظ کل وهو علی غیر قیاس کانه جمع احظ وبا بهره وولتی شدن ع ع ك آ ف ۲ هو حظ وحظیظ ومحظوظ
ای جدید ذو حظ من الرزق وانت احظ من فلان نو بهره منه وبا روزی تری از فلانی حظظ بضمتین وفتح ۲ لغة فی الحضض وهو الرود
حضظ ایضا جمع بین الضاد والظاء **حفظ** بالکسر نگاهداشتن ویاد گرفتن حفظة نرشتگان نگاهبان ونویسنده اعمال محافظه
نگاهبانی کردن ویقال انه لذو حفاظ ومحافظة ای ذو غار وحمیة حفیظ نگاهبان ومنه قوله تم وما انا علیکم بحفیظ احتفاظ خویشتن
داری کردن متعد بالباء وبخشم شدن یقال احتفظ بنفسه واحفظته فاحتفظ تحفظ هشیار وبیدار بودن وبیکك یاد گرفتن تحفیظ یاد
دادن کتاب وجز ان استحفاظ یاد داشت خواستن حفیظه حفظه غضب وحمیت ویقال ان الحفائظ تنقض الاحقاد ای اذا رایت حمیمك
یظلم حمیت له وان کان علیه فی قلبك حقد احفاظ بخشم اوردن **حنظی** بهرای ندد بر یعنی شنوانید او در افحش والالف للالحاق وحنظی به
وعنظی به وغنظی به کل یقال ورجل حنظیان وخنظیان وخنذیان بالخاء المعجمة غنظیان بالمعجمتین والمهملة مع المعجمة ای فحاش **فصل
الدال داظ** خبه کردن گلو وپر کردن مشك ع ع بفتحهما **دلظ** زدن وسپوختن ع ع ف آ ض **دلنظی** صلب وسخت الالف للالحاق وناقة
دلنظاة **فصل الراء رعظ** بالضم جای در نشاندن پیکان در تیر ارعاظ ج رعظ بالتحریك شکستن سوراخ تیر که پیکان در وی کنند ع ع ك آ
ف ۲ سهم رعظ نعت منه **فصل الشین شظاظ** بالکسر چوبك گوشه جوال ونام دزدی وفی المثل الص من شظاظ واسرق من الوذابة شظ
گوشه بستن جوال را اشظاظ چوب گوشه ساختن وبرپای خاستن شظشظه سستی شدن ذکر کودك بوقت بول **شناظی** الجبل کرانها
کوه شنظوظ بالضم علی فعلوة یکی شواظ بالضم والکسر زبانه اتش بی دود **فصل العین عظعظه** جادجاوان رفتن تیر وسپسایکی
رفتن بد دل از صف معرکه وفی المثل لا تعظینی وتعظعظنی ای لا توصینی واوص نفسك قال الجوهری وهذا الحرف هکذا جاء عنهم فیما ذکره
ابو عبید وانا اظنه تعظعظی بضم التاء یعنی تامر یعنی بالاستقامة وانت تتعوج **عکاظ** عکاظ بازار عرب در ناحیه مکه بوقت جاهلیت
سالی یکبار انجا گرد امدندی وخرید وفروخت کردندی و تفاخر وتناشد اشعار با هم نمودندی وبوقت اسلام ان برافتاد ادیم عکاظی
منسوب بوی **عنظوان** بضمتین مرد فحاش ونوعی از گیاه که در دو شکم اوردستور را عنظوانه بلح ماده **فصل الغین غلظ** سطبر
وسطبر شدن ع ع بضمهما غلیظ نعت منه استغلاظ غلیظ شدن غلیظ شمردن چیزی را وناخریدن جامه بسبب درشتی یقال استغلظته
ای ترکت شراء لغلظه غلظه ثلث لغات وغلاظه بالکسر ای فظاظه یعنی درشتی اغلاظ درشت گفتن وجامه درشت خریدن تغلیظ درشت
کردن بر کسی چیزی را ومنه الدیة المغلظة والیمین المغلظة **غنظ** اندوه سخت وسخت اندوه گین کردن ع ع ف آ ك ۲ وکان ابو عبیدة
یقول هو ان یشرف الرجل علی الموت من الکرب ثم یفلت مغنوظ سخت اندوه گین وذکر عمر بن عبد العزیز الموت فقال غنظ لیس
کالغنظ وکظ لیس کالکظ غنظظه فحش شنوانیدن فعل انوی غنظی به با بدال احدی الظائین الفا کما مر فی فصل الحاء **غیظ** پنهان
از عجز وبخشم اوردن مغیظ نعت منه ونام مردی وهو غیظ بن مرة بن عوف مغایظه بخشم اوردن اغتیاظ تغیظ بخشم شدن **فصل
الفاء فظ** اب شکنبه ومرد درشتخو فظاظه درشتخو شدن ع ع ك آ ف ۲ افتظاظ اب نهادن شتر را ودهان او را بستن تا

تا فتحوار بن ند تا اگر خدا وند شتر تشنه شود شکم او را بکافاند و سرقین او را بفشارد و آن آب را بخورد **فيظ** فيوظ فيظان مردن ع ف
آ ک ۲ يقال فاض اى مات وفاظت نفسه اى خرجت روحه عن ابى عبيدة والكسائى ولابى زيد قال الكسائى يقال فاظت نفسه وفاظ هو نفسه
اى قاءها الاخر متعد وقال الاصمعى سمعت اباعمرو بن العلاء يقول لا يقال فاظت نفسه ولكن يقال فاظ اذا مات ع ف آ ض ۲ ولا يقال
بالضاد بتة فوظ فواظ مصدر ان منه تفيظ بيجان دادن يقال تفيظوا انفسهم اى تقيؤها افاضة متعد فيه يقال افاظه الله وافاظ الله
نفسه **فصل القاف** **قرظ** بفتح الراء برگ سلم كه بوى پوست پيراسته اديم مقروظ نعت منه كبش قرظى بفتح القاف وضمه قحقار منسوب
بيمن كه منبت قرظ است قارظ چيننده برگ سلم فى المثل لا آتيك او يؤوب القارظ العنزى هو من عنزة خرج فى طلب القرظ فلم يرجع وهما
قارظان ايضا من عنزة سعد القرظ مؤذن رسول صلى الله عليه كه در مسجد قبا بود و در عهد عمر بمدينه آمد و تا امروز مؤذن مسجد مدينه
از فرزندان او است قريظة ونضير دو قبيله از يهود خيبر تقريظ ستوده كسى را كه زنده باشد تابين ستودن مرده را وبالضاد ايضا
عن ابن زيد اذا مدحه بباطل او حق تقارظ مدح گفتن يكديگر را **قيظ** گرماى تابستان و سخت گرم شدن روز و بگرما مقيم بودن بجائى
ع ف آ ک ۲ تقيظ كذلك صلته بالباء يقال تقيظ بالمكان اذا اقام به فى الصيف مقيظ باشش بوقت گرما تقييظ بسر آمدن چيزى كسى را
بگرما **فصل الكاف** **كظ** بالكسر زحمت امتلاى طعام كظ زحمت دادن امتلاء ع ف آ ض ۲ و رنجانيدن كارى كسى را وانده گين
كردن مكاظه سخت مر رسيدن در حرب تكاظظ زحمت كه رسانيدن مردم دشمنى را با يكديگر يقال بينهم كظاظ اى عداوة اكتظاظ پر شدن
وادى از سيل رجل كظ لظ مرد سخت دشوار خو **كنظ** دشوار آمدن كار بر كسى ع ف آ ض ۲ ک ۲ **فصل اللام** **لحظ** نگريستن
بدنبال چشم صلته بالهاء وبالى ع بفتحهما لحاظ بالفتح دنبال چشم لحاظ بالكسر نگاه داشتن بچشم چيزى را **الظاظ** لازم شدن
چيزى صلته بالباء ومداومت كردن بر چيزى ومقيم بودن بجائى وپيوسته باريدن باران والحاح كردن رجل ملظ اى ملح وملظاظ اى
ملحاح قال ابن مسعود رض الظوا فى الدعاء بياذا الجلال والاكرام اى الزموا ذلك رجل لظ اى عسر **لعمظ** شره وارزو و گوشت
بدندان از استخوان لعظمه كذلك مفلوبه رجل لعمظ ولعموظ ولعموظة بالضم كلاهما وهو النهم الشره وقوم لعامظة ولعاميظ **لفظ** بيرون
افكندن از دهان ع ف آ ک ۲ لفاظة بالضم سخن از دهان بيرون افتاده يا اجزاء لفظ سخن وسخن گفتن تلفظ كذلك لفظ يك سخن الفاظ
ج ويقال الاسمح من لافظة وهى العنز لانها تشلى للحلب وهى تجتر فتلفظ بجرتها وتقبل فرحا بالحلب والحمامة التى تزق فرخها ويقال هى
الرحى ويقال هى الديك ويقال البحر لانه يلفظ بالجواهر والعنبر والماء فيه للمبالغة **لمظ** زبان گرد دهان برآوردن بعد از طعام و لب
ليسيدن ع ف آ ض ۲ لماظة بالضم آنچه ماند از طعام در دو اياى دهان تلمظ كذلك و زبان بيرون آوردن ما ويقال ما ذقت لماظا بالفتح
اى شيئا وشرب الماء لماظا اذا ذاقه بطرف لسانه التماظ خوردن لمظة نكته از سپيد وفى الحديث الايمان يبدو لمظة فى القلب وسپيد
لب زيرين اسب فرس المظ نعت منه المظاظ سپيد شدن لب زيرين اسب **فصل الميم** **مشظ** بالتحريك خار و چوب در خستن در دست
ع ک آ ف ۲ مشظ نعت منه **مظ** انار دشتى و كوهى مظر نام مردى مماظة مظاظ بد و مناوعت كردن با يكديگر تماظظ كذلك **فصل النون**
نعظ نعوظ برخواستن ذكر مرد ع بفتحهما انعاظ خيزانيدن ذكر و بازو فراز كردن ناقه فرج را از غايت اشتهاى فحل **نكظ** بالتحريك
شتافتن ع ک آ ف ۲ انكاظ تنكيظ شتابانيدن **فصل الواو** **وشظ** استخوان شكستن ع ف آ ک ۲ وفاه و ميخ در بن دسته تبر
وتيشه زدن تا استوار شود والوشيظ لفيف من الناس ليس اصلهم واحدا **وعظ** پند دادن ونصيحت كردن عظة كذلك ع ف آ ک ۲
اتعاظ پند گرفتن يقال السعيد من وعظ بغيره والشقى من اتعظ به غيره **وكظ** دفع كردن واكظ دافع مواكظة مداومت كردن بر كارى
قوله تعم الا ما دمت عليه قائما قال مجاهد مواكظا **فصل الياء** رجل **يقظ** بضم القاف وكسرها مرد بيدار و هشيار ايقاظ
بيدار كردن از خواب و گرد برانگيختن تيقيظ كذلك تيقظ بيدار و هشيار بودن استيقاظ كذلك وبيدار شدن از خواب يقظان بيدار
يقظة بفتحتين بيدارى و نام مردى

بسم الله الرحمن الرحيم

باب العين **فصل الالف** **امع** امعة مرد هر جائى ومنه قول ابن مسعود لا يكونن احدكم امعة ولا يقال للنساء امعة وقد
حكى عن ابى عبيد **فصل الباء** **بتع** دراز گردن شدن اسب ع ک آ ف ۲ فرس بتع نعت منه بتعة مؤنث بتع بالكسر وبكسر
الاول وفتح الثانى مثال قمع وقمع نبيذ عسل ابتع كلمه تاكيد است يقول جاؤنى اجمعون واكتعون وابتعون همه شفته كانه مأخوذ من البتع وهو طول العنق
ربكين **بثع** ... **بخع** كشتن خود را از خشم و اندوه ومنه قوله تعم فلعلك باخع نفسك بخوع اقرار كردن وگردن دادن حق را صلته بالباء
يقال بخع بالحق ع بفتحهما بخاعة كذلك ع ک آ ف ۲ قال فى الايضاح شرح المقامات بخع الشاة اى بالغ فى ذبحها وفتره بان يقطع عظم
رقبتها ويبلغ بالذبح البخاع وهو العرق الذى فى الصلب والنخع بالنون دون ذلك وهو ان يبلغ بالذبح النخاع وهو الخيط الابيض الذى

فيظ — قرظ — قيظ — كظاظ — كنظ — لحظ — لعمظ — لفظ — لمظ — نعظ — نكظ — وشظ — وعظ — وكظ — امع — بتع — بثع — بخع

يجرى فى الرقبة **ابداع** نو بيرون آوردن نه بر مثالى بديع نعت منه اى مبدع وهو من صفات الله تعم ابتداع مثله وطرز نو نهادن
شاعر در شعر و مانده شدن ستور بر نشست يقال ابدعت راحلته اى كلت وابدع بالرجل اذا كلت راحلته يستعمل مجهولا بديع بمعنى
مبتدع ابد وحبل وفى الحديث ان تهامة كبديع العسل حلو اوله حلو آخره شئ بدع بالكسر اى مبدع ومنه قوله تعم قل ما كنت بدعا
من الرسل اى بديعا بدعة نو بيرون آوردن رسمى در دين بعد از كمال دين استبداع بديع شمردن تبديع ببدعت منسوب كردن كسى را
براعة تمام شدن در فضل و گذشتن از اصحاب در دانش ع بفتحهما وضمهما بارع نعت منه وفعلت كذا متبرعا اى متطوعا بروع
نام ناقه م ونام زنى واصحاب الحديث يكسرون الباء والصواب الفتح لانه ليس فى كلام العرب فعول الا خروع وعتود اسم شجرة وواد
برذعة گليم كه زير پالان بر پشت شتر نهند ابو براذع آماده كردن كارى را **برشاع** بالكسر مرد كول و فرك بد نماى **برقع**
بضم القاف وفتحها روى بند زنان عرب وستور برقوع كذلك برقعه روى بند نهادن تبرقع پوشيدن مبرقعه گوسپند سفيد سر
مبرقعه بكسر القاف سپيك روى اسب كه همه روى گرفته باشد يقال غرة مبرقعة برقع بكسرتين نام آسمان هفتم لا ينصرف **بركعة**
بر چهار دست و پاى ايستادن و انداختن تبركع بكون افتادن **بزيع** مرد ظريف بزاع بالضم مثله بزعه ظريف شدن ع بضمهما
تبزع ظريف خاستن كودك و بزرك شدن فتنه و بدى غلام بزيع اى متكلم لا يستحيى وامرأة بزيعة والبزاعة مما يحمد به الانسان بوزيع
نام ديك نوده م ونام زنى بشى **بشع** بد مزه حلق سوز بشاعة بى مزه شدن بشع ناخوش شدن مردم او بى مزگى طعام ع ک آ ف ۲
استبشاع بى مزه شمردن **بصع** جمع كردن ابصع كلمه تاكيد است وقيل ايضا بالضاد المعجمة يقال اخذت حقى اجمع ابصع والانثى جمعاء
بصعاء وجاء القوم اجمعون ابصعون ورأيت النسوة جمع بصع وهو توكيد مرتب لا يقدم على اجمع ويقال مضى بصع من الليل بالكسر
اى صدر منه **بضاعة** بالكسر پاره مال كه بدست كسى بتجارت فرستند ابضاع استبضاع بضاعت كردن مالى را وفى المثل كمستبضع
تمر الى هجر وهو معدن التمر باضعة شكستگى سر كه پوست و گوشت گفته باشد و خون نزود از وى و اگر خون روان باشد دامية خوانند
ومنه برزك از گوسپند سيف باضع شمشير كه بر هر چه بر آيد پاره از وى ببرد بضع بالكسر پاره از عدد وبالفتح ايضا وهو ما بين الثلث الى التسع
تقول بضع سنين وبضعة عشر رجلا وبضع عشرة امرأة فاذا جاوزت العشرة ذهب البضع ولا تقول بضع وعشرون بضعة بالفتح پاره گوشت
واخواتها بالكسر مثل القطعة والفلذة والفدرة والكسفة واشباهها والجمع بضع مثل تمرة وتمر وضع مثل بدرة وبدر بضع پاره كردن
گوشت وكفانيدن جراحت وسيراب شدن وفى المثل حتى متى تكرع ولا تبضع وبستوه آمدن از كسى ع بفتحهما مبضع نشتر ابضاع سيراب
كردن وجواب شافى دادن مسئله را بضع بالضم نكاح يقال ملك فلان بضع فلانة مباضعة بضاع اى مجامعة وجماع وفى المثل كمعلمة
امها البضاع بضيع خوى روان شده از آدمى وستور و جزيره بحر و گوشت يقال دابة كثيرة البضيع ورجل خاظى البضيع مرد آگنده گوشت
تبضع خوى روان كردن از پيشانى بضيع مصغرا نام جائى بئر بضاعة بالضم والكسر فى الحديث **بعاع** بالفتح رخت و جهاز بعاع السحاب
گرانى ابر از باران **بقعة** بالضم جاى بقاع ج با قعه سختى بقع سخت گفتن و بهتان نهادن كسى را يقال بقع الرجل اذا رمى بكلام قبيح
او ببهتان يستعمل مجهولا و بجائى رفتن يقال لا ادرى اين بقع اى اين ذهب بقيع موضعى كه در وى هر نوع درخت باشد بقيع الغرقد گورستان
مدينه بقع بفتحتين پيسكى در مرغ و سگ بمنزله بلق در ستور ع ک آ ف ۲ غراب ابقع زاغ پيسه بقعان الشام الذى فى الحديث خدمهم
وعبيدهم لبياضهم وسوادهم سنة بقعاء سال قحط ويقال فيها خصب وجدب بقعاء نام شهرى **بكع** زدن سخت بهر جاى از اندام
و بريدن و پيش آمدن كسى ببدى و ناخوشى وتميم يقول ما ادرى اين بكع بمعنى اين ذهب **بلع** فرو خوردن ع ک آ ف ۲ ابتلاع كذلك
ابلاع فرو خورانيدن چيزى را بكسى سعد بلع بالضم منزلى از منازل قمر وايضا سوراخ بكره تبليع بخت پيدا شدن سپيدى در سر و گو
الآس وجاى دست در گوشتن بلوعة بالتشديد كذلك بلاليع ج بلعاء نام مردى **مبتلع** بلبغانى انكه ظرافت و دير كى نمايد از خود
ابو بلمع كنيه مردى **بلقع** بلقعة زمين خشك يقال منزل بلقع ودار بلقع بلا هاء اذا كان نعتا فان كان اسما قلت بلقعة ويقال
اليمين الفاجرة تذر الديار بلاقع **ماع** قولاج وعبارت از بزرگى و كرم يقال فلان طويل الباع اى ذو بسطة و كرم بوع قولاج كردن
ع ف آ ض ۲ وكام فراخ نهادن ناقه و اسب در دويدن **بيع** خريدن و فروختن من الاضداد مبيع كذلك وقياسه مباع وايضا فروخته
ومبيوع مبيع مثل مخيوط ومخيط على التمام والنقص قال الخليل الذى حذف من مبيع واو مفعول لانها زائدة وهى اولى بالحذف وقال
الاخفش المحذوف عين الفعل لانهم لما سكنوا الياء القواحركتها على ما قبلها فانضم ثم ابدلوا من الضمة كسرة للياء التى بعده ثم حذفت
الياء لاجتماع الساكنين وهما الياء وواو مفعول وانقلبت الواو ياء كما انقلبت واو ميزان للكسرة قال المازنى كلا القولين حسن وقول
الاخفش اقيس بياعة اخريان بيعان خرنده و فروشنده اباعه عرضه كردن بفروختن ابتياع خريدن ويقال بيع الشئ مجهولا فان

ابدع — براع — بروع — برذع — برشاع — برقع — بركع — بزيع — بوزع — بشع — بصع — بضع — بعاع — بقع — بكع — بلع — بلمع — بلقع — باع — بوع — بيع

الیاء وان شئت ضممتها ومنهم من یقلب الیاء واوا فیقول بوع الشیء وکذلک القول فی کیل وقیل واشباههما مبایعه بایکدیگر خرید وفروخت
کردن وبیعت کردن تبایع مثله استباعه فروختن خواستن چیزی را بجهة خود بیعه بالکسر کابیشکا توسایان وخرید فروخت آن الحسن
البیعة **فصل التاء** **تبع** بفتحتین تباعه پس روی کردن ع ک ا ف ۲ اتباع در پی رفتن و در پی فرستادن و رسیدن بکسی — تبع
و در سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که بر یک روی باشد چون حسن بسن و قبیح شقیح اتباع در پی رفتن تبع بفتحتین پس رو و پیش رو و
واحد و جمع یکسان قوله تعالی انا کنا لکم تبعا اتباع ج متابعه تباع پس روی عمل کسی کردن و در پی یکدیگر رفتن در عمل تتبع طلب چیزی
بر رفتن در پی وی تتبیع کذلک تتابع پیاپی شدن تباعه تبعه عاقبت بد تبیع آنکه تا بروی مال باشد و پس رو و منه قوله تعالی ثم لا تجدوا
لکم علینا به تبیعا ای ثائرا وطالبا وهو بمعنی تابع و گوساله تبیعه ماده تباع بالکسر تبایع ج تبابعه ملوک یمن تبع یکی از ایشان و سایه و نوعی
از مرغان **ترع** بفتحتین پر شدن خنور ع ک ا ف ۲ حوض ترع و کوز ترع ای ممتلی اتراع پر کردن تترع سبدی شتافتن بکسی صلته — ترع
بالی یقال تترع الیه رجل ترع شتابنده بیک و عصبت سیل تراع مشددا آنکه وادی را پر کند تراع ایضا دربان ترعه بالضم در و
فی الحدیث ان منبری هذا علی ترعة من ترع الجنة و پایه نردبان و مرغزار و دهانه جویها سیر اترع رفتار سخت ترایع بالکسر موضع
تسعه نه مرد تسع نه زدن و مدت تشنگی شتران تسع بالضم نه یک تسیع کذلک تسع مثال صرد سه شب از ماه شب هفتم و هشتم و نهم — تسع
وهی بعد النفل تاسوعاء روز نهم محرم تسع بالفتح نه یک گرفتن و نهم شدن ع ع بفتحهما اتساع نه تن شدن قوم و خداوند شتران
نه روز بکار نوبت آب شدن **تعتعه** درماندن در سخن و در شکوهیدن ستور و بی آرام و تقیه کردن کسی را و یقال وقع القوم — تعتع
فی تعاتع ای فی اراجیف **تلع** درازی کردن اتلع نعت منه جید تلیع طویل تتلع کردن ستنج کردن تا برخیزد و یقال قعد فما — تلع
یتتلع ای فما یرفع راسه للنهوض ولا یرید البراح رجل تلع بکسر اللام بسیار نگرنده چپ و راست اناء تلع بفتحهما لغة فی ترع او لغة
تلعه بالفتح پشته و نشیب وهو من الاضداد تلاع آب راهها از بالا سوی نشیب تلعه یکی تلوع بلند بر آمدن روز اتلاع کردن
بر افراشتن آهو از جای خود متالع بالضم کوهی **تقع** مسکه یا فله بنان پاره بر گرفتن ع ع ف آ ض ۲ **تیع** بیرون آمدن قی — تقع
و روان شدن مائع بر زمین ع ع ف آ ک ۲ اتاعه قی کردن متیع نعت منه متاع قی کرده تتایع ستهیدن و بروی در افتادن در — تیع
بدی و خویشتن راست انداختن و تا دانیدن باد مرکیاه را و جنبانیدن شتر کتفهای خود در راه در رفتن تیعه بالکسر چهل عدد
از گوسپند و فی الحدیث فی التیعة شاة **فصل الثاء** ثطع الرجل مجهولا مزکوم شد **ثع** قی کردن ع ع ف آ ک ۲ ه
انثعاع بر آمدن قی از گلو و خون از بینی و جراحت **ثلع** سر شکستن ع ع بفتحهما مثلع عوره خرما خسته و جزان **فصل الجیم**
جدع بینی بریدن و گوش و دست و لب بریدن اجدع جدعاء نعت منه جدعه باقی مانده بریدگی و بزندان کردن و حبس کردن — جدع
و بالذال ایضا المجادعة المخاصمة تجادع کذلک یقال ترکت البلاد تجادع افاعیها ای یاکل بعضها بعضا جدع بالتحریک بدخوار
شدن کودک ع ع ک ا ف ۲ اجداع بدخوار کردن کودک را و باز داشت کردن جداع مثال قطام سال تنگی و سختی مجدع علف
که سراسر او ستور خورده باشد کالاجداع بالضم علف پژمرده تجدیع جدعا لک گفتن کسی را یعنی بریده باد بینی و گوش تو و
و گوش خر بریدن جنادع حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جزان و یقال رایت جنادع الشر ای اوائله جندعه بضمتین
یکی از هر جانوری که از وی گزند و زحمت رسد ذات الجنادع سختی و بلا و فی المثل جاءت جنادعه عبد الله بن جدعان نام مردی
جذع بالتحریک بچه پیش از ثنی باشد جذعان جذاع ج جذعه مونث جذعات ج و بچه بسال دوم در آمده باشد از گوسپند و — جذع
بسال سیم از گاو و اسب و بسال پنجم از شتر اجذع کذلک جذع سالی که در وی ستور دندان شیر بیفکند و بر نیارد هنوز الازلم
الجذع روزگار و شیر و یقال فلان فی هذا الامر جذع یعنی نو در آمده جذع بالسکون ستور را بی علف باز داشتن ع ع بفتحهما
اجذاع بزندان کردن جذع بالکسر تنه درخت جذوع ج و نام مردی و فی المثل خذ من جذع ما اعطاک الجذعمه جزو و کودک و
فی الحدیث اسلم ابو بکر والله وانا جذعمه میم زائده **جرع** باشام خوردن آب ع ع بفتحهما و ک اجرعه بالتحریک ریگ هموار که هیچ — جرع
نروید بروی جرعاء کذلک جرع ج و ایضا نافتر شدن بیکباره از ناهموار سن جرعه بالضم یک اشام از آب و شراب و جزان و
فی المثل افلت فلان بجریعة الذقن اذا اشرف علی التلف ثم نجا نوق مجاریع شتران اندک شیر تجریع فرو خورانیدن خشم و جزان
تجرع جرعه جرعه خوردن آب و فرو خوردن خشم **جرشع** بضمتین شتر بزرگ و بزرگ سینه و پهلو بر آمده **جزع** بر پهنا بریدن — جرشع
وادی را ع ع بفتحهما و شبه بیمه بهانه که چشم را بسیاهی و سپیدی بوی تشبیه کنند جزع بالکسر کشت و خم وادی جزع اندکی از مال — جزع
یقال جزع له جزعة من المال ای قطع له قطعة منه و اندکی و آب و پاره از شب اجتزاع چوب از درخت بریدن و شکستن جزاع

بالتحریک

بالتحریک ناشکیبائی کردن نقیض صبر ع ع ک ا ف ۲ اجزاع متعدی منه جازع چوب و ادیج جز بعیه دمه گوسپند تجزیع فیه پخته شدن
و رسیده شدن غوره خرما **جشع** بالتحریک حرص چیره و سخت حریص شدن ع ع ک ا ف ۲ تجشع کذلک رجل جشع و قوم جشعون — جشع
نعت منه مجاشع نام مردی **جعجعة** آواز آسیا و فی المثل اسمع جعجعة ولا اری طحنا و آواز شتران نر و حبس کردن و تنگ کردن — جعجع
کار بر کسی و کتب عبید الله بن زیاد الی عمر بن سعد علیهما ما یستحقانه من اللعن والطعن ان جعجع بحسین یعنی احبسه وضیق علیه
و تنگ گرفتن بر غریم بمطالبه و شتر را در جای تنگ خوابانیدن یقال جعجع بهم ای اناخ بهم و جنبانیدن شتر را تا برخیزد یا بجنبد
و یقال جعجع القوم ای اناخوا جعجع جعجاع زمین درشت تنگ فحل جعجاع کشن سخت بانگ تجعجع خود را بر زمین زدن از دردی
که رسیده باشد **جلع** بی شرم و فحاش شدن ع ع ک ا ف ۲ جلع جالع جلعه جالعه نعت منه و دندانهای پیش گشاده بودن از — جلع
لب زیرین مجالعة القوم گفت و گوی کردن قوم باهم در شرب و قمار جلع جامه بیرون کردن بمعنی خلع جلوع روی گشاده بودن
زن بهر جای ع ع بفتحهما جالع زن برهنه روی انجلاع انکشاف **جلنفعه** ناقه تن آور و فراخ شکم اجلنفاع مصدر منه **جمع** — جلنفع — جمع
هم و گروه مردم جموع ج و نخل بسیار بار و مزدلفه و گرد آوردن و اسم واحد را جمع کردن ع ع بفتحهما اجتماع گرد آمدن رجل مجتمع
مرد بکمال قوت رسیده ولا یقال ذلک للنساء و یقال للجاریة اذا شبت قد جمعت الثیاب ای لبست الدرع والخمار والملحفه
تجمع از هر جای گرد آمدن جماع الناس مردم در آمیخته از هر جایهای مختلف مجمع بفتح الوسط و کسره جای گرد آمدن جمع الکف
بالضم والتخفیف مشت فراهم آورده یقال ضربته بجمع کفی و جاء فلان بقبضة ملء جمعه و یقال اخذت فلانا بجمع ثیابه وامر بنی فلان
بجمع اذا کان مکتوما لم یعلم به احد و فلانة من زوجها بجمع ای لم یقتضها و ماتت فلانة بجمع ای ماتت و ولدها فی بطنها و کلها
بضم الجیم و کسرها جمعه من تمر یکمشت از خرما یوم الجمعه بضم المیم و تسکینها روز آدینه و یجمع علی جمعات و جمع المسجد الجامع
مرکب آدینه و ان شئت قلت علی الاضافة مسجد الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع کقولک الحق الیقین ای حق الشیء الیقین
لان اضافة الشیء الی نفسه لا یجوز الا علی هذا التقدیر و عند الفراء یضاف الی نفسه لاختلاف اللفظین و انشد قول الشاعر شعر
فقلت انجو عنها نجا الجلد انه   سیرضیکما منها سنام و غاربه   فاضاف النجا وهو الجلد الی الجلد لما اختلف اللفظان اتان جامع
اذا حملت اول ما تحمل قدر جامعة ای عظیمه جامعة ایضا غل و الجوامع الاغلال جمعاء ستور که هیچ نقصانی در تن او نباشد اجماع گرد آوردن
و همه پستانهای ناقه دوشیدن و عزم کردن بر کاری و فراهم آوردن کار را مجمع نعت منه و قوله تعالی فاجمعوا امرکم وشرکائکم ای وادعوا
شرکائکم لانه لا یقال اجمعت شرکائی و یقال جمعت قال الکسائی یقال اجمعت الامر و علی الامر اذا عزمت علیه والامر مجمع و یقال اجمع
امرک ولا تدعه منتشرا و جمله کردن چیزی را مجموع گرد آورده از هر جائی فلاة مجمعة بیابان که در وی گرد آیند قوم و پریشان نشوند
تا راه گم نکنند استجماع از هر جای گرد آمدن سیل و گرد آوردن اسب خویشتن را در رفتن جمع هی جمع جمعه و جمعاء تقول رایت النسوة
جمع بلا تنوین والف و لام لانه توکید للمعرفة و تقول اخذت حقی اجمع فی توکید المذکر وهو توکید محض و کذلک اجمعون و جمعاء
و جمع و اکتعون و ابتعون و ابصعون لا یکون الا تاکیدا تابعا لما قبله لا یبتدأ به و لا یخبر به و لا عنه و لا یکون فاعلا و لا مفعولا
کما یکون غیره من التواکید اسماء مرة و توکیدا اخری مثل نفسه و عینه و کله و اجمعون جمع اجمع وهو واحد بمعنی جمع و لیس له مفرد من لفظه
والمؤنث جمعاء و یقال جاء القوم باجمعهم بضم المیم و فتحها جمیع ضد متفرق و قد یؤکد به و یقال جاؤا جمیعا یعنی همه و فراهم آمدگان
و لشکر و قبیله گرد آمده جماع الشیء بالکسر جمع چیزی یقال فلان جماع فلان ای جمعه والجماع المجامعة ایضا وهی المباضعة و یقال الخمر
جماع الاثم و قدر جماع دیگ بزرگ تجمیع بهم از جمعه حاضر شدن و مال گرد کردن مجمع لقب قصی بن کلاب لانه جمع قبائل قریش مجامعة
و بر کاری گرد آمدن با کسی صلته بعلی **جوع** بالضم نقیض شبع و بالفتح گرسنه شدن ع ع ف آ ض ۲ مجاعه کذلک جوعة یکی جائع نعت منه — جوع
جیاع جوع ج جوعان گرسنه جوعی مونث مثل سکران و سکری و عطشان و عطشی عام مجاعة و مجوعة بتسکین الجیم سال قحط
اجاعه تجویع گرسنه داشتن و گرسنه کردن و فی المثل اجع کلبک یتبعک تجوع گرسنه بودن و خود را گرسنه داشتن بقصد استجاعة
گرسنگی نمودن ربیعة الجوع پدر حیی از بنی تمیم **فصل الخاء** **خبع** لغة فی خبء یعنی پنهان کردن امرأة خبعه قبعه زن پنهان — خبع
شونده خنبعه نوعی از چادر زنان ختوع دم گرفتن بچه از گریستن **ختیعه** انگشتیانه تیر اندازان و یقال ختع الدلیل بالقوم ای — ختع
سار بهم فی الظلمة دلیل ختع مثال صرد رهبر استاد ختوع ماده بچه خرگوش و قوطیم استام من خوتعه و هو اسم رجل **خدع** بالفتح — خدع
والکسر فریفتن انخداع کذلک و بسوراخ در شدن سوسمار و خشک شدن آبها و کاسد شدن بازار و باز ایستادن از عطا
یقال کان فلان یعطی ثم خدع ای امسک ع ع بفتحهما خدیعه مکر و فریب تخادع مکر نمودن مخادعه فریفتن انخداع فریفته شدن

وقوله تعالى يخادعون الله اى يخادعون اولياء الله ويقال خُلُق خادع اى متلون وسوق خادع اى كاسدة ودينار خادع اى ناقص مخدع
بالضم والكسر كنجينه ضب خدع اى مراوغ وفى المثل اخدع من ضب اخدع رك پشت وهما اخدعان يقال فلان شديد الاخدع اى
شديد موضع الاخدع وكذلك شديد الابهر عن الاصمعى قال واما قولهم للفرس انه لشديد النسا فيراد بذلك نفس النسا لان النسا
كان قصيرا كان اشد للرجل واذا كان طويلا استرخت الرجل مخدوع انكه اخدع او بريده باشد رجل مخدع مثل مجرب انكه بارها در حرب
فريب خورده باشد ومجرب شده ويقال سنون خداعة اى قليل الزكاء والريع ويقال الحرب خدعة بالفتح والضم والفتح افصح و
خُدَعة بالتحريك ايضا رجل خُدَعة مثال همزه انكه مردم را فريبد ورجل خُدعة بالتسكين انكه مردم او را فريبد طريق خيدع اى مخالف
للقصد لا يفطن له وغول خيدع فريبنده ويقال للسراب خيدع خذع بريدن و ريزه كردن گوشت عع بفتحهما اخذيعه نوعى از — خذع
طعام با گوشت ريزه مخذع پاره پاره كرده خرع بالتحريك سستى در چيزى وشكستن وجدا شدن شاخهاى خرما بن عع كآف — خرع
م خريع ليخ شتر كه او نكان باشد ويقال الخريع الفاجره وانكره الاصمعى وقال هى التى تتثنى من اللين خرع شكافتن عع بفتحهما
انخراع لازم منه اختراع شكافتن و نو بيرون آوردن و آفريدن خروع بالكسر بيد انجير و هر چيز دو تا شود از گياه سبب سستى ساق
خراع بالضم ديوانگى شتر ناقة مخروعة نعت منه انخراع بيرون آمدن كتف خراعة لغة فى الخلاوعه بى باكى و بيهاد كستگى خزع بالفتح
تخلف كردن از ياران عع بفتحهما صلته بعن تخزع منه وايضا بخش بخش كردن چيزى را اختزاع بريدن از قوم انخزاع بريده شدن رسن
از بيمه ويقال خزعه ظلع فى رجله اى قطعه عن المشى تخزيعا رجل خزعة مثال همزه مرد با ايستاده انكار رها خزاعة حيى است از ازد خزعه
ريك توده جدا از معظم توده خشوع فروتنى كردن عع بفتحهما وچشم فروخوابانيدن صلته بالباء اختشاع كذلك بلدة خاشعة — خشع
ومكان خاشع دركونه شده و منزلى نمانده در وى خشعة پشته هموار وفى الحديث كانت الارض خشعة على الماء ثم دحيت تخشع فروتنى
نمودن خضوع فروتنى كردن وميل كردن ستاره بغروب شدن عع بفتحهما اخضاع كذلك اخضاع فروتن كردانيدن حاجت كسى را — خضع
بكسى صلته باللى رجل خضعة مثال همزه انكه هر كس را فروتنى كند خضيعة آواز شكم ستور يقال سمعت للسياط خضعة وللسيوف بضعة
فالخضعة صوت وقع السياط والبضع القطع خضعه جضعه خود عن الفراء وحكى عنه ايضا انها الصوت فى الحرب اخضع پست كردن يقال
فرس اخضع وظليم اخضع وهم خضع الرقاب جمع خضوع اى خاضع خفع سر بر گشتن و افتادن از گرسنگى عع بفتحهما انخفاع — خفع
سست و تنكدل شدن خلع بيرون كردن جامه و موزه و نعل و خلعت دادن صلته بعلى و زن رها كردن بر مالى كه ستانده و معزول — خلع
كردن از عمل يستعمل مجهولا يقال خلع الوالى فهو مخلوع و گوشت كه از ابا با توابل پزند و در خنورى نهند تا بوقت حاجت خورند و
بر آوردن خوشه و بزرك شدن ذكر كودك از رسيدگى عع بفتحهما يقال خلع الغلام اى كبر ذكره خلعه جامه و جز آن كه پوشاند كسى را
بزنكى خلع بالضم فروختن زن بكابين و جز آن خلعة اسم منه و كز بين مال مخالعة تخالع جدائى كردن زن و شوى از هم بر مالى اختلاع سر
خريدن زن تخالع سوكند شكستن قومى ميان يكديگر تخلع فراخ رفتن تخليع نوعى از تصرفات عروض است مخلع آن بيت كه در وى اين تصرف
كرده باشند وايضا منفك الاليتين خالع رطب نيك پخته و زن بيرون آينده از شوى بفدا كه دهد و شتر كه برنتوان جستن و
توسنى كردن چون كسى بر وى نشيند خليع صياد و قمار كه دار او بنايد و غول و كرك و مردم پريشان روى فرمان خلاعة ناسامانى واز فرمان
مادر و پدر بيرون شدن فرزند ويقال به خولع وخيلع اى فزع يعترى فؤاده كانه مس خماع بالضم چيزى كى در رفتار خامعة
كفتار جمع بالكسر كرك ودزد خنوع نرم كردن وفروتنى اخناع مستعد منه خانع بدكمان وبلابه كار خنعه بدكانى خنع ج خناعة — خمع
بد دنبيله خوع كوهى سپيد و كردش وادى تخوع كم شدن تخويع كم كردن يقال الخوع منه اى نقص وجاء السيل فخوع الوادى — خنع خوع
اذا كثر جنبتيه فصل الدال درع بالكسر زره وهى مؤنثة ادرع ادراع دروع ج و تصغيرها دريع على غير قياس لان قياسه — درع
بالهاء و پيراهن زن و هو مذكر والجمع ادراع ادّراع پيراهن پوشيدن زن وزره در راعت پوشيدن مرد تدريع متعد منه تدرع
لازم منه ويقال شمّر ذيلا وادّرع ليلا اى استعمل الحزم مدرع بالكسر مدرعة دراعة بالضم م ادرع گوسپند سپيد و سياه سر درعاء
مؤنث دادع وزره دار درع شب شانزدهم و هفدهم و هژدهم كه اول شب سياه و باقى سپيد باشد اندراع پيش شدن در رفتن
درفعه بشتاب گريختن فهو مندفع و مذرنفع دسع دسيعه دفع كردن عع بفتحهما و بر آوردن شتر نشخوار از شكم بدهان — درفع
دسيعه عطيه يقال فلان ضخم الدسيعة بزرگ عطيه و طبيعت وفى الحديث الم اجعلك تربع وتدسع اى تاخذ المرباع وتعطى — دسع
الجزيل دسيع بن گردن دع سپوختن و دفع كردن قوله تعالى فذلك الذى يدعّ اليتيم دعدعه جنبانيدن پيمانه تا بيشتر پر دو
پر كردن خنور و بز را بانك كردن و دع دع گفتن كسى را كه افتاده باشد يعنى برخيز و بمان و باهستگى دويدن مردم دعداع مثله — دعع

جعفتة مُدَعدَعة كاسه پر دفع بكسى چيزى دادن صلته بالى و دور كردن و سپوختن اندفاع دور شدن و بشتاب رفتن اسب و خوض — دفع
كردن در سخن مدافعه دادا و اداكردن حق كسى را و دور كردن از كسى صلته بعن دفاع كذلك استدفاع دور كردن خواستن بدى را تدافع
يكديكر را دفع كردن دُفعه بالضم باران كه يكباره آيد دَفعه بالفتح يكبار مدفع دور پيش و مردم رانده دافع ميش يا ناقه كه فلد بازكيرد در پستان
پيش از زادن مدفع بالفتح جاى كرد آمدن آب مدافع ج مدفع بالكسر دفوع دفاع بالضم والتشديد سيل بزرك دقعاء خاك دقعم بكسر العين — دقع
والدال مثله ميم زائدة دقع بالتحريك بر خاك چسبيدن از خوارى و محنت درويشى عع كآف م وفى الحديث اذا جعتن دقعتن اى
خضعتن ولزقتن بالتراب فقر مدقع بالكسر اى ملصق بالدقعاء مداقيع شترانى كه علف را از روى خاك ببرند وقت خوردن داقع انكه
مداق كسب جويد ويقال فى الدعاء رماه الله بالدوقعة وهى الفقر والذل جوع دقوع دقيقوع گرسنكى سخت دكاع بالضم بيمارى سينه — دكع
اسب و شتر عع بفتحهما دلع بيرون آمدن زبان و بيرون كردن لازم متعد اندلاع لازم منه و بيرون آمدن شكم ادلاع متعد منه — دلع
دمع سرشك و سرشك باريدن چشم عع بفتحهما دمع بالتحريك كذلك عع كآف م دمعة قطره سرشك امراة دمِعة سريعة الدمعة دامعة — دمع
شكستكى سر چنانكه از وى خون روان باشد مدامع كنجهاى چشم دماع بالضم آب چشم كه از علتى يا از پيرى باشد و آب كه از نال چكد
بيماران دُمُع بضمتين نشان و اثر آب چشم بر رخسار دنع بالتحريك انجه طرح كنند شتر كشان از شتر و خوارى رجل دَنِع بكسر ثانى ناكس — دنع
بى خير فصل الذال ذراع بالكسر ارش دست و آدمى بذكر و يؤنث اذرع ج ذراع الاسد يكى از منازل قمر و داغ ارش شتر — ذرع
و صد بينره و كز و يقال هو مثنى على حبل الذراع اى معد حاضر ذراعان نام دو پشته ذراع بالفتح زن سبك ريس ذرع گز كردن جامه و
غلبه كردن فى عع بفتحهما ويقال انظرت فلانا ذرعا اى كلفته اكثر من طوقه وضقت بالامر ذرعا اذا لم تطقه واصل الذرع انما هو بسط
اليد فكانك تريد مددت يدى اليه فلم تنله و ربما قالوا ضقت به ذراعا و قولهم اقصد بذرعك اى اربع على نفسك يعنى رفق كن با
خود ذراع خيك خز شراب ذوارع ج و گز كننده تذريع خبر كردن و دست انداز ان رفتن و بدست اشارت كردن مژده و در يقال قد
ذرع البشير بوقتى كه بدست اشارت كند ثور مذرع كاو كه بازو و روشهاى او بر خالهاى سياه باشد ذرع بالتحريك كوساله دشتى و طمع
قال الشاعر وقد يقود الذرع الوحشيا اذراع كوساله زادن ماده كاو و پر گفتن سخن تذرع پر گفتن و اندازه كردن چيزى را بوش و ذود
ساختن مذرِّع بكسر الراء باران كه باندازه رسش نم او در زمين رفته باشد و بفتح الراء منه انكه مادرش شريف تر از پدر باشد مذارع
دهها كرد اكرد شهر كه در وى كشت و باغ باشد و خرماستان نزديك شهر و قوائم ستور انداع يكى ذريعه اشتر بوى بدبكرى پيوندند
و با برادى رسند و شتر يا اسب و جز آن كه صياد در پس آن پنهان شود بجهت زدن صيد دا فرس ذريع فراخ كام قوائم ذريعات اى سريعات
قتل ذريع اى سريع يقال قتلوهم اذرع قتل اذرعات نام موضعى بشام وهى معرفة منصرف مثل عرفات وقال سيبويه من العرب من لا
ينون اذرعات خمر اذرعية منسوب بوى ذعذعه جدا كردن و پراكنده كردن و آشكارا كردن راز تذعذع لازم منه ذعاع كروهها — ذعع
ذعاعة يكى ويقال ايضا تفرقوا ذعاذع ذيع ذيوع ذيعان پراكنده شدن خبر عع فا آكر م اذاعة فاش كردن خبر را وهم آب حوض را — ذيع
خوردن مذياع انكه راز نتواند نكاه داشت وفى الحديث ليسوا بالمذاييع البذر فصل الراء ربع سراى و محله يقال ما اوسع — ربع
ربع بنى فلان اى محلتهم رباع ربوع ارباع اربع ج اربعة چهار مرد اربع چهار زن اربعون چهل ربُع بالضم و بحريك الباء و تسكينها
چهار يك ربع چهار تو تافتن زه و جز آن و بر بعه بار شتر نهادن و آن چوبى سنكر ادر ابر وى انداز ند و دو كس بر كيرند و بر پشت
شتر نهند و باز ايستادن و خود را باز كشيدن از كارى و منه قولهم اربع على نفسك و اربع على ظلعك اى ارفق بنفسك و كف چهارم
قوم شدن و چهار يك غنيمت ستدن وفى الحديث الم اجعلك تربع اى تاخذ المرباع وهو الربع كالمعشار وهو العشر ولم يسمع فى
غيرهما و سنك بر داشتن بجهت آزمايش قوت عع بفتحهما ارتباع كذلك وفى الحديث مر بقوم يربعون حجرا و يرتبعون و ذلك الحجر
يسمى ربيعه يعنى سنك زور آزماى ربيعه ايضا خود آهنين ربيعة الفرس پدر قبيله و هو ربيعة بن نزار اخو مضر بن نزار ربعى بالتحريك
منسوب اليه مرابعه دو كس دست يكديكر كرفتن تا بار بر شتر نهادن چون مربعه نباشد يقال منه ربعت الحمل اذا ادخلت المربعة تحته
ورفعته مع صاحبك و بهار منزل كردن كسى را مثل المشاهرة والمصايفة يعنى تابستان نزد كردن مربع بالكسر نام مردى ربع ايضا
بهر چار روز يكبار نوبت آب يافتن شتر عع بفتحهما فى الكل يقال جائت الابل روابع ربع بالكسر اسم منه وايضا تب كه يك روز كيرد و دو
روز كذارد و نام مردى از هذيل ربيع بهار و الربيع عند العرب ربيعان ربيع الشهور وهما شهران لا يقال فيه الا شهر ربيع الاول
و شهر ربيع الآخر و ربيع الازمنه فربيعان الربيع الاول وهو الفصل الذى تاتى فيه الكماة والنور وهو ربيع الكلاء والربيع الثانى و هو
الفصل الذى تدرك فيه الثمار وفى الناس من يسميه الربيع الاول ويقال ايضا ان العرب تجعل السنة ستة ازمنة شهران منها الربيع الاول

وشهران صیف وشهران قیظ وشهران الربیع الثانی وشهران خریف وشهران شتاء وجمع الربیع اربعاء واربعة مثل نصیب وانصباء و
انصبة وجمع ربیع الکلأ اربعة وربیع الجداول اربعاء ربیع ایضا باران بهاری ومنه ربعت الارض فهی مربوعة وجوی خرد مربع منزل
بهاری مرابع ج ربعی بالکسر منسوب الی الربیع یعنی بهاری ربعی بن حراش نام مردی ویقال ماله هبع ولا ربع ای لا له آخر نتاج ولا اوله
ربع اول نتاج بهاری رباع ارباع ج مثل رطب ورطاب وارطاب ربعة مؤنث ربعات ج هبع آخر نتاج هبعة مؤنث ویقال النا
علی ربعاتهم بفتح الباء وقد تکسر ایضا ای علی استقامتهم وامرهم الاول ربعة بفتحتین سخت ترین دویدن شتر ونام حیی از بنی اسد ربعة
بالتسکین کردم مرد وزن کرد یعنی میانه نه دراز ونه کوتاه وجمعها ربعات بالتحریک وهو شاذ وطبلة عطار اربتاع سخت دویدن شتر
یقال ارتبع البعیر یرتبع اذا ضرب بقوائمه کلها وکردانداندام شدن وبهاریجائی مقیم بودن وارتبع البعیر ای علف بهاری چرید تربع کلک
وکود پای نشستن تربیع چهار سو کردن چیزی را واز چار مین خانه نظر کردن کواکب بیکدیگر رباع بالضم چهارکان وهو معدول من
اربعة اربعة ویقال مالی من یضبط رباعته بالکسر غیر فلان ای امری وشانی الذی انا علیه رباعة ایضا نحو من الحماله رباعیة بالفتح مثل
الثمانیة چهار دندان که میان ثنایا وانیاب است رباعیات ج رباع مثل ثمان انجه دندان رباعیه افکنده باشد یقال برذون رباع
بالنصب فی النصب ربع ربعان ج مثل قذال وقذل وغزال وغزلان ارباع بچهارم سال درآمدن گوسپند وبچم گاو واسب وهفتم
شتر وهو فرس رباع وهی ناقة رباعیة ویعلف بهاری ها کردن ستور را وخدا وندان شتران ربع یعنی نوبت آب شدن ودر
پیری فرزند شدن کسی را وچهار عدد شدن قوم ومقیم بودن بمنزل بهاری ویقال من الجمیع اربع الرجل ای وردت ابله ربعا
اوولد له فی الشبیبة ولد والولد ربعی بالکسر وربعیة القوم ایضا میرهم فی اول الشتاء واربع ابله بمکان کذا ای رعاها فی الربیع
واربع القوم ای دخلوا فی الربیع او صاروا الی ربعه او اقاموا فی المربع عن الارتیاد والنجعة وتب ربع کرفتن کسی را صلته بعلی یقال
اربعت علیه الحمی لغة فی ربعت وقد اربع لغة فی ربع فهو مربع ومنه فی الحدیث قوله علیه السلام اغبوا فی عیادة المریض واربعوا الا ان
یکون مغلوبا ای دعوه یوما وائتوه یوما ودعوه یومین وائتوه الیوم الثالث وبهار در نتاج آمدن شتر مربع نعت منه فان کان ذلک
عادتها فهی مرباع قال الاصمعی المرباع من النوق التی تلد فی اول النتاج والولد ربع بالضم وفتح الباء وغیث مربع مرتع باران
بهاری علف رویاننده مرابیع ج اربعاء چهارشنبه اربعاوات ج یربوع کلاکوش الیاء زائده یرابیع ج وارض مربعة ذات یرابیع المتن
موش کوشتها یربوع ایضا پدر حیی از تمیم وهو یربوع بن حنظلة وپدر بطنی از مرة وهو یربوع بن غیظ بن مرة ربیعة ایضا نام مردی
وفی عقیل ربیعتان ربیعة بن عقیل وهو ابو الخلفاء وربیعة بن عامر بن عقیل وفی تمیم ربیعتان الکبری وهو ربیعة بن مالک و
یلقب ربیعة الجوع وربیعة الوسطی وهو ربیعة بن حنظلة بن مالک وربیعة ابو حی من هوازن وهو ربیعة بن عامر بن صعصعة
رتوع چریدن ستور عع بفتحهما وقوله تعالی یرتع ویلعب ای ینعم ویلهو وابل رتاع جمع راتع مثال نائم ونیام وقوم راتعون
مرتع چراگاه ارتاع چرانیدن ورویانیدن باران علف چریدنی را رثع حرص وطمع سخت عع کاف ۲ راثع حریص وطامع
رجوع باز گشتن وباز گردانیدن لازم متعد عع ف اک ۲ وقوله تعالی یرجع بعضهم الی بعض القول رجعی بضم الرجوع یقال
ارسلت الیک فما جاءنی رجعی رسالتی ای مرجوعها وکذلک المرجع ومنه قوله تعالی الی ربکم مرجعکم ای رجوعکم وهو شاذ لان المصادر
من باب عع ف اک ۲ تکون بالفتح وفلان یؤمن بالرجعة ای بالرجوع الی الدنیا بعد الموت یقول هل جاءک رجعة کتابک ای
جوابه وله علی امرأته رجعة بالفتح والکسر والفتح افصح ویقال ما کان من مرجوع فلان علیک ای من مردود وجوابه رجع ارتجاع ترجع
فروختن ناقه وبیهای آن دیگری خریدن مثل آن راجعه رجیعة ناقه دوم آن راجع وناقة راجع انکه دم بردارد وبولی چنان
انداز که آبستن نماید وچنان نباشد رجاع بالکسر مصدر منه عع ف اک ۲ ونوق رواجع ایضا زنی که بعد از مرگ شوی با اهل
خویش باز گردد واما المطلقة فهی المردودة ومرغان که از کله خود باز گردند رجع باران ومنفعت قوله تعالی والسماء ذات الرجع
وحوض رجعان بالضم ج ورجعان الکتاب جوابه ورجع الدابة یدیها فی السیر خطوها رجع الواشمة خطها رجیع ستور که از
سفری باز گردد وسفری وهو الکال رجیعة مؤنث رجائع ج وغایط وسرکین سلک وحزان وهرچه باز گردانیده شود ودر تمنا
سمو للجرة رجیعا ارجاع غایط کردن ودست سپا بکی دراز کردن بکرفتن چیزی وخریده را باز گردانیدن وباز فربه شدن ستور
بعد از لاغری مرجعة باز گردانیدن سخن را وزن را بخانه تراجع باز گشتن سپاهی که استرجاع داده را باز گرفتن ودر مصیبت
انا لله وانا الیه راجعون گفتن ترجیع مثله وبانگ نماز را دوباره گفتن چنانکه مذهب شافعی است وآواز گردانیدن در حلق
وباز گردانیدن ستور ستنها را ورفتن ونگار را دوباره تازه کردن رجع الکتف ومرجعه زیر کتف ردع باز ایستانیدن

از چیزی عع بفتحهما یقال ردعته عن الشیء فارتدع ای کففته فکف وچیزی در مالیدن بجائی صلته بالباء واثر کرفتن از رنگ وبوی چیزی
یقال به ردع من زعفران او دم ای لطخ واثر ویقال للقتیل رکب ردعه اذا خر لوجهه علی دمه ارتداع باز ایستادن وآلوده شدن بچیزی
یقال ردعته بالشیء فارتدع ای لطخته فتلطخ رداع بالضم باز کردان کردن بیماری ودرد هفت اندام مرد وع بیمار باز کردان شده رداع
بالکسر نام ابی مرتدع تیر که بر نشانه نزند وبکفد ردیع تیر پیکان افتاده رسع بالتحریک درد منک نیام چشم عع کاف ۲ ارسع
نعت منه ترسیع کلک مرسع مرسعة نعت رصع بر چسبیدن عع کاف ۲ صلته بالباء ارصع رصعاء نعت وهما لغتان فی الرسع
والرسحاء وربما سموا فراخ النخل رصعا الواحد رصعة بالتحریک ترصیع در نشاندن جواهر بچیزی وسخن را بخش بخش کردن هر کلمه
مقابل جفت وروزن دروی یکسان ارصیعه جوهری که او را نشانده باشند رصائع ج رصع ارصاع نیزه در نشاندن طعن ارصع
انکه مثانه او فرو رود در مطعون ترصع نشاط وخوش دلی کردن رضاع شیر مکیدن بچه مادر را یقال رضع الصبی امه یرضعها
رضاعا مثل سمع یسمع سماعا رضع بالتسکین مثله لغة اهل النجد یقولون رضع یرضع رضعا مثل ضرب یضرب ضربا ارضاع شیر دادن
مرضع زنی که بچه شیرخواره دارد فان وصفتها بالارضاع قلت مرضعة رضوع میش با شیر راضعتان دو دندان شیر کودک یقال سقطت
رواضعه لئیم راضع هو رجل کان یرضع ابله وغنمه ولا یحلبها لئلا یسمع صوت حلبه رضیع شیرخواره وهمشیره یقال هذا رضیعی ای اخی
من الرضاعة بالفتح مراضعة بدایه دادن بچه را ارتضاع شیر خود را مکیدن ناده بز ترعرع کوالیدن کودک ترعرعه متعد منه شاب ترعرع
ترعرع حسن الاعتدال رعاع رعاع ج رعاع مردم نو دیده ناکس رفع برداشتن وهو خلاف الوضع عع بفتحهما وبرفع کردن کلمه واو در اعراب
چون ضم است در بنا وقصه برداشتن بروالی صلته بعلی رفیعه قصه که بردارند وفی الحدیث کل رافعة رفعت علینا من البلاغ وبرداشتن
غله درودن وبجرمن گاه آوردن وهذه ایام رفاع بالفتح والکسر ومبالغه کردن ستور در رفتن وراندن لازم متعد صلته یفی ویقال دابة لیس
لها مرفوع وهو مصدر مثل المجلود والمعقول وهو عدو دون الحضر ونزدیک گردانیدن کسی را بکسی صلته بالی ومن ذلک قولهم رفعته
الی السلطان ومصدره الرفعان بالضم وقوله تعالی وفرش مرفوعة ای مقربة لهم ویقال نساء مکرمات ناقة رافع انکه فله برکشد ودستان
رفاعه بالضم بلغده که زنان بر سرین بندند تا کلان وفربه نماید ورشته که بندی پای ناقه بخیره وقید خود را بسوی خود کشد ویقال فی
صوته رفاعة بالضم والفتح بلندی وبلند آواز شدن عع بضمهما رفیع ای شریف ارتفاع مرافعه بنزدیک حاکم شدن باخصم رفاعه با لکسر
نام مردی رقع بالضم بشته موجز ودی رقاع ج رقع هجا کردن کسی وابقال اری فیه مترقعا ای موضعا للشتم والهجاء ودرپی نهادن
جامه راقع بفتحهما ترقیع درپی بسیار کردن بر جامه استرقاع دریی خواه شدن جامه رقیع آسمان دنیا ودیگرها ایضا وفی الحدیث من
فوق سبعة ارقعة فجاء به علی لفظ التذکیر کانه ذهب به الی السقف ومرد احمق مرقعان مثله رقاعة مصدره عع بضمهما ویقال الرقیع
ای حاء برقاعة وحمق ارقع پیوسته خوردن خمر وهو قلب معاقرة ارتقاع باک داشتن وهو الاکتراث والمبالات ویستعمل فی النفی
یقال ما ارتقعت له وبه ای ما اکترثت له وما بالیت به رجوع بوقوع کرسنگی سخت رکوع پشت خم دادن یقال رکع الشیخ ای انحنی من الکبر
ومنه رکوع الصلوة رمعان لرزیدن سر بینی از غضب عع بفتحهما ترمع جنبیدن رماعه انجا که از سر کودک می جنبد ودبر
مردم یقال کذبت رماعتنا اذا حبق یرمع سنگهای سپید تابان روع ترسیدن وترسانیدن لازم متعد وبشگفت آوردن
اروع بشگفت آرنده کسی را از غایت حسن وکمال روعاء مؤنث منه ویقال افرخ روعه ای سکن فزعه وذهب روع بالضم عقل ودل
یقال وقع ذلک فی روعی ای فی خلدی وبالی وفی الحدیث ان الروح الامین نفث فی روعی ارتیاع ترسیدن تروع مثله ترویع متعد
منه وقولهم لا ترع ای لا تخف ولا یلحقک خوف روعاء ناقه تیز هش وکذا الفرس ولا یوصف به الذکر ریع کوالیدن وفزون
شدن یقال راعت الحنطة ای زکت وارض مریعة ای مخصبة وبازگشتن وفزونی آستین زره ونیکو بر آمدن نان از تنور وطعام از
دیگ یقال راع الطعام واراع اذا صارت له زیادة فی العجن والطبخ ویقال ناقة مسیاع مریاع تذهب فی المرعی وترجع بنفسها وقول الکمیت
اذا حیص منه جانب راع جانب ای انحرف اراعة کوالیدن وبسیار بچه شدن شتر ریعان کلشیء اوله ومنه ریعان الشباب وریعان السراب
تریع نمودن ونا پدید شدن سراب ودرخشیدن وجنبیدن روغن بر سر طعام وفرس رائع اسب نیک ریع بالکسر زمین بلند ریاع
ج ومنه قوله تعالی اتبنون بکل ریع آیة وراه قال الشاعر ریع بلوح کانه سحل شبه الطریق بثوب ابیض

فصل الزاء

زوبعة
ویعنی از بر بان کرد باد تزبع بخشم شدن متزبع عربده کننده زنباع بالکسر نام مردی زوبع مرد حقیر کوتاه زرع کشت زروع ج
وکاشتن ورویانیدن عع بفتحهما ومنه قوله تعالی ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون مزدعه مزدرع کشت زار وتقول للصبی زرعه الله
ای جبره از دراع کشت کردن مزارعه با یکدیکر کشاورزی کردن مزروعان لقب کعب بن سعد ومالک بن سعد از تمیم زغزعه جنبانیدن

بيج زعزعان وزعزع وزعزاج وزعازع الذي تزعزع الاشياء وسير زعزع اي سريع **زلع** بالتحريك كفتكي پاي وكفتن آن عم كاف ٢
وكذا اذا كان في ظاهر الكف فاما اذا كان في باطنها فهو الكلع وتباه شدن جراحت تزلع كفتن دست من آلع انكه پوست پاي او رفته باشد
زمع مردم فرومايه يقال هو من زمع الناس اي من آخرهم وتندي پس سم ستور زمعه يكي زماع ج مثل ثمره وثمار ودهشت خوردن
وبيخود شدن عم كاف ٢ رجل زميع زموع شتاب زده زمعان آهسته رفتن عم بفتحهما زموع خركوش زماع درستي عزم
وشتاب ازماع دويدن خركوش وجابجا بر آمدن نبات وثابت عزم بودن بر كاري صلته بعلي وعزم كردن كاري يا قال الخليل يقال
ازمعت على امر فانا مزمع عليه اذا ثبت عليه عزمه وقال الكسائي يقال ازمعت الامر ولا يقال ازمعت عليه وقال الفراء ازمعته وازمعت
عليه بمعنى مثل اجمعته واجمعت عليه زميع مرد مبادرزن دلير ونيكو راي **زوع** مهار شتر جنبانيدن وعنان اسب تا تيز رود عم
ف آض ٢ **زهنعه** آرايش كردن دختر را **فصل السين سبع** هفت وهفتم شدن وهفت يك ستدن ودشنام دادن
ونقيصه كفتن وافكندن كرك كوسفند را عم بفتحهما ويقال في العدد سبعة رجال وسبع نسوة هفت يك وبالكسر نوبت آب شتر هفت
روز يكبار سبع بضم الباء دد سباع ج سبعة ماده شير وقولهم اخذه اخذ سبعة اصلها سبعة فخففت ونام مردي سبيع بالتصغير نام
مردي وارض مسبعة بالفتح ذات سباع اسباع صاحب هفت سبع شدن وهفت عدد شدن قوم وصاحب بمزكرك درآمده شدن
وبكرك دادن كوسپند را وبدايه دادن بچه را وبيكار كذاشتن بنده را يقال اسبع عبده اي اهمله واسبع ولده اي رفعه الى الظؤرة
مسبوعه ماده كاو كه كوساله او را دد خورده باشد سباعي البدن با هفت اندام درست مسبع هفت يك وبطني از همدان اسبوع هفته
اسابيع ج وطفت بالبيت اسبوعا اي سبع مرات وثلثة اسابيع سبعان بضم الباء موضع ولم يات على فعلان شيء غيره تسبيع هفت عدد
كردن وقولهم وزن سبعه يعنون بر سبعة مثاقيل **سجع** سخن با قافيه كفتن عم بفتحهما وسخن مقفا واسجوعه مثله والجمع اسجاع واساجيع
وبانك كردن كبوتر وناليدن ناقه ساجع راست رو تسجيع سخن با سجع كفتن كلام مسجع نعت منه **سرعة** شتاب نقيض بطؤ سرع
بكسر السين وفتح الراء شتافتن عم بضمها يقال سرع سرعا مثال صغر صغرا سريع نعت منه ويقال عجبت من سرعة ذلك وسرع ذلك مثال
صغر ذلك ويقال السرع السرع مثال الوحي الوحي اسراع شتافتن صلته بفي مسارعة وتسارع مثله صلته بالي تسرع كك وابو زيد اسرع القوم
اذا كانت دوابهم سراعا وسرعان ثلث لغات ذاخر وجا اي سرع ذا خروجا نقلت فتحة العين الى النون لانه معدول من سرع فبني عليها ولسرعان
ما صنعت كذا اي ما اسرع وسرعان الناس بالتحريك اوائلهم وهو معرب سرع بالتسكين شاخ تر رز سرعرع مثله وجوان نرم نازك اساريع
شاخهاي بيزه كه از بن درخت انكور رويد اسروع يسروع بالضم كرمك سرخ كه در توه باشد در پوست وچون از پوست بيرون آمد
پروانه شود والاصل يسروع بالفتح لانه ليس في الكلام يفعول قال سيبويه وانما ضموا اوله اتباعا لضمة الراء وقال القتاني الاساريع
دود حمر الرؤس بيض الجسد تكون في الرمل تشبه بها اصابع النساء وايضا اساريع القوس هي خطوط فيها وطرائق واحدها اسروع بالضم
سطع برآمدن كرد وبوي وصبح عم بفتحهما سطيع صبح سطع بالتحريك درازي كردن نعامة سطعاء نعت منه سطاع داغ كردن ستون
بلند از او ستون خانه بعير مسطع شتر با داغ **تسعسع** پير وخرف شدن مرد وبيشتر از ماه كذشتن وفي حديث عمر رض انه سافر في
عقب رمضان وقال ان الشهر قد تسعسع فلو صمنا بقيته وفرود افتادن حال كسي سعسعه راندن بزبز لفظ كه سع سع **سفع** موي
پيشاني كرفتن عم بفتحهما ومنه قوله تعم لنسفعا بالناصية يقال به سفعة من الشيطان اي مس وسوختن آتش وسموم روي را ورنك كردانيدن
سوافع دو سوختكيهاي سفعه بالضم سياهي كه بسرخي زند اسفع نعت منه وسياهي سرخ زن سفعاء كبوتر سبز كردن سفع ايضا بيان زدن
كبوتر ومرغ يكديكر را مسافعه كك **سقع** بالضم ناحيه وهي لغة في صقع ويقال ما ادري اين سقع اي ذهب سقع بالفتح رفتن
وبانك كردن خروس عم بفتحهما وبالصاد كك خطيب مسقع اي بليغ مثل مصقع سقاع بالكسر روي بند وخرقه كه زن معجر پوشند تا ريمنا
نشود وچيزي كه بيني ناقه را بدان استوار كنند وكك صقاع **سقرقع** تعريب سكركه بضمتين وسكون الراء وفتح القاف وهي نبيذ
الذرة يعني بكني او رزن وهي خمر الحبش **سكع** رفتن مثل سقع وما ادري اين سقع وسكع بمعنى تسكع اي تسقع يعني بكوشه رفتن وبيدا
بودن در كار باطل **سلعة** بالكسر آخريان وآذرح سلعة سرشكستكي سلع مصدر منه عم بفتحهما ونام كوهي بمدينه وكفتكي پاي ه
سلوع ج سلع بالكسر شكاف كوه وبالفتح ايضا اسلاع ج سلع بالتحريك درختي تلخ مزه وكشيدن پاي عم كاف ٢ انسلاع كك **سلفع**
مرد دلير وزن دراز زبان بيباك وناقه استوار ونام ماده سكي **سلقع** جاي سخت واتباع بلقع يقال بلقع سلقع زمين خشك
بي نبات وبلاقع سلاقع **سلنقع** درخش يقال للحصى اذا حميت عليه الشمس اسلنقع بالبريق **سمع** شنوايي يكون واحدا وجمعا
كقوله تعم ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وهو في الاصل مصدر وقد يجمع على اسماع وجمع الجمع اسامع وشنودن عم كاف ٢ سماع مثله

صلته

زلع زمع زوع زهنع سبع سجع سرع سطع سعسع سفع سقع سقرقع سكع سلع سلفع سلقع سلنقع سمع

صلته بالي وباللام قوله تعم لا يسمعون الى الملأ الاعلى وقوله تعم لا تسمعوا لهذا القرآن ويقال سمعك الي اي اسمع مني وسماع اي اسمع
مثل دراك ومناع بمعنى ادرك وامنع يقال فعله رياء او سمعة اي ليراه الناس ويسمعوه استماع كوش داشتن صلته باللام قوله تعالى
فاستمعوا له تسمع كوش نهادن سوي كسي صلته بالي فاذا ادغمت قلت اسمعت وقرئ قوله تعم لا يسمعون الى الملأ بالادغام تسامع
از يكديكر شنيدن اسماع شنوانيدن سخن ودشنام دادن وكوشه ساختن دلو را وسرود كفتن مسمعه زن سرودكوي وقوله
تعم واسمع غير مسمع اي لا اسمعت وقوله تعم ابصر به واسمع اي ما ابصره وما اسمعه على التعجب سمع بالكسر نام نيكو يقال ذهب سمعه
في الناس ورفت نام نيك او ميان مردم وبچه كرك از كفتار وفي المثل اسمع من سمع تسميع تشهير كردن وفي الحديث من فعل كذا سمع الله
به اسامع خلقه يوم القيمة وتشنيع كردن وبرداشتن كم نامي از كسي ومنتشر كردن ذكر وي متعد بالباء وشنوانيدن آواز كسي را
سامعه مسمع كوش مسمع ايضا كوشه دلو سميع شنونده وشنواننده امراة سمعنة نظرنة بضم اولهما وثالثهما وبالكسر وفتح ثالثهما
ايضا وهي التي اذا تسمعت وتبصرت فلم تر شيئا تظنته تظنيا وكان الاحمر يكسر اولهما ويفتح ثالثهما وينشد لنا الكنة معنة مفنة
سمعنة نظرنة كالريح حول القنة الا تره تظنه الهاء فيهما للسكت وقد اجري الوقف مجرى الوقف في تره سمسمع خردسر وهو فعلعل
سميدع بفتح السين مهتر **سناعة** خوب شدن عم بضمتها رجل سنيع وامراة سنيعة خوب ونيكو **الساعة** وقت كه در وي
باشي وقيامت ساع ساعات ج ساعة سوعاء زمان سخت مثل ليلة ليلاء مساوعة من الساعة كالمياومة من اليوم ويقال جاءنا بعد
سوع من الليل وبعد سواع اي بعد هدأة منه يعني بعد آرام شب سواع ايضا نام بت قوم نوح م ثم صار لهذيل اساعه مهمل كذاشتن
ستور را اسوع بيكار ماندن آن عم ف آض ٢ ومنه ضائع سائع وناقة مسياع ورجل مضياع مسياع اي هو مضيع ومسيع **سيع**
سيوع رفتن آب وشراب بهر روي انسياع مثله سياع كاه كل وبالكسر ايضا مسيعة بالكسر بداوه **فصل الشين شبع**
بالكسر وفتح ثاني سيري از طعام وسير شدن نقيض جوع شبعت الخبز واللحم ومن خبز ولحم عم كاف ٢ شبع بسكون ثاني مقدار سيري
از طعام شبعان وشبعى نعت منه وامراة شبعى الخلخال اذا امتلأت من سمنها وبتوه آمدن از چيزي يقال شبعت من هذا الامر و
رويت اي سئمته وكوهته اشباع سير كردانيدن ورنك سير خورانيدن جامه را ثوب شبيع الغزل بسيار ريسمان متشبع خود را آراسته
نمودن از وسع خود ونازنده بدان وفي الحديث المتشبع بما لا يملك كلابس ثوبي زور شبعة بالضم مقدار سيري از طعام وقد اشبعت
غنمه اذا قاربت الشبع ولم تشبع **شبدعه** بالكسر كژدم شبادع ج **شجاعة** بيدلي ودليري نمودن در مخاوف عم بضمها شجاع
بالضم نعت منه وبالكسر ايضا قوم شجعة بفتحتين وشجعة بالفتح والكسر وشجعان مثل غلام وغلمة وغلمان ورجل شجيع وقوم شجعان
مثل جريب وجربان وشجعاء مثل فقيه وفقهاء وامراة شجاعة شجع بالتحريك سبك برداشتن ستور دست وپاي را در رفتن يقال
جمل شجع القوائم وناقة شجعة شجعاء اشجع مرد دلير ونام قبيلة ونوعي از مار شجاع مثله وپيوند بن انكشتان اشجع بالكسر كاصبع مثله
اشاجع ج ومرد سبك سر كول ونام شير تشجيع دلير كردن ودل دادن كسي را وبشجاعت صفت كردن تشجع دليري نمودن بتكلف
شريعة جاي باب درآمدن وراه روشن شرع باب درآمدن وراه پيدا كردن خداي تعم بر بندكان در بندكي وراست شدن
نيزه سوي كسي وراست كردن متعد لازم ودر خانه سوي راه كشاده شدن وكفانيدن پوست را وبيكاري در شدن شروع مثله
عم بفتحهما شارع راه بزرك وپيداكننده آن ابل شروع شرع شرآن باب آينده تشريع باب آوردن وفي المثل اهون السقي التشريع
ويقال شرعك هذا بنده است ترا اين وفي المثل شرعك ابلغك المحل يضرب في التبليغ باليسير ومررت برجل شرعك من رجل اي
حسبك والمعنى انه من النحو الذي تشرع فيه وتطلبه يستوى فيه الواحد والتثنية والجمع وقولهم الناس في هذا الامر شرع سواء يحرك
ويسكن يستوي فيه الواحد والمؤنث والجمع شرعه بالكسر وشريعة بمعنى ومنه قوله تعم لكل جعلنا منكم شرعة ومنهاجا ويقال هذا
شرع هذا وهذه شرعة هذه وهما شرعان اي مثلان شرعه ايضا زه كمان شرع شرع ج شراع جمع جمعه وايضا بادبان كشتي وربما
قالوا اذا رفع البعير عنقه قد رفع شراعه رمح شراعي نيزه دراز اشراع در كشادن خانه را سوي راه ونيزه بر كسي راست كردن حيتان
شرع اي شارعات من غمرة الماء الى الجد **شرجع** دراز وجنازه مطرقه مشرجعه خايسك دراز **شسع** بالكسر دوال نعل
شسوع ج شسع بند دوال كردن نعل را عم بفتحهما تشسيع اشساع كك شاسع شسوع مسافت دور وفلان شسع مال اذا كان
حسن القيام عليه **شعاع** روشنائي آفتاب شعاعة يكي شع پراكنده كردن شتر بول را عم ف آض ٢ اشعاع نور كسترانيدن
آفتاب وخوشه بيرون آوردن كشت وشوك بر آوردن خوشه پراكنده انداختن شتر بول را اشعاع بالفتح پراكندن ورايي پريشان
وهمت پراكنده نفس شعاع متفرقة الهم شعاع السنبل شوكهاي خوشه ظل شعشع سايه پراكنده تنك مشعشع كك شعشعة آب

سميدع سنع سوع سيع شبع شبدع شجع شرع شرجع شسع شعع

ابجختن شراب را شعشاع پریشان و مرد دراز نیکو خلقت شعشعان کلک و یقال ناقة شعشعانة شعلع دراز لام زائده شفع جفت
سفع
خلاف وتر و جفت کردن و خواهش کردن و بچه شدن در شکم ناقه و میش بر بچه که دارد عَع بفتحتها شفیع خواهش کرو صاحب شفعه
شفاعة خواهش کردن شفعه بالضم حق همسایگی خانه و زمین ناقة شافع ناقه با بچه که در شکم او بچه دیگر باشد و فی الحدیث انه
بعث مصدقا فاتاه بشاة شافع فلم یاخذها فقال ائتنی بمعتاط و ناقة شفوع وهی التی تجمع بین محلبین فی حلبة واحدة استشفاع
شکاع
شفاعت کردن خواستن تشفیع شفاعت دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت تشفع شفاعت کردن شکاعی گیاهی اندارو هاو ازنا
شکع
باب سنجاب و افتاب پرست نیز گویند قال سیبویه هو واحد وجمع وقال غیره الواحد منها شکاعاة شکع بالتحریک دردمند شدن و
شنع
بخشم شدن عَع کآف ۲ یقال بات شکعا ای وجعا الاهنام اشکاع بخشم آوردن و بستوه آوردن شمع م موم شمع بالتحریک کلک
و هو ما یستصبح به شمعة یکی اشماع نور گسترانیدن چراغ مشمعة بازی و مزاح کردن شمع شموع کلک عَع بفتحتها و فی الحدیث من
تتبع المشمعة اضاره الله الی حالة تعبث به فیها ای من عبث بالناس شموع بالفتح زن بازی کرخنده شناعة زشتی و زشت شدن
عَع بضمتها شنع نعت اشنع مثله شنعة بالضم زشتی تشنیع زشت کفتن بر کسی صلته بعلی و خویشتن درچیدن و بستوه آمدن و زشت
شوع
شمردن چیزی را تشنع کوشیدن ستوره و رفتن غارت پراکنده کردن و بر اسب سوار شدن و سلاح در پوشیدن شوع
شیع
درختیان شوعة یکی و یقال هذا شوع هذا بالفتح و شیع هذا بالیاء ایضا بچه دوم که در میان ایشان دیگری نزاده باشد شیوع
آشکارا شدن خبر عَع ف آ ک ۲ و سهم مشاع شایع شاع بخش ناکرده اشاعة فاش کردن خبر را و انداختن باره بول را رجل مشاع
فاش کننده و یقال حیاکم الله و اشاعکم السلام ای جعله صاحبا و تابعا لکم و شاعکم السلام کما تقول علیکم السلام ای صحبکم
السلام و هذا انما یقوله الرجل حین یفارق اصحابه شیع بالفتح اندازه یقال اقام فلان شهرا او شیعه و اتیک غدا او شیعه ای
بعده بمقدار وحدة و بچه شیر تشییع کسیل کردن و سوختن با تش صلته بالباء و فروزانیدن آتش را بهیزم یقال شیعت بالنار
ای احرقته و شیعت النار ای اذکیتها بالحطب مشیع مرد شجاع شیعة الرجل بالکسر اتباع و انصار مرد و هواداران اولاد فاطمه رضی الله
عنهم مشایعة در پی کسی رفتن و کسیل کردن و در پی رسیدن کسی را تشیع دعوی شیعت کردن و خود را شیعی نمودن تتابع کلک و
کل قوم یتبع بعضهم رای بعض فهم شیع و قوله تم کما فعل باشیاعهم من قبل ای بامثالهم من الشیع الماضیة شیاع بالکسر هیزم ریزه
آتش فروزینه و بانک مزمار شبان و در پی رفتن و خواندن شبان رمه پس مانده را و آواز کردن او مشایعة مثله فصل الصاد
صبع
اصبع بالکسر انکشت و بالضم کلک و بضمتین و کسرتین ایضا و بالفتح و کسر الباء ایضا و هو بکو و پوشت صبع اشارت کردن بانکشت
یقال صبعت بفلان و علی فلان و دلالت کردن کسی را بانکشت سوی کسی و نایژه ساختن انکشت را بر خنور بوقت ریختن اینچه در وی
صتع
باشد بخنور دیگر عَع بفتحتها و یقال للراعی علی ماشیته اصبع ای اثر حسن صتع بفتحتین کردش و سختی نا سر شتر مرغ صنتع بالضم
صدع
شتر مرغ سخت سر صدع شکافتن چیزی را و بریدن بیابان و پیدا کردن و بیان کردن چیزی را و سخن حق کفتن آشکارا و قوله تم
فاصدع بما تؤمر ای فاصدع نامرک و اظهر دینک عَع بفتحتها صدوع میل کردن سوی چیزی صلته بالی و بر کردانیدن از چیزی صلته
بعن و دو گروه کردن گوسفند از اصدعة بالکسر صرمة من الابل و فرقة من الغنم رجل صدع بالتسکین و التحریک مرد سبک گوشت
انصداع شکافتن صدیع صبح و گله شتر و رمه گوسفند تصدیع جدا جدا کردن و درد سر رسانیدن صداع بالضم درد سر تصدع
صرع
پراکنده شدن صرع بیماری م و گونه از گونها و هو واحد الصروع ای الفنون و الضروب و افکندن عَع بفتحتها مصرع کلک و
جای فکندن مصارعة کشتی گرفتن یقال صارعته فصرعته اصرعه صرعا بالفتح لتمیم و بالکسر لقیس عن یعقوب صرعه بالکسر نوعی
فتادن و فی المثل سوء الاستمساک خیر من حسن الصرعة رجل صرعة مثال همزة بسیار اندازه صریع انکه هم اقران خود را اندازد
تصریع افکندن و قافیه آوردن در مصراع اول از بیت صرعان بامداد و شبانگاه و دو گله شتر که یکی از آن میاید و دیگر میرود صرعان
بالکسر دو حریف یقال هما صرعان و شرعان و حتنان و قتلان کلها بمعنی و یقال طلبت منه حاجة و ما ادری علی ای صرعی امره هو ای علی
صعصع
الاعطاء او علی الرد صریع افکنده و افتاده و تازیانه و کمان ناتراشیده و چوب بر درخت خشکیده صعصعة صعصاع ٥
صفع
جنبانیدن مثل زعزعه و جدا کردن تصعصع لازم منهما و ذهبت الابل صعاصع ای متفرقة و صعصعة پدر قبیله از هوازن صفع
صقع
سیلی زدن رجل صفعان سیلی زننده صقع بالضم کرانه و گوشه زمین یقال هو من هذا الصقع ای الناحیة و ما ادری این صقع
ای ذهب صقع بالتحریک فرو دیدن چاه و از راه میل کردن عَع بفتحتها و اندوه کرتا سرا رد صقعاء افتاب قالت ابنة ابی الاسود
الدئلی یا ابت ما اشد الحر قال اذا کانت الصقعاء من فوقک و الرمضاء من تحتک فقالت اردت الحر شدید قال فقولی اذا ما اشد

الحر فخ وضع باب التعجب صقاع بالکسر خرقه که زیر معجر افکنند تا ریم نگیرد و روی بند و اینچه بپیچی ناقه را بان بندند و قد مر فی درج من باب
الجیم اصقع مرغ و اسب و جز آن که میان سر او سپید باشد عقاب صقعاء نعت منه صقعه بالضم سپیدی میان سر او جای نور صوقعة
جای سپیدی از سر صقع زدن بر صوقعه عَع بفتحتها و بانک کردن خروس و بالسین ایضا و پشک افتادن بر زمین صقیع پشک که شبهای
نیز ماه افتد بر زمین ارض مصقوعة زمین پشک زده خطیب مصقع بالکسر بلیغ فصیح و صقعته الصاعقة لغة فی صعقته الصاعقة
صلع
صلع بالتحریک موی ریختگی پیش سر رجل اصلع نعت منه عَع کآف ۳ صلعة بالتحریک و بضم اول و سکون ثانی جای صلع از سر
عرفطة صلعاء طاقی که سرهای شاخ وی ریخته باشد صلعاء ایضا سختی و ریگ بی درخت و علفا اصلیع مار باریک کردن صلاع بالضم
صلفع
صلمع
صمع
مثل دا صخرة پهن صلع سلاع ج صلع ایضا جائی که بروی بنات نروید صلفعة بالفاء و القاف ایضا نیست کردن و کردن
زدن و مفلس شدن و کلک بالسین و القاف صلمعة از بن برکندن و ستردن سر را و مفلس شدن اصمع خرد گوش صمعاء مونث
منه و فی الحدیث عن ابن عباس کان لا یری باسا ان یضحی بالصمعاء یقال هو اصمع القلب هشیار دل تیز خاطر اصمعان خاطر تیز و رای
برکار صمعاء ایضا گیاه گو اینده پیش از شکفت غنچه او و یقال خرج النبهم متصمعا تیزی که خون الوده پر هاوی و بر چفسیده بیرون
صنع
آید از خسته کلاب صمع الکعوب ای صغار الکعوب اذا نا بثریدة مصمعة اذا دققت و حدد راسها و صومعة النصاری م و هی فوعلة
من هذا لانها دقیقة الراس صنع بالضم نیکوی کردن بکسی صلته بالی و بد کردن صلته بالباء عَع بفتحتها یقال صنع الیه معروفا و صنع
به صنیعا قبیحا ای فعل صناعة بالکسر پیشه صنعة کار و پیشه کردن صنعة الفرس حسن القیام علیه فرس صنیع اسب نیکو یافته
سیف صنیع زدوده امراة صناع الیدین و نسوة صنع و رجل صنع الیدین و صنیع الیدین و صنع الیدین بالکسر چرب دست در پیشه
خود صانع پیشه ور صناع ج صنیعة نیکوئی و هنر اصطناع نیکوئی کردن صلته بعند و بنفسه یقال اصطنعت عند فلان صنیعة
و اصطنعت فلانا لنفسی و هو صنیعتی اذا اصطنعته و خرجته و قولهم ما صنعت و اباک تقدیره مع ابیک لان الواو بمعنی مع للاشتراک
و المصاحبة فاقیمت مقامه و انما نصب لقبح العطف علی المضمر المرفوع من غیر توکید فان وکدته رفعت و قلت ما صنعت انت و ابوک
صوع
تصنع روش نیکو نهادن از خود و خویشتن آراستن زن مصانعة رشوت دادن و فی المثل صانع بالمال لم یحتشم من طلب الحاجة
مصنعة بضم النون و فتحها جای کرد آمدن آب باران مصانع حصنهای استوار صنعاء قصبه یمن و النسبة الیها صنعانی بالنون علی غیر
قیاس صوع پراکنده کردن عَع ف آ ض ۲ انصیاع لازم منه و چیسانکی بر کشتن و بشتاب کذشتن یقال انصاع القوم سراعا ای
ضبع
مروا تصوع پراکنده شدن و خشک شدن گیاه تصییع مثله صاع زمین پست و پیمانه اصوع ج بالهمزة و بالواو ایضا صوع بالضم پیمانه
و جامی بزرک که در وی شراب خورند فصل الضاد ضبع بازو اضباع ج و دست دراز کردن برای زدن و راه دو قسم کردن کسی را
و بازیدن ستور بازو و باز او در رفتن عَع بفتحتها و الناقة ضابع تضبیع مثله یقال کان فی ضبع فلان بالضم ای فی کنفه و ناحیته ضبع
ضجع
بضم ثلاث کفتار و سال قحط ضبعان بالکسر کفتار نر ضباعین ج مثل سرحان و سراحین ضبعانة ماده ضبعانات ج و ضباع ج للذکر و
الانثی اضطباع ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن ضبع ضبعة بالتحریک سخت آرزومند شدن ناقه بنر عَع ک آ ف ۲ اضباع
کل ضبیعة پدر حیی از بکر بن وائل ضباعة نام زنی ضجع بر پهلو خفتن ضجوع کلک عَع بفتحتها اضطجاع مثله ضاجع نعت منه و فی
افتعل منه لغتان قلبت التاء طاء کاضطجع و الادغام کاضجع فیظهرون الاصلی و لا یقولون اطجع لانهم لا یدغمون الضاد فی الطاء
و قال المازنی و بعضهم یکره الجمع بین حرفین مطبقین و یبدل مکان الضاد اقرب الحروف الیها و هی اللام فیقول الطجع اضجاع بر پهلو
خوابانیدن و فتحه را سوی کسره میل دادن و فلان حسن الضجعة مثل الجلسة و الرکبة ضجیع هم خواب تضجیع تقصیر کردن در کار و نزدیک
شدن افتاب بغروب شدن تضجع فرو ایستادن از کاری و مقیم بودن بر جائی رجل ضجعة مثال همزة مرد بسیار خسبنده قال الفراء
ضرع
اذا کثرت الغنم فهی الضاجعة و الضجعاء ضجوع نام موضعی قال الاصمعی هو رحبة لبنی ابی بکر بن کلاب و بطنی از کلاب ضواجع پشتها
ضرع پستان شتر و گاو و گوسفند و طا نه ان اضراع شیر فرو داوردن گوسفند پیش از نتاج و خار دار کردن و فی المثل اضرعتنی الحمی
ضعضع
ضریع ضریعة بزرگ پستان ضریع ایضا شبرق خشک و آن گیاهی است در عرب ضراعة بالفتح خواری و زاری ضرع بالتحریک سست ضارع
الجسم نزار و ضعیف تضرع زاری کردن تضریع نزدیک شدن افتاب بغروب و رسیدن و بچنین دیک مضارعة مانند شدن تضرع
ضفدع
بالفتح و ضم الراء نام موضعی و تضارع بضم التاء و الراء نام کوهی بنجد ضعضعة پست و خراب کردن تضعضع فرو نشستن بنا
و افتادن و فروتنی کردن و فی الحدیث ما تضعضع امرؤ لاخر یرید به عرض الدنیا الا ذهب ثلثا دینه ضعضاع ضعضع مرد ضعیف رای
سست در هر چیزی ضعع ریاضت دادن شتر را قال ثعلب هوان تقول لرضع لینادب ضفدع بکسر الضاد و الدال جمع ضفادع

ج ضفدعة مؤنث وبفتح الدال ایضًا قال الخلیل لیس فی الکلام فعلَل الّا اربعة احرف دِرْهم هِجرع هِبلع قِلعم **ضوکعة** مرد بسیار گوشت
گران سنگ رکوک **ضلع** بکسر الضاد وفتح اللام استخوان پهلو وقد یسکن لامه ضلوع اضلاع ج ضلع ایضًا کوهی جزو تنها کانه ضلع
میل کردن وجور کردن ع بفتحهما ضالع ای مائل جائر ویقال ضلعت مع فلان ای ملت وهواه معه وفی المثل لا تنقش الشوکة بالشوکة
فان ضلعها معها ای میلها ضلع بالتحریک کژ شدن در خلقت ع ک ا ف ۲ وفی المثل لا تنقش الشوکة بالشوکة ضلع نعت منه وتوانائی
و بارگران بر داشتن ضلاعة باز و وسخت اضلاع شدن ع بضمهما ضلیع نعت منه فرس ضلیع تمام خلقت سطبر سرین بسیار عصب بزرگ
میان تضلع شکم پر و سیراب شدن اضلاع میان دادن و گران بار شدن جمل مضلع بار گران ویقال فلان مضطلع بهذا الامر ای قوی
علیه ولا تقل مطلع بالادغام فانه من الاطلاع وقالوا ایضًا هو مضطلع بهذا الامر ومطلع له ای قوی به ومالک له وتضلیع الثوب جعل
وشیه علی هیئة الاضلاع **ضوع** جنبانیدن ودمیدن بوی مشک وبی آرام کردن و ترسانیدن ع ف آ ض ۲ انضیاع بانگ و
فریاد کردن جوژه مرغ ضوع بالضم وفتح الواو نوعی از جغد و از اچوک خوانند که همه شب بانگ کند اضواع ضیعان ج ضواع بالضم
بانگ چوک تضوع تضیع جنبیدن نافه و دمیدن بوی آن ضیعه ضیاع بالفتح هلاک شدن ع ف ا ک ۲ ومنه قولهم فلان بدار مضیعة
مثال معیشة ضیعة ایضًا آب وزمین ضیاع ضیع بالکسر ج ضُیَیعة تصغیر ضیعه ولا تقل ضُوَیعة تضییع اضاعت بیمار گذاشتن وفی
المثل الصیف ضیّعت اللبن یضرب فی امراة کانت تحت رجل موسر وکرهته لکبره فطلقها فتزوجها رجل مملق فبعثت الی زوجها
الاول تستمیحه فقال لها الصیف ضیعت اللبن والصیف منصوب علی الظرف رجل مِضیاع ای مضیع اضاعة بسیار ضعیف شدن
مضیع نعت منه ویقال فلان یاکل فی معی ضائع ای جائع وقیل لابنة الخُسّ ما احدّ شیٔ قالت ناب جائع یلقی فی معی ضائع تضیع المسک
لغة فی تضوع **فصل الطاء** **طبع** سرشت که مردم بران آفریده شده است وهو فی الاصل مصدر طبیعة طباع کلک ومهر کردن
سیم را ومهر نهادن بر نامه صلته بعلی وساختن شمشیر وسبو از گل ع بفتحهما یقال طبعت من الطین جرة طابع بفتح الباء انگشترین و
بکسر الباء لغة فیه طبّاع مهره زن وسازنده طبع بالکسر نام جوئی طبع بالتحریک زنگ وزنگ گرفتن شمشیر وجزان و رهمناک شدن
مرد وکاهل شدن ع ک آ ف ۲ تطبیع پر کردن مشک تطبع پر شدن نافه مطبعة گران بار **طلوع** بر آمدن آفتاب وجزان ع ف آ
ض ۲ مطلع بفتح اللام وکسرها جای بر آمدن و بر آمدن نیز طلع بالتحریک بر آمدن بر کوه ع ک آ ف ۲ اطلاع واقف شدن صلته بعلی
ویقال اطلع علیهم ای اتاهم وطلع عنه ای غاب و بر آمدن مطالعه چیزی بکسی نوشتن تا واقف کردد ویقال طالعه بکتبه وطالعت
الشیٔ ای اطلعت علیه تطلع پیوسته در چیزی نکریستن یقال تطلعت الی وروده کتابک ای انتظرت اطلاع ووقوف دادن کسی را بر سر
صلته بعلی و بر آوردن چیزی را وشکوفه بر آوردن درخت واز بالای نشانه گذرانیدن تیر را وقی کردن طلعاء ضافه فی طلعه بسکون
ثانی دیدار طلع شکوفه نخستین بر درخت خرما طلعة یکی نخلة مطلعة انکه دراز تر وبلند تر باشد از دیگرها استطلاع بر رسیدن
طلع بالکسر اسم فی الاصطلاح یقال اطلع طلع العدو ای سره ویقال کن بطلع الوادی بالفتح والکسر مطلع جای اطلاع یافتن بر چیزی
وهو من اشراف الی انحدار فی الحدیث من هول المطلع شبه ما اشرف علیه من امر الاخرة بذلک طلیعة للجیش طلایه لشکر وهو من یبعث
لیطلع طلع العدو وطلاع الشیٔ بالکسر پری چیزی طلاع الارض ذهبا پری زمین از زر امراة طلعة خباة مثال همزه زن بسیار خویشتن
نماینده وپنهان شونده طوبلع نام آبی در بنی تمیم **طمع** طماعة طماعیة امید وامید داشتن ع ک آ ف ۲ طمع طامع نعت منه اطماع
امید وار کردن یقال فی التعجب طمع الرجل فلان بضم المیم بسیار طمع شد وحرجت المراة فلانه بسیار بیرون آینده شد وقضو القاضی
فلان وکذلک التعجب فی کل شیٔ الّا ما قالوا فی نعم وبئس وروایة تروی عنهم غیر لازمة لقیاس التعجب لان صور التعجب ثلث یقال ما احسن زیدا
واسمع به کبرت کلمة وقد شذ عنها نعم وبئس طمع ایضًا رزق لشکر یقال امر لهم الامیر باطماعهم ای بارزاقهم وامراة مطماع زنی که بطمع آرد
مرد را و دست ندهد **طوع** طاعة فرمانبرداری کردن ع ف آ ض ۲ صلته باللام و فراخ علف شدن چراگاه وهو طوع یدیک
ای منقاد لک فرس طوع العنان ای سلس استطاعة توانستن قوله تعالی فما اسطاعوا ان یظهروه بحذف التاء استثقالا لها مع الطاء
یکرهون ادغام التاء فیها فیحرک السین وهی لا تحرک ابدا وقرء حمزه فما اسطّاعوا بالادغام فجمع بین الساکنین وبعض العرب یحذف
الطاء استثقالا فیقول استاع یستیع وبعض العرب یقول اسطاع یسطیع بقطع الالف وهو یرید ان یقول اطاع یطیع ویجعل السین
عوضا من ذهاب حرکة عین الفعل تطاوع نرم کردن نمودن تطوع نه آنانکه نمودن از خود وانچه فریضه باشد آوردن مطوعه آنها
که بطوع جهاد کنند بی انکه بر ایشان واجب باشد ومنه قوله تعالی الذین یلمزون المطوعین واصله المتطوعین فادغم التاء فی الطاء تطویع
آسان کردن کاری را بر کسی وتوانا کردن کسی را بر کاری وقوله تعالی فطوعت له نفسه قتل اخیه مثل طوقت له ای رخصت وسهلت مطاوعه

فرمانبرداری کردن وسازواری نمودن با کسی مطواع فرمانبردار وفلان حسن الطواعیة للتاء ای حسن الطاعة وجاء فلان طائعا غیر
مکره خواهان وهم طوع الطاعة فرمانبرداری کردن ومیوه رسانیدن درخت یقال قد اطاع النخل الشجر اذا ادرک ثمره وامکن ان یجتنی
وعلف ناک شدن چراگاه انطباع فرمانبردار شدن طبع طائع بمعنی **فصل الظاء** **ظلع** خمیدن ستور وجزان در رفتار ع
بفتحهما ظالع نعت منه وتهمت زده ظلع بالتحریک تنگ آمدن جای وزمین ببسیاری مردم صلته بالباء ع ک آ ف ۲ ویقال ارق علی
ظلعک بر می ورفق کن با تن خود وارکا علی ظالعک وقی علی ظلعک من وقیت ای الزم واربع علیه کذا فی مجمل اللغة **فصل الفاء** **فجیعه**
مصیبت درد ناک فجایع ج فجع دردمند کردن ومصیبت زده کردن ع بفتحهما تفجیع کلک ویقال نزلت بفلان فاجعة تفجع دردمند
شدن صلته باللام **فدع** کژی پیوند دست وپای ع ف آ ک ۲ افدع کف دست وپای در درون روی رفته فدعة انموضع کژی
از دست وپای **فرع** از هر چیزی بر سوی وی ومهتر قوم وموی تمام وشاخ درخت وکان که از شاخ درخت سازند یقال قوس
فرع اذ شاخ ناکفانیده قوس فلق از شاخ کفانیده وبعصا بر سر زدن وبالقاف ایضًا وبرتر شدن از قوم خود ببزرگی یا بجمال ویاد
کام زدن اسب را تا باز ایستد وباز داشتن میان دو کس وبر کوه شدن ع بفتحهما فرعه جای بلند فراع ج جبل فارع کوه بلند رفارع
ایضًا نام حصنی فارعه زبر کوه ونام زنی ویقال انزل بفارعة الوادی واحذر اسفله افراع از بالای کوه فرود آمدن یقال افرعت
فی الجبل انحدرت ولقیت فلانا فارعا مفرعا ای احدنا مصعد والاخر منحدر وبکسی ویکانی فرود آمدن صلته بالباء یقال افرعنا بفلان
ای نزلنا به ویقال بئسما افرعت به ای ابتدأت به وباب وعلف شافتن پیش از قوم وجولان کردن نهرهای وخبرها داشتن وقح
کردن فرع تفریع فرود آمدن از کوه وبر آمدن بر کوه وهو من الاضداد یقال فرعت فی الجبل ای انحدرت وفرعت الجبل ای صعدت
فروع الجوزاء کرمای سخت ویقال للنجم الفروع وجل مفرع الکتف مرد پهن کتف تلاع فوارع پشتهای بلند آب راهها وی فرع
بالتحریک اول نتیجه ناقه ومال ومنفعت آماده ونام جائی وبا موی تمام شدن ع ک آ ف ۲ افرع فرعاء نعتان منه فرعه بالتحریک و
السکون شپش فرع فرع ج فرعیه نام زنی تفرع بسیار شدن شاخهای درخت وسیدة قبیله را خواستن افراع دختری ستدن
فراعه رکوبی که قلم دروی پاک کنند **فرقع** درهم خمانیدن انگشتان وبانگ آوردن از وی تفرقع بانگ آمدن از انگشتان افرنقا
پراکندن ودور شدن از کسی صلته بعن یقال افرنقعوا متمعلین ای تفرقوا مسرعین **فزع** بالتحریک ترس افزاع ج وترسید
ع ک آ ف ۲ وپناه جستن بکسی یقال فزع منه وفزع الیه وفریاد رسیدن قال رسول الله صلی الله علیه واله للانصار انکم لتکثرون
عند الفزع وتقلون عند الطمع مفزع پناه جا یقال فلان مفزع للناس وهما مفزع وهم مفزع وهن مفزع لهم سواء فیه جمیعا مفزع
انچه از وی ترسیده شود افزاع ترسانیدن وفریاد رسیدن تفزیع ترسانیدن وبی بیم گردانیدن وهو من الاضداد صلته بعن ومنه
قوله تعالی حتی اذا فزع عن قلوبهم ای کشف عنها الفزع **فصع** فشاردن رطب تا از پوست بیرون افتد وفی الحدیث نهی عن فصع الرطبة
وغلاف سر نره بر کردانیدن کودک **فظع** بر سوائی انجامیدن کار ع بضمهما امر فظیع ای شدید شنیع جاوز المقدار افظاع
کار مفظع ای فظیع وبزشتی رسانیدن ویستعمل مجهولا ایضًا وفظیع یافتن کاری را استفظاع مثله **فغفغ** راندن شبان
گوسپند را بر فع فع گفتن راع فغفاع فغفعی فغفغانی اذا کان خفیفا فی ذلک **فقع** سخت زرد شدن ع بفتحهما وض ۲
اصفر فاقع نعت منه وقوله تعالی صفراء فاقع لونها علی التقدیم والتاخیر ای لونها فاقع فاقعه سختی فواقع ج فقاع م فقاقیع غورهای
شراب فقع تیز دادن ونوعی از سماروغ وبالکسر مثله فقعج تفقیع از انگشتان بانگ بر آوردن بخمانیدن **فلع** شکافتن چیزی را
ع بفتحهما تفلیع کلک انفلاع لازم منه تفلع ترقیدن پای فلع بالفتح والکسر کفتکی پای فلوع ج ویقال فی الفحش لعن الله فلعتها **فنع**
بالتحریک فزون وبسیار شدن مال ع ک آ ف ۲ مسک ذو فنع خوشبوی تیز بوی **فوع** دمیدن بوی خوش وکذا بالغین **فصل**
القاف **قبع** سر در پوست کشیدن خارپشت وسر در گریبان کشیدن مردم ع بفتحهما ودر زمین رفتن وناسر بر افتادن قابع
با ناسره وبینی فشاندن خوک قباع مثله یقال له قباع کقباع الخنزیر وامراة قبعة طلعة ای تقبع مرة وتطلع اخری قبعة ایضًا مرغکی که
نزدیک سوراخهای موش باشد پیوسته چون از چیزی ترسد در وی دود قبیعة بند شمشیر وکارد وسوراخ بینی خوک قبیعة مثله
قنبعه غلاف شکوفه قنبعه در غلاف غنچه شدن شکوفه در درخت قباع بالضم پیمانه بزرگ ولقب مردی اقتباع از مشک آب خوردن
بدهان انقباع پنهان شدن **قدع** عنان زدن اسب را وباز داشتن کسی را از کسی ع بفتحهما انقداع باز ایستادن فرس قدوع
اسب که حاجت آید او را بعنان زدن تا باز ایستد وفحل لا یقدع ای لا یضرب انفه وهو کریم قدع بالتحریک ضعیف شدن چشم قدعت
لی الخمسون ای دنت امراة قدعة وفرس قدع تقادع شتافتن در چیزی بر یکدیگر وبهیچ جستن ونیزه زدن با یکدیگر وفی الحدیث نحمل

قذع
قرع

الناس على الصراط يوم القيمة فيتقادع بهم جنبتا الصراط تقادع الفراش فى النار ومردن قومى در پى يكديكر **قذع** فحش و پليد زبانى وبفحش و بدى دشنام دادن ع بفتحهما اقذاع كذلك وفى الحديث من قال فى الاسلام شعرا مقذعا فلسانه هدر قناذع سخنان زشت قنذع ديوث و بى غيرت **قرع** كدو قرعه يكى وقال زدن بقرعه و دركوفتن وبعصا بر سر زدن وتمام خوردن انچه دركاسه بود چنانچه لب كاسه بر پيشانى زند ع بفتحهما يقال قرع بالاناء جبهته وفى المثل ان العصا قرعت لذى الحلم اى ان الحليم اذا نبه انتبه واصله ان حكاما من حكام العرب عاش حتى اهتر فقال لابنته اذا انكرت من فهمى شيئا عند الحكم فاقرعى لى المجن بالعصا لارتدع قرع قراع كشتى كردن فحل ع بفتحهما استقراع كشن بعاريت خواستن وكشن خواه شدن ماده كاو واقراع بكشتى دادن كشن را و بهترين مال بكسى دادن قرعه بالضم كزين مال وانچه يقال زنند قرع بالتحريك بلهاى سفيد كه بر شتر بچه بر ايد و بيموى شدن سر بعلت ع كاف ٢ اقرع كل كه بعلت شده باشد قرع بالضم قرعان ج وذلك الموضع من الراس القرعة بالتحريك وقبول كردن مشورت را وباز ايستادن از انچه فرا بند قرع نعت منه وخالى شدن دركاه از مردم وخدم ع كاف ٢ يقال نعوذ بالله من قرع الفناء وصفر الاناء وفى الحديث عن عمر قرع حجكم اى خلت ايام الحج من الناس ومراح قرع اذا لم يكن فيه ابل وقال ثعلب نعوذ بالله من قرع الفناء بالتسكين على غير قياس اقرعان دو برادر اقرع بن حابس و مرثد بن حابس حية اقرع نوعى از مار شجاع اقرع مثله ويقال سقت اليك الفا اقرع من الخيل وغيرها اى الفا تاما وهو نعت لكل الف كما ان هنيدة اسم لكل مائة مقرعة كوسه مقراع ميمين مقروع ستور كزيده بچهه كشتى را ومهتر ولقب مردى قراع صلب سخت اقارع ج القارعة قيامت وسختى روزكار قوارع الدهر سختيهاى روزكار يقال قرعتهم قوارع الدهر اى اصابتهم ونعوذ بالله من قوارع فلان ولواذعه وقوارص لسانه قارعة الدار ساحت سراى قارعة الطريق بر سوى راه قوارع القرآن ايتها كه بوقت مهمات وبجهت حرز خوانده شود قريع شتر كه ابله بر امده قرعى ج مثل مريض ومرضى يقال استنت الفصال حتى القرعى وكشن ومهتر يقال فلان قريع دهره وحريف يقال فلان قريعك اى مقارعك قريعة البيت بهترين جاى در خانه و بهترين مال ناقه قريعة انكه كشن بروى بسيار جهد وحمل كم كيرد اقراع براستى بازكشتن ونرم شدن يقال اقرع لى فلان اى ذل و قرعه انداختن ميان قوم يقال اقرعت بينهم وعنان زدن ستور را تا بايستد يقال اقرعت الدابة بلجامها اى كبحتها بر و اقرعته اى كففته و اقرعه اى اعطاه خير ماله و فلان لا يقرع اى لا يقبل المشورة والنصيحة تقريع علاج كردن شتر بچه قريع را و درشتى كردن وسرزنش كردن مقارعه يكديكر را كوفتن دليران و قرعه انداختن باهم يقال قارعته فقرعته اذا اصابتك القرعة دونه افتراع كزيدن و قرعه زدن تقارع كذلك تقرع بر كشتن از پهلو بپهلو يقال بت اتقرع اى انقلب

قربع
قرثع
قرصع
قرزع

قريع بالتصغير پديد بطن از تميم **اقرنباع** و در تر بحيدن از سرما **قرثع** زن كول وانكه پيراهن يا چادر باشكونه بوشد و فلان قرثعة مال بالكسر انكه مال بنكو نكاه دارد و در دست او نيكو شود **قرصعة** در هم شدن و نهفته شدن ومنه قد اقرنصع الرجل ومقرمط بنشستن كتاب را و رفتار بد رفتن نزديك دراه **قرزوع** سبك شدن و شتاب رفتن اهو دركريختن ع بفتحهما ومنه قولهم قوزع الديك اذا غلب فهرب قزع بالتحريك پارهاى ابر تنك قزعة يكى و شتران خرد و جاى جاى ستردن سر كودك وقد نهى عنه تقريع ستردن سر وجاى جاى ناستره ماندن واماده كردن اسب را بدوانيدن فرس مقزع نعت وتقزع الفرس اى تهيا للركض مقزع مرد تنك موى و سبك رفتار و يقال ما عليه قزاع نيست بروى لته پاره قنزعه بالضم موى كرد اكرد سر قنازع ج وفى الحديث غطى عنا قنازعك يا ام ايمن **قشع** پوستهاى خشك قشع يكى على غير قياس

قشع

لان قياسه قشعة مثال بدرة وبدر والاثر هكذا يقال و فى حديث ابى هريرة لو احدثتكم بما اعلم لرميتمونى بالقشع يعنى پوست خالى الود زنبيد بر من قشع ايضا بيت من جلد فان كان من ادم فهو الطراف ودور كردن باد ابر را و پراكنده كردن ع بفتحهما اقشاع انقشاع تقشع كشاده شدن ابر از هوا و دل از غم وقشعت القوم فاقشعوا وتقشعوا اى فرقتهم فتفرقوا واقشعوا القوم عن الماء اقلعوا

قصع

قشعة بالكسر پاره ابر كه بعد از كشادن ماند **قصع** كاسه بزرك قصع قصاع ج قصع فرو خوردن جرعها برام مردم ونشخوار را شتر و نيكو و نرم خوابيدن شتر نشخوار را ع بفتحهما وفى الحديث انه خطبهم على راحلته وانها لتقصع بجرتها و بميان دو ناخن بشپش كشتن وتشنكى نشاندن اب كسى را و حقير و خوار داشتن كسى را و بر تارك سر زدن بكف دست و ريزه و خرد ماندن كودك كه نكوالد ومنه يقال قصع الله شبابه فهو مقصوع لا يشب ولا يزداد قصاعة خرد و ريزه بر امدن كودك كه كلان نشود ع بضمهما قصيع نعت منه قاصعاء سوراخ كلاكموش والجمع قواصع شبهوا فاعلاء بفاعلة وجعلوا الالف التانيث بمنزلة الهاء قصعة مثال همزة مثل القاصعاء

قضع
قطع

قضع بد رجى از يمن و سكاوى **قطع** بريدن ع بفتحهما قطوع كذشتن از جوى و بريدن و سپرى شدن اب چاه و رفتن مرغان از سردسير بكرم سير يا بر عكس آن قطاع بالفتح كذلك طيور قواطع نعت منه قطيعة بريدن خويشى

فهو رجل قطع و قطعة مثال همزة اى قاطع الرحم و رحم قطعاء خويشى بريده وقوله ثم ليقطع اى ليختنق لان المختنق يمد السبب الى السقف ثم يقطع نفسه من الارض حتى يختنق انقطاع بريده شدن و فلان منقطع القرين فى سخاء او غيره و فرو ماندن در راه از قافله يقال قطع بفلان فهو مقطوع به وانقطع به فهو منقطع به اذا عجز عن سفره من نفقة ذهبت او اقامت عليه راحلته او اتاه امر لا يقدر على ان يتحرك وكسستن رسن ومنقطع الوادى والرمل والطريق منتهاها مقطع جاى برش و سپرى شدن هر چيز مقاطع ج اقطوعة نشان بريده كى و هجران كه دو دوست بيكديكر فرستند لبن قاطع شير بريده و ترش اقطع مرد دست بريده قطعان بالضم ج مثل اسود وسودان قطعة بالتحريك جاى برش از هر چيزى قطعة بالضم والسكون مثله وايضا پاره از زمين جدا كرده در بخش ويقال اصاب الناس قطع و قطعة اذا انقطع ماء بئرهم فى القيظ قطع بالضم دمه و تاسر از فرهى وجران قطيعاء نوعى از خرما قطع بالكسر تاريكى اخر شب ومنه قوله تعالى فاسر باهلك بقطع من الليل و كليم خرد كه بر پشت شتر اندازند چون بر نشينند بروى و پيكان خرد و پهنا و كرد ديگر

ناشند

اقطع اقطاع ج قطعة يكپاره از هر چيز قطيعة هجران ويقال الصوم مقطعة للنكاح مقطع بالكسر ابزار بريدن مقطعات بالتشديد پارهاى جامه نيكو و پارهاى قصائد وشعر و جزان ويقال للاذناب مقطعة الاسباب تقطيع پاره پاره كردن و در كشتن است و دندان اسبان ديكر ويقال جاءت الخيول مقطوطعات اى سراعا بعضها فى اثر بعض وتقطيع الشعر وزنه باجزاء العروض والتقطيع ايضا مغص فى البطن عن ابى نصر قطاع بالفتح والكسر انكور دو جزا بريدن و جزان قطيع رمه كوسپند و پاره كاو اقاطيع ج على غير قياس اقطاع وقطعان ايضا مثل اشراف وجربان و تازيانه فلان قطيع القيام انكه بر نتواند خواست از ضعف يا از فرهى قطاعه بالضم انجاز از بريدن افتد تقطع پاره پاره و بخش بخش شدن قوله تعالى لقد تقطع بينكم فيمن قرء بالرفع و پاره پاره و بخش بخش كردن قوله تعالى وتقطعوا امرهم بينهم اى تقسموا لازم متعد اقطاع بر بريدن دادن شاخهاى درخت را يقال اقطعته قضبانا من الكرم اى اذنت له فى قطعها ويقال هذا الثوب يقطعك قميصا و بريده كردن خراج زمين و بريده شدن حجت و جواب كسى و ساكت وملزم شدن او وهو رجل مقطع بالكسر نعت منه مقطع بالفتح كشن بازمانده از كشنى و غريب از خانمان بريده شده وانكه ياران او وادهند واو را نى ويقال اقطعت الشئ اذا انقطع عنك اقطع الغيث واقطعت الدجاج اى اقفت يعنى از بيضه بازمانده مقاطعه بريده كردن بر چيزى تقاطع بريدن دو كروه از هم اقتطاع پاره از چيزى جدا كردن و اقتطع فلان طائفة من مال فلان اى انتهب

قعقع

قعقعة اواز سلاح و مخوان و رفتن در زمين و جنبانيدن وفى المثل ما يقعقع له بالشنان قعقاع بالكسر كاف قعقاع بالفتح الاسم و راه از يمامه بكوفه و راه دشوار ومنه قيل قرب قعقاع لانهم يجدون فى السير و خرماى خشك و بتلرزه و قعقاع بن شور نام معروف فى بفضل جاحا قعقعانى بالضم سخنان و اواز مقعقع انكه قداح را مشكر داند در پيشه قعاقع اواز رعد پياپى و مواضع از بلاد قيس تقعقع جنبيدن ويقال تقعقعت عمدهم اى ارتحلوا وفى المثل من يجتمع يتقعقع عمده كما يقال اذا تم امر دنا نقصه قعيقعان نام كوهى بمكه و اهواز قعقع بالضم مرغى است پيسه دراز منقار قعاع بالضم ماء غليظ مر اقعاع فرود امدن قوم بدان اب

قفع

قفعة زنبيل خردى كوشه قفعاء درختى قفع دركشيده شدن دست و پاى وجزان ع كاف ٢ اذن قفعاء كانها اصابتها نار فانزوت و رجل قفعاء پاى انكشتان بر كشته رجل اقفع نعت منه وقوم قفع الاصابع ورجل مقفع اليدين قلفع بالكسر كل خشكشده بر زمين كه بطرق و بركنده شود

قلع

قلع توشهدان شبان و بركندن ع بفتحهما و نام معدنى كه از وى ارزيز خالص خيزد قلعى منسوب اليه وفى المثل شحمتى فى قلعى اى فى مزادتى اقتلاع بركندن انقلاع وتقلع لازم منه مقلوع امير معزول دائرة القالع دائرة تكون تحت اللبد ويكره اقلاع باز ايستادن قوله تعالى ويا سماء اقلعى و باز ايستادن تب و يقال تركت فلانا فى قلع بالسكون والحركة من حماه اى فى اقلاع منها دو برادر از بنى نمير واسمهما صلاة وشريح قلعه حصار مرج القلعة بالتحريك موضعى در باديه سيف قلعى منسوب اليه و پاره بزرك از ابر قلع ج وايضا سست شدن در كشتى ع كاف ٢ رجل قلع القدم نعت منه وهذا منزل قلعة بالضم اى ليس بمستوطن ومجلس قلعة اذا كان صاحبه يحتاج الى ان يقوم مرة بعد مرة وهم على قلعة اى على رحلة وفلان قلعة انكه بر زمين نتواند بودن ودر كشتى زود افتد قلعة ايضا مال عاريت وفى الحديث بئس المال القلعة مقلاع فلاخن قلاع سرهنك وفى الحديث لا تدخل الجنة قلاع ومنا من قلاع بالضم والتخفيف كل تراشه و خاك درو اشده كه زير او سماروغ بر امده باشد و نوعى از بيمارى ستور قلاعة پاره از وى و صخره بزرك در صحرا افتاده و هر كلوخ و سنك كه از ابدست يا بفلاخن اندازند قلع بالكسر بادبان قلاع ج سفن مقلعات كشتيهاى بادبان

قمع

قمع بعمود زدن و قهر كردن و خوار كردانيدن اقماع مثله مقمعة بالكسر عمود اهنين مقامع ج انقماع خوار شدن قمعة بالتحريك نام مرد و سر كوهان شتر قمع ج و مكس ريزه كه بر ستور نشيند قمع بالتحريك ايضا كش كردن مژه دمل ودميدن ان ع كاف ٢ قمع

بالکسر مع سکون الثانی وحرکته و بالفتح ایضاً سری خنور ھا سرتهلت وغلاف خرما و باشکان و مانند آن قمع مصدر منه و
نعت الوطب ای وضعت فی راسه القمع اقتماع از سوراخ مشك آب خوردن مثل الاقتباع ویقال الحمار یتقمع ای یحرك راسه
قنوع بالضم خواستن وخوار مندی ونیاز نمودن در سؤال عع بفتحهما قانع قنیع نعت منه ویقال قنوع پسند و رضا نمودن
وقانع بمعنی الراضی وهذا المعنی اشهر منه وهو من الاضداد وفی المثل خیر الغنی القنوع وشر الفقر الخضوع ومیل کردن ستور
سوی چراگاه عع کاف ایضاً وسوی خوابگاه عع بفتحهما قناعة بالفتح خرسندی و پسنده کاری بدانچه قسمت باشد عع ک
آف ایضاً قنع قنوع نعت منه مقنع مقنعه بالکسر بر سر افکندنی زنان قناع برده و پوشش که بر بالای مقنعه باشد و طبق
از برگ خرما قنع بالکسر کل مقنع بالفتح گواه عدل یقال فلان شاهد مقنع ورجل قنعان وامرأة قنعان بالضم یستوی فیه
المؤنث والمذکر والتثنیة والجمع ای مقنع رضی قنعان بالکسر هموار میان دو پشته ثم مقنع آنکه دندانها پیش درون رویه
رسته باشد رجل مقنع خود بر سر نهاده تقنیع مقنعه بر افکندن زن اقناع لازم عند و تا نیانه بر سر زدن و دو واکردن خروس
پرهای گردن را بوقت فشاندن و جنگ اقناع سر در دو واکردن ومنه قوله تعم مهطعین مقنعی رؤسهم و دست برداشتن در دعا
وگردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد وکژ کردن آب جام را تا آنچه در وست بریزد و نیز سوی آب رو داشتن تا پر شود وحج
گردانیدن ستور را سوی چراگاه وخوشنود گردانیدن قوع قباع بر جستن گشن بر ماده عع ف آض ایضاً اقتاع الفحل اذا
قاع زمین هموار اقوع اقواع قیعان ج قیعه ایضاً واحد مثل القاع وجمع عند البعض قاعة الدار ساحت سرای فصل الکاف
یقال ما بالدار کتیع ای احد کتع بالضم وفتح ثانی بچه روباه ومرد لئیم کتعان بالکسر ج مثل صرد وصردان وکتع جمع کتعاء فی توکید
التانیث یقال اشتریت هذه الدار جمعاء کتعاء وهذه لك جمعاء کتعاء ورایت اخوانك جمع وکتع ورایتهم اجمعین اکتعین ولا یقدم
کتع علی جمع ولا یفرد لانه اتباع له حول کتیع سال تمام وکتع ای هرب عع بفتحهما کثوع شکم روان شدن ستور و سرگوفتن شیر
وجغرات عع بفتحهما تکثیع کل وکفك لوز سر انداختن دیگ کثعه بالضم کفك دیگ شفتر کا تعتر با شعه سطر کرع بالتحریك آب
باران ایستاده کروع بدهان آب برداشتن و خوردن از جوی عع بفتحهما و کسر اول اکراع با آب ایستاده رسیدن قوم و آب دادن
ستور را کارعات مکرعات خرماستان که بر آب باشد اکرع باریك پیش ساق کرع بالتحریك اسم منه وکرع مصدر منه و بدهان
آب برداشتن عع ک آف ایضاً کراع بالضم پاچه گوسپند وگاو وخران وهو بمنزلة الوظیف فی الفرس والبعیر وهو مستدق الساق
یذکر ویؤنث اکرع واکارع ج وفی المثل اعطی العبد کراعاً فطلب ذراعاً لان الذراع فی الید وهو افضل من الکراع فی الرجل وبق
الکراع انف یتقدم من الحرة ممتد وقال الاصمعی هو العنق من الحرة یمتد والکراع ایضاً اسم لجمع الخیل کرسوع استخوان
پیوند سر دست از سوی خنصر کسع سپیدی گرد اگرد شتر اسب و آن مویهای آونگان بود که بر پیوند سر دست و پای
اسب و خر باشد بالای سم وراندن مردم را و سپوختن در پس بدست یا بر پیش پای و باب سرد زدن پستان ناقه را تا شیر باز
گردانند یقال کسعت الناقة بغبرها ای ضربت خلفها بالماء البارد لیتراد اللبن فی ظهرها وذلك اذا خفت علیها الجدب وجل
مکتسع ای عزب وهو من ردث بقیته فی ظهره اکتساع دم بمیان پای در آوردن سگ کسعه بالضم خران که کسعوم خر هیم زانده
کسع بضم اول وفتح ثانی جی از یمن ومنه قولهم ندامة الکسعی وهو رجل رمی بنعته حتی اتخذ منها قوساً فرمی الوحش عنها اللیلا فاصاب
وظن انه اخطا فکسر القوس فلما اصبح رای ما اصمی من الصید فندم کشع القوم عن القتیل تفرقوا کعکعة بازداشتن تکعکع
باز ایستادن و بددل شدن واکعه الفرق اذا احبس عن وجهه رجل کعکع بضمتین جبان ضعیف کعوع مصدر منه عع ف آض ایضاً کع
والکسر اجود فهو کع وکاع کلع کفتیکها در میان پای عع کاف ایضاً اناء کلع وسقاء کلع خنور و مشك کلخ بسته کلعه رضا از گو
ذو الکلاع نام یکی از ملوک یمن کمیع هم خوابه کمع بالکسر کل مکامعه همخوابگی کردن دو مرد با هم وهی التی نهی عنها کنوع فراهم
و منقبض شدن و نزدیك آمدن کارو میل عرب کردن ستاره و نرمی و فروتنی کردن عع بفتحهما اکناع مثله وایضاً پر فراهم آوردن
مرغ بوقت فرود آمدن از هوا کنع بالتحریك در کشیده شدن انگشتان عع ک آف ایضاً تکنیع بقبض آوردن کسی را تکنع لازم منه
اکتناع گرد آمدن قوم کوع کاع استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام ویقال احمق من الذی یمتخط بکوعه اکواع کرشاق
کوعاء مؤنث منه کوع برساق دست رفتن سگ در ویك انکر ما عع ف آض ایضاً کیع ترسیدن از چیزی عع ف آک ایضاً فصل
اللام لذع سوختن آتش کسی را وسوزش دادن کسی را بزبان عع بفتحهما یقال نعوذ بالله من لواذع النذاع سوختن
جراحت و ریش لوذعی مرد تیز خاطر وظریف لسع گزیدن مار و کژدم عع بفتحهما لطع لیسیدن و پیش پای زدن در سیبس

قنع قوع کتع کثع کرع کرسع کسع کشع کعکع کلع کمع کنع کوع کیع لذع لسع لطع

کسی عع ک آف ایضاً النطاع نام آب حوض وخنور و آخوردن لطع بالتحریك سپیدی درون لبها و آن بیشتر در سیاهان از مردم بود
و ریختن دندان مردم چنانکه بیخها ماند رجل الطع وامرأة لطعاء نعت منه ولطعاء ایضاً زنی که فرج او کم گوشت باشد لعاع
بالضم گیاهی نازك در اول رستن ومنه قیل الدنیا لعاعة العاع رویانیدن زمین آن گیاه را تلعی برچیدن لعاع واصلها تلعع فکره
ثلث عینات فابدلوا من الاخرة یاء لعاعة علف سبك لعلع نام کوهی و سراب لعلعة درخشیدن سراب و شکستن استخوان تلعلع
چشم سیاه شدن از گرسنگی و شکسته شدن استخوان لعیعة تان گاورس تلفیع سر پوشیدن صلته بالباء و با شکوه کردن
توشه دان را تلفع جامه در سر کشیدن زن وجامه در خود پیچیدن و برلت فرو گرفتن درخت را و پیری فرو گرفتن مرد را لفاع بالکسر
چادر التفاع چادر در خود پیچیدن و سبز شدن زمین به نبات لقع بچشم کردن کسی را عع بفتحهما ویقال لقعه ببعرة و
لقعه بعینه ای عانه قال ابو عبید ولم یسمع اللقع الا فی اصابة العین وفی البعرة لقاعه بالضم والتشدید مرد حاضر جواب التقاع
برگشتن گونه روی و جز آن و یستعمل مجهولا لکع ریم بر چفسیدن بر اندام عع ک آف ایضاً رجل لکع مرد لئیم و خوار بندة نفس و
امرأة لکاع مثل قطام تقول فی النداء یا لکع بالضم وللاثنین یا ذوی لکع لکاعة مصدر منه عع ک آف ایضاً الکع لکعاء نعت منه ولا یصرف
لکع فی المعرفة لانه معدول من الکع ویقال للفرس الذکر لکع وللانثی لکعة وهذا ینصرف فی المعرفة لانه لیس ذلك المعدول الذی
یقال للمؤنث منه لکاع وانما هو مثل صرد ونغر لکع ایضاً خرکره وکودك خرد وفی حدیث ابی هریرة اثم لکع یعنی الحسن او الحسین م
لکیعه کنیزك فرو مایه بنو اللکیعة گروهی لکع گزیدن مار و کژدم و بسر زدن بره پستان مادر را بوقت مکیدن عع بفتحهما لمع لمعان
روشن شدن و درخشیدن عع بفتحهما یقال لمع البشیر اذا اضاء یقال للسراب یلمع و به شبه الرجل الکذاب التماع کل لماعه د شت
و عقاب یلمعه پاره گیاه تر و پاره از عضو که خشك ماند در وضو یا غسل الملمعی مرد زیرك تیز خاطر یلمعی کل الماع لمعه بر آوردن زمین
و پستان کردن مادیان و ماده خر و ماده شیر و سرهای پستان سیاه شدن ابستن را و ربودن صلته بالباء التماع مثله یقال
المعت بالشیء والتمعته ای اختلسته و گونه برگشتن یستعمل مجهولا ملمع اسب ابرش یعنی چپار و آن نقطها باشد مخالف رنگ او
لوعة سوزش عشق عع ف آض ایضاً التیاع سوختن دل از عشق ویقال انا لاعة الفؤاد الی لقائها ای لاعبة الفؤاد رجل هاع لاع
مرد بددل ترسنده لیع مصدر منه عع ف آک ایضاً لیعه نام مردی فصل المیم متع بر آمدن روز و دراز شدن ماتع دراز
از هر چیزی و منفعت گرفتن بچیزی صلته بالباء و جز بیدن بودن عع بفتحهما ضرابی ماتع ای راجح وجبل ماتع ای جبل القتل ونبید
ماتع شدید الحمرة وکل جید فهو ماتع تمتیع دراز کردن و برخورداری دادن متاع آخر یان و منفعت ومنه قوله تعم ابتغاء حلیة
او متاع تمتع برخورداری یافتن استمتاع کل متعه بالضم برخورداری ومنه متعة النکاح ومتعة الطلاق ومتعة الحج لانه انتفاع
امتاع برخورداری دادن و یافتن صلته بالباء متعة لازم و بی نیاز شدن از کسی صلته بعن مجع بالکسر احمق مجعة بالضم مجعة
مثال همزه کل مجاعة بی باکی کردن عع ک آف ایضاً وامرأة مجعة قلیلة الحیاء تماجع بی باکی کردن با هم مجیع نوعی از طعام که بشیر
و خرما سازند مذع گفتن بعضی خبر را و بعضی را نهان داشتن عع بفتحهما و بول انداختن مذاع آنکه سر نتواند نگاه داشت و
و دروغگوی مریع چراگاه فراخ آب و علف امرع امراع ج مراعه مصدر منه عع بضمتهما امراع علفناك شدن جای فمرع نعت
منه و روغن بسیار بر سر کردن و بفراخی آب و علف رسیدن وفی المثل امرعت فانزل یقال القوم ممرعون اذا کانت مواشیهم
فی خصب ارض امرعا ای خصبة مرعه مثال همزة مرغی مانند تذرو مزع بشتاب رفتن آهو و اسب عع بفتحهما تمزیع جدا
کردن و پنبه غاز کردن تمزع پاره پاره شدن از خشم وفی الحدیث انه غضب غضباً شدیداً حتی تخیل الی ان انفه یتمزع قال
ابو عبید لیس یتمزع بشیء ولکنی احسبه یترمع وهو ان تراه کانه یرعد من الغضب ولم ینکر ابو عبید ان یکون یتمزع بمعنی النقطع انما
استبعد المعنی مزعه بالضم پاره گوشت یقال ما علیه مزعة لحم وما فیه مزعة من الماء ای جرعة مزعه بالکسر پاره از پرویه مثل المزقة
من الخرق مسع و نسع باد شمال مشع ورزیدن و گرد کردن و گوسپند دوشیدن امتشاع تمام شیر پستان را دوشیدن
ویقال امتشع من فلان ما مشع لك ای خذ منه ما وجدت و ربودن چیزی و ذئب مشوع گرگ ربا بنده مصع جنبانیدن ستور
دم را و بشمشیر زدن رجل مصع ای ضارب بالسیف و باب سر جنبدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن عع بفتحهما و انداختن مادر
بچه را و درخشیدن برق و جز آن شیء ماصع ای براق و باز گشتن شیر از پستان ناقه ماصعه نعت منه و کل شیء ولی و ذهب
فقد مصع وهو ماصع ای ذاهب ومصعت الابل اذا ذهبت البانها ومصع البرد ای ذهب ومصع فی الارض وامتصع ای ذهب
مماصعه مقاتله کردن امصاع صاحب شتران شیر باز گشته شدن مصعه مثال همزه مرغی ومیوه درختی و بیج مصع ج تمصیع درخت

لعع لفع لقع لکع لمع لوع متع مجع مذع مرع مزع مسع مشع مصع

وچوب بریده را ماندن با پوست تا اب وخشك شود **تمظیع** العود ماندن چوب تر با پوست تا خشك شود **معمعة**
اواز پیستان که بسوزد و اواز دلیران در معرکه معمعان سختی گرما یقال یوم معمعان ای شدید الحر معمع ایضا درکرما شدن معمع
زن ساخته بود نکار با مال معمعی مردم که هر که غالب باشد یار او شود مع با وهی کلمة تدل علی المصاحبة وهو اسم لانه قد یسکن و
ینون تقول جاؤا معًا **مقع** دشنام دادن بفحش بسیار یستعمل مجهولا یقال مقع فلان بسوءة ای رمی بها وسخت خوردن شراب یا برا
استقاع کونه روی کشتن از ترس واندوه یقال امتقع لونه مجهولا وکذا انتقع وابتقع بالنون والباء وبالمیم اجود **ملع** رفتار
تیز سبك ع بفتحهما انملاع کلف ملیع ملاع بیابان بی نبات ومن امثالهم فوطم اودت به عقاب ملاع ویقال ذلك فی الواحد
الجمع وهو شبیه بقولهم طارت به العنقاء وحلقت به عنقاء مغرب وکان الملیع وهو التیه مع ایضا **منع** باز داشتن و هو خلاف الاعطاء
ع بفتحهما مانع منوع مناع نعت منه وباز داشتن کسی را از کاری وچیزی امتناع باز ایستادن ممانعة باز داشتن از یکدیگر مناعة
عزیز شدن واستوار شدن جای ع بضمتها رجل منیع ومکان منیع وسدة منیعة وهو فی عز منیع وفی عز ومنعة بالتحریك وهو
جمع مانع ایضا مثل کافر وکفرة ای هو فی عز ومن یمنعه من عشیرته وشیعه تمنع ای تحصن **میع** روان وتنك شدن چیزی چون
روغن ومسکه وجز آن وشادمانی واول رفتار اسب واول جوانی واول روز وصمغ وان شلم است از درختی در روم واو سائله ویابسه
باشد **فصل النون** **نبوع** بیرون امدن اب از چشمه وجز آن ع بفتحهما وض آکه نبع ینبوع چشمه ومنه قوله تعالی حتی تفجر لنا من
الارض ینبوعا ینابیع ج نوابع البعیر المواضع التی یسیل منها عرقه نبع درختی است که از وی کمان سازند واز شاخهای وی تیر
سازند شعر چوبی از وی نبایع موضعی ینبع شهری نباعة دبو یقال کذبت نباعتك اذا ردم ای ضرط وبالغین المعجمة ایضا **نجوع**
کوار یدن طعام ع بفتحهما وبطلب نیکوئی واب وعلف شدن ودر خوردن رنك واثر کردن سخن وپند ودارو ماء نجوع بالفتح
ای نمیر نجوع الصبی اللبن ونجوع الدابة المدید ومدید آرد جو باشد که از با اب وپخ تنك کنند بمثال دوغ وستور را خورانند تا
فربه شود نجع مدید دادن ستور را انجعه بالضم اب وعلف نکاه کردن انتجاع بطلب اب وعلف و منفعت ونیکوئی شدن منتجع
موضع جستن اب وهؤلاء قوم ناجعة ومنتجعون نجیع خون که بسیاهی زند قال الاصمعی هو دم الجوف خاصة **نخاعة** بالفتح
اب بینی نخع اب بینی انداختن تنخع مثله ونخاع رسانیدن کارد در ذبیحه یقال ذبحه فنخعه وفی دابة منخوعة وخالص کردن دوستی
ونصیحت را با کسی ع بفتحهما منخع وهو مفصل الفهقة بین العنق والراس من باطن نخاع بالضم والفتح مغز مهره پشت که از احرام مغز
گویند نخع قبیلة از یمن انتخاع دور شدن از زمین خود **نزع** کشیدن چیزی از جای خود وبرکندن وماننده شدن بپدر یقال
نزع الی ابیه فی الشبه ای ذهب وفی المثل العرق نزاع وکشیدن کمان یقال نزع فی القوس ای مدها وفلان فی النزع ای فی قلع الحیوة
نزاع ارزومند شدن یقال نزع الی اهله وبعیر نازع وناقة نازع انکه ارزومند چراگاه وجای خود باشد وغنم نزع حرامی تطلب
الفحل نزیع غریب نزائع الخیل اسبان که از قومی دیگر کشیده باشد وکذا نزائع البعیر نزاع ایضا زنان که به بیگانگان داده باشد
نزوع بر داشتن از کار ع ف آکه وفی المثل صار الامر الی النزعة اذا قام باصلاحه اهل الاناة وجمع نازع نزعة نزوع بالفتح ونزیع
چاه که قعر او نزدیك باشد نزع موی دو کنج هر دو جانب پیشانی انزع نعت منه نزعاء نعت المؤنث منه ولا یقال نزعا نزعة یکوی
پیشانی وانرا مجریه خوانند وهما نزعتان منازعة با هم کشتی کردن بخصومت وارزومند شدن ویقال بینهم نزاعة بالفتح ای خصومة
فی حق تنازع خصومت کردن دو کروه با هم انزاع صاحب شتران نزائع شدن ورایته متنزعا الی کذا ای متنزعا الیه نازعا انتزاع بر
کندن وبرکنده شدن متعد لازم یقال انتزعت الشیء فانتزع ای اقتلعته فاقتلع تمام منتزع بر برکنده شده للمبالغة منزع بکسر المیم
تیر منزعه باز کشت وپایان کار و تدبیر ویقال للغلمون ابنا اضعف منزعة وبکسر المیم ایضا وفلان قریب المنزعة ای قریب الهمة
ویقال لم یبق فی القوس منزع کار بنهایت رسید وشراب طیب المنزعة ای طیب مقطع الشرب **نسعه** بالکسر نوار وتنك
ستور ونسع بفتح ثانی وسکونه انساع ج نسوع کوشتهای بن دندان دوشدن ع بفتحهما نسع منسع باد شمال **نشوع** بالفتح
وبالغین المعجمة ایضا داروی در بینی ریختن ودر دهان افکندن و بالضم مصدر فیه ع بفتحهما وسخن تلقین کردن انشاع دارو در
بینی چکانیدن انتشاع دارو در بینی خویش وا کردن خالص شدن ولون وسخت سپید شدن ع بفتحهما وپیدا و روشن شدن
کار ناصع ای خالص یقال ابیض ناصع واصفر ناصع قال الاصمعی کل ثوب خالص البیاض او الصفرة او الحمرة فهو ناصع نصع بالکسر
نوعی از جامهای سپید انصاع پیدا کردن انچه در دل باشد واهنك جنك کردن نطع بالفتح والکسر مع السکون والحرکة اربع لغات
کسترد نی از ادیم نطوع انطاع ج نطع بالکسر مع السکون والحرکة کام وشکنهای کام نطوع ج تنطع دور شدن در سخن ودر کام تفتن

مطع
معمع
مقع
ملع
منع
میع
نبع
نجوع
نخع
نزع
نسع
نشع
نصوع

سخن را **نعنع** نعناع پودینه نعنع بالضم دراز تنعنع دور شدن نغاعة بالضم مثل لغاعة وهی بقلة ناعمة **نفع** سود وسود کردن
ع بفتحهما وهو ضد الضر صلته بالباء منفعة سود منفعة انتفاع سود یافتن نفع کرد نفاع ج وتنك جای که درامدن اب وانچه در جا
کرد امده باشد از لعب فی الحدیث انه نهی ان یمنع نفع البئر وزمین که خاك خوش وپاك دارد ودوی اب ایستد نقاع انقع ج وفی
المثل انه لشراب بانقع ای انه معاود للامور یاتیها حتی یبلغ الی اقصی مراده انقوعة بالضم جاهها ترید نقوع بالفتح انچه در اب تر هند
چون مویز وجز آن منقع بالکسر خنور تر نهادنی منقعة مثله وهی ایضا برمة صغیرة یطرح فیها اللبن ویطعم الصبی منقع بالفتح موضع
که دروی اب کرد اید مناقع ج نقوع کرد امدن اب در جائی وبلند شدن اواز وفریاد یقال نقع الصوت واستنقع ای ارتفع ومهمان
از سفر رسیدن وکوسبند وشتر کشتن بجهت ان مهمان یقال نقعت النقیعة وانتقعت ای نحرت وکل جزور جزرتها
للضیافة فهی نقیعة وفی کلامهم اذا لقی الرجل منهم قوما یقول هلموا ننقع لکم ای نجزر لکم کانه یدعوهم الی دعوته وسیراب شدن
انتفاع کلک یقال نقعت الماء ای رویت وباز داشتن خبر را یقال ما نقعت بخبر فلان ای نقوعا ای ما عجبت بکلامه ولم اصدقه
قال الاصمعی نقعت بالخبر والشراب اذا اشتفیت منه نقع تشنکی نشانیدن وفی المثل الرشف انقع للعطش والجمع ویقال سم ناقع ای
بالغ وسم منقع ای مربی ودم ناقع ای طری نقیع چاه بسیار اب وهو مذکر والجمع انقعة واب میوها که تر نهاده باشد واب ایستاده
وبا نك وفریاد وشیر خالص سرد کنند وبخورند وهو المنقع ایضا نقیعة مهمانی مسافر وستور بجهت ان کشند ویقال الناس نقائع
الموت ای یجزرهم کما یجزر الجزار النقیعة انقاع سیراب کردانیدن وتر نهادن میوه ودارو وجز آن یقال دواء منقع قال ابو عبید
نقعت له شرا وهو استعارة وایستادن اب بجائی استنقاع مثله ودر پی او رفتن انقاع کشتن شتر وکوسبند غنیمت پیش
از قسمت وکشتن کونه روی وهو لغة فی استقاع استنقاع بعد بر فرود امدن واغتسال کردن کانك تثبت فیه لتبترد والموضع
مستنقع وتر نهادن یستعمل مجهولا یقال استنقع الشیء فی الماء وکرد امدن اب وایستادن ان بجای **نکع** شتابانیدن از کار بی
ع بفتحهما صلته عن هکعة نکعة مرد احمق نکعة الطرثوث سر وی نکع بالتحریك پوست رفتگی بینی انکع نعت منه **نوع** کونه وهو
اخص من الجنس تنوع کونا کون شدن نوع بالضم تشنکی نائع تشنه یقال الجائع نائع وهم جیاع نیاع ویقال رماه الله بالجوع والنوع
استناعة پیش شدن در رفتن **طوع** بستم فی کردن ع بفتحهما بمعنی الطوع **فصل الواو** **وباعة** بالتشدید کون یقال
کذبت وباعتك ونباعتك بالنون ایضا وبالغین المعجمة ایضا ای ردم وضرط **وجع** رنجوری ودرد مندی اوجاع وجاع ج رنجور و
دردمند شدن ع کاف آکه وجع یوجع ویبجع وباجع ایضا بالیاء والهاء فهو وجع وهم وجعون ووجعی وجاعی ونسوة وجاعی ایضا
ووجعات وبنو اسد یقولون بیجع بکسر الیاء ولا یقولون یعلم استثقالا للکسرة علی الیاء فلما اجتمعت الیاء ان قویتا واحتملتا
ما لم تحتمله المفردة وفلان یوجع راسه بنصب السین ویوجعه راسه برفعها وانا اجیع راسی ویوجعنی راسی ایجاع دردمند کردن ضرب وجیع
ای موجع مثل الیم بمعنی مولم توجع دردمندی نمودن ومرثیه کفتن مرده را وجعاء کون بعیر بالکسر نبیذ جو **تودیع** بدرود کردن
ع بفتحهما وداع بالفتح بدرود تودیع الفحل ذخیره داشتن کشن از جهت کشنی دیقوله تعالی ما ودعك ربك وما قلی ای لو امارکك تودیع الثوب
در جامه دان نهادن جامه را ودعة بالتحریك وبالسکون شبه سپید که از امودجها خوانند ودعات ج دعة بتشدید الثانی والهاء عوض من الواو
فیه ع بضمتها ودیع وادع نعت منه یقال نال فلان المکارم وادعا من غیر کلفة رجل متدع ای صاحب دعة وراحة موادعة مصالحه کردن
توادع تصالح ویقال علیك بالمودوع ای السکینة والوقار ولا یقال منه ودعه کما لا یقال من المعسور والمیسور عسره ویسره دع بمانان
وهو امر بمعنی الترك یقال ذا ودعه یقال ذر وذرهم قال المؤلف سمعت عمن لی نصاب تام ونصیب عام من العربیة ان کلمتی دع وذر
امران فی معنی الترك الا ان دع للمخاطب بترك الشیء قبل العلم به وذر امر بترکه بعد ما علمه وروی ان بعض الائمة سال الامام فخر الدین الرازی
عن قول الله تعالی اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین لم لم یقل وتدعون احسن الخالقین وهذا اقرب الی الفصاحة للمجانسة بینهما
فقال ع لانهم اتخذوا الاصنام الهة وترکوا الله بعد ما علموا ان الله ربهم ورب ابائهم الاولین استکبارا واستکبارا فلذلك قیل لهم
وتذرون ولم یقل وتدعون والله اعلم وقال الجوهری ولا یقال ودعه ولا امر وادع وانما یقال ترکه وهو تارك وربما جاء فی ضرورة
الشعر ودعه فهو مودوع علی اصله ودیعة نهاده وودائع ج ایداع ودیعت نهادن بکسی وپذیرفتن از کسی ودیعت را وهو من الاضداد
استیداع نکاه داشتن خواستن ودیعت را میدع مبذعه جامه کهنه موادع ج اودع امی از نامهای کلاکوش ودعان نام جائی
ورع بالتحریك ترسندة قال ابن السکیت واصحابنا یذهبون بالورع الی الجبان ولیس کذلك انما الورع الصغیر الضعیف الذی لا غناء
عنده یقال انما مال فلان اوراع ای صغار ورع بالضم وروع وورع ضعیف وبی نامه شدن ع بضمتها ورع رعة بکسر الراء پرهیزکاری

نعنع
نفع
نقع
نکع
نوع
طوع
وجع
ودع
ورع

عمع بكسرهما ورع نعت منه وفلان سيئ الرعة اى قليل الورع تورّع پرهيز نمودن توديع باز داشتن وفى حديث عمر ورّع اللص ولا
تراعه اى اذا رايته فى منزلك فادفعه واكففه ولا تنتظر ما يكون منه وباز كردانيدن شتر را از اب هوا دعه با هم سخن كفتن وربعه نام
اسپى **وزع** باز داشتن عمع بفتحهما واول والحرلشكر را فراهم اوردن اتزاع باز ايستادن ايزاع براغالانيدن بچيزى يقال هو موزع
براى مغرى بر وزوع بالفتح اسم ومصدر فيه والهام دادن قوله تعم اوزعنى ان اشكر وپاره پاره بول انداختن ناقه استيزاع الهام
خواستن شكر نعمت را از خدا تعالى وازع سرهنك وسالار لشكر و باز دارنده وسلطان وزعه بالتحريك جج قوله تعم فهم يوزعون
والكلب ايضا يسمى وازعا لانه يكف الذئب عن الغنم توزيع قسمت داتوزع سخت اندام اوزاع من الناس جماعات وبطن من همدان و
منهم الاوزاعى **سعة** فراخى وفراخى كردن وكنجيدن عمع كاف ٢ وتوانكرى وسع بالضم كلك ودست رس وطاقت قوله تعم لينفق
ذو سعة من سعته اى على قدر سعته والهاء فيه عوض من الواو ايساع با دست رس وتوانكرى شدن قوله تعم وانا الموسعون اى
اغنياء قادرون وفراخ كردانيدن نعمت بركسى صلته بعلى توسيع فراخ كردن خلاف التضييق اتساع فراخ شدن استيساع كلك
توسع فراخى وفراخ نشستن در مجلس فرس وساع بالفتح اسب فراخ كام وساعة مصدر منه عمع بضمهما وسيع ودحض نام دواب يسع
نام پيغامبرى وقد ادخل عليه الالف واللام وهما لا يدخلان على نظائره نحو يعمر ويزيد ويشكر الا فى ضرورة الشعر وقرئ واللّيسع بلامين
ايضا **وشيعه** زغوته ريسمان وما كوى بافنده ونوالهء بافنده وخطهاى برو وبرامدن سپيدى موى بر سر و بر كوه شدن عمع
بفتحهما توشيع پيچيدن بافنده توشع برامدن كوسبند بر كوه بچرا ايشاع شكوفه بيرون اوردن درخت وشوع بالفتح دارويى
دهان مثل النشوع وشيع شاخ ريزها وقدره كه بر سقف اندازند **وصع** مرغكى خرد تر از كنجشك وفى الحديث ان اسرافيل ليتوضع
الله تعالى حتى يصير كانه الوصع **موضع** جاى ونهادن برجاى عمع بفتحهما وكلك وضع وموضوع مصدران فيه وهو مثل المعقول و
موضع بفتح الضاد لغة فى موضع ويقال ضعه غير هذا الوضعه بالفتح والكسر والضعة بمعنى حرا بن نهاد ضعة ايضا كياه شور وضيعه
اثقال درخت ويقال ابن خلفوا وضائعهم وشوركياه والوضيعة ايضا نحو وضائع كسرى كان ينقل قوما من ارض فيسكنهم ارضا اخرى
وهم الشحن المسالح وكياه شور خوردن شتر وخورانيدن لازم متعدّ عمع بفتحهما ناقة واضعة وموضوعة ايضا نعت منه وهولاء
اصحاب الوضيعة اى اصحاب حمض مقيمين فيه وضيع خرماى تركه در خنورها نهند خشك ناشده وامانت ومردم فرومايه و
يقال فى حسبه ضعة فروما يكى است در تبار وى مواضعه كروى نبشتن باهم وماندن خريد وفروخت با هم وبرچيزى موافقت
كردن وقرار دادن وضع نهادن وزن معجر را از سر امراة واضع لا خمار عليها وبچه اوردن وفرود افكندن از درجه صلته بمن عمع
بفتحهما وضع بالضم دراخر طهر حمل كرفتن زن تضع بالتاء كلك بسكون الضاد وضمها يقال حملته امه وضعا وتضعا امراة
واضع نعت منه موضوع تيز رفتن شتر بعير حسن الموضوع شتر نيكوى تيز رفتار ايضاع تيز راندن وزيان دياده شدن مردم
در تجارت يقال وضع فلان فى تجارته واوضع يستعمل مجهولا اى خسر فهو موضوع فيها ضعة بالفتح والكسر فروما يه شدن عمع بضمهما
وضيع نعت تواضع فروتنى ونرم كردنى نمودن اتضاع پست كردن سر شتر تا پاى بر كردن وى نهند وبر نشينند توضيع بردوختن
جبه بعد از پخته نهادن رجل موضع اى مطرح ليس بمستحكم الخلق خطيب **وعوع** وهو نعت حسن وعوعه اواز كرك مهذا
وعواع وهو نعت قبيح وعواع ايضا خروش وجماعه مردم **وفعه** بالفاء سله جامه وخرما **وقع** بالتسكين جاى بلند و
بجنك درانداختن كسى را صلته بالباء يقال وقعت بالقوم فى القتال وسخن درانداختن از هر جنس صلته بعن ومن يقال وقعت
من كذا وعن كذا وتيز كردن مردم را بسخن وكارد وشمشير را بفسان ووقوع افتادن عمع بفتحهما ويقال وقع ربيع بالارض و
لا يقال سقط وفرود امدن مرغ از هوا وهذا احسن الوقعه بالكسر وقعه بالفتح اسيب كارزار وواقعة مثله والواقعة القيمة موقع جا
افتادن يقال وقع الشئ موقعه موقعة الطائر بفتح القاف جاى فرود امدن مرغ ميقعة البازى كرسى باز وچوب كاز ركه جامه بر و
كوبد وفسان دراز وسوهان وخايسك وقع بالتحريك سنكها وقعه يكى وسوده شدن پاى از سنكها واز زمين درشت وتنك
شدن سم ستور عمع كاف ٢ وقع نعت منه وابر تنك وقيع سم تنك شده از سنك حافر موقوع مثله وكارد وشمشير تيز كرده بسنك
وسوهان وقيعه مغاكچه بر سنك كه دروى اب ايستد وكشتن وقتل قائع جج وغيبت كردن يقال وقع فيه رجل وقاع وقاعه نعت
منه وقاع كفطام داغ كردكه بر دو كرانه ران ستور باشد واقع كوفيان فعل متعدى را كويند نسر واقع ستاره ايقاع بجنك درانداختن
كسى را وانداختن كسى در اشجاره و وابد آيد يقال اوقعه بالشر مواقعه وقاع كنايه عن الجماع وبا يكديكر بجنك درافتادن توقع اميد
چشم داشتن بوقوع چيزى توقيع نشان ونشان كردن بر مكتوب ودرّاوردن صيقل بر تيز كردن شمشير بميقعه وپشت ريش كردن

ستور را وكمان بردن چيزى را ايضا يقال وقع اى الوظنك على شئ طريق موقع راه كوفته ونرم رجل موقع وبعير موقع مرد وشتر
سختى كشيده وسفرها ديده سكين موقع كارد تيز كرده وبعير موقع وحمار موقع ايضا پشت ريش شده مرماة موقعة اى محددة يعنى پيكان
تيز كرده **وكاعه** صلب وسخت شدن مشك وجزان عمع بضمهما ايكاع متعد منه وكيع صلب استوار سقاء وكيع مشك كه از وى اب
نزهد ونام مردى فرس وكيع اسپ كه حوى بكند واستوار وكع بفتحتين انكشت ابهام پاى بر سبابه نشستن مرد را اوكع وكعاء نعتان منه
ومردون فرومايه وكول والمكعة سكة الحراثة والجمع ميكع وهو بالفارسية يُنى استيكاع سخت شدن طبيعت وكع كزيدن
مار وكژدم وبدست زدن پستان را بوقت دوشيدن وببرزدن بره وكوساله پستان را بوقت مكيدن عمع بفتحهما ومن كلام العرب
قالت العنز احلب ودع فان لك ما تدع وقال النعجة احلب وكع فليس لك ما تدع اى انهز الضرع واحلب ما فيه **ولوع** ولع حريص شدن
بچيزى صلته بالباء عمع كاف ٢ ولوع بالفتح حريص النعت والمصدر كلاهما بالفتح ايلاع حريص كردانيدن يقال مولع به بفتح اللام اى
حريص مغرى به **ولع** بالفتح دروغ يقال ولع والع كما يقال عجب عاجب ودروغ كفتن ولعان كلك عمع بفتحهما والع دروغكوى ولعة
جج ويقال ما ادرى ما ولعه اى ما حبسه وما والعته بمعناه مولّع ابيه برزدن مولّع اى ملوّن توليع هر رنكى درامختن در ستور وليع غنچه شكوفه
ناشكفته ولبعه حبى از كنده **فصل الهاء** **هبع** بالضم وفتح ثانى شتر بچه كه در اخر نتاج زايد يقال ماله هبع ولا ربع وقد مرهبعه
ماده هبعات جج هبعان كردن ودراز كردن شتر بچه در رفتار عمع بفتحهما **هبلع** بالكسر بسيار خوار **هبنقعه** بر پاشنه پاى نشستن
هبنقع اى متكبر احمق واهبنقع الرجل اذا جلس الهبنقعة **هجوع** بخواب رفتن بشب وشكستن كرسنكى ونا احد سيرى عمع بفتحهما
تهجاع خواب سبك هجيع من الليل پاره از شب تهجيع خواب كردن ويقال اتيت بعد هجعة اى بعد نومة خفيفة من اول الليل هجعة بالكسر
كالجلسة من الجلوس رجل هجعة مثال همزة وهجع ومهجع مرد غافل وكول اهجاع تسكين دادن كرسنكى را هجنّع دراز وفراخ **هجرع**
بالكسر دراز **هدع** بالكسر وسكون العين كلمة يسكن بها صغار الابل اذا نفرت هودع شتر مرغ **هرع** بالتحريك روان شدن خون
عمع كاف ٢ دم هرع خون روان رجل هرع سريع البكاء هرعه زن كه بوقت ملاعبت انزال ايدش مهروع اى مصروع اهراع شتافتن
قوله تعم وجاء قومه يهرعون اليه اى يستحثون اليه ولرزيدن از خشم وترس ومت يستعمل مجهولا هرع مرد ضعيف بد دل
سريعة الهبوب هيرعة ناى شبان اهرياع بالكسر سبك رفتن وسبك فرود ويدن اب چشم در كريه ميم زائدة **هزيع** پاره از شب
شكستن انهزاع شكسته وكوفته شدن مهزع بالكسر كو برا هتزاع جنبيدن نيزه وشمشير اهزع احزين تير كه در كيش ماند يقال ما فى كنانته
اهزع وما فى الدار اهزع اى احد هزوع شتافتن عمع بفتحهما اهتزاع هزع كلك **هطوع** چشم برنا كرفتن از چيزى عمع بفتحهما اهطاع
كردن راست دراز كردن وتيز دويدن بعير مهطع راست كردن هطلع مرد دراز تن اود **هقعه** كردن عمع بفتحهما هقعه دايره
سينه اسب ويكره ذلك يقال ان المهقوع لا يسبق ابدا ويكى از منازل قمر وان سه ستاره است در جوزا نزديك يكديكر هقعه مثال
همزه مرد بسيار تكيه كننده وبر پهلو چسبنده درميان قوم هيقعه اواز رسيدن شمشير بر جانى همقع بتشديد الميم وكسر القاف بر
درخت تنضب **هكوع** اراميدن عمع بفتحهما هكعة احمق **هلع** خروشيدن عمع كاف ٢ هلع هلوع نعت منه وفى
الحديث من شر ما اوتى العبد شح هالع وجبن خالع اى يجزع فيه العبد ويحزن كما يقال يوم عاصف وليل نائم وقوله تعم ان الانسان
خلق هلوعا رجل هلعة مثال همزة اذا كان يهلع ويجزع ويستجيع سريعا ويقال ماله هلع ولا هلع بالكسر وتشديد اللام اى ما له جدى
ولا عناق نا قه هلواع وهلواعة اى سريعة حديدة مذعان هلوعه شتافتن ذئب هلع بلع كرك حريص فرو خورنده الاول من الحرص
والثانى من الابتلاع هالع شتر مرغ تيز كذرنده نعامة هالعة **همع** روان شدن اشك وسرشك هوا كر بر درخت افتاده
باشد همع همعان كلك عمع بفتحهما وض ٢ هموع بالفتح نعت سحاب همع ابر بارنده تهمّع كريستن بدروغ همّلع بتشديد اللام
شتر تيز رو وكرك لام زائدة **هميسع** بالفتح مرد توانا ونام مردى **هنعة** نشان بر كردن شتر بعير مهنوع نعت منه ويكى از منازل
ماه وان پنج ستاره است بر منكب جوزا از سوى چپ هنع بفتحتين پست كردن وپيت كردن شدن عمع كاف ٢ ظليم اهنع وهنعاء
هنعاء اكمة هنعاء پيشته پست وهو ضد سطعاء **هواع** بالضم هيوع قى كردن عمع ف اض ٢ هوّيع قى اوردن تهوّع
بستم قى كردن **هيوع** هيع هيعان بد دل كردن وترسيدن عمع ف اك ٢ وك اف ٢ هيعه رفتن اب چه بر روى زمين از اب وجز
ان مثل الميعه عمع ف اك ٢ وانچه ترساند كسى را از اواز وخروش وفاحشه ومانند ان رصاص هائع ارزيز كداخته روان انهياع
درخشيدن سراب رجل هاع لاع وهائع لائع اى جبان جزوع وامراة هاعة لاعة هاعة اواز سخت مهيعه نام جحفه كه ميقات
اهل شام است درج **فصل الياء** **ايدع** زعفران تيديع بزعفران رنك كردن ايداع واجب كردن حج را بر خود بتطيب زعفران

بیع یفع ینع ابغ بدغ برزغ بزوغ بطغ بغبغ بلغ بوغ تغتغ ثغثغ ثلغ ثمغ دبغ دغدغ دمغ ربغ ردغ رزغ رسغ رغرغ رفغ روغ

بجهت احرام یقال اَبْدَع الحج علی نفسه ای اوجب مُبدوع نام اسپی براع عزو که ازوی بهر وقلم سازند ومکس ریزه که شبانگاه پرد
وانرا کبیجه نیز خوانند براعه یکی ازانها ومرد بدعه ل یفاع زمین بلند ایفاع کوالیدن کودک یافع نعت منه ولا یقال موفع
ویقال غلام یفع ویفعه وغلمان ایفاع ویفعه ایضا ینع بالفتح والضم وینوع رسیدن میوه ع بفتحهما وک ۲ ایناع مثله
ولم تسقط الیاء فی المستقبل منه لتقویها باختها وقرئ وینعه بالفتح والضم ینیع یانع میوه رسیده ینع ج کصاحب وصحب باب
الغین فصل الالف عین اباغ بالضم مع الاضافه موضع بین الکوفه والرقه ومنه یوم عین اباغ یوم قتل فیه المنذر بن
ماء السماء فصل الباء بدغ بالتحریک الوده شدن بنجاست وبدِغ ع ک اف ۲ بَدِغ نعت منه شاب برزغ برنوغ
بالضم برزاغ بالکسر ای ممتلی نام بزوغ برامدن افتاب ودندان شتر ونشتر زدن حجام وبیطار مبزغ بالکسر نشتر انبزاغ
رسیدن نوبهار بطغ لغة فی بدغ ومالیدن بر زمین چیزیرا وپای بر زمین کشان رفتن ع ک اف ۲ بغبغه نوعی از
هدیر شتر بغیبغ چاه که اب او نزدیک باشد مُبغبغ شتاب زده سبک بلوغ رسیدگی ورسیدن بجائی ونزدیک شدن
برسیدگی ومنه قوله تعم فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه ابلاغ تبلیغ رسانیدن والاسم البلاغ بالفتح وهو ایضا الکفایه تبلیغ
ایضا دست بعنان دراز کردن مبلغ حد رسیدن بالغ نیکو ورسیده ویقال امر الله بلغ بالفتح والسکون ای بالغ من قوله تعالی
ان الله بالغ امره ویقال اللهم سمع لا بلغ بالفتح والکسر فیهما وسمعا لا بلغا معناه یسمع به ولا یتم ویقال احمق بلغ بالکسر
ای هو مع حماقته یبلغ ما یریده ویقال بلغ ملغ اتباع بلاغه چیره زبانی ع بضمهما بلیغ ای فصیح بلاغات کالوشایات یعنی النمایم
بلغین بالضم والکسر سخنی وفی الحدیث ان عایشه قالت لعلی حین احدث بلغت منا البلغین مبالغه بتمامی رسیدن درکار
بُلغه انچه بسنده باشد تبلغ بسنده کردن وسخت شدن بیماری وعلت بالغاء بالمد پایها وهی الاکارع بوغاء خاک سست
تبوغ غلبه کردن خون تبیغ کلک وفی الحدیث علیکم بالحجامه لا یتبیغ الدم باحدکم فیقتله ای لا یتهیج ویقال اصله من البغی
فقلب مثل جذب وجبذ فصل التاء تغتغه اواز بیرایه فصل الثاء مثغثغ انکه سخن از میان دندانها کوید
ثلغ سر شکستن ع بفتحهما مثلغ رطب که از نخل بیفتد وبکفد ثمغ سر شکستن ع بفتحهما قال فی المغرب ثمغ هی ارض
لعمر ویقال مال له ویقال موضع بخیبر ثمغ الجبل بالای کوه ویقال هو بالنون لا بالثاء ابو عمرو ثمغت الثوب صبغته صبغا
مشبعا فصل الدال دبغ دباغ دباغه پیراستن پوست ورنگ سبز دادن جامه را ع بفتحهما وض ۲ وفی الحدیث دباغها
طهورها دباغ ایضا انچه بوی پیرایند دبغ دبغه کلک دبغه بالفتح یکبار اندباغ پیراسته شدن دغدغه خارش درون کلو
وذکر بوقت انزال دماغ مغز سر ادمغه ج دمغ سر شکستن چنانکه بدماغ رسد ع بفتحهما وض ۲ دامغه نام ان شکستکی
وشجاج که احکام شرعی بوی متعلق است ده نوع است قاشره وازاحا وصه نیز کویند انکاه باضعه پس دامیه پس متلاحمه پس
سمحاق پس موضحه پس هاشمه پس منقله پس آمه پس دامغه وباعین معجمه نیز کویند بعد از دامیه دامغه ایضا چیزی است چون شکوفه
سخت که از میان درخت خرما بیرون اید که انرا اکر بکذارند نخل را خشک کرداند فصل الراء اریاغ کذشتن شتر را تا
بوقت وبی وقت اب میخورد یقال ترکت ابلهم هملا ارغ رغار ردغ بالتسکین والحرکه کلواز سخت ردغ رداغ ج ردبغ احمق
مرادع میان کردن وستوره وی مرد غه یکی ردغه کلواز رداغ کل ناک کردن باران زمین را وضعیف شمردن وعیب کردن کسی را
وکندن زمین چندانکه بکل رسد رزغ مرد بکل فروشده ودر دشواری افتاده رسغ بضمتین وسکون ثانی حزده کاه دست
وپای وان باریکی پیوند سر دست بود رساغ بالکسر رسن که بر رسغ شتر بندند رسغ بفتحتین سستی دست وپای شتر ترسیغ
بر رسغ رسیدن اب باران رغرغه فراخی عیش وبهمه وقت اب یافتن شتر رغیغه طعاری که طعام کرمیجهت زن زچه سازند
رفغ فراخی عیش وارزانی رفاغه فراخ عیش شدن ع بضمهما رافغ رفیغ عیش فراخ وخوش ترفغ فراخی نمودن در عیش
ویقال هو فی رفاغیه من العیش ای رفاهیه ارفاغ بغلهای ران ودست رفغ بالضم والفتح یکی روغ روغان پویه رفتن
روباه ومیان کردن بدل قوله تعم فراغ الی اهله وروی اوردن برکسی بپهانه قوله تعم فراغ علیهم ضربا بالیمین ای اقبل ع ف
ض ۲ وفی المثل روغی جعار وانظری این المفر رواغ پویه اراغه ارتیاغ جستن صید وخواستن یقال اریغونی اراغتکم ای اطلبونی
طلبتکم مراوغه حب دادن درکار وکشتی کرفتن ریاغه کشتیکاه واصله رواغه صارت الواو منه یاء للکسره ما قبلها تراوغ بایکدیکر
دستان اوردن فصل الزای یقال کلمته بالزغزغیه وهی لغه لبعض العجم زیغ میل کردن وکند شدن بینائی ومیل کردن
افتاب بر بستی ازاغه کبا شدن کسی را ازراه تزایغ سوی یکدیکر کبا شدن زاغه ای زاغون تزیغ خود را اراستن زن فصل

سوغ تمام

سبغ سغسغ سلغ سوغ شغشغ صبغ صدغ صلغ صمغ صوغ ضغغ فدغ فرغ فشغ لثغ

[illegible]

السبوغ تمام وفراخ شدن نعت ع ف اض ۲ اسباغ تمام کردانیدن نعمت را بر کسی وتمام اوردن وضو تسبیغ بچه افکندن شتر که
بزادن نزدیک امده باشد ونوعی از تصرفات عروض سابغه زره فراخ ذنب سابغ ای وافر مسبغ انکه بروی زره فراخ باشد تسبغه
البیضه دامن خود که بر زره نشیند ویقال بیضه لها سابغ فحل سابغ دراز قضیب وضده الکمش سغسغه در خاک پنهان
کردن وروغن بر روی طعام کردن وبر سر مالیدن تا فرو خورد تسغسغ در خاک امدن واصل سغسغ سغغ بثلاث غینات فابدلوا
من الوسطی سینا فرقا بین فعلل وفعّل وانما زادوا السین دون سایر الحروف لان فیه سینا وکذلک القول فی جمیع ما اشبهه من المضاعف
مثل القلقه وعثعث سلوغ دندان شش سالکی افکندن کاو وکوسپند ع بفتحهما فهو سالغ وصالغ بالصاد ایضا وکذلک الانثی
بغیر الهاء وهو فی ذوات الاظلاف کالبزول فی ذوات الاخفاف وهو اقصی الاسنان منهما الان ولد البقره اول سنه عجل ثم تبیع
ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ سنه او سنتین الی ما زاد وولد الشاه اول سنه حمل وجدی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس
ثم سالغ لحم اسلغ کوشتی که زود نپزد سلغ لغة فی ثلغ سوغ اسان بکلو فرو شدن شراب وفرو بردن لازم ومتعدی وروا شدن
چیزی مر کسی را ع ف اض ۲ ک ۲ یقال ساغ له ای جاز له تسویغ روا داشتن وروا کردن عطا را اساغه کوارانیدن شراب یقال
اسغ لی غصتی ای امهلنی ولا تعجلنی قوله تعم یتجرعه ولا یکاد یسیغه سواغ بالکسر انچه فرو برد چیزی در کلو مانده را یقال الماء سواغ
الغصص ویقال هذا سوغ هذا وسیغ هذا این لفظ در دو بچه کویند که میان هر دو دیکری نزاده باشد ویقال اخته سوغه وسوغته
فصد کنیز شغشغه جنبانیدن نیزه در مطعون ونوعی از هدیر شتر فصل الصاد صبغ بالکسر صبغه رنگ اصباغ ج
ونان خورش ومنه قوله تعم وصبغ للاکلین صباغ ج صبغ رنگ کردن جامه ع بفتحهما وض ۲ ک ۲ تصبیغ مبالغه فیه واز دنبال رنگ
در آوردن رطب شاب مصبغه رنکین صبیغ نام مردی صبغه الله دین خدای تع اصبغ اسب سپید فش یا دم ومرغ سپید دم شاه صبغا
سپید دنبه صدغ میان چشم وکوش از مردم وموی بچه صدغ معقرب پیچیده مانند وبالسین ایضا یقال ان قوما من بنی تمیم یقال
لهم بلعنبر یقلبون السین صادا عند اربعه احرف الطاء والقاف والغین والخاء اذا کن بعد السین ولا یبالی اثانیه کن ام ثالثه ام
رابعه بعد ان یکن بعدها یقولون سراط وصراط وسیقل وصیقل وسرقت وصرقت ومسغبه ومصغبه وسخر لکم وصخر لکم مصدغه
ناز بالش صدغ دوش با دوش برابر رفتن با کسی ع بفتحهما صداغ بالکسر نشانی بر صدغ ویقال فلان ما یصدغ نمله من ضعفه
ای ما یقتل صداغه ضعیف شدن ع بضمهما صدیغ ضعیف بچه هفت روزه ویقال ما صدغک عن هذا الامر ای ما صرفک و
اتبع فلان بعیره فما صدغه ای ما ثناه وذلک اذا ند صلوغ فی ذوات الاظلاف مثل السلوغ یعنی دندان شش سالکی افکندن
کاو وکوسفند صمغ شلم درخت صموغ ج وانواعه کثیره واما الذی یقال له الصمغ العربی فصمغ الطلح صمغه پاره از وی
وفی المثل ترکته علی مثل مقرف الصمغ وذلک اذا لم تترک له شیئا حبر مصمّغ سیاهی با صمغ صامغان دو کرانه دهان استصماغ در خستن
درخت صلب را تا از وی شیره تلخ بیرون اید چون صبر صوغ در کالبد ریختن چیزی که اختر را ع ف اض ۲ صائغ صوّاغ
صیّاغ نعت منه وافریدن یقال صاغه الله صیغه حسنه ای خلقه صیاغه زرکری کردن صائغ زرکو سهام صیغه ای من عمل رجل واحد
وهذا صوغ هذا ای برابر وهما صوغان ویقال فلان یصوغ الکذب وهو استعاره وفی الحدیث کذبه کذبها الصواغون فصل
الضاد ضغیغه کیاه وتره سبز وتازه وخمیر تنک واقمنا عند فلان فی ضغیغ ای خصب ضغضغه خائیدن مردم بی دندان
چیزی را فصل الفاء فدغ کفانیدن چیزی کاواک را ع بفتحهما فروغ فراغ پرداختن از کاری ع ف اض ۲ تفرغ فراغت
کردن خود را بجهت کاری استفراغ توانائی خود را بذل کردن درکاری وقی کردن معده را افرغ بهما فراغ ریخته شدن اب ع
ک اف ۲ افراغ ریختن حلقه مفرغه ای مصمته الجوانب یعنی ریخته که پیوندی پیدا نباشد وریختن خون تفریغ ریختن اب و
جز ان وخالی کردن ظروف را از چیزی وروی باشد افتراغ اب ریختن بر خود یزید بن مفرغ نام مردی شاعر فرغ مخرج اب از دلو
فرغان فرغ الدلو المقدم وفرغ الدلو الموخر وهما من منازل القمر وکل واحد منهما کوکبان نیران بین کل کوکبین قدر خمس اذرع
فی رای العین فراغ بالضم اب پشت مرد فرس فریغ اسب فراخ کام ضربه فریغه وطعنه فرغاء فراخ ویقال ذهب دمه فرغا بالفتح
والکسر ای هدرا لم یطلب به فشغ از زبر چیزی فرو کرفتن ع بفتحهما ناصیه فشغاء موی پیشانی فرو کرفته ابرو را وبر یک تازیانه
اوردن کسی را افشاغ کلک تفشغ پراکنده شدن سپیدی موی در سر صلته یعنی وغلبه کردن خون ورفتن ان در تن ودر میان
خانه در امدن وبمیان پای دختر در امدن وبکارت زائل کردن فشاغ بالضم مخففا ومشددا کیاهی است که بر درخت پیچد فصل
اللام لثغ لثغه بالضم شکستکی زبان یعنی حرف را را لام یا غین وسین را ثا کفتن لثغ مصدر منه ع ک اف ۲ نعت الثغ لثغاء

لدغ تلداغ گزیدن مار و کژدم ع بفتحهما ملدوغ لدیغ مار گزیده و یقال لدغه بکلمة یعنی طعنه زد او را **فصل المیم مرغ**
غلطیدن ستور در علف ع بفتحهما مریغ در خاک غلطانیدن تمرغ لازم منه مراغ مراغه متمرغ جای غلطیدن مراغه لقب مادر
جریر و نام موضعی مرغه روده که او را اعور خوانند مرغ بالتحریک آب دهان نام مراغ روان شدن لعاب و ناصواب بسیار گفتن
و سست کردن خمیر را و تنک کردن از بسیاری آب تمرغ انداختن لعاب از دهان **مشغ** نوعی از خوردن چیزی چون خیار و
مانند آن ع بفتحهما و ض ۲ **مضاغ** بالفتح آنچه خایند از نان چون علک و مانند آن و خاییدن یقال هذه کسرة لینة المضاغ نرم بخاییدن
مضاغه بالضم خاییده **مضغه** بالضم گوشت پاره یقال قلب الانسان مضغة من جسده ماضغان بن هر دو زنخ **معمغه** امیر شر
کردن **ملغ** بالکسر احمق فحش گوینده یقال بلغ ملغ بالازدواج و قد یفرد **فصل النون نبغ** نبوغ ظاهر شدن و بی انکه
در اصل شاعر بوده باشد شعر گفتن و نیکو گفتن ع بفتحهما و ض ۲ نوابغ از شعرا چون نابغه جعدی و نابغه ذبیانی و غیر
ایشان و الهاء فیه للمبالغه **ندغ** درخستن بانگشت و نیزه زدن و خستن بسخن ع بفتحهما مندغ بالکسر انکه او را درخستن
عادت باشد منادغه عشق بازی کردن باهم ندغ بالفتح و الکسر سعتر دشتی **نزغ** بتباهی افکندن و برانگیزانیدن میان مردم
ع بفتحهما قوله تعـ من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی و طعن کردن بزبان **نسغ** درخستن بتازیانه ع بفتحهما
و طعنه کردن و سوزن زدن بر دست بجهة نشان و نقش را انساغ تازیانه درخستن و باز بر زدن درخت از بن بعد از بریدن
منسغه بالکسر کلیچه و نان که از پرهای مرغ و اهن باشد **نشغ** نعره زدن چنانکه بیهوش خواهد که شود و تلقین کردن
سخن اموزانیدن و موعلی النشیر ع بفتحهما نشوغ بالفتح دارو در دهان و بینی بالعین و الغین جمیعا و بالضم مصدر منه منشغه
دارودان **نغنغ** بالضم گوشت بن کام نغانغ ج نغنغة الرأس و نغنغة الجبل ذیوان و نغنغة الناس خیارهم **فصل الواو وباغه**
بالفتح و التشدید و بالغین و العین جمیعا کون یقال کذبت و باغتك ای ضرط **وتغ** بالتحریك هلاك شدن و بزه مند شدن
ع که آف ۲ ایتاغ هلاك کردن و بزیان آوردن دین خود را از بزه و گناه **وشیغه** رکوئی که در فرج ناقه کنند وقتی که خواهند
تا بر بچه دیگری مهر آرد و از بچه خود بیزار دود و قدمر فی درجه من باب الجیم و تغ و شیغه ساختن ناقه را ع ف آ ک ۲ **وزغه** جانوری
چون کربشه وزغ اوزاغ و وزغان بالکسر ج توزیغ صورت کردن کودك را در شکم یستعمل مجهولا یقال وزغ الجنین ایزاغ دفعه
دفعه انداختن ناقه بول را و آن بوقت آبستن باشد و یقال الحوامل توزغ بالبول و الطعنة توزغ بالدم شیئ **وشغ** بالتسکین
چیزی اندك ایشاغ کم کردن عطا را **ولوغ** آب خوردن سگ از خنور یقال ولغ الکلب بشرابنا و فی شرابنا و من شرابنا ع بفتحهما
ایلاغ خورانیدن سگ را یقال اولغ الکلب میلغ خنور که در وی خورد و یقال لیس شیئ من الطیور یلغ غیر الذباب استیلاغ بالک نادا شتن
مردم از نکوهش و عار و لغه بالسکون دلو خرد **فصل الهاء هبوغ** بخواب شدن ع بفتحهما **همیغ** موت سبك و شتاب ع
بالعین کك عند الخلیل و یقال انهم لفی الاهیغین ای فی الخصب و حسن الحال عام اهیغ سال فراخی انعلوفه و علف تهبیغ روغن
بسیار کردن بو ثرید **باب الفاء فصل الالف تاثیف** بر سر پایه نهادن دیك را و هو لغة فی التثفیه تاثف بر یکجا
بودن و نهانخانه ساختن جای را انف پس روی کردن انف بالمد نعت منه ع ف ا ک ۲ **ارف** حد چیزی ارف ج مثل غرفه و
غرف و فی الحدیث الارف تقطع کل شفعة و یقال ای قال اقتسم و ارف علیه فلا شفعة فیه **ازف** بالتحریك نزدیك امدن کوچ و
شتافتن ع ک آف ۲ و منه قوله تعـ ازفت الآزفة یعنی دنت القیمة آزف نعت منه متآزف کوتاه و هو المتدانی قال ابو زید قلت
لاعرابی ما المحبنطی قال المتکاکی قلت ما المتکاکی قال المتآزف قلت ما المتآزف قال انت احمق و ترکنی و مر **اسف** بالتحریك اندو
سخت و اندوهگین شدن ع ک آف ۲ و خشمناك شدن صلته بعلی تاسف دریغ و درد خوردن یساف بخشم آوردن اسیف اسوف
مرد زود اندوهگین شونده و تنگدل اسیف ایضا خشمناك و اندوهگین و بنده اسفا ج اسیفه زمین تنك که چیزی بر وی بار آندوی سف
ثلث لغات نام پیغمبری علیه السلام و باطهر ایضا اساف و نائله نام دو بت **اشفی** بالکسر درفش اشافی ج **اصف** کبر لصف خیارکبر
افّ لهو افته لغة بالضم ای قذر له و التنوین للتنکیر و تفه کك تافیف اف گفتن و قوله تعـ و لا تقل لهما اف ثلث بلا تنوین و ثلث
بالتنوین ست لغات افا و تفا اتباع و یقال ذلك علی افه و افانه بالکسر ای حینه و اوانه و جاء علی تئفه ذلك مثال تعفه ذلك و هی
تفعلة منه **اکاف** الحمار و وکافه بالکسر پالان نهادن یقال اکفت الحمار و اوکفته ای شددت علیه الاکاف **الف** هزار و هزار
دادن ع ف ا ک ۲ و هو مذکر یقال هذا الف واحد و لا یقال واحدة و هذا الف اقرع هزار تمام کردن و شدن و خوگرفتن بجای
و با کسی و چیزی و الف دادن و قوله تعـ لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء و الصیف یقول اهلکت اصحاب الفیل لاولف قریشا

مرغ
مشغ
مضغ
معمغ
ملغ
نبغ
ندغ
نسغ
نشغ
نغنغ
وبغ
وتغ
وشغ
وزغ
ولغ
هبغ
همغ
انف
ارف
ازف
اسف
اشف
اصف
افف
اکف
الف

مکة و لتولف قریش رحلة الشتاء و الصیف ای تجمع بینهما اذا فرغوا من ذه اخذوا فی ذه کما تقول ضربته لکذا لکذا بحذف الواو الف
خو گرفتن و دوستی گرفتن بکسی و بجائی ع ک آف ۲ الف بالکسر دوستی و یار و دوست الیف مثله و هم خوو الاف ج الیف مثال تبیع
و تبایع الف خو گیرنده و هزار دهنده آلاف ج مثل کافر و کفار دو الف الاف الف دادن کسی را بکسی یا بجائی یقال الفته او لفته
ایلافا و الفته الموضع او الفه هو الفته صار صورة افعل و فاعل واحد افیه الفه بالضم خو گرفتگی تالیف ساز داری دادن دو چیز را
باهم و منه المؤلفة قلوبهم و هزار تمام کردن یقال الف مؤلفه ای مکمله تالف ایتلاف ساز دار امدن باهم تالف ایضا ساز دار یافتن
کسی را بچیزی صلته بعلی **انف** بینی و اول هر چیزی و بیرون امدگی کوه آنف انوف آناف ج انف البرد سختی سرما انف الناب طرفه
حین یطلع و یقال فلان یعدو انف الشد ای اشد العدو آنافی کلان بینی انوف نن خوش نفس از بینی انف بر بینی زدن و تا بینی
رسیدن آب در حوض و جوی و مرغزار نا خورانیده را سپردن ستور روضة انف مرغزار ستور نارسیده کاس انف جام نا خورده
و یقال اتیك من ذی انف ای من ذی قبل ای فیما یستقبل ایناف بمرغزار ستور نارسیده رسانیدن ستور را و دردمند کردن
بینی ستور را ارض انیقة النبت زمین زود رویانده و یقال تلك ارض انف بلاد الله انف بالتحریك انفه ننك داشتن ع ک
آف ۲ یقال ما رایت احمی انفا و لا انف من فلان یعنی بانك ترا زوی و دردمند شدن بینی شتر از چوب مهار انف نعت منه
و هو شاذ و القیاس ما نوف کالمصدور للذی یشتکی صدره و المبطون للذی یشتکی بطنه و جمیع ما فی الجسد علی هذا و فی الحدیث
المؤمن کالجمل الانف ان قید انقاد و ان انیخ علی صخرة استناخ استیناف از سر گرفتن کار را و آغاز کردن ایتناف کك آنفا اکنون
یقال کذا انفا و سالفا چنین بود اکنون و پیشین تانیف تیز کردن کرانه چیزی **افه** آکفت و یقال ایف الزرع مجهولا اف رسیده
شد کشت زرع موؤف نعت منه **فصل التاء تحفه** بالضم و تسکین الحاء و تحریکها تحف ج اتحاف تحفه دادن **ترفه**
بالضم تندی میانه لب برین و تازگی از نعمت و اسایش اتراف بنعمت پروردن و بی راه کردانیدن نعمت کسی را **تلف** بفتحتین هلاك
شدن ع ک آف ۲ اتلاف هلاك کردانیدن متلف بیابان و یقال ذهبت نفس فلان تلفا و ظلفا ای هدرا متلاف بسیار تلف
کننده **تنوفه** بیابان تنوفه تنوفیه کك مثال دو و دویه و برو بریه **فصل الثاء ثقافه** زیرك شدن و سبك شدن
ع بضمهما یقال ثقف فهو ثقف مثال ضخم فهو ضخم ثقاف بالکسر انچه نیزه را بوی راست کنند تثقیف راست کردن نیزه ثقف
یافتن ع ک آف ۲ یقال ثقفته ثقفا بالسکون مثال بلعته بلعا ای صادفته فهو ثقف بضم القاف و کسرها مثال حذر و ثقف
ثقفا بالتحریك مثال تعب تعبا لغة فی ثقف ای صار حاذقا فطنا ثقیف پدر قبیله از هوازن ثقفی منسوب بوی خل ثقیف سرکه
بیك تیز **فصل الجیم جاف** افکندن و ترسانیدن ع بفتحهما جاف لغة فی جعف ای صرعه مجووف ترسنده و کوسنه و قد جئف
یستعمل مجهولا **اجحاف** بردن یقال اجحف به ای ذهب به و اجحف به ای قاربه و دنا منه صلته بالباء مجاحفه انبوهی کردن و نزدیك
شدن یقال جاحفه ای زاحمه و یقال مر البئی مضرا و مجحفا ای مقاربا سیل جحاف بالضم سیل که زمین را بکاود و ببرد هر چه هست
جحاف ایضا روان شدن شکم از هیضه رجل مجحوف نعت منه و یقال موت جحاف ای یذهب بکل شیئ جحاف بالکسر ریختن آب دلو
که بسر چاه رسیده باشد و دریدن دلو مجوف بالفتح دلو با آب جحفه جائی میان مکه و مدینه که میقات اهل شام است و نام ان مهیعه
بوده است فاجحف السیل باهلها فسمیت جحفه **حجف** تکبر کردن ع ف آ ک ۲ جحاف مثل جفاخ نعت منه جخیف فخر
کردن بزیادت از حد خویش و فی الحدیث عن ابن عمر انه نام و هو جالس حتی سمع جخیفه ای غطیطه **جدف** بریدن مرغ بال بریده
ع ف آ ک ۲ مجداف بالکسر بیل کشتی و بال مرغ و هو بالدال و الذال معا جدف بالتحریك کور و هو ابدال الجدث و شراب که سر کشاده
باشد خنوروی و بنا نی کم دریمن باشد که خوردن آن تشنگی شکند تجدیف ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن آن لجداف کك و
فی الحدیث لا تجدفوا بنعمة الله جنادف بالضم کوتاه سطبر جنادفه مؤنث **جذف** بریدن ع ف آ ک ۲ مجذاف مثل مجداف و شتافتن
در رفتن و بریدن مرغ بال بریده **جرف** کاویدن زمین را و بر سیل خاك و گل بر کندن از زمین ع بفتحهما و قد جرفت البئی ای ذهبت
به کله مجرفه بیل جرف بضمتین و سکون ثانی آب کند و منه قوله تعـ علی شفا جرف هار جرفه ج تجریف کاویدن سیل زمین را تجرف کذلك
جارف مرگ عام که گی ستور که انرا بوت خوانند ترکان و طاعون جرف بالفتح داغ سرین شتر سیل جراف بالضم سیل که همه چیز را ببرد رجل جراف
مردی که همه طعام را خورد جراف بالضم و الکسر پیمانه جریف آسان گرفتن کار را جراف گزاف و هو معرب **جعف** افکندن و بر زمین
زدن کسی را و بر کندن انجعاف لازم منه جعفی بالضم پدر قبیله از یمن **جفنه** بالفتح جماعتی از مردم یقال دعیت فی جفنة الناس و جفاء
القوم جفنة واحدة قال ابن عباس لا نفل فی غنیمة حتی تقسم جفة ای کلها جف بالضم کك و غلاف شکوفه و مشك کهنه که پاره از

انف
اوف
تحف
ترف
تلف
تنف
ثقف
جاف
جحف
جدف
جذف
جرف
جعف
جفف

وی ببرند و دلو سازند جفان دو قبیله بکر و تمیم جُفافه بالضم ریزهای سبست جفاف الطیر نام جائی جفیف علف خشک
یقال الابل فیما شاءت من جفیف و قفیف یعنی نیم خشک و تمام خشک از علف جفجف زمین بلند نرم جفاف جفوف خشک شدن
عم ف آ ک ۲ تجفیف خشک کردن جلد که هنوز نمناک باشد یقال جفّ الثوب و هرچه نیکو خشک شود گویند قفّ الثوب و
اصلها تجفف فابدلوا من الفاء الوسطی جیما کما قالوا تبشبش من تبشش تجفیف خشک کردن و برپشت اسب انداختن تجفاف
یعنی اسب نمد و آنچه روی اسب را بوی خشک کنند تا زائدة **جلف** رندیدن گل و جز آن و بریدن و برکندن عم ف آ ض ۲ جالفة
سر شکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد طعنة جالفة آنکه باندرون نگذرد و هو خلاف الجائفة و سال تنگی و قحط و بوت
ستو و یقال اصابتهم جلیفة عظیمة ای اصابهم موتان و هم مجتلفون بوت رسید کان اجتلاف از بن برکندن تجلیف هلاک کردن
مال کسی مجلف آنکه از کنارهای وی رفته باشد و آنکه چیزی از وی مانده و آنکه تنگسال بروی گذشته باشد و ما لها تلف شده
جلف بالکسر خم تهی و مسلوخ شکم کفانیده و تهی کرده و هرچه میانه تهی باشد از خنور و یقال اعرابی جلف ای جاف و اصله
من اجلاف الشاة و هی المسلوخة بلا راس و لا قوائم و لا بطن **جنف** بالتحریک میل کردن عم ک آ ف ۲ قوله تعالی فمن خاف من
موص جنفا اجناف میل آوردن بچیزی و یقال اجنف ای جاء بالجنف کما یقال الام ای اتی بما یلام علیه و اخس ای اتی بالخسیس
و یقال تجانف فلان لاثم ای مال قوله تعالی غیر متجانف لاثم اجنف کوژپشت جُنفی بالضم و فتح ثانی نام جائی **جوف** زمین پست
و شکم و درون هر چیزی و درگذرانیدن طعنه باندرون صلته بالباء اجافة کأف و در پیش کردن یقال اجفت الباب و اجفته
الطعنة و جفته بها عن الکسائی اجوفان شکم و فرج جائفة طعنه که باندرون گذرد مجوف بارگیر شکم کلان استجافة استجواف
فراخ شدن جواف بالضم نوعی از ماهی جوفی مثله جوف بالتحریک فراخ و درون کاواک شدن شیء اجوف چیزی کاواک دلاء جوف
ای واسعة شجرة جوفاء کاواک تجویف میان و تهی کاواک کردن مجوّف ستور که سپیدی بر شکم دارد اجتیاف مجوّف باندرون
چیزی شدن شیء جوفی فراخ اندرون و قولهم اخلی من جوف حمار هو اسم واد فی ارض عاد فیه ماء و شجرة حماها رجل یقال له حمار
مات بنوه فکفر کفرا عظیما و قتل کل من مر به من المسلمین فاقبلت نار من اسفل الجوف فاحرقته و من فیه و غاض ماؤه فضربت العرب
به المثل فقالوا اکفر من حمار و واد کجوف الحمار و کجوف العیر و اخرب من جوف حمار **جیفة** بالکسر مردار بوی گرفته جیف اجیاف
ج تجییف بوی گرفتن مردار و مردار شدن **فصل الحاء** **حتف** مرگ حتوف ج یقال مات فلان حتف انفه اذا مات
من غیر قتل و لا ضرب و لا یبنی منه فعل حنتفان دو برادر حنتف بن اوس و سیف بن اوس **حجفة** بالتحریک سپر که در وی
چوب و پی نباشد و از پوست و چرم بود حجفة ج محاجف مبارز صاحب سپر محاجفة معارضه و مدافعه کردن احتجاف خود را
باز داشتن از کاری **حذف** انداختن چیزی و از موی و دم ستور گرفتن و بعضا انداختن چیزی را و پاره از سر بیرون انداختن
بزخم شمشیر و انداختن حرفی از کلمة عم ف آ ک ۲ حذافة بالضم چیزی که از پوست و جز آن انداخته شود و یقال ما فی رحله حذافة
ای شیء من الطعام و اکل الطعام فما ترک منه حذافة حذفة نام اسپی تحذیف آماده کردن و نیکو کردن حذف بالتحریک گوسپندان
سیاه ریزه از گوسپندان حجاز حذفة یکی و فی الحدیث کانها بنات حذف **حرف** کرانه و تیزی هر چیزی و یکی از حروف هجا و ناقهٔ
باریک میان استوار و ناقه لاغر قوله تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف ای علی وجه واحد ای فی السراء دون الضراء احراف
لاغر کردن ستور را و نیکو و زیاده شدن مال کسی فلان محرف نعت منه و یقال احرف فلان بالحلوق و الاحراف اذا جاء بالمال الکثیر
رجل محارف بفتح الراء مرد بی بخت و محروم و هو خلاف مبارک و یقال حورف کسب فلان اذا شدد فی معاشه کانه میل برزقه
عنه و فی الحدیث عن ابن مسعود موت المؤمن من عرق الجبین یبقی علیه البقیة من الذنوب فیحارف بها عند الموت ای یشدد
علیه لیمحص عنه ذنوبه حرف بالضم تخم سپیدان و منه شیء حرّیف بالکسر و التشدید چیزی تند زبان گز یقال بصل حریف و بنی مختص
حرفه بالکسر مثله و ایضا پیشه محترف پیشه ور و فلان حریفی هم کار من و یار من حرف بالفتح ایضا کسب کردن و خراشیدن عم
ف آ ک ۲ مثل القرف محراف بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود تحریف گردانیدن سخن از موضع خود و بریدن
قلم را محرف تحرف انحراف احریراف میل کردن و برگشتن و یقال ما لی عن هذا الامر محرف و ما لی عنه مصرف بمعنی واحد ای متنحی
حرجف باد سرد **حرشف** پشیز ماهی پشیز کارد و شمشیر و گیاهی که آن را کنگر خوانند بعضا زره آنها حرشفة زمین درشت
حرقفة استخوان سرسرین یقال المریض اذا طالت ضجعته دبرت حراقفه حرتوف بالضم ستور لاغر حسافة بالضم آنچه فرو
ریزد از خرمای تباه شده از درخت **حسف** پاکیزه کردن خرما از آن خرماهای تباه عم ف آ ک ۲ انحساف ریزه ریزه شدن

حسف

جلف جنف جوف جیف حتف حجف حذف حرف حرجف حرشف حرقف حسف

حسف بفتحتین چیزی که بدست پاک کنی از او و قولهم فی صدره علی حسیفة و حسافة ای غیظ و عداوة **حشف** بالتحریک بدترین
خرما و فی المثل احشفا و سوء کیلة و ایضا الضرع البالی احشاف حشف بار آوردن نخله حشفة بالتحریک سر بزه تا ختنه جای حشیف
جامه کهنه متحشف سر و کهنه جامه **حصف** بالتحریک گرخشک و با گر خشک شدن پوست عم ک آ ف ۲ حصیف درست خرد و
استوار حصافة مصدر منه عم بضمتها احصاف استوار کردن کار را و استوار تافتن رسن را و بشتاب گذشتن فرس محصف و ناقة
محصاف نعت منه استحصاف استوار شدن و سخت شدن روزگار بر کسی صلته بعلی و تنگ شدن فرج یقال فرج مستحصف **حفف**
نوردن بافکار حف شانه و تیغ مجرها فی حفانه چوده شتر مرغ حفان ج یستوی فیه المذکر و المؤنث و خدمتکار را حفان ایضا
پیمانه تا لبها پر شده حف حفاف برهنه و ساده کردن زن روی را از موی عم ف آ ک ۲ یقال منه حفت المراة وجهها و احتفت ایضا
و گرد اگرد آمدن چیزی را قوله تعالی و تری الملائکة حافین من حول العرش و خدمت کردن عم ف آ ض ۲ یقال من حفنا او رفنا
فلیقتصد ای من خدمنا او تعطف علینا و حاطنا و قیل هذا حدیث یقال ما لفلان حاف و لا واف و بنک ساده کردن لب را
از موی و برهنه و بیموی کردن سر را عم ف آ ک ۲ حفف بالتحریک بدی عیش و کمی مال و یقال حفتهم الحاجة تحفهم و هم قوم
محفوفون اذا کانوا محاویج حفوف بی روغن ماندن سر عم ف آ ک ۲ احفاف بی روغن گذاشتن سر را مدتی و آواز آوردن از
اسب بد و اینده حفیف آواز آمدن از وی در دویدن و آواز کردن مال مرغ در پریدن حفاف بالکسر موی گرد اگرد سر احفة ج
حفافان دو کرانه هر چیزی تحفیف کرد چیزی در آوردن احتفاف خوردن آنچه در دیگ باشد از طعام اشتفاف خوردن آنچه
در جام باشد از شراب محفة بارگیری بنه هودج بارگیرها قبه **حقف** بالکسر ریگ توده گژ حقاف احقاف ج احقیقاف خم
گرفتن ریگ توده و ماه نو یقال احقوقف الهلال ای اعوج فی الحدیث انه مر بظبی حاقف فی ظل شجرة ای منحن و هو الذی انحنی
و تثنی فی نومه احقاف دیار عاد قوله تعالی و اذکر اخا عاد اذ انذر قومه بالاحقاف **حلف** بسکون اللام و کسرها سوگند خوردن
عم ف آ ک ۲ محلوف کذلک و هو احد ما جاء من المصادر علی مفعول مثل المجلود و المعقول و المعسور احلاف سوگند دادن تحلیف
استحلاف کذلک حلف بالسکون سوگند و عهد محالفة عهد کردن با هم تحالف ای تعاهد و فی الحدیث انه حالف بین قریش و الانصار
یعنی آخی بینهم لانه لا حلف فی الاسلام الاحلاف هم قوم من ثقیف و یقال هم اسد و غطفان لانهم تحالفوا علی التناصر حلیف هم
سوگند و هم عهد حلیفان بنو اسد و طی و ایضا فزاره و اسد حلیف اللسان تیز زبان و فصیح حلفاء بالفتح و المد عیشة حلفة
بفتح اللام یکی از وی قال ابو زید مثل طرفاء و طرفة و قصباء و قصبة و قال الاصمعی حلفة بکسر اللام ذو الحلیفة میقات اهل المدینة
حنف بالتحریک کژی پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد احنف نعت منه و نام مردی که او را ضحر میخوانند و یقال
ضربت فلانا علی رجله فحنفتها حنیف مسلمان و راست دین تحنف مسلمانی کردن یقال تحنف الرجل اذا عمل عمل الحنیفیة و یقال
اختتن و یقال اعتزل الاصنام و تعبد حنفاء نام اسپی و نام ابی حنیفه پدر حیی از عرب ابو حنیفه کنیة نعمان بن ثابت الکوفی
و هو الامام الاعظم **حوف** ازار از پوست که زنان حائض و کودکان پوشند حافة کرانه حافتا الوادی دو کرانه وادی
تحوف از کرانه چیزی کم کردن **حیف** جور و ستم کردن عم ف آ ک ۲ صلته بعلی تحیف مثل تحوف **فصل الخاء** **خندفة**
نوعی از رفتار خندف بکسرتین قبیله **خذف** سنگریزه انداختن بانگشتان عم ف آ ک ۲ مخذفة فلاخن خذوف ماده خرپیر
خذروف بالضم بازیچه کودکان که چرم پاره گرد را پیمان در میکشند و او را میگردانند و آواز وی او را می آید خذاریف ج
و یقال ترکت السیوف راسه خذاریف ای قطعا خذراف بالکسر نوعی از شوره گیاه خذرافة یکی **خرف** میوه چیدن عم
ف آ ض ۲ یقال خرفت الثمار و اخترفتها ای اجتنیتها خرفة بالضم آنچه چیده شود از میوه و یقال التمر خرفة الصائم مخرف بستان
و راه مخرف مثله و فی حدیث عمر ترکتکم علی مخرفة النعم مخرف بالکسر میوه دان خروف بالفتح بره و اسب کره شش ماهه خرائف
نخلها که خرما از وی باز کرده باشند خریف تیرماه خرفی بسکون ثانی و حرکته تیرماهی خریف ایضا باران تیرماه یقال قد خرفنا
و خرفت الارض فهی مخروفة باران تیرماه رسیده مخارفة معامله تیرماه کالمشاهرة من الشهر اخراف بره تیرماهی زادن گوسپند
یقال منه شاة مخرف و تیرماه در آمدن قوم خرافة بالضم نام مردی پری زده که هر چیزی که میگفت از پریان از ایشان دروغ
می داشتند و هر سخن که از او باور نداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافة و فی الحدیث عن النبی صلی الله علیه و سلم قال و خرافة
حق و لا تدخله الالف و اللام لانه معرفة الا ان ترید به الخرافات الموضوعة من حدیث اللیل الخرافات حکایتهای شب خرف
بالتحریک تباه گشتن عقل از کلانسالی عم ک آ ف ۲ خرف بالکسر نعت منه خارف و نام دو قبیله از یمن **خرف** دست انداز

ازی

حشف حصف حفف حقف حلف حنف حوف حیف خذف خذروف خرف

خسف رفتن ع ح ف آ ک ٢ خرف بالتحریک سفال **خسوف** بزمین فرو شدن متعدی بالباء ع ح ف آ ک ٢ قوله تعم فخسفنا به وبداره
الارض ویستعمل مجهولا ایضا قوله تعم لخسف بنا وفی حرف عبد الله لانخسف بنا کما یقال انطلق بنا وبچشم خانه فرو شدن دیده وخسوف
القمر کسوفه قال ثعلب کسفت الشمس وخسف القمر هذا اجود الکلام خسف گلی یقال فلان رضی بالخسف ای بالنقیصه وبات فلان
الخسف ای جائعا وسامه الخسف وسامه خسفا بالضم والفتح ای کلفه وولاه الذل والمشقه خسف الرکیه جای آب برامدن از چاه
خاسف لاغر خسیف چاه که آب وی منقطع نشود خسف بضمتین ج یقال ان العباس بن عبد المطلب سئل عمر عن الشعراء فقال
امرؤ القیس سابقهم خسف لهم عین الشعر فافتقر عن معان عور اصح بصر یقال خسف لهم من الخسیف وهی البئر الغزیرة الماء ومنه
قول الحجاج للذی امره ان یحفر له بئرا فعل اخسفت ام اوشلت یرید انبطت ماء غزیرا ام قلیلا وشلا قوله افتقر ای فتح وهو
من الفقیر وهو فم القناة یعنی دهانه کاریز وقوله عن معان عور یرید ان امرء القیس من الیمن وان الیمن لیست لهم فصاحة فجعلهم
خشف معانی عورا فتقول فتح امرء القیس من معان عور صح بصر اخاسیف الارض نرمهای زمین **خشف** جنبیدن ودر یافتن آواز
آمدن از برف که بروی روند وبستن کوفتن ع ح ف آ ک ٢ خشیف برف خشوف مرد شتابنده وشتر شب رو خاشف خاشفه
کلک مخشف انکه بشب روی مر لیرها شد خشاف بالضم والتشدید شب پره وهو الخفاش ویقال الخطاف خشاف بالفتح نام مرکی
خصف خشوف رفتن در زمین ع ح ف آ ض ٢ **خصف** نعل پاره زده ونعل دوختن ع ح ف آ ک ٢ نعل خصیف نعت منه وقوله تعالی
وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة ای یلزقان بعضه ببعض لیستر ابه عورتهما خصفه لخت نعل اختصاف نعل دوتاه دوختن ومنه
قرء الحسن قوله تعم یخصفان علیهما من ورق الجنة الا انه ادغم التاء فی الصاد وحرک الخاء بالکسر لاجتماع الساکنین وبعضهم حول
علیها حرکة التاء ففتحها مخصف بالکسر درفش نعل دوزی خصفه بالتحریک زنبیل خرما خصف خصاف ج ویدعی انه رب الخصف
اسب وگوسفند که تهیگاه سفید دارد ولون کلون الرماد فیه سواد وبیاض جبل اخصف وظلیم اخصف فیه سواد وبیاض کتیبة
خصیفه لشکر آهن رنگ ویقال خصفت من ورائها الخیل ای اردفت فلهذا لم تدخلها الهاء لانها بمعنی مفعوله ولو کانت کلون
الحدید لقالوا خصیفه لانها بمعنی فاعلة وکل لونین اجتمعا فهو خصیف والخصیف ایضا شیر با ماست آمیخته خصاف بالکسر بچه زنانه
افکندن شتر ع ح ف آ ک ٢ خصوف بالفتح نعت منه وایضا ناقه که بعد از مدت حمل بیگاه زاید یعنی بیش ده ماه خصاف مثل قطام
خضف نام اسبی وفی المثل هو اجرء من خاصی خصاف وذلک ان بعض الملوک طلبه من صاحبه لیستفحله فمنعه اباه وخصاه **خضف**
خطف تیز دادن ع ح ف آ ک ٢ ومنه قیل للامة یا خضاف **خطف** ربودن ع ح ک آ ف ٢ وبالعکس والاولی لغة جیدة فصیحة
قوله تعم یخطف ابصارهم وقری بالکسر ایضا اختطاف تخطف ربودن وقرء الحسن الا من خطف الخطفة بالتشدید یرید اختطف
فادغم علی ما نفسره فی باب اللام فی قتل ان شاء الله تعم وخطاف بالضم والتشدید فراشتوک واهن کژ که محور بکره چاه بروی گردد
هرچه کژ وسر تیز باشد خطاطیف ج ومخالب السباع خطاطیفها خطاف بالفتح دیو خاطف ظلمه عینست که او را و راون خوانند
خاطف کولک برق خاطف درخش که چشم را خیره کند اخطاف خطا کردن تیر نشانه را اخطاف الحشا انطواؤه خطیفه طعام از آرد وشیر
خظف که عرب را باشد جمل خیطف شتر شتاب رو خطفات بفتحات نان نوع از رفتار شتر ولقب مردی **خظف** بالظاء المعجمه
خفف بشتاب رفتن شتر وگام فراخ نهادن وهی لغة فی خذرفه **خف** بالضم موزه خفاف ج وسپل شتر اخفاف ج خف بالکسر خفیف
سبک ویقال خرج فلان فی خفه من اصحابه ای فی جماعة قلیلة خفه بالکسر سبکی ع ح ف آ ک ٢ خفوف اندک شدن وبز ودی رفتن
تخفیف سبک کردن استخفاف سبک شمردن وخوار داشتن خفاف بالضم سبک ونام مردی اخفاف سبک حال شدن مرد و
فی الحدیث ان بین ایدینا عقبة کؤدا لا یجوزها الا المخفف وبا ستوران سبکرو شدن خفان جائیست که در وی شیر بسیار باشد
خلف **خلف** سپس وقرنی بعد از قرنی یقال هولاء خلف سوء بالاضافه وسخن تباه وخطا یقال سکت الفا ونطع خلفا ای سکت
عن الف کلمة ثم تکلم بالخطاء قیل کان اعرابی مع قوم فحبق حبقة فتشور فاشار بخواسته وقال انها خلف نطقت خلفا واب بر
کشیدن کوتاه ترین استخوانهای پهلو والجمع خلوف وجای ستور بستن وفرزند وهو بالتحریک حسن وبالسکون سیی یقال
هو خلف سوء من ابیه بالتسکین وخلف صدق من ابیه بالتحریک وانکه سپس کسی آید وکل ما استخلفته من شیء یعیر اخلف شتر
بکر انه سپل کنده فاس ذات خلفین تبر دو سر خلف بالضم دروغ ودروغ کردن وعده را یعنی خلاف کردن آن وهی فی المستقبل کالکذب
فی الماضی خلف بالکسر سر پستان ستور ومردم ویقال یمشین خلفه ای تذهب هذه وتجیء هذه خلفه ایضا امد وشد روز وشب
ومنه قوله تعم وهو الذی جعل اللیل والنهار خلفة ویقال ایضا القوم خلفه ای مختلفون ویقال بنو فلان خلفه ای شطره نصف

ذکور ونصف اناث ویقال اخذته خلفه کاهی که بجا جستگاه رود ویقال من این خلفتکم ای من این تستقون خلفه علف که بعد از علف
خورده شده روید وعلف که بتابستان روید خلفة الشجر میوه وبر خلف بکسر اللام شتران آبستن خلفه یکی مخلف شتر که از نه سالگی
در گذشته باشد یستوی فیه الذکر والانثی یقال مخلف عام ومخلف عامین مخلفه ناقه که آبستن نماید ونباشد رجل مخلاف مرد
بسیار خلاف کننده وعده را ومخلاف ایضا یکی از مخالیف یمن یعنی دهها وقصبهها رجل خالفه مرد بسیار خلاف ویقال لا ادری
ای خالفه هو ای ای الناس هو غیر مصروف للتانیث والتعریف وفلان خالفة اهل بیته وخالف اهل بیته اذا کان لا خیر فیه خالفه
ایضا ستون خیمه وحرکاه خوالف ج وقوله تعم رضوا بان یکونوا مع الخوالف ای مع النساء الخالف آب برکشنده خلیفی بالکسر
وتشدید اللام خلافت قال عمر لو اطقت الاذان مع الخلیفی لاذنت خلیف راه میان دو کوه خلیفان دو بغل ناقه خلیفه معروف
وقد یونث خلائف خلفاء ج جمعوه علی اسقاط الهاء فصار مثل ظریف وظرفاء لان فعیلة بالهاء لا تجمع علی فعلاء سوی انهم
جمعوه من اجل انه لا یقع الا علی مذکر خلافه بالکسر بجای کسی بودن درکاری وبجای کسی خلیفه کردن کسی را ومنه قوله تعم هرون اخلفنی
فی قومی متعد لازم وسپس کسی آمدن ع ح ف آ ض ٢ خلوف بوی گرفتن دهان مزه وبوی گردانیدن شیر وطعام وتباه شدن کسی
وکهنگی جامه بیرون کردن ونو آوردن بجای آن ویقال حی خلوف ای غیب وقبیله که از ایشان هیچ کس نمانده باشد خلوف ایضا
سپس ماندکان حاضر وهو من الاضداد اخلاف متغیر شدن بوی دهان ونیکو کردن جامه کهنه را واخلف الله علیک گفتن کسی را
که مالی از وی رفته باشد ای رد علیک مثل ما ذهب منک فان هلک له والد او اخ او غیرهما قلت خلف الله علیک بغیر الف ای
کان الله خلیفه من فقدته علیک ووعده را خلاف کردن وخلاف یافتن وعده را ودست بشمشیر بردن تا برکشد وبرآوردن خلفه
واخلفت البعیر ای حولت حقبه عن ثیله مما یلی الخصیه کیلا یحتبس بوله وآب برکشیدن ویقال اخلفت النجوم اذا امحلت ولم یکن فیها
مطر واخلف فلان لنفسه اذا کان قد ذهب منه شیء فیجعل مکانه آخر استخلاف آب برکشیدن وخلیفه کردن کسی را بجای خود ویقال
جلست خلفه ای بعده خلاف مخالفه خلاف کردن خلاف بالکسر درخت بید مخلفه بیدستان اختلاف آمد وشد داشتن ویقال هو
یخالف الی امراة فلان ای یاتیها اذا غاب عنها زوجها تخلیف یکی پستان ناقه را تمام دوشیدن صلته بالباء یقال خلف بناقته وپس
ماندن کسی را تخلف سپس ماندن از کسی یقال خلفته ورائی فتخلف عنی ای تاخر ویقال فی خلق فلان خلفته بکسر الخاء وسکون الفاء
خنف مع نون زائده ای الخلاف **خناف** بالکسر سستی رسغ شتر ع ح ف آ ک ٢ ناقه خنوف نعت منه وسر بپیچیدن شتر از مهار خانف بینی
خوف برکشنده از تکبر یقال رایته خانفا عنه بانفه خنیف کتان سطبر سپید وفی الحدیث تخرقت عنا الخنف ابو مخنف کنیه مردی **خوف**
خیفه مخافه ترسیدن ع ح ک آ ف ٢ فهو خائف وقوم خوف علی الاصل وخیف علی اللفظ والامر منه خف ورجل خاف ای شدید الخوف
کما یقال رجل صات ای شدید الصوت علی فعل فانقلبت الواو الفا لانفتاح ما قبلها مخاوفه ترسانیدن یقال خاوفه فخافه ای غلبه بالخوف
ای کان اشد خوفا منه اخافه تخویف ترسانیدن یقال وجع مخیف وطریق مخوف تخوف ترسیدن وکم کردن خافه خریطه از ادیم که در
خیف وی عسل چینند **خیف** جای بلندتر از آب راه وفروتر از کوه وپوست پستان ونام جائی بمکه مسجد الخیف درمنی اخافه بمسجد خیف
شدن ناقه خیفاء ناقه که پوست پستان او فراخ باشد بعیر اخیف انکه غلاف قضیب او فراخ باشد خیف بالتحریک یک چشم سپید و
دیگری سیاه شدن اسب فرس اخیف ویقال الناس اخیاف ای مختلفون اخوة اخیاف برادران مادری وبنو الاخیاف مادریان
دفف خیفان ملخ رنگ برنگ خیفانه یکی **فصل الدال** **دف** پهلو دفا البعیر دو پهلوی شتر دف بالضم انچه در سور بهار زنند
وبالفتح ایضا سنام مدقف کوهان فرو افتاده بر پهلوی شتر دفیف نرم رفتن ع ح ف آ ک ٢ داف لشکر ودفیف الطائر مرغ نزدیک
دلف الارض یقال عقاب دفوف للذی یدنو من الارض فی طیرانه اذا انقض ودافف الرجل مدافه ودفافا اجهزت علیه تداف بر یکدیگر
نشستن ویقال خذ ما استدف لک ای ما امکن وتسهل واستد فامرهم ای استتب واستقام **دلیف** آهسته رفتن ودفا
نیز ع ح ف آ ک ٢ وپیش آمدن لشکر در حرب دالف پیر که نزدیک نشانه افتد واز جائی که افتاده باشد دور شود وگام نزدیک
دنف نهنده بسبب بار گران که بردا شته باشد دلفح مثل راکع ورکع تدلف رفتن ونزدیک شدن صلته بالی ابو دلف بضم الدال و
فتح اللام ودلفین جانوری است دریائی که غریق را نجات دهد در دریا از غرق **دنف** بالتحریک بیماری ملازم ع ح ک آ ف ٢
دوف وبیمار یستوی فیه الذکر والانثی والتثنیه والجمع یقال رجل دنف وامراة دنف وهما وهم وهن دنف فان قلت رجل دنف بالکسر
قلت امراة دنفه انثت وثنیت وجمعت ونزدیک شدن آفتاب بفرو شدن ادناف مثله وبیمار کردن لازم متعد فهو مدنف بالفتح
والکسر **دوف** ترکردن دارو را بآب وسودن وترکردن مشک را ع ح ف آ ض ٢ فهو مدوف ومدووف ناقصا وتاما وکذ

ذرف ذرعف ذعف ذفف ذلف راف رجف رخف ردف

مسك مذروف ای مبلول ومسحوق ولم يات مفعول من المعتل العين من بنات الواو بالتمام الا حرفان مسك مدووف ای مسحوق
اومبلول وثوب مصوون وهذان نادران وقد حذفت احدى الواوين لثقل الضمة على الواو والياء اقوى على احتمالها منها
فلهذا جاء ما كان من بنات الياء بالتمام والنقصان نحو ثوب مخيط ومخيوط دباغ جانی مجز برو جمل دمانی منسوب اليه وهو
الضخم الجليل **فصل الذال ذرف** ذرفان رفتن اشك از چشم ع ف اک ۲ مذارف مجارى الدمع ذرفان ايضا رفتار سست
تذريف فزون امدن بر صد يقال ذرف على الماة ای زاده **اذرعفت** الابل بالدال والذال جميعا ای مضت على وجوهها
وادرعف الرجل فى القتال اذا استثل من الصف ای تقدم **ذعاف** بالضم زهر يقال ذعفت الرجل فهو مذعوف ومذوف
ايضا ای سقيته السم موت ذعاف وذؤاف ای سريع **ذفيف** سبك وسبك شدن ع ف اک ۲ خفيف ذفيف سبك و
زود ذف تذفيف خسته راكشتن ذفاف بالكسر كك وايضا اب اندك دفافه بالضم نام مردى **ذلف** بفتحتين خردى و
راستى بينى ع ک اف ۲ اذلف ذلفاء نعت از وى ذيفان زهر كشنده **فصل الراء راف** راف سخت بخشودن
ومهربان شدن ع بضمهما وبفتحهما ارافك ع ک اف ۲ فهو رؤف ورؤوف تاما وناقصا **رجف** لرزه رجف جنبيدن
زمين ع ف اض ۲ رجفان سخت جنبيدن رجاف دريا ارجاف درشدن بكارى رجاف بالفتح واحد اراجيف الاخبار
رخف رخفه مسكه تنك ويقال صار الماء رخفة اى طينا رقيقا وقد يحرك لاجل حرف الحلق رخف خمير تنك وسست رخف
بالتحريك مصدر منه ع ک ۲ ارخاف متعد منه رخف ايضا نوعى از دنك **ردف** بالكسر پس سوار نشسته وهرچه
در پى چيزى ملازم باشد ويكى از حروف علت كه پيش از حرف روى ارند در شعر ارداف بر نشاندن در پس ردفان روز وشب
ارداف بالكسر رديف بودن ملك را ودر جاهليت چنان بودى كه يكى را ردف خويش كردندى ملوك در كل مصالح تا نشست
خاست وخوردن واشاميدن وهر اينه دوم ملك در هر كارى ان ردف بودى وچون ملك مجلس رفتى تا باز گشت بجاى وی
نشستى واز غنيمت چهار يك نصيب او بودى رداف بالكسر جاى نشستن ردف از ستور ردوف ايضا سرين ارتداف پس سوار
بر نشستن مرتدف نعت منه رديف مثله ردافى ج وايضا ستاره نزديك نسر واقع وايضا النجم الذى ينوء من المشرق اذا غاب
رقيبه فى المغرب ويقال ردفه امر وازدفه اى تبعه واتبعه ويقال كان نزل بهم امر فردف لهم اخر اعظم منه ومنه قوله تعالى تتبعها
الرادفة رواودف شاخهاى فرونى كه از تنه نخل بر امده باشد ردافى بالضم على فعالى حداء كنندگان وياران ارداف در پى يكديگر
بر آمدن ستاره مراد فة الجراد نشستن نر بر ماده وسبومى بر هر دو ويقال هذه دابة لا ترادف اى لا تحمل رديفا استرداف درخواستن
تا رديف كنند ترادف پياپى شدن **رسفان** رفتار پابند بر پاى ع ف اض ۲ ک ۲ رسف كك ارساف واندن با قيد ستور را
رشف مكيدن ارتشاف كك ع ف اض ۲ ک ۲ وفى المثل الرشف انقع اى اسكن للعطش رشوف زن خوش مزه دهن **رصفه**
بالتحريك سنك بر سنك برهم نهاده رصف ج يقال مزج هذا الشراب من ماء رصف نازع رصفا اخر لانه اصفى له وارق اى مسيله
من رصف الى رصف منا زعه منه اياه رصاف بالكسر پيها كه بر تير و كمان پيچيد رصفه يكى رصف ج سنك برهم نهادن در بنا
و پى بر تير زدن ع ف اض ۲ و پاى بر پاى پيچيدن ويقال هذا امر لا يرصف بك اى لا يليق تراصف با يكديكر نزديك ايستادن
قوم در صف رصوف زن تنك فرج عمل رصيف وجواب رصيف اى محكم رصين رصافه بالضم موضعى **رضف** سنكهاى تفسيده
كه شير وابوى در جوش ارند رضفه يكى وفى المثل خذ من الرضفة ما عليها وداغ كردن بسنك تفسان ع ف اک ۲ رضيف شير
سنك تاب كرده شواء مرضوف بر سنك بريان كردن قديد مرضوف دبك بسنكريزهاى تفسان پخته **رعاف** بالضم خون بينى
ورفتن ان ع بفتحها وض ۲ رعف بالضم لغة فيه ضعيفة رماح رواعف نيزهاى خون چكان رعف در گذشتن و پيش شدن اك ۲
ع بفتحهما وض ۲ راعف نعت منه ونيز بينى و بينى كوه استرعاف كك وايضا خون الود كردن سنكريزه سم ستور را ويقال
نعلت على الرغم من مراعفه مثل مراغمه ارعاف شتابانيدن و پر كردن مشك را راعوفة البئر صخرة كه در تك چاه اندازند يا بر سر
چاه نهند كه مستقى بر وى باشد و فى الحديث انه ع حين سحر جعل سحره فى جف طلعة ودفن تحت راعوفة البئر ارعوفة مثال
اعجوبة لغة فيه **رعيف** نان كرده ارغفه رغف رغفان ج **رف** بروازه خانه دو وفتح و رمه از ميش و مكيدن ع ف اَ
ض ۲ ک ۲ و دراز كرفتن وفى المثل من حفنا او رفنا فليقتصد وماله حاف ولا راف وقد مر رف رفيف درخشيدن ع ف ا
ک ۲ ثوب رفيف جامه تنك وشجر رفيف درخت تر جنبان رفرف جامهاى سبز و دامنهاى خرگاه وكرانه هاى زره كه آويخته
باشد رفرفة يكى وايضا بال جنبانيدن مرغ بو فتيكه خواهد تا فرود ايد رفراف مرغ كه انرا خاطف ظله نيز گويند وشتر مرغ نر

رزيف ارهاف ريف زحف زحلف زخرف زرف زعف زغف زفف زلف زهف زيف ساف سجف سحف سخف سدف سرف

الزيف ظهر انج البرانقه فزد وكفل مردم وفرود دنبه ارتاف سست كردن ستور گوش را از ماندگى وفى الحديث كان اذا
نزل عليه الوحى وهو على القصواء تذرف عيناها وترتف باذنيها من ثقل الوحى **ارهاف** تنك كردن شمشير واسيف مرهف
نعت منه **ريف** بالكسر زمين با كشت وعلف ارياف ج ريفه چريدن ستور در زمين ارياف بزمين علف ناك و فراخى رسيدن
وعلف ناك شدن زمين وهى ريفه **فصل الزاء زحف** لشكر رونده سوى دشمن ورفتن و بر سرين كودك و تير كه فرود
نشانه افتاده باشد تا نشانه وسپل كشان رفتن شتر مانده شده ع بفتحها اسم زاحف وابل زاحفه وزواحف ازحاف سپل
كشان رفتن شتر از ماندگى وحدا و ندچنان شتر ان شدن زحف شتر مانده شده مزحاف بالكسر شتر كه رفتار او چنان باشد
مزاحفة الحيات جانبهاى غيژيدن ماران ترحف بتكلف رفتن صلته بالى زحوف بالفتح ناقه سپل كشان نار الزحفتين الذى كه
از شيح والاراف بود زند كه بدين دو چيز زود در گيرد وقيل لامراة من العرب ما لنا نراك زحيحا فالت ادمحتسنا نار الزحفتين **زحلوقه**
بالضم جاى لغزان از بالا بر نشيب كه كودكان بروى بلغزند وهى لغة اهل العالية وتميم يقولونه بالقاف زحالف زحاليف ج
زحلفه سپوختن وغلطيدن ترحلف لازم فيه **زخرف** بالضم زر وهرچه اراسته و ابدا و باشد مزخرف اراسته زخارف
الدنيا ارايشهاى وى زخارف الماء راه رودهاى اب **زرف** شتاب رفتن ازدواف كك ناقة زروف مزداف اى سريعة ويقال
زرفت الناقة وازدفتها انالك حثثتها زرف بالتحريك تازه شدن جراحت ع ک اف ۲ زرافه بالفتح جماعة مردم و يشدد فانه
زرافات اى جماعات زرافه بالفتح والضم جانورى است كه انرا اشتر گاو پلنك خوانند **زعف** بر جاى كشتن ع بفتحهما
ازعاف كك سم زعاف وموت زعاف وزؤاف بالطمع ايضا زعنفه بكسرتين كوتاه دست وسانها **زعفه** يكن و بحرك زره فراخ
زغف زغف ج ويقال زعف فى حديثه اذا زاد مزعف مرد با رغبت وهمت **زف** بالكسر پرهاى ريزه مرغ وشتر مرغ يقال
هيق ازف اى بين الزوف يعنى شتر مرغ نر بسيار زوف زفاف عروس بخانه شوى فرستادن ع ف اض ۲ ازفاف ازدفاف كك
مزفه محفه كه عروس را در وى برند زفيف شتاب وبشتاب رفتن ع ف اک ۲ قوله تعالى فاقبلوا اليه يزفون ازفاف بشتاب راندن
ويقال للطائش الحلم قد زف رالة والريح ترف وهو هبوب ليس بالشديد ولكنه فى ذلك ماض زفزفه اواز باد از درخت زيج
زفزافه نفرف **زلف** بالتحريك حوض پراب زلفه ج مزالف دهها نزديك بشهر مزلفه يكى ازلاف نزديك كردانيدن زلفه
زلفى نزديكى ومنزلت ومنه قوله تعالى بالتى تقربكم عندنا زلفى وهى اسم المصدر ايضا اى تقربكم عندنا ازدلافا و پاره از اول شب
زلف زلفات ج قوله تعالى وزلفا من الليل زلف پيش شدن تزلف ازدلاف تقدم كردن مزلفه نام جانى بمكه **زهف** سبكى جستن
ازدهاف شتافتن وشتابانيدن وبعنف در شدن ازهاف سخن دروغ اوردن يقال ازهفت له حديثا اى اتيته بالكذب وافكندن
ستور كسى را وازهف الشئى اى ذهب به فهو مزهف وازهفه فلان وازدهفه اى ذهب به واهلكه **زيف** خراميدن شتر در
رفتن ع ف اک ۲ ودم در زمين كشيدن كبوتر نزديك ماده بوقت بانك كردن وناروا شدن درم صلته بعلى يقال زافت عليه
الدراهم تزييف متعد منه **فصل السين ساف** تركيدن دست وريش شدن بنهاى ناخن ع ک اف ۲ **سجف** بالفتح
والكسر پرده اسجاف پرده فروهشتن وتاريك شدن شب **سحف** فربهى پشت ماده برداشتن از پشت و سرستردن ع بفتحهما
سحفه فربهى پشت ماده كه بر پشت باشد سحيفه فربهى پشت ماده كه برداشته باشند وباران درشت كه زمين را بر ندد ساه سحوف
وناقة سحوف انكه پشت ماده فربه دارد ويقال سمعت حفيف الوحى وسحيفها اى صوتها اسحاف بيمارى سل مسحوف مسلول الخ
سخفه تنكى ولاغرى از گرسنكى يقال به سخفة من جوع سخف بالضم سبكى عقل سخافه مصدر منه ع بضمها فهو سخيف كم عقل
مساخفه مجامعه **سدفه** بالفتح والضم بلغة نجد تاريكى وبلغة غيرهم روشنائى وهو من الاضداد سدف بالتحريك كك وايضا
شب وايضا صبح وبرامدن وى باللغتين وايضا سدفه روشنائى با تاريكى در اميخته چنانكه ميان صبح واسفار باشد اسداف تاريك
شدن شب ومقنعه فروهشتن زن وروشن شدن صبح ويقال اسدف الباب اى افتحه حتى يضئ البيت ويقال اسدفوا اى اسرجوا
من السراج سديف كوهان **سرف** بالتحريك ضد القصد يعنى فزونى كردن در خرج مال وجاه وخيرگى عقل وماندن چيزى
بغفلت وخطا كردن ع ک اف ۲ وخو كردگى وحريصى سرف بكسر ثانى نام جائى ويقال رجل سرف الفواد اى مخطى الفواد و
غافله وفى الحديث ان للحم سرفا كسرف الخمر اى ضراوة ويقال هو من الاسراف اسراف بى اندازه وبر گزاف خرج كردن مسرف نعت منه
ونام مردى سرفه بالضم سپيد مورى كه از چوبهاى چوب خانه سازد چون زنبور وفى المثل هو اصنع من سرفه سرف بالفتح برگ
درخت خوردن سرفه ع ف اض ۲ ارض سرفه زمين بسيار سرفه اسرافيل معروف وهو اسم اعجمى وفى لغة اسرافين كما قالوا

سرعف
جبرئیل واسماعیل واسرائیل سرعوف بالضم نازک وسبک کوشت سرعوفه مونث وزن درازنا بالا وملح سرعفه سرهفه
سعف
بالعین والهاء پرورش دادن نیکو دادن کودک را سعفه شکوفه سر کودک که از شیر سینه کویند سعفه بالتحریک شاخ نخل
سعف ج وایضا ریشه شدن بن ناخن دست ع ع ک آ ف ٢ وشیر سینه که بر پیغوز رستی وسر ودوی وی بیرون آید وموی مژه او را
بریزاند چنانکه عرب در کوسفند اسعف سعفاء نعت منه اسعف ایضا اسب موی پیشانی سپید فاذا ابیضت کلها فهو الاصبغ
سعف
اسعاف حاجت روا کردن صلته بالباء یقال اسعفه بحاجته مساعفه دست دادن وسازداری کردن سعیف تنک یا لان
شتر سعیفه بود یای از برلخ خرما بافته سف مصدر منه ع ع ف آ ض ٢ اسفاف کلک سفوف بالفتح دارو ی کوفته بیخته معجون
ناکرده سف مصدر منه ع ع ک آ ف ٢ استفاف کلک سفه من السویق بالضم ای حبته منه وقبضة یقال اسف وجهه النور ای ذر
علیه وفی الحدیث کانما اسف وجهه ای تغیر وکانه ذر علیه شیء غیره اسفاف تیز نکریستن وفی الحدیث ان الشعبی کره ان یسف الرجل
النظر الی امه وابنته واخته ونزد یک شدن ابر از زمین وپست پریدن مرغ و بادبان کرفتن کار اسفساف بالفتح کار حقیر وبلا پیراز
هر چیز وفی الحدیث ان الله تعالی یحب معالی الامور ویبغض سفسافها وخاک نرم تنک مسفسف مرد کم عطا ولئیم مسفسفه بادی که
سقف
خاک نرم را برانکیزد وبفتح سین ثانی کرد آرد بیخته وجز آن والسفسفه انتخال الدقیق ونحوه سقف آسمان خانه وآسمان سقوف
وسقف ج مثال رهن ورهن وقری سقفا من فضة بضمتین وخانه پوشیدن ع ع ف آ ض ٢ ویقال للحی سقفاء ای طویل مسترخ
سقائف تختهای کشتی سقیفه یکی تخته وصفه پوشیده ومنها سقیفة بنی ساعدة سقف بالتحریک دراز وکوژ شدن ع ع ک آ ف ٢
سکف
اسقف نعت منه اسقف بالضم وتشدید الفاء پیشوای ترسایان اسکاف بکسر الهمزة کفشکر اساکفة ج اسکوف بالضم لغة
سلف
فیه اسکفة الباب آستانه در سلف هموار کردن زمین را بماله ع ع ف آ ض ٢ مسلفه بالکسر ماله وفی حدیث عبید بن عمیر ارض الجنة
مسلوفة ای مستویة او مسواة سلف بالتحریک درگذشتن وپیدران درگذشته ع ع ف آ ض ٢ اسلاف سلاف ج ونوعی از بیع که بها
پیشی دهند چون سلم اسلاف بیع سلف کردن استلاف بها پیشی کرفتن تسلف کلک سلف بالتسکین انبان وفرلک سلفه بالضم نا
شکن تسلیف ناشتا شکن دادن وپیش فرستادن سلف بکسر اللام سلف بالکسر وسکون الثانی شوی ان دو خواهر با هم مسلف زن
چهل وپنج ساله وهو وصف خص به الاناث سالفه کرانه کردن سالف سلیف پیش رفتن سلوف ستور پیش باب رونده سلاف بالضم
ابخه چکد از انکور پیش از فشاردن وخمر وشراب وسلافه هرچه فشارده شود سلفان بالکسر کیک بچکان سلف بالضم یکی مثال صرد
سلحف
وصردان سلفه مونث سلحفاة بالضم باخه یعنی کشف سلاحف ج سنف بالکسر برک مرخ وان درختی آتش زنه است سناف
سنف
بالکسر پیش سینه شتر ودوسن که بر سینه شتر بندند سنف سناف بستن بر شتر ع ع ف آ ض ٢ وک ٢ مسناف شتر که رحل پس
انداز دو پروی سناف بندند یعنی پیش بند اسناف پیش شدن اسب از اسبان ومحکم کردن کار وفی المثل لمن تحیر فی امره یقال عی بالاسناف
واسنف الفرس ای تقدم الخیل فاذا اسمعت فی الشعر مسنفه بکسر النون فهی من هذا وهی الفرس تتقدم الخیل فی سیرها واذا اسمعت
سوف
مسنفه بفتح النون فهی الناقة التی شد علیها السناف سوف بوی کردن چیزی را وهلاک شدن ع ع ف آ ض ٢ استیاف بوی
سنده مسافه دوری واصلها من الشم وکان الدلیل فی فلاة لاخذ التراب فشمه لیعلم اعلی قصد هو ام علی جور ثم کثر استعمالهم لهذه الکلمة حتی
سموا البعد مسافه ساف هر عرقی از دیوار ساف زمین میان ریک ودرشتی سائفه ریک تنک اسواف جاییست بمدینه سواف بالفتح
هلاک شدن وبیماری ستور یقال وقع فی ماله سواف ای موتان ویقال بالضم ایضا کما یقال الادواء کلها بالضم مثل النحاز والدکاع والقلاب
سوف سر انجام ووعده باشد واین کلمه ایست که بر فعل مستقبل در آید تسویف در تاخیر افکندن ویقال فلان یقتات السوف ای یعیش
بالامانی تسوف دار دار کردن اسافه هلاک شدن مال یقال اساف الرجل اذا هلک ماله ویقال اساف حتی ما یشتکی السواف هذا اذا
سیف
تعود الحوادث ویقال سوفت الرجل امری اذا ملکته امرک وحکمته فیه یصنع ما یشاء سیف شمشیر سیاف سیوف ج رجل سیفان
ای طویل ممشوق ضامر البطن وامرأة سیفانه سیف ایضا زدن بشمشیر ع ع ف آ ک ٢ سائف مرد با شمشیر وزننده بشمشیر سیاف شمشیر کر
سیافه ج مسیف مرد با شمشیر مسایفه با هم شمشیر زدن وتسایفوا ای تضاربوا بالسیف واستفت الخوارج ای خرجت سیف بالکسر
شاف
ساحل البحر اسیاف ج وابخه در بن شاخهای درخت چسبیده باشد وهو کاللیف فی لیبه فصل الشین شافه ریش
شدف
سوختنی که زیر قدم برآید وبخته او ودن ویقال استاصل الله شافته ای اذهبه الله کما اذهب تلک القرحة بالکی شاف بالتحریک
شرف
سوختنی برآمدن بر اندام ع ع ک آ ف ٢ شدف بالتحریک شخص شد وشدف ج شرف بالتحریک بلندی وجای بلند وبزرکی
وبزرک وبلند قدر شدن ع ع بضمتها اجبل اشرف کوه بلند رجل شریف مرد بزرک قد شرفاء اشراف ج تشریف بزرک داشتن کسی را

وبزرک کردانیدن شرف بالتسکین چیره شدن ببزرکی ع ع ف آ ض ٢ مشروف مغلوب بر اشرف بلند تر وبلند یقال منکب اشرف
ای عال واذن شرفاء ای طویله شرفه بالضم کنکره شرف ج مثل باذل وبزل سهم شارف تیر کهنه ودیرینه وتشرف بکذا ای عده شرفا
شرسف
وتشرفت المربا واشرفته ای علوته اشراف اطلاع یافتن بر چیزی واز بالا بزیر نکریستن مشرف منظر بر بلندی مشارف الارض
بلندیهای زمین مشرفیه شمشیرهای منسوب بمشارف وآن دههاست از دیار عرب یقال سیف مشرفی ولا یقال مشارفی لان
الجمع لا ینسب الیه اذا کان علی هذا الوزن ویقال مهالبی ولا جعافری ولا عباقری مشارفه مفاخرت کردن با کسی بکر شرف وبرآمدن
ومطلع شدن بر چیزی استشراف بر پای خواستن فرس مشترف ای مشرف الخلق استشراف چشم بر داشتن تا در چیزی نکرد ودست
بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نکریستن است از دور وپیش چشم کردن ستور وقال کسی با شرایف برلک کشت که دراز وانبوه
شود چنانکه برند از ایقال شریفت الزرع اذا قطعت شریافه شریف ابی در بنی نمیر شاروف نام کوهی ومعرب جاروب شراسیف
شطف
سرهای استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد شرسوف کرکرانک شاسف خشک از لاغری شسوف مصدر منه ع ع بضمتها
لحم شسیف کوشت نزدیک بخشک شدن شظف بفتحتین تنکی وسختی شظاف بالفتح کلک شظیف درخت خشک از بی آبی یقال
شعف
شظف بالضم بعیر شظف الخلاط ای یخلط الابل مخالطة شدیدة وشظف السهم بالکسر اذا دخل بین الجلد واللحم شعفه بالتحریک
سر کوه شعف شعوف شعاف شعفات ج ویقال اصهب الشعاف براد به شعر راسه وما علی راسه الا شعیفات ای شعیرات من الذوائب
شعفه کیسوی غلام شعاف بالکسر سر کوه ومرد بلند بنون زائدة وکلک شنعوف شعف بیمار وشیفته کردانیدن دوستی دل را
شغف
ع ع بفتحها ویقال شعف فلان بکذا فهو مشعوف به وقرء الحسن قد شعفها حبا بالعین المهملة ای بطنها حبا ومشغول کردن ستور را
بقطران ع ع بفتحهما شعفین جائی وفی المثل لکن بشعفین جد ود قیل فی امرء تقول لا ترابها وهی تمنی علی اربع احلبونی فانی تخلفه شغاف
شفف
بالفتح بیماری زیر هبکاه از جانب راست وهو غلاف القلب ایضا یقال شغفه الحب ای بلغ شغافه وقرء ابن عباس قد شغفها حبا قال
دخل حبه تحت الشغاف شف بالفتح پرده تنک ونزار کردن غم تن را ع ع ف آ ض ٢ شفشفه الهم کلک شف بالکسر فزونی وسود کردن
ع ع ف آ ک ٢ وکم شدن وهو من الاضداد شفوف شفیف تنک شدن جامه ثوب شف وشف ای رقیق شفوف لاغر شدن تن
اشفاف بعضی را بر بعضی کزیدن شفیف کزیدن سرما یقال فلان یجد شفیفا ای برد اشفان سرد باد که با نم باشد و
هذه غداة ذات شفان شفشاف باد خنک شفافه باقی آب در جنور تشافف خوردنی باقی آب بتمام که پس خورده نماند وفی المثل
شنف
الری عن التشاف واستقصا کردن در کارها اشتفاف مثل شنف کوشوار برین شنوف ج تشنیف کوشوار نهادن زنرا
تشنف لازم منه شنف بالتحریک دشمنی وناپسند داشتن ع ع ک آ ف ٢ شنف بالکسر دشمن دار وشنفت الی الشیء بالفتح مثل
شفنت وهو نظر من اعتراض شنخف مثل جرد حل دراز وفی الحدیث انک من قوم شنخفین شوف زدودن دینار مشوف
شوف
ای مجلو تشوف خود را آراستن دختر وبرآمدن بر چیزی تا بنکرد النساء یتشوفن من السطوح ای ینظرن وشیفت الجاریة تشاف
شوفا ای زینت اشتیاف کردن دراز کردن ونکریستن در چیزی شیفة القوم دیدبان قوم اشافة اطلاع یافتن بر چیزی
صحف
فصل الصاد صحفه کاسه بزرک صحاف ج قال الکسائی اعظم القصاع الجفنة ثم القصعة تلیها تشبع العشرة ثم الصحفة تشبع
الخمسة ثم المیکلة تشبع الرجلین والثلثة ثم الصحیفة تشبع الرجل صحیفه نامه صحف صحائف ج مصحف بالکسر والضم کراسه قال الفراء
وقد استثقلت العرب الضمة فی حروف فکسروا میمها واصلها الضم من ذلک مصحف ومخدع ومطرف ومغزل ومجسد لانها فی
المعنی ماخوذة من اصحف ای جمعت فیه الصحف واجسد ای الصق بالجسد واطرف ای جعل فی طرفیه علمان وکلک مغزل انما
صدف
هو من ادیر وفتل تصحیف خطا ورنبشته صدف روی کردانیدن ع ع ف آ ک ٢ امراة صدوف زنی که روی آرد و باز کرداند
اصداف میل دادن کسی را بجانبی صدف بالتحریک غلاف مروارید صدفه یکی وداغها نزدیک وسمها دور نهادن اسب وبیرون
رویه میل کردن سم ستور فرس اصدف نعت منه وبرید یکی کوه صدف بضمتین کلک قوله تعالی حتی اذا ساوی بین الصدفین بضمتین
ومفتحتین صدف ایضا هر چیزی که بلند نهاده باشد مصادفه بافتن صوادف شتران که پاران خود را در آب خور یابند ومنتظر
صرف
باشند در پس ایشان نوبت ابر او احدها صادفه صرف توبه ومنه قوله تعالی لا یقبل منه صرف ولا عدل وحیله ومنه
قولهم انه لیتصرف فی الامور وقوله تعالی فما یستطیعون صرفا ولا نصرا وصرف الدهر حدثانه صرفان روز وشب صرفه یکی
از منازل قمر وشبه صرف بالکسر سرخی که شراک نعل را بدان رنک کنند وخالص هر چیز صریف البکرة آواز چرخ دلو ع ع ف آ
ک آ و بانک در و بانک دندان شتر ناقة صروف ای بینة الصریف صریف ایضا سیم یقال ما انتم ذهبا ولا صریفا ولکن انتم

الحزف وشیر کرم دوشیده صریفون نام جائی بعراق خمر صریفیه منسوب بوی صرفان ارزیز وجنسی از خرما صیرف مرد محتال متصرف
کننده در کارها صیرفی مثله وصراف بمعنی سره کننده وقوم صیارفه والهاء للنسبة صیاریف کلک یقال صرفت الدراهم بالدنانیر
وبین الدرهمین صرف ای فضل وفی الحدیث من طلب صرف الحدیث وهو تزیینه بالزیادة فیه صرفانیدن عم ف آ ک ۲
وباشکونه کردن انصراف برکشتن منصرف کلک وایضا جای برکشتن صروف کردشهای روزکار وخوسرشدن ماده سک صراف
بالکسر کلک عم ف آ ک ۲ تصریف کردانیدن چیزی وشراب ساده خوردن وتصرف دادن کسی را تصرف دست در کاری کردن اصطراف

صعف

برکشتن در کسب چیزی استصراف برکردانیدن خواستن یقال استصرفت الله المکاره **صعف** نوعی از شراب اهل یمن صف

صفف

رسته ویصف ایستادن وصففت القوم فاصطفوا اذا اقمتهم صفا وصافوهم فی القتال والمصف الموقف فی الحرب والجمع المصاف
وکوشت در سیخ کشیدن ویصف کشیدن شتران پایها را یقال صفت الابل قوائمها فهی صافة وصواف وصفه ساختن زین را
ودرد ومحلبه یا بیشتر در پی یکدیکر دوشیدن ناقه را عم ف آ ض ۲ صفه معروف وزین کوهها ناقه صفوف ناقه که چند قدح شیر

صلف

دهد بیک دوشیدن صفیف کوشت بیخ در کشیده بجهة بریانی صفصف زمین هموار صفصاف درخت بید **صلفاء** زمین
سخت صلیف بیک کرانه کردن صلیفان دو کرانه دو چوب کرد وجانب پالان باشد که محمل را بروی نهند صلف بالتحریک لاف
زدن وبی بهره شدن زن از شوی عم ک ف آ ۲ یقال امرأة صلفة وهن صلائف ویقال للمرأة اصلفها الله رفغك ای یبغضك الی زوجك
ومن امثالهم فی التمسك بالدین من یبغ فی الدین یصلف ای لا یحظ عند الناس ولا یرزق منهم المحبة صلف بالکسر طعام بی مزه وخنور
که اب کم برد وسحاب صلف ابر بسیار رعد کم باران وفی المثل رب صلف تحت الراعدة یضرب للرجل یتوعد ثم لا یقوم به تصلف

صنف

لاف زدن رجل صلف متصلف مرد لافی **صنف** بالکسر کونه وبالفتح لغة فیه وموضعی عود صنفی منسوب بوی صنفة الازار کنار

صوف

الثانی طره میزر تصنیف کونه کونه کردن چیزی را وجدا کردن بعضی از بعضی **صوف** پشم کوسفند صوفة اخص منه ویدرجی از مغز
ویقال اخذت بصوف رقبته وبطوف رقبته وبصاف رقبته وبظاف رقبته وبقوف رقبته وبقاف رقبته کلها بمعنی ای بجلد رقبته
وقیل بشعره المتدلی فی نقرة القفا کبش صاف بسیار پشم صوف صوف بسیار پشم شدن عم ف آ ض ۲ یقال صاف الکبش بعد ما جز
فهو صاف اصوف صائف نعت منه وکلک صوف الکبش بالکسر کبش اصوف بین الصوف وبیکسو رفتن تیر از نشانه عم ف آ ض ۲

صیف

و ک ۲ وبیکسو شدن بدی از کسی اصافه بیکسو کردن صیف تابستان وکرما وباران تابستانی وبتابستان بجائی اقامت کردن اصطیاف
کلک مصیف مصطاف موضع تابستانی صیف صائف تابستان کرم مصیف اب راهه کژ یوم صائف ولیلة صائفة ای حارة و
یوم صاف مثله مصایفه معامله تابستانی مثل المشاهرة والمیاومة والمعاومة صائفه خوار بار تابستانی وغزوه روم وان بتابستان
بودی همیشه ویقال صفنا ای اصابنا مطر الصیف وصیفت الارض فهی مصیفه ومصیوفه اذا اصابها مطر الصیف صیف وصیفوفه
بیکسو افتادن تیر از هدف عم ف آ ک ۲ اصافه بکاران سالی بچه شدن مرد را صیفی بچه که در پیری شده باشد ونام مردی وبتابستان
در امدن ودور کردن بدی از کسی یقال اصاف الله عنی شر فلان ای صرفه وعدل به ویقال صیفنی هذا الشیء ای کفانی لصیفی ویقال هذا
مقیظی ومصیفی ومشتای ای ما یکفینی فی القیظ والصیف والشتاء صیفه باران تابستان یقال اصابتنا صیفة غزیرة تصیف تابستان

ضعف

کردن **فصل الضاد ضعف** بالفتح والضم سستی وناتوانی خلاف القوة یقال ضعف فهو ضعیف عم بعضها اضعاف ضعیف
کردانیدن ودو چند کردن چیزی را اضعفت الشیء فهو مضعوف علی غیر القیاس وخداوند ستوران ضعیف شدن قوم ضعاف
وضعفاء وضعفه استضعاف ضعیف یافتن تضعیف یک چیز را دو چندان کردن بازیادت مضاعفه تضاعف کلک ضعف الشیء
بالکسر مثل چیزی ضعفاه مثلاه اضعاف جمعه وقوله تعالی اذا لاذقناك ضعف الحیوة وضعف الممات ای ضعف العذاب حیا ومیتا
ویقال وقع فی اضعاف الکتاب توقیع نهاد بمیان خطها ویقال هو ضعیف مضعف الاول فی بدنه والثانی فی دابته کما یقال قوی

ضفف

مقو تضعیف ایضا ناتوان کردانیدن وبناتوانی منسوب کردن مضاعفه زره ودکان حلقه بافته **ضفف** بفتحتین بسیاری
عیال یقال لا ضفف یشغله ولا ثقل ای لا یشغله من نسکه وحجه عیال ولا امتلاء وفی الحدیث ما شبع رسول الله صلی الله علیه واله
من خبز ولحم الا علی ضفف ای کثرة الایدی علی الطعام وتنکی وسختی حال وحاجت وشتاب یقال لقیته علی ضفف ای عجلة وانبوهی کردن
مردم بر اب رجل ضف الحال وهو ان یکون المال له قلیلا ومن یاکله کثیرا وتضافوا علی الماء اذا کثروا علیه ماء مضفوف اذا کثر علیه
الناس مثل مشفوه ویقال فلان مضفوف مثل مثمود اذا نفد ما عنده ضف الناقه دوشیدن ناقه بهمه کف دست ضفه بالکسر

ضیف

کرانه جوی ضفتاه جانباه **ضیف** مهمان یکون واحدا وجمعا وقد یجمع علی اضیاف وضیوف وضیفان وامرأة ضیفه وضیفة

نعتان

لها ونزدیک شدن افتاب بفرو شدن وبیکسو رفتن تیر از نشانه وفرود امدن عم بر کسی ضیافت مهمان شدن نزدیک کسی عم
ف آ ک ۲ تضیف کلک وایضا بفرو شدن نزدیک شدن افتاب تضییف کلک اضافه مهمان داشتن کسی را تضییف کلک ومیل دادن
چیزی را بچیزی وترسیدن وحذر کردن از کاری وملجا کردن کسی را بکاری صلته بالی ومنه المضاف فی الحرب وهو الذی احیط به
واضافه کردن اسمی را باسمی کقولك غلام زید فالغلام مضاف وزید مضاف الیه والغرض بالاضافة التخصیص والتعریف ولهذا
لا یجوز اضافة الشیء الی نفسه لانه لا یعرف نفسه مضوفه کاری که از وی بترسید مشود مضاف باز خوانده بدیکری تضایف الوادی

طحف

ای تضایق ضیف بالکسر هیلو ضیفن طفیلی نون زائده وهو فعلن ولیس بفیعل **فصل الطاء طحاف** بالفتح اجرمك طخف غم

طخف

که دل را فروکیرد طخفه بالکسر نام جائی ضرب طخفه مثال هزبر بزیادة اللام زدن سخت **طرف** چشم یکون واحدا وجمعا لانه مصدر
قوله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم ونکریستن ودو ستاره که از امین الاسد خوانند از منازل قمر وبار کردانیدن صلته بعن وچشم برهم زدن
طرفه یکبار یقال اسرع من طرفة عین وچیزی بر چشم زدن که اب روان شود از چشم مطروفه چشم اب روان از زخم رسیدگی طرفه
ایضا نقطه سرخی که در چشم حادث شود از زخم وقولهم لا تراه الطوارف ای العیون طرف بالکسر اسپ کرامی یقال فرس طرف طروف
ج وهو نعت الذکور خاصة وجوانمرد وکریم طرف بالتحریك کرانه وکروهی از چیزی وبر کرانه جا کردن ستور عم ک آ ف ۲ ناقة طرفه
التی لا تثبت علی مرعی واحد ورجل طرف الذی لا یثبت علی امرأة واحدة ولا صاحب واحد طرف ایضا نقیض القعدد کریم الطرفین ای
من جهتی ابویه اطراف الرجل ابواه واخوته واعمامه وکل قریب له محرم ویقال لا یدری ای طرفیه اطول ای ذکره ام لسانه ویقال لا
یملك طرفیه ای فمه واسته ناقه مطراف بالکسر ناقه که جا بجا چرا کند طرفا درخت کز طرفه یکی ونام مردی ویقال الطرفاء واحد وجمع مطروفه زنی
که در مردان منکرد ودر شوی خود نی یقال امرأة مطروفة بالرجال وهی التی طمحت عینها الیهم وصرفت بصرها عن بعلها الی سواه و
یقال مطروف العین انکه چشم بر یک کس ندارد مطرف بالضم والکسر رداء خز باعلم واصله الضم اطراف نو خریدن وهو افتعال منه
استطراف نو شمردن چیزی را یقال فعلت ذلك فی مستطرف الایام ومطرف الایام ای مستأنف الایام طارف طریف مال نو خلاف
تالد وتلید طرفه بالضم نو وشکفت طرافه مصدر منه عم بعضها اطراف نو اوردن واطلاع یافتن بر چیزی طریف در نسب انکه کویند که
پدران بسیار کذشته باشد صیان او وجد بزرك او عم بعضها وهو خلاف قعدد وقد یمدح به طریفه کیاهی که از انصی خوانند چون
رسیده وسپید شود یقال اطرف البلد ای کثرت طریفته وارض مطروفه زمین طریفه ناك طراف بالکسر خیمه از ادیم ویقال العباء فلان
مطارفه عین ای ینال کثیر طوارف خرکاه وخیمه را اسبهاد دراکوده تطریف بر کرانه لشکر زدن وباز کردانیدن خصم را در حرب مطرف

طهف

نعت منه مطرف بالفتح اسپ سپید سر ودم وهر اسب که سر ودم او بکرنك باشد بر خلاف سایر اعضا او **مطهف** مثال مطمئن

طفف

تمام خلقت نیکو اندام **طفیف** اندك طفاف المکوك بالفتح والکسر بر پیمانه وکلک طفه وطففه وفی الحدیث کلکم بنو ادم
طف الصاع لم تملؤه وهو ان یقرب ان یمتلی فلا یفعل طفاف طفافه بالضم ایضا زیادت اید از پیمانه وهو ما دون المکیال اطفاف
با طفافه پر کردن پیمانه را تطفیف کم پیمودن وهو ان تملأه الی اصباره ای جوانبه وفی الحدیث طفف بی الفرس مسجد بنی زریق

طلف

حتی کاد یساوی المسجد یعنی وثب بی وقیل قارب ولم یبلغ هناك اما طفان خنورکه بر تر از لبها پر شده طفطفه هیکاه طفاطف
کرانهای درخت ویقال الحذ ما طف لك واطف واستطف ای خذ ما ارتفع لك وامکن **طلف** ای هدر وباطل یقال ذهب دمه

طنف

طلفا ای هدرا ودهش وبخشش یقال اطلفنی واسلفنی والتلف ما یقتضی اطلاف بمعنی اتلاف وهدر کردن **طنف** بالتحریك
وبالفتح والضم کرانهای دیوار که بخشت فرو کرفته باشند وپوشش در سرای وهو السبوط ایضا وسر کوه مطنف بر اینده سر کوه

طوف

طوف طواف طوفان کرد چیزی کشتن عم ف آ ض ۲ تطواف استطافه کلک رجل طاف مرد بسیار طواف طوف ایضا شناح ون
جیك باشد که بوی از اب کذر کنند وغائط وغائط کردن اطیاف بحاجتکاه شدن طائف عسس ونام شهری وخانه کمان طائفه
کروهی از هر چیز قوله تعالی ولیشهد عذابهما طائفة من المومنین قال ابن عباس یعنی الواحد فما فوقه طوفان بالضم باران واب که از زمین

طهف

بر اید وهر چیز را غرق کند قوله تعالی فاخذهم الطوفان ویقال اخذه بطوف رقبته وبطاف رقبته وقد مر فی فصل الصاد تطوف طوا
کردن تطویف مبالغه فیه اطافه فرود امدن بچیزی ونزدیک شدن **طهف** نان زغاره طهفه صلیان بلند وان کیاهیست که

طیف

ان را بفارسی [illegible] بوده کویند طهافه بالضم سرشیر طهاف بالفتح ابر پراکنده **طیف** خیال وامدن خیال در خواب عم ف آ ک ۲

ظرف

مطاف کلک ووسوسه وقری قوله تعالی واذا مسهم طیف من الشیطان وطائف من الشیطان وهما بمعنی **فصل الظاء ظرف**
خنور ومنه ظروف المکان والزمان وزیرکی ظریف زیرك ظرفاء ظراف ظروف ج ظرافه زیرك شدن عم بعضها اظراف پیدا بسیر [illegible]

ظلف

ظریف شدن تظرّف بتکلف ظرافت نمودن ظلف بالکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسپند و امثال آن ظلوف ظُلُف ای شدّاد
وهو توکید لها ظلف بالفتح بر سم زدن ع ع ف ن آ ک ۲ ظبی ظلوف نعت منه رجل ظلیف سیّئ الحال مکان ظلیف ای خشن شر ظلیف
ای شدید ارض ظلوفة مثال عجوز زمین که در وی سنگهای ریزه باشد ظالفه ج ویقال ذهب فلان بغلامی ظلیفا ای بغیر ثمن
ویقال أخذ الشیء بظلفه وظلیفته ای کله وذهب دمه ظلفا بالتسکین والتحریک ای هدرا وبالطلاء وبالظاء کذلک ایضا ویقال ذهب
به ظلیفا ای مجانا اخذه بغیر ثمن ویقال ظلف نفسه عن الشیء ای منعها من ان تفعله او تأتیه ویقال ظلفت اثری واظلفته ای
بپدید کردم یعنی بر زمین درشت رفتم که اثر نکند ظلّف نفسه عن الشیء ای منعها من ان تفعله او تأتیه ویقال ظلّف اثری واظلفته
بی ناپدید بالتحریک باز ایستادن ع ک آ ف ۲ ویحتی معیشت امرأة ظلفة النفس ای عزیزة عند نفسها ارض ظلفة زمین سخت

ظعوف

که اثر نکرد ظلفة ایضا یکی از چهار چوب که بر پالان شتر بندند ظلفات الرحل ج یقال اخذه بظلوف رقبته وبظاف رقبته

عترف

لغة فی صوف رقبته وقدام فصل العین رجل عتریف بالکسر وعتروف بالضم مرد دلیر بد کار وکار کذا و عترفان بضمتین

عجف

خروس عجف بالتحریک لاغری ع ع ک آ ف ۲ اعجف عجفاء نعت منه عجاف ج علی غیر قیاس لان افعل وفعلاء لم یجمع علی فعال
ولکنهم بنوه علی سمان والعرب قد تبنی الشیء علی ضده کما قالوا عدوة بناء علی صدیقة وفعول اذا کان بمعنی فاعل لا یدخلها الهاء
اعجاف لاغر کردن ویقال عجف المال بالضم والکسر ونصل اعجف ای رقیق وعجف نفسه بالفتح علی فلان اذا آثره بالطعام علی نفسه

عجرف

تعجیف کمتر از سیری خوردن عجرفة عجرفیة تعجرف شتاب زدگی وبی باکی یقال جمل فیه عجرفة وعجرفیة وتعجرف ای لا مبالاة
فیه وفلان یتعجرف علی فلان اذا کان یرکبه بمایکره ولا یهاب شیئا عجروف مورچه دراز پای تیز رو وعجارف الدهر وعجاریفه

عدف

حوادثه عدف خوردن چیزی ع ع ف آ ک ۲ ویقال ما ذقت عدفا وعدوفا ولا عدوفة ولا عدافا ای شیئا وبات الدابة علی
غیر عدوف ای علی غیر علف وهذه لغة مضر عدف بالتحریک خاشاک عدفة بالکسر از ده تا پنجاه ویقال اعطاه عدفة من المال ومن

عذف

عدف من اللیل ای قطع عدفة ایضا طرة جامه یعنی مانند کرباس وجز آن کالصنفة عذف خوردن ع ع ف آ ک ۲ وهذه لغة ربیعة
یقال ما ذقت عذفا ولا عذوفا ولا عذافا ای شیئا وبات الدابة علی غیر عذوف ای بلا علف معرفة عرفان شناختن ع ع آ ف

عرف

آ ک ۲ ویقال ما اعرف لاحد یضرعنی ای ما اعترف عَرف بالفتح فش اسب بریدن وایضا بوی خوش و ناخوش یقال ما اطیب عرفه
وفی المثل لا یعجز مسک السوء عن عرف السوء عرفة ریش کف دست یقال عرف الرجل اذا خرج به تلک القرحة فهو معروف ای ذو قرحة
معروف مرد شناخته ونیکوئی عارفة مثله عرف بالضم شناختگی وهو ضد النکر ونیکوئی یقال اولاه عرفا ومرّ اهل یقال له
علی الف عرف ای اعترافا وهو توکید وفش اسب قوله تعالی والمرسلات عرفا وتاج خروس وریگ توده وبضم الراء وکل عرفة مثله
عرف اعراف ج معرفة جای فش وتاج خروس ویقال الاعراف الذی فی القرآن سور بین الجنة والنار وشیء اعرف با فش اعراف دراز شدن
فش اعرواف با فش شدن اسب وآماده شدن مرد بدی را وموج بر آوردن دریا عرفاء کفتار عرف بالکسر من قولهم ما عرفت عرفی
الا باخرة ای ما عرفته الا اخیرا عرفة روز نهم از ذی الحجة یقال هذا یوم عرفة غیر منون ولا تدخله الالف واللام عرفات جای وقوف
آوردن بمنی وهو اسم فی لفظ الجمع فلا یجمع قال الفراء لا واحد له بصحة وهی معرفة وان کان جمعا لان الاماکن لا تزول فصار
کالشیء الواحد وخالف الزیدین یقول هؤلاء عرفات حسنة بنصب النعت لانه نکرة وهی مصروفة وقوله تعالی فاذا افضتم من عرفات
قال الاخفش انما صرفت لان التاء صارت بمنزلة الیاء والواو فی مسلمین ومسلمون لانه تذکیره وصار التنوین بمنزلة النون فلما
سمی به ترک علی حاله کما یترک مسلمون اذا سمی به علی حاله وکذلک فی اذرعات وعرینات عارف مرد شکیبا یقال اصیب فلان فوجد
عارفا ای صبورا عروف مثله رجل عروفة مرد بینک کاردشناس والهاء للمبالغة عریف عارف بمعنی علیم وعالم عریف شناسنده
وکار کذار قوم عارفون وهو دون الرئیس عرفاء ج عرافة مصدر منه یعنی عریف شدن ع ع بضمتها عرافة بالکسر عریفی کردن
یقال عرف فلان علینا سنین یعرف بالضم عرافة تعریف شناسا کردن وآگاهانیدن وکم شده جستن وخوشبوی کردانیدن
ومنه قوله تعالی عرفها لهم ای طیبها واسم نکره را معرفه کردن ووقوف آوردن بعرفات عراف فالکوی وطبیب معرف موقف
در عرفات اعتراف اقرار کردن وپرسیدن خبر وشناختن تعرف معرفت جستن ویقال ائت فلانا فاستعرف الیه حتی یعرفک
تعارف یکدیگر شناختن قوم معارف مردمان شناخته امرأة حسنة المعارف ای الوجه وما یظهر منها واحد معرف بفتح الراء

عرصف

عرصاف بالکسر پیخ رحل شتر عراصیف ج عرصاف الاکاف وعرصوفة وعصفورة کذلک عزوف روی برتافتن از چیزی

عزف

صلته بعن ع ع ف آ ک وض ۲ عزیف آواز پری وبانگ کردن آن ع ع ف آ ک ۲ یقال عزفت الجن سحاب عزاف ابر که آواز آید از

وی عزاف ایضا نام ریگی در بنی اسد معازف الملاهی هو وجمع معزف یعنی چغانه عازف چغانه زننده وآن نوعی از دو رحها باشد

عسف

وسرود کوی عزف الریاح اصواتها عسف بی راه رفتن ع ع ف آ ک ۲ وقلع بزرگ تعسفا اعتساف بی راه رفتن

عسقف

عسوف بی راه وستمکار ناقة عاسف نزدیک آمده باشد بمردن ودم سخت می زند عساف بالضم لرزیدن کلو از نفس تنگنا
وقت مردن عسیفة مزدور عسفاء ج عسفان بالضم جائی عسقفة سخت شدن چشم بوقت گریه وبی آب شدن آن

عصف

عصف برگ کشت قوله تعالی کعصف ماکول ای کزرع قد اکل حبه وبقی تبنه ونا رسیده درودن کشت وسخت وزیدن باد ع ع
ف آ ک ۲ ریح عاصف وعصوف ویوم عاصف ای تعصف فیه الریح وهو فاعل بمعنی مفعول فیه مثل قولهم لیل نائم وهم ناصب وکسب کردن
اعتصاف کذلک وبشتاب رفتن متعدی بالباء نعامة عصوف وناقة عصوف ای سریعة ویقال الحرب تعصف بالقوم ای تذهب بهم
وتهلکهم اعصاف سخت وزیدن باد ریح معصف ومعصفة وبا برگ شدن کشت ومکان معصف ای کثیر الزرع وبشتاب رفتن

عطف

اسب ویقال اعصف الرجل ای هلک عصیفة برگ کشت که درمیان او خوشه باشد عصافة بالضم آنچه از خوشه بریزد از برگ و
کاه عطف میل کردن وخم دادن چوب را ودو تاه کردن بالش را وسخن را بسخن باز کردانیدن الاول معطوف علیه والثانی
معطوف ومهربانی کردن صلته بعلی وباز کشتن بر چیزی وحمله کردن صلته بعلی ع ع ف آ ک ۲ ظبیة عاطف ای تعطف جیدها اذا
ربضت عاطفة ایضا اسب شتم رهان عاطفة مهر خویشی وتعاطفوا ای عطف بعضهم علی بعض والناقة العطوف التی تعطف
علی البو فترأمه واستعطفه علیه فعطف عطفة فسون یا مهره که زنان فسون کنند بدان مهره مردان را معطف بکسر المیم رداء عطاف
کذلک تعطف ردا بر افکندن بر خود ومهربانی کردن صلته وقد تعطفت بالعطاف ای ارتدیت بالرداء ومنه سمی السیف عطافا
ورقیتی معطفة ولقاح معطفة وتعاطفوا عدة ذود علی فصیل واحد فاحتلبوا البانهن علی ذلک لیدرن وقوس معطوفة
عطفت العیدان شدد للکثرة عطفا الرجل جانباه وکذا عطفا کل شیء ویقال ثنی فلان عنی عطفه اذا اعرض عنک منعطف الوادی

عفف

بفتح الطاء خم وادی انعطاف خم گرفتن عفة عفاف عفافة پارسائی وباز ایستادن از حرام ع ع ف ن آ ک ۲ عف عفیف پارسا
عفة بالفتح عفیفة نعت منه للمؤنث اعفاف متعدی منه استعفاف باز ایستادن وباز ایستادن خواستن تعفف پارسائی نمودن
بتکلف وباقی شیر اکر در پستان مانده باشد دوشیدن وخوردن ویقال تعافت بهذا الناقة ای احلبها بعد الحلبة الاولی عفة

عقف

عفافة بالضم باقی شیر در پستان ویقال جاء فلان علی عفان ذلک بالکسر مثل افان ذلک ای علی حینه واوانه عقف خم دادن

علف

چیزی را ع ع ف آ ک ۲ انعقاف خم گرفتن عقاف بالضم بیماری که قوائم ستور را کژ کند تعقیف کژ کردن چیزی را ویقال اعرابی عقف
ای جاف عکف باز داشتن ع ع ف آ ض ۲ ک ۲ قوله تعالی والهدی معکوفا ویقال ما عکفک عن هذا ای ما شغلک الاعتکاف فی
المسجد باز داشتن خود را در مسجد عکوف بر چیزی مقیم بودن وروی آوردن صلته بعلی قوله تعالی یعکفون علی اصنام لهم ویقال فلان

علف

عکف علی فرج حرام وکرد چیزی بر کشتن ویقال عکف الجوهر فی النظم علف بفتحتین خورش ستور وجز آن علاف ج علف خورش
دادن ع ع ف آ ک ۲ معلف جای علف علف بالضم والتشدید میوه درخت طلح که اشتر خورد علفة یکی اعلاف علفة بر آوردن
طلح علیفة علوفة شتر طلح خوار علافیات بالکسر رحلهای منسوب بکسی که نام او علاف بوده است از قضاعه علفوف بالضم مرد جافی

عنف

کلان سال عنف بالضم درشتی ضد الرفق ودرشتی نمودن ع ع بضمتها صلته بعلی وبالباء عنیف نعت منه عنف ج اعتناف در
گرفتن کار وکراهت داشتن چیزی را وابل معتنفة اذا کانت فی بلاد لا یوافقها تعنیف سرزنش کردن وملامت کردن عنفوان الشباب

عوف

والامر اول آن وکذا عنفوان کل شیء عوف حال یقال نعم عوفک ای نعم بالک وشأنک قال ابو عبید وکان بعض الناس یتأول

عیافة

العوف الفرج فذکرته لابی عمرو فانکره عوفان نام دو مرد از بنی سعد ام عوف ملخ عوافة بالضم نام مردی عیافة بالکسر ناک
داشتن وکراهت داشتن طعام ومنه عاف یعاف عائف نعت منه وفال گرفتن بمرغ عائف ای متکهن یعنی فال کوی وکرداب
مرداد بر کشتن مرغ وفرود آمدن خواستن بر آن طیر عائف نعت عیفة اسم فیه عیوف بالفتح ستور تشنه که آب را بوی کند ونخورد

غداف

فصل الغین غداف بالضم زاغ سیاه وکرکس پرناک غدفان ج وبال وموی سیاه دراز اغداف فرو هشتن پرده را
بر روی خویش وفرو هشتن شب تاریکی را وصیاد دام را بر صید وفی الحدیث ان قلب المؤمن اشد ارتکاضا من الذنب یصیبه

غرف

من العصفور حین یغدف به غرف بالفتح وقد یحرک درختی که پوست را بوی پیراسته سقاء غرفی ای مدبوغ به غرف بالتحریک
رنجور شدن شتر از خوردن غرف ع ع ک آ ف ۲ غریف انبوه درهم از هر جنسی که باشد غریفة دوال پاره که از قبضه شمشیر
آویزان باشد ونعل غریف بالکسر نوعی از درخت غرف بریدن انغراف لازم منه وپوست پیراستن بغرف وبشتاب بر گرفتن

اغتراف کلک غرفه بیکبار اب برداشتن بدست غُرفه بالضم بکمشت اب غراف ج وبرواره غرفات ثلث بالضم وسکون الثانی وفتحها
وبضمتین ج غُرَف کلک غراف ایضا پیمانه بزرک مثل الجراف معرفه کفلیز غرضوف بالضم کرکرانک مثل غضروف غضف
شکستن چوب وکوش سست انداختن سک عع ف آک ۲ غضف بالتحریک کلک وتاریک شدن شب عع ک آف ۲ کلب اغضف
ولیل اغضف نعت منه عیش اغضف ای ناعم سهم اغضف غلیظ الریش وهو خلاف الاصمع اغضاف تاریکیدن شب غاضف سنکو
حال غضف بالضم سنکخوار سیاه تغضف میل کردن صلته بعلی وکژشدن وشکستن وفرو دریدن چاه انغضاف درکوشدن
مردم غطف بفتحتین فراخی عیش یقال عیش اغطف مثل عضف غطفان پدر قبیله غطریف بالکسر مهتر وبچه باز
غطرفه تغطرف تغترف بالتاء ایضا تکبر کردن عِفّه بالضم نقدرکه بوی معیشت توان کرد اغلوفه وجز ان اعتفاف خوردن ستور
علف روزکذار بیهاران واندک فربه شدن ستور غلاف پوشش شیشه وشمشیر وجز ان یقال غلفت القارورة اغلاف
غلاف ساختن ورد غلاف کردن چیزی را غلف بالفتح غالیه کردن موی وریش را تغلف کک غلفاء لقب مردی قلب اغلف
الذی لا یعی شیئا کانه اغشی غلافا قوله تعم وقالوا قلوبنا غلف رجل اغلف ای اقلف بی ختنه سیف اغلف وقوس غلفاء وکذلک
کل شیء فی غلاف عیش اغلف فراخ سنة غلفاء سال فراخ غلفا ایضا درختی مثل غرف غیفان نادیدن درخت انجیب ورا
تغیف کک ومیل کردن اسب بجانبی دررفتن ویقال حمل فلان فی الحرب فغیفای کذب وجبن غاف نوعی از درخت فصل
الفاء فوف بالضم سپیدی که بر ناخن پیدا آید وسپیدی مغز دانه خرما برد مفوف برد تنک وباخطها ویقال ما اغنی عنی
فلان فوفا ای شیئا فوفه یکی وپوست سرخ دانه خرما برد افواف بالاضافه وهی جمع فوف فیف بالفتح جای هموار افیاف
وفیوف ج فیفاء صحرای کشاده فیافی ج وفیف الریح یوم من ایام العرب فصل القاف قحف بالکسر کاسه سر وقدح
چوبین اقحاف قحوف ج وفی المثل رماه باقحاف راسه اذا اسکتهٔ بداهیة اوردها علیه ویقال ماله قف ولا قحف ای ماله قدح من
جلد ولا خشب قحف بالفتح بر کاسه سر زدن وخوردن انچه در قحف باشد عع بفتحها ویقال شربت بالقحف ومنه قوطم الیوم
قحاف وغدا نقاف یعنی الیوم خمر وغدا امر سیل قحاف بالضم وقعاف سیل که همه را ببرد مثال جحاف اقتحاف برخوردن از قحف
قاحف باران سخت بند قذف وقذاة قذف بفتحتین وضمتین دور دوروانداز نده مردم را قذفه بالضم کنکره وسرکوه قذاف قذُف
قذفات ج رجل مقذف مرد بسیار کوشت قذف بالفتح سنک انداختن صلته بالباء عع ف آک ۲ یقال هم بین حاذف وقاذف الحاذف
بالعصا والقاذف بالحجارة وقی کردن ودشنام دادن وبفاحشه نسبت کردن کسی را انقاذف یکدیکر را انداختن ودشنام دادن قرس
متقاذف اسب شتاب دو قذاف بالکسر تیزی رفتار بلدة قذوف ای طروح لبعدها منزل قذیف وقذفا ای بعید قذیفه انداخته
قرف بالکسر پوست هر چیزی ومنه قرف الرمانه قرف الخبز نان سوخته بر تنور مانده قرفه یکی ونوعی از داروها ویقال فلان
قرفتی ای هو الذی اتهمه وبنو فلان قرفتی ای الذین عندهم اظن طلبتی ویقال سل بنی فلان عن ناقتک فانهم قرفه ای تجد خبرها
عندهم وفی المثل امنع من ام قرفه وهی اسم امراة قرف بالفتح حنور از پوست شتر وکا وکراز ابیر اسید وه روی قلیه بتوابل پخته بخی
بنهند ویقال ما ابصرت عینی ولا اقرفت یدی ای ما دنت منه اقرف لدای دانای مقرف بد نژاد وانکه پدرش اصیل بناشد وهمچنین
انکه مادرش اصیل بناشد قرف ایضا سر ریش تازه کردن تقرف لازم منه وکسب کردن وعیب کردن عع ف آک ۲ یقال هو یقرف
بکذا ای یرمی به ویتهم فهو مقروف یقال ترکته علی مثل مقرف الصمغه وهو موضع القرف ای القشر وهو شبیه بقولهم ترکته علی مثل
لیلة الصدر اقتراف وزدیدن ومتهم شدن بعیر مقترف شتر نو خریده قرف بالتحریک نزدیک امدن بیماری عع ک آف ۲ وفی الحدیث
ان قوما شکوا الیه علیه السلام وباء ارضهم فقال تحولوا فان من القرف التلف ویقال هو قرف من ثوبی للذی تتهمه مقارفه امری
کردن بکناه ومجامعت کردن قارف امراته ای جامعها ومنه حدیث عایشه ان النبی صلی الله علیه واله وسلم کان یصبح جنبا من قراف انجا
غیر احتلام ثم یصوم قرطف بالفتح چیزی در پیچیده وهی قطیفه قرقف می قشف بفتحتین سوختن روی از افتاب
ومتغیر شدن چهره اندروبشی عع ک آف ۲ رجل قشف بالکسر نعت منه یقال اصابهم من العیش قشف ای ضیق متقشف مرد
تنک عیش قانع بود وکذا وحر قه قشیف مثله قصف شکستن باد کشتی را عع ف آک ۲ یقال ریح قاصف وبازی کردن وسخت
غریدن رعد قصیف کلک وایضا انجه بریزد از درخت قصف بالتحریک پوسیده وزود شکن شدن درخت وهد پرستی عع
ک آف ۲ رجل قصف مرد زود شکن تقصف شکسته شدن قصفه بالتحریک هد پرستی اقصف دندان پیش بنیه شکسته قصمه
بسکون ثانی ریک توده فرو دریده قصف قصفان بالضم ج وپایه نردبان قصفة القوم ایضا انبوهی وبکدیکر را سپوختن

غرضف
غضف
غطف
غطرف
غفف
غلف
غیف
فوف
فیف
قحف
قذف
قرف
قرطف
قرقف
قشف
قصف

قوم وفی الحدیث انا والنبیون فراط القاصفین وذلک علی باب الجنة انقصاف منه ع شدن یقال انقصفوا عنه ای ترکوه
ومروا قصف بفتحتین تنکی وباریکی قضافه مصدر منه عع بضمتهما قضیف نحیف قضاف ج قطف بریدن خوشه انکور
ومانند ان وکام تنک زدن ستور قطاف بالکسر کام تنک قِطف بالکسر خوشه انکور قطوف ج قوله تعم قطوفها دانیة
قطاف بالکسر والفتح ایضا وقت درودن انکور قطافه بالضم غرم افتاده از خوشه مثل جرامة التمر اقطاف بوقت درود رسید
انکور یقال اقطف الکرم واقطف القوم ای حان وقت قطاف کرومهم وایضا اذا کانت دابتهم قطوفا قطوف ستور تنک کام
وا هسته رو قطیفه چادر ردر پیچیده قطائف قُطُف ج مثل صحیفه وصحائف وصحف کانها جمع قطیف وصحیف قطائف ایضا
نان کوزینه ولوزینه قطوف خراشید کیها قطف خراشیدن عع ف آک ۲ وکیاه چین برکهای وی که از اشترنان خوانند قطفه یکی
قطیف نام جائی قعاف بالضم سیل درشت مثل جحاف قاعف باران درشت مثل قاحف قعف از بن برکندن درخت عع
بفتحهما وخوردن انچه در قحف باشد مثل قحف انقعاف از بیخ درافتادن دیوار قف تره وسبزی خشک قفوف خشک
شدن جامه شسته وعلف ودرواشدن مویهای اندام از ترس وجز ان عع ف آک ۲ وسیم دزدی کردن بمیان انکشتا عع ف آک ۲
قفاف سیم دزد قفیف کیاه خشک یقال الابل فیما شاءت من قفیف وجفیف قف بالضم وقفه زمین بلند قفاف بالکسر ج قفه
درخت خشک پوسیده وکدوی خشک میان تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند یقال کبر فلان حتی صار کانه قفه اقفاف باز ایستادن
ما کیان از بیضه استقفاف ورتنجیدن وخشک شدن از پیری قفقفه لرزیدن از سرما قلف بالتحریک بی ختنه ماندن عع
ک آف ۲ اقلف بی ختنه قلفه بالضم ویحرک غلاف سر نره قلف بالتسکین بریدن قلفه وخشودن درخت وکل سرخم برداشتن ودوختن
تختهای کشتی بهم ودرقیر کرفتن درزهای وی عع ف آک ۲ قلیف غلاف خرما قنف اسب سپید کردن ومردم خرد کوش قنفاء موث
منه قنیف کروه مردم وابر بسیار باران وپاره از شب قنف بالتحریک خردی کوش ودرشتی آن قناف بالضم کلان بینی قوف الاذن باکوش
کوش ویقال اخذه بقوف رقبته وبقاف رقبته وقدمر فی فصل الضاد قاف یکی از حروف معجمه وکوه کرد اکرد زمین قائف پی شناس قافه
ج یقال قفت اثره ای اتبعته مثل قفوت اثره قوف مصدر منه اقتیاف کک ویقال هو اقوف الناس فصل الکاف کیف بالکسر
کتف بالفتح وکسر ثانی شانه کاه مثل کذب وکذب وکبد وکبد اکتاف ج اکتف فراخ کتف والفرس الذی فی اعالی غراضیف کتفیه انفراج
کتیفه کینه وبند در کتفان بالضم ملخ که در پریدن آمده باشد کتفانه یکی ویقال هی الجراد بعد الغوغاء واولها السرو ثم الدبا ثم
الغوغاء ثم الکتفان کتف بالسکون اهسته رفتن ودو کران درحلا بریکدیکر بستن ودو دست اسپ را یکی بستن وکتف جهجهان
رفتن عع ف آک ۲ وقد کتفت الخیل وکتفت اذا ارتفعت فروع اکتافها فی المشی کتاف رسن که دست اسپ را یکی بوی بند تکتف
بالتحریک لنکی ستور از کتف جمل اکتف ناقه کتفاء نعتان منه کثافة سطبری عع بضمتها کثیف سطبر تکاثف سطبر شدکرف
بوئیدن خر کمیز ماده را وسر در وا کردن ولبها برکردانیدن وی را وانحال عع ف آک ۲ وض ۲ کرفاف کرنافه بالکسر بیخ درخت برمیده
کرانیف ج کرسف بالضم پنبه ولیقه دوات کسفه بپاره از هر چیز کسف کسف بالسکون والحرکه ج ویقال کسف وکسفه
واحد قال الاخفش من قرء کسفا من السماء جعله واحدا ومن قراه کسفا بالتحریک جعله جمعا کسف بالفتح بریدن عرقوب شتر
وپاره کردن جامه عع ف آک ۲ تکسیف پاره پاره کردن کسوف کرفتن افتاب کسف متعد منه یقال کسفت الشمس تکسف کسوفا
وکسفها الله کسفا وکرفتن ماه ایضا وبدحال شدن وترش روی شدن یقال رجل کاسف البال ای سیئ الحال وکاسف الوجه ای
عابس وفی المثل اکسفا وامساکا ای اعبوسا مع بخل کشف کشاده وبرهنه کردن عع ف آک ۲ انکشاف تکشف لازم منه تکشف
البرق ای ملا السماء مکاشفه پیدا کردن دشمنی کشوف بالفتح ناقه ابستن در هر سال کشاف بالکسر مصدر منه اکشاف صاحب شتر
ابستن شدن کشف بالتحریک مویهای پیشانی بالا رسته وپیچیدکی ومغزه اسپ اکشف نعت وذلک الموضع کشفه ومردی بی
در حرب کف بیخ اکف ج وباز ایستادن وباز ایستانیدن لازم متعدی منه عع ف آص ۲ ودوباره دوختن جامه را بریکدیکر و
عیبه مکفوفه ای مشرجة مشدودة کفوف تمام سوده وکوتاه شدن دندان شتر از پیری یقال بعیر کاف وناقه کاف ایضا ویقال
لقیته کفة کفة بفتح الکاف ای کفاحا وذلک اذا استقبلته مواجهة وهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنیا علی الفتح مثل خمسة عشر
کفة القمیص بالضم نورد دامن وقیل کل ما استطال فهو کفه بالضم نحو کفة الثوب وکفة الرمل وجمعه کفاف وکل ما استدار
فهو کفه بالکسر نحو کفة المیزان وکفة الصائد وهی حبالته وکفة اللثة وهی ما انحدر ومنها کفة المیزان بالفتح والکسر پله ترازو
کفف ج وایضا دایرها نکار که بردست عروس هند کفاف الشیء فراز کرفتن هر چیزی کافة همه مکفوف نابینا مکافیف ج یقال

قصف
قضف
قطف
قعف
قفف
قلف
قنف
قوف
کنف
کتف
کثف
کرف
کرسف
کسف
کشف
کفف

وکف بصره ایضا کفاف بالفتح اندازه ومانند وروزگذار وفی الحدیث اللهم ارزق ال محمد کفافا استکفاف دست پیش
چشم داشتن بوقت نگریستن از دور ودست پیش کسی داشتن بخواهش قال الفراء استکف القوم حول الشیء اذا طافوا به ینظرون
الیه تکفف مثله یقال فلان یتکفف الناس ای یسئلهم شیئا کفکفت الرجل ای کففته **کلف** بالتحریک کنجد روی و رنگ
کلف
روی میان سرخی وسیاهی یقال منه رجل اکلف وکمیت اکلف وبعیر اکلف وناقة کلفاء کلفة بالضم اسم فیه ورنج وسختی ویقال
کلفت بهذا الامر اولعت به تکلیف زیاده از اندازه طاقت کار فرمودن کسی را تکلف بخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی
ورنج برخود نهادن متکلف پیش ایند بکاری که فروری نباشد از صاحب ویقال حملت الشیء تکلفة اذا لم تطقه الا تکلفا
کنف
وهی تفعلة **کنف** فراز گرفتن چیزی را ونگاه داشتن عع ف آض ۲ اکناف یاری دادن مکانفة یکدیگر را یار مندی کردن
کنف بالتحریک کرانه کنفا الطایر جناحاه وکنفة الابل ناحیتها وناقة کنوف التی تبرک فی کنفة الابل شاة کنفاء ای حدباء و
تکنفوه واکتنفوه ای احاطوا به تکنیف مثله کنف بالکسر وفاء یکون فیه اداة الراعی وبتصغیره جاء الحدیث کنیف ملی علما
کنیف نهان خانه وپوشنده وسپر وخلاجای وحظیرة شتر که از درخت وشاخ سازند ویقال کنفت الابل کنیفا اکنف بضم
کوف
العین وکسرها اکتناف کنیف ساختن وکنفت عن الشیء ای عدلت عنه **کوفه** ریگ توده سرخ ونام شهری کوفان مثله
تکویف بکوفه رفتن ویقال انه لفی کوفان ای فی عز ومنعة وترکتهم فی کوفان ای فی امر مستدیر ویقال فی عناء ومشقة ودوران
تکوف کود گشتن وبکوفیان مانند کردن خود را ونسبت کردن باشیان کاف یکی از حروف معجمه تذکر وتونث وکذلک سایر
حروف الهجاء وهی حرف تشبیه وقد تقع موقع اسم فتدخل علیها حروف الجر کما یقال فی وصف فرس شعر وردنا بکابن الماء یجنب
کهف
وسطنا وقد تکون ضمیر المخاطب المجرور والمنصوب کقولک غلامک وضربک تفتح للمذکر وتکسر للمونث فرقا بینهما وتکون حرف
الخطاب ولا موضع لها من الاعراب کقولک ذاک وتلک واولئک وروید وهی للخطاب ههنا فقط ولیست باسم **کهف** غار
کیف
وبناه کهوف ج **کیف** چگونه وهو اسم مبهم غیر متمکن مبنی علی الفتح وانما حرک اخره لالتقاء الساکنین وهو للاستفهام
عن الاحوال وقد یقع بمعنی التعجب کقوله تعالی کیف تکفرون بالله واذا ضممت الیه ما صح ان یجازی به کقولک کیفما تفعل افعل
لجف
فصل اللام لجف بالتحریک میانه وادی ومغاکی بر کرانه چاه تلجیف مغاکی کردن کرد اگرد چاه تلجفت البئر اذا انخسفت
لحف
التحاف جامه درخود پیچیدن لحاف بالکسر فراکند لحفته فراکند پوشیدم اورا عع بفتحهما ملاحفه یاری کردن باکسی مثل
مکانفة الحاف ستهیدن قوله تعالی لا یسئلون الناس الحافا ویقال لیس للملحف مثل الرد ملحفة بالکسر چادر ملاحف ج **لخاف**
لخف
سنگهای سپید تنک لخفة یکی لخف مسکه تنک وزدن سخت عع بفتحهما **لصف** خیار کبر ونوعی از خرما الصاف مثل قطام موضعی
لصف
از بنی تمیم **لطافة** ریزه وخرد شدن چیزی عع بضمتهما لطف بالضم نرمی در کار وکردار واللطف من الله تع التوفیق والعصمة
لطف
ویقال الطفه بکذا ای بره به والاسم اللطف بالتحریک ویقال جاءتنا لطفة من فلان ای هدیة ملاطفة نیکویی نمودن تلطف نرمی
کردن الطاف قضیب فحل وادر فرج ناقه کردن چون فحل نتواند استلطاف ادخال فحل قضیب خود را **لف** در پیچیدن
لفف
عع ف آض ۲ تلفیف مبالغة فیه لفه حقه ای منعه تلفف التفاف جامه درخود پیچیدن یقال تلفف والتف فی ثوبه بمعنی
والتف به ایضا التفاف النبت کثرتها لفافة جامه پیرون که برپا ومرده وجز آن پیچند لفائف ج ویقال جاؤا ومن لف لفهم ای
ومن عد فیهم لفیف گروه مردم پراکنده از هر جای قوله تعالی وجئنا بکم لفیفا ای مجتمعین مختلطین طعام لفیف اذا کان مخلوطا
من جنسین فصاعدا وفلان لفیف فلان ای صدیقه ولفیفیه کلمة را گویند که از سه حرف اصلی وی دو حرف علة باشد
الفاف درختان بهم درپیچیده قوله تعالی وجنات الفافا واحدها لف بالکسر ویقال لکنا الفاء ای مجتمعین فی موضع رجل الف بین
اللفف ای عی بطیء الکلام ومرد گران سنگ اهسته وجای انبوه بسیار مردم امراة لفاء زن کلان سرین اکنده گوشت ومنه فخذا
لقف
لفاوان الفاف سر دو بال کشیدن مرغ تلاهیف من عشب ای نبات ملتف **لقف** سبک گرفتن چیزی را عع ک آف ۲ لقف
لهف
بالتحریک افتادن دیوار وفرود ریدن حوض وفراخ شدن کرانهای وی حوض لقف ولقیف نعت منه ویقال رجل ثقف
لقف بالسکون ای خفیف حاذق الفاف کرانهای حوض وچاه مثل الجاف لقف لجف یکی **لهف** بالتحریک دریغ خوردن
واندوهگین شدن عع ک آف ۲ تلهف کذ صلته بعلی ویقال یالهف فلان ای دریغ فلان ولهفی علیه دریغ بروی ملهوف
لیف
مظلوم فریاد خواه لهیف بیچاره لهفان دریغ خورنده **لیف** بالکسر پوست درخت خرما لیفه یکی **فصل النون ناف**
ناف
نتف
خوردن طعام عع ک آف ۲ وایضا سیراب شدن **نتف** برکندن موی عع ف آک ۲ تنتیف مبالغة فیه انتتاف تناتف

برکنده شدن متناف الت برکندن نتافه موی برکنده وافتاده نتفه بالضم گیاه برچیده مبنت وجز آن نتف ج ویقال رجل نتفه
مثل همزه للذی ینتف من العلم شیئا ولا یستقصیه **نجف** نجفه بالتحریک جای بلند بجاماند والیطر باشند در نجفة الکثیب
نجف
نغل ریگ توده نجیف تیر پهن پیکان نجفه ج غار منجوف ای موسع نجاف التیس بستن قضیب تکه را تا کشی نکند عع ف آک ۲ نجو
منجوف نعت منه انجاف بیرون آوردن چیزی را ویقال انجفت ای استخرجت اقصی ما فی الضرع من اللبن وانجفت الریح السحاب
نحف
ای استفرغته **نحافه** لاغری ونزاری عع بضمهما نحیف نعت منه انحاف نزار کردن **ندف** پنبه زدن عع ف آک ۲ ندافه مغت
ندف
منه مندف کمان وی ویقال ندفت السماء بالثلج ای رمت به والدابة تندف فی سیرها ندفا وهو سرعة رجع یدیها ندیف مندوف
نزف
پنبه زده **نزف** همه آب چاه را بر کشیدن وهمه آب چاه خشک شدن عع ف آک ۲ لازم ومتعدی یقال نزفت ماء البئر کله و
نزفت البئر ونزف البئر یستعمل مجهولا ایضا وایستادن اشک عع ک آف ۲ وانزفت البئر ای ذهب ماؤها وانزف العبرة صاحبها
منعها ایضا وقوله تعالی لا یصدعون عنها ولا ینزفون بالکسر ای لا یسکرون عع ک آف ۲ وبالفتح ایضا منزف بالفتح والکسر مثل
منزوف ونزیف بمعنی مست وبیهوش شده نزفه بالضم اب وشراب اندک نزف ج نزفة الدم اذا خرج منه الدم الکثیر حتی یضعف
فهو نزیف ومنزوف وفی المثل احبن من المنزوف ضرطا ویقال نزف الرجل فی الخصومة اذا انقطعت حجته وانزف القوم اذا
انقطع شرابهم اوماء بئرهم وقری قوله تعالی لا ینزفون بالکسر لهذا المعنی **نسف** برکندن بنا وعلف عع ف آک ۲ انتساف برکندن
نسف
وتمام ناکردن سخن را واهسته گفتن از خوف ویقال انتسف لونه للمفعول ای انتقع ویقال هما یتناسفان بیتا رکان نسیف نشان
خر کزیدگی ولکد بر اندام ستور ونسف ایضا باد بر دادن خرمن وجز آن منسف سکو نسافه بالضم انچه افتد از باد بر دادن گندم
یقال اعزل النسافة وکل الخالص منسفه الت برکندن بنا بعیر نسوف ابل مناسیف شتران که علف را از بیخ برکنند ویقال للفرس
انه لنسوف السنبک اذا ادناه من الارض فی عدوه **نشف** بخود کشیدن جامه خوی را وکاغذ سیاهی را وحوض اب را عع ک آف ۲
نشف
تنشف کل ارض نشفه نعت منه نشف بالتحریک اسم فیه وسنگهای سیاه سوخته نشفه بالتسکین سنگ پای خار نشف ج
نشافه بالضم سر شیر وقت دوشیدن انتشاف سر شیر خوردن انشاف سر شیر خورانیدن ویقال امست ابلکم تنشف و
نصف
ترغی ای لها نشافة ورغوة من التنشیف والترغیه **نصف** بالکسر نیمه وداد وهو من الانصاف وبضم النون لغة فیه وقرء
زید بن ثابت فلها النصف بالضم اناء نصفان بالفتح خنود نیمه پر نصف بالتحریک زن میانه سال وجمع ناصف وهو الخادم نصیف
تصغیره بلا هاء لانها صفة یقال امراة نصف ورجل نصف ونساء انصاف وقوم انصاف ونصفون ایضا ناصفه اب رود نواصف
ج نصیف معجر ونیمه چیزی وپیمانه وفی الحدیث ما بلغ مد احدهم ولا نصیفه نصف به نیمه رسیدن هر چیزی را عع ف آض ۲ یقال
نصف القران ونصف عمره ونصف الشیب راسه ونصف الازار ساقه ونصف النهار وانتصف بمعنی ونصفهم نصافا ونصافة ای
خدمهم منصف بالفتح نیمه راه منصف جا کر مناصف ج نصفه بالتحریک داد انصاف داد دادن وراست کردن وبه نیمه رسیدن
نصفف
انتصاف داد ستدن وبه نیمه رسیدن ومعجر بر افکندن زن تنصف خدمت کردن ومعجر پوشیدن تناصف یکدیگر را انصاف
نطف
دادن تنصیف دو نیم کردن ومعجر بر سر کسی افکندن مناصفه وبخش کردن مال را **نضف** همه پستان را مکیدن شتر بچه
عع ک آف ۲ انتضاف مثله **نطف** بالضم اب صافی نطاف ج واب مرد نطف ج ناطف شکر ینه ناطفی فروشنده آن نطفان
رفتن اب عع ف آض ۲ وک ۲ نطوف شبی که تا بامداد وی باران بارد نطفه بالتحریک گوشوار نطف ج تنطف گوشوار در گوش
نهادن والوده شدن بعیب تنطیف گوشوار کردن دیگری را ومنه وصیفة منطفة ای مقرطة نطف بالتحریک الوده گی بعیب
نظف
یقال هم اهل الریب والنطف نطف الرجل بالکسر ای اتهم بریبة ونطف الشیء ای فسد ویقال النطف اشراف الشجة علی الدماغ والدبر
علی الجوف وقد نطف البعیر انطاف متهم کردن کسی را نطف بکسر الطاء نام مردی **نظافه** بالفتح پاکیزگی عع بضمتهما نظیف نعت
نعف
منه تنظیف پاک کردن تنظف پاکی نمودن وپاکی جستن استنظاف تمام گرفتن چیزی را یقال استنظف الخراج ای اخذه تماما نعف
جای بلند وهموار که فرود از کوه باشد سرو وخیف کلاهما بمعناه ایضا نعاف ج انعاف مانند چیزی بد یکری ناعفت الطریق
نغف
ای عارضته نغفه بالتحریک پوستی که سپس رحل او بزند **نغف** بالتحریک کرم که در بینی شتر وگوسپند باشد نغفه یکی وکرم
نفنف
دانه خرما وفی الحدیث ان یاجوج وماجوج یسلط علیهم النغف فیاخذ فی رقابهم **نفنف** هوای میان دو کوه **نقف**
نقف
شکستن تا رسر وکفانیدن حنظل را ونزدیک دماغ رسیدن شکستگی وباند رون رسیدن جراحت وخویش ستور عع ف آض ۲
مناقفه نقاف یکدیگر را سر شکستن یقال الیوم قحاف وغدا نقاف ای الیوم خمر وغدا امر وانتقفت المخ ای اعطیتک المخ

لتستخرج مخه وقولهم لا تكونوا كالجراد رعى واديا وانقف واديا اى اكثر بيضه فيه انتقاف بيرون آوردن چيزى منقاف منقار
طائر وشبه سپيد كه از امورچه خوانند منقوف مرد سبك كم گوشت **نكف** بالتحريك غدود ها كه در پس گوش باشد نكفه يكى
ونك داشتن از كارى ع ع ك آف ۲ استنكاف مثله ويقال نكفت الابل فهى منكفة اذا ظهرت نكفاتها نكاف بالضم آماس بنا گوش
نكفتان وواصل استخوان زنخ ذات نكيف نام موضعى يوم نكيف روز وقعه ميان قريش وكنانه ونكفت الغيث وانتكفته اى اقطعته
وذلك اذا انقطع عنك وهذا غيث لا ينكف وفلان بحر لا ينكف اى لا يقطع ولا ينزح نكف آب چشم پاك كردن از روى با نكشت
وپى كم كردن ع ع ف آض ۲ انتكاف كك وميل كردن وعدول نمودن از چيزى يقال نكفت عنه اى عدلت عنه مثل كنفت ويقال
ضرب هذا فانتكف فقط هذا والانتكاف ايضا لغة فى الانتكاث **نوف** كوهان انو افنج وفرج زن وبلند ودراز شدن ع ع ف آ
ض ۲ نوف نام پسته عبد مناف هو ابو هاشم وعبد الشمس والنسبة اليه منافى وكان القياس عبدى الا انهم عدلوا عن القياس لازالة
اللبس **نيف** افزونى بخفف ويشدد واصله من الواو يقال عشرة ونيف وكل ما زاد على العقد فهو نيف حتى يبلغ العقد الثانى
ونيف على السبعين اى زاد قصر منيف وجبل منيف وناقة منياف اى طويل فى ارتفاع اناف على الشئ اى اشرف وانافت الدراهم على
الماة اى زادت **فصل الواو وجف** وجيف طپيدن ونوعى از رفتار شتر ع ع ف آك ۲ ايجاف راندن شتر بران رفتارا
يقال اوجف فاعجف وقوله تعالى فما اوجفتم عليه من خيل ولا ركاب اى ما اعملتم **وحف** گياه انبوه وبال بسيار پر وموى نيكو يقال
شعر وحف بالسكون والحركة وعشب وحف وواحف وحوفه وحافه مصدر منه ع ع بضمتهما وحفاء زمين كه در روى سنگهاى سياه
باشد وحفه صخره سياه وحاف ج وحاف القهر بالكسر موضعى وحف الرجل اذا ضرب بنفسه الارض وكك البعير ع ع ف آك ۲ ووحف
مثله مواحف الابل خوابگاه شتر موحف شتر نزار وتوحيف بعصا زدن واحف نام موضعى **وخف** زدن خطمى چندانكه لعاب
بيرون دهد ع ع ف آك ۲ ايخاف مثله وخيفه لعاب آن موخف احمق **ودف** الاناء اى قطر ع ع ف آك ۲ استيداف قطره قطره
چكانيدن نبيه راودفه وديفه مرغزار سبز علف ناك **تودف** نزديك نهادن كام وخرامان رفتن وشتافتن يقال مر فلان
يتودف **ورف** وريف فراخ افتادن سايه وكواليدن نبات ع ع ف آك ۲ ظل وارف ونبت وارف ناضر شديد الخضرة **وزف**
اى اسرع وقرئ قوله تعالى فاقبلوا اليه يزفون بالتخفيف وزيف شتافتن ودو رفتن مثل الزفيف **توسف** توسف پوست از سر
ريش باز شدن توسف جلده وتقشر وتشقق بمعنى **وصف** صفة صفت كردن تواصف باهم صفت كردن اتصاف صفت
بيع المواصفة ان تبيع الشئ بصفة من غير روية وصيف خدمتكار غلام يا كنيزك وصفا ج وصائف خدمتكارى ع ع بضمتهما وربما
قالوا للجارية وصيفه والجمع وصائف استيصاف علاج پرسيدن از طبيب والصفة كالعلم والسواد وعند النحويين النعت وهو
اسم الفاعل والمفعول نحو ضارب ومضروب او ما يرجع اليهما من طريق المعنى نحو مثل وشبه وما يجرى مجرى ذلك يقولون رايت
اخاك الظريف فالاخ الموصوف والظريف صفة له ولا يجوز ان يضاف الشئ الى صفته كما لا يجوز ان يضاف الى نفسه لان الصفة
هو الموصوف عندهم **وطف** بالتحريك بسيار مژه وابرو شدن اوطف نعت منه سحابة وطفاء ابر دامنها فرو هشته وباران ناك
عيش اوطف عيش نرم وخوش **وظيف** باريكى ساق وذراع از ستور او ظفة ج ويقال وظفت البعير اذا قصرت قيده ويقال مر
يظفهم اى يتبعهم وظيفه روزينه از طعام وخدمتكار وذكر وماننده آن توظيف وظيفه كردن **وعف** ضعف بينائى وچيزى
كه بر شكم فجفار بند ندتا كشن نتواند كرد ايعاف بشتاب دويدن **وقف** دستيانه از عاج وايستادن وقوف كك ايستانيدن
لازم ومتعدى ع ع ف آك ۲ ومطلع كردن بر چيزى ووقف كردن بر مساكين چيزى را ايقاف كك ولكنها لغة ردية وليس فى الكلام
اوقف الا حرف واحد اوقفت عن الامر الذى كنت فيه اى اقلعت وذكر الاصمعى واليزيدى عن ابى عمرو العلاء انه قال لو مررت برجل
واقف فقلت له ما اوقفك هيهنا لرايته حسنا موقف جاى ايستادن موقفا الفرس شكنهاى دو هيگاه اسب موقفا المراة الوجه
والقدم ويقال عين المراة ويدها وما لا بد من اظهاره لها موقفها موقيف وقوف آوردن درج ووافق كرد انيدن كسى را بر چيزى
ويقال وقفت المراة اى جعلت فى يديها الوقف يعنى القلب وفرس موقف اذا كان فى اوظفته البياض كالوقف توقف وكروه باهم
يجنك ايستادن توقف درنگ كردن وچشم داشتن مواقفه وقاف باكسى در كارى فرو ايستادن استيقاف ايستادن خواستن
وقيفه بز كوهى كه در پناه صخره ايستاده باشد از بيم سك واقف بطنى از انصار **وكف** وكيف توكاف چكيدن سقف خانه از
باران يعنى درده كردن ع ع ف آك ۲ يكاف لغة فيه ناقه وكوف شير ناك وكف ايضا نطع توكف توقع يقال ما زلت اتوكفه حتى
لقيته وكف بالتحريك بزه وبزه مند شدن ع ع ك آف ۲ وعيب يقال ليس عليك فى هذا وكف اى عيب وكرانه كوه وكاف اكاف

نكف
نوف
وجف
وحف
وخف
ودف
ورف
وزف
وسف
وصف
وطف
وظف
وعف
وقف
وكف

يشاكند يقال اكفت البغل واوكفته **ولاف** باكسى الف گرفتن مثل الاف وهو المولف ونوعى از دويدن وليف مثله وباهم آمدن
قوم برابر برق وليفاى متتابع **وهف** وهيف برگ بردن آوردن نبات وكواليدن ع ع ف آك ۲ ويقال ما يوهف له شئ
الا اخذه اى ما يرتفع **فصل الهاء هتف** آواز وآواز كردن ع ع ف آك ۲ يقال هتف الطائر وهتف هتفا وهتف به هتافا
اى صاح به قوس هتافه وهتفى **هجف** مثال هزبر مردم وشتر مرغ جافى گران سنگ **هدف** بالتحريك چيزى بلند وبر
افراشته از بنا وريگ توده وپشته ومانند آن ونشانه تير ومرد بزرگ واهدف على التل اى اشرف وامراة مهدفة اى لحيمة واهدف
اليه اى لجا واهدف لك الشئ واستهدف اى انتصب وركن مستهدف اى عريض هدفه بالكسر گروهى از مردم وغنائم مثل خيطه
هرف المناب كردن در مدح وثنا ع ع ف آك ۲ يقال لا تهرف بما لا تعرف وزود رسانيدن نخل بر خود را واهرف الرجل مثل
احرف اى نما ماله **هرشفه** بالكسر وتشديد الفاء خرقه كه آب باران بوى بردارند از زمين وبدلو فشارند بر خشك سال يقال
شعر طوبى لمن كانت له هرشفه ونشفه يملا منها كفه وكنده پير كلان سال **هزف** مثال هجف شتر مرغ گران سنگ **هفف**
بالكسر ابر تنك بى آب وگشت از وقت درود در گذشته كرد انها ازوى ريخته باشد ونوعى از ماهى ريزه وشهدة هف لانه بى عسل
والهفاف البراق والخفيف ايضا وقد هف هيفا ظل هفاف وريح هفافه سايه تنك وباد ارسيده وخوش قميص هفاف وهففها
اى رقيق شفاف وريش هفهاف هفيف بشتاب رفتن ع ع ف آك ۲ امراة مهفهفه ومهففه باريك ميان سبكروح **هلوف**
بد دل وتيره خاطر **هلوف** مثال عذيوط گران جان جافى كلان ريش **اهناف** بفسوس خنديدن مهانفه تهانف كذلك
هوف بالضم باد گرم **هيف** كك وان بادى باشد كه از جانب يمن وزد ويقال ذهبت هيف لاديانها اى لعادتها وتهيف
الرجل من الهيف يعنى سموم زده شد كما يقال تشتى من الشتاء هافه ناقه زود تشنه شونده مهياف كك واهتاف اى عطش وجل
هيفان اى عطشان واهاف القوم اى صار واتخ الابل عطاش **هيف** بالتحريك باريكى ميان رجل اهيف وامراة هيفاء وفرس هيفاء
ايضا **باب القاف فصل الالف اباق** گريختن بنده ع ع ف آض ۲ وك ۲ وك آف ۲ تابق پنهان شدن
ابق بالتحريك كعب **ارق** بيدارى ع ع ك آف ۲ ارق نعت منه ايراق كك تاريق بيدار كردن ارقان لغة فى يرقان وآن بيمارى
زرده است كه در مردم ودر كشت زار افتد يقال زرع ماروق ومئروق يقال جاء نا بام الربيق على اريق يعنى بام الداهية اراق
بالضم نام موضعى **ازق** تنگى مازق تنگ جاى وحربگاه وتازق صدره اى ضاق **افق** بفتحتين وسكون ثانى كرانه آفاق ج
رجل افقى آفاقى بمعنى وبعضهم يقول افقى بضمتين فرس افق اسب نيك وكك الانثى منه افق انكه در غايت كرمى باشد افق مصدر
منه ع ع ك آف ۲ فرس افق فو بل من آفق وافقه اذا كان كريم الطرفين افيق پوست نيم پيراسته افق ج مثل اديم وادم افق بسكون ثانى
پيراستن پوست ع ع ف آك ۲ افيق پيراسته افق ج مثل اديم وادم ورغيف وارغفه ويقال افق فلان اذا ذهب فى الارض وافق
فى العطاء اى فضل واعطى بعضا اكثر من بعض **تالق** درخشيدن ايتلاق كك الق بالكسر گرك الفه مونثه وجمعها الق و
ربما قالوا للقرده القرد ولا يقال للذكر الق ولكن قرد ورباح اولق مثال فوعل ديوانگى ما ولق مجنون وان شئت جعلت اولق على
مثال افعل لانه يقال الق الرجل فهو مالوق وامراة القى بالتحريك زن سبك خيرالق اى منالق وهو على وزن امع الوقه طعام از
مسكه **انق** شادى وشادمانه شدن ع ع ك آف ۲ شئ انيق اى حسن معجب انقنى الشئ اى اعجبنى وتانق فى الامر اذا عمله بنيقة
اى تتوق فى الامر يعنى ريزكارى نمودن از خود نقال له انافة وانافة بالكسر والفتح ريزه كارى است وتانق فلان فى الروضة اذا وقع
فيها معجبا بها انوق على فعول مردار خوار وفى المثل اعز من بيض الانوق لانها تحرزه واوكارها فى رؤس الجبال والاماكن الصعبة
وهى محمق مع ذلك **اوق** گرانى يقال القى عليه اوقه واوقته تاويقا اى حملته المشقة والمكروه **ايهقان** جرجير دشتى واورا
اندادكو بيند بپارسى **فصل الباء بثق** بالفتح والكسر درانيدن سيل جوى را وجاى را ع ع ف آض ۲ انبثاق دريدن
بند آب **بخق** بلك چشم كوردن ع ع بفتحتهما بخق بالتحريك اى عور بخوق بضمتين خرقه كه زير معجر افكنند تا معجر چرب نشود
بروق درخشيدن برق ع ع ف آض ۲ برق بريق درخش بروق ج يقال برق خلب بالاضافة وبرق خلب بالصفة وهو الذى
ليس فيه مطر ويقال رعدت السماء وبرقت برقانا اى لمعت ورعد الرجل وبرق اى تهدد ورعدت المراة وبرقت اى تزينت
وقد مر فى باب الدال فى ارعد ابرق القوم اى اصابهم البرق وابرق الرجل اذا لمع بسيفه وابرقت الناقة وبرقت اذا شالت بذنبها
وتلقحت وليست بلاقح فهى بروق ومبرق ونوق مبارق بريقة اللبن يصب عليها الزاوسمن قليل برائق ج ويقال ابرقوا الماء بزيت
اى صبوا عليه زيتا قليلا وبرق لنا فلان طعاما بزيت او سمن برقا براق بالضم نام ستور كه رسول ع در شب معراج بر روى نشست

ولف
وهف
هتف
هدف
هرف
هرشف
هزف
هفف
هلف
هنف
هوف
هيف
ابق
ارق
ازق
افق
الق
انق
اوق
ايهق
بثق
بخق
برق

برق بالتحریك خیره شدن چشم عع ک أف ۲ ومنه قوله تعم فاذا برق البصر ای تحیر فلم یطرف و درد کردن شکم گوسفند از خوردن بروقه وان گیاهیست و فی المثل اشکر من بروقه لانه تخضر اذا رات السحاب تبریق چشم نیکو کشادن و تیز نگریستن ابریق بالکسر معرب آبریز ج اباریق و هو معرب و شمشیر نیك درخشنده ابرق خاك با سنك و ریك و کل در آمیخته و کل برقه بالضم و برقاء و سن کرد در تك دارد و کل شیء اجتمع فیه سواد و بیاض فهو ابرق حتی انهم یسمون العین برقاء بارق ابر با درخش و نام قبیله از یمن و جائی نزدیك کوفه بارقه شمشیر برق بالتحریك معرب بره برقان بالکسر و الضم ج استبرق دیبا سطبر و هو معرب و تصغیره ابیرق برازیق رابع حروفه بالزاء المعجمه جماعت مردم و اسب همر نشق شادمان و ابرنشق الشجر ای ازهر بزاق بالضم و بصاق خدو بزق مصدر عع ف أض ۲ بساق کلك بسق مصدره بسوق بالیدن درخت و منه قوله تعم و النخل باسقات و زبردست شدن کسی برا قران خود عع ف أض ۲ ابساق شیر در آمدن در پستان پیش از نتاج ناقه مبسق نعت منه و نوق مباسیق بصاق بزاق و ابصق نوعی از درخت خرما بصق خدو انداختن عع ف أض ۲ بصاقه القمر سنك سفید درخشان بطاقه بالکسر رقعه توضع فی الثوب فیها رقم الثمن بلغه اهل مصر بطریق بالکسر سرهنك و مرد مبارز معرب بطار ق ج بعاق بالضم ابر فرود ریزنده بسختی ابعاق بعق سخت فرو ریختن ابر باران را و ناگاه فرود آمدن چیزی بر کسی و فی الحدیث ان الله تعم یکره الانبعاق فی الکلام و رحم الله عبدا او جز فی کلامه تبعیق شکافتن جنك و فی الحدیث یبعقون لقاحنا ای ینحرون ابلنا و یسیلون دماءها و یقال عقاب بعنقاة مثل عبنقاة بقم پشه بوقج و نام جائی رجل بقاق و بقاقه مرد بسیار گوی والهاء للمبالغه بقباق مثله و ابق الرجل ای کثر کلامه بقبقه بانك کوزه و منه بقبق الکوز و بقت المراة و ابقت ای کثر ولدها و بقت السماء ای جاءت بمطر شدید بلق بالتحریك سیاهی و سپیدی بلقه بالضم پیسی ستور ابلق بلقاء نعتان منه ابلقاق ابلك شدن اسب و فی المثل یجری بلیق و یذم و هو اسم فرس کان یسبق الخیل و مع ذلك یعاب ابلق نام حصاری و فی المثل تمرد مارد و عز الابلق و هما حصنان قصدتهما زباء ملکة الجزیرة فلما لم تقدر علیهما قالت ذلك ملق نام شهر مصر و خانه از پشم و نمد و جماعت انبوه بلقاء شهری بشام بلق تمام کشادن در را عع ف أض ۲ ابلاق کلك انبلاق کشاده شدن بلوقه بالفتح و التشدید بیابان بلالیق ج بلانق ابهای کوداه در خرما بلعق نوعی از خرما بنقه خشتك پیراهن بنیقتان دو دایره سینه اسب بندق بضمتین گوی گلین که اندازند بندقه یکی بنادق ج و فی المثل حذا حذا و وراءك بندق بندقه ایضا پدر قبیله از یمن بوق بالضم معروف یعنی نای بزرك و چیزی باطل یقال اصابتهم بوقه منکرة و هی دفعة من المطر انبعجت ضربة بائقه سختی یقال بائقهم البائقة بوائق ج و فی الحدیث لا یدخل الجنة من لا یامن جاره بوائقه ای ظلمه و غشمه و غوائله و شره بوق مصدر منه عع ف أض ۲ بوق سختی ابتیاق علیهم بائقة شر مثل ابتاجت ای انفتقت و انباق علیهم الدهر ای هجم علیهم بالداهیة کما یخرج الصوت من البوق بافه مذتوه بهق بالتحریك پیسی و لیس من البرص فصل التاء تاق پرشدن مشك از آب عع ک أف ۲ اتاق متعد منه و پرخشم شدن و فی المثل انت تئق و انا مئق فکیف نتفق تئق شتابنده ببدی تاقه بالتحریك سختی غضب و شتافتن ببدی یقال به تاقه ترباق بکسر التاء تریاك یعنی پادزهر و تسمی الخمر ترباقا ترقوه بالفتح چنبر گردن یقال ترقیت الرجل ترقاة ای اصبت ترقوته توق توقان آرزومند شدن عع ف أض ۲ یقال المراة تواق الی ما لم ینل فصل الثاء ثدق المطر ای جد سحاب ثادق و وادی ثادق ای سائل و ثادق ایضا اسم فرس ثفروق بالضم قمع خرما ثفاریق ج و هی اقماع البسر و غیره فصل الجیم الجیم و القاف لا یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان تکون معربا او حکایة صوت نحو الجردقه معرب گرده جرموق بالضم سرموزه جرامقه گروهی از عجم که بموصل ساکن بوده اند جوسق کوشك جلق بکسرتین و تشدید اللام موضعی در شام جوالق جوالق جوالق بالفتح و جوالیق ج جلاهق کمان گروهه و جولاه یعنی بافنده و بك دوك ریسمان و پارسی آن کلوه کوبند جلنبق بانك در که باز و فراز شود منجنیق معروف و هو معرب من چه منك یعنی فلاخن بزرك و هی مؤنثه و وزنه منفعلیل من قولهم کما یجنق مرة و یرشق اخری و الجمع منجنیقات و قیل هی فنعلیل المیم من نفس الکلمة لان جمعها مجانیق و تصغیرها مجینیق و لانها لو کانت زائدة و النون زائدة لاجتمعت زائدتان فی اول الاسم و هذا لا یکون فی الاسماء و لا فی الصفات التی لیست علی الافعال المزیدة و لو جعلنا النون من نفس الحرف فصار الاسم رباعیا و الزیادات لا تلحق بنات الاربعة اولا الا الاسماء الجاریة علی افعالها نحو مدحرج جوقه گروه مردم فصل الحاء حبق بالتحریك پودینه حبق بکسر ثانی تیز دادن عع ف أک ۲ یقال حبق حبقا عذق الحبیق نوعی از خرمای تباه و فی الحدیث انه نهی عن لونین من التمر الجعرور و لون الحبیق یعنی فی الصدقه حبلق بتشدید اللام گوسفند ریزه حدق سیاهی چشم حدق

برزق
برشق
برق
بشق
بصق
بطق
بطرق
نعوع
بعق
بلق
بلنق
بلعق
بنق بندق
بوق
بهق
تاق
ترق
توق
ثدق
ثفرق
جردق
جرمق
جلق
جلهق جلبق
جوق
حبق
حدق

حداق ج تحدیق تیز نگریستن حدیقه مرغزار با درخت قوله تعم و حدائق غلبا و بوستان با دیوار و حدقوا بالرجل و احدقوا به ای احاطوا به حندقوق سپست دشتی حدلقه بزیادة اللام مثل التحدیق حدلقه مثال هندبه حدقه بزرك و چشم خانه یقال اکل الذئب من الشاة الحدلقه قال ابو عبید هو شیء من جسدها و ما ادری ما هو و قال ابو الحسن اللحیانی هو العین حذق بالکسر حذاقه بالفتح زیرکی حذق حذاق زیرك شدن و نیکو دریافتن کودك عع ف أک ۲ و حذق بالکسر لغة فیه یقال حذق الصبی القرآن ای مهر فیه و یقال للیوم الذی یختم فیه القرآن هذا یوم حذاقه و فلان فی صنعته حاذق باذق اتباع حذق بریدن و کندیدن بیزی و ترشی نبان را حذاق ترش شدن عع ف أک ۲ حذیق مقطوع حذاقی بالضم مرد تیز زبان کشاده کام حذلقه تحذلق دعوی زیرکی کردن حرق بالتحریك آتش یقال فی حرق الله ای فی نار الله و سوختگی جامه از کوفتن کازر حرق سوختن عع ف أک ۲ و بسائیدن دندان از خشم بر هم عع ف أض ۲ و ک ۲ یقال یحرق نابه ای یسحقه حتی یسمع له صوت و یحرق علیك الارم غیظا احراق تحریق نیك سوزانیدن محرق لقب مردی و هو ملك من العرب یقال له عمرو بن هند فسموه لتحریقه ماة نفر من بنی تمیم کانوا اعادیه محرق احتراق سوخته شدن حرقه بالضم سوزش حریق سوخته و سوزش و حرق شعره بالکسر ای تقطع و نسل فهو حرق الشعر و الجناح و سحاب حرق ای شدید البرق و ماء حراق بالضم آب سخت شور و فرس حراق العدو ایضا اذا کان یحترق فی عدوه حراق حراقه بالضم سوخته چقماق و العامه تقول بالتشدید و حراقه لغة فیه حراقه بالفتح و التشدید نوعی از کشتیها که نفط اندازان الت نفط اندازی دروی باشند حارقتان دو سر سرین محروق سر سرین گسسته حرقان نام دو معروف تیم بن قیس و سعد بن قیس حریقه اشام کرم یقال و جدت بنی فلان ما لهم عیش الا الحرائق حارقه من النساء الضیقة الفرج و فی حدیث علی خیر النساء الحارقه حرقان بالضم بر یکدیگر سودن ران حارقه مجامعت حزق حزقه بالکسر گروه مردم و مرغان و زنبور و حزان و فی الحدیث کانهما حزقان من طیر صواف حزق ج مثل فرقه و فرق حازقه حزیق حزیقه کلك حزق بضمتین و تشدید القاف انکه کام تنك هند در رفتن و فی کلامهم حزقه حزقه ترق عین بقه و توق امر من الترقی حزق بر بستن عع ف أک ۲ محزق مرد سخت بخیل حازق انکه موزه بر وی تنك آمده باشد یقال لا رای لحاقن و لا لحازق حازوق نام مردی از خوارج حزاق بالکسر مثله حزرقه تنگی و تنك کردن بند بر کسی محزرق در تنك در بند مانده یقال بتقدیم الراء علی الزاء ایضا حق خلاف باطل و سزاوار و درست و راست و واجب حقوق ج حقه اخص منه یقال هذه حقتی ای حقی و حقیقت چیزی یقال لما عرف الحقه منی هرب و قولهم لحق لا آتیك هو یمین للعرب یرفعونها بغیر تنوین اذا جاءت بعد اللام و اذا ازالوا عنه اللام قالوا حقا لا آتیك و یقال کان ذلك عند حق لقاحها بالکسر ایضا ای حین ثبت ذلك فیها حقه بالضم معروف حق حقوق حقاق ج حق بالکسر شتر بسال چهارم در آمده حقه و حق ایضا مؤنث وی و الجمع حقاق و حقق و جمع الحقاق حقق مثل کتاب و کتب و حقائق جمع الجمع ایضا و قیل جازت الناقة الحق اذا جازت السنة و لم تلد و اتت الناقة علی حقها ای الوقت الذی ضربت فیه عام اول و یقال سقط فلان علی حاق راسه ای وسط راسه و حاق الشتاء ای وسطه الحاقه قیامت و حاقه الخاصم و ادعی کل واحد منهما الحق فاذا غلبه قیل حقه و یقال ما له فیه حق و لا حقاق بالکسر ای خصومة تحاق خصومت کردن احتقاق خصومت کردن دو کس با هم یقال احتق فلان و فلان و لا یقال للواحد کما لا یقال اختصم للواحد و احتق الفرس ای ضمر و طعنه محتقه ای لا زیغ فیها و قد حققت و یقال رمی فلان الصید فاحتق بعضا و شرم بعضا ای قتل بعضا و افلت بعض حقیق سزاوار و راست کردن سخن و وعده و درست کردن حق بر کسی عع ف أض ۲ یقال حققت حذره و احققته اذا فعلت ما کان تحذره و حققت الرجل و احققته اذا اتیته و حققت الامر و احققته اذا تحققته ای صرت منه علی یقین و یقال حق له ان یفعل کذا و حقیق ان یفعل کذا و حق لك و حققت ان تفعل هذا ای انت حقیق به و محقوق به ای خلیق له توسزاواری بدان و الجمع احقاء و محقوقون حق ایضا واجب شدن عع ف أک ۲ احقاق متعد منه استحقاق استیجاب و تحقق عنده ای صح تحقیق درست و راست کردن کلام محقق ای رصین و ثوب محقق ای محکم النسج حقیقة الشیء خلاف مجازه و آنچه واجب شود بر کسی حمایت آن یقال منه فلان حامی الحقیقة و علم احق اسبی که خوی نکند و اسبی که سمهای پای بر جای سمهای دست نهد در رفتن حقحق مصدر منه حقحقه بلند بر داشتن اسب دست و پای را و جنبانیدن وی و یقال اشر السیر الحقحقه و یقال هو السیر فی اول اللیل نهی عن ذلك حلقه بالفتح معروف و منه حلقة الباب و حلقة القوم و جمعه حلق بفتحتین علی غیر قیاس و یقال حلق مثل بدرة و بدر و یقال الواحد حلقه بالتحریك و الجمع حلق و حلقات و جمع حالق حلقه یقال قوم حلقه للذین یحلقون الشعر حلق بسکون الثانی خشتك کلو حلقوم کلك حلوق جمع و موی سر زدن و بر حلق زدن عع ف أک ۲ حلق بالکسر خاتم ملك و مال بسیار تحلیق مبالغة فی الحلق و بلند بر رفتن مرغ در هوا و بشکل حلقه داغ کردن ستور را محلق نام مردی محلوق بکسر المیم گلیم درشت حالق بستان بر شیر حلق

حذق
حرق
حزق
خرنق
حقق
حلق

حوالوتج وتا له برو رفته بر درخت وكوه بلند يقال جاء من حالق اى من مكان مشرف وقولهم لا تفعل ذاك امك حالق اى اثكلها الله
حتى تحلق شعرها ويقال عند الامر يعجب منه حمشى عقرى حلقى كانه من الحلق والعقر والخمش وهو الخدش وفى الحديث انه صلى الله عليه
حين قيل له ان صفية بنت حيى حائض فقال عقرى حلقى ما اراها الا حابستنا قال ابو عبيد هو عقرا حلقا بالتنوين اى اصابها
بالعقر ووجع فى حلقها احلاق موى ستردن ويقال حلق معزه ولا يقال جزه الا فى الضان شعر حليق ولحية حليق ولا يقال حليقه
حلاق مرئه مثل قطام بنيت على الكسر لانه حصل فيها العدل والتانيث والصفة الغالبة وهى معدولة من حالقة حلاقة المعزى
بالضم ما حلق من شعره عنز محلوقة حلاق درد حلوق حلاق بالكسر اسم فى حلق يقال انه راسه لجيد الحلاق تحلق حلقه نشستن مردم
حلوق بالتحريك پوست رفتن وسرخ شدن قضيب اسب وحرازكشتى كردن عع كآف ٢ يوم تحلاق اللمم يوم لتغلب على بكر بن
ابى وائل حلقان بالضم خرماى نيم رسيده محلقن كك حلقانه محلقنه يكى حولقه لا حول ولا قوة الا بالله كفتن حمق بالضم
حمق
وبضمتين بى عقلى وكولى عع كآف ٢ حمق نعت منه حماقة ايضا مصدر منه عع بضمها احمق نعت منه وكاسد شدن بازار
عمر بن الحمق نام مردى وامراة حمقاء وقوم حمق وحمقى وحماقى ودسوة كك البقلة الحمقاء درخت خرفه وهى الرجلة احماق
احمق يافتن كسى را وبچكان احمق زادن يقال احمقت المراة فهى محمق ومحمقه محماق بالكسر زن بسيار احمق زاينده تحميق بحما
نسبت كردن محامقه بكولى بازى دادن استحماق احمق شمردن تحامق خويشتن را كول ساختن انحماق كاسد شدن بازارو
انحمق الثوب اخلق حماق بالضم ابله كه برانداما برآيد محموق ابله زده حماليق العين بالكسر باطن اجفانها الذى يسوده الكحل
حمالق
او ما غطته الاجفان من بياض المقلة حملق الرجل اى فتح عينيه ونظر نظرا شديدا خنق بالتحريك خشم حناق جمع وخشم
حنق
كرفتن عع كآف ٢ حنق نعت منه احناق بخشم آوردن وباريك شدن كوهان شتر حمار محنق خرباريك ولاغر شده از بسيار
حوق
كشتى مخانيق شتران لاغر حوق روفتن خانه عع ف آض ٢ حواقة بالضم خاكروبه محوقه جاروب حوق بالضم كرداكرد سر ذكر
حيق
حيق فرازكرفتن صلته بالباء عع ف آك ٢ قوله تعالى ولا يحيق المكر السيىء الا باهله وقوله تعالى وحاق بهم العذاب اى احاط بهم ونزل
خبق
فصل الخاء رجل خبق مثل هجف دراز وان شئت كسرت الباء اتباعا للخاء فرس اشق خبق اى طويل سريع خبقى نوعى
خدرنق
از دويدن خدرنق عنكبوت والجمع خدارق بحذف القاف خذق سركين وسركين افكندن مرغ عع ف آض ٢ وكآ ٢
خذق
محذقة كون مرغ خرق دراسيدن تخريق كك انخراق تخرق اخرياق دريدن ويقال فى ثوبه خرق وهو فى الاصل مصدر خرق
خرق
ايضا زمين فراخ خروق ج وبريدن مسافة خريق زمين پست علف ناك خرق ج وباد سرد سخت وزنده وقياسه خريقة بالتاء
اختراق الريح كذشتن باد مخترق باد كذر منخرق كك خرق بالكسر جوانمرد تخرق فراخ دست كردن دركرم ودروغ كفتن ازخود
خريق مثال فسيق بنك كوبهم خرقة پاره وجامه پاره زده ذو الخرق نام مردى شاعر مخراق بالكسر ثوب يلف ليضرب به ودر
وفى الحديث البرق مخاريق الملئكة وفلان مخراق حرب اى صاحب حروب يخف فيها مخرقه دروغ كفتن خرق بالتحريك سركشته
شدن از بيم يا از حيا عع كآف ٢ اخرق نعت منه واخرقته اى ادهشته خرق ايضا كول شدن خرق بالضم كولى اخرق خرقاء نعتا
منه وفى المثل لا تعدم الخرقاء علة ومعناه ان العلل كثيرة موجودة تحسنها الخرقاء فضلا عن الكيس خرقاء ايضا نام زنى معروف
وميش كه در كوش او شكاف كرده باشد وبچ خرقاء باد سخت خربقت الثوب وخبرقته اى شققته وقطعته ويقال جد
خربق
فلان فى خزباقة اى فى ضرطه خزباق بالكسر ايضا نام مردى از صحابه وخربق علة اى افسده خربق نوعى از دو بيد محزنبق مرد سر فروافكنده
خرنق
وخاموش وفى المثل محزنبق لينباع اى لينب اذا اصاب فرصة ومعناه انه سكت لداهية يريدها خرنق بكسرتين بچه خركوش و
نام زنى شاعر ارض مخرنقة زمين خركوش بچه ناك خورنق نام كوشكى بعراق كه از نعمان الاكبر نهاده بود خزق بيزه زدن
خزق
وبهدف رسيدن تير عع ف آك ٢ خازق سنان يقال هوامضى من خازق وتير بهدف رسيده وخزقتهم بالنبل اى اصبتهم بها
خسق
خاسق لغة فى خازق خفق خفقان جنبيدن علم عع ف آك ٢ ض ٢ وجنبيدن دل وسراب وبرق وباد خفيق الريح دويا
خفق
واما قول رؤبة لماع للخفق فانما حركه للضرورة خفق سر جنبانيدن از خواب وغنودن عع ف آك ٢ وفى الحديث كانت رؤسهم
تخفق خفقة وبنعل زدن زمين را وبدره زدن كسى را مخفقة دره وبر پهنا شمشير زدن مخفق شمشير پهن وهر چيزى كه پهن
باشد زدن وپريدن مرغ اخفاق روى آوردن ستاره بفرو شدن وبى غنيمت وصيد باز كشتن غازى وصياد وبى مراد باز كشتن
جوينده وبال زدن مرغ در پريدن واخفق الرجل بثوبه لمع به خفوق فرو شدن ستاره يقال وردت خفوق النجم اى وقت
غيبوبة الثريا خافقان مشرق ومغرب خفاق پهن پيش قدم باى امراة خفاقة الحشى اى خميصة فلان خيفق اى واسع فرس خيفق

سريعة جدا ظليم خيفق كك خفيقق سجنى ورن دلير سنك نون زائدة يقال داهية خنفقيق خفوق ماده حركة از فرج او
خقق
آواز آيد از لاغرى خقيق آواز كردن فرج وغلاف قضيب اسب عع ف آك ٢ خقخقة آواز فرج وقضيب اسب وانخقت البكرة
اذا اتسع خرقها احقوق وخقوق بالضم كفتكى زمين وفى الحديث فوقصت به ناقته فى اخاقيق جرذان وهى شقوق فى الارض
خلق
خق بالضم حوض خشك خلق اندازه كردن پيش از بريدن قال الحجاج ما خلقت الا فريت وما وعدت الا وفيت وافريت
وافريده وافريدكان ودروغ بربافتن عع ف آض ٢ ومنه قوله تعالى وتخلقون افكا ويقال هذه قصيدة مخلوقة اى منحولة خليقة خو
وافريدكان خلايق ج يقال هم خليقة الله وخلق الله ايضا وهو فى الاصل مصدر خلقة بالكسر افرينش خليق تمام خلقت وسزاوار
وخوكير خلاقة سزاوار امدن وقد خلق لذلك بالضم مخلقة لذلك اى مجدرة له مختلق تمام خلقت سحابة خلقة خليقة اى فيها اثر
المطر مضغة مخلقة اى تامة الخلق والمخلق القدح اذا لين اختلاق دروغ بربافتن قوله تعالى ان هذا الا اختلاق تخلق كك وايضا
خوى كرفتن وخوشبوى شدن خلق بالضم وبضمتين خوى يقال خالص المومن وخالق الفاجر مخالقة خوى نيكو ورزيدن خلاق
بالفتح بهره يقال لا خلاق له فى الاخرة اخلق اى املس صمت صخرة خلقاء اى ليس فيها وصم ولا كسر وخلقاء ايضا زن بسته فرج اى رتقاء
خلق بالتحريك كهنه ثوب خلق وملحفة خلق يستوى فيه المذكر والمونث لانه فى الاصل مصدر خلقان بالضم ج ملحفة خليق بتصغيرها
بلا هاء لانه صفة والهاء لا تلحق تصغير الصفات كما تقول نصيف فى تصغير امراة نصف خلوقة كهنه شدن عع بضمها اخلاق كهنه
شدن وكردن لازم ومتعد وكهنه پوشانيدن يقال اخلقته ثوبا اى كسوته ثوبا خلقا ثوب اخلاق بالفتح اذا كانت الخلوقة فيه
كله كما يقال برمة اعشار وارض سباسب خلوق بالفتح بوى خوش تخليق طلا كردن ببوى خوش وزعفران وتمام خلق كردانيدن خلقاء
من الفرس كالعرنين من الانسان واخلولق السحاب اى استوى ويقال صار خليقا للمطر واخلولق الرسم اى استوى بالارض خنق
خنق
خوق
بكسر النون خبه كردن عع ف آض ٢ تخنيق كك اختناق انخناق خبه شدن مختنق بالتشديد بخبه مرده وجاى خبه كردن از كلو خناق
بالضم مثله وبيمارى خبه خناق بالكسر رسن كه بدان خبه كنند مخنقة كردن بند وحبل خانق كوچه باريك مختنق تنكى جاى خوق
حلقه خوق بالتحريك كرو فراخ شدن مفازة خوقاء وبئر خوقاء اى واسعة بعير اخوق وناقة خوقاء اى جرباء خاق باق اسم
دبق
الفرج لسعتها وهو مبنى على الكسر مثل خاز باز فصل الدال دبق بالكسر سريشم كه بدان كنجشك وماننده آن كيرند دبوقاء عذره
دحق
دابوق نام شهرى والاغلب عليه التذكير والصرف دحيق دور وقد دحقه الناس اى لا يبالى به عع بفتحها ويقال ايضا ادحقه
دحلق
واسحقه دحقت الرحم اى رمت بالماء فلم تقبله ويقال قبح الله اما دحقت به اى ولدته دحوق ناقه كه رحم وى بيرون آمده باشد بعد از
دردبق
ولادت اندحاق بيرون افتادن رحم دردقة بفتحتين سير دردق ج دراق لغة فى ترياق دردق كودكان يقال ولدان دردق و
دردفق
دراديق ويقال لصغار الابل ايضا دردق وهو الصغار ايضا من كل شىء دورق پيمانه شراب وهو معرب من الفارسى مدرنفق
دسق
المسرع فى السير ويقال ادرنفق مرمعلا اى امض راشدا دسق سپيكى سراب وحوض پر آب يقال ملات الحوض حتى دسق اى
دمشق
ساح ماؤه دسيق ايضا طشت خوان وهو معرب ناقة دمشق اى سريعة جدا وكك ناقة دمشق مثال جعفر وهو ايضا اسم بلدة الشام
دعق
دعق سپردن وكوفته كردن داه وبرانكيختن وراندن عع بفتحها يقال دعق الطريق فهو مدعوق ويقال دعقت الابل
دعشق
الحوض اى ثلمته من جوانبه دعقة جماعة من الابل خيل مداعيق اسبان كه مردم را فروكوبند درجنك دعشوقة جانورى عيش
دغفق
دفق
دغفق بالفتح اى واسع وعام دغفق مخصب دفق ريختن آب عع ف آض ٢ وك ٢ ماء دافق اى مدفوق آب جهيده كقولهم
سر كاتم اى مكتوم وهو من قولك دفق الماء مجهولا ويقال دفق الله روحه اذا دعى عليه بالموت ودفقت كفاه الندى اى صبتاه
شدد للكثرة اندفاق ريخته شدن تدفق كك سيل دفاق بالضم سيل كه پر كند رود را درامانة دفاق بالكسر جهجهان رفتار دفق
مثال هجف شتر تيز رو يقال مشى فلان الدفقى اذا اسرع سير ادفق رفتن بشتاب دفق بالتحريك بيرون امدكى دندان شتر بعير
دقق
ادفق نعت منه ويقال جاء القوم دفقة واحدة بالضم اى بمرة واحدة دقيق باريك وهو خلاف الغليظ دقاق بالضم كك
دق بالكسر مثله ومنه حمى الدق اخذت دقه وجله اى قليله وكثيره دقة باريكى وباريك شدن عع ف آك ٢ استدقاق كك ادقا
تدقيق باريك كردن وسكو كوفتن وآرد نرم كردن دقيق ايضا ارد دقة بالضم خاك نرم كه بباد رفته شود از زمين دقق ج ويقال
ايتته فما ادقنى ولا اجلنى اى ما اعطانى دقيقا ولا جليلا مداقة باهم باريكى كردن دق كوفتن وارد كردن مدق مدقة كوبه مدق
دلق
بضمتين كك مداق بالفتح ج دقدقة آواز سم اسب اندلاق پيش شدن واندلق السيف اى خرج من غير سل وكل ما ندر خارجا
فقد اندلق دلق لغزانيدن يقال دلقت السيف من غمده اى ازلقته سيف دالق دلوق سلس الخروج من غمده دالق نام مردى

وبقال طعنه فاندلقت اقتاب بطنه اى خرجت امعاوه واندلق السيل والغارة على القوم اى هجمهم غارة دلوق ونيل دلوق بصيغتين
اى مندلق شديد الدفع دلوق ناقه دندان شكسته او پيرى دلقاء كلك دلقم بالكسر مثله ميم زائدة ويقال للناقة هذا المهزول
شارف ثم عوزم ثم لطلط ثم جحمرش ثم جحماء ثم دلقم اذا اسقطت اضراسها من الهرم دلق بالتحريك دله وهى معرب دمق دراندن
بركسى بناگاه بى دستورى عم ف آص ٢ ودرامدن صياد دركازه ودمقت فاه اى كسرت اسنانه واندمق عليهم بغتة اذا دمق
دخل بغير اذن واندمق الصائد فى قترته ايضا دمق بالتحريك دم معرب ملق دملق بفتح اللام سنك تابان وسم لغزان كردن دانق دملق
بفتح النون وكسرها دانكى دستور لاغر افتاده وربما قالوا للدانق داناق وللدرهم درهام تدنيق تنك نكريستن دركارى دنق
واستقصا كردن يقال لا تدنقوا فيدنق عليكم ونزديك شدن افتاب بفروشدن بمعناى فروشدن چشم ودست نكرستن
دوق بالضم كولى يقال احمق مائق دائق وقد داق يدوق دوقا ودوقا ودوافة دهق بالتحريك شكنجه كردن وشكستن دوق
وبريدن عم بفتحها كاس دهاق بالكسر جام پر ادهاق پر كردن جام را وبر ريختن اب را دهدقه شكستن وبريدن دهمقه دهق
مثله وايضا تنكى ونرمى طعام وهر چيز نرم باشد ومنه حديث عمر لو شئت ان يدهمق لى لفعلت ولكن الله عاب قوما فقال
اذهبتم طيباتكم فى حيوتكم الدنيا **فصل الذال** ذرق بضم اول وفتح ثانى سپست دشتى ذرق بالفتح سركين مرغ و ذرق
سركين افكندن ان عم ف آص ٢ وك ٢ يقال ذرق الطائر وزرق بمعنى اذراق روماسيدن زمين سپست واللبن مذرق
اى مذيق ذعلوق بالضم گياهى ذلق بالتحريك بى ارامى وبى ارام شدن وتيز زبان شدن عم ك آف ٢ اذلاق بى ارام ذعلق
كردن واب ريختن در سوراخ سوسمار تا بيرون ايد تذليق تيز كردن طرف هر چيزى ذلق مجراى محور در بكره وتيزى زبان و ذلق
تيزى سنان وتيزى هر چيز وتيز شدن زبان عم بضمتها لسان ذليق وذلق واذلق نعت منه ويقال ايضا لسان ذلق طلق
ذليق طليق ذلق طلق بضمتين ذلق طلق بالضم وفتح اللام فيها اربع لغات وكك ذولق اللسان والسنان اى طرفهما وحروف
ذلق حرفها بيكه از كرانهاى زبان ولب بيرون ايد وهى ستة ثلثة منها ذولقية وهى الراء واللام والنون وثلثة منها شفوية
وهى الفاء والباء والميم خطيب ذليق وذلق بكسر اللام فصيح زبان ذلقه ذليقه مونث ذلاقة تيز زبانى وفصاحت ذوق ذوق
ذواق مذاق مذاقه چشيدن عم ف آص ٢ ويقال ما ذقت ذواقا اى شيئا وذقت ما عند فلان اى خبرته وذقت القوس اى
جذبت وترها وعلمت ما شدتها اذاقه چشانيدن اذاقه الله وبال امره تذوق پاره پاره چشيدن امر مذاق اى مجرب معلوم
ذواق مرد ملول **فصل الراء** ربق بالكسر رسن باكوشها كه بدو بزغاله بندند ربقه يكى كوشه از ان وفى الحديث
خلع ربقة الاسلام من عنقه والجمع ربق وارباق ورباق وفى الحديث لكم العهد ما لم تاكلوا الرباق ربق بالفتح در ربقه كشيدن عم ف آ ربق
ص ٢ وك ٢ ارتباق در ربقه درامدن ودردام بسته شدن كردن اهو ربيقه صيد بدام افتاده وبره وبزغاله كردن بسته وقولهم رمدت
الضان فربق ربق اى هيئ الارباق فانها تلد عن قريب لانها تضرع على راس الولد وليس كك المعزى فلذلك قالوا فيها رنق رنق بالنون
ام الربيق الداهية رتق بستن وهو ضد الفتق وبستن عم ف آص ٢ ومنه قوله تع كانتا رتقا ففتقناهما ارتتاق بسته شدن رتق
بالتحريك بسته شدن بكارت زائل شده امراة رتقاء التى لا يستطاع جماعها لارتتاق ذلك الموضع منها رتاق بالكسر دو جامه كه انها رتق
برهم بسته رحيق شراب خالص رزق بالكسر روزى وروزى دادن ومرسوم عم ف آص ٢ وباران ومنه قوله تعالى وما انزل الله رحق
من السماء من رزق رزقه يكبار دادن ورزقات الجند وارزاقهم اى اطماعهم ارتزاق مرسوم كرفتن لشكر وروزى يافتن وقوله تع رزق
وتجعلون رزقكم انكم تكذبون اى شكر رزقكم وقال الله تع وفى السماء رزقكم وهو اتساع كما يقال التمر فى قعر القليب يعنى به سقى النخل
رجل مرزوق اى مجدود يعنى بابخت رازقيه جامهاى كتان سپيد رزداق بالضم روستا وهو معرب رزدق رسته از هر چيز و هو رزدق
معرب رستا رسداق روستا والجمع رساتيق وهى السواد رشق تير انداختن عم ف آص ٢ رشق بالكسر هو الوجه من رستق رسداق
الرمى فاذا رمى القوم باجمعهم فى جهة واحدة قالوا رمينا رشقا ارشاق تيز نكريستن وكردن دراز كردن اهو رشاقه باريك و
نيكو قد شدن عم بضمها ورجل رشيق اى حسن القد لطيفه رساتيق بطنى از قبايل سياهان رفق نرمى ونرمى كردن ضد رشق
العنف عم ف آص ٢ صلته بالباء سود ونفع ارفاق نرمى كردن وسود داشتن كسى را ترفق نرمى كردن صلته بالباء رفقه بالضم رفق
والكسر كروه هم سفر رفاق ج يقال رافقته وترافقنا فى السفر رفيق مرافق بمعنى رفقاء ج فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة ولا يذهب
اسم الرفيق وهو واحد وجمع مثل الصديق قوله تع وحسن اولئك رفيقا وهو ايضا ضد الاخرق يعنى كول درشت رفق بستن بازوى
شتر تا اهسته رود عم ف آص ٢ رفاق رسن كربان بند ند مرفق مرفق بكسر الميم وفتح الفاء وبالعكس ارنج وانچه بوى نفع يابند از كار

ومنه قرئ قوله تع ويهيئ لكم من امركم مرفقا جعله مثل مقطع ومن قرأ مرفقا جعله اسما مثل مسجد ويجوز مرفقا بفتح الفاء اى رفقا
مثل مطلع ولم يقرء به ومرافق الدار جاى اب وبرف انداختن وماسند آن مرفقه بكسر الميم تازبالش وقد تمرفق اى اخذ مرفقه وبات
فلان مرتفقا اى متكئا على مرفق يديه رفق بالتحريك برنافتكى ارنج جمل ارفق وناقة رفقاء نعت منهما رفق ومرتفق رفق اى سهل
المطلب رافقه نام شهرى رق بالكسر بندگى وچيزى تنك وزمين نرم رقيق بنده وتنك ونرم واحد وجمع رق بالفتح پوست رق
اهو كه بروى نو يسند قوله تع فى رق منشور وسنك پشت بمعنى كشف بزرك رقوق ج رقه نام شهرى وهر زمين كه بر لب رود باشد
كه اب بر ايد ازوى بوقت مد رقاق بالفتح زمين هموار كه روى او نرم باشد وزيروى سخت رقاق كك وايضا سستى وكمى يقال فى
عظمه رقة اى ضعف وفى ماله رقة اى قلة رقاق بالضم نان تنك يقال عندى غلام يخبز الجردق والرقاق يعنى كرده ونان تنك
رقه بالكسر تنكى عم ف آك ٢ ارقاق تنك كردن وبنده كردن ترقيق ايضا تنك كردن ونيكو كردن سخن را ترقق تنك دل شدن
استرقاق تنك شدن وبنده كرفتن مراق البطن تنك جايهاى شكم ولا واحد له ترقرق درخشيدن وبهر سو رفتن اب چشم رقراق
السراب درخشش سراب وهر چيزى رقرقه جنبانيدن كوزه اب وبر كشتن اب در چشم رمق نكرستين عم ف آص ٢ ترميق رمق
پيوسته نكرستن رمق بالتحريك باقى جان ورمق وهذا معرب ويقال هذه النخلة ترامق بعرق ولا تحيى ولا تموت مرامق انكه
اندك اندك دوستى تو در دل او مانده باشد وما فى عيشه الا رمقة ورماقة اى بلغة حبل ارماق اى ضعيف كما يقال ثوب اخلاق
واسمال ارمقاق ارمقاق سست شدن كار ويقال ارمق الحبل ارمقاقا وارماق ارمقاقا اى ضعف وعيش مرمق اى دون وعيش
رمق الذى يمسك الرمق ترمق اشاميدن مرامقه محكم كردن كار رنق بالتحريك تيره شدن اب وجز ان عم ك آف ٢ ماء رنق بالتحريك رنق
وعيش رنق بكسر الثانى ارناق تيره كردن ترنيق مثله وايضا در امدن خواب با چشم وسست شدن دركار وسستى وبينايى وسيو
نكريستن در چيزى وانتظار مثل ترميق وتدنيق يقال رنقت المعزى فرنق ورنق اى انتظر الولادة لانها ترى ولا تضع الا بعد مدة
وربما قالوا بالميم وبالدال ايضا اى رمق ودنق ومقيم بودن قوم بر يكجاى واحتباس كردن ويقال رنق الطائر اذا خفق بجناحيه
فى الهواء وثبت ولم يطر ولقيت فلانا مرنقة عيناه اى منكسر الطرف من جوع وغيره رونق اب كارد ورونق السيف اب تيغ رونق الامر روق
ورونق الضحى منه ايضا وترنوق بضمتين الطين الذى فى الانهار والمسيل روق شاخ ارواق ج وپاره از شب واول هر چيزى و
كاشانه رواق بالكسر مثله وايضا پرده كه در كشيده باشند از سقف يقال بيت مروق ويقال ثلثة اروقه والكثير روق بالضم و
نعق الشباب وريقه وريقه بالتشديد اى اوله وريق كل شىء افضله ويقال اكل فلان روقه اذا طال عمره حتى تتحات اسنانه اوراق
جمعها يقال ضرب فلان روقه بموضع كذا اى فسطاطه وفى الحديث حين ضرب الشيطان روقه ومد اطنابه يقال القى فلان عليك
ارواقه وشراشره وهو ان تحبه حبا شديدا وايضا القى ارواقه اذا عدا واشتد عدوه والقى ارواقه اذا اقام بالمكان واطمان به
والقت السحابة ارواقها اى مطرها ووبلها ترويق فروهشتن شب تاريكى را و پالودن شراب را روق ايضا خوش امدن
وبشكفت اوردن كسى را عم ف آص ٢ وصافى شدن شراب راوق پالونه شراب غلمان روقة بالضم وجوار روقة اى حسان
وهو جمع رائق مثل فاره وفرهة وصاحب وصحبة وغلمان روق ايضا مثل بازل وبزل روق بالتحريك دندان پيش تر بن دراز شدن
از فرو دين اروق نعت منه اراقه ريختن اب وخون ومانند ان رهق بالتحريك بر نشستن كود بر چيزى وفرو پوشيدن عم رهق
ك آف ٢ قوله تع ولا يرهق وجوههم قتر ولا ذلة وفى الحديث اذا صلى احدكم الى الشىء فليرهقه اى فليغشه ولا يبعد منه و
خود را بر حرام وبتاهى داشتن يقال فيه رهق اى غشيان للمحارم من شرب الخمر ونحوه وستم كردن قوله تع فلا يخاف بخسا
ولا رهقا اى ظلما وسفاهت وطغيان قوله تع فزادوهم رهقا اى سفها وطغيانا ونزديك امدن ودريافتن چيزى را يقال
طلبته حتى رهقته اى دنوت منه ودركته ارهاق تكليف كردن وتاخير كردن نماز را تا بوقت نماز ديكر ودشوار كردن يقال
لا ترهقنى لا ارهقك الله اى لا تعسرنى لا اعسرك الله وقوله تع لا ترهقنى من امرى عسرا اى لا تكلفنى ويقال ارهقه طغيانا
اى غشاه اياه وارهقته اثما فرهقه اى حملنى فحملته مرهق انكه بكشتنى رسيده باشد مراهقه نزديك رسيدن كودك ببلوغ
ترهيق متهم داشتن كسى را وفى الحديث انه صلى على امراة ترهق اى تتهم وتؤبن بشر ورجل مرهق اى مغشى ياتيه الناس والضيفان
وقيل شعر خير الرجال المرهقون كما خير تلاع البلاد اكلؤها ويقال القوم رهاق مائة بالضم والكسر بالاضافة اى زهاء مائة
يعنى نزديك صد ريهقان زعفران ريق بالكسر اب دهان ريقه اخص منه ارياق ج ريق كل شىء افضله واوله وقد يخفف منه ريق
ريق الشباب والمطر وماء رائق اب ناشتا خورده ريوق جان دادن يقال هو يريق بنفسه اى يجود بها عند الموت ريق بالفتح درخشيدن

ویقال لطعنه فاندلقت اقتاب بطنه ای خرجت امعاوه واندلق السیل والغارة هی القوم ای هجمهم غارة دلوق و نیل دلوق بضیتر
ای صند لقتر شد بدیة الدغفر دلوق ناقۀ دندان شکسته ادپیری دلقا کلک دِلقم بالکسر مثله میم زائدة ویقال للناقة هِد البزول
دمق شار ف ثم عوذم ثم لطلط ثم جحمرش ثم جحماء ثم دِلقِم اذا اسقطت اضراسها هرما دلق بالتحریك دلرو هی معرب دموق در آمدن
دملق بر کسی بنا گاه بی دستوری عع ف آص ۲ و در آمدن صیاد در کازه و دمقت فاه ای کسرت اسنانه واندمق علیهم بغتة اذا دخل
دنق بغیر اذن واندمق الصائد فی قترته ایضا دمق بالتحریك دمه معرب ملق دملق بفتح اللام سنگ تابان وسم لغزان کرد دانق
بفتح النون وکسرها دانگی و دستور لاغر فتاده و ربما قالوا الله انی داناق وکلاهم در هام تدنیق نیك نکو دیدن در کار
دوق واستقصا کردن یقال لا تدنقوا فیدنق علیکم و نزدیك شدن اقتاب بفرو شدن بمغاکی فرو شدن چشم و سست نگریستن
دهق دوق بالضم کولی یقال احمق مائق دائق وقد داق یدوق دوقا و دوقا و دوقة دهق بالتحریك شکنجه کردن و شکستن
و بریدن عع بفتحها کاس دهاق بالکسر جام پر ادهاق پر کردن جام را و بر ریختن آب را دهدقة شکستن و بریدن دهمقة
مثله وایضا تنکی و نرمی طعام و هر چیز نرم باشد و منه حدیث عمر لو شئت ان یدهمق لی لفعلت ولکن الله عاب قوما فقال
ذرق اذهبتم طیباتکم فی حیوتکم الدنیا **فصل الذال** ذرق بضم اول و فتح ثانی سپست دشتی ذرق بالفتح سرگین مرغ و
سرگین افکندن ان عع ف آص ۲ و
ذعلق ای مذیق ذعلوق بالضم گیاهی ذلو
ذلق کردن و آب ریختن در سوراخ سوسما
تیزی سنان و تیزی هر چیز و تیز شد
ذلیق طلیق ذلق طلق بضمتین ذلق
ذلق حروفها یکه از کرانهای زبان ول
ذوق وهی الفاء والباء والمیم خطیب ذلیق
ذواق مذاق مذاقه چشیدن عع و
حذیت وترها و علت ماشدتها اذا
ربق ذواق مر ملول **فصل الراء** ر
خلع ربقة الاسلام من عنقه والجمع ربق
ص ۲ ک ۲ ادبتان در ربقه در آمدن و در
الضان فرتبق ربق ای هیئ الارباق فانه
رتق ام الربیق الداهیة رتق بستن و هم
رحق بالتحریك بستهٔ شدن بکارت زائل شد
رزق برم بسته رحیق شراب خالص رز
من السماء من رزق رزقه بکار داد
وتجعلون رزقکم تکذبون ای شکر
رزدق رجل مرزوق ای مجد و دیعنی با بخت را
رستاق معرب رستاق رستاق روستا
الرمی فاذا رمی القوم باجمعهم فی جه
رشق نیکو قد شدن عع بضمها و رجل ر
رفق العنف عع ف آص ۲ صلته با لباء س
والکسر گروه هم سفر رفاق ج یقال را
اسم الرفیق وهو واحد وجمع مثل الصدیق قوله تع وحسن
شتر نا آهسته رود عع ف آص ۲ رفاق دسن گریبان بند ندم رفق مرفق بکسر المیم و فتح الفاء و بالعکس آرنج و آنچه بوی نفع یابند از کار

سهم لحجب ... د برث لمیت الابوان والاولاد ان نزلوا ابن ابن و برث کل فرض سهم
العصرین ... وان کانوا ... وبرث الزوج ... و یحی اکرالله کورلمصد
بالنسب ... ولسبب ... والم ... ولو تعدد ... اشرکوا وهن الفرع و النفود
والم ... اشراکوا ... وفیه الرای ... وبطلع کلامت الاولین الوبه ان زاد
سهم السدس ... لسویه فان فقد الابوان والاولاد ... الجده والجداد
والاولاد الاخره مع فقد الاخره ... فان ... والاباء ... فقدهم
دون الاخره فان فقدوا جمیعا فالاعمام والاخوال ... ثم اولادهم ... فان
فقدوا ... والام ... والاولاد ... وبرث الزوج الربع مع الولد وان نزل والنصف لا معه والزوج
الثمن معه والربع لا معه ... جمیع ... وللابوین کل منهما السدس مع الولد وان نزل ومع عدم
الام الثلث ومع الاخوه للام ... ذکرین ... اربع ... ذکرا وانثیین
... السدس وللابوین الام مع عدم الولد ... وللبنت الواحده النصف وضا
فان کانت اکثر فلهن الثلثان ... للذکور والاناث ... للذکر
مثل حظ الانثیین وللاخت الواحده ... النصف ... الثلثان ولا فرض
للذکور ولا ... للذکر مثل حظ الانثیین ولکل واحد ... السدس
فان تعددوا ... بالسویه ... الثلث بالسویه ولهم ...
الثلثان ... فان جامع ... الثلث ... فان
... الثلثان مع الاخوال ... الثلث ...
... الثلثان ... بالسویه ...

ومنه قری قوله تع ویهیئ لکم من امرکم مرفقا جعله مثل مقطع ومن قرء مرفقا جعله اسما مثل مسجد ویجوز مرفقا بفتح الفاء ای رفقا
مثل مطلع ولم یقرء به و مرافق الدار جای آب و بر ریختن و مانند آن مرفقه بکسر المیم ناز بالش و نحو ترفق ای اخذ مرفقه وبات
فلان مرتفقا ای متکئا علی مرفق ید یه رفق بالتحریك بر نا فتنگی آرنج جمل ارفق و ناقه رفقاء نعت منهما رفق و مرتفق ای اهل
ورق المطلب رافقه نام شهری ورق بالکسر بندگی و چیزی تنك و زمین نرم رقیق بنده و تنك و نرم واحد و جمع رق بالفتح پوست
آهو که بروی نو یسند قوله تع فی رق منشور و سنك پشت یعنی کشف بزرك رقوق ج رقه نام شهری و هر زمین که بر لب رود باشد
که آب بر آید از وی بوقت مد رقاق بالفتح زمین هموار که روی او نرم باشد و زیر وی سخت رقق تنك و ایضا سستی و کمی یقال فی
عظمه رقق ای ضعف و فی ماله رقق ای قلة رقاق بالضم نان تنك یقال عندی غلام یخبز الجردق والرقاق یعنی کرده و نان تنك
رقه بالکسر تنکی عع ف آک ۲ ارقاق تنك کردن و بنده کردن ترقیق ایضا تنك کردن و نیکو کردن سخن را ترقق تنك دل شدن
استرقاق تنك شدن و بنده کرفتن مراق البطن تنك جایهای شکم ولا واحد له ترقرق درخشیدن و بهر سو رفتن آب چشم رقراق
ورق السراب درخش سراب و هر چیزی درفته چینانیدن کوزۀ آب و برکشتن آب در چشم رمق نکرستن عع ف آص ۲ ترمیق
پیوسته نکرستن رمق بالتحریك باقی جان رمه و هذا معرب و یقال هذه النخلة ترامق بعرق ولا تحیی ولا تموت مرامق اینکه
اندك اندك دوستی تو در دل او سانده باشد و ما فی عیشه الا رمقه و رماق ای بلغة حبل ارماق ای ضعیف کما یقال ثوب اخلاق
واسمال ارمقاق ارمیقاق سست شدن کار و یقال ارمق الحبل ارمقاقا وارماق ارمیقاقا ای ضعف وعیش مرمق ای دون و عیش
رنق رمق الذی یمسك الرمق ترمق اشامیدن مر امقه محکم کردن کار رنق بالتحریك تیره شدن آب و جز آن عع ک آف ۲ ماء رنق بالتسکین
وعیش رنق بکسر الثانی ارناق تیره کردن ترنیق مثله و ایضا در آمیختن خواب با چشم و سست شدن در کار و سستی بن و بینائی و بتو
نکرستن در چیزی و انتظار مثل ترمیق و تدنیق یقال رنقت المعزی فرنقی رنق ای انتظر الولادة لا انها تری ولا تضع الا بعد مدة
روق وربما قالوا بالمیم و بالدال ایضا ای رمق و دنق و مقیم بودن قوم بر یکجای و احتباس کردن و یقال رنق الطائر اذا خفق بجناحیه
فی الهواء و ثبت ولم یطر ولقیت فلانا مرنقة عیناه ای منکسر الطرف من جوع و غیره رونق آب کارد رونق السیف آب تیغ رونق الاکس
و رونق الضحی منه ایضا ترنوق بضمتین الطین الذی فی الانهار و المسیل روق شاخ اروق ج و پاره از شب و اول هر چیزی و
روی کاشانه رواق بالکسر مثله و ایضا پرده که در کشیده باشند از سقف یقال بیت مروق و یقال ثلثة اروقة والکثیر روق بالضم و
نعق الشباب وریقه وریقه بالتشدید ای اوله وریق کلشیء افضله و یقال اکل فلان روقه اذا طال عمره حتی تتحات اسنانه اوذاق
جمیعها یقال ضرب فلان روقه بموضع کذا ای فسطاطه و فی الحدیث حین ضرب الشیطان روقه و مد اطنابه یقال القی فلان علیك
ارواقه و شراشره و هو ان یحبه حبا شدیدا و ایضا القی ارواقه اذا عدا و اشتد عدوه والقی ارواقه اذا اقام بالمکان واطمأن به
والقت السحابة ارواقها ای مطرها و وبلها ترویق فرو هشتن شب تاریکی را و پالودن شراب راروق ایضا خوش آمدن
و بشکفت آوردن کسی را عع ف آص ۲ و صافی شدن شراب راوق پالونه شراب غلمان روقة بالضم و جوار روقة ای حسان
وهو جمع رائق مثل فاره و فرهة و صاحب و صحبة و غلمان روق ایضا مثل بازل و بزل روق بالتحریك دندان پیش ترین دراز شدن
رهق از فرود ین اروق نعت منه اراقة ریختن آب و خون و مانند آن رهق بالتحریك بر نشستن کو د بر چیزی و فرو پوشیدن عع
ک آف ۲ قوله تع ولا یرهق وجوههم قتره ولا ذلة و فی الحدیث اذا صلی احدکم الی الشیء فلیرهقه ای فلیغشه ولا یبعد منه و
خود را بر حرام و تباهی داشتن یقال فیه رهق ای غشیان للمحارم من شرب الخمر و نحوه و ستم کردن قوله تع فلا یخاف بخسا
ولا رهقا ای ظلما و سفاهت و طغیان قوله تع فزادوهم رهقا ای سفها و طغیانا و نزدیك آمدن و دریافتن چیزی را یقال
طلبته حتی رهقته ای دنوت منه و ادرکته ارهاق تکلیف کردن و تاخیر کردن نماز را تا بوقت نماز دیگر و دشوار کردن یقال
لا ترهقنی لا ارهقك الله ای لا تعسرنی لا اعسرك الله و قوله تع لا ترهقنی من امری عسرا ای لا تکلفنی و یقال ارهقه طغیانا
ای اغشاه ایاه وارهقنا ایضا فرهقته ای حملنی فحملته مرهق انکه بکشتنی رسیده باشد مراهقه نزدیك رسیدن کودك ببلوغ
ترهیق متهم داشتن کسی را و فی الحدیث انه صلی علی امراة ترهق ای تتهم و ثوبن بشر و رجل مرهق ای مغشی بالناس و الضیفان
وقیل شعر خیر الرجال المرهقون کما خیر تلاع البلاد اکلؤها و یقال القوم رهاق مائة بالضم والکسر بالاضافة ای زهاء مائة
ریق یعنی نزدیك صد ریهقان زعفران ریق بالکسر آب دهان ریقه اخص منه اریاق ج ریق کلشیء افضله و اوله و قد یخفف منه
ریق الشباب والمطر ماء رائق آب نا شتا خورده ریوق جان دادن یقال هو یریق بنفسه ای یجود بها عند الموت ریق بالفتح دد خشید

لرابر

۲۳۷

ویقال طعنه فاندلقت اقتاب بطنه ای خرجت امعاوه واندلق السیل والغارة ای الغارة علی القوم ای هجمهم غارة دلوق و نیل دَلُوق بصیغه

ای صنعت لفتز شد بدیه الدّعفر دلوق ناقه دندان شکسته از پیری دلقاء کث دِلقم بالکسر مثله میم زائدة ویقال للناقه هدا البزول

شارف ثم عوذم ثم لِطلِط ثم جحمرش ثم جمّاء ثم دِلقِم اذا اسقطت اضراسها مرماء دلق بالتحریک دلره وهی معرب دموغ دوآمدن

برکسی بناکاه بی دستوری عع ف آص ۲ و درآمدن صیاد در کازه و دمقت فاه ای کسرت اسنانه واندمق علیهم بغتة اذا

دخل بغیر اذن واندمق الصائد فی قترته ایضا دمق بالتحریک دمه معرب مَلَق دَمَلق بفتح اللام سنگ تابان و سم لغزان کرد دنق

بفتح النون وکسرها دانگی وستور لاغر افتاده ودبما قالوا للدانق داناق وکلاهم درهام تدنیق سنکریستن در کاری

واستقصا کردن یقال لاتدنقوا فیدنق علیکم و نزدیک شدن افتاب بفرو شدن بمعانی فرو شدن چشم و سست نکریستن

دوق بالضم کولی یقال احمق مائق دائق وقد داق یدوق دوقا دوقاود واقد دهق بالتحریک شکنجه کردن وشکستن

وبریدن عع بفتحهما کاس دهاق بالکسر جام پر ادهاق پرکردن جام را وبرنجتن آب را دهدقه شکستن و بریدن دهقه

مثله وایضا تنگی و نرمی طعام وهرچیزنرم باشد ومنه حدیث عمر لو شئت ان یدهق لی لفعلت ولکن الله عاب قوما فقال

اذهبتم طیباتکم فی حیوتکم الدنیا **فصل الذال** ذرق بضم اول وفتح ثانی سپست دشتی ذرق بالفتح سرکین مرغ و

سرکین افکندن ان عع ف آص ۲ و ک ۲ یقال ذرق الطائر وزرق بمعنی اذراق دو پاشیدن زمین سپست والبن مذرق

ای ممذوق ذعلوق بالضم کیاهی ذلق بالتحریک بی آرامی و بی آرام شدن وتیز زبان شدن عع ک آف ۲ اذلاق بی آرام

کردن و آب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید تذلیق تیز کردن طرف هرچیزی ذلق مجرای محور در بکره وتیزی زبان و

تیزی سنان وتیزی هرچیز وتیز شدن زبان عع بضمهما لسان ذلیق و ذلق واذلق نعت منه ویقال ایضا لسان ذلق طلق

ذلیق طلیق ذلق طلق بضمتین ذلق طلق بالضم وفتح اللام فیها اربع لغات وکذا ذولق اللسان والسنان ای طرفها وحروف

ذلق حروفها یکه ازکرانهای زبان ولب بیرون آید وهی ستة ثلثه منها ذولقیة وهی الراء واللام والنون وثلثة منها شفویة

وهی الفاء والباء والمیم خطیب ذلیق و ذلق بکسر اللام فصیح زبان ذلقه ذلیقه مونث ذلاقه تیز زبانی و فصاحت ذوق

ذواق مذاق مذاقه چشیدن عع ف آص ۲ ویقال ماذقت ذواقا ای شیئا وذقت ما عنده ای خبرته وذقت القوس ای

جذبت وترها وعلمت ما شدتها اذاقه چشانیدن اذاقه الله وبال امره مذوق باده پاره چشیدن امر مذاق ای مجرب معلوم

ذواق مرد ملول **فصل الراء** ربق بالکسر رسن باکوشها که بره و بزغاله بندند ربقه یکی کوشه از ان وفی الحدیث

خلع ربقة الاسلام من عنقه والجمع ربق وارباق ورباق وفی الحدیث لکم العهد مالم تاکلوا الرباق ربق بالفتح در ربقه کشیدن عع ف آ

ص ۲ ک ۲ ارتباق در ربقه درآمدن و در دام بسته شدن کردن آهو در ربقه صید بدام افتاده و بره و بزغاله کردن بسته وقولهم ردت

الضان فربق ربق ای هیئی الارباق فانها تلد عن قریب لانها تشرع علی راس الولد ولیس کذلک المعزی فلذلک قالوا فیها دنق رنق بالنون

ام الربیق الداهیة رتق بستن وهو ضد الفتق وبستن عع ف آص ۲ ومنه قوله تع کانتا رتقا ففتقناهما ارتتاق بسته شدن رتق

بالتحریک بسته شدن بکارت زنان شده امراة رتقاء التی لا یستطاع جماعها الارتتاق ذلک الموضع منها رتاق بالکسر و جامه کوتاه

برهم بسته رحیق شراب خالص رزق بالکسر روزی و روزی دادن و مرسوم عع ف آص ۲ وباران ومنه قوله تعالی وما انزل الله

من السماء من رزق رزقه بکار و دادن رزقات الجند وارزقتهم ای اطماعهم ارتزاق مرسوم کرفتن لشکر و روزی یافتن وقوله تع

وتجعلون رزقکم انکم تکذبون ای شکر رزقکم وقال الله تع وفی السماء رزقکم وهو اتساع کما یقال التمر فی قعر القلیب یعنی به سقی النخل

رجل مرزوق ای مجدود یعنی بابخت رازقیه جامهای کتان سپید رزداق بالضم روستا وهو معرب رزدق رسته از هرچیز و هو

معرب رستاق رسداق روستا والجمع رساتیق وهی السواد رشق تیر انداختن عع ف آص ۲ رشق بالکسر هو الوجه من

الرمی فاذا رمی القوم باجمعهم فی جهة واحدة قالوا رمینا رشقا ارشاق تیز نکریستن و کردن دراز کردن آهو رشاقه باریک و

نیکو قد شدن عع بضمهما و رجل رشیق ای حسن القد لطیفه رشاتیق بطنی از قبایل سپاهان رفق نرمی و نرمی کردن ضد

العنف عع ف آص ۲ صلته بالباء سود ونفع ارفاق نرمی کردن وسود داشتن کسی را ترفق نرمی کردن صلته بالباء رفقه بالضم

والکسر کروه هم سفر رفاق ج یقال رافقته وترافقنا فی السفر رفیق مرافق بمعنی رفقاء ج فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقه ولا یذهب

اسم الرفیق وهو واحد وجمع مثل الصدیق قوله تع وحسن اولئک رفیقا وهو ایضا ضد الاخرق یعنی کول درشت رفق بستن بازوی

شتر تا آهسته رود عع ف آص ۲ رفاق رسن کریبان بند ند مرفق مرفق بکسر المیم وفتح الفاء و بالعکس آرنج و آنچه بوی نفع یابند از کار

دمق
دملق
دنق
دوق
دهق
ذرق
ذعلق
ذلق
ذوق
ربق
رتق
رحق
رزق
رزدق
رستق رسدق
رشق
رفق

۲۳۸

ومنه قری قوله تع ویهیئ لکم من امرکم مرفقا جعله مثل مقطع ومن قرء مرفقا جعله اسما مثل مسجد ویجوز مرفقا بفتح الفاء ای رفقا

مثل مطلع ولم یقرء به و مرافق الدار جایهای آب وبرون انداختن و مانند آن مرفقه بکسر المیم تا ز بالش و نمد و ارتفق ای اخذ مرفقه و بات

فلان مرتفقا ای متکئا علی مرفق یدیه رفق بالتحریک برنا فتکی آرنج جمل ارفق وناقه رفقاء نعت منهما رفق و مرتفع و رفق ای سهل

المطلب رافقه نام شهری رق بالکسر بندگی وچیزی تنک وزمین نرم رقیق بنده وتنک و نرم واحد وجمع رق بالفتح پوست

آهو که بروی نویسند قوله تع فی رق منشور وسنک پشت یعنی کشف بزرک رقوق ج رقه نام شهری و هر زمین که بر لب رود باشد

که آب برآید ازوی بوقت مد رقاق بالفتح زمین هموار کردی او نرم باشد و زیروی سخت رقق کلک وایضا سستی و کمی یقال فی

عظمه رقق ای ضعف وفی ماله رقق ای قلة رقاق بالضم نان تنک یقال عندی غلام یخبز الجردق والرقاق یعنی کرده و نان تنک

رقه بالکسر تنکی عع ف آ ک ۲ ارقاق تنک کردن و بنده کردن ترقیق ایضا تنک کردن ونیکو کردن سخن را ترقق تنک دل شدن

استرقاق تنک شدن و بنده کرفتن مراق البطن تنک جایهای شکم ولا واحد له ترقرق درخشیدن و بهر سو رفتن آب چشم رقراق

السراب درخش سراب و هرچیزی رقرقه جنبانیدن کوزه آب و برکشتن آب در چشم رمق نکرستن عع ف آص ۲ ترمیق

پیوسته نکرستن رمق بالتحریک باقی جان و رمه و هذا معرب ویقال هذه النخلة ترامق بعرق ولا تحیی ولا تموت مرامق انکه

اندک اندک دوستی نو در دل او مانده باشد و ما فی عیشه الا رمقه و ما قتای بلغه حبل ارماق ای ضعیف کما یقال ثوب اخلاق

واسمال ارمقاق ارمیقاق سست شد ... ارماق فان ارمیقاقا ضعف وعیش مرمق ای دون وعیش

رمق الذی یمسک الرمق مرمق اشا ... وجران عع ک آف ۲ ... رنق بالکسر

وعیش رنق بکسر الثانی ارناق تیره کو ...

نکریستن در چیزی و انتظار مثل ...

و ربما قالوا بالمیم وبالدال ایضا ...

فی الهواء وثبت ولم یطر ولعنی ...

وروفق الضحی منه ایضا و ترنو ...

کاشانه رواق بالکسر مثله و ...

رعق الشباب و ریقه و ...

جمعها یقال ضرب فلان رو ...

ارواقه وشراشره وهوا ...

والقت السحابه ارواقه ...

و بشکفت آوردن کب ...

وهو جمع رائق مثل فا ...

از فرو دین ازوق نعت ...

ک آف ۲ قوله تع و ک ...

خود را بر حرام و بت ...

ولا ترهقها ای ظلما ...

طلبته حتی رهقته ...

لا ترهقنی ای لا ...

ای غشاه ایاه ...

ترهیق متهم دا ...

وقیل شعر ...

یعنی نزدیک ...

ریق الشباب ...

رفق
رق
رمق
رنق
روق
رهق
ریق

زبق
زبرق
زحلق
زرق

سراب تربق مثله **فصل الزاء زبق** برکندن موی عع ف آض ۲ انزبق ای دخل وهو مقلوب انزبت زنبق روغن یاسمین
زیبق بالکسر سیماب وهو معرب وقد اعرب بالهمز ویکسر الباء مثل زبرو درهم مزابق درم سیماب اندوده والعامة تقول مزبق
زبرقان بکسرتین ماه ونام مردی وزبرقت الثوب ای صفرته **زحلوقه** مثل زملوقه جای لغزیدن کودکان زحالیق ج
زحلقه ای دحرجه وقد تزحلق ای تدحرج زندیق بالکسر یکی از بد مذهبان وهو معرب زن دین والهاء عوض من الیاء المحذوفة
واصله الزنادیق وقد تزندق والاسم زندقه عرب من الزند وهو کتاب لهم **زرق** بالتحریک کبود چشم شدن عع ک آف ۲ زرقه
کبود چشمی ازرق زرقاء نعتان منه یقال نصل ازرق وماء ازرق ازارقة ازریقاق کذلک زرق بالضم سخت کبود چشم والمؤنث کذلک
زرق جمع ازرق وزرقاء ایضاً سنانهای نیزه ودیلی بوده ها زرق الطایر برق ای ذرق وزرقت عینه نحوی اذا انقلبت و
ظهر بیاضها ذرق بالسکون زدن بمزراق وهو رمح قصیر ودحل سبس افکندن شتر وزرنوقان دو دیوارچه دو طرف چاه که
تعامه را بروی نهند وآن چوبی باشد که بکره را از وی بدارو بر نهد فان کانتا من خشب فهما دعامتان وقیل تعامتان والمعرضة
علیهما هی العجلة والغرب معلق بالعجله زورق کشتی خرد زنق بالضم والتشدید بازجره معرب وآن باز سپید باشد زرابی
ج زرمانقه جبه صوف وفی الحدیث ان موسی ۴ اتی فرعون وعلیه زرمانقه **زعق** فریاد وبانگ کردن عع بفتحهما زعق بالتحریک
ترسیدن درحالت نشاط عع ک آف ۲ زعق نعت منه ویقال الزعقه الخوف حتی زعق وانزعق ویقال ازعقته فهو مزعوق و
یقال زعقته فهو مزعوق ماء زعاق بالضم آب شور طعام مزعوق طعام شور **زعفوق** بالضم محوی **زفق** بالکسر مثله
ازفاق ج وزفاق وزفان ایضاً مثل ذباب وذبان ترفیق الجلد سلخه من قبل راسه زقاق بالضم کوچه یذکر ویونث قال الاخفش اهل
الحجاز یونثون الطریق والصراط والسبیل والسوق والزقاق وبنو تمیم یذکرون هذا کله زقان ازقه ج مثل حوار وحوران والجوده زق
خورش دادن مرغ جوزه را بدهان زقزقه ترقیص کردن کودک **زلق** بالتحریک جای لغزان ولغزیدن عع ک آف ۲ ازلاق متعد منه
وبچه افکندن ناقه وموی ستردن مزلق مزلقه جای لغزان وکذلک الزلاقة وقوله تعم فتصبح صعیدا زلقا ای ارضا ملسا لیس بها شی مزلاق
ای مزلاج وهو الذی یغلق به الباب ویفتح بلا مفتاح وفرس مزلاق کثیرة الازلاق زلیق بچه افکنده زلق سرستردن عع ف آ ک ۲
تزلیق کذلک رجل زلق وزملق مثال هدبد وزمالق وزملق بتشدید المیم انکه پیش از مجامعت انزال افتدش زلیق بالضم والتشدید
شفترنک وآن نوعی از شفتالو است بی پشم **زناق** حلقه توضع تحت حنک الدابة ثم یجعل فیها خیط یشد براسه یمنع جاحد وکلو
بند زنان از زیور یقال زنقت الفرس زنق بالتحریک جای زناق واظنه معربا من زنخ زنقه کوچه باریک تنگ مزنوق نام اسبی
زاوق سیماب فی لغة اهل المدینه وقیل لکل منقش مزوق وان لم یکن فیه زیبق تزویق آراستن ودرست کردن کتاب وسخن را
زیق القمیص بالکسر زه پیراهن زیق نام مردی تزیق سرمه کردن وآراستن زن خود را **زهق** مغز آگنده شدن استخوان و بر
شدن مغز و برآمدن جان قوله تعم وتزهق انفسهم وهم کافرون وحکی بعضهم زهقت نفسه بالکسر تزهق زهوقا لغة فی زهقت
وپیش شدن اسب از اسبان دیگر ونیست شدن قوله تعم وزهق الباطل زهوق بالفتح نعت منه وایضاً بئر بعیدة القعر وفج الجبل المشرف
وازنشانه درگذشتن تیر عع بفتحهما زاهق مغز آگنده وستور فربه پر مغز ومرده هزیمت شده جمعه زهق زهق بالتحریک زمین پست
زهق ای زنق انهاق کشتن ونیست کردانیدن ودرگذرانیدن تیر از نشانه وپر کردن حوض را وبر کردن او ودن ستور زین را
وحمل را ویقال ورأیت فلانا مزهقا ای مغذا فی سیره وفرس ذات ازاهیق ای ذات جری سریع انزهاق برجستن ودمیدن
ستور بزدن زهلوق بالضم فربه لام زائدة یقال حمر زهالق **زهزقه** سخت خندیدن **فصل السین سبق** درگذشتن
عع ف آض ۲ ک ۲ یقال سابقته فسبقته واستبقنا فی العدو ای تسابقنا وقیل فی قوله تعم ذهبنا نستبق ای ننتضل ویقال
له سابقة فی هذا الامر اذا سبق الناس الیه سبق بالتحریک آنچه گرو بندند بدان در اسب دوانیدن وتیر انداختن ومانند آن سباق
البانی قیداه من سیر وغیره ودرهم **ستوق** بالتشدید درم سیره وکل ما کان علی هذا المثال فهو مفتوح الاول الا اربعة احرف
جاءت نوادر وهی سبوح وقدوس وذروح وستوق فانها تضم وتفتح مستقه پوستین دراز آستین مساتق ج **سحق** سودن
وجامه کهنه وپوسیده رفتن عع بفتحهما انسحاق سوده شدن سحق بالضم وبضمتین دوری عع بضمهما یقال سحقا له سحیق دور اسحاق
دور کردانیدن وکهنه شدن جامه وسوده شدن سپل شتر وخشک شدن پستان با شیر و بر سینه وشکم چفسیدن آن سحوق
بالفتح نخل دراز سحق ج اتان سحوق وحمار سحوق ایضاً ای طویل سوحق دراز اسحاق نام پیغامبری معروف فان اردت به الاعجمی
لم تصرفه وان اردت به المصدر صرفته سمحوق بالضم نخل دراز میم زائدة سمحاق بالکسر پوست تنک مغز وشکستگی که بدان پوست

سذق
سرق
سرادق
سرمق
سفق
سلق

رسد سماحیق السماء پارهای ابر وپارهای پیه بر روده **سوذق** بالفتح والذال المعجمة دستبانه وجرغ سوذنیق سپید نون ۵
سوذانق کذلک معرب ستذق شب آتش افروختن مغان معرب سده **سرق** بالتحریک شقههای حریر سپید سرقه یکی وهو معرب
سره مثل برق معرب بره ودزدی کردن عع ف ا ک ۲ سرقه بکسر الراء دزدی یقال سرق مالا منه وربما قالوا سرقه مالا وفی المثل
سرق السارق فانتحر تسریق بدزدی نسبت کردن وقری قوله تعم ان ابنک سرق استراق گوش داشتن پنهانی سخن کسی را ویقال هو
یسارق النظر الیه سرقن وسرقان دو موضع سراقة بن جعشم بالضم نام مردی از صحابه استبرق دیبای کنده **سرادق** سراپرده سرادقات
ج ویقال بیت مسردق خانه با سراپرده **سرمق** شورگیاه **سفق** درباز کردن انسفاق لازم منه ثوب سفیق ای صفیق جامه
سخت بافته سفاقه شوخ دیدگی وقد سفق بالضم وهو سفیق الوجه ای وقح سفاسق السیف پرند شمشیر معرب **سلق** بالتحریک
دشت هموار سلقان بالضم ج مثل خلق وخلقان سلوق بزیادة المیم کذلک سملق ج سلق بالسکون ستان افکندن وربما قالوا اسلیقه
سلقاء یزیدون فیه الیاء کما قالوا جعیبة ای صرعته ویقال سلقها وسلقاها اذا بطحها ثم جامعها واسلنقی اذا نام علی ظهره وهو افعنلی
ویقال اسلنقی وهو افعنلی وسلق لغة فی صلق ای صاح سلق ایضاً سخن سخت گفتن وآزردن بزبان قوله تعم سلقوکم بالسنة حداد
مسلاق بالکسر خطیب بلند آواز سلاق کذلک ویقال الخطیب مسقع مسلق مصقع وروغن دادن مشک ومزاده را ونیم پخته
کردن سبزی وبیضه را در دیگ وگوشه جوال درهم افکندن ونشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد وجای آن سپید مانده
سلق بالکسر گرگ وچکندر سلقه ماده گرگ وزن دراز زبان سلیقه نشان نوار وتنگ بر پهلوی ستور وسرشت یقال فلان یتکلم
بالسلیقة ای بطبعه لا عن تعلم سلاق بالضم دمیدگی دهان وبنهای دندان ودمیدگی بر اندام تسلق بدیوار برشدن سلیق آنچه از
درخت فرو ریزد سلوق بالفتح نام دهی بیمن درع سلوقیه کلاب سلوقیه منسوب بوی **سموق** بلند شدن ودراز شدن
عع ف آض ۲ سماق بالضم والتشدید تتم وآن نوعی از بر درخت ترش کذب سماق بالتخفیف دروغ ساده سمیقان دو چوب یوغ
که بر گردن گاو نهند **سنق** بالتحریک ناگوار شدن عع ک آف ۲ **ساق** معروف سوق بالضم ج مثل اسد واسد سیقان اسوق
کذلک سوق بالتحریک خوب ساق شدن اسوق سوقاء نعتان منه اسوق ایضاً دراز ساق ویقال ولدت ثلثه بنین علی ساق واحد ای
بعضهم علی اثر بعض لیست بینهم جاریة ساق الشجر تنه درخت ساق حر قمری نر وقوله تعم یوم یکشف عن ساق ای عن شدة مسا وقه
مفاخرت کردن ساقة الجیش موخره سوق بالضم بازار یذکر ویونث سوق الحرب حومة القتال سوق بالفتح راندن ودست پیمان
راندن ستور وجز آن بعروس وبرساق زدن عع ف آض ۲ تسوق خود را بازاری کردن بخرید وفروخت سوقه بالضم مردم فرومایه
سوق بتحریک الواو ج اسیاق راندن انسیاق لازم منه سیقه بالفتح والتشدید ستور رهاورد راند مثل وسیقه سیق ابری باران
کرباد او را میراند ویقال اسقتک ابلا ای اعطیتک تسوقها سیاق جان کندن یقال رایت فلانا بسوق ای ینزع عند الموت سیاق
بر بکروش راندن سویق پست **سهوق** مرد دراز وباد سخت **فصل الشین شبق** بالتحریک آرزومند شدن بجماع عع آ
ف ۲ **شبرقه** جامه پاره کردن شبراق کذلک وگوشت پاره کردن شربقه کذلک شبرق بکسرتین گیاهی شباریق پارهای جامه شبارق
شلوار وهو معرب **شدق** بالکسر کنج دهن اشداق ج شدق بالتحریک فراخی شدق خطیب اشدق کام کشاده متشدق فصاحت
نماینده **شرق** آفتاب یقال طلع الشرق شارق مثله وجای برآمدن آفتاب وبرآمدن شروق مثله وشکافتن گوش گوسپند و
جز آن عع ف آض ۲ مشرقان یعنی مشرق تابستانی وزمستانی مشرقه بفتح الراء وضمها وشرقه ومشراق آفتابگاه تشرق بآفتاب گاه
نشستن اشراق روشن وتابان شدن شرق بالتحریک گوش شکافته شدن ستور عع ک آف ۲ شرقاء نعت منه واندوه وغصه ناک
شدن ویقال شرق بریقه وبالماء ای غص یعنی آب وخدو بگلوش ماند وفی الحدیث یوخرون الصلوة الی شرق الموتی ای الی ان یبقی
من الشمس مقدار ما یبقی من حیوة من شرق بریقه عند الموت لحم شرق بفتح اول وکسر ثانی ای لا دسم علیه تشریق رفتن سوی مشرق
ویقال شتان ما بین مشرق ومغرب وقدید کردن گوشت ایام التشریق سه روز بعد از نحر مشرق بفتح الراء نمازگاه ومسجد خیف
شریق نام مردی **شفق** بفتحتین سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن وبیم از هر چیزی شفقة مهربانی شفق کذلک اشفاق
ترسیدن برکسی یا چیزی از مهربانی بروی صلته بعلی یقال اشفق علیه فهو مشفق وشفیق علیه وعطاء مشفق ای مقلل وترسیدن
از کسی یقال اشفق منه ای خاف قال ابن درید شفقت واشفقت بمعنی وانکره اهل اللغة **شق** کفتکی شقوق ج ویقال بید
فلان وبرجله شقوق وصبح وکفانیدن وبرآمدن دندان ودشوار آمدن کار برکسی صلته بعلی وچشم باز ماندن مرده یقال شق علیه
الامر وشق بصر المیت اذا نظر الی شیء لا یرتد الیه طرفه وهو الذی حضره الموت عع ف آض ۲ ویقال شق فلان العصا ای فارق الجماعة

سمق
سنق
سوق

سهوق
شبق
شبرق
شدق
شرق

شفق

شق

وانشقت العصا ای تفرق الامر شقاق بالضم کفتکی دسغ ستور شق بالکسر نیمه چیزی وکرانه کوه و برادر و دوست یقال هو اخی
وشق نفسی ونام کاهنی معروف وسختی ومنه قوله تعم لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس وهذا قد یفتح شقه بالکسر پاره از چوب و
تخته ونیمه چیز شقه بالضم جامه پیش شکافته خلاف جبه وسفر دور وقوله تعم ولکن بعدت علیهم الشقة ویقال شقة شاقة وربما
قالوا بالکسر وهذا شقیق هذا اذا انشق الشیء بنصفین وکل واحد منهما شقیق الاخر شقیق ایض برادر شقیقه درد نیم سر و نام
جده نعمان بن المنذر وکشادکی میان دو کوه از ریک که در وی علف باشد شقایق ج شقایق النعمان لاله واحده وجمعه سواء
فرس اشق ای طویل والانثی شقاء مشاقه شقاق خلاف ودشمنائی کردن اشتقاق کرفتن نیمه چیزی وکرفتن حرفی از حرفی
وسخنی را در یجب وراست بردن بی قصد وبیجب وراست رفتن دران حال تشقیق سخن را نیکو بیرون آوردن وهیزم وجز آن
کفانیدن تشقق شکافته شدن انشقاق کک شقشقه بانک کردن شتر فحل وکبخشك شقشقه بالکسر دبه شتر که بوقت بانک وصیحه
از دهان بیرون آرد ویقال للخطیب ذو شقشقة تشبیها بالفحل شقراق بکسرتین وبالفتح مشدد الراء مرغی کرانرا ابقال بد شقرق
دارند شرقراق کک شمقمق دراز ونام مردی شنق بالتحریک میان دو نصاب از زکوة وفی الحدیث لا اشناق ای لا یوخذ شمقمق
من الشنق حتی یتم وکم از دیه و درازی سر پستان بالفتح دراز و بالکسر بند سر مشک شنیق بیرخوانده اشناق سر مشک بستن و سر شنق
واکردن شتر وایستادن وایستانیدن شتر لازم ومتعدی شنق بالسکون باز ایستانیدن شتر را بکشیدن مهار بوقتیکه بروی نشسته
باشی عع ف آض ٢ وک ٢ لحم مشنق ای مقطع وهو ماخوذ من اشناق الدیة وذلك ان یسوق ذو الحمالة الدیة کاملة فاذا کانت
معها دیات جراحات فتلك هی الاشناق کانها متعلقة بالدیة العظمی ویقال ایض للعجین الذی یقطع ویعمل بالزیت مشنق شوق
آرزومند کردانیدن عع ف آض ٢ شائق هو المعشوق ومشوق هو العاشق اشتیاق آرزومند چیزی شدن تشوق آرزومند شوق
نمودن تشویق بآرزو آوردن شیق بالکسر نام کوهی شیاق بستن طناب عع ف آک ٢ شهیق الحمار آخر صوته تنهاق مثله شیق
وزفیره اوله ویقال الشهیق رد النفس والزفیر اخراجه عع بفتحهما وک ٢ شهوق بلند شدن شاهق کوه بلند وفلان ذو شاهق اذا شهق
کان یشتد غضبه شهقه نعره زدن یقال شهق فلان شهقة فمات ویقال ضحك تشهاق فصل الصاد صدق راستی صدق
خلاف الکذب وراست کفتن وراست کردن وثنا ونام نیکو ومنه قوله تعم واجعل لی لسان صدق فی الاخرین یعنی زبان ثناکوی کردان
از بهر من در پس آینده کان ویقال صدق فی الحدیث وصدقه الحدیث وفی المثل صدقنی سن بکره وذلك انه لما نفر قال له هدع وهی
کلمة تسکن بها صغار الابل اذا نفرت وصدقوهم القتال تصادق بایکدیکر راست شدن در دوستی وسخن تصدیق راستکوی داشتن
وصدقات کرفتن مصدق نعت منه تصدق صدقه کردن ومنه قوله تعم ان المصدقین والمصدقات بتشدید الصاد اصله المتصدقین
فقلبت التاء صادا وادغمت فی مثلها اصدقه بالفتح دوستی مصادقه صداق باهم دوستی کردن صدیق دوست صدیقه مونث
اصدقاء ج وقد یقال للواحد والجمع والمونث صدیق ویقال فلان صدیقی ای اخص اصدقائی وانما یصغر علی جهة المدح صدیق
بالکسر والتشدید الذی هو دائم الصدق ویکون الذی یصدق قوله بالعمل صدق بالفتح نیزه راست ودرست رجل صدق
اللقاء وصدق النظر وقوم صدق بالضم ویقال هذا مصداق هذا ای ما یصدقه ویقال للشجاع والفرس الجواد انه لذو مصدق ای
صادق الحملة والجری کانه ذو صدق فیما یعدك من ذلك صدقه بالتحریك انچه بدرویش داده شود صداق بالفتح والکسر کابین
بیمان وکابین زن صدقه بضم الدال کك ومنه قوله تعم وآتوا النساء صدقاتهن نحلة صدقه بالضم وسکون الدال کك اصداق
دست پیمان نامیدن صندوق بالضم معروف صنادیق ج صاعقه آتش که از آسمان افتد ورعد شدید یقال صعقتهم
الصاعقة وصعقتهم السماء ای القت علیهم الصاعقة عع بفتحهما وبانك عذاب صعقه تصعاق بیهوش شدن عع ک آف ٢ اصعاق صعق
متعدی فیه وقوله تعم فصعق من فی السموات ومن فی الارض ای مات تحار صعق الصوت سخت آواز الصعق نام مردی بالالف واللام
اللازمنان له کالنجم للثریا ابو صعفوق بالفتح خول بالیمامه وهو غیر منصرف للعجمة والتعریف ولم یجی علی فعلول شیء غیره و صعفق
اما الخرنوب فان الفصحاء یضمونه او یشددونه مع حذف النون والعامة یفتحونها ویقال الصعافقة قوم یحضرون السوق
للتجارة ولا نقد معهم ولیست لهم روس اموال فاذا اشتری التجار شیئا دخلوا معهم فیه قال الاصمعی الواحد منهم صعفقی و
قال غیره صعفوق وجمعه صعافقه وصعافیق صفق دست برهم زدن کرا آواز آید عع ف آک ٢ ودست بر دست دیکری صفق
زدن در بیع وبیعت وباز کردانیدن یقال صفقته فانصفق ودر فراز کردن صفقت الباب ای رددته وصفق عینه ای
ردها وابرنیثم رباب را جنبانیدن تصفیق دست برهم زدن وجنبانیدن باد درخت را وشراب از خنور بخنور دیکر کردن

وستور را از چراکاه کردانیدن صفقه بیکبار دست زدن در بیع یقال ربحت صفقتك وصفقة رابحة وخاسرة توصف بهما
وتصافق عند البیعة انصفاق باز کشتن اصفاق در فراز کردن وکرد آمدن مردم برکاری یقال اصفق علیه ودر خور دن دست
بکاری وکوسفند را روزی یکبار دوشیدن اصطفاق جنبیدن درخت از باد وابریشم از زخمه صفاقه بالفتح ستوخ روی
وتنکی جامه ثوب صفیق دوجه صفیق بین الصفاقة صفاق بالکسر پوست تنك از زیر پوست که بروی موی روید صفق بالفتح والضم
کرانه وصفق الجبل صفحه صفق بالتحریك آب که در مشك بوبوی کرفته وزرد شده باشد یقال ورد ماء کانه صفق صلق
آواز سخت وفی الحدیث لیس منا من صلق او حلق وبعصا زدن عع ف آض ٢ واصلق لغة فی صلق ویقال الفحل یصطلق بنابه
وذلك صریفه وصلقات الابل انیابها التی تصلق تصلق بانك وفریاد کردن زن بوقت وضع قال الفراء سلقوکم بالسنة حداد
وصلقوکم لغتان صلق بالتحریك مثل سلق وهو القاع الصفصف صلانق نانهای تنك منو المصطلق حیی از خزاعه صهصلق
کنده پیر بامز باد وبانك سخت صهصلیق مثله صیق صیقه بالکسر کرد صیق ج مثل جیفه وجیف فصل الضاد ضیق تنك
وتنکی وتنك شدن عع ف آک ٢ ضیق بالکسر تنکی ضیقه تنکدستی ودرویشی ضیق ج ضیق تنك وضاق عنه الشیء ای لا یسعه وضاق
الرجل ای بخل واضاق ای ذهب ماله تضییق تنك کردن وتنك کرفتن بر کسی و قولهم ضقت به ذرعا ای ضاق ذرعی به تضایق القوم
اذا لم یتسعوا فی خلق او مکان ضوق فی ضیقی ثابت اضیق صارت الیاء واوا لسکونها وضمة ما قبلها فصل الطاء طبق بالتحریك
تاه چیزی اطباق ج وقولهم وافق شن طبقه وهما قبیلتان تقابلا فتشاوبا فقیل فیه وافق شن طبقة وافقه فاعتنقه وپاره از شب
وروز یقال مضی طبق من اللیل وطبق من النهار ای معظم منهما واستخوان تنك که میان دو پیوند استخوان پشت باشد وکروه مردم
وملخ یقال اتانا طبق من الناس وطبق من الجراد ای جماعة وپس یکدیکر زاده از بره وبچه یقال ولدتها طبقا وطبقة وباران عام طبق
مطر طبق وحال مردم ومنه قوله تعم لترکبن طبقا عن طبق ای حالا عن حال یوم القیمة بنت طبق سنات پشت ویقال للداهیة احدی بنات
طبق وطبقات الناس فی مراتبهم والسموات طباق ای بعضها فوق بعض وطباق الارض ما علاها اطباق ومدخیجی ویقال الحمل طباقا الذی
لا یضرب ومن الرجال العی ناتوان وطبقت یده بالکسر طبقا اذا کانت لا تنبسط ید طبقه نعت منه تطبیق دست میان دو ران نهادن
در رکوع وبرپیوند رسیدن شمشیر بوقت زدن وجدا شدن آن ویقال انه یطبق المفصل للرجل اذا اصاب الحجة وسم بوسم نهادن ابیب
در رفتن ودویدن وهمه زمین فرو کرفتن آب باران سحابة مطبقة نعت منه مطابقه موافقت وبرابر کردن وچسپانیدن ورفتن پابند
بر پای وسر پای برجای سم دست نهادن اسب در رفتن ودویدن وطابق فلان ای مرن علی العمل تطابق اتفاق کردن اطباق فراز
آمدن برکاری صلته بعلی وبرهم نهادن چیزی وپوشیدن تو بر تو تطبق تو بر تو پوشیدن والحمی الطبقه بالکسر تب که شب
وروز نخسبد الحروف المطبقة بفتح الباء چهار حرف صاد ضاد طا ظا طابق معرب تابه طریق راه یذکر ویونث الطرقة
طرق ج طریقه نخل نیك بلند طریق ج وهالبن وراز که از پشم وجز آن بافته باشد وکزیدکان قوم یقال هذا رجل طریقة قومهم
وطرائق قومهم ایضا للاشراف ومنه قوله تعم کنا طرائق قددا ای کنا فرقا مختلفة اهواءنا وروش ومذهب یقال مازال فلان
علی طریقة واحدة ای حالة واحدة طرق مطروق آب باران که در وی ستور بول انداخته باشد ومنه قول واحد الوضوء بالطرق
احب الی من التیمم وآب کشن وفال سنکك زدن طراق ای متکهنون طوارق متکهنات وپشم زدن مطرقه چوب که بدان پشم و پنبه
وایض خایسك آهنکران ویقال اختضبت المراة یوما طرقة او طرقتین ای مرة او مرتین طرقه بالضم خط که بر کمان باشد طرق ج
وعادت وخو یقال مازال ذلك طرقتك ای دابك وهذه طرقة رجل واحد ای صنعة رجل طرق بالکسر پیه وقوت واصله الشحم
طرقه بالتحریك رسته ودام صیاد وپی شتران یقال جاءت الابل علی طرقة واحدة وعلی خف واحد ای علی اثر واحد وجمعها الطرق
طرق ایض شنی القربة یعنی نورد مشك ومناقع المیاه وسستی زانوی شتر عع کآف ٢ یقال بعیر اطرق وناقة طرقاء وپر برهم نشسته
ویقال منه اطرق جناح الطائر ای التف ورجل مطروق ای فیه رخوة وضعف المصدر ومنه طرقیه بالکسر والتشدید یقال ان تحت
طرقیته لعنداوة ای فی لینه وانقیاده بعض العسر ویقال هذا مطراق هذا ای تلوه ونظیره مطاریق ج ویقال جاءت الابل
مطاریق در پی یکدیکر طرق ایض بول انداختن ستور در آب ایستاده طروق بشب آمدن عع ف آض ٢ طرقه مثال همزه مبالغه
فیه طارق بشب آینده وستاره روز طارقة الرجل فخذه وعشیرته وکشنی کردن فحل عع ف آض ٢ طروقة الفحل اماثه التی بلغت
ان یضربها الفحل اطراق سر فرو افکندن وخاموش بودن وفی المثل اطرق کرا ان النعام فی القری یضرب للمعجب بنفسه
وفحل بعاریت دادن بجهة کشنی ودر رفتن شتران بر پی یکدیکر والطرقا علی لفظ الاشیاء اسم بلد مطرق آنکه سستی چشم باشد

صلق
صیق
ضیق
طبق
طرق

شفرق
شمقمق
شنق
شوق
شیق
شهق
صدق
صعق
صعفق
صفق

دو خلقت استطراق بعادیث خواستن فحل و یقال اطرقت بالجلد والعصب ای البست و ترس مطرق و مجان مطرقة التی یطرق بعضها
فوق بعض کالنعل المخصوفة طرق النعل پارهٔ نعل که بر موزه زنند و پیش طراق بر برهم نشسته مطارقة نعل بر یکدیگر دوختن بر موزه یقال
طارق الرجل بین نعلین و بین ثوبین نعل مطارقة ای مخصوفة و کل خصفة منه طراق تطریق وقت کفانیدن شدن سنکخوار بیضه را
ولا یقال ذلک فی غیر القطاة و یقال طرقت القطاة وطرقت الناقة بولدها و کذلک المراة اذا لم یسهل خروج الولد عنها وطرق فلان
بحقها اذا جحدها ثم اقر به بعد ذلک وطرقت الابل اذا احبستها عن کلأ او غیره وطرقت له من الطریق **طسق** خراج زمین کتب عمر الی عامله
له فی رجلین اسلما ارفع الجزیة من رؤسهما وخذ الطسق من ارضیهما و یقال طفق یفعل کذا طفقا ای جعل یفعل عع ک آف ٢ و منه
قوله تعالى وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة برد و خشک گرفتن از برک و یقال طفق یطفق طفوقا من باب عع ف آ ک ٢ **طقطقة**
آواز سم اسب مثل دقدقة **طلاقة** کشاده رویی عع بضمتین رجل طلق الوجه وطلیق الوجه وطلق الیدین ای سمح وطلق اللسان و طلیق
اللسان ولسان طلق ذلق اربع لغات فیه وقد مر فی فصل الذال یوم طلق ولیلة طلق ایضا اذا لم یکن فیهما قر ولا شیء یؤذی طلق م
درد زه وقد طلقت المراة تطلق طلقا یستعمل مجهولا و دست کشادن بر نیکی عع ف آ ض ٢ طلق بالتحریک تک اسب یقال عدا
الفرس طلقا او طلقین و دوید یک تک یا دو تک و بند از پوست خام و سیر الابل لورد الغب وهو ان یکون بین الابل و بین الماء
لیلتان فاللیلة الاولى الطلق والابل بعد التجویز طوالق وفی اللیلة الثانیة قوارب طلق طلوق مصدر منه عع ف آ ض ٢ یقال اطلقت
الابل واطلقتها واطلق القوم اذا اطلقت ابلهم اطلاق رها کردن بندی و دست کشادن بر نیکی طلیق از بند رسته و رها کرده و یقال
منه بعیر طلق و ناقة طلق بضم الطاء واللام اطلاق ج و یقال حبس فلان فی السجن طلقا ای بغیر قید و یقال ایض فرس طلق احد القوائم
اذا کانت احدى قوائمها لا تحجیل فیها طلق بالکسر حلال و یقال هو لک طلقا وانت طلق من هذا الامر ای خارج منه انطلاق رفتن و
تصغیره نطیلیق و تصغیر منطلق مطیلیق و مطیلق استطلاق رفتن شکم تصغیره تطیلیق تطلیق سلامت یافتن سلیم یعنی مار
گزیده و ارصیدن درد آن یستعمل مجهولا لا یقال طلق السلیم فهو مطلق و طلاق دادن زن را طلاق رها شدن از قید نکاح عع ف آ
ض ٢ فهی طالق وطالقة ایض رجل مطلاق کثیر الطلاق للنساء طلقة مثال همزة مثله ناقة طالق و نعجة طالق ای مرسلة ترعى حیث شاءت
والطالق من الابل التی یترکها الراعی لنفسه و یقال استطلق الراعی ناقة لنفسه اذا اخذها لنفسه تطلق رفتن آهو کرد دوی نکو اند
و یقال ما تطلق نفسه لهذا الامر ای لا تنشرح و هو تفتعل و تصغیر الاطلاق طتیلیق بقلب الطاء تاء لتحرک الطاء الاولى کما فی تصغیر
الاضطراب ضتیریب بقلب الطاء تاء لتحرک الضاد **طوق** گردن بند اطواق ج و توانایی طاقة مثله یقال هو فی طوقی ای وسعی
تطویق طوق بستن بر کسی تطوق لازم منه مطوقة کبوتر که در گردن او طوق باشد اطاقة توانستن وطوقتک الشیء ای کلفتکه
وطوقنیه الله اداء حقک ای قوانی وطوعت له نفسه لغة فی طوعت ای رخصت وسهلت طاق معروف طاقات طیقان ج وهو
معرب تاک و نوعی از جامها و یقال طاق نعل وطاقة ریحان طائق بیرون آمدگی کوه و چاه و میان هر دو چوبی از کشتی **فصل العین**
عبق بالتحریک خوشبوی شدن عع ک آ ف ٢ صلته بالباء عباقیة بالتخفیف کذلک وایضا یعنی اعبنقی الرجل ای صار داهیة
عقاب عبنقاة و عقنباة ای ذات مخالب حداد بتقدیم القاف وتاخیره مثل جذب وجبذ و یقال ایض بر شین عباقیة وهو اثر
جراحة یبقى فی حر وجهه عبقة چربش مشکه در مشک یقال ما فی النحی عبقة ای شیء من سمن **عتیق** بالکسر آزادی و آزاد مردی
و جمال و نیکو شدن مال و در گذشتن اسب از دیگران و آزاد شدن عتاق عتاقة کذلک عع ف آ ک ٢ عتیق عاتق نعت منه و یقال
فلان مولى العتاقة و مولى عتیق و مولاة عتیقة و موالی عتقاء و نساء عواتق و ذلک اذا اعتقن و عتق فلان بعد استعلاج
یعتق عتقا و عتیقا ای رقت بشرته بعد الجفاء والغلظ عتاقة دیرینه شدن عع بفتحهما عتیق نعت منه و عع ف آ ض ٢ عاتق نعت
منه و مانند عتق و عاتق ایض خمر کهنه و بچه مهرا و شکسته باشد از خم و زن جوان یقال لجاریة عاتق ای شابة اول ما ادرکت
ولم تبن الى زوج وکمان کهنه سرخ رنگ وجوزه مرغ که بر پریدن نزدیک باشد و کتف مرغ و یقال عتقت علیه یمین تعتق و عتقت
ایض بالضم ای قدمت علیه یمین و وجبت کانه حفظها فلم یحنث اعتاق آزاد کردن و نیکو کردن مال را و در کشیدن اسب را
بدوانیدن و یقال فلان معتاق الوسیقة ای اذا طرد طریدة انجاها و سبق بها معتق آزاد کرده عتیق مثله و دیرینه از هر چیز و کرامی
و آزاده و کزیده یقال رجل عتیق و ماء و تمر و باز و شحم کل واحد منها عتیق و کذلک فرس عتیق ای رائع والجمع عتاق و عتاق الطیر
الجوارح منها و لا رجیات العتاق النجائب منها والبیت العتیق الکعبة و یقال لابی بکر الصدیق عتیق لجماله ولقول النبی علیه السلام
انت عتیق من النار و قیل قنطرة عتیقة بالتاء و قنطرة جدید بلا تاء لان العتیقة بمعنى الفاعلة والجدید بمعنى المفعول لیفرق

طسق
طقطق
طلق
طوق
عبق
عتق

بین ما له الفعل و بین ما الفعل واقع علیه بعتیق کهنه و دیرینه کردن معتقة شراب کهنه **عذق** بالفتح درخت خرما با بر و منه قول الحباب
بن المنذر انا عذیقها المرجب و بر بریدن شاخهای خرما عع ف آ ک ٢ تعذیق کذلک و بخلاف رنگ گوسپند یعنی موی بستن بجهة علامت
عع ف آ ض ٢ اعذاق مثله عذقة ان بیشم نشان عذق بالکسر خوشه خرما و عذق الاذخر واعذق اذا ظهرت ثمرته و عذقتا الرجل اذا رمیته
بالقبیح و وسمته به **عرق** بالتحریک خوی و رسته بنا و صف اسبان و مرغان و هر چه صف زده باشد و زنبیل از برک خرما بافته
و تک اسب یقال جری الفرس عرقا او عرقین ای طلقا او طلقین عرق الخلال ما یرشح لک الرجل به ای یعطیک للمودة و خوی کردن عع
ک آ ف ٢ یقال تجشمت لک عرق القربة اذا حمل رجل کریم قربة بنفسه و یقال لقیت من فلان عرق القربة ای الشدة والجهالة واصله ان
القرب انما یحملها الاماء الزوافر ومن لا معین له وربما افتقر الرجل الکریم واحتاج الى حملها بنفسه فیعرق لما یلحقه من المشقة والحیاء من
الناس و رجل عرقة مثال همزة اذا کان کثیر العرق و قولهم ما اکثر عرق ابله ای نتاجها لبن عرق بکسر ثانی شیر مزه کرده بید و هو الذی
یجعل فی سقاء و یشد على البعیر لیس بینه و بین جنب البعیر وقایة فاذا اصابه عرق البعیر افسد طعمه و تغیرت رائحته عرقة نوار کوداکورد
خیمه و چوب میان دیوار نهاده و یک رسته از مرغ و اسب و مانند آن عروق بضمتین کیاهی است زرد که بوی رنگ کنند عرق بالکسر
بیخ عروق ج و فی الحدیث لیس لعرق ظالم حق والعرق الظالم ان یغرس الرجل فی ارض غیره او یزرع فیها لیستوجب به الارض و رگ یقال
فی الشراب عرق من الماء یعنی رگ ٢ و اوا است ذات عرق جای احرام اهل عراق در حج عرق بالفتح گوشت از استخوان باز کردن و بجوز دن
عع ف آ ض ٢ معرق تعرق کذلک و استخوان گوشت از وی بندید عراق بالضم ج قال ابن السکیت لم یجیء شیء من الجمیع على فعال
بضم الفاء الا احرف منها توام جمع توأم و شاة ربی و غنم رباب و ظئر و ظؤار و عرق و عراق و رخل و رخال و فریر و فرار قال و لا نظیر
لها معروف و معرق مردم کم گوشت عراق بالکسر شهرهایی معروف تذکر و تونث و دوال که بدان دروهای مشک را فرو گیرند و
دو وند عرق بضمتین ج عراقین کوفه و بصره اعراق بعراق رفتن و بیخ رها کردن درخت و رگ دار شدن شراب عروق رفتن در
زمین عع ف آ ک ٢ و یقال اعرق الرجل ای صار عریقا و هو الذی له عرق فی الکرم و کذلک الفرس فهو معرق فی الکرم واللؤم جمیعا و اعرق
فیه اعمامه و اخواله عارق نام شاعری تعریق ممزوج کردن شراب و منه طلاء معرق و یقال ایض رجل معرق الخدین اذا کان قلیل لحم الخدین
و بر نا کردن دلو و مشکرا از آب عرقوة بفتح العین و ضم القاف چوب چیز دلو ولا تقل بضم العین وانما یضم فعلوة اذا کان ثانیه نون
مثل عنصوة والجمع العراقی او عرق بحذف التاء والواو وهو جمع عرقوة و عرقیت الدلو عرقاة اذا شددتها علیها ذات العراقی یعنی
عرقوتان الخشبتان اللتان تعرضان على الدلو کالصلیب والخشبتان اللتان تضمان ما بین واسط الرجل والموخرة **عزق** زمین
شکافتن عع ف آ ک ٢ ارض معزوقة نعت منه و لا یقال لغیر الارض معزقة معزق آلت زمین کاویدن چون تیشه و جز آن **عسق**
بالتحریک حریص شدن و بر چسپیدن صلته بالباء عع ک آ ف ٢ تعسق کذلک **عشق** بالکسر از حد در گذشتن دوستی عع ک آ ف ٢
عشق بالتحریک مثله عشیق مثال فسیق بسیار عشق آرنده تعشق عاشقی نمودن عاشق نعت منه سواء المذکر والمونث فیه
عشنق دراز سبک عشنقة مونث عشانق ج **عشرق** بکسرتین گیاهی **عفق** بسیار کشتی کردن خر و عاست شدن عع ف
آ ک ٢ یقال منه لا یزال فلان یعفق العفقة ای یعیب الغیبة و انه لیعفق الغنم بعضها على بعض بتعفیقها ای یردها عن وجهها منعفق
ای منعطف و قال المنصرف عن الماء عفق بهاء ای حبق عفاقة دبر و العفق سرعة الایراد و کثرته عفق رجوع کردن شتران هر روز
بسوی آب عع ف آ ک ٢ و کل راجع مختلف عافق یقال انک لتعفق ای تکثر الرجوع وانعفق القوم فی حاجتهم ای مضوا فیها و
اسرعوا عنفقة خفة الشیء و منه العنفقة لشعیرات بین الشفة السفلى والذقن رجل معفاق الزیارة ای لا یزال یجیء و یذهب زائرا
عفاق بالکسر نام مردی کرا او را در قحط خورند عفلق چیزی سست و پر گوشت و فرج فراخ و زن کول بد سخن کلام زائدة **عقیقه**
پشم شتر بچه و موی همزاد سر کودک و موی شکمی هر چه از ستور بچگان باشد عقیق عقة بالکسر کذلک و یقال العقة فی الناس والحمر
ولم یسمع فی غیرهما عقیقة ایض برق که در میان ابر درخشد و تیر که سوی آسمان بر تاب کنند والعرب یفعلونه فی الجاهلیة فان رجع
السهم ملطخا بالدم لم یرضوا الا بالقود وان رجع نقیا مسحوا اللحاء وصالحوا على الدیة وکان مسح اللحی علامة للصلح قال ابن الاعرابی
لم یرجع ذلک السهم الا نقیا و گوسپند و جز آن که در هفتم بخشت مولود قربان کنند بحجت آن مولود انعقاق شکافتن عق
هو الشق عقیق ایض نگین سرخ و نام وادی نزدیک مدینه و هر چه میل بشکافد از زمین اعقة ج عق ایض قربان کردن روز هفتم
بخشت مولود صلته بعن و موی نخستین بچه ستردن و تیر سوی آسمان انداختن عع ف آ ض ٢ عقوق معقة بفتحتین بد و مادر
آزردن فهو عاق و عقق مثال عامر و عمر عققة ج مثال کفرة و فی الحدیث ذق عقق ای جزاء فعلک یا عاق و یقال اعق فلان

عذق
عرق
عزق
عسق
عشق
عشرق
عفق
عقق

اذا جاء بالعقوق واعقت الابل اذا حملت فهی عقوق والجمع عُقق وقولهم طلب الابلق العقوق مثل لما لا یکون وذلک ان الابلق ذکر
ولا یکون الذکر حاملا ونوی العقوق نوی رخو تعلفه الابل العقق ودیما سموا تلک النواة عقیقة والعِقاق بالکسر الحوامل من کل
حافر وهو جمع عقوق مثل قلص وقلاص عقاق بالفتح بار شکم یقال اظهرت الاتان عقاقا وکلک عققا عقعق عکه عقعقه بانک
وی عقه بطنی از عرب ماء عوق مثل قع واعقه الله ای امره الله مثل اقعه عقان النخیل بالکسر انچه از بن خرما و درخت بر زند یقال
اعقت النخلة والکرمة
علق علق بالتحریک خون بسته علقه پاره ازوی وکرم سیاه ابی که او را از لوک خوانند علوق ج وعلق
القربة اخذ فی عرق القربة یقال جشمت الیک علق القربة وقدم ذو علق نام کوهی وعلق ایضا کوشت کر بکره چاه را بوی در او بند اذا
قامت یقال اعرنی علقتک ای اداة بکرتک وعشق یقال علقها بالکسر وعلق بها علوقا وعلق حبها بقلبه ای هویها ویقال علق
یفعل کذا ای طفق وفی المثل علقت معالقها وصر الجندب ای جاء الحر ولا یمکننی الرحیل وبار کرفتن زن ودرا ویختن اهو در دام
وخوردن شتر سرهای عضا را ودر دهان چسپیدن زلوک ستور را بوقت آب خوردن یقال علقت الدابة ای علقت بها العلقة
فی شرب الماء واو یزش وانقدر از علف که روز کذار باشد ستور را علقه بالضم او یزش وقوت روزکذار ویقال لم یبق لی
علقة عنده ای شیء واصاب ثوبی علق بالفتح وهو ما علقه فجذبه علق بالکسر کرامایه از هر چیز ویقال هذا علق مضنة ای ما یضن به
اعلاق ج علقه بالکسر جامه طفل نوزاده علوق بالفتح مرک علاقة بالفتح مثله وانچه در او بیزد بمردم و ناقه که بچه دیکر را بوی کند و شیر
ندهد ویقال ما بالناقة علوق ای شیء من اللبن وانچه از اجرا کند شتر چون علف خرجان علق خوردن شتر سرهای عضاة را علیق
فی ص ت ع انوق نعت منه عوالوج وفی الحدیث ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر تعلق من ورق الجنة علیق سست علیقه شتور
که جهت میر همراه میاده فرستند یقال علقت مع فلان علیقة وارسلت معه علیقة معلاق معلوق هر چه از وی چیزی در آویزند
معالق سوسمار ان خورد معلق یکی علاقة بالکسر علاقة کمان وتازیانه ومثل ان علاقة بالفتح اویزش خصومت ودوستی وانچه
بدان روز کذرانند از قوت ومنه قولهم ما بها من علاق ای شیء من مرتع رجل علاقیة مثل ثمانیة انکه چنک در زند بهر چیزی که از وی
دست باز ندارد ذو معلاق سخت خصومت علیق مثال قبیط کیاهی که در او یزد بر درخت علیقی مثله عولق غول وماده سک حریص
وهذا الکلام طویل العولق ای طویل الذنب اعلاق زلوک افکندن بر اندام تا بمکد وچنکال در زدن بچیزی وفی الحدیث اللدود
احب الی من الاعلاق وبرداشتن زن بچه از حاجنکاه واعلقت القوس ای جعلت لها علاقة ویقال اعلقت واقلقت ای حبست
بعلوق فلوق وهی الداهیة لا ینصرف مثل عمر ویقال العلق الجمع الکثیر ویقال للصائد اعلقت فادرک ای علق الصید بحبالتک
تعلیق در او یختن ونوعی از خط معلقه زن شوی کم شده قوله تعالی فتذروها کالمعلقة وتعلقه وتعلق به بمعنی وتعلقته
بمعنی علقته وقولهم لیس المتعلق کالمتانق ای لیس من یتبلغ بالشیء الیسیر کمن یتانق یاکل ما یشاء واعتلقه ای احبه علقی کیاهی
ویکون واحدة وجمعا والفه للتانیث فلا ینون بعیر عالق الذی یرعی العلقی
عمق عمق بالفتح والضم ژرفی چاه ووادی وکوه و
کرانه دوازده بدار اعماق ج عماقة بالفتح ژرف شدن عع بضمها تعمیق مغاک کردن اعماق مثله ودور اندیشیدن در کار تعمق فی
کلامه ای تنطع یعنی بمنع سخن رسید عمق ص آ ف ۲ منزلی در راه مکه والعامة تقول عمق بعکسه عمقی بکسر العین نوعی از درخت
عملق درو بین حجاز وتهامه بعیر عاموق شتر کان درخت را خورد اعاموق بالضم موضعی عمالیق وعمالقه کروهی از مردم
عنق عنق بسکون الثانی وضمه کردن اعناق ج اعنق دراز کردن عنقاء مونث منه ولقب مردی وسختی یقال حلقت به عنقاء مغرب و
طارت به العنقاء وهو طائر معروف الاسم مجهول الجسم ویقال هم عنق الیک ای مائلون الیک معنقه بالکسر کردن بند اعناق
کردن بند ساختن عناق معانقه دست در کردن یکدیکر افکندن تعانق واعتناق کک عنیق نعت منه بالتحریک نوعی از رفتار
ستور وقد اعنق الفرس وفرس معناق ای جید العنق عناق بالفتح بزغاله ماده والجمع اعنق وعنوق وسختی وجانوری است از
دواب وما امسک
عوق عوق باز داشتن عع ف آ ض ۲ اعتیاق کک عوائق الدهر موانعه تعوق مشغول شدن تعویق متعذر
فبیر والمعوق المثبط رجل عوق عوقة مثال همزة ای ذو تعویق وتربیث لاصحابه لان الامور تحبسه عن حاجته ویقال ما عاقت
المراة عند زوجها ولا لاقت ای لم تلصق بقلبه عیوق ستاره واصله فیعول فلما التقی الیاء الساکنة والواو صارتا یاء مشددة
یعوق نام بت قوم نوح پیغمبر علیه السلام
عوهق عوهق دراز ونام شتر که بوی نسبت کنند شتران نیکو را وفراشتوک کوهی وزاغ
سیاه وکاو سیاه وکبود رنک وشتر سیاه شکرف قال صاحب الصحاح قلت لاعرابی من بنی سلیم ما العوهق فقال الطویل من الرجال
یعنی النعائم الربد وانشد شعر کانها حین صفت هقلا عوهقا اقتاد رحلی او کدرا محنقا
عیق عیقه بالفتح والکسر کرانه دریا

فصل الغین
غبق غبوق بالفتح شراب شبانکاهی وخوردن وخورانیدن آن عع ف آ ض ۲ اغتباق لازم منه
غدق غدق بفتحتین
آب بسیار وقد غدقت عین الماء بالکسر ای غزرت شاب غیدق غیداق ای ناعم غیداق ایضا مرد کریم وبچه سوسمار وقد غدقت
عین الماء بالکسر قال ابو زید اوله حسل ثم غیداق ثم مطبخ ثم یکون ضبابا مذکا غیاذیق مادان
غرق غرق آب از سر کذشتن عع
آ ف ۲ یقال غرق فی الماء فهو غارق وغرق اغراق غرقه کردن وسخت کشیدن کمان او مبالغه کردن در مدح وذم وجز آن تغریق ایضا
غرقه کردن فهو مغرق وغریق لجام معرق بالفضة ای محلی بها وکشتن استغراق فرا کرفتن همه را اغراق در امیختن اسب با اسبان
دیکر ودر کذشتن از ایشان اغرورق چشم پر آب شدن غرقه بالضم مثل الشربة من اللبن وغیره والجمع غرق غرنیق بالضم وفتح النون
مرغی از مرغان ابی دراز کردن واذا وصف بها الرجال فواحدهم غرنیق وغرنوق بکسر الغین وفتح النون فیهما وغرنوق بالضم وغرانق
جوان نازک اندام ونام بت غرانق بالفتح وغرانیق وغرانقة ج
غسق غسق بالتحریک تاریکی اول شب غاسق تاریکی بعد از غروب
شفق قوله تعالی ومن شر غاسق اذا وقب قال الحسن اللیل اذا دخل ویقال انه القمر وغسق اللیل یغسق عع ف آ ک ۲ ای اظلم غسوق بسکون
الثانی تاریک شدن چشم عع ف آ ک ۲ غسقان زرد آب رفتن از جراحت عع ف آ ک ۲ اغسق المؤذن ای اخر المغرب الی غسق اللیل
غفق غساق بتشدید وبخفف سردکننده وقوله تعالی الا حمیما وغساقا قرئ بقرائتین جمیعا تغفق همه روز شراب خوردن غفق همه
ساعت باب امدن شتر عع ف آ ک ۲ مغفق بکسر الفاء جای باز کشتن منغفق مثله
غلق غلق در بستن وهی لغة ردیة متروکة اغلاق
کک وغلقت الابواب شدد للکثرة وربما قالوا اغلقت الابواب وباب غلق بضمتین ای مغلق وهو فعل بمعنی مفعول مثل قارورة
فتح وجذع فقل غلق بالتحریک کلید مغلاق بالکسر مغلوق بالضم کلید معالیق بیرهای قمار مغلق بالکسر یکی وغلق الرهن غلقا ای
استحقه المرتهن وذلک اذا لم یفتکک فی الوقت المشروط وفی الحدیث لا یغلق الرهن عع ک آ ف ۲ ویقال احتد فلان فنشب فی حدته
وغلق وغلق ظهر البعیر لکثرة الدبر غلقا الاسیر استغلاق بسته شدن سخن کلام غلق سخن مشکل غلاق نام مردی از بنی تمیم اهاب مغلوق
پوست غلقه داده وان درختی است که اهل طائف ادیم بوی پیرایند
غلفق غلفق چغر لاده وسبزی که بر سر آب باشد وکیاهی که بر کنار
وی برود آب کستره شود عیش غلفق ای رخی قوس غلفق ای رخوة یقال واللام فی هذه الحروف زائدة
غمق غمق بالتحریک نم بر
امدن از زمین عع ک آ ف ۲ ارض غمقة ای ذات ندی وثقل ولیلة غمقة ای لثقة وبنات غمق اذا وجدت لریحه حمتر وفسادا من
کثرة الانداء علیه
غوق غاق حکایة صوت الغراب فان نکرته نونت
غیق تغییق مختلط رای شدن
فصل الفاء
فتق فتق شکافتن کشادن
نافه مشک را وحرب افتادن میان مردم وفتح وورم کرد خصیه پیدا اید عع ف آ ض ۲ فتق بالتحریک کشاده فرج شدن زن فتقاء
نعت منه خلاف رتقاء وصبح وفراخی سال وقد فتق العام بالکسر ویقال افتق القوم اذا انفتق عنهم الغیم وافتق قرن الشمس اذا
اصاب فتقا فی السحاب فبدا منه وقد افتقنا ای صادفنا فتقا وهو الموضع الذی لم یمطر وقد مطر ما حوله وعام ذو فتوق ای قلیل المطر
وامراة فتق بضمتین ای متفتقة بالکلام ورجل فتیق اللسان ای حدید اللسان جمل فتیق ای تفتق سمنا صبح فتیق ای مشرق فتیق
دد دو کر وهو فیعل منه تفتیق کشادن وشکافتن انفتاق تفتق کشاده وشکافته شدن
فرق فرق فرقان جدا کردن عع ف آ ض ۲
وفرقت الشیء تفریقا وتفرقة فانفرق وافترق وتفرق بمعنی ویقال اخذت حقی منه بالتفاریق وفی المثل اجد من تفاریق العصا
قال ابن الاعرابی العصا تکسر فیتخذ منها ساجور فاذا کسر الساجور اتخذت منه الاوتاد واذا کسر الوتد اتخذ منه عراوی البخاتی فاذا
فرض واسر اتخذت منه التوادی تصر بها الاخلاف وقوله تعالی وقرانا فرقناه من قرء مخففا قال بیناه ومن قرء فرقناه بالتشدید قال
انزلناه مفرقا فی ایام فرق بسکون الراء وتحریکه پیمانه اهل مدینه وان شانزده رطل است جمعها فرقان مثل بطن وبطنان وحمل
وحملان فرقان ایضا قرآن وانچه فرق کنند بوی در میان حق وباطل والفرق بالضم کک مثل خسر وخسران ومنه قوله تعالی ولقد اتینا
موسی وهرون الفرقان وقال الراجز شعر ومشرکی کافر بالفرق مفارقة فراق از هم جدا شدن فرقه بالضم جدا ای اسم منه فاروق اسمی
ولقبی است که عمر بن الخطاب را بان ملقب میکوند فرق ومفرق بفتح الراء وکسرها تارک سر وکک مفرق الطریق سر دو راهه ویقال
للمفرق مفارق کانهم جعلوا کل موضع منه مفرقا فجمعوه علی ذلک وفرق له الطریق ای اتجه له طریقان فروق بالضم رمیدن وبر
ناقه وماده خر از درد زه عع ف آ ض ۲ اتان فارق وامراة فارق وایضا والجمع فوارق وفرق وابر جدا شده از ابرها فرق بالتحریک
ترسیدن عع ک آ ف ۲ یقال فرقت منک ولا فرقت امراة فروقة بالفتح ورجل فروقة ایضا ولا جمع له وفی المثل رب عجلة تهب ریثا
ورب فروقة یدعی لیثا ودوری میان دو پشته ومیان دو سپل شتر وبر امدکی یکی بان اسب فزون تر از دیکری فرس افرق نعت
منه وشاخ شاخ جدا شدن تاج خروس دیک افرق نعت منه ورجل افرق الذی ناصیته کانها مفروقة ولحیته ایضا وجمع الفرق افراق

والفرق ایضا من قولهم هذه ارض فرقة وفی نبتها فرق اذا کان متفرقا ولم یکن متصلا ویقال هو ابین من فرق الصبح لغة فی فلق الصبح
فِلق بالکسر بمعنی ازکوسپند و پارهٔ از چیزی ومنه قوله تع فکان کل فرق کالطود العظیم ذات فرقین پشته میان بصره وکوفه فِرقة
بالکسر گروه مردم فریق گروه بیشتر از وی وفی الحدیث افاریق العرب وهو جمع افراق وهو جمع فرقة افراق از بیماری به شدن قیل الاعرابی
ما امارة افراق المورود فقال الرحضاء یقول ما علامة برء المحموم فقال العرق ناقة مفرق ای فاردتها ولدها بموت فریقة خرما که
بحلبه پزند بجهة زنان زایچ و چند گوسپند جدا شده از گوسپندان دیگر بیت مفرق النعم جانوریست کنده که آنرا خنفساء گویند
فرانق بالضم برید وهو الذی ینذر قدام الاسد وهو معرب پروانك و ربما سمّوا دلیل الجیش فرانقا افریقیة بالکسر نام شهرها
فرزدقة توالد فرزدق جماعة وهو معرب واصله بالفارسیة پرازده وایضا لقب شاعری که او را همام گویند فاذا جمعت قلت
فرازق لان الاسم اذا کان علی خمسة احرف اصلیة حذف آخر حرف منه فی الجمع والتصغیر وانما حذفت الدال من هذا الاسم لانها
من مخرج التاء وهی من حروف الزیادات وکانت بالحذف اولی کقولك فی تصغیر مدحرج ومحنفل دحیرج وجحیفل والجمع دحارج
وجحافل والا فالقیاس فرازد وکذلك التصغیر فریزق وفریزد فسق فسوق بیرون آمدن رطب از پوست وبنده از فرمان ع ع
ف آض ۲ قوله تع ففسق عن امر ربه ای خرج فسیق دائم الفسق فویسقه موش ویقول فی النداء یا فسق ویا خبث ترید یا ایها
الفاسق ویا ایها الخبیث وهو معرفة یدل علی ذلك انهم یقولون یا فسق الخبیث فینعتونه بالالف واللام وتقول للمراة یا فساق
مثل یا قطام فشق بالتحریك نشاط وحرص خوشدلی وقد فشق بالکسر و فاشقة ای باغته فقفقة بانك کردن سك با
ترس رجل فقافقة ای احمق هذرة وکذلك فقفاقة وفقفاق انفلاق کشاده شدن چیزی فلق شکافتن ع ع ف آک ۲ تفلیق مثله
فلقته فانفلق وتفلق وفی رجله فلوق ای شقوق ویقال کانبی من فلق فیه از شکاف دهان ع ع ض آک ۲ تفلیق مثله فلقته فانفلق
وتفلق وفی رجله فلوق ای شقوق ویقال کلمة فلق بالتحریك سپیده دم واما قوله تع قل اعوذ برب الفلق فیقال هو الصبح و
یقال الخلق کله و زمین پست میان دو پشته وجمعه فلقان مثال خلق وخلقان وربما قالوا کان ذلك بفالق کذا ای بفلق کذا و
کنده زندان که بر پای زندانی نهند وشکاف هر چیزی یقال مررت بحرة فیها فلوق ای شقوق وصار البیض فلاقا بالضم والکسر
ای صار افلاقا فلق بالکسر سختی وکار شگفت یقال افلق الرجل وافتلق وهو شاعر مفلق ای جاء بالفلق ای بالعجب وچوب که
اوراکفا سند بجهة کان کل واحد منهما فلق فلقه پارهٔ چیزی یقال اعطنی فلقة الجفنة وهی نصفها وقولهم جاء بعلق فلق وهی الداهیة
ویقال علقت فلقت ای جئت بعلق فلق ویقال مر یفتلق فی عدوه ای یاتی بالعجب من شدته فلیقة سختی والعرب یقول یا للفلیقة
فلیق مغاکی پیش حلقوم شتر فلیق بالضم والتشدید شفتالو دانه کفیده مفلق کشته دانه بیرون کرده فیلق لشکر بیالوج تفنق
الرجل ای تنعم وفنقه غیره وفانقه ایضا ای نعمه یقال عیش مفانق ویقال امله فانق ای ناعم ناقة فنق بضمتین جوانه فربه وامراة
فنق منعمه فنیق فحل نیکو فنق افناق ج ویقال هو اسم من اسماء الفحول یقال فلان یتفیهق فی کلامه ای یتوسع فیه ویتنطع
واصله فهق وهو الامتلاء کانه ملا به فمه منفهق فراخ فهق بالسکون والحرکة پر شدن خنور چنانکه از سر بیرون شود ع ع ک آف ۲
افهاق پر کردن فاهقه جراحت که خون از وی روان باشد فهقة استخوان گردن وهو اول الفقار فهقت الرجل ای اصبت فهقته
فوق زبر وهو نقیض تحت وبر تر از باران شدن در مرتبه ع ع ف آض ۲ وقوله تع ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها قال ابو عبیدة فما دونها وقال الفراء اعظم منها یعنی الذباب والعنکبوت فواق بالضم هکه وهکه شدن مردم راع ع
ف آض ۲ ویقال فلان یفوق بنفسه فؤوقا اذا کانت نفسه علی الخروج فوق بالضم سوفار تیر افواق فوق ج یقال فقت السهم ۵
فانفاق ای کسرت فوقه فانکسر وفوقته ای جعلت له فوقا افوق تیر شکسته سوفار ویقال رجع فلان بافوق ناصل ای بسهم منکسر
لا نصل فیه ای رجع بحظ لیس بتام وافقت السهم ای وضعت فوقه علی الوتر لارمی به واوفقته ایضا ولا یقال افوقته وهی من
النوادر فواق بالفتح والضم میان دو دوشیدن شیر که ساعتی مکانند بچه را تا شیر فرود آورد بار دیگر دوشند یقال ما اقام عنده
الا فواقا وفی الحدیث العیادة قدر فواق ناقة وقوله تع ما لها من فواق قرئ بالفتح والضم ای ما لها من نظرة ولا راحة وافاقة
فیقة بالکسر آن شیر که میان دو دوشیدن جمع شود در پستان صارت الواو یاء لکسرة ما قبلها والجمع فیق ثم افواق مثل شبر واشبار
ثم افاویق وهی ایضا ما اجتمع فی السحاب من ماء فهو یمطر ساعة بعد ساعة افاقة آوردن ناقه شیر را در پستان میان دو دوشیدن
ناقة مفیقة ومفیق والجمع مفاویق فوقت الفصیل ای سقیته فواقا فواقا وتفوق الفصیل اذا شرب اللبن کذلك ومنه حدیث ابی
موسی انه تذاکر هو ومعاذ قراءة القران قال ابو موسی اما انا فاتفوقه تفوق اللقوح ای لا اقرء جزءا بمرة ولکنی اقرء منه شیئا

فرزدق
فسق
فشق
فقفق
فلق
تفنق
فهق
فوق

بعد

بعد شیء فی آناء اللیل والنهار فاقة درویشی وحاجت افتیاق حاجتمند شدن یقال افتاق الرجل ولا یقال فاق فاتق بهبود سرش
باکردن واستفاق من مرضه ومن سکره وافاق بمعنی فصل القاف قرق بکسر الراء جای هموار ومنه قاع قرق قربق بالضم
وفتح الباء نام جایی کربق کذلك قال ابو عبیدة هو البصرة وقال النضر بن شمیل هو الحانوت معرب کلبه قلق بالتحریك بی آرامی یقال
بات فلان قلقا اقلاق متعد منه قوق فاق مرد نیك دراز قیقاءة زمین درشت والهمزة مبدلة من الیاء والیاء الاولی
مبدلة من الواو لان جمعها قواقی وهو فعلاء ملحق بسرداح وقد یجمع ایضا علی اللفظ فیقال قیاقی وقیل جمعها قیق یرید به جمع قیقاء
کانه اخرجه علی جمع قیقة فصل اللام لبق لبق مرد زیرك هوشیار چرب سخن لباقة مصدر منه وقد لبق بالکسر ولبق به
الثوب ای لاق به والثرید الملبق الملین بالدسم یقال ثریدة ملبقة لثق بالتحریك تری و تر شدن ع ع ک آف ۲ الثاق کذلك
الثاق تر کردن طایر لثق ای مبتل لحاق بالفتح در رسیدن صلته بالباء وبنفسه ع ع ک آف ۲ یقال لحقه ولحق به الحاق متعد منه
ولازم وفی الدعاء ان عذابك بالکفار ملحق بکسر الحاء وبفتح الحاء صواب لحوق باریك میان شدن ملحق خوانده بر چیزی بسته شده
استلحاق خواندن تلاحق با هم شوند وتلاحقت المطایا ای لحق بعضها بعضا لحق بالتحریك انچه با ول خود ملحق شود والبخر وخرما که بعد از
اول در رسد لاحق نام اسپ معاویة بن ابی سفیان لحقوق بالضم شکافی در زمین مثل سوراخ کلاکموش وجزان وفی الحدیث
ان رجلا کان واقفا مع النبی ع فوقصت به ناقته فی اخافیق جرذان قال الاصمعی انما هی لخافیق واحدها لخقوق وهی شقوق فی الارض
لزوق برچسپیدن لسوق ولصوق کذلك ع ع ک آف ۲ صلته بالباء کذلك التزاق والتساق والتصاق الزاق متعد منه وکذلك
بالسین والصاد ویقال فلان لزقی بالکسر وبلزقی ولزیقی وبالسین والصاد فی جمیعها ای بجنبی لازوق مرهمی که تا به شدن جراحت
چسبان ماند ملزق چیزی نا استوار لسق بالتحریك لصق کذلك بر چسپیدن شش بر هینکاه وپهلو از تشنگی ع ع ک آف ۲
ملصق بالضم پسر خوانده لعق لیسیدن ع ع ک آف ۲ ولعق فلان اصبعه ای مات وهو کنایة ملعقة کبچه وانچه بوی لیسند ملاعق
ج لعقة بالضم لیسیدنی لعقة بالفتح یکبار لیسیدن لعوق بالفتح داروی لیسیدنی رجل وعق لعق ای حریص لفق دو هم آوردن
درز جامه بدوختن ع ع ف آک ۲ لفق بالکسر یك کرانه درز تلفیق دو درز و یا دو سخن را بهم آوردن تلافق القوم ای تلاءمت امورهم
احادیث ملفقة ای اکاذیب مزخرفة لقلق بر چشم زدن لقلق زبان وفی الحدیث من وقی شر لقلقه ولکلك لقالق ج لقلاق مثله
و آواز لقلقة بانك لکلك وهر بانکی که با اضطراب وحرکت باشد وسختی آواز قلقلة مثل تقلقل مقلوب منه وکذلك لقلقت الشیء اذ
قلقلته طرف ملقلق چشم تیز بسیار حرکت لمق پاك کردن یقال لمقه بعد ما نمقه وچشم ما لیدن ولمقته بیصری مثل رمقته وما
ذقت لماقا ای شیئا هذا یصلح فی الاکل والشرب وما تلمق بشیء ای ما تلمج لوقة بالضم مسکه یقال لوق طعامه ای اصلحه بالزبد ویقال
لا آکل الا ما لوق لی ای لین لی حتی یصیر کالزبد فی لینه ویقال هی طعام بالزبد والرطب الوقة مثله ویقال ما ذقت لواقا ای شیئا لهق
بالتحریك سپید وسپید شدن ع ع ک آف ۲ لهق بفتح ثانی وکسره نعت منه لهاق مثله وایضا کا وسپید لهق بالسکون سپید شدن
ع ع بفتحهما لهوقة انچه در وی مبالغه نکرده شود از سخن وکار ونیکو نمودن خود را مثل ان یظهر الرجل من السخاء ما لیس علیه سجیته و
قد لهوقه وتلهوق فیه لیق بر چسپیدن سیاهی بر دوات و بر چسپانیدن ونیکو کردن لازم متعد یقال لاقت الدواة ای
لصقت ولقتها انا ای اصلحت مدادها فهی ملیقة لیقة انچه در دوات نهند چون لاس وموی وجز آن والقتها الاقة ای جعلت فیها
لیقة ویقال ما عاقت المراة عند زوجها ولا لاقت ای ما لصقت بقلبه ولاق به فلان اذا لاذ به ولاق به الثوب ای لبق به وهذا الامر
لا یلیق بك ای لا یعلق بك یعنی در تو نمیخورد و سزاوار تو نیست لا یوابك ای موافق وفلان ما یلیق درهما من جوده ای ما یمسکه ولا یلصق به وما بالارض
لیاق بالفتح ای مرتع الاقوه بانفسهم ای الوقوه واستلاطوه فصل المیم ماقة بالتحریك هکه بر افتادن از گریستن ع ع ک آ
ف ۲ مئق الصبی وامتاق بمعنی وفی المثل انت تئق وانا مئق فکیف نتفق واماق الرجل اذا دخل فی الماقة وفی الحدیث ما لم تضمروا
الاماق یعنی الغیظ والبکاء بما یلزمکم من الصدقة ویقال اراد به الغدر والنکث موق بالضم کنج چشم اماق ج ماق العین لغة
فی موق العین فهو فعل والیاء فی آخره للالحاق وفعلی بکسر اللام نادر لانه لیس لها ملحق بمفعل قال ابن السکیت لیس فی المعتل اللام
مفعل بکسر العین الا حرفان مأقی العین وماوی الابل قال الفراء سمعتهما بالکسر والکلام کله مفعل بالفتح نحو رمیته مرمی ودعوته
مدعی وغزوته مغزی وظاهر هذا القول ان لم یتاول علی ما ذکرناه غلط محق باطل کردن وپاك کردن وکاهانیدن وسوختن
گرما چیزی را ع ع بفتحهما تمحق امتحاق لازم منه محاق بالضم سه شب آخر ماه نصل محیق ای مرقق محقه یوم ماحق شدید الحر
جاء فی ماحق الصیف ای فی شدة حره ومحقه الله ای ذهب ببرکته وامحقه لغة فیه ردیة وقوله تع یمحق الله الربوا ویربی الصدقات

قرق
قربق
قلق
قوق
قیقاءة
لبق
لثق
لحق
لحقوق
لخقوق
لزق
لسق
لصق
لعق
لفق
لقلق
لمق
لوق
لهق
لیق
ماق
موق
محق

محلم قاء لاصق ق

امحاق کامیدن مذق آمیختن شیر باب عم ف آص ۲ ممذوق مذیق نعت منه وآمیختن دوستی با طمع یقال فلان مذاق وممادق (مذق)
ای غیر مخلص فی الوداد مرقه شوربا مرق ج وایضا شیر منیکه در کشت و بالپز افتد مرق شوربا کردن در دیگ وپوست بوی کرفته (مرق)
وسرود کنیزکان وفرومایکان وموی از پوست باز کردن عم ف آص ۲ امراق بالضم موی وپشم از پوست برکنده وعلف برکنده
بیمهٔ ستور امراق بسیار کردن شوربا مروق بیرون کذشتن تیر از نشانه عم ف آص ۲ مارقه کروه خوارج سموا بذلک لقوله علیه السلم
یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة وفی المثل رویدا الغزو یمرق ای امهل الغزو حتی یخرج الولد واصله قول امرأة کانت تغزو فحملت
فذکرلها الغزو فقالت ذلک تمرق سرود کوی وقد مرق تمریقا امرق الجلد ای حان له ان ینتف شعره وصوفه مزق جامه پاره کردن (مزق)
عم ف آک ۲ تمزیق مبالغة فیه تمزق لازم فیه ممزق لقب مردی شاعر ویقال بفتح الزاء ومفتوح الزاء ایضا مصدر منه کالتمزیق و
منه قوله تعم ومزقناهم کل ممزق مزق کآف ۲ پارهای جامه دریده مزقه یکی پاره مزق الطایر بمزق بضم الزاء وکسرها ای رمی بذرقه
ناقة مزاق بالکسر ونزاق ایضا بالنون تیز رو ومزیقیا نام ملکی از ملوک یمن مشق بشتاب زدن وخستن وبشتاب خوردن و (مشق)
نوشتن وموی را شانه کردن وکشیدن دوال تا بیازد وجذب هرچیز برای درازی وطول وپاره کردن جامه عم ف آص ۲ مشاقه
بالضم آنچه از موی وکتان ومثل آن بشانه افتد امتشاق ربودن وبریدن مشق بالتحریک رسیدن ران بران دیگر عم ک آف ۲
مشق الرجل فهو امشق والمرأة مشقاء مشق بالکسر کل سرخ ثوب ممشق جامه رنگ داده بدان کل والمشیق من الثیاب اللبیس و
فرس مشیق وممشوق اسب باریک میان جاریة ممشوقة حسینة کشیده بالا تمطق چشیدن در کام وزبان آواز برآوردن (مطق)
معق قلب العمق یقال من بعد معق معقا ای من بعد بعد بعدا وقد یحرک مثل نهر ونهر ویقال نهر معیق ای عمیق والامعاق (معق)
مثل الاعماق وهو ما بعد من اطراف المفاوز اماعیق اماعق جمع الجمع مقق کفانیدن شکوفه درخت خرما تا کشن دهند از اعم (مقق)
ف آص ۲ امتقاق همیشه شیر پستان مادر را مکیدن کره تمقق اندک اندک خوردن شراب ویقال اصابه جرح فما تمققه ای لم یضره
ولم یبال به وفرس امق ای طویل مقامق آنکه سخن را از اقصا حلق کوید وتقدیره فعافل بتکریر الفاء ولا یقال مقانق ویقال فیه
مقمقة ولقاعات ملق محو کردن وشستن جامه ومکیدن شیر وزدن بعصا وبشتاب رفتن وبسیار سیر نمودن عم ف آص ۲ (ملق)
مملوق شتاب زده تملق چاپلوسی کردن ملق بکسرتین والتشدید کذلک یقال تملقه وتملق له ای تودد الیه وتلطف له ملق بالتحریک
دوستی ونرمی بسیار کردن واصله التلیین عم ک آف ۲ رجل ملق الذی یعطی بلسانه ما لیس فی قلبه وملق ایضا زمین هموار ملقه یکی
واملاق الشیء واملق بالادغام ای صار املس واملق منه ای افلت ملقة بفتحتین سنگ شستان املاق درویش شدن ودرویشی قوله تعم ولا
تقتلوا اولادکم خشیة املاق موق بالضم کولی وبیهوشی یقال احمق مائق والجمع موقی مثل حمقی ونوکی مواق موق موق (موق)
مصادر فیه عم ف آص ۲ موقا ایضا سرموزه معرب موق بالفتح ارزان امدن بیع امهق سخت سپید که هیچ رنکی آمیزش ندارد
وبراق نباشد مهق بالتحریک سبزی آب یقال منه عین مهقاء وتمهقت الشراب اذا شربته ساعة بعد ساعة ومنه قولهم ضل یتمهق (مهق)
شکوفه

فصل النون

نبق نوشتن مثل النمق وبر درخت سدره نبق ف آک ۲ مثله نبقه یکی نبقات ج مثل کلم وکلمه وکلمات نحو (نبق)
منبق ای مصطف علی سطر واحد وکذلک کل شیء مستو مهذب نبق ای کتب ونبق بها ای حبق حبقا غیر شدید وکذا انبق الرجل ویقال
انباق علینا بالکلام ای انبعث مثل انباع نتق فشاندن وجنبانیدن عم ف آص ۲ قوله تعم واذ نتقنا الجبل ای زعزعناه ورفعناه (نتق)
کشیدن دلو از چاه وپوست باز کردن وبسیار بچه شدن زن فهی ناتق ومنتاق ناقة ناتق ای اسرعت الحمل وزند ناتق ای وارفرس
ناتق سخت فشانده برفتار نزق بالتحریک سبکی عم ک آف ۲ نزاق بالکسر مثل هزاق نزق بالفتح نزوق بالضم برسکیزیدن (نزق)
اسب عم ف آص ۲ انزاق وتنزیق متعد فیه نغر نسق بالتحریک رسته دندان راست وخرز نسق شبه در رشته کشیده نسق ایضا (نسق)
سخن ترتیب داده وبالسکون سخن را برابر سیاقت راندن عم ف آص ۲ تنسیق نظم وترتیب دادن نشوق بالفتح داروی بینی (نشق)
انشاق دارو کردن در بینی استنشاق آب وجز آن در بینی کردن وبوی کردن چیزی را ونشقت منه ریحا طیبة ای شممت وهذه ریح
مکروهة النشق ای الشم نشقه بالضم حلقه رسن که در کردن بهایم افکنند در کردن بند ستور ونشق الظبی فی الحبالة ای علق فیها
رجل نشق الذی یدخل فی امور لا یکاد یتخلص منها منطق سخن نطق بالضم سخن کفتن عم ف آک ۲ انطاق بسخن درآوردن (نطق)
مناطقه استنطاق باهم سخن کردن منطیق نیک کویا وبلیغ ویقال ما له ناطق ولا صامت ای حیوان وما سواه نطاق بالکسر میان
بند مردان وایضا پارچه که زنان آنرا پوشند ودر میانش بسته جانب بالایش را بر جانب زیرینش فرو هشته تا بزانو میکذارند
وجانب زیرینش تا بزمین میرسد ولیس لها حجزة ولا نیفق ولا ساقان والجمع نطق انتطاق نطاق پوشیدن زن ومیان بستن مرد

بمنطقه

بمنطقه وایچه بان میان را بندند وفی المثل من یطل هن ابیه ینتطق به ای من کثر بنو ابیه یتقوی بهم منطقه بالکسر کمربند تنطیق بستن
منطقه بر کسی تنطق لازم منه ویقال جبل اشم منطق ای لا یبلغ السحاب اعلاه وجاء فلان منتطقا فرسه اذا جنبه ولم یرکبه ناطقه میان
(نعق) وسخن کوی نعیق بانک کردن شبان کوسپندان خود را نعقان بالتحریک نعاق بالضم کذلک عم ف آک ۲ ناعقان دو ستاره روشن
(نغیق) جوزا نغیق بالمعجمة والمهملة ایضا بانک کردن زاغ وناقة نغیق التی تنغم بعیدات بین ای مرة بعد اخری نفوق مردن ستور عم (نفوق)
ف آص ۲ نفاق بالفتح رایج ورواج شدن بیع یقال نفق البیع نفاقا ای راج نفاق بالکسر فعل منافق یعنی دورویی کردن منافقی نفقت
منه نفقه هزینه نفاق بالکسر ج یقال نفقت بالکسر نفاق القوم ای فنیت نفقاتهم نفق بالتحریک سپری شدن هزینه عم ک آف ۲
یقال نفق الزاد ینفق نفقا ای نفد وفنی وراه باریک وفی المثل ضل دریص نفقه ای جحره وفرس نفق الجری اذا کان سریع انقطاع
الجری انفاق هزینه کردن وبرواج بازار رسیدن مردم ودرویش شدن وسپری شدن مال ومنه قوله تعم اذا لامسکتم خشیة
الانفاق منفاق مرد بسیار نفقه نفقه نافقاء یکی از سوراخهای کلاکموش یقال فیه اذا اتی من قبل القاصعاء ضرب النافقاء
براسه فانتفق ای خرج نوافق ج ویقال نفق الیربوع ونافق ای اخذ فی نافقائه ومنه اشتقاق المنافق فی الدین ینفق ینفق ازار
(نقق) وبکسر النون عند العامة منفق نام مردی نقیق بانک کردن چغز وکژدم وماکیان وجز آن عم ف آک ۲ نقاق چغز وفی المثل
(نمق) اروی من النقاقة نقنقه بانک چغز ومرغ یقال تنقنق الدجاجة للبیض وکذلک النعامة نقنق بکسرتین شتر مرغ نقانق ج نمق
(نمرق) نبشتن عم ف آص ۲ تنمیق آراستن بکتابت نمرق نمرقه بکسرتین وضمتین بالش خرد ونهالین زین ناقه ماده شتر وزنه
(نوق) فعلة بتحریک العین واصله نوقة بالواو فاعلت وجمعها نوق مثل بدنة وبدن وفعله بالتسکین لا یجمع علی ذلک وجمع القلة
منه علی انوق فاستثقلوا الضمة علی الواو فقدموها فقالوا اونق ثم عوضوا من الواو یاء فقالوا اینق ثم جمعوا علی ایانق ویجمع
ناقة علی نیاق مثال ثمرة وثمار الا ان الواو صارت یاء للکسرة ما قبلها بعیر منوق وناقة منوقة ای مذللة مروضة نواق رایض
شتر وفی المثل استنوق الجمل ای صار ناقة یضرب لمن یخلط حدیثه بحدیث آخر نیق بلند ترجای در کوه نیاق ج تنوق آراستگی
نمودن درکار والاسم منه نیقة وفی المثل خرقاء ذات نیقة یضرب للجاهل بالامر وهو مع جهله یدعی المعرفة وینانق فی الارادة ایتیاق
(نهق) مثل الانتقاء نهیق نهاق بالضم بانک خر عم بفتحها وک ۲ ناهقان دو ستاره رخسار اسب وخر ویقال لهما النواهق ایضا
(وبق) ونواهق الحمار مخارج نهاقه

فصل الواو

وبوق هلاک شدن عم ف آک ۲ موبق جای هلاکی قوله تعم وجعلنا بینهم موبقا
وبق بالتحریک هلاک شدن عم بکسرهما وف ۲ یقال وبق یوبق ووبق یبق ایباق هلاک کردن وثق اعتماد کردن واستوار
داشتن عم بکسرهما میثاق عهد واستواری موثق مثله مواثیق مواثق ج علی الاصل ومیاثیق ومیاثق ایضا مواثقه عهد کردن
باهم ومنه قوله تعم ومیثاقه الذی واثقکم به ایثاق بند کردن وثاق بالکسر والفتح بند ومنه قوله تعم فشدوا الوثاق وثیق استوار
وثاق ج وثاقة استوار شدن عم بضمهما ویقال اخذه بالوثیقة ای بما یوثق به توثیق استوار کردن ومعتمد داشتن توثق
(ودق) استوارکاری استیثاق وثیقه کرفتن از کسی ودق باران وباریدن عم ف آک ۲ ونزدیک شدن متعدی بالی وفی المثل ودق
العیر الی الماء ای دنا منه یضرب لمن خشع للشیء لحرصه علیه مودق جای وارام یافتن بچیزی صلته بالباء وکشن خواه شدن ماده پای
ومادیان از ابداق استیداق مثله فرس وادق وودوق وودیق نعتان منها والاسم وداق بالکسر یقال للاتان بها وداق ذات ودقین
(ورق) الداهیة ای ذات وجهین کانها جاءت من وجهین ودیقه سختی کرما وادق تیز ورق سیم مضروب ورق بسکون الوسط مثله
ثلث لغات مثل کبد وکبد وکبد وکلمة وکلمة وکلمة ینقل کسرة الراء الی الواو ویترک علی حالها ایضا رقة کذلک والهاء عوض عن الواو
وفی الحدیث فی الرقة ربع العشر ویجمع علی رقین مثل اره وارین ومنه قولهم ان الرقین تغطی افن الافین ویقال فی الرفع هذه
الرقون وراق کاغذ برنده ونویسنده ومرد بسیار سیم ورق بفتحتین برگ وکاغذ برده ورقه یکی شجرة ورقة ووریقة بسیار
برگ ووراق بالفتح کیاه وسبزی زمین ورق بالسکون برگ کرفتن از درخت وبرگ بیرون آوردن درخت ایراق برگ بیرون
آوردن درخت توریق مثله وارقه درخت سبز ویقال اورق الرجل ای کثر ماله واورق الصائد اذا لم یصد واورق الغازی
اذا لم یغنم واورق الطالب اذا لم ینل ورق بالتحریک ایضا ما استدار من الدم علی الارض قال ابو عبیدة اوله ورق وهو مثل
الرش والبصیرة مثل فرسن البعیر والجدیه اعظم من ذلک والاسباءة فی طول الرمح والجمع الاسابی وورق القوم احداثهم وایضا
المال من دراهم وابل وغیر ذلک ویقال فی القوس ورقاء ای عیب اورق شتر خاکستر کون وخاکستر ورقاء کرک وکبوتر وفاخته و
قولهم جاءنا بام الربیق علی اریق کانه اراد ورق یقال تصغیر اورق فقلب الواو الفا علم اورق ای لا مطر فیه ورق ج ورقاء ایضا نام مرغ

والجمع ورافی بفتح القاف وکسرها مثل صحاری والنسبة الیه ورقاوی ابدلوا من همزة التانیث واوا وفلان ابن مورق بالفتح وهو شاذ
وسق مثل موحد وسق کرد کردن وبار کردن قوله تع واللیل وما وسق اذا جلل اللیل الجبال والاشجار والبحار والارض فاجتمعت له
نفذ وسقها وراندن ومنه سمیت الوسیقة وهی من الابل کالرفقة من الناس وبار شتر وشصت صاع وبرداشتن یقال لا افعله
ما وسقت عینی الماء وبار گرفتن ناقه وجران عع ف آ ک ۲ فهی ناقة واسق ونوق وساق مثل نائم ونیام ومواسق ومواسیق و
هو جمع علی غیر قیاس اتساق ترتیب دادن توسیق تنک تنک کردن بار را استیساق گرد آمدن شتر ایساق بار کردن شتر را
وشق وبسیار بار آوردن درخت میساق مرغی که بال برهم زند در پریدن میاسیق ج وشیق وشیقه گوشت بجوش قدید کرده
بجهة توشه وفی الحدیث انه اتی بوشیقة یابسة من لحم صید فقال انی حرام ای محرم یقال وشقت اللحم واتشقت بمعنی واشق
وعق نام سگی ونام مردی وعاق آواز که از شکم ستور آید وقت رفتار وعیق گک عع ف آ ک ۲ رجل وعق بکسر العین اذا عسر وبه
وفق وعقة بالفتح وهی الشراسة وشدة الخلق توعیق سبدخوئی ودشواری نسبت کردن کسی را وفاق موافقت وسازداری
کردن توافق اتفاق باهم یکی شدن وهم پشتی کردن ووافقه ای صادفه توفیق دست دادن کسی را بکاری استیفاق توفیق
جستن ویقال وفقت امرک تفق بالکسر فیهما ای صادفته موافقا وهو من التوفیق وفق سازوار وپسنده یقال حلوبته وفق
عیاله ای لها لبن قدر کفایتهم لا فضل فیه ویقال اتیتک لوفق الامور وتوفاق الامر وتیفاقه ویقال کان ذلک لمیفاق الهلال
وتیفاقه وتوفاقه ای حین اهل الهلال ایفاق سوفار تیر بزه کمان نهادن یقال اوفقت السهم واوفقت به ولا یقال انوقت
وقق ولق وقوقه بانگ سگ نزدیک خوف وقواق مثل کواک وهو الجبان ونام درختی وبلاد الوقواق فوق بلاد الصین ولق
شتافتن عع ف آ ک ۲ وهمیشه رفتن ودروغ گفتن ومنه قراءة عایشة قوله تع اذ تلقونه بالسنتکم وزدن یقال ولقه بالسیف
ولقات ای ضربات ولبقه طعامی از مسکه وارد ولقی نوعی از رفتار ناقه ولقی ایضا ای سیر بعیر اولق نوعی از دیوانگی وهو
ومق وهق افعل لانهم قالوا الق الرجل فهو مالوق علی مفعول ویقال ایضا ما ولق علی مفعول فان جعلته من هذا فهو فوعل مقة دوست
داشتن والهاء عوض من الواو عع بکسرهما وامق نعت منه ونام معروفی وهق بالتحریک والتسکین کمند مواهقه مثل
هبنق مواعدة ومواضحه وکردن دراز کردن شتر در رفتن ویقال تواهقت الرکاب ای تسایرت فصل الهاء هبنیق بالکسر
هبرق چاکر وخادم هبنقه لقب مردی ویضرب به المثل فی الحمق هبرقی بالکسر آهنگر وزرگر مهرق مهره وروی کاغذ فارسی
هرق معرب مهارق ج هراقه بالکسر ریختن آب وخون وجز آن ومنه هراق الماء یهریقه بفتح الهاء واصله اراق یریق وهی فی الاصل
ایضا اریق یریق واصل مضارعه یؤریق فابدلوا الحرکة والسکون بین الراء والیاء فصار یأریق واستثقلوا الهمزتین
فی قولهم انا اریقه فقالوا انا اهریقه مبدلة بالهاء وفیه لغة اخری یقال اهرق الماء یهرق اهراقا قال سیبویه ابدلوا من الهمزة الهاء
ثم الزمت فصارت کانها من نفس الکلمة ثم ادخلت الالف بعد علی الهاء وترکت الهاء عوضا من حذفهم العین لان اصل اهرق
اریق وفیه لغة ثالثة اهراق یهریق اهریاقا فهو مهریق وذاک مهراق بالتسکین والتحریک وهذا شاذ ونظیره اسطاع یسطیع
اسطیاعا بفتح الالف فی الماضی وضمة الیاء فی المستقبل لغة فی اطاع یطیع فجعلوا السین عوضا من ذهاب حرکة عین الفعل فکذلک
حکم الهاء فی یهریق ومثال یهریق یهفعل ومهراق مهفعل واما مثال یهریق بالتسکین لا یمکن ان ینطق به لان الهاء والفاء
هزق جمیعا ساکنان وکذ مهراق ویقال مطر مهروق ایضا من باب افعیال هزق ف آ ک ۲ رعد سخت آواز اهزاق بسیار خندیدن
هقهق همق مهزاق زن بسیار خنده هقهقه مثل حقحقه رفتار سخت وسیر شدید همق ف آ ک ۲ گیاه تازه ومشی الهمقی اذا مشی علی
هیق جانب مرة وعلی جانب مرة هیق شترمرغ نر هیقم کذلک والمیم زائدة فصل الیاء یرقان زردی که در کشت افتد وبیماری
یرق یقق زرده یقال زرع ماروق ومیروق ومرق الهمزة یارق معرب یاره یعنی دستیانه ابیض یقق بفتح قاف اول وکسر آن سخت
یلق یلمق سپید یلق بالتحریک سپید از هر چیز یلقه ماده بز سپید یلمق قبا معرب یلمه بلا موج باب الکاف فصل الالف
اراك اراک بالفتح درخت شورا که یکی اراکه همیشه در اراکستان بودن شتر وبجایی مقیم بودن عع ف آض ۲ وک ۲ یقال ارکت
الابل ای رعت الاراک وقیل اذا اقامت فی الاراک فهی ارکة والجمع اوارک وقیل ارکت الابل بمکان کذا اذا لزمته فلم تبرح و
ارک الرجل بالمکان ای اقام به ارک ایضا فرونشستن آماس جراحت ویقال ظهرت اریکة الجرح اذا ذهبت غثیثته وظهر لحمه صحیحا
احمر ولم یعله الجلد ارک بالتحریک بیماری شتر از خوردن اراک عع ک آف ۲ ارکه اراکی نعت منه مثل طلحة وطلاحی اریکه تخت
اسك آراسته ارائک ج اریک نام یکوادی اراک بضمتین موضعی اسکتان دو کرانه فرج الماسوکة التی اخطات خافضها ای خاتنها

فاصابت غیر موضع الخفض افک بالکسر دروغ افیکه کذ افائک ج افاک دروغگوی افک بالفتح مصدر منه وبازگردانیدن از
افك چیزی وبرگردانیدن چیزی عع ف آ ک ۲ قوله تع اجئتنا لتافکنا عن آلهتنا ای لتصرفنا وائتفکت البلدة باهلها ای انقلبت
مؤتفکات شهرهای قوم لوط که برگردانیده شده است وبادهائی که مختلف وزند از هر جهتی مافوک ضعیف عقل ورای مثل
مافون قوله تع یؤفک عنه من افک قال مجاهد ای یوفن عنه من افن ارض مافوکة التی لم یصبها مطر ولیس بها نبات ورجل
اكك مافوک ای لا یصیب خیرا اکة سختی گرما مثل الاجة الآن الاکة الحر المحتدم الذی لا ریح فیه والاجة التوهج واتک یومنا
الك انك من افتعل وهو یوم اک واکیک وسختی وزکار الوک پیغام مالک مالکه بضم اللام فیهما کذ انک بضم النون سرب وفی
ايك الحدیث من استمع الی قینة صب فی اذنیه الانک ولم یجیء علی افعل واحد الا انک واشد لانه من ابنیة الجمع ایکه درختان
بتك ابلنج ومن قرء اصحاب الایکه فهی الغیضة ومن قرء لیکه فهی اسم القریة ویقال هما مثل بکة ومکة فصل الباء بتک بریدن
عع ف آض ۲ وک ۲ سیف باتک ای صارم وگرفتن چیزی را وکشیدن آن بتکه بالکسر آنچه برکشیده شود چون موی وپر مرغ ولیم
ومانند آن بتک ج بتکه ایضا جمعة من اللیل تاریکی شب وبتک آذان الانعام ای قطعها شدد للکثرة قوله تع فلیبتکن آذان
برك الانعام برک خفتن شتر عع ف آض ۲ ابراک فروخوابانیدن وهو قلیل والاکثر الاناخة قال انخنه فاستناخ ویقال لما له
مبرک جمل وکل شیء ثبت واقام فقد برک برک شتر بسیار بروک ج وسینه شتر برکه بالکسر کذ وحوض برک ج ویقال ما احسن
برکه هذه الناقة وهو اسم للبروک کالرکبة والجلسة ابتراک سینه بر زمین نهادن وشتاب در بدن وبر وی سینه گرفتن کسی ابراک
بالفتح پای داشتن وثبات ورزیدن در کارزار وکوشش نمودن ویقال فی الحرب براک براک ای ابرکوا برکة بفتحات کوالیدن
وافزون شدن تبریک دعا کردن کسی را ببرکت وطعام بریک کانه مبارک ویقال بارک الله فیک ولک وعلیک وبارکک
قوله تع ان بورک من فی النار ومن حولها وتبارک الله ای بارک مثل قاتل وتقاتل الا ان فاعل یتعدی وتفاعل لا یتعدی و
تبرکت به ای تیمنت برکه بالضم مرغیست سپید از مرغان آبی برک ج براکیه نوعی از کشتیها برنکان مثل زعفران نوعی از جامها
بروک بالفتح زنی که شوی خواهد واورا پسر رسیده جوان بوده باشد برک بالکسر نام موضعی از نواحی یمن برک بکسر
بشك تا نام موضعی بشک شتافتن ودوختن جامه دوراه ودروغ گفتن عع ف آض ۲ وک ۲ ویقال هو بشاک الکذب ای
بكك یخلقه بشاک بسیار دروغگوی ناقه بشکی سبک رفتار وسبک روح بکة بازداشتن وزحام شدن عع ف آض ۲ ویقال
تباک القوم ای ازدحموا وبک عنقه ای دقها بکة ایضا نام بطن مکه ابک نام موضعی بعلبک نام شهری وهما کلمتان جعلتا
واحدة فبعل اسم صنم وبک اسم رجل اخترع بناء تلک البلدة وسماها باسمه واسم صنم فان شئت بنیت الاسم الاول علی الفتح
واعربت الثانی باعراب ما لا ینصرف وان شئت اضفت الاول الی الثانی واعربت الاول وخفضت الثانی والنسبة الیه بعلی
بعكك بلعك وان شئت بکی علی ما ذکرناه فی عبد شمس بعکوکة الناس مجتمعهم بلعک شتر بسیار رکلان سال ونوعی از خرما وهی
بنك لغة فی بلعق بنک بن هر چیزی معرب ویقال هؤلاء من بنک الارض ای من اصلها تبنک مقیم شدن بجائی ویقال تبنکوا
فیه ای اقاموا به وکالنشاءة وهی اسم من نشا بالبلد ای اقام بها قال ابن درید البنک من هذا الطیب عربی بناوک مثل بنایق
بوك بوک برجستن حرز بر ماده عع ف آض ۲ تبوک وهی تفعل من البوک وهو موضع ورای النبی ع قوما من اصحابه یبوکون
حسی تبوک ای یدخلون فیها القدح ویحرکونه لیخرج الماء فقال ما زلتم تبوکونها فسمیت تلک الغزوة غزوة تبوک قال ابو زید
لقیته اول بوک ای اول شیء ویقال باکت الناقة تبوک بوکا ای سمنت وحکی ابن السکیت ناقة بائک ای فتیة حسنة بوائک ج فصل
ترك التاء ترک گذاشتن عع ف آض ۲ وتارکت البیع متارکة وتراک بمعنی اترک وهو اسم لفعل الامر ویقال ما ترک شیئا
وهو افتعل ترکة المیت بکسر الوسط تراث یعنی مالیکه از مرده مانده باشد تریکه زنی که مانده باشد واورا کسی نخواهد وبیضه
شتر مرغ که گذاشته باشد ومرغزاریکه نا چریده مانده باشد ترکه خود آهنین ترائک ج ترک بالضم طائفه مردم از اولاد یافث
تكك بن نوح ع اترائک ج تکه بالکسر ازاربند تکک ج ویقال احمق تاک تاک اتباع له وقد یفرد ایضا ویقال احمق تاک وتککت بالفتح
تمك تکوکا ویقال ابنیت الآن محمق وتک وتکة النبیذ ای هکه وهر جبه اذا بلغ منه وتکتکت الشیء ای وطئته حتی شدخته تمک
دراز شدن کوهان شتر عع ف آض ۲ سنام تامک نعت منه فصل الحاء حبائک بالکسر حبیکه راه در ریگ توده وشکن
حبك آب وزره موی وجمع الحباک حبک وجمع الحبیکه حبائک وفی حدیث الدجال ان شعره حبک حبک نیکو بافتن جامه را عع ف آ ک ۲
احتباک استوار ونیکو کردن هر چیزی وفی الحدیث ان عایشة کانت تحتبک تحت الدرع فی الصلوة ای تشد الازار وتحکمه وکردنه

نشستن مثل الاحتباء محبوات ستور واستوار اندام حبكة بالتحريك مثل حبكة پوست كوله كرده حبركى كنه حبركاة للتانيث ودتما شبه
الرجل الغليظ الطويل الظهر القصير الرجلين فيقال حبركى وتصغيره حبيرك لان الالف المقصورة تحذف فى التصغير اذا كان خامسا
سواء كانت للتانيث اولا تقول فى قرقرى قريقر وفى حججبى حجيجب وفى حولا يا حويلى وبثبت الالف فيه اذا كانت ممدودة حتك
حتكان شتاب رفتن وكام خرد نهادن ويقال لا ادرى على اى وجه حتكوا ودتما قالوا عتكوا حوتك حوتكى كوتاه لاغر حوائك
شترمرغ بچكان حركة بفتحتين جنبش وهو ضد السكون تحريك جنبانيدن تحرك جنبيدن يقال ما احسن به حراك بالفتح
اى حركة محراك انتزكاو غلام حرك خفيف ذكى حارك سر كيف اسب حرك حارك زدن اسب را عع ف أض ۲ حركه سر سرين مثل
حرقفه حراكل ج حراكيك كك احزئلاك بالزاء المعجمة جامه بخود در كشيدن عع ف آك ۲ ويقال حزكته اخزكه بالحبل بالكسر لغة
فى حزقته اى شددته حسك بالتحريك خار مغيلان حسكه يكى وايخه از آهن سازند چون خار مغيلان وبر راه لشكر خصم اندازند
وكينه وورشدن عع ك آف ۲ يقال فى صدره على حسكة وحساكة اى عداوة وضغن حسيكة ايضا خارپشت حشك پر شدن شير
حشوك كك عع ف آك ۲ نافه حشوك وحشود التى يجتمع اللبن فى ضرعها سريعا وحشكت النخلة اى كثر حملها ونخلة حاشك و
حشكت الناقة اى تركتها ولم احلبها حتى يجتمع لبنها احشاك بالكسر چوب دهان بند كوساله وحشك القوم احتشدوا واجتمعوا
وحشك الريح اى ضعفت واختلفت مهابها ودياح حواشك مختلفات المهاب حشكه باران ديزه وحشكت السماء حشكا حشاك
نام جويى حك سودن عع ف أض ۲ يقال ما حك فى صدرى اى ما تخالج ويقال ما حاك فى صدرى كذا اذا لم ينشرح له
صدرك احتكاك خود بيتن وانجيزى در مااليدن صلته بالباء تحكك مروسيدن صلته بالباء وكاويدن باكسى محاككه برابرى كردن
وباهم پهلو سودن حكة بالكسر خارش وكو ويقال ما بقيت فى فيه حاكة اى سن حكك بالتحريك سنكهاى سپيد نرم وانما ظهر فيه
التضعيف للفرق بين فعل وفعل حكيك سم سوده حكاكه بالضم سونش هر چيزى حدل المحكك چوب كه در عطن نهاده باشند
تا شتركرگين خود را بوى در مااليد يقال انا جذيلها المحكك وعذيقها المرجب اراد انه يستشفى برايه وتدبيره حلوكه
احليلاك سخت سياه شدن عع ف أض ۲ احلنكاك باء ريك وسياه شدن حلك سياهى اسود حالك وحانك ايضا واسود مثل
حلك الغراب وحنك الغراب وهو سواده ومنقاره حلكوك بالتحريك سخت سياه حلكه مثال همزة نوعى از پوشش وكرمكى
كه در ريك باشد حلكا ومثال العنقاء كك حمكه شپش خانج ومورچه وهر چه ديزه باشد از هر جنس حنك لبيته
كردن ستور را عع ف أض ۲ وك ۲ احتناك كك وايضا خوردن ملخ كياه زمين را وقوله تع لاحتنكن ذريته قال الفراء
يريد لاستولين عليهم واستوار شدن وازموده شدن حنكه بالضم آزمايش وتجربه ودوال كه ميخهاى پالان بوى استوار
كنند حنائك ج مثل برمه وبرام وحنكت الشئ اى فهمته واحكمته حنك بالتحريك زير زنخ وبيغوز از مردم وجز آن حنكت الصبى و
حنكته اذا مضغت تمرا وغيره ثم دلكته بحنكه والصبى محنوك ومحنك ويقال حنكته السن واحنكته اى احكمته التجارب والامور
فهو محتنك ومحنك وهذا البعير احنك الابل اى اشدها اكلا وهو شاذ لان الخلقة لا يقال فيها ما افعله تحنك عمامه از زير
زنخ برآوردن حوك حياكة بافتن فهو حائك وهم حاكة وحوكة وهن حوائك محاكه جاى بافندكى حوك ايضا بادروج حيكان
حيكان رفتن كوتاه بالاعع ف آك ۲ وتدحال بيطن حيكانا اذا حرك منكبيه وفحج بين رجليه فى المشى وصيغة حيكانة اى ضخمة
تحيك اذا مشت ويقال حاك فيه السيف واحاك بمعنى اى اثر وعمل حيك كاركردن سخن در دل وشمشير بر زخمكاه فصل
الدال درك تك دوزخ والنار دركات اى منازل والجنة درجات درك بالتحريك رسن پاره كه در كوشه دلو بندند وانچه
در پى بد آيد از عوارض يقال عليه ضمان الدرك ويسكن ايضا ادراك دررسيدن يقال ادركته واذركت زمانه وادركته
ببصرى اى رايته وادرك الغلام وادرك الثمر اى بلغ ونضج وادرك الدقيق اى فنى واستدركت وتداركت ما فات وتدارك
القوم اى تلاحقوا ومنه قوله تع حتى اذا اداركوا فيها جميعا واصله تداركوا فادغمت التاء فى الدال واجتلبت الالف ليسلم
السكون وتدارك الثريان اى ادرك ثرى المطر ثرى الارض وتوهم دراك اى ادرك وهو اسم لفعل الامر وكسرت الكاف لاجتماع
الساكنين دريكدر اندن اى طرد بعضها بعضا مداركه پياپى شدن ودربيافتن ونام. حكى ويقال لا بارك الله ولا تارك ولا دارك
كله بمعنى مدركه لقب مرد درك بيك دو ياسد درمك آرد سپيد شسته درنوك بالضم نوعى از نكندنى دعك
ماليدن ونرم كردن عع بفتحهما يقال دعكت الاديم والخصم وتداعك الرجلان فى الحرب اى تمرتها وجل دعك اى محك

حتك
حرك
حزك
حسك
حشك
حكك
حلك
حمك
حنك
حوك
حيك
درك
دعك

دعكه لغة فى دعقه وهى جماعة من الابل دك كوفتن وديزه كردن وهموار كردن عع ف أض ۲ قوله تع فدكتا دكة واحدة
ارض دك زمين كوفته وهموار كرده دكوك ج وقوله تع جعله دكا يحتمل ان يكون مصدرا اى دكه اواراد جعله ذا دك و
قد قرئ بالمد اى جعله دكاء فحذف لان الجبل مذكر وجمل مدكوك اى دكته الحمى ودككت الركى اى دفنته بالتراب ودكك
الجبال اى صارت دكاوات وهى روابى من طين واحدتها دكاء وناقة دكاء لا سنام لها والجمع دك بالضم ودكا ولغة مثل حمر و
حمراوات دك بالضم كوه نرم دككه ج مثل حجر وحجرة فرس ادك اذا كان متدانيا عريض الظهر وخيل دك ورجل مدك بالكسر اى قوى
الوطأ للارض وامة مدكة قوية على العمل دكداك ريك بر زمين چسبيده وفى الحديث انه صلى الله عليه وآله سال جرير بن عبد الله
عن منزله فقال سهل ودكداك وسلم واراك دكادك ج دكادك ريك ج حول دكيك اى تام دكر بالفتح دكان بالضم دكانچه كرسى نشيند
دلك ماليدن بدست عع ف أض ۲ دلوك بر كشتن آفتاب عع ف أض ۲ قوله تع اقم الصلوة لدلوك الشمس ويقال
دلوكها غروبها مدالكة مماطله دلوك بالفتح بوى خوش كه بخود در مااليند دليك خاك كرباو بيخته باشد وطعام از خرما و
مسكه تدلك خويشتن مااليدن بوقت شستن اندام وفرس مدلوك الحجبة اذا لم يكن لحجبته اشراف دلعك مثل دلعس و
هى الناقة الضخمة مع استرخاء فيها دموك بالفتح چرخ دلو سبك كرد وهر چه تيز رو باشد دمك بشتاب دويدن خركوش
عع ف أض ۲ رحى دموك آسياى تند وامر كسنده دموك ايضا اسپى دموك بالضم تابان شدن عع ف أض ۲ ويقال اصابتهم
دامكة من دوامك الدهر اى داهية من دواهيه مدمك بالكسر چوب نان بازكن يعنى تغروج وهى المطلة ايضا مدماك
الساف من البناء دمكمك سخت دحى دمكمك اى شديد الطحن بفصل مدمك اى املس مدور يقول منه دمكت الشئ
فتدمك وحافر مدملك مثل مدملق ومدملج دملوك بالضم الحجر المدور دوك مداك ماليدن وساييدن دارو وبوى
خوش عع ف أض ۲ مداك ايضا سنك صلايه مدوك بالكسر سنك بوى ساى وبات القوم يدوكون دوكا اى باتوا فى اختلاط
ودوران ووقعوا فى دوكة بالفتح ودوكة بالضم اى فى خصومة وشر عع ف أض ۲ وتداوك القوم اى تضايقوا فى حرب وشر
دهك دستاس كردن وشكستن عع بفتحهما دهك بضمتين ج دهوك بالفتح ديك بالكسر خروس ديكه ديوك ج فصل
الراء ربك درآميختن چيزى را عع ف أض ۲ يقال ربكت الشئ فارتبك اى خلطته فاختلط وارتبك الرجل فى الامر اى
نشب فيه ولم يكد يتخلص منه ربك ايضا اصلاح الثريد ربيكه طعامى كه از خرما ومسكه وماست سازند وفى المثل عرثان فاربكوا
له رتك رتكان بالتحريك پويه دويدن شتر ولا يقال هذا الا للبعير خاصة عع ف أض ۲ ارتاك متعد فيه رك دست
باكردن بهم غل كردن وكناه را بر كردن كسى لازم كردن وجزوى بر جزوى از چيزى افكندن عع ف أض ۲ يقال ركك الشئ
بعضه على بعض اى طرحته رك بالكسر باران نرم ديزه ركاك ج يقال اركت السماء اى جاءت بالرك وارض مركوكة ورك
الشئ اى رق وضعف ركيك اى ضعيف واستركه اى استضعفه وفى الحديث انه صلعم لعن الركاكة وهو الذى لا يغار على اهله ركك
بالتحريك نام ابى ركك ايضا مثله وسكران مرتك اذا لم يبين كلامه ركاكه زن كلان سرين ورانها وفى المثل سخمة الركى على فطى
هو الذى يذوب سريعا يضرب لمن لا يغنيك فى الحاجات وسقاء مركوك قد عولج واصلح رموك اقامت كردن بجاى عع ف آ
ض ۲ ارماك مقيم كردن ديكرى را رمكه بالتحريك ماديان بردون رماك ج رمكاك ارماك كك رامك بفتح الميم وكسرها شئ اسود
يخلط بالمسك رمكه بالضم نوعى از رنكهاى شتر جمل ارمك وناقة رمكاء ارمكاك بدان رنك شدن شتر يرموك بالياء موضع
ومنه يوم اليرموك يقال مر فلان يترهوك كان يموج فى مشيته فصل الزاء زحك بعيره مانده شد شتر او عع بفتحهما
وازحك الرجل اذا اعيت دابته ازعكى كوتاه بالا اى ناكس زعكوك بالضم كك وايضا شتر فربه زعاكك زعاكيك ج مشى زكيك
اى مقرمط رفتار تنكاتنك يقال ذكت الدراجة كما يقال ذاقت الحمامة والزاك المهزول رجل زكاك مرد زشت روى خواد زمكه
دمغزه جانور پرنده زونك بفتحتين مشدد كوتاه بالاى زشت روى زونزك كك فصل السين سبك كداختن زر
ونقره عع ف آك ۲ سبيكه پاره نقره كداخته سبائك ج سبك بيش هم شوهر سنابك ج وفى الحديث تخرجكم الروم منها كفرا كفرا
الى سنبك من الارض قشبه الارض التى يخرجون اليها بالسنبك فى غلظته وقلة خيره اسحكاك تاريك وسياه شدن شب
شده ومو شعر مسحنكك شديد السواد سدك بالكسر اى لزم سفك ريختن خون عع ف آك ۲ سفاك بسيار
خونريز والسفاح اى القادر على الكلام سك بندآهن ومسمار سكى مثله سكاك ج وزره سك حلقه وميخ دوزكردن در
باهن وازبن بركندن كوش ودفتن شكم عع ف أض ۲ سكك بفتحتين خردى كوش اذن سكاء نعت منه يقال كل سكاء بيض

دلك
دلعك
دمك
دمالك
دوك
دهك
ديك
ربك
رتك
ركك
رمك
زحك
زعك
سبك
سحك
سدك
سفك
سك

وكل شرقاء تلد يعني السكاء التي لا اذن لها والشرقاء التي لها اذن مشقوقة استكاك كر شدن وتنك شدن سوراخ كوش واينوه
شدن كياه سِكة بالكسر آهن اماج ودسته خرما بنان نشانده ومنه قولهم خير المال مهرة مأمورة او سكة مأبورة قال ومعنى هذا
الكلام خير المال نتاج او زرع وكوچه خرد ومهره دوم ودينار سك بالضم چاه تنك وسوراخ كژدم ونوعي از بوي خوش سكاك
وسكاكه هواي ميان زمين و آسمان يقال والله لا اجيئك ولو نزوت في السكاك اي فيما بين السماء والارض سكاسك پدر قبيله
از يمن سكسكي منسوب اليه سلك بالكسر رشته وبالفتح در كشيد وچيزي در چيزي ع ف آ ض ٢ انسلاك لازم فيه اسلاك
دركشيدن سلك بالضم وفتح ثاني بچه كبك بچه سلكه مونثه سلكان ج مثل صرد وصردان سليك نام مردي وطعنة سلكي اي
مستقيمة تلقاء وجهه وفي المثل سلكي وليست بمخلوجة اي مستقيمة لا معوجة سمك برداشتن وسقف خانه ع ف
آ ض ٢ يقال سمك الله السماء سمكا سموك بلند شدن يقال سنام سامك اي عال مرتفع مسموكات آسمانها ويقال اسمك في الديم
اي صعد في الدرجة سماك چوب دوشاخه كه خرگاه را بوي در واكنند سماكان دو ستاره سماك اعزل وسماك رامح سمك
بالتحريك ماهي سمكة يكي سماك سموك ج سمكاء ماهي دين كه خشك كنند آنرا سهوك سهوك باد سخت مثل سيهج و
سيهوج يقال سهكت الريح الارض اذا اطارت ترابها وذلك التراب سهيك مسهك ممر الريح سهوك سبك رفتن ستور
ع ف آ ض ٢ فرس مسهك بالكسر سريع الجري وسودن ع ع بفتحتها سهك بالتحريك بوي ماهي وزنك آهن يقال يدي
من السمك ومن صدء الحديد سهكة كما يقال يدي من اللبن وضرة ومن اللحم غمرة ويقال بعينه ساهك اي رمد وحكة و
وسهوكة فتسهوك اي ادبر وهلك سواك چوب دندان مال مسواك مثله سوك جمع سواك مثل كتب وكتاب ويقال سوك
فاه واستاك وتسوك ولم يذكر الفم فيهما وجاءت الابل تتساوك اي تتمايل من الضعف في مشيها

فصل الشين

شبك
دراميختن وبيكديكر درآوردن چيزي ومنه تشبيك الاصابع شباك واحدة الشبابيك وهي المشبكة من الحديد رحم مشتبكة
وبينهما شبكة نسب اي قرابة شبكة بالتحريك وام شباك ج وما سموا الابار شباكا اذا كثرت في الارض وتقاربت واشتبك
الظلام اي اختلط شريك انباز شركاء ج اشراك مثل شريف وشرفاء واشراف شريكة مونث شرائك ج مشاركة
انبازي كردن اشتراك تشارك كذلك ويقال رايت فلانا مشتركا اذا كان يحدث نفسه كالمهموم ويقال شركته بالكسر في البيع
والميراث شركة بالفتح شركة والاسم الشرك وهو الكفر ايضا اشرك ج يقال اشرك بالله فهو مشرك ومشركي وقوله تعم واشركه في
امري اي اجعله شريكي فيه شراك بالكسر بند نعل از دوال شرك اشرك ج واشركت نعلي اي جعلت لها شراكا وشركتها كذلك
شرك بالتحريك وام شركة وايض شاه راه وميانه راه وقولهم الكلاء في بني فلان شرك بضمتين اي طرائق عن ابي نصر الواحد شراك
ويقال لطمه لطما شركيا ض آ ف ٢ اي سريعا متتابعا شك كمان وخلاف اليقين يقال شككت في كذا وتشككت فيه وشككني
فيه فلان ولنكيدن ستور وبرچسبيد شك به اي لزق ع ف آ ض ٢ شكوك بالفتح ناقة بسيار موي كه لاغري وفربهي وي بيدا
بناشد شكة بالكسر سلاح وچوب كه دسته تبر را بوي فانه كنند ويقال رجل شاك السلاح وشاك في السلاح والشاك السلاح
مرد باسلاح تمام وقوم شكاك في الحديد ويقال شككته بالرمح اي خرقته وانتظمته شكيكة گروهي از مردم شكائك ج شوكة خار
وتيزي وقوت شولة ج وايض قوت وتيزي نمودن يقال شاك الرجل يشاك شوكا مثل خاف يخاف فهو شائك السلاح وشاكي
السلاح ايض مقلوب منه وپيدا آمدن پستان دختر يقال شاك ثدي الجارية ودندان شتر بر آمدن شتر را يقال شاك لحيا البعير
اي طلعتا نيابه شجر شائك درخت خرما نالة شجرة شاكة بسيار خار وشوك بخارد رختن وخار در آمدن متعد لازم ع ف آ ض ٢ شاكه
بخار رسنان در افتادن كسي ع ع ك آ ف ٢ يقال شكت الرجل اي ادخلت في جسده شوكة وشاكتني الشوكة اي دخلت في جسدي وقد شكت
شاكة وشيكة اي وقعت فيها تشويك پستان دختر بر آمدن ودندان شتر وموي بر آمدن بعد از ستردن وسبح بر شدن جوزه و
ماستان وخار بر سر ديوار نهادن بردة شوكاء برد درشت بافته اشواك بسيار خار شدن درخت ارض مشوكة وشجرة مشوكة نعت
منه شوكة العقرب نيش كژدم شوكة الحائك كرنده بافنده كه روي جامه بوي هموار كنند وهي الصيصة ايض

فصل الصاد

صالك
بالتحريك بوي خوي زدن از مردم ع ع ك آ ف ٢ صعلوك بالضم درويش صعاليك العرب ذوبانها تصعلك درويش وتصعلكت
الابل اي طرحت اوبارها صك كوفتن وزدن ومنه قوله تعم فصكت وجهها ودر فراز كردن ع ع ف آ ض ٢ وجل اصك صكاك
صكوك ج رجل اصك وظليم اصك انكه زانوي بر هم زند جمل مصك وحمار مصك اي قوي شديد مصكة مونث منه صكة سخت گرما
ميان روز يقال لقيته صكة عمي وهو اسم رجل ويقال تصغير اعمى مرخما صمكوك صمكيك مرد درشت خوي جائي لبن صمكوك

صمكيك اي لزج صمكمك نوي واصماك اللبن بالهمز اي خثر جدا حتى يصير كالجبن واصماك الرجل اي غضب لغة اول صوك
صوك وبوك اي اول شئ بوي خوش كرفتن جامه واندام وجزان ع ع ف آ ض ٢ صلته بالباء صيك كلك ع ع ف آ ك ٢ يقال صاك
الطيب بجلده

فصل الضاد

ضبراك بالكسر ضنارك بالضم مرد درشت ضخم ضنارك بالفتح ضحك بكسرتين وسكون ثاني ضحك
ف آ ك ٢ وسكونه اربع لغات خنديدن ع ع ك آ ف ٢ ضحكة بيكبار خنده متعد بالباء ومن تضاحك استضحاك بمعني اضحاك
خنديدن رجل ضحكة مثال همزة بسيار خنده وضحكة بالسكون انكه بروي خندند اضحوكة انچه از وي خنده آيد امرأة مضحاك
بالكسر زن بسيار خنده ضاحك اي برق ضاحكة دندان كه در خنده پيدا شود ضحوك بالفتح راه فراخ ضحك بالسكون شكوفه وضحك
الغرد اي صوت ضريك نابينا ودرويش ضرائك ضركاء ج ضكضك نوعي از رفتار كه ان را سكسك كويند رجل ضكضاك اي
قصير وامرأة ضكضاكة اي مكتنزة اللحم ضمكاك سبز شدن زمين به نبات ضنك تنك ضناك بالفتح زن اكنده كوشت ضناك
بالضم زكام مضنوك بزكوم

فصل العين

عبكة يقال ما ذقت عبكة ولا لبكة فالعبكة مثل الحبكة وهي الحبة من السويق واللبكة
قطعة تريد وما في النحي عبكة اي شئ من السمن يقال عبقه ومنه قولهم ما ابالية عبكة عتك به الطيب اي لزق به وعتك البول على
فخذ الناقة اي يبس ع ع ف آ ك ٢ عاتكة كمان ديرينه سرخ ونام زني قال النبي ع انا ابن العواتك من سليم يعني جداته وهن تسع عواتك
عاتكة بنت هلال ام جد هاشم وعاتكة بنت مرة بن هلال ام هاشم وعاتكة بنت الاوقص بن مرة بن هلال ام وهب بن عبد مناف
بن زهرة جدة رسول الله صلعم من قبل امه امنة بنت وهب وساير العواتك امهات النبي من غير بني سليم عتيك قبيلة از عرب عتكي
منسوب اليها عرك ماليدن ع ع ف آ ض ٢ وكوشمالي دادن ويقال عركت الشنام اذا المسته تنظر ابه طرق ام لا معارك كارزار
كردن معترك معركه معارك حرب جاي معركه بضم الراء كان عراكا ابو هي معركه يقال اوردها العراك اذا اوردها جميعا الماء ونصب
المصادر اي اوردها عراكا ثم ادخل عليه الالف واللام كما قالوا مررت بهم الجماء الغفير والحمد لله فيمن نصب ولم يغير الالف واللام المصدر
عن حاله عريكة طبيعت فلان لين العريكة اي سلس ولانت عريكته اي انكسرت نخوته عروك بالفتح من النوق مثل الشكوك معروك
وارض معروكة اي مزدحم عليه والتي عركتها الماشية حتى اجدبت عروك بالضم حائض شدن عرك بالتحريك ماهي گيران با نان واوان تكثر
الراء مثله عركي يكي مثل عرب وعربي رجل عرك اي صريع وقوم عركون اي اشداء صراع ويقال لقيته عركه بالسكون اي مرة وعركات مرات
عركركه زن باكوشت عركرك شتر قوي درشت عسك چسبيدن ولازم شدن ع ع ك آ ف ٢ عفك عفك كول عفك با زرا
از حاجت ومماطلت كردن حق كسي را ابل معكوكة اي محبوسة علكت الحديث دو باره كفتن خواستم معني را علكة بالضم خود
علك علكا ج ودرابة توده كرم وعكة العشار لون يعلو النوق عند لقاحها واعكت الناقة اذا ابتدلت لونا غير لونها عكة عكيك
عكيك عكاك تيزي گرما يوم عك عكيك شديد الحر وعك يومنا يعك اي حمي ورجل عك اي صلب شديد وعكة بالسوط اي
ضربه فرس معلك اسب نازپانه خوار علك بالفتح دائم شدن وكرم شدن ب دعك بن عدنان نام مردي ويقال انتهر فلان ازوة علك
ولنه وازرة عكي وهوان تسبل طرفي ازاره وبضم ساتره عكة نام شهري ويقال هذا ارض عكة وارض عكة تضاف ولا تضاف اي
حارة عكوك فربه كوتاه درشت وهو فعلع بتكرير العين وليس من المضاعف وجاي درشت سخت علك بالكسر معروف وبالفتح
خائيدن علك را واسب لكام را ع ع ف آ ض ٢ شئ علك اي لزج علوك رك دحم والك ج ورك پنهان در كوشت فرج اسب
وحزو كوسپند اعلنكك الشعر اي احلنكك واجتمع عنك خفتن شتر وسطبر شدن وي ع ع ف آ ض ٢ عانك ريك توده بسته
سخت شده وسرخ دم عانك خون سرخ اعتناك غبرميدن شتر بر ريك فسرده عنك بالكسر سرباك اخرشب ودومعنك كليدان

فصل الفاء

فتك ثلث لغات ناكاه كرفتن وناكاه كشتن ع ع ف آ ض ٢ وك ٢ فاتك دلير فتاك ج وفي الحديث قيد الايمان
الفتك لا يفتك مؤمن فدك بفتحتين نام دهي از خيبر ابو فديك نام مردي فرك ماليدن جامه وخوشه وشپش ع ع ف آ ض ٢
افراك وقت ماليدن شدن خوشه را ويقال للنبت اول ما يطلع نجم ثم فرخ وقصب ثم اعصف ثم سنبل ثم احب والب ثم اسفي
ثم افرك ثم احصد فرك بالكسر دشمن داشتن زن شوي را ع ع ك آ ف ٢ مرأة فروك وفارك نعت منه وفركها زوجها ايض ولم يسمع
هذا الحرف غير الزوجين رجل مفرك مردي كه زنان اورا دشمن دارند انفراك سست شدن منكب فرك بالتحريك سستي بن كوش
ع ع ك آ ف ٢ يقال اذن فركاء وفركة فرسك بكسرتين نوعي از شفتالو فلك جدا كردن دو چيز ابهم دو شده از مكديكر وخلاص
كردن وكل التفكيك ودارو در دهان كردن كودك را وازكو بيرون اوردن كرهي را وازاد كردن بنده را ع ع ف آ ض ٢ ويكي از
دو زنخ يقال مقتل الرجل بين فكيه شيخ فاك پير فرتود فكاك الرهن بالفتح والكسر انچه كرو را بوي بيرون آرند افتكاك كرو را

اذكر وبيرون آوردن انفكاك از هم جدا شدن وآزاد شدن يقال انفكت رقبة فلان من الرق وما انفك فلان قائما اى ما زال و
انفكت قدمه او اصبعه اى انفرجت وزالت فكه كولى وسستى وكول شدن ع ع ك آ ف ٢ وسستا كان كرد آمده سپس سماك راح قال
الأصمعى يسميها الصبيان قصعة المساكين وهو فاكة تاك اى احمق وفلان يتفكك اذا لم يكن به تماسك من حمق افك كشاده پيوند
كتف از ضعف وسستى فكك مصدر منه وايض انفساخ القدم وقال الاصمعى انما هو الفك من قولك فكه يفكه فكا فاظهر التضعيف
ضرورة فلكه چرخه ريسمان وپاره زمين كرد وريك توده كرد فلك ج تفليك كرد شدن پستان دختر تفلك كذلك ودهان
بند ساختن از موى وپشم شتر بچه را تا شير نخورد فلك كشتى واحد وجمع ومؤنث ومذكر يكسان قوله تعم فى الفلك المشحون
جاء به مذكرا وواحدا وقوله تعم والفلك تجرى فى البحر مؤنثا وقوله تعم حتى اذا كنتم فى الفلك وجرين بهم جمعا فكانه يذهب بها
اذا كانت واحدة الى المركب فيذكر والى السفينة فيؤنث وعند سيبويه فلك جمع تكسير لفلك الذى هو واحد وليس مثل الجنب
الذى هو واحد وجمع لان فعلا وفعلا يشتركان فى الشئ مثل العرب والعرب والعجم والعجم وجاز ان يجمع فعل على فعل مثل اسد
واسد فلم يمتنع ان يجمع فعل بالضم والتسكين ايض على فعل فلك بالتحريك چرخ وگردون وسپهر افلاك ج ويجوز ان يجمع على فلك
مثل اسد واسد وخشب وخشب فيلكون بردى فنوك ستيهيدن صلته بفى ع ع ف آ ض ٢ ومقيم بودن وپيوسته
خوردن طعام وفنك فى الطعام بالكسر فنوكا لغة فيه فنك بفتحتين دله فنيك كرانه زنخ افنيك مثله وفى الحديث اذا توضأت فلا تنس
الفنيكين يعنى جانبى العنفقة من عن يمين وشمال وهما المغفلة فصل الكاف كركى بالضم كلنك كراكى ج كعك كاك
فصل اللام لبك آميختن كار ع ع ف آ ض ٢ امر لبك اى مختلط وآميختن پت با انگبين وجزان البنالك در آميخته شدن كار
لبيكة من غنم وهو مثل البكيكة لبكة بالتحريك پاره از ثريد يقال ما ذقت عنده عبكة ولا لبكة لحك در آوردن چيزى در چيزى
وچسبيدن بهم ع ع بفتحهما يقال لوحك فقار ظهره اى دخل بعضها فى بعض وشئ متلاحك اى متداخل متلاحكة ناقة استوار خلق
لحكة مثال همزة كرهكى كبود دم دراز مانند كربشه لك زدن ع ع ف آ ض ٢ مثل صك وچيزى كه بوى رنك سرخ كنند لك
بالضم دردان التكاك انبوهى كردن لكيك پر گوشت لكاك ج جمل لكالك اى ضخم ما ذقت لماكا اى شيئا كما يقال ما ذقت لماجا
وتلمك عندنا بلماك اى تلمج بلماج تلمك اى تلمظ وتلمك البعير اذا الوى لحييه لوك خائيدن ع ع ف آ ض ٢ وفلان يلوك اعراض
الناس اى يقع فيهم يقال الكنى الى فلان اى كن رسولى اليه وتحمل رسالتى واكثر ما من هذا اللفظ فى اشعارهم وقياسه ان يقال الأكنى
بلبكة الأكة وهذا وان كان من الالوك فى المعنى وهو الرسالة فليس منه فى اللفظ فصل الميم متك باقى مانده ختنه زن
ونما ورده وترنج متكاء زن ختنه ناكرده محك ستيهيدن ع ع بفتحهما رجل محك ومماحك بمعنى مماحكة اى ملاجة تماحك كل ما مساك
چنك در زدن تمسك استمساك امتساك مثله صلته بالباء تمسيك كذلك وقرئ فلا تمسكوا بعصم الكوافر وامسكت عن الكلام سكت
تماسك خويشتن داشتن مسيك مرد بخيل مسك بضمتين كذلك ويقال فيه امساك ومساك ومساكة اى بخل مساك ايض جائى كه آب
ايستد وروى مسكة بالضم بقيه از هر چيز ومن الآبار الصلبة التى لا تحتاج الى طى مسك بالكسر مشك وهو فارسى معرب وكانت العرب
تسميه المشموم وثوب ممسك مصبوغ به مسك بالفتح پوست مسك بالتحريك دستينا از عاج مسكة بفتحتين يكى رجل مسكة
مثال همزة بخيل ويقال هو الذى لا يعلق بشئ فيتخلص منه والجمع مسك معك اى مطل رجل معك اى مطول ومماعك مماطل
وماليدن ع ع بفتحهما معكت الاديم اى دلكته وتمعكت الدابة تمرغت ومعكتها انا تمعيكا ويقال وقع فى معكوكاء اى فى شر ملك
مكيدن رجل مكان اى مصان وملجان وهو الذى يرضع الغنم من لؤمه ولا يحلب تمكك مغز استخوان بيرون آوردن مكاكة بالضم
مغز استخوان وفى الحديث لا تمككوا على غرمائكم اى لا تستقصوا امتكاك همه تمام شير پستان را مكيدن كره مكه معروف مكوك
پيمانه وهو ثلث كيلجات وكيلجة منا وسبعة اثمان منا والمنا رطلان والرطل اثنا عشر اوقية والاوقية استار وثلث استار والاستار
اربعة مثاقيل ونصف والمثقال درهم وثلثة اسباع درهم والدرهم ستة دوانيق والدانق قيراطان والقيراط طسوجان والطسوج
حبتان والحبة سدس ثمن درهم وهو جزء من ثمانية واربعين جزءا من درهم مكاكيك ج ملك بالكسر معروف وملك كردن ع ع ف
آ ك ٢ ومياه راه ملك بالفتح خمير كردن سخت وهذا الشئ ملك يمينى وملك يمينى والفتح افصح وملكت المرأة تزوجتها مملوك بنده
تمليك ملك كردانيدن چيزى كسى را فهو مملك ومال مملك وختن كردانيدن وسخت كردن چوب را آفتاب يقال منه ملك النبعة
املاك خمير سخت كردن وزن دادن يقال جئنا من املاك فلان ولا يقال من ملاك فلان ملكوت من الملك كالرهبوت من الرهب
يقال له ملكوت العراق وملكوة العراق ايض مثل الترقوة ملك بالضم والتخفيف پادشاهى فهو ملك وملك ومليك كان الملك

محفف

محفف من مليك والملك مقصور من مالك او مليك ملوك املاك ج مملكه مواضع كه در ملك آيد تملكه اى ملكه قهرا مليك النحل
شاه زنبوران ويقال لهم عبيد مملكة ولم تكن عبيد قن قال الكسائى القن ان يكون ملكا هو وابواه والمملكة بفتح اللام وضمها
ان يغلب عليهم فيستعبدهم وهم فى الاصل احرار وقن هو المشترى ويقال ما فى ملكه شئ بالفتح والكسر وما فى ملكته بفتحتين ايضا
اى لا يملك شيئا ويقال فلان حسن الملكة اذا كان حسن الصنع الى مماليكه وفى الحديث لا يدخل الجنة سيئ الملكة اذا كان سيئ الصنع
ويقال لا ذهبن فاما ملك واما ملك بضمها وبفتحها ايض ملاك الامر بالفتح والكسر ما يقوم به ويقال القلب ملاك الجسد ملك لفلان
مولى ملاكه دون الله اى لم يملكه الا الله تعم وماله ملاك بالفتح اى تماسك وما تمالكه اى ما تماسك ملكة الدابة بضمتين قوائمها
وهاديها ملك بفتحتين فرشته واحد وجمع قال الكسائى اصله مالك بتقديم الهمزة من الالوك وهى الرسالة ثم قلبت وقدمت اللام
فقيل ملأك ثم تركت همزته لكثرة الاستعمال فلما جمعوها ردوها اليه فقالوا ملائكة وملائك ويقال ابن الماء ملك امر اى يقوم به
الامر مالك الحزين نام مرغى از مرغان ابى مالكان دو مالك مالك بن زيد ومالك بن حنظله فصل النون نبكه پشته كه
نبك بالتحريك نباك تلهاى خرد مكان نابك مرتفع نوابك ج نزك بالكسر نر سوسمار نيزك نيزه كوتاه نيازك ج نزكه اى طعنه
وكلمه اذا نزعه وطعن فيه بالقول ع ع ف آ ك ٢ رجل نزاك اى عياب نسكت الشئ غسلته بالماء وطهرته فهو منسوك نسك بالضم
عبادت كردن ع ع ف آ ض ٢ ناسك اى عابد نسك ونسك اى تعبد نساكه پارسا شدن ع ع بضمهما نسيكه قربانى نسك بضمتين
ونسائك ج منسك بالفتح والكسر قربان جاى نوك بالضم كولى نواكه اى حماقه ع ع ك آ ف ٢ انوك نعت منه مستوك مثله وقوم
نوكى ونوك وانوكه اى وجدته انوك وقالوا ما انوكه ولم يقولوا انوك به نهك جامه پوشيدن تا كهنه شود ع ع بفتحهما يقال نهكت
الثوب اى لبسته حتى خلق ومبالغه كردن در خوردن طعام يقال انهك من هذا الطعام وانهك عرضه اى بالغ فى شتمه ونهكته الحمى
اى جهدته واضنته ونهكته الحمى بالكسر تنهكه نهكا ونهكة لغة فيه وقد نهك اى دنف وضنى فهو منهوك يقال بانت عليه نهكة المرض
ونهكه السلطان عقوبة ينهكه نهكا ونهكة اى بالغ فى عقوبته وفى الحديث انهكوا الاعقاب او لتنهكنها النار اى بالغوا فى غسلها
وتنظيفها فى الوضوء وكان يقال فى الحث على القتال انهكوا وجوه القوم يعنى اجهدوهم اى ابلغوا جهدهم ورجل نهيك اى شجاع
وسيف نهيك اى قاطع والنهيك الاسد نهاكه بالفتح دلير شدن ع ع بضمها انتهاك الحرمة تناولها بما لا يحل نيك جماع كردن رجل
نائك نعت منه ونياك للمبالغة وفى المثل من ينك العير ينك نياكا فصل الواو ودك بالتحريك چربش گوشت دجاجة وديكة
اى سمينة ويقال ما ادرى اى اودك هو اى الناس هو ودكاء ريك توده يا جائى وركه برسوى ران وهى مؤنثة وقد يخفف
مثل فخذ وفخذ وورك برپهلو خفتن ع ع ف آ ك ٢ تورك على اليمنى اى وضع الورك فى الصلوة على الرجل اليمنى ومنه الحديث انه
نهى ان يسجد الرجل متوركا وتورك على الدابة اى ثنى رجله ووضع احدى وركيه فى السرج وكذا التوريك وتوركت المرأة الصبى اذا
حملته على وركها ووركت الجبل اى جاوزته ووركته وركا اى جعلته حيال وركى ويقال وركن اى عدلن وورك فلان ذنبه على غيره
اى قرفه به وانه لمورك فى هذا الامر ليس له ذنب فيه ويقال نعل مورك ومورك نعل بيرون يعنى نعل موزه قال ابو عبيده
المورك والموركة الموضع الذى يثنى الراكب رجله عليه قدام واسطة الرحل اذا مل من الركوب وراك بالكسر شجر بيش رحل وشك
شتافتن ع ع بضمهما يقال وشك ذا خروجا بالضم يوشك اى سرع وعجبت من وشك ذلك الامر ووشكان ذلك الامر ويضم فيهما
اى من سرعته ووشكان ذا خروجا اى عجلان وشك البين سرعة الفراق خرج وشيكا وامرأة وشيك اى سريع ايشاك شتافتن ومنه
قولهم يوشك ان يكون كذا والعامة تقول يوشك ان يكون بالفتح وهو لغة رديه مواشك مستعجل اى مسارع هذا يقال بهذا اللفظ
ولا يقال منه واشك الوعك تب وقد وعكته الحمى فهو موعوك ايعاك غلطانيدن سك صيد را در خاك وانبوهى كردن ستور
با آب خوردن وعكة اسم منه وسخت افتادن درد وبدن ورفتن وكارزار دليران چنانكه درهم آويزند وكواك بد دل وترسنده
فصل الهاء هتك پرده دريدن ع ع ف آ ك ٢ انهتاك لازم منه وهتك الاستار شدد للمبالغة هتكه بالضم پرده دريى كى
تهتك رسوا شدن هناك كه هندوان انهكاك كشاده شدن پيوندهاى تن وقت ولادت ويقال هك فلان ما النبيذ اى بلغ
منه يعنى در يافت او را فاهتك اى سكر هكت فرو دريدن چاه وزدن بشمشير ع ع ف آ ض ٢ هلاك هلوك مهلكه ثلث لغات هلكه
نيست شدن قوله تعم ولا تلقوا بايديكم الى التهلكة هلك بالضم نيستى اهلاك استهلاك هلاك كردن مهلكه بكسر اللام وفتحها جاى
هلاك متعدمه مثل اهلاك هالك نعت منه متعد ولازم هلكى هلاك ج وفى المثل فلان هالك فى الهوالك شاذ كما ذكرنا فى
الفوارس وهو قولهم افعل كذا اما هلكت هلك بضم الهاء واللام غير مصروف اى على كل حال كما يقال افعل هذا ولو خربت الدنيا

تهالك على الفراش اى سقط واهتلكت القطاة خوف البازى اى رمت بنفسها فى المهالك هلوك زن بروى در افتنده بر مرد وبلاء به
كار ولا يقال رجل هلوك هلك بالتحريك هر چه فرو د افتد هلكة بفتحتين يقال هى الهلكة الهلكاء توكيد الهلك هالكى آهنكر ينسب
الى الهالك بن عمرو قال الكسائى يقال وقع فى وادى تهلك بضم التاء والهاء وكسر اللام مشددة وهو غير مصروف مثل تخيب معناه
الباطل انهماك جدكردن وسپيهيدن تهمك كك تهوك متحير شدن وفى الحديث امتهوكون انتم كما تهوكت اليهود والنصارى
اى متحيرون انتم وهوايض مثل التهور وهو الوقوع فى الشئ بقلة مبالاة

باب اللام فصل الالف

ابل بكسرتين وسكون ثانى شتر لا واحد لها من لفظها وهى مؤنثة لان اسماء الجموع التى لا واحد لها من لفظها اذا كانت لغير
الادميين فالتانيث لها لازم واذا صغرتها ادخلتها الهاء فقلت ابيلة وغنيمة ابال ج ابلان وعنمان اى قطيعان منها ما ئلة زمين
شرناك والنسبة اليها ابلى بفتح الباء استيحاشا لتوالى الحركات ابل ابل مثال قبر اى مهملة فان كانت للقنية فهى ابل موبلة وان كانت
كثيرة فهى ابل اوابل ويقال جاءت ابلك ابابيل اى فرقا وكذا طير ابابيل قال وهكذا يجى فى معنى التكثير وهو من الجمع الذى لا واحد له و
قال بعضهم واحده ابول مثل عجول وقال بعضهم ابيل قال ولم اجد العرب تعرف له واحدا ابول بسبزه و علف بسنده كردن شتر
از آب عجف آض ٢ وك ٢ ابل بغت منه ابال ج مثل كافر وكفار وابل بالفتح باز بودن از مجامعت عجف آك ٢ تابل كلت وفى الحديث
لقد تابل ادم ع على ابنه المقتول كذا وكذا علما لا يصيب حواء ابالة بالفتح دانا شدن بكار شتر عجك آف ٢ فهو ابل وابل بالمد
والقصر اى حاذق بمصلحة الابل وابل مثل افعل للتفضيل يقال فلان من ابل الناس اى اشدهم تانقا فى رعية الابل واعلمهم بها
رجل ابلى بفتح الباء اى صاحب الابل تابيل شتر كرد آوردن بجهة شير و بچه وابلت الابل اى اقتنيت فهى مابولة وفلان لا ياتبل اى لا
يثبت على الابل اذا ركبها وكان اذا لم يقم عليها فيما يصلحها عن ابى عبيدة ابلة بالتحريك ناكوارد وكرانى از طعام وفى الحديث كل مال
اديت زكوته فقد ذهبت ابلته واصله وبلة عن الوبال فابدل الواو بالالف لقولهم احد واصله وحد ابالة بالكسر بندهيزم و
فى المثل ضغث على ابالة اى بلية على اخرى كانت قبلها ولا يقال ايبالة لان الاسم اذا كانت على فعالة بالهاء لا يبدل من احد حرفى
تضعيفه ياء مثل صنارة ودنامة وانما يبدل اذا كان بلا هاء مثل دينار وقيراط وبعضهم يقول ابالة مخففا ابيلة وبيلة ايضا مثله
ابلة بضمتين پاره خرما و نام شهرى ابيل زاهد ترسايان وكان يسمى عيسى ع ابيل الابيلين **اتلاق** كام نزديك نهادن چنانكه
رفتار حشم كين باشد عجف آك ٢ **اتل** ستوركزا اتلر يكى اتلاث بالتحريك ج وقيل للاصل اثلة يقال فلان ينحت اثلتنا اذا
قال فى حسبه قبيحا تاثيل با اصل واستواركردن يقال مجد مؤثل واثيل تاثل كرفتن اصل مال وفى الحديث فى الوصى لليتيم انه كان
ياكل من ماله غير متاثل مالا وجاه كندن اثال بالفتح بزركى اثال بالضم اسم جبل و نام مردى **اجل** بفتحتين مهلت وبسكون اللام
اى مثل نعم قال الاخفش اجل احسن من نعم فى التصديق ونعم احسن منه فى الاستفهام فاذا قال سوف تذهب قلت اجل
وهو احسن من نعم واذا قال تذهب قلت نعم وهو احسن منه اجل بسكون ثانى از بهر من اجلك از بهر تو بفتح الهمزة وكسرها اجل
ايضا بالكسر ماده كاو وحشى اجال ج وتاجلت البهام اى صارت اجالا اجل ايضا درد كردن ودرد كرفتن كردن از ناهموارى بالين
عجك آف ٢ يقال اجل الرجل اذا نام على عنقه فاشتكاها تاجيل مهلت دادن وعلاج كردن درد كردن يقال بى اجل فاجلونى
اى داوونى اجل بالكسر مشدد الجيم فيها لغة فى ايل وهو الذكر من الاوعال ويقال هو الذى يسمى بالفارسية كوزن قال ابو عمرو
وبعض العرب يجعل الياء المشددة جيما وان كانت غير طرف اجل اجله ان جهان وهر چيز با مهلت باشد ضد عاجل وعاجله اجل
شورانكيختن عجف آض ٢ وك ٢ اجل عليهم شرا اى جناه وهيجه عليهم ماجل كول آب ماجل ج وقد تاجل الماء وماء متاجل
واجيل اى مجتمع اجلى على فعلى موضعى **ادل** بالكسر درد كردن وشير خفته وترش شده يقال جئتنا بادلة ما نطاق حمضا اى من
حموضتها **ازل** تنكى وازل الرجل يازل اى صار فى ضيق وجدب ازل بالكسر دروغ يقال هم فى جى ازل وكذب ازل بالفتح باز داشت
عجف آك ٢ يقال ازلوا مالهم اذا حبسوه عن المرعى من خوف مازل مضيق مثل مازق وتازل صدرى وتازق اى ضاق ازل
بفتحتين ديرينكى وهميشكى يقال هو ازلى ذكر بعض اهل العلم ان اصل هذه الكلمة قولهم للقديم لم يزل ثم نسب الى هذا فلم
يستقم الا باختصار فقالوا يزلى ثم ابدلت الياء الفا لانها اخف فقالوا ازلى كما يقال فى الرمح المنسوب الى ذى يزن ازنى
ونصل اثربى منسوب الى يثرب **اسل** بفتحتين درخت بلند باخار وبيزه وكل شوك طويل اسلة اللسان باريكى وتيزى زبان
ورش اسيل كشيده يقال هو اسيل الخد اسالة مصدر منه عجك بضمهما ويقال هو على اسال بالمد من ابيه مثل اسان اى على شبه
من ابيه وعلامات واخلاق ماسل نام ريكى **اصل** بيخ وبن ونژاد اصول ج اصل موصل استيصال از بيخ بركندن ويقال جاءوا

باصيلتهم

باصيلتهم اى باجمعهم واخذت الشئ باصيلته اى كله باصله ويقال ليس لهم اصل ولا فصل الاصل الحسب والفصل اللسان اصيل
شبانكاه ويقال قد اصلنا ونحن موصلون اى داخلون فى الاصيل وجمعه اصل واصال واصائل ويجمع على اصلان مثل بعير
وبعران ثم صغروا الجمع فقالوا اصيلان ثم ابدلوا من النون لاما فقالوا اصيلال ويقال لقيته اصيلالا بالتشديد ايض اصالة
محكم وبا اصل شدن عجك بضمهما محل اصيل اى محكم ومال اصل اصلة بفتحتين نوعى از مار وفى الحديث فى ذكر الدجال كان راسه
اصلة والجمع اصل **اصطبل** بالكسر آخر جاى ستور والفه اصلية لان الزيادة لا تلحق الرباعيات من اوائلها الا الاسماء الجارية على
افعالها وهى من الخماسيات بعد وقال ابو عمرو بحث وانه ليس من كلام العرب **ايطل** تهيكاه وكذلك الاطل بالسكون والحركة اطال
ج واياطل جمع ايطل **افول** نا پديد شدن عجف آض ٢ وك ٢ افال افائل شتر ان خرد افيل يكى افيلة مؤنث مافول ابدال الماقون
وهو الناقص العقل **اكل** خوردن ماكل كك عجف آض ٢ اكلة بكبار خوردن تا سيرى اكلة بالضم لقمة وكرده يقال اكلت اكلة
واحدة اى لقمة او قرصة وهذا الشئ اكلة لك اى طعمة لك وفلان ذو اكل اى ذو حظ من الدنيا ورزق واكل بالضم والسكون ميوه نخل
وهر چه از او خورند ومنه قوله تعالى اكلها دائم وانقطع اكله اى مات ورجل ذو اكل اى ذو عقل ومال ورأى وثوب ذو اكل اذا كان
كثير الغزل صفيقا وقرطاس ذو اكل اكلة بالضم والكسر غيبت يقال انه لذو اكلة اذا كان يغتاب الناس كانه من قوله تعالى ايحب احدكم
ان ياكل لحم اخيه ميتا اكلة بالكسر خارش اكال ج يقال انى لاجد فى جسدى اكلة من الاكال اى حكة ونوعى از خوردن مثل الجلسة
والركبة يقال انه لحسن الاكلة وقولهم هم اكلة راس اى قليل يشبعهم راس واحد وهو جمع اكل ويقال اكلتنى واكلتنى ما لم اكل اى قربته
على واكلت فلانا اذا امكنته من ما يكال خورانيدن ويقال اكلت النار الحطب واكلت النخل الزرع وسخن چينى كردن ميان مردم مواكله
باهم خوردن يقال اكلته اى اطعمته او اكلت معه فصار افعلت وفاعلت على صورة واحدة ولا يقال واكلته بالواو اكال مهتران قبيلة
ماكل ورزيدن ماكلة بالفتح والضم موضعى كه از وى خورده شود يقال اتخذت فلانا ماكلة ميكلة بالكسر تابه وجانكه در وى كوشت
پزند ويقال ما ذقت اكالا بالفتح اى طعاما اكولة كوسپند كه بجهت خوردن فربه كنند اكيلة خوردنى وخورده شده يقال هى اكيلة السبع
وانما دخلته الهاء وان كان بمعنى مفعول لغلبة الاسم عليه اكيل هم كاسه وخورنده اكال هوى برآوردن شتر بچه در شكم وزحمت دادن
آن رحم مادر را بخارش عجك آف ٢ فهى ناقة اكلة اكال بالضم اسم منه وخارش وخورده شدن دندان اكل بالتحريك اسم منه استكال
تاكل كك وفلان يتاكل من الغضب اى يحترق ويتوهج وفلان يستاكل الضعفاء اى ياخذ اموالهم ويقال ظل مالى يوكل ويشرب اى
يرعى كيف يشاء واكل ماله وشربه اى اطعمه الناس وتاكل السيف اى توهج من الحدة اكل خورنده وسلطان اكله خورده ماكول
خورده شده ورعيت **ال** ناليدن عجف آك ٢ الل اليل مثله ودرخشيدن بجرببه عجف آض ٢ ال ايض جمع الة وهى الحربة العريضة
ايض ج ودروشن وتابان شدن وشتافتن فرس مثل اى سريع اليل ناله اليل الماء صوته ال السقاء بالكسر تغير ريحه الت اسنانه
اى فسدت ال بالكسر هو الله تعالى وايض عهد وخويشى الال بالفتح نام كوهى در عرفات تاليل تيز كردن وستيخ كردن كوش **امل**
بالتحريك اميد وبالفتح اميد داشتن عجف آض ٢ تاميل كك مؤمل اسب هشتم رهان ويقال ما اطول امله بالكسر اى امله وهو
كالجلسة والركبة تامل انديشه ونظر كردن در چيزى اميل پشته ريك كه يكميل عرض او باشد وموضعى **تاويل** تاول بيان كردن
انجه سخن بوى باز كردد ال بالمد اهل وعيال وپس روان ونمايش سراب الة دست افزار الات ج وچوب جنه الة الات ج وجنازه
وحالت يقال هو بالة سوء ايالت سياست راندن عجف آض ٢ يقال ال الامير رعيته وال فلان ماله اى ساسه واصلحه وتدالنا
وايل علينا وباز كشتن يقال طبخت الشراب فال الى قدر كذا وكذا اى رجع وسطبر شدن عسل وقطران ال بغت منه اول بالضم
ج وايض الذكر من الاوعال ويقال هو الذى يسمى بالفارسية كوزن ايل بالكسر كك اسيال نيكو كردن وسياست راندن اول
سندكره فى فصل وال **اهل** كسان وكسان سراى وجاى اهلة كك اهلات اهال ج وقد جاء فى الشعر اهال مثل فرخ وافراخ
منزل اهل جاى باكسان اهاله حريش مستاهل انكه چريش جزد وخورد وفلان اهل لكذا ولا تقل مستاهل والعامة تقوله اهول زن
خواستن وبا اهل شدن عجف آض وك ٢ تاهل كك قال الكسائى اهلت بالرجل اذا انست به وقولهم مرحبا واهلا اى اتيت سعة و
اصبت اهلا فاستانس ولا تستوحش قال ابو زيد اهلك الله فى الجنة اى ادخلكها وزوجك فيها واهلك الله للخير اى جعلك اهلا له **ايل**
نام جاى ايل نام خداى تعالى بعبرانى ياسريانى وقولهم جبرئيل وميكائيل انما هو كقولهم عبد الله وتيم الله

فصل الباء بادله

كوشت ميان بغل وبن پستان بادل ج بابل نام جاى كه سحر وشراب را بوى نسبت كنند **بتل** بريدن وجدا كردن عجف آك ٢
يقال طلقها بتة بتلة بتول هى العذراء المنقطعة عن الازواج ويقال هى المنقطعة الى الله تعالى عن الدنيا وهى بغت فاطمة بنت النبى ص

مبتول ایضاً نهالی که از بن درخت بر آمده باشد و از ان درخت مستغنی شده بتیله کک و ایضاً هر یکی از اعضا با گوشت وی بتائل ج مبتل
ان درخت اصل یستوی فیه الواحد والجمع امراة مبتلة بتشدید التاء فتحا تمام خلقت لم یرکب لحمها بعضه بعضا ولا یوصف به الرجل
بجل — تبتل از دنیا بریدن بجهت خدای تع بتبتیل کک قوله تع وتبتل الیه تبتیلا ابتتال الانقطاع بجیلة قبیله از یمن بجلی بالتحریک منسوب الیه
بجلة بطنی از قبیله بنی سلیم بجلی بالسکون منسوب الیه ابجل رگ دست ستور چون اکحل از مردم باجل مرد و شتر جسیا پیر شیخ بجال و
بجیل ای جسیم بجال ایضاً مرد بزرگ مهتر ابجله الشیء ای کفاه تبجیل تعظیم کردن بجل بالسکون بس و بسنده قال الاخفش هی ساکنة
بجدل — اللام ابدا یقولون بجلک کما یقولون قطک ولا یقولون بجلنی کما یقولون قطنی ویقال بجلی بسکون الجیم وحرکتها ای حسبی بجدل
بحظل بخل — نام مردی بسکون اللام بحظله برجستن بالظاء المعجمة بخل بالضم وبالفتح وبالتحریک ثلث لغات زفتی کردن عع ک اف ۲
بدل — وبضمتیهما ۲ باخل بخیل نعت منه ابخال بخیل یافتن بخل نسبت کردن به بخل ویقال الولد مبخلة مجبنة بخال سخت بخیل بدیل بدل
بدل هر چه بجای دیگری بود مثل شبه وشبه ومثل ومثل ونکل ونکل قال ابو عبیدة لم یسمع فی فعل وفعل غیر هذه الاربعة
الاحرف بدل بالتحریک درد دستها و پایها عع ک اف ۲ ابدال بدل کردن تبدیل مثله و دیگر گون کردن یقال بدله الله من الخوف
امنا استبدال تبدل عوض کردن این بان قوله تع ومن یتبدل الکفر بالایمان مبادلة تبادل با هم معاوضه کردن ابدال قوم من
بذل — الصالحین لا یخلوا الدنیا منهم اذا مات واحد بدل الله تع مکانه باخر واحده بدیل بذل دادن عع ف اض ۲ و در باختن مبذلة
براءل — بذلة بالکسر فیهما جامه ژنده یقال جاءنا فلان فی مباذله ای فی ثیاب بذلته ابتذال تبذل در باختن و نگاه داشتن چیزی را برائل
برطل — بالضم موهای گردن خروس برائله موهای گردن دروا کردن وی بوقت جنگ برطیل بالکسر سنگ دراز براطیل ج برطل بالضم
برغل — کلاه وقد یشدد اللام برغیل واحد البراغیل وهو البلاد التی بین الریف والبر مثل انبار والقادسیه بزول دندان شتر
بزل — بر آوردن شتر عع ف اض ۲ فهو بازل ذکرا کان او انثی وذلک فی السنة التاسعة والثامنة ایضاً بزل بزل بوازل ج بازل ایضاً دندان
بزول که برآید وبزلت الشراب بقبتاه واستخرجته بمبزل بازله شکستگی که خون از وی روان باشد تبزل ای تشقق ابتزال
شکفتن غنچه وقولهم ما بقیت لهم بازلة کما یقال ما بقیت لهم ثاغیة ولا راغیة ای واحدة ویقال ما عنده بازلة ای لیس عنده شیء
من مال ولا ترک الله عنده بازلة ولم یعطهم بازلة ای شیئا امر ذو بزل ای دو شده مبزل بالکسر آنچه شراب را بوی پالایند بزلت
بسل — الشراب ای صفیته بزلاء رای نیکو وفلان نهاض ببزلاء ای قوام بالامور العظام بسل حرام ابسال حرام کردن بسلة بالضم
مزد فسونگر بسالة دلیری نمودن عع بضمتیهما فهو باسل بسل ج مثل بازل وبزل مباسلة حمله کردن در حرب بسیل زشت روی و باقی
مانده شراب ابسال بهلاک سپردن کسی را ومنه قوله تع ان تبسل نفس بما کسبت قال ابو عبیدة ای ان تسلم استبسال خویشتن را
بصل — در حرب افکندن و دل نهادن بر انکه کشته شود یا بکشد بسمله بسم الله گفتن بصل بفتحتین پیاز بصلة ونی المثل هو اکسی من بصل باطل
بطل — ناچیز ضد حق اباطیل ج کانهم جمعوا ابطیلا بطل بطول بطلان بضم اول نیست شدن عع ف اض ۲ ابطال متعدی فیه ویقال ذهب
دمه بطلا هدرا بطل بالتحریک دلیر بطلة مونث بطول بطالة مصدر منه لازم عع بضمتیهما بطالة ایضاً بالفتح معطل و بی کار شدن
بعل — بطال نعت منه بعل جفت و شوهر بعول ج ویقال للمرأة بعل و بعلة ایضاً و نام بت قوم الیاس ع و درخت که از بیخ آب خورد
بی آنکه او را جوی باشد و فی الحدیث ما شرب بعلا ففیه العشر وبعل الرجل ای صار بعلا عع بفتحهما ویقال من بعل هذه الناقة ای
صاحبها بعلبک نام شهری بعال مباعلة زناشوی کردن و فی الحدیث ایام اکل وشرب وبعال والمرأة تباعل زوجها ای تلاعبه
بغل — وبعل الرجل بالسکر ای دهش وامراة بعلة بغل استر بغلة مونث بغال ج مبغولاء جمع الجمع بغال استربان تبغیل نوعی از
بقل — رفتار بقل تره و سبزی بقلة یکی و حرفه مبقلة تره زار ویقال کل نبات اخضرت له الارض فهو بقل بقول جمع بقل و دندان برآوردن
کودک و دندان شتر بر آمدن ستور و ابقال سبز شدن شورگیاه یقال ابقل الرمث فهو باقل ولم یقولوا مبقل کما قالوا اورس فهو
وارس ولم یقولوا مورس وهو من النوادر و سبز شدن زمین بگیاه ابتقال چریدن ستور سبزه را ابتقل کک باقلا بتشدید اللام
فتحا و باقلاء بالمد والقصر وللمد معروف اذا شددت اللام قصرت وان خففت مددت باقلاة یکی و فی المثل و فی المثل اعیا من باقل وهو
بکل — اسم رجل من العرب اشتری ظبیا باحد عشر درهما فقیل له بکم اشتریته ففتح کفیه وفرق اصابعه واخرج لسانه یشیر بذلک الی احد عشر
فانفلت الظبی فضربوا به المثل من العی بکیلة بکالة ارد و سویق با روغن سرشته بکل مصدر منه عع ف اض ۲ و آمیختن آرد و سویق
و آمیختن سخن تبکل سخن درهم آمیختن و بزدن و دشنام فرو گرفتن کسی را و غنیمت گرفتن ویقال ظلت الغنم بکیلة واحدة وعبیثة
بلل — واحدة اذا اختلط بعضها ببعض بکیل چیزی از همدان بلة تری بلل ج ویقال جاء فلان ولم یأتنا بهلة ولا بلة قال ابن السکیت

الهلة من الفرح والبلة من البلل والخیر وما اصاب هلة ولا بلة ای شیئا بلة بالضم تری رطب بلة بالکسر تری وهو بل مباح ویقال هو لک حل وبل
قال الاصمعی کنت اری ان بلا اتباع حتی زعم المعتمر بن سلیمان ان بلا فی لغة حمیر مباح وقال ابو عبیدة شفاء من قولهم بل الرجل من مرضه
وابل اذا برء ویقال هو بذی بلی ای بعد ولا یعرف موضعه ویستعمل هذا فی کل من بعد ولا یعرف این هو ویقال بذی بلیان بکسرتین
بلال بن حمامة مؤذن رسول الله علیه الصلوة والسلام من الحبشة ویقال ما فی سقائک بلال ای ماء وکل ما یبل به الحلق من الماء واللبن
ومنه قولهم انضحوا الرحم ببلالها ای صلوها بصلتها وندوها ویقال لا تبلک عندی بالة ای لا یصیبک عندی ندی ولا خیر ویقال
ایضاً لا تبلک عندی بلال مثل قطام ویقال طویت فلانا علی بلته بالضم وبلالته وبلولته وبللته وبلولته کک وبللته اذا احتملته علی ما فیه
من الاساءة والعیب وداریته وفیه بقیة من الود وجمع البلة بلال وطویت السقاء علی بللته اذا طویته وهو ندی بلبل طیلة بادمثاله بلبلة
بلابل اندوه بلبل بضمتین هزار دستان ومرد سبک تبلبل درآویختن زبان وپاکیزه جنبیدن ستور علف را بل به شدن از بیماری عع
ف اک ۲ ابلال استبلال کک و تر کردن وبلة شدة للمبالغة فابتل وجم پوستین عع ف اض ۲ و فی الحدیث بلوا ارحامکم ولو بالسلام
ای ندوها بالصلة ویقال فی الدعاء بلک الله بابن ای رزقک الله وبللت به ای ظفرت به ویقال لئن بلت بک یدی لا تفارقنی او تودی
حقی رجل ابل مرد ستمکار سوگند خوار ابلال چیره شدن مرد وقال الکسائی رجل ابل وامراة بلاء وهو الذی لا یدرک ما عنده من اللوم
وصفاة بلاء ای ملساء بل مخفف بسکون اللام یکی از حروف عطف بمعنی نه چنانست و بجای رب نیز آمده است در شعر کقول الشاعر
بل مهمه قطعت بعد مهمه ای رب مهمه وقوله تع ص والقران ذی الذکر بل الذین کفروا قال الاخفش عن بعضهم ان بل ههنا بمعنی
ان فلذلک صارت القسم علیها قال وربما استعملت العرب بل فی قطع کلام واستیناف اخر فینشد شعر ع بل ما هاج احزانا وشجوا
قد شجا قوله بل لیست من البیت ولا تعد فی وزنه ولکن جعلت علامة لانقطاع ما قبله ومثل هذا یسمی خزما بالزاء المعجمة فی الزیادة وخرما
بول — بغیر المعجمة فی النقصان قال وبل حرف ناقص ونقصانها مجهول وکک وقد وان شئت جعلت نقصانها واوا وقلت بلو وهلو وقدو وان
شئت جعلته یاء ومنهم من یجعل نقصانها مثل آخرها فیدغم فیقول بل وهل وقد بالتشدید بول کمیز انداختن وکمیز عع ف ا
ص ۲ ابوال ج والاسم البیلة کالجلسة ویقال اخذه البوال بالضم ای یعتریه البول کثیرا ویقال کثرة الشراب مبولة بالفتح مبولة بالکسر
کمیزدان ویقال فی التهدید لنبلین الخیل فی عرصاتکم استبال ه بول خر اکرفتن بولان حیی از طی بال دل و تن آسانی و حال وما هی پروا نی
خطر ببالی ای بقلبی وفلان رخی البال ای فی سعة من العیش وما بالک ای ما حالک وقولهم لیس هذا من بالی ای مما اباليه باله بوی دان
بهل — واصله بالفارسیة بیله بهل اندک واسان ونفرین وکذاشتن براه عع بفتحهما یقال علیه بهلة الله بالفتح والضم ای لعنة الله باهله
قبیله از قیس عیلان باهل التی لا اسم علیها ولا عران ولا صرار ترعی حیث تشاء بهل ج ابهال مصدر منه ناقة مبهلة ومباهل جمعها
بهدل — مباهله بکدیگر والعنت کردن ابتهال زاری کردن قوله تع ثم نبتهل ای نخلص فی الدعاء بهلول مرد خندان و نام معروف ابهل تخم سرو
بهصل — ویقال هو الضلال بن بهلل غیر مصروف معناه باطل بهدله نام مردی از تمیم عاصم بن بهدلة سید قراء الکوفه وهو ابن ابی النجود
بهدله اسم امه بهصل بالضم تن او بهصله زن کوتاه بالا فصل التاء بتل کینه یقال اصبت بتبل تبول ج وتبله الدهر
تبل — واتبله ای افناه وتبله الحب واتبله افسده واسقمه تابل بفتح الباء وکسرها حوایج وابزار توابل ج یقال منه توبلت القدر تباله شهری
تفل — بیمن وفی المثل اهون من تباله علی الحجاج وکان عبد الملک ولاه ایاها فلما اتاها استحقرها فلم یدخلها تفل از دهان افکندن چیزی
مثل البزق واوله البزق ثم التفل اقل منه ثم النفث ثم النفخ عع ف اض ۲ وک ۲ ومنه تفل الراقی ورجل تفل ای غیر متطیب النفس بین
تلل — التفل والمراة متفال اتفال بوی ناک کردن تفل بضم التاء وفتحها بچه روباه بزیادة التاء تل توده تلال ج رجل ضال تال وجاءنا
بالضلالة والتلالة وهو الضلال بن التلال کل ذلک اتباع متل ک اف ۲ سخت یقال رمح متل ای مصرع به ویقال ذهب بطال ای
تمهل — یطلب لعرسه فحلا وهو یفاعل تلیل کردن تلتلة کوزه و جنبانیدن ان تلاتل ای زلازل وسختیها وتله للجبین ای صرعه کما یقال کبه
تول — علی وجهه ویقال هو بتلة سوء ای بحالة سوء اتمهلال دراز شدن و راست شدن وکک اتمال واتمأل ای طال واشتد تولة
ثال — وذوله مثل الهمزه سختی یقال جاءنا بتولاته ودولاته وهی الدواهی تولة بالضم والکسر نوعی از جادوئی و تعوید و فسون دوستی
ثیتل — فصل الثاء ثؤلول بالضم آخ ثالیل ج ثیتل دملک کلاوی ساله و نام کوهی ثجله بالضم کلانی و فراخی شکم عع ک ا
ثجل ثرمله — ف ۲ اثجل نعت منه ثجلاء مونثه مزادة ثجلاء ای واسعة وشیء مثجل ای ضخم وقولهم طعن فلان فلانا الاثجلین ای رماه بداهیة من
الکلام ثرمله شاه خوردن چنانکه سر ریش بیالاید ثرمله بالضم روباه ماده و نام مردی ثعل بالضم پستان افزونی بی شیر
ثعل — بز و گوسفند ثعول ج ثعل بفتحتین دندان زیاده وکژ و راست بر آمدنی از ان عع ک ان ۲ رجل اثعل وامراة ثعلاء اثعال مخالفت

کون

کردن ثعاله نام روباه وهی معرفة ارض مثعلة بالفتح ای کثیر الثعالب کما قالوا معقرة للارض الکثیرة العقارب ثعل ض آ ف ۲ بدر چیزی از طی
ثفل
ثفل بالضم بجر بنک نشیند از هر چیزی ویقال ترکت بنی فلان متافلین ای یاکلون الثفل ای الحب وذلک اذا اشتد حال البدوی اذا
ثقل
لم یکن لهم لبن ویتعیشون بالحب حمل ثقال بالفتح شتر کران دو ثقال بالکسر سمره اردو سنک زیرین دستاس ثقل بالکسر کرانی و
بار واثقال ج مثل حمل واحمال وقوله تعم واخرجت الارض اثقالها ای اجساد بنی ادم ثقلة کرانی یقال وجدت ثقلة فی جسدی ای فتورا
وثقلا ویقال احتملوا ثقلتهم بکسر القاف ای بامتعتهم کلها ثقل ک آ ف ۲ کرانی وکران شدن عم بضمهما مثال صغر الثقیل نعت منه ثقل
بفتحتین رخت مسافر وحشم وی ثقلان آدمیان وپریان ثقل بسکون چربیدن چیزی برچیزی درووزن ودروا کردن کوسفند را
بحجه بوسنجیدن کوشت وی عم ف آ ض ۲ امراة ثقال بالفتح ای زنان یعنی زن کران سرین تثقیل کران سنک کردانیدن اثقال
کران بار کردن وشدن لازم متعد یقال اثقله الحمل واثقلت المراة فهی مثقل ای ثقل حملها فی بطنها وقیل ای صارت ذات ثقل کما یقال
اثمرت ای صارت ذات ثمر مثقال بالکسر سنک زر دینار ثاقل اذا کان لا ینقص ودنانیر ثواقل مثقال الشئ هم سنک چیزی ویقال القی
ثکل
علیه مثاقیله ای مؤنته ثکل بالضم فرزند مردن ثکل بفتحتین کلک عم ک آ ف ۲ امراة ثاکل وثکلی نعت منه یقال اثکلته امه کما کاد
او وامادر وی واثکله الله امه ثکول بالفتح زن فرزند کم کرده ویقال الحرب للوالدات مثکلة کما یقال الولد مبخلة مجبنة اثکال اثکول
ثلل
لغة فی عثکال وعثکول یعنی خوشه خرما ثلة رمه بسیار از کوسپند وبز وآمیخته ویقال هی للضان خاصة وللمعزی یقال حبلة
خاصة ثلل بالکسر ج مثال بدره وبدر وپشم کسا جید الثلة ای الصوف حبل ثلة رسن از پشم ولا یقال للشعر ولا للوبر ثلة فاذا اجتمع
الصوف والشعر والوبر قیل عند فلان ثلة کثیرة واثل الرجل فهو مثل ای کثیر الثلة وثلة البیر ما اخرج من ترابها ثلة بالضم کروه ثل
سرکین انداختن ستور وخاک در انباشتن بچاه وویران کردن خانه وهو ان یحفر اصل الحائط ثم تدفع فینقاض وفرو ریختن سیم عم
ن آ ض ۲ ویقال ثل الله عرشهم ای هدم ملکهم وثل عرشهم ای ذهب عزهم اثلال رخنه برآوردن ثلة ایضا رخنه ثلل بفتحتین هلاک
ثمل
شدن وهلاک کردن لازم متعد ثمیلة باقی مانده اب در مغاکی ثمیل ج وباقی مانده اب وعلف در شکم ستور وباقی مانده هر چیزی
ویقال ما ثملت شرابی بشئ من طعام ومعناه ما اکلت قبل ان اشرب طعاما وذلک یسمی الثمیلة ثملة بفتحتین باقی اب در تک خنور
ثملة کلک وپشم پاره که باوی قطران وروغن در شتر مالند ثملة بالکسر کلک ثمال بالضم زهره کشنده ثمل بالتشدید مثله وجمع ثمالة
بالضم بمعنی باقی اب در تک حوض وخنور وسر شیر اثمال بسیار سرشیر کشتن یقال اثمل اللبن اذا کثرت ثمالته وباقی کذاشتن
چیزی را تثمیل کلک ثمالة حی از عرب ثمال بالکسر پناه یقال فلان ثمال قومه ای غیاث وعیاذ لهم متمل پناه جای ثمل بفتحتین شراب
ثول
در یافتن کسی را عم ک آ ف ۲ ثمل بکسر م نعت منه ثول کروه زنبور لا واحد له من لفظه ثویلة من الناس جماعة منهم جاءت من بیوت
متفرقة ثول بد شنام وزدن فرو کرفتن کسی را صلته بعلی ثول بالتحریک دیوانگی کوسپند عم ک آ ف ۲ شاة ثولاء وتیس اثول
ثهل
نعت منه انثیال فرو ریخته شدن خاک وفرو کرفتن مردم از هر جانب ثهلان کوهی ویقال هو الضلال بن ثهلل مثل هلل غیر مصروف
ثیل
قال ابو عبید هو من اسماء الباطل ثیل بالکسر غلاف قضیب شتر وکاهی بعیر اثیل شتر بزرک قضیب فصل الجیم جیئل
جال
علی فیعل اسم علم کفتار وهی معرفة بلا الف ولام جیالة مؤنث وربما قالوا جیل بحذف الهمزة للتخفیف ویترکون الیاء مصححة لان الهمزة
جبل
وان کانت ملقاة فی اللفظ فهی مبقاة فی النیة جبل بفتحتین کوه جبال ج جبلان دو کوه طی وان اجا وسلمی امت جبله الله ای خلقه
اجبال بکوه شدن مردم وبسختی زمین رسیدن چاه جبلة بن ایهم آخر ملوک غسان جبله بالکسر خلقت یعنی افرینش یقال انه لذو
جبلة ای عظیم الخلقة مال جبل مال بسیار حی جبل ایضا امراة مجبالة عظیمة الخلق شئ جبل بکسرتا غلیظ جاف جبلة بالضم کوهان
جبل بضمتین جمع مردم وفیه لغات قرئ بها قوله تعم ولقد اضل منکم جبلا کثیرا بالضم وجبلا بضمتین وجبلا بالفتح وجبلا بکسرتین
مشددا وجبلا بضمتین مشددا اجبلة بالتشدید افرینش وافریدکان قوله تعم والجبلة الاولین قرءها الحسن بالضم جبلات ج جبل
جثل
بضمتین قدح چوبین جثل موی انبوه یقال یستحب فی نواصی الخیل الجثلة وهی المعتدلة فی الکثرة والطول جثولة جثالة مصدر منه
عم بضمها اجثلة مورچه سیاه شجرة جثلة درخت بسیار برک ودفرک ویقال اجثال الطیر اذا انفش ریشه واجثال الرجل اذا غضب و
جحل
تهیا للقتال واجثال النبات اذا اهتز وامکن لان یقبض علیه مجثئل مثال مضمحل برپای ایستاده جحال بالضم زهر جحل زنبور وملخ
جحدل
بزرک جحل ایضا مثل بزرک وافتاب پرست که از اره بانبر کویند وجحل یعنی کوه غلطان وافکندن تجحیل مبالغة فیه یقال جحله ای صرعه
جحفل
وجحله بزیادة المیم کلک جحدل فرو بر و کردانیدن جحدله ای صرعه جحفل لشکر ورجل جحفل ای عظیم القدر جحفلة پیفوز اسپ
جدل
جحفله وجعفله ای رماه وصرعه وتجحفل القوم اجتمعوا جحنفل کلان لب والنون زائدة جدل اندام جدول بضمتین ج اجدل

ج مجدل بالکسر کوشک جدالة بالفتح غوره خرما سفال سخت ناکوده جدال ج وزمین یقال ترکه بالجدالة وطعنه فجدله ای رماه بالارض
فانجدل ای سقط مجادله جدال بالکسر خصومت کردن جدل اسم فیه جدل بسکون دوتیم محکم تافتن رسن راعم ف آ ض ۲ و ک ۲ جاریة مجدولة
الخلق ای حسنة الجدل مجدول بر پیچان نزانا لاغری غلام جادل ای مشتد والجادل من ولد الناقة فوق الراشح وهو الذی قوی ومشی مع امه
جدل
وجدل الحب فی سنبله ای قوی جدیل مهار ناقه از پوست وحمیل جدیل وشدقم فحلان من الابل کانا للنعمان بن المنذر جدیلة حی وقبیله
وکرانه ونام زنی که ام قبیله است جدلی مثال ثقفی منسوب الیه جدلاء زره تافته مجدوله کلک جندل سنک ونام مردی جندل بفتحتین
وکسر الدال نام جای سنک ناک جنادل ج جوبچه جذل بالکسر بیخ وتنه درخت ومنه قول الحباب بن المنذر انا جذیلها المحکک ویقال
جذل
فلان جذل مال اذا کان رفیقا بسیاسته جاذل برجای ایستاده چون ستون جذل بالتحریک شادی وشادمانی کردن عم ک آ ف ۲ رجل
جرل
جذلان نعت منه اجذال القعد منه اجذال لازم منه جرل بفتحتین سنک جرول کلک ونام درنده ولقب مردی ارض جرله ومکان
جرعل
جرل سنک ناک اجرال ج وایضا جمع جرل مثل جبل واجبال جریال بالکسر رنک سرخ وخمر جریال الذهب کونه زر جریال الخمر کونه شراب
جزل
جردحل شتر سطبر جزل هیزم سطبر وخشک جزیل بزرک وبسیار عطا جزل وجزیل ای کثیر جزال ج اجزال بسیار دادن
یقال اجزلت له من العطاء ای اکثرت له وفلان جزل الرای ای صلب مستقیم وامراة جزلة بینة الجزالة اذا کانت ذات رای ولفظ جزل
ای صلب صحیح وهو خلاف رکیک جزل ایضا بریدن عم ف آ ک ۲ یقال جزلته التی جزلتین ای قطعته قطعتین جزلة بالکسر ای قطعة
عظیمة من التمر وهذا زمن الجزال ای زمن صرام النخل جزل بفتحتین ریش کوهان عم ک آ ف ۲ بعیر اجزل نعت منه جوزل کبوتر بچه وجوازل
جعل
وزهر جعل خرما بنان کوتاه جعله تکی وکردن مجعل کلک عم بفتحها وقوله تعم وجعلنی نبیا ای صیرنی وجعلوا الملئکة الذین هم عباد
الرحمن اناثا ای سموهم جعل بالضم مزد جعالة بالکسر کلک جعیلة مثله جعل ض آ ف ۲ کوه غلطان ونوعی از جانوران ابی سیاه جعلان ج
وجعل الماء جعلا بالکسر جعلا اذا کثر فیه الجعلان جعال بالکسر دستماله دیک وخنور جعل بضمتین ج مثال کتاب وکتب واجعلت
جعفل
القدر ای انزلتها بالجعال وپای مزد دادن وبکشتی امدن ماده سبک اجعال کردن جعفل ابر بی اب جعفال بالضم صوف بسیار اب
آورده وسرجوش دیک وهر چیز به بسیاری وصف کنند ازجفلة من صوف ای حزمة منه وهو اسم مفعول مثل قوله تعم الا من اغترف
غرفة ویقال دعوتهم الجفلی والاجفلی وهو ان تدعو الناس الی طعامک عامة ویقال دعی فلان فی النقری لا فی الجفلی والاجفلی ای
دعی فی الخاصة لا فی العامة وجاء القوم اجفلة وازفلة وجاؤا باجفلتهم وازفلتهم ای جماعتهم وقال بعضهم الاجفلی والازفلی الجماعة
جفل
من کل شئ جفل ای اسرع جافل ای منزعج اجفیل ترسنده وبددل اجفال کریختن بشتاب وشتافتن جفالة کروه مردم کریزان ریح مجفل
جلل
وجافلة ای مسرع واجفلت الریح اذهبته وطیرته انجفال برکنده شدن جلل بالفتح بادبان جلول ج جل بالضم پوشش ستور اجلال
ج اجله جمع الجمع وایضا جل همه ومعرب کل وجل الشئ معظمه جلی کاربزرک جلل ج جلة بالضم خنور خرما جل بالکسر نای کشت درووده
ویقال ما له دق ولا جل ای دقیق وجلیل جلة شتران کلان سال وهی جمع جلیل مثل صبی وصبیة وشیخ وشیخة جلة ای مسان مجلة بالفتح
کتاب حکمت وادب وهر چه باشد از کتاب بزرک وجلال الله ای عظمة الله ویقال فعلته من جلالک ای من اجلک جلالة بزرکی وبزرک
شدن ومسن شدن عم ف آ ک ۲ وجلت الهاجن عن الولد ای صغرت جلالة بالتشدید ماده کاو پلیدخوار وفی الحدیث نهی عن لبن
الجلالة جلال بالضم بزرک جلالة ناقة بزرک جلل بفتحتین کار بزرک وکار اسان وهو من الاضداد وفعلت ذلک من جللک ای من اجلک
جلیل بزرک ومسن وبزرکا زوی از ادخر کاه سازند جلیلة بن بن حلاوة تج جلجل واحد جلاجل وهو معروف وهو اسم موضع ایضا
جلجلة بانک جلجل وبانک رعد وجنبانیدن چیزی بدست مجلجل ابر با رعد وتجلجل فی الارض ای ساخ فیها وحال وتجلجلت
قواعد البیت ای تضعضعت وفی الحدیث ان قارون خرج علی قومه یتبختر فی حلة له فامر الله الارض فاخذته فهو یتجلجل فیها الی یوم القیمة
حمار جلاجل بالضم خروشن اواز جلجلان کشنیز ویقال هو السمسم فی قشره قبل ان یحصد وهو ایضا حبة القلب یقال اصبت جلجلان
قلبه جلول بیرون شدن از شهری بشهری دیکر عم ف آ ک ۲ وهم قوم جالة جل بالفتح پشک ستور برچیدن عم ف آ ض ۲ ومنه
سمیت الدابة التی تاکل العذرة جلالة اجتلال کلک جلة پشک کوسفند وشتر یقال ان بنی فلان وقودهم الجلة والوالة وهم یجتلون
الجلة ای یلتقطون البعرة اجلال بزرک قدر کردانیدن وفلان ما اجلنی ولا احشانی ای ما اعطانی جلیلة ولا حاشیة فالجلیلة التی
نتجت بطنا واحدا والحاشیة صغار الابل ویقال ما اجلنی ولا ادقنی ای ما اعطانی کثیرا ولا قلیلا ویقال ما له جلیلة ولا دقیقة ای
ما له ناقة ولا شاة تجلیل فرا کرفتن وجل براسب افکندن مجلل ابر فرا کیرنده همه زمین را بباران تجلل زبر چیزی شدن تجلله
جمل
ای اخذ جلاله تجالل بزرکی نمودن فلان یتجالل عن ذلک ای یترفع عنه جلولاء بالمد نام دهی بفارس جلولی منسوب بوی جمل

بفتحتین شتر بز جمال واجمال وجمالات وجمائل جج و پدر حیی از مذحج جامل شتر گله با شتربان واسباب آن قال ابن السکیت یقال للابل
اذا کانت ذکورة ولم تکن فیها انثی هذه جمالة بنی فلان وقری کانه جمالة صفر واستجمل البعیر صار جملا واذا ربع جمالة شتربان مثل
الحبالة والحمارة جمال خوبی وخوب شدن ع بضم ها اجمیل نعت منه وایض بیه کداخته جمیلة جملاء نعت منه مؤنثه جمال بالضم
والتشدید اجمل من الجمیل جمیل بالتصغیر مرغی جملان بالکسر جج مثال الکعیت وکعتان جمل بالضم وسکون ۲ نام زنی جملة همه جمل
جج اجمال جمله کردن حساب ونیکوئی کردن کسی را ونیکو کردن کار وپیه کداختن وبسیار شدن شتر جمل بالفتح پیه کداختن ع
ف آض ۲ اجتمال کک مجامله نیکوئی وخوبی کردن باکسی رجل جمالی بالضم مشدد الیاء عظیم الخلق ناقة جمالیة تشبه بالفحل من
الابل فی عظم الخلق حساب الجمل بالضم والتشدید نوعی از حساب جمل ایض رسن کشتی کرا نرا قلس نیز خوانند وقرء ابن العباس حتی
یلج الجمل بالضم والتشدید تجمیل آراستن تجمل خوبی نمودن وپیه کداخته خوردن ومنه قیل للمراة تجملی وتعففی ای کلی الشحم و
اشربی العفافة وهی مابقی فی الضرع من اللبن جول جولان کرد بر آمدن ع ف آض ۲ اجتیال انجیال کک جولان المال ستور یان
جز جولان بالتسکین کوهی بشام اجاله بر کردانیدن یقال فی المیسر اجل السهام بجوال بر کشتن بجوید مثله جلت هذا من هذا
ای اخترته منه واجتلت منه کک وتجاولوا فی الحرب ای جال بعضهم علی بعض وکانت بینهم مجاولات مجول بالکسر شا ماکچه وسپر
جول بالضم دیوار سر چاه جال مثله اجوال جج یقال ماله جول ای عقل وعزیمة تمنعه مثل جول البئر جهل نادانی خلاف العلم
ونادانستن جهالة کک ع ک آف ۲ تجاهل نادانسته اوردن استجهال نادان شمردن وسبک داشتن تجهیل بنادانی منسوب کردن
مجهل کاری که بر جهل دارد کسی را المجهل بالفتح بیابان بی کوه ونشان ویقال کان ذلک فی الجاهلیة الجهلاء تاکید الاول یشتق له
من اسمها یوکد به کما یقال وتد واتد ولیلة لیلاء ویوم ایوم جیل ترک وروم وجیل من الناس ای صنف جیلان بالکسر قومی صد
دربجر بر ترتیب داده کسری جیلان بالفتح حیی از عبد القیس خیلان الحصی ای اجالته الریح منه فصل الحاء حبل رسن
جج حبال احبل جج وعهد وامان وپیوستگی وریک توده دراز کشیده وپی ورک کردن ورک بازو وفی المثل هو علی حبل ذراعک ای فی
القرب منک حبلة بالضم میوه درخت بلند خاردار وفی الحدیث لقد راینا مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ومالنا طعام الا
الحبلة وورق السمر ونوعی از پیرایه که در حمیل باشد ضب حابل سوسمار رحبله خوار حبل بالکسر سختی حبول جج ویقال للواقف کانه کالحبل
لایفر جبیل براح حبل بفتحتین بار شکم وحبلت المراة وهی حبلی ونسوة حبالی وحبالیات لانه لیس لها افعل ففارق جمع الصغری والا
حبالی بکسر اللام لان کل جمع ثالثه الف انکسر الحرف الذی بعدها کمساجد وجعافر ثم ابدلوا من الیاء المنقلبة من الف التانیث الفا
فقالوا حبالی بفتح اللام للفرق بین الالفین کما قلناه فی صحاری ولیکون حبالی کحبلی فی ترک صرفها الانهم لولم یبدلوا السقطت الیاء
لدخول التنوین کما تسقط فی جوار حبلی حبلوی حبلاوی منسوب الیه قال ابو زید یقال حبلی فی کل ذات ظفر ویقال کان
فی محبل فلان ای وقت حبل امه به وحبل الحبلة نتاج النتاج وولد الجنین وفی الحدیث نهی عن بیع حبل الحبلة حبلة بسکون الثانی وحرکته
شاخ رز حبالة بالکسر دام حابل کستریده دام وفی المثل اختلط الحابل بالنابل یعنی آمیخت تار و پود احبال ابستن کردن محبول صید
دراویخته بدام حابول رسنی که بوی بر درخت خرما بالا روند احتبال الصید کردن بدام محتبل الفرس پیوند سم اسپ حبال بالکسر نام
مردی حنبل نام مردی ومرد کوتاه بالا وپوستین یقال ما لی عنه حنتال وحنتال بالضم ملین ومهموزاید حثیل نوعی از درخت
کوه ومرد کوتاه حثالة بالضم پوست جو وبرنج وخرمای کوفته وکنجاره احثال سبوس ابر دادن کودک را جحل بالفتح والکسر
بند وپای بر بجن تحجیل سپیدی دست وپای ستور فرس محجل اسپی که چهار دست وپای او سپید باشد محجل الرجلین مطلق الیدین
انکه پایها سپید باشد ولایکون التحجیل واقعا بیدا ویدین ما لم یکن معها او معهما رجل او رجلان فانکان محجل ید ورجل من شق نوع
ممسک الایامن مطلق الایاسر وعلی العکس وان کان من خلاف قل او کثر فهو مشکول حجلان رفتار بندی ومرغ وجهجهان دفتن ع
ف آض ۲ وک ۲ حاجلات الابل الصغار التی ضربت سوقها فمشت علی بعض قوائمها واحجلت البعیر اذا اطلقت قیده من یده الیسری
وشددته فی الیمنی حجلة بالتحریک خانه عروس حجال جج وکبک حجل بفتحتین حجال جج حجلی بالکسر جمع حجل ولم یجیء الجمع علی فعلی بالکسر
الا حرفان ظربی جمع ظربان وحجلی جمع حجل یعنی کبک وشترکرهٔ ریزه حجلة یکی حجلاء کوسپند سپید سمها حوجلة شیشه سر فراخ وحجلت
عینه ای غارت محجل نام اسپی حدل میل کردن بستم ع ف آک ۲ صلته بعلی یقال رجل حدل ای غیر عدل احدل مرد کوشیان وکتف وکردن
سوی سینه بیرون آمده قوس حدلاء کمان سینه بیرون آمده حذل بالضم کرانه پیراهن واز ادحذل بالتحریک افتادن مژه ع ک آ
ف ۲ یقال حذلت عینه اذا اسقطت هدبها ونوعی از چوب که نان سازند حذال بالفتح شلم که از بن درخت بیرون آید حرجل

جول
جهل
جیل
حبل
حنبل
حثل
جحل
حدل
حذل
حرجل

بفتحتین دراز حرمل سپند احزأل ای ارتفع حزنبل کوتاه استوار خلقت حسل بالکسر بچه سوسمار که از بیضه بیرون
آمده باشد حسول جج ابو الحسل سوسمار وفی المثل لا آتیک سن الحسل ای ابدا لان سنها لا تسقط ابدا حتی یموت حسیل کوساله حسیلة
مؤنثه حسالة بالضم مثل حثاله سبوس محسول بالحاء والخاء بکاو ماآمدن از هر چیز حسل ای رذله وحسل به ای اخس حظه فلان یحسل نفسه
ای یقصر ویرکب بها الدناءة حسیلة خرمای خشک ناپاک که شیرین نشود حسکل بکسرتین بچه سوسمار واز هر جانوری حساکل جج تحصیل
آماده کردن حاصل الشئ ومحصوله ای بقیته ونقده حصائل بقایا حصیلة یکی محصلة زنی که خاک معدن کرد آرد تحصیل الکلام رده الی محصوله
حصل کما هی حصل الفرس اذا اشتکی بطنه من اکل التراب الذی علی النبت حصل بالتحریک غوره خرما سخت ناشده حصلة یکی احصل النخل
غوره کرد حصالة بالضم ایخره ماندهٔ باشد درخرمن از حبوب حوصلة سنکدان مرغ حواصل جج وحوصل الطیر ای ملأ حوصلته یقال
منه حوصلی وطیری حظل باز داشتن از تصرف وحرکت ع ف آض ۲ صلته بعلی رجل حظل وحظال مرد سخت تنگ گیر
در خانه حظلان بکسر الحاء اسم فیه حظلان بفتحتین رفتار چشمگین حنظل درخت تلخ حنظلة یکی وحظل البعیر بالکسر اذا اکثر من اکل الحنظله
فهو حظل وابل حظالی حنظلة ایض قبیله بزرگ از بنی تمیم ویقال لهم حنظلة الاکرمون حفل بالک داشتن وکرد آمدن ع ف آک ۲
احتفال کک وعنده حفل من الناس ای جمع محفل محتفل جای کرد آمدن ضرع حافل پستان پر شیر وشعبة حافل وواد حافل ای کثیر السیل
وحفلت السماء حفلا ای جدت وقعها وحفله ای جلوته فتحفل واحتفل لا تحفل به باک مدار بوی وحفلت به ای بالیت به حفالة
بالضم سبوسه هر چیز یقال هو من حفالتهم وحثالتهم ای ممن لا خیر فیهم رجل ذو حفلة مبالغه کننده در هر چیزی واخذ الامر بحفلته
اذا جد فیه احتفل الوادی بالسیل ای امتلأ به تحفیل چند کاه نادوشیدن ناقه را بجهت فروختن تا بزرگ پستان و پرشیر نماید
شاة محفلة مصراة کک ونهی رسول الله صلی الله علیه وآله عن التصریة والتحفیل حقل کشت برگ بیرون آورده هنوز ناپایه
سطبر ناشده وزمین خوش پاکیزه حقلة یکی و فی المثل لا تنبت البقلة الا الحقلة حقلة ایض درد شکم از بره خاک آلوده خوردن
وقد حقلت الابل حقلا اخقال جج حقیلة آب بره در شکم حقیل نام موضعی محاقلة فروختن کشت سبز نا کشت نادروده بگندم
وقد نهی عنه حیقال باز ماندن از جماع بسبب سستی بره حوقل الشیخ باز ماندن پیر از جماع حوقلة بره سست بیکار حکل بالضم
آنچه پیدا نشود صوت ومعنی او از سخن ویقال فی لسانه حکلة ای عجمة لا یبین الکلام واحکل علی الخبر ای اشکل واحتکل اشتکل
حنکل کوتاه ناکس حل کشادن کره ع ف آض ۲ انحلال لازم منه وروغن کنجد وفرود آمدن حلول محل کک محل ایض جای فرود
آمدن ویقال حللت بالقوم وحللت القوم بمعنی حلال بالفتح حلال شدن حل بالکسر کک ع ف آک ۲ وواجب شدن یقال حل
العذاب علیهم یحل بالکسر ای وجب ویحل علیهم بالضم ای نزل وقری بهما قوله تعالی فیحل علیکم غضبی وبیرون آمدن زن از عدت یقال
حلت المراة ای خرجت من عدتها وحل الدین یحل بالکسر ای انقضی اجله حلولا وبیرون آمدن حاجی از احرام احلال کک حل بالکسر
حلال ضد حرام ولقب مردی رجل حل وحلال از احرام بیرون آمده یقال انت حل وانت حرم بالضم والکسر والحل ایض ماجاوز الحرم
ویقال یا حالف اذکر حلا ای استثن وقوم حلة ای نزول وفیهم کثرة وحی حلال بالکسر حلة حلة ایض وحلول بمحله رسیدن قربانی
وهی موضع النحر قوله تعالی حتی یبلغ الهدی محله ویقال هو فی حلة صدق ای بمحلة صدق محلة بفتحتین جای باش وجای فرود
آمدن مکان محلال جائی که در وی بسیار فرود آیند محل الدین مهلت وام حلل ض آف ۲ بردهای یمانی حلة یکی وایضا
ازار وردا ولا یسمی حلة حتی یصیر اثوبین حلیل شوی حلیلة زن ومرد وزن فرود آینده بجائی احلیل بکسرتین سوراخ بره
وسوراخ پستان ویجمع علی احالیل ومنه انها لاسخوب الاحالیل احلال فرود آوردن وحلال کردن زن را وبهائم ای حلال
در آمدن وبجای حلال یعنی غیر محرم محلتان بالضم دیگ ودستاس محلات دیگ ودستاس ودلو وکارد وتبر ای من کانت عنده
هذه الآلات حل حیث شاء ویقال احلت الشاة ای نزل اللبن فی ضرعها بلا نتاج محلل فی النکاح حلال کننده سه طلاق را
محلل فی السبق در آینده در دو هان بشرط انکه اکر سبق یابد بکیرد واکر مسبوق شود نه دهد واحل بنفسه ای استحق العقوبة
مکان محلل اذا اکثر الناس به الحلول احلال فرود آمدن تحلل استثنا کردن در سوکند استحلال حلال شمردن حلحلة از جای
جنبانیدن کسی را وراندن شتر را یقال حلحلت بالناقة اذا قلت لها حل بالتسکین وهو زجر للناقة وحوب زجر البعیر وحلی
ایض بالتنوین فی الوصل تحلحل دور شدن از جائی تحلیل حلال کردانیدن وموضع التحریم یقال حللته تحلیلا وتحلة ویقال
فعلته تحلة القسم ای فعلت ما حللت به یمینی ولم ابالغ ومنه قوله تعالی قد فرض الله لکم تحلة ایمانکم وفی الحدیث لا یموت
لمومن ثلثة اولاد فتمسه النار الا تحلة القسم ای قدر ما یبر الله تعالی قسمه فیه لقوله تعالی وان منکم الا واردها کان علی ربک

حرمل
احزئل
حزنبل
حسل
حسکل
حصل
حظل
حفل
حقل
حکل
حل

حما

حما مقضيا ثم قيل لكل شىء لم يبالغ فيه تحليل يقال ضربته تحليلا الحلل بفتحتين سستى پى ستور فهو احل بين الحلل حلا احل بالضم مهمز
بزرك حلا احل بالفتح ج حمل بالكسر بار پشت و بسر بر داشتن ع ف آ ک ۲ ومنه قوله تعالى وساء لهم يوم القيمة حملا اى وزرا حمل حمل
بالفتح بار شكم و بار درخت و بار كردن قال ابو دريد فى حمل الشجر لغتان الفتح والكسر ويقال حملت المراة الشجرة حملا ومنه قوله تعالى
حملت حملا خفيفا ويقال امراة حاملة وحامل اذا كانت حبلى فمن قال حامل قال هذا نعت لا يكون الا للاناث ومن قال حاملة بناه
على حملت فهى حاملة وهذا اذا حملت على ظهرها وعلى راسها شيئا فهى حاملة لا غير لان الهاء انما تلحق للفرق فاما ما لا يكون للذكور
فقد استغنى فيه عن علامة التانيث فان اتى بها فهو على الاصل هذا قول الكوفيين واما قول البصريين فانهم يقولون هذا غير
مستمر لان العرب تقول رجل ايم وامراة ايم ورجل عانس وامراة عانس مع الاشتراك وقالوا امراة مصبية وكلبة مجرية مع غير الاشتراك
فالصواب ان يقال قولهم حامل وطالق وحائض واشباه ذلك من الصفات التى لا علامة فيها للتانيث فهى اوصاف مذكرة وصف
بها الاناث كما ان الراوية والربعة والنجاة اوصاف مؤنثة وصف بها الذكران حملة بفتحات جمع حامل يقال هم حملة العرش وحملة
القران حملة بسكون الثانى آهنك كردن بجنك متعد بعلى وحرب برانكيختن قومى وحمل على نفسه اى جهدها فى السير وحملت
به حمالة اى كفلت وحملته رسالة واحملت بمعنى قال الشاعر اذ لت فلم احمل وقالت فلم اجب لعمر ابيها اننى لظلوم حمل بفتحتين
بره حملان بالضم ج واول بروج احمال يارى دادن ببر داشتن واحملت الناقة فهى محمل اذا نزل لبنها من غير حبل وكذلك المراة واستحملته
اى سئلته ان يحملنى وحملته الرسالة اى كفلته حملها وتحمل الحمالة اى حملها وتحملوا واحتملوا بمعنى ارتحلوا وتحامل عليه اى مال وتحاملت
على نفسى اى تكلفت الشىء على مشقة متحامل بفتح الميم قد يكون موضعا ومصدرا تقول فى المكان هذا متحاملنا وفى المصدر ما فى
فلان متحامل اى تحامل وما على فلان محمل مثال مجلس اى متعمد محمل بار كير محامل ج محمل ک آ ف ۲ دوال شمشير حمالة بالفتح ابچه بر آن شتر
شود انديرتاوان وجزان حمالة بالكسر نام اسپى وو دوال شمشير حمائل ج قيل حمائل السيف لا واحد لها من لفظها وواحدها محمل ک
آ ف ۲ حمولة بالفتح باركى وفعول تدخله الهاء اذا كان بمعنى مفعول بها حمولة بالضم بارها حمول بلا هاء الابل التى عليها الهودج
كانت فيها نساء او لم تكن حميل الذى يحمل من بلده صغيرا ولم يولد فى الاسلام وآب آورد وبد بچه رو بپر خوانده حومل موضع حول حول
توانائى وحيلت وسال وكذشتن سالش بعلى ويكساله شدن كودك وسراى يقال حالت الدار وحال الغلام فهو حولى وبركشتن كما
از حال اول وكر شدن وى ع ف آ ض ۲ وكل ذى حافر اول سنة حولى والانثى حولية والجمع حوليات حول برجستن بر اسب وبر نشستن
واز عهد بركشتن وبركشتن كونه روى ومانع شدن ميان دو چيز وبجاى ديكر كشتن وجنبيدن حيال بالكسر ابستن ناشدن
ناقه ونخل بعد ازكشن دادن وهى ابل حيال ويقال قعد حوله وحواله وحواليه وحوليه ولا تقل حواليه بالكسر وقعد حياله وبحياله
اى بازائه واصله الواو والحول بالضم الحيال وايضا جمع حائل من النوق ويقال حائل حول وحولل قال الكسائى اذا لم تحمل الناقة اول سنة
يحمل عليها فهى حائل وحائل وجمعهما حيط وعوط وعوطط وحول وحولل فاذا لم تحمل السنة المقبلة ايضا فهى عائط عيط وعائط
عوط وعوطط وحائل حول وحولل وبعضهم يجعل عوطط مصدرا ولا يجعله جمعا وكذلك حوال ويقال هو حولة من الحول اى داهية
من الدواهى حولاء بالضم والكسر پوست كه با بچه بيرون آيد از شكم وآب كه بر سر كودك بيرون آيد بوقت زادن وى قال الخليل
ليس فى الكلام فعلاء ک آ ف ۲ مع المد الا حولاء وعنباء وسيراء حالة كشت هر چيزى حالات واحوال ج حال ايضا كل سياه
وفى الحديث ان جبرئيل قال اخذت من حال البحر فحشوت فيه بعنى فم فرعون حين اغرق وكرد وبچه كودك وپشتواره وحال متن
الفرس وسط ظهره موضع اللبد حائل شتر نازاينده وشتر بچه ماده لانه اذا نتج وقع عليه اسم تذكير وتانيث فان الذكر سقب
والانثى حائل يقال نتجت الناقة حائلا حسنة ولا افعل ذلك ما ارزمت ام حائل تحول بركشتن از جائى بجائى والاسم الحول ومنه
قوله تعالى لا يبغون عنها حولا وپشتواره برداشتن وحيلت كردن احاله محال كفتن وبرجستن بر پشت اسب واحال الرجل اذا حالت
ابله فلم تحمل وروى آوردن بر كارى يقال احال عليه بالسوط يضربه اى اقبل وفى المثل تجنب روضة واحال يعدو وبركشتن سال و
سال كشت شدن سراى وطعام وجزان فهو محيل ومحول وحوالت كردن وام يقال احال عليه بدينه والاسم الحوالة ويكسال بجاى
بودن يقال احال الرجل بالمكان واحول ايضا بجنبانيدن آب اندر دلو ونكونسار كردن دلو واحاوله خواستن چيزى وكارى والاسم الحول
تحويل بركشتن وبر كردانيدن لازم متعد محالة بالفتح چاره يقال المرء يعجز لا المحالة ويقال الموت آت لا محالة بمعنى ناچاره رجل
حولة مثال همزة محتال بمعنى حيله كر ويقال هو احول منك اى اكثر حيلة منك وما احوله فى التعجب ورجل حول بالضم والتشديد
اى بصير بتحويل الامور وهو حول قلب واحتال من الحيلة واحتال عليه بالدين من الحوالة احول كاحوال بفتحتين مصدر منه ع

كاف

ک آ ف ۲ يقال حولت عينه فهو احول واحولّ بتشديد اللام كذلك واحولها استحالة محال شمردن وشدن ويقال استحلت الشخص
اى نظرت هل يتحرك وهى مستحيلة اى ليست بمستوية لانها استحالت عن الاستواء الى العوج وكذلك قوس مستحيلة حيلة بالفتح ريان حيل
نبيار حيله بالكسر دستان وچاره وهو من الواو ويقال لا حيل ولا قوة لغة فى لا حول ولا قوة وهو احيل منك اى احول منك اذا
كان اكثر حيلة وما احيله لغة فى ما احوله ويقال ما له حيلة ولا محالة ولا احتيال ولا محال بمعنى واحد فصل الخاء خبل بالسكون خبل
تباهى چولج وايضا قطع الايدى والارجل خبل بفتحتين ديوانكى يقال به خبل اى به شىء من اهل الارض وقد خبله وخبّله واختبله
اذا افسد عقله او عضوه رجل مخبّل كانه قطعت اطرافه ومخبل ايضا نام شاعرى معروف دهر خبل اى يلتوى على اهله مخبل بكسر الباء
روزكار ويقال فلان خبال على اهله اى عناء خبال ايضا تباهى ومنه قوله تعالى لو خرجوا فيكم ما زادوكم الا خبالا ونام اسپى واما الذى
فى الحديث من قفا مؤمنا بما ليس فيه وقفه الله فى ردغة الخبال حتى يجىء بالمخرج منه فيقال هو صديد اهل النار وقوله قفا اى قذف
والردغة الطينة اخبال ستور بعاريت دادن تا شير او وابجورد يا بر نشيند ختل فريفتن ع ف آ ض ۲ وک ۲ مخاتلة كذلك تخاتل ختل
فريفته شدن ختلة بالسكون والحركة فروه ناف تا زهار خجل بفتحتين سركشتكى وبيخودى از شرم ع ک آ ف ۲ وفريد خجل
از نعمت وفى الحديث انكن اذا شبعتن خجلتن اى اشرتن وبطرتن اخجال متعد منه خجل مرد شرمكين وبه خجلة بالفتح اى حياء مجل
بكسر ۲ جاى بسيار آب علف وفى حديث ابى هريرة ان رجلا ضلت له نيق فاتى على واد مجل معن معشب فوجدها فيه خدل خدل
خدالة تپرى واكندكى ساق وبازو وامراة خدلاء نعت منه خدلم بكسرتين كذلك والميم زائدة ويقال مخلخلها خدل اى ضخم خذلان خذل
بالكسر فرو كذاشتن وبازماندن آهو از رمه خود ع ف آ ض ۲ ويقال خذلت الوحشية اذا اقامت على ولدها ويقال هو مقلوب
لانها هى المتروكة وتخاذلت مثله وتخاذلت رجلاه اى ضعفتاه خذّل عنه اصحابه اى حملهم على خذلانه تخاذل يكديكر را فرو كذاشتن
رجل خذلة مثال همزة اى خاذل لا يزال يخذل خذعل بكسرتين زن كول حزدل سپندان حزدلة يكى از وى وبريدن كوشت خذعل خزدل
وبالذال المعجمة ايضا خزمل بكسرتين زن كول انخزال بريده شدن اختزال بريدن يقال اختزله عن القوم مثل اختزعه خوزلى خزمل خزل
وخيزلى نوعى از رفتار وخزعل فى مشيته اى عرج ناقة بها خزعال اى ظلع قال الفراء ليس فى الكلام فعلال مفتوح الفاء من غير ذوات خزعل
التضعيف الا حرف واحد وهى خزعال وزاد ثعلب فيها قهقار وقيل هو قهقر وزاد ابو مالك قسطال وهو الغبار واما فى المضاعف
ففعلال فيها كثير نحو زلزال وقلقال خزعبيل ص آ ف ۲ چيزهاى باطل خزعبيلة سخنهاى خنداننده يقال هات بعض خزعبيلاتك خزعبل
مخسول بالحاء والخاء چيزى بكار نا اينده رجل مخسل ورجال خسل وخسال اى ضعفاء خشل بحركة ثانى وسكونه مقل خسل خشل
خشلت ودانه مقل خشله يكى وسرها دست برنجن وخلخال خشل بلا يه از هر چيزى وقد تخشل اى ذل خنشليل روان خصل ابخر بوى خصل
پيمان بند ند در نضال وجزان وتخاصل القوم اى تراهنوا فى الرمى يقال احرز فلان خصله واصاب خصله اذا غلب وخصلت القوم
خصلا اى نضلتهم ع ف آ ض ۲ خصله خو خصلة بالضم يكدسته موى وپشم وجزان خصل ص آ ف ۲ كرانهاى درخت سر فرود انكنده
خصيلة كوشت ران وبازو مخصل بالكسر شمشير بران لغة فى مفصل اخضال تر كردن خضل تر وبنات نازك خضيلة مرغزار سبز خضل
اخضلال اخضيضال تر شدن اخضيلال بسيار شاخ وبرك شدن درخت خضلة بضمتين مشددة اللام للخصب ونضارة العيش
خطل بفتحتين سستى وسخن سست وبتاه كفتن ع ک آ ف ۲ اذن خطلاء كوش سست ثلة خطلى بالضم رمه كوسپندان كوشها خطل
سست افتاده از كرما وكذلك الكلاب اخطل نام مردى نعت رمح خطل اى مضطرب رجل جواد خطل اى سريع الاعطاء واخطل
فى كلامه اى افحش خنطل كوبنه خنطول بالضم مع النون توده وشاخ دراز خناطيل كلها هاى كاو وشتر خنطولة بالضم يكى خيعل
پيراهن بى استين خيعلة پوشانيدن آن تخيعل پوشيدن آن خل سركه ومرد ضعيف بالخلل وراه درريك يقال جئته خل كما خعل خلل
يقال افعى صريه وجامه كهنه ويقال ما هو بخل ولا خمر اى خير فيه ولا شر وشكافتن زبان شتر بچه را تا شير نمكد ع ف آ ض ۲ وريح
در كليم جستن ودرويش شدن خلة بالفتح خو وحاجت ودرويشى وشتر بچه ودرخت ومى ترش خلة بالضم علف شيرين يقال الخلة
خبز الابل والحمض فاكهتها واذا انبتت اليها قلت بعير خلى وابل خلية وارض مخلة كثيرة الخلة ليس بها حمض ودوست ودوستى يستوى فيه
المذكر والمؤنث لانه مصدر وقد جمع على خلال خلة بالكسر پوشش نيام شمشير وپوشش كمان وانچه درميان دندان ماند خلل دوت
خلل بفتحتين كشادكى ودرخته خلال ج وقرئ بها قوله تعالى فترى الودق يخرج من خلاله ومن خلله وهى فرجة فى السحاب يخرج منها
المطر وتباهى كار وخلال بالكسر دندان كاو اخلة ج ودوستى كردن باهم خلال بالفتح غوره خرما خليل دوست ودرويش حال خليلة
مؤنث خلالة بالضم انچه از دندان كاوى افتد واز ميان انكشتان بيرون آيد يقال فلان ياكل خلالته اى ما يخرج من بين اسنانه

۱۰۱

اذا تخلل وهو مثل خلاله ثلث لغات ودستی خل خلول لاغر وکم گوشت شدن ع ف آ ض ۲ یقال الحل لحمه ویقال فصیل مخلول ای مهزول
وفی الحدیث ان مصدقا اتاه بفصیل مخلول ویقال عم فی دعائه وخل وخلل ای خص اخلال درویش کردن یقال اخل به ای افتقر وحاجتمند
شدن وعیب کردانیدن یقال ما اخلک الی هذا ای ما احوجک وچرانیدن شتر بن وبناه بار آوردن نخل وماندن مردم جای خود را یقال اخل
فلان بمرکزه ای ترکه اختلال حاجتمند شدن صلته بالی ومنه قول ابن مسعود علیکم بالعلم فان احدکم لا یدری متی یختل الیه ای متی
یحتاج الناس الی ما عنده ولاغر شدن وبه بیرو ختن تخلل خلال کردن دندان وسپری شدن چیزی وباران بیجای مخصوص باریدن
ودرمیان قوم شدن خلخال بالفتح پای برنجن خلاخیل ج خلخل لغة فیه او مقصور منه تخلیل سرکه کردن وانگشتان درمیان یکدیگر
آوردن ودر محاسن بوقت وضو تخلل چنان کردن در وضو ویقال لین کرد خمیله درخت انبوه ودیلت توده باد رختان خمال بالضم
خمل (دنبشه وپرزه جامه) لنگی ستور وخامل کم نام وبی قدر خمول مصدر منه ع ف آ ض ۲ اخمال المتعد منه خائل نگاه دارنده چیزی را یقال فلان یخول
علی اهله ای یرعی علیهم تخویل دادن وملک کردانیدن چیزی را بکسی یقال خوله الله الشیء ای ملکه ایاه وقد خلت المال اخوله
خول ای احسنت القیام علیه یقال هو خال مال وخائل مال ای حسن القیام علیه تخول تیمار داشتن وفی الحدیث کان النبی ع
یتخولنا بالموعظة مخافة السامة والاصمعی یقول یتخوننا بالنون ای یتعهدنا وتخولت فی فلان خالا من الخیر ای لحت وتوسمت
خول الرجل حشمه خائل واحد وهو اسم یقع علی العبد والامة خال برادر مادر اخوال ج وعلم لشکر ونوعی از جامها خاله خواهر مادر خال
ایضا چیدکی ستور در رفتار وکیاهی خوله خویش از جهة مادر یقال بینا خولة استخال استخوال بخال کرفتن کسی را وخال خواندن
وبجاوبت خواستن ستور تا از وی استفلغ کیرد خولة نام زنی خولان قبیلة از یمن ویقال تطایر الشرر اخول اخول ای متفرقا وهو
الشرر الذی یتطایر من الحدید المحار اذا ضرب وذهب القوم اخول اخول اذا تفرقوا شتی وهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنیا علی الفتح
خیل بمعنی تفرق وانشی خیال بالفتح خیال شخص وانچه دیده شود بخواب از صور وجوان خیال علمی که بجهة رمانیدن مرغان بر پای
کنند وزمینی مر بنی تغلب را خیل اسبان وسواران ومنه قوله تعالی والخیل والبغال وقوله تع واستفزز من استطعت منهم بصوتک
واجلب علیهم بخیلک ورجلک خیاله کلیانان خال ایضا نقطه سیاه که بر اندام باشد ونشان خیلان ج رجل اخیل مرد خال ناک
وکذا مخیل ومخیول مثل مکیل ومکیول ویقال مخول مثل مقول وتصغیره خییل فیمن قال بالیاء وخویل بالواو وکبر وبزرک منشی
خیلا ض ف آ ۲ ممدود وبالکسر مثله ایضا یقال هو ذو خال وخیلاء وذو مخیلة ای ذو کبر ونام کوهی را یقال ما احسن خالها
ومخیلتها ای خلاقتها للمطر واخالت السحاب واخیلت وخایلت ای ترجی المطر وتخیلت السماء ای تغیمت ویقال اخلت فیه خالا من
الخیر ای توسمت ورایت فیه مخیلة وتخولت فیه خالا ایضا والخال ایضا ثوب من ثیاب الجهال قد خال الرجل فهو خائل ای متبختر
خالة ج مثل بایع وباعة وکذلک رجل اخایل بالضم ای مختال مثل قولک رجل اباتر واداابر ای قاطع الرحم ویقال فلان مخیل للخیل ای خلیق له
ا ض متخیلة ومتخایلة التی بلغ نبتها المدی وخرج زهرها اخیل خیلة خیلولة مخیلة کمان بردن ع ح ک ا ف ۲ وفی المثل من یسمع یخل وهو
من باب ظننت واخواتها التی تدخل المبتدا والخبر فان ابتدأت بها اعملت وان وسطتها او اخرت فانت بالخیار بین الاعمال والالغاء
وتقول فی مستقبله اخال بکسر الهمزة وهو الافصح وبنو اسد یفتحونها علی القیاس اخاله مشتبه شدن یقال هذا
امر لا یخیل ای لا یشتبه وخیلت الناقة واخیلتها اذا وضعت قرب ولدها خیالا لیفزع بها الذئب وخیل الیه یستعمل مجهولا ای شبه
وخیلت علیه ای وجهت التهمة الیه وخیلت علینا السماء اذا رعدت وبرقت وتهیات للمطر تخیلت علیه ای اخترته وتفرست فیه الخیر
ومخیل له امر کذا ای تشبه وتخایل مثله ویقال ایضا تخیلته فتخیل کما یقال تصورته فتصور لازم متعد مخایله برابری کردن اخیل نام
مرغی که از او بفال بد دارند ونام مردی وهو منصرف فی النکرة وبعضهم لا یصرفه فی المعرفة ولا فی النکرة ویجعله فی الاصل صفة بنو
دال الاخیل حیی از بنی عقیل رهط لیلی الاخیلیة فصل الدال دال دالان بفتحتین نوعی از رفتار ع بفتحهما دؤلول بالضم
سختی وبلیه ج یقال وقع القوم فی دؤلول ای فی اختلاط من امرهم دئل ض آ ک ۲ جانوری چون راسو وحیی از کنانه قال احمد بن
یحیی لا نعلم اسما جاء علی فعل غیر هذا قال الاخفش والی المسمی هذا نسب ابو الاسود الدؤلی الا انهم فتحوا الهمزة علی مذهبهم فی
النسبة استثقالا لتوالی الکسرتین مع یاء النسبة کما ینسب الی نمر نمری وربما قلبوا الهمزة واوا وقالوا دولی لان الهمزة اذا انفتحت
وقبلها ضمة فتخفیفها ان تقلبها واوا محضة کما قالوا فی جؤن جون وفی مؤن مون قال ابن الکلبی وهو ابو الاسود الدیلی
دبل فقلبت الهمزة یاء حین انکسرت وکسرت الدال مجاورة لتسلم الیاء کما فی قیل وبیع دبل کرد آوردن وبپیچیدن لقمه ع ف آ ض ۲
وک ۳ دبله بالضم یک دسته از هر چیزی وبول میروادن زمین را بسرکین وجران وبیراستن هر چیزی وکل شیء اصلحته فقد دبلته

ودملة

ودملة دبول ایضا حوضهای خرد ودبل بالکسر سختی یقال دبلا دبیلا کما یقال ثکلا ثاکلا دبیله بالتصغیر ریش عز بیلک ج
دجل نوعی از بیماری وسختی یقال دبلتهم الدبیلة ای اصابتهم الداهیة دوبل خر خطائی خرد اندام ولقب مردی دجال نام مسیح کذاب
دکروه بزرک دجاله مثله دجله بالکسر جوی بغداد بغیر الف ولام بعیر مدجل قطران مالیده تدجیل همه اندام شتر بقطران اندودن
دحل واذا جعلته علی المساعر فذلک الدس دحل مغاکی در زمین ووادی دحول ودحال وادحال ودحلان ج ومرد شرمسار
خبیث ودحلت فیه ای دخلت فی الدحل ع بفتحهما دحول چاه فراخ اطراف ودحلت البئر ای حفرت فی جوانبها داحول پای دام
دخل صیاد رجل دحل بکسر ثانی مرد فربه کوتاه دخول در آمدن ع ف آ ض ۲ ادخال بالتشدید کذلک ادخال بالتخفیف در آوردن
مدخل کذلک وایضا در آورده قوله تع رب ادخلنی مدخل صدق وتدخل الشیء ای دخل قلیلا قلیلا وتداخلنی منه شیء دخل بالسکون
درآمد چیزی وهو خلاف الخرج وعیب وتهمت یقال تری الفتیان کالنخل وما یدریک ما الدخل وکذا دخل بالتحریک یقال هذا
الامر فیه دخل ودغل وقوله تع ولا تتخذوا ایمانکم دخلا بینکم ای مکرا وخدیعة وهم دخل فی بنی آدم اذا انتسبوا معهم ولیسوا
منهم مدخل در آمدن وجای در آمدن یقال دخلت مدخل صدق وادخلته مدخلا حسنا وقری قوله تع رب ادخلنی مدخل صدق بالفتح
ایضا داخلة الازار طرفی که بتن رسد وداخلة الرجل بطانی مرد دخله بالضم کذلک یقال هو عالم بدخلته دخیل دخلل انکه در کار کسی
مداخله کند دخل مرغیست خرد دخاخیل ج وعلفی که از بیخ درخت رسته باشد دخال شتراب خورده را بمیان دو شتر تشنه در
دربل درقل آوردن در آب خوردن دخل فلان فهو مدخول ای فی عقله دخل بالتحریک دوخله مشدده ومخففه زنبیل خرما ونخلة مدخولة ای عفنة
درکل دعبل الجوف بمعنی میان پوسیده وزن شوی دیده مدخول الاغر دخول بالفتح موضعی دربله نوعی از رفتار درقل مثال سجل نوعی
دغل دغفل از جامه درکله بکسرتین نوعی از لعبت وبازیچه دعبل بکسرتین شتر بلند ونام شاعری ایضا دغل بفتحتین تباهی ودرخت
انبوه ادغال فساد وتباهی در آوردن در کاری ودرخت ناک شدن زمین دغاول سختیها وبلاها دغفل بفتحتین بچه پیل ونام
دفل دقل مردی عیش دغفل فراخ عام دغفل سال فراخی دفلی بالکسر کیاهی است تلخ واحد وجمع بنون ولا ینون من جعل الفه للالحاق نونه فی
النکرة ومن جعلها للتانیث لا ینونه دقل بفتحتین نخله بربار وهی خصاب جمع خصبة دقله بکی وتیر کشتی وخرمای بدایه یقال ادقل
النخل دوقل فلان اذا اختص بشیء من ماکول دکله بفتحتین کل تنک وکرسی که بسلطان کردن بنهند تدکل خود را برداشتن وبزرک
دلل کردن یقال هم یتدکلون علی ای یترفعون دلیل راه وراهنمای دلالة بالفتح والکسر دلولة رهنمونی کردن وبالفتح اعلی ع
(بمعنی الدلیل والدلالة مصدر ق) ف آ ض ۲ دلیلی بالکسر وبتشدید اللام راه بود دل ناز کردن ع ف آ ک ۲ یقال دلت المراة دلال بالفتح اسم منه یعنی ناز تدلل
ناز کردن ویقال ادل فامل والاسم الدالة وفلان یدل علی اقرانه کالبازی یدل علی صیده وهو یدل به ای یثق به قال ابو عبیده
الدل قریب المعنی من الهدی وهما السکینة والوقار فی الهیئة والمنظر والشمائل وغیر ذلک وفی الحدیث کان اصحاب عبد الله
یرحلون الی عمر فینظرون الی سمته وهدیه ودله فیتشبهون به وتدلدل الشیء ای تحرک متدلیا دلدال اضطراب کردن دلدل
دمل بضمتین خار پشت بزرک ونوعی از جانوران ونام استر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلم دمال بالفتح سرکین وخرمای بو
کرفته دمل نیرو دادن زمین را واصلاح کردن چیزی را مداملة مدارا کردن با کسی اندمال نیکو شدن ریش وجراحت دمل بالضم
دول وتشدید المیم وتخفیفها نوعی از ریشها دمامیل ج دوله بالفتح کردش نیکی وظفر بسوی کسی یقال لنا علیه الدولة دول ک آ ف ۲
ج دولة بالضم نوبت غنیمت یقال صار الفیء دولة بینهم تکون مرة لهذا ومرة لذاک دولات دول ج دولة ایضا اسم الشیء الذی یتداول
به بعینه وبالفتح الفعل وقیل هما لغتان بمعنی وقال محمد بن سلام سالت یونس عن قول الله عز وجل کیلا یکون دولة بین الاغنیاء منکم
فقال قال ابو عمرو بن العلاء الدولة بالضم فی المال وبالفتح فی الحرب وقال عیسی بن عمر کلتاهما تکون فی المال (والحرب) سواء ادالة الدهر کردانیدن
صلته بعلی ودولت وغنیمت دادن صلته بمن یقال ادلنی علیه ای انصرنی علیه وادلنی منه ودالت الایام ای دارت والله یداولها کما
کما قال الله تع وتلک الایام نداولها بین الناس وتداولته الایدی ای اخذته هذه مرة وهذه مرة وقولهم دوالیک ای تداولا
بعد تداول ودال الثوب ای بلی واندال البطن ای استرخی واندال القوم تحولوا من مکان الی مکان قال ابن السکیت الدول فی بنی
حنیفة ینسب الیه دولی والدیل فی عبد القیس ینسب الیه دیلی وهما دیلان احدهما دیل بن شن والاخر دیل بن عمرو واما دئل بهمزة مکسورة
ذال فهو حی من کنانة ومر ذکره دوبل کیاه سال خورده وهو فعیل دولة لغة فی تولة یقال جاء بدولاته ای بدواهیه فصل الذال
ذبل ذالان نرم رفتن ع بفتحهما ذاله بالضم کرک وهی معرفة غیر منصرف یقال خش ذاله بالحبالة ذالان الذئب بویه کرک وهو
یجمع ذالبیل ذبل کوش ماهی ذباله بالضم پلیته ذبال ج ذبل ایضا ذبول پژمردن ع ف آ ض ۲ وبضمهما وباریک شدن است از بالیدن

برآیندن

ذحل ذل پژمرانیدن تذبل نام کوهی ذحل کینه و دشمنا کی ذحول ج یقال طلب بذحله کین خواست ازوی ذل بالضم خواری ضد عزذله
کلک ذلة منه لهٔ خوار شدن ذلیل بغت منه عع ف آ ک ۲ قوم اذلاء واذلة ذل بالکسر ایضا نرمی و رام شدن و موضعا الصعوبة دابة
ذلول ستور رام شده ذلل ج وقولهم بعض الذل ابقی للاهل والمال غیر المذلة صح ذلاذل القمیص عطف دامن ذلذل بضمتین ج
ذلذل القمیص کلک و هو مقصور ذلاذل اذلال تذلیل استذلال نرم کردانیدن و قوله تعم وذللت قطوفها تذلیلا ای سویت
عناقیدها وذلیت تذلل فروتنی و زاری نمودن واذل الرجل ای صار اصحابه اذلاء ویقال جاء علی اذلاله ای علی وجهه ویقال
ذمل دعه علی اذلاله ای علی حاله ذمیل نوعی از رفتار شتر عع ف آض ۲ وک ۲ ذهل فراموش کردن عع بفتحها اذهال غافل
ذهل کردانیدن ذهول غافل شدن و فراموش کردن عع ک آف ۲ ذهل بالضم حی از بنی بکر وهما ذهلان ذهل بن شیبان و ذهل
ذیل بن ثعلبة وکلاهما من ربیعة ویقال جاء فلان بعد ذهل من اللیل بالضم والفتح ای بعد هدء ذیل دامن ذیول اذیال ج ذیل
الریح انچه زمین را روبد از باد و دامن کشیدن عع ف آ ک ۲ ملاءة مذیلة چادر دراز دامن اذاله فروهشتن دامن و ریشه و خوار
و خوار و رام کردن و فی الحدیث نهی عن اذالة الخیل وهو امتهانها بالعمل والحمل علیها و فی المثل اخیل من مذالة وهی الامة لانها
تهان وهی تبختر فرس ذائل اسب دم دراز ذیال کلک ذائلة مونث منه و زره دامن دراز و یقال ذیل ذائل و هو الهوان والخزی
دال وجاء اذیال من الناس ای اواخر منهم فصل الراء رال بچه شتر مرغ رالة مونث رئال رئلان بالکسر ج ذات الرئال مرغزار
دبل معروف رئال ستاره کان استرال بزرگ شدن شتر مرغ بچه و دراز کوالیدن نبات و مر فلان مرائلا ای مسرعا دبل نوعی از درخت
که بعد از گذشتن تابستان بولد و باد بیرون ارد ربول ج دبله درون ران بسکون و تحریک ربلات ج ربال بالکسر شیر و هو نهون
را ئبیل ج ذئب رئبال ولص رئبال ای خبیث و فلان یترابل شیر می ماید و یجوز فیه ترک الهمزة ویقال ربل القوم یربلون ای نموا و کثروا
وتربلت الارض اذا اخضرت بعد الیبس عند اقبال الخریف و تربلت المراة کثر لحمها رجل ربل بالکسر کثیر اللحم ربالة بالفتح اسم فیه ربیلة وهی
ربحله ربجله دختران شکوفا اندام مثل سجله رتل هموار خواندن واهسته و سپید خواندن قوله تعم ورتل القران ترتیلا کلام
رتل رتل بفتحتین سخن هموار ثغر رتل دسته دندان هموار رجل رتل بکسر ثانی کشاده میانهای دندان رجل بالکسر پای ارجل ج وعهد و
رجل زمان یقال کان فی رجل فلان ای فی عهده و زمانه و کروه ملخ انبوه و هو جمع علی غیر لفظ الواحد و مثله کثیر فی کلامهم کصوار للجماعة
البقور و خیط للجماعة النعام و عانة للجماعة الحمیر و رجل القوس کوشه زیرین کمان رجل الطائر داغ رجل الغراب نوعی از بند پستان
ناقه رجلة خرفه و هی البقلة الحمقاء و فی المثل هو احمق من رجلة لانها لا تنبت الا فی مسیل واب راه رجل ک آف ۲ ج رجل بفتحتین پیاده
شدن عع ک آف ۲ و کذاشتن ستور را با بچه بچراکاه یقال بهمة رجل و بهم ارجال ارجال بپیاده کردن و فرو کذاشتن رجل
بالفتح برادر خود پستان مکیدن شتر بچه عع ف آض ۲ و رجلت الشاة عقلتها برجلها ارجل مرد کلان پای و اسب یکپای سپید
شاة رجلاء کلک مرجل بالکسر دیگ مسین راجل پیاده خلاف فارس رجل ج رجالة رجال بالضم کلک رجلان مثال عطشان
ایضا پیاده رجلی و رجالی ج کعجلان و عجلی و عجالی و ایضا رجل و رجالی مثل عجل و عجالی و امراة رجلی و نسوة رجال و رجالی رجل
ف آض ۲ مرد خلاف المراة رجال رجالات اراجل ج و یقال للمراة رجلة کما یقال للرجل مرء و امراة و یقال کانت عایشة رجلة الرای تصغیره
رجیل و رویجل ایضا علی غیر قیاس کانه تصغیر راجل رجلة رجولیة بالضم جیعا مردی و قوت در رفتار و سپیک یکپای اسب رجیل اسپ
که سوده نشود پای او رجل رجیل ای قوی علی المشی حرة رجلاء سنکستان هموار سنکناک شعر رجل بفتح الجیم و کسرها موی
فروهشته و یقال رجل شعره ترجیلا ارتجال پای کرفتن و سبدیهه شعر و خطبه کفتن و کاه رهوار و کاه کام رفتن اسب و کرد کردن
رحل ملخ بجهت بریان کردن ترجل پیاده رفتن و بجایه فرو شدن و بر امدن روز رحل رخت و جای باش مرد و پالان شتر رحال ارحل
ج و یقال فی القذف یا ابن ملقی الرحال و ملقی ارحل الرکبان والرحال ایضا الطنافس الحیریة و پالان بر نهادن عع بفتحهما و کوچ
کردن رحیل کوچ ارتحال ترحل کلک و یقال رحلت له نفسی ای صبرت علی اذاه استرحال کوچ کردن خواستن و مرحل مرحل اذا کان
فیه علم رحلة بالضم مقصد و یقال انتم رحلتی ای الذین ارتحل الیهم رحلة بالکسر کوچ کردن یقال دنت رحلتنا ارحال فربه شدن
ستور بس از لاغری و راحله دادن کسی را راحله ستور بارکش رحول بالفتح کلک و قیل مرکب من الابل ذکرا کان او انثی مراحلة
یاری کردن بکوچ ترحیل کوچ فرمودن مرحله منزل مراحل ج رحیل و راحله جمل رحیل و ناقة رحیلة ای قویة علی السیر ارحل اسب پشت سپید
و کوسفند پشت سیاه شاة رحلاء کوسفند که پشت او سپید باشد و دیکر جاها سیاه و علی العکس ایضا رحالة بالکسر زین چرمین که
بجهة تاختن از ان نهند و در وی چوب نباشد رحائل ج و اذا عجل الرجل الی صاحبه بالشر قیل استقدمت رحالتک مرحل فرود

امدن و جای مراحل ج رحل ف آک ۲ بره ماده رخال بالضم والکسر ج رذل ناکس و فرومایه رذال مصدر منه رذولة کلک
عع بفتحهما رذال بالضم فرومایه و بلایه هر چیز قوم رذول و ارذال رذلاء ارذله و رذله غیره فهو مرذول رسل شعر رسل موی فرو
هشته بعیر رسل و ناقه رسلة نرم رو رسل بفتحتین پاره از شتر و کوسپند ارسال ج یقال جاءت الخیل ارسالا ای قطیعا قطیعا
رسل بالکسر روش نرم و شیر ارسل القوم با شیر شدند و یقال افعل کذا و کذا علی رسلک ای اتئد فیه کما یقال علی هینتک و منه الحدیث
فی الصدقة الا من اعطی فی نجدتها و رسلها یرید الشدة والرخاء مراسلة نامه و پیغام کردن باهم فهو مراسل و رسیل و امراة مراسل
وهی التی یموت زوجها او احست منه بطلاقها فهی تزین لاخر و تراسل ارسال فرستادن به پیغام رسالة پیغام مرسل رسول فرستاده
و پیغامبر رسل بضمتین و سکون دوم ج مرسلات بادها و فرشتکان رسول ایضا پیغامبر و قوله تعم انا رسول رب العالمین و لم یقل
رسل رب العالمین لان فعولا و فعیلا یستوی فیهما المذکر والمونث والواحد والجمع مثل عدو و صدیق مرسال بالکسر تیر کوتاه
و شتر نرم مراسیل ج رسیل الرجل الذی یراسلک فی نضال و غیره رسال بالکسر قوائم ستور استرسال فروهشته شدن موی و کستاخی
کردن و موانست جستن صلته بالی ترسل اهستکی کردن و نامه و رساله ساختن از خود رطل نیم من و مرد سست رطل بالکسر
ایضا نیم من ترطیل موی چرب کردن رعل کله از اسب رعیل کلک و نخله بلند رعال ج اسرعال در پی یکدیکر رفتن کوسپند و پیش رو
کله شدن اراعیل الریاح اوائلها رعلة رعل برید کی کوش کوسپند که او مکان باشد شاة رعلاء و ناقه کلک رعل ج رعلاء ایضا کوسپند
کوش دراز ارعال سبک و سخت زدن نیزه و ارعلت العوسجة خرجت رعلتها و یقال مر فلان یجر رعلة ای ثیابه و ترکت عیالا ارعلة
ای کثیرا و یقال لما تهدل من النبات ارعل والراعل فحال الدقل مرعل کزین مال رعلول بالفتح والضم مره و قیل هو الطرخون رعل
و ذکوان دو قبیله رعبله پاره پاره کردن مرعبل پاره پاره و جاء فلان فی رعابیل ای فی اطمار و اخلاق رعبل نام مردی رغل
بالضم نوعی از علف و ترشی و قیل هو السرمق ارغال ج ارغال رو پاینده رغل و شیر دادن بچه را و بالزاء المعجمة کلک و کم شدن
شتر از چراکاه عیش ارغل و ارغل ای واسع غلام ارغل ختنه ناکرده ابو رغال بالکسر نام مردی رغله خوردن بز غاله شیر مادر را
بی انکه رها کرده باشند عع بفتحهما ادم رغول الذی یاغتنم کلشی و اکله رفل خرامیدن و دامن کشان رفتن عع ف آض ۲ فهو رفل
و هی رفلة بکسر ثانی و هی ترفل فی مشیها و ان لم تحسن المشی فی ثیابها قیل رفلاء و ارفل فی ثیابه کلک رفل ایضا کول معیشة رفلة ای واسعة
ثوب رفل مثال هجف و فرس رفل طویل الذیل والذنب و کذلک البعیر ترفیل بزرک داشتن و پر کردن چاه و ازاب رقله نخله بلند
رقال ج مثل رعله و رعال ارقال پویه رفتن ناقه مرقل و مرقال کثیرة الارقال مرقال ایضا لقب مردی راقول رسن که بر درخت بوی بر ایند
رکل بیکپای لکد زدن عع ف آض ۲ تراکل القوم جنک لکد کردند با یکدیکر مرکل بالفتح راه مراکل الدابة دو پهلوی ستور که
بروی لکد رسد دوانیدن و تاختن مرکله زمین کوفته بسمهای اسبان و ترکل الرجل بمسحاته اذا ضربها برجله لتدخل فی الارض
رمل ریک رمال ج رملة اخص منه و شهری بشام ام رمال کفتار رمل بفتحتین پویه دویدن رملان کلک عع ف آض ۲ و نام بحری
از عروض و باران اندک ارمال ج و خطهای پای کاو دشتی مخالف رنک او ارمل کوسپند قوائم سیاه و مرد بی زن ارمله زن بی شوی
رملاء میش قوائم سیاه ارامل بیوکان و درویشان ارملت المراة ای مات عنها زوجها ارمله بفتح المیم درویشان و محتاجان از مرد و
زن رملت الحصیر و ارملته ای سففته ارمال بی زاد شدن قوم و یقال قد رمل سریره و ارمله اذا رمل شریطا او غیره فجعله ظهرا
له و عام ارمل و سنة رملاء سال بی باران ترمیل الود بخون ترمل ارمال الاذم منه ارمعلال بالعین والغین پیاپی افتادن
قطرهای اشک از چشم و بالعین فقط اب رفتن از دهان کودک و پیاپی افتادن قطرهای اشک از چشم و چکیدن روغن از بریان
کرم و فریاد و نعره زدن و قوله اذ رنفق مرمعلا ای امض راشدا روبل سخت الیدن مسکه در نان و پای بر نهادن اسب تا بمیرد
روال بالضم اب دهان راوول کلک و فلان یسیل رواله ای لعابه تروبل ایضا فرو کذاشتن اسب اب دهن در توبره یقال الفرس یروبل
فی مخلاته قال ابن السکیت روال و مرغ و لعاب و بصاق کله بمعنی راوول ایضا سن زائد فی الانسان والفرس والاصمعی انکره رهل
سست و جنبان شدن کوشت اندام اسب عع ک آف ۲ فرس رهل الصدر بکسر ثانی و رهل اللحم ترهیل رهبل نوعی از رفتار
یقال جاء یترهبل فصل الزاء زبل بالکسر سرکین مزبلة بضم الباء و فتحها جای سرکین زبلت الارض بهر دادم زمین را عع
ف آک ۲ زابل بفتح الباء و کسرها کوتاه زبیل زنبیل فاذا کسرت الزاء شددتها قلت زبیل او زنبیل بالنون لانه لیس فی کلامهم
فعلیل بالفتح زبالة بالضم موضع و ما فی الاناء زبالة ای شیء زبال بالکسر ما تحمله النملة بفیها زجله بالضم کروهی از مردم زجل
ج زجل انداختن یقال لعن الله اما زجلت به و فرستادن کبوتر نامه رو عع ف آض ۲ مزجل بالکسر نیزه کوتاه زاجل چوب سر بند

الاجال نام ... فی القتری ... الجمام فی الصحاح

مثلث زواجل ج زاجل بفتح الجیم بالهمز وغیره منی شترمرغ ز زجل بفتحتین آواز ع ک آ ف ۲ سحاب زجل ف آ ک ۲ ای ذو رعد زنجبیل
زحل معروف وخمر زنجبیل بالکسر والهمز مرد ضعیف ندام وقیل زنجبیل بالنون زحول دور شدن ازجای ع بفتحهما زحل ک فهو زحل
وزحلیل بالکسر مزحل بالفتح جائی که ابخا روند چون دور شوند ازجائی یعنی مقصد وقد یکون مصدرا یقال ان لی عنک لمزحلا
زعل ای متنحا زحل ستاره معروف یعنی کیوان وهو من الخنس ولا ینصرف مثل عمر زعل بفتحتین نشاط ع ک آ ف ۲ فهو زعل
زعبل وایضا گرسنه ازعال بنشاط آوردن زعبل نام زنی گول وکودک که هرچه خورد نگوارد اورا وشکم کلان می شود وگردن باریک
زغل وغلم بالضم دفعه از کمیز وغیر آن ازغال بول انداختن شتر دفعه دفعه وخون بیرون جهانیدن زخم ازجراحت ودانه دادن کبوتر
زفل ومرغ بچه را ویقال الزغل ای زغلة من سقائک ای صب لی شیئا من لبن زغلول مرد سبک وکودک ازفلة جماعت یقال جاؤا بازفلتهم
زونکل ای بجماعتهم ازفلة بالکسر وتشدید اللام سبکی عقل والازفلی مثل الاجفلی زونکل بالنون کوتاه زلیل لغزیدن پای در گل و
زلل زبان در سخن ع ف آ ک ۲ والاسم الزلة زلل بالتحریک ک ع ک آ ف ۲ زلیلی بکسرتین ایضا اسم فیه استزلال لغزانیدن زحلوفة زل
جای لغزیدن لغزان زحلوفة زلل ک زلول کم شدن درم درون درهم زال ناقص زلزله زلزال نیک جنبانیدن تزلزل لازم منه
زلزال بالفتح اسم فیه زلازل سختیها زلزل بفتحتین وکسر ثالث متاع ودرخت مزلة بفتح ثانی وکسر جای لغزیدن ازلم مرد سبک سرین
وامراة زلاء وفی المثل هو اسمع من الذئب الازل وهذه الصفة لازمة للذئب ماء زلال بالضم اب خوش ازلال نعمت دادن وفی الحدیث
زمل من ازلت الیه نعمة فلیشکرها واز للت الیه شیئا من حقه ای اعطیت والزلیة واحدة الزلالی ازمل آواز سمعت لها ازملا ای صوتا
ویقال اخذت الشئ بازمله ای بکله عیالات ازملة ای کثیرة ازمول بالضم آهو وکوزن بانگ کنده وقیل هو ازمول وازمولة ک آ ف ۲
ازمیل بالکسر نشکرده زمل زمیل زمال بالضم کلها مثل ردام مرد ضعیف ترسنده زمیلة مونث زامله شتر که رخت وتوشه بروی
نهند مزامله علیلی کردن بریک زامله تزمیل در پیچیدن بجامه وتزمل بجامه بپیچید ازدمل احتمله ومنه قوله تع یا ایها المزمل زمیل
زول ردیف زول شگفت ازوال ج ومرد سبک ظریف که شگفتها نماید بظرافت زوله مونث زوال نیک متحرک درروفتن زامله جنبنده
ودونده وایند ازدیال ازاله دور کردن ازجائی مزاوله وسپیدن بکاری وتزاولوا ای تعالجوا زوال بالفتح در گشتن ودور شدن
زهلل ازجائی ع ف آ ص ۲ ویقال زوله فاتزال وما زال ومازیل یفعل کذا وقد ذکر فی کاد زهلول بالضم لغزان ونام کوهی زیل
زیل دور کردن ازجای وپاره پاره کردن وجدا کردن ع ف آ ک ۲ ویقال زال الله زواله وازال الله زواله اذا دعی علیه بالبلاء والهلاک ویقال
ایضا زیل زویله ویقال زل ضأنک من معزاک ویقال زلته فلم ینزل ومزته فلم یتمیز وزیلته فتزیل ای فرقته فتفرق ومنه قوله تعالی
سؤل فزیلنا بینهم مزایله وزیال ای مفارقه وفراق تزایل بناء زیل بفتحتین دوری ران ازیکدیگر فصل السین سؤل بالضم خواستن
قوله تع اوتیت سؤلک یا موسی بالهمز والتلیین سوال مسئلة خواستن ع بفتحهما یقال تسال عنه وبه وقد یخفف همزته فیقال
سال یسئل والامر منه سل من المخفف واسال من المهموز رجل سوله مثال همزه کثیر السوال وتساءلوا ای سال بعضهم بعضا و
سبل اسالته سوله ومسالته ای قضیت حاجته سبل بفتحتین باران وخوشه ونام اسپی نیکو در عرب وزردی سرخ که در چشم پدید
آید اسبال خوشه بیرون آوردن وباریدن اشک وباران وسست کردن بند ازار سبیل راه یذکر ویونث قوله تع قل هذه
سبیلی وقوله تع وان یروا سبیل الرشاد لا یتخذوه سبیلا تسبیل در راه خدای تع در باختن چیزی را وقوله تع یا لیتنی اتخذت
مع الرسول سبیلا ای سببا ووصلة سابلة وابن السبیل روندگان واینده اسبال الدلو دهانهای دلو مسبل ششم تیر قمار و
المصحف ایضا سبله بفتحتین بروت سبال ج سنبله بالضم والنون خوشه سنابل ج ونام برجی وسنبل الزرع اذا خرج سنبله سلسبیل
نام چشمه در بهشت قوله تع عینا فیها تسمی سلسبیلا وقال الاخفش هی معرفة ولکن لما کان علیه الوقف للایة زیدت فیه الالف
سبحل کما قال کانت قواریرا قواریر من فضة سبحل مثال هزبر وهجف زن ودختر وشتر وسوسمار وخیک ضخم سبحلة مونث یقال سقاء
سبغل سبحل وسبحلل سبحلة سبحان الله اسبغلال وازبغلال تر شدن جامه یقال جاء فلان یمشی سبهللا ای باطلا فی غیر شئ وقیل
سبهلل هو الضلال بن التهلل یعنی الباطل وقال عمر انی لاکره ان اری احدکم سبهللا لا فی عمل الدنیا ولا فی الاخرة وجاءنا فلان سبهللا
سجل ای لیس معه شئ سجل دلو با آب وهو مذکر سجال ج ویقال سجلت الماء فانسجل ای صببته فانصب سجیله دلو ضخم اسجال پر کردن
حوض از آب سجیل بالفتح پستان دراز ناقة سجلاء نعت منه سجل بکسرتین والتشدید بحک بالهم تسجیل سجل کردن سجیل مشدد الجیم
سنک گل وقالوا هی حجارة من طین طبخت بنار جهنم مکتوب فیها اسماء القوم لقوله تع لنرسل علیهم حجارة من طین مساجلة مفاخرت
کردن باهم در رواندن واب خورانیدن وجز آن واصله من الدلو ومنه قولهم الحرب سجال تساجلوا ای تفاخروا وانسجل ای مباح قال

محمد بن الحنفیة فی قوله تع هل جزاء الاحسان الا الاحسان هی مسجلة للبر والفاجر وقال الاصمعی هی مرسلة لم یشترط فیها بر دون فاجر
سحل واسجلت الکلام ارسلته سجنجل آینه وهی رومی معرب سحل جامه سپید از پنبه وسیم نقد سپید اسحال سحول ج سحل بضمتین
ک مثال سقف وسقف وقیل کفن رسول الله صلی الله علیه واله فی ثلثة اثواب سحولیة کرسف ویقال سحول بالضم موضع بالیمن
وهی تنسب الیه وقد روی فیها الفتح ایضا وقوله کرسف وصف لسحولیة کقولهم مررت بجبة ذراع سحلة مثال همزه خرگوش بچه مسحل
بالکسر سوهان وزبان گویا ونام مردی وخرگوه مسحلان دو حلقه لگام سحیل رشته ناتافته ورسن یکتاب داده وجامه از ریسمان
یکتاه بافته مبرم دوتاه بافته مانا اینچه تار وپود دوتاه باشد سحل ایضا دشنام دادن ورسن ناتافتن وبسودن درم یقال سحلت الدراهم
فانسحلت ای املاست ونقد کردن یقال سحلت الدراهم ای عجلت له نقدها وزدن چنانکه پوست برخیزد وکشادن باد روی زمین را
از خاک وخاشاک ویقال انسحل الخطیب فی الکلام اذا جری به ورکب مسحله اذا مضی فی خطبته سحیل سحال بالضم آواز که در سینه خر
سحبل بر گردد بوقت بانگ کردن ع ف آ ک ۲ یقال سحل الحمار ومنه سمی العیر مسحلا اسحالة بالضم سونش زر ونقره ساحل کرانه دریا
قال ابن درید هو مقلوب وانما الماء سحله ساحل القوم بکرانه دریا شدند اسحل بکسرتین درخت مسواک سحبل وادی معروف
سخل ووادی فراخ ومشک وسوسمار ضخم سخله بره وبزغاله نوزاده ذکرا کان او انثی سخال ج سخال بالکسر ک ت وایضا نام موضعی سخل
سدل مردان ضعیف ونوعی از خرما تسخیل بارا وردن نخله بدان موضع وبعیب وضعف نسبت کردن کواکب مسخولة ای مجهولة اسدل
فروهشتن جامه ع ف آ ض ۲ سدل بفتحتین سدیل پرده که پیش هودج در کشند سدول اسدال سدائل ج شعر منسدل موی
سربل فروهشته سدل بالکسر رشته جواهر سدول ج سدلی بکسرتین وتشدید اللام فحاسه دله وهو فارسی معرب کانه ثلثه بیوت
سروال فی بیت واحد سمندل بفتحتین مرغی سربال بالکسر پیراهن یقال سربلته فتسربل ای البسته السربال فلبسه سراویل ازار
سطل سعل یذکر ویونث و واحد سراویلات وقیل انها جمع سروال وسروالة والاول اقوی ویقال سرولته فتسرول حمامة مسرولة کبوتر
پرپای فرس مسرول اسپ که سپیدی قوایم او از بازوها ورانها درگذشته باشد سطل پیکان با دسته سیطل مثله سعال
سعل بالضم سرفه وسرفیدن ع ف آ ض ۲ مسعل حلق سعلاة بالکسر غول سعالی ک بمد وبقصر سعالی ج واستسعلت المراة ای صارت
سغبل سعلاة اذا صارت سخابة بدخو سغل ف آ ک ۲ مرد بی آرام بدخو وبدخوار صبی سغل مسمغلة بزیادة المیم نافه طویله سغبله
سفل چرب کردن سر را وبروغن تر کردن طعام را سفل بالضم والکسر وسفول وسفالة بضمهما والسفال بالفتح فرودی وپستی نقیض
علو وعلو بالضم والکسر وعلو وعلاوة بضمهما والعلاء بالفتح یقال قعدت بسفالة الریح وعلاوتها وعلاوة الریح حیث تهب
سفرجل وسفالتها بازاء ذلک سافل فرود وپست نقیض عالی سفاله بالفتح ناکسی ع بضمهما اسافله بن مردم سفله ف آ ک ۲ قوائم ستور ومردم
فرومایه یقال هو من السفلة ولا یقال هو سفلة لانها جمع والعامة تقول رجل سفلة من قوم سفل ویخفف ایضا فیقال هو من سفلة الناس
سلل تسفیل به نشیب فرود آوردن تسفل به نشیب آمدن وفرو شدن اسافل شتران ریزه سفرجل آبی سفارج ج سل بر کشیدن
شمشیر وکارد وجزآن ع ف آ ض ۲ استلال ک ویقال اتیته عند السلة وقت بر کشیدن شمشیر سلة دزدی یقال فی بنی فلان
سلة ای سرقة ونک اسب یقال فرس شدید السلة وخرجت سلة علی الخیل فی السباق ای دفعة وخنور که طعام وجامه وباده روی
نهند سال بتشدید اللام آب راه تنگ در وادی سلان بالضم ج سلة بالکسر سودن کلان مسال ج سلول بالفتح قبیلة از هوازن
وهو اسم امهم سلیل بچه وشتربچه نوزاده ووادی فراخ درخت ناک ویقال سلیل من سهم کما یقال عال من سلم سلیلة مونث وملیته
که پنبه وپشم غاز کرده در وی بپیچید وریسند سلال بالضم بیماری سل یقال اسله الله فهو مسلول سلالة بچه بیرون کشیده شود
از چیزی واب پشت مردم اسلال دزدی کردن ورشوت دادن وفی الحدیث لا اغلال ولا اسلال وهذا یحتمل الرشوة والسرقة
جمیعا انسلال بیرون آمدن از میان چیزی وفی المثل رمتنی بدائها وانسلت تسلل مثله وتسلسل الماء فی الحلق جری وسلسلته
انا ای صببته انا فیه ماء سلسل وسلسال آب روشن خوش که بگلو روان وفرو شود سلاسل بالضم مثله شئ مسلسل چیزی
درهم پیوسته سلسلة بکسرتین زنجیر وسلسلة الحدیث اسناد پیوسته سلسلة البرق اینچه درهم نمای ابر پیدا آید سلاسل بالفتح
سمل جمع سلسلة وایضا ریگ بر یکدیگر چسپیده وسخت شده سمل بفتحتین کهنه جامه یقال ثوب اسمال کما قالوا رمح اقصاد
سملة بفتحتین وضم اول وسکون ثانی اندک آب در بن غدیر مانده سمل بفتحتین سمول اسمال ج ابو سمال مشدد کنیه مردی
سمل بالسکون چشم بیرون کردن ع ف آ ض ۲ یقال سملت عینه فی الدعاء علیه وصلح کردن میان کسی اسمال ک وپاک کردن
حوض از گل ولای سامل سعی کننده در صلاح کار مسمول کهنه شدن جامه ع ف آ ض ۲ وبضمهما اسمال ک سوملة پیاله خرد وامهال

سهل

اسمئلال بالهمزه ای ضمر سموأل بن عادیا بفتحتین مع فتح الهمزه نام مردی سهل زمین نرم نقیض الجبل وارض سهلة سهلی بالضم منسوب علی غیر قیاس اسهال بزمین نرم رسیدن وشکم راندن دارو رجل سهل الخلق نرم خو سهله بالکسر ریگ نهر سهل جوی ریگ

سول

ناک سهوله نرمی ع بضمهما تسهیل آسان کردن تساهل مسامحه کردن استسهال سهل داشتن سهیل ستاره سول بفتحتین سستی زیر ناف ع ک آ ف ۲ اسول سولاء نعت منه وهم وهن سول تسویل آراستن کاری قوله تعم سولت له نفسه ای زینت له سحاب اسول ای مسترخ بین التسول سبل توجیه سبول ج ورفتن آب وخون وجزان سیلان ک ع ف آ ک ۲ سال راندن آب تسییل ک مسیل آبرو مسل بفتحتین مثله مسائل ج مسل بالضم امسله مسلان جمع علی غیر قیاس سائله سپیدی پیشانی وقصبه بینی وسالت الغرة ای استطالت وعرضت فان دقت فهی الشمراخ تسایل روان شدن لشکر از هر جهت سیلان بالکسر دنباله شمشیر وکارد

شبل

مسالا الرجل دو کرانه ریش مرد مسال یکی ومسالاه ایضا عطفاه سیال بفتحتین نوعی از درخت باخار فصل الشین شبل بالکسر شیربچه اشبل واشبال ج لبوة مشبل ماده شیر با بچگان اشبال مهربانی کردن صلته بعلی وبچگان پروردن زن بیوه

شتل

شبول کوالیدن کودک ع ف آ ض ۲ شتل الاصابع درشت انگشتان ع ف آ ک ۲ وبضمهما وسوابدال من شثن شراحل

شراحل

نام مردی لا ینصرف نکرة ومعرفة لانه علی زنة جمع الجمع شعله بالضم زبانه ودرخش آتش شعل ص آ ف ۲ ج شعیله پلیته سوزا

شعل

شعل بضمتین ج مشعله مشاعل ج مشعل بالکسر خنور از چرم که در وی نبیذ کنند شاعل ای ذو اشتعال اشعال پراکنده شدن غارت وجزان یقال اشعلت الغارة وکتیبة مشعلة وجراد مشعل پراکنده بهر جهتی وبقطران در کوفتن شتر وایقال اشعل ابله بالقطران وآب چکیدن از مشک از هر جای واشعلت الطعنة ای خرج منه الدم متفرقا اشتعال درافروختن آتش وسر بموی سپید شعل بفتحتین سپیدی در دم اسب وجزان پیدا شدن شعله بالضم اسم فیه فرس اشعل بغلة شعلاء وقد اشعل اشعلالا اذا ابیض

شغل

بعض الذنب فان ابیض کله فهو اصبغ شعل نام مردی وذهب القوم شعالیل ای متفرقین شغل شغل کلاهما بالسکون والحرکة کار ونا پروانی اشغال ج یقال شغلت فلانا فانا شاغل وهو مشغول ولا یقال اشغلته شغل شاغل توکید له مثل لیل

شکل

لائل ویقال شغلت عنک بکذا واشتغلت وقد قالوا ما اشغله لانه لا یتعجب مما لم یسم فاعله شکل مانند اشکال شکول ج یقال هذا اشکل بکذا ای اشبه شکل بالکسر ناز امرأة ذات شکل ع ک آ ف ۲ اشکل شکلاء کوسپند هیگاه سپید شکل بالتحریک مصدر شکلاء ایضا حاجت اشکله مثله یقال لنا قبلک اشکله ای حاجة شکله بالضم سرخی سپیدی چشم کالشهله فی سواد ها اشکل بالتحریک مصدره عین شکلاء ودم اشکل ورجل اشکل اذا کان فیه بیاض وحمرة اشکل ایضا سدر کوهی شاکله هیگاه وروش وسوی وخو وقوله تعم قل کل یعمل علی شاکلته ای علی جبلته وطریقته وجهته تشاکل سپیدی بناگوش شکال بالکسر پای بند شکل بضمتین ج وریسمان بالان شتر که بند ند تا پالان سپس نرود وشکال اسب واسبی که سه قوائم سپید بود وش ویکی لون دیگر یا عکس آن اشکال پوشیده شدن کار ویقال اشکل الامر اشتبه اشتکال مثله واشکل النخل ای طاب رطبه وادرک وتشکل العنب ای ادرک بعضه واینع وشکلت الفرس بالشکال وشکلت عن البعیر شد قت شکاله بین التصدیر والحقب وشکلت الکتاب ای قیدته بالاعراب ع ف آ ض ۲ واشکلت الکتاب ای ازلت عنه الاشکال مشاکله موافقت تشاکل مثله شکل بفتحتین بطنی از عرب

شلل

شل راندن ع ف آ ض ۲ الاسم الشلل ودوختن جامه شلال بالکسر پراکندگان یقال جاؤا شلالا اذا جاؤا یطردون الابل بفتحتین ایضا داغ جامه که بشستن نرود وتباه شدن دست ع ک آ ف ۲ واشلها الله دعاء علیه ویقال لا تشلل ولا تکلل اشل شلاء نعت منه ویقال لمن اجاد الرمی او الطعن لا شلل ولا عمی ولا شل عشرک ای اصابعک شلشله چکانیدن آب وماء ذو شلشل وهو شلشال ای ذو قطران متشلشل لاغر گوشت رجل شلشل بضمتین سبک گوشت شلیل پیرهنی که در زیر زره پوشند وزره کوتاه اشله ج وپلاس که بر کپیحت شتر پوشنده ومیان وادی مثله بالضم بیت وکار ودر شمول فرا گرفتن چیزی را و

شمل

جمع رسیدن وسوی دست چپ برگشتن باد وورزیدن او بر کسی ع ف آ ض ۲ امر شامل نعت منه ویقال جمع الله شمله ای ما تشتت من امره وفرق الله شمله ای ما اجتمع من امره کانه من الاضداد شمل بفتحتین فرا گرفتن ع ک آ ف ۲ وابستن شدن ناقه از کشن دیگری یقال شملت ناقتنا لقاحا من فحل فلان شمله کلیم خرد که بخود درکشند ویقال اصابنا شمل من مطر ولحظا ناصوبه ووابله ای اصابنا منه شیء قلیل ورأیت شملا من الناس والابل ای قلیلا وما علی النخلة الا شمل وشمله وشمالیل ای شیء قلیل من حملها شمالیل ایضا شاخهای پراکنده در نوک وذهبوا شمالیل ای متفرقین ثوب شمالیل مثل شماطیط مشمل شمشیر کوتاه وکلیم خرد مشمله کک شمال بالفتح باد یکه از طرف قطب شمالی وزد وفیها خمس لغات شمل بفتحتین وسکون ثانی شمال

شمهل
شمعل
شول

وشمال بالهمز وشامل بالقلب وشمال بتشدید اللام ایضا شمالات ج وشمائل ایضا علی غیر قیاس مشمول آب وشراب شمال وزیده ومنه خمر مشمولة ونار مشمولة شمول بالفتح خمر شمال بالکسر دست چپ اشمل ج وشمائل ایضا علی غیر قیاس قوله تعم عن الیمین والشمائل شمال بالکسر مثله وخو وعادت شمائل ج وغلاف پستان گوسپند وغلاف نخله نورس شمل در غلاف کرفتن ع ف آ ض ۲ ناقه شمله بکسرتین والتشدید ای خفیفة شمال شملیل مثله وشملل ای اسرع اشمال سوی باد شمال شدن ویک بهره یا بیشتر از ما دکان را بین کردن کشن ومیوه وخرما باز کردن از درخت نخل اشتمال جامه در خود پیچیدن وفرا گرفتن شمردل شتر سبک وشمردله ناقه نیکوی خوب صورت اشمعلال شتاب کردن وپراکنده شدن مشمعل تیز رو وشمعلة الیهود قراءتهم شول برداشتن سبوی را وشتر دنباله را اصلته بالباء اشتیال اشاله کک ودو واشدن دم شتر لازم متعد ع ف آ ض ۲ وبرآمدن پله ترازو وماده شتران که شیر کم کرده باشند وهشت ماه از نتاج ایشان گذشته باشد واحدها شائله ویقال شولت الابل ای صارت شائله وآب باقی مانده در بن مشک والجمع اشوال تشاول نیزه بسوی یکدیگر حمله کردن در حرب مشاوله مثله شائل ماده شتر دم برداشته بجهت ابستن شول ج شولة دم کژدم که در وا باشد ومنه تسمی العقرب شوالة ودو ستاره که از منازل قمراست یقال لهما حمة العقرب ونام زنی کول وفیها المثل للانسان حین ینصح انسانا انت شولة الناصحة قال ابن السکیت هی امة لعدوان وکانت تنصح لموالیها فتعود نصیحتها وبالا علیهم لحمقها شوال نام ماهی معروف شوالات شواول ج رجل شول مرد سبک

شهل

خدمت سبک کار مشول بالکسر داس خرد شهله بالضم میش چشمی شهل بفتحتین مصدره ع ک آ ف ۲ اشهل شهلاء نعت منه شهلاء ایضا حاجت امرأة شهلة زن میانه تمام عقل وهو اسم لها خاصة لا یوصف بها الرجال شهل نام مردی مشاهله سرکفتن

صحل

با هم وسخن گردانیدن فصل الصاد صحل بفتحتین کلو کرفتگی ع ک آ ف ۲ یقال هو صحل الصوت واصحل نعت منه صندل

صندل

شتر عظیم شتر بزرگ سر وچوب خوشبو معرب چندن صیدلانی بالنون والیاء پیلو روبی لغة فی صیدنانی صعل مردم

صعل

وشترمرغ خرد سر وخرد یشهها ریخته صعلاء مونث صعله مثله وایضا نخله کژبی برگ صعل بفتحتین باریکی صفصل بکسرتین گیاهی

صفصل صقل

صقل بالضم هیگاه صقله مثله فرس صقل اسب دراز هیگاه ومیان صقل صقال بالکسر زدودن شمشیر وآینه وجزان وباریک

صقعل

کلن ع ف آ ض ۲ صاقل نعت منه صقله ج صیقل زداینده صیاقله ج صقیل زدوده وشمشیر مصقله بالکسر آلت زدودن وبالفتح نام مردی ویقال الفرس فی صقاله ای فی صوانه وصنعته صقعل مثال سبحل خرمای خشک صلة زمین خشک وپوست یقال

صلل

خف جید الصلة وباران که بیکبار افتد صلال ج وایضا علف صل بالکسر مار خرد که فسون نپذیرد یقال انها صل صفا اذا کانت منکرة مثل الافعی ویقال للرجل اذا کان داهیا منکرا انه لصل اصلال ای حیة من الحیات وکیاهی صلیان ترة وهو فعلیان صلیا یکی ویقال للرجل اذا اسرع فی الحلف ولم یتعتع جذها جذ العیر الصلیانة وذلک ان العیر قتلعها من اصلها اذا ارتعاها صلصل بضمتین فاخته وموی پیشانی اسب صلصله باقی مانده آب در تک حوض صلصال بالفتح کل با ریگ آمیخته یعنی غیر زن فاذا طبخ بالنار ویقال الفخار صلصلة اللجام صوته وتصلصل الحلی اذا صوت صلول گنده وبدبوی شدن گوشت پخته باشد یا خام ع ف آ ک ۲ واصل مثله وصللت اللجام ایضا شدد للکثرة وصل المسمار وغیره یصل صلیلا ای صوت وطین صلصال وصلال ومصلال ای مصوت کما یصوت الخزف الجدید ویقال جاءت الخیل تصل عطشا ای فی جوفها صلیل وصوت ویقال اصلتهم الصالة ای اصابتهم الداهیة صمول سخت ودرشت شدن ع ف آ ض ۲ رجل صمل بضمتین مشدد اللام شدید الخلق صمیل

صمل

الشجر یبسها وخشونتها صامل خشک اصمئلال بالهمز سخت شدن وانبوه شدن نبات مصمئلة ای داهیة صول زیادتی

صول

کردن وبرجستن وحمله کردن صلته بعلی ویقال ذئب قول اشد من صول مصاولة وصیال بیکدیگر حمله آوردن والفخار ومن یتصاولان ای یتواثبان صالة بتحریک الهمز حمله وکشنده شدن شتر ع بضمهما اجمل صؤول ویقال صیل لهم کذا ای اتیح لهم یعنی تقدیر کرده شده مصول خنور که در وی حنظل تر نهند تا تلخی از وی برود صیله گره جابق تازیانه صول بالضم نام

صهل

موضعی صهیل صهال بانگ اسب بانگ کردن آن ع بفتحهما وک آ مثل نهیق ونهاق الحمار فرس صهال نعت منه

ضئل

فصل الضاد ضئیل نزار ضئاله مصدره منه ع بضمهما وضعیف شدن رای متضائل باریک ضؤله مثاله همزه

ضئبل

نبک نزار الجثة ضئیلة ای دقیقه ضئبل بکسرتین والهمز مثال زبر سختی وربما جاء بضم الباء فیهما وهو من النوادر ضحل

ضحل

آب اندک ویقال اتان الضحل لانه لا تغمر ها لقلته اضمحلال نیست شدن ورفتن وبتقدیم المیم کک عن ابی زید و

ضمحل

شدن ابر ضیکل برهنه از فقر ضیاکل ج ضلال بالفتح ضائع شدن وکم شدن ومغلوب شدن یقال ضل الماء فی اللبن

ضکل

اى غلب بحيث لا يظهر اثره فى اللبن ومنه قوله تعم حكاية عن اخوة يوسف ان ابانا لفى ضلال مبين اى هو مغلوب فى محبتهما يعنى فى
محبة يوسف واخيه وقوله تعم حكاية عن موسى عليه السلام قال فعلتها اذا وانا من الضالين اى من المغلوبين فى عصبية الدين وهلاك
شدن الاسم هو الضل بالضم ويقال هو الضل بن ضل اذا كان لا يعرف ولا يعرف ابوه وهو الضلال بن التلال ايضا ضالة كم شده
يستوى فيه الذكر والانثى ارض مضلة بفتح م وكسره زمين كه دروى راه كم شود تضليل ومضلل بسيار دربى ضلالت رونده
وكان يقال لامرئ القيس الملك الضليل ضلضل ضلضلة بفتحتين وكسر م زمين درشت ضلضلة ضم اف م سنك بزرك چنانكه
اورا توان بركرفت ضلال بالفتح ضلالة كراهى ضد الرشاد عع ف اك م قوله تعم قل ان ضللت فانما اضل على نفسى فهذه لغة
نجد وهى الفصيحة واهل العالية يقولون ضللت اضل ك اف م وهو ضال تال وهى الضلالة والتلالة اضلال ضائع كردانيدن
وهلاك كردن ويقال اضل الميت اى دفن وضللت المسجد بفتح اللام وكسرها اذا لم تعرف موضعه وكذلك كل شى مقيم لا يهتدى
له وفى الحديث عن الرجل قال لعلى اضل الله اى اضل عنه يريد اخفى عليه واغيب عنه من قوله تعم ائذا ضللنا فى الارض اى خفينا
تقول انك لا تهدى الضال ولا تهدى المتضال تضليل منسوب كردن بضلالت وقوله تعم ان المجرمين فى ضلال وسعر
اى فى هلاك ويقال وقع فى وادى تضلل بضمتين وكسر اللام معناه الباطل تخيب وهلك كله لا ينصرف ويقال للباطل ضل
بتضلال المضلل نام مردى استضلال طلب ضلالت كردن

ضهل

ضهل آب اندك وبازكشتن بسوى كسى نه بوجه مقابله ومغالبه
صلته بالى واندك اندك دادن واندك وتنكشدن شراب ويقال هل ضهل اليكم خبر اى دفع وعطية ضهلة اى نزرة قليلة
بئر ضهول وشاة ضهول كم آب وكم شير عع بفتحهما وحمة ضاهلة قليلة الماء اضهلت النخلة اى ارطبت واضهل البسر اذا بدا
فيه الارطاب

ضيل

ضال سدر دشتى ضالة يكى اضيلت الارض واضالت ضالة ناك شد فصل الطاء

طبل

طبل بالفتح دهل
وعولك سيم ويقال ما ادرى اى الطبل هو اى اى الانسان هو طوبال الاتج ويقال للكبش طوبال

طحل

طحلة بالضم
سيرزونكى دماد اطحل وشراب اطحل نه تيره ونه روشن فرس اطحل الذى يعلو خضرته قليل صفرة الطحل ايضا نام كوهى بمكة يضاف
اليه ثور بن عبد مناة ويقال ثور اطحل طحال بالكسر سپرز ويقال ان الفرس لا طحال له وهو مثل لسرعته وجريه كما يقال البعير لا مرارة

طربل

لة اى لا جسارة له طحل بالفتح بر سپرز زدن عع بفتحهما يقال طحلته اى اصبت طحاله فهو مطحول طحل بالتحريك دردمند شدن از

طرجهل

سپرز وتباه شدن وبوى كرفتن آب عع ك اف م طهل بالهاء مثله

طسل

طرمال بالكسر پاخسه بربن ديوار وصخرة بلند بزرك
دركوه طرابيل الشام صومعهاى شام ويقال طربل بوله بالا انداخت كميز را طرجهالة يوغ كابخه معرب طرجهالة كك طيسل

طفل

بسيار وكرد ويقال ماء طيسل ونعم طيسل اى كثير طسل درخشيدن سراب درصحرا طفل بالكسر نوزاده مردم وجانوران وحشى
هو واحد وجمع مثل الجنب قال الله تعم او الطفل الذين لم يظهروا اطفال ج ويقال اطفلت المرأة مطفل اسوى يابچه وناقة باكره نو
زاده مطافل مطافيل ج طفل بالفتح نازك جارية طفلة وبنان طفل وانما جاز ان يوصف البنان وهو جمع بالطفل وهو واحد لان
كل جمع ليس بينه وبين واحده الا الهاء فانه يوحد ويذكر وتطفيل الشمس ميلها الى الغروب يقال طفلت الشمس الى الغروب وطفل
الليل اذا اقبل ظلامه طفل بفتحتين بعدان عماز ديكر يقال اتيته طفلا آمدم شبانكاه وباران يقال لزهر جاده طفل الثريا تطفيل
اشتر وابا بچيكان نرم راندن تا از ماد رجدا نشوند طفيل بالفتح نام كوهى طفيلى بالضم ناخوانده بمهمان آينده تطفل مصدر فيه

طلل

طل باران ريزه طلال ج يقال طلت الارض وطلها الندى فهى مطلوله وطلة الرجل امراته وخمر طلة اى لذيذه طلل بفتحتين
اثر سراى وجاى خراب شده اطلال طلول ج ويقال حيا الله طللك وطلالتك اى شخصك ويقال ما بالناقة طل بالضم اى لبن
ويقال رماه الله بالطلاطلة وهو الداء العضال او الداهية وطل دمه فهو مطلول وطله الله واطله الله اى اهدره قال ابو عبيدة فيه
ثلث لغات طل دمه بالفتح وطل واطل بالضم واطل عليه اى اشرف وهذا امر مطل اى ليس بمستقر وتطال اى اشرأب يعنى كردن

طمل

دراز كردن تا در نكرد طملة بفتحتين والسكون لاى تك حوض ويقال صار الماء طملة كما يقال دكلة ويقال الطمل ما فى الحوض وهو
افعل طمل بالكسر وزد مطملة بالكسر نغروج نان بازكن طمل نان بازكردن وراندن دودستور را عع ف اص م

طول

طول بالضم
درازى خلاف العرض ودراز شدن عع بضمهما يقال طال الشى وطلت انا واصله من طولت بضم الواو لان نعته طويل فنقلت
الضمة الى الطاء وسقطت الواو لاجتماع الساكنين ولا يجوز ان تقول منه طلته لان فعلت لا يتعدى فان اردت تعديته قلت طولته
واطلته واما قولك طاولنى فلان فطلته فانما يعنى بذلك كنت اطول منه من الطول والطول جميعا طول بالفتح منت نهادن
وفزونى كردن بركسى وغالب آمدن درفضل ومنت عع ف اص م صلته بعلى ويقال طال طوالك بالكسر والضم وطيلك اى عمرك

وغيبتك ايضا ويقال طال طولك وطيلك بالسكون فيهما وطوالك بالفتح فى هذا المعنى طول ك اف م رسن دراز كه ستور را
بعلف بندند يقال ارخ الفرس من طوله طويلة كذلك ومنه طويلة الذئاى بمظه ويقال ايضا طول فرسك اى ارخ طويلته فى المرعى طويل
طوال بالضم دراز طوال طيال بالكسر ج طوال بالضم والتشديد بيسيار دراز ويقال لا اتيك طوال الدهر بالفتح وطول الدهر بالضم
ويقال طالما انتظرتك ديرراست كه چشم مى دارم ترا ادخلوا عليه ما ليصح تركيب الفعلين بلا واسطة والاصلاح ان يقال طال انتظرتك
فلما دخلت ما صيرت الفعل مصدرا اى طال انتظارى بك اطول دراز تر وهى طولى وهم اطاول وهن طول طويل نام بحرى از عروض
حبل اطول انجذ بفتح برين ودراز بود مطاوله نيز وكردن بدرازى وطاوله بمعنى ما طلة ايضا طائل فائدة ولا يستعمل الا فى النفى يقال امر
لا طائل فيه اذا لم يكن فيه غنى ومزية ويقال بينهم طائلة اى عداوة تطول منت نهادن وفضل كردن بركسى اطالة اطوال دراز كردن
وبچيكان دراز بالا زادن زن وفى الحديث ان القصيرة قد تطيل تطاويل مهلت دادن صلته باللام استطالة تكبر كردن ودراز شدن
يقال استطالوا عليهم اى قتلوا منهم اكثر مما كانوا قتلوا تطاول كردن نكشى وتكبر كردن وكردن دراز كردن بوقت نكريستن طول
بالضم والتشديد مرغى طيلة الريح اى مقابلتها فى الهبوب طولا طهلئة بكسرتين وفتح الهمزة ابر وتير كى يقال ما على السماء
طهلئة اى شئ من غيم وهمزته زائدة طهمل بالفتح زشت خلقت طهملة مونث طهامل ج فصل الظاء ظل بالكسر
سايه وپناه ظلال ج ظل الليل تاريكى شب ظلال سايه ابر وفى المثل ترك الظبى ظله يضرب فى النفور عن الشئ ظل ظليل سايه دايم
ومكان ظليل هميشه باسايه وفلان يعيش فى ظل فلان اى فى كنفه ظلة بالضم سايه پوش وقرئ قوله تعم فى ظلل على الارائك متكون
واول ابر كه سايه افكند وقوله تعا عذاب يوم الظلة قالوا غيم تحته سموم مظلة بالكسر سايه بان اظل دروى سيل شد اظلال سايه ناك
شدن روز ويقال اظل يومنا اذا كان ذا ظل وسايه افكندن درخت وجز آن ونزديك آمدن كسى يعنى سايه افكندن يقال اظلك
شهر كذا اى دنا منك استظلال پناه جستن بسايه صلته بالباء ويقال ظللت اعمل كذا ظلولا اذا عملته بالنهار دون الليل ومنه
قوله تعم فظلتم تفكهون وهو من شواذ التخفيف وقد فسرناه فى ص فصل العين عبل الذراعين سطبر بازو وامراة عبلة
اى تامة الخلق عبلات عبال ج فرس عبل الشوى اى غليظ القوائم عبالة بالفتح مصدر منه عع بضمهما عبلة ايضا اسم جارية وامية
الصغرى وهم حى من قريش يقال لهم العبلات والنسبة اليهم عبلى ترد الى الواحد اى الى اسم امهم وهى عبلة عبل تافتن رسن عع ف آ
ض م وبرك درخت فرو تراشيدن وبيكان در تير كردن عع ف اك م عبل بفتحتين ريشه تامة وكل ورق مفتول مثل ورق الاثل و
الارطى والطرفاء ويقال اعبل الارطى اذا غلظ هدبه واحمر وصلح ان يدبغ به الاصمعى اعبلت الشجرة سقط ورقها وفى الحديث فى شجرة
سر تحتها سبعون نبيا فهى لا تسرف ولا تعبل ولا تجرد اى لا يقع فيها سرفة ولا تسقط ورقها ولا ياكلها الجراد اعبل سنك سپيد و
صخرة عبلاء نعت عبال بالكسر ج مثل بطحاء وبطاح معبله بالكسر پيكان پهن دراز عبال بالفتح نوعى از كلهاى كوهى ويقال القى عليه
عباله اى ثقله بتشديد اللام عبل عبلة بالضم كند وفى الشامى عبل وعبلة انجه بكذارد دخته ناكرده از زن عنابل سطبر عبهلة
بى كار كذاشتن ستور واو العين مبدلة من الهمزة يقال عبهل الابل وابهلها اى اهملها وابل معبهلة لا راعى لها عباهلة ملوك يمن
عتلة بفتحات بيوم النجار والمجمات يعنى سوراخ كن وچوب كاو وكمان فارسى وچوب دسته درشت وناقه كه هركز آبستن نشود عتيل
مزد ور عتلاء ج عتل سخت كشيدن چيزى را عع ف اص م ك م رجل معتل بالكسر نعت ويقال عتله وعتنه باللام والنون جميعا
عتل بضمتين والتشديد مرد درشت از اردهنده وسخت كوى قوله تعم عتل بعد ذلك زنيم ونيزه سطبر رجل عتل ف اك م
مبدى شتابنده عع ك اف م يقال لا انعتل معك اى لا ابرح مكانى رجل عتول عوله ك اف م مشدد اللام مردى سست
فرومايه مثل الفتول عثوثل مثله ام عثيل كفتار عثجل بفتحتين بزرك شكم مثل اثجل عثكول بالضم عثكال بالكسر خوشه
خرما وتعثكل العذق اى كثرت شماريخه اى عثاكله عثكل الهودج اى زينه بامثال العثاكل عجل بالكسر كوساله عجول ك اف م
مشدد امثله عجاجيل ج عجلة مونث ومثلث عجلة ج مثل قربة وقرب وعجال كذلك مثال رهمة ورهام عجلة ايضا نوعى از كياه وبقرة
معجل ماده كاو باكوساله عجل ايضا قبيلة عجلة بفتحتين كردون عجل اعجال ج ودولاب عجلة ج وچوب بر پهناى سرچاه وشتافتن
عجل بفتحتين كك عع ك اف م عجل بضم م وكسره عجلان نعتان منه وامراة عجلى مثل رجلى ونسوة عجالى مثل رحالى وعجال كما يقال
رجال عاجل عاجلة اين جهان وبى مهلت نقيض آجل وآجلة ويقال عاجله بذنبه واعجله اى اخذه ولم يمهله وقوله تعم اعجلتم امر
ربكم اى اسبقتم عجول نيك شتابنده وناقه بچه كم كرده عجالة بالضم هرچه بشتاب حاضر آورده شود يقال التمر عجالة الراكب
يعنى ما حضر ويقال عجلتم كما يقال لهنتم وفى المثل ايضا الثيب عجالة الراكب عجلان ايضا نام مردى ام عجلان مرغى اعجال تعجيل

برانگیختن و یقال تعجلت له من الکراء کذا و عجلت له من الثمن یعنی کرا و بها دادم و عجلت اللحم ای طبخته علی عجلة اعجالة ما تعجله الراعی
من اللبن الی اهله قبل الحلب یعنی ناشتا شکن معجل متعجل اعجاله ارنده استعجال شتابانیدن و بیش شدن عدل داد و داد دهنده
و شایسته گواهی و داد دادن معدلة بکسر الدال و فتحه مثله و هو خلاف الجور عع ف آک ۲ و برابر کردن چیزی را بچیزی نه از جنس وی
یقال عدلت فلانا بفلان ای سویت بینهما و رجل عدل و قوم عدل و عدول ایضا عداله پسند گواهی شدن عع بضمتهما عدل
بالکسر مانند و سنگبار اعدال ج قال الفراء عدل بالفتح ما عادل الشیء من غیر جنسه و بالکسر من جنسه و مثله و یقال عندی
عدل غلامک اذا کان غلاما یعدل غلاما فاذا اردت قیمته من غیر جنسه فتحت العین و ربما کسرها بعضهم و کانه منهم غلط
عدیل هم سنگ و هم سنگ معادلة اندازه کردن میان دو چیز و توقف کردن تعدیل راست کردن و شایسته گواهی کردانیدن
عدول برگشتن از راه عع ف آک ۲ صلته بعن انعدال کلک و از کشتی باز ماندن فحل و قوله فی الحدیث لا یقبل منه صرف و لا عدل
فالصرف التوبة و العدل الفدیة و منه قوله تعم و ان تعدل کل عدل ای تفد کل فداء و قوله تعم و عدل ذلک صیاما ای فداء ذلک
عادل داد دهنده و مشرک و هو الذی یعدل بربه غیره ای یشرک به و فی المثل وضع فلان علی یدی عدل و هو اسم رجل قتال یضرب
یاس منه عدولیه بفتحتین و سکون ثانی منسوب بعدولی و هی قریة بالبحرین عدولی کشتیبان عدمول عدمل بالضم فیهما
دیرینه عندل بفتحتین شتر ضخم الراس یستوی فیه المذکر و المؤنث و در انعندله مؤنث منه و یقال البلبل یعندل ای یصوت
عندلیب هزار دستان عنادل ج عذل نکوهیدن عع ف آص ۲ عذل بفتحتین نکوهش یقال عذلنا فلانا فاعتذل
ای لام نفسه و اعتب عذله مثال همزه بسیار ملامت کننده عاذل رگ خون استحاضه و سئل ابن عباس رضی الله عنهما عن دم
الاستحاضه فقال ذلک العاذل یغذو فلتستثفر و لتصل قوله یغذو ای یسیل ایام معتذلات روزهای سخت گرم رجل
معذل الذی یعذل لافراطه فی الجود عرجلة جماعت پیاده روان و گروهی اسبان حرجلة بالحاء مثله بلغة تمیم عرزال
بالکسر جای خفتن پالیزبان در پالیز بر سر درخت و جزآن از خوف سباع و گرد آورده صیاد در کازه از صید قدید و جزآن
عرطل بالفتح دراز عراقیل عراقیب سختیها و دشواریها اعتزال تعزل یکسو شدن و اعتزله و تعزله بمعنی و الاسم العزلة
بالضم عزل بی سلاح و یکی از وسیالک و اسب کژدم و ابر بی باران و قوم عزل عزلان عزل ج اعزل نام موضعی عزلاء دهان زیرین
توشه دان عزالی بکسر اللام ج و بالفتح ایضا مثل صحاری عزل بی کار کردن و جدا کردن و دور شدن از کنیزک وزن عع ف
آک ۲ یقال عزل عنها و انا بمعزل عن هذا معزال آنکه ستوران بکوشه برد بچرا و مرد سست و کول و آنکه از اهل قار دور باشد
از خساست و ایضا قومی بی نیزه معازیل ج عزهول بالضم شتر بچرا گذاشته عزاهیل ج عزهل کبوتر عسل بفتحتین انگبین
یذکر و یونث عسل طعام ساختن بانگبین عع ف آض ۲ و آک ۲ زنجبیل معسل معجون معسل بانگبین سرشته عاسل انگبین
گیرنده عسالة کبت انگبین یعنی زنبور عسل و جای شهد و یقال ما لفلان مضرب عسلة یعنی من النسب و ما اعرف له مضرب
عسلة یعنی اعراقه عسیلة علامت جهودان و العسیلة فی الجماع شبهت تلک اللذة بالعسل و صغرت بالهاء لان الغالب علی العسل
التانیث و یقال ارید به العسلة و هی القطعة منه کما قیل للقطعة من الذهب ذهبة عسیل جاروب عطار و نه قیل استعال
عسل جستن بتعجیل عسل توشه دادن کسی را عسل عسلان پوییدن و یدن گرگ و مردم و جنبیدن نیزه عع ف آک ۲ یقال ذئب
عاسل و الجمع عسل و عواسل و رمح عسال عسل ک ۲ سخت زننده و سبک دست عنسل بالنون ناقه شتاب رو عسقلة
درخشیدن سراب عساقیل سراب و نوعی از سماروغ سپید کلان و یقال لها شحمة الارض ایضا عسقول بالضم یکی عسقلان
شهری و هی عروس الشام عصل بفتحتین روده اعصال ج و کژی بن دم و درختی که بخوردن آن شتر را شکم روان شود و
کژی دندان و ساق اعصل نعت منه شجرة عصلة درخت کژ و سهام عصل معوجه ناب اعصل دندان کژ معصل تیر کج پیچان
روده در هوا عنصل بضمتین پیاز کوهی عنصلاء مثله عناصل ج و موضعی و یقال للذی ضل اخذ فی طریق العنصلین و طریق
العنصل طریق من البصرة الی الیمامة عضلة بالضم سختی یقال انه لعضلة من العضل ای داهیة من الدواهی عضل ص آف ۲ کالاکوشت
عضلان بالکسر ج عضل بفتحتین قبیله و هو عضل بن الهون اخو الدیش و هما القارة و گوشتهای ساق و کل لحمة مجتمعة مکتنزة
فی عصبة فهی عضلة و عضلة نالیده شدن عع ک آف ۲ عضل ک ۲ نعت منه داء عضال و امر عضال بالضم بیماری و کار سخت
اعضال سخت شدن و درمانده کردن امر معضل کاری بیرون شو معضلات سختیها عضل بسکون ۲ باز داشتن بیوه را از شوی
کردن عع ف آض ۲ و ک ۲ تعضیل کار بر کسی تنگ گرفتن صلته بعلی و دشوار بیرون آمدن کودک و بره از رحم شاة معضلة و

معضل

و معضل بلا هاء دشوار زاینده و غنم معاضیل و انبوه شدن و تنگ آمدن زمین بمردم اعضئلال بسیار شاخ و برگ شدن درخت
و منه غصون معضئلة عطل بفتحتین شخص یقال ما احسن عطله ای شطاطه و قامته و تمامه و خوش حرفا و بی پیرایه ماندن
زن عع ک آف ۲ تعطل کلک فهی عطل بضمتین و بسکون ثانی ایضا و عاطل و معطال کلک و قد یستعمل العطل فی الخلو من الشیء
و ان کان اصله فی الحلی و یقال عطل من المال و الادب فهو عطل بضمتین و سکون ۲ و قوس عطل لا وتر علیها اعطال شتران
بی رسن و مردان بی سلاح ناقة عطلة و نوق عطلات ای حسان و تعطل الرجل ای بقی بلا عمل له و الاسم العطلة یعنی بیکاری تعطیل
خالی کذاشتن بیر معطلة ای خالیة عن اهلها و فی الحدیث عن عایشة فی امراة توفیت فقالت عطلوها ای انزعوا حلیها معطل
زمین موات ابل معطلة لا راعی لها عطالة بالفتح کوهی در بنی تمیم عیطل زن و اسب و شتر دراز کردن عطبول بالضم زن تمام
خلقت نیکو اندام عطابل عطابیل ج عظال معاظلة تعاظل در پی ماده سان برو بر یکدیگر رفتن سکان نر بکشتی و ملخ جراد عاظل
و عظلی ملخ دو سه بر هم نشسته عع ف آض ۲ و ک آف ۲ یوم العظالی بالضم یوم للعرب رکب فیه بعضهم بعضا و یقال رکب الاثنان
و الثلاثة الدابة الواحدة تعظل گرد آمدن قوم بر چیزی عظال نوعی از تصرف در قوافی شعر عفل جای دست زدن میان پای
گوسپند بجهت دانستن گرانی و سبکی وی عفل عفلة بالتحریک فتح ما ده ناقة عفلاء نعت منه عفشلیل مرد گران جان و زن سست
گوشت کننده پیر و العفشلیل ایضا الکساء الجافی عقل جا سرخ و خرد و دانش و دریافتن عع ف آک ۲ یقال عقل یعقل عقلا
و معقولا ایضا و هو مصدر و قال سیبویه هو صفة لان المصدر لا یاتی علی مفعول البتة و یتاول المعقول فیقول کانه عقل له شیء ای
حبس و اید و شدد و قال و یستغنی بهذا عن المعقول الذی یکون مصدرا عاقل عقول نعت و دیه و دیه دادن کشته را یقال عقلت
القتیل ای اعطیت دیته قال الاصمعی سمیت الدیة بذلک لان الابل کانت تعقل بفناء ولی المقتول ثم کثر استعمالهم بقولهم عقلت
المقتول حتی سمیت الدیة بذلک و ان کانت تلک دراهم و دنانیر و ماندن قصاص را بدیه یقال عقلت له دم فلان ای ترکت قصاص
للدیة و از جهت کسی دیه و تاوان بذیرفتن یقال عقلت عنه ای غرمت عنه جنایته فادیتها عنه فهذا هو الفرق بین عقلته و عقلت
عنه و عقلت له و فی الحدیث لا تعقل العاقلة عمدا و لا عبدا قال ابو حنیفه هو ان یجنی العبد علی حر و قال ابن ابی لیلی هو ان یجنی الحر
علی عبد قال الاصمعی کلمت ابا یوسف القاضی فی ذلک بحضرة الرشید فلم یفرق بین عقلته و عقلت عنه حتی فهمته و پناه عقول
ج و ایضا بکوه بلند پناه جستن یقال عقل الوعل عقولا ای امتنع فی الجبل العالی عاقل نعت منه و نام کوهی و عقل الظل ای قام
قائم الظهیرة و بستن وظیف و ساق شتر بهم و ذلک الحبل عقال بالکسر و جمعه عقل بضمتین و بستن دارو شکم را عقول بالفتح
داروی قابض و عاقلته فعقلته اعقله بالضم ای غلبته بالعقل عقلة بالضم بند و شکلی از اشکال رمل و یقال لفلان عقلة یعتقل
بها الناس اذا صارع یعنی بند کشتی و به عقلة من السحر معقل بکسر القاف پناه جای و نام مردی و جای معقل بضم القاف موضعی
و دیه یقال لنا عند فلان ضمد من معقلة ای بقیة من دیة کانت علیه و تاوان یقال صار دم فلان معقلة علی قومه ای غرما علیهم
و منه قیل القوم علی معاقلهم الاولی ای علی ما کانوا یتعاقلون فی الجاهلیة فکذا فی الاسلام عاقلة الرجل خویشان کشنده که دیت
برایشان قسمت کنند عقال بالضم و التشدید لنگی ستور ذو عقال نام اسبی عاقول جوی و ریگ توده و وادی کژ عواقیل الامور
کارهای پوشیده و در هم عقیل بالتصغیر قبیله عقیل بالفتح نام مردی عقیلة زن گرامی قبیله و شتر گرامی و گرامی از هر چیزی و یقال
الدرة عقیلة البحر عقال بالکسر صدقه یکساله یقال علی بنی فلان عقالان ای صدقة سنتین عقل بفتحتین تا فتگی پای شتر اعتقال
بسایه شدن مردم در نیم روز تعقیل بستن زانوی شتر شدد للکثرة اعتقال پای گوسپند در میان پای گرفتن بوقت دوشیدن
و نیزه در میان پای و رکاب گرفتن و بند کردن اعتقل الرجل ای حبس و اعتقل لسانه ای لم یقدر علی الکلام و یقال صار شعر فاعتقله
الشعر بتیر و هو ان یلوی دجله علی رجله تعقل هش بخود آوردن تعاقل عاقلی نمودن که نباشد و عقلت المراة شعرها مشطته عاقلة
ماشطة و قولهم ما اعقلک عنک شیئا ای دع عنک الشک عقنقل ریگ توده بر هم نشسته و روده سوسمار عقاقل ج عقبول
عقبول بالضم بتخاله عقابیل ج عکل رخت برهم نهادن عع ف آض ۲ و باز داشتن و بر زمین زدن و کوشش کردن و مردن و
راندن و بستن زانوی شتر یقال عکلت البعیر اعکله عکال بالکسر مثل عقال و اعکل علی الخبر و اعتکل ای اشکل و اعتکل الثوران
تناطحا یعنی سرون زدند باهم و عکل برای ای حدس به یعنی دریافت و عکلت المسرجة ای اجتمع فیها الدردی عکل بالضم قبیله و نام
شهری عوکل زن کول و ریگ توده بزرگ کم از عقنقل عوکلة مثله علل کننده لاغر و مرد پیر دیرینه اندام بنو العلات هم اولاد الرجل
من نسوة شتی سمیت بذلک لان الذی تزوجها علی اولی قد کان قبلها ناهل ثم عل من هذه علل بفتحتین دوباره خوردن آب یقال

عَلَل بَعد نهل عع ف آض ٢ دوباره خورانیدن لازم ستعمل علل هذا وندشتران دوباره خورده شدن وباز کردانیدن
شتر را سیراب ناشده ویقال انه بالغین المعجمة کانه من العطش والاول هو المسموع وعلّ الضارب المضروب اذا تابع علیه الضرب
وفی المثل عرض علی سوم عالّة ای لم یبالغ لان العالّة لا یعرض علیها الشرب عرضا یبالغ فیه کالعرض علی الناهل علة بالکسر
بیماری علیل نعت منه اعتلال بیمار شدن وبهانه جستن برکسی وباز داشتن کسی را از کاری ویقال اعتلّه ای تجنّی علیه وقوله
علی علاته ای علی کل حال تعلیل سیراب کردن بعد سیرابی ومیوه چیدن مرة بعد اخری ومشغول کردن کسی را بچیزی یقال
فلان یعلل نفسه بتعلة وتعلل به ای تلهّی به وتجزا وعُلّ الشیء فهو معلول معلل بکسر الثالث یوم من ایام العجوز علالة بالضم
ایضا بوی بهانه کنند وبقیه شیر وباقی هرچیزی ویقال بعاللات الناقة تا غایت رفتار او واندم علیه بالکسر پرواره علاوی
ج علّ ولعلّ مکرر یقال علّک تفعل وعلّی افعل ولعلّی افعل وربما قالوا علّنی ولعلّنی واصله عل بغیر اللام الاولی وانما زیدت
توکیدا ومعناه التوقع لمرجو او مخوف وفیه طمع واشفاق وهو حرف مثل انّ وانّ وکانّ ولکنّ ولیت الا انها تعمل عمل الفعل
لشبهها به فتنصب الاسم وترفع الخبر وبعضهم یخفض ما بعدها فیقول لعلّ زیدٍ قائم وعلّ زیدٍ قائم علعل بضمتین استخوانی
که بر اید بر شکم مثل زبان وچکاوک نر وعلعل بفتحتین اندام مرد یعالیل ابرهای برهم نشسته یعلول بالضم یکی وعوزهای
آب عمل بفتحتین نام مردی وکار کردن عع ک آف ٢ اعمال کار فرمودن ودرکار آوردن استعمال بکار داشتن وکار کرو جستن
اعتمال اضطراب کردن در عمل عمِل ک ٢ مرد کار کن عمول بالفتح مثله یعمله ناقه استوار طریق معمل بفتح ٣ راه رفته ومسلوک عامل
الرمح نزدیک سنان عاملة قبیلة از یمن وتعمّل فلان لکذا کاری گرفت از خود تعمیل عمل دادن عمالة بالضم مرد کار کن عمیثل
بفتحتین دم کشان ودامن فروانداز نده وشیر عمیثلة ناقة شکوف عَوْل عولة آواز برداشتن در گریه عویل کلک ویقال العول
فی البکاء وفی الحدیث المعول علیه یعذب واعولت القوس ای صوتت تعویل ناز کردن برکسی وبار برکسی نهادن ویاری
خواستن ویقال عولت بفلان وعلیه اذا استعنت به عوّل علیّ بما شئت ای استعن بی کانه یقول احمل علیّ ما شئت ویقال
عاله معولا ای مستعان والاسم عول بکسر اول وفتح ثانی عالة بار ان گرین عولت عالة ای بعینها عول عیال مه عیال داری کردن
ونفقه وقوت دادن عع ف آض ٢ عال الرجل عیاله ای قاتهم وعال المیزان فهو عائل ای مائل ومنه قوله تعم ذلک ادنی ان
لا تعولوا قال مجاهد ان لا تمیلوا ولا تجوروا وعال فی الحکم ای جار ومال وعالنی الشیء ای غلبنی وعال الامر ای اشتد وتفاقم
وعیل صبری ای غلب وقولهم عیل ما هو عائله یضرب للرجل الذی یعجب من کلامه وغیر ذلک وهو علی مذهب الدعاء وما قیل
فی الشعر عالت البقور ا بمعنی ان السنة الجدبة اثقلت البقر بما حملت علیه من السلع والعشر عول ایض زیادت کردن وبرآوردن
سهام فرائض وقد عالت ای ارتفعت عُوال بالضم حیی از عرب معول ک آف ٢ میتین معاول ج وایض حیی از بنی ازد وهما
حیان هذا ومعاول عول ایض کلمه مثل ویب یقال عولک وعول زید وعول لزید وقد ذکر فی ویب عیهل بالفتح ناقه
تیز رو ولا یقال جمل عیهل عیهلة کلک وربما قالوا عیهلّ بتشدید اللام للضرورة فی الشعر وامراة عیهل وعیهلة ایض التی لا
تستقر نزقا وبچ عیهل شدیده عاهل پادشاه بزرگ وزنی که شوی ندارد عیل خرامان رفتن اسب عع ف آک ٢ فرس عیال
نعت منه رجل عیال متبختر تعییل بد خوارگی وگذاشتن اسب در بیابان قیس بن عیلان نام مردی عیلان کفتار نر عیلة عالة
درویشی عیول کلک عع ف آک ٢ قوله تعم وان خفتم عیلة یقال هو عائل وهم عیلة وترک اولاده یتامی وعیلی ای فقراء عیال الرجل
زن وفرزند وهر که در نفقه ومؤنت او باشد عیّل واحد العیال عیائل ج مثل جید وجیائد وجیاد اعالة بسیار عیال شدن
معیل مرد بسیار عیال معیلة مؤنث ویقال علت الضالة عیلا وعیلانا فانا عائل اذا لم تدر ای وجهة تبغیها وعالنی الشیء ای اعجزنی
ومنه قد عیل صبری اعوال حریص شدن اعال واغول ای حرص فصل الغین غرلة بالضم غلاف سر نره غلام اغرل بی ختنه
عیش اغرل فراخ رجل غرل ای مسترخ غرنیل غرین بالکسر مع اللام والنون آب که در تک حوض وخنور مانده باشد ولای سیل آورده
که بر روی زمین ومغاکها مانده باشد وخشک شده غربال غربیل غربلة مصدر منه وبریدن مغربل کشته بر اماسیده غرقلت
البیضة پلغده شد غرضول بالضم بیضه غزال بالفتح آهو بره که در حرکت ورفتار آمده باشد غزلة غزلان بالکسر فیهما ج واغزلت
الظبیة ای صارت ذات غزال مغازله سخن گفتن با زنان وعشقبازی کردن الاسم الغزل بفتحتین وهو مصدر ایض عع ک آف ٢ غزل
ک ٢ نعت منه ویقال فی المثل هو اغزل من امرئ القیس وتغزل ای تکلف الغزل وتغازلوا ای تحادثوا بالغزل غزالة آفتاب واول
ماده غزالة الضحی اول چاشت غزل رشتن اغتزال کلک غع ف آک ٢ ورشته بمعنی المغزول ایض مغزل ص آو ک آف ٢ دوک

وفی المثل هو اعری من المغزل قال الفراء واصله الضم وانما هو من اغزل ای فتل وادیر واغزلت المراة اذا ادارت المغزل غزل الکلب ک ٢
ای فتر وهو ان یطلب الغزال حتی اذا ادرکه وتغاصر فرقا انصرف عنه ولهی غسل شستن عع ف آک ٢ غسل بضمتین وسکون ٢ اسم فیه
غسل بالکسر سرشتنی چون خطمی وگل ومانندان ومنه غسلین وهو ما انغسل من لحوم اهل النار ودمائهم اغتسال غسل آوردن
غسول آب غسل مغتسل کلک وجای غسل قوله تعم مغتسل بارد وشراب مغسل بکسر السین وفتحها جای مرده شستن مغاسل ج
غسالة بالضم آب دست ودوی شسته بعنی مستعمل غسیل مغسول شسته فحل غسلة مثال همزة الذی یکثر الضراب ولا یلقح وتقی
لحنظلة بن الراهب غسیل الملئکة لانه استشهد یوم احد فغسلة الملئکة اعضالت الشجر لغة فی احضالت عیطلة درخت
انبوه عیطل ج وانبوه ماده کاو با شیر عیاطل ج وانبوهی وبرامدگی تاریکی شب غفلة غفول بیخبری عع ف آض ٢ اغفاله
متعد فیه وبیاد داشت ماندن چیزی را وبی داغ کردن ستور را تغافل تغفل بقصد غافل شدن از چیزی ارض غفل بالضم
زمین مانده که در روی اثر عمارت نباشد اغفال ای موات دابة غفل بی داغ رجل غفل بی تجربه والمغفلة التی فی الحدیث جا نبا
العنفقة غلل م بعنی در آمد هرچیزی از حبوب ونفوذ جزان غلات ج غلل آب درمیان درختان اغلال ج وآب که
بر روی ریک گاه پیدا وگاه ناپدا شود با لونه وتشنگی یقال غل الرجل مجهولا یغل غلا فهو مغلول ای عطشان غلیل سوزش
تشنگی وکینه ودانه خرما باسپست کو فته بجهه ستور غلغلة شتاب رفتن مغلغلة پیغام که از شهر بشهر برند غال زمین پست
درخت ناک ومنبت سلم وطلح وگیاهی غلّان بالضم ج بعیر غلّان بالفتح سخت تشنه مغتل کلک ویقال نعم غلول الشیخ هذا ای
الطعام الذی یدخل جوفه غلالة بالکسر ساما که در زیر جامه ودره پوشند غِل بالکسر کینه وکینه داشتن عع ف آک ٢ یقال
غل صدره اذا کان ذا غش وحقد غل بالضم کردن بند اغلال ج وقیل للمراة السیئة الخلق غل قمل مغلول غل نهاده ویقال
ماله ال وغل ای شیء من الیل وقیده غلة غل ایض سوزش تشنگی غلّ بالفتح درآوردن ودرآمدن یقال غله فانغل متعد لازم
یقال غل الکبش قضیبه من غیران یرفع الالیة ویقال غل فلان المغا وغلول بالضم خیانت کردن در غنیمت عع ف آض ٢ قوله تعم
وما کان لنبی ان یغل ویغل ایض قری معلوما ومجهولا فالاول ان یخون والثانی یحتمل ان یکون بمعنی یخان ای یؤخذ من غنیمة
وبمعنی ان یخون ای ینسب الی الغلول قال ابو عبیدة الغلول من المغنم خاصة یقال غل من المغنم ای خان واغل مثله ودرفتن آب
میان درختان تغلغل کلک وغل البعیر اذا لم یرو وفی الحدیث لا اغلال ولا اسلال ای لا خیانة ولا سرقة واغلت الضیاع غلة کردآمد
وزمین اغلال ایض تشنه داشتن وغله قوم فرا رسیدن وخوار بار کشانیدن ودوانیدن زمین گیاهی را که غال خوانند وتیز
نگریستن یقال اغل بصره ای شدد النظر استغلال غله گرفتن وغله اورا خواستن وبرکشانیدن غله داشتن غمل
موضعی و پوست خورش داده بپیچیده بجائی نهادن تا نرم شود غمیل نعت منه غمین بالنون مثله وخرما ومیوه نیم رس را خوابانیدن
تا تمام رسد مغمول آنکه بر روی چیزی در پوشند تا خوی کند ونبات که برهم نشسته باشد ویکدیگر را پوشیده باشد غمول
بالضم وادی با درخت وعلف وگل کل ما اجتمع من شجر او غمام او ظلمة حتی قیل الراویة غملولا غول بناگاه گرفتن وهلاک
کردن وحالت وموضعی ودوری بیابان وکشیدگی قوله تعم لا فیها غول ای لیس فیها غائلة الصداع ودربودن بناگاه
غول بالضم معروف وهرچه بناگاه فرو گیرد وهلاک کند اغوال غیلان بالکسر ج ویقال غاله غول ای وقع فی مهلکة والغضب
غول الحلم لانه یغتاله ویذهب به وارض یغتال المشی ای لا یستبین المشی فیها من بعدها وسعتها تغول گونا گون شدن وتغولت
المراة ای تلونت مغا وله شتافتن اغتیال بناگاه کشتن غیلة بالکسر اسم منه والاصل الواو معول بالکسر سیخ کارکه در میان
عصا وتازیانه دارند ونام مردی غولان بالفتح گیاهی از شورها غیل بالکسر بیشه شیر لا یدخلها الضاء غیول ج وجنگل
ومنه تغیّل الشجر غیلة زن فربه واغتال الغلام ای غلظ وسمن غیلة بالکسر الجماع مع الرضاع وفی الحدیث لقد هممت ان انهی
عن الغیلة ویقال اضرت الغیلة بولد فلان اذا اتیت امه وهی ترضعه غیل بالفتح اسم ذلک اللبن واغالت المراة ولدها واغیلت
اذا سقته الغیل فهی مغیل واغال فلان ولده ای غشی امه وهی ترضعه غیل ایضا آب روان که در کشتها رود وفی الحدیث ما
سقی بالغیل ففیه العشر وما سقی بالدلو ففیه نصف العشر وبازوی سطبر پرگوشت غائله بدی مغاله بالفتح کلک غوائل بلاها
ومنجیتها ام غیلان میوه درخت سمر غیلان نام مردی وهو ذو الرمة بن عقبة الش فصل الفاء فال م بعنی شگون
افؤل ج تفؤّل فال گرفتن وفی الحدیث انه کان یحب الفال ویکره الطیرة افتئال کلک فئال نوعی از بازی کودکان مفائله مصدر
منه فتیله پلیته فتیل رشته دانه خرما ودیم میان انگشتان فتل تافتن وسیسایکی بر گردانیدن ویقال ما زال فلان یفتل من

غسل
غضل
غطل
غفل
غلل
غمل
غول
غیل
فأل
فتل

عمل
عمثل
عول
عهل
عیل
غرل
غربل
غزل

فلان يفتل من فلان فى الذروة والغارب اى بدو ومن وراء خديعته فتل بفتحتين دورى ميان ارنج وپهلوى شتر مرفق افتل وقوم فتل الايدى اى بين الفتل

فتجل — فتجل بالضم تزب فتجله يكى فتجله دفتار پيران **فحل** كشن وستارهٔ سهيل ونام مردى و حصير وفى الحديث انه دخل على رجل من الانصار وفى ناحية البيت فحل من تلك الفحول فامر بناحية منه فرش ثم صلى عليه فحول بالضم فحال فحالة بالكسر ج فحله بالكسر مصد ومنه افحال فحل بغاريت دادن وفحلت ابلى ارسلت فيها فحلا وفحيل كشن با اصل نيكو از شتر يقال فحل فحيل فحال التحال بالضم والتشديد خرما بنان نرجعنى بر فحاحيل ج وقد يقال فيهما فحل فحول ولا يقال الافى النخل استفحال بزرك شدن كار تفحل به فحل ما نستن امرأة فحلة بالفتح اى سليطه

فرعل — **فرعل** بضمتين بچه كفتار وفى المثل اغزل من فرعل وهو من الغزل والمعاشقة

فسل — **فسل** مرد ناكس مفسول مثله فسلاء افسال فسال فسول ج فسالة بالفتح مصدر منه فسولة بالضم كك عع بضمتها فسالة الحديد بالضم سونش اهن مفسله زنى كه بوقت نشاط مرد كردن كشى وبهانه كند فسيله نهال خرما فسلان ج

فسكل — **فسكل** بكسرتين اسب كه در ميدان سپس همه ايد رجل فسكل مرد كاهل ناكس والعامة تقول له فسكل بالضم قال ابو الغوث خيل الرهان عشرة اولها المجلى وهو السابق ثم المصلى ثم المسلى ثم التالى ثم العاطف ثم المرتاح ثم المؤمل ثم الحظى ثم اللطيم ثم السكيت وهو الفسكل والقاشور ايضا

فشل — **فشل** بالفتح چيزى از ساختكى هودج ومرد ترسنده بد دل افشال ج فشل بفتحتين مصد منه عع كاف ثم تفشل روان شدن اب ميشله سرزه

فصل — **فصل** بك بخش از چهار بخش سال واز سخن وجزآن فصول ج وجدا كردن وجدا شدن متعد لازم صلته من انفصال جدا شدن فصال از شير باز كردن كودك را افصال كك مفاصله جدائى كردن دو شريك مفصل بكسر ثم پيوند اندام ومنفصل الجبل من الرملة يكون بينهما رضراض وحصا صغار يصفو ماؤه مفصل كاف ثم زبان فاصله تمامى ايه قران ويكى از ادوات عروض وان دو فاصله است صغرى وكبرى وفى الحديث ان من انفق نفقة فاصلة فله من الاجر كذا تفسيره هى التى فصلت بين ايمانه وكفره فصيل ديوار درون حصار وشتر بچه از مادر جدا شده فصلان فصال ج فصيلة الرجل گروه نزديكان مرد يقال جاؤا بفصيلتهم اى باجمعهم عقد مفصل رشته مرواريد كه ميان هر دو لؤلؤى شبهى در كشيده باشند تفصيل پيدا كردن وجدا جدا كردن وفصل فصل ساختن كتاب وسخن را واندام اندام كردن قصاب گوسپند را فيصل حاكم وحكم كه ميان حق وباطل جدا كند

فضل — **فضل** فضيلة فزونى خلاف نقص ونقيصه افضال نيكوئى كردن صلته بعلى ورجل مفضال وامرأة مفضالة على قومها اذا كانت ذا فضل سمحة متفضل نيكوئى كننده وفزونى جوينده بر اقران خود ومنه قوله تعالى يريد ان يتفضل عليكم وافزون آوردن از چيزى صلته بمن استفضال مثله ونيكوئى جستن تفضيل بر گزيدن كسى را بر كسى وحكم كردن بر فضل كسى مفاضله نبرد كردن بفضل يقال فاضلته ففضلته اى غلبته بالفضل فضلة فضالة زياده مانده وفضل منه شى ف ثم وفضل يفضل ك آف ثم لغة فيه واخرى ايضا مركبة من بابين وهو فضل يفضل ك آص ثم وهو شاذ لا نظير له قال سيبويه هذا عند اصحابنا انما يجئ على اللغتين قال وكك نعم ينعم ومت وتموت وكدت تكود ويقال تفضلت المرأة فى بيتها اى لبست المفضل وذلك ثوب واحد لا كمى له كالخيعل ونحوه والمرأة فضل بضمتين مثال جنب وكك الرجل وانما سقطت النون من كمى له للاضافة لان اللام كالمقحمة لا يعتد بها فى مثل هذا الموضع كقولك لا اباك والاصل انه لا اباك ولا عبدى لك وهو بمنزلة لا عبديك ولا يحذف النون فى مثل هذا الا عند اللام دون سائر حروف الخفض ويقال انه لحسن الفضلة مثل الركبة والجلسة

فطحل — **فطحل** مثال هزبر من زمن الازمان لم يخلق فيه الناس فطحل بالفتح نام مردى

فعل — **فعل** كردن فعل عع بفتحهما وقرئ قوله تعالى واوحينا اليهم فعل الخيرات بالفتح فعل بالكسر كردار اسم فيه فعال ج مثال قدح وقداح فعال بالفتح كرم ونيكوئى ومصد ايضا مثل ذهاب ويقال كانت منه فعلة حسنة او قبيحة افتعال بهتان ودروغ يافتن بر كسى صلته بعلى انفعال شدن كار ويقال فعلته فانفعل كقولك كسرته فانكسر

فكل — **افكل** لرزه ولا يبنى منه فعل يقال اخذه افكل اذا ارتعد من برد او خوف

فلل — **فل** رخنه روى كارد وتيغ فلول ج سيف افل نعت منه وهزيمت كردن لشكر را عع ف آص ثم وشكستن فلل مصد منه ايضا يقال فله فانفل اى كسره فانكسر تفلل رخنه شدن وحفتن روى تيغ ونصل مفلل اذا اصاب الحجارة فكسرته ويقال جاء فل القوم اى منهزموهم يستوى فيه الواحد والجمع يقال رجل فل وقوم فل وفلول وفلال بالكسر ايضا ويقال من فل ذل ومن امر فل فل بالكسر زمين خشك بى نبات وترى افلال بجيان زمين رسيدن وبى مستوى ومال ماندن فليل فليلة موى انبوه ودندان نشتر شتر كه رخنه شده باشد فلفل بالضم پلپل شراب مفلفل شراب زبان گز وتفلفل قادمتا الضرع اذا اسودت حلمتاه يا فل بالتخفيف هو نداء محذوف من يا فلان لا على سبيل الترخيم ولو كان ترخيما لقالوا يا فلا وربما قيل ذلك فى غير النداء للضرورة

فهلل — **فهلل** اسم من اسماء الباطل يقال هو الضلال بن فهلل غير مصروف

فول — **فول**

باقلى وبخود ايضا

فيل — **فيل** پيل افيال فيول فيلة ك آف ثم ج فيال پيلبان رجل فيل الراى بالكسر اى ضعيف الراى فال الراى كذلك فيلولة سست راى شدن عع ف آك ثم تفييل ضعيف راى كردن وبضعف راى نسبت كردن فيّل ف آك ثم مشدّدا ضعيف راى فائل رك ران وگوشت تندى وركى

فصل القاف

قبل — **قبل** پيش وهو نقيض بعد قبل بضمتين وسكون ثم اندام پيش نقيض دبر ووقع السهم بقبل الهدف وبدبره اى من مقدمه ومؤخره ويقال انزل فى قبل الجبل اى بسفحه وذلك فى قبل الشتاء والصيف اى اوله ويقال اقبل قبلك اى توجه نحوك قبلة بالضم بوسه وبالكسر جهتى كه روى بوى آرند در نماز ويقال ما له قبلة ولا دبرة اى لا جهة لامره ومن اين قبلتك اى جهتك وجلست قبالته بالضم اى تجاهه يعنى رويا روى او وقبال النعل بالكسر دوال پيش نعل كه ميان انگشتان باشد وقابلت النعل واقبلتها اى جعلت لها قبالين واخذت الامر بقوابله اى باوائله قبالة بالكسر نام نائى عع ك آف ثم قابلة شبانه وپذيرنده ونام ناف قبيل قبول مثله قبول بالضم پيش آمدن ووزيدن باد صبا عع ف آص ثم ودلو را از ساقى گرفتن عع ك آف ثم عام قابل مقبل سال اينده ويقال قبح الله ما قبل منه وما دبر وبعضهم لا يقول فيه فعل قبول بالفتح پذيرفتن وهو مصدر شاذ تقبل كك عع ك آف ثم وباد پيش ضد دبور قبل بفتحتين بلندى زمين كه پيش آيد يقال رايت بذلك القبل شخصا ودر آمدگى پيش هر دو پاى وبيرون آمدگى پاشنه ويقال رأينا الهلال قبلا اذا لم يكن رئى قبل ذلك والقبل ايضا اقبال السواد فى العين على الانف يقال قبلت عينه واقبلتها انا ورجل اقبل نعت منه شاة قبلاء التى اقبل قرناها على وجهها وبى انديشه واستحضار سخن گفتن يقال تكلم فلان قبلا فاجاد وارتجز قبلا اذا انشد رجز الم يكن اعده وهمره كه بر گردن اسب بندند جهت چشم زخم ونجهة افسون والقبل ايضا ان تشرب الابل الماء وهو يصب على رؤسها وجمع قبلة وهى الفلكة ويقال رايته قبلا اى مقابلة وعيانا وقبلا بضمتين وقبلا ك آف ثم قوله تعالى او ياتيهم العذاب قبلا وقرئ على القرائتين اى عيانا قبل ايضا ك آف ثم نزد وطاقت يقال لى قبل فلان حق اى عنده وما لى به قبل اى طاقة ولا اكلمك الى عشر من ذى قبل كجبل وعنب اى فيما استانف قبيل بد رفتار وجماعت مردم زياده از سه گروه چون روم وزنج وعرب قبل بضمتين ج قوله تعالى وحشرنا عليهم كل شى قبلا اى قبيلا قبيلا وقيل عيانا قبيل انچه پيش رويه فرود ارد ريسمان ريسنده ودبير انچه سپس رويه بر ارد بوقت رشتن وپا كار وعريف قوم قبالة بالفتح پذرفتارى كردن عع ف آص ثم ك ثم صلته بالباء ونحن فى قبالته اى فى عرافته وبكسر القاف ايضا قبيلة قبائل ج وپارهاى كاسه سر ايضا اقبال پيش آمدن وروى آوردن بر چيزى نقيض ادبار يقال اقبل مقبلا بفتح الباء مثال ادخلنى مدخل صدق وچيزى پيش كسى داشتن يقال اقبلنا الرماح نحو القوم واقبلته الشى اى جعلته يلى قبالته مقابله دو كتاب را با هم راست كردن وروياروى شدن تقابل مثله رجل مقابل بفتح الباء اى كريم النسب من قبل ابويه اقتبال بر گرفتن كار را اقتبل امره اى استانفه مقتبل الشباب جوان تر واقتبل الخطبة اى ارتجلها استقبال پيش آمدن ضد استدبار وشاة مقابلة گوسپند پاره گوش بريده از پيش او نكان شده مدابره پس او نكان گذاشته

قتل — **قتل** كشتن يقال قتله كك عع ف آص ثم مقاتل الانسان جايها كه بزدن بر انجا مردم كشته شود يقال مقتل الرجل بين فكيه ونيكو دانستن چيزى را قوله تعالى وما قتلوه يقينا اى لم يحيطوا به علما ويقال قتله خبرا واميختن شراب باب قتال بالكسر كشش كردن قتال بالباء كك مقاتله بكسر التاء كشش كننده كان قتل بالكسر دشمن اقتال ج ويقال هما قتلان اى مثلان اقتال بكشتن دادن تقتيل بسيار كشتن قوله تعالى وقتلوا تقتيلا شدد للكثرة رجل مقتل مجرب قلب مقتل مذلل قتلة العشق استقتال كشتن خواستن رجل قتيل وامرأة قتيل كشته رجال ونسوة قتلى فان لم تذكر المرأة قلت هذه قتيلة فلان ومررت بقتيلة لانك تسلك به طريقة الاسم امرأة قتول اى قاتلة قتال بالفتح نفس وتن ناقة ذات قتال استوار تناور ويقال قتله يعنى بر تن زد او را كما يقال صدره وراسه وفاده ويقال قتل الرجل فهو مقتول فان كان قتله العشق والجن قيل اقتتل ولا يقال فى هذين الا كذا تقتل بحاجت امدن وبر كشتن وروپيچيدن در رفتار يقال فيه تقتل الرجل لحاجته اى تاتى لها وتقتلت المرأة فى مشيتها اذا انقلبت وتثنت وتكسرت تقاتل اقتتال كشش كردن يقال تقاتلوا واقتتلوا ولم يدغم لان التاء غير لازمة ومنهم من يدغم ويقول قتلوا يقتلون بحذف الالف من اقتتلوا ونقل حركة التاء الى القاف ويصدق ذلك قراءة الحسن الا من خطف الخطفة ومنهم من يكسر القاف فيهما لالتقاء الساكنين فالفاعل من الاول مقتل بفتح القاف ومن الثانى مقتل بكسرها واهل مكة يقولون مقتل يتبعون الضمة الضمة

قثل — **قثول** بالكسر وتشديد اللام مرد فرو مانده سست مثل عثول

قحل — **قحول** بالضم خشك شدن عع متقحل مرد خشك اندام مبحال قحل بفتحتين ايضا مصدر منه عع ك آف ثم شيخ قحل بالكسر والسكون پير سيست بر استخوان خشك شده انقحل بكسر الهمزة پير سال خورده اقحال خشك كردن قحال بالضم بيمارى گوسپند

قذل — **قذل** بالفتح پس سر وهما قذالان اقذلة ج قذل بضمتين

کذلک قذل جور کردن و در پس سر زدن عع ف آ ض ۲ قذعل مثال سبحل مرد خوار بی قدر اقذعلال دشوار شدن یقال ما عنده
قذعملة ای شئ قذعملة ایض زن بست خسیس بصغیرها قذیعم و شتر شکوف اندام قذعمل کک قنل فیل ستور شکوف سطبر
و ظن انه معرب قرزل بالضم نام اسپی و قر و مایه قرطالة تنک بار خر قرطالج قرعبلانه بفتحتین جانوری قرافل
پیراهن زنان قرقل بفتحتین یکی و تسمیه العامة قرقر قرمل بالفتح درخت بی خار و فی المثل ذلیل عاذ بقرملة قرمل بکسرتین
شتر کره بختی قرامل شتران در کوهانه و موی بند زنان قزل بفتحتین لنکی ذ. شث عع ک آ ف ۲ اقزل نعت منه قزلان
لنکان رفتن قسطل قصطل کرد قسطال لغة فیه کانه ممد و د منه مع علة فعلال فی غیر المضاعف قسطلانیه قوس قزح و سرخی
شفق قصل بریدن سیف مقصل بالکسر و قصال ای قطاع قصیل ما قطع من الزرع و سو رطب فصلت الدابة علفتها القصیل
قصل بالکسر ضعیف و فرومایه و قصالة بالضم کفه کندم فصل فی الطعام مثل الزوان قصلة بالکسر یکی کله اشتر قصملة ای
قطعه مقصمل شبان سخت عصا قصعل بضمتین ناکس مثل قرزل قطل بریدن عع ف آ ک ۲ مقطول قطیل نعت منه
نخلة قطیل اذا قطعت من اصلها فسقطت و نام مردی جذع قطل بضمتین ای مقطوع مقطلة بالکسر انچه بوی بوند مقاطل
ج قطیلة پارهٔ از کلیم و جامه که خود را بوی خشک کنند قاطول موضعی قطربل بضمتین و تشدید الباء موضع بعراق قعال
بالضم کل انکور یقال اقعل الکرم کل کرد و زقاعله کوه بلند قواعل ج قعوله نوعی از رفتار اقثعل مثل مقعنثل بزی که سیکو
نه تراشیده باشند قفل بالضم م قفل بالفتح انچه خشک شود اندرخت قفیل مثله و کیاهی و ثاز یانه و دِرهم قفله درم باسنک
قفول از سفر باز کشتن عع ف آ ص ۲ قافله کروه از سفر باز کردیده قفول ایض خشک شدن عع ف آ ک ۲ خیل قوافل اسپان
باریک شده اقفال خشک کردن و باز داشتن لشکر را از رفتن و قفل کردن در را تقفیل مثله مقفل الیدین بخیل قیفال
بالکسر رکی سر روی معرب اقفعلو براکوفتن دست قفشلیل کفلیز معرب قواقل بالفتح قومی از خزرج قلیل اندک
قللج مثال سبر و سر و قوم قلیلون و قلیل ایض قوله تعم و اذکروا اذ انتم قلیل قلة کمی و کم شدن عع ف آ ک ۲ اقلال کم کردن
و بی چیز و درویش شدن و برداشتن تقلیل کم کردن و کم نمودن قل بالضم کمی یقال الحمد لله علی القل و الکثر بالضم و الکسر
جمیعا و یقال ماله قل و لا کثر نیست او را کم و بیش و فی الحدیث الربوا و ان کثر فهو الی قل و یقال المحمول موقل بن قل و قولهم
لم یترک قلیلا و لا کثیرا قال ابو عبیدة فانهم یبدؤن بالادون کقولهم القران و العمران قلة بالضم سر کوه و بالای هر چیزی
و تا رسر مردم قلل بفتح اللام ج و خنور بزرک قل بالکسر فره یقال اخذه قل ای رعدة استقلال کم شمردن و بلند بر آمدن و کوچ
کردن و رخت برکرفتن قلال بالضم اندک رجل قلقل و فرس قلقل بضمتین سبک قلقلانی مرغی چون فاخته قلقلان کیاهی
قلقل بکسرتین کیاهی که تخم سیاه دارد قلقلة بانک کردن و جنبانیدن قلقال بالکسر مصدر و بالفتح اسم یعنی جنبش مثال زلزال
و زلزال تقلقل اضطراب کردن قمل شپش قملة یکی قمل بفتحتین با شپش شدن و شکم کلان شدن عع ک آ ف ۲ قملی
مرد حقیر قمل بالضم و التشدید کنه و اما قملة الزرع فدویبة اخری تطیر کالجراد و یقال اقمل العرفج و الرمث اذا بدا ورقه صغارا
او لا ما یتفطر قمیثل زشت رفتار قنبلة کلة اسب از سی تا چهل و کروه مردم قنابل ج قندل کلان سر قال ابو عمرو
هو قندل و عندل کلان سر و دراز سر قندیل بالکسر م قنقل پیمانه بزرک و نام تاج کسری قول قوله مقال مقالة کفتن
عع ف آ ص ۲ و یقال کثر القیل و القال و هما اسمان فیهما و قری قوله تعالی ذلک عیسی بن مریم قال الحق الذی فیه یمترون و کذلک
قالة یقال کثرت قالة الناس رجل قول و قوم قول بالضم و تسکینه مثال صبور صبر رجل مقول و مقوال بالکسر فیهما و قولة و قوال
و تقوالة مرد زبان آور و بسیار سخن مقول کاف ۲ ایضا زبان و مهتر بلغت اهل یمن مقاول ج قیل بالفتح ملک حمیر قیل ملک و
اصله قیل بالتشدید کانه الذی له قول نافذ و الجمع اقیال و اقوال و قول بالضم جمع قائل مثال راکع و رکع قال چوب که بر قلیه زنند
اقوال تقویل بر کسی سخنی دعوی کردن یقال قولتنی ما لم اقل و اقولتنی ای ادعیته علی و تقول علیه ای کذب علیه و اقتال علیه
ای تحکم مقاوله تقاول با کسی قول کردن و کفت و شنید کردن و العرب تجری تقول وحدها فی الاستفهام مجری تظن فی العمل
کقولهم متی تقول الدار تجمعنا و علام تقول الرمح یثقل ساعدی ای متی تظن و علام تظن فنصب الدار و الرمح کما ینصب بالظن و بنو سلیم
یجرون متصرف قلت فی غیر الاستفهام ایض مجری الظن فیعدونه الی مفعولین فعلی مذهبهم یجوز فتح ان بعد القول تقهل
ژنده هیئات شدن و کله کردن حاجت رجل متقهل مرد پوست بر استخوان خشک شده و بد حال مثل متقحل قهل ناسپاسی نمت
و نیکوئی عع بفتحهما اقهال بنا با بت مشغول شدن و نفس خود را آلودن انقهال ضعیف شدن و افتادن قاملة میان روز

قیلوله نیم روزان خفتن قیل مقیل کک و هو شاذ عع ف آ ک ۲ فهو قائل و قوم قیل مثل صاحب و صحب و قیل بالضم و التشدید ایض
قیل ایض نام مردی و مهتر بلغت یمن و اقیال الیمن ملوکها و نیم روز شراب خوردن تقیل و ثله تقییل متعد منه یقال قیله فتقیل
ای سقاه نصف النهار فشرب قیلة مادر اوس و خزرج اقالة بر انداختن بیع یقال اقلته البیع و قلته و هی لغة قلیلة و در کذاشتن کناه
و لم یأت هذا المعنی فی الصحاح و المجمل و الدیوان و ذکره الزوزنی فی المصادر استقالة اقاله خواستن یقال استقلته البیع فاقالنی ایاه
و تقیل فلان اباه ای اشبهه قیال بالکسر نام کوهی بلند در بادیه فصل الکاف کوألل بودن فعلل کوتاه اکوئلال مصدر منه
مکوئل نعت منه کبل بند سطبر کلبت الاسیر و کبلته ای قیدته فهو مکبول و مکبل عع ف آ ک ۲ و در نوشتی لب دلو فر و کبل
بفتحتین پوستین کوتاه مکابلة باز داشتن و تاخیر کردن در خریدن خانه همسایه تا چون دیکر خواهد بخرد او شفعه طلب کند
و قد کره ذلک و یقال کبلتک دینک ای اخرته کتلة بالضم یک لخت از صمغ و جز آن مکتل بالکسر زنبیل پانزده صاع مکتل
کوتاه کتیلة نخله که دست بوی برسد تکتل نوعی از رفتار کنتال کوتاه بزیادة النون کوثل بن کشتی و بتشدید اللام ایضا
۲ کحل بنال قحط و هی معرفة لا یدخلها الالف و اللام ینصرف و لا یقال کحلتهم السنون ای اصابتهم عع بفتحهما و اسمان و یقال صرحت
کحل اذا لم یکن فی السماء غیم و فی المثل باءت عرار بکحل کحل بالضم سرمه و مال بسیار الکحل رک میانکی دست که انرا رک هفت اندام
کویند و لا یقال عرق الاکحل و مرد سرمه کون چشم کحل بفتحتین مصدر منه عع ک آ ف ۲ و یقال ع لیس التکحل فی العینین کالکحل
عین کحیل و امراة کحلاء مکحل مکحال بالکسر فیهما سرمه کش مکحول نام مردی مکحلة بضمتین سرمه دان مکحلان دو استخوان بازوی
اسب و تمکحل الرجل ای اخذ مکحلة کحل ایض سرمه در کشیدن عع بفتحهما تکحل اکتحال کک کحیل مصغرا نفط که در شتر مالند کربلة
سستی پای یقال و یمشی مکربلا کانه یمشی فی الطین و پاک کردن کندم کربال بالکسر صندف که بدان پنبه و پشم زنند کربلا مقتل حسین
بن علی علیه السلام کسل بفتحتین کاهلی عع ک آ ف ۲ کسلان نعت منه کسالی بالضم و الفتح ج و ان شئت کسرت اللام مثل
صحاری امراة مکسال بالکسر لا تکاد تبرح مجلسها و هو مدح لها مثل نؤم الضحی اکسل الرجل فی الجماع اذا خالطها هله و لم ینزل و
اکسل الفحل ایضا کفل بالکسر بهره و هم چند چیزی قوله تعم یؤتکم کفلین من رحمته و انکه بر ستور نتواند قرار کرفتن اکفال ج
و کلیم که کرد کوهان شتر در پیچند تا بر نشینند ذ و الکفل نام پیغمبری ۴ کفیل پذیرفتار کفالة پذیرفتاری عع ف آ ص ۲ یقال کفلت
عنه بالمال لغریمه و کفلت بنفسه کفل بیوسته روزه داشتن تکفیل پذیرفتاری دادن یقال کفلته المال و اکفلته ایض ای ضمنته ایاه
تکفل هو به کفالة و کفولا و تکفل قوله تعم فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب پس کفت بهره من کن انرا و غلبه کرد مرا بسخن رویاروی
کافل پذیرنده تعهد کسی و قری قوله تعم و کفلها زکریا بکسر الفاء مخففا ایض کفل بفتحتین سرین و یقال اکتفلت بکذا اذا ولیته
کفلان کنفلیل ریش بزرک کل بالفتح عیال مرد و کرانی قوله تعم و هو کل علی مولیه کلول ج و یتیم و انکه او را نه پدر باشد و نه فرزند
کلالة مصدر منه و پسر ان عم دور تر و العرب تقول هو ابن عمی کلالة و ابن عم الکلالة اذا لم یکن لحا و کان رجلا من العشیرة کلال
کلالة مانده شدن کل ایض کله بالکسر کلالة کلول کند شدن شمشیر و زبان و چشم عع ف آ ک ۲ کلیل نعت منه کلة بالکسر ایضا
پردهٔ تنک و پشه خانه کل بالضم هو لفظه واحد و معناه جمع یقال کل حضر و حضر و اعلی اللفظ و المعنی و کل و بعض معرفتان
بلا الف و لام و فیهما معنی الاضافة اضفت او لم تضف اکلیل بکسرتین تاج مرصع و یکی از منازل قمر و ابر اکلیل الملک کیاهی
از دار و ها کلکل بفتحتین کلکال سینه رجل کلکل و کلاکل مرد کوتاه درشت سخت کوشت اکلال مانده کردن و خداوند
شتران مانده شدن و صاحب عیال و خویشان محتاج شدن سحاب مکلل ای ملمع بالبرق و اکتل الغمام بالبرق ای لمع تکلیل
تاج پوشانیدن روضة مکللة مرغزار با کلهای شکفته رجل مکلل مرد کوشا و جد کننده در کار و یقال حمل فکلل ای مضی قدما
لم یحجم و قد یکون کلل ایض بمعنی جبن یقال حمل فما کلل ای ما جبن کانه من الاضداد انکلال تبسم کردن یقال کشر و افتر و انکل بمعنی
ای تبسم و منه الاسنان و روشنائی برق نمودن تا دیکی ابر کمال بالفتح تمام و تمام شدن کمل بالفتح و الضم و الکسر و بکسر
اردؤها تکامل ای تم اکمال تکمیل تمام کردانیدن کامل تمام و نام اسبی و هم کمله و یقال اعطه هذا المال کملا ای کله استکمال
تمام کردن خواستن کملول بالضم بیابان و کیاهی که انرا بر غست خوانند کهل مرد میانه سال کهلة مؤنث و فی الحدیث
هل فی اهلک من کاهل قال ابو عبیدة من کاهل ای من اسن و صار کهلا کاهل میان دو کتف ستور و فی الحدیث تمیم کاهل مضر
و علیها المحمل و ید قبیله از اسد اکتهال و موی شدن و تمام رسیدن نبات یقال اکتهل النبات ای تم طوله و ظهر نوره کهل
بکسرتین نام جائی یا آبی کنبهبل بفتحات و بضم باء ایض نوعی از درخت نون زائدة کولان بالفتح بردی و علف

تکول کرد امدن کیل پیمانه وپیمودن عع ف آ ک ۲ مکال مکیل بالفتح کک وهو شاذ لان المصدر من هذا الباب مفعل بفتح
العین مکیال بالکسر پیمانه والاسم کیلة ویقال انه لحسن الکیلة مثل الجلسة والرکبة وفی المثل اَحَشَفاً وسوء کیلة ای اتجمع ان تعطینی
حشفا وان تسیئ لی الکیل وکلته بمعنی کلت له منه قوله تع واذا کالوهم او وزنوهم واکتلت علیه ای اخذت منه یقال کال المعطی واکتال
الآخذ مکیل مکیول مثل مخیط ومخیوط بالنقص والتمام پیموده ویقال کیل الطعام وکیل الطعام ویقال کول ایض وبوع وصطود
الصید واستوق ماله بقلب الیاء واوا حین ضم ما قبلها لان الیاء الساکنة لا تکون بعد ضموم مکایلة تکایل بیکدیکر پیمودن
فهو مکایل ومتکایل بلا همز کال الزند ای لم یخرج نارا کیول بالفتح والتشدید اخر صف فی الحرب وفی الحدیث ان رجلا اتی
رسول الله صلی الله علیه واله وهو یقاتل العدو فسأله سیفا یقاتل به فقال له فعلک ان اعطیتک تقوم فی الکیول فقال لا فاعطاه
سیفا ویقال تکلی الرجل ای قام فی الکیول والاصل تکیل وهو مقلوب فصل اللام لعل مکر وهی کلمة شک واصلها عل
واللام زائدة لعلی افعل ولعلنی افعل لیل شب وهو واحد بمعنی جمع واحدها لیلة مثل تمرة وتمر وقد جمع علی لیال
فزادوا فیها الیاء علی غیر قیاس کاهل واهال ویقال کان فی الاصل لیلاة فحذفت لان تصغیرها لییلیة لیل الیل ولیلة لیلاء
ولیل لائل شب تاریک ملایلة شب مزد کردن مثل میاومة من الیوم لیلی نام زنی لیالی ج لیل ایض ولد الکروان والنهار ولد
الحباری وهما طائران فصل المیم مثل بالکسر مانند یقال هذا مثله ومثله بفتحتین والعرب تقول هو مثیل هذا بالتصغیر
وهم امیثالهم یریدون ان المشبه به حقیر کما ان هذا حقیر مثل بفتحتین داستان امثال ج وصفت مثال بالکسر مانند وکالبد و
مثل بضمتین وسکون ثانی ج مثال ایض فرمان امثلة مثل ج تمثیل نکاشتن پیکر نکاشته مانند پیکری تمثال بالکسر پیکر
نکاشته تماثیل ج مثول بالضم بخدمت پیش ایستادن وبرزمین چسبیدن وهو من الاضداد ماثل چراغ پا بر ماثل رسوم مثل کوش
وبینی بریدن عع ف آض ۲ والاسم المثلة بالضم وماننده شدن بچیزی صلته بالباء مثلة ض ۲ عقوبت مثلات ج امثال مثله کردن
کشتن واز قصاص کردن ویقال للحاکم امثلنی واقصنی واقدنی وفلان امثل القوم ای ادناهم الی الخیر وهم اماثل القوم ای خیارهم
مثلی تانیث الامثل مثالة بالفتح کرامی وافزون شدن عع بضمتهما تماثل از بیماری به شدن وهو الیوم امثل نعت منه تمثل هذا البیت
وبمثل هذا البیت بمعنی امتثال فرمانبرداری نمودن محل ابله افتادن وشوخ بستن دست از کار عع ف آض ۲ ویقال ایضا
محلت یده بالکسر محلا امحال متعد منه وجاءت الابل کانها المجال ای ممتلئة کامتلاء المجل محل خشکسال وتنکی یقال بلد ماحل و
زمان ماحل وارض محل وارض محول کما قالوا بلد سبسب وسباسب یریدون بالواحد الجمع امحال خشک شدن شهر فهو ماحل
ولا یقال محل وربما جاء فی الشعر وبقحط رسیدن مردم محل ایض مکر ومدی یقال محل به الی السلطان ای سعی به فهو ماحل ومحول
وفی الدعاء ولا تجعله ماحلا مصدقا مماحلة ماکره تمحل مکر نمودن متماحل دراز سبب متماحل بیابان دراز بی پایان وفی الحدیث
امورا متماحلة ای فتن یطول امرها محال الجرخ دلو بزرک محالة ایض فقاره صحل شیر مزه کردانیده مدل بالکسر مرد خرد
اندام کم کوشت وبالذال المعجمة کک تمدل دستار برسر ومندیل برتن در پیچیدن لغة فی تندل مذل بکسر ثانی دهنده رازکه
خود را باز نتواند داشت مذل بفتحتین بستوه امدن از نکاه داشت سرکسی وخواب شدن پای عع ک آف ۲ ویقال ایضا
مذلت بسری امذل بالضم مذلا ای قلقت وضجرت حتی افشیته والامذلال الاسترخاء والفتور والمذل مثله مذیل بیماری که
ادام نیابد وضعیف مرجل بالضم نوعی از جامهای منقش قال سیبویه مراجل میمها من نفس الکلمة وهی ثیاب الوشی ویقال
مرطلة بالطین ای لطخه مسل بفتحتین اب راه ای مسیل مصل ترف مصالة اب کداز ماست یعنی سوز بیرون تراید
وانچه از زخم وجراحت بزهد یقال مصل الجرح ای سال منه شیء یسیر ومصلت استه اذا قطرت قلیلا عطاء ماصل ای قلیل
امصال تباه کردن وتباه بیت خرج کردن مال را وبچه افکندن زن که هنوز مضغه باشد ودوشیدن شبان کوسپند را شاة
ممصل وممصال وهی التی یصیر لبنها ممتزاما ای العلبة قبل ان یحقن مطل دراز کشیدن آهن را عع ف آض ۲ مطول ای ممدود
ودر یرداشتن وام را یقال مطله وماطله بحقه معل ربودن وبشتاب رفتن ومعلنی عن حاجتی وامعلنی ای اعجلنی وخصی کردن
خر را خار معول وشتاب کردن در کار ربودن وتباه کردن یقال لا تمعلوا ارکابکم ای لا تقطعوا بعضها من بعض مغل بفتحتین
درد شکم ستور از علف با خاک خوردن عع ک آف ۲ یقال به مغلة شدیدة امغال خداوند ستور با درد شکم شدن وغمازی
کردن یقال امغل به مغلة پیش وبزکسالی دو بار نتاج دهد امغلت غنم فلان وهی غنم مغال بالکسر ممغل زنی که بچه از شیر باز نکرده
دیکری ابستن شود وهرسال بزاید مغل بد کفتن کسی را پیش کسی عع بفتحهما یقال انه لصاحب مغالة بالفتح مقل بالضم نوعی

ازدادروها مقل بینه دیدن چشم مقل بالفتح نکریستن عع ف آض ۲ یقال مقلته ای نظرت الیه بمقلتی وفرو بردن باب وجز آن و
فی الحدیث اذا وقع الذباب فی طعام احدکم فامقلوه ثم انقلوه فان فی احد جناحیه سما وفی الاخر شفاء وانه یقدم السم ویوخر الشفاء
مقل سنکی که بدان اب بخش کنند تماقل یکدیکر را باب فرو بردن مکلة بالفتح والضم اب که در تک چاه اندک اندک کرد آید مکلت
البئر ای قل ماؤها واجتمع فی وسطها ویقال اعطنی مکلة رکیتک ای جمة رکیتک والبئر مکول والجمع مکل ملة ملول تملل بستوه
امدن عع ک آف ۲ یقال مللته وملت منه استملالا کک یقال رجل مال مل ملول ملولة و ملة وامراة ملولة کلها نعت منه
املال بستوه اوردن یقال امله وامل علیه ای اسامه ویقال ادل فامل وامل علیه بمعنی املی علیه ایض یقال امللت علیه الکتاب
واملیته بمعنی ومللت الثوب بالفتح اذا خطته الخیاطة الاولی قبل الکف ملة خاکستر وریک کرم مللت الخبزة ملا کوماج کردم
امتلال کک ملیل مملول کوماج یقال اطعمنا خبز ملة وخبزا ملیلا ولا تقل اطعمنا ملة قال ابو عبید الملة الحفرة نفسها
ملیلة حرارة یجدها الرجل وهی حمی فی العظم یقال به ملیلة وملال بالضم وهو یتململ علی فراشه ویتململ اذا لم یستقر من الوجع
کانه علی ملة مکل بفتحتین نام جای طریق ممل کشاده ومسلوک ومل فلان یمل اذا مر مرا سریعا اصمعی ... ملة بالکسر کیش وشریعت
مؤول بضمتین میل ... لحاستها اموال ج مویل تصغیره والعامة تقول مویل بالتشدید رجل مال ای کثیر المال مول مؤول
بالضم مال ستلف مول مثله عع ف آض ۲ وعع ک آف ۲ مثل خاف یخاف تمول مال دار کردانیدن مول بالضم عنکبوت
مولیکی مهل بفتحتین اهستکی وزمان امهال تمهیل زمان دادن مهلة بالضم اسم فیه استمهال مهلت خواستن تمهل درنک
کردن اتهال معتدل وراست ایستادن واز امیدن وستی وتوطم مهلا یا رجل ویا رجلان ویا رجال ویا امراة سواء ای امهل فاذا
قیل لک مهلا قلت لا مهل والله ولا نقل لا مهلا والله وتقول ما مهل والله بمغنیة عنک شیئا ... کذا اخته قوله تعالی
کالمهل ودردی زیت وریم وزرداب وفی حدیث ابی بکر ادفنونی فی ثوبی هذین فانما هما للمهل والتراب میل میلان
میل ممال مثل معیب معاب فی الاسم والمصدر خمیدن وازراه خمیدن صلته بعن وجور کردن صلته بعلی اما الرحم وادر میل
بفتحتین کژی وخم در خلقت یقال رجل امیل العاتق وفی عنقه امیل ایض انکه شمشیر نباشد با وی وانکه بر زین راست نتواند
نشست میلاء ریک توده وفرازدوی ... درخت بسیار شاخ تمایل پیچ پیچان رفتن استماله سوی خود جنبانیدن کسی را بسخن خوش
ونیکوئی تمیل متردد بودن میان دو چیز میل بالکسر منتهای درازی بصر از زمین وچوب سرمه کش واهن جراح وکحال
وسه یک فرسنک وقلم مختاک فصل النون نألان نوعی از رفتار که کوئی بر پشت بار دارد رجل نؤول وضبع نؤول
نعت منه نبل تیر وهی مؤنثة ولا واحد لها من لفظها وقیل هو واحد وجمعها نبال وانبال نبال تیرکر وباخفتان نابل
مثل لابن وتامر نابل ایض تیرکر وکان حقه ان یکون بالتشدید مثل جعاب وقواس نبالة مصدر وایض تیزی در کاری
انبل القوم اعلمهم بالنبل ویقال ما انتبل نبله الا باخرة ای ما انتبه له وما بالی به وفیها اربع لغات یقال ما انتبل نبله ونباله
ونبالة ونبالته نبلة بالضم عطیة نبل ج نبل اکاهی وفضل نبالة مصدر منه عع بضمتهما نبیل نعت منه نبل بفتحتین ج مثله
کرهم وکرم وایض کبار القوم وصغارهم وهو من الاضداد نبیلة شکوفت ... نبل ض آف ۲ سنک استنجا وفی الحدیث اتقوا
الملاعن واعدوا النبل والمحدثون یقولون بالتحریک منابلة تیرد کردن به تیر انداختن یقال نابلته فنبلته ای کنت اجود منه
نبلا ویکون الکاف فی النبل ایض نبل بالفتح تیر انداختن وغالب امدن بر تیر انداختن وفضل وبمصلحت کسی قیام نمودن ودوا
سحن ستوردا عع ف آض ۲ استنبال تیر خواستن انبال تیر داد تنبیل دادن یقال نبلنی حجارة الاستنجاء ای اعطنی
وتنبل فلانا بطعام ای ناولته شیئا بعد شیء تنبل تیر دستی نمودن وتیرها خود داشتن وفضل نمودن از خود ومردن شتر
ومردن وخران تنبال بالکسر کوتاه نتل کشیدن به پیشانی وبیضه شتر مرغ که دروی اب پر کنند ودر بیابان دفن
کنند نتل بالتحریک مثله استنتال پیش از صف شدن یقال استنتل من الصف ای تقدم اصحابه واماده کی کردن کار را واصلته
بالدم نثیل ستوه شدن علف ناتل بفتح التاء نام مردی از عرب نثلة زره فراخ مثل نثرة یقال نثل درعه ای القاها عنه و
لا یقال نثرها نثیله خاک چاه نثل خاک از چاه بیرون اوردن عع ف آض ۲ انتثال کک ویقال حفرتک نثل بفتحتین ای محفوره
نثیل سرکین یقال لکل حافر نثل ونثل اذا راث ونثلت کنانته اذا استخرجت ما فیها من النبل وکذا اذا انفضت ما فی الجراب
الزاد ونثا کل الناس الیه ای انصبوا نجل نسل وفرزند وزه ویقال نجله ابوه ای ولده ... ناجل ای کریم انجل وانه احسن نجرا
عع ف آض ۲ یقال نجل الناقة الحصی بمناسمها وبه نیزه زخم فراخ زدن یقال نجله ای طعنه واوسع شقه وشکافتن پوست راد

وبازکردن اهاب منجول ونجلت الارض لحضرتها ای انترّت یعنی زهاب یافته شد زمین وبیش پای زدن کسی را چنانکه دور افتد
ویقال من نجل الناس نجلوه ای من شاتمهم شاتوه وبیرون آوردن استنجال بسیار ره شدن زمین نجیل شکستهای برگ
هرمروان نوعی از درختان شوره است نواجل شتران که آن برگ را بخورند منجل بالکسر داس نجل بفتحتین فراخ چشم شدن
عع ک آن ۲ رجل انجل وعین نجلاء نعت منه نجلاء وسنان منجل ای واسعة الطعنة انجیل بالکسر کتاب عیسی علیه السلم یذکر
ویونث من انث اراد الصحیفه ومن ذکر اراد الکتاب (نحل) نحل زنبور نحلة یکی یقع علی الذکر والانثی حتی تقول یعسوب وهو ذکر
منه ولاغر وسخن بستن برکسی که او نگفته باشد منحول شعر وسخن بربسته بر خود که دیگری گفته باشد نُحل بالضم عطیه دادن
عع بفتحها نحلی علی فعلی بالضم عطیه نِحله بالکسر کابین زن دادن بی عوض وبی طلب وپیدا کردن ونامیدن کابین را ودعوی
کردن نحول لاغری ولاغر شدن عع بفتحها انحال متعدّ منه ونحل جسمه بالکسر ایضا وبالفتح افصح جمل ناحل ای مهزول سیوف
(نخل) نواحل شمشیرها باریک وتنک شده انتحال شعر دیگر را بر خود بستن تنحّل مثله وایضا خود را بمذهبی بستن نخل نخیل
درخت خرما نخلة یکی نخل ایضا نوعی از زهور وبیختن نخاله بالضم سبوس منخل بضمتین پرویزن وهو احد ما جاء من الادوات
علی مفعل بضمتین وبفتح الخاء ایضا لغة انتخال استقصا کردن وبهتر را گزیدن تنخّل گزیدن ناخل الصدر ای ناصح بطن نخله نام
(ندل) موضعی میان مکه وطائف منخّل بفتح الخاء مشدّدا نام شاعری متنخل بکسر الخاء نام شاعری از هذیل ندل از جائی بجائی بردن
وربودن وندلت الدلو اخرجتها من البئر رجل مندل ک آف ۲ نعت منه مندیل بکسرتین دستارخوان ودستار که بر میان بندند
یقال تندّلت بالمندیل وتمندلت ایضا مندلی بوی خوش مندل شهری از هند که آن عطر بوی منسوبست یندلان بضم الدال و
فتحها مدینجات یعنی آنکه بشبها چنان نماید که مردم را فرو میگیرد وهو مقدّمة الصّرع نودلان دوپستان منودل بکسر الدال پیر جنبان
(نذل) از غایت پیری ویقال نودلت خصیاه ای استرختا ومشی الرجل منودلا ای مشی مسترخیا اندوال روان شدن شکم نذاله فرومایه
(نزل) شدن عع بضمها فهو منذل وندیل نعت منه نزل آنچه پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام وجز آن انزال ج وفروفی وبرکت
نزل بفتحتین مثله یقال طعام کثیر النزل والنزل نزل الصلب وصاف شدن زمین چنانکه باندک باران سیل از وی روان شود عع کآ
ف ۲ ارض نزلة ک ۲ ومکان نزل نعت منه خط نزلاء مجتمع ویقال وجدت القوم علی نزلاتهم ای منازلهم وعلی استقامتهم نزول
فرود آمدن منزل بفتحتین کان عع ف آ ک ۲ منزل ف آ ک ۲ جای فرود آمدن وسرای وآنچه ومنزله مثله وایضا مرتبه وحرمت وهی
لا یجمع نزول ایضا فرود آمدن بمعنی استنزال از مرتبه فرود افتادن وفرو فرستادن منزل بفتح الزاء کان وفرو فرستاده قوله تع انزلنی
منزلا مبارکا تنزیل فرو فرستادن وترتیب دادن تنزّل بدرنگ فرود آمدن انزال فرود آوردن نزاله بالضم آب مرد نزال مثل قطام
بمعنی انزل وهو معدول عن النازلة نزال بالکسر فرود آمدن دو گروه باهم در حرب نازله سختی نزلة زکام یقال به نزلة وقد نزل یستعمل
مجهولا ویکبار فرود آمدن ومنه قوله تع ولقد رآه نزلة اخری ای مرة تنزیل مهمان فرود آینده وقوله تع جنات الفردوس نزلا قال
(نسل) الاخفش هو تزول الناس بعضهم علی بعض نسل فرزند وزه وزادن عع ف آ ض ۲ وبر انداختن مرغ وافتادن آن وبجنبش منعد
لازم انسال کذلک ووقت پشم ریختن شدن ستور را وپیچی کردن برقوم یقال انسلت القوم ای تقدمتهم تناسل با یکدیگر زادن
نسولة بالفتح ناقه که بچه زه نگاه دارند نسل بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن بیرون آید نسیل عسل گداخته وازموم جدا
شده وآنچه افتد از پر وپشم وجز آن نسال بالضم کذلک نسل نسلان جامه از کتف افتادن وبشتاب دویدن عع ف آ ک ۲ ومنه قوله
(نشل) الی ربهم ینسلون نشل گوشت برکشیدن از دیگ عع ف آ ض ۲ انتشال کذلک منشل منشال بالکسر آله گوشت برکشیدن از دیگ
فخذ ناشله ران کم گوشت نشیل گوشت بی توابل پخته منشله بفتحتین جای خاتم از خنصر نصل پیکان وتیر وکارد ونیزه نصول
(نصل) نصال ج منصل بضمتین وض آ ف ۲ تیغ نصول زائل شدن رنگ از حنا از دست وبیرون افتادن پیکان از تیر وسم از ستور وموی
از خضاب یقال لحیته ناصل بلا هاء عع ف آ ض ۲ ودرماندن پیکان در جای وهو من الاضداد تنصیل پیکان از تیر بیرون کشیدن
یقال نصلت السهم وهو کقولهم قردت البعیر وقذیت العین اذا نزعت منه القراد والقذی وپیکان در نشاندن در تیر وهو
من الاضداد انصال سنان از نیزه بیرون کردن وکان یقال لرجب فی الجاهلیة منصل الاسنة ومنصل الال لانهم کانوا ینزعونها
فیه ولا یغزون نصیل پیوند میان کردن وسر من تحت اللحیین تنصّل بیزار شدن از گناه وبیرون کشیدن خود را استنصال
(نضل) بیرون کشیدن یقال استنصل الحیف السفا یعنی افکند باد گرم خار را مناضله نضال تیر اندازی باهم کردن یقال ناضلته
فنضلته ای غلبته فی النضال انتضال تناضل کذلک وسخن وشعر بهتر کردن یقال انتضلوا بالکلام والاشعار وفلان یناضل عن فلان

اذا تکلم عنه بعذره ودفع انتضال ایضا دست انداختن شتر در رفتن وبرگزیدن نضله نام مردی ابو نضله کنیه هاشم بن عبد مناف
(نطل) ناطل کوزه که شراب بدان پیمایند بوی نیا ناطل ج نیطل دلو وسختی نطول بالضم آب جوشانیده بداروها که بیمار را بدان عع ف آ ض ۲
(نعل) نطول بالفتح آن آب نعل م وهی مونثه نعیله تصغیرها وزمین درشت که سنگریزها از وی درخشد وپی کر بر گوشه کمان دوزند
یقال نعلت وانتعلت نعل پوشید عع بفتحها ناعل با نعل ویقال الحمار الوحش ناعل لصلابة حافره انعال نعل بستن یقال منه انعلت
خفی ودابتی ولا یقال نعلت نعل السیف آهن وغیره بر نیام شمشیر فرس منعل ید او رجل اسب که میان سم وسغ وی سپید باشد
(نغل) وازان بر نگذرد وچون از رسغ بر گذرد آن را محذّم گویند ودیة منعله نغال از بیخ بر کنده نعثل کفتار نر ونام مردی دراز ریش
(نغل) نعثله رفتار پیران سست نغل بفتحتین تباه شدن پوست وفلان نغل ای فاسد النسب والعامة تقول نغل بالسکون وکینه ور شدن
(نفل) عع ک آ ف ۲ یقال نغل قلبه علی وسخن چینی وتباهی کردن میان مردم نفل نافله عطیه وعبادتی که واجب نبود ومنه نافلة الصلوة
وبنیره انتفال دور شدن وبیزار شدن از چیزی نفل بفتحتین غنیمه انفال ج تنفیل غنیمت دادن تنفل تطوع گزاردن نفل ایضا گیاهی
(نقل) نفل ض آ ف ۲ بعد از غره ماه سه شب دیگر نوفل دریا ومرد بسیار عطا ونام معروفی نوفله نمکدان نقل از جائی بجائی بردن
عع ف آ ض ۲ وموزه ونعل کهنه ودر پی کوه ودر پی کردن نقل بالکسر مثله یقال حاء فی نقلین له یقال ج منقل بفتحتین کذلک
وفی حدیث ابن مسعود ما من مصلی لامراة افضل من اشد مکان فی بیتها ظلمة الا امراة قد یئست من البعولة فهی فی منقلیها قال
ابو عبید لولا ان الروایة اتفقت فی الحدیث والشعر ما کان وجه الکلام عندی الا الکسر هامنقل ایضا راه ودر کوه منقله مرحله نُقل بالضم
وهو ما یتنقل به علی الشراب ونقله اسم من الانتقال من موضع الی موضع نقل بفتحتین پرگاه از تیری بر تیری دیگر افکندن وسکستان
با درخت یقال مکان نقل بالکسر وسنگ وبیماری شتر در سپل وی وحاضر جوابی در سخن رجل نقل ک ۲ نعت منه مناقله با یکدیگر
سخن گفتن نقیل راه ونوعی از رفتار نقیله زن غریبه وپاره که بر نعل وخف شتر زنند نقائل ج انقال نیکو کردن موزه تنقیل کذلک
وایضا بسیار نقل وحرکت کردن منقّله بکسر القاف سرشکستگی که استخوان از وی شکسته باشد تنقل بگشتن وچیزی را نقل کردن
مناقلة الفرس ان یضع یده ورجله علی غیر حجر لحسن نقله فی الحجارة نقال بالکسر یکباره ودو باره آب وعلف خوردن شتر بی چرانید
کسبی یقال منه فرس منقل ناقله مردم از جائی بجائی رونده خلاف قطان انقلاء نوعی از خرما بشام نقشله رفتار پیر کودکانه
(نکل) نِکل بالکسر بند وآهن لگام ولگام مرد راهبر ورجل نکل ونِکل بالکسر وبفتحتین مثل شبه وشبه مردی که از وی در مانند شوند
دشمنان وی ویقال رماه الله بنکله ای بما ینکله تنکیل عقوبت کردن وعبرت دیگران کردانیدن نکال بالفتح عقوبة منکل بالفتح
الذی ینکل به الانسان نکول باز ایستادن از دشمن واز سوگند عع ف آ ض ۲ ناکل ترسنده ضعیف دل عع ک آ ف ۲ لغة فیه نکل
(نمل) بفتحتین مرد دلیر واسب قوی وفی الحدیث ان الله یحب النکل علی النکل ای الرجل القوی المجرب علی الفرس القوی المجرب نمل
مورچه نملة یکی ارض نمله ف آ ض ک ۲ ذات نمل طعام ممنول اصابه النمل ودمیدگی اندام که از آن اطبا ذباب خوانند نملة ایضا کفشکی
سم اسب وهو عیب وفرس نمل القوائم اذا کان لا یستقر وفلان ذو نملة بالضم ای کثیر الحرکة نملة ایضا سخن چینی نمل ک ۲ تمام انمال کذلک
(نول) انمله بضم المیم سر انگشت انامل ج منوال نورد بافنده نول کذلک انوال ج نول ایضا نورد بیدن عع ف آ ض ۲ وعطا دادن یقال
نلت له بالعطیه ونلته العطیه ایضا ویقال هم علی منوال واحد ای علی طیبة واحدة بر یک نورد ند وقولهم نولک ان تفعل کذا ای حقک
وینبغی لک واصله من التناول نوال بالفتح عطا نائل مثله نوال ایضا ثواب تنویل دادن رجل نال بسیار عطا وهما نالان وهم انوال
(نهل) ونا ولته الشیء فتناوله ای اعطیته فاخذه منهل آب خور ومنزل ناهله آینده ورونده ناهل تشنه وسیراب وهو من الاضداد نهل
بفتحتین ج مثل طالب وطلب وجمع نهل نهال مثل جبل وجبال نهل بالسکون والحرکه نخست خوردن وتشنه وسیراب شدن عع ک آ ف ۲
(نهشل) انهال متعد منه منهال نام مردی نهشل کرک وجرغ ونام مردی ابو نهشل کنیه مردی نیل یافتن عع ک آ ف ۲ مثل خاف یخاف
(وال) ا ناله دادن نیل بالکسر رود مصر نائله نام زنی وبت فصل الواو وأل وؤل پناه گرفتن عع ف آ ک ۲ موئل پناه موئله کذلک مثل
مهلکه موائله رهایش جستن والمئل وعلة سرگین ومزبله یقال ان وقودهم الوأله اوأل الماشیة فی المکان ای اثرت فیه بابوالها
وابعارها استوال گرد آمدن شتران اول نخست نقیض آخر واصله اوأل علی افعل مهموز الاوسط فقلبت الهمزه واوا وادغمت یدل
علی ذلک قولهم هذا اول منک والجمع الاوائل والاوالی ایضا علی القلب والاولون ایضا وقیل اصله وول علی فوعل قلبت الواو الاولی
همزه ولم یجمع علی اواول لاستثقالهم اجتماع الواوین بینهما الف الجمع وهو اذا جعلته صفة لم تصرفه تقول لقیته عاما اول ولا تقول
عام الاول وتقول ما رایته مذ عام اول بالرفع للصفة کانک قلت اول من عامنا وبالنصب للظرف کانک قلت مذ عام قبل عامنا

وضمنته على الغاية فى قولك ابدا بهذا اوّلُ اى قبل وان اظهرت المحذوف نصبت كما تقول اوّل فعلك وان لم ترشيئا يوما قبل
امس قلت ما رايته مذ اوّل من امس فان لم تره مذ يومين قبل امس قلت ما رايته مذ اول من اول من امس و لم تجاوز ذلك
ويقال هذا اوّل بين الاولية اولى مؤنث اوّل ج مثل اخرى واخر وائل بيد قبيله وَبَل بفتحتين گرانى وناگوار بدكى وَبَل
وبال گران وناگوار شدن ع بضمهما وبيل نعت منه وايض عصا سطبر موبل مثله وايض بند هيزم وبيل مثله ويقال بالشاة
وبلة اى شهوة بالفحل وقد استوبلت الغنم واستوبلت البلاد اى استوخمته وذلك اذا لم يوافقك فى بدنك وان كنت تحبته
وابل باران بزرك قطره وبُل مصدر منه ع ف آ ك ٢ ومنه ارض موبولة وقوله تعم واخذناهم اخذا وبيلا اى شديدا ضرب
وبيل وعذاب وبيل شديد وابله كوانه كتفا ازسر بازو وبال بالفتح نام ابى وثل بفتحتين رسن از ليف وثيل ليف ونام مردى
واثله نام مردى وجل بفتحتين ترسيدن ع ك آ ف ٢ موجل كك وبكسر الجيم جاى ترس و فى المضارع اربع لغات يوجل
وياجل وييجل وبيجل وكل فيما اشبهه من باب المثال اذا كان لازما فمن قال ياجل جعل الواو الفا لفتحة ما قبلها ومن قال ييجل
بكسر الياء فهى لغة بنى اسد فانهم يكسرون ياء المستقبل اذا كان بعدها ياء اخرى لتقوى احدى اليائين لاخرى ويقولون
انا ايجل ونحن نيجل وانت تيجل ولا يكسرون الياء فى يعلم والامر منه ايجل صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها وتقول انى منه لاوجل
ولا يقال فى المؤنث وجلاء ولكن يقال وجلة ورجل وجل وحل بفتحتين كل ننك موحل بالفتح مصدر منه وبالكسر المكان والاسم
وحْل بسكون ثانى لغة رديئة فيه واستوحل المكان وحل الرجل بالكسر اى وقع فى الوحل واوحله غيره وواحله فوحله اى غلبه فيه
وذيلة اينه وپاره نقره وذائلج وذاله بالكسر اى وقع فى الوحل واوحله غيره وواحله فوحله اى غلبه فيه پاره كوشت يقال قد
توذلوا منه اذا قطعوا بغير قسم ورل بفتحتين جانورى چون سوسمار ورلان بالكسر اورال اورالج وسيله سبب و
دست اويز وسيل وسائلج توسيل توسل نزديكى جستن بچيزى يقال وسل الى الله تعم وسيلة وتوسل اليه بوسيلة اذا تقرب اليه
بعمل توسل ايض دزدى يقال اخذ فلان ابلى توسلا اى سرقة الواسل الراغب الى الله تعم موبل نام ابى وشل بفتحتين اب
اندك وفى المثل وهل بالوشل اوشال ونام كوهى بتهامه وشلان چكيدن اب ع ف آ ك ٢ حبل واشل يقطر منه الماء وجاء القوم
اوشالا اى يتبع بعضهم بعضا وشول بالضم كمى بهره وسبى يقال فلان واشل الحظ اى ناقصه ناقة وشول بالفتح بسيار شير وصل
پيوند اوصال ج وضد الهجر و پيوند كردن جامه ويقال هذا وصل هذا اى مثله وصول رسيدن ع ف آ ك ٢ يقال وصلته ووصلت
اليه وُصلة بالضم پيوستكى وبينهما وصلة اى اتصال وُصَل ج وصل صله پيوستن وپيوسته شدن وعطا دادن اوصال مفاصل
والوصيلة الشاة التى تلد سبعة ابطن عناقين عناقين فان ولدت فى الثامنة جديا ذبحوها لالهتهم وان ولدت جديا وعناقا
قالوا وصلت اخاها فلا يذبحون اخاها من اجلها ولا تشرب لبنها النساء اتصال رسيدن وپيوستن وصيلة ايض عمارت وفراخى
وزمين فراخ وصائل جامهاى مخطط يمانى واصله موى پيوند كننده مستوصله انزن كه برموى او پيوند كنند وفى الحديث لعن الله
الواصلة والمستوصلة توصل پيوستكى جستن بلطف تواصل پيوستكى كردن ايصال رسانيدن وپيوندانيدن توصيل مبالغة
فى الوصل مواصله وصال پيوسته داشتن ومنه المواصلة فى الصوم موصل بكسر ثانى نام شهرى وپيوند دسن وميان ران وسرين
شتر واصل نام مردى اواصلج وعل ك ٢ بزكوهى وعول اوعالج وفى الحديث يظهر التحوت على الوعول اى يغلب الضعفاء
الاقوياء وعل بسكون ٢ پناه وچاره يقال ما لى عن ذلك وَعل ووَعى اى ما لى منه بد توعّل برامدن بر كوهى وجزان بر كوه وعله
نام شاعرى وغول در درخت رفتن ونهان شدن وغل بسكون ٢ بر مجلس شراب كسى ناخوانده درامدن واغل نعت منه
ع ف آ ك ٢ وشرابى كه واغل خود ومرد فرومايه وچاره يقال ما لى عن هذا الامر وغل اى بد وِغل ك ٢ ابخوار ايغال تيز رفتن
توغل دور دور شدن ورفتن وقل درخت مقل و برامدن بر كوه ع ف آ ك ٢ توقل بكوه برامدن يقال منه وَعل وقل بضم القاف
وكسرها مثل ندس و فى المثل اوغل من عفر وهو ولد الاروية اى الوعل وفرس وقل اذا احسن الدخول بين الجبال رجل وكل
بفتحتين وكله مثال همزة وتكله اى عاجز يكل امره الى غيره ويتكل عليه موكل بفتحتين نام جائى وواكلت الدابة اى اساءت
السير فرس واكل يتكل على صاحبه فى العدو ويحتاج الى الضرب ويقال دابة فيها وكال بالفتح والكسر اى گسل وكيل توكيل
وكيل كردانيدن وكذاشتن كار وا بكسى وكالة بالفتح والكسر اسم منه توكل اعتراف بعجز واعتماد بر غير خود كردن تكلان بالضم اسم
منه واتكلت على فلان فى امرى اى اعتمدته واصله اوتكلت قلبت الواو ياء لانكسار ما قبلها وابدلت منها التاء فادغمت فى تاء
الافتعال ثم بنيت على هذا الادغام اسماء من المثال وان لم تكن فيها تلك العلة توهما ان التاء اصلية لان هذا الادغام لا يجوز

وبل — وثل — وجل — وحل — وذل — ورل — وسل — وشل — وصل — وعل — وغل — وقل — وكل

اظهاره فى حال من تلك الاسماء تكله تكلان تخمه تهمه تجاه تراث تقوى فاذا صغرت قلت تكيله وتخيمه لا تعيد الواو لان هذه حروف الزمت
البدل فتثبت فى التصغير والجمع وكَل وُكول كار بركسى كذاشتن ع ف آ ك ٢ يقال وكله الى نفسه وامر موكول الى رايك مواكله ويكديكر
اعتماد كردن وَلولة واى ولة ولوال بانك و فرياد كردن زن وَهَل ترس وهلقيه اول وَهلة اى اول شىء وَهَل بفتحتين ترسيدن ع ك
آ ف ٢ وهل نعت منه مستوهل مثله وهل ايض غلط وسهو كردن در چيزى يقال وَهَل فيه وعنه وَهْل بالسكون دل بجائى رفتن كه
مراد ان نباشد ع ف آ ك ٢ ويل واى وسختى ونام وادى در جهنم يقال ويله وويل له وفى الندبة وبلاء وتدخل عليها الهاء فتقول
ويله ويقال ويل له وويلا له الرفع على الابتداء والنصب على اضمار فعل فاذا اضفته لم يكن الا النصب

فصل الهاء

هبل بفتحتين بى فرزند شدن يقال هبلته امه اى ثكلته اهبال اى اثكال هبول بالفتح ثكول مهبل بالفتح راه رحم هبالة نام شترى هبل
مثال مجهف مردم وشتران كران سنك سال خورده مُهَبَّل اهبال ايض گران كردن كوشت كسى را رجل مهبل نعت منه اهتبال
غنيمت شمردن وحيلت كردن يقال اهتبلت غفلته اى اغتنمت مهتبل كذاب هبال صياد فريبنده و ذئب هبل اى محتال
هبل ض آ ف ٢ نام بتى كه در كعبه بود هنبل رفتار و كفتار لنك نون زائدة هبتال مثل هقتان سنك بار يدن ابر ع ف آ ك ٢
هتل هتلان كك سحاب هتل ف آ ك ٢ نعت منه هتمله سخن پوشيده كفتن هجل زمين پست ميان كوه تهجيل فحش
شنوانيدن و دشنام دادن وبچوب وتازيانه انداختن هوجل شتر تيزرو ومرد احمق ودشت بى نشان وزمين ناهموار هدل
كبوتر نر وبانك كردن وى ع ف آ ك ٢ يقال الهديل فرخ كان على عهد نوح النبى عليه السلام فمات جارح من جوارح الطير
قالوا فليس من حمامة الا وهى تبكى عليه هدل فرو رها كردن چيزى را ع ف آ ك ٢ ولفج اونكان كردن شتر فصيل را دل دراز
لفج وذلك ما يمدح به هدل بفتحتين مصدر منه ع ك آ ف اهدل هدلا نعتان منه هدل سست شدن لبها و فرو افتادن
شاخهاى درخت هُدال بالفتح شاخ سر فرو داورده هدمل بكسرتين جامه كهنه هدملة مثال سبحلة ريك بسيار و درخت
هذلول بالضم مرد سبك و تير سبك ونل خرد هذاليلج هوذلة جبانيدن بيرون امدن بول شتر واضطراب كردن دلو
در دويدن وجنبيدن دلو وهو ذل السقاء اذا مخض هذيل مصغرا حى از مضر ونام مردى هذلى منسوب هذملة نوعى
از رفتار هرجلة رفتار شوريده هرجل شتر تيز رو وميم زائدة هرجلة ناز كرديد نيكو هرطال بالكسر دراز هرقل
بكسرتين على وزن خندف ملك روم ويقال هرقل بودن دمشق هركولة على وزن برذونة دختر شكوف اندام لرزان
سرين هراكلة جاى موج دريا هرطلة بركندن موى شتر هراميل موبهاى افتاده هرولة نوعى از رفتار دويدن
هزل بيهوده ضد جد ع ف آ ك ٢ هزال بالضم لاغرى يقال هزلت الدابة هزالا لا يستعمل مجهولا وهزلته هزلا نحو نزول
وابل مهازل واهزل القوم اذا اصابت مواشيهم سنة اى قحط فيزلت ويقال ما فيه هزبلية اى بهى هشيلة الاعشتر
كه بى دستورى خصم برند و باز كرد انند هيطل دن ضخم ميانه سال وناقه بسيار شير وادانهاى مردم هيصل لشكر بسيار
هطل پيلى شدن باران واشك ورفتن ان ع ف آ ك ٢ هطلان تهطال كك سحاب هطل ومطر هطل نعت منه
هطل جمع هاطل ديمة هطلاء ولا يقال سحاب اهطل كقولهم امراة حسناء ولا يقال رجل اهطل هطل بالكسر شتر مانده كننده
ناقة هطلى اهسته رو وكاهل هطال نام كوهى و ابو نيك بارنده هياطلة كروه از مردم ترك وخلج واهل طخرستان هيطل دو يا
وكروهى اندك از مردم هقل بالكسر شترمرغ جوان هيكل شكوه وكالبد و پيكر واسب دراز ضخم وبناى بلند وخانه
ترسايان هلال بالكسر ماه نو تا سه شب ثم مو قمر وچنبر اهله ج ونام قبيلة از هوازن وتاب اندك در تك چاه وسنان
دو شاخ وكوشه سنك اسيا كه شكسته بود تهلل درخشيدن برق در وى از شادى يقال تهلل وجهه واستهل ايض و
روان شدن اشك انهلال ريخته شدن باران و ابر تهليل لا اله الا الله كفتن يقال قد اكثرت من الهيللة اى من قول لا اله
الا الله و باز پس كشتن يقال حمل فما هلل اى فما جبن هلل بفتحتين ترس يقال هلل فلان هللا اى رجع فزعا و اول باران
استهلت السماء وذلك فى اول مطرها يقال هو صوت وقعه واستهل الصبى اى صاح عند الولادة واهل المعتمر اذا
رفع صوته فى التلبيه واهل بالتسمية على الذبيحة قوله تعم وما اهل لغير الله به اى نودى عليه بغير اسم الله واهله رفع الصوت
واهل الهلال واستهل مجهولا واستهل معلوما اى تقوى ولا يقال اهل ويقال اهللنا عن ليلة كذا ماه نو ديدم ولا يقال اهللناه
فهل كما يقال ادخلناه فدخل وهو قياسه هنهل بفتحتين بوهر و موضع نوب هلهل جامه تنك باف هلهلة تنك بافتن
جامه وشعر هلهل اى رقيق مهلهل اسم امرئ القيس بن ربيعة لانه اول من ارق الشعر ويقال هلهلت ادركته اى كدت

ولول — وهل — ويل — هبل — هتل — هتمل — هجل — هدل — هدمل — هذلول — هذمل — هرجل — هرطل — هرقل — هركل — هرمل — هزل — هزبل — هشل — هطل — هقل — هكل — هلل

هلا وهلا اب ببیار روصا وفی ویقال ذهب بذی هلیان بکسرتین وتشدید اللام اذا ذهب بحیث لا یدری هلا واندر ناسب هال مثله
ای اقرب فی هل مخففا هو حرف استفهام فاذا جعلته اسما شددته قال الخلیل قلت لابی الدقیش هل لک فی ثریدة کان ودکها عیون
هل لک
الضیاون فقال اشد الهل قال ابن السکیت اذا قیل لک هل لک فی کذا ای هل لک فیه حاجة قل ای فیه او مالی فیه او ان لی فیه ولا تقل
ان لی فیه هلا ویقال ما اصاب عنده هلة ولا بلة ای شیئا وقد ذکر فی بلل وهل ایضا بمعنی قد قوله تعالی هل اتی علی الانسان
ای قد اتی وبمعنی ما یقال هل هی الا کذا او کذا ای ما هی قوله تعالی هل من اله غیر الله ویقال هلا قلت چرا نگفتی وهلا استعجال
وحث یقال حی هلا الثرید ومعناه هلم الی الثرید بمعنی بشتابید وبشتاب یستوی فیه الجمع والواحد والمؤنث فتحت یاء حی
لالتقاء الساکنین وبنیت مع هل علی الفتح وجعلتا اسما واحدا مثل خمسة عشر واذا وقفت علیه قلت حی هلا والالف لبیان الحرکة
کالهاء فی کتابیه وحسابیه لان الالف من مخرج الهاء وفی الحدیث اذا ذکر الصالحون فحی هل بعمر معناه علیک بعمر ای انه من اهل هذه
الصفة ویجوز التنوین فی فحی هلا یجعل نکرة وبلا تنوین فی الوقف وقد یقولون حی من غیر هل کقولهم فی الاذان حی علی الصلوة
وانما هو دعاء الی الصلوة والفلاح وحکی ان بعض العرب یقول حی هل الصلوة یصل بهل کما یصل بعلی ومعناه ائتوا الصلوة
واقربوا منها وهلموا الیها وقد جعل المؤذن کما یقال حولق وتعبشم مرکبا من کلمتین وربما الحقوا بها الکاف فقالوا حی هلک
همل
کما یقال رویدک والکاف للخطاب فقط ولا موضع لها من الاعراب **همل** دوان شدن اشک عم ف اض ۲ هملان کلک یقال
هملت عینه ای فاضت وانهملت مثله همل بفتحتین شتران بچرا کذاشته شتربان مثل نفش الا ان النفش لا یکون الا لیلا و
الهمل یکون لیلا ونهارا یقال ابل همل هامله هامل هوامل کلها نعت وترکتها هملا ای سدی بلا راع وفی المثل اختلط المرعی
بالهمل وهمل ایضا اب که او را باز دارنده نباشد اهمال فرو کذاشتن چیزی را بخود مهمل سخن که ازرا استعمال نکنند **هول**
هول
ترسانیدن عم ف اض ۲ مکان مهیل ای مخوف مهال بالفتح کلک اهتیال ترسیدن تهویل ترسانیدن تهاویل کارهای ترسانند
ورنگهای کوناکون مهول سوکند بآتش خورنده هولة آتش که بوی سوکند خورند وآن درجاهلیت بوده است تهویل
ایضا خود را به پیرایه ولباس اراستن تهول ترسانیدن شتر بدانچه خود را درصورت کرانمائی بوی هاله بالتخفیف خرمن
هیل
ماه هولول علی فعلول مرد سبک **هیل** فرو ریختن ادد در انبان وریگ وخاک وجز آن عم ف اک ۲ انهیال ریخته شدن
وفی المثل محسنة فهیلی یضرب لمن عمل وهو فیه مصیب تهیل روان شدن اهاله ریختن فهو مهال ومهیل ویقال جاء بالهیل
والهیلمان ای بالمال الکثیر وقیل بالرمل والریح هیلان نام قبیله ونام جائی **فصل الیاء** **یلل** بفتحتین کوتاهی دندان
یلل
بالا وکژی ان رجل ایل بتشدید اللام وامراة یلاء نعتان یلیل نام موضعی **باب المیم فصل الالف** **اتوام**
اتم
بالفتح زنی که هر دو فرج وی یکی شده واصله فی السقاء سفتق خوزتان فتصیران واحدة ماتم شیون وزنان کرد آمده بجائی
بغم یا بشادی ویقال شققت جیوب وخدود بایدی ماتم ای نساء وعند العامة المصیبة یقولون کنا فی ماتم فلان والصواب
اثم
ان یقال فی مناحة فلان ماآتم ج اتم نام وادی **اثم** بالکسر بزه وخمر ماثم بزه کار شدن عم ک اف ۲ اثم اثیم اثوم نعت منه
واثمه الله بآثمه عم ف اک ۲ ص ۲ ای عده علیه اثما فهو ماثوم ایثام در بزه افکندن تاثیم بزه نسبت کردن تاثم خود را بزه
کار دیدن وباز ایستادن از بزه اثام با داش بزه قوله تعالی یلق اثاما ناقة اثمة نوق اثمات اهسته رو **اجمة** غیشه اجمات اجم
اجم
اجام اجم اجام ج کما قلنا فی ثمرة اجم بفتحتین ایضا بستوه امدن از یکنوع طعام عم ک اف ۲ اجم نعت منه علی فاعل ونام
موضعی بشام اجم بضمتین ایضا نام حصنی از سنگ در مدینه وهر خانه که چهار سوی مسطح باشد قال الاصمعی هو مخفف
ویثقل اجام ج تاجم النار ای اشتد حرها وتاجحت النار مثل تاجحت وان لها لاجیما واجیجا وفلان یتاجم علی فلان ای اشتد
ادم
غضبه علیه وتلهب **ادیم** روی پوست ادم ادم ج مثل رغیف ورغف وروی زمین ادمه درون پوست از جانب کوشت
بشره بیرون پوست ادمه ایضا کزیده قوم یقال جعلت فلانا ادمة اهلی ای اسوتهم یعنی دستگاه اهل خود وفلان مؤدم مبشر
ای جمع لین الادمة وخشونة البشرة ادمة بالضم کندم کونی وسیاهی بجیزی وسخت سپید شتر یقال بعیر ادم وناقة ادماء
والجمع ادم ویقال هو الابیض الاسود المقلتین من الابل ادم مرد کندم کون ادمان بالضم ج وپدر آدمیان وهو ابو البشر
علیه الصلوة والسلام واصله بهمزتین لانه افعل الا انهم لینوا الثانیة فاذا حرکتها جعلتها واوا وقلت اوادم فی الجمع لان الغالب
علیها الواو ولیس لها اصل فی الیاء معروف عن الاخفش ادم بالضم آهوان سپید با خطها یقال ظبیة ادماء وجاء فی الشعر
ادمانه ایضا ادم بالضم ادام بالکسر نان خورش ادم بالفتح نان خورش کردن وسازواری کردن عم ف اک ۲ یقال ادم الخبز

باللحم

ارم جمع الحجارة تنصب علما فی المفاوز
باللحم وادم الله بینهما وکذلک آدم الله وفی الحدیث لو نظرت الیها فانه احری ان یؤدم بینکما یعنی ان یکون بینکما الوفاق والمحبة ادمی ضرب ۲
موضعی اباادیم متون الارض لا واحد لها **ارم** نشان وعلم که در بیابانها بجهة راه بر پای کنند آرام اروم ج وقوله تعالی ارم ذات العماد
فمن لم یضف جعل ارم اسمه ولم یصرفه لانه جعل عاد اسم ابیهم وارم اسم القبیلة وجعله بدلا منه ومن قرأه بالاضافة ولم یصرفه جعله اسم امهم
واسم بلدة اروم بالفتح بیخ درخت وبیخ سرون ویقال ما بالدار ادم واریم ای احد وادم علی الشیء بارم بالکسر ای عض علیه وارم بالفتح
ای اکله عم ف اک ۲ ویقال ارمت السنة باموالنا ای اکلت کل شیء ومنه سنة ارمة ای مستاصلة ارم سخت تافتن رسن را عم ف اک ۲ و
ازم
بالزاء المعجمة ایضا ارم بالضم والتشدید دندانها یقال فلان یحرق علیه الارم دندان میخاید بروی وسنک وجاریة مارومة اذا کانت
مجدولة الخلق **ازم** سختی وقحط ازم سخت شدن سال عم ف اک ۲ یقال ازم علینا الدهر ویقال اصابتهم سنة ازمتهم ازما ای استأصلتهم
وملازمت کردن یقال ازم لصاحبه ای لزمه وکزیدن وباز ایستادن از چیزی وپرهیز کردن وفی الحدیث ان عمر سئل الحرث بن کلدة ما
الدواء فقال الازم یعنی الحمیة وکان طبیب العرب ورشته سخت تافتن وبغیر المعجمة ایضا ومر ذکره ونوعی از کیسوی تافته ازم که انکه
اسم
لبها فراهم دارد تازم بسیار مقیم بودن بجائی مازم تنکی جای وراه تنک وحرب جای مازمین جای میان مشعر ومیان عرفه **اسامه**
اضم
بالضم اسم علم شیر یقال هذه اسامة غادیا ونام مردی **اضم** بفتحتین خشم اضمات ج وخشم کرفتن عم ک اف ۲ اضم نام کوهی
اطم
اطم مثل اجم حصنی لاهل مدینة والجمع اطام والواحد اطمة مثل اکمة اطم الاضبط بالضم وبضمتین نام حصنی در بن اطام بالضم
قبض شکم یقال اوطم علی الرجل وبعیر ماطوم واطم البعیر اذا لم یبل من داء اطیمة جای آتش افروختن اطوم بالفتح سنک پشت وگاو
اکم
یتاطم علیه ای یتاجم ای اشتد غضبه علیه وتاطم السیل بعضه بعضا اکر و بمعنی موج **اکمه** بفتحات پشته والجمع اکمات واکم بفتحتین وجمع
الم
اکم اکام بالکسر مثل جبل وجبال وجمع اکام اکم بضمتین مثل کتاب وکتب وجمع اکم آکام مثل عنق واعناق ماکم سرین ماکم ج **الم**
درد و درد کردن عم ک اف ۲ وقولهم المت بطنک درد شکم شد کقولهم رشدت امرک ای المت بطنک ورشد امرک تالم درد یافتن ایلام
امم
درد رسانیدن الیم دردمکین **ام** بالضم اصل هر چیزی ومادر امات ج واصل الام امهة ویجمع علی امهات ویقال الامهات للناس والامات
للبهائم وتصغیرها امیمه وهی ایضا اسم امراة ویقال یا امت لا تفعلی ویا ابت افعل یجعلون التاء من یاء الاضافة ویوقف علیها بالهاء
ام الجیش علم لشکر ام الثنائف بیابان دور دست ام المثوی زن ام القری مکه ام البیض شترمرغ ام القوم رئیسهم ام النجوم المجرة
ام الطریق راه بزرک ویقال هو الضبع ام الدماغ پوست مغز سر ام الراس ایضا ام الخبائث خمر ام الکتاب لوح محفوظ وسوره فاتحه
قوله تعالی هن ام الکتاب ولم یقل امهات لانه علی الحکایة وهو کما یقول الرجل لیس لی معین فیقول نحن معینک فتحکیه وکذلک قوله تعالی
واجعلنا للمتقین اماما امة کروه از هر جنس حیوان امم ج وفی الحدیث لولا ان الکلاب امة من الامم لامرت بقتلها وهو فی اللفظ
واحد وفی المعنی جمع کالقوم وبالای مردم یقال هو حسان الوجوه طوال الامم وراه دین وشریعت یقال فلان لا امة له ای لا دین له ولا
نحله قوله تعالی کنتم خیر امة ای خیر اهل دین وهنکام قوله تعالی وادکر بعد امة وقوله تعالی ولئن اخرنا عنهم العذاب الی امة معدودة امة بالکسر
نعمت وطریقت ودین وهنکام قوله تعالی وادکر بعد امة وقوله تعالی ولئن اخرنا عنهم العذاب الی امة معدودة امة بالکسر نعمت وطریقت
ودین وهی لغة فی امة وقوله ویلمه ای ویل لامه فحذف لکثرته فی الکلام ویقال فی الشعر عندی ام زید یرید عندی ام زید فلما حذفت
الالف سقطت الیاء من عندی ویقال لا ام لک وهو ذم ودعاء علیه وربما وضع موضع المدح ام بالفتح آهنک کردن یقال امه
وامه وتامه بمعنی ای قصده وسر شکستن امه بالمد شکستگی سر که بپوست دماغ رسیده باشد امیم مرد دماغ تباه شده ماموم مثله
امیم ایضا حجر یشدخ به الراس امائم ج ویقال للبعیر العمد المتاکل السنام ماموم امامه بالکسر پیشنمازی کردن عم ف اض ۲ یقال ام القوم
فی الصلوة ایتمام اقتدا کردن وامت المراة ای صارت اما امام بالکسر پیشرو ائمة ج والاصل ائممة علی افعلة مثل اناء وآنیة فادغمت
المیم ونقل حرکتها الی ما قبلها فلما حرکوها جعلوها یاء استثقالا للهمزتین ومنهم من جمع بین همزتین وتصغیرها اویمة فقلبت واوا لانضمة
ما قبلها وقیل ایمیة بالیاء بلا قلب وکتاب قوله تعالی وکل شیء احصیناه فی امام مبین ای فی کتاب عن الحسن ومسطر چوب ورشته دراز و
کرانه زمین وکرانه راه قوله تعالی وانهما لبامام مبین ای طریق امام بالفتح پیش نکست امامه ای قدامه امامة بالضم نام زنی امم بفتحتین نزدیک دور
نزدیک وچیزی اندک یقال اخذته من امم ای من قرب وما سالته الا امما ای یسیرا وداری امم داره ای مقابلتها موام بالتشدید المد
مقارب تأمم مادر خواندن ام بالتخفیف معناها بامعنی حرف عطف فی الاستفهام ولها موضعان احدهما ان یقع معادلة لالف الاستفهام
بمعنی ای تقول ازید عندک ام عمرو والمعنی ایهما عندک والثانی ان تکون منقطعة عما قبلها خبرا کان او استفهاما تقول فی الخبر انها لابل
ام شاء یا فتی وذلک اذا نظرت الیها اولا ثم ادرکک الظن انه شاء فانصرفت عن الاول فقلت ام شاء بمعنی بل الا ان ما یقع بعد بل یقین

وبعدام مظنون وتقول فی الاستفهام هل زید منطلق ام عمرو فاضربت عن سوالک عن انطلاق زید وجعلته عن عمرو فام معها
ظن واستفهام واضراب وقال الله تع لاریب فیه من رب العالمین ام یقولون افتریه وهذا لم یکن اصله استفهاما ولیس قولهم ام
یقولون افتریه شکا ولکنه قال هذا التقبیح صنیعهم ثم قال بل هو الحق من ربک کانه اراد ان ینبه علی ما قالوه نحو قولک للرجل الخیر
احب الیک ام الشر وانت تعلم انه یقول الخیر ولکن اردت ان تقبح عنده ما صنع وتدخل ام علی هل وهل علی ام کقولک ام هل
عندک عمرو وهل تاتینی ام عمرو ولا یدخل ام علی الالف لان الاصل ما وضع للاستفهام حرفان احدهما الالف فلا تقع الا اول الکلام
والثانی ام فلا تقع الا فی وسط الکلام وهل انما اقیم مقام الالف فی الاستفهام فقط فلذلک لم تقع فی کل مواقع الاصل وام قد تقع
زائدة فی الشعر کانه قولی یا هند ام ما کان مشیبی رقصا یعنی ما کان تاوم فربه وکلان خلقت کردایندن علف ستور را
ماوم بزرک خلقت وبزرک سرا اوام بالضم حرارت تشنکی ایم بیوه رجل ایم سواء کان تزوج من قبل او لم یتزوج وامراة ایم ایضا
بکرا کانت او ثیبا ایامی ج واصلها ایایم فقلبت ایم ایه ایوم بیوه شدن عع ف اک ۲ یقال امت المراة من زوجها وفی الحدیث
انه کان یتعوذ من الایمه تایم بیوه کردن یقال ایمه الله تاییما وتایمت المراة وتایم الرجل زمانا اذا مکث لا یتزوج ویقال کل امری
ستئیم منه العرس او منها یئیم قال الش شعر نجوث بقوف نفسک غیر انی احال بان سییتم او تئیم ای سییتم ابنک وتئیم امراتک
وقولهم ماله آم وعام ای هلکت امراته وماشیته حتی یئیم ویعیم فیعمان الی اللبن وایمان الی النساء ویقال الحرب مایمة ای یقتل الرجال
فتدع النساء ایامی ویقال اعنها وایمها مثل اعمها واعیمها الایم مخففا مار قال ابن السکیت اصله ایم بالتشدید فخفف
مثل لین ولین وهین وهین ایوم ج ایام دوداایم ج ودودکردن زنبور رخانه یقال منه ام الرجل ای دخن علی النحل فصل الباء
بجارم بالفتح سختیها ثوب ذو بذم بسیار ریسمان رجل ذو بذم بسیار کوشت وقیل صاحب رای وحزم وقیل محتمل عاقل
وقت الغضب برم بفتحتین ستوه وبستوه امدن عع کاف ۲ یقال برم به ای سئمه وتبرم مثله وایض برم الذی لا یدخل مع
القوم فی المیسر لبخله والجمع ابرام وفی المثل ابرما قرونا ومیوه عضاه واحدها برمة ابرام بستوه اوردن واستوارکردن وجامه را
ریسمان دوتاه تافتن مبرم رسن دوتاه برهم تافته وجامه تار وپود برهم بتافته بریم ایض رسن بهیه ولشکر برمة دیک برام ج
برام بالضم کنه بریم سوراخ کن وان نوعی از تیشه هاست معروف برجم بضمتین پیوند انکشت براجم ج وایض قومی از بنی تمیم
وفی المثل ان الشقی وافد البراجم برسام بالکسر بیماری معروف وقد برسم الرجل فهو مبرسم ابریسم بالفتح والکسر مع فتح السین
ابریسم بالکسرات ایض ثلث لغات ابریشم معرب قال ابن الاعرابی لیس فی الکلام افعیلل بتوالی الکسرات ولکن افعیلل بفتح اللام مثل
اهلیلج وهو ینصرف فی المعرفة والنکرة وان سمیت به برشم سخت اندوهکین شدن وپیوسته نکرستن بچیزی برشام
بالکسر تیزی نظر برطام بالکسر مرد سطبر لب برطم براما سیدن ازخشم تبرطم الرجل ای تغضب برعوم بالضم غنچه ناشکفته
وبرعمت الشجر اذا خرجت براعیمها برهم پیوسته نکرستن ومژه برهم نازدن ابرهیم خلیل الله علیه السلم وهو اسم اعجمی وفیه
ثلث لغات ابراهام ابراهم بفتح الهاء وکسرها مع حذف الیاء وتصغیره ابیره لان الالف من الاصل لان بعدها اربعة احرف
اصول والهمزة لا تلحق بنات الاربعة زائدة فی اولها وذلک یوجب حذف اخره کما فی سفرجل فیقال سفیرج وکذا القول فی اسمعیل
واسرافیل وهذا قول المبرد وبعضهم یتوهم ان الهمزة زائدة اذا کان الاسم اعجمیا فلا یعلم اشتقاقه فیصغر علی بریهیم وسمیعیل
وسریفیل وهذا قول سیبویه وهو حسن والاول قیاس ومنهم من یقول بریه بطرح الهمزة والمیم براهمة کروهی از حکما وهم الذین
لا یجوزون علی الله تع بعثة الرسل بزم بدندان پیش کزیدن عع ف اک ۲ ص ۲ یقال بزم علیه ای عض وبانکشت سبابه وابهام
دوشیدن شیر را یقال بزمت الناقة بزمة بیکبار خوردن وکلک وزمرا بزیم بکسرتین کوسا را بازیم ج بزیم رشته حمیل لبسم لب بستین
کردن عع ف اک ۲ باسم نعت منه ابتسام تبسم کک مبسم بکسر السین دندان مبسام بسام مرد بسیار تبسم بسطام بالکسر نام مرد
وبالفتح نام شهر ابو یزید بسطامی بشم بفتحتین ناکوار شدن عع کاف ۲ وبستوه امدن یقال بشم منه ابشام متعد منه بشام
درخت خوشبوی که ازوی مسواک سازند بصم بالضم میان انکشت خنصر وبنصر یعنی جایک ودوم عتب بفتحتین میان بنصر
ووسطی وورتب میان وسطی وسبابه وفتر بالکسر میان سبابه وابهام وشبر میان ابهام وخنصر وفوت بدراز میان هر انکشتی
بطم بالضم درختی بغام بالضم بانک اهو وشتر عع ف اک ۲ ظبیة بغوم نعت منه وکشاده ناکفتن سخن مباغمة سخن نرم کفتن
بقم چوب بقم معرب ولیس فی کلامهم اسم علی فعل بتکریر العین الا خمسة خضم نام مردی وبقم وشلم موضعی بشام وبذر نام ابی
ذرعرب وعثر موضعی بکم بفتحتین کنکی عع کاف ۲ ابکم بکیم کنک ابلام اماسیدن فرج ناقه واماسیدن لب یقال بها بلمة

ادم
ایم
بجدم
بذم
برم
برجم
برسم
برشم
برطم
برعم
برهم
بزم
بسم
بسطم
بشم
بصم
بطم
بغم
بقم
بکم بلم

شدیدة

شدیدة ورایت شفته میلمین مبلام بالکسر ناقه که بانک کند از غایت ارزوی کشن تبلیم زشت بودن کاری بر کسی یقال لا تبلم
علیه امره ای لا تقبح ابلم بکسرتین وضمتین وفتحتین پوست مقل بلمه یکی ویقال المال بینی وبینک شق الابلمة ای بنصفان بیلم اهن سوراخ
کاو ومثل بیرم بلدم الرجل اذا فرق فسکت بدال غیر معجمة بلذم بالمعجمة والمهملة انکه جنبان باشد از حلقوم وسینه اسب بلندم مرد
کران سنک مضطرب بلعم بلعوم بالضم مجری الطعام فی الحلق یعنی راه کذر طعام در حلق وان کلوی سرخ است بلعمه فروبردن
لقمه بلعم مرد بسیار خوار سخت فروبرنده میم زائدة بلغم یکی از چهار خلط بم ابریشم سطبر رود جامه بوم بومه جغد یقع علی الذکر
والانثی حتی تقول صدی او فیاد فتختص بالذکر بهمه ستور دو رینه چون بره وبزغاله وماده بهم بالسکون والحرکة ج مثل تمرة
وتمر وشعرة وشعر وجمع بهم بهام ابهام پوشیده کفتن تبهیم جدا کردن بره از مادر بهم جمع بهمة بالضم سوار دلیر بهم ص اف ۲ ج
ولشکر یقال فلان فارس بهمة ولیث غابة ابهام انکشت نر اباهیم ج وفروبستن در که کار مبهم کا دفرو بسته الاسماء المبهمة هی
اسماء الاشارة نحو هذا وذاک وهولاء واولئک واستبهم علیه الکلام ای استغلق وتبهم ایض اذا ارتج وفی الحدیث یحشر الناس
عراة حفاة بهما ای لیس معهم شی ویقال اصحاء بهیمه ستور بهائم ج فرس بهیم یکرنک بهم ج بهمی بالضم کیاهی قال سیبویه یکون
واحدة وجمعا والفها للتانیث فلا تنون وقیل الفها للالحاق والواحدة بهماة قال المبرد لا یکون الف فعلی بالضم لغیر التانیث ویقال
ابهمت الارض کثر بهماها فصل التاء اتامت المراة دو کانه زاد فهی متام متآم دو کانه زاینده توامان دو همزاد یقال هذا
توام هذا علی فوعل وهذه توامة هذه توائم ج وتوام بالضم علی فعال ایض ولا یمتنع ان یجمع هذا بالواو والنون فی الادمیین کما
ان مونثه یجمع بالتاء توام ایض دو مهره قمار ویقال اصله وؤام فابدلت التاء من احدی الواوین وتام شهری بر لب عمان فرس متام
اسب که روشنی بعد از روشنی ارد متامة دو کانه تار بود بافتن جامه را وثوب متآم واتامها ای افضاها تحمی نوعی از برد ها
تخم نهایت هر زمینی وشهری یقال فلان علی تخم من الارض تخوم ج وقیل تخوم الارض بالفتح والجمع تخم بضمتین مثل صبور وصبر
تخمه واوی فنذکره فی موضعها تریم بالکسر نام جائی تلام تلامی ای تلامیذ اسقطت الذال تمام تمامی وتمام شدن عع ف ا
ک ۲ یقال تم الشی تتمیم اتمام استتمام تمام کردن متمم نام شاعری ویقال اتمت الحبلی فهی متم اذا اتمت ایام حملها ویقال ولد لتمام
بالفتح والکسر وولد المولود لتمام وقمر تمام ماه شب چهاردهم لیل التمام بالکسر لا غیر درازترین شبها در سال ویقال ابی قائلها الا تماما
ثلث لغات ای تماما والکسر افصح تمیمه سخت وقبیله تمیمه طومار وتعویذ وفی الحدیث من علق تمیمة فلا اتم الله له ویقال هی خرزة
واما المعاذات اذا کتب فیها القران واسماء الله تع فلا باس بها تمتام سخن تاتاکوینده ویقال تتاموا ای جاؤا کلهم وتموا ایضا
مستتم ایض الذی یطلب الصوف والوبر والموهوب تمة تنوم بتشدید النون درخت با دیه تنومه یکی توم بالضم
غوزه نقره توم ج تهامه بالکسر شهری والنسبة الیها تهامی وتهام اذا فتحت التاء لم تشدد نحو یمان وشام لان الالف فی تهام
من لفظها وفیهما عوض من یاء النسبة وقولهم تهامون بالفتح کانوا ایضا نون ویقولون تهامی ویمانی وشامی بالفتح مع التشدید
تهم بالفتح یستعمل فی موضع تهامه کانها المرة فی قیاس قول الاصمعی والتهم بالتحریک مصدر من تهامه اتهام بتهامه شدن متهام
بالکسر بسیار بتهامه شونده التهمه واوی فنذکر هناک تیم الله قبیله معناه عبد الله واصله من قولهم تیمه الحب ای عبده وذلله
فهو متیم ای مذلل ویقال تامته فلانه ای عبدته تیم قریش قبیله کروه ابو بکر الصدیق تیه بالکسر کوسپند باشیی که در خانه دارند
او ورا وفی الحدیث التیمة لاهلها تتییم بعید وتذلیل اتئام دیج کردن تیمة تیماء دشت وموضعی فصل الثاء ثممت
خرزها افسدته عع ف اص ۲ انجم المطرای کثر ودام ویقال انجمت السماء ایاما ثم انجمت ثرم بفتحتین افتادن دندان
پیش عع کاف ۲ اثرم نعت منه ثرم شکستن دندان پیش بردن عع ف اک ۲ یقال ثرمت ثنیته فانثرمت اثرام کک ثرثم
بضمتین زیادت مانده طعام در خنور ثغمت الشی نزعته عع بفتحها وتثغمنی ارض فلان ای اعجبتنی ثغام بالفتح کیاهی که
از او رمنه سپید کویند ثغامه یکی وفی المجمل الثغام بالضم شجرة بیضاء الثمر والزهر یشبه به الشیب ثغم ک ۲ سک کرنده ثکم الطریق
میانه راه وثکمت الطریق ای لزمه ثلمه بالضم رخنه ثلم بالفتح رخنه کردن عع ف اک ۲ یقال ثلم السیف وثلم الاناء وثلم الوادی
بالتحریک هو انثلام جرفه ورخنه شدن عع کاف ۲ اثلم نعت منه تثلیم متعد منه للمبالغة انثلام تثلم لازم منه مثلم نام جائی ثمام
بالضم بزثمامه یکی بزبن وتام جائی ومردی ثم نیکو کردن چیزی را ومرمت کردن به ثمام ومنه قولهم کنا اهل ثمه ورمه ویقال جعجع
الدهر عن ثمه ورمه ای عن قلیله وکثیره وبرکندن کوسفند علف را از بن شاة ثموم نعت منه وکرد کردن چیزی را عع ف
ص ۲ یقال هو یثمه ویقمه ای یکنسه ویجمع الردی والجید رجل مثم مقم بالکسر بغت منه مثمة مقمة بالهاء ایض للمبالغة ودمت

بلدم
بلعم
بلغم
بم
بوم
بهم
تام
اتم
تخم
تریم
تلم
تمم
تنم
توم
تهم
تیم
ثمم
ثجم
ثرم
ثرثم
ثغم
ثکم
ثلم
ثمم

معلف بر ما لیدن ثمت بکی ای مسحت بذلك الحشيش انثمام ریخته شدن وکذا ختن تن ثمه بکمشت کیاه ویقال ما الهم ثم ولا رم
فالثم قماش ابنيتهم والرم مرمة البيت ثم بالضم حرف عطف يدل على الترتيب والتراخي وربما ادخلوا عليها الهاء ثمة بالفتح
اینجا وهو للتبعيد بمنزلة هنا للتقريب وكذا ثمة ثم متم الفرس جای بریدن ناف اسب ثمة مثله ثمتام انکه هر چه را کیرد بشکند تثميم
العظم ابانته ثوم بالضم سیر ثومة بند تیغ فصل الجيم جثوم سینه بر زمین نهادن مرغ ومردم ويعبر عن الهلاك
قال الله تعالى واخذتهم الرجفة فاصبحوا في ديارهم جاثمين عع ف اض ۲ ک ۲ جثم مثال همزه جثام خوابناك مجثمة بتشديد
الثاء اي مصبورة الا انها في الطير خاصة والارانب واشباه ذلك يجثم ثم ترمى حتى تقتل وقد نهي عن ذلك جثمان بالضم تن
مثل جسمان يقال ما احسن جثمانه وجسمانه اي جسده قال الاصمعي الجثمان الشخص والجسمان الجسم يقال سنام كجثمان البختي اي الكعبة
وهو شخص ليس بجسد جحيم یکی از نامهای دوزخ واتش وهر اتش بزرك که در مغاکی افروخته باشد من قوله تعالى قالوا ابنوا له
بنيانا فالقوه في الجحيم جاحم جای سخت کرم وقال الاعشى الموت جاحم جحمه چشم بلغت حمير جحم الرجل اي فتح عينيه كالشاخص
عع بفتحهما وعين جاحمة تجحیم تیز نکریستن اجحم مرد سرخ چشم وفراخ چشم جحماء مونث جحام بالضم بیماری که چشم را اماساند
اجحام باز ایستادن از چیزی مثل احجام جحرمة تنکخوی جحرم نعت منه جحشم ستر هیکاه برامده جحظم بزرك چشم
جحمله ای صرعه جذمه بالتحريك مرد کوتاه جذم ج وکوسبند بلا ير جذم بالكسر اصل وبن هر چیزی وقد يفتح
جذمه بالكسر پاره از رسن ونان پاره جذم ج جذم بالفتح بریدن عع ف اض ۲ وک ۲ جذيم نعت منه وجذم الرجل بالكسر اي
صار اجذم وهو المقطوع اليد وفي الحديث من تعلم القرآن ثم نسيه لقي الله تعالى وهو اجذم جذمى جمع اجذم مثل حمقى ونوكى
الجذام بریده شدن جذام بالضم بیماری م وقد جذم الرجل فهو مجذوم ولا يقال هو اجذم وقبيلة از يمن وجذامة ما بقي بعد
الحصد حذيمة قبيلة جذمى بالفتح وقد يضم منسوب بوی رجل مجذامة بالكسر دوستی زود برنده اجذام تیز رفتن ستور و بر کندن
از چیزی حذيمة الابرش ملك حيرة صاحب زباء جرم بالضم کناه جريمة مثله جرم واجترم واجرم بمعنى جرم بالسكون معرب
كرم وهو الحار والجروم من البلاد خلاف الصرود ودو بطن است در عرب وبریدن جرم النخل واجترمه اي صرمه جارم نعت منه
وقوم جرم بالضم مشددا جرام مثله وبنو جارم قوم من العرب وهذا من الجرام بالفتح والكسر وفربه کردن پشم کوسبند وکسب
کردن چیزی عع ف اک ۲ يقال فلان جريمة اهله اي كاسبهم وقد جرمت منه اي اخذت وقوله تعالى ولا يجرمنكم شنآن قوم
اي لا يحملنكم ولا يكسبنكم جرم بالكسر تن وکونه واواز قال ابو حاتم قد اولعت العامة بقولهم فلان صافي الجرم بالكسر اي الصوت
او الحلق وهو خطاء جرمه بالكسر خرما وانکور درودن کان جرامة بالضم انچه ریخته شود از انکور وخرما در بریدن جريم بریده از
بن درو میوه جريم جرام ايضا دانه خرما جرام بالكسر جمع جريم ويقال جلة بالكسر جريم ستر ان کلان سال بزرك ان حول مجرم و
سنة مجرمة تمام تجرم کذشتن وسپری شدن ودعوی کناه کردن بر کسی که نکرده باشد يقال تجرم علي لا جرم قال الفراء وهي كلمة
في الاصل بمعنى لا بد ولا محالة فجرت على ذلك وكثرت حتى تحولت الى معنى القسم وصارت بمنزلة حقا ولذلك يجاب عنها باللام
يقولون لا جرم لآتينك ولا جرم لافعلن كذا اي حقا جرثومة بالضم اصل وخانه مور جرثم وتجرثم الشيء واجرنثم اذا اجتمع
جراجمة کروهی از عجم باشند کان جزیره وشام وتجرجم الوحشي في وجاره تقبض وسكن جرجم [illegible] الطعام مثل جردب برسبيله
کفتن جرسام علت برسام جرشم وجرشب اي اندمل بعد المرض والهزال وجرشم مثل جرشم اي احد النظر وايضا کره [illegible]
جرضم بضمتين وجراضم بسیار خوار جرهم حيي از يمن ويقال جمل جراهم وناقة جراهمة اي ضخمة جزم بریدن ومنه
جزم الحرف وهو في الاعراب كالسكون في البناء يقال جزمت الحرف فانجزم وجزمت القربة ملأتها تجزيم مثله جزمت النخل وجزمته
بالراء والزاء اي خرصته وجزمته جزمه یکبار خوردن وجزم القوم اي عجزوا واقلم جزم راست بریده جزم ايضا شيء يدخل في حياء
الناقة لتحبسه ولدها فزامه كالدرجة جزمه بالكسر یك پاره از شتر ویك رمه از کوسبند جسم بکسرتين جسمان بالضم كذلك
جثمان مثله وذكر جسام بالفتح تن اور شدن عع بضمتيها وهو جسيم وجسام بالضم وبالكسر جمع جسيم عظيم وکزیدن کسی از میان قومی
يقال تجسمته من بين القوم اي اخترته كانك قصدت جسمه وتجسمت الارض اي اخذت نحوها اريدها وتن اور شدن وبر کاری
بزرك شدن وبر بلندی ریك وکوه بر شدن اجسم تن اور وجاسم نام دهی بشام جشم بتکلف کاری کردن عع کاف ۲
تجشم کلفت تجشيم تکلیف کردن بر کسی اجشام كلك ويقال القى على فلان جشمه بالتحريك وض اف ۲ اي ثقله جشم البعير خ اف ۲
سینه شتر جشم ايضا حيي از انصار وثقيف وتغلب وهوازن جعم بفتحتين طمع داشتن وسخت ارزومند کوشت کردیدن مردم

وستر

وستر بشور کیاه عع ک اف ۲ وبی اشتها شدن بطعام جعماء ناقه کلان سال ولا يقال اجعم للذكر جعشم بضمتين وف ۲
مرد کوتاه وستبر وفتح الجيم والشين افصح جلم بریدن عع ف اک ۲ ويقال جلمت الجزور اي اخذت ما على عظامها من اللحم ويقال
اخذت الشيء بجلمته اي باجمعه وهذه جلمة الجزور بالتحريك اي لحمها اجمع جلمة الشاة مسلوخ کوسبند بلا حشو وقوایم جلم کارد
[illegible] وهما جلمان جلام بالكسر الجداء اجلخمام کرد امدن قوم وسرکشی کردن جلهمه بضمتين نام مردی وقولهم في حديث
ابي سفيان جلهمتين قال ابو عبيدة اراد جانبي الوادي والمعروف جلهمتان جم بسیار وقوله تعالى ويحبون المال حبا جما واب
کرد امده در چاه ونام پادشاهی جموم بالضم بسیار شدن اب در چاه عع ف اص ۲ وک ۲ ونزدیك امدن وقت کار ويقال جم
قدوم فلان اي دنا وحان جموم بالفتح چاه بسیار اب واسب که هر زمان رفتار دیکر اورد جمة موضع جمع شدن اب جمام بالكسر
ج وجماعة انبوه يقال جاء في جمة عظيمة بالضم والفتح جمة بالضم تمامی موی سر وانبوهی ان جماني بالتشديد نعت منه جمام المكوك
على ثلث حركات وجممته ما علا راسه بعد الامتلاء وجممت المكيال واجممته فهو جمان اذا بلغ جمامه قال الفراء جمام القدح ماء بالكسر
ملؤه وجمام المكوك دقيقا بالضم وجمام الفرس بالفتح لا غير يعني اسودکی اسب بعد از ماندکی يقال جم الفرس جما وجماما اذا ذهب
اعياؤه وجم الفحل اذا ترك الضراب اجمام اسایش دادن ستور را بجهة برنشست يقال اجم الفرس وجم ايضا مجهولا واجم نفسك
يوما او يومين ونزدیك شدن کار ويقال اجم الفراق اذا حان بنيان اجم بی کنکره رجل اجم مرد بی نیزه در حرب شاة جماء المرافق
والجماء الغفير جماعة الناس جمم بالتحريك مصدر ومنه استجمام ماندکی افکندن وپر اب شدن چاه ويقال اني لاستجم قلبي بشيء من
اللهو لاقوى به على الحق جمجمه تجمجم سخن را ناپدید اکفتن جمجمه بضمتين کله سر وقدح چوبین وچاه درشورستان دير الجماجم موضع
جماجم العرب قبائلهم جميم کیاهی نیم رسیده جهامة جهومة بالفتح والضم ترش روی شدن عع بفتحهما وهو جهم الوجه جهم روی
ترش کردن بروی کسی عع کاف ۲ وبفتحهما جهمته وتجهمته بمعنى رجل جهوم بالفتح اي عاجز جهمة بالفتح والضم اول مآخير الليل
جهام بالفتح ابر بی اب جيهم موضعی جهضم مرد شکرف بزرك سر کرد روی وشیر جهضم بزرکی نمودن جهنم دوزخ رکية
جهنام بكسر الجيم والهاء والتشديد مغاك ولقب مردی فصل الحاء حتم استوار کردن کار وحکم کردن وواجب
کردن کار بر کسی عع ف اک ۲ حتم ايضا قضا حتوم ج حاتم قاضي وزاغ سیاه حاتم الطائي مردی که مثل است بجوانمردی حتامة
بالضم با في مانده طعام بر خوان تحتم خوردن نان ریزه وجز آن از خوان ويقال هو [illegible] تحتم اي هشاش حثم دادن وبزم ورام
کردن عع ف اک ۲ يقال حثمته اي دلكته حثمة پشته از خاك سرخ ونام زنی حثرم تندی لب برین مردم حجم بیرون
امدن هر چیز وحجامت کردن عع ف اص ۲ يقال حجمه فهو محجوم والاسم الحجامة بالكسر محجم محجمة بالكسر شیشه حجامت حجام نعت منه
احتجام حجامت کردن حجم ايضا مکیدن يقال ما حجم الصبي ثدي امه اي ما مص وباز داشتن از چیزی يقال حجمته عن الشيء فاحجم اي کففته
نكف وهو من الشواذ حجام بالكسر چیزی است که بر دهان شتر بندند وبستن ان تا نکزد عع ف اص ۲ وفي الحديث كالجمل المحجوم
وقولهم افرغ من حجام ساباط وانه كان يمر به الجيوش فيحجمهم من الكساد حتى يرجعوا فضرب به المثل حوجم کل سرخ حوجم ج احدم
افروخته شدن اتش وروی از غضب وسخت سرخ شدن خون يوم محتدم روز سخت حدمه بفتحتين اوا اتش افروخته قدح حدم
مثال همزه دبك نو وجوش اینده حذم بریدن عع ف اک ۲ سيف حذيم نعت منه وسبك رفتن وسبك خواندن يقال
اذا اذنت فترسل واذا اقمت فاحذم حذمه ض اف ۲ زن پست بالا حذيمة نام مردی حذام مثل قطام نام زنی حذلم نام
مردی حذلم مثل هذلم شتافتن يقال مر يحذلم كانه يتدحرج حرم بالضم احرام کرفتن قالت عايشة كنت اطيبه لحله وحرمه
اي عند احرامه وحرام شدن عع بضمها حرم بالضم کاف وانچه شکستن او روا نباشد محرمه بفتح الراء وضمها کاف حرمه ايضا
ناشایستکی وحرمة الرجل حرمه واهله رجل حرام بالفتح اي محرم حرم بفتحتين ج مثل قذال وقذل ومن الشهور اربعة حرم ذو القعدة
وذو الحجة والمحرم ورجب ثلثة سرد وواحد فرد حرام ايضا ناباست ضد حلال حرم بالكسر کاف وقرئ وحرم على قرية اهلكناها
قال الكسائي معناه واجب حرمه بالكسر غلبه شهوت وفي الحديث الذين تدركهم الساعة تبعث عليهم الحرمة ويسلبون الحياء و
نومید حرم بفتحتين کرد اکرد کعبه يقال لمكة حرم الله تعالى حرمان مكة ومدينة والحرم الحرام ايضا مثال زمن وزمان حرمي بالكسر
منسوب الى الحرم حرمية مونث وايضا سهام تنسب الى الحرم احرام الحج م وحرام کردن وبماههای حرام در امدن وحرمت شدن
محرم نعت منه تحريم حرام کردن تحرم حرمت جستن بصحبت کسی حريم البيت والبئر کرد اکرد وی حريم ايضا جامه محرم ونام مردی
محرم بالفتح ناشایست ذو محرم انکه با او نکاح روا نباشد محارم الليل مخاوفه محرم اول دوازده ماه عرب وسر سال الحلد محرم پوست که

نام بپراسته نشده باشد ناقة محرمة التي لم يتم رياضتها بعد سوط محرم لم يلين بعد حرمة بفتحتين گشن خواه شدن ميش عم ک آ
ف ۲ وهي كالضبعة في النوق والحناء في النعاج شاة حرمى سياه حرام وحرامى واستحرمت الشاة وكل انثى من ذوات الظلف و
الذئبة والكلبة ايضا اذا ارادت الفحل وقولهم حرام الله لا افعل كقولهم يمين الله لا افعل حرمة بالكسر حرمة حرمان حرم نوميد
كردن كسى را از چيزى احرام كلك عم ف آ ک ۲ وحرم الرجل بالكسر اذا قمر واحرمته اى قمرته يعنى بردم وچيره شدم بقمار بروى و
حرمت الصلوة لغة في حرمت وقوله تع للسائل والمحروم قال ابن عباس هو المحارف حرمة ماده گاو حيرم ج احرنجام انبوهى
كردن و بريكديكر افتادن شتر در بازگشتن محرنجم عدد بسيار حرجم بريكديكر افتان باز گردانيدن شتر يقال حرجمت الابل
فاحرنجمت حزم استوارى واستوار كردن تنگ بر ستور عم ف آ ک ۲ ودمين درو و هشيارى و آگاهى در كار و فراهم آوردن
كار خويشتن عم بضمهما حزام مثل حازم نعت منه احتزام تحزم ميان در بستن حزمه بالضم بند هيزم وكاغذ و علف و جز آن
ونام اسپى ابن حزام نام مردى حزام بالكسر تنگ ستور و دست بند گهواره وفي المثل جاوز الحزام الطبيين يضرب فيما جاوز
حده حزم بفتحتين كالغصص في الصدر عم ک آ ف ۲ وهيكاه در آمدگى اسب يقال منه فرس احزم وهو خلاف الاهضم حزيم
ميانه سينه كه موضع تنگ بستن بود حيزوم مثله ونام اسپى حسم بريدن يقال حسمته فانحسم وباز ايستادن عم ف آ ک ۲
وفي الحديث انه اتي بسارق فقال اقطعوه ثم احسموه اى اكووه بالنار لينقطع الدم وفي حديث اخر عليكم بالصوم فانه
محسمة للعرق ومذهبة للاشر محسو محبه بد غذا وقوله تع سبع ليال وثمانية ايام حسوما اى متتابعة والحسوم الشوم ايضا
يقال الليالى الحسوم لانها تحسم الخير عن اهلها حسام بالضم شمشير بران وتيزى شمشير حسم بضمتين موضعى حسمى بالكسر نام
زمينى در باديه حشم بخشم آوردن كسى را عم ف آ ک ۲ والاسم الحشمة وهو الاستحياء والغضب ايضا قال الاصمعي انما
هو بمعنى الغضب لا بمعنى الاستحياء ويقال ذاك مما يحشم فلانا اى يغضبه احتشام حشمت داشتن يعنى شرم داشتن وبخشم
آوردن يقال احتشمته واحتشمت منه بمعنى ورجل محتشم وحشيم بمعنى حشم الرجل چاكران مرد وكسانى كه بحمت وى غضب
كنند بر وى بكران ويقال حشمت الدواب اى صلحت حصم بهاى حبق عم ف آ ک ۲ والحصم العود انكر حصرم بكسرتين
غوره انگور ومرد ترش تنگ خوى بخيل محصرم كلك حضرم فو سدره بر كمان استوار كرد حضرم الرجل حضرمة اذا لحن
وخالف الاعراب في كلامه حطم شكستن عم ف آ ک ۲ يقال حطمه فانحطم وتحطم تحطيم مبالغة في الحطم حطمه تحطه سال
يقال اصابتهم حطمة اى سنة وجدب وحطمة السيل دفعه حطم اسب شكسته حال از پيرى حطم بالفتح كلان سال شدن ستور
عم ک آ ف ۲ حطمته السن شكست داد او را سال حطمة مثال همزة دوزخ رجل حطمة بسيار خوار وانكه بر ستور رحم نكند حطم مثله
وفي المثل شر الرعاء الحطمة ويقال للعكرة من الابل الحطمة يعنى شتر گله لانها تحطم كل شيء حطيم ديوار بيرون كعبه از سوى مغرب
حطام بالضم شكسته وريزه هر چيزى واندك مال دنياوى حقم نوعى از مرغان وكبوتر حكم بالضم فرمودن يقال
حكم عليه وحكم كردن ميان كسى قوله تع يحكم بينهم يوم القيمة عم ف آ ض ۲ ودانش وحكمت حكمة بالكسر دانش حقيقت هر چيز
حكيم دانا و راست كار و استوار كار و خداوند حكمت ويقال حكم فلان بالضم صار حكيما احكام استوار كردن كار و استحكام
لازم منه وباز داشتن سفيه را از سفاهت يقال احكمت السفيه وحكمته ايضا حكم بفتحتين وحاكم بمعنى حكم ايضا بدرجى از بن
حكمة بفتحتين زنخ گوسپند وكام لگام حكم مصدر منه ومنع كردن از بدى كسى را يقال حكمت الدابة واحكمتها تحكيم باز داشتن
ستور را از آنچه خواهد و حاكم گردانيدن كسى را در مال خويش احتكام محكم كردن صلته يعلى و بنزديك حاكم شدن صلته بالى تحاكم
كلك محاكمة با خصم بنزديك حاكم شدن محكّم نام مردى محكّمة قوم خوارج محكم بالفتح پير كار آزموده با حكمت واما الذي في الحديث ان
الجنة للمحكمين فهم قوم من اصحاب الاخدود حلم بالضم خواب كه ديده شود وخواب ديدن عم ف آ ض ۲ احتلام كلك يقال
حلمت بكذا وحلمته واحتلمت به حلم بالكسر آهستگى وبردبارى عم بضمهما تحلم بردبارى كردن بتكلف و فربه شدن سوسمار و
جز آن بعير حليم اى سمين تحالم حلم نمودن از خود كه نباشد حلم بالتحريك تباه شدن پوست وكرم در افتادن در وى عم ف آ ک ۲
حلمة سر پستان وهما حلمتان ونوعى از نبات وكنه بزرگ وكرم حلم ج حليمات نام موضعى محلّم نام جوئى ونام مردى تحليم بر بادر
گردانيدن و بحلم منسوب كردن كسى را حلام بالضم والتشديد بزغاله كه از شكم مادر بيرون آرند وگوسپندان ريزه حلاون
بالنون كلك حالون شير سطبر شده حلقوم بالضم خشك ناى گلو يقال حلقمه اى قطع حلقومه حمم دبه گداخته وجمه
از حمه يكى وايضا چشمه گرم ويقال حممت الالية اى اذبتها وحممت حملك اى قصدت قصدك وحممت ارتحال البعير اى عجلته و حممت

حرجم
حزم
حسم
حشم
حصم
حصرم
حضرم
حطم
حقم
حكم
حلم
حلقم
حمم

الماء اى سخنته عم ف آ ض ۲ وحم الماء اى صار حارا وحممت الجمرة تحم اى صارت حممة عم ک آ ف ۲ وحم الشيء واحم اى قدر فهو محموم
وحم الرجل من الحمى ايضا وهى الحرارة العارضة في البدن حم بالكسر ظرفى كه در آن آب گرم كنند احمام نزديك آمدن كار و مهم شدن
كار يقال احم الامر واجم بالجيم ايضا اذا حان وقته وتب دادن يقال احمه الله فهو محموم وهو من الشواذ وتب زده وبيمار شدن
مردم وجاى ومنه احم الرجل واحمت الارض اى صارت ذات حمى و آب را گرم كردن و باب گرم شستن وسياه گردانيدن حميم آب گرم
و باران كه در گرما بارد وخوى وخويشاوند وگرما حميمة آب گرم ومال و ستور گزيده استحمام بآب گرم غسل آوردن و بگرمابه شدن
وخوى كردن تحميم متعه دادن زن مطلقه را و بر آوردن جوزه و بر آمدن موى سترده و روى را بانگشت سياه كردن يقال
حمم امرأته اى متعها بعد الطلاق وحمم الفرخ اى طلع ريشه وحمم راسه اى اسود بعد الحلق وحممته اى سخمت وجهه بالفحم حمحم
بكسرتين سخت سياه احم سياه كميت احم بين الحمة قال الاصمعي في الكمتة لونان يكون الفرس كميتا مدمى وكميتا احم واشد الخيل جلودا
وحوافر الكميت الحم حمم ض آ ف ۲ خاكستر وانگشت وهر چيز سوخته باشد حممة يكى حمحمة تحمحم بانگ كردن اسب بحجة علف يحموم نام
اسبى ودود حماء على فعلاء بن مردم حم ج والحمة واحد الحمائم وهى كرائم المال يقال اخذ المصدق حمائم الابل اى كرائمها ويقال ماله
سم ولا حم غيرك اى هم وقد يضمان ايضا ويقال مالى منه حم بالفتح والضم اى بد احتمام مثل اهتمام حامة اى خاصة حمام بالكسر تقدير
مرگ حمة بالضم سياهى حمة الحر معظمه حمة الفراق ما قدر وقضى واما حمة العقرب فبالتخفيف والهاء فيه عوض وقد نذكر في المعتل الله
حمام بالفتح كبوتر وهى عند العرب ذوات الاطواق من نحو الفواخت والقمارى وساق حر والقطا والوراشين واشباه ذلك يقع على
الذكر والانثى والهاء فيه على انه واحد من جنس لا للتانيث وعند العامة انها الدواجن فقط الواحدة حمامة وجمعها حمام وحمامات وحمائم
وربما قالوا حمام للواحد حمام بالتشديد گرمابه حمامات ج واما اليمام فهو الحمام الوحشي وعند الكسائى الحمام البرى منه واليمام الذى
يالف البيوت حمام بالضم تب شتر وستور تب گرفته وفي الحديث يرفقون كما يرفق الحمام البرح اى الجمل المحمى ارض محمة ذات حمى والحامة
الخاصة يقال كيف الحامة والعامة وهؤلاء حامة الرجل اى اقرباؤه ابل حامة شتران گزيده والحم سورهاى هفتگانه از قرآن
قال الفراء انما هو كقولك آل فلان كانه نسب السور كلها الى حم واما حواميم ليس من كلام العرب فهو قول العامة حمان بالفتح نام
مردى حنتم بالنون والتاء كوزه سبز حناتم ج وايضا ابرهاى سياه حنظان بكسرتين گروه مردم حوم حومان گرد چيزى
بر گشتن مرغ وجز آن عم ف آ ض ۲ حوم گله انبوه از شتر حومة القتال معظمه وكذلك من الماء والرمل وغيره حومان بالسكون موضعى
حام يكى از پسران نوح بنى ۴ وهو ابو السودان يقال غلام حامى وعبد حامى ختم مهر كردن عم ف آ ک ۲ يقال ختمت الشيء فهو
مختوم ومختم شدد للمبالغة وتمام گردانيدن يقال ختم الله له بالخير وتمام خواندن قرآن اختتام بپايان بردن نقيض الافتتاح وخاتم
بفتح التاء وكسرها وخيتام بالياء وخاتام بالالف انگشترى خواتيم ج تختم انگشترى در انگشت كردن خاتمة الشيء آخره ومحمد خاتم الانبياء
بالفتح صلوات الله عليه وعليهم اجمعين ختام گل وموم كه بر روى مهر كنند وقوله تع ختامه مسك اى آخره لان آخر ما يجدونه رائحة المسك
ويقال عليها ختم بالتحريك اى طينة مختومة مثل نفض وقبض بمعنى منفوض ومقبوض خثم بالتحريك پهناى بينى يقال ثور اخثم نعت منه
خثم المعول رخنه شد روى كلند نعل مخثمة پهناور خيثمة نام مردى خثارم مردى فالگيرنده ونام مردى خثعم پدر قبيله از يمن خدمة
بالكسر چاكرى كردن عم ف آ ض ۲ و ک ۲ خادم چاكر خدام ج خدم بفتحتين چاكران غلام كان او جارية اخدام خادم دادن كسى را وخدمت
كسى را خدمة بالتحريك دوال كه بر دست و پاى شتر بندند و پاى برنجن خدام بالكسر ج وحلقة قومى وفي الحديث الحمد لله الذى فض
خدمتكم اى فرق جمعكم مخدم مخدمة جاى خلخال از ساق تخديم سپيد زبر حزده گاه پاى اسب فرس مخدم واخدم ايضا نعت منه
قوم مخدمون پر ادب كثرة الخدم والحشم رجل مخدوم آنكه او را خادم بود باشد خذماء گوسپند سمهاى سپيد خذم بريدن عم
ف آ ک ۲ تخذيم پاره پاره كردن مخذم بالكسر تيغ بران فرس خذم ک ۲ اسب تيز رو رجل خذم جوانمرد خذماء ماده بز گوش از پهنا
كفانيده خذم بالتحريك رفتار بيز ظلم خذوم نعت منه ابن خذام بالكسر مردى از شعرا خرم بينى سار كوه ودر و باز كردن موزه را
وكم كردن و بريدن و بر گشتن عم ف آ ک ۲ اخرم بينى بريده وگوش سوراخ وقد انخرم ثقبه اى انشق فاذا لم ينشق فهو اخرم ودب
الموضع منه الخرمة واخرم الكتف طرف غيره مخرم بكسر الراء بريدگى بينى سار كوه مخارم ج يعنى دهانهاى راه كوه عين ذات مخارم
اى ذات مخارج مخرمة بالفتح نام مردى اخترام تخرم بريدن و از بن بركندن يقال اخترمهم الدهر وتخرمهم اى اقتطعهم واستأصلهم
وتخرم زند فلان اى سكن غضبه وتخرم اى دان بدين الخرمية وهم اصحاب التناسخ والاباحة خرمان بالضم دروغ يقال جاء فلان
بالخرمان خورم صخرة بادر زها خورمة كرانه بينى مردم مخرنشم بالضم وكسر الشين بزرگ منش وگونه گشته لاغر خرطوم بالضم

حنتم
حنظان
حوم
ختم
خثم
خثعم
خدم
خذم
خرم
مخرنشم
خرطوم

ببنی خراطیم القوم مهتران قوم مخرنطم مرد متکبر خشمناک سر در روا کرده و یقال الجشم بن الخزرج و عوف بن الخزرج خرطومان خزم
خزم
بالتحریک درختی که از پوست وی رسن سازند خزمه یکی سوق الخزامین بازاری در مدینه اخزم مادر رو نام مردی خزام بالکسر
حلقه موئین که در بینی شتر کشند و مهار بروی بندند یقال خزمت البعیر بالخزامة عع ف ا ک ۲ و یقال لکل مثقوب مخزوم و الطیر
کلها مخزومة لان وترات انوفها مثقوبة و خزمت الجراد فی العود ببیخ در کشیدم ملخ را و کس از ده راه مخالف رفتن تا ببیجا
ببیش ایند خزومة ماده کاو ملعنت هذیل خزامی خیری دشتی مخزوم پدر حیی از قریش بشر بن ابی خازم شاعری از بنی اسد خیشوم
خشم
بن بینی یقال خشمه خشما ای کسرت خیشومه عع ف ا ک ۲ خیاشیم الجبال انوفها رجل خشام بالضم سطبر بینی و کذلک الجبل رجل اخشم
خشرم
باعلت بینی خشم بالتحریک مصدر منه عع ک ا ف ۲ مخشم مست بیخبر خشم اللحم بالکسر ای تغیر خشرم جماعت زنبور انکبین لا واحد
خصم
له من لفظه و خانه زنبور ایضا و سنگ کج و نام مردی خشارم بالضم و ازهاء خصم یستوی فیه الجمع و المؤنث لانه فی الاصل مصدر
و من العرب من یثنیه و یجمعه فیقول خصمان و خصوم خصیم مثله خصما ج مخاصمه خصام پیکار کردن باهم و الاسم الخصومة یقو
خاصمت فلانا فخصمته اخصمه بالکسر و لا یقال بالضم و هو شاذ و منه قراءة حمزة تاخذهم و هم یخصمون لان ما کان من قولك
فاعلته ففعلته فان یفعل منه یرد الی الضم اذا لم یکن عینه حرفا من حروف الحلق من ای باب کان من الصحیح تقول عالمته فعلمته
اعلمه بالضم و فاخرته ففخرته افخره بالفتح لاجل حرف الحلق و اما ما کان من المعتل مثل وجدت و بعت و رمیت و خشیت و سعیت فان
جمیع ذلک یرد الی الکسر الا ذوات الواو فانها ترد الی الضم تقول راضیته فرضوته ارضوه و خاوفنی فخفته اخوفه و لیس فی کل شیء
یکون هذا الایقال نازعته فنزعته لانهم استغنوا عنه بغلبته فاما من قرء و هم یخصمون یرید یختصمون فیقلب التاء صادا فیدغم
و ینقل حرکته الی الخاء و منهم من لا ینقل و یکسر الخاء لاجتماع الساکنین خصم ک ۲ سخت خصومة خصم بالضم کوشه جوال و جامه دان
و جز آن یقال وقع المتاع فی خصم الوعاء ای فی زاویة الوعاء و خصم کل شیء ناحیته و جانبه اخصام العین ما ضمت علیه الاشفار اختصام
خضم
تخاصم بمعنی و السیف یختصم جفنه اذا اکله من حدته خضم همه دهان خوردن عع ک ا ف ۲ خضمة بضمتین و التشدید سطبر
بازو و معظم هر چیزی خضم مثال هجف مرد بسیار عطا و جماعة کثیر و سنگ فسان خضیمه کشکینه خضم بالفتح و التشدید نام
خضرم
مردی و نام ابی لحم مخضرم بفتح الراء الایدری امن ذکر هو ام من انثی مخضرم ایضا شاعری که جاهلیت و اسلام دریافته باشد
چون لبید و بیدان و سو مخضرم النسب ای دعی ناقة مخضرمة گوش از گوش بریده امراة مخضرمة ختنه کرده خضرم بکسرتین بسیار
عطا بحر خضرم بسیار آب و هر چیز فراخ و بسیار باشد خضارم ج خضارمة قومی بشام و ذلك ان قوما من العجم خرجوا فی اول الاسلام
فتفرقوا فی بلاد العرب فمن اقام منهم بالبصرة فهم الاساورة و من اقام منهم بالکوفة فهم الاحامرة و من اقام منهم بالشام فهم الخضارمة
و الجراجمة و کذلك من اقام منهم بالجزیرة فهم الجراجمة و الخضارمة و من اقام منهم بالیمن فهم الابناء و من اقام منهم بالموصل فهم
خطم
الجرامقه خضارم مثال هدهد بچه سوسمار و اول حسل ثم مطبخ ثم خضارم ثم ضب خطم پیش و بوز و بیش و من کل طائر منقاره و من کل
دابة مقدم انفه و فمه و المخاطم الانوف مخطم بکسر الطاء واحدها اخطم دراز بینی خطام بالکسر مهار خطم ایضا مهار کردن شتر را
عع ف ا ک ۲ ناقة مخطومة و نوق مخطمة شدد للمبالغة مخطم عوره خطمها کر بروی خطهای سپید پیدا آید خطیم نام مردی خطمه نام مرغی
خلم
از انصار حطمه بالضم بلندی کوه خطمی بالکسر خیرو خلم بالکسر دوست و خانه آهو مخالمه دوستی کردن اخلام یاران و دوستان
خمم
خلجم دراز لحم خام و خم گوشت کنده خم کنده شدن گوشت پخته یا خام عع ف ا ک ۲ اخنام مثله و فی المثل هو السمن لا یخم یضرب
للرجل اذا ذکر بخیر و اثنی علیه و روفتن و پاك کردن چاه و خانه عع ف ا ض ۲ اختمام مثله قلب مخموم نقی من الغل و الحسد خمام بالضم
خاکروبه و خاك چاه و یقال هو من خمان الناس بالضم و بالفتح ای من رذالهم خمان ایضا نیزه سست خمخمه مثل خنخنه و هو ان یتکلم
الرجل کانه مخنون او نوع من الاکل قبیح خمخم بکسرتین گیاهی که دانه او را علف شتر سازند و بالحاء ایضا غدیر خم جایی میان مکه و
خوم
مدینه بجحفه خنجام بالفتح نام مردی خامه گیاهی تازه و تر و فی الحدیث مثل المؤمن مثل الخامة من الزرع یمیلها الریح مرة هکذا و
خیم
مرة هکذا خیمه ثم خیم مثله خیام بالکسر ج و عند العرب هو بیت من عیدان الشجر خیمات خیم ج تخییم خیمه ساختن و بجایی مقیم
بودن و تخیم بمکان ضرب خیمته بر خیم بالکسر خو و طبیعت لا واحد له من لفظه خیم ک ا ف ۲ نام کوهی خیموة ترسیدن و بد دلی
دأم
کردن عع ف ا ک ۲ خیم پای بر داشتن **فصل الدال** تدام الماء الشیء بوزن تفعلل غمره و تدام الفحل الناقة ای تجللها
دحم
و تداءمته الامواج ای تراکم علیه و تزاحمت ایضا داماء علی فعلاء دریا دأمت الحائط ای دفعته دحم سخت سوختن دحمان دحیم
دحسم
دخشم درم
اسم دحسمان بضمتین قلب حمسان یعنی مرد گندم گون فربه دخشم بالفتح نام مردی درم درختان نزدیک نهادن

خرکوش کام راندن رفتن ستور عع ف ا ک ۲ دارم بن مالك نام مردی درم بضمتین پوشیدن گوشت شتالنک پای را عع ک ا
ف ۲ کعب ادرم و امراة درماء یعنی منه درم ج و سوده شدن دندان رجل ادرم و درع درمة ای لینة متسعة و الادرم من العراقیب الذی
عظمت ابرته بنو الادرم قبیله درماء گیاهی از شوره ها و خرگوش و ادرمت الابل للاجذاع اذا ذهبت رواضعها و طلع غیرها دردم
درهم
ناقة مسنة درنامة بالفتح زن کوتاه بالا دریم ک ۲ نام مردی درخمین مثال شرحبیل سختی درهم بالکسر درهام درم و هو
فارسی معرب و بکسر الهاء لغة فیه و جمعها دراهم و دراهیم ادرهام افتادن از پیری بر جا شیخ مدرهم پیر بر جای مانده دسم بفتحتین
چربش و چرب شدن عع ک ا ف ۲ تدسیم روغن کردن و دسمها المطر ای بلها دسمه بالضم مرد فرومایه ثیاب ریمناک دسام بالکسر
آنچه گوش را بدان استوار کنند و جراحت را و سرپوش شیشه و مانند آن مصدره دسم عع ف ا ض ۲ دیسم بچه خرگوش و گیاهی دیسمه
دغم
مورچه دسم الاثر ای طمس و طسم ایضا دعم بالفتح ستون فرا نهادن عع بفتحها دعامة بالکسر ستون خانه و مهتر قومی که تکیه بر وی
دقم
کنند درکارها ادعام تکیه کردن بر چیزی دعامتان دو چوب بکره و یقال لا دعم بفلان اذا لم یکن له قوة و لا سمن دعمی بالضم
قبیله دغم بالفتح فرو گرفتن عع بفتحها و ک ا ف ۲ ادغام کذلک یقال دغمهم الحر و ادغمهم ای غشیهم ادغم اسب دیزه دغماء مؤنث شاة
دلم
دغماء و فی المثل الذئب ادغم دغمان بالضم مرد سیاه چرده ادغام لگام در دهن اسب کردن و حرفی را بحرفی در آوردن ادغام کذلك
و هو افتعال منه دقم شکستن یعنی دقم دندان شکستن بهشت عع ف ا ک ۲ دقمه یقال دقم فاه مثل دمق و هو علی القلب
دلهم
ادلم مرد سیاه و خر سیاه دلم بفتحتین مصدر منه عع ک ا ف ۲ ادلیمام کذلك دیلم گروهی و داهیه و سختی و دشمنان و جماعت و مورچه و
دمم
کنه و دراج نر دلقم بکسرتین ناقه دندان شکسته از پیری میم زائدة و قد مر فی القاف ادلهمام تاریك شدن لیلة مدلهمة شب تاریك
دلهم بالفتح نام مردی دلامه بالکسر و ادوکر بر چشم خانه و پیشانی گوش مانند و جز آن دم طلا کردن عع ف ا ض ۲ مدموم سرخ رنگ
و پیه اکنده از شتر و جز آن و قد دم بالشحم ای اوقر قدر مدمومة و دمیم دیگ سیر و جز آن طلا کرده بروی فی ناقه زشت روی عع بضمتها
و ف ا ک ۲ دمیم نعت منه دمة بالضم باز بچه و روش دمه بالکسر پیشك دامة مثال راهطاء یکی از سوراخهای کلاکوش دوام ج یقال له
فواعل و کذلك دمة و دمم منه و دمم الیربوع جحره ای کبسه دمادم پشتهای نرم خاکین دمدمة بر زمین چسبانیدن چیزی را و اندک هلکین
دنم
دوم
و هلاك کردن یقال دمدم الله علیهم ای اهلکهم دیموم دشت بی آب و المدمم المطوی من الکراد دنامه و دنمة بالضم و التشدید
فیهما کوتاه مثل دنابه دنبه دوم دوام دیمومه همیشکی عع ف ا ض ۲ و ک ا ف ۲ دوم ایضا درخت مقل و مقیم بودن و فی الحدیث
نهی علیه السلام ان یبال فی الماء الدائم ای الساکن و یقال ظل دائم و دوم بمعنی ادامه همیشه داشتن و جوش دیك فرو نشاندن
همیشه بودن بر جای یقال دومت الشمس فی کبد السماء کانها لا تمضی و مست کردن خمر و سر برگشتن از مستی دوام بالضم گردش سر
یقال اخذه دوام ای دوار تدویم ایضا جوش دیك فرو نشاندن و تر کردن چیزی و سودن زعفران و زبان گرد دهن در آوردن
و بالا بر آمدن کبوتر و جز آن در هوا و گرد برگشتن و یقال دوم فی الارض و فی الهواء ایضا و انکره الاصمعی یقول دوی فی الارض
و دوم فی السماء و منه اشتقت الدوامة و هی فلکة ترمیها الصبی علی الارض فتدوم ای تدور و تصوت و یقال هی مشتقة من دومت
القدر ای سکنتها من غلیانها و دومة الکلب ای بعد و بعیدا دومة الجندل بالضم نام حصنی و اهل الحدیث یفتحون دالها مدام مدامة
خمر مدیم انکه از بینی وی خون ابدا استدامه بدرنگ انداختن کار را و دوام خواستن مداومه پیوسته بر کاری بودن تداوم کرد بر
دهم
گشتن دودم مثال هدهد بداب سرخ که اندر درخت سمر بیرون آید یقال حاضت السمرة اذا خرج منها ذلك دهم عدد بسیار از هر چیز
دهوم ج و فرو گرفتن بانبوهی عع ک ا ف ۲ یقال دهمهم الامر و دهمتهم الخیل دهمه سیاهی فرس ادهم بعیر ادهم ناقة دهماء لیل ادهم ادهام
ادهم شدن ادهیمام سیاه شدن قوله تعالی مدهامتان ای سوداوان من شدة الخضرة و الری و العرب تقول لکل اخضر اسود و منه سواد
القری لکثرة خضرتها دهماء دیك و طاة دهماء دیبه و طاة حمراء نو دهما ایضا هیئت مرد شاة دهماء سرخ خالص دهماء الناس جماعت
مردم دهیماء تصغیر دهماء و هی الداهیة ادهم ایضا بند قال الشاعر او عدنی بالسجن و الاداهم دهیم و ام الدهیم سختی و داهیه و نام ناقة
عمرو بن الزبان الذهلی که او را و برادران او را کشتند و سرهای ایشان را بر دهیم بار کردند و مثل شده است که اثقل من حمل الدهیم
دهثم
دهکم
و اشام من الدهیم و ارض دهثم بالفتح زمین نرم رجل دهثم مرد نرم خوی تدهکم بنا خواست در آمدن بر چیزی دهکم
دیم
بالفتح پیر سال خورده دیمه بالکسر باران پیوسته بی برق و رعد دیم ج و فی الحدیث کان عمله دیمة تدیم پیوسته باریدن بر
ذأم
دیمت السماء مفازه دیمومة ای دائمة البعد دیامیم ج ارض مدیمة زمین باران زده **فصل الذال** ذام بالفتح عیب کردن
ذمم
عع بفتحها یهمز و لا یقال ذأمه و ذامه فهو مذؤوم و یقال اذا امتنع علی کذا ای اکرهته علیه ذام نکوهیدن عع ف ا ض ۲ ذیم

نکوهیده قال ابن السکیت یقال افعل کذا وکذا وخلاک ذم یعنی خلا منک ذم ای لا تذم بئر ذمة ای قلیلة الماء ذمام بالکسر ج ذمة ذمیم
ای مکروه واب بینی وبول ذمیم ایضا چیزی چون بیضه مور که از مسام بر صر بینی بیرون اید ذمام بالکسر حرمت اهل الذمة عهود و
مذمة بالکسر ایضا امان وعهد و زینهار دادن و نکوهیده یافتن یقال اتیته فاذممته ای وجدته مذموما و سزاوار نکوهش
شدن و خوار مندی نمودن صلته بالباء و سپس ماندن مرکب سوار را از کاهلی و ماندگی یقال اذم به بعیره و اذممت رکاب
القوم ای اغیبت و تاخرت عن جماعة الابل ولم تلحق بها و یقال اخذتنی منه مذمة بفتح الذال وکسرها ای رقة و عار من ترک
الحرمة یقال اذهب مذمتهم بشیء ای اعطهم شیئا فان لهم ذماما و فی الحدیث ما یذهب عنی مذمة الرضاع فقال غرة عبد او امة
یعنی بمذمة الرضاع ذمام المرضعة و قیل فی تفسیره کانوا یستحبون عند فصال الصبیان ان یامروا للظئر بشیء سوی الاجر کانه
سأله ای شیء یسقط عنی حق التی ارضعتنی حتی اکون قد ادیته کاملا مذمة بالفتح لا غیر و هی البخل خلاف المحمدة استذم الرجل الی الناس
ای اتی بما یذم علیه و تذمم ای استنکف یقال لو لم اترک الکذب تأثما لترکته تذمما رجل مذمم ای مذموم جدا و رجل مذم الذی
لا حراک به و شیء مذم ای معیب ذیم ذام عیب و فی المثل لا تعدم الحسناء ذاما یقال ذمته اذیمه و ذاته و ذممته کانه بمعنی عن
الاخفش و هو مذیم و مذیوم و مذؤم و مذموم **فصل الراء** رام بچه شتر و پوست شتر بچه اکنده که از ان بو گویند ذیم
رئمان بالکسر مهر اوردن ناقه بر بچه و بر ان پوست اکنده ع ک آ ف ۲ ناقه روم رائمه نعت منه و نیکو شدن و فراهم امدن سر جراحت رام
روم گوسپند که جامه و هرچیزی را لیسد و مهربانی نماید قال الشیبانی رائمت شعب القدح اذا اصلحته رام کفشیر کردن و پیرایش
استوار کردن ع ع بفتحهما ارآم آهوان سپید خالص الواحد رئم رومة بالضم سریشم ارآم مهربان گردانیدن ناقه را بر بو و دارو
کردن جراحت را تا سر فراهم اید رتیمه رشته که بر انگشت بندند بجهه یاد کردن چیزی که گفته باشند رتم کلک رتمة بفتحتین
نوعی از درخت رتم ج ارتام رتیمه بشکن رتم شکستن ع ع ف آک ۲ یقال رتم انفه بالتاء والثاء رتم ایضا بمعنی مرثوم و یقال ما رتم رتم
فلان بکلمة ای ما تکلم بها رثم شکستن بینی و خون الود کردن ع ع ف آک ۲ و طلا کردن بوی خوش بر بینی و الودن ع ع
ف آض ۲ رثم بالتحریک سپیدی لب بر بن اسپ ارثام مصدر منه ارثم نعت منه رثمة بالضم سپیدی حفت مرثوم مثل ملثوم سپل شتر که رثم
بر سنگ اید و خون الود شود رجم سنگسار کردن ع ع ف آض ۲ فهو رجیم و مرجوم ای مقتول رجمة واحدة الرجم و الرجام
و ان سنگهای کلان باشد که بر گور نهند تا حرز بشته شود و قیل فی وصیته لا ترجموا قبری ای لا تجعلوا علیه الرجم اراد ان یسنم قبره رجم
والمحدثون یقولون لا ترجموا قبری و الصحیح انه مشدد رجم ایضا بگمان سخن گفتن قوله تع رجما بالغیب یقال صار رجما لا
یوقف علی حقیقة امره رجم بفتحتین گور رجام ایضا مرجاس رجل مرجم بالکسر ای شدید کانه یرجم به معادیه و فرس مرجم یرجم
الارض حوافره و تراجموا بالحجارة ای تراموا بها و راجم فلان عن قومه اذا ناضل عنهم رجام بالکسر ایضا موضعی رجامان خشبتان
تنصبان علی راس البئر علیهما القعو رجمه بالضم و جاد الضبع یعنی خانه کفتار و یقال ترجم کلامه ای فسره بلسان اخر ترجمان بفتحتین
سیلماچی تراجم ج مثل زعفران و زعافر و یقال ترجمان بضم الجیم و ترجمان بضمتین لاتباع الجیم مثل یسروع و یسروع رحمة
بخشودن و مهربانی کردن مرحمة کلک رحم بالضم کلک قوله تع و اقرب رحما و قد یحرک الحاء بالضم ایضا ع ع ک آ ف ۲ ترحم کلک رحم
یقال رحمته و ترحمت علیه و تراحم القوم ای رحم بعضهم بعضا رحموت من الرحمة یقال رهبوت خیر من رحموت ای لان ترهب
خیر من ان ترحم رجل مرحوم و مرحم شدد للمبالغة رحمن رحیم بخشاینده و هما اسمان مشتقان من الرحمة و نظیرهما ندمان و ندیم
و هما بمعنی و یجوز تکریر الاسمین اذا اختلف اشتقاقهما علی طریق التوکید کما یقال فلان جاد مجد الا ان الرحمن مختص بالله تع لا یجوز
ان یسمی به غیره الا تری انه تع قال قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن فعادل به الاسم الذی لا یشرکه فیه غیره و یقال لمسیلمة الکذاب رحمان
الیمامة و رحیم ایضا بمعنی مرحوم ام رحم بالضم نام مکه رحم ک ۲ زه دان و هی مؤنثة و خویشی رحم بالکسر مثله رحوم بالفتح ناقه رحم
درد مند بعد از نتاج رحام مصدر فیه ع ع بضمهما رحم بفتحتین کلک ع ع ک آ ف ۲ رخم بفتحتین مرغ مردار خوار و الرخمة ایضا ضرب رخم
من الرخمة یقال وقعت علیه رخمته ای محبته و لینه و یقال رخم رخمة و رخم رخمة و هما سواء شاة رخماء سپید سر مخمره کلک رخلا
یقال مرخمة و فرس ارخم و کلام رخیم ای رقیق رخامة نرمی اوان ع ع بضمهما ترخیم نرم گردانیدن و انداختن حرف از اخر کلمه در ندا
ارخام بیضه زیر مال گرفتن ماکیان فهی مرخم و مرخم ایضا و یقال ما ادری ای ترخیم هو ای الناس هو بفتح الخاء و ضمها مثل جندب
و طحلب ترخم ایضا حیی از حمیر رخام بالضم سنگ سپید نام موضعی رخامی درختی است ردم رخنه بر اوردن و دربی کردن
جامه ع ع ف آک ۲ و سد براوورده ردام بالضم تیز دادن ع ع ف آض ۱ ردیم جامه کهنه ثوب مردم مثله و تردم الثوب ای اخلق و استرقع ردم

فهو

فهو مردم بالکسر و بالفتح موضع دربی کردن تردم دربی کردن جامه را و هو متعد لازم ارذام ساکن بودن بر جائی و بر قرار بودن
تب و صدر و زد مردم و سحاب مردم مردم از سر بیرون شدن اب از خنور ع ع ف آض ۲ جفنة روذوم و جفان رذم و رذم و یقال
اردم علی الخمسین ای زاد رازم شتر بر زمین مانده از لاغری رزوم رزام بالضم فیهما مصدران منه ع ع ف آض ۲ و ک ۲ فهی رازم رذم
و یقال للثابت القائم علی الارض رزم ض ا ف ۲ مرازمة اقامت دراز کردن بر جائی و پی یکدیگر خوردن و چیزرا جمع کردن میان دو چیز رزم
بخوردن چون نان و انگور و مانند ان یقال رازمت الابل اذا خلطت بین مرعیین و فی الحدیث اذا اکلتم فرازموا برید موالاة الحمد
و یقال رزم الرجل مجهولا اذا اضربه المرض رزمة بفتحتین اواز ناقه پیش بچه که دهان باز نکند بر مثال اله و سواخفی من الحنین و فی
المثل رزمة ولا درة یضرب لمن یعد ولا یفی و یقال ارزمت الناقة اذا انت عند ولدها و ارزم الرعد ایضا رزمة السباع اصواتها
رزیم بانگ شیر بمعنی و نیز مرزمان بالکسر دو ستاره ام مرزم باد شمال رزم بالفتح کرد کردن ع ع ف آض ۲ و ک ۲ رزمة بالفتح و الکسر
پشتواره جامه و جزان ترزیم پشتوارها بستن ارزمام بخشم شدن رزام بالکسر مدیر حیوان نیم رسم نشان و اثین رسم کلک رسم
و ایضا بمعنی مهر که بر چوب کنند تا شند بجهه انبار و جزان و موایضا بالشین المعجمة و ستی نخلی به الدنانیر و بفتحتین یقال رسم علی
کذا و کذا ای کتب و کار فرمودن رواسیم کلیهای وقت جاهلیت رسم الدار نشان سرای با زمین هموار شده ترسم نشان سرای جستن
راسم اب روان ناقة رسوم انکه اثر سپل وی بر زمین ماند از سختی رسیم مصدر رسمه ع ع ف آض ۲ و نوعی از رفتار شتر ع ع ف آک ۲
و الرسوم الذی یبقی علی السیر یوما و لیلة ارتسام فرمان بردن و تکبر اوردن و دعا کردن بو چیزی و ثوب مرسم مخطط رشم مهر کردن رشم
انبار را ع ع ف آض ۲ روشم مهر چوبین رشم بالتحریک علفکه نخستین بر اید و بوی بردن طعام و حریص شدن بر ان ع ع ک ۲ او
ارشم نعت منه و هرچه بروی خطها و نگارها باشد و چیزی اندک نکوهیده غیث ارشم ای قلیل مذموم و ارشم البرق ای لمع مثل اوشم رضم
رضام سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند رضمة یکی یقال رضم علیه الصخر یرضم بالکسر رضما و رضم فلان بیته بالحجارة و الرضیم رضم
البناء بالصخر و رضمت الارض اثوبها للزرع و رضم به الارض ای جلد به الارض و رضم البعیر بنفسه اذا رمی بها الارض بر دون مرضوم
العصب کانه قد تشنج عصبه رطم در گل افکندن ع ع ف آض ۲ ارتطام در گل افتادن و در کاری که نتوان از وی بیرون شدن رطم
یقال ارتطم علیه امره رطوم بالفتح مرد احمق و زن فراخ فرج و رطم الرجل یرطم بالضم ای نکح و الراطم اللازم للشیء رعام بالضم اب که از
بینی گوسپند رود و بعلته ع ع بفتحهما رعمت الشاة و ارعمت بمعنی شاة رعوم نعت منه رعامی مثل فعالی فرو بی جگر و بالغین المعجمة کلک رعم
و رعمت الشمس ای رفتت غیبوبتها رغام بالفتح خاک و یقال ارغم الله انفه ای الصقه بالرغام و منه حدیث عائشة فی الخضاب
اسلتیه و ارغمیه رغامی ذکره فی العین و هی ایضا قصبة الرئة مراغمة خشم کردن با هم ترغم غضب نمودن رغم ثلث لغات خاک الود شدن
ع ع بفتحهما مرغمة مثله قال النبی ع بعثت مرغمة و یقال فعلت ذلک علی الرغم من انفه و یقال رغم فلان بالفتح اذا لم یقدر علی الانتصاف
و یقال رغم انفی لله رغما بالفتح و الضم مراغم بالضم و فتح الغین گریز جای و رفتن جای قوله تع یجد فی الارض مراغما کثیرا و سعة رقم رقم
نبشتن و مهر کردن ع ع ف آض ۱ قوله تع کتاب مرقوم و نوعی از بردها و کتابه و کتابت کردن ترقیم کلک رقمة کرانه وی و مرغزار رقوم
زمین کم نبات رقمتان دو تند یع و باز وی ستور رقمیات تیرهای منسوب بموضعی در مدینه یوم الرقم روزی از روزهای
عرب رقم کسر ثانی سختی بنت الرقم الداهیة و یقال وقع فی الرقم و الرقماء اذا وقع فیما لا یقوم به ارقم مار بیسه ارافرج و ایضا حیی از
تغلب رقیم نبشته و لوح که نامها و قصه اصحاب الکهف بر ان جا نبشته است رکم بر هم نشاندن ع ع ف آض ۲ ارتکام تراکم ازدحم فیه رکم
و گرد امدن رکمه بالضم گل گرد امده رکام ریگ توده و ابر بر هم نشسته مرتکم الطریق جاده راه رم مرمة نیکو کردن چیزی با خلل را
ع ع ف آض ۲ و ک ۲ رکام ریگ توده و ابر بر هم نشسته مرتکم الطریق و خوردن و فی الحدیث البقر ترم من کل شجر و یقال کنا اهل ثمه
و رمه ثلث لغات فالثم من الاصلاح و الرم من الاکل و استرم الحائط حت خواه شد مرمة بالکسر لب گاو و هرچه باشم باشد و بالفتح رم
لغة فیه ارمام خوردن و ما له منه حم و لا رم ای بد بالفتح و الضم فیهما و یقال ما له حم و لا رم ای شیء رمة بالضم رسن پاره پوسیده
رمم رماج و بها سمی ذو الرمة و یقال دفع الیه برمته ای بجملته رمة بالکسر استخوان پوسیده رمم رمام ج و پوسیدن ع ع ف آ
ک ۲ رمیم نعت منه قوله تع قال من یحیی العظام و هی رمیم رمة بالکسر خاک نمناک و مغز استخوان یقال ارم العظم و ناقة مرم
و یقال جاء به بالطم و الرم بکسرهما ای بالمال الکثیر و نعجة رماء ای بیضاء و یقال للشاة اذا کانت مهزولة ما برم منها مضرب
ای کسر من عظامها الوصب فیه مخ و ارم القوم ای سکتوا ترمرم جنبانیدن لبها بجهة سخن ارمام بالفتح نوعی از درختان و گیاه ارمام رنم
بالفتح موضعی برمرم کوهی و ربما قالوا یلملم باللام رنم بفتحتین اواز و سرائیدن ع ع ک آ ف ۲ ترنم اواز گردانیدن ترنیم مثله

روم
يقال ترنم الطائر وترنم القوس ترنموت ترنم كردن زاد وافيه الواو والتاء كما في ملكوت **روم** جستن عع ف أص ٢ ودوم الحركة الذي
ذكره سيبويه هي حركة مختلسة مختفاة لضرب من التخفيف وهي اكثر من الاشمام لانها تسمع وهي بزنة الحركة وان كانت مختلسة مثل
همزة بين بين قول الشـ ءان ذم اجمال وفارق جيرة قوله ان ذم تقطيعه فعولن ولا يجوز تسكين العين قوله تعم شهر رمضان
فيمن اخفى انما هو بحركة مختلسة ولا يجوز ان تكون الراء الاولى ساكنة لان الهاء قبلها ساكن وكذلك قوله تعم انا نحن نزلنا الذكر و
امن لا يهدي ويخصمون واشباه ذلك ولا يعتبر بقول القراء ان هذا ونحوه مدغم لانهم لا يحصلون هذا الباب ومن جمع بين الساكنين
في موضع لا يصح فيه اختلاس الحركة فهو مخطي كقراءة حمزة في قوله تعم فما اسطاعوا لان سين الاستفعال لا يجوز تحريكها بوجه من الوجوه
ويقال رومت فلانا ورومت بفلان اذا جعلته بطلب الشيء مرام موضع جستن رامة موضعي در بادية يقال في المثل تسلني برامتين سلجما
والنسبة اليه رامي على غير قياس وكذلك النسبة الى رام هرمز وهو بلد وان شئت هرمزي رام نوعي از درخت رومان بالضم نام مردي روم
هم من ولد روم بن عيصو ويقال رومي وروم مثل زنجي وزنج فليس بين الواحد والجمع الا الياء المشددة كما بين تمرة وتمر لم تكن الا الهاء
رهم
رهم بالكسر باران نرم دائم رهم رهام ج ودشتر هوصه نعت منه وارهمت السحابة اي اتت برهام ويقال كاني ارهم جانبي فلان اي
ريم
في خصبهما رهم بالضم نام زني مرهم ابخه بر جراحت نهند معرب **ريم** دور شدن عع ف اك ٢ يقال لا ترمه اي لا تبرحه ويقال رمت
فلانا ورمت من عند فلان بمعنى واستخوان كه بعد از قسمت جزور ماند وكوه وبالا بر زبان وفزوني وفضل يقال لهذا على هذا ريم
ويك ساعت دراز يقال قد بقي ريم من النهار قال في الجمهرة ابن دريد عن الاصمعي قال قال ابو عمرو بن العلاء كنت باليمن فاتيت دار رجل
اسال عنه فقال رجل من الدار اسمك في الريم اي اصعد الدرجة قال في الجمهرة وفي الشامي ريم بالكسر آهوي سپيد يهمز ولا والجمع ارآم و
يقال ريم بالرجل وبالثاقي اذا قطع به ترييم مقيم بودن بجائي ويتره بودن ومقيم بودن ابر بي باران ريم بالكسر وفتح الياء موضعي ومريم
زأم
مفعل من رام يريم **فصل الزاء** **زأمة** آواز سخت وسخت خورده چيزي را يقال زئم به بالكسر اي صاح به وزئم مجهولا اذا ذعر
ذأم لي فلان بالفتح زامة اذا طرح كلمة لا يدري احق هي ام باطل وزأم اي مات موت زؤام بالضم كويد واذا امته على الامر اي اكرهته عليه مثل
زجم
اذأمته **زجمة** وهي ادني نبأة يقال ما تكلم بزجمة اي بنبسة وسكت فما زجم بحرف اي ما نبس ويقال ما يعصيه زجمة اي شيئا
زحم
زجوم كمان سست آواز **زحمة** انبوهي يقال زحمته وزاحمته وازدحم القوم على كذا وتزاحموا عليه **زرم** البول كهم اذا انقطع
وكذلك كل شيء ولي واز وغيره قال النبي صلى الله عليه واله لا تزرموا ابني يعني الحسن بن علي ٢ اي لا تقطعوا عليه بوله وزرم الكلب
زردم
اذا يبس جعره في جاعرته اي في استه زردم كهم مرد تنكخوي وبخيل ترزيم تنك كردن وبخيل كردن ويقال زرمت به امه اذا ولدته مرزيم مرد
زعم
كرفته از دم تمام مصدر منه **ازدرام** فرو خوردن **زردمه** موضع الازدرام وفرو بردن كلو **زعم** ثلث لغات كفتن عع ف أص ٢
قال في المجمل الزعم القول من غير صحة ولا اعتماد قوله تعم زعم الذين كفروا ان لن يبعثوا زعم بالفتح زعامة پذيرفتاري زعيم پذيرفتار وفي الحديث
الزعيم غارم زعامة ايضا مهتري زعيم القوم رئيسهم زعامة ايضا سلاح زعم بفتحتين طمع داشتن عع ك أف ٢ ازعام متعد منه مزعم
كاري كه بر ان اعتماد نباشد ويقال في قول فلان مزاعم تزعم دروغ بر بافتن ناقة زعوم وشاة زعوم اذا كان يشك فيها ابها طرق ام لا
زغم
مغبط بالا بدي **زغم** فرو ماندكي در سخن تزغم بالمعجمة خشمكين شدن در سخن كفتن وتزغم الفصيل اي حن حنينا خفيفا **زقوم**
زقم
بالفتح والتشديد طعام كه در دوزخ خورند ومسكه با شد زقم خوردن ان عع ف أص ٢ قال ابن عباس لما نزل قوله تعم ان شجرة الزقوم
طعام الاثيم قال ابو جهل التمر بالزبد نتزقمه فانزل الله تعم انها شجرة تخرج في اصل الجحيم طلعها كانه رؤس الشياطين ازقام فرو خورانيدن
زكم
ازدقام فرو خوردن تزقم لقمه كردن وافراط كردن در لقمه خوردن قال ابن دريد الزلقوم بالضم واللام الحلقوم **زكام** بالضم
زلم
بيماري سر و دماغ زكم الرجل يستعمل مجهولا وازكمه الله فهو مزكوم ويقال فلان زكمة ابويه اذا كان آخر ولدهما **زلم** بالتحريك
وض أف ٢ تير قمار ازلام ج وهو ايضا الذي يكون خلف الظلف زلم ايضا واحد الوبادز والجمع الازلام والازلم الجذع روزكار وزنيست
الحوص ملا عع ف أص ٤ ويقال هو العبد زلمة بالضم والفتح مع سكون الثاني وحركته وزلما بالفتح اي حقا وقدا وحذوا وكذلك
في الامة ويقال امرأة مزلمة زني كه دراز نباشد رجل مزلم اي مخفف الهيئة وقدح مزلم وزليم الذي اجيد قده وصنعته وكذا عصا
مزلمة وما احسن ما زلم سهمه مزلم ايضا بدغذا زلمه بالتحريك نشان ودردش بز كه در كلو باشد ونشان كه بر كوش باشد ازلوازنمة
كو بند بالنون ازلم ازنم نعتان منهما زلما زنما مؤنث زلمت عطاء اي قللته ازليمام زود بركشتن وكوچ كردن وبرپاي شدن
چيزي وبلند برآمدن چاشت يقال ازلام النهار اي ارتفع ضحاه **زمام** بالكسر مهار وو شتر كه در چوب بيني شتر بندند وبرچ
مهار وبند ندو مام النعل اينجه دوال بروي بندند يقال زممت النعل والبعير عع ف أص ٢ زم پيش شدن در رفتن وزم بانفه اي تكبر

فهو

في الصحاح الزلمة يكون للمعز في حلوقها معلقة كالقرط فهي زلمة وان كانت في الاذن فهي زنمة

فهو زام قوم زمم اي شمخ بانوفهم من الكبر وزم الجمال شدد للكثرة ويقال اخذ الذئب سخلة فذهب بها زاما راسه اي رافعا وزمها الذئب و
ازدمها بمعنى زمزمه بفتحتين آواز رعد وكلام المجوس عند اكلهم زمزم بفتحتين چاهي بمكه وزمزم وعيطل اسمان للناقة زمزمه بكسرتين جماعتي
از مردم زمزم الجملة من الابل زمزيم كذلك ويقال داري من داره زمم بفتحتين اي قريب ويقال لا والذي وجهي زمم بيته ما كان كذا وما
كذا اي تجاهه وتلقاءه وامر بني فلان زمم اي قصد مثل امم زم بالضم موضعي ويقال هو العبد **زنمة** بالفتح والضم مع سكون الوسط
وحركته اي قده قد العبيد قال الكسائي اي حقا كما مر في زلمه ودوش كوش بز يقطع في الاذن فيترك معلقا ويفعل ذلك بالكرام من الابل
وغيرها يقال بعير زنيم وازنم ومزنم وناقة زنمة وزنماء ومزنمة واما الذي في الحديث الضائنة الزنمة فهي الكريمة لان الضان لا زنمة
لها وانما يكون ذلك في المعز زنيم ومزنم مردي كه بقومي ملحق شده باشد كه نه از ايشان بود قوله تعم عتل بعد ذلك زنيم ويقال هو اللئيم
زهم
الذي يعرف بلؤمه كما تعرف الشاة بزنمتها مزنم ايضا شتران ريزه ونام فحلي ازنم بطني از يربوع **زهم** بالضم پيه زهمان نام سكي
زهمه باد كنده زهومه بوي پيه وچربش زهم بالتحريك چرب شدن دست ودم كرفتن عع ك اف ٢ زهم ك ٢ نعت منه وهو يزاهمه
زهدم
نزديكي يقال زاهم الخمسين اي داناها **زهدم** نام اسپي ونام مردي وچرغ وبچه باز زهدمان دو برادر از بني عبس لحم زيم كاف ٢
سأم
كوشت متفرق هر موضع زيم ايضا نام اسپي وموضعي **فصل السين** **سأم** سآمة سآم ستوه آمدن عع ك أف ٢ رجل
ستام
سجم
سؤوم نعت منه سئم كذلك **ستهم** بضمتين كلان سرين ميم زائده **سجوم** سجام روان شدن اشك عع ف أص ٢ انسجام كذلك سجم
متعد منه عع ف أص ٢ وك ٢ عين سجوم نعت منه ارض مسجومة اي ممطورة واسجمت السماء مثل انجمت اسجم وهو الجمل الذي لا يرغو
سحم
سحمه بالضم سياهي اسحم نعت منه وعبارت از كيسو وابرو وشب سحام بالضم نام سكي سحم بفتحتين درختي سحماء مثله اسحمان بكسرتين
سخم
كوهي **سخمه** سياهي اسخم نعت منه سخام سياهي ديك تسخيم سياه كردانيدن ثوب سخام المس بالضم جامه نرم مينه چون خز وقز ومانند
سدم
آن ديش سخام لين المس لا من السواد سخام سخامية خمير نرم خوار سخيمه كينه **سدم** بفتحتين پشيماني واندوه عع ك أف ٢ نادم سادم
ندمان سدمان نعت ويقال هو اتباع ويقال ما له هم ولا سدم الا ذاك وكية سدم بضمتين وسكون ٢ اذا دفنت يعني اكنده شد
سرم
سدم ك ٢ فحل غالب شهوت ورجل سدم خشمكين فيوه سدم فحل ذهن بسته سدوم بالفتح شهر قوم لوط **سرم** بالضم دهان
سأسم سرجم سطم سرطم
روده كه بحرج ثفل است **سرجم** دراز مثل سلجم **سأسم** درختي است سياه **سرطم** دراز يقال فلان في اسطمة قومه اي في وسطهم
سقم
واشرفهم وبالصاد كذلك اطسمة مثله على القلب اساطم ج ومع التاء ايضا يعني اساتم بلغة تميم اسطم بضمتين ميانه دريا سطام بالكسر تيزي تيغ
سعم
وفي الحديث العرب سطام الناس اي حدهم **سعم** بفتحتين نوعي از رفتار شتر عع بفتحتهما ناقة سعوم بالفتح نعت سقام بالفتح بيماري
سلم
سقم بالضم سقم بفتحتين كذلك مثل حزن وحزن عع ك أف ٢ فهو سقيم واسقمه الله مسقام بيمارغنج سقام نام وادي **سلم** دلو كه يك
كوشه دارد ونام مردي سلمى نام زني ويكي از دو كوه طي وچي از دادم سلمه بفتحتين نام مردي از بني قشير وهما سلمتان سلمة الشر وسلمة
الخير سلمة بكسر اللام ايضا نام مردي وسنك سلام ج سليم بالتصغير قبيله ونام مردي ابو سلمى نام مردي سلمان نام كوهي ونام مردي
سلم بفتحتين پيش دادن بها ومنه بيع السلم وكردن نهادن استسلام مثله ودرخت عضاه سلمه يكي سلم بالضم والتشديد نردبان
سلاليم ج وربما سمي الغرز بذلك سلام سلامة بالتشديد فيهما نام مردمان سلم بالكسر آشتي وصلح وهو يفتح ويكسر ويذكر ويؤنث
وسلام كردن واسلام ومنه قراءة ابو عمرو وادخلوا في السلم كافة يذهب بمعناها الى الاسلام وصلح كننده يقال انا سلم لمن سالمني
سلام بالفتح تحيت وبي كزندكي وكردن نهادن ونامي از نامهاي خداي تعم ودرختي وهو بالكسر ايضا سلامة يكي وپاكي از عيبها
سلامان درخت سلاميات بالضم وفتح الميم استخوانهاي انكشتان سلامي على فعالي استخوان كه در سپل شتر باشد سالم پوست
ميان بيني وچشم ونام مردي سليم مار كزيده كانهم تفألوا له بالسلامة ودرست ونام مردي قلب سليم اي سالم قال ابن السكيت تقول
لا بذي تسلم ما كان كذا وكذا ولا بذي تسلمان ولا بذي تسلمون ولا بذي تسلمين ولا بذي تسلمن قال معناه لا والله الذي
يسلمك ما كان كذا وكذا ويقال لا وسلامتك ما كان كذا ويقال اذهب بذي تسلم يا فتى ويثنى ويجمع ايضا اي اذهب بسلامتك قال
الاخفش فقوله ذي مضاف الى تسلم وهو نادر لانه ليس شيء من الاسماء يضاف الى الفعل غير اسماء الزمان كقوله تعم هذا يوم ينفع
الصادقين صدقهم ومثله قول الشـ شعر بآية يقدمون الخيل دورا كان على سنابكها مداما اضاف آية الى يقدمون سلامة
بي كزندي وبي عيب شدن ورهايش يافتن عع ك أف ٢ يقال سلم فلان من الافات سلامة تسليم رهانيدن يقال سلمه الله منها
وبي كزند داشتن يقال سلمه الله وسپردن يقال سلم اليه الشيء فتسلمه اي اخذه وكردن دادن بحكم وقضا وسلام كردن يقال سلم
عليه اسلام بيع سلم كردن وكار بكسي سپردن يقال اسلم امره لله قوله تعم ومن يسلم وجهه لله وبصلح در آمدن واسلام آوردن وفرو كذاشتن

سلام

تسالم تصالح مسالمة مصالحة استلام بسودن سنگ را بلب یا بدست استسلام گردن دادن ویقال سلمت الجلد اسلمه بالکسر اذا دبغته
بالسلم اسیلم عرق بین الخنصر والبنصر سلام بالکسر نام ابی سلمة بکسرتین والتاء غول وسختی و قحط سال سلجم بالفتح دراز
سلاجم تیرهای دراز پیکان ویقال رجل سلجم وسلاجم بالضم دراز والجمع فیهما سلاجم بالفتح سلهم بالکسر نام مردی سلهم بالفتح
نام قبیلة از مذحج مسلهم کونه کشته اسلهام کونه بر کشتن سم بالفتح سوراخ و زهر وهما بالضم ایضا سموم سمام ج و زهر دادن
و زهر در طعام کردن و قصد کردن یقال سممت سمک ای قصدت قصدک وصلح کردن در میان دو کس و سر قاروره را استوار
کردن عع ف اص ۲ سم الخیاط سوفار سوزن سموم الانسان ومسامه سوراخهای گوش و بینی و دهان مردم سم یکی بالفتح والضم
مسام الجسد سوراخهای بن هر موی والسم ایضا بالفتح کلشیئ یخرج من البحر کالودعة ویقال ماله سم ولا حم غیرک ویغمان سمات
دو رک بینی اسب وسمت النعم ای خصت سامة خاصة یقال الکیف السامة والعامة وجانور زهر دار سام ابرص کربسه اهل المسمة
خاصة وخویشان اهل المنحاة انها کرخویش بباشند فلان یسم ذلک الامر بالضم ای یسبره و ینظر ما غوره سموم بالفتح باد گرم
و تؤنث یقال منه سم یومنا بالضم فهو یوم مسموم سمائم ج قال ابو عبیدة السموم بالنهار وقد تکون باللیل والحرور باللیل
وقد تکون بالنهار سمامة بالفتح نوعی از مرغان سمام ج وایضا ناقة سریعة سمسم بالفتح روباه و نام موضعی رجل سمسام ای خفیف سریع
سمسمانی بالضم ایضا سمسم بکسرتین کنجد سمسمة بکسرتین مورچه سرخ سماسم ج سنام بالفتح کوهان اسنمه ج سنام الارض نحرها
و وسطها اسنمه بالفتح وضم النون پشته معروف بنت سنم بکسرة گیاه بلند بعیر سنم بزرگ کوهان و یقال ماء سنم علی وجه الارض اسنم
الدخان ای ارتفع تسنم بر امدن بر چیزی تسنیم ابی در بهشت و تسنیم القبر خلاف تسطیحه یعنی خرپشته کردن گور را سوم بالضم نشان
کوسبند و نشان مرد حرب تسوم نشان بستن بر خود و فی الحدیث تسوموا فان الملائکة قد تسومت تسویم گذاشتن حکم بر کسی در مال
تا هر چه باید کند و رها کردن ستور را بچرا والخیل المسومة المرعیة والمسومة ایضا المعلمة قوله تعم من الملائکة مسومین قال الاخفش
معلمین ویکون مرسلین خیلهم من قولهم سومت الخیل ای ارسلتها ومنه السائمة وانما جاء بالیاء والنون لان الخیل سومت وعلیها
رکبانها و غارت کردن یقال سومت علیهم ای اغرت علیهم وعثت فیهم قوله تعم حجارة من طین مسومة ای علیها امثال الخواتیم سام
رکهای زر در کان و نام مردی و مرگ ومنه قولهم علیک السام و نام پسر نوح ع وهو ابو العرب سوام سائمة چرنده سوم چریدن عع
ف اص ۲ سائم سائمة نعت سوائم ج اسامة بعلف بردن او ردن ستور را قوله تعم فیه تسیمون والسوم فی المبایعة المکاس یقال سام وسنه
سواما ای ماکسه مکاسا و استام علی مکاس کردن و تسام و مناکک وسمتک بعیرک سیمة حسنة وانه لغالی السیمة وسمته خسفا ای اولیته
اباه یعنی خواری و مذلت دادم او را وسامه ای کلفه وسام ای مر ومنه سامت الریح سیما مقصود علامت و نشان در روی قوله تعم
سیماهم فی وجوههم وقد یجیئ سیماء و سیمیاء ممدودین سهم تیر سهام ج و بهره سهمان بالضم ج سهم البیت کردا کرد خانه مسهم برد
مخطط سهمة بالضم خویشی و نصیب سهام بالفتح گرمی سموم یقال سهم الرجل مجهولا اذا اصابه حر السموم سهام بالضم باریکی و تغیر روی
یقال منه سهم وجهه بفتح الهاء وضمها یسهم بالضم والفتح سهوما و بیماری شتر بعیر مسهوم نعت منه و بر سهام و ابل مسهمة ساهمة
ناقة بادیات ابل سواهم التی غیرها السفر مساهمة تیر قرعه زدن با هم یقال ساهمته فسهمته واسهم بینهم ای اقرع استهام اقتراع تساهم
تقادع سهم قبیلة در قریش و باهله **فصل الشین** شام شهرهای شام یذکر و یؤنث رجل شامی و شآم علی فعال و شآمی ایضا
منسوب ولا یقال شآم وما جاء فی الشعر ضرورة فمحمول علی اقتصار النسبة علی ذکر البلد وامراة شامیة و شآمیة بالتخفیف فیهما
مشامة سوی دست چپ و کلک شامة یقال قعد فلان شامة و یقال یا فلان شائم باصحابک ای خذ بهم شامة و یقال نظرت یمنة
وشامة شؤم بالضم بد فال نقیض یمن رجل مشؤم ومشوم اشائم نقیض ایامن و یقال شأم فلان علی قومه یشامهم فهو شائم اذا
جر علیهم الشؤم وشئم علیهم فهو مشؤم وقوم مشائیم والعامة تقول فهو میشوم و تشاءم بر فال بد زد بوی تشؤم خویشتن را بشام
نسبت دادن اشام بشام رفتن شبم بفتحتین سرما و سرد شدن عع ک اف ۲ یقال غداة شبمة و ماء شبم شبام بالکسر
چوب یفوز بند بر نهاده چیزی از عرب شباما ان دو رشته بند بر قع شبرم بالضم دانه مانند نخود و مرد کوتاه و بخیل و نام
مردی شبرمان نام جائی شتم دشنام دادن عع ف اص ۲ و ک ۲ شتیمه دشنام تشاتم تساب مشاتمة مسابة شتیم مرد ناخوش
روی شتامه مصدر منه عع بضمها و شیم شحم پیه شحمة اخص منه شحمة الارض سماروغ سپید شحمة الاذن نرمه گوش شحیم پیه بسیار
خورنده و دارنده شحیم فربه شحامة مصدر منه عع بضمها و یقال شحم فلان اصحابه ای اطعمهم الشحم عع بفتحهما فهو شاحم شحام
پیه فروش شحم ک ۲ پیه خوار شحم بفتحتین مصدر منه عع ک اف ۲ اشتحام بوی کرد اینده شیر و یقال شحم الطعام و شحم ای فسد

بالفتح والکسر و شحمة غیره شد قم نام فحل نعمان بن المنذر شدقمیات شتران منسوب بدان فحل وایضا فراخ کوشه دهان میم
زائدة شیدمان بضم الذال کرک شرم شرم زن مفضاة یعنی هر دو فرجش یکی شده شرم ساحا بر از دریا و شکافتن و اندک
مال دادن عع ف آ ک ۲ صلته باللام عشب شرم گیاه بلند کرسرهاوی خورده شود شادم تیر کرگوشه نشانرا بشکافد شریم خسته
باز کشتن صید و شکافتن و فی حدیث ابن عمر انه اشتری ناقة فرای بها تشریم الظفار فردها و تشرم ای تمزق و تشقق شرمه بالضم
نام کوهی شرم کفته بینی شدن عع ک آف ۲ اشرم نعت منه شرذمة بکسرتین گروهی از مردم و پاره از هر چیز ثوب شراذم ای قطع
یعنی پاره پاره شیظم سخت دراز شیظمة مؤنث شیظمی جوان تن آور و اسب خوش اینده رجل شعموم وجمل شعموم بالضم
دراز شعامیم ه و ازان بنکو صورت شکم بالضم پاداش شکم پاداش دادن عع ف آض ۲ اشکام کک فاذا کان العطاء ابتداء
فهو شکد بالدال یقال منه شکمته ای جزیته و فی الحدیث انه صلی الله علیه و سلم احتجم فقال اشکموه ای اعطوه اجره شکیمة دهانه
لکام شکیمة کلک وکوشه دهانه شکائم ج وفلان شدید الشکیمة اذا کان انفا ابیا و فی المثل ذو شکیمة لاینقاد وشکمت الوالی
ای رشوته شکم شکیم ایضا گزیدن شکم بالکسر نام مردی شلم بالفتح والتشدید نام موضعی بشام و یقال هو اسم مدینة
بیت المقدس بالعبرانیة و هو لا ینصرف للعجمة ووزن الفعل شلجم شلغم شم بوئیدن شمیم کک عع ک آف ۲ قال
ابو عبیدة عع ف آض ۲ لغة و قولهم یا ابن شامة الوذرة کلمة معناها القذف اشمام بو یابیدن اشتمام تشمم بوئیدن مشامة
مفاعلة منه وایضا الدنو من العدو حتی یتراأی الفریقان و یقال شام فلانا ای انظر ما عنده و شاممت الرجل ای قاربته و دنوت
منه تشام تقارب شمام بالفتح نام کوهی و بکسر المیم ایضا وله راسان یسمیان ابنی شمام شمم بفتحتین بلندی بینی اشم نعت منه جبل
اشم و هو الاشم وهی الشماء اشمام ایضا سر اسپ خم رفتن و بجهت جب و راست بر گشتن قال الخلیل یقال للوالی اشممنی یدک و هو حسن
من ناولنی یدک و یقال عرضت علیه کذا فاذا هو مشم ای لا یرید اشمام الحرف هو ان تشمه الضمة او الکسرة و هو اقل من روم الحرکة لانه
لا یسمع وانما یتبین بحرکة الشفة ولا یعتد بها حرکة لضعفها والحرف الذی فیه الاشمام ساکن او کالساکن مثل قول الشاعر متی انام لا
تؤرقنی الکری قال سیبویه العرب یشم القاف شیئا من الضمة والبیت من الرجز فلو اعتددت القاف بحرکة الاشمام لانکسر البیت
ولصار من الکامل لان تقطیع رقنی الکری متفاعلن و ذلک من ارکان الکامل قتب شمیم ای مرتفع مشموم مشک یقال شهمه
ای افزعه مشهوم مذعور شهامة تیز خاطر و چالاک شدن عع بضمها فهو شهم نعت منه ای جلد ذکی الفؤاد شیهم خار پشتک
نر شهام غول شامة خال شام ج مشیم مشیوم اشیم با خال شیم ج و هی ایضا ضرب من السمک و ماله شامة و لا زهراء ای ناقة
سوداء ولا بیضاء شوم بالضم سیاهان یقال بنات المخاض شومها و حضارها ای سودها و بیضها در واه ابو عمرو شیمها شیمة
پوستی که بچه در وی باشد در رحم مشایم ج شیم در نیام کردن و بر کشیدن شمشیر و هو من الاضداد و سر در و انگریستن بامید
باران در برق و جز آن عع ف آ ک ۲ و تشیمه الضرام ای دخله و انشام الشیئ ای صار منظورا الیه انشیام در امدن در چیزی شیم بالکسر
خوی و خاک بر کنده از زمین شیم ج اشیمان نام دو موضع اشیم نام مردی **فصل الصاد** صتم درشت عبد صتم جمل صتم وجمل
صتم بسکون التاء و تحریکها والجمع صتم ناقة صتمة و یقال الف صتم بالتسکین ای تام و مال صتم و اموال صتم بالضم ای تام و الحروف
الصتم ما عدا الزلق تصتیم تمام کردانیدن یقال الف مصتم ای مکمل و شیئ مصتم ای محکم اصحم سیاه که بزردی زند اصحم نام
مردی صحماء تره از ترها بلدة صحماء کودنا اصحیام زرد رنگ شدن و زرد شدن تره یقال اصطهمت فانا مصطهم ای قائم
منتصب صدم کوفتن عع ف آ ک ۲ مصادمة تصادم اصطدام باهم کوفتن و بر هم زدن صدمتان بکسر الدال دو کرانه بیشانی
و فی الحدیث الصبر عند الصدمة الاولی یعنی الصبر یحمد عند الرزیة صدام بالکسر بیماری که در سر ستور باشد والعامة تضمه
و هو القیاس صرم چرم معرب و بریدن عع ف آ ک ۲ و سخن را قطع کردن یقال صرمت کلامه ای قطعته والاسم الصرم
بالضم و بریدن درخت خرما از بن اصرام وقت بریدن درخت شدن و درویش شدن یقال اصرم الرجل اذا افتقر صطرام
بریدن انصرام تصرم بریده شدن و تصرم ای تجلد تصادم ای تقاطع تصریم پاره پاره کردن کوه را و بریدن درخت
ناقة مصرمة شتری پستان بریده بی شیر صرم بالکسر جانهای مردم جمع بیکجا اصرام اصادم ج صرمة بالکسر یک گله شتر مقدار
سی عدد و یک پاره ابو صرم ک اف ۲ ج اصرمان گرگ و زاغ صرماء دشت بی اب صرام بالفتح والکسر ریزهای درخت بریده
صرام بالضم باقی مانده شیر که باز دبکر و دو شیده شود و نامی از نامهای حرب وسختی مصرم بالکسر داس خشاده صارم
تیغ بران و رجل صارم مرد بر جلد صرامة مصدر منه عع بضمها صریم شب تاریک و صبح و هو من الاضداد و بریده قوله تعالی

فاصبحت كالصريم اى احترقت فاسودت صريمة عزيمت بركارى ولادة دربك توده جدا يقال افعى صريمة وباده از طاقستان ولحستان وزمين ددوده كشت صيم درنبار وروزى بجبار خوردن يقال فلان ياكل الصيرم يقال صكمته اى ضربته ودفعته صكم كوفتن سخت يقال صكمته صواكم الدهر ويقال الفرس يصكم اذا عض على اللجام ومدد راسه صلم كوش از بن بركندن عع ف آك ٢ رجل اصلم نعت منه مصلم كوش از بن بريده ويقال للظليم مصلم الاذنين وانه كان خلقة صلامة بالكسر كروهى از مردم صلام ج صليم داهيه وشمشير اصطلام از بن بركندن اصلخمام بربادى ايستادن صلخدم شتر استوار ميم زائدة فرس صلدم بكسرتين اسب استوار صلدمة مونث راس صلادم بالضم سر سخت صلادم بالفتح ج صلقمه برهم زدن دندانها ويقال صلقم فيه ميم زائدة صمام بالكسر سر بند قاروره تقول صممت القاروره اى سددتها عع ف آص ٢ واصممت القاروره اى جعلت لها صماما صمم بفتحتين كرى عع كاف ٢ اصم نعت منه صم ج حجر اصم اى صلب صممت صمم ناشنودن اصمام كر كردن وكر شدن وكر يافتن كسى را تصام خويشتن را كر ساختن يقال اصمه الله فصم واصم ايضا بمعنى ويقال صمت حصاة بدم اى الدماء كثرت حتى لو القيت حصاة لم يسمع لها وقع لانها لا تقع على الارض ويقال صمام صمام اى تصاموا فى السكوت صمه فتنة وداهية ويقال للداهية صمى صمام مثل قطام اى زيدى وقول امرئ القيس صمى ابنة الجبل لهذا المعنى شهر الله الاصم ماه رجب قال الخليل انما سمى بذلك لانه لا يسمع فيه صوت مستغيث ولا حركة قتال ولا قعقعة سلاح لانه من الاشهر الحرم ويقال صمه بالعصا اى ضربه بها وصمم صداه اى هلك عع ف آص ٢ وقولهم اشتمل الصماء اى اشتمل الشملة التى تعرف بهذا الاسم لان الصماء ضرب من الاشتمال وهو ان يرد الكساء من عن يمينه على يده اليسرى وعاتقه الايسر ثم يرده ثانية من خلفه على يده اليمنى وعاتقه الايمن فيغطيهما جميعا وعند الفقهاء هو ان يشتمل بثوب ثم يرفعه من احد جانبيه فيضعه على منكبيه فيبدو منه فرجه صم بالكسر نام شير ودا هيه صمه مرد دلير ومار نر صمم ج دريد بن الصمه نام مردى صميم الشيء خالصه ولبه يقال هو فى صميم قومه وصميم الحر والبرد اشدهما صمان بالفتح زمين درشت ونام جائى صمصام صمصامه تيغ بران كه بان نكردد ونام شمشير عمرو تصميم كذشتن در كار ودر عزيمت وكذشتن شمشير از انچه بروى ايد از استخوان واهن وجز آن فاما اذا اصاب السيف المفصل يقال طبق ولا يقال صمم وكزيدن ودندان فرو بردن رجل صمصم مرد درشت كذا ره ابيرون شو صنم ا بفتحتين بت اصنام ج ويقال انه معرب شمن صهميم خالص هر چيزى از نيكى وبدى ويقال الهاء فيه زائدة صهميم ايضا شتر بدخوى والذى لا ينثنى عن مراده صوم روزه ودرخت بلغة هذيل واحدها صومة وكليسيا ترسايان وسركين شتر مرغ و روزه داشتن صيام مثله وايستادن پى كار ويقال صام الفرس اى قام بلا اعتلاف وميان روز راست ايستادن يقال صام النهار وايستادن باد وخاموش بودن ومنه قوله تعالى ونذرت للرحمن صوما قال ابن عباس رض اى صمتا قال ابو عبيدة كل ممسك عن طعام او كلام او سير فهو صائم وقوم صوم وصيم ا بالتشديد رجل صومان ايضا وخيل صائمة وصيام ايضا ومصام الفرس ومصامته موقفه فصل الضاد ضبارم شير سخت خلقت ضبثم شير مثل ضيغم ابدلت غينه ثاء ومنهم من يقول ضبثم بالباء من الضبث وهو القبض والميم زائدة ضجم بفتحتين كژى عع كاف ٢ وان يميل الانف الى احد جانبى الوجه واعوجاج احد المنكبين تضاجم الامر بينهم اى اختلف اضجم كژ بينى وكژ كتف متضاجم كژ دهان وضبيعة اضجم قومى از عرب ضخم سطبر از هر چيزى ضخمة مونث ضخمات بالتسكين ج لانه صفة وانما يحرك اذا كان اسما مثل جفنات وتمرات ضخام ضخم كاف ٢ مصدر ان منه عع بضمهما فهو ضخم وضخام بالضم وهم ضخام بالكسر وهذا اضخم منه وقد شددوا آخره فى الشعر كقول رؤبة شعر ثمة جئت حية اصما ضخما يحب الخلق الاضخما لانهم اذا وقفوا على اسم شددوا آخره اذا كان ما قبله متحركا يقولون هذا محمد وعامر وجعفر اضخومة عظامة المراة يعنى بالشيء سرين كه زنان بندند تا كلان نمايد ضرام بالكسر فروغ آتش وهيزم درگيرنده ضرم بفتحتين هيزم سوخته يقال ما بها نافخ ضرمة اى احد ضرم ج ضريم سوخته ويقال ضرم الشيء اى اشتد حره وضرم الرجل اشتد جوعه وضرمت النار واضطرمت وتضرمت اى التهبت اضرام تضريم فروزانيدن وتضرم عليه بخشم شد بروى فرس ضرم كاف ٢ شديد العدو وضرم ايضا كرسنه وچون عقاب ضرزم سخت كزيدن ودندان فرو بردن افعى ضرزم بكسرتين نعت منه ناقة ضرزم اندك شير كلان سال ضرغامة شير ضرغام كلك وضرغم الابطال شيرى نمودند دليران ضغم كزيدن عع بفتحتين ضغامة بالضم كزنده واندا اخته ضيغم كزنده وشير ضم فراهم آوردن چيزى را بچيزى انضمام فراهم شدن يقال ضمه اليه فانضم ضامة وتضام القوم واضطمت عليه الضلوع اى اشتملت اضامة من الكتب الاضبارة يعنى بشتواره يقال جاء فلان باضامة من كتب والاضامة الجماعة ويقال للفرس سباق الاضاميم اى الجماعات ضمام بالكسر التى فراهم

۱۵ لحى اليد ... ضم ... آوردن

آوردن اسد ضماضم بالضم اى يضم كل شيء ضمضم مثله وايضا عضبان ونام مردى ضيم ستم كردن عع ف آك ٢ فهو مضيم ومستضام اى مظلوم وقد ضمت اى ظلمت مجهولا وفيه ثلث لغات ضيم ضيم ضوم كما قيل فى بيع ضيم بالكسر نوعى كوه فصل الطاء طخمة السيل معظمه طخمة الليل كلك ويقال اتانا طخمة من الناس اى جماعة طخماء نوعى از كياه ورجل طخمة مثال همزة شديد العراك طخرمت السماء وطخرمته اى ملاته وكذا القوس اذا وترتها طخمة بالضم سياهى نوك بينى كبش اطخم وفرس اطخم لغة فى ادغم طرم بالكسر شكر وعسل طريم بفتح الطاء ابر سطبر طراسه بالضم كبودى دندان يقال طرمت اسنانه واطرمت ايضا طارمه خانه از چوب معرب طارم اطرخم اى شمخ بانفه وتعظم وشاب مطرخم اى حسن تام طرسم سر فرو برد وطلسم مثله اطرهمام باعتدال كوالبدن شاب مطرهم نعت منه طسم قبيلة از عاد ونابديد شدن راه عع ف آك ٢ طواسيم طواسين بعض از سورتهاى قران جمعت على غير قياس والصواب ان يجمع بذوات فيقال ذوات طسم وذوات حم طعام بالفتح خوردنى وكندم طعم بالضم خوردنى وفى الحديث كنا نخرج صدقة الفطر على عهد رسول الله صلى الله عليه وآله صاعا من طعام او صاعا من شعير طعم بالفتح مزه واشتهاى طعام يقال لنس له طعم وما هو بذى طعم وخوردن طعم بالضم چشيدن عع كاف ٢ طاعم نعت من المعنيين قوله تعالى فاذا طعمتم اى اكلتم وقوله تعالى ومن لم يطعمه اى لم يذقه ويقال قل طعمه اى اكله طعمة بالضم خورش يقال جعلت ضيعتى طعمة له ووجه كسب يقال فلان عفيف الطعمة وخبيث الطعمة اى الكسب ويقال فلان حسن الطعمة بالكسر والشربة ايضا استطعام طعام خواستن وتلقين خواستن امام در قرائت وفى الحديث ان استطعمكم الامام فاطعموه اى اذا استفتح فافتحوا عليه اطعام خورانيدن ورسيدن درخت ميوه را يقال اطعمت النخلة اذا ادرك ثمرها الطعام وهو اصغاء ابر مزه كرفتن غوره يقال اطعمت البسرة مستطعم الفرس بفتح العين جحافله ورجل مطعم بكسر الميم شديد الاكل وبالضم مرزوق مطعمه بفتح العين وكسرها كمان قال الشيخ وفى الشمال من الشريان مطعمة كبداء فى عجسها عطف وتقويم مطعام بالكسر بسيار طعام دهنده قال الفراء يقال جزور طعوم وطعيم اذا كانت بين الغثة والسمينة وقولهم تطعم تطعم اى ذق حتى تشتهى وتاكل مطعمتان دو انكشت پيش هر مرغى طغام بالفتح فرومايه واحده وجمعه سواء وفرومايه مرغان طغامه واحد للمذكر والمونث سواء مثل نعامة ولا يعرف له اشتقاق طلمة بالضم كوماج وفى الحديث انه عليه السلام مر برجل يعالج طلمة لاصحابه فى سفر قد عرق فقال لا يصيبه حر جهنم ابدا اطلخم اى شمخ بانفه مثل اطرخم والطخم الليل اى استحنك طلخام بالكسر موضعى و بالحاء ايضا وماده فيل طلخوم بالضم ابكى منه طم درا باشتن عع ف آص ٢ يقال فوق كل ذى طامة طامة وبريدن موى طموم كوه زدن موى را الطامة روز قيامت طمام وقت بريدن موى وپيش شدن استطمام كلك نظهيم بوشاخ درخت فروذاصدن مرغ طميم برنم رفتن ودويدن عع ف آك ٢ رجل طمطم بكسرتين كنكاوج طمطمانى بالضم مثله طم بالكسر دريا يقال جاء فلان بالطم والرم اى بالمال الكثير فرس مطهم ورجل مطهم بتمام الخلق وهو التام من كل شيء وجه مطهم اى مدور تام ومنه الحديث فى وصف النبى صلى الله عليه وآله لم يكن بالمطهم ولا بالمكلثم اى لم يكن بالمدور الوجه ولا بالموجن ولكنه مسنون الوجه ويقال تطهمت الطعام اذا كرهته وما ادرى اى الطهم هو اى الناس هو طهمان بالفتح نام مردى طام الله على الخير يطيمه اى جبله مثل طانه فصل الظاء ظام مثل ظاب وهو الكلام والجلبة ظلم مظلمة ستم كردن عع ف آك ٢ واصله وضع الشيء فى غير موضعه وقوله تعالى ولم تظلم منه شيئا اى ولم تنقص ويقال من اشبه اباه فما ظلم وفى المثل من استرعى الذئب فقد ظلم ظلامه ظليمه مظلمة بكسر اللام داد خواهى تظلمنى فلان اى ظلمنى مالى وتظلم منه اى فرياد كرده شد ازوى وتظالم القوم تظليم بظلم نسبت كردن انظلام اظلام ستم كشيدن واحتمال كردن وفى الافتعال منه ثلث لغات منهم من يقلب التاء طاء فيظهر الظاء والطاء جميعا فيقول اظطلم ومنهم من يدغم الظاء فى الطاء فيقول اطلم وهو اكثر اللغات ومنهم من يكره ادغام الاصلى فى الزائد فيقول اظلم ظليم مثال فسيق بسيار ستم ظلمه بالضم تاريكى خلاف النور وبضم اللام لغة فيه ظلم ظلمات ج ظلمات بفتح اللام وسكونها كاظلام تاريك شدن قالوا ما اظلمه وما اضوءه وهو شاذ واظلم وظلم بالكسر بمعنى ودر تاريكى شدن قوله تعالى فاذا هم مظلمون ظلام بالفتح تاريكى اول شب ظلماء شب تاريك وتاريكى يقال لقيته ادنى ظلم بالتحريك اى اول كل شيء او اقرب وقيل اول ذى ظلمة بضمتين اى اول شيء يسد بصرك فى الرؤية وقيل لثلث من ليالى الشهر اللاتى يلين الدرع ظلم لاظلام فيها على غير قياس لان قياسه ظلم بالسكون لان واحدتها ظلماء مظلوم شير كه پيش از جغرات شدن خورده شود ظليم ظليمة كلك يقال منه ظلم وطبه ظلما اذا اسقى منه قبل ان يروب ويخرج زبده وظلمت البعير اى نحرته من غير داء وظلم الوادى اذا جاوز الماء حده وارض مظلومة اى لم تحفر قط ثم حفرت وذلك التراب ظليم وهو ايضا شتر مرغ نر ظلمان بالكسر والضم ج ظلم بالفتح ابدارى دندان ودرخشندكى ان ظلوم بالضم ج اظلم جايكاهى فصل العين عيام در ماندة عثمة وتبادل

خفتن و بعد از غیبت شفق از ثلث اول شب او با فی شب که بعد از دوشیدن فرو ارد ستور به پستان یقال حلبنا عتمة عتوم هی ناقة
لا تدر الا عتمة ویقال عتم اللیل یعتم و عتمة ظلامه عتم درنگ و تاخیر کردن عع ف اک ۲ یقال جاء ناضیف عاتم و قری عاتم ای ممسی بطی
و عتم قراه واعتم و عتم ای ابطا و عتم عن الامر ای کف و ما عتم ان فعل کذا ای ما لبث و ضربه و حمل علیه فما عتم ای فما احتبس فی ضربه
و العامة تقول فما عتب و یقال عتمنا من العتمة کما یقال اصبحنا من الصبح تعتیم بوقت عتمه رفتن عتم بالضم و بضمتین زیتون دشتی
عتم کژ بسته شدن استخوان شکسته عع ف اک ۲ و کژ بستن لازم متعد و ست دوختن نوشه دان اعتام کل عتمیه ناقه
اسود عتمتم مذکر و شیر و فی المثل الا اکن صنعا فانی اعتم ای ان لم اکن حاذقا فانی اعمل علی قدر معرفتی و یقال حذ هذا فاعتم
به ای استعن به جمل عیشوم شتر بزرگ و پیل ماده و کفتار عیثام درختی عثمان نام مردی و بچه شوات عجم بن دمغزه
مثل عجب و هو العصعص و شتران خرد سال عجو مج و دندان فرو بردن بر چوب و جز آن بجهت دانستن سختی و سستی آن عع
ف آض ۲ و یقال عجمت عوده ای بلوت امره عواجم دندانها و یقال هو المعجم اذا کان عزیز النفس و الثور یعجم قرنه اذا ضرب به
الشجرة یبلوه و جنبانیدن شمشیر بجهت تجربه و نقطه نهادن بر حرف و یقال اعجمت الحرف و عجمته و لا یقال عجمت الحرف و منه
حروف المعجم و معناه حروف الخط المعجم کما تقول مسجد الجامع و صلوة الاولی ای مسجد الیوم الجامع و صلوة الساعة الاولی و المعجم
ایضا بمعنی الاعجام مثل المخرج و المدخل و یقال اعجمت الکلام ای صیرته عجمیا خلاف اعربته عجم بفتحتین دانه خرما و تکسک انگور
و مانند آن عجمة یکی و غیر عرب از مردم عجمی یکی عجم بالضم خلاف عرب و یقال فی لسانه عجمة بالضم یعنی عجمیت عجمة ایضا آخر ریگ
عجمة بالتحریک ایضا درخت خرما که از تخم رسته باشد عجامات ج و صخرهای سخت ابل عجم بضمتین و التشدید شتران که بخوردن
خار از شوره خرسند شوند عجماء چهارپای و فی الحدیث جرح العجماء جبار و سمیت بذلک لانها لا تتکلم فکل من لا یقدر علی الکلام
اصلا فهو اعجم و مستعجم اعجم ایضا سخن بید او فصیح نتواند گفتن و اگر چه از عرب باشد عجماء مؤنث منه اعجمان مثنی اعجمون اعاجم ج
و قوله تعالی و لو جعلناه قرانا اعجمیا ای منسوبا الیهم بلسانهم و قوله تعالی و لو نزلنا علی بعض الاعجمین و یقال لسان اعجمی و کتاب اعجمی
و لا یقال رجل اعجمی منتسبا الی نفسه الا ان یکون اعجم و اعجمی بمعنی واحد مثل جمل قعسر و قعسری هذا اذا ورد و رود الا یمکن
رده اعجم ایضا موجی که آواز او شنیده نشود و منه یقال صلوة النهار عجماء لانه لا یجهر فیها القراءة و ناقة معجمة ای سمینة و قویة علی
السیر و ما عجمتک عینی منذ کذا ای ما اخذتک و یقال رایته فجعلت عینی تعجمه کانها تعرفه و باب معجم ای مقفل و استعجم علیه الکلام ای
استبهم عجمجمة ناقه استوار عجرم بالکسر کوتاه سخت اندام عجارم بالضم مرد سخت استوار و ربما کنی عن الذکر بذلک عجرمة
درختی عجرمه شناختن عدم بفتحتین نیستی و گم کردن عع ک آف ۲ و درویشی عدم بالضم مثله اذا ضممت اوله خففت و اذا
فتحت ثقلت و کذلک الجحد و الجحد و الصلب و الصلب و الرشد و الرشد و الحزن و الحزن اعدام نیست کردانیدن و درویش
شدن فهو معدم و عدیم و یقال ما یعدم هذا الامر ای ما یعدو عدام بالفتح نوعی از رطب که در مدینه باشد عدام نام ابی
عندم چوب بقم و یقال دم الاخوین و آن نوعیست از رنگها و داروها عذم گزیدن و خوردن بسختی عع ف اک ۲ از بس عذم
که نعت و ملامت کردن و الاسم العذیمة عذائم ج و دفع کردن از خود یقال عذمه عن نفسه ای دفعه عرم ف آک ۲ بندها
ابلا واحد له من لفظه و قیل واحده عرمة عرم گوشت از استخوان باز کردن و درخت خاییدن ستور عع ف اض ۲ ک ۲ عرم ک ۲ مثله
تعرم ای تعرق یعنی گوشت از استخوان باز کرد اعرم آنکه روی سیاهی و سپیدی باشد عرم بالضم ج و بیضه‌های سنگخوار چه عرماء
مار سیاه سپید قطیع اعرم رمه که دروی بز و گوسفند آمیخته باشد عرمة بالضم سپیدی لب گوسفند عرمة بفتحتین ریگ توده و
خرمن کوفته کرده عریمة مصغر ریگ توده عرموم لشکر بسیار عرام الجیش بالضم بسیاری لشکر عرمة توده بیبنی یقال
کان ذلک علی رقم عرمة و عربنة بالباء و عرمتة بالتاء ایضا ای علی رغم انفه عرم بالکسر شاخی که بروی خوشها باشد
عرزم بفتحتین چیزی گرد سخت اعرنزام گرد آمدن جمل عراهم مثل جراهم و ناقة عراهمة ای ضخمة عزم بالفتح و الضم عزیمت و
آهنگ کردن عع ف آک ۲ و دل نهادن بر چیزی قوله تعالی و لم نجد له عزما ای صریمة امره اعتزام قصد کردن اعتزمت علی کذا و
عزمت بمعنی و بر جاده راه رفتن و عزمت علیک بمعنی اقسمت علیک و عزائم افسونها عوزم ناقة کلان سال و کنده پیر عسم
بفتحتین خشک شدن کف و قدم و کژ شدن آن عع ک اف ۲ اعسم عسماء نعت منه عسم بالسکون طمع داشتن عع ف اک ۲ یقال
هذا الامر لا یعسم فیه ای لا یطمع و قالی فیه معسم ای مطمع و در آمدن در میان جنگ و صف حرب بی باک و کسب کردن یقال فلان
یعسم ای یجتهد و یعمل بنفسه فیه اعسام و ادن ابخره مطموع ما شد و الاعتسام ان تضع لشاء و یاتی الراعی فیلقی الی کل واحدة و لد

عاسم نام موضعی عشم بفتحتین مثل عشبه پیری و خرفی یقال شیخ عشمه و عجوز عشمه ای هم و همه عشم بفتحتین نان خشک عشمه
پاره نان خشک عاشم ریگ توده عیشوم شوره گیاه خشک شده عیشومة یکی عصیم باقی مانده از حنا و قطران و مانند آن بر
دست عصم بالضم مثله عصم بالکسر باز داشتن یقال عصمه الطعام ای منعه من الجوع و نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را یقال
عصمه فانعصم عصم و روزیدن عع ف اک ۲ اعتصام چنگ در زدن قوله تعالی و اعتصموا بحبل الله جمیعا ای تمسکوا و قوله تعالی
لا عاصم الیوم من امر الله یجوز ان یراد لا معصوم ای لا ذا عصمه ابو عاصم کنیه پشت عیصوم بسیار خوار و بالضاد المعجمة ایضا
عصمه بالضم جمیل و سپیدی بازوی آهو و مانند آن اعصام ج معصم بالکسر جای دست بر نجن غراب اعصم زاغ که یوک بال او سپید
باشد اعصم ایضا آهو رنگ که بازوها سپید دارد عصماء مؤنث عصام بالکسر بند مشک و دوال که بوی بردارند مشک را
و نام حاجب نعمان بن المنذر و فی المثل کن عصامیا و لا تکن عظامیا اعصام بند ساختن مشک را و بر رحل یازین چیزی ساختن
که راکب دست در وی زند تا نیفتد و دست در آویختن زدن از خوف افتادن اعتصام استعصام کل و ملازم یار و ردیف خود
بودن عواصم دهها انطاکیه عضم سرا ماج و بیل کندم پاک کن و قبضه کمان و دمغزه شتر اعضام ج عظم استخوان
عظام ج و چوب رحل عظام بزرگ شدن عظم ک آف ۲ مثله عع بضمتها فهو عظیم و عظام بالضم و عظم الشیء بالضم بزرگی و بیشتری
چیزی و یقال فی التعجب عظم البطن بطنک بمعنی عظم انما هو مخفف منقول و انما یکون ذلک فیما کان مدحا او ذما و کل ما حسن ان
یکون علی نعم و بئس صح تخفیفه و نقل حرکته اوسطه الی اوله و ما لا یحسن لم ینقل و ان جاز تخفیفه تقول حسن الوجه وجهک و حسن الوجه
وجهک بلا نقل و حسن الوجه وجهک و لا یجوز ان تقول قد حسن وجهک کما تقول نعم الوجه لانه لا یصلح فیه نعم و یجوز ان تخففه فتقول
قد حسن وجهک فقس علیه اعظام تعظیم بزرگ کردن و بزرگ داشتن تعظم بزرگی نمودن استعظام بزرگ شمردن و بزرگی نمودن
و یقال تعاظمه امر کذا و اصابنا مطر لا یتعاظمه شیء ای لا یعظم عنده شیء عظیمة معظمة نازله شدیده اعظامه عظامه بالضم که برسرین
بندند زنان تا کلان نماید عظمه بالضم عظامه بالتشدید کلک عظمة بفتحتین بزرگی قد عظمة الذراع سطبری بازو عظلم
بکسرتین نیل و وسمه و شب تاریک عقم عقمه بالفتح و الکسر نوعی رنگ و نگار عقام بالفتح نازاینده و حرب سخت و بدخو و بیماری دشوار
و قیاسه بالمعنی الاخیر الضم الا انه المسموع هو الفتح معاقم پیوندها معقم یکی و کره گاه عقم بالضم و الفتح نازاینده گی عع ف اک ۲ ک آ
ف ۲ کلام عقمی بالفتح و الضم غامض رجل و امراة عقیم و نسوة عقم بالضم و بضمتین و ریح عقیم لا تلقح شجرا و لا سحابا و قیل الملک
عقیم لان الرجل یقتل ابنه و اخاه مخافة الملک و یوم القیمة عقیم لانه لا یوم بعده و الجمع عقم بضمتین و السکون و عقمت مفاصله
ای یبست و فی الحدیث تعقم اصلاب المشرکین و اعقم الله رحمها فعقمت مجهولا اذا لم تقبل الولد رحم معقومة ای مسدودة لا
تلد اعتقام و هو ان یحفر البئر فاذا قربت من الماء احتفرت بئرا صغیرة بقدر ما یجد طعم الماء فان کان عذبا حفرت بقیتها و عاقمت فلانا
اذا خاصمته عکم بالکسر تنک بار عکمان دو تنگ و جامه دان و عکمت المتاع شد دته عکام بالکسر بار بند عکم تنگ بار بر ستور
بستن و برای کسی تنگ بار بستن و انتظار کردن عع ف اک ۲ اعکام یاری دادن در بار کردن و یقال عکم فلان عنا مجهولا اذا صرف
عن زیارتک تعکیم فربه شدن شتر و جمل معکم بالکسر مرد آکنده گوشت عکرمه بکسرتین کبوتر ماده و نام مردی و نیز قبیله
علم بالکسر دانستن عع ک آف ۲ و یقال عالمت الرجل فعلمته اعلمه بالضم ای غلبته بالعلم علم بالفتح کفانیدن لب عع ف اک ۲
علم بفتحتین نشان و درفش و کوه و رو کاه جامه و نامی که مرد بوی معروف باشد و علم الرجل یعلم علما اذا صار اعلم و هو مشقوق
الشفة العلیا و المراة علماء علامة بالتشدید بلیغ دانا استعلام پرسیدن از چیزی اعلام آگاه گردانیدن و نشان کردن کاذر
جامه را و نشان لشکر یافتن بر خود بستن یقال منه اعلم الفارس تعلیم آموزانیدن تعلم آموختن و یقال تعلم بمعنی اعلم و اذا قیل لک
اعلم ان زیدا خارج قل علمت و اذا قیل تعلم لا تقل تعلمت و تعالمه الجمیع ای علموه ایام معلومات دهه ذی الحجه و قولهم علماء بنو فلان
یریدون علی الماء تخفیفا معلم بالفتح نشان که بر راه نهند علامة کلک علام بالتشدید حنا عیلم چاه بسیار آب و فربه نازک اندام
علام کفتار نر عالم بالفتح یک گونه خلق عالمون عوالم ج علجوم بالضم چغز نر و آب بسیار و تاریکی شب و شتر استوار علاجیم
ج علقم درخت تلخ مزه و هر چه تلخ باشد علقمه نام مردی علکوم بالضم شتر سخت استوار یستوی فیه المذکر و المؤنث و العلاکم
العظام من الابل عم برادر پدر اعمام عمومة ج و النسبة الی العم عموی و گروهی از مردم عمومة مثل ابوة و خؤلة یقال عممت عمومة و
بینی و بینه عمومة و یقال یا ابن عمی و یا ابن عم بلا یاء و یا ابن عما بالهاء للندبة و یحذف الهاء ایضا و یقال یا ابن عما کقوله
یا ابن عما لا تلومی و اهجعی عمة خواهر پدر و قوله تعالی عم یتساءلون اصله عن ما بادغام النون و حذف الالف و هو للاستفهام معنی مخول

بالفتح والكسر مردی با دعم وخال ويقال هما ابناعم ولا يقال هما ابناخال ويقال هما ابناخالة ولا يقال هما ابناعمة استعمام بعمی كرفتن تعمم
عم خواندن وعمامه برسر بستن عامه بالكسر دستار سر عمائم ج تعميم عمامه پوشانيدن كسی را وروغن برسر آوردن شير ويقال
عمم الرجل ای سود يعنی مهتر كرده شد لان العمائم تيجان العرب كما قيل توج فی العجم اعتمام عمامه بستن وفلان حسن العمة ای حسن
الاعتمام وبتمام رسيدن نبات وبالا كشيدن كودك رسيده عميم بتمام عمم بضمتين ج مثل سرير وسرر وعلف خشك شده ويقال هو
من عميمهم ای من صميمهم وجسم عمم ای تام معتم نام مردی ويقال استوی علی عممه بضمتين بر بيدون به تمام جسم وشباب وطالة و
يقال نخلة عميمة وامراة عميمة ای طويلة ونخيل عم ای طوال عامة خلاف خاصة عموم فراكرفتن همه را عم ف أض ۲ عمية بالضم
والتشديد بزرك منشی مثل عبية عائم جهاز براكنده معمم اسب كبر كوش وموی پيشانی وكرداكرد آن سپيد شده باشد وكذا شاة معممة عنم
بفتحتين درختی وكياهی بنان معتم انكشت رنك كرده عوم شناه كردن خذاب عم ف أض ۲ وسير الابل والسفينة عوم ايض عوم كريكی
سياه كر بر روی آب شنا كند عوم بحرك الوسط ج عام سال ويقال سنون عوم بالضم والتشديد وهو توكيد للاول كما يقال شغل شاغل
بنت عامی كياه خشك يكساله عاءم بن معاوية سال بر شدن درخت وساليانه كردن عوام بالتشديد نام مردی واسب هوار وقوطم اقيتة ذات
العويم اذا لقيته بين الاعوام عامر يك بند كندم با علف درود دروده وپنج دستاروشاخ كر برشكم بند ندوازاب كذرند نعويم دسته دسته نهادن
كشت دروده عيهم ناقة تيزرو واستوار هر چيزی ونام موضعی عيهمان مردی كه شب راه نزود ودر خواب شود عيم آرزوی شير
آمدن كسی را يقال منه عام يعيم ويعام عيمة فهو عيمان وامراة عيمی ويقال اعامهم الله ای تركهم بلا لبن عيمة بالكسر كزيده ها از مال اعتيام عيمة
كرفتن از مال ويقال رجل عيمان ايمان للذی ذهبت ابله وماتت امراته **فصل الغين** غتم كرمای دم كير سخت غتمة بالضم يعنی عجمی
اغتم انكه سخن بيدا نتواند كفت غتم ج اغتم موی كه بر سياهی او سپيدی غالب باشد غتمة بالضم شبيهة بالورق غثم بيكبار مال بكسی
دادن كسی را عع ف أك ۲ غثيمة طعامی كه درو دی طلح انداز ندعرب غذم مثل غثم عع ف أك ۲ يقال غذمت له من المال وخوردن بدشواری
وسيختی عع ك أف ۲ تغذم بسيار خوردن اغتذام همه شير پستان را خوردن غذام بالضم چيزی از شير غذم بفتحتين كياهی غذ بيه زمين
دوبامند آن كياه غذرم وغذرمة بكزاف فروختن چيزی را كيل غذارم ای جزاف غذادم ايضا آب بسيار مثل غذام غرام بالفتح بدی
پيوسته وعذاب قوله تع ان عذابها كان غراما ای هلاكا ولزاما لهم مغرم بالحب وبالدين بفتح الرا ای معذب ملزم وبالعزم ايض غرام ايض
شيفتكی يقال اغرم بالشی ای اولع به غريم هو الذی له الدين والذی عليه الدين ايضا وفی المثل خذ من غريم السوء ما سنح اغرام تغريم
تاوان زده ووام دار كردن غرامة مغرم غرم بالضم تاوان وقد غرم الرجل يغرم الدية عع ك أف ۲ غسم بفتحتين تاريكی شب يقال
منه غسم الليل غشم ستم يقال الحرب غشوم مغشم بالكسر غشمشم بفتحتين خودرای ودلير غطم عع ك أف ۲ مشدد الميم دريای بزرك
بسيار آب ومرد فراخ خو غلام بالضم كودك تصغير غليم غلمة غلمان بالكسر اغلمة ج غلومة غلومية بالضم كودكی غلامة مونث غلمة تيزی
شهوت جماع عع ك أف ۲ يقال غلم البعير غلمة واغتلم بمعنی غلم بفتحتين دختر بشهوت رسيده وسنك پشت نر وموضعی غليم مثال
فيتوق غالب شهوت غلصمه سر حلقوم وشدهای ان وغلصمه ای قطعه غم اندوه غموم ج واندوهكين كردن وپوشيدن خر را
بغمام بستن وفروپوشيدن وابرناك شدن ماه عع ف أض ۲ اغتمام اندوهكين شدن غمة بالضم اندوه وامر غمة كار پوشيده قوله تعالی
ثم لا يكن امركم عليكم غمة وتك دريا يوم غم بالفتح روز تيره ودم كبر اذكرما وغم يومنا بالفتح واغم اذا كان ياخذ بالنفس من شدة الحر وليلة
غم ايضا ای غامة كما يقول ماء غور وصف بالمصدر وليلة غمی وغمة كذلك غمامه بالكسر پيغوز بند غمائم ج وغم عليه الخبر مجهولا ای استعجم مثل
اغمی وغم الهلال اذا ستر بغيم فلم ير ويقال صمنا للغمی بالفتح والضم وللغماء بالفتح ممدودة غمام بالفتح ابر غمامة يكی اغمام ابرناك شدن
غمم بفتحتين فرو كرفتن موی پيشانی وقفا را عع ك أف ۲ رجل اغم وجبهة غماء نعت منه غميم علف تر زير خشك مانده وشير كوم سطبر شده
كراغ الغميم موضعی تغميم پوشانيدن انغام پوشيده شدن غمغمه بانك كاوان وبانك دليران در كارزار تغمغم سخن ناپيدا كفتن غنم
بفتحتين كوسپند وهو مونث موضوع للجنس يقع على الذكور والاناث وعليهما جميعا يقال خمس من الغنم ذكور فتؤنث العدد اذا قلت من
الغنم وان عنيت الكباش والابل كالغنم فی جميع ما ذكرنا فاذا صغرتها ادخلتها الهاء وقلت غنيمة غنيمة بالفتح مالی كه از حرب كفار حاصل شود
مغنم كذلك غنم بالضم غنيمت كرفتن عع ك أف ۲ ويقال غنمنا ماك ان تفعل كذا ای غايتك تغنيم غنيمت دادن اغتنام تغنم غنيمت شمردن
غنام نام شتری غنم بالسكون پيدرحيی از تغلب غيم ابر غامت السماء واغامت واغيمت وتغيمت وغيمت كله بمعنی اغيم القوم اصابهم
غيم وتشنكی وكرمی درون عع ف أك ۲ غيمان غيمی نعتان منه **فصل الفاء** افام تفئيم فراخ تر كردن رحل وپالان از انچه بوده
باشد رحل مفأم ومفام وبعير كلك بيد اكنده وفأم البعير ای ملاه من العشب عع بفتحهما فئام كروه مردم لا واحد له من لفظه والعامة تقول

فيام بلا همز وكليم نهر هودج دركشند فيوم ج فحم انكشت فحمة يكی وقد يحرك فحيم مثله فحمة العشاء ظلمته يقال افحموا من الليل ای لا تسيروا
فی اول فحمته وعشوا كلك تفحيم ايض سياه كردن شعر فاحم ای اسود فحوم فحام بضمتهما كريستن كودك چندانكه اوازش سپری شود فحوم ايض
سياه شدن عع بفتحهما ويقال ثغا الكبش حتی فحم ای صار فصوته بحوحة افحام خاموش كردانيدن بحجت در خصومت ومفحم يافتن كسی را
بعنی فرو ماندن از سخن وحجة فخام بالفتح سطبری وپرشدن عع بضمتهما رجل فخم ای عظيم القدر تفخيم بزرك داشتن وحرف را
اماله خواندن منطق فخم ای جزل فدام بالكسر سرپوش ابريق فدام بالفتح والتشديد مثله وايضا دهان بند مجوس اندام جامه را رنك
سرخ سير كردن ثوب مفدم وصبغ مفدم ای خاثر مشبع مفدمات خنورهای سر پوشيده تفديم سرپوش ساختن خنور را فدم دهان
بند نهادن عع ف أك ۲ رجل فدم كنكلاج فدامة مصدر منه فدعم مردنيكو صورت بزرك هيئت فرم فرها نچه زنان فرج را بدان
تنك كنند استفرام تنك كردن فرج واكتب عبد الملك الی الحجاج يا ابن المستفرمة بعجم الزبيب افرام پر كردن خنور وبلغت هذيل فرما بالتحريك
موضعی قال ثعلب ليس فی الكلام فعلاء بالتحريك الاثاداء وفرماء وذكر الفراء سحناء ايض قال ابن كيسان اما ثاداء وسحناء فانما حركتا لمكان
حرف الحلق كما يسوغ التحريك فی مثل نهر وشعر وفرماء ليست فيه هذه العلة واحسبها مقصورة مدها الشاعر ضرورة ونظيرها الجمزی
فی باب القصر فرزوم بضمتين كنده موزه دوز فرطوم بالضم بينی موزه خفاف مفرطمة فسحم بالضم فراخ سينه ميم زائدة
فصم شكستن بی جدائی عع ف أك ۲ يقال فصمته فانفصم وتفصم قوله تع لا انفصام لها افصم المطر ای اقلع يعنی ايستاد وافصمت
الحمی كذلك فطام بالكسر از شير باز كردن كودك عع ف أك ۲ فطيم كودك از شير باز شده فطم بضمتين ج وباز ايستانيدن از عادت يقع
فطمت الرجل عن عادته ناقة فاطم ناقه كه سر يكسال بچه را از وی باز كنند فاطمه مونث منه ونعت بتول بنت رسول الله صلی الله عليه وآله
فطم بريدن رسن را فعم آكنده يقال ساعد فعم فعامة فعومة مصدر منه عع بضمتهما افعام پر كردن خنور را افعم العود والمسك البيت
بريحه وافعمت الرجل ملاته غضبا يقال وجدت فغمة الطيب ای ريحه وفغمنی الطيب اذا سد خياشيمك عع بفتحهما وفغم الورد وتفغم
ای تفتح وفغمه ای قبله وفاغمه كذلك فغم بالتحريك الحرص يقال فغم بكذا ای اولع به وحرص عليه كلب فغم ای حريص فقم بالضم زنخ وفی الحد
من حفظ ما بين فقميه ای ما بين لحييه فقم بالتحريك دندانهای پيش زيرين بيرون آمدن عع ك أف ۲ افقم نعت منه فقما مونث افقم ايض كار كژ
تفاقم كلان شدن كار مفاقمه مجامعت كردن فقيم بالتصغير حيی از بنی كنانة والنسبة اليهم فقمی كهذلی فيلم بزرك سر فيلم ای واسع فيلم
ايضا شانه فلقم فراخ فلهم اندام پيش زن وخاكوی با فند كان فم دهان واصله فوه نقصت منه الهاء ولم يحتمل الواو الاعراب لسكونها
وعوض منها الميم فاذا صغرت او جمعته رددته الی الاصل وقلت فويه وافواه فمی فموی منسوب اليه وفی التثنية فموان وهذا فم محففا
ورايت فما ومررت بفم ومنهم من يضم الفاء علی كل حال ومنهم من يكسرها ومنهم من يعربها علی وفق آخرها تقول هذا فم ورايت فما ومررت بفم
وقد تشدد الميم فی الشعر فوم بالضم سير مثل ثوم ونخود وكندم فومه خوشه فامی سير فروش فوم ايضا نان يقال فوموا لنا ای اختبزوا
فيوم بالفتح والتشديد ده پيش از مصر فهم قبيلة ودانستن فهامية كذلك عع ك أف ۲ فلان فهم نعت منه واستفهمنی الشيء فافهمته
وفهمته تفهيما تفهم اندك اندك دريافتن **فصل القاف** قتام بالفتح كرد قتمة بالضم نوعی از رنكها اقتم چيزی بدان رنك شدن
وبازا قتم الريش واسود قاتم وقاتن ايض بالنون وقاتم الاعماق ای مغبر النواحی قثم لهم من المال ای اعطاه دفعة من المال الجيدة عع ف أك ۲
مثل قذم وغذم وغثم قثم ض أف ۲ نام مردی معدول عن قاثم وهو المعطی ايض ويكی از نامهای كفتار قثام مثل قطام مونث منه ويقال
للامة قثام كما يقال دفار ومائح قثم بسيار عطا وبسيار خير قثوم مثله ويقال ايض فی الشر واقتثم شيخ قحم پير فرتوت مثل قحل قحوم
خويشتن دركاری افكندن بی انديشه عع ف أض ۲ قحمه بالضم هلاكت جای وتنكسال سخت قحم الطريق ض أف ۲ دشواريهای راه و
اقحم اهل البادية ای اجدبوا فدخلوا بلاد الريف اقحام درافكندن بسختی يقال اقحم فرسه النهر فانقحم واقتحم النهر ايض دخله قوله تعالی
فلا اقتحم العقبة والمقحم بفتح الحاء البعير الذی يربع ويثنی فی سنة واحدة فيقحم سنا علی سن تقحيم درآوردن چيزی در چيزی بی انديشه و
انداختن اسب سوار را وافحمته عينی ای ازدرته مقحام فحل كه بسوی ماده زود بی آنكه رها كنند او را قدوم مقدم از سفر آمدن عع
ك أف ۲ ويقال وردت مقدم الحاج تجعله ظرفا وهو مصدر ای وقت مقدم الحاج قدم بالضم پيش شدن عع ف أض ۲ قوله تع يقدم قومه
يوم القيامة قدم ك أف ۲ ديرينه شدن عع بضمتهما قديم نعت منه تقادم مثله ويقال قدما كان كذا با لسكون وهو اسم من القدم جعل
اسما من اسماء الزمان ومضی قدما بضمتين ای تقدم ولم ينثن اقدام پيش درآمدن وشجاعت نمودن ويقال اقدم وهو زجر للفرس واقدمه
وقدمه پيش فرستاد او را وقدم بين يديه ای تقدم يعنی پيش درآمد قوله تع لا تقدموا بين يدی الله ورسوله قدم بفتحتين پيش پای اقدام
ج وپی واثر يقال لفلان قدم صدق ای اثرة حسنة وكذلك القدمة بالضم ويقال مشی القدمية ای تقدم رجل قدم ف أك ۲ ای متقدم

مقدام مقدامة بالكسر بنك مبارز ويقال ضرب فركب مقاديمه اى وقع على وجهه واستقدم وتقدّم بمعنى ويقال هو جرئ المقدم بالضم اى
جرئ عند الاقدام مقدم العين بكسر الدال مما يلى الانف يعنى كنج چشم كه نزديك بينى است و مؤخرها مما يلى الصدغ يعنى دنباله چشم ويقال مشطتها المقدمة وهى
مشطة قوادم الطير مقاديم پرهاى بيشين يعنى پرهاى دراز بال مرغ وهى عشر فى كل جناح الواحدة قادمة وهى المقادمى ايضا قادم الانسان راسه
قيدوم الجبل انفه ومن كلبتى صدره ووجهه مقدمة نقيض مؤخرة مقدمة الجيش بكسر الدال بزرك لشكر تقدمة بضم التاء والدال مشددة
البآء اسم فى التقدم پيش شدن يقال مضى القوم التقدمة بقدم بالبآء نام مردى قدام بالضم والتشديد پيش قديديمة وقديديمة
مصغرة وهما شاذان وبازآيندكان از سفر قادمان قادمتان دو پستان پيش قادمة الرحل وفيه ست لغات مقدم ومقدمة بكسر الدال
مخففة ومقدّم مقدمة بفتح الدال مشددة وقادم وقادمة كل هذه اللغات كلها فى آخرة الرحل مقدوم بالفتح تيشه قدم بضمتين ج
جمع القدم قدائم ونام جائى قذم مثال هجف سخت وتيز رو انقذم اى اسرع قذمت له من المال مثل قثمت ورجل قذم مثل قثم و
رجل قضم مثال حضم اذا كان سيدا يعطى الكثير من المال ويأخذ الكثير مقرم بفتح الراء اشتر كامى كه بروى بار ننكنند وبجهت كشنى بدار ند
او وا بجهة انكه فربه شود وبكشد او وا يقال اقرمته فهو مقرم قوم مثله ومنه قيل لسيد القوم قرم مقرم تشبيها بذلك قرم قرام بالضم
پاره چرم بريده كه از بينى شتر آويخته باشد بجهة نشان يقال قرمت البعير وهو مقروم قرم قروم سخت بخوردن آمدن كودك وبچه شود
عع ف أص ٢ تقرم مثله قرام بالضم نان سوخته بر تنور مانده وعيب قرم بالتحريك آرزوى كوشت آمده مرهم والعع ك آف ٢ صلته بالى
قرام بالكسر پرده با نقش مقرم مقرمة مثله ويقال استقرم بكر فلان قبل اناه اى صار قرما قرد مانى بضمتين دار وى قردمانى قباى آژده بجهة
الكندة بجهت حرب ويقال ذهبوا شعاليل بقردحمة بكسر القاف وسكون الحاء اى تفرقوا قرزوم بضمتين تخته كفش دوزان ٥
قرشوم بالضم كنه بزرك قرطم تخم عصفر قرطم مثله مقرثم بفتح القاف كودك شير زده قزم بالتحريك فرومايكى وفرومايكان
يستوى فيه الواحد والجمع والذكر والانثى لانه فى الاصل مصدر والقزم ارذال المال وشاة قزمة قزام بالكسر فرومايكان قسم بخش كردن
عع ف آك ٢ مقسم موضع ان يقال قسمت الشئ فانقسم واندازه كردن ونوبت ميان زنان نكاه داشتن مقسم بالكسر نام مردى قسم بالكسر
بهره قسم بفتحتين سوكند مقسم بالضم مثله وايضا موضع القسم اقسمت اى حلفت يقال اصله من القسامة وهى الايمان تقسم على الاولياء فى الدم
قسمة بفتحتين وكسر ٢ روى قسام بالفتح خوبى عع بضمتها يقال هو قسيم الوجه ومقسم الوجه بالتشديد قسام ايضا شدت كرما ووشى مقسم اى
محسن ويقال قاسمه اى حلف له قوله تع وقاسمهما انى لكما لمن الناصحين وقاسمه المال وتقاسما واقتسماه بخش كردند والاسم القسم وتقسمهم الدهر
اى فرقهم فتقسموا اى تفرقوا متعد لازم والتقسيم التفريق واستقسم اى طلب القسم بالازلام قوله تع وان تستقسموا بالازلام قشامى بالفتح
انكه جام دادر نوردد قشم خوردن وكفانيدن فى بجهت بافتن عع ف آك ٢ وقشمت الطعام اذا نقيت منه الردى وما اصابنا الا بل
عنه مقشما بالفتح اى لم تصب منه شيئا قشم بالكسر تن وكوشت يقال دابته قد ذهب قشمه اى ناحلة قشم بفتحتين غوره د رحيه وحزان كه بدان
مزه كبر ند ويقال اصاب النخل القشام بالضم اذا انتقض ما عليه من البسر اقشام قشامر باقى مانده خوان قشام ايضا نام مردى قشعم بالفتح
كركس پير و مرد پير ام قشعم مرك وبلا قشعمان بضمتين كركس بزه بزرك قصم شكستن بجدائى عع ف آك ٢ انقصام لازم منه تقصم كأن
اقصم ميه و ندان شكسته قصماء بن شاخ شكسته قصم بالكسر پاره شكسته وجدا شده قصمة بالفتح پايه نردبان رجل قصم ك ٢ سريع الانكسار
قصم ص آف ٢ مثال قثم انكه هر چيز ببيند پاره پاره كند قصيمة ريك توده با درخت قصيم ج قصوم كياهى قضم خوردن ستور علف را
وخائيدن وخوردن چيزى خرد و ويژه كه بكرانهاى دندان كفانيده شود عع ك آف ٢ ويقال ما ذقت قضاما بالفتح اى شيئا قال اعرابى
ان هذه بلاد مقضم وليست ببلاد مخضم والخضم اكل بجميع الفم والقضم دون ذلك وقولهم يبلغ الخضم بالقضم اى الغاية البعيدة تدرك
بالرفق قضم بفتحتين جمع قضيم وهو الجلد الابيض الذى يكتب فيه قضيم ايضا علف ستور وجوا قضمت الدابة اى علفتها القضيم قضم ك ٢
تيغ كند و دندانه دار آمده باشد و دو بها فرو ريخته و فى مضاربه قضم بالتحريك اى تكسر قطم كزيدن وچشيدن عع ف آك ٢ قطم بالتحريك
تيزى شهوة و آرزوى كوشت رجل قطم ك ٢ اى شهوان اللحم والجماع ويقال قطم الفحل الى الضراب وقطم الصقر الى اللحم قطامى بالضم لقب
شاعرى وچرغ وبالفتح ايضا كك مقطم بفتح الطاء كوهى بمصر قطام نام زنى اهل الحجاز يبنونه على الكسر فى كل حال واهل نجد يجرونه مجرى
ما لا ينصرف وقد ذكرناه فى رقاش فى باب الشين اقعمته الحية اى لدغته تم الرجل اى اصيب بداء يقتله قعم بفتحتين كرى بينى قلم
ناخن چيدن عع ف آك ٢ تقليم كك للمبالغة قلامة بالضم چيدكى ناخن رجل مقلم الظفر ضعيف كليل الظفر مثله قلم بالتحريك خامه تراشيده
وتير قار وكارد وتيز كوسفند وجز آن اقلام بالكسر ... اقاليم ج قلام بال التشديد نوعى از شوره كياه مقلم بالكسر غلاف قضيب شتر مقلمة
قلمدان مقالم الرمح كعبهاى نيزه بوقلمون بفتحتين نوعى از جامها كه در روم خيزد و يتلون الوانا للعيون قلحم بالكسر كلان سال مپيم ناهذه

وذكر فى باب الحآء قليذم بفتحات چاه بسيار آب قلهذم درياى بزرك وايضا سبك قمه بالكسر بالاى مرد يقال فلان حسن القمة
والقامة والقومية بمعنى وكروهى از مردم قامه كك و تارك سر و بالاى هر چيز مقمه لبهاى كاو وكوسفند ومانند آن وبالفتح لغة وجاروب قممت
البيت اى كنسته عع ف أص ٢ قمامة بالضم خاكروبه قمام ج قميم تره خشك وقمت الشاة من الارض واقتمتها اى اكلت من المقمة ثم يستعار
فيقال اقتم الرجل ما على الخوان وقمه اى اكله كله فهو رجل مقم واقتم الفحل الابل ضربها كلها حتى قمت ويقال شد الفرس على الحجر فنقمها يعنى
سخت كرد بر ماديان و برآمد وتقمم اى تتبع القمامات وقمقم الله عصبه اى جمعه وقبضه قمقم بضمتين كاسه وفى المثل على هذا دار
القمقم اى الى هذا صار معنى الخبر يضرب للرجل اذا كان خبيرا بالامر وكك قولهم على يدى دار الحديث والجمع قماقم ويقال سيد قماقم بالضم
مهتر با خبر قمقام درياى مهتر وكار بزرك وعدد بسيار قمقمان بالضم مثله وكنه ريزه ونوعى از شپش قمقام يكى قنم بفتحتين بوى
روغن وچربش وزيت يقال هو بذى قنمة ويدى من الزيت قنمة قنم السقاء اى تغيره بوى كرفت عع ك آف ٢ وقنم الجوز تباه شد فهو
قانم اى فاسد والاقانيم الاصول واحدها اقنوم قوم كروه از مردان نه زنان قوله تع لا يسخر قوم من قوم وقوله تع ولا نساء من نساء
وربما دخلت النسآء فيه بالتبعية اقوام ج اقاوم جمع الجمع وهو يذكر ويؤنث لان اسماء الجموع التى لا واحد لها من لفظها اذا كانت للادميين
يذكر ويؤنث مثل رهط ونفر وقوم قوله تع وكذب به قومك وقال تع كذبت قبلهم قوم نوح ذكر وانث ولم يدخل الهاء فى تصغيره يقال
قويم ورهيط ونفير ويدخل الهاء فيما يكون لغير الادميين مثل الابل والغنم لان التانيث لازم له وقد مر الكلام فى غنم قيام بالكسر برخاستن
عع ف أص ٢ قومة يكبار خواستن ودرو اشدن ميان ركوع وسجود وقام بامر كذا وقام الماء اى جمد وقامت الدابة اى وقفت عن الكلال
وقامت السوق اى كسدت وقال الفرآء قامت السوق نفقت وقاومه فى المصارعة وغيرها برابرى كرد با او وتقاوموا فى الحرب اى قام
بعضهم لبعض اقامه ادام كردن بجائى والهاء عوض من عين الفعل لان اصله اقوام وبرخيزانيدن وپيوسته برپاى داشتن قوله تعالى
يقيمون الصلوة اى يواظبون عليها مقام بالضم مثله وبالفتح مجلس وكروهى از مردم مقام بالفتح والضم قد يكون كل واحد منهما بمعنى
الاقامة وبمعنى موضع القيام لانك اذا جعلته من قام يقوم فمفتوح وان جعلته من اقام يقيم فمضموم لان الفعل اذا جاوز الثلثة فالموضع
مضموم الميم لانه مشبه ببنات الاربع نحو دحرج يقال هذا مدحرجنا وقوله تع لا مقام لكم بالضم اى لا اقامة لكم وبالفتح اى لا موضع لكم
وقوله تع حسنت مستقرا ومقاما اى موضعا قيمة بالكسر ارز هر چيز قيم ك آف ٢ ج واصله الواو لانه يقوم مقام الشئ قومت السلعة و
استقمتها بهمت كردم رخت را استقامة راست ايستادن قوله تع فاستقيموا اليه اى فى التوجه الى الله تع دون الالهة وقومت الشئ فهو قويم
اى مستقيم وما اقومه شاذ وقوله تع فاستقيموا اليه اى فى التوجه الى الله تع دون الالهة وقومت الشئ فهو قويم اى مستقيم وما اقومه
شاذ وقوله تع وذلك الدين القيمة انما انثه لانه اراد به الملة الحنيفية قوام بالفتح راستى قوله تع وكان بين ذلك قواما وبالاى قومية مثله
قوام الامر بالكسر نظام وعماده يقال فلان قوام اهله وقيامهم وهو الذى يقيم شانهم ومنه قوله تع ولا تؤتوا السفهاء اموالكم التى جعل الله
لكم قياما وقوام الامر بالكسر ايضا ملاك الذى يقوم به وبفتح ايضا قامه بكوه دلو با تمام ساخت وى قيم ك آف ٢ ج مثل تارة وتير قامة الانسان
بالاى مردم ويجمع على قامات وقيم مثل تارات وتير قائم السيف وقائمته قبضه تيغ قائمة ايضا يكى از چهار دست وپاى ستور قوائم جمع
مقوم بالكسر چوبى كه از آن اكيرند در سر آماج قوام بالضم بيمارى در قوائم ستور قيوم نامى از نامهاى عز وجل وقرء عمر الحى القيام وهو
لغة فيه يوم القيمة روز رستخيز اقهام نا باستن از طعام واز كبى واقهمت السماء اذا انقشع الغيم فصل الكاف كتم
كتمان پنهان داشتن عع ف أص ٢ اكتتام كك تكتيم مبالغة فيه استكتام نهان داشتن خواستن مكاتمة سر خود را نهان داشتن از كسى
يقال كاتمنى سره كاتم اى مكتوم وسحاب مكتتم بالكسر اى لا رعد فيه رجل كتمة مثال همزة بنك نكاهدارنده ويقال للفرس اذا ضاق
منخره عن نفسه قد كتم الربو ويقال منخره واسع لا يكتم الربو كتوم بالفتح كمان سوفار نا كرده ناقة كتوم انكه وقت برنشستن بانك نكند
خون كتيم وسفاء كتيم درد رشك كه آب از وى بيرون نيايد كتم بفتحتين كياهى كتمان بالضم نام كوهى كتامه قبيله كثم پر كردن مثله
الكثم فراخ شكم وسير شكم كثم باز داشتن از كارى عع ف أص ٢ اكثم ايضا نام مردى كدم كزيدن عع ف أص ٢ وك ٢ ودرختن با
مكدم كزيده كدامة باقى هر چيز كه خورده باشند ويقال ما للبعير كدمة اذا لم يكن به اثرة ولا وسم كرم بالتحريك جوانمردى ومردمى
وعزيزى نقيض لوم عع بضمتها فهو كريم وهم كرام وكرماء وهن كرائم ويقال رجل كرم وهم وهى وهن كرم ايضا على المصدر وكرام
بالضم مثل كريم فاذا افرط فى الكرم يقال كرام بالتشديد كرامون ج والكريم الصفوح وكرم السحاب اذا جاء بالغيث ويقال فى التعجب
ما اكرمه وهو شاذ ويا مكرمان بفتح الراء نقيض ملامان كارمة فكرمه اكرمه اى غلبه فى الكرم فغلبته فيه وقرئ قوله تع ومن يهن الله
فما له من مكرم بفتح الراء اى اكرام وهو مصدر مثل مخرج ومدخل كرم رزه وجيل يقال رايت فى عنقها كرما حسنا من لؤلؤ كرمة تبدى سر سرين

مکوهه بضم الواء بزرکی مکارم ج ارض مکرمه زمین صالح مربات را مکرم کلن قال الکسائی لم یجی مفعل للمذکر الاحرفان نادران لا یقاس
علیهما مکرم ومعون وقال الفراء موجمع مکرمه ومعونة اکرومة من کرم کاعجوبة من عجب تکرم کرم نمودن بتکلف اکرام کرامی کردن تکریم
مثله وفرزندان کریم آوردن والاسم الکرامة ویسمی ایضا سرپوش خم استکرام بزرکواری بدست آوردن وچیزی نفیس کرامی پیدا کردن وفی
المثل استکرمت فاربط کرزدم کوتاه سطبر کردمة دویدن کوتاه وو ویدن حرکوحه مثله کرزم کرزن تبر کوزیم کوزین بکسرتین
مثله کرکم بالضم زعفران کرکمة قطعة منه کزم بدندان پیش شکستن عع ف ا ک ۲ کزم بفتحتین کوتاهی وسطبری لب وکوتاهی
بینی وانکشتان یقال فرس اکزم وانف اکزم وید کزماء کزوم بالفتح ناقه که هیچ دندانش نماند از پیری کسم بدست مالیدن ویا لـ
کردن چیزی خشک را عع ف ا ک ۲ کیسوم علف خشک بسیار خیل اکاسم تکادیرکب بعضها بعضا من الکثرة ابو یکسوم الحبشی صاحب الفیل
کشم بفتحین نقصان در خلقت وحسب رجل اکشم نعت منه یقال احد جانبیه وافر واحرهما اکشم اذا کان ابوه حرا وامرأه کشم از
بن بینی بریدن عع ف ا ک ۲ کظم خشم فرو خوردن رجل کظیم فرو خورنده غیظ مکظوم فرو خورده کظم ایضا کلیدان کظوم بالضم
خاموش بودن عع ف ا ک ۲ واز نشخوار باز ایستادن شتر یقال اری الابل کظوما لا تجتر وقوم کظم ای ساکتون ویقال اخذت بکظمه ای
بمخرج نفسه کظام ج کاظمه موضع کظامه بالکسر چاهی پهلوی چاهی که راه هر دو یکی باشد وحلقه سر عمود ترازو که رشته بر وی بند
وپیکر بوسرهای تیر زنند ودوال که بر کمان بندند کعام بالکسر پوز بند شتر یقال کعمت البعیر فهو مکعوم وکعمت الوعاء اذا
شددت راسه وکعمه الخوف فلا یرجع مکاعمه بوسه دادن یقال کعمها وکاعمها اذا التثم فاها فی التقبیل کلام سخن با فایده یقع علی
القلیل والکثیر وقیل فی حد الکلام انه صفة یتمکن بها الحی من الاعلام فی نفسه تارة بواسطة الاصوات المقطعة وتارة بواسطة الکتابة وتارة
بواسطة الاشارة کلمة ف ا ک ۲ یک سخن کلم کلمات ج کلمة بالفتح والکسر وسکون ۲ کلمه ثلث لغات مثال کبد وکبد کبد ویک قصیده
تمام کلیم هم سخن تکلیم کلام بالکسر والتشدید سخن کفتن مثال کذبته تکذیبا وکذابا ویقال تکلمت کلمة وبکلمة وکالمته ای جاوبته ویقال
کانا متصارمین فاصبحا یتکالمان ولا تقل یتکلمان وما اجد متکلما بفتح اللام ای موضع کلام کلمانی بالفتح والکسر سخن کوی وفصیح کلم
بالفتح خستکی وخسته کردن کلوم کلام خستکیها یقال کلمته کلما وقری قوله تعالی اخرجنا لهم دابة من الارض تکلمهم ای تجرحهم تکلیم ایضا
جراحت کردن کلمة الله نام عیسی کلثوم بالضم پر کوشت روی ورخسار کلثمة کوشت کردا وردن روی امرأة مکلثمة نعت منه ام کلثوم نام
زنی کمه بالضم استین اکمام کمام ج کمة بالضم کلاه کرد کمام بالکسر غلاف شکوفه کمام اکمة اکمام ج اکامیم جمع الجمع کمت النخلة فهی
مکمومة وکم الفسیل اذا استر بشیء فهو مکموم ویقال اکمت النخلة وکمت ای اخرجت کمامها کمام کمامة وبکسرهما ایضا مایکم به فم البعیر لئلا یعض
کممه الحب پوشیدم سرخم را واکممت القمیص جعلت له کما کمکام بالفتح کوتاه اندام کم چند وهو اسم ناقص مبنی علی السکون وله موضعان
الاستفهام والخبر تقول فی الاستفهام کم رجلا عندک نصبت ما بعده علی التمییز وفی الخبر کم درهم انفقت ترید الکثیر خفضت ما بعده
کما تخفض برب لانه للتقلیل وهذا للتکثیر وان شئت نصبت ما بعده وان جعلته اسما تاما شددت آخره وصرفته فقلت اکثرت من الکم
وهو الکمیة کوم کومه بر جستن اسب وماننداین بر ماده بان عع ف ا ض ۲ کومه بالضم من تراب مثل صبرة من طعام یقال کومت کومة
اذا جمعت قطعة من تراب ورفعت راسها کوماء ناقه بزرک کوهان کوم بالضم کله از شتر کیمیاء بالکسر اصل زر وسیم سیف کهام
بالفتح کند لسان کهام کل فرس کهام کاهل رجل کهام وکهیم مرد کلان سال قوم کهام ایضا الکهم بصره ای کل ورق فصل اللام لئیم
ناکس وبخیل لؤم بالضم مصدر منه عع بضمتین ملامة ولامة علی مفعلة وفعاله کل ویقال للرجل یا ملامان خلاف یا مکرمان ملائم ملام
بالقصر والمد انکه عذر ناکسان خواهد الام کاری کردن که بدان ناکس خوانند لومة بالضم ساختکی اماج وانچه از متاع خانه بعاریت دهند
از نغزی ان لامة زره لام ج وبلین ایضا لؤم کلک استلاء پوشیدن زره ملام بالتشدید زره دار ای مدرع لام نام مردی لؤام بالضم
پرهای راست کوده تیر ومنه لامت السهم الام وسهم لام ای علیه ریش ویقال لامت الجرح والصدع استوار کردم جراحت را وکفته
کردم کفتکی را التام کفته کوفتن وسر استوار کردن جراحت ملتئم نعت منه ملائمة سازداری وصلح کردن میان قوم والتام الشیئان
ای اتفقا طعام ملائم سازدار وفی الحدیث لیتزوج الرجل لمته بالضم والتخفیف ای مثله وشکله والهاء عوض عن الهمزه لئیم بالکسر صلح
واتفاق میان دو کس وبالتلیین ایضا لتم زدن بر سوراخ بینی عع ف ا ض ۲ وک ۲ لثم بوسه دادن عع ک آ ف ۲ وبالعکس
ایضا قال لثمت فاها ای قبلتها ودهان بند نهادن عع ف ا ک ۲ یقال لثمت المرأة تلثم لثما والتثمت وتلثمت اذا شدت اللثام وهی
حسنة اللثمة وکوفتن شتر سنک را بسپل وخف ملثم الذی یصک الحجارة وشکستن وخون الود کردن سنک سپل شتر را ملثوم نعت منه
لثم بالضم جمع لاثم لثام بالکسر دهان بند لجام بالکسر لکام فارسی معرب وانچه بوقت حیض بندد زنان وفی الحدیث تلجمی ای شدی

کرزم کرزم / کرکم / کسم / کشم / کظم / کعم / کلم / کلثم / کمم / کوم / کهم / لؤم / لتم لثم / لجم

لجاما

لجاما ویقال الجاء فلان وقد لفظ لجامه اذا انصرف من حاجته مجهودا من الاعیاء والعطش ملجم نام مردی لحم کوشت لحمة اخص منه
لحام لحوم لحمان بالضم ج لحمه بالضم خویشی وپود کرباس وسو بضم وبفتح وکوشت صید باز که اورا خورانند ملحمه فتنه وحرب بزرک استلحم
الرجل ای حوشه العدو فی القتال ملحم بالضم نوعی از جامها مثل لحمة سنجر یعنی شکستکی که بکوشت رسیده باشد رجل ملحم ای مرزوق العقل
ملاحمه بر چسبانیدن دو چیز را جمل ملاحم مثله والقتل ملحم بالقوم ای ملصق لحیم کشته وقد لحم ای قتل وکوشت ناک ومنه لحم الرجل
بالضم فهو لحیم ولحم بالکسر ای اشتهی اللحم فهو لحم ولحمت القوم الحمهم ای اطعمتهم اللحم لحام کلک لاحم نعت منه وایضا ذو لحم مثل تامر ولابن
لحام کوشت فروش ولحمت العظم الحمه بالضم اذا عرقته الحام ساکن شدن ستور وکسی را بعوض کسی دشنام دادن وپود کردن جامه را
وفی المثل الحم ما اسدیت ای تمم ما ابتدأته وبا کوشت بسیار شدن مردم ودانه اکنده شدن خوشه وکشش کردن بحرب یقال الحمت
الحرب فالتحمت وسر استوار کردن جراحت لحم حیی از یمن لخم بالضم نوعی از ماهی یقال له الکوسج لدم آواز سنک وجز آن که بر زمین
افتد ودر پی کردن جامه را تلدیم مثله ثوب ملدم ولدیم ای مرقع وزدن عع ف ا ک ۲ وفی الحدیث والله لا اکون مثل الضبع تسمع اللدم
حتی تخرج فتصاد فهو لادم وقوم لدم نعت منه مثال خادم وخدم ورکی بر زدن وکوهاج را بکف زدن تا پهن شود التدام اضطراب کردن
وبر سینه زدن زنان در نوحه لدام بالکسر پارهای در پی کردن جامه وموزه تلدم کهنه شدن جامه وموزه ودر پی کردن بر جامه وپاره زدن
بر موزه لازم متعدی لدمت علیه الحمی ای دامت ام ملدم بالکسر کنیه تب ملدم ایضا مرد احمق کران استخوان وسنک که دانه حرما بوی کو بند
بجهت علف ستور ملدام مثله لدم بالتحریک حرمتهای خویشان وتقول العرب اللدم اللدم اذا ارادوا توکید المخالفة ای حرمتنا
حرمتکم وبیتنا بیتکم لا فرق بیننا لزم لازم بودن بجائی عع ک آ ف ۲ وشکفت نمودن چیزی کسی را یقال لزمه الشیء ای اعجبه الزام
ترغیب کردن کسی را یقال الزم به ای اولع به فهو ملزم به ولازم کردانیدن لزوم بالضم لازم بودن چیزی را عع ک آ ف ۲ یقال لزمت
الشیء ولزمت به ولازمته لزاما وملازمة لزام ایضا ملازم ویقال صار کذا وکذا ضربة لازم لغة فی ضربة لازب التزام دور کردن کسی کردن
کار را التزام دست بکودن زدن ویقال الزمه الشیء فالتزمه ویقال سبسبة سبة تکون لزاما مثل قطام ملزوم بالکسر نوعی از دست افزار ستوریکو
وصیقل لطم طپانچه زدن عع ف ا ک ۲ وفی المثل لو ذات سوار لطمتنی قالته امرأة لطمتها من لیست لها بکفو لطیم اسب سپید روی
وایضا یکروی سپید ومنه یقال لطم الفرس مجهولا فهو لطیم وخد ملطم شدد للکثرة انکر بید وما در او مرده باشد وشتر بچه سهیل ویده
یقال انه فصیل اذا طلع سهیل اخذه الراعی وقال له اتری سهیلا والله لا تذوق عندی قطرة ثم لطمه ونحاه وهم اسبان رهان لطیمه ستور که
بار در وحث وبرازی بر داشته باشد وبازار عطاران لطیمة المسک طبلة مشک ویقال بالة الطمیة ولا طمه فتلاطما التطام برهم زدن
موج تلغثم الرجل فی الامر اذا تمکث وتانی وقال الخلیل نکل عنه وتبصره لغام بالضم کفک دهان شتر ملاغم کرداکرد دوون
دهان وتلغمت بالطیب اذا جعلته فی الملاغم ویقال فی جواب قولک صی المشیر تلغمو ابسوم السبت یعنی ذکروه واشتقاقه من انهم حرکوا
ملاغمهم به قال الکسائی لغمت الغم اذا اخبرت صاحبک بشیء لا تستیقنه لغم مصدر منه عع بفتحها لفام بالکسر روی بند یقال
لفمت المرأة وجهها بلفامها ای نقبته ولفمت وتلفمت هو التلفمت ای شددت اللفام قال الاصمعی اذا کان النقاب علی الفم فهو اللفام و
اللثام وقال ابو زید تلفمت تلفما اذا احذت عمامة علی فیک شبه النقاب ولم تبلغ بها ارنبة الانف ولا مارنه قال وبنو تمیم یقول فی هذا
المعنی تلثمت تلثما فاذا انتهی الی الانف وغشیه فهو النقاب لقم بفتحتین میانه راه لقم بالتسکین دهانه راه بستن عع ف ا ض ۲
التقام فرو خوردن لقمه ولقمتها بالکسر لقما وتلقمتها اذا ابتلعتها فی مهلة ولقمت غیری تلقیما والقمته ورجل تلقامة کثیر اللقم لقمان
نام حکیمی لکم مشت زدن عع ف ا ض ۲ ملکمة کلیچه بدست باز برده لکام بالضم والتشدید کوهی ملکوم نام ابی بمکه لم ن
جمع آوردن ونیکو کردن یقال لم الله شعثه ای اصلح وجمع ما تفرق من اموره ومنه قولهم ان دارکم لمومة ای تلم الناس وتربهم وخود
بخش خود ویاران خود ومنه قوله تعالی وتاکلون التراث اکلا لما ای نصیبکم ونصیب صاحبکم قال ابو عبیدة یقال لممته اجمع حتی اتیت
علی آخره الملمام فرود آمدن یقال الم به ای نزل به غلام ملم نزدیک ببلوغ وفی الحدیث وان مما ینبت الربیع ما یقتل حبطا او یلم ای
یقرب من ذلک وکناه صغیره کردن ومنه قول من قال شعر ان تغفر اللهم فاغفر جما وای عبد لک لا الما لمم بفتحتین نزدیک
ونزدیکی بکناه قوله تعالی الذین یجتنبون کبائر الاثم والفواحش الا اللمم ونوعی از جنون ورجل ملموم ای به لمم ای جنون لمة ایضا
الجنون یقال اصابته من الجن لمة وهو المس وچیزی اندک ویقال اعیذه من حادثات اللمة فیقال هی الدهر والشدة وانشد الفراء
شعر علی صروف الدهر او دولاتها یدیلننا اللمة من لماتها ملمة واقعه ونازله کلها بمعنی ملمات ج عین لامة چشم زخم یقال اعیذه
من کل هامة ولامة لمة بالکسر موی بیچه لمم ج لمام کلک ویقال زورنه لماما یعنی کاه کاه ململمه الفیل خرطومه وکتیبة ململمة ملمومة

لحم / لدم / لزم / لطم / لغثم / لغم / لفم / لقم / لکم لم

مجتمعة مضموم بعضها الى بعض صخرة ململمة وململة مستديرة صلبة يلملم والململم ميقات اهل يمن درج لم نه وهي حرف نفي لما مضى وهي جازمة
تقول لم يفعل ذلك تريد انه لم يكن ذلك الفعل منه فيما مضى من الزمان وكلا ولن حرفان للنفي الا ان لم نفي لقولك فعل ولا نفي لقولك
يفعل ولم يقع الفعل منه وما نفي لقولك هو يفعل اذا كان في حال الفعل ولن نفي لقولك سيفعل ولما ايضا حرف الجزم والم والما
كلمة ولما اصله لم ما وهي نفي لقولك قد فعل تقول للرجل قد مات فلان فيقول لما يمت وهو يقع موقع لم يقال اتيتك ولما اصل
اليك اي لم اصل اليك وقد يتغير معناها عن معنى لم فيكون جوابا وسببا لما وقع ولما لم يقع تقول ضربته لما ذهب ولما لم يذهب و
قد يختزل الفعل بعده تقول قاربت المكان ولما تريد ولما ادخل ولا يجوز ان يختزل الفعل بعد لم واما قوله تعالى وان كلا لما ليوفينهم
بالتشديد قال الفراء اصله لمن ما فلما كثرت فيه الميمات حذفت منها واحدة وقرء الزهري لما بالتنوين اي جميعا ويحتمل ان يكون اصله
لمن من فحذفت منها احدى الميمات وقول من قال لما بمعنى الا فليس يعرف في اللغة لم حرف وهو حرف يستفهم به تقول لم ذهبت والاصل
لما فحذفت الالف قوله تعالى عفا الله عنك لم اذنت لهم وتدخل الهاء عليه في الوقف فتقول لمه **لوم** نكوهيدن ع ف ا ض ٢ لومة
كك ملامة نكوهش ملاوم ج يقال لام ولوّمه ايضا للمبالغة فهو ملوم وذلك لائم لوّم ج لائمة لومى نكوهش لائمه كاري ملامت بالك
وزده الامر سزاوار ملامت شدن وملامت كردن وفي المثل رب لائم مليم ويقال استلام الرجل الى الناس اي استذم ملاومة يكديكر را
نكوهيدن تلاوم كك تلوم انتظار رودرنك رجل لومة بالضم اي ملوم ولومة مثال همزة نكوهنده مثل هزاة وهزاة الاول مفعول والثاني
فاعل لام الانسان شخصه واللام حرف من حروف الزيادة وهي على ضربين متحركة وساكنة فاللامات المتحركة تلك لام الامر للغائب كقولهم
ليقم زيد بالكسر وربما امروا بها المخاطب وقرى فبذلك فلتفرحوا بالتاء خطابا وقد يجوز حذف لام الامر في الشعر كقوله ع لك
الويل حر الوجه او يبك من بكى اراد ليبك وكذلك لام امر المواجهة كقوله ع قلت لبواب لديه دارها تأذن فاني حموها وجارها اراد
لتأذن فحذف اللام وكسر التاء على لغة من يقول انت تعلم ولام التوكيد فهو على خمسة اضرب منها لام الابتداء كقولك لزيد افضل
من عمرو ومنها التي تدخل في خبر ان المشددة والمخففة كقوله تعالى ان ربك لبالمرصاد وان كانت لكبيرة ومنها التي تكون جوابا للو ولولا
كقوله تعالى لو تزيلوا لعذبنا الذين كفروا ولولا انتم لكنا مؤمنين ومنها التي تكون في الفعل المستقبل المؤكد بالنون كقوله تعالى ليسجنن
وليكونا من الصاغرين ومنها لام جواب القسم وجميع لامات التوكيد تصلح ان تكون جوابا للقسم كقوله تعالى وان منكم لمن ليبطئن
فاللام الاولى للتوكيد والثانية جواب لان المقسم جملة توصل باخرى وهي المقسم عليه لتوكيد الثانية بالاولى ويربطون بين الجملتين
بحرف ان المكسورة المشددة واللام المعترض وهما بمعنى واحد كقولك والله ان زيدا لخير منك ووالله لزيد خير منك وقولك والله
ليقومن زيد اذا ادخلوا لام القسم على فعل مستقبل ادخلوا في اخره النون شديدة او خفيفة لتاكيد الاستقبال واخراجه عن الحال
لا بد من ذلك ويجرف ان الخفيفة المكسورة وما وهما بمعنى كقولك والله ان فعلت ووالله ما فعلت ويحرف لا كقولك والله لا افعل
ولا يتصل الحلف بالمحلوف الا باحد هذه الحروف الخمسة وقد تحذف وهي مرادة والثالث لام الاضافة وهي على ثمانية اضرب منها
لام الملك كقولك المال لزيد ومنها لام الاختصاص كقولك اخ لزيد ومنها لام الاستغاثة كقول الشاعر شعر يا للرجال ليوم الاربعاء
اما ينفك يحدث لي بعد النهى طربا واللامان جميعا للجر لكنهم فتحوا الاولى وكسروا الثانية للفرق بين المستغاث به والمستغاث له وقد
يحذفون المستغاث به يقولون يا للماء بالكسر اي يا قوم للماء ادعوكم فان عطفت على المستغاث به بلام اخرى كسرتها لانك قد امنت اللبس
بالعطف كقول الشاعر يا للكهول وللشبان للعجب وكقول الاخر يا لبكر انشروا لي كليبا وقال بعضهم اصله يا آل بكر فخفف بحذف الهمزة
ومنها لام التعجب مفتوحة كقولهم يا للعجب اي يا عجب احضر فهذا اوانك ومنها لام العلة بمعنى كي كقوله تعالى لتكونوا شهداء على الناس
اي لتكونوا وضربته ليتادب اي لكي يتادب ومنها لام العاقبة كقول الشاعر ع فللموت تغذو الوالدات سخالها اي عاقبته ذلك ومنها
لام الجحد ولا تصحب الا النفي كقوله تعالى وما كان الله ليعذبهم اي لان يعذبهم ومنها لام التاريخ كقولك كتبت لثلث خلون اي بعد
ثلث من الشهر واما اللامات الساكنة فعلى ضربين احدهما لام التعريف فلسكونها ادخلت عليها الف الوصل ليصح الابتداء بها و تسقط
الالف بالوصل كقولك هو الرجل والثاني لام الامر اذا ابتدأت بها كانت مكسورة وان ادخلت عليها حرفا من حروف العطف جاز
فيه الكسر والتسكين كقوله تعالى وليحكم اهل الانجيل **لهم** فرو خوردن ع ف ا ض ٢ لهوم بالفتح ناقة شير ناك ومرد سخي واست نكو
لهام لشكر بسيار ولهيم سختي ام اللهيم قرس لهم عنال خضم اسب كزنده از اسبان وشكرف ومرد بسيار عطا وقول الشاعر ع لاهم لا
ادري وانت الداري يريد اللهم اي يا خدا والميم المشددة فيه عوض من ياء النداء لان معناه يا الله ملهم بالفتح موضعي الهام در
دل افكندن وانچه در دل افكندند يقال الهمه الله واستلهمت الله الهام همه شير بستان خوردن بچه طرق **لهجم** بالفتح راه

فراخ كوفته وقدح بزرك تلهجم بنفود دركردن بچيزي **لهذم** بريدن لهذم سنان برنده روان لهاذم ج لهزمه دو اميختن سپيدي
باسياهي موي يقال لهزم الشيب خديه اي خالطهما لهزمتان بكسرتين دو تندي زير بن گوش لهزمة يكي لهازم ج **فصل الميم موم**
بالضم شمع وروغن عسل وبرسام يقال ميم الرجل فهو مموم اي مبرسم مامة نام مردي ميم يكي از حروف هجا **مهيم** بسكون الاخر كلمة
استفهام يعني حال تو وكار تو **فصل النون نامة** آواز يقال اسكت الله نامته ونامته بالتشديد ايضا اي نغمته وصوته
نئيم ناله زدن ع ف ا ك ٢ وآواز دادن كمان وشير **نجم** ستاره كان وبر آمدن نبات وستاره ودندان وشاخ ع ف ا ض ٢ وپيدا
شدن بد مذهب خارجي يقال نجمت ناجمة بموضع كذا اي نبعث وفلان منجم الباطل والضلالة بفتح الميم والجيم اي معدنه منجم
بالكسر آهني كه در وي زبانه ترازو باشد نجم ستاره ونبات بي ساق قوله تعالى والنجم والشجر يسجدان واسم علم پروين ودر وي الف ولام
لازم باشد قوله تعالى وبالنجم هم يهتدون ويقال طلع النجم واصل يقال ليس لهذا الحديث نجم اي اصل ووقت معين ومنه سمي المنجم
يعني وقت شناس وستاره شناس ايضا انجام واشدن آسمان از ابر يقال انجمت السماء ايام ماثم انجمت ورفتن سرما وباران تنجيم
وقت وستاره شناسي كردن وپاره پاره گذاردن وام را نجم نوعي از گياه **نخيم** رخيدن وتنخع كردن ع ف ا ك ٢ فهو نخام
نعت منه وايضا مرغابي سرخ ونام ابي **نخامه** بالضم آب بيني ودماغ وتنخم اي تنخع **ندم** ندامة بالتحريك پشيماني ع ك ا ف ٢
تندم مثله وفي الحديث الندم توبة اندام پشيماني دادن ندمان بالفتح پشيمان نادم كك نديم حريف شراب وهمنشين بزركان ندمان
مثله وجمع النديم ندام وجمع الندام ندامى والمراة ندمانة منادمة مقصد ومنه وهو مقلوب مدامنة كالقسي من القوس وجذب وجبذ
وما اطيبه وايطبه وواحد وحادي وما اشبهها كثير من كلامهم **نسيم** باد نرم ع ف ا ك ٢ يقال نسمت الريح نسيما ونسما نسم اول باد
كرو زيدن گيرد وفي الحديث بعثت في نسم الساعة اي حين ابتدات واقبلت واوائلها نسمة بفتحتين دم وناسه نسم ج وفي الحديث تنكبوا الغبار
فمنه تكون النسمة ومردم تنسم نفس زدن ودم بجود كشيدن وفي الحديث لما تنسموا روح الحيوة اي وجدوا نسيمها وناسم اي شامة منسم
بكسر السين سپل شتر وسپل شتر مرغ ويقال من اين منسمك اي وجهتك **تنشيم** گونه گون دابيدن وبوي كرفتن گوشت ويقال بدي نشمة
كه بوي ناك گشت از چربش وجران ودركار بد شدن مردم ومنه قولهم نشم الناس في عثمان نشم بفتحتين درخت كه از وي كمان سازند وخال
شدن پوست كاو وجران ع ك ا ف ٢ فلب نش نور نشم ك ٢ اي فيه نقط بيض وسود منشم نام زني عطاره وفي المثل اشام من عطر
منشم ودانه بلسان **نظم** شعر ورشته مرواريد وگروه بسيار از ملخ وستاره سرگاه از جوزا ودر كشيدن جواهر بر رشته وسخن در وزن
وترتيب دادن ع ف ا ك ٢ تنظيم مثله نظام بالكسر رشته جواهر انتظام در كشيده وراست شدن ويقال لطعنه فانتظم اي اختلو
انظمت الدجاجة اذا صار في بطنها بيض **نعمة** بالكسر دست ودست رس ونيكي وناز ومال ومنت وانچه كرده شود از نيكوئي در
حق كسي نعمي بالضم والقصر كك وان فتحت مددت فقلت نعماء نعيم كك ويقال ان فعلت ذاك فبها ونعمت اي نعمت الخصلة نعم وبئس
يعني نيكست وبد است وهما فعلان ماضيان لا يتصرفان تصرف سائر الافعال لانهما استعملا للحال بمعنى الماضي وفي نعم اربع لغات نعم
بالفتح والكسر مع سكون الثاني نعم بكسرتين وفتح الاولى تقول نعم الرجل زيد ونعمت المراة هند ونعم المراة هند فالرجل فاعل نعم وزيد
مرفوع اما بان يكون مبتدأ قدم عليه خبره او بان يكون خبر مبتدأ محذوف كانك قلت نعم الرجل فقيل لك من هو فقلت هو زيد واذا
قلت نعم رجلا كانك قلت نعم الرجل رجلا لان فاعل نعم وبئس لا يكون الا معرفة بالالف واللام او ما يضاف الى ما فيه الالف واللام ويدل
ما عليه فتجمع بين الساكنين كقوله تعالى فنعما هي وان شئت حركت العين بالكسر وان شئت فتحت النون مع كسر العين تقول غسلت غسلا
نعما تكتفي بما مع نعم عن صلته اي نعم ما غسلته نعم بالضم نام زني ونازكي ونرمي ونيكويي خلاف بؤس يقال يوم نعم ويوم بؤس والجمع
انعم وابؤس نعومة نرم ونازك شدن ع م بضمهما وع ك ا ف ٢ وع ك ا ض ٢ مركبة من بابين مثال فضل يفضل وع م بكسرهما
وهو شاذ نعمة بالفتح اي تنعم ويقال نعمه وناعمه فتنعم رجل منعام بالكسر اي مفضال ويقال ابتت ارض فلان فتنعمتني اذا وافقته
ويقال انعم الله عليك من النعمة وانعم الله صباحك من النعومة وانعم له اي قال له نعم وانعم اي زاد وانعم الله بك عينا اي اقر الله عينك وكذلك
نعم الله بك عينا نعمة بالضم مثل غلم غلمة ونزه نزهة ونعمت عينا نعمان ايضا نام مردي وهو نعمان بن المنذر ملك العرب وينسب اليه
شقائق النعمان لانه حماه نعم بالتحريك چارپا واحد الانعام وهي المال الراعية واكثر ما يقع هذا الاسم على الابل قال الفراء هو ذكر
لا يؤنث يقولون هذا نعم وارد ويجمع على نعمان مثل حمل وحملان والانعام تذكر وتؤنث قال الله تعالى في موضع مما في بطونه وفي
موضع مما في بطونها وجمع الجمع اناعيم ويراد به التكثير فقط لان جمع الجمع انما ان يراد به التكثير او الضروب نعم بفتحتين وسكون
الاخر اري وهو عدة وتصديق وجواب الاستفهام وربما ناقض بلى اذا قال ليس لي عندك وديعة فقولك نعم تصديق لما قبله

وبلی نکذیب وبکسر العین لغة فیه نعام بالفتح شتر مرغ وهو اسم جنس مثل حمام نعامة یکی وهو یذکر ویؤنث وایضا چوب بر بهنا
سر چاه ویقال شالت نعامتهم وزیر قدم ونشان که در راهها نصب کنند نعام کلک وایضا موضعی نعایم منزلی از منازل قمر نعامه نام
مردی واسم ابو نعامة کنیه مردی نغمة العین قرتها ویقال نعمة عین ونعم عین بالضم فیهما ونعام عین ونعامة عین بالفتح فیهما ونعمی
عین کلها بمعنی ای افعل ذلک کرامة لک وانعاما لعینک نعامی بالضم باد دست راست ویقال نعامات بمعنی قصار النعمان الاراک لغة
نام وادی ویقال عم صباحا کلمة تحیة کانه من نعم ینعم بکسر العین فیهما تنعیم درختی تنعیم موضعی بمکة انعیم بالضم موضعی نغم بالفتح
سخن آهسته عع بفتحهما ف آ ک ۲ ویقال سکت فما نغم بحرف وما تغم نغمة آواز نقم عتاب کردن بر کسی عع ف آ ک ۲ ویقال ما نقمت
منه الا الاحسان ونقمت بالکسر لغة فیه وناپسند داشتن کار انتقام کینه کشیدن نقمه ک ۲ اسم فیه نقمات نقم ج مثال کلمات وکلم نقمه بالکسر
مثال کلمة کلک والجمع نقم ک آ ف م مثال نعمة ونعم ویقال فلان میمون النقیمة وهو ابدال النقیبة ناتم نام مردی ناتمیه زنی نم سخن
چینی کردن عع ف آ ض ۲ ک ۲ والاسم النمیمة وایضا نفس وحرکت یقال اسکت الله نامته ای ما ینم علیه من حرکته ونفسه وقد هم فیجعل
من النسیم نمام نعت منه نمام ایضا گیاهی خوشبو نمنمه نقش کردن وآراستن جامه ثوب منمنم نمنمه بکسرتین سپیدی که بر ناخن افتد نمی بستر
والدرهم الذی فیه رصاص ونحاس ویقال بها نمی ای احد نوم خواب وخواب شدن عع ک آ ف ۲ علی الاصل وتصریفه نام ینام فهو نائم و
الجمع نیام وجمع نائمة نوم علی الاصل ونیم علی اللفظ ویقال نمت واصله نومت بکسر الواو فلما سقطت لاستثقال الحرکة علیها نقلت حرکتها الی
ما قبلها وکان حق النون ان تضم لتدل علی الواو الساقطة کما ضمت القاف فی قلت الا انهم کسروها فرقا بین الساقط المضموم والمکسور والمفتوح
واما کلت فکسروها لتدل علی الیاء الساقطة وعلی مذهب الکسائی القیاس مستمر لانه یقول اصل قال قول بضم الواو واصل کال کیل بکسر الیاء
والامر منه نم مثل خاف یخاف خف ویقال یا نومان لکثیر النوم ولا تقل رجل نومان لانه یختص بالنداء انامه تنویم بخواب کردن وخوابانیدن
ویقال اخذه نوام بالضم خواب کرفتن تناوم خویشتن خوابیده نمودن ویقال ناومته فنمته ای غلبته ونامت السوق ای کسدت ونام الثوب ای
اخلق واستنام الیه ای سکن واطمأن الیه رجل نومه بالضم مرد بی اعتبار مغفل ورجل نومه مثال همزه بسیار خواب منام جای خواب وجامه خواب
ونیز دکان وفلان حسن النیمه مثل الجلسة لیل نائم شب آرمیده وهو فاعل بمعنی مفعول فیه کیوم عاصف نهم رسیدن همت در
چیزی وحرص نمودن یقال نهم بکذا مجهولا فهو منهوم ای مولع به وفی الحدیث منهومان لا یشبعان منهوم بالمال ومنهوم بالعلم و
نهم ینهم ف آ ک ۲ لغة فی نحم ینحم ای زحر نهم بفتحتین نیک اشتها آمدن بطعام عع ک آ ف ۲ نهم نهیم راندن وزجر نمودن در راه ستور را
عع بفتحهما وف آ ک ۲ منهام ستور که براند زجلده وهو النهم ایضا الحذف بالحصا ونحوه نهیم ایضا مثل نحیم ونئیم وهو صوت الاسد والفیل
عع بفتحهما یقال نهم الفیل ینهم نهما ونهیما نهامی بالفتح آهنگر نهام بالضم نوعی از مرغان نیم بالکسر پوستهای ریک که از وزیدن
باد شود وپوستین کهنه ودرختی فصل الواو وهوائمة ای موافقت ومباهات وفی المثل لولا الوئام لهلک الانام وثم کوفتن
وشکستن ودویدن عع ف آ ک ۲ خف میثم شدید الوطء کانه یثم الارض ای یدقها وثیمة علف وطعام کرد کرده وسنک یقال ثم لها ای
اجمع وثامة بالفتح کوشت آکنده شده عع بضمهما وثیم نعت منه وجوم خاموش شدن از اندوه وخشم عع ف آ ک ۲ یقال ما لی اراک
واجما ویقال لم اجم عنه فزعا ای لم اسکت عنه یوم وجیم ای شدید الحر وبالحاء ایضا وجم بالتحریک غار وبالتسکین بروی در افتادن وخوردن
وجم بالتحریک نشان در راهها صحرا اوجام ج وحام بالکسر من الدواب ان تستصعب عند الحمل وقد وحمت بالکسر وکرایش شدن زن
آبستن وحام بالفتح کلک وحم بفتحتین مصدر عع ک آ ف ۲ وهی امراة وحمی ونسوة وحامی وفی المثل وحمی ولا حبل ویقال وحمت وحمها ای
قصدت قصده توحیم آرزوانه زن آبستن دادن از طعام وذبح کردن وخم بالتسکین وک ۲ وخیم ای ثقیل وخام بالکسر اوخام ج وخام
وخومه کران سنک وناکوار شدن عع بضمهما یقال واخمنی فوخمته ای کنت اوخم منه وخیم ای وبی وبلده وخمه وخیمه اذا لم توافق ساکنها استیخام کران
وناکوار شدن طعام وجزان توخم کلک تخمه ض آ ف ۲ علی ما ذکر فی وکله ناکواردن تخم تخامج وخم الرجل واتخم من الطعام واتخمه الطعام واصله
اوخمه علی افعله وطعام متخمه بالفتح واصله موخمه وتقول العامة تخمه بالسکون ایضا وذم دوالهای کوشت دلو وذمه یکی وذمت الدلو
ای انقطع وذمها عع ک آ ف ۲ وکوشتها واذیهای رحم شتر که از ولادت باز دارد توذیم علاج کردن آن وکوه بند ساختن سک را و
افزون شدن یقال اوذمت علی الخمسین ای زدت علیها وذام بالکسر شکنبه وروده وذمه یکی مثل تمرة وتمار وفی حدیث علی لئن ولیت بنی امیة
لانفضنهم نفض القصاب الوذام التربة ایذام واجب کردن حج بر خویشتن ودیمة هدیه بیت الحرام کعبه وذائم هدایا ورم بفتحتین
آماس عع بکسرهما وبوشاذ تورم مثله اورام ج توریم متعد فیه وبینی بر باد کردن از تکبر وورم انفه ای غضب واورمت الناقة ای ورم
ضرعها وزم بروی در افتادن در خوردن وزیم وزیم کوشت خشک سوسمار وملخ وجزان وزیم ایضا تری وسبزی کرد کرده رجل

مرد بسیار کوشت رجل متورم ای شدید الوطء وسم سمه نشان کردن وداغ کردن عع ف آ ک ۲ والهاء عوض عن الواو وسمه ک ۲ وسکونه یعنی
رنگ ابروی وموی واذا امرت به قلت توسم وسمی باران نخستین بهار ارض موسومة زمین وسمی باریده توسم علف وسمی جستن موسم بکسر
السین جای کرد آمدن هنگام حج وغیر حج توسیم بموسم حاضر شدن یقال وسموا وعرفوا کما یقال عیدوا فی العید میسم بالکسر آهن داغ وجمال
وزیبائی یقال امراة ذات میسم میاسم ج علی اللفظ ومواسم علی الاصل وفلان وسیم ای حسن الوجه والسیما وقوم وسام وامراة وسیمة ونسوة
وسام وسام وسامة بالفتح فیهما مصدران منه عع بضمهما وواسمت فلانا فوسمته ای غلبته بالحسن اتسام خود را به نشانی مخصوص کردن وفلان
موسوم بالخیر وقد توسمت فیه الخیر ای تفرست وشم نقش ونکار وشام بالکسر ج ونام شهری یقال له وشم الیمامه ودستها بسوزن ازدن
ونقش کردن عع ف آ ک ۲ واستوشمه ای ساله ان یشمه وفی الحدیث لعن الله الواشمه والمستوشمه ویقال ما عصیته وشمة ای کلمة وما اصابتنا
العام وشمه ای قطرة وبینهما وشیمة ای عداوة واوشم البرق لمع واوشمت الارض ظهر نباتها واوشمت فیه ای نظرت فیه وصم شکاف
وشکاف چوب بی جدائی یقال بهذه القناة وصم ویقال وصمت الشیء اذا شددته بسرعة وعار وعیب یقال ما فیه وصمة توصیم شکستن
اندامها وکرانی وکاهلی ویقال وصمته الحمی وضم بالتحریک تخته که بروی کوشت نهند یا بوریا ومانند آن وضم مصدر منه عع ف آ
ک ۲ یقال وضمت اللحم اضمه ای وضعته علی الوضم واوضمته ای جعلت له وضما واوضمته ای وضمته ویقال اللحم وضمة واحدة ای جماعة متفاوتة
وضم وضیمة یک کروه مردم اند ویشت ناسر عدد وکروهی اندک که بر کروهی نزول کنند یقال وضم بنو فلان علی بنی فلان اذا حلوا علیهم وضیمة
من الطعام مثل وثیمة من الکلأ وطعام ماتم واستوضمت الرجل ای ظلمته وتوضم الرجل المراة اذا وقع علیها وغم کینه اوغام ج وخبر
غیر یقین دادن کسی را عع ف آ ک ۲ وغم علیه بالکسر ای حقد وتوغم ای اغتاظ وقم کشیدن عنان وباز داشتن کسی را از حاجت و
باز کردانیدن عع ف آ ک ۲ وقمه ای ردّه وقهره وشکستن وخوار کردن یقال وقم الله العدو ای اذله موقوم نیک اندوهکین وشکسته حال
وقمت الارض ای وطات واکل نباتها فهی موقومة وربما قالوا وکمت بالکاف وکل الموکوم وتوقمت الصید قتلته وفلان یتوقم کلامی ای یتحفظ
بعیبه وام حصین در مدینه موکوم مثل موقوم ووکمه الامر ای حزنه وکمت الارض مثل وقمت ای وطئت ولیمه طعام عروسی وقد اولمت وفی
الحدیث اولم ولو بشاة ونیم الذباب کوه مکس وریدن وی عع ف آ ک ۲ وهم بالتحریک غلط کردن در حساب عع ک آ ف ۲ وهم بالتسکین
رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن عع ف آ ک ۲ توهم کمان بردن ایهام توهیم بکمان افکندن ویقال اوهم من الحساب ماة ای اسقط واوهم من صلوته
رکعة ای ترک واوهمت الشیء اذا ترکته کله اتهام تهمت نهادن کسی را اتهمه ض آ ف ۲ اهم فیه واصل التاء فیه واو علی ما ذکر فی وکل ویقال اتهمت
اتهاما مثل اذوأت ادواء اتهام مثله یقال قد اتهم الرجل اذا صار به الریبة وهم ایضا شتر ضخم بزم وهمه مونث وراه فراخ ویقال لا اوهم من کذا ای
لا بد منه فصل الهاء هتم بالفتح شکستن دندان از بن عع ف آ ک ۲ یقال ضربه فهتم فاه هتم لازم منه هتم بالتحریک شکسته شدن
دندان پیشین عع ک آ ف ۲ اهتم نعت منه ونام مردی هتامه بالضم شکسته وافتاده هر چیز هثم له من ماله کما یقال قثم عع ف آ ک ۲ هیثم جوزه
عقاب وریک توده سرخ ونام مردی هجوم درآمدن برکسی یا چیزی بناکاه عع ف آ ض ۲ ویقال هجم الصباح وهجم الشتاء وهجمت عینه
ای غارت هجم قدح بزرک وهم شیر بستان دوشیدن وویران کردن خانه را ریح هجوم باد که خانها ویران کند واهجمت عینه ای دمعت هجمه
کله شتر از چهل تا بیشتر وهینده صد شتر هجمة الشتاء والصیف سختی سرما وکرما هجیمة شیر کرد در مشک نو ریزند ثم تشربه ولا تمخضه وقیل
ما لو یروب هیجمانه بالیاء وضم الجیم مروارید بزرک ونام زنی هدم ویران کردن عع ف آ ک ۲ هدیم مبالغة فیه انهدام تهدم ویران
شدن وتهدم علیه من الغضب ای اشتد غضبه هدم بالکسر جامه خلق اهدام ج مهدم شیر حفته وسطبر شده هدم بالتحریک آنچه از
کرانه چاه فرو ریخته باشد ویقال دماؤهم بینهم هدم ای هدر وهدم بالسکون ایضا هدمه یک دفعه باران ناقه هدمه کسر شانی سخت کشش
خواه وقد هدمت الناقة بالکسر مهندم باندام واندازه وهو معرب هذم بریدن وشتاب خوردن عع ف آ ک ۲ سیف مهذم
بالکسر تیغ بران هذام کلک هیذام بالیاء دلیر هذرمه بشتاب خواندن یقال هذرم ورده وکلک هذرمه فی الکلام هرم بالتسکین
کیاهی از شورها هرمه یکی بعیر هارم شتری که آن کیاه خورد وابل هوارم ابن هرمه شاعری هرم بالتحریک کلان سالی عع ک آ ف ۲ اهرام متعد
منه فهو هرم وقوم هرمی هرم ایضا نام مردی ویقال هم یولع هرمات ای نفسک وعقلک هرمان بالضم هوش وعقل یقال ما له هرمان وفلان
بینهادم خود را خرف وپیر مینماید هرمان بفتحتین بنائی در مصر یقال بنی الهرمان والنسر فی السرطان ونزلت العشاء مهرج هرثم شیر ونام
مردی هرمثم بالکسر مشدد المیم سنک زم وکوه زم هرشمة کوسپند شیرناک هرضم مغاکچه بینیه وهبهزم الضبع ما تکسر منه
بعنی ریزهای شبروق وآن کیاهی است تهزم شکسته شدن یقال تهزمت السقاء اذا یبس فتکسر هزم هزیمه شکستن لشکر را عع ف آ ک ۲
انهزام لازم منه هزمیه چاه اهتزام آواز رفتار اسب وکاو بریدن کوسپند هزیم الرعد آواز رعد ومنه هزم الرعد غیث هزم ک ۲

هشم
باران کرنزا پستدمهزام نوعی از لعب **هشم** شکستن نان خشک عع ف آک ۲ یقال هشم الثرید ومنه سمی هاشم بن عبد مناف
واسمه عمرو وقال فیه الشاعر عمرو العلا هشم الثرید لقومه ورجال مکة مسنتون عجاف هشیم گیاه خشک ودرخت پوسیده رجل هشیم
هصم
ای ضعیف البدن وتهشم علیه ای تعطف اهتشام همه شیر پستان دوشیدن هاشمة الشجة التی تهشم العظم **هصم** شکستن عع ف آک ۲
هیصم
هیصم شیر ومرد دلیر قوی ونوعی از سنگ اماس **هضم** شکستن طعام در معده وچیزی از حق کسی باز شکستن اهتضام مثله وماند
هضم
تعنی از حق بر کسی هضم ستم کردن ومنقاد شدن وکم امدن از خصم هضیم مهتضم ای مظلوم هضیمه ستم اهضام دندان شیر افکندن ودیگری
بر اوردن شتر کره وکوسپند یقال اهضمت الابل للاجذاع والاسد امن جمیعا اذا ذهبت رواضعها هاضوم گوارش طعام سریع الانهضام
زود گوار وکذا بطئ الانهضام هضیم ایضا غنچه ناشکفته وزن نازک میهگاه وکشح مهضم هضم بالکسر زمین پست اهضام هضوم ج
یقال فی التحذیر اللیل واهضام الوادی ای احذرهما هضم بالتحریک پهلوها بهم درامدن عع کاف ۲ اهضم اسب میهگاه برامده والانثی هضماء
هقم
ورجل اهضم بین الهضم ویقال لم یبق فی الحلبة اهضم قط هضم بالتحریک نوعی از طیب اهضام ج **هقم** کم مرد سخت گرسنه هقم بفتحتین
مصدر منه عع کاف ۲ هقم مثال هجف مرد بسیار خوار ودریا هیقم شتر مرغ دراز والمیم زائدة واواز موج دریا واواز لقمه بگلو بردن وفلان
یتهقم الطعام اذا ابتلعه لقما عظاما تهکمت البئر ای تهدمت وتهکم علیه ای اشتد غضبه وهکم به ای تهزا به متهکم ای متکبر وتهکمت
هلم
تغنمت وترنمت هکیم متعد منه **هلم** بیا قوله تعم هلم الینا قال الخلیل اصله لم من قولهم لم الله شعثه ای جمعه اراد لم نفسک الینا
ای اقرب وها للتنبیه وحذفت الفها وجعلا اسما واحدا یستوی فیه الواحد والجمع والتانیث فی لغة اهل الحجاز واهل نجد یصرفونها فیقولون
للاثنین هلما وللجمع هلموا وللمراة هلمی وللنساء هلممن والاول افصح وقد یوصل باللام فیقال هلم لک وهلم لکما الی کذا کما قالوا هیت لک
وهلمن یا رجل وهلمن بکسر المیم یا امراة وهلمان للاثنین وهلمن للجمع وهلممنان یا نسوة اذا ادخلت علیه النون الثقیلة واذا قیل لک هلم
الی کذا قلت الام اهلم مفتوحة الالف والهاء کانک قلت الی ما الم والا اهلم ای لا اعطیکه ویقال جاء بالهیل والطیل ای بضم اللام وفتحها
هلقم
ای بالمال الکثیر **هلقام** بالکسر سطبر دراز وشیر ونام مردی **هم** اندوه هموم ج وکذا اختن بیماری تن را یقال همنی المرض وقصد
هم
عع ف اض ۲ یقال هممت بالشی وقوله تعم ولقد همت به وهم بها ویقال لا مهمة لی بالفتح ولا همام ای لا اهم بذلک ولا افعله وهو مبنی
علی الکسر مثل قطام اهام بی ارام کردن کار کسی را واندوهگین کردن یقال اهمک یقال اهمک ما اهمک مهم کار سخت اهتمام غمخواری کردن
یقال اهتم له بامره اهمام گداخته شدن قال الشاعر یضحکن عن کالبرد المنهم هاموم شتر گداخته کوهان همه بالکسر قصد دل یقال فلان بعید
الهمة بالکسر والفتح همم ج همیم نرم رفتن عع ف آک ۲ هم بالکسر پیر فانی همة کنده پیر همام بالضم مرد بزرگ همت هموم بالفتح چاه بسیار آب
قیل لنا ابقی عندکم شی فنقول همهام ای لم یبق شی هامة خزنده وگزنده ویقال للدابة ایضا نعم الهامة هذا هیمه باران نرم هیمهة کردانیدن
آواز در سینه چارهمهیم مکسر تین همهیم فی صوته وهمت المراة فی راس الصبی در خواب کردن کودک را باواز ویقال ذهبت انقهمه اطلبه هینمه
هوم
آواز نرم **هیثم** مثال هیلعة شبه از شبه ها دنان کرنجه فنون دارند **تهوم** سر فرود افکندن از خواب **هام** سر هام ج وحیند هامة
هیم
القوم رئیسهم **هیم** هیمان سرگشتگی از عشق عع ف آک ۲ هائم مستهام سرگشته **هیام** بالضم تشنگی سخت ونوعی از جنون وعشق ونوعی از
بیماری ستور مهیوم شتر بیمار ناقة هیماء مونث هیماء ایضا دشت بی اب هیام بالفتح ریگ روان هیم بضمتین ج هیام بالکسر شتران تشنه
هیمان نعت مذکر هیمی مونث وقوم هیم وابل هیم قوله تعم فشاربون شرب الهیم وهی الابل العطاش هیتم رفتار سکو هیماء بمد ویقصر فوقی
یتم
فصل الیاء **یتیم** مرد بی پدر وستور بی مادر وجوهر بی نظیر ایتام یتامی ج یتم بالضم وبفتح مصدر عع کاف ۲ ایتمت المراة
ییتم
فهی موتم یتیم دار شدن زن بیتیم یتیم کردانیدن ویقال فی سیره یتم بالتحریک ای ابطا **یاسمین** گلی م وهو معرب وبعضهم یجریه
یلملم
مجری الجمع تقول شممت الیاسمین وهذا یاسمون وقد جاء فی الشعر یاسم **یلملم** میقات اهل الیمن لغة فی الملم **یممه** ای قصده تیمم
قصد کردن وبخاک دست وروی مالیدن بر نیت عبادت قوله تعم فتیمموا صعیدا طیبا ای اقصدوا صعیدا ویممته بالرمح ای توجهته
وقصدته دون من سواه تیمیم تیمم دادن نماز وعبادت امام کبوتر وحشی یمام یکی ونام کنیزک کبود چشم که از سه روزه راه سوار را می دید
یم
یقال ابصر من زرقاء الیمامة ویقال الیمامة بلد کان اسمها الجو فسمیت باسم هذه المراة لکثرة ما اضیف الیها وقیل جو الیمامة والنسبة الی
ینم
الیمامة یمامی یم دریا وقد یم الرجل فهو میموم اذا طرح فی البحر **ینم** بالتحریک نوعی از نبات ینمه یکی **یوم** روز ایام ج واصله ایوام
یوم
فادغم قال الاخفش فی قوله تعم اسس علی التقوی من اول یوم ای من اول الایام کما تقول لقیت کل رجل ای کل الرجال ایام روز مزد کردن و
یهم
یقال یوم ایوم کما یقال لیل الیل ولیلة لیلاء عبر واعن الشدة بایام قبیلة از یمن ونام پسر نوح ع قال ابن السکیت الایهمان السیل والحریق
ویقال السیل والجمل الصؤل الهائج یتعوذ منهما ایهماء دشت بی پایان ایهم مثله وایضا مرد کر ودلیر وکوه بلند ونام مردی یعنی جبلة

بن الایهم اخر ملوک غسان **باب النون فصل الالف** **ابنه** بالضم گره چوب ابن ج ویقال ایضا بینهم ابن ای عداوة ویقال ابن
آبنه یابنه عع ف اض ۲ وکرم ۲ ای اتهمه وفلان یوبن بکذا ای یذکر بقبیح وفی ذکر مجلس رسول الله صلی الله علیه واله وسلم لا توبن فیه الحرم ای لا
تذکر تابین در پی چیزی شدن وچشم داشتن وبر مرده گریستن ومرثیه گفتن ابان بالکسر والتشدید وقت وهنگام ابانان دو کوه **اتان**
اتن
ماده خر و ثلث اتن مثل اعنق اتن ج بالحرکة والسکون ماتونا مثله واستاتن الرجل ای اشتری اتانا وفی المثل کان حمارا فاستاتن ای صار اتانا و
آبخور سرچاه وصخرة بزرگ اتن اتون بجای مقیم بودن اتنان گام نزدیک نهادن عع ف آک ۲ اتون بالتشدید آتشدان اهنین والعامة تخففه
اجن
اتاتین ج ویقال هو مولد **اجن** آب مزه برگشته اجن اجون مصدران عع ف اض ۲ ک ۲ اجن بالتحریک کذلک عع کاف ۲ اجن نعت منه اجانه
احن
بالکسر والتشدید پشکانه اجاجین ج اجنه بالضم رخسا لغة فی وجنه ولجن القصار الثوب ای دقه **احنه** بالکسر کینه احن کاف ۲ ج و
اذن
قد احنت علیه بالکسر مواحنة دشمنی کردن با هم **اذن** بالکسر دستوری عع کاف ۲ یقال اذن له ویقال ائذن لی علی الامیر وقال الشاعر
قلت لبواب لدیه دارها تاذن فانی حموها وجارها ای لتاذن بحذف اللام وکسر التاء علی لغة من یقول تعلم بالکسر واذن وشنیدن ومنه
قوله تعم فاذنوا بحرب من الله ورسوله واذن له اذنا ای استمع اذان اگاهی دادن اذان الصلوة بانگ نماز اذین مثله وقد اذن اذانا میدنه بانگ
جای اذان اذین پیدا فتاد وجای که از هر جهتی بانگ نماز در وی شنود اذن بالضم وبضمتین گوش وهی مونثة اذان ج ویقال اذنته ای ضربت
اذنه ورجل اذن بضمتین مرد سخن شنو یستوی فیه الواحد والجمع اذنی بالضم کلان گوش بفتحة اذناء وکبش اذن نعت منه تاذین گوش ساختن
نعل را وگوش مالیدن کودک را ودستوری دادن کسی را بر کاری اذن حاجب ایذان تاذن اگاهانیدن یقال تاذن الامیر فی الناس اذا نادی فیهم
ویکون ذلک فی التهدید وقوله تعم واذ تاذن ربک ای اعلم اذن بالکسر انگاه وهی حرف مکافاة وجواب ان قدمتها علی الفعل المستقبل نصبت
بها لا غیر اذا قیل لک ازورک الیوم قلت اذن اکرمک وان اخرتها الغیت وقلت اکرمک اذن وان وسطتها وجعلت الفعل بعدها معتمدا علی
ادن
ما قبلها الغیت ایضا کقولک انا اذن اکرمک وان ادخلت علیها حرف عطف کالواو والفاء فانت بالخیار ان شئت الغیت وان شئت اعملت
وان وقفت علی اذن قلت اذا **ارن** بالتحریک شادمانی ونشاط نمودن عع کاف ۲ یقال ارن البعیر فهو ارن اران بالکسر تابوت مرده
اربن
وخانه وحش ارن ج میران مثله مارن ج ادفة الحرباء بالضم جای کرپشه از چوب کرد وانجا ماند **اربون** اربان بالضم فیها لغة فی عربون و
عربان وهو ان یساوم الرجل فی السلعة ثم یدفع الی صاحبها دینارا او درهما عربونا علی انه ان اشتری السلعة کان الدینار والدرهم من الثمن وان
اسن
لم یشترها کان لصاحب السلعة یعنی بیعانه وهو منهی عنه فی البیع والعامة تقول ربون **اسون** مزه وبوی کردانیدن اب عع ف اض ۲ ک ۲
اسن نعت منه مثل اجن اسن کاف عع کاف ۲ اسن الماء فهو اسن واسن الرجل ایضا یعنی بوی بد چاه گرفت مرد تا اسن گشت ودرماندن کردن وبها
جستن بر کسی یقال منه تاسن علی وخوی ودوش بد کرفتن پسر یقال تاسن اباه وهو علی اسان من ابیه ای علی شمائل واخلاق منه واحدها اسن
افن
بضمتین مثل خلق واخلاق اسن ایضا تاه رسن اسان ج وباقی پیه در ستور یقال سمنت ناقته علی اسن قدیم ای عن شحم **افن** بالتحریک ضعف رای
عع کاف ۲ افن الرجل وافن فهو مافون وافین وفی المثل ان الرقین تغطی افن الافین وافنه الله فهو مافون عع ف آک ۲ جون مافون بتاه شده افن
بالفتح یکی ما فن منقص وهمه شیر پستان را خوردن ودوشیدن وبیوقت و باوقت دوشیدن ستور را عع ف آک ۲ وکم شدن شیر ستور عع ک
اقن
آف ۲ یقال افنت الناقة ای قل لبنها فهی افنة ویقال جاء نا علی افان ذلک بالکسر ای علی ابان ذلک **اقنه** بالضم خانه از سنگ بر اورده اقن ج
امن
امان امانه زینهاری وبی بیمی یقال امنت فانا امن ایمان گرویدن وبی بیم کردانیدن مومن یکی از نامهای خدای عز وجل وامن کننده وگرونده
بخدای تعم واصل امن اامن بهمزتین لینت الثانیة ومنه المهیمن واصله مامن لینت الثانیة وقلبت یاء وقلبت الاولی هاء امن امنة ضد خوف
وبی بیم شدن ومنه قوله تعم امنة نعاسا وقوله تعم اذ یغشیکم النعاس امنة منه امنة بفتحتین وبالضم ایضا مثال همزه انکه بر هر کس اعتماد کند
وامنته علی کذا اعتماد کردم او را وابن وائتمنه کذلک وقری قوله تعم ما لک لا تامنا بین الادغام والاظهار قال الاخفش الادغام احسن ویقال
اومن فلان مجهولا ویقال استامن الیه ای دخل فی امانه وهذا البلد الامین قال الاخفش یرید الامن وهو من الامن امین امانت دار واعتماد
کرده بمعنی مامون امان بالضم والتشدید کذلک امون بالفتح شتر استوار امین فی الدعاء اجابت کن وچنین باد یمد ویقصر مبنیا علی الفتح
تامین امین گفتن **امین** ناله ونالیدن عع ف آک ۲ امان بالضم کذلک تامان بالتاء کذلک ویقال ماله انة ولا حانة ای ناقة وشاة ویقال لا افعله
ان
ما ان فی السماء نجما ای ما کان لغة فی عن وما ان فی الفرات قطرة ای وما کانت ولا افعله ما ان السماء سماء ای ما کان ان وان بالکسر والفتح
مشددتین معناهما بدرستی وراستی وهما حرفان تنصبان الاسم وترفعان الخبر والمکسورة منهما یوکد بها الخبر ولها صدر الکلام وتجی بعد القسم
والقول والمفتوحة وما بعدها فی تاویل المصدر وقد تجی بمعنی لعل کقوله تعم وما یشعرکم انها اذا جاءت لمن قراها مفتوحة ای لعلها وفی قراءة ابی
لعلها اذا جاءت وتزاد علی المکسورة منها هاء ساکنة وتسمی هاء السکوت کما فی قول قیس الرقیات شعر بکرت علی عواذلی یلحینی والومهنه

ويقلن شيب قد علاك وقد كبرت فقلت انه اى انه قد كان كما يقلن قال ابو عبيد وهذا اختصار كلام العرب يكتفى منه بالضمير لانه قد علم
معناه وقال الاخفش انه هنهنا بمعنى نعم يريد تاويله لا وضعه فى اللغة لذلك والهاء للسكوت منه كغنة فتانى وهى مفعلة من ان المكسورة كما
المشددة يقال محلقة ومجراة قال ابن مسعود رض ان طول الصلوة وقصر الخطبة مئنة من فقه الرجل معناه ان الذى يقصر الخطبة ويطيل الصلوة
فقيه اى يقال فيه اذ سئل افقيه هو انه بهاء السكت اى نعم او انه فقيه على التحقيق والهاء للضمير اختصار الجواب كما قال ابو عبيد وتزاد على
المفتوحة كاف التشبيه تقول كانه شمس وقد يخفف مع الكاف فلا تعمل شيئا كقوله كان ثدياه حقان ويروى ثدييه على الاعمال والرفع اجود
وقد يخففان كلاهما واذا خففتا فان شئت اعملت وان شئت لم تعمل اما المكسورة المخففة معناها اكر وهى حرف الجزاء يوقع الثانى لاجل
وقوع الاول كقولك ان تاتنى اتك وان جئتنى اكرمتك وتكون بمعنى ما فى النفى مع الا بعدها كقوله تعم ان الكافرون الا فى غرور وقد تكون
فى جواب القسم تقول والله ان فعلت اى ما فعلت وربما جمع بينهما للتاكيد قال شعر ما ان رأينا ملكا اغارا اكثر منه قرة وقارا وقد تكون
زائدة مع ما كقولك ما ان يقوم زيد اى ما يقوم وقد تكون مخففة من المشددة فهذه لابد من ان تدخل اللام فى خبرها عوضا مما حذف
من التشديد كقوله تعم ان كل نفس لما عليها حافظ وان زيد لاخوك لئلا يلتبس بان التى بمعنى ما للنفى واما المفتوحة المخففة معناها كه قد
تكون مع الفعل الماضى والمستقبل فى معنى مصدر فتنصب المستقبل تقول اعجبنى ان قمت اى قيامك الذى مضى واريد ان تقوم اى قيامك و
تكون مخففة عن المشددة فلا تعمل تقول بلغنى ان زيد خارج وقوله تعم ونودوا ان تلكم الجنة وتكون بمعنى اى كقوله تعم وانطلق الملأ منهم ان
امشوا وتكون صلة لما كقوله تعم ولما ان جاء البشير وتكون زائدة كقوله تعم وما لهم ان لا يعذبهم الله اى لا يعذبهم وقد تزاد على المكسورة المشددة
ما فصارا للتعيين كقوله تعم انما الصدقات للفقراء وتوجب اثبات الحكم للمذكور ونفيه عما عداه وتزاد عليهما ياء المتكلم الواحد كقولك انى واننى
بالكسر والفتح فيهما ونون الجمع كقولك انا واننا بالكسر والفتح فيهما حذفت احدى النونين تخفيفا لكثرة استعمالهم وكذا كانى وكاننى بالفتح ولكنى
ولكننى كما لعلى ولعلنى لان اللام قريبة من النون انا مفتوحة مخففة معناها من فهو اسم مكنى وهو للمتكلم الواحد وانما بنى على الفتح فرقا بينه وبين
ان التى هى ناصبة للمستقبل والالف الاخيرة انما هى لبيان الحركة فى الوقف فان توسطت سقطت كقول على عليه السلم انا الذى سمتنى امى حيدرة
الا فى لغة ردية كقول الشع انا سيف العشيرة فاعرفونى وقد يوصل بها تاء الخطاب فتصير انت كالشئ الواحد من غير ان تكون مضافة اليه تقول انت
بفتح التاء للمذكر ومعناها تو وبكسرها للمؤنث وانتما للتثنية منهما وانتم للرجال وانتن للنساء وتدخل عليه كاف التشبيه تقول انت كانا و
انا كانت وقيل لا يتصل الكاف الا بالمظهر تقول انت كزيد ولا تقول انت كى الا ان الضمير المنفصل عندهم كان بمنزلة المظهر فلذلك حسن
وفارق المتصل **اون** تن اسانى وارام عع ف اض ع رجل آون اى وافر وادع ودستار اهسته ويقال اون على نفسك اى ارفق فى السير و
يك كوشه خرجينه يقال خرج ذو اونين وهما كالعدلين ويقال بيننا وبين مكة ثلث ليال اوان اى روافه وعشر ليال اثنات اى وادع ات
تاوين علف واب خوردن وشكم دو اكند حر اوان هنكام او ونرخ مثل زمان وازمنة ويقال فلان يفعل ذلك اناء ونزا اذا كان يصنع ذلك
مرارا ويدعه مرارا ايوان اوان بالكسر فيهما صفة بزرك ومنه ايوان كسرى اون بالضم ج اوانه مثل خوان وخون وايوانات جمع ايوان
اواوين كما مثل ديوان ودواوين واصلها اوان فابدل من احدى الواوين ياء **اهان** تنة درخت بربيده شاخها وبالاهاى وى **اين**
ماند كى لا يبنى منه فعل وفار ويقال ان اينك وان انك اى حان حينك عع ف اكرم
وان لك ان تفعل كذا اى حان لك مثل انى لك وهو مقلوب منه اين كجا وهو سوال عن مكان مبنى على الفتح اذا قلت اين زيد فانما تسال عن
مكانه ايان كى وهو سوال عن زمان مثل متى ومعناه اى حين قوله تعم ايان مرسيها وبكسر الهمزة لغة سليم وبه قرء السلمى قوله تعم ايان يبعثون الان
اكنون وهو اسم للوقت الذى انت فيه وهو معرفة ولم تدخل عليه الالف واللام للتعريف لانه ليس له ما يشركه وربما فتحوا اللام وحذفوا الهمزتين

فصل الباء

بثنة بالفتح زمين نرم بثينة تصغيرها وسميت بها بثنية كندم منسوب بموضعى در شام وهر كندمى كه در زمين نرم
رويد خلاف الجبلية **بجنة** بالفتح نام زنى بجونة مثال قسورة مثل فراخ واو زائدة بجون كلان شكم **بدن** بالتحريك تن قوله تعالى
فاليوم ننجيك ببدنك قالوا بجسد لا روح فيه وقال الاخفش قول من قال بدرعك ليس بشئ رجل بدن اى مسن وعيل بدن مثله
وزره كوتاه بدن نيز شتر وكاو وقربانى كه بمكه قربان كنند بدن بالضم ج ايضا فربهى وكوشت الكندكى مثل عسر وعسر عع ف اض ع بدن
كلك عع بضمتيها بادن نعت منه وامراة بادن وبدين ايضا وبدن اى اسن وفى الحديث انى قد بدنت فلا تبادرونى بالركوع والسجود بادنة
نام زنى **برنى** نوعى از خرما **برنية** خور سفالين **برين** موضعى در ديلت **براثن** پالو چنكال دد ومرغان شكارى برثن بضمتين
يكى وايضا چونى بنى اسد **برذون** بالكسر وفتح الذال ستور ونوعى از اسپان برذونة مونث منه **برزين** كوزه از پوست طلع **برهان**
بالضم حجت وبرهن عليه اى اقام الحجة **برزبون** بالضم ديبا حسن **بيسن** اتباع **بيسان** موضعى در نواحى شام **بطن** شكم خلاف ظهر

اون

اهن
اين

تبن
بجن بدن

بدن بثن
برين برذن
برهن بزن
بسن بطن

وكرو

وكروه كثر از قبيله وزمين مغاك وجانب درازى پر بطنان بالضم ج وبطنان الجنة وسطها وبر شكم زدن عع ف اض ع بطنه وبطن له
ودرون وادى درامدن وازدرون كار شناختن يقال الامر اى عرفت باطنه ودرونى وخاصه كسى شدن يقال بطنت به اى
صرت من خواصه الباطن نامى از نامها خداى عز وجل فهان ويقال بطن الرجل مجهولا فهو مبطون شكم درد مند بطن بفتحتين كلان شكم
شدن عع ع اف ع بطان بالكسر تنك ستور وفى المثل التقت حلقتا البطان يقال اذا اشتد الامر وضاق ابطان تنك بر كشيدن ستور را
ودرونى وخاصه كردن كسى را وشمشير بر كش كرفتن وجامه را استر كردن تبطين مثله بطانة استر هر چيز خلاف ظهاره ودوست
درونى وخاصه ابطن رك بازوى اسب بطنة بالكسر سيرى وپر شكم از طعام يقال ليس للبطنة خير من خمصة تتبعها بطن ع تم شكم پرست
مبطان بسيار خوار وكلان شكم مبطن باريك شكم بطين بزرك شكم ودور يقال شاو بطين اى بعيد بطين مصغر يكى از منازل قمر هو
بطن الحمل استبطان در نهان داشتن تبطن كسى را در زير خود كرفتن وتبطنت الكلام جولت فيه وابطنت الناقة عشرة ابطن اى نتجتها
عشر مرات **بلهن** بضمتين حمل شد عدس يقال هو فى بلهنية من العيش اى فى سعة ورفاغية **بنة** بو خوش وناخوش بنان ج وابن و
بنن بالمكان اى اقام به ولحبس فيه بنانه سر انكشت بنان ج يقال بنان مخضب بلا هاء لان كل جمع ليس بينه وبين واحده الا الهاء فانه يو
ويذكر بنانة بالضم نام زنى ثابت البنانى منسوب اليها بوانة بالضم نام جا بوان بحذف الهاء مثله شعب بوان بالفتح والتشديد موضعى در
فارس بوان بالكسر ستون خيمه بون ج بان نوعى از درخت بانة يكى هبنانه زن خوش بو خوش نفس هبان نام زنى مثل قطام **هبكن**
تازه وتر وربما قالوا الهبكل وامراة هبكنة اى غضة **بين** جدائى وپيوستن وهو من الاضداد عع ف اك ع پيونه كلك وترى قوله تعم
لقد تقطع بينكم بالرفع والنصب فالرفع على الفعل اى تقطع وصلكم والنصب على الحذف اى ما بينكم بون فضل وفرقى يقال بينهما بينة
وبون بينهما بين بعيد وبون بعيد والواو افصح فاما فى البعد فيقال ان بينهما لبينا لا غير بيان سخن پيدا وكشاده كفتن وفصاحت وفى
الحديث ان من البيان لسحرا ويقال فلان ابين من فلان اى افصح منه واوضح كلاما ابين ايضا نام مردى كه عدن منسوب باوست يقال عدن
ابين ويقال بان الشئ بيانا اى اتضح فهو بين بيدا ابنياء ج مثل هين واهيناء وكذا ابان الشئ فهو مبين ابانه پيدا وكشاده كردن وشدن و
متعد لازم وجدا كردن يقال ضربه فابان راسه من جسده اى فصله فهو مبين وذلك عبان مبين ايضا نام ابى واستبان الشئ
اى ظهر وتبين مثله واستبنته انا عرفته وتبينته انا كذلك وبينته اى اظهرته وهو ايضا لازم متعد تبين پيدا شدن وكردن و
فى المثل قد بين الصبح لذى عينين اى تبين تبيانا بالكسر مصدر فيه وهو شاذ لان المصدر انما يجئ على تفعال بفتح التاء مثل تذكار
وتكرار وتوكاف ولم يجئ بالكسر الا حرفان وهما تبيان وتلقاء مباينه جدا شدن از هم تباين بريدن از يكديكر باين انكه از چپ در ايد
بد وشيدن شتر مصلى انكه از راست در ايد وتطليقه باينه وهى فاعلة بمعنى مفعولة باينه ايضا كمانى كه دير باز بى زه بوده باشد باين كلك و
چاه مغ فراخ بيون بالفتح كلك غراب البين زاغ پيسه بين مبنى يقال جلست بين القوم كما يقال وسط القوم هو ظرف وتقول بعيد ابين اذا لقيته
بعد حين ثم امسكت عنه ثم اتيته وهذا بين بين اى بين الجيد والردى وهما اسمان جعلا اسما واحدا وبنيا على الفتح والهمزة المخففة
تسمى همزة بين بين وبينا على فعلى من البين اشبعت الفتحة فصارت الفا يقال بينا نحن نرقبه اتانا اى بين اوقات رقبتنا اياه والجمل
مما يضاف اليها اسما الزمان كقولك اتيتك زمن الحجاج امير ثم حذف المضاف اليه هو اوقات وولى الظرف الذى هو بين الجملة التى اقيمت
مقام المضاف اليها كقوله تعم واسئل القرية وكان الاصمعى يخفض ما بعد بينا اذا صلح فى موضعه بين وينشد قول ابى ذويب
بينا تعنقه الكماة وروغه يوما اتيح له جرئ سلفع وغيره يرفع ما بعد بينا وبينما على الابتداء والخبر وقد زيدت عليه ما يقال
بينما نحن فيه ومعناهما واحد بين بالكسر پاره از زمين مقدار مد بصر بيون ج وكرانه

فصل التاء

تبن بالكسر كاه تبنة
يكى برك كاه تبن ايضا قدح بزرك اندازه بيست كس انكاه صحن نزديك بوى انكاه عس اندازه سه يا چهار تن انكاه قدح اندازه دو
تن انكاه قعب بكرده انكاه غمر وتر ازان تبن بالفتح كاه دادن ستور را عع ف ا ك ع تبانه زيركى عع ل ع فهو تبن نعت منه اى فطن دقيق
النظر فى الامور تتبين ريزه كارى وباريك بينى كردن وفى حديث سالم بن عبد الله كنا نقول فى الحامل المتوفى عنها زوجها انه ينفق
عليها من جميع المال حتى تبنتم ما تبنتم اى دققتم النظر فقلتم غير ذلك تبان كاه فروش تبان بالضم عورت پوش كشتى بانان **اتقان** استوار
كردن كار ورجل تقن بالكسر اى حاذق وابن تقن نام مردى تير انداز يقال هو ارمى من ابن تقن تقن ايضا طبع واصل يقال الفصاحة من تقنه وطبعه
تلنة بضمتين وبفتح الاول حاجت ودرنك يقال لى قبلك تلنة اى حاجة وفيهم تلنة اى لبث وتلان بمعنى الان **تن** بالكسر حريف
يقال فلان تن فلان وهما تنان اى حسنان وحريفان واتن المرض الصبى اى قصعه يعنى كلان نشود تنين بكسر تين اژدها
وجائى در اسمان **تين** انجير تينة يكى قوله تعم والتين والزيتون قال ابن عباس هو تينكم وزيتونكم هذا ويقال هما جبلان بالشام

بطنت

بطن
بلهن
بنن بون
بهن
بهكن
بين

لقيته

تبن

تقن

تلن
تنن
تين

فصل الثاء ثبن ثبان در نوشتن عطف جامه و دوختن عع ف اک ۲ ثبان بالکسر ان تعطف ذیل قمیصك فتحمل فیه شیئاً تقول
منه تثبنت الشئ اذا جعلته فیه وحملته بین یدیك ثبن ایضا دامن بر چیزی در پیچیدن ثتن بفتحتین کنده شدن گوشت و بنهای دندان
و بوی گرفتن ان عع کاف ۲ ثخانه سطبر شدن عع بضمها ثخین نعت منه رجل ثخین مرد با سلام اثخان سست کردن جراحت کسی را
و بسیار کشتن و قوله تعم حتی یثخن فی الارض ثدن اللحم تغیرت رائحته مثدن ک ۲ مثدن مرد بسیار گوشت ثفنه ف اک ۲ انچه بزمین
رسد از شتر چون بنشیند چون زانوها و سینه و جز آن ثفنات ج ذو الثفنات نام زین خواجه مثافنه هم زانو نشستن و یاری کردن
ثفن المزاده گردا گرد سفره و توشه دان ثفن زدن شتر کسی را بثفنات عع ف اک ۲ ثفن با لتحریك شوخ بستن دستها عع کاف ۲
اثفان متعد منه ثکنه بالضم گروهی از کبوتران ثکن ج ثکن بفتحتین کوهی ثمانیه رجال هشت مرد ثمانی نسوة هشت زن
وثمانی مأة کما تقول قاضی عبد الله و تسقط الیاء مع التنوین عند الرفع والجر و تثبت عند النصب لانه لیس بجمع فیجری مجری جوار فی
ترك الصرف وماجاء فی الشعر غیر مصروف فهو علی التوهم انه جمع ثمینه تصغیر ثمانیة بحذف الالف وان شئت حذفت الیاء فقلت ثمینه قلبت الالف
یاء و ادغمت فیها یاء التصغیر والاول احسن ثمن بالضم هشت یك ثمن بالکسر تشنگی هشت روز شتر ثمن بالفتح هشت یك گرفتن عع ف ا
ض ۲ یقال ثمنت القوم اخذت ثمن اموالهم و هشتم قوم شدن عع ف اک ۲ اثمان هشت عدد شدن و خداوند شتران ثمن شدن یعنی
انکه در هشت روز یکبار نوبت آب یابند و بها کردن متاع را یقال اثمنت الرجل متاعه و اثمنت له ثمن بفتحتین بها ثمن هشت سو ثمانون ثمانین
هشتاد و فی المثل هو احمق من صاحب ضأن ثمانین وذلك ان اعرابیا بشر کسری ببشری سرّ بها فقال سلنی ما شئت فقال اسألك ضأنا
ثمانین ثمین هشت یك و کوان ثمینه نام جائی متثمنه بالکسر بوزه ثنه بالضم موبهای دراز که بر تندی پاشنه اسب باشد ثنن ج
و موبهای ناف و زهار ثن بالکسر علف خشك فصل الجیم جبن بالضم پنیر جبنه احض منه و بضمتین بتشدید النون وضم الباء
ایضا بددلی و ترسندگی جبان بالفتح بددل و قد جبن الرجل فهو جبان عع ف اغ ۲ و جبن بالضم ایضا فهو جبین وامرأة جبان ایضا کما قالوا
حصان و رزان و اجبنته ای وجدته جبانا و جبنته ای نسبته الی الجبن و فی الحدیث الولد مجبنة مبخلة جبان جبانه بالتشدید فیهما صحرا و
بجبن ای غلظ جبین بحر بیر و هما جبینان عن یمین الجبهة و شمالها جحن بفتحتین ناگوار دشدن کودك صبی جحن نعت منه عع کاف ۲
اجحان متعد منه جحن ایضا بطی الشباب مجحن کیاه کوتاه بی آب جیحون رود میان ما وراء النهر و خراسان جیحان نام جوئی بشام ذو جدن
بفتحتین مهتری از مهتران حمیر جرون بالضم نرم شدن و عادت کردن ستور بر کاری عع ف اض ۲ و سوده و نرم شدن جامه و زره جادن
بچه مادر داده ایستاده جرن زمین درشت جرن جرین جای خرما خشك کردن جران البعیر بالکسر پیش گردن شتر از مذبح تا منحر
جرن بضمتین ج جران العود لقب شاعری جریان لغة فی الجربان یعنی حمر جیرون بالفتح دروازه از دمشق جوشن بالفتح سینه و زره
و نام مردی و میانه شب و اول شب یقال جوشن من اللیل ای صدره جعشن بکسرتین بیخ صلیان و نام خواهر فرزدق جعن بالت حیثم
و پیام تیغ و نام جائی و زغاکهای تاك انگور جفنه یکی از وی وایضا کاسه بزرگ جفان بالکسر جفنات بفتحات ج و ایضا قبیله از یمن و
یقال عند جفینة الخبر الیقین بالفاء قال ابن السکیت مواسم خمار ولا تقل جهینه بالهاء قال ابو عبیدة فی کتاب الامثال هذا قول الاصمعی
واما قول هشام بن الکلبی انه جهینه بالهاء وکان من حدیثه ان حصین بن عمرو بن معاویة بن عمرو بن کلاب خرج و معه رجل من جهینه یقال
له الاخنس فنزلا منزلا فقام الجهینی الی الکلابی فقتله واخذ ماله وکانت عمته صخره بنت معاویة تبکیه فی المواسم و تسائله فقال الاخنس شعر
تسائل عن حصین کل رکب و عند جهینة الخبر الیقین قال وکان ابن الکلبی بهذا النوع من العلم اکبر من الاصمعی جمانه غوزه نقره جمان
ج جنون پوشیدن عع ف اض ۲ یقال جن علیه اللیل و اجنه بمعنی جن بالکسر پری و هو خلاف الانس الواحد منه جنی بکسرتین و جن
الرجل جنونا دیوانه شد و اجنه الله فهو مجنون ولا تقل مجن و ما اجنه فی المجنون شاذ لا یقاس علیه لانه لا یقال فی المضروب ما اضربه محلة
مجنونة ای طویلة و جن النبت جنونا ای طال و التف و خرج زهره و جن الذباب ای کثر صوته یستعمل کلها مجهولا و یقال کان ذلك فی جن
شبابه ای فی اول شبابه و یقال افعل الامر بجنه ای بحدثانه اجنان دفن کردن مرده را یقال اجننت المیت ای واریته و جننه کنگ و پنهان
داشتن چیزی را در دل و کودك افکندن زن جنین بالفتح کودك در شکم و مرده در گور اجنه ج جنن بفتحتین گور جنن بضمتین مقصود
جنون جنه بالضم سپر و پرده جنن ض اف ۲ ج یقال استجن بجنه ای استتر بسترة مجن بالکسر سپر مجان بالفتح ج جنه بالفتح بهشت و
بستان جنان بالکسر جنات ج و جنان الناس بالفتح دهماؤهم یعنی جماعة مردم و جنات عدن ای اقامة جنان بالفتح دل و یقال ما علی جنان
ای ثوب بوادینی و جنان اللیل تاریکشدن شب جنه بالکسر پریان قوله تعم من الجنة والناس و دیوانگی قوله تعم ام به جنة فالاسم و المصدر
علی صورة واحدة جان پدر پریان جنان بالکسر ج و مار سپید تجن علیکم و تجانن ای اری من نفسه انه مجنون مجنه بالفتح جای پریان

ثبن ثتن ثخن ثدن ثفن ثکن ثمن ثنن جبن جحن جدن جرن جشن جعن جفن جمن جنن

و دیوانگی و نام جائی نزدیك مکه و جای پنهان شدن اجتنان پوشیده شدن استجنان استطراب و قولهم اجنك کذا ای من اجل انك فحذفوا
اللام والالف اختصارا و نقلوا کسرة اللام الی الجیم جناجن استخوانهای سینه واحدها جنجن و جنجنه بکسرتین فیهما و قد یفتح مجنون بالفتح دولاب
مجنین کك جون سپید و نام اسبی و سیاه و هو من الاضداد جون بالضم ج مثل رجل صنم بالفتح و قوم صنم بالضم جون ایضا سحق سیاه
از شتر و اسب جونه بالضم مصدر و منه مثال غبسة و وردة جونة العطار طبله عطار جون بتحریك الواو ج و ربما همزوا ولا افعله حتی تبیض
جونة القار ای سواده جونی نوعی از سنگخوار و جونه بالفتح چشمه آفتاب و خم قار اندود جهینه قبیله فصل الحاء حبن
بفتحتین مرض تشنگی عع کاف ۲ احبن حبناء نعت منه بعضا استسقا کرفته و به حبن ای استسقاء حبن جبنه بالکسر دمل ام حبین جانوری
و یقال لها ایضا حبینه و هی معرفة مثل ابن عرس و اسامة الا انه تعریف جنس و ربما ادخل علیه الالف واللام ثم لا یکون بحذف الالف واللام نکرة
و هو شاذ حتن بالفتح والکسر قرین و حریف و یقال هما حتنان ای سیان اذا استووا فی الرمی و غیر ذلك و تحاتنوا ای تساووا و کل اثنین
لا یتخالفان فهما حتنان و وقعت النبل حتنی ای متساویة و حتن الحرای اشتد یوم حار ای مستوا و لها و آخره فی الحر و المحتن المستوی الذی
لا یخالف بعضه بعضا و حوتنان بلد حجن بفتحتین کژی یقال صقر احجن المخالب ای معوجها محجن بالکسر چوگان و مانند آن و الکس یق
حجنت الشئ احجنه واحتجنته ای جذبته بالمحجن حجنة المغزل بالضم کژی سر دوك پشم و احجن الثمام اذا اخرجت حجنته و هی خوصه حجون بالفتح
کوهی بمکه و هی مقبره و در حذفه بضمتین و تشدید النون گوش و هما حذنتان حرون بالفتح توسن و نام اسبی و لقب مردی و
بالضم توسنی کردن عع ف اض ۲ حران بالکسر توسنی و توسن شدن عع بضمها محارین زنبور که بر انگبین چسبیده باشد و یقال حرن فی البیع
اذا لم یزد و لم ینقص حران بالفتح والتشدید نام شهری والنسبة الیه حرنانی علی غیر قیاس حرذون مثال برذون سوسمار بر حزن بالضم
حزن بفتحتین اندوه خلاف السرور عع کاف ۲ حزن حزین نعتان منه حزنه و احزنه اندوهگین کرد فهو محزون حزن زمین درشت و شهرها
عرب و جبی از غسان احتزان و تحزن بمعنی حزونه بالضم درشتی بعیر حزنی یرعی فی الحزن من الارض حزنه بالضم کوه درشت حزن ج حزون
بالفتح گوسپند بد خو حزانه بالضم عیال مرد که بجهت ایشان اندوه خورد و یقال فلان یقرء بالتحزین اذا ارق صوته حسن بالضم
خوبی و نیکوئی نقیض قبح محاسن ج علی غیر قیاس و قد حسن الشئ و ان شئت خففت الضمة فقلت حسن الشئ ولا یجوز ان ینقل الضمة الی الحاء
لانه خبر و انما یجوز النقل اذا کان بمعنی المدح او الذم و رجل حسن بسن اتباع و امرأة حسنة و حسناء ولا یقال رجل احسن لانه اسم انث من غیر
تذکیر کما یقال غلام امرد ولا یقال جاریة مرداء فهو یذکر من غیر تانیث حاسن ماه تحسین اراستن و نیکو کردن و بنیکوئی نسبت کردن حسان
نیکوئی کردن یقال احسن الیه قوله تعم و احسن کما احسن الله الیك و احسن به کقوله تعم و قد احسن بی و هو یحسن الشئ ای یعلمه استحسان نیکو
شمردن و نیکو داشتن حسنه نیکی خلاف سیئه محاسن خلاف المساوی حسنی خلاف سوئی حسان بالضم والتشدید احسن من الحسن حسانه
مونث و یقال لی احاسن بك الناس و هذا طعام محسنة للجسم بالفتح حسان بالفتح نام مادح رسول الله صلی الله علیه و الرفان جعلته
فعالا من الحسن ابن ستروا جعلته فعلان من الحس لم تجره و تصغیر فعال منه حسین و فعلان منه حسیسان حسن حسین پسران فاطمه
زهرا علیهم السلم و نام دو ریگ توده و قال المبرد هما جبلان و ذکر الکلبی انهما فی طی بطنین حشنه بالکسر کینه و حشن السقاء ای انتن
حصن بالکسر پناه حصون ج یقال حصن حصین حصانة استواری و استوار شدن عع بضمها تحصین کردا گرد شهر را بر آوردن تحصن
در حصن شدن احصان زن خواستن مرد فهو محصن بفتح الصاد و هو احد ما جاء علی افعل فهو مفعل بالفتح و احصنت المرأة ای عفت و
احصنها زوجها محصنة بالفتح والکسر فکل متزوجة محصنة بالفتح لا غیر و قرئ قوله تعم فاذا احصن مجهولا ای تزوجن حصن بالضم پارسائی
زن عع بضمها فهی حاصن و حصان بالفتح و حصناء ایضا بینة الحصانة و فرس حصان بالکسر بینة التحصین و التحصن حصان شهری حصنی
منسوب الیه و ینسب البحرانی الی البحرین قال الیزیدی سالنی والکسائی المهدی عن النسبة الی البحرین والی حصنین لم قالوا حصنی و بحرانی
فقال الکسائی کرهوا اجتماع النونین فی حصنانی و قلت انا کرهوا ان یشتبه النسبة الی البحر و لم یقولوا بحری ابو الحصین کنیه روباه
حصنین نام مردی حضن بالکسر کنار محتضن کك حصنا الشئ و کرانه چیزی احضان کرانها و حضن الضبع و جاره حضن حضانه
بالکسر در کنار گرفتن مادر بچه را و زیر بال گرفتن ماکیان جوزه را و بیضه را عع ف اض ۲ حاضنه دایه و انکه بجای او باشد در تعهد
بچه و یقال حضنت الرجل عن کذا اذا نحیته عنه و استبدت به دونه و حضنته عن حاجته احضنه بالضم ای حبسته عنها و احتضنت
عن کذا مثله و احتضنت الشئ جعلته فی حضنی حضون بالفتح گوسپندی که یکی از دو سر پستان وی دراز تر از دیگر باشد عع بضمها
حضن بفتحتین کوهی در نجد یقال انجد من رای حضنا ای من راه لا یحتاج الی ان یسئل عن نجد هل بلغه ام لا و عاج و یقال احتضنت
بالرجل ای ازو بث به حفنه دو مشت از طعام و جز آن و منه یقال نحن حفنة من حفنات الله تعم ای یسیر بالاضافة الی رحمته

جون جهن حبن حتن حجن حذن حرن حرون حزن حسن حشن حصن حضن حفن

وملکہ حفن بر دو دست ریزندیک چیزی را واندک چیزی دادن عع ف اض ۲ احتفان کوفتن و برکندن درخت از بیخ حفنہ بالضم سوراخ وکندکی حفض ض اق ۲ ج حفان وهو فعلان من باب الفاء بچگان شترمرغ وشتران ریزه حفانہ یکی للمذکر والانثی جمیعا
حقن ریختن شیر در مشک وریختن شیر دوشیده بر شیر خفنہ عع ف ا ۲ وض ۲ حقین نام چنین شیر محقن بالکسر نام مشک ان وفی المثل ابی الحقین العذرة ای العذر وباز داشتن خون از ریختن ونگاه داشتن بول و ماندان حاقن انکه او را کمیز بشتاب کرفتہ باشد
یقال لا رای لحاقن حاقنہ مغاکی میان چنبر گردن وکتف وهما حاقنتان وفی المثل لاحقن حواقنک بذواقنک ذاقنہ طرف الحلقوم
ومنہ قول العائشة رضی الله تعالی عنها توفی رسول الله صلعم بین سحری ونحری وبین حاقنتی وذاقنتی ذیروی بنحری وهو ما بین اللحیین ویقال الحاقنہ هی ما سفل من البطن حقنہ بالضم داروی ریختنی احتقان مصدر منہ محقان بالکسر کمر نگاه دارنده و
بسیار ریزنده حلان حلام بره از شکم مادر کرفتہ وهما جمیعا صغار الغنم ایضا وسوسمار حلزون بفتحتین کرم کرد در پشت
او قتل حلقہ نیم رس شدن غوره خرما بسر محلقن نعت منہ حمنة بالفتح نام زنی حمنانہ کنہ قال الاصمعی اوله قمقامہ صغیر جدا ثم حمنانہ
ثم قراد ثم حلمہ ثم علّ ثم طلح حو مافتہ جای درست کو فتہ حوامین جمع حنین ارزومندی عع ف ا ۲ فهو حان وناله ناقہ که از بچه جدا شود
حنہ کل حانہ ناقہ مسیح مثلہ حنان بالفتح بخشودن عع ف آ ۲ ومنہ قولہ تعالی حنانا من لدنا حنان بالتشدید بخشاینده طریق
حنان راه پیدا ابو الحنان نام موضعی قوس حنانہ کمان بانگ دارنده حتن مهربانی نمودن ویقال حنانیک یا رب وحنانک یا رب
بمعنی ای رحمتک حنانہ نام شبانی حنة الرجل زن وی ویقال الجن عنی وحنی بالضم ای ضده وما تحنی شیئا من شر اله ای ما تصرفه
عنی حنون بالفتح بادی که آواز چنین شتر اید از وی حنین علی التصغیر موضعی ند کر اذا اردت به الموضع والبلد ویصرف قال الله تعالی ویوم حنین ویؤنث اذا ارید به البلدة والبقعة ولا یصرف ونام مردی وفی المثل رجع بخفی حنین یقال کان حنین اسکافا
من اهل الحیره ساومه اعرابی بخفین فلم یشتره فغاظه ذلک وعلق احد الخفین فی طریقه وتقدم فطرح الاخر فی مکان وجاء الاعرابی فرای احد الخفین فقال ما اشبه ذلک بخف حنین لو کان معه اخر لاخذته فتقدم فرای الخف الثانی مطروحا فی الطریق فنزل وعقل بعیره فرجع الی الاول فذهب الاسکاف براحلته وجاء الی الحی بخفی حنین حن بالکسر قبیله از پریان رجل محنون ای مجنون وحنة بالکسر ای جنة ویقال الحن خلق بین الجن والانس
حن بالضم نام مردی حین بالکسر هنگام ومنہ حینئذ انگاه وربما ادخلوا التاء علیه کقول الشاعر العاطفون تحین ما من عاطف ومدت وزمان ومنہ قولہ تعالی هل اتی علی الانسان حین من الدهر وهنکام امدن عع ف ا ۲ یقال حان حینہ ای قرب وقتہ واحینت بالمکان اذا اقمت به حینا وحینت الناقة اذا جعلت لها فی کل یوم وقتا تحلبها فیه وفلان یاکل الحینة والحینة بالفتح والکسر ای المرة الواحدة فی الیوم واللیلة ویفعل احیانا وفی الاحایین وتحین الوارش اذا انتظر وقت الاکل حین بالفتح هلاکی وحان ای هلک واحانه الله حانة بالتشدید خمر منسوبة الی الحانه وهی حانوت الخمار حانات کانها تخمر فروشی یعنی خرابات خانہ یکی حانوت ایضا دکان واصله حانوة مثل ترقوة فلما اسکنت الواو ونقلت الهاء فاء حوانیت ج فصل الخاء خبن خبان در نوشتن جامه وجز آن ودوختن تا کوتاه شود وپنهان کردن ونهادن طعام روز سختی را عع ف ا ۲ خبن ایضا نوعی از تصرفات عروض خبنة بالضم انچه زیر کش کرفتہ شود وفی الحدیث ولا یتخذ خبنة وانه لذو خبنات وخبنات وهو الذی یصلح مرة ویفسد اخری خبعثنة بالضم وکسر الثاء شکروف سطبر ختن بفتحتین داماد وعند العرب کل من کان من قبل المراة مثل الاب والاخ فهم الاختان واما عند العامة فختن الرجل زوج ابنته ختن ختنہ کردن عع ف ا ۲ ختان ختانہ بالکسر فیهما الاسم فیه وجای ختنہ از نره ومنہ اذا التقی الختانان خلدن خدین دوست ومعشوق ومنہ قوله تعالی ولا متخذات اخدان مخادنہ دوستی کردن خلدن مثال هزره بسیار دوستی کنده خزن بکنجینه نهادن مال را عع ف ا ۲ اخزان کل الخزان مثله وخزنت السر واختزنتہ ای کفتہ مخزن بفتح وانه بالکسر کنجینه خزائن ج وخزن اللحم بالکسر ای انتن وهو مقلوب خنز خشونة خشنة بالضم پیمادرشتی وهو ضد لین عع بضمها فهو خشن نعت منه اخشن مثلہ خشن ج اخشیشان بلید درشت شد جامه و عادت کردن بد درشت پوشیدن وفی الحدیث اخیشن فی ذات الله تعالی کتیبة خشناء لشکر بسیار سلاح ومعشر خشن و بحوز بحریکه وخاشنة خلاف لاینه وخشنت صدره ا وغرته مخاضنہ عشق بازی کردن تحمین وقیاس سخن کفتن خمان ضعیف یقال دح خمان وقناة خمانة وخمان الناس خشارتهم ورذالتهم خنتہ بالضم منکیدن کالغنه اخن اغن نعت منہ خن ج محنة بالفتح بینی وفلان مخنة لفلان ای مأکلة له مخنة القوم حریمهم خنین خندیدن وکریستن در بینی عع ف ا ۲ و خننت الجلة اذا استخرجت منها شیء بعد شیء خنخنة در بینی سخن کفتن خنان بالضم بیماری بینی وبیماری مرغ در کلو خون
خیلنا مخانة نارا ستی عع ف ا ض ۲ خان اختانہ بمعنی قولہ تعالی تختانون انفسکم ای بعضکم بعضا رجل خائن وخائنة ایضا والتاء للمبالغة مثل علامة

حفن
حلن
حلزن
حن
حین
خبن
خبعثن
ختن
خلدن
خزن
خشن
خفن
خمن
خنن
خون

نوم خونة کالوا خوکه تخوین بخیانت منسوب کردن خوان خوان شیر مخون نیمار داشتن وکم کردن حق کسی خوان بالکسر مخففا هر چه بروی طعام نهند معرب خوان اخونة خون ج خان نیم فصل الدال دثنہ بالفتح موضعی یا ابی دجن فرو پوشیدن ابر اسمان را عع ف اض ۲ ویقال دجن یومنا دجنا ودجونا دجنة ابر برهم نشسته وابر تاریک بی باران یقال یوم دجن بالاضافة ویوم دجن بالصفة ویوم دجنة بضمتین ویوم دجنة وکذلک اللیلة علی الوجهین بالوصف والاضافة داجنة ابر بارنده برهم نشسته دجن ایضا باران بسیار مداجنة داجنة ومداجنة ای دائمة المطر وادجنت السماء دام مطرها دجنة بالضم تاریکی دجن دجنات ج ورنک تیره وهی فی الابل اقبح السواد بعیر ادجن ناقة دجناء دجون مقیم بودن بجای عع ف اض ۲ ادجان کذلک شاة داجن وراجن بالراء ایضا اذا الفت واستانست بمکان وکذلک غیر الشاة وبالهاء ایضا مداجنة مداهنة ابو دجانة کنیه مردی از صحابه دحن مرد خاموش بد اندرون دحن ک ا ف ۲ فربه پست کلان شکم دحونة بالکسر وتشدید النون مثله دخن بفتحتین مصدر منه عع ک ا ف ۲ دخن بفتحتین دخان بالضم دود دواخن ج علی غیر قیاس وابناء دخان غنی وباهله وهذه علی دخن محرکة ای سکون لعلة لا لصلح دخن دود برآمدن عع بفتحهما وض ۲ ادخان مثله ودخنت النار بالکسر اذا القیت علیها وافسدتها حتی یهیج لذلک دخان ودخن الطبیخ اذا دخنت القدر رجل دخن الخلق مرد تلخ خو دخن بالضم ارزن دخنة بالضم چیز خوشبو که خانها را بدان دود کنند وتیرکی عع ک ا ف ۲ دخن بالتحریک مثله کبش ادخن وشاة دخناء و لیلة دخنانة درن بفتحتین بانی حدان مرد بیفاینده وشمشیر کند ولم یوجد الفاء والعین فی کلمة من جنس واحد بلا فاصلة بینهما وهما متحرکان الا فی هاتین الکلمتین ددن بفتحتین ددان بالفتح خو وعادت ددن بودن بازی درن بفتحتین ریم ودرن الثوب بالکسر فهو درن وادرنه صاحبه دارین نام جائی منسب الیه العطر والمسک یقال مسک دارین والنسبة الیها داری درین علف خشک دیرینه ام درین زمین تنکی وقحط فالة درنی بالضم موضعی درنی درنیه منسوب الیه درابنه دریانان فارسی معرب درخمین بالضم وفتح ۲ سختی دفن در خاک پنهان کردن عع ف ا ک ۲ دفین مدفون بمعنی وادفن الشیء علی افتعل واندفن بمعنی داء دفین بیماری که معلوم نباشد دکنة دفین ودفان بالکسر چاه که بعضی از وی انباشته باشد ورکایا دفن وادفان کریختن بنده عبد دفون وناقة دفون اذا کان من عادتها ان تکون فی وسط الابل تدافن پنهان شدن یقال لو تکاشفتم لما تدافنتم ای لو تکشف عیب بعضکم لبعض بقرة دافنة الحذم دندان سوده از پیری مدفان بالکسر مشک کهنه دفنی بفتحتین مشدد الیاء نوعی از جامهای مخطط دکنة بالضم رنک کبیا هی زند وقد دکن الثوب بالکسر یدکن دکا وشئ ادکن دکان فارسی معرب وهو فعلان لا فعال بدلیل قولهم الدکة فی معناه دکاکین ج دمن بالکسر سرکین دمنة سواد مردم واثار باشش مردم وکینه وقد دمنت قلوبهم بالکسر دمن ک ا ف ۲ ج ویقال دمن القوم الدار ودمن الشاء الماء هذا من البعر ومعاء متدمن اب سرکین ناک ویقال دمنت علی فلان ای ضغنت ودمنت الارض مثل دمکتها عع ف اک ۲ ادمان پیوسته شراب خوردن وپیوسته کاری کردن دمان بالفتح عفونتی که بخرما رسد مومن مشددا موضعی فرس ادن کوتاه دستها دنن بفتحتین مصدر منه وهو دنوا الصدر من الارض وهو من اسوء العیوب رجل ادن کوژ پشت وبیت ادن پست دنخم دنان بالکسر ج دندنة بآوازی سخن کفتن که فهم نشود وفی الحدیث حولها ندندن دندن علف سیاه خشک شده دون فرود جز و نقیض فوق ومعناه تقصیر عن الغایة ویکون ظرفا وحقیرا وانه لا یشتق منه فعل وبعضهم یقول منه دان یدون دونا وادان ادانة ویقال هذا دون ذلک ای اقرب منه ویقال فی الاغراء بالشیء دونکه یعنی بکیر اورا دیوان هم اصله دووان فعوض من احدی الواوین یاء لانه یجمع علی دواوین ولو کانت الیاء اصلیة لقالوا دیاوین ویقال دونت الدواوین دهن بالضم روغن وباران ضعیف دهان ج وجمع الجمع ادهن دهان بالکسر ایضا ادیم سرخ ومنه قوله تعالی فکانت وردة کالدهان ادهان تدهن چرب شدن وطلی کردن بروغن بروغن برخود دهن چرب کردن بروغن عع ف ا ض ۲ یقال دهنته بالدهان ادهنه ودهن یقال دهنته بالعصا ای ضربته بها وترکردن باران زمین را اندکی فهی مدهونة قوم مدهنون علیهم اثار النعم مدهن بضمتین شیشه روغن ومغاکی در کوه که آب در وی کرد آید وهو احد ما جاء علی مفعل مما یستعمل من الادوات وتمدهن الرجل اخذ من هنا مداهن ج مداهنة چرب زبانی ومصانعت کردن ادهان صنعت نمودن قوله تعالی ودوا لو تدهن فیدهنون وقال القوم داهنت بمعنی وارت واداهنت بمعنی غششت ناقة دهین قلیلة اللبن دهانة مصدر منه عع بضمتها دهناء موضعی در تمیم بمد وبقصر ونام زنی دهقان بالکسر وبالضم کشاورز معرب یقال تدهقن الرجل وله دهقنة بموضع کذا دهدن بضمتین وتشدید النون باطل وربما قالوا دهدن بالراء وفی المثل دهدرین سعد القین یضرب للکذاب دین وام دیون ج ووام دادن عع ف ا ک ۲ فهو مدین ومدیون وام دار ووام خواستن فهو دائن مدیون ایضا مرد بسیار وام مدیان بالکسر کسی که عادت بدین کرفتن دارد واداه

دثن
دجن
دحن
دخن
درن
ددن
دفن
دکن
دمن
دنن
دون
دهن
دهقن
دهدن
دین

بمهلت چیزی خریدن و بها داوام دار شدن یقال منه ادّ فی عشرة دراهم وادّان ای استقرض وهو افتعل وفی الحدیث ادّان معرضا
وهو الذی یعترض الناس فیستدین ممن امکنه تداین بر نسیه و وام خرید و فروخت کردن استدانه وام خواستن مداینه معامله بنسیه
کردن و وام دادن دین بالکسر کیش و عادت و کار و بزم شدن و کردن دادن و بزم کردن و وام کردانیدن ولازم و متعد یقال دان له
ای انقاد له واطاعه ودانه ای اذله واستعبده ویقال دُیّنته فدان وفی الحدیث الکیس من دان نفسه وعمل لما بعد الموت و پاداش دادن
یقال دانه ای جازاه ویقال کما تدین تدان ای کما تجازی تجازی بفعلک وقوله تعالی ءانا لمدینون ای لمجزیون محاسبون ومنه الدیّان
فی صفة الله تعالی وقوم دین ای داینون مدین بالفتح بنده مدینه کنیزک و شهر شنان و شهر هجرت رسول علیه وآله السلام قال الفراء دِنته
ای ملکته دیانه بالکسر راستی و دین داری و تدین به فهو متدین تدیین کسی را بر دین خود خواندن **فصل الذال** ذون بضمتین
والهمزة کیاهی یقال خرج الناس یتذأنون ای یاخذون الذأنین **اذعان** کردن دادن **ذقن** زنخ وفی المثل مُثقل استعان
بذقنه یضرب لرجل ذلیل یستعین باخر مثله ذقن برزنخ زدن ع ف آض ۲ ذاقنه تندی حلقوم ذواقن وذقون ها کلو و شکم
ناقه ذقون سست ذقن دلو ذقون و قد ذقنت بالکسر اذا اخذتها مجارت شفتها ماءلة **ذنین** آب بینی روان ذنان بالضم
مثله ذن بذن ذنینا اذا سال ذنن بفتحتین بدان صفت شدن ع ک آف ۲ اذن نعت منه ذناء مونث وایضا زنی کرحیض او
نایستد ذنانه بالضم باقی مانده چیزی هلاک شده و باقی مانده وام و وعده ویقال ان فلانا لیذن اذا کان ضعیفا هالکا مریضا
وفلان یذان فلانا علی حاجته ای یطلبها منه ویطلبه ایاها ذاذن القمیص مثل ذلاله ذنذن بضمتین و کسرتین یکی **ذان** عیب
تیزی خاطر و یاد داشتن و قوة ذهن بفتحتین مثله اذهان ج **فصل الراء رتن** آمیختن مرتنه نان روغنی **رثان**
باران پیاپی ارض مرثنه **ارثعنا** سستی مرثعن از برف وافکنده دامنها **رجون** اقامت کردن بجای ع ق اض ۲ راجن
خو کرده والفت کرفته بجای یقال رجنت الابل و رجنت ایضا بالکسر وارجنتها ای حبستها المعلف رجن باز داشتن ستور از چرا و با خود
علف دادن و باز ایستادن ستور از چرا متعد و لازم ارتجان شوریده و آمیخته شدن کار بر کسی و صافی نا شدن و تباه شدن مسکه بجوشانیدن
ارجحنان کرانیدن و میل کردن و جنبیدن و بکار افتادن و جنبش مرجحن و رحوم رجحنة ای ثقیلة **ردن** بالضم تریز و بن
آستین اردان ج تریز بن اردان بیراهن را ردن ساختن وارددنت القمیص مثله اردمت ای دامت مردن بکسر الدال تار رسن ردن بفتحتین پرا
کرفتن و درکشیده شدن پوست بر اندام ع ع ک آف ۲ و خزو ریسمان مردن بالکسر دوک ردن ایضا آب تنک که از رحم با بچه
بیرون اید ردن بر هم تافتن و درهم نشاندن ع ع ف آض ۲ یقال ردنت المتاع ردنا ای نضدته و آواز کرفتن سلاح بر یکدیگر اردن
بضمتین و تشدید النون خواب و نام جوئی و شهری بشام اردن خز سرخ وقناة ردینیة ورمح ردینی منسوب ردینه نام زنی و یقال
حطیه ردن و رماح لدن رادن زعفران و یقال بعیر رادنی و ناقة رادنیة اذا خالطت صفرته حمرة کالورس **رزن** جای بلند
وهموار که آب ایستد بروی رزون بالضم رزان بالکسر ج قال ابو عبیده الرزان منافع الماء واحدتها رزنة بالکسر رزانه بالفتح آهستگی
ع ع بضمتها فهو رزین ای وقور وامراة رزان بالفتح اذا کانت رزینة فی مجلسها ارزن بدست کرفتن چیزی تا کرانی و سبکی وی معلوم
شود ع ع ف آض ۲ شیء رزین کرانمایه و یا سنک ارزن درختی سخت چوب که ازوی عصا سازند رَوزنه بالفتح روزن خانه و هی
معربه **رسن** بفتحتین ر ارسان ارسن ج ورسنت الفرس ارسنه فهو مرسون وارسنته شد به بالرسن مرسن جای رسن بستن
از بینی ستور ثم کثر استعماله حتی قیل مرسن الانسان یقال فعلت ذاک علی رغم مرسنه ای انفه **راشن** نا خوانده مهمان آینده وهو
الطفیلی واما الذی یتحین وقت الطعام فیدخل علی القوم وهم یاکلون فهو الوارش یقال رشن فلان اذا تطفل ودخل بغیر اذن و
رشن الکلب فی الاناء یرشن رشنا و رشونا اذا ادخل راسه فیه روشن روزن **رصن** تمام کردن و دشنام دادن یقال رصنته
بلسانی و غالب آمدن بشناخت چیزی ع ع ف آض ۲ ارصانا استوار کردن رصین استوار و رصانه مصدر منه ع ع بضمها والرصینان
فی رکبة الفرس الطرفان القصب المرکب فی الرضفة وفلان رصین بحاجتک ای حفی بها و هو رصین الجوف ای موجع الجوف **رطانه** سخن
جز بزبان عرب کفتن ع ع ف آض ۲ یقال رطنت له وراطنته وتراطن القوم قال الفراء بل اذا کانت رقا فاهلها فی الرطانة والرطون بفتحهما
رعن بفتحتین سستی رعونه کولی و سستی ع ع بضمها ارعن بعناء نعت منه وما ارعنه و رعنته الشمس رعون ای مسترخ ذو رعین
بالتصغیر نام یکی از ملوک حمیر رعین نام حصنی رعن بینی ستاره کوه رعون بالضم رعان بالکسر ج و شبه به الجیش فیقال جیش ارعن و یقال
الجیش الارعن هو المضطرب لکثرته وسمیت البصرة برعناء **رغن** کوش داشتن و قبول کردن سخن ارغان مثله ولا ترغن له فی ذلک
ای لا تطمعه ودغن الی الصلح رکن الیه فرس **رفن** ک آف ۲ مشدد النون اسب دم دراز رفن کذلک وهذا هو الاصل افیان رسیدن

وبار

و باز امیدن **رفهنیه** ض آف ۲ فراخی و تن آسانی **رقون** بالفتح رقان بالکسر حناء یقال ترقنت المراة اذا اختضبت بالحناء و
ارقن لحیته و رقن ای اختضب مرقون مرقوم ترقین در کتاب الحساب تسوید الموضع لئلا یتوهم انه ابیض کیلا یقع فیه حساب **رکون**
میل کردن بچیزی یقال رکن الیه و ساکن شدن ع ک آف ۲ و ف آض ۲ قوله تعالی ولا ترکنوا الی الذین ظلموا و رکن پرکن بفتحهما ایضا علی الجمع
بین اللغتین رکن الشیء بالضم کرانه قوی ترچیزی قوله تعالی او آوی الی رکن شدید وجبل رکین ای له ارکان عالیة مرکن پستان بزرک و ناقة
مرکنة الضروع مرکن بالکسر لکن و تغار که در وی جامه شویند رکین مرد آهسته آرمیده رکانه بالفتح مصدره ع ع بضمها و کانه بالضم نام مردی
رمان بالضم والتشدید انار و رمانه یکی رمان بالفتح کوهی در طی ارمینیه بالکسر شهری از روم ارمنی بفتح المیم منسوب بوی **رنه**
آواز و آواز کردن ع ع ف آک ۲ ارنان فریاد کردن و آواز کردن قوس و رننتها انا ترنینا و یقال شجراء مغنه واطیاده مرنه مرنه ایضا کان مرنا
بالکسر مثله رون بفتحتین جانوری که در نادبستان بانک کند در آب **ارونان** بفتح الهمزة والواو آواز یوم ارونان ولیلة ارونانة ای صعبة
شدیدة **رهن** کروی و کرو دادن ع ع بفتحها رهان بالکسر ج رهن بضمتین جمع الجمع یقال رهنت الشیء عنده ورهنته الشیء وارهنته بمعنی
ولم یجز الاصمعی ارهنته ورهن ایضا دام و ثبت راهن ای ثابت و هو راهن الابل والناس وقال ابو زید ارهنت فی السلعة ای غالیت بها و هو من
الغلاء خاصة وقال ابن السکیت ارهنت فیها بمعنی اسلفت مرتهن کرو کیرنده مرهون رهین رهینه کروی مراهنه رهان کرو بستن بتاختن یقال
راهنت فلانا علی کذا وارهنت به ولکذا وارهنت لهم الشراب والطعام ای ادمته لهم و هو طعام راهن ای دائم **رهادن** بالفتح طیر یکه امثال
العصافیر رهدنه یکی والرهدن والرهدنه طایر شبه الحمرة الا انه ادبس وهو اکبر من الحمر **رین** زنکی و زنک کرفتن ومنه قوله تعالی کلا بل ران علی
قلوبهم ای غلب وقیل هو الذنب علی الذنب حتی یسود القلب بون کل ع ع ف آک ۲ وقیل کل ما غلبک فقد ران بک و ران علیک و یقال
رین به اذا وقع فیما لا یستطیع الخروج منه و رین به ای انقطع به و ران النعاس و ران الخمر ای غلبه و رانت نفسه ای خبثت واران القوم ای هلکت
ماشیتهم و هم مرینون **فصل الزاء** کلب **زئنی** بالهمز هو القصیر ولا تقل صینی زوان الذی یخالط البر **زبن** سپوختن ع ع
ف آک ۲ و بزانو زدن شتر کسی را زبنت الناقة اذا ضربت بثفنات رجلها عند الحلب والزبن بالثفنات والرکض بالرجل والخبط بالید و منه
ناقة زبون و حرب زبون تزبن الناس ای تدفعهم و تصدمهم زبانیة عند العرب الشرط بمعنی چاوش و دو زنخ بانان الواحد زبان و زابن
و زبنیه بالکسر و رجل فیه زبونة بالفتح و تشدید الباء ای کبر و رجل ذو زبونة ای مانع جانبه زبانیا العقرب بالضم قرناها و زبانیان دو
ستاره در برج عقرب از منازل قمر زبان نام مردی مزابنه بیع رطب بر درخت حرام و نهی عن ذلک زبون بالفتح کول و نادان **زجن** دو رنک
کردن ع ع بفتحها ترجن مثله و ترجن علی الشیء اذا فعله مع کراهیة له **زرجون** بفتحتین خمر و رز و قیل هو معرب زرکون و یقال صبغ احمر زرجونی
فارسی معرب بمعنی زنجیر در و قد زرفن صدغه ای جعد **زفن** پای کوفتن ع ع ف آک ۲ زفین مثاله هز بر سحت **زقنت** الحمل ازقنه اذا
حملته و ازقنت فلانا ای اعنته علی الحمل **زکن** بفتحتین دانستن ع ع ک آف ۲ و کمان بردن یقال زکنته صالحا ای ظننته و تفرسته وازکنته
شیئا بمعنی اعلمته ایاه وافهمته حتی زکنه ترکین تشبیه کردن یقال زکن علیهم و زکم ای شبه علیهم ولبس **زمان** زمن روزکار و هو اسم لقلیل
الوقت و کثیره ازمان ازمنه ازمن ج ولقیته ذات الزمین یرید بذلک تراخی الوقت کما یقال لقیته ذات العویم یعنی زمانکی و سالکی ای
بین الازمان و بین الاعوام و عامله مزامنة کما یقال مشاهرة زمانه بالفتح برجای ماندکی ع ع ک آف ۲ و رجل زمن نعت منه و افته در حیوانات
زمان بالکسر و تشدید المیم بدر حبی از بکر و یقال **ازمنته** برای انتهمته به و هو من بکذا ابو زنه کنیه بمعنی حمدونه **زون** بالضم
بت زون مثال هجف کوتاه بالا و زونه مونث زونزی بفتحتین کوتاه زوان بالضم والکسر دانه تلخ که با کندم آمیزد و همزه ایضا و قد زینه
بالکسر آرایش یوم الزینه روز عید زین آراستن نقیض الشین زانه و زینه بمعنی مزین ف ۲ مقدم الشعر و بالکسر اسب دار و ازدان و
تزین بمعنی والاول افتعل من الزینة الا ان التاء لم توافق الزاء لشدتها ابدلوا منها دالا فهو مزدان وان ادغمت قلت مزان وتصغیر مزدان
مزین مثل مخیر تصغیر مختار و مزیین مشبعا اذا عوضت کما تقول فی الجمع مزاین و مزایین ویقال ازینت الارض بعشبها وازینت مثله و اصله
تزینت فسکنت التاء وادغمت فی الزاء واجتلبت الالف لیصح الابتداء بها **فصل السین استن** بالفتح بیخ درخت پوسیده استنه یکی
سجن بالکسر زندان و باز داشت بالفتح مصدر ع ع ف آض ۲ ضرب سجین ای شدید و سجین موضعی که در وی نامهای فجار و کفار بود
قوله تعالی کلا ان کتاب الفجار لفی سجین **سحنه** ف آ و سکون ۲ هیئت و نهاد روی مردم یقال هؤلاء قوم حسن سحنتهم سحناء کان و هو
حسن السحناء بالسکون والحرکة وانما حرک لمکان حرف الحلق مساحنه نیکوئی معاشرت فرس مسحنه حسن المنظر و سحنت الحجر کسرته مسحنه
بتیشه سنک شکن **سخن** بالضم کرم سخونه مصدر منه ع ع بضمها وفتح الاول اسخان تسخین کرم کردن ماء سخین و سخین آب کرم و ماء
سخاخین بالفتح کل علی فعاعیل ولیس فی الکلام غیره مسخنه بالکسر دیک آب کرم کن یوم سخن بالضم و ساخن و سخنان روز کرم ولیلة سخنه و

وساخنه وسخنانه وانی لاجد فی نفسی سخنة بفتحتین وهی فضل حرارة وسخنة العین نقیض قرتها ویقال سخنت عینه بحبه فهو سخین العین
واسخن الله عینه ای ابکاه سخون بالفتح شوربای کرم کرده سخینه اردها له یعنی اوماج سخین ای مسحاة یعنی بیل بر کشته لب تساخین هو ما
سدن
لا واحد لها من لفظها وفی الحدیث انه امرهم ان یمسحوا علی المشاوذ والتساخین مثل التقاشیب سادن خادم کعبه و بتخانه سدنه ج سدن
سرجن
سدانه بالفتح مصدر منه ع ف اض ٢ وکانت السدانه واللواء لبنی عبد الدار فی الجاهلیة فاقرها النبی صلعم لهم فی الاسلام اسدان لغة
فی الاسدال وهو سدل الهوادج یعنی پردهای بار کیر وسدن الرجل ثوبه وسدن الستر اذا ارسله سرجین بالکسر سرکین لانه لیس
سطن
فی الکلام فعلیل بالفتح ویقال سرقین ایضا اسطوانه بالضم ستون والنون اصلیة وهو افعوالة مثل افحوانه لانه یقال اساطین مسطنة
سعن
وقیل هو فعلوانه وقیل افعلانه وجمل اسطوان ای مرتفع سعن بالضم خیک وشک وهی التی تقطع من نصفها وینبذ فیها وربما
سفن
استقی بها کالدلو وجعلت المرأة فیها غزلها وقطنها سعنة ج ویقال ماله سعنة ولا معنة بالفتح فیهما ای شیء سفن بفتحتین تیشه چوب
تراشی مسفن بالکسر مثله و پوست درشت مثل پوست نهنگ که بر قبضه شمشیر بندند سفن پوست باز کردن از درخت وجز آن ع ف ا
سکن
ک ٢ ورفتار در رفتن باد از زمین ع ف اض ٢ سوافن بادها که خاک روب واحدها سافنة سفینه کشتی سفین ج سفن سفان کلک سفان
خداوند کشتی سفانه نام دختر حاتم طائی سکون بالضم آرمیدن ع ف اض ٤ تسکین آرام دادن سکینة آرمش و آهستگی سکنا الدار
واسکنتها غیری مسکن بالضم باشش وهو اسم من الاسکان سکان بالضم والتشدید باشندگان ودم کشتی مسکن بکسر الکاف موضع از کوفه
وایضا جای باشش وخانه و بالفتح عند اهل الحجاز سکن بسکون کاف باشندگان خانه وفی الحدیث حتی ان الانه لتسبح السکن سکن بفتحتین النش
وهر چه بوی آرام کیرد مرد چون زن وفرزند وجز آن ونام مردی سکین مصغرا حیی از عرب سکین بالکسر دو ویش ومنیف وبیچاره و بو
تسکن الرجل وتمسکن کما قالوا تمدرع وتمندل من المدرعة والمندیل وفی الحدیث لیس المسکین الذی ترده اللقمة واللقمتان وانما المسکین الذی
لا یسأل ولا یفطن له فیعطی مسکینة مسکین ایضا بمعنی مؤنث ومفعال ومفعیل یستوی فیهما المذکر والمؤنث ویقال امسکنه تشبیها بالفقیر والفقیرة
مساکین مسکینون ج ومسکینات للاناث سکن ف ا ک ٢ جای قرار کرفتن وفی الحدیث استقروا علی سکناتکم فقد انقطع الهجرة ای علی
مواضعکم ومساکنکم ویقال الناس علی سکناتهم ای علی استقامتهم سکین مثال فسیق کارد یذکر و یونث والغالب علیه التذکیر سکونی بالفتح
سمن
حیی از یمن سکینه دختر حسین بن علی ع طرة سکینیة منسوبة الیها سمن روغن ومسکه سمنان ج و روغن کردن بر طعام ع ف اض ٢ وسمنت
لهم الطعام سمان روغن فروش تسمین روغن توشه دادن و فربه کردن وفی المثل سمن کلبک یاکلک وخنک کردن بلغة اهل الطائف والیمن
وحکی انه اتی الحجاج بسمکة فقال للطباخ سمنها ای بردها سمین فربه سمن ک ا ف ٢ مصدر منه ع ک ا ف ٢ تسمن مثله سمنة بالضم داروی
فربهی زنان اسمان خداوند ستور فربه شدن ویقال اسمن الرجل ملک شیئا سمینا واعطاه غیره استسمان فربه شمردن و روغن خواستن بخوردن را
سنن
سمانی بالضم مرغی سماناة یکی سمانیات ج سمنیة وهم فرقة من عبدة الاصنام واهل التناسخ سنن بفتحتین روش یقال امض علی سننک
وبالضم ایضا ای علی وجهک واستقام علی سنن واحد ویقال تنح عن سنن الطریق بالفتح والضم وبضمتین ایضا وجاءت الریح سنائن اذا جاءت علی
طریقة واحدة لا تختلف سنة بالضم روش ونوعی از خرمای مدینه ویقال سن الرجل ابله اذا احسن رعیها والقیام علیها وسنوا المال ای ارسلوه
فی المرعی حماء مسنون کل کندیده بوی ناک وسنة الوجه صورت روی مسنون صورت کرده و روش و تابان کرده سن مصدر منه ع ف اض ٢ و
قد سننته استنه سنا اذا صورته ورجل مسنون الوجه ایضا اذا کان فی وجهه وانفه طول و تیز کردن کارد با فسان مسن بالکسر فسان سنان مثله
وایضا سر نیزه وعصا و تیزی هر چیزی اسنة ج سنین بالفتح سونش سنک و آهن وجز آن سنون بالفتح دارو که بر دندان مالند استنان برجستن
و توسنی کردن ستور و سواک کردن دندان را وفی المثل استنت الفصال حتی القرعی مسانه سنان دندان و خوابانیدن فحل ناقه را بجهد کشتی
سن بالکسر دندان اسنان ج و یجمع الاسنان علی اسنه مثل قن واقنان واقنه وفی الحدیث اذا سافرتم فی الخصب فاعطوا الرکب اسنتها ای امکنوها
من المرعی و تصغیر سن سنینه و سال و عمر وقولهم لا آتیک سن الحسل ای لا آتیک ابدا لان الحسل لا تسقط له سن ویقال کم سنک یعنی سال تو
سن القلم زبان قلم وهو موضع البری منه یقال اطل سن قلمک وسمنها وحرف قطک وایمنها سنة مهره دم ویکدانه سیر یقال اعطنی سنة من ثومک
ویقال اسن الرجل ای کبر واسن سدیس الناقه ای نبت وذلک فی السنة الثامنه واسنها الله ای انبتها اسنا سن سرهای چرخ دلو و تیز بها
مهره پشت سعن بکسرتین یکی سبینه ربک توده بلند سنائن ج سن ایضا بیختن خاک بر زمین و بلند کردن ع ف اض ٢ و آب بر روی ریختن
سین
یقال سننت الماء علی وجهی اذا ارسلتها ارسالا من غیر تفریق فاذا فرقتها فی الصب قلت بالشین المعجمة وسحت راندن ستور و راستان بالفتح
شتران کلان سال سین حرفی از حروف هجا وهی من حروف الزیادات وقد تخلص الفعل للاستقبال تقول سیفعل قال ابو زید من العرب
من یجعل السین تاء فی بعض الشعر ومن العرب من یجعلها کافا وقولهم فلان لا یحسن سینه ای شعبة من شعبه الثلث و یس کقوله تعالی الم و حم فی

اوائل

اوائل السور ومعناه قال عکرمة یا انسان لانه قال انک لمن المرسلین طور سیناء بالفتح والکسر کوهی بشام طور سینین کذلک والفتح اجود فی الاولی
لانه بنی علی فعلاء و درختی وکذلک سینین واحدتها سینینه ولیس فی الکلام فعلاء بالکسر والمد وکان ابو عمرو بن العلاء یختار الکسر فیهما
شان
ویعبر بطور سینین وهو اکثر فی القراءة والکسائی یختار الفتح وهو اصح فی النحو فصل الشین شان کار و حال و درز واب راهه
سر شئون ج ویقال لا شانئ ای لا افعل ذلک امرهم شانان دو دلکه از سر تا فرود آید و چشمها فرود آید وشانت شانه ای قصدت قصده و ما
ششن
شانت شانه ای لم اکترث له ششن بفتحتین درشت شدن وشوخ بستن دست ع ک ا ف ٢ رجل ششن الاصابع بالسکون وکل العضو
شجن
وششنت مشافر الابل الشوک شجن بفتحتین حاجت شجون ج واندوه اشجان ج واندوهکین شدن ع ک ا ف ٢ شاجن نعت
منه اشجان اندوهکین کردن شجن باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوهکین کردن ع ف اض ٢ و راه وادی شجون ج یقال الحدیث ذو
شجون ای یدخل بعضه فی بعض شاجنه وادی بسیار درخت شجنه بالکسر نام مردی و رکهای پیچهای درخت درهم شده و بضم الشین کذلک و یقال
شحن
بینی وبینه شجنه رحم ای قرابة مشتبکة وفی الحدیث الرحم شجنة من الله ای الرحم مشتقة من الرحمن والمعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباک العروق
شحن پر کردن ع بفتحتها قوله تعالی فی الفلک المشحون وشحنت البلد بالخیل ای ملأته وبالبلد شحنة بالکسر من الخیل ای رابطة و راندن یقال
شدن
مر یشحنهم شحنا ای یطردهم شحناء دشمنی شحنه بالکسر کذلک ومنه عدو مشاحن واشحن الصبی اذا تهیأ للبکاء شدون قوة کرفتن و شاخ
برآوردن آهو بره ع ف اض ٢ شادن آهو بره وشدن المهر ای قوی واشدنت الظبیة فهی مشدن اذا شدن ولدها مشادن مشادین
شزن
ج شدنیات شتران منسوب بموضعی از یمن شزن بفتحتین درشتی زمین و مانده شدن دشتالنک که بوی بازی کنند شزن بضمتین
شطن
کرانه شطن بفتحتین رسن دراز اشطان ج ووصف اعرابی فرسا فقال کانه شیطان فی اشطان شطن بوسن بستن ومخالفت کردن
از قصد ع ف اض ٢ شطون دور شدن اشطان مثله منه بئر شطون ونوی شطون دور ودور که وبه یا بان شیطان دیو و کل عات متمرد
من الجن والانس والدواب وشیطان ومارد وقوله تعالی طلعها کانه رؤس الشیاطین قال الفراء یشبه طلعها برؤس الشیاطین فی القبح لانها
شعن
موصوفة به او برؤس الحیات وهی ایضا موصوفة به او بنبت قبیح یسمی برؤس الشیاطین ونونه اصلیة اذا کان فیعالا من قولهم تشیطن الرجل
شغن
منصرفا وزائدة اذا کان فعلان من شاط و شیط غیر منصرف اشعینان ژولیده موی شدن شغن ژولیدگی و اما شغون بکنج چشم نکریستن
ع ف ا ک ٢ فهو شاغن و شغون بالفتح ویقال شغنت الیه وشغنت بمعنی وهو نظر فی اعتراض قال ابو عبیده هو ان یرفع الانسان طرفه ناظرا
شفن
الی الشیء کالمتعجب منه او کالکاره له یقال قلیل مشفن اتباع له مثل ونح و رعم شفونه کمی یقال شفنت عطیته ای قلت اشفان کم کردن
شنن
وکم دادن یقال شفنتها و لشفنتها ع ف اض ٢ شن شانیدن آب و پراکنده کردن ع ف اض ٢ ومنه قیل شن علیهم الغارة و اشن
اذا فرقها علیهم من کل مشک کهنه و ریزه شنه مثله شنان بالکسر ج وحیی از عبد القیس ومنه المثل وافق شن طبقه شنین چکیدن
آب واشک ماء شنان متفرق شنانه بالضم آب که از مشک و از درخت چکد شنان بالفتح بلاهمز لغة فی شنآن تشن کهنه شدن مشک
شین
و پراکرفتن و خشک اندامها بر استخوان از پیری و تشانت القربة ای اخلقت و تشان الجلد ای یبس شئون بالفتح شتر میانه کوشت
کرسنه شنشنه خو و طبیعت واستشن الرجل ای هزل شین عیب وزشتی وهو خلاف الزین ع ف ا ک ٢ مشائن معائب و مقابح شین
صبن
حرفی از حروف معجمه هجا فصل الصاد صبن بازداشتن نیکی وهدیه از کسی ع ف ا ک ٢ واذا استوی المقامر الکعبتین فی الکف ثم
صحن
یضرب بها قیل صبن ویقال له احبل ولا تصبن صابون نام صحن نیکو کردن وصلح کردن میان دو قوم و زدن و ناقه صحون ناقه لکد
صیدن
زننده و طبق بزرک و دادن چیزی در طبق ع بفتحتها وسیع و هما صحنان یضرب باحدهما علی الاخر صحنا بالکسر نان خورش یعنی و یقصر
صعن
صحناة ماهیانه صیدن کا بیلون و جانوری که در زمین خانه سازد و از اثار پدید کند صیدن مثله و پادشاه صعون بالکسر و تشدید النون
صفن
شتر مرغ نو صفن بفتحتین پوست خایه مردم صفنان بالضم ج صفن بالضم سفره و خنو از چرم وادیم که در وی آب کنند و توبره شبان
و شتربان که زاد و اسباب خود در وی نهند تصافن بخش کردن آب صافن اسب بر سر پای ایستاده و سر سم چهارم بر زمین نهاده و ایضا
صنن
القائم الذی یصف قدمیه صفون بالضم مصدر منه ع ف ا ک ٢ ومنه قوله تعالی والصافنات الجیاد وفی الحدیث کنا اذا صلینا خلفه فرفع راسه
من الرکوع قمنا صفونا فاذا سجد تبعناه ای قمنا صافنین اقدامنا صافن ایضا رک ساق صفین بالکسر موضعی صن بالکسر کمیز و بول
صون
موشتر حذا و روزی از ایام عجوز و سله سر پوشیده که در وی نان نهند صنان بالضم کند بغل و قد اصن الرجل ای صار له صنان واصن
اذا شمخ بانفه تکبرا و اصنت الناقة اذا حملت فاستکبرت علی الفحل و فلان مصن غضبا ای ممتلی صون صیانه نکاه داشتن و هو مصون
صین
و مصوون بالنقص و التمام و قد فسر فی دوف صوان بالضم و الکسر صیان بالکسر جامه دان و تخت جامه و صان الفرس اذا قام علی طرف
حافره من وجی او حفا صوان بالفتح والتشدید نوعی از سنکها صوانه یکی صین بالکسر چین و هی بلاد الترک صوانی چینیها و هی الاوانی المنسوبة

وساخنة وسخنانه وانّی لاجد فی نفسی سخنة بفتحتین وهی فضل حرارة وسخنة العین نقیض قرتها ویقال سخنت عینه بجه نعو سخین العین
واسخن الله عینه ای ابکاه سخون بالفتح شوربای گرم کرده سخینة اردهاله یعنی اوماج سخین ای مسحاة یعنی بیل برکشته لب تساخین نو دنها
سدن لا واحد لها من لفظها وفی الحدیث انّه امرهم ان یمسحوا علی المشاوذ والتساخین مثل التقاشیب سادن خادم کعبه وبتخانه سدنه ج سدن
سدانه بالفتح مصدر منه ع ع ف آص ۲ وکانت السدانة واللواء لبنی عبد الدار فی الجاهلیة فاقرها النبی صلعم لهم فی الاسلام اسدان لغة
سرجن فی الاسدال وهو سدول الهوادج یعنی پردهای بارگیر وسدن الرجل ثوبه وسدن الستر اذا ارسله سرجین بالکسر سرگین لانه لیس
فی الکلام فعلیل بالفتح ویقال سرقین ایض اسطوانه بالضم ستون والنون اصلیة وهو افعوالة مثل افحوانه لانه یقال اساطین مسطنة
سطن سعن وقیل هو فعلوانه وقیل افعلاوة وجمل اسطوان ای مرتفع سعن بالضم خیك ومشك وهی التی تقطع من نصفها وینبذ فیها وتما
سغن استقی بها کالدلو وجعلت المراة فیها غزلها وقطنها سعن ج ویقال ما له سعنة ولا معنة بالفتح فیهما ای شیئ سغن بفتحتین تیشه چوب
تراشی مسغن بالکسر مثله وپوست درشت مثل پوست پلنگ که بر قبضه شمشیر نهند سغن پوست باز کردن از درخت وجز آن ع ع ف آ
ک ۲ وخاك دور فتن با داز زمین ع ع ف آص ۲ سوافن بادهای خاك روب واحدها سافنة سفینه کشتی سفین ج سفن سفائن کلك سفان
سکن خداوند کشتی سفانه نام دختر حاتم طائی سکون بالضم آرمیدن ع ع ف آص ۲ تسکین آرام دادن سکینه آرامش وآهستگی سکنت الدار
واسکنتها غیری سکنی بالضم باشش وهو اسم من الاسکان سکان بالضم والتشدید باشندگان ودم کشتی مسکن بکسر الکاف موضعی از کوفه
وایض جای باش وخانه وبالفتح عند اهل الحجاز سکن بسکون کاف باشندگان خانه وفی الحدیث حتی ان الانة لتشبع السکن سکن بفتحتین آتش
وهر چه بوی آرام گیرد مردم چون زن وفرزند وجز آن ونام مردی سکین مصغرا حیی از عرب سکین بالکسر درویش ومنیف وبیچاره وبی
تسکن الرجل وتمسکن کما قالوا تمدرع وتمندل من المدرعة والمندیل وفی الحدیث لیس المسکین الذی ترده اللقمة واللقمتان وانما المسکین الذی
الذی لا یسئل ولا یفطن له فیعطی مسکینه مسکین ایض ومفعال ومفعیل یستوی فیهما المذکر والمؤنث ویقال مسکینة تشبیها بالفقیر والفقیرة
مساکین مسکینون ج ومسکینات للاناث سکنه ف آك ۲ جای قرار گرفتن وفی الحدیث استقروا علی سکناتکم فقد انقطع الهجرة ای علی
مواضعکم ومساکنکم ویقال الناس علی سکناتهم ای علی استقامتهم سکین مثال فسیق کارد یذکر ویؤنث والغالب علیه التذکیر سکون بالفتح
سمن حیی از یمن سکینه دختر حسین بن علی ع طرة سکینیة منسوبة الیها سمن روغن ومسکه سمنان ج وروغن کردن بر طعام ع ع ف آص ۲ وسمنت
لهم الطعام سمان روغن فروش تسمین روغن توشه دادن وفربه کردن وفی المثل سمن کلبك یاکلك وخنك کردن بلغة اهل الطایف والیمن
وحکی انه اتی الحجاج بسمکة فقال للطباخ سمنها ای بردها سمین فربه سمن ك آف ۲ مصدر منه ع ع ك آف ۲ تسمن مثله سمنة بالضم داروی
فربهی زنان اسمان خداوند ستور فربه شدن یقال اسمن الرجل ملك شیئا سمینا واعطاه غیره استسمان فربه شمردن وروغن خواستن جوشتن را
سنن سمانی بالضم مرغی سمانات یکی سمانیات ج سمنیه وهم فرقة من عبدة الاصنام واهل التناسخ سنن بفتحتین روش یقال امض علی سننك
وبالضم ایض ای علی وجهك واستقام علی سنن واحد ویقال تنح عن سنن الطریق بالفتح والضم وبضمتین ایض وجائت الریح سنائن اذا جائت علی
طریقة واحدة لا تختلف سنة بالضم روش ونوعی از خرمای مدینه ویقال سن الرجل ابله اذا احسن رعیها والقیام علیها وسنوا المال ای ارسلوه
فی المرعی حمامسنون گل بوی ناك وسنة الوجه صورة روی مسنون صورت کرده وروشن وتابان کرده سن مصدر منه ع ع ف آص ۲ و
قد سننته اسنه سنا اذا صورته ورجل مسنون الوجه ایض اذا کان فی وجهه وانفه طول وتیز کردن کارد با فسان مسن بالکسر فسان سنان مثله
وایض سر نیزه وعصا وتیزی هر چیزی اسنه ج سنین بالفتح سونش سنگ واهن وجز آن سنون بالفتح داروکه بر دندان مالند استنان برچیدن
وتوسی کردن ستور وسواك کردن دندانرا وفی المثل استنت الفصال حتی القرعی مانند سنان راندن وخوابانیدن فحل ناقه را بجهد کشی
سن بالکسر دندان اسنان ج ویجمع الاسنان علی اسنه مثل قن واقنان واقنة وفی الحدیث اذا سافرتم فی الخصب فاعطوا الرکب اسنتها ای امکنوها
من المرعی وتصغیر سن سنینة وسال وعمر وقولهم لا آتیك سن الحسل ای لا آتیك ابدا لان الحسل لا تسقط له سن ویقال کم سنك یعنی سال تو
سن القلم زبان قلم وهو موضع البری منه یقال اطل سن قلمك وسمنها وحرف قطك وایمنها سنة مهره دم وبکدانه سیر یقال اعطنی سنة من ثوبك
ویقال اسن الرجل ای کبر واسن سدیس الناقة ای نبت وذلك فی السنة الثامنة واسنها الله ای انبتها اسناسن سرهای چرخ دلو وتیزیهای
مهره پشت سعن بکسرتین یکی سبینه دیلك توده بلند سنائن ج سن ایض ریختن خاك بر زمین وبلند کردن ع ع ف آص ۲ وآب بر روی ریختن
یقال سننت الماء علی وجهی اذا ارسلته ارسالا من غیر تفریق فاذا فرقته فی الصب قلت بالشین المعجمة وسحت راندن ستور وامسان بالفتح
سین شتران کلان سال سین حرفی از حروف هجا وهی من حروف الزیادات وقد تخلص الفعل للاستقبال تقول سیفعل قال ابو زید من العرب
من یجعل السین تاء فی روی الشعر ومن العرب من یجعلها فاء وقولهم فلان لا یلیس سینة ای شعبة من شعبة الثلث و یس کقوله تعالی الم و حم فی

اوائل السور ومعناه قال عکرمة یا انسان لانه قال انك لمن المرسلین طور سیناء بالفتح والکسر کوهی بشام طور سینین کك والفتح اجود فی الاولی
لانه بنی علی فعلاء ودرختی وکك سینین واحدتها سینینه ولیس فی الکلام فعلاء بالکسر والمد وکان ابو عمرو بن العلاء یختار الکسر فیهما
شأن ویعبر بطور سینین وهو اکثر فی القراءة والکسائی یختار الفتح وهو اصح فی النحو فصل الشین شان کار وحال وورز وآب راهه
سر شئون ج ویقال لا شانئی ای لا افسدت امرهم شانان دو رگ که از سر تا فرودها وچشمها فرو دآید وشانت شانه ای قصدت قصده وما
شثن شانت شانه ای لم اکترث له شثن بفتحتین درشت شدن وشوخ بستن دست ع ع ك آف ۲ رجل شثن الاصابع بالسکون وکل العضو
شجن وشثنت مشافره ای ... الشوك شجن بفتحتین حاجت شجون ج واندوه اشجان ج واندوهگین شدن ع ع ك آف ۲ شاجن بغت
منه اشجان اندوهگین کردن شجن باز داشتن حاجت کسی را از کار واندوهگین کردن ع ع ف آص ۲ وراه وادی شجون ج یقال الحدیث ذو
شجون ای یدخل بعضه فی بعض شاجنه وادی بسیار درخت شجنه بالکسر نام مردی وزکها وپیچهای درخت درهم شده وبضم الشین کك ویقال
شحن بینی وبینه شجنة رحم ای قرابة مشتبکة وفی الحدیث الرحم شجنة من الله ای الرحم مشتقة من الرحمن والمعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباك العروق
شحن پر کردن ع ع بفتحتها قوله تعالی فی الفلك المشحون وشحنت البلد بالخیل ای ملاته وبالبلد شحنة بالکسر من الخیل ای رابطة وراندن یقال
شدن مر یشحنهم شحنا ای یطردهم شحناء دشمنی شحنه بالکسر کك ومنه عدو مشاحن واشحن الصبی اذا تهیا للبکاء شدون قوة گرفتن وشاخ
بر آوردن آهو بره ع ع ف آص ۲ شادن آهو بره وشدن المهر ای قوی واشدنت الظبیة فهی مشدن اذا شدن ولدها مشادن مشادین
شزن ج شدنیات شتران منسوب بموضعی از یمن شزن بفتحتین درشتی زمین ومانده شدن دشتالنگ که بوی پای کشد شزن بضمتین
شطن کرانه شطن بفتحتین رسن دراز اشطان ج ووصف اعرابی فرسا فقال کانه شیطان فی اشطان شطن بر سن بستن ومخالفت کردن
از قصد ع ع ف آص ۲ شطون دور شدن اشطان مثله منه بئر شطون ونوی شطون دور وتك وبی پایان شیطان دیو وکل عات متمرد
من الجن والانس والدواب فهو شیطان ومارد وقوله تعالی طلعها کانه رؤس الشیاطین قال الفراء یشبه طلعها برؤس الشیاطین فی القبح لانها
شعن موصوفة به او برؤس الحیات وهی ایض موصوفة به او بنبت قبیح یسمی برؤس الشیاطین ونونه اصلیة اذا کان یقال من قولهم تشیطن الرجل
شفن منصرف وزائدة اذا کان فعلان من شاط وشیط غیر منصرف اشعینان ژولیده موی شدن شعن ژولیده واما شعون بکنج چشم نکریستن
ع ع ف آك ۲ فهو شافن وشفون بالفتح ویقال شفنت الیه وشفنت بمعنی وهو نظر فی اعتراض قال ابو عبیدة هو ان یرفع الانسان طرفه ناظرا
شفن الی الشیئ کالمتعجب منه او کالکاره له یقال قلیل مشفن اتباع له مثل ونح وعرشفونه کمی یقال شفنت عطیته ای قلت اشفان کم کردن
شن وکم دادن یقال شفنتها ولشفنتها ع ع ف آص ۲ شن شاشیدن آب وپراکنده کردن ع ع ف آص ۲ ومنه قیل شن علیهم الغارة واشن
اذا فرقها علیهم من کل ... مشك کهنه دو یده شنه مثله شنان بالکسر ج وحیی از عبد القیس ومنه المثل وافق شن طبقه شنین چکیدن
آب واشك ما ء شنان متفرق شنانه بالضم آب که از مشك واز درخت چکد شنان بالفتح بلا همز لغة فی شنان قشن کهنه شدن مشك
وبر اگرفتن وخشك اندامها بر استخوان از پیری وتشانت القربة ای اخلقت وتشان الجلد ای یبس شئون بالفتح شتر میانه گوشت و
شین گرسنه شنشنه خو وطبیعت واستشن الرجل ای هزل شین عیب وزشتی وهو خلاف الزین ع ع ف آك ۲ مشائن معائب ومعایب
صبن حرفی از حروف معجمه هجا فصل الصاد صبن باز داشتن نیکی وهدیه را از کسی ع ع ف آك ۲ واذا اسوی القامر الکعبتین فی الکف ثم
صحن یضرب بها قیل صبن ویقال له اجل ولا تصبن صابون ... صحن نیکو کردن وصلح کردن میان دو قوم وزدن وناقة صحون ناو لکد
زننده وطبق بزرگ ودادن چیزی در طبق ع ع بفتحهما ... وهما صحنان بضرب احدهما علی الاخر صحنا بالکسر نان خورش ماهی وبقصر
صیدن صعن صحناة ماهیانه صیدن کا بیلو وجانوری که در زمین خانه سازد وآنرا ناپدید کند صیدن مثله وپادشاه صعون بالکسر وتشدید النون
صفن شتر مرغ نو صفن بفتحتین پوست خایه مردم صفنات بالضم ج صفن بالضم سفره وخنور از چرم وادیم که در وی آب کنند وتوبره شبان
وشتربان که زاد واسباب خود در وی نهند تصافن بخش کردن آب صافنات اسب بر سه پای ایستاده وسر سم چهارم بر زمین نهاده وایضا
صنن القائم الذی یصف قدمیه صفون بالضم مصدر منه ع ع ف آك ۲ ومنه قوله تعالی والصافنات الجیاد وفی الحدیث کنا اذا صلینا خلفه فرفع راسه
من الرکوع قمنا صفونا فاذا سجد تبعناه ای قمنا صافنین اقدامنا صافن ایض رگ ساق صفین بالکسر موضعی صن بالکسر کمیز دبر
مو منتن جد او دوزی از ایام عجوز وسله سر پوشیده که در وی نان نهند صنان بالضم گند بغل وقد اصن الرجل ای صار له صنان واصن
صون اذا شمخ بانفه تکبرا واصنت الناقة اذا حملت فاستکبرت علی الفحل وفلان مصن غضبا ای ممتلی صون صیانه نگاه داشتن وهو مصون
ومصوون بالنقص والتمام وقد فسر فی دوف صوان بالضم والکسر صیان بالکسر جامه دان وتخت جامه وصان الفرس اذا قام علی طرف
صین حافره من وجی او حفا صوان بالفتح والتشدید نوعی از سنگها صوانه یکی صین بالکسر چین وهی بلاد الترك صوانی چینها وهی الاوانی المنسوبة

ایها **فصل الضاد** ضان میش بز خلاف ماعز والجمع ضأن خلاف معز مثل راکب ورکب وضأن بالتحریک ایضاً مثل حارس وحرس ضان
وقد یجمع علی ضئین وهو فعیل مثل غاز وغزی ضائنة مؤنث ضوائن ج واضان الرجل ای کثر ضانه ضبن بالکسر کش وهو ما بین الکشح و ضبن
الابط واول الجیب الابط ثم الضبن ثم الحضن واضبنت الشیء واضطبنته زیر کش گرفتم ضبنة الرجل بالکسر وضبنته بفتح الضاد وکسر الباء ضجن
عیال مرد مکان ضبن ای ضیق والمضبون الزمن ضجن بفتحتین کوهی مرضجنان بالسکون کوهی در ناحیه مکه ضیزن دشمن زحمت دهنده ضیزن
وانکه با زن پدر یکی باشد وانکه بر سر چاه زحمت دهد وانبوهی کند ونام بت ضغن بالکسر کینه ضغینه مثله ضغن بفتحتین مصدر منه ضغن
عع ک آف ۲ ومیل کردن و وا امیدن یقال ضغن فلان الی الدنیا ای رکن الیها وتضاغنوا واضطغنوا ای انطووا علی الاحقاد واضطغن
الشیء ای اخذ تحت حضنه یقال کانه مضطغن صبیا ای حامله فی حجره فرس ضاغن اسب که تا نزنی نیکو نرود وقناة ضغنة ای عوجاء وضغنی
الی فلان ای میلی الیه ضفن دست انداختن شتر وغائط افکندن عع ف آک ۲ و بار کردن بر شتر یقال ضفن البعیر برجله وضفن بغائطه ضفن
ای رمی به وضفن علیها ای حمل علیها وضفنت الیهم ای اتیتهم وضفنته ای ضربته برجلی علی عجزه واضطفن هو اذا ضرب بقدمه مؤخر نفسه
وضفنت بالانسان الارض ای ضربتها به ضفن مثال هجف کول درشت خلقت ضیفن طفیلی و ذکر مع الضیف ضمان بالفتح بپذرفتن ضمن
عع ک آف ۲ وانا ضامن وضمین تضمین بپذیرانیدن ودر پناه وجای آوردن ودر آوردن بیتی معروف دیگران در شعر خویش مضمن
شعر با تضمین وبیتی که موقوف بیت دوم باشد در معنی تضمن بپذرفتن وفراهم گرفتن مکتوب ولفظ معنی را ضمن الکتاب بالکسر طیه یقال
کان فی ضمنه ضمنه بر جای ماندگی بمرض یقال به ضمنة ای زمانة ضمانة مثله وهو ضمن ای زمن والاسم الضمن ضمن بفتحتین ایضاً مصدر منه
عع ک آف ۲ وفی الحدیث من اکتتب ضمنا بعثه الله ضمنا ای من کتب نفسه فی دیوان الضمنی والزمنی ضامنه خرمابن که در شهر باشد وفی
الحدیث انه صلی الله علیه وآله کتب ان لنا الضاحیة من البعل ولکم الضامنة من النخل والضاحیة هی الظاهرة التی فی البر من النخل والبعل الذی یشرب
بعروقه من غیر سقی والضامنة ما تضمنها امصارهم وفراهم من النخیل مضامین ما فی اصلاب الفحول ونهی عن بیع المضامین والملاقیح ضن ضنن
بالکسر ضنانة بالفتح بخیلی کردن عع ک آف ۲ وهو ضنین عع ف آک ۲ لغة فیه وفلان ضنتی ای خاصتی وفی الحدیث ان لله تعالی ضنائن من خلقه
یحییهم فی عافیة ویمیتهم فی عافیة وهذا علق مضنة بکسر الضاد وفتحها ای نفیس مما یضن به ضنء بالکسر قبیله مضنون غالیه کربو سر و ریش
در ماند ضیون بالفتح گربه نر ضیاون ج **فصل الطاء** طبن بفتحتین زیرکی عع ک آف ۲ طبانة طبانیة طبونة بالفتح فهو طبن ک ضیون
عع ف آک ۲ فهو طابن وطبن ای حاذق واتش جوانا بپذرفتن عع ف آک ۲ طابون جای آتش جوا باسیدن ویقال الطابن هذه الحفیرة طبن
طامنها وطاطها مطبئن مثال مطمئن واطبان مثال اطمان وبمعناه رماد دری ای الطبن هو ای الناس هو طبنة بالضم بازیچه طبن
ج طبجن طاجن بفتح الجیم تابه معرب لان الطاء والجیم لا یجتمعان فی اصل کلام العرب طحن آرد کردن عع بفتحتها طحنت الرحی طجن
وطحنت البر طحن بالکسر آرد وطحنت الافعی ترحت واستدارت فهی طحان بالکسر طاحونة آسیا طواحن دندانهای بزرگ طحانة طحون طحن
بالفتح اشتران بسیار طحون ایضا لشکر طحن ص آف ۲ جانوری طحان اسیابان طعن نیزه زدن عع ف آص ۲ وبفتحتها وطعن کردن طعن
در کسی طعنان مثله ودر بیابان رفتن وگام زدن اسب چون عنان اوکشی وپیک رفتن یقال یطعن الفرس فی العنان مطعان بالکسر
بسیار نیزه زننده وطعن کننده مطاعین ج وتطاعنوا واطعنوا وفی الحدیث لا یکون المؤمن طعانا یعنی فی اعراض الناس طاعون مرگ
وبا طواعین ج اطمینان طمانینه بالضم ارامیدن وهو مطمئن وتصغیر مطمئن طمیئن بحذف المیم من اوله واحدی النونین من آخره و طمیئنة طمان
تصغیر طمانینة بحذف احدی النونین لانها زائدة واطمان ظهره وطامن بمعنی علی القلب وطامنت منه سکنت طنین بالفتح آواز مگس و بانگ طنن
طشت وپنگان وبط ومانند آن ومردن یقال طن فلان ای مات اطنان بیانک آوردن طشت و جز آن طن بالضم بند نی طنه یکی و
یقال ضربه فاطن ساقه ای قطعها طین بالکسر گل طینه اخص منه وسرشت و خو تطیین اندودن وبعضهم لا یشدد ویقول طنت السطح طین
فهو مطین وطان فلان کتابه ختمه بالطین ویقال طانه الله علی الخیر وطامه ای جبله علیه یوم طان ومکان طان وارض طانة کل ذلک فلسطین
ک آف ۲ شهری **فصل الظاء** ظعن بالسکون والحرکة رفتن وکوچ کردن عع بفتحتها اظعان بردن وراندن ظعینه هودج وزن ظعن
که در هودج باشد ظعن بضمتین وسکون الثانی ظعائن اظعان ج قال ابو زید ولا یقال حمول ولا ظعن الا للابل التی علیها الهوادج و هذا
بعیر تظعنه المراة ای ترکبه مرالا فتعال ظعون بالفتح شتر هودج کش ظعان بالکسر رسن که بار بوی بندند ظن گمان وگمان بردن و ظنن
دانستن تقول ظننتک زیدا وظننت زیدا ایاک وقوله تعالی وظن داود ای علم وایقن داد ظنین مرد تهمت کرده شده ظنة بالکسر تهمت
ظنن ک آف ۲ ج اظنه واطنه بالظاء والطاء ای اتهمه علی افتعله وفی حدیث ابن سیرین لم یکن علی یظن فی قتل عثمان وهو یفتعل من الظن
فادغم قال الشاعر ولا کل من یظنننی انا معتب ولا کل ما یروی علی اقول تظنی گمان بردن واصله تظنن فابدل من احدی النونات یاء

مظنة الشیء بکسر ۲ موضعه ومالفه الذی یظن کونه فیه مظان ج ظنون بالفتح مرد بدگمان وچاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد و
کم آب ووام که گذارده شده یا نه معلوم نباشد **فصل العین** عبن مشدد النون کوکس ضخم وکلک الجمل وعبنی مثله ملحق عبن
بفعلی بیاء اذا وصلته نونت عبناة مؤنث عبنیات ج عثان بالضم دود وکود عثن کلک عواثن ج یقال عثنت النار تعثن
بالضم اذا دخنت تعثن بوی دود دادن جامه واعثون بالضم مویهای دراز زیر زنخ شتر واول باد و باران عثانین ج عجن عجن
بالفتح خمیر عجن خمیر کردن وسرشتن هر چیزی ودست زدن شتر بر زمین در رفتن و بر زمین تکیه کردن بوقت برخاستن از ضعف
و پیری عع ف آک ۲ اعتجان خمیر گرفتن عجن بفتحتین فربه شدن عع ک آف ۲ بعیر عجن ناقة عجناء وعجنه نعت منه والماس میان
فرج ودبر ماقه یقال ناقة عجناء عجان بالکسر میان خصیه ودبر عجان بالتشدید کول علجن زن کول لام زائده عجاهن بالضم عجهن
خادم وخوانسالار عجاهنه بالفتح ج و بالضم نعت مؤنث منه وقد تعجهن عدن اقامت کردن و بر جائی همیشه بودن عع ف آک ۲ عدن
وض ۲ ومنه جنات عدن ای جنات اقامة معدن جای باش تابستان و زمستان ومرکز هر چیزی عادن ناقه بر یکجای باشنده از
علف عدن بفتحتین شهری عدان البحر کرانه دریا عیدان خرمابنان دراز و قد مر فی الدال عدنان نام مردی عدینه پاره بود دلو عرن
عدائن ج یقال غرب معدن اذا قطع اسفله ثم خرز بر قعة عدانات گروههای مردم عرنین بالکسر اول هر چیزی ومهتر قوم یق
هم عرانین القوم وبن بینی نزدیک ابرو عرانیه بالضم بچه موج از تک آب برآرد عران بالکسر چوب بینی شتر عرن مصدر منه عع ف آ
ض ۲ عران البکرة چوب بکره رمح معرن نیزه سنان میخ دوز کرده بر عران وی یعنی چوب بکی عران ایضا دور یقال دارهم عارنة ای بعیدة
عرن بفتحتین کفنکی پای ستور عع ک آف ۲ وریش کردن ستور عرنیه بالضم قبیله و گروهی که ارتداد آوردند در عهد رسول ۲ وهم العرنیون
عرین عرینه جای شیر یعنی بیشه ودرختستان یقال لیث عرینه ولیث غابة عرین ایضا گوشت و بطنی از تمیم عرینه مصغره قبیله از بجیله عرین
عرنه بالکسر افتادا از بیطاقی وبیخ درخت که بوی خوش دهند پوست را عرنان بالکسر کوهی سقاء معرون مثله پیراسته از عرنه عربون عربن
عربان بالضم مثلهما عربون بفتحتین زبون نقول منه عربنته اذا اعطیته ذلک عرتن گیاهی که بوی دباغت کنند واصله عرنتن مثل عرتن
قرنفل حذفت منه النون وترک علی حاله الادیم معرتن ای مدبوغ بالعرتن عرنینات موضعی عرجون بالضم درخت کژ شده وشاخها عرجن
بریده از وی ومنه قوله تعالی حتی عاد کالعرجون القدیم وعرجنه ای ضربه بالعرجون عراهن بالضم شکوف عسن بفتحتین عرهن عسن
گوارید نه آب و ددخوردن آن درستور عع ک آف ۲ عسنت الابل ای یجتمع فیها الکلاء وسمنت انه عسن ای شکوه عسن بضمتین
پیرو فرهنگی دیوینه اعسان الشیء آثاره ومکانه وتعسن فلان اباه ای نزع الیه فی الشبه وتعسنت الشیء طلبت اثره ومکانه عشن عشن
واعتشن ای قال برایه یعنی بخواست خود گفت عشانه بالضم تنه درخت ابو عشانه کنیه مردی عشوزن مرد درشت سخت عشوزنه عشزن
مؤنث عطن پوست را در شوره نهادن بجهت دباغت تا موی از وی بریزد عع ف آص ۲ وک ۲ معطون نعت منه عطن بفتحتین عطن
گنده شدن پوست در پیراستن ومعطون شدن وی عع ک آف ۲ انعطان کذ وخوابگاه شتر واغل گوسپند نزدیک آب معطن
بکسر الطاء کذ اعطان معاطن ج عطون بالضم سیراب شدن وفرو خفتن عع ف آض ۲ وک ۲ ابل عاطنة عطون وعواطن ج اعطان خوابانیدن
شتر را خداوند شتران عاطنة شدن واعطن الرجل بعیره اذا لم یشرب فرده الی العطن ینتظر به وفلان واسع العطن والبلد اذا کان رحب
الذراع عفونه دلگیری هوا وپوسیدگی عفن بفتحتین مصدر منه عع ک آف ۲ عفن نعت منه وعفن الحبل ای بلی عکنه بالضم نورد عفن
شکم از فربهی عکن اعکان ج وتعکن البطن صار ذا عکن نعم عکنان کثیرة بالتحریک والتسکین علانیه آشکارا خلاف سر علون بالضم مصدر عکن
منه عع ف آض ۲ علن بفتحتین کذ عع ک آف ۲ اعلان متعد منه علان بالکسر آشکارا کردن با هم وپیدا کردن علنه مثال همزه راز نهان علن
نا دارنده علوان الکتاب عنوانه وعلونته وعنونته بمعنی علجن ناقه گنده گوشت ویقال بونه زائده والعلجن المراة الماجنة عمن علجن عمن
بالمکان یعمن ای اقام به عمان بالضم مخففا شهری بیمن واما الذی بالشام فهو عمان بالفتح والتشدید واعمن الرجل اذا صار الی عمان
عنن بفتحتین پیش آمدن چیزی وپیش گرفتن کسی را عع ف آص ۲ وک ۲ ودعا المعن ک آف ۲ ای عریض وایضا خطیب وامراة معنه عنن
عنین بکسرتین نامرد عنینه زن که او را از مرد نباید وهو فعیل بمعنی مفعول وعنن الرجل عن امراته اذا حکم القاضی علیه بها او منع
عنها بالسحر وغیره والاسم العنة بالضم وهی ایضا حظیرة الابل عنان بالکسر اعنة ج ومعارضه کردن عنانا المتن دوراه پشت ویقال
انه طرق العنان که یعنی سبک شرکة العنان وهو ان یشترکا فی شیء خاص دون سائر اموالهما کانه عن لهما شیء فاشتریاه مشترکین فیه
وعناناک بالضم ان تفعل کذا ای جهدک وغایتک کانه من المعانة ای المعارضة من عن یعن ای اعترض وعننت الفرس حبسته بعنانه
واعننت اللجام ای جعلت له عنانا تعنین مثله عننت الکتاب واعننته لکذا ای عرضته له وصرفته الیه عنوان الکتاب بالضم و هی

اللغة الفصيحة وقد يكسر ويقال عنيان بالضم والكسر وعنونت الكتاب وعننته وعنيته بمعنى اعتنان پيش كرفتن وهو الاعتراض
عنون بالفتح ستور پيش رونده ويقال اعطيته عين عنة اى خاصة من بين اصحابه ورايته عين عنة اى الساعة من غير ان طلبته وا عننت
عنة لا ادرى ما هى اى تعرضت لشئ لا اعرفه ولقيته عين عنة اذا رايته عيانا ولم يرك عنان بالفتح ابر عنانة واحدها عانة مثله واعنان
السماء صفائحها وما اعترض من اقطارها كانه جمع عنن والعامة تقول عنان السماء بالكسر عنعنه همزه را عين كردانيدن در لفظ
چنانكه لغت تميم است تقول عن فى موضع ان عن مخففة اذ وهى كلمة البعد والمجاوزة تقول رميت عن القوس لانه بها قذفت
سهمه عنها وعداها واطعمته عن جوع جعل الجوع منصرفا به تاركا له وقد جاوزه وقد يقع من موقعها الا ان عن قد يكون اسما بدخله
حرف جر لانك تقول جئت من عن يمينه اى من ناحية يمينه وقد يوضع عن موضع بعد كما يقال لقحت عن حيال اى بعد حيال وقد يقع
عن موضع على يقال لا افضلك فى حسب عنه اى علىّ عوان بالفتح ميانه سال از هر چيز عون بالضم ج وفى المثل لا تعلم العوان الخمرة
تعوين عون ميانه سال شدن يقال عونت المراة وعانت ايضا حرب عوان وهى التى قوتل فيها مرة كانهم جعلوا الاولى بكرا بقرة عوان
لا فارض ولا بكر كقوله تعم انها بقرة لا فارض ولا بكر عوان عون يارى كر اعوان ج معونة اعانة يارى دادن يقال رب اعنى ولا تعن
علىّ ويقال ما عندك معونة ولا معانة ولا عون رجل معوان بالكسر كثير المعونة للناس استعانة يارى خواستن وموى نهار ستردن
معاونة يارى كردن تعاون يكديكر را يارى كردن اعتوان مثله والمتعاونة من النساء التى طعنت فى السن ولا تكون الا مع كثرة اللحم عانة
كله خر كوه عون ج وموى نهار ونام دهى بهلب فرات ينسب اليها الخمر فيقال عانية وربما قالوا عانات وهى من اسمائها عاهن شاخ
درخت خرما كه نزديك تنه باشد عواهن ج وايضا اعضا جوارح مردم وركهاى رحم ناقة ويقال عهنت عواهن النخل تعهن بالضم
اى يبست ورمى فلان بالكلام على هواعنه اذا لم يبال اصاب ام اخطأ عهن بالكسر پشم عهنة پاره از وى عهون ج وفلان عهن مال
اذا كان حسن القيام عليه ويقال اعطاه فلان من عاهن ماله واهنه اى من تلاده عاهن حاضر وهم قيم ثابت وعهن بالمكان يعهن اى اقام
بر عين چشم مؤنث اعين عيون اعيان ج عيينة تصغيرها ومنه قيل ذو العيينتين للجاسوس واسم رجل وچشمه وچشم زانو وچشمه آفتاب
وزر درست ومال پيدا وديدبان وجاسوس وكزيده هر چيزى وشخص ونفس هر چيز يقال هو هو عينا وهو هو بعينه وقول الحجاج لعينك
اكبر من امدك يعنى منظرك اكبر من سنك ومردم يقال بلد قليل العين اى قليل الناس وچشمه ترازو ويقال فى الميزان عين اذا لم يكن مستويا
وباران چند روزه كه نايستد وحرف حلقيه از حروف هجا ويقال فعلته عمدا عين اذا تعمدته بجد ويقين وكلمة عمدا على عين ويقال لقيته
اول عين واول عائنة وادنى عائنة اى قبل كل شئ وفى المثل الجواد عينه فراره ويقال لا اطلب اثرا بعد عين اى بعد معائنة وعاينته وفلان بنى
اموالهم ودعيانهم وما بها عائن وكذا ما بها عين اى احد اسود العين كوهى راس عين شهرى عيون البقر نوعى از انكور اعيان القوم
اشرافهم اعيان برادران مادر ويدر معاينه برادر ومادر ويدر بودن ويقال هو عبد عين اى هو كالعبد لك مادمت تراه واذا غبت فلا وو
يقال انت على عينى فى الاكرام والحفظ جميعا قال الله تعالى ولتصنع على عينى ويقال بالجلد عين وهى دوائر رقيقة وذلك عيب فيه تقول
منه تعين الجلد وسقاء عين وصتعين وتعين الرجل المال بچشم كرد وتعين الشئ لازم شد بروى بعينه وحفرت حتى عنت اى بلغت العيون
واعينت الماء مثله ماء معين معون على النقص والتمام اب روان روشن عينا بالتحريك روان شدن اب واشك يقال شرب من عان
اى من ماء سائل وعنت الرجل بالكسر چشم كردم فانا عائن وهو معين ومعيون تعيين مخصوص كردن چيزى از جمله واب در مشك نو در يختن
تا چشمهاى وى بكيرد ومرواريد سوراخ كردن ودر روى كسى بد يهاى وى را كفتن معين بالفتح نحل كاو وبالتركيه بوقا معاينة عيانا ديدن بچشم
ابنا عيان دو خط كه بجهة فال قمار بر زمين كشند عيان بالكسر ايضا اهن آماج عين ج عين بالتحريك اهل سراى وجماعت يقال جاء
فلان فى عين اى فى جماعة اعين فراخ چشم عيناء مؤنثه عين جمعها واصله فعل بالضم ومنه قيل لبقر الوحش عين والثور اعين والبقرة
عيناء عينه بالكسر بيشى يقال اعتان الرجل اذا اشترى الشئ ويقال هذا عينة المال اى خياره مثل عيمه وثوب عين اذا كانت حسنا فى مرآة
المعين اعتيان بر نسيه خريدن چيزى وكزيده كرفتن وديدبان شدن يقال اعتان لنا فلان اى صار اعينا ويقال ايضا عان علينا فلان يعين
عيانة اى صار لنا عينا ويقال اذهب واعتن لنا منزلا اى ارتده **فصل الغين** **غبن** نقصان آوردن در بيع ع ف آ
ك ٢ يقال غبنه فى البيع اى خدعه وغبن فهو مغبون غبن بالتحريك نقصان در راى ع ك آ ف ٢ وغبن رايه اذا نقصه فهو غبين اى ضعيف
الراى وفيه غبانة والغبينة من الغبن كالشتيمة من الشتم تغابن يكديكر را در زيان افكندن يوم التغابن روز قيامت مغابن بنهاى ران
عبنت الثوب والطعام مثل خبنت وقد ذكر اغدان تمام رسيدن ودراز شدن موى وكياه والشباب الغدانى الغض غدن
بفتحتين سستى غدانه بالضم جبى است بر بوع غرين مثال درهم لاى سيل وورد رطبا كان او يابسا غرين بالكسر غسن ضراف

عنن

عون

عهن

غبن

غدن

غرن

غسن

دستهاى موى پيشانى وفش اسب وكيسو ومانند آن غسنة بالضم غسناة يكى غيسان بالفتح تيزى جوانى وهو فيعال منه غسان نام آبى وقبيلة
غصن بالضم شاخ درخت اغصان غصون ج غصنه بالكسر كك مثل قرط وقرطه وغصنة اغصنه ابو العصن كنية جحى غصن باز داشتن
ع ف آ ك ٢ وص ٢ يقال ما غصنك عنا اى ما عاقك عنا اغصان دائم باريدن تغصين اثنك روى كردانيدن تغضن لازم منه غضن بفتحتين
والسكون اثرنك بوست وشكن زده وغضن العين جلدتها الظاهرة مغاضنة شكنهاى چشم نمودن ويقال للمجدور اذا البس الجدرى جلده
اصبح جلده غضنة واحدة ويقال بالباء ايضا غمن پوست تر واد رزير چيزى نهادن تا پشمهاى وى بريزد ع ف آ ض ٢ فهو غمين
كغميل وخوابانيدن ميوه وحرماى نارسيده تا رسد غنة بالضم واز در بينى اغن از بينى سخن كوينده يقال طير اغن وواد اغن
بسيار علف كه در وى مكس واواز وى بسيار باشد قرية غناء ديه بسيار مردم واغن السقاء اى امتلا واغن الوادى فهو مغن غين
تشنكى يقال منه غنت اغين وغانت الابل مثل غامت وابر وتيركى ويقال غين على كذا اى غطى ومنه الحديث وانه ليغان على قلبى واغان
الغين السماء اى البسها وحرفى حلقيه از حروف معجمه غينه بالكسر انچه از مردار بالايد چون ريم وخون وجز ان وغانت نفسه تغين اى غثت
اغين سبز شجرة غيناء كثيرة الورق غينه بالفتح درختستانى بى آب وغيضه ودرختستان **فصل الفاء** **فتنه** بالكسر ازمايش و
فتنت الذهب ادخلته النار ديناء مفتون باتش در آورده فتان زركر وديو فتن سوختن ع ف آ ض ٢ قوله تعم يوم هم على النار يفتنون
ورق فتين اى فضة محرقة فتين ايضا زمين سنكلاخ افتان در فتنه افتادن ومال وعقل رفتن يقال افتتن الرجل وفتن فهو مفتون وبفتنه افكندن
كسى را فتون ازمودن وبفتنه افكندن متعدى لازم قلب فاتن اى مفتتن فتنت المراة وافتنته اى دلهته فاحبها فاتن كمراه كننده قال الفراء
اهل الحجاز يقولون ما انتم عليه بفاتنين واهل نجد يقولون بمفتنين وقوله تعم بايكم المفتون الباء زائدة كالباء فى وكفى بالله والمفتون الفتنة
وهو مصدر كالمعقود والمجلود وبايكم الابتداء والمفتون خبره وقيل المفتون رفع بالابتداء وما قبله خبره كقولك بمن مرورك وعلى ايهم نزولك
لان الاول فى معنى الظرف فيقدم تفتين در فتنه افكندن مفتن اى مفتون حبدا فتان بالكسر غلاف از پوست كه در پاى كشد فيجن بالفتح
سداب فدن بفتحتين كوشك فدان بالتشديد ساخت اماج كشاورزو كاو قلبه ران وهو فعال فدادين مخففاج فرن بالضم فرنى
كه بروى نان پزند فرنى بالضم نان فرنى پخت فرتنى مقصورنام زنى وكوشكى وكنيزكى فرجون مثال فرعون پشت خار ستوروهنه
فرجنت الدابة فرسن بكسرتين سيل شتر وسم كوسفند والنون زائدة وقد ذكر فرعون لقب كافرى ام واسمه وليد بن مصعب وستمكار
فراعنه ستمكاران وقد تفرعن وهو ذو فرعنة اى دهاء ونكر فطنه بالكسر زيركى وتيزى خاطر ودانستن ع ف آ ض ٢ فطن ك ٢ وص ٢
نعت منه فطنه ايضا فطانة فطانية بالفتح فيهما دانا وزيرك شدن ع ك آ ف ٢ وبضمها مفاطنه باهم زيركى نمودن تفكن پشيمانى بركذشته و
قرئ قوله تعم فظلتم تفكنون بالنون فن كونه فنون ج افانين روشهاى سخن وراههاى وى رجل متفنن ذو فنون وافتن اى جاء
بالافانين فن ايضا راندن ع ف آ ض ٢ فنن بفتحتين شاخ افنان افانين ج شجرة فناء ذات افنان وفنواء كلا على غير قياس تفنين درامیختن
وثوب فيه تفنين اذا كان فيه طرائق رجل مفن ك آ ف ٢ الذى ياتى بالعجائب وامراة مفنة فنان الحمار الوحشى الذى ياتى بفنون من العدو ولاى
بالضم كنايه از كسى كه سخن وى كفته شود يقال فى النداء يا فل بحذف الالف والنون بغير ترخيم ولو كان ترخيما لقالوا يا فلا وربما جاء ذلك
فى غير النداء فيلكون بردى وهى فيعلول فينات ساعتها يقال لقيته الفينة بعد الفينة اى الحين بعد الحين ولقيته فينة بلا الف ولام
كما قال لقيته الندرى وفى الندرى ورجل فينان حسن الشعر طويله وهو فعلان **فصل القاف** **قبون** رفتن در زمين ع ف آ ك ٢ حمار قبان
وهو فعال والوجه ان يكون فعلان وهو دويبة وقد ذكر فى الباء قبان كپان معرب وقد يخفف ايضا وفلان قبان على فلان اى امين عليه واقبان اى
تقبض قتانه كم خوار واندك طعام شدن ع بضمها رجل وامراة قتين سواء قتين ايضا كنه قحزنه بالفتح چوب دستى وافكندن بزدن بوى
ضربه فقحزنه اى صرعه وضربه حتى تقحزن اى سقط ووقع قرن شاخ وكيسو وله قرنان اى ضفيرتان وكوهى خرد تنها وبلند تك اسب يقال
حلبنا الفرس قرنا او قرنين وهشتاد سال وقيل سى سال وهم سال مرد يقال هم على قرنى اى على سنى واهل يك دوزكار از مردم يقال مضى قرن
بعد قرن وفتح ذن وان چيزى باشد كه از فرج بيرون ايد چون غدو آن عيبى بزرك است قيل اختصم الى شريح فى جارية بها قرن قال اقعدوها
فان اصاب الارض فهو عيب وان لم يصب فليس بعيب وبكسوى هودج وبكسوى سر ومنه سمى ذو القرنين لانه دعاهم الى الله تعم فضرب على قرنه
وهو لقب اسكندر الرومى وايضا اسم رجل من عرب وله قرنان اى ضفيرتان وقرنان ايضا منارتان على راس البئر يوضع فوقهما خشب تعلق البكرة
منه قرن الشمس انچه نخست پيدا شود از افتاب قرن بفتحتين كيش از چرم وشمشير وتير يا پيكان ورجل قارن معه سيف ونبل ورسن كه دو شتر
بهم بندند وشتر بو بسته با ديكرى وموضعى كه ميقات اهل نجد است بجهة احرام حج ومنه اويس القرنى وپيوسته ابرو شدن ع ك آ ف ٢ اقرن
نعت منه قرن بالكسر حريف وهم دست در شجاعت وكشتى قرنه بالضم يكسوى برون آمده از هر چيزى يقال قرنة الجبل وقرنة النصل وقرنه

غصن

غمن

غنم

غين

فتن

فجن

فدن

فرن

فرسن

فرعون

فطن

فكن

فن

فنن

قبن

قتن

قحزن

قرن

الرحم وسمي احد شعبتيه قران بالكسر بهم اوردن حج وعمره وبهم امدن دو ستاره در برجي و دو چيز را بهم جزودن وبلي جفت شتر برابر بستن
كه توانسته باشد ومنه كه دو ستور بوي بسته باشند باهم قرن بالفتح ايضا بستن دو ستور را باهم عغ ف اص م وسم پاي اسب
برجاي دست افتادن در رفتن وپيوستن چيزي بچيزي وقرنت الاسارى في الحبال شدد للكثرة قال الله تعالى مقرنين في الاصفاد
اقتران يار شدن بديگري مقارنة يار كردن دو چيزي را باهم اقران برداشتن نيزه ونزديك امدن انكه دمل سركند وبسيار شدن خون
در رگ يقال اقرن الدم في العرق واستقرن اي كثر وتوانائي وقوت دادن قوله تعالى وما كنا له مقرنين اي مطيقين مقرن بكسر الراء انكه او را
ياري كو نباشد در ستور راندن وكشاورزي قرين يار قرينان ابوبكر وطلحة لان عثمان بن عبد الله اخا طلحة اخذهما فقرنهما في حبل
فلذلك سميا القرينين قرينة الرجل امرأته يقال اذا جاذبته قرينته بهرها اي اذا قرنت به الشديدة اطاقها وغلبها ودو قرائن اذا كان
يستقبل بعضها بعضا ويقال اسمحت قرونته وقرينته بالفتح وقرونه وقرينه اي ذلت نفسه وتابعته على الامر قرون بالفتح مانند كه
شتر كو دادر در پستان ميان دو ود وشيدن وستور جوي كند وسم پاي بر جاي دست نهنده در دويدن و شتر كه زانوها بهم هنگام
بخسپد ونافه دو پستان پيش ود وپس را بهم نزديك دارنده ودو خرما بهم خورنده ويقال لها ابو ما قرونا قارون انكه بزمين فرو شده
در عهد حضرت موسى ع ومثل شده بتوانگري غير منصرف وقزيز سقاء قرنوي ومقرني مشك كه بقرنوة دباغت كنند ش وان گياهي است
كه در ريك بر ايد ولم يجي على هذا المثال الا ترقوة وعرقوة وعنصوة وشنوة اقسان كلان سال ودوتاه شدن قسانينه مثال طمانينه

قسن

خشك وسخت شدن چوب وسخت تاريك شدن شب قطون اقامت كردن بجائي عغ ف اص م فهو قاطن قطان قاطنه قطين كك ه

قطن

قطين ايضا چاكران قطينه باشد كان خانه يقال جاؤا بقطينتهم قطان بالكسر چوب فدرنك وشكنجه موج قطن بفتحتين ميان دو ران ودو مغرة
مرغ وكوسي قطنه ف اك م هزار خانه شكنبه وتقولها العامة رمانة قطنه بالكسر والسكون كك والاول اصح قطنه بالضم لعتم كردي وبو
ثابت قطنة العتكي والاسماء المعارف يضاف الى القابها وتكون الالقاب معارف ومتعرف بها الاسماء كما قيل قيس قفه وزيد بطه وسعيد
كرز قطن بضمتين وسكون م پنبه قطنه اخص منه مقطنه پنبه زار قطنيه بكسرتين يكي از حبوب مانند عدس يقطين گياه بي ساق چون
درخت كدو ومانند ان يقطينه كدو قيطون كنجينه بلغة اهل مصر ويقال للكرم اذا بدت زعفانه قد قطن تقطينا قعين ص اف م

قعن

بطني از بني اسد قيعون بالفتح گياهي قفينه گوسپند از قفا ذبح كرده وقفن مصدر منه عغ ف اك م وهو منهي عنه وقفن بفتحتين و

قفن

تشديد النون موضع قفا فتزاد فيه نون مشددة وقول عمر اني استعمل الرجل الفاجر لاستعين بقوته ثم اكون على قفانه يعني على قفاه والنون

قمن

زائدة وقال ابوعبيده مو معرب قبان الذي يوزن به يعني كپان يقال انت قمن ان تفعل كذا اي خليق وجدير لا يثنى ولا يجمع ولا يؤنث
فان كسرت الميم او قلت قمين ثنيت وجمعت وهذا امر مقمنة لك اي مخلقة لك مجدرة تقمن موافقت جستن قن بالكسر بنده كه از

قنن

بدر وماد و بنده زاده باشد يستوي فيه التثنيه والجمع والمؤنث وربما قالوا عبيد اقنان ثم يجمع على اقنة قن القميص وقنانة استين قنان

قين

ايضا بوي بغل قنه بالكسر تاه رسن قنن ج ونوعي از داروها يقال له بيرزد بالفارسية قنه بالضم بالاي كوه مثل قله قنون قنان ج قنن قنات
كك اقتنان بر فتر بر شدن بر كوهي قنان بالفتح كوهي در بني اسد قنقن بكسرتين نوعي از موش دشتي وراهنماي واب شناس وصحراها قنانه
بالضم كك وبالفتح ج قنينه بالكسر شيشه قنان ج قانون اصل هر چيزي قوانين ج وليس هو بعربي قين اهنگر قيون اقيان ج كك
اهنگري ونيكو كردن چيزي وفراهم اوردن شكا فتكي جنود عغ ف اك م يقال منه قنت الشيء اي لممته واصلحته وقن اناء هذا عند القين
وفي المثل اذا سمعت بسري القين فاعلم انه مصبح وهو سعد القين صار مثلا في الكذب والباطل يقال له ده درين وسعد القين بنات قين
نام جائي ويقال لبني القين من بني اسد بلقين كما قالوا بلحارث وهو من شواذ التخفيف واذا نسبت اليهم قلت قيني ولا تقل بلقيني والقينان
موضع القيد من وظيفي يد البعير اقتيان نيكو شدن نبات وبغايت سبزي رسيدن مرغزار مقينه مشاطه عروس تقيين اراستن تقين
اراسته شدن قينه كنيزك سرود گوي قيان بالكسر ج قال ابو عمرو كل عبد عند العرب قين والامة قينه فصل الكاف كبن

كبن

در نوشتن لب دلو ودر نوشتن عغ ف اك م وباز گشتن از چيزي ونا پيدا كردن چيزي را وكبن فلان اي سمن كبنه بضمتين و التشديد

كتن

مرد كرفته بخيل واكبان اي انقبض ورجل مكبون الاصابع وهو مثل الشثن ويقال كبن الظبي اذا الطى بالارض كتان بالضم بياري شتر

كدن

وبعير مكبون كتان بالفتح والتشديد م كتن بفتحتين ديم ودود كرفتكي خانه عغ ك اف م وكتنت جحافل البعير من اكل العشب اذا لزق
برانها خضرته سقاء كتن ديماك كدن بالكسر نهالين كه در هودج زير خود نهند دن وهاون جر مين كدون ج كدنه بالكسر پيه و

كرن

گوشت يقال للرجل انه لحسن الكدنة بعير ذو كدنة ورجل كدن وامرأة كدنة اي ذات لحم وشحم كودن بالفتح ستور بالاني ومرد كاهل كول
يقال ما ابين الكدانة فيه اي الهجنة كديون مثال الفرجون دقاق التراب عليه دردي الزيت تجلى به الدروع كران بالكسر رباب وميان

چنك كوبنده مطربه كرنن كوزين فاء ث تبر كفن صوف رشتن عغ ف اك م كفنه بالضم دو دختي كفن بفتحتين جامه مرده تكفين كفن
ساختن مرده را كمون پنهان شدن عغ ف اص م ومنه الكمين في الحرب نافه كموني ايضا ابستني حوي پنهان دارد حزن مكمن اندوه پنهان
كمون بالفتح والتشديد زيره كن بالكسر پوشش اكنان ج قوله تعالى وجعل لكم من الجبال اكنانا اكنه پرده ها قوله تعالى وجعلنا على قلوبهم اكنة
واحدها كنان بالكسر يقال كننت الشيء سترته وصنته من الشمس واكننته في نفسي اسررته وهما ايضا بمعنى في الكن وفي النفس جميعا وكننت
العلم واكننته فهو مكنون ومكن وكننت الجارية واكننتها فهي مكنونة ومكنة كنة بالضم پوشش در بر در خانه بمعنى بيچه كنان ج بنو كنة قومي از عرب
كنة بالفتح زن پسر ويجمع على كنائن كانه جمع كنينة قال الزبرقان ابغض كنائني الى القبعة الطلعة كنانة بالكسر تيردان وقبيله از مضر بنو كنانة
قبيله از تغلب واكتن واستكن اي استتر مستكنة كينة كانونة كانونه انشدان ومرد گران سنك كانون الاول كانون الاخر نام دو ماه از ماههاي
رومي كون كينونة بودن وهست شدن عغ ف اص م شبهوه بالحيدودة والطيرورة من ذوات الياء ولم يجي من الواو على هذا الا احرف
كينونة وهيعوعة وديمومة وقيدودة والاصل كينونة بتشديد الياء فحذفوا كما حذفوا من هين وميت ولولا ذلك لقالوا كونونة واستا
الحيدودة فاصله فعلولة بفتح العين فسكنت للتخفيف لانه ليس في الكلام فعلول وكان اذا جعلته عبارة عما مضى من الزمان احتاج الى خبر
لانه دل على الزمان فقط تقول كان زيد عالما واذا جعلته عبارة عن حدوث الشيء ووقوعه استغنى عن الخبر لانه دل على معنى وزمان تقول
كان الامر وانا اعرفه مذ كان اي خلق وقد تقع زائدة للتوكيد كقوله تعالى وكان الله غفورا رحيما وكان زيد منطلقا اي الله غفور رحيم
وزيد منطلق وقولهم لم يك اصله يكون فلما دخلت عليها لم جزمتها وحذفت الواو لالتقاء الساكنين فبقي لم يكن فحذفوا النون ايضا لكثرة استعمالها
واذا تحركت اثبتوها وقالوا لم يكن الرجل واجاز يونس حذفها مع الحركة وقال شعر اذا لم تك الحاجات من همة الفتى فليس بمغن عنك عقد الرتائم
وتقول جاؤني لا يكون زيدا معني به الاستثناء كانك قلت لا يكون الاتي زيدا تكوين هست كردن تكون شدن وبودن كيان بالكسر طبيعت ويقال
يقال كنت على فلان اكون كونا وكيانا اي تكفلت به واكتنت به اكتيانا مثله ويقال كنتك وكنت اياك كما تقول ظننتك زيدا وظننت زيدا اياك
كون واحد الاكوان سمع الكيان نام كتابي مرعجم را استكانة فروتني كردن مكانة پايگاه ومنزلت وفلان مكين عند فلان بين المكانة مكان

كهن

مكانة جايگاه قوله تعالى ولو نشاء لمسخناهم على مكانتهم ولما كثر لزوم الميم توهمت اصلية فقيل تمكن كما قالوا تمسكن من المسكين ويقال اللن جبل
شاخ موكنتي كانه نسب الى قوله كنت في شبابي كذا وكذا كاهن فال گوي كهان بالضم والتشديد كهنة بفتحات ج كهانة بالكسر فال گوي

كين

كردن عغ ف اص م كهانة بالفتح كاهن شدن عغ بضمها كاهنان دو قبيله كين لحمة داخل الفرج للمرأة والجمع كيون وهو كالغدد و
بات فلان بكينة سوء بالكسر اي بحالة سوء كاين كاين مثال كاعن وكعين بسكون النون چند وهما بمعنى كم في الخبر والاستفهام يقال

لبن

كاين تعد اي كم تعد في الاستفهام وتقول كاين من رجل لقيته تريد بها التكثير فتخفض النكرة بعدها بمن وادخال من بعدها اكثر
من النصب بها واجوده فصل اللام لبن بفتحتين شير وهو اسم جنس البان ج ودرد كردن از بالش عغ ك اف م و
شيرناك شدن ميش يقال لبنت الشاة بالكسر وناقة لبنة اي غزيرة لبون بالفتح شيردار لبن بالضم والكسر ج يقال كم لبن غنمك و
لبن غنمك اي ذوات الدر منها وقال الكسائي كم لبن غنمك اي رسل غنمك ابن اللبون بچه دو ساله بستم در امده بنت لبون مؤنث ابن
شير خورانيدن عغ ف اص م و ك م فانا لابن وزدن بعصا عغ ف اك م رجل لابن اي ذو لبن كتامر لبان باشير شدن مردم وشير
فرود امدن بر پستان ناقه فهي ملبن وفرس ملبون لبين پرورده شده از شير مثل عليف من العلف ويقال قوم ملبونون اذا ظهر منهم سفه
يصيبهم من البان الابل ما يصيب اصحاب النبيذ ويقال هذا عشب ملبنة بالفتح علف شيرناك كننده ستور را استلبان شير جستن لبنه
كه م خشت لبن ج مثل كلمة وكلم لبنة ولبن بالكسر فيهما كلك تلبين خشت زدن ملبن بالكسر كالبد خشت وشيرو وشنه لبنة القميص خشتك
پيراهن تلبين درنك كردن ملبن بالتشديد فلانة لبان بالفتح سينه لبان بالكسر شيردان يقال هو اخوه بلبان امه ولا يقال بلبن امه وانما

لجن

اللبن الذي يشرب لبان بالضم كندر لبانة حاجت لبنان كوهي م لبني درختي با شير چون عسل نام زني لبيني مثله يلين موضعي تلجن
برچسبيدن وبالك نا شدن برگ ورق دريم از سر چشتن وبرك را با نواة خرما كوفتن بيجه علف ستور تلجين زدن خطمي وكل تا سطبر شود لجين برك

لحن

افتاده ناقة لجون گران رفتار لجون بالضم مصدر منه عغ ف اص م لجين بالضم نقره لحن خطا كردن در اعراب عغ بفتحها يقال فلان
لحان ولحانة اي يخطي تلحين بخطا نسبت كردن لحن ايضا اواز الحان لحون ج واواز كرد انيدن وفي الحديث اقرؤا القران بلحون العرب ولحن
في قراءته اذا طرب بها وغرد وهو الحن الناس اي احسنهم قراءة وغناء ولحن اليه اي مال ولحن في كلامه اي اخطأ لحن بالتحريك زيركي عغ ك ا
ف م وفي الحديث ولعل احدكم الحن بحجته اي افطن لها ولحنت له بالفتح لحنا اذا قلت له قولا يفهمه عنك ويخفى على غيره عغ بفتحهما ولحنه عنه
بالكسر يلحنه لحنا اي فهمه والحنته انا اياه افهمته ولاحنتهم اي فاطنتهم ويقال خير الحديث ما كان لحنا اي ما يتكلم بشيء ويراد غيره وقوله تعالى

لحن ولتعرفنهم فی لحن القول ای فی لحن القول ای فی فحواه ومعناه وكان اللحن فی العربیه العدول عما یتكلم معنی وعن الصواب ایضا لحن بفتحتین كنده
لدن شدن كند شدن مشك عع ك آف ٢ ومنه امة لحنا وقیل هی التی لم تختتن ورجل لحن نعت منه دبح لدن ای لین ورماح لدن بالضم تلدن
در رنك كردن یقال تلدن علیه اذا تلكأ علیه لدن ترد وهو ظرف غیر متمكن بمنزلة عند ودخل علیها من وحدها قوله تعالی من لدنا وجاءت مضافة
لون تخفض ما بعدها وفیه ثلث لغات لدن ولدی ولد وقال الراجز من لد لحیه الی منخوره وقال ذو الرمة لدن غدوة فنصب غدوة لانه توهم
لسن ان هذه النون زائدة تقوم مقام التنوین فنصب كما تقول ضارب زیدا ولم یعملوا لدن الا فی غدوة خاصة لون سختی عیش وتنكی وبالتحریك
گرد آمدن قوم بوجا وانبوهی كردن درهم كاری عع ك آف ٢ لسان بالكسر زبان ویكنی بها ایضا عن الكلمة فتونث حینئذ فمن ذكره قال
فی الجمع ثلثة السنة مثل حمار واحمرة ومن انثه قال ثلث السن مثل ذراع واذرع لان ذلك قیاس ما جاء علی فعال من المذكر والمونث وزبانه ترازو
ولسن بفتحتین زبان آوری وفصاحت عع ك آف ٢ فهو لسن والسن وقوم لسن بالضم وفلان لسان القوم یعنی ایلچی وسخن گوی لسن
بزبان گرفتن عع ف آص ٢ یقال لسنته اذا اخذته بلسانك ملسون دروغ گوی لسن بالكسر لغة یقال لكل قوم لسن یتكلمون بها ملسن
لعن بالضم والتشدید نعل باریك ولطیف وكذا امرأة ملسنة القدمین لعن راندن ودور كردن از نیكی ورحمت عع بفتحها العنه اسم
فیه لعان بالكسر لعنات ج لعین لعنت كرده شده ورانده از رحمت یعنی طعون یستوی فیه الذكر والانثی ومسخ كرده رجل لعین وخوسه
یعنی صورت كه در پالیزها بر پای كنند جهة گریختن سباع ووحش وانرا مترس نیز گویند ملاعنه لعان بر یكدیگر لعنت خواندن ملعنة راه
كوفته ومنزل مردم وفی الحدیث اتقوا الملاعن یعنی عند الحدث رجل لعنه مثال همزه بسیار لعنت كننده بر مردم لعنة بالسكون بسیار
لغن لعنت كرده شده بروی لغنون بضمتین لغة فی لغدود یعنی گوشت كرانه گردن لغانین ج وبعض بنی تمیم یقول لغنك بمعنی لعلك
لقن لقنت الكلام بالكسر ای فهمته وتلقنته ای اخذته لقانیة تلقین تفهم كردن غلام لقن ك ٢ سریع الفهم لقانه اسم فیه لكن بالتحریك
لكن لكنة بالضم درماندگی سخن صح ك آف ٢ رجل الكن نعت منه وقد تلاكن الرجل اذا اری من نفسه اللكنة لیضحك الناس لكن بسكون النون
حرف است وهی خفیفة وثقیلة حرف عطف للاستدراك والتحقیق یوجب بها بعد نفی والثقیلة منهما تعمل عمل ان فی النصب والرفع یستدرك
بها بعد النفی والایجاب تقول ما جاءنی زید لكن عمرا قد جاء والخفیفة لا تعمل لانها تقع علی الاسماء والافعال وتقع ایضا بعد النفی اذا ابتدات بما
بعدها تقول جاءنی القوم لكن عمرو لم یجیء فترفع وما جاءنی القوم لكن زید جاء ولا یجوز ان تقول لكن عمرو فتسكت حتی تاتی بجملة تامة
فاما ان كانت عاطفة اسما مفردا علی اسم لم یجز ان تقع الا بعد نفی وتلزم الثانی مثل اعراب الاول تقول ما رایت زیدا لكن عمرا وما جاءنی
القوم لكن زید جاء ولا یجوز ان تقول لكن عمرو فتسكت حتی تاتی بجملة تامة فاما ان كانت عاطفة اسما مفردا علی اسم لم یجز ان تقع الا بعد
نفی وتلزم الثانی مثل اعراب الاول تقول ما رایت زیدا لكن عمرا وما جاءنی زید لكن عمرو وقد یحذف نونه للضرورة وهو قبیح وبعض النحویین
یقول اصله ان والكاف واللام زائدة وقوله تعالی لكنا هو الله ربی یقال اصله لكن انا فحذفت الالف فالتقت النونان فجاء التشدید لذلك
لن لن حرف نفی الاستقبال ومعناه هرگز نه وهی تنصب الفعل المستقبل تقول لن یقوم لون گونه چون زردی وسرخی ومانند آن
لون ونوعی از خرما واحدتها لینة انقلبت الواو یاء لكسرة ما قبلها ومنه قوله تعالی ما قطعتم من لینة وتمر ها یسمی العجوة والجمع لین وجمع اللین لیان
لهن تلوین گوناگون كردن تلون لازم منه ویقال فلان متلون اذا یك رنك نباشد ولون البسر تلوینا اذا بدا فیه اثر النضج لهنة بالضم
ناشتاشكن تلهین ناشتاشكستن كسی را تلهن لازم منه یقال لهنته فتلهن ای سلفته الهان هدیه دادن از سفر آینده را وقولهم لهنك
لین ف آك ٢ كلمة التوكید مبدلة من لانك كما ابدلت الهمزة هاء فی ایاك هیاك لین بالكسر نرمی ضد خشونت لینة مصدر منه عع ف آك ٢
لین ولین بالتخفیف والتشدید نعت منه الیناء لینون ج ویقال هو فی لیان من العیش بالفتح ای فی نعیم وخفض تلیین لانه متعدی آن
منه لینه والنة والینه علی التمام ایضا لیان بالكسر نرمی كردن با هم ویقال فلان ذو ملینة ای لین الجانب استلانه نرم شمردن وتلین له ای
مان تملق له فصل المیم مؤنة بار و گرانی یهمز ولا یهمز وهی فعولة قال الفراء وهی مفعلة من الاین وهو التعب والشدة ویقال هی من
الاون وهو الخرج والعدل لانه ثقل علی الانسان ومان القوم امانهم ما نالك ای احتملت مؤنتهم ومن ترك الهمزة قال منتهم امونهم وما مأنت مأن
فلان ای اكترثت له ویقال ما تهیات له ویقال ای ما علمت بذلك وهو بما نه ای یعلمه ومانت فلانا تمئنة ای اعلمته اعلاما مانته نشاعی
وقال الجوهری حق عندنا ان یقال میئنة مثال معینة علی فعیلة لان المیم اصلیة الا ان یكون اصل هذا الحرف من غیر هذا الباب فیكون مئنة
علی مفعلة من ان المكسورة المشددة وهو مذكور فی بابه وكان ابو زید یقول مئنة بالتاء ای مخلقة ومجدرة وهی مفعلة من انه یونث انا
اذا غلبه بالحجة ما نه مانند پیشه كاری كردن ویقال امان ماتك واشان شانك ای اعمل ما تحسنه مان ماننه تهیگاه ما نات ج مؤن گلك
متن وبر تهیگاه زدن و چوب و پای آهن كه زمین شیار كنند بدو متن زمین سخت وبلند متان بالكسر ج متانه مصدر منه عع بضمها

متین نعت منه متنا الظهر دو تندی راه پشت از دو جانب بذكر ویونث وبر پشت زدن وهمه روز بردن كسی را عع ف آص ٢ وكفانیدن
خایه وتحقار وبیرون آوردن خصیه وتمتین السهم فزود پراز تیرها دو میان ورجل متن ای صلب ومتن به متنا سار به یوما جمع ما نسه عنی مباعد
متن فی الغایه سار سیرا ما تنا ای شدیدا وما تنه ای ماطله تمتین استوار كردن كمان ببپی واصلاح السقاء بالرب متانه نعرابدان متن بر
مجن آبدان زدن عع ف آص ٢ فهو ممتون متن بالتحریك چكمزك شدن عع ف آك ٢ امتن نعت منه متناء مونث ویقال رجل متن وممتون بالذی
یشتكی مثانته مجون بی باكی عع ف آص ٢ مجانه كذلك فهو ماجن وهم مجان بالضم والتشدید مجان بالفتح رایگان ماجن ناقة كه كشن
محن بسیار جهد بروی وبار نگیرد وطریق ممجن ای ممدود ممجنون دولاب منا جین ج ویروی منجنین محن كل وخاك چاه بیرون آوردن
ومالك كردن عع بفتحها محنه بالكسر آزمایش وبلا محن ج یقال محنته وامتحنته ای اختبرته ومحنه عشرین سوطا ای ضربه وما محنی شیئا
محن ای ما منحنی علی القلب ای ما اعطانی محن مرد دراز بالا و گریستن وكشیدن از چاه عع ف آص ٢ مدون همیشه بودن بر جای
مدن مدینه شهر وشهر رسول ع مدائن بالهمزه ومدن بضمتین والسكون ج وهی فعیلة وقیل انه مفعلة من دنت ای ملكت وفلان مدن المدائن
مذن كما یقال مصر الامصار وقیل مدائن هی مهموزة اذا كانت فعیلة من مدن بالمكان ای اقام وغیر مهموزة اذا كانت مفعلة من قولك دین ای ملك
كالا یهمز معایش اذا انسبت الی مدینة الرسول قلت مدنی والی مدینة المنصور مدینی والی مدائن كسری قلت مدائنی مدین بالفتح قریة
شعیب النبی ع مرون نرم شدن وعادت كردن بر چیزی عع ف آص ٢ یقال مرن علیه مرانه مثله ویقال مرنت یده علی العمل ای صلبت ومرن
وجهه علی هذا الامر وانه لممرن الوجه ای صلب الوجه مرن ف آك ٢ حال وخو مرن بسكون ٢ پوستین وجرب كردن پای ستور بسبب سودن
عع ف آص ٢ امرن الذراع پی بازو ودوش مراین ومی وموضعی ونام ناقة تمرین نرم كردن مارن نرمه بینی وبیزه نرم مارن مثل مارن
مزن مارقة بكشن رسید ناقه وآبستن ناشدن وی مران بالضم والتشدید نیزه ها مرانه یكی مران بالفتح موضعی مزنه بالضم بادان وابر
سپید مزن ج حب المزن یعنی ابن مزنه ماه نوما زن بیضه مور ویدو قبیلة ان تمیم مزون نام عمان مزینه مصغر اقبیلة از مضر مزنی منسوب
مشن بوی مشن نوعی از تار یانه زدن عع ف آص ٢ امتشان بریدن وربودن وشمشیر بركشیدن مشنه پوست باز رفتگی از اندام بزدن
یقال مشنه بالسیف اذا ضربه فقشر الجلد تمشین بكراهت شیر دادن ناقه مشان بالضم نوعی از خرما وفی المثل بعلة الورشان یاكل رطب
معن المشان بالاضافة ویقال امتشن منه ما مشن لك ای خذ ما وجدت معن چیزی اندك واسان ورجل معن فی حاجته ونام جوانمردی
معروف عرب وقال الشاعر فان هلاك مالك غیر معن ای لیس بهین وقولهم حدث عن معن ولا حرج ویقال ماله سعنة ولا معنة ای شیء
ماعون قماش خانه وآب وطاعت فرمانبرداری قوله تعالی ویمنعون الماعون قال ابو عبیدة الماعون فی الجاهلیة كل منفعة وعطیة وفی الاسلام
مكن الطاعة والزكوة ویقال اصل الماعون معونة والالف عوض عن الهاء امعان دور در شدن آب در دویدن وحق كسی را بودن وسیراب شدن
زمین ماء معین آب روان ویقال هو مفعول من عنت الماء ای استنبطته كلاء ممعون جری فیه الماء معنان بالضم روشهای آب در وادی
معان بالفتح منزل وجای باش وموضعی بشام مكن بیضه سوسمار مكین پای برجای كردن یقال مكنه الله من الشیء وامكنه منه بمعنی واستمكن
من الشیء وتمكن منه بمعنی امكان دست دادن وزیر بال گرفتن سوسمار بیضه را یقال امكنت الضبة والجرادة ایضا فهی ممكن وقال الكسائی فهی
مكون وقولهم ما امكنه عند الامیر شاذ مكنه ك ٢ واحدة المكن والمكنات یعنی خانهای مرغ وفی الحدیث اقروا الطیر علی مكناتها بضم الكاف
وكسرها وقیل وكنات بضمتین للطیر ومكنات للضب قال ابو عبیدة یجوز فی الكلام ان المكن وان كان للضباب ان یجعل للطیر تشبیها بذلك
كقولهم مشافر الحبشی وانما هی للابل ویقال الناس علی مكناتهم ای علی استقامتهم مكان بالفتح كاهی ممكن جای كیر واسمی كه در احوی اعراب
پیدا آید فاذا انصرف مع ذلك فهو المتمكن الامكن وغیر المتمكن هو المبنی ومعنی قولهم فی الظرف انه متمكن انه یستعمل مرة ظرفا ومرة اسما
منن فینصب ویرفع وغیر المتمكن هو الذی لا یستعمل فی موضع الا ظرفا فینصب ولا یجوز الرفع هذا اذا كان معرفة واما اذا كان نكرة او دخلت
علیها الالف واللام تكلمت رفعا ونصبا وجرا منة بالضم قوت یقال هو ضعیف المنة ومنة السیر اضعفه واخبله ومننت الناقة حسرتها
یعنی مانده كردم منین ای ضعیف وقوی ضد ودسن سست وكردسته من بریدن وكم كردن قوله تعالی لهم اجر غیر ممنون ونعمت دادن ومنت
نهادن عع ف آص ٢ صلتها بعلی منان اسمی است از اسماء الهی یعنی بسیار نعمت دهنده منینی كخصیصی بالقصر بمعنی المنة یقال المنة تهدم
الصنیعة وتر انكبین من ومنادور طل امنان امنا ج منة بالكسر نعمت دادن امتنان مثله وبیان كردن نیكی خویش بر كسی منون بالفتح بسیار
منت دهنده وروزگار ومرگ وهی مؤنثه وتكون واحدة وجمعا من مخففة معناكسی وهو اسم لمن یصلح ان یخاطب وهو غیر متمكن وهو فی اللفظ
واحد ویكون فی معنی الجماعة كقوله تعالی ومن الشیاطین من یغوصون له وكیست وهذا للاستفهام نحو من عندك وانكه وهو للخبر نحو رایت من
عندك وهر كه وهو للشرط والجزاء نحو من یكرمنی اكرمه ویكون نكرة نحو مررت بمن محسن ای بانسان محسن ویحكی بها الاعلام والكنی والنكرات

اذا قال رایت زیدا قلت من زیدا و فی النکرة اذا قال رایت رجلا قلت منا و فی جائنی رجل قلت منو و فی مررت برجل قلت منی و فی جائنی رجلان
قلت منان و فی رجلین قلت منین بتسکین النونات فی الجمیع و کذا قلت منون منین فی الجمیع و تقول فی المراة منه منتان منات و ان وصلت
قلت منه یا هذا بالتنوین و منات و ان قال رایت رجلا و حمارا قلت من و ایا و فی مررت بحمار و رجل قلت ای و منی فقس علیه و هکذا کله
لغة اهل الحجاز و غیر اهل الحجاز لا یرون الحکایة فی شیء منه و یرفعون المعرفة بعد من اسما کان او کنیة او غیر ذلک و اذا جعلت من اسما
متمکنا شددته من بالکسر مخففا معناه از و هو حرف خافض و هو لابتداء الغایة کقولک خرجت من بغداد الی الکوفة و للتبعیض کقولک
هذا الدرهم من الدراهم و للبیان و التفسیر کقولک لله درک من رجل و فی قوله تعم و ینزل من السماء من جبال فیها من برد فالاولی لابتداء
الغایة و الثانیة للتبعیض و الثالثة للتفسیر و البیان و جاء للتوکید ایضا لغوا کقولک ما جائنی من احد ای احد و فیحه من رجل اکدتها
بمن و کقوله تعم فاجتنبوا الرجس من الاوثان ای الرجس الذی هو الاوثان و قوله تعم ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و یقال ایضا ما رایته
من سنة ای منذ سنة قال الله تعم اسس علی التقوی من اول یوم و جاء بمعنی علی کقوله تعم و نصرناه من القوم الذین کذبوا بایاتنا ای علی
القوم و قولهم فی القسم من ربی ما فعلت وضعت موضع الباء ههنا لان حروف الجر ینوب بعضها عن بعض اذا لم یلتبس المعنی و قد یحذف
نونه عند الالف و اللام و یقال ملکذب **مون** مونه برداشتن عم ف آص ۲ فهو رجل ممون **مهنه** بالفتح و الکسر خدمت کردن
عم ف آص ۲ ماهن خادم و دوشیدن شتر بوقت با ذکشتن امتهان بذل کردن چیزی و خوار و ضعیف داشتن مهانه بالفتح سستی و
خواری عم بضم تمام مهین نعت منه **مین** دروغ مین ج یقال اکثر الظنون میون و دروغ کفتن عم ف آک ۲ مائن میون بالفتح
نعت منه و هو مماین ده مغشوشه **فصل النون** **نتن** بوی ناخوش عم ف آک ۲ و بضمها نتن و انتن بمعنی فهو منتن و
منتن بکسر المیم اتباعا و نتنه غیره و هو ممنا نتین و یقال ما انتنه فی التعجب **نحن** ما و هو جمع انا الا من لفظها و حرکة آخره بالضم لالتقاء
الساکنین لان الضمة من جنس الواو التی هی علامة الجمع **نون** ماهی انوان نینان ج و تیزی تیغ و نام شمشیری و دوات در بعضی از تفاسیر
ن و القلم آورده اند و حرفی از حروف معجم و هو من حروف الزیادات و ذو النون لقب یونس عم و تکون للتاکید مشددة و مخففة فی الفعل
المستقبل بعد لام القسم کقولک فی المشددة و الله لاضربن زیدا و تلحق الامر و النهی تقول اضربن و لا تضربن و تلحق فی الاستفهام تقول
هل تضربن و بعد الشرط اذا زدت علی ان ما کقولک اما تضربن زیدا اضربه قال الله تعم فاما تثقفنهم فی الحرب فشرد بهم و فی التثنیة اضربان
و فی الجمع اضربن بضم الباء و للمونث بکسرها و لجمعها اضربنان اصله اضربنن بثلاث نونات فتفصل بینهن بالف و تکسر نونها و اما المخففة
اذا استقبلها ساکن سقطت و اذا وقفت علیها و قبلها فتحة ابدلتها الفا کقول الاعشی ع و لا تعبد الشیطان و الله فاعبدا و ربما
حذفت فی الوصل کقول الشاعر اضرب عنک الهموم طارقها ضربک بالسوط قونس الفرس تقدیره اضربن عنک و المخففة تصلح مکان
المشددة الا فی موضعین فی فعل الاثنین کقولک اضربان و فی جماعة المونث اضربنان فلا تصلح فیهما الا المشددة لئلا تلتبس بنون التثنیة
و یقال مونث الاسم تنوینا و التنوین لا یکون الا فی الاسماء **فصل الواو** **وتین** رک دل و قد وتنه اتنه ای اصبت وتینه
شیء و اتن ای ثابت و نون و تنه دائم بودن عم ف آک ۲ و اتن آب روان دائم مواتنه ملازمت کردن **وثن** بفتحتین بت و ثن اوثان ج
و استوثن من المال ای استکثر منه و استوثن بالتاء ایضا و اثن و اتن بمعنی **وجین** زمین درشت همواره و بلند ناقة وجناء سخت استوار و قیل
هی العظیمة الوجنتین و کرانه وادی و جنة ثلث حرکات رخسار اجنة بالهمزة مضموما کلها فیها اربع لغات رجل موجن عظیم الوجنات
و یقال ما ادری ای من وجن الجلد هو ای ای الناس هو وجن کوفتن کازر جامه را عم ف آک ۲ میجنه کوبتک کازر مواجن بالفتح **ودن**
بالفتح و ودان بالکسر تر نهادن چیزی را عم ف آک ۲ مودون ودین تر نهاده و در کار عروس اهتمام و ایستادگی کردن و فرزند لاغر زادن
عم ک آف ۲ ایدان مثله ولد مودون و مودن بمعنی و اتدن الشیء ای ابتل و اتدنه ایضا لازم متعدی هو دون ایضا نام اسپی و جاز ان یکون
میدان بالکسر مشتقا من هذا المعنی کالمضمار لما فیه من معنی التضمیر و الاعجاف للفرس فی الرهان **میزان** بالکسر ترازو و اصله موزان
انقلبت الواو یاء لکسرة ما قبلها قام میزان النهار ای انتصف **وزن** سنجیدن عم ف آک ۲ یقال وزنت فلانا و لفلان بمعنی قوله تعالی
و اذا کالوهم او وزنوهم و درهم وازن باسنگ موازنه برابر کردن میان دو چیز و یقال وزن المعطی و اتزن الاخذ کما یقال نقد المعطی
و انتقد الاخذ و زین حنظل آس کرده و فلان وزین الرای ای رزین الرای و قولهم هو وزن الجبل بالنصب علی الظرف ای ناحیة منه و هو
زنة الجبل ای حذاءه و زن و حضار دو ستاره که نزدیک سهیل بر آیند موزون **وسن** بفتحتین موضعی و هو شاذ مثل موحد و موهب **وسن**
بفتحتین خواب سنة مثله عم ک آف ۲ وسن و سنان نعت منه و وسن و استوسن بمعنی و وسن الرجل ایضا ای غشی علیه من نتن البئر
مثل اسن و او سنة البئر و هی رکیة موسنة توسن الفحل ای اتاها و هی نائمة و امراة میسان بالکسر کان بها سنة من رزانتها میسان

بالفتح

بالفتح موضعی **وضین** تنک هودج و هو بمنزلة البطان للقتب و التصدیر للرحل و الحزام للسرج و ضن بضمتین ج **وضن** تنک بافتن عم
ف آک ۲ موضونه زره در بافته و جامه و تخت مرصعه قوله تعم علی سرر موضونة **وطن** بفتحتین جای باش مردم و قد یخفف او طان
ج و اوطان الغنم مرابضها توطین جای باش ساختن استیطان اتطان کذلک توطین النفس علی الشیء دل نهادن بر چیزی و یقال من این
میطانک ای غایتک میطان اول غایت جلوه هان که اسب از انجا دوانند میتاء میداء آخر غایت ان موطن بکسر الطاء حرب جای قال الله تعالی
و لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة **وعن** زمین درشت سخت توعنت الناقة ای سمنت غایة السمن **وکن** خایه مرغ موکن مثله و بیضه
در زیر کرفتن مرغ عم ف آک ۲ و توکن ای تمکن و اکن نشسته قال الاصمعی الوکن ماوی الطایر فی غیر عش و الوکر ما کان فی عش قال ابو عمر و الوکن
و الاکنة بالضم فیهما مواقع الطیر حیثما وقعت و کنات بضمتین و سکون ۲ و فتحه وکن ج **وهن** سستی و سست شدن و کردن عم ف آک ۲ یوهن
ذهن و وهنه لازم متعدی و شتر ابوه و نزدیک نیم شب موهن بکسر الهاء مثله و هن بفتحتین سستی عم ک اف ۲ و اوهنه و وهنه انا و اوهنا
ای صرنا فی تلک الساعة و اهنة استخوان کوتاه پهلو و امراة و هنانه فیها فتور دوانات **فصل الهاء** **هتنان** باران یکساعت و باریدن
و چکیدن هتن هتون کذلک عم ف آک ۲ سحاب هتون و هاتن نعت منه هتن هتن ج **هجان** بالکسر شتران سپید موی یستوی فیه
المذکر و المونث و الجمع یقال ناقة هجان و ابل هجان و هجائن ایضا و ارض هجان طیبة الترب مربت و امراة هجان ای کریمة و قول علی هذا جنای
و هجانه فیه و کل جان یده الی فیه یعنی خیاره هجانه کرامایکی و نیکونی هجنه بالضم ناکسی و فرومایکی و بد راد و مادر بنده بودن عم بضمها
هجین نعت منه هاجن دختر نارسیده که او را شوهر دهند و کذلک الصغیرة من البهایم و فی المثل جلت الهاجن علی الولد و جلت الهاجن
عن الرفد و هو القدح الضخم و قال ابن الاعرابی جلت العلبة عن الهاجن ای کبرت قال هی بنت لبون یحمل علیها فتلقح ثم تنتج و هی حقة **تهجین**
ساختن و زشت و با عیب کردن اهتجان نارسیده را وطی کردن مهجنه بالکسر نخلة که اول بار آرد و بو باوه نماید **هدون** آرامیدن و
آرام دادن لازم و متعدی عم ف آک ۲ مهادنة مصالحة هدنة بالضم آشتی و صلح یقال هدنة علی دخن ای سکون علی غل و تهادنت الامور
ای استقامت هدان بالکسر کول کران سنگ هدن بضمتین ج هدین آرام دادن و زن کودک را بسخن و اهتکی **هوازن** قبیلة از
قیس **هلیون** مثل برذون کیاهی **مهیمن** کواه و آنکه ایمن کند دیکری را از خوف و اصله مامن و قد ذکر فی فصل الالف من هذا الباب و هو
من صفات الله تعم **هنین** نالیدن عم ف آک ۲ و کریستن و یقال ما بالبعیر هنانة بالضم ای ما به طرق و اهنه الله فهو مهنون هنة
کاف ۲ نوعی از خار پشت **هون** آرام و آهستکی کردن عم ف آص ۲ و منه قوله تعم یمشون علی الارض هونا و سهل شدن یقال هان
علیه ای خف هوین آسان و سبک کردن بر کسی شیء هین ای سهل و هین بالتخفیف اهونا ج قوم هینون لینون هون بالضم خواری و نام
مردی اهانه سبک داشتن هوان مهانه بالفتح خواری و سبک داشت رجل فیه مهانة ای ذل و ضعف و استهانه به و تهاون به استحقره و قوله
لا تهین الفقیر علک ان ترکع یوما و الدهر قد رفعه اراد لا تهینن بنون التاکید المخففة فحذفت عند الوصل و یقال امش علی هینک ای علی
رسلک اهون روز دوشنبه هاون ۲ معرب و کان اصله هاوون لان جمعه هواوین مثال قانون و قوانین فحذفوا منه الواو الثانیة استثقالا
و فتحوا الاولی لانه لیس فی کلامهم فاعل بالضم **فصل الیاء** **یتن** بپا بیرون آمدن کودک از رحم یقال ایتنت المراة و الناقة
یرون ف آص ۲ اب کش و سوسم **ذو یزن** بفتحتین نام ملکی از ملوک حمیر و رماح یزنیه منسوب الیه رمح یزنی و ازنی و یزانی و ازانی
یقن بفتحتین بی فو بود **یقین** بی کمانی یقن مصدر منه عم ک آف ۲ و یقنت و ایقنت و استیقنت و تیقنت کله بمعنی و انا علی یقین منه
و ربما عبروا عن الظن بالیقین و بالظن عن الیقین **یمن** بفتحتین بعضی از شهرها یمنی و یمان بتخفیف الیاء منسوب بوی و الالف عوض من
یاء النسبة فلا یجتمعان و قیل مشددة قوم یمانیة و یمانون مثل ثمانیة و ثمانون و امراة یمانیة ایضا و ایمن الرجل و یمن و یامن اذا اتی الیمن و کذلک
اذا سار یمینا و یقال یامن باصحابک ای خذ بهم یمنة و لا تقل تیامن بهم و العامة تقول تیمن خویشتن را بیمن منسوب کردن و تبرک کردن
تیمنی کرانه یمن یمن بالضم برکت یقال یمن علی قومه مجهولا و یمنهم معلوما ای صار مبارکا علیهم فهو میمون و یامن یمین خلاف یسار ایامن جلاف
اشائم یمنه سوی راست خلاف یسره یقال قعد فلان یمنة ابن میمنة خلاف ایسر و میسرة یمین قوت و یقال فلان عندنا بالیمین ای بمنزلة
حسنة و قدم فلان علی ایمن الیمین ای علی الیمن و سوکند ایمن ایمان ج و یقال سمی بذلک لانهم اذا تحالفوا ضرب کل امری منهم یمینه علی یمین
صاحبه و سوی دست راست و لا یجمع لانه ظرف و الظروف لا تکاد تجمع لانها جهات و اقطار مختلفة الالفاظ و دست راست و تصغیره یمین
بالتشدید بلا هاء و اما الذی فی حدیث عمر ردوا علینا یمینتها من الهبید فانها تصغیر یمنی فابدل من الیاء الاولی تاء اذا کانت للتانیث یمنة بالضم
نوعی از بردهای یمنی ام ایمن نام دایه فرزندان رسول ع ایمن الله اسم وضع للقسم هکذا بضم المیم و النون و الفه الف وصل و لم یجئ فی الاسماء
الف الوصل مفتوحة غیرها و قد تدخل علیها لام الابتداء للتاکید یقال لیمن الله فتذهب الالف فی الوصل و هو مرفوع بالابتداء و خبره

مون
مهن
مین
نتن
نحن
نون
وتن
وجن
وزن
وسن

وضن
وطن
وعن
وکن
وهن
هتن
هجن
هدن
هلن
همن
هنن
هون
یتن
یقن
یمن

محذوف والتقدير ليمين الله قسمي وليمين الله ما اقسم به وتدخل عليها كاف الخطاب كما في حديث عروة بن الزبير ليمنك لئن كنت ابتليت لقد عافيت
وربما حذفوا منها النون فقالوا ايم الله بالفتح والكسر وربما حذفوا منها الياء وقالوا ام الله وربما ابقوا الميم وحدها مضمومة وقالوا م الله
ثم يكسرونها لانها صارت حرفا واحدا فيشبهونها بالباء فيقولون م الله وربما قالوا من الله بضم الميم والنون ومن الله بفتحهما ومن الله
بكسرهما قال ابو عبيدة كانوا يحلفون باليمين ايضا ويقولون يمين الله لا افعل كذا ثم يجمع اليمين على ايمن وحلفوا به فقالوا ايمن الله
لافعلن كذا قال فهذا هو الاصل في ايمن الله وقيل الف الف قطع وهو جمع يمين وانما خففت همزتها وطرحت في الوصل لكثرة استعمالهم لها
باب الهاء فصل الالف ابه فراموش كردن وياد آوردن كاري وايقال ما ابهت للامر ابها وما ابهت له
بالكسر مثل بهت آبه ابها ابهة بالضم والتشديد بزرگي وبزرگواري وتابة الرجل اي تكبر **تاته** مبدل من تعته **اقه** فرمانبرداري و
طاعت كانه مقلوب قاه **اله** بالكسر على فعال پرستيده شده بمعنى مفعول مثل امام بمعنى ماموم وهو تم به ومنه الله واصله الاله لانه ماله
اي معبود فادخلت عليه الالف واللام وحذفت الهمزة تخفيفا لكثرته في الكلام ولو كانتا عوضا منها لما اجتمعتا مع المعوض منه في قولنا الاله
وقطعت الهمزة في النداء للزومها تفخيما لهذا الاسم وقيل الالف واللام عوض منها ويدل على ذلك استجازتهم بقطع الهمزة الموصولة الداخلة
على لام التعريف في القسم والنداء كقولهم افالله لافعلن ويا الله اغفر لي الا ترى انها لو كانت غير عوض لم تثبت كما لم تثبت في غير هذا الاسم
والالهة اي عبد عبادة وقرئ قوله تعالى ويذرك والهتك اي وعبادتك والهة ايضا نام موضعي بجزيره ونام آفتاب غير مصرف بلا الف و
لام وربما صرفوه وادخلوا عليه الالف واللام المهرتان ناليه پرستش نمودن تاله اي تعبد وتنسك اله بفتحتين سركشته شدن عج كاف ٢ و
واصله وله يوله ويقال اله على فلان اي اشتد جزعه عليه **امه** بفتحتين فراموشي وفراموش كردن عج كاف ٢ وقرئ وادكر بعد امه
امهة انكر وكوسپند بزآيد كالحصبة والجدري يقال امهت الغنم تومه امها فهي ماموهة ويقال في الدعاء على الانسان آهة وامهة امهة
بالضم مادر امهات ج **انه** انيه انوه وحيدن از كراني بار عج ف آ ك ٢ قوم انه مثل انح وقولهم عند الشكاية **اوه** كذا ساكنة
الواو وانما هو توجع وربما قلبوا الواو الفا وقالوا آه من كذا واوه من كذا بالتشديد ويحذف الهاء ايضا اوه من كذا ويقال آوه بالمد و
التشديد وفتح الواو ويقال اوتاه ايضا بادخال التاء يمد ولا يمد وقد تاوه اي اوه اه كفتن والاسم اهة ويروى اهة مشددة من آه اذا توجع
ويقال في الدعاء عليه آهة لك واوة لك بحذف الهاء مشددة الواو **ايه** بالكسر اسم للامر بمعنى ديگر كوي وايه حديثنا بالتنوين اذا
وصلت قيل اذا قلت ايه بلا تنوين فانما تامره بان يزيدك من الحديث المعهود بينكما كانك قلت هات الحديث وان نونتها كانك قلت
هات حديثا ما لان التنوين تنكير فاذا اسكته وكففته قلت ايها عنا واذا اردت التبعيد قلت ايها بفتح الهمزة بمعنى هيهات وايهات بمعنى
هيهات وايهان بالنون مكسورة كالتثنية كلمة تاسيف ويقال ابهت الجمل اذا صحت به **فصل الباء بداهة** بالضم
اول وفا اسب بده ناكاه وناانديشيده آمدن عج بفتحهما وبدهه بامر اذا استقبله وبادهه فاجاه والاسم البداهة والبديهة بالفتح
فيهما وهما بيبادهان بالشعر ورجل بده بالكسر **برهة** بالفتح والضم مدتي دراز از روزگار وابرهة يكي از ملوك يمن وهم ثلثة ابرهة
بن الحارث ويقال له ذو المنار وابرهة بن الصباح ايضا من اليمن وكان جوادا عالما وابرهة الاشرم الحبشي ايضا من ملوك اليمن وهو
ابو يكسوم صاحب الفيل **برهرهة** زن باكوشت لرزان اندام برهوت بفتحتين جايي بحضرموت وفي الحديث خير بئر في الارض زمزم
وشر بئر في الارض برهوت يقال فيه ارواح الكفار ويقال برهوت بالضم والتخفيف مثل سبروت **بله** بلاهة بالتحريك نادان وسليم دل
شدن عج كاف ٢ تبله مثله ابله بلهاء نعتان منه بله بالضم ج وفي الحديث اكثر اهل الجنة البله يعني البله في امر الدنيا لقلة اهتمامهم
بها وهم اكياس في امر الاخرة شباب ابله وعيش ابله لسلوه وقلة غمومه تباله ابلهي نمودن كه نباشد وهو في بلهنية من العيش اي في سعة بله
كلمة مبنية على الفتح معناها دع يعني بمان وفي الحديث اعددت لعبادي الصالحين ما لا عين رات ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر
بله ما اطلعتم عليه **بوه** بالضم مرغي مانند بوم بوهة مؤنث ويشبه به الرجل الاحمق وقولهم صوفة في بوهة يراد بها الهباء المنثور الذي
يرى في الكوة ويقال ما بهت له بالضم والكسر اي ما فطنت له باه لغة في الباءة وهو الجماع **الابهة** الابح يعني كلو كرفته **بهبهي** تناور بهباه
في الهدير مثل بجباج **فصل التاء ترهات** بالضم والتشديد راههاي كه از راه بزرك بيرون رود ترهة يكي فارسي معرب ثم استعير
في الباطل وناس يقولون ترهة اي باطل والجمع ترادير **تافه** چيز حقير اندك عج كاف ٢ يقال قد تفه وفي الحديث في ذكر القرآن لا تتفه
لا يتشان تفه بكسر ثاي بي مزه **تمه** بفتحتين تباه شدن طعام وكوشت تماهة كلك عج كاف ٢ وتباه شدن شير وبوي كرداني
شاة متماه بالكسر التي يتمه لبنها اذا حلب **تهتهه** درماندكي زبان بسخن مثل امكنت تهاتة ترهات واباطيل **تيه** بالكسر وبفتح تكبر كردن
ورفتن بهرجاي سركردان تيهان مثله عج ف اك ٢ وهو اتيه الناس ويقال تيه نفسه وتوه اي حيرها وطوحها وما اتيهه وما اتوهه بمعنى

تيه بالكسر ايضا بيابان ابتاه واتاويه وفلاة تيهاء وارض متيهة واصله مفعلة **فصل الجيم جبهة** پيشاني وجل الجبهة بزرك
پيشاني جبهاء مؤنث وبتصغيره سمي جبيهاء الاشجعي جبهة الاسد يكي از منازل قمر واسب وفي الحديث ليس في الجبهة صدقة اي الخيل
وجماعت مردم جبهه بر پيشاني زدن وبمكروه پيش آمدن وناباييت بروي كسي آوردن وبي دلو وخود بآب آمدن عج بفتحهما يقال جبهنا
الماء اذا وردناه وليست عليه اداة الاستقاء ويقال سمعت **جراهية** القوم بالفتح والتخفيف اي جلبتهم وكلامهم علانية **جلهه** كرانه
وادي جلاه بالكسر ج وجلهت الحصى عن المكان اي نحيته عنه وذلك الموضع جليهة عج بفتحهما **جله** بفتحتين برهنه شدن پيش سر از موي
عج ف آك ٢ وقد جله فهو اجله ثور اجله بي شاخ مثل اجلح **جهني** بتشديد الياء شاخ باريك دوجتي جاه بزركي وسرات وفلان
ذو جاه وجاه زجر للبعير دون الناقة وهو مبني على الكسر وبالتنوين ايضا **جوه** بنا خوشي بروي كسي آمدن يقال جاهه بالمكروه جوها
اي جبهه **جهجهه** دده وابانك بر زدن يقال جهجهت بالسبع اذا صحت به لبكف ويقال تجهجه عني اي انته **فصل الدال دره**
عن القوم عج بفتحهما اي دفعت عنهم مثل درات وهو مبدل منه نحو هراق الماء واراق مدره بالكسر رئيس وپايكار قوم مداره ج يقال دره
دمه **دله** بالتسكين اي هذا وانديله بيخودي ورفتن عقل از عشق يقال دلهه الحب اي حيره وادهشه فدله وتدله دلوه بالفتح فا
نالان ودلهت بالكسر عن الشيء ولهت تدله دلوها **دهده** غلطانيدن سنك تدهده لازم منه قد تبدل الياء من الهاء فيقال
تدهدي الحجر وغيره تدهديا ودهديته دهداتا ودهداء دهدهان بضمتين دهدهان بفتحتين شتران بسيار دهداء شتران خرد
ويقال ما ادري اي الدهداء هو اي اي الناس هو وقولهم الادره فلادره معناه ان لم يكن هذا الامر الآن فلا يكون بعد الآن **فصل الراء**
دهم مغاكي درسنك كه آب درو كرد آيد ددهج رداء بالكسر كك قال الخليل دده شبه اكمة كثيرة الحجارة وفي الحديث انه ٤ ذكر
ذكر المقتول بنهروان فقال شيطان الردهة **رفه** دفوه سير علف وآب شدن شتر وتن آساني عج بفتحهما والاسم فيه رفه بالكسر و
السكون ارفاه تن آساني وسيرها مذن شتر يا آب وعلف وبر سر روغن كردن وموي شانه زدن هر روز وقد نهى عنه رجل رافه اي وادع وهو
في رفاهة من العيش ورفاهية ورفهنية بالضم والنون الزائدة ويقال بيني وبينك ليلة رافهة وثلث ليال روافه اذا كان يسار فيهن سيرا لينا
ورفه عن غريمك اي نفس عنه وفي المثل اعنى من النفه عن الرفه النفه التعب والرفه اليقين **رقيه** السراب اي ترتج سراب جرقه اي موج
يعني رخشنده ناپديد شونده **فصل السين سبه** بفتحتين رفتن عقل از پيري مسبوه پيرخرف مسبه كك **اسه** حلقة الدبر
سته بفتحتين اصل في الاست اساه ج بحذف التاء قلت سه وفي الحديث العين وكاء السه ويروى وكاء الست بحذف لام الفعل استه كك
سرين ستهم بضمتين سناهي كك وامراة ستهاء وستهم ستران بس كسي رفتن وزدن بركون عج بفتحهما واذا نسبت اليها قلت ستهي وان
شئت قلت استي تركته على حاله وستة ايضا بكسر التاء كما قالوا حرح وقولهم باست فلان شتم العرب وما زال فلان على است الدهر مجنونا
اي لم يزل يعرف بالجنون **سفه** بفتحتين بيخردي وسبكي وهو ضد الحلم ويقال تسفهت الريح الشجر اي مالت به وتسفهته عن ماله اي
خدعته عنه وتسفهت عليه واليها اذا اسمعته وسفهته اي نسبته الى السفه وسافهته مسافهة يقال سفيه لم يجد مسافها ويقال سفه نفسه
وغبن رايه وبطر عيشه والم بطنه ووفق امره ورشد امره كان الاصل سفهت نفس زيد ورشد امره فلما حول الفعل الى الرجل انتصب ما
بعده بوقوع الفعل عليه لانه صار في معنى سفه نفسه بالتشديد هذا قول البصريين والكسائي ويجوز عندهم تقديم هذا المنصوب كما
يجوز غلامه ضرب زيد وقال الفراء لما حول الفعل من النفس الى صاحبها خرج ما بعده مفسرا ليدل على ان السفه فيه وكان حكمه ان يكون
سفه زيد نفسا لان المفسر لا يكون الا نكرة ولكنه ترك على اضافته ونصب كنصب النكرة تشبيها بها ولا يجوز عنده تقديمه ومثله قولهم
ضقت به ذرعا وطبت به نفسا والمعنى ضاق به ذرعي وطابت به نفسي سفاه سفاهة بالفتح فيهما بيخرد وسبك شدن عج بضمهما
سفه بفتحتين كك عج كاف ٢ سفيه نعت منه وصبر ناشدن از آب به بسياري خوردن يقال سفهت الشراب بالكسر اذا اكثرت منه
فلم تروا واسفهك الله الشراب وسافهت الدن او الوطب اذا قاعدته فشربت منه ساعة بعد ساعة **سمه** رفتن اسب چنانكه مانده
نشود عج بفتحهما فهو سامه سمه ج وسمه فهو سامه اي دهش وجرى فلان السمهى اذا جرى الى غير امر يعرفه سمهى بالضم والتشديد
دروغ وباطل وذهبت ابله السمهى اي ذهبت متفرقة والسمهى هواء بين السماء والارض **سنه** بفتحتين واحد السنين سال وقحط
واصلها سنوة وجمعها سنوات وسنهات من سنهت النخلة وتسنهت اذا اتت عليها السنون ونخلة سنهاء سال بر او نحمل سنة ولا تحمل
اخرى ويقال ارض بني فلان سنة اذا كانت مجدبة يعني قحط ناك ويقال تسنيت عنده وتسنهت عنده سال كردم يا سكسالي كشيدم و
استاجرته مسانهة ومساناة فاذا جمعت بالواو والنون قلت سنون بالكسر والضم وسنين بكسرتين واما من قال سنين ومئين برفع النون
ففيه قولان احدهما انه فعلين مثل غسلين محذوف وهو جمع شاذ والثاني انه فعيل وكسرت فاؤه لكسرة ما بعده وقد جاء على فعيل جمع نحو

كليب في عبد الدار صاحب هذا القول يجعل النون في آخره بدلا من الواو وفي الماة بدلا من الياء وقوله تعالى لم يتسنه اي لم يتغيره السنون والتسنه
النكرج الذي يقع على الخبز والشراب وغيرها بمعنى كرم بستن شراب ونان وجزان فصل الشين شبه بكسر الاول وسكون الثاني وفتحه
ايضا مانند شبه مثله بينهما شبه بفتحتين مشابه مشابه ج مشبهات كارهاى مانند مشكل متشابهات مثله تشبيه مانند كردن تشبه مانستن
اشتباه مشابهه تشابه مانند شدن شبه بفتحتين برنج كوزه شبه بفتحتين وشبه بالكسر كوزه برنجين شبهان بفتحتين نوعي از طاق وشود
كياهها شده بيخودى ودهشت والاسم الشدة بالضم وشدة بفتحتين مثل بخل وبخل يقال شده الرجل اى دهش وشغل فهو مشدوه
مشره ازنان وحريص شدن عم كاف ٢ شره ازمنه شفه بفتحتين لب واصلها شفهة لان تصغيرها شفيهة شفاه ج شفه
وشفهي منسوب بوى رجل شفاهي بالضم ليجو بمعنى سطر لب اشفى انكه لبها بش فواهم بيايد وزعم قوم ان الناقص من الشفه واو
لانه يقال في الجمع شفوات ولا دليل على صحته ويقال فلان خفيف الشفه اى قليل السؤال للناس ويقال له في الناس شفه اى ثنا حسن
بنت الشفه سخن شفه مشغول كردن والحاح كردن درسوال عم بفتحهما يقال شفهني عن كذا اى شغلني وقولهم نحن نشفه عليك المرتع
اى نشغله عنك اى هو قدرنا الا فضل فيه رجل مشفوه اذا كثر سؤال الناس اياه منا مشفوه هو الذى كثر عليه الناس مشافهه روياروى
سخن كفتن والحروف الشفهية الباء والفاء والميم ولا تقل شفوية يقال مشاكه مشاكهة وشكاها اى شابهه وقاربه واشكه الامر
اى اشكل شوه وشوهة زشت شدن روى عم ف آ ض ٢ تشويه متعد منه فرس شوهاء صفة محمودة فيها ويقال يراد بها سعة
اشداقها ولا يقال للمذكر اشوه شوهاء ايضا قبيحه وبنك ضد رجل اشوه اى سريع الاصابة بالعين يعنى چشم رساننده ويقال لا تشوه
اى لا تقل ما احسنه فتصيبني بعين وتشوه له اى تنكر له وتغول ورجل شاه البصر اى حديد البصر شاه كوسفند وكاو وحشى يذكر
ويؤنث وهو في معنى الجمع واصل الشاة شاهة لان تصغيرها شويهة والجمع شياه بالهاء في العدد تقول ثلث شياه الى العشر فاذا جاوزت
فبالتاء تقول احد عشرة شاة واذا كثرت قيل هذه شاء كثيرة وجمع الشاء شوي وتشوهت شاة اى اصطدت ارض مشاهة بالفتح اى
ذات شاء شاوي منسوب الى الشاء ونسبة الشاة شاهى فصل الصاد صه خاموش باش وهو اسم فعل بنى على السكون فان
وصلت نونته وقلت صه صه فان قلت صه يا رجل فانما تريد الفرق بين التعريف والتنكير لان التنوين تنكير فصل العين معتوه
دل شده وبى عقل وهو من عته مجهولا وبه عته بالفتح والضم بعته دل شدكى وبى عقلى رجل عتاهية اى احمق ابو العتاهية كنيه مردى
عنجهى بالضم مردكول كاليوه ونادان ومتكبر وفيه عنجهية وعنجهانية ويخفف وهى الكبر والعظمة والجهل عيده بدخوار نشرو
جزآن وفيه عيدة وعيدهة اى سوء خلق وكبر فهو عيده وعيداه عزهاة بالكسر والقصر عزهاء بالكسر والمد وعزهى هو الذى
لا يطرب للهو ويبعد عنه يعنى انكه طرب وجماع دوست ندارد والجمع عزاء وعزهون وفيه عنجهوة بالنون اى كبر عضاه درختان
بلند باخار عضاهه وعضهة وعضة بالكسر فيهن ويحذف الهاء الاصلية كما تحذف من الشفه يكى بعير عضهى الذى يرعى العضة
وعضاهى وابل عضاهية وبعضهم يقول نقصانها الواو لانها يجمع على عضوات بعير عضوى وابل عضوية بفتح العين على غير قياس و
الابل تعضه عضها اى رعت العضاه فهو بعير عاضه وعضه وجمال عواضه وناقة عاضه ايضا واعضه القوم اى رعت ابلهم العضاه ارض
معضهة بكسر الضاد كثيرة العضاة عضيهة دروغ وبهتان يقال يا للعضيهة بكسر اللام وهى استغاثة تعضيه بريدن عضاه عضه بالفتح
بهتان بهادن بركسى عم بفتحهما اعضاه بهتان آوردن عضة دروغ وبهتان عضون ج قوله تعالى جعلوا القرآن عضين يقال نقصانه الواو
وهو من عضوته اى فرقته لان المشركين فرقوا اقاويلهم فيه فجعلوه كذبا وسحرا وكهانة وشعرا ويقال نقصانه الهاء واصله عضهة و
يقولون للساحر عاضه حية عاضه وعاضهة التي تقتل من ساعتها اذا نهشت عله بفتحتين سركشتكى ودهشت عم كاف ٢ وتيزى و
حدو حرص وبليدى نفس ونخت خمار رجل علهان وامرأة علهى مثل غرثان وغرثى اى شديد الجوع فرس علهى نشيطة في اللجام علهان
شتر مرغ نر عاله شتر مرغ علهاء ثوبان بيندف فيهما وبو الابل يلبسا تحت الدرع عمه بفتحتين سركشتكى ودودله بودن عم كاف ٢
فهو عمه وعامه عمه ج قوله تعالى في طغيانهم يعمهون ارض عمهاء زمين كرد روى نشان وكوه نباشد وذهبت ابله العمهى بالضم و
التشديد والعمهي بالياء اذا لم يدر اين ذهبت عاهه آفت عيه الزرع وايضا مجهولا آفت رسيده ارض معيوهة واعاه القوم اى اصابت
ماشيتهم العاهة واعوه مثله تعويه بآخر شب فرود آمدن وكل من احتبس في مكان نقد عوه فصل الفاء فاره مردزيرك فراهة مصدر
منه عم بضمتهما فهو فاره وهو نادر وقياسه فريه ويقال للبرذون والبغل والحمار فاره بين الفروهة والفراهة والفراهية وبراذين فره
مثل صاحب وصحبه وفره ولا يقال للفرس فاره لكن رائع وجواد وافرهت الناقة فهى مفره ومفرهة اذا كانت تنتج الفره ومفرهة ايضا
ويقال فره بكسر الثاني اى اشر وبطر ومنه قرى قوله تعالى وتنحتون من الجبال بيوتا فرهين ومن قرأ فارهين فهو من فره بالضم فقه بالكسر

دانستن عم كاف ٢ فقيه بغت منه يقال فلان لا يفقه ولا ينقه وافقهته اى اعلمته ثم خص به علم الشريعة والعالم به فقيه فقهاء فقيه شدن
عم بضمتهما وفقهه الله وتفقه هو بنفسه مفاقهه مباحثه في الفقه فاكهه ميوه فواكه اجناس ميوها فاكهانى ميوه فروش فكاهه بالضم
خوش منشى وبالفتح مصدر عم كاف ٢ رجل فكه اى طيب النفس مزاح وايضا الاشر البطر وقرئ قوله تعالى ونعمة كانوا فيها فكهين اى اشرين و
فاكهين اى ناعمين مفاكهة مزاح يقال لا تفاكهن امة ولا تبل على اكمة وتفكه اى تعجب وتندم ايضا قوله تعالى فظلتم تفكهون اى تندمون
وتفكهت به اى تمتعت به افكهت الناقة اذا احدث في لبنها خثورة عند اكل الربيع قبل ان تضع فهى مفكه فاكه بن المغيرة نام مردى فوه
بالفتح اصل الفم لان الجمع افواه فاستثقلوا اجتماع الهائين في قولك هذا فوهه فحذفوا الهاء فقالوا فوه وفوذيد وفا زيد وفي زيد
الاعراب الثلثة وهكذا في الاضافة الى نفسك هذا في ويستوى فيه الاعراب الثلثة فاذا افرد لم يحتمل الواو والتنوين فحذفوها وابدلوا الميم من الهاء
وقالوا هذا فم وفمان وفموان وقيل لو كان الميم عوضا من الواو لما اجتمعتا ويقال كلمته فاه الى في اى مشافهة ونصب فوه على الحال ويقال فاها
لفيك اى الخيبة لك اى جعل الله لفيك الارض والتراب كما يقال بفيك الحجر وبفيك الاثلب فوه بالتحريك فراخ دهن شدن عم كاف ٢ افوه
فوهاء نعتان منه ويرآمدن تنيه عليا ودراز شدن آن فعالة فوهاء التي كانت اسنانها التي تجرى الوشاء بينها طوالا فوهه بالضم والتشديد
دهانه كوى ودهانه جوى افواه ج وايضا بوى افزار وهو ما يعالج به الطيب كما ان التوابل ما يعالج به الاطعمة يقال فوه وافواه وافاويه افوه
نام شاعرى ويقال ان رد الفوهه لشديد اى المقالة وهو من فهت بالكلام وبتخفيف الواو ايضا يقال هذا المثل ان رد الفوهة ويقال
فوهه الله اى جعله افوه وفاه بالكلام يفوه اى لفظ به ويقال ما فهت بكلمة وما تفوهت بمعنى اى ما فتحت فى بها مفوه مرد سخن كوى واستفاه
الرجل فهو مستفيه اذا اشتد اكله بعد قلة فيه بسيار خوار واصله فيوه وهو المنطيق ايضا فيهه مؤنث فهه فاهه درماندكى سخن
عم كاف ٢ رجل فه وامرأة فهة نعتان منه ويقال فههت فهها اذا عييت ويقال سفيه فهيه وافهه الله وفهفهه ويقال خرجت لحاجة فافهني
عنها فلان حتى فههت اى انسانيها حتى نسيت وفي الحديث ما سمعت منك فهة في الاسلام قبلها يعنى السقطة والجهلة ونحوها فصل القاف
قامه قامح اى شتر سر درهوا دارنده قمه بالضم ج قوهه بالضم شير مزه كردانيده قوهى نوعى از بارچهاى سپيد قهقهه خنده
سخت با آواز يقال قه وقهقه بمعنى ونوعى از رفتار وهو مقلوب هقهقه قاه فرمانبردارى وطاعت يقال ما لك على قاه اى سلطان و
ايقه الرجل واستيقه اى اطاع وايقه اى فهم يقال ايقه لهذا الامر اى افهم فصل الكاف كده كدوة خراشيدن روى عم بفتحتهما
يقال به كده وكدوه وكدهه الحجر اذا صكه واثر فيه اثرا شديدا كره كراهية ناپسند داشتن عم كاف ٢ فهو كريه ومكروه كريهة
سختى حرب ذو الكريهة شمشير بران كره بالضم سختى يقال عن على كره اى مشقة كره بالفتح ناخواست ويقال هما بمعنى اكراه ناخواست و
ستم بر كارى داشتن تكريه ناخواست وناپسند نمودن كارى بكسى صلته بالى استكراه ناخوش شمردن كره ايضا شتر سخت سر كمه
بفتحتين نابينائى مادرزادى عم كاف ٢ اكمه نعت منه كامه سركشته يقال خرج يتكمه في الارض اى لا يدرى اين يتوجه كنه الشئ بالضم
نهايته ووقته ولا يشتق منه فعل ولا يكتنهه الوصف اى لا يبلغ كنهه كلام مولد كهكهه الاسد في زئيره كانه حكاية صوته كهكاهه ترسنده
وكته السكران بكه اذا استنكهته فنكه في وجهك فصل اللام لهله بضمتين زمين فراخ كه دروى سراب بسيار باشد لهاله ج لهله
بفتحتين جامه سست بافته وسخن وشعر ركيك وبلا به يقال لهلهه وهلهل النساج الثوب بمعنى لبه پوشيده شدن عم ف آ ك ٢ وجوز سيبويه
ان يكون لاه اصل اسم الله تعالى ادخلت عليه الالف واللام فجرى مجرى الاسم العلم كالعباس والحسن الا انه يخالف الاعلام من حيث كان صفة و
قولهم يا الله بقطع الهمزة انما جاز لانه ينوى به الوقف على حرف النداء تفخيما للاسم وقولهم لاهم واللهم فالميم بدل من حرف النداء وربما جمع بين
البدل والمبدل منه في ضرورة الشعر كقول الراجز غفرت او عذبت يا اللهما لان للشاعر ان يرد الشئ الى اصله وقول الشاعر لاه ابن عمك
لا افضلت في حسب اراد لله ابن عمك فحذف لام الجر واللام التي بعدها واما الالف فهى منقلبة عن الياء بدلالة قولهم لهى ابوك الا ترى كيف
ظهرت الياء لما قلبت الى موضع اللام واللاهوت فان صح انه من كلام العرب فاشتقاقه من لاه ووزنه فعلوت مثل رغبوت ورحموت لات
نام بت فبعضهم يقف عليها بالتاء وبعضهم بالهاء قال الاخفش سمعنا من العرب من يقول افرايتم اللات والعزى ويقول وهى اللات في السكوت
وهى اللام فاعلم انه جر في موضع الرفع فهذا مثل امس مكسور على كل حال وهو اجود منه لان الالف واللام التي في اللات لا تسقطان وان كانتا
زائدتين فصل الميم تمدده اى تمدح مده مثل مدح جمع ماده مره بفتحتين تباه شدن چشم از بى سرمكى عم كاف ٢ عين
مرهاء وامرأة مرهاء ورجل امره مرهه بالضم سپيدى خالص مقه بفتحتين كبودى چشم وحمرة امرأة مقهاء وسراب امقه وهو ايضا مثل
المره مهاه طراوت وخوبى وهذه الهاء لم تصر تاء اذا اتصلت بالكلام وانما تصير تاء اذا ارادوا بالمهاه البقر الوحشية وفي المثل كل شئ مهه
ومهاه ما خلا النساء وذكرهن ويقال كل شئ مهه ومهاه اى يسير حسن مهمه بيابان دور دست مهامه ج مه باز ايست وهو اسم فعل

موه — كان وصلت نونت وقلت مَهٍ مَهٍ ويقال مهمهت به اي زجرته ماه آب ماهى منسوب بوى ماوى كك والهمزة فيه مبدلة من الهاء واصله
مَوَه بالتحريك ويجمع على امواه فى القلة ومياه فى الكثرة وتصغيره مُوَيه وتا بيته ماءة مثل ماعة موه مووه آب برآمدن از چاه وبسيار
شدن آن عع ف أص ٢ وف أ ك ٢ وك آ ف ٢ ماهت الركية تموه وتميه وتماه وماهت السفينة اذا دخل فيها الماء ومهت الرجل ومهته
بالكسر والضم اذا سقيته الماء ورجل ماء اى كثير ماء القلب ومبر ماهه وميهة اى كثيرة الماء واماه الحافر اى انبط الماء يعنى چاه كن
بآب رسيده وامامهت الارض اى ظهر فيها النز يعنى زهيد زمين وامهت الرجل والسكين اى سقيتهما وامهت الدواة صببت فيها
نبه — الماء واماه الفحل اذا القى ماءه فى رحم الانثى وموّيه سيم وزر اندودكردن چيرى را وباب بودن چيزى را وتلبيس كردن ماوية اسم ونام
زنى ماه موضعى بذكر ويونث ماء السماء لقب مرد ى وزنى فصل النون نبه نبه بالتحريك وك ٢ اى مشهور وكم شده بى طلب
يافته يقال وجدت الضالة نبهًا اى وجدتها الاعن طلب نباهة نام اوروبرآمدن عع بضمهما فهو نبيه ونابه وهو خلاف خامل ونبهته
اى رفعته من الخمول يقال اشيعوا بالكنى فانها منبهة انتباه بيدار شدن انباه بيدار كردن وفراموش كردن حاجت كسى را ومنه بفتح الباء
تنبيه بيدار كردن وواقف كردانيدن برچيزى تنبيه بيدار وهوشيار شدن ونبهت للامر بالكسر انبه نبها يادآوردم كارى را كه فراموش
نجه — بود نبهان بدرجيى ازطى نجه راندن وبازداشتن عع بفتحهما يقال ما نجهت الرجل وما انتجهته ما جرانكه بشهرى درآيد وناخوش آيد
ندم — نده راندن شتررا يقال ندهت البعير اذا زجرته عن الحوض وغيره وندهت الابل اى سقتها مجتمعة عع ف أص ٢ وبفتحهما ويقال
كان طلاق الجاهلية قولهم اذهبى فلا انده سربك اى لا اردابلك لتذهب حيث شاءت مندهر بالفتح والضم بسيارى مال از صامت وناطق
نزه — نزهة بالضم دورى از ناخوشى ونزماني عع ك آ ف ٢ يقال نزهت الارض ومكان نزه واصله من البعد قال ابن السكيت ومما يضعه
الناس فى غير موضعه قولهم خرجنا نتنزه فى الرياض اذا خرجوا الى البساتين وانما التنزه التباعد من المياه والارياف ويقال منه فلان يتنزه
عن الاقذار وينزه نفسه عنها اى يباعدها عنها والنزاهة البعد من السوء ونزه الفلاة ما تباعد منها عن المياه ويقال سقت ابلى ثم نزهتها
نفه — نزها اى باعدتها عن الماء عع بفتحهما وفلان كريم نزيه اى بعيد عن اللوم وهو نزيه الخلق ومكان نزيه اى خلاء بعيد عن الناس يقال نفهت
نفسه اى اعيت وكلت عع كآ ف ٢ ماندهشده نفيه انفاه نفقيه ستعد بان فيه وجمل منفه وناقة منفهة منفوه مردضعيف دل
نقه — ترسنده عع بفتحهما نقه بفتحتين برخاستن از بيمارى عع ك آ ف ٢ نقوه بالضم كك عع بفتحهما ناقه نعت منه نقه انقاه منعد
منه ونقه الكلام ونقهه نقها اى فهمه وفلان لا يفقه ولا ينقه استنقاه برسيد ن انقه لى سمعك اى ارعنيه يعنى گوش بمن دار
نكه — نكهة بوى دهان نكه بالفتح شميدن بوى دهان يقال نكهته اى تشممت ريحه وهو كردن تا بوى دهان او معلوم كند استنكاه
فرمودن تا هو كند يقال استنكهت الرجل فنكه فى وجهى ينكه نكها عع ف أ ك ٢ وبفتحهما نكه بالضم والتشديد ستران آواز فرود
ازضعيفى وهى لغة تميم فى النقه ونكه الرجل مجهولا اى تغيرت نكهته من التخمة ويقال منه فى الدعاء للانسان هنئت ولا تنكه اى اصبت
نهنه — خيرا ولا اصابك الضر نهنهة بازداشتن از چيزى نهنهة لانم منه ونهنهت السبع اذا صحت به لتكفه نهنهه جامة تنك بافته
مثل اللهلة والهلهل والاصل فى نهنهة نهة بثلاث هاءات فابدلوا الوسطى نونا للفرق بين فعلل وفعل وزادوا النون لان فى الكلمة نونا
ناه الشئ ينوه اى ارتفع فهو نائه ونوهته تنويها اذا رفعته ونوهت باسمه اذا رفعت ذكره بلند نام كردن ش وناهت نفسه اى قويت وناه
ويه — النبات اى ارتفع فهو نائه فصل الواو ويه يقال فلان لا يوبه به ولا يبه يعنى باك نيست بوى اى لا يبالى به وماوبهت له وما وبهت
له اى ما فطنت له ندانستم اوراعع كآف ٢ وبفتحهما وانت مبير بالكسر مثل نبيل اى تبالى وجه روى وجوه ج ويقلب الواو همزة فيقال
وجه — اجوه وسوى جهة مثله والهاء عوض من الواو وهذا وجه الراى اى هو الراى نفسه والاسم الوجهه بالضم والكسر مواجهه رويا روى كردن و
تعدت وجاهك بالكسر والضم اى قبالتك واتجه له راى اى سنح له يعنى روى داد اوراو هو افتعل صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها والياء
تاء وادغمت ثم بنى عليه قولك تعدت بجاهك بالضم والكسر وتجهت اليك اتجه اى توجهت اليك وجهته فى حاجة ووجهت وجهى لله
وتوجهت نحوك واليك وتوجه الشيخ اذا ولى وكبر وفى المثل احمق ما يتوجه اى لا يحسن ان يأتى الغائط شئ موجه اى على جهة لا يختلف
وجاهه روشناختن وباقدر شدن عع بضمهما وجيه باقدر وجاه وبجير كرمخنت دستها پش بيرون آيد از شكم مادر بوقت زادن ونام اسبى
واوجهه الله اى صيره وجيها واوجهته اى صادفته وجيها ووجوه البلد اشرافه ووجهه مهرة توجيه قال الخليل هو الحرف الذى بين الف التاسيس
والروى وقيل حركة ما قبل الروى المقيد القافية فلك ان تغيره باى حرف وحركة شئت كقول امرئ القيس فى قصيدته التى اولها مع قوله
سبر واليوم قر ولذلك قيل له توجيه وقيل التوجيه اسم لحركاته اذا كان الروى معقيدًا واما نفس الحرف فسمى الدخيل وحركته اشباع
وده — استيداه كردآمدن وروفتن شتر ومنقاد ومغلوب شدن خصم يقال استودهت الابل واستيدهت اذا اجتمعت وانساقت واستوده

الخصم واستيده اى انقاد وغلب وره بفتحتين كولى وناستادى دركار رجل اوره وامراة ورهاء يقال وورهت توره ورها عع ك آ ف ٢
وريح ورهاء التى فى هبوبها حزق وعجرفة واقه خادم كليسا وفى الحديث ولا يغير واقه عن وقهيته ولا قسيس عن قسيسيته وقه فرمان
بردارى وطاعت مقلوب من قاه وقهت واتقهت واستيقهت اى اطعت وله بفتحتين بيخودى وسركشكى از عشق رجل واله
وامراة واله ووالهة ايضا وقد وله يوله ولها وولها عع ك آ ف ٢ وتوله واتله توليه جدا كردن بچه از مادر وفى الحديث لا توله والدة
بولدها اى لا يجعل والها ووليهانا وذلك فى السباء ميلاه بالكسر انكه سخت واله شود بجهة فرزند وناقة ميلاه اذا اشتد وجدها
على ولدها صارت الواو ياء لكسرة ما قبلها ماء موله ومولة ارسل فذهب فى الصحراء موله بالتخفيف ايضا عنكبوت واها لرما طيبه
اذا تعجبت من طيب الشئ اى شكفتى چه خوش است ويقال ويها يافلان وهو تحريض كما يقال دونك يا فلان يعنى هلا هين اى فلان
سيبويه نام استاد نحو ولغت فهو اسم بنى مع صوت فجعلا اسما واحدا وكسر اخره وكذا عمرويه وسعدويه ونفطويه ومنهم من اعربه كاعراب
ما لا ينصرف ويقول هذا سيبويه ورايت سيبويه وتثنيه وجمعه فقال سيبويهان وسيبويهون ومن لم يعربه يقول فى التثنية ذوا سيبويه
وكلاهما سيبويه والجمع ذوو او كلهم سيبويه وموهة الاسد فى زئيره فهو وهواه ووهوهة الحمار حول اتنه اشفاقا عليها فصل الهاء
رجل هوهة بالضم مرد بدل هيهات دور است والتاء مفتوحة مثل كيف واصلها هاه وبكسرونها ايضا على كل حال بمنزلة نون التثنية
وقد تبدل الهاء همزة فيقال ايهات والوقف عليها بالتاء لمن نصبها وبالهاء لمن كسرها فيقال هيهات وهيهاه قال الاخفش يجوز فى هيهات
ان تكون التاء التى فيها تاء الجمع التى للتانيث ولا يجوز ذلك فى اللات لان اللات وكيت لا يكون مثلهما جماعة لان التاء لا تزاد فى الجماعة الا
مع الالف وان جعلت الالف والتاء زائدتين بقى الاسم على حرف واحد فصل الياء ياه ياه على التكرار وكسر الهاء اى اقبل وهو دعاء
الراعى صاحبه وييهت بالابل اذا قلت ياه ياه باب الواو والياء قال صاحب الصحاح ابو نصر الجوهرى
جميع ما فى هذا الباب من الالف اما ان تكون منقلبة عن واو مثل دعا او من ياء مثل رمى وكل ما فيه من الهمزة فهى مبدلة من الياء او من الواو نحو
القضاء واصله قضاى لانه من قضيت ونحو العزاء واصله عزاو لانه من عزوت ونحن نبين فى الواو والياء الى اصولهما انشاء الله عز وجل فصل الالف
اباه بالفتح والمد نى اباءه بكى ويقال نيستان وبوستان اباء بالكسر سرباز زدن عع بفتحهما مع خلوه عن حرف الحلق وهو شاذ فهو آب وابى
وابيان بفتحتين نعت منه وتابى عليه اى امتنع وابى فلان الماء وابيته الماء عن ابواء وقد ابيت تابى ابى بالفتح وتيس ابى بين الابى اذا شم بول
الاروى فمرض منه يقال اخذه اباء على فعال بالضم اذا جعل يابى الطعام وقولهم فى تحية الملوك فى الجاهلية ابيت اللعن يعنى ابيت ان تاتى من الامور
ما تلعن عليه اب اصله ابو بفتحتين لان جمعه اباء مثل قفا واقفاء فالذاهب منه الواو فتقول فى التثنية ابوان وبعضهم يقول ابان على النقص وفى
الاضافة ابيك والنسبة ابوى واذا جمعت بالواو والنون قلت ابون وكذلك اخون وحمون وهنون وعلى هذا قرا بعضهم قوله تعالى
واله آبيك ابرهيم واسمعيل واسحق يريد جمع اب فحذف النون للاضافة ويقال ما له اب يابوه اى يغذوه ويربيه ابوان بدر ومادر ويقال
بينى وبين فلان ابوة يعنى پدر پسرى والابوة ايضا پدران مثل العمومة والخؤولة يعنى عمان وخالان وقولهم يا ابت افعل يجعلون التاء عوضا
عن ياء الاضافة كقولهم فى الام يا امت وبا ابت بالفتح والكسر لغتان فمن فتح اراد الندبة فحذف ويقال لا اب لك ولا ابا لك وهو مدح
وربما قالوا لا اباك لان اللام كالمقحمة ويقال فلان يجراوى بكسر الباء وفتحها وكان كلاوى اى لا ينقطع من كثرته ابواء بالفتح والمد
موضعى ايتان بالكسر امدن عع ف أ ك ٢ اتى كك واتوته اتوه لغة فيه وقوله تعالى انه كان وعده ماتيا اى اتيا كما قال حجابا مستورا
اى ساترا واتيت الامر من ماتاته اى ماتاته من وجهه الذى يؤتى منه كما يقال ما احسن معناة هذا الكلام اى معناه وقرئ يوم يات بحذف
الياء كما قالوا لا ادر وهى لغة هذيل وتقول ايته على ذلك الامر مواتاة اذا وافقته وطاوعته والعامة تقول وايته ايتاء دادن واورده
ومنه قوله تعالى اتنا غدانا اى ايتنا به اتاوه بالكسر خراج اتاوى بكسر الواو وفتحها ج يقال منه اتوته اتوة اتوا واتاوة اتو عطا ويقال
للسقاء اذا مخض وجاء الزبد جاء اتوه ويقال ما احسن اتو يدى هذه الناقة واتى يديها اى رجع يديها فى السير وتاتى له الشئ اى
تهيا وتاتى له اى ترفق واتاه من وجهه وجاء فلان يتاتى لمعروفك اى يتعرض واتيت الماء تاتية وتاتيا اى سهلت سبيله ليخرج الى موضع
اتى جو بچه ويقال جاء نا سيل اتى واتاوى اذا جاءك ولم يصبك مطره اتى واتاوى ايضا مرد غريب ونسوة اتاويات استيناء كشن جواه
شدن ناقه اتاء بالكسر والفتح تشكى وبرنخل ويقال اتت النخلة تاتو اتاء امينا وميداء ممدود ان پايان ميدان اسب تاختن وراه شهر
ومجتمع راهها ويقال بنى القوم بيوتهم على ميتاء واحد وميداء واحد وداري ميتاء دار فلان وميداء اى تلقاء داره ومحاذيته لها
اتا وه اتابه عمانى كردن يقال اتابه وعليه ياثو ويا تى بضم التاء وكسرها اى وشى به اخ برادر اصله اخو بالتحريك لانه جمع على
اخاء مثل اباء والذاهب منه واو لان تثنيته اخوان وبعضهم يقول اخان على النقص ويجمع على اخوان ايضا وعلى اخوه بضم الهمزة وكسرها

وقد يتسع فيه فيراد به الاثنان كقوله تعم فان كان له اخوة وهذا كقولك انا فعلنا ونحن فعلنا وانتما اثنان ويستعمل الاخوان ايضا في الاصدقآء
والاخوة في الولادة وقد جمع بالواو والنون ايضا وقد مر في ا ب ولا يق اخو وابو الا مضافا اخوة برادرى كردن عمع ف آ ض م اخت
خواهر اخوات ج والنسبة الى الاخ اخوى وكذلك الاخت وقيل اختى مواخاة اخاء برادرى كردن دو وسى يقال اخاه والعامة تقول واخاه
وتقول لا اخا لك بفلان اى ليس سولك باخ تآخى برادرى كردن دو كروه باهم تاخى برادر كرفتن وصواب جستن اخية بالمد والتشديد
ميخ وكوشه دوالكه اسب را در آخور برو بندند اواخى ج واخيت للدابة اخية جعلت لها اخية وحرمت وعهد تقول لفلان اواخى
واسباب ترعى اداة دست افزار ادوات ج ايدآ قوت دادن وقوت كرفتن بسلاح ويارمندى كردن بر چيزى يقال من يوديني عليه ادا
اى من يعينني فهو مؤد بالهمزة اى شاك في السلاح ومود بلا همزة اى هالك فمن اودى واستاديت الامير على فلان فآدانى عليه بمعنى استعديته
فاعدانى واستاداه مالا اى صادره واستخرج منه واديت للسفر فانا مود عليه اذا كنت متهيا له وتادى اى اخذ للدهر اداته ادى سلاح
واداة كى يقال نحن على ادى للصلوة اى تهيو كها غنم ادية اى قليلة وادوت له واديت اى ختلته بعنى فريفتم اورا يقال الذئب يادو والغزال
اى يختله وادى اللبن يادى اديا اى خثر يعنى سطبر شد ويقال قطع الله اديه اى يديه ثوب ادى يدى اى واسع تادية وام كذاردن
والاسم الاداء ويقال هو آدى منك للامانة على التفضيل بعنى امانت كذارنده تر وتادى اليه الخبر اى انتهى بعنى خبر رسيد بوى اداوه
مطهره بعنى ابدستان اداوى ج ايذاء رنجانيدن اذى واذاة واذيه رنجش اسم منه وتاذيت به آزرده شدم بوى اذى بالمد اذى
موج دريا اواذى ج بعير اذ ناقة اذية انكه بريكجاى آرام نكيرد بى انكه دردى بودش وذلك خلقة لها ارى عسل ارى السحاب باران ارى
وعسل كردن زنبور يقال ارت النحل تارى اريا اى عملت العسل وسوختن بن ديك وبرچسبيدن طعام بروى يقال ارت القدر اى التزق
باسفلها شيء من الاحتراق مثل شاطت وارى صدره بالكسر اى وغر بعنى پرشد از كينه وخشم وتاريت بالمكان اى اقمت به وتارى اى تحرى
آرى بالمد آخور وعلف دان اوارى ج وقد تسمى الاخية ايضا اريا تارية آرى ساختن ويقال تارت الدابة الى الدابة اى انضمت اليها والفت
منها معلفا واحدا واريتها انا تارية ايضا آتش تيز كردن يقال ار نارك ارة آتش دان واصله ارى بالكسر فالهاء عوض عن اليآء و
الجمع اروف وبرذى اروان نام چاهى بفتح الهمزة ازاء بالكسر جاى ريختن آب در حوض وان مسكى باشد كه بروى برند يقال ازيت الحوض ازى
تازية وتوزيا وازيته ايزاء اجعلت له ازاء ناقة ازية التى تشرب من ذلك الموضع ويقال للقيم بالامر هو ازاءه وازآء ماله ويقال هو
بازائه اى بحذائه بعنى برابر وى وازيته اى حاذيته ازى ازى بالضم بالضم والتشديد كرفته شدن عمع ف آ ك م ازى اى تقبض وازيت
على صنيعته ازاء اى اضعفت عليه وافضلت منه تاسيه تعزيت كردن واندوه نمودن مواساة بمال وتن باكسى غمخوارى كردن اسى
يقال اسيته بمالى وواسيته لغة ضعيفة فيه اسوة بالضم والكسر پيشوا در مهمات وما ياتسى به الحزين للتعزى به اسى بالكسر ج واسى بالضم
ايضا وصبر ايتساء اقتدا كردن يقال لا تاتس بمن ليس لك باسوة مثل لا تقتد بمن ليس لك بقدوة وتاسى به اى تعزى به وتاسوا اى
اسى بعضهم بعضا اسى بالقصر والفتح دارو وعلاج نمودن اساء ممدود اطفوا حاددا وبالمد والكسر پزشكان واسى مثال فاعل پزشك
وهم اساة مثل راعى ورعاء واساة بالضم مثل رعاة اسو مثال فعول بالفتح مرهم اسوم مرهم نهادن عمع ف آ ض م فهو ماسو واسى على
فعيل ايضا واسوت بينهم اى اصلحت آسيه ستون خسته كننده وخانه محكم ونام زنى وستون او اواسى ج آسى اندوه واندوهكين شدن
عمع ك آ ف م يقال اسى على مصيبته اى حزن واسيت لفلان اى حزنت له اشاء بالفتح والمد خرما بنان دروى اشاءة يكى والهمزة فيه منقلبة اشى
من اليآء لان تصغيرها اشى ولو كانت اصلية لكانت اشيئ وموايضا وادبا لهما فيه بخيل واشى العظم اذا برء من كسر كان به روى ابو عمرو
والفرآء امتشى بالنون اصيه اشامى ازحيا اضاه بالفتح باركين اضا ج مثل قناة وقنى لضاء كآ مثل اكمة واكام الو تقصير اصى الى
كردن ودرنك نمودن عمع ف آ ض م يقال فلان لا يالوك نصحا فهو آل اليه مؤنث آلاج وتوالنست يقال الاه يالوه الوا اى استطاع اضى
وفى المثل الاحظية فلا الية اى تقصير ودرنك كردن ويقال لا دريت ولا ائتليت على افتعلت اى لا استطعت ويقال لا ائتليت تزويجها
للكلام الى بالفتح والكسر نعمت آلاء بالمد ويكتب بالياء مثاله معى وامعاء ايلاء سوكند خوردن الى وتالى وايتلى بمعنى اى حلف واتلى
في الامر اى قصر الية على فعيلة سوكند الايا ج وكذلك الوة بتثلث حركات الوة بضمتين والتشديد وبالفتح وبالضم ايضا چوب عود ملاوة
بالكسر حرفة كه زن بوقت نوحه بر ميان بندد مالى ج الاء درختيكو منظر تلخ بوالية بالفتح دنب ولا تقل اليه ولالية اليان بعل وثانى
تثنيته الآء على فعال دنب فروش كبش الى ونعجة اليآء على افعل وفعلاء دنبه ناك الى على فعل ج ويقال ايضا كبش اليان بالتحريك
وكباش اليانات رجل الى بزرك سرين وامراة عجزاء ولا يقال اليآء وبعضهم يقوله والى بالكسر بالى الى فعل منه الحافر وهو حزه اليه
ايضا كوشت انكشت بزرك امة كنيزك اماء وآم ج قال الشا محلة سوء اهلك الدهر اهلها فلم يبق فيها غير ام خوالف اموان امى

بالكسر كك مثل اخوان واصلها اموة بالتحريك يقال ما كنت امة ولقد اموت اموة كنيزكى كردن اموى منسوب اليها امية تصغيرها
ونام زنى وقبيلة از قريش اموى بالضم والفتح واميتى بجمع اربع يآات منسوب اليه وهو في الاصل اخوان يقال لهما اميتان ابنا عبد شمس
بن عبد مناف ويقال استام امة بمعنى اى اتخذ وتاميت امة اتخذتها وامت السنور تامو اماء اى صاحت وكذلك ماءت تموء مواء اما بالكسر
والتشديد وهو حرف عطف بمنزلة او في جميع احكامها الا في وجه وهو ان تبتدئ في او متيقنا ثم يدركك الشك واما تبتدئ بها شاكا
ولا بد من تكريرها تقول جائنى اما زيد واما عمرو وللشرط والجزاء ايضا تقول اما تاتنى اكرمك قوله تعم فاما ترين من البشر احدا فقولى انى
نذرت للرحمن صوما اما بالفتح فهو لافتتاح الكلام ولا بد من الفاء في جوابه لان فيه تاويل الشرط والجزاء تقول اما عبد الله فقائم كانك قلت
مهما يكن من شيء فعبد الله قائم وقولهم ع ايما الى جنة ايما الى نار فهو اما ابدلت من احدى ميميها ياء وبكسر واما مخففا تحقيق للكلام الذى
انا يتلوه تقول اما ان زيدا عاقل يعنى انه على الحقيقة عاقل لا على المجاز وتقول اما والله قد ضرب زيد عمرا انا بالكسر وقت شدن
عمع ف آ ك م يقال انى يانى انى اى حان وادرك قوله تعم غير ناظرين اناه وانى للحميم اى انتهى حره ومنه قوله تعم بين حميم آن وآناه يونيه
ايناء اى اخره وحبسه وابطاه والاسم منه اناء على فعال بالفتح آناء الليل ساعات واحدها انى مثل معى وامعاء وانى وانو يقال مضى انوان
وانيان من الليل وتانى في الامر توقف وتنظر واستانى به اى انتظر به والاسم اناة مثل قناة بعنى درنك يقال تانيك حتى لا اناة بى وزن كه
اوى بكوانى خيز داز جا واصله وناة مثل احد ووحد من الونى رجل آن على فاعل مرد باسنك وعلم اناء بالكسر خنور آنية ج اوانى جمع الجمع اوى
بضم اول وكسر ثانى اواء بالكسر پناه كرفتن عمع ف آ ك م ماوى پناه جاى وجائى كه شب وروز باشش دروى كنند قوله تعم ساوى الى جبل
ايواء جاى دادن واويته وآويته بمعنى وماوى الابل بكسر الواو لغة في ماوى الابل خاصة وهو شاذ وقد فتح في ماقى العين من باب القاف وتاوت
الطير تاويا تجمعت وهن اوى بالضم جمع آو مثال باك وبكى وهم آويات ايضا ويقال اويت لفلان فانا آوى له اوية واية تقلب الواو يآء لالتقائهما
وسكون اولهما وتدغم وماوية مخففة وماواة ايضا اى رثيت له وارق ابن آوى شغال وبنات آوى ج او حرف معناه يا وهو مع الخبر دل على الشك
والابهام كقولك رايت زيدا او عمرا للشك وكقوله تعم وانا او اياكم لعلى هدى او في ضلال مبين للابهام ومع الامر والنهى دل على التخيير والاباحة
كقولك كل السمك او اشرب اللبن للتخيير وكقولك جالس الحسن او ابن سيرين للاباحة ويكون بمعنى الى ان كقولك لاضربنه او يتوب ويكون بمعنى
بل في توسع الكلام قوله تعم وارسلناه الى مائة الف او يزيدون ويقال معناه الى مائة الف عند الناس او يزيدون لان الله تعم لا يشك آ حرف يمد و
يقصر فاذا مددت نونت وكذلك سائر حروف الهجاء والالف ينادى بها القريب دون البعيد تقول ازيد اقبل بالالف المقصورة والالف من
حروف المد واللين فالبينة تسمى الالف والمتحركة تسمى الهمزة وهما جميعا من حروف الزيادات وقد تكون الالف ضمير الاثنين في الافعال نحو فعلا
ويفعلان وعلامة التثنية في الاسماء نحو زيدان ورجلان آيه نشان وبكسر تمام از قران وجماعت حروف از وى واصلها اويه بالتحريك آى
وآياء وآيات ج آية الرجل شخصه يقال تاييته على تفاعلته وتاييته على تفعلته اذا قصدت آيته وتعمدته وخرج القوم بايتهم اى بجماعتهم وتايا اى توقف
اى وتمكث تقديره تعيا ويقال ليس هذا منزل تاية اى منزل تلبث وتحبس اى كدام وهو اسم معرب يستفهم به ويشرط ويجازى فيمن يعقل وفيمن
لا يعقل تقول ايهم اخوك وايهم يكرمنى اكرمه وهو معرفة للاضافة وقد تترك الاضافة وفيه معناها ويكون بمعنى الذى تقول ايهم في الدار اخوك
ويكون نعتا تقول مررت برجل اى رجل وايما رجل ومررت بامراة اية امراة وبامراتين ايتما امراتين وما زائدة تقول اى امراة
ايت جائتك وجاءك واية امراة جائتك ومررت بجارية اى جارية وجئتك بملاءة اى ملاءة واية ملاءة كل جائز قال الله تعم باى ارض تموت
وتقول في المعرفة هذا زيد ايما رجل فتنصب ايما على الحال وهذه امة الله ايتما جارية وتتعجب به قال الفرآء يعمل في اى ما بعده ولا يعمل فيه
ما قبله كقوله تعم لنعلم اى الحزبين احصى فرفع وقوله تعم وسيعلم الذين ظلموا اى منقلب ينقلبون فنصبه بما بعده قال الكسائى تقول لاضربن
ايهم في الدار ولا يقال ضربت ايهم في الدار ففرقا بين الواقع والمنتظر وتدخل عليه ها التنبيه في نداء الاسم المعرف باللام فقلت يا ايها الرجل
ويا ايتها المراة فاى اسم مفرد مبهم معرفة بالندآء مبنى على الضم وها حرف تنبيه عوض من المضاف اليه وترفع الرجل لانه صفة اى وقد يحكى باى
النكرات ويستفهم بها فاذا استفهمت بها عن النكرة اعربتها باعراب الاسم الذى هو استثبات منه فاذا قيل لك مر بى رجل قلت اى يا فتى ورايت
رجلا قلت ايا يا فتى وايا في الوقف ومررت برجل قلت اى يا فتى وفي التثنية والجمع والتانيث كما قلناه في من اذا قيل جائنى رجلان قلت ايان
ورجال قلت ايون ورجلين قلت ايين في النصب والجر وايه يا هذه للمؤنث وايه في الوصل على الاعراب الثلث وكذا ايات في الاحوال الثلث للجمع
وليس في اى مع المعرفة الا الرفع وان استثبت عن معرفة رفعت ايا لا غير على كل حال وتدخل عليه الكاف فتنقل الى تكثير العدد بمعنى كم في الخبر
ويكتب تنوينه نونا وفيه لغتان كاين مثل كاعن وكائن مثل كاعن تقول كاين رجلا لقيت تنصب ما بعد كاين على التمييز ويقال ايضا كاين
من رجل لقيت وادخال من بعد كاين اكثر من النصب بها واجود ويقال بكاين تبيع هذا الثوب اى بكم تبيع ايا بالتخفيف حرف من

يعنى بل و بل

من حروف النداء ينادى بها القريب والبعيد تقول ايا زيد اقبل وأى مثال كى حرف ينادى بها القريب دون البعيد تقول اى زيد اقبل
وأزيد اقبل بحذف الياء ايضا للاقرب المخاطب فى النداء وهى ايضا كلمة تتقدم التفسير تقول اى كذا بمعنى يريد كذا كما ان اى بالكسرة كلمة
تتقدم القسم معناها بلى تقول اى وربى واى والله **فصل الباء** **باو** فخر وتكبر كردن ع بفتحهما يقال باوت على القوم بثا
زمين نرم وزمين ببنى سليم **بجاه** بالضم قبيلة بجاويات شتران منسوب بدان قبيله **بجو** بالفتح رطب بلاية بجوة يكى **بدو** بضمتين پيدا
شدن ع ف أ ص ٢ ابدا منعدمنه بدو وبباديه شدن وباديه بدوى منسوب بوى وفى الحديث من بدا جفا اى من نزل البادية صار فيه جفاء
الاعراب بداوة بالفتح والكسر ببادية مقيم شدن خلاف حضاره بالفتح والكسر وبداله فى هذا الامر بداء بالمد اى نشاله فيه رايى وهو ذو بداوات
مبد خلاف محضر وبادى فلان وبنادى بالعداوة اى جاهر بها وتبدى اى اقام بالبادية وتبادى اى تشبه باهل البادية بدى نام وادى
يقال ابديت فى منطقتك اى اعديت ومنه قولهم السلطان ذو عدوات وذو بدوات بفتحتين فيهما وبديت بمعنى بدات وبادى بدو وبدى
اسم للداهية وسما سمان جبلا واحد امعد يكرب **بداء** بالمد بيهوده گفتن ع بضمهما واصله بذاءة فحذفت الهاء لان مصادر المضموم
انما هى بالهاء مثل خطب خطابة وصلب صلابة وهو بذى اللسان والمراة بذية ومنه بذيت وابذيت وبذون على القوم بذو نام امينى
برى خالة بربة افريدگان واصله الهمز برا برايا برايات ج قال الفراء ان اخذت البرية من البرى وهو التراب فهى غير مهموزة تقول منه براه الله
يبروه بروا اى خلقه مباراة برابرى كردن ومعارضه كردن وهما يتباريان ان آنرا پيش آمدن وتبريت لمعروفه اى تعرضت له وابرية بالضم
تراشه براء كلك ويقال للبعير اذا كان باقيا على السير انه لذو براية وهو الشحم واللحم مبراة بالكسر بيخ بوى تراشيدن قلم ومانده ولاغر كردن
شتر ع ف أ ك ٢ برة ص أ ف ٢ حلقه بينى شتر از مس وموى وهر حلقه كرباشد چون دستيانه وخلخال وگوشواره واصلها بروة بالضم
لانها جمعت على برى مثل عروة وعرى برات برون ج وابريت الناقة اى جعلت فى انفها برة فهى ناقة مبراة يقال **بزا** عليه بزو اى تطاول
بازى باز بزاة بالضم ج بزوان بفتحتين برجستن وبالتسكين نام مردى واخذت منه بزو كذا اى عدله ونحوه بزى بالقصر بيرون آمدگى
سينه ودرآمدگى پشت ع ع ك آ ف ٢ رجل ابزى وامراة بزوآء وابزى الرجل اذا رفع عجزه وتبازى مثله وابزى فلان بفلان اذا غلبه وقهره
وهو مبز بهذا الامر قوى عليه ضابط له **باطيه** بليته معرب **بظا** لحمه بظو اى اكتنز يعنى آكنده گوشت شد ويقال لحمه خظا بظا **بعو** كما
وخظا ع ف أ ص ٢ وبفتحهما **بغى** ستم وفزونى كردن ع ف أ ك ٢ وسخت باريدن باران يقال بغت السماء وامآس وستيم كردن
ريش وبغى الوادى اى جاوز حده ويقال براجر على برى وسوان بيرء وفيه شئ من نغل بعض چيزى از پوست رفتگى بغيه بالضم والكسر
حاجت قال الاصمعى البغية بالكسر الحال التى تبغيها وبالضم الحاجة نفسها وبغى ضالته اى طلب بغاه بالضم والمد بغايه جسته بغاء بالكسر والمد
زنا وفاحشه كردن قوله تعالى ولا تكرهوا فتياتكم على البغاء فهى بغى وهن بغايا قوله تعالى وما كانت امك بغيا وهى باغى اى زانيه ويقال للامة
ايضا بغى ولا يراد به الشتم والبغايا ايضا الطلايع التى تكون قبل ورود الجيش بغى ايضا خرامبدن وخوش منشى اسب ع ف أ ك ٢ ولا يقال فرس
باغ وجستن يقال بغيت المال من مبغاته وبغيتك الشئ طلبته لك وينبغى لك ان تفعل كذا من افعال المطاوعة يقال بغيته فانبغى كما تقول
كسرته فانكسر ابغاء بر طلب داشتن ويارى دادن در طلب بغيت الشئ وابتغيته وتبغيته اى طلبته وتباغوا اى بغى بعضهم على بعض **بقاء** زيستن
وزندگانى وماندن چيزى در جهان ع ك أ ف ٢ بقية مانده يقال بقى الشئ بقاء وبقى من الشئ بقية باقية توضع موضع المصدر ومنه قوله تعالى
فهل ترى لهم من باقية اى ابقاء ابقاء بانى گذاشتن يقال ابقاه الله وابقيت عليك اذا رعيت عليه ورحمته والاسم البقيا بالضم والقصر بقو
كك اى نظرت اليه وترقبته ع ف أ ك ٢ وفى الحديث بقينا رسول الله اى انتظرناه وبقيته وبقته وابقيته كله بمعنى واستبقيت من الشئ
اى تركت بعضه واستبقاه اى استحياه من الحياة وطى تقول بقت وبقى بالفتح مكان بقى وبقيت وكذلك اخواتها من المعتل **بكاء** بالضم
والمد گريه با واز وبالقصر آب چشم باريدن ع ف أ ك ٢ ويقال بكيته وبكيت عليه وبكيت بالتشديد كذلك ابكاء گريانيدن باكيت
بالهم گريستم ابكيته واستبكيته بمعنى بتباكى گريه دروغ نمودن بكى بالفتح گريه بسيار كننده بكى على فعول بالضم گريندگان مثل جالس وجلوس
قلبت الواو ياء للمجاورتها نافة **بلو** سفر وبلى سفر بالكسر فيهما سفر آزموده وكهن گشته ودوى ابلاء ج بلوة بالكسر بلوى بلية بلاء ازما
وبجمعى بلايا ج بلية ايضا ناقة كه بر سر گور خداوندش مى بستند تا حفره مى كنند ودر وى ميماندا ختند تا بميرد در جاهليت ومنه يقال
ابليت وبليت بلى على فعيل قبيله از قضاعة منسوب بوى بلوى بلاء آزمودن ع ف أ ص ٢ ابلاء ابتلاء بتالى كك مبالاة باك داشتن يقال لا
ابالية ولا ابالى منه اى لا اكترث له يعنى التفات نمى كنم وباك نميدارم ويقال لم ابل حذفوا الالف لالتقاء الساكنين مع حذف الياء او لا
تخفيفا كقولهم لا ادر من لا ادرى وكك يفعلون فى المصدر فيقولون ما ابالية بالة والاصل بالية بلى بالكسر كهنگى ع ك أ ف ٢ بلى الثوب
يبلى بلى فان فتحت الباء مددت بلاء ايضا متعد منه يقال للمجد ابل ويخلف الله يعنى نو پوشنده واكويند كهنه كن خداى خلف دهد

باو
بجاه
بجو
بدو
بذو
برى
بزا
بطا
بظا
بعو
بغى
بغى
بقى
بكى
بلو

ويقال ابليت فلانا يمينا اى اعطيته اذا طيبت نفسه بها وابليته معروفا اى اعطيته ويقال نزلت بلاء على الكفار مثال قطام بلى ارى وهى حرف
نقيض لا وهى جواب للتحقيق بمعنى نعم الا ان بلى يجاب بها بعد النفى فى السؤال ونعم يجاب بها الاثبات قال سيبويه وهما حرفان **بناء** بالكسر
والمد براوردن خانه يقال بنى بينا وزن خواستن وزفاف كردن ع ف أ ك ٢ يقال بنى على اهله والعامة تقول بنى باهله وهو خطاء وكان
الاصل فيه ان الداخل باهله كان يضرب عليها قبة ليلة دخوله بها فقيل لكل داخل باهله بان وبنى قصورا شدد للكثرة وبنى وابتنى دارا
بمعنى بنيان بالضم ديوار كرده برآورده وقوس بانية بنت على وترها اذا الصقت به حتى يكاد ينقطع بنية على فعيلة كعبة يقال لاورب هذه البنية
ما كان كذا وكذا بالقصر والضم والكسر بنية كك نهاده وافرينش چيزى يقال فلان صحيح البنية اى الفطرة مبناة بالكسر جامه دان ونطع وابنيت
فلانا اى جعلته يبنى بناء وفى المثل المعزى تبهى ولا تبنى اى لا يجعل منها الابنية لان ابنية العرب طواف واخبية فالطراف من ادم والخباء
من صوف او وبر ولا يكون من شعر ابن پسر واصله بنو بفتحتين والذاهب منه الواو كما ذهب من اب واخ لانك تقول فى المونث بنت واخت
وجمعه ابناء مثل جمل واجمال ولا تلحق هذه الهاء مونثا الا ومذكره محذوف الواو ويدلك على ذلك اخوات وهنوات فيمن رد وزنه فعل
بفتحتين ولا يجوز ان يكون وزنه فعلا وفعلا بالكسر والضم الذين جمعهما افعال مثل جذع وقفل لانك تقول فى جمعه بنون بفتح الباء ولا يجوز
ان يكون بوزن فعل بسكون العين لان جمع هذا البناء على افعل نحو كلب واكلب وفعول نحو فلس وفلوس وحكى الفراء عن العرب من ابنا وامثالهم
وهم حى من يمن كلب ويقال ابن بين البنوة بمعنى پسرى وتصغيره بنى قال الفراء يا بنى بالفتح والكسر لغتان فيه مثل يا ابت وتصغير ابناء
ابيناء وابيون والنسبة الى ابن بنوى وبعضهم يقول ابنى واما قولهم ابناوى فهو منسوب الى ابناء سعد المحى او القبيلة كما ابنى للبلد وكذلك
اذا نسبت الى بنت والى بنيات الطريق قلت بنوى لان الف الوصل عوض من الواو فاذا حذفتها فلا بد من ردها ويقال ابنتى ويقال ابنة
بنات بفتح الباء ويجرى فيه مجرى التاء الاصلية وبنيات الطريق راهها اى خرد كه از راه بزرگ جدا شود وبنات لعبها كه دختران بازى كنند
وفى الحديث عن عائشة كنت العب مع الجوارى بالبنات بنت الارض وابن الارض نوعى از تره ها وهذه ابنة فلان وبنت فلان بناء تانيث فى الوصل
والوصل والجمع بنات لا غير ابنم پسر بزيادة الميم وهو معرب من مكانين يقال هذا ابنم ورايت ابنما ومررت بابنم تتبع النون الميم فى الاعراب
كما تتبع الراء الهمزة فى امرء والالف مكسورة على كل حال وتبنيته اى اتخذته ابنا **بوق** پوست شتر بچه كه آكنده بوند بو الا ثانى خاكستر
بو باة بيابان مثل موماة موضع **بها** خوبى يقال منه بهى الرجل وبهو ع بضمهما وك أ ف ٢ فهو بهى بمعنى ناقه كه بادو شنده انس گرفته
وابهيته بالشد فهى من باب الهمزة وبهى البيت ايضا تخرق وعطل وابهاه غيره وابهيت الاناء فرغته وبيت باه اى خال لا شئ فيه بهو
خانه دو پيش بر اى حيدا كانه مباهاة مفاخرت وتباهوا تفاخروا وفى الحديث انه سمع رجلا حين فتحت مكة يقول ابهوا الخيل اى عطلوها
من الغزو فقد وضعت الحرب اوزارها فقال ع لا تزالون تقاتلون الكفار حتى يقاتل بقيتكم الدجال **الباء** فهى حرف من حروف
المعجم فالمكسورة منها حرف جر وهى لالصاق الفعل بالمفعول به يقال مررت بزيد وللاستعانة تقول كتبت بالقلم وتجى زائدة كقوله
وكفى بالله شهيدا وحسبك بزيد وهى الاصل فى حروف القسم تشمل على المظهر والمضمر تقول بالله لافعلن كذا وبه لافعلن
وقولهم حياك الله وبياك معنى حياك ملكك وبياك اعتمدك بالتحية عند الاصمعى وجاء بك عند ابن الاعرابى وبوك منزلا
عند خلف الاحمر وكتب همزتها وحولت واوها ياء لانه واج حياك وهذا احسن واوفق وفى الحديث ان ادم ع لما قتل ابنه مكث
ماة سنة لا يضحك ثم قيل له حياك الله وبياك فقال وما بياك قال اضحكك وقيل انه اتباع قال ابو عبيدة ليس باتباع لان الاتباع
لا يكاد يكون بالواو وهذا بالواو وقولهم اى هى بن بى هو اى اى الناس هو وهيان بن بيان اذا لم يعرف هو ولا ابوه **فصل التاء**
تعنت الجارية تعيا سترت ضحكها فغالبها والاسم **تلو** الشئ بالكسر پس دو چيزى وتلو الناقة بچها وتلوة من الغنم الكبش
تنتج قبل الشتوية تلاوة بالفتح والمد عهد وزنهار تلية ما فى مانده وام تلاوة بالضم كك يقال بقيت لى من حقى تلية وتلاوة اى بقية
بقيه تلاوة بالكسر خواندن قران ع ف أ ص ٢ تلو بضمتين دربى واشتن ع ف أ ص ٢ يقال ما زلت اتلوه حتى اتيته اى تبعته
وصار خلفه ويقال ايضا تلوته اى خزلته وتركته تالى اسب چهارم در هر هشتالى الذى يلى السابق المقتفى مصوت رفيع واتلت الناقة اذا تلاها
ولدها ومنه الدعاء على الانسان لا دريت ولا اتليت دعاء عليه بان لا تتلى ابله اى لا تكون لها اولاد ومنه المتليات وهى النوق التى تلتها
اتلادها اى اولادها واتليت حقى عنده اذا ابقيت منه بقية واتلاه الله اطفالا اى اتبعه اولادا واتليته اى سبقته واتبعته اى احلته من
المحال واتليته ضمة اى اعطيته اياها تلى الرجل بالتشديد اذا كان باخر رمق وتليت حقى حتى استوفيته اى تتبعته وجاءت الخيل تتاليا
اى متتابعا فوق بعضها وطاق وفى الحديث الطواف تو والاستجمار تو وجاء فلان من خيله بالف تو اى بالف واحد وجاء الرجل توا اذا
جاء وحده فهو بالقصر هلاك ع ك آ ف ٢ واتواه غيره وهذا مال تو على فعل **فصل الثاء** **ثاى** بازشدن درز ع

مبنى
بق
بها
ب
تعى
تلو
ثاى

بفتحهما يقال ثاى الخرز واثا بتدانا اذا خرسته واثابت فى القوم جرحتهم **تثبيه** دائم بودن بر چيزى وثنا گفتن بر مرد دروندگى
ثبى ثبه بالتخفيف جماعت وگروه واصلها ثبى ثبات وثبون ج أثبيه مثله اثابىّ ج كلك ومياننه حوض والهاء عوض من الواو لان اصله ثوب
ثدى تدى پستان يذكر ويؤنث وهى للرجل والمراة ايضا والجمع أثد وثُدى على فعول وثِدِى بكسرتين لاتباع الكسرة امراة ثدياء بزرگ
پستان ولا يقال رجل اثدى ثدآء بالضم والمد مثال مكاء كما هى ذو الثديه لقب مردى شدوه بالنون فعلوة بن پستان فاذا ضممت همزت
ثرى خاك نمناك ارض ثرياء زمين نمناك ويقال التقى الثريان وذلك ان يجى المطر فيرسخ فى الارض حتى يلتقى هو وندى الارض قال
الاصمعى يقول العرب شهر ثرى وشهر ترى وشهر مرعى اى يمطر اولا ثم يطلع النبات فتراه ثم يطول فترعاه ثراء بسيارى مال و توانگرى
عم ك آف ٢ مال ثرى على فعيل بسيار مال رجل ثروان وامراة ثروى بسيار مال وتصغيرها ثريا وهى ايضا نام زنى و پروين ثروه بسيارى
عدد يقال انه لذو ثروة وذو ثراء يراد به انه لذو عدد وكثرة مال ويقال هذا مثراة للمال اى مكثرة ثريت بك اى كثرت بك وثريت بفلان فانا
ثر به اى غنى به وثرى به ثرى اذا سرو فرح وثرا المال يثرو وثرا القوم اذا كثروا وثرى الله القوم كثرهم ثرونا القوم اذا كنا اكثر منهم واثرى
اذا كثرت امواله واثرت الارض اى كثر ثراها واثرى المطر بل الثرى وفى المثل ما بينى وبينك مثر اى انه لم ينقطع ولم ييبس الثرى بينى و
بينك كما قال ع بلوا ارحامكم ولو بالسلام متر به آب زدن وپيت دراشوردن باب ابو ثروان نام مردى **ثغاء** بالضم والمد بانگ
ثغى گوسپند وبز وكاو وجزان ثاغيه گوسپند وقد ثغت تثغو ثغاء اى صاحت يقال ما له ثاغية ولا راغية وهما الشاة والبعير وما بالدار
ثاغ ولا راغ اى احد **اثفيه** بالضم والتشديد على افعولة ديگپايه الاثافى ج وبالتخفيف ايضا ويقال بيتت من بنى فلان اثفية خشناء
ثفى يعنى عدد بسيار درشت مانده است ويقال هو ثالثة الاثافى فيه لا يهيج الفتنة الاّ به يعنى سر فتنه وبد اوست شفاه زنى كه دو نبانج واد
وداغ سر گوشه ستور متفية زنى كه او را سه شوى مرده باشد متف مردى چنين تثفيه بر سر پايه نهادن ديك را اتفاء سر پايه ساختن
ديگ را قال الراجز ع وصاليات ككما يوثفين اراد يثفين فاخرجه على الاصل **ثنايه** بالكسر رسن از موى وپشم بر نشانده ثناء
ثنى بالمد شكال شتر دوتاه برتافته وهر تاهى از رسن ثنى بالكسر يكياه از تاهها وتونا مروكشت وادى وكوه اثناء ج ولا يقال ثلث ولا فوق
ذلك ونا قه وزنى كه بار دوم بزايد وبچه دوم ثنى بالكسر والقصر كار دو باره وفى الحديث لا ثنى فى الصدقة اى لا تؤخذ فى السنة مرتين
ثنيا بالضم وثنوى بالفتح اسم من الاستثناء ويقال حلفوا اثنتين اى اثنين اثنين وثناء بالضم كلك وهما غير مصروفين كما قلناه فى ثلث من باب الثاء
مثنى الايادى بخشها بادت ائنا ازجزور ونمار وقيل بخش دو باره كردن وفى الحديث من اشراط الساعة ان توضع الاخيار ويرفع الاشرار
وان تقرء المثناة على رؤس الناس يقال هى التى يسمى بالفارسية دوبيتى وهو الغناء ويقال ايضا ترانه وابو عبيد يذهب فى تاويله الى غير هذا
ثنى دوتاه كردن عم بفتحهما ودر شكستن لبهاى دامن واستين وباز گردانيدن يقال جاء ثانيا من عنانه وباز داشتن از حاجت يقال ثنية
اى صرفته عن حاجته ودوم شدن ديگر را اثنيه دو كردن وبد و نبت كردن ودوم كردانيدن ثنيان بالضم الذى يكون دون السيد فى الرتبه
ثنيه بالكسر ج ثنى بالضم والكسر مثل ثنيان وفلان ثنيه اهل بيته اى اوذلهم ثنيه دو دندان پيش ثنايا ج وپشته ومنه قولهم فلان طلاع
الثنايا اذا كان ساميا المعالى الامور كما يقال طلاع انجد ثنى على فعيل دندان پيش افكنده ويكون ذلك فى الظلف والحافر فى السنة الثالثه
وفى الخف فى السنة السادسة ثنياء وثنيان ج ثنيه مونث ثنيات ج اثنان دو ون ثنتان مثله بحذف الالف يوم الاثنين روز دوشنبه
وهو لا يثنى ولا يجمع لانه مثنى وان احببت ان تجمعه كانه لفظ بنى للواحد قلت اثانين وقولهم هذا ثانى اثنين اى هو احد الاثنين وكذلك ثالث ثلثة
يضاف الى العشرة ولا ينون والعدد منصوب ما بين احد عشر الى تسعة عشر فى الرفع والنصب والخفض الا اثنى عشر فانك تعربه وتقول
للمونث اثنتان وان شئت ثنتان لان الالف انما اجتلبت لسكون الثاء فلما تحركت سقطت واما قول الشاعر كان خصييه من التدلدل
ظرف عجوز فيه ثنتا حنظل اراد ان يقول فيه حنظلتان فاخرج الاثنين مخرج ساير الاعداد للضرورة واضافه الى ما بعده واراد ثنتان
من حنظل كما يقال ثلثة دراهم واربعة دراهم وكان حقه فى الاصل ان يقال اثنا دراهم واثنتا نسوة الا انهم اقتصروا بقولهم درهمان وامراتان
عن اضافتهما الى ما بعدهما ولو سمى رجل باثنين او باثنى عشر قلت فى النسبة اليه ثنوى كما يقال فى ابن بنوى واثنى كما يقال ابنى اثناء دوتاه
شدن وباز كشتن يقال اثنى واثنوى على افوعل اثناء ستايش كفتن يقال اثنى عليه خيرا والاسم الثناء واثنى اى القى ثنيته وثنى
فى مثنيه اى اخنى مثانى من القران ما كان اقل من المائتين وتسمى سورة فاتحة الكتاب مثانى لانها تثنى فى كل ركعتين ويسمى ايضا جميع القران
ثوى مثانى لاقتران اية الرحمة باية العذاب **ثواء** بالفتح والمد ثوى بالضم بودن بجائى عم ف آ ك ٢ يقال ثويت البصرة وثويت بها
واثويت غيرى ايضا لازم ومتعد تثويه مقيم كردن كسى را بجائى ثوى على فعيل مهمان ابو مثوى ميزبان ام مثوى زن ميزبان ثويه
جاى آغل گوسپند ثايه بالفتح كلك وسنك توده كه در صحرا باشد بجهة نشان ثويه نام جائى **فصل الجيم جاى** كزيدن عم بفتحهما

دوم دو اثنان ٣

يقال جائى عليه اى عضه جؤوه بالضم رنكى از رنكهاى اسب وان سرخيست كه بسياهى زند فرس اجائى نعت منه جاواء مونث وقد جئى الفرس
وكتيبه جاواء هى التى يعلوها السواد لكثرة الدروع وقولهم احمق لا يجاى مرغه اى لا يحبس لعابه انكه اب دهان نتواند باز داشت و
سقاء لا يجاى شيئا اى لا يمسك جاوة بالكسر غلاف ديك جئاء ج ويقال جياء وجواء واحد وليس بجمع وفى حديث على عليه السلام
جبا لان اطلى بجواء قدر احب الى من ان اطلى بالزعفران **جبا** بالفتح والقصر خاك كرد اكرد چاه امراة جبان زن درو ابستان جبا بالكسر
والقصر آب كرد اورده بجهة شتر وكك الجبوة والجباوة وجبيت الماء فى الحوض وجبوته اى جمعته جابيه حوض وجاى كرد امدن آب
جوابى ج ومنه قوله تعم وجفان كالجواب وشهرى بشام جبايه كرد كردن خراج جباوة كك جبيت الخراج وجبوته بمعنى واصله الهمز لكن
لا يهمز عم ف آ ك ٢ اجباء فروختن كشت نارسيده وفى الحديث فقد اربى واصله الهمزة تجبيه پشت خم كرده ايستادن وفى حديث
جثى ابن مسعود فى ذكر القيمة حين ينفخ فى الصور قال فيقومون فيجبون تجبية رجل واحد قياما لرب العالمين قال ابو عبيدة التجبية هى ان يكون
واضعا يديه على ركبتيه قائما او يكون منكبا على وجهه باركا وهو السجود واجباه اصطفاه **جثوة** بالحركات الثلث سنك توده و
جثى الحرم بالضم والكسر ما اجتمع فيه من حجارة الجمار جثو جثى بضمتين وكسرتين بزانو نشستن عم ف آ ض ٢ وك ٢ واجثاه غيره وقوم جثى
ومنه قوله تعم ونذر الظالمين فيها جثيا بالضم والكسر وجاثيت ركبتى الى ركبته زانو بزانو نشستم وتجاثوا على الركب سورة الجاثيه نام سوره
جحجى از قران **اجحجاء** قلب اجاحه اى استاصله واهلكه جحوان بالفتح نام مردى جحى بالضم لقب مردى قال الاخفش هو لا ينصرف لانه
تجخيه مثل عمر **تجخيه** ميل كردن ومنه قول حذيفة كالكوز مجخيا الانه اذا مال انصب ما فيه وپشت خم كردن پير وفى الحديث انه جخى فى سجوده
جدى اى خوى ومد ضبعيه وتجافى عن الارض **جديه** قوم زين ورحل وهما جديتان جدى جديات بالتحريك جدية على فعيله مثله جدايا
ج وهى ايضا خون خشك بر پوست چسبيده جدى بز غاله اجدى وجداء ج ونام برجى وستاره نزديك قطب كه قبله را بوى توان شناخت
ويقال انه جدى على التصغير جدا بالفتح والقصر عطا جدى مثله ومطر جدا اى عام يقال اللهم اسقنا غيثا غدقا وجدا طبقا ويقال جدا
الدهر اى يد الدهر اى ابدا وفلان قليل الجداء بالمد اى قليل النفع جدا يه بالفتح والكسر اهو بره وجدوته واجتديته واستجديته اى
جذو طلبت جدواه كله بمعنى جادى خواهنده اجداء عطا دادن وبعطا رسيدن وما يجدى هذا عنك اى ما يغنيك **جذوة** بالثلث خدره اتش
جذى بالضم والكسر ج جذا مثله قال المجاهد فى قوله تعم اوجذوة من النار اى قطعة من الجمر وهى لغة جميع العرب وقال ابو عبيدة
الجذوة مثل الجذمة وهى القطعة الغليظة من الخشب كان فى طرفها نار اولم يكن جاذى بر سرپاى نشيننده وبر سرانكشتان ايستاده و
قال ابن الاعرابى الجاذى على قدميه والجاثى على ركبتيه جذاء بالكسر والمد مثل نائم ونيام وقال ابو عمرو جذا وجثا لغتان بمعنى
واجذى وجذا بمعنى اذا ثبت قائما وفى الحديث مثل الارزة المجذية على الارض اى الثابته وكل من ثبت على شئ فقد جذا عليه جذوا
عم ف آ ض ٢ والتجاذى فى اشالة الحجر مثل التجاثى رجل جاذا اى قصير الباع وامراة جاذية مجذ وذى الدك يلازم الرحل والمنزل ولا
جرى يفارقه قال الكسائى فصيل مجذ اذا احمل فى سنامه شحما **جرى** جريان جريه رفتن اب عم ف آ ك ٢ اجراء راندن ويقال ما اشد جرية
هذا الماء بالكسرة وقوله تعم بسم الله مجريها ومرسيها هما مصدران من اجريت السفينه وارسيت وبالفتح فيهما من جرت السفينه ورست
جرايه بالكسر وظيفه روان جرو بالثلث بچه سباع چون سك وكرك وخرس وجزان والجمع اجر واصلها اجرو على افعل وجراء بالكسر اجرية
جمع الجمع وخيار خرد نورسيده جرو الحنظل والرمان مثله وفى الحديث ان النبى صلعم باجر زغب بنو جروة بطن از عرب وكان ربيعة بن
عبد العزى بن عبد شمس بن عبد مناف يقال له جرو البطحاء والقى جروته اذا صبر على الامر وضرب عليه جروته اى وطن عليه نفسه و
كلبة مجر ومجرية اى معها جراؤها جاريه بينة الجراء بالفتح والكسر والجرايه بالفتح والجواريه دختر جوان جاريه ايضا افتاب وكشتى جوارى
ج مجاراة جراء باهم رفتن وجاراه فى الحديث وتجاروا فيه جرى وكيل ورسول والجمع اجرياء جرايه بالفتح والكسر وكيلى تجريه استجراء وكيل
كرفتن وفى الحديث وتجاروا فيه جرى وكيل ورسول والجمع اجرياء جرايه بالفتح والكسر وكيلى قولوا بقولكم ولا يستجرينكم الشيطان اى لا يتخذنكم
جزى وسمى الوكيل جريا لانه يجرى مجرى موكله ويقال فعلت ذلك من جراك ومن جرائك اى من اجلك ويخففان ايضا جريه بكسرتين وتشديدها
هى الحوصلة اجريا بالكسر والقصر مشد داروش وعادت **جزاء** بالفتح پاداش جزيته وجازيته بمعنى ويقال جازيته فجزيته اى غلبته
وجزى عنى هذا الامر اى قضى ومنه قوله تعم لا تجزى نفس عن نفس شيئا ويقال جزت عنك شاة وبنو تميم يقولون اجزات عنك شاة
بالهمزة وتجازيت دينى على فلان اى تقاضيته متجازى متقاض وهذا رجل جازيك من رجل اى حسبك جزيه بالكسر ما يؤخذ من اهل
جفى الذمه جزى ج **جفاء** بالمد بد وستم عم ف آ ض ٢ يقال جفوته فهو مجفو ولا تقل جفيت وفلان ظاهر الجفوة بالكسر اى ظاهر
الجفاء جفا السرج واجفيته انا عن ظهر الفرس اى رفعته عنه وجافاه عنه فتجافى تجافى جنبه عن الفراش اى نبا واستجفاه اى عده جافيا

واجفيت الماشية فهى مجفاة اذا اتعبتها ولم تدعها تاكل جلی اشكار انقيض خفی جلية خبر يقين جاليه ازخانمان رفتگان جالکل
جلی يقال استعمل فلان على الجالية اى على جزية اهل الذمة جلاء بالفتح والمد امر جلی ومنه جلا لی الامر ای وضح واقرار کردن وازخانمان
رفتن وبيرون كردن لازم ومتعد عمع ف آض ت يقال جلوا عن اوطانهم وجلوتهم وكذلك اجلوا عن البلد واجليتهم اجلوا عن القتيل
لا غير اى انفرجوا وجلوت اى اوضحت وكشفت جلا نام مردى سمى بالماضی وجلوت بصری بالكحل وجلوت همی عنی ای اذهبته
وجلوت السيف جلاء بالكسر صقلته وجلوت العروس جلاء وجلوة بالكسر فيهما واجتليتها اذا نظرت اليها مجلوة وجلاها زوجها
وصيفا اى اعطاها ويقال ما جلوتها بالكسر فيقال كذا وكذا وما جلاء فلان اى باى شيء يخاطب من الاسماء والالقاب فيعظم به جلاء
بالكسر والمد ايضا سرمه جلا بالفتح والقصر برهنه شدن پيش سر ازموی مثل جلح عمع ک آف ت رجل اجلى نعت منه جلواء مونث منه مجالح
مجالی پيشهای سر موزده مجلی واحدتها واشتقاقه من الجلاء وهو ابتداء الصلع واجتليت العمامة عن راسی اذا رفعتها مع طيها عن جبينك
سماء جلواء مصحية مثل جهواء جلى مصغر اطلی از عرب تجليه روشن كردن وچشم انداختن يقال منه جلى ببصره وهو يجلى عن نفسه اى
يعبر عن ضميره مجلی اسب اول رهان انجلی انكشف تجلی تكشف ويقال جاليته بالامر وجالحته اذا جاهرته به وتجالينا اى انكشف حال كل منا
جنی لصاحبه جلوی نام اسبی جناء جناءة بالفتح والمد فيهما شخص هر چيز جنيه بالفتح ميوه چيدن عمع ف آ ک ت اجتناء كذلك جنى مقصور
جنی ميوه چيده يقال اتانا بجناة طيبة ثمر جنی خرمای تازه چيده جنايه گناه كردن تجنی گناه جستن بركسی يقال جنى عليه وتجنى عليه ايضا وفی المثل
اجناؤها ابناؤها اى الذى جنوا على هذه الدار بالهدم هم الذين بنوها قال الجوهرى حكاه ابو عبيدة وانا اظن ان اصل المثل جناتها بناتها
بناتها لان فاعلا لا يجمع على افعال واما الاشهاد والاصحاب فانما هو جمع شهد وصحب الا ان يكون هذا من النوادر لانه يجئ في الامثال
جوی ما لا يجئ فی غيرها واجنى الشجر ادرك ثمره واجنت الارض كثر جناها وهو الكلاء والكماة ونحو ذلك جوه بالضم دريی مثل مغاکچه
ونوعی از لونها وقطعة من الارض فيها غلظ تجوبه درپی كردن مشکوا وجزان جواء بالكسر وادی فراخ وموضعی وغلاف ديك جياء مثله
جو ميان اسمان وزمين وكشادگی وادی ونام شهری جوى سوزش اندوه واندوه عشق عمع ک آف ت يقال جوى فهو جو واب بو
جهی گرفته وگنده يقال ماء جو وجويت نفسى اذا لم يوافقك البلد واجتويت البلد اذا كرهت المقام فيه وان كنت في نعمة جهی البيت
اى خرب فهو جاه خباء مجهى لا ستر عليه استجهوی كون برهنه ومن كلامهم عن السن البهائم قالوا يا عنز جاء القر قالت يا ويلى ذنب
الوى واست جهوى بيت اجهى لا سقف له سماء جهواء اى مصحية اجهاء گشاده شدن هوا وهوای گشاده رسيدن يقال اجهت لنا
جئی السماء اى انقشع عنها الغيم واجهينا جياء بالكسر غلاف وبالياء الجياوة جيه پديد ديد ويخفف اب ايستاده جى نام شهری از سپاهان
ومعرب وی اصفهان **فصل الحاء** احتباء دستها كرد زانو حلقه كرده نشستن يقال يحتبى بيديه اى يتشبك بهما على ساقيه و
حبی احتبى الرجل اذا جمع ظهره وساقيه بعمامته والاسم الحبوة بالضم والكسر يقال حل حبوته اى عقدته والجمع حبى واتر الكثر اسيف اى مشرف الحنين
حبى ابر بركوه نشسته حبا كعصا مثله حبو غيزيدن كودك عمع ف آض ت وبر زد يكشدن نقول حبوت للخمسين اى دنوت لها وكل دان فهو حاب
وبلند بر آمدن ريگ بر قفين غيزان رسيدن تير برنشانه حبوه بالفتح بهره دادن حباء بالكسر دهش عمع ف آض ت ويقال فلان يحبو حوله
حتی اى يحميه ويمنعه وكذلك حبى ما حوله محاباة محاما كردن در بيع حتى على فعيل بيت مقل وحتوت هدب الكساء حتوا اى كففته بهز ولا
حثی حثو حثى خاك زدن برروى كسى عمع ف آض ت و ک ت تحثا مثله وچيزی اندك دادن يقال منه حثوت له ارض حثواء بسيار خاك حثا
حجی بالقصر كاه ريزه حجوت بالمكان اقمت به وكذلك تحجيت به وتحجيت الشيء اى تعمدته وحجوت بالشيء ضننت به وبه سمى الرجل حجوة
وحجيت بالشىء اولعت به ولزمته بهمز ولا وكذلك تحجيت به حجاة قبه آب كه از باران وجزان پديد حجاج وايضا كرانه چيزی احجاء حج و
تحجيت بهذا المكان اى سبقتكم اليه ولزمته قبلكم وحجا الريح السفينة اى ساقتها احجيه حجيا بالضم چيستان وبينهم احجيه يتحاجون
بها وحاجيته فحجوته اى غلبته اذا داعبته ويقال ما حجياك وهى لعبة واغلوطة قال ابو عبيد هو نحو قولهم اخرج ما فى يدى ولك كذا
ويقال ايضا انا حجياك فى هذا اى من يحاجيك حجى ک آف ت خود احجاء حج ويقال هو حجى بذلك وحج وحجى به للتاى خليق كله بمعنى الا
انك اذا فتحت الجيم لم تؤنث ولم تثن ولم تجمع كما قلناه فى قمن وكذلك يقال انه لمجاة ان يفعل كذا اى مقمنة وانها لمحجنة وانهم لمجاة وما احجاه
حدو لذلك اى ما اخلقه واحج به اى احلق به فى التعجب يعنى چه سزاوار است بان وانى احجو به خيرا اى اظن به وحجى القوم اى حزاهم حدو
راندن شتر بسرود وآواز عمع ف آض ت حداء بالضم والكسر كذلك حدوا آبادستمال ولا يقال للدن كراحك حادی سرود گوی وربما قيل
للحمار اذا قدم اتانه حاد تحدی برابری كردن در كاری وپيش خواندن خصم را وغلبه جستن يقال تحديت فلانا اى باريته فى فعل ونازعته
الغلبه ويقال انا حداك اى ابرز لك وحدك وحادی عشر مقلوب من واحد فاخر الفاء وهو الواو فقلبت ياء لانكسار ما قبلها وقدم العين

[illegible]

حذو فضار فاعل على تقدير عالف حذو واست كردن باهم دوچيز را ومنه حذوت النعل بالنعل وحذو القذة بالقذة وبراستای چيز
بودن يقال حذوته اى قعدت بحذائه عمع ف آض ت حذى بالفتح زبان گزيدن تيزی سركه وجزان ودست بريدن بكارد عمع ف آ ک ت
يقال حذى الخل فاه يحذيه حذيا اذا قرصه حذيت يده بالسكين وحذيت الشفرة النعل حذى بالقصر درد شكم شدن گوسفند را از
انقطاع سلا در شكم عمع ک آف ت حذاء بالكسر نعل وسبيل شتر وسم اسب وجزان احتذاء نعل در پای كردن واحذيته نعلا اى اعطيته
حرو واستحذيته فاحذانی واحذيته من الغنيمة اعطيته منها حذيا على فعلى بالضم وهى القسمة من الغنيمة حذاء ايضا برابر ودر جهت حاذاه اى
صار بحذائه واحتذى مثاله اقتدى به حذية على فعيلة مثل حذيا من الغنيمة حذوة بالكسر كذلك ويقال داره حذوة داره وحذوة داره
بالضم وحذة داره اى حذاءها وحذيه بالكسر قطعة من قطع اللحم قطعت طولا حروة حراوة گرمى مثل حرارة وذلك من حرافة شيء بولكل
يعنى گرمى كه از تيزی چيزی پيدا شود در دهان چون از خوردن سير وپلپل وماننده ان حراة گشادگی وناحيه وموضع حرى بالقصر كذلك و
بانك وآواز سوختن آتش ورفتن آب ووزيدن باد بردرخت وجای نهادن بيضه نعامه ويقال لا تطر حرانا اى لا تقرب ما حولنا ويقال فى
الكلام بالحرى ان يكون كذلك يعنى بسزا است وهذا الامر محراة لذلك اى مقمنة مثل مجاة وما احراه واحر به فى التعجب يعنى چه سزاوار است
مثل ما احجاه واحج به ويقال هو حرى ان يفعل ذلك اى خليق لا يثنى ولا يجمع وهو حر وحرى على فعل وفعيل سزاوار وهما حريان وهم حريون
واحرياء وهى حرية وهن حريات وحرايا يثنى ويجمع ويؤنث وانهم احراء جمع حر ومنه اشتق التحرى وهو طلب الاحرى بالاستعمال فى غالب الظن
يقال يتحرى الامر اى يتوخاه ويقصده ويتحرى فلان بالمكان اى يتمكث وقوله تعالى فاولئك تحروا رشدا اى توخوا وعمدوا وحرى الشيء
حريا اى نقص عمع ف آ ک ت يقال يحرى كما يحرى القمر واحراه الزمان خار يرافعى يرى ناقص تن وذلك اخبث ما يكون يقال رماه الله بافعى
حزی حاريه حراء بالكسر والمد كوهى بمكه يذكر ويؤنث ويمنع يقال حزى الشيء يحزيه ويحزوه اذا قدره وخرص يعنى اندازه كرد يقال حزيت
النخل وحزى السراب الشخص اذا رفعه عمع ف آض ت و ک ت حازى انكه بنكو بستن بخال وكف دست فال گويد حزوى بالضم ريگ توده معروف
حسو حزاوى منسوب بوى حسو آشاميدن عمع ف آض ت ويوم كحسو الطير اى يوم قصير حسو على فعول آشام حساء بالفتح والمد والقصر
ايضا مثله رجل حسو كثير الحسو قال ابو ذبيان ان ابغض الشيوخ الى الحسو الفسو وقد حسوت حسوة واحدة وفى الاناء حسوة بالضم اى
قدر ما يحسى مرة اندازه يك آشام والحسية المرق فحساه واحتساه بمعنى وتحساه كذلك فى مهلة حسى بالكسر ما تنشفه الارض من الرمل فاذا
صار الى صلابة امسكته فتحفر عنه الرمل فتستخرجه وهو الاحتساء وجمعه احساء وهى الكراد حساء بالكسر والمد موضعى حيث الخبر بالكسر
حشو والحسية مثل حسنة واحسنه حشو آكنه واكندن عمع ف آض ت وشتران ريزه ومردم خرد حاشيه كذلك احتشاء پنبه در حيض كرفتن
حائض حشا بالقصر درون تن احشاء وناحيه حشوة البطن بالضم والسكون روده كاينها فلان من حشوة بنى فلان اى من رذالهم حاشيه
كرانه حواشی جامه عيش رقيق الحواشى اى رغد حاشيتا ابن المخاض وابن اللبون ومنه يقال قد شبعت حاشيتا بنى فلان من الكلاء حشية فرش
آكنده واحدة الحشايا محشى بالكسر بالتجه گرد نان بر سرين بندند تا كلان نمايد محاشى ج قال الاصمعى المحاشى اكسية خشنة واحدها محشاة
حشى تاسر بر افتادن عمع ک آف ت فهو رجل حش وحشيان ايضا ويقال ارنب محشية الكلاء خرگوش تاسر بر انگن سكان است مد ويدن حشى
على فعيل بالحاء والقاف گياه خشك وحاشاك وحاشا لك بمعنى يعنى دور باد ويقال حاشا الله وحاش لله بلا الف اى معاذ الله والاصل
بالالف وهى كلمة يستثنى بها وقد تكون حرفا فخفضت بها وقد تكون فعلا فنصبت بها قال سيبويه لا تكون حاشا الا حرف جر لانها لو كانت
فعلا لجاز ان تكون صلة لما كما يجوز ذلك فى خلا فلما امتنع ان يقال جائنى القوم ما حاشا زيدا دل على انها ليست بفعل وقال المبرد
حصی حاشا فعل لانه يقال حاشا لزيد فحرف الجر لا يجوز دخوله على حرف الجر ولان الحذف يدخلها كقولهم حاش لزيد والحذف يقع في الاسماء
والافعال دون الحروف ويستدل ايضا بقول النابغة وما احاشى من الاقوام من احد فتصرفه يدل على انه فعل حصاة سنگ ريزه
حصى حصيات ج حصاة المسك قطعة صلبة توجد فى فارة المسك وخرد وهوش يقال فلان ذو حصاة اى ذو عقل ولب ارض محصاة
اى ذات حصى احصاء شمردن يقال نحن اكثر منه حصى اى عددا وهو اكثر من ان يحصى اى يعد حصو باز داشتن عمع ف آض ت يقال حصوته
حضو حقه اى منعت حضو افروختن آتش عمع ف آض ت حضوت النار سعرتها محضاء بالكسر على مفعال آتش كاو محضا على مفعل مهموز
حظو كذلك حظو بالضم والكسر بهره مند وارجمند شدن زن از شوى حظ كذلك عمع ک آف ت يقال هى حظيتى واحد حظايا وفى المثل الا
حظية فلا الية تقول ان اخطاتك الحظوة فيما تطلب فلا تال ان تتودد الى الناس لعلك تدرك بعض ما تريد رجل حظى مرد با قدر ودولت
واسب هفتم رهان ويقال حظى فلان عند الامير واحتظى به بمعنى واحظيته على فلان اى فضلته عليه حظوة بالفتح تير كوتاه واذا لم يكن فيه
نصل فهى حظيه بالتصغير وفى المثل احدى حظيات لقمان وهو لقمان بن عاد وحظيا ته سهامه ومراميه يضرب لمن يعرف بالشرارة ثم جاء

منه هنتر حظوات جمع حظوة بالفتح حظآء بالكسر والمد كلك حنظي به لغة في عنظي به اذا ندد به واسمعه المكروه **حفوة** حفيته حفاية بالكسر
حفو فيهما حفآء بالمد والفتح پای برهنه رفتن عم ک آف ۲ حاف نعت منه حفا بالفتح والقصر سودگی پای وسم عم ک آف ۲ فهو حف واحفاه
غيره وحفى الفرس انسحج حافره واحفى الرجل اى حفيت دابته حفاوة بالفتح مهربانی عم ک آف ۲ حفي نعت منه ومبالغه کردن در
سؤال حال کسی وفي المثل مأربة لاحفاوة يقال منه حفيت به وتحفيت به اى بالغت في اكرامه والطافه وحفيت اليه بالوصية
اى بالغت والحفي العالم الذي يتعلم الشي باستقصآء وايضا المستقصي في السؤال واحفى الرجل استقصى في المنازعة والكلام
واحفى الشارب يعني نيست برداشت موی لب را وفي الحديث انه امر ان يحفى الشوارب ويعفى اللحى اى تكثر وحافيا الرجل اى
حقو ماريته في الكلام حفو منع کردن از خير عم ف آض ۲ **حقوه** درد شكم يقال حقي الرجل فهو محقو وحقو السهم باریکی تیر نزدیك
پر وازار وجاى ازار بستن ازميان يقال ثلثة احق واصله احقو على افعل فحذفت الواو لانه ليس في الاسمآء اسم آخره حرف علة وقبله
ضمة فاذا ادى قياس الى ذلك رفض فابدلت من الضمة كسرة فصار الآخر يآء مكسورا ما قبلها وصار بمنزلة القاضي والغازي في سقوط
حكى اليآء لاجتماع الساكنين وجمع الكثرة منه حقي على فعول فقلبت الواو الاولى يآء لتدغم في التي بعدها **حكاية** باز گفتن از
چيزی عم ک آف ۲ يقال حكيت عنه وحكوت عنه لغة فيه ومانتني محاكاة كلك يقال فلان يحكي الشمس حسنا ويحاكيها وحكيت
حلو فعله وحاكيته اذا فعلت مثل فعله واحكيت العقدة لغة في احكاتها اى شددتها وفي بيتها **حلو** بالضم شيرين نقيض مر حلا وفي
مصدر منه عم ف آض ۲ وحلاوا واحلولى بمعنى ولم يجيء على افعوعل متعدیا الاهذا الحرف وحرف آخر وهى اعرورت الفرس و
احليت الشي جعلته حلوا ووجدته حلوا وحاليته طايبته ويقال ما امر وما احلى اى لم يقل شيئا حلوى بالضم نقيض مری يقال
خذ الحلوى واعط المرى وتحالت المراة اى اظهرت حلاوة وعجبا حلو حلوان بالضم فيهما چيزی دادن کسی مزد وررا بجوش آمد
کار وری عم ف آض ۲ وفي الحديث نهى ۲ عن حلوان الكاهن حلوان ايضا از کابين دختر خود ستدن چيزی بجهة خويش و نام
شهری حلي پيرايه حلي بالضم والتشديد مثل ثدي وثدي وهو فعول بضم الفآء وبكسر الحاء ههنا لمكان اليآء وقوله تعالى من حليهم
عجلا جسدا يقرؤه بعضهم بالكسر حلية السيف آرايش شمشير حلى بالضم والكسر مثل لحية ولحى حلية الرجل پيكر وصفت مرد حلية
بالفتح نام جاى شيرناك در نواحي يمن حلي على فعيل اخشك شده گياهى که از انصى خوانند كاليح حلي ايضا پيرايه کردن زن را عم ف
آک ۲ حليت المراة احليها حليا وحلوتها اذا جعلت لها حليا حلاوة خوش آمدن بچشم يقال هو حلو بعيني وفي عيني اذا اعجبك
وكك حلا فلان بعيني وفي عيني يحلو حلاوة وقال الاصمعي حلي في عيني بالكسر وحلا في فمي بالفتح وبا پيرايه شدن زن عم ک آف ۲
فهى حلية وحالية وتنوة حوال تحلية آراستن ومنه سيف محلى وحليه مرد را صفت کردن وبچشم کسی خوش نمودن چيزی را و
شيرين کردن طعام را وقيل حلا ات السويق مهموزا واستحلاه شيرين شمرد او را وتحلى پيرايه بست بر خود و آراسته شد ويقال
لم يحل منه بطائل اى لم يستفد منه كثير فائدة ولا يتكلم به الامع الجحد حلوآء بالمد والقصر حلاوى بالضم على فعالى گياهى ويقال
حمى وقع فلان على حلاوة القفا اى على وسط القفا وكك على حلاوى القفا وحلاوآء القفا اذا فتحت مددت واذا ضممت قصرت حماية
بالكسر نگاه داشتن کسی وا از بدی عم ف آک ۲ يقال حميته اى دفعت عنه وهذا شي حمى بكسر الحاء على فعل اى محظور لا يقرب
احمآء قرنيع کردن جايرا يقال احميت المكان اذا جعلته حمى وفي الحديث لاحمى الا لله ولرسوله حمى سوزان شدن وسخت گرم شدن
روز وتنور وعضب کردن عم ک آف ۲ يقال حميت عليه حمو الشمس وحميها اى حرها حماة المراة خشماس زن ولا لغة فيها غير هذه
وكلشئى من قبل الزوج مثل الاب والاخ فيه اربع لغات حما مثل قفا وحمو مثل ابو وحم مثل اب واصله حمو بالتحريك وحمء بسكون الميم
مهموزة وكلشئى من قبل المراة فهم الاختان والصهرة يجمع هذا كله حماة موشك گوشت وفي ساق الفرس حماتان هما اللحمتان
اللتان في عرض الساق نرَىان كالعصبتين من ظاهر وباطن حموات ج حامي فحل ديرينه که چون بنيره وی در نتاج آمد اورا آزاد
کنند وبر وی نشينند وموی وی بتيم وی بگيرند وگويند حمى ظهره وهو يرعى حيث شاء حاميتان راست وچپ سم اسب ويقال فلان
حامي الحقيقة وحامي الذمار وحامي الحميا اى يحمي حوزته وما وليه والجمع حماة وحامية حمة العقرب بالضم نيش گژدم وزهر وی و
اصلها حمو او حمى والهاء عوض عن الواو او عن اليآء واما حمة الحر اى معظمه فبالتشديد حميا سورت شراب وقوت او وحموة الالم
سختی وتيزی درد حمية حموة بالكسر فيهما پرهيز فرمودن يقال حميت المريض الطعام احمآء پرهيز کردن حمية بالتشديد محمية بالتخفيف
ننك وعار داشتن از چيزی عم ک آف ۲ يقال حميت عنه وفلان احمى انفا وامنع ذمارا من فلان محاماة از کسی دفع کردن چيزی را
ونگاه داشتن يقال حاميت عنه محاماة وحماء وحامية على ضيفي فلان اذا احتفلت له ويقال الفرس يتحامى ولدها ويقال احمآء

لك بالمد في معنى فدآء لك احميت الحديد في النار فهو محمى ولا يقال حميته وتحاماه الناس اى توقوه واجتنبوه يعنى خويشتن را از وی نگاه
حنو داشتند **حنوة** بالفتح گياهى خوشبوى حنو بالكسر كوهه زين پالان احناء ج وحنو كلشئى اعوجاجه ومنه حنو الجبل حنوا ايضا موضعى
وجانب چيزی حنيته كمان حنى ج حناء بالكسر والتشديد بمد ودام وهو في الهمزة حنيت ظهره وحنوته ايضا گوژ کردم پشت را وكذا
حنيت العود ورجل احنى الظهر وامراة حنياء وحنوآء اى في ظهرها احديداب وحنوت عليه عم ف آض ۲ اى عطفت عليه يعنى شفقت
حوى کردم بروی وهو احنى الناس ضلوعا عليك اى اشفقهم عليك وامراة حانية اذا اقامت على ولدها ولم تتزوج بعد ابيهم ومنه يقال
حنت عليهم تحنو حنوا وحنت النعجة اذا اشتهت الفحل فهي حان وبها حناء بالكسر وكك البقرة الوحشية لانها عند العرب نعجة وتحنى
عليه اى تعطف مثل تحنن وانحنى الشي اى انعطف مخانى خمهاى وادى محنية يكى **حوية** گليم گرد کردۀ کوهان شتر مثل سوية وهو الغآء
چوب شتر يقال حوية لا تكون الا للجمال وسوية تكون لها ولغيرها وچرب روده حوايا ج وحاوياء البطن وحاوية البطن ايضا حوايا
ج حوآء بالكسر خانهاى مردم بر يكجا از خرگاه وجز آن احوية ج حوة نام موضعى وسمرة الشفة عم ک آف ۲ احوى نعت حواء مؤنث
منه وما در آدميان حوة ايضا سرخی سياه رنك احوواء مصدر منه يقال احووى الفرس يحووى احوواء كلك تقول منه احواوى
يحواوى ويقال حوى الفرس يحوى حوة خى گرد کردن عم ف آک ۲ احتواء كلك واحتوى عليه اى الماعليه يعنى فراز آمد بروی و
تحوى عليه اى تجمع واستدار يعنى حلقه شد يقال منه تحوت الحية وبعير احوى اذا خالط خضرته سواد او صفرة وتصغير احوى احيو
كما يقال اسيود واختلفوا في لغة من ادغم قال عيسى بن عمر احى فصرف وقال سيبويه هو اخطأ ولو جاز هذا لصرف اصم لانه اخف
من احوى ولقالوا اصيم فصرفوا وقال ابو عمرو احى كما قالوا احيو قال سيبويه ولو جاز هذا لقلت في عطآء عطى وقال يونس
احى قال سيبويه هذا هو القياس والصواب وتقول في تصغير يحيى يحيى لان كل اسم اجتمع فيه ثلث يآءات اولهن يآء التصغير
فانك تحذف منهن واحدة وان لم يكن اولهن يآء التصغير اثبتهن تلثهن تقول في تصغير حية حيية وفي تصغير ايوب ايبيب باربع يآءات
واحتملت ذلك لانها في وسط الاسم ولو كان طرفا لم يجمع بينهن حوآء بالضم والتشديد والمد گياهى حوآءة يكى حيوة زندگانى و
زيستن ضد موت عم ک آف ۲ حي زنده وقبيله احيآء ج محيا مفعل من الحيوة تقول محياى ومماتى محايا ج احيآء زنده کردن يقال
احياه الله فحي وحيي بالادغام والاظهار والادغام اكثر لان الحركة لازمة واذا لم تكن الحركة لازمة لم تدغم كقوله تعالى اليس ذلك بقادر
على ان يحيي الموتى ويقرء ويحيى من حيي عن بينة وتقول في الجمع حيوا كما تقول خشوا قال سيبويه ذهبت اليآء لالتقاء الساكنين
لان الواو ساكنة وحركة اليآء قد زالت كما زالت في ضربوا الى الضم ولم تحرك اليآء بالضم لثقلها عليه فحذفت اليآء وضمت اليآء الباقية
لاجل الواو وقيل حيوا بالتشديد ايضا تركه على ما كانت عليه للادغام واحيا القوم اذا حسنت حال مواشيهم واذا اردت انفسهم قلت
حيوا واحيت الناقة اذا حى ولدها فهي محيي ومحيية لا يكاد يموت لها ولد واحيا القوم اى صاروا في الحيا وهو الخصب والمطر حيا بالقصر
باران وفراخى سال وحال وتثنيته حييان فتبين اليآء لان الحركة غير لازمة ويقال احييت الارض فاحييتها اى وجدتها خصبة و
المحيآء بالمد شرم وشرم داشتن عم ف آک ۲ وفرج ورحم ناقه احيية ج استحيآء شرم داشتن يقال استحييته واستحييت منه كلك
واستحيت بيآء واحدة ايضا واصله استحييت فاعلوا اليآء الاولى والقوا حركتها على الحآء قال سيبويه حذفت اليآء لالتقاء الساكنين
لان اليآء الاولى تقلب الفا لتحركها وقال انما فعلوا ذلك لكثرة استعمالهم وقال المازني لم تحذف لالتقاء الساكنين لانها لو حذفت
لذلك لردوها اذا قالوا هو يستحيي ولقالوا يستحي كما قالوا يستبيع قال الاخفش استحى يستحي بيآء واحدة لغة تميم وبيائين لغة اهل الحجاز
وهو الاصل لان ما كان لامه معتلا لم يعلوا عينه الا ترى انهم قالوا احييت وحويت ويقولون قلت وبعت فيعلون العين لما لم يعتل اللام
وزنده گذاشتن قوله تعالى ويستحيون نساءكم حذفت اليآء الاولى استثقالا وقوله تعالى ان الله لا يستحيي اى لا يستبقي حية ما ويكون للذكر
والانثى ودخلته الهآء لانه واحد من جنس مثل بطة ودجاجة على انه روى عن العرب رايت حيا على حية اى ذكرا على انثى وهو حية ذكر
حيوى منسوب اليه حيوت مار نرحاوى مار گير ارض محياة ومحواة زمين مار ناك حيوان جانور خلاف موتان حيوه بسكون اليآء نام
مردی مجاروی تحية ملك التحيات لله قال يعقوب اى الملك لله وحياك الله اى ملكك ويقال امراة محيية نبيس لان الهآء غير لازمة
ورجل محيي وكل اسم اجتمع فيه ثلث يآءات فينظر فان كان غير مبني على فعل حذفت منه اللام نحو تصغير عطآء عطى وفي احوى احي وان كان
خبا مبنيا على فعل ثبتت نحو قولك محيي من حيا يحيي وقولهم حي على الصلوة اى هلم واقبل وقد ذكر حي هلا في باب اللام **فصل الخاء**
خابية خم وهو مهموز لانه من خبأت ولكنهم تركوا همزتها خباء بالكسر والمد خرگاه وخيمه ايضا اخبية ج وهو يكون من وبر او صوف
ولا يكون من شعر وهو على عمودين او ثلثة وما فوق ذلك فهو بيت واستخبينا الخبآء اى نصبناه ودخلنا فيه واخبيت الخبآء وتخبيته

اذا عملته وخبيته ايضاً خبو فرو مردن آتش عع ف آض ٢ اخباء متعدفيه خثى بالكسر سركين كاو اخثاء ج خثى بالفتح مصدر منه ع ف

خنی

آ ک ٢ نجوجی مرد دراز پای وهو فوعل والانثی نجوجاة خذف الناقة تخذی ای اسرعت مثل وخدت وخودت كله بمعنى

نجع

خذو سست شدن عع ف آض ٢ وخذی بالكسر لغة فيه ويقال اذن خذواء بينة الخذا ويقال للاتان خذواء اى مسترخية

خذی خزی

الاذن وبينة خذواء اى لينة وهى بقلة واستخذيت اى خضعت وبهمز ايضا ويقال استخذات خزو قهر وسياست عع ف آض ٢
قال الكسائى خذا ذلك فخزيته اخزيه وكرهت انا خزيه خزى بالكسر خوارى ورسوائى ودربلا افتادن عع ک اف ٢ واخزاه الله متعد

خسی

منه خزاية بالفتح شرم داشتن عع ک اف ٢ فهو خزيان وهم خزايا وهى خزيى خزاء بالمد كيا هى يقال خسا اوركا اى فرد او زوج يعنى

خشی

طاق وجفت خشية ترسيدن عع ک اف ٢ فهو خشيان وهى خشيا وخاشانى فخشيته اخشيه اى كنت اشد خشية منه وهذا المكان
اخشى اى اهيب واشد خوفا وقوله تع فخشينا ان يرهقهما طغيانا وكفرا قال الاخفش كرهنا تخشيه ترسانيدن ويقال خشى ذو النبات لحما

خصی

يعنى الذئب خشى على فعيل اخشك خشو خرماى بناه ريزه وخشت النخلة تخشو اذا احشفت يعنى خرماى ريزه بناه بار آورده خصيه
بالضم خايه خصى ج وبالكسر لك وقال ابو عبيدة لم اسمعها بالكسر ويقال خصياه ولا يقولون قال ابو عمر والخصيان البيضتان والخصيتان الجلدتان

خطی

اللتان هما فيهما وتثنيتها خصيان بلاتاء وكك اليد واليان وهمانا دران خصاء بالكسر والمد خايه كشيدن عع ف آک ٢ خصى نعت خصيان
ج خصيه بالكسر مخصى موضع بريدن خصيه خطوة بالضم گام خطوات بالسكون والتحريك ج القلة وخطى جمع الكثرة منه خطوة بالفتح
گام وگام زدن عع ف آض ٢ خطوات بالتحريك خطاء بالكسر والمد وفى الدعاء يقال خطى عنه السوء اى دفع وبيط وخطوت واختطيت

خظی

بمعنى واخطيته اى حملته على ان يخطو وتخطيته وتخطيت رقاب الناس اى تجاوزته خظا لحمه يخظو خظوا اى اكتنز ويقال لحمه خظا بظا اى
مكتنز خظوان بالتحريك آكنده گوشت ورجل خنظيان بكسرتين فاحش وخنظى به اذا اندد به واسمعه المكروه خفيت الشئ خفيا پنهان

خفی

كردم واشكارا كردم وهو من الاضداد عع ف آک ٢ خفى بيرون آوردن باران موش را از سوراخ عع ف آک ٢ يقال خفى المطر الفار من انفاقهن
اى من جحرهن اخفاء پوشيدن ونهان داشتن خافى نعت وپرى خافية ما يخفى فى البدن من الجن ويقال به خفية اى لمم ومس واسود خفية
كقولهم اسود حلية وهما ماسدتان خفاء بالفتح والمد پوشيدگى اثر ونهان شدن عع ک آف ٢ شئ خفى اى خاف ويجمع على خفايا ويقال
ايضا برح الخفاء اى وضح الامر خفيه چاه ابن السكيت وكل ركية كانت حفرت ثم تركت حتى اندفنت ثم احتفروها ونثلوها فهى خفية
ويقال اذا احسن من المرأة خفيا ها حسن سائرها يعنى صوتها واثر وطئها فى الارض خوافى پرهاى نال مرغ نزديك بغل وان ده پر باشد
وشاخهاى نو درخت وهى فى لغة اهل الحجاز العواهن ويقال استخفيت منه اى تواريت ولا تقل اختفيت خفو ضعيف درخشيدن
برق دراير عع ف آض ٢ خفى ككى عع ف آک ٢ فانلمع قليلا ثم سكن وليس له اعتراض فهو الوميض وان شق الغيم واستطال فى الجو الى
وسط السماء من غير ان ياخذ يمينا وشمالا فهو العقيقه واختفيت الشئ اى استخرجته مختفى نعت منه وكفن ناهنج اخفيه پوشيها كرى
مثل وابر جامه پوشيد خفاء بالكسر والمد نيكى قوله تع ان الساعة آتية اكاد اخفيها بالضم والفتح ومعنى الضم ازيل عنها خفاءها اى غطاءها

خلو

وهو كقولهم اشكيته اى ازلت عما يشكوه خلو تهى شدن عع ف آض ٢ خلوة خلاء بالفتح تنها بى ساختن وفسوس داشتن صلتها بالباء
وكو آمدن در خلوت باكسى صلته بالى قال الله تع واذا خلوا الى شياطينهم ويقال الى بمعنى مع كما قال عز وجل من انصارى الى الله قوله تعالى
وان من امة الا خلا فيها نذير اى مضى وارسل ويقال انا منك خلاء اى براء هذا لا يثنى ولا يجمع لانه مصدر وانا منك خلى على فعيل اى
برى تثنى وجمع وانث وفى المثل خلاؤك اقنى لحيائك خلاء بالفتح والمد ايضا ابدست وجاى خالى خلية ستور رها كرده وناقه كه بر بچه ديگرى
مهر آورده وشير دهد وكنايه از طلاق يقال انت خلية وكشتى بزرگ وخانه زنبور كه در وى عسل نهد ويقال ما اخلو من كذا اى خال خلا
بالفتح والقصر جز وهى كلمة يستثنى بها وينصب ما بعدها على انه فعل كما تقول جاؤنى خلا زيدا وتضمر فيها الفاعل كانك قلت خلا من جائنى
من زيد وتجرها بعدها بالحرفية تقول جاءنى القوم خلا زيد وهى عند البعض حرف جر بمنزلة حاشا وعند بعضهم مصدر مضاف واما
ما خلا فلا يكون فيما بعدها الا النصب لان خلا لا تكون بعد ما الا صلة لها وهى مع ما مصدر كانك قلت جاؤنى خلو زيد اى خالين من
زيد ويقال افعل كذا وخلاك ذم اى اعذرت وسقط عنك الذم خلاوة بالفتح بدر بطنى خلى بى غم خلاف بتجى خالى مردى زن قرون
خاليه قرنهاى گذشته خلا بالقصر گياه تر خلاة يكى وجاء فى المثل عبد وخلا فى يديه اى انه مع عبوديته غنى قال يعقوب يقال
خليت الخلى واختليته درو دم گياه تر را فانختلى پس درو ده شد عع ف آک ٢ مخلى بالكسر داس علف درو مخلاة بالتاء توبره علف
دان خليت دابتى اخليها اى جززت لها الخلى والسيف يختلى اى يقطع مختلون وخالون گياه درونده كان اخلاه بيار علف شدن
يقال اخلت الارض اى كثر خلاها وخالى شدن يقال خلا لك الشئ واخلى بمعنى وخالى كردن وخالى يافتن وخلوت كردن متعد ولازم

خلی

وتهى شدن شكم از طعام استخلاء خلوت جستن وخاليت الرجل تاركته وتخليت تفرغت وخليت عنه سبيله رها كردم خنى يخنى

خنی

سخن بيهوده گفتن عع ک آف ٢ كلام خنى وكلمة خنية واخنى عليه فى منطقه اذا افحش واخنى عليه الدهر اى اتى عليه واهلكه واخنيت عليه اى

خوی

افسدت خوى بى باران شدن عع ف آک ٢ يقال خوت النجوم تخوى خيا اذا امحلت وذلك اذا سقطت ولم تمطر فى نوئها و
اخوت مثله خواء بالفتح والمد خشك ماندن وخالى شدن وبيفتادن عع ف آک ٢ وک آف ٢ ومنه قوله تع فتلك بيوتهم خاوية اى خالية
ويقال ساقطة كما قال الله تع فهى خاوية على عروشها اى ساقطة على سقوفها خوى تهى شدن شكم حامله بزادن بچه خويه نوعى از
طعام تخويه ساختن اين طعام واز زمين دور ماندن شكم شتر چون خسبد ومرد چون سجده كند ومرغ چون پرها فرو هلد وميل

دای

كردن ستاره بفرو شدن وغروب نمودن خوى زمين نرم **فصل الدال** داى از شتران جائى كه چون چوب رحل
بوى رسد ريش كند ومنه قيل للغراب ابن داية وريش عع بفتحهما يقال دايت للشئ اداى وداوت لغة فيه ويقال الذئب

دبی

يداى للغزال اى يختله مثل يادو وابن داية زاغ دايات بالتحريك ج وجمع داى دئين مثل ضان وضئين دبى بالفتح والقصر الجراد قبل
ان يطير يعنى ملخ پياده دباة يكى ارض مدباة زمين ملخ خورده وارض مدبية مدباة زمين ملخ ناك وادبى الرمث اذا اشبه ما يخرج من ورقه

دجی

الدبى يعنى برگ شوره گياه چندان شود كه بملخ ماننده گردد دباء بالضم والتشديد والمد كدو دباءة يكى ويقال جاء فلان بدبى
دبى اذا جاء بمال كالدبى فى الكثرة يعنى چون ملخ دجى بالضم تاريكى دجو بضمتين تاريك شدن عع ف آض ٢ ليلة داجية نعت
منه ودجا الليل وادجى وتدجى بمعنى دياجى تاريكيها كانه جمع ديجاة قال الاصمعى دجى الليل اذا سوا البس كلشئ وليس هو من الظلمة
ومنه دجى الاسلام اى قوى والبس كلشئ دجية بالضم كاره صياد وتاريكى دجج ويقال انه لفى عيش داج كانه يراد به الخفض والدعة

دحی

مداجاة مدارا كردن وداجيته داريته كانك ساترته العداوة والمداجاة ايضا المنع بين الشدة والرخاء دحو گستردن عع ف آض ٢
قوله تع والارض بعد ذلك دحيها اى بسطها ودحى المطر الحصى عن وجه الارض ويقال للاعب بالجوز ابعد المدى وادحه اى ادحم
الجوز ودست و پا انداختن رفتن اسب عع ف آض ٢ دحيه بالكسر نام مردى وهو الذى كان يأتى جبرئيل ع على صورته وكان من اجمل

ددو

الناس دحيه دحوة بالفتح فيهما نام دو پسر معوية بن بكر بن هوازن مدحى النعامة جاى بيضه نهادن وى ادحى النعامة جاى جوزه بيرون

دری

آوردن وى وهى افعول ددا بازى يقال هذا ددا مثل عصا وددن مثل دم وددن مثل حزن وقد ذكر فى النون درى بالفتح درية
بالفتح والكسر دراية بالكسر دانستن عع ف آک ٢ دريته ودريت به اى علمت به ولا ادرى اى لا اعلم ويقال بحذف الياء لكثرة استعمالهم
وقالوا لا ادر كما قالوا لم ابل ولم اك ادراه آگاهانيدن وفريق ولا ادراكم به بفتح الراء مداراة باكيد يگر نرمى كردن همز ولا ادرية على

دسی

فعيلة بالهمز وبغير الهمز وهى دابة يستتر بها الصائد فاذا امكنه رمى مدرى مدراة سيخ وشاخ باريك كردن نان بوى موى سر راست

دعو

كند ومدرت المرأة اى سرحت شعرها وقولهم ادروا مكانا كانهم اعتمدوه بالغزو والغارة وتدراه وادراه بمعنى اى ختله تدسيه
پوشانيدن دسها اى اخفاها وهو فى الاصل دسسها فابدل من احدى السينين ياء دعوة بالفتح بطعام خواندن عع ف آض ٢
يقال كنا فى دعوة فلان ومدعاة فلان وبالكسر به پسرى خواندن ودعوى نسب كردن يقال فلان دعى بين الدعوة والدعوى
هذا كلام اكثر العرب وبعضهم يفتحون الدال فى النسب ويكسرونها فى الطعام دعى پسر خوانده قوله تع وما جعل ادعياءكم ابناءكم
دعوى ج ادعاء دعوى كردن بركسى ونسب ونام خويش گفتن در حرب پيش خصم وتداعت الحيطان للخراب اى تهادمت ادعية بالضم و
التشديد چيستان مداعاة چيستان گفتن دعاء بالضم والمد ادعيه ج وخواندن دعوته واستدعيته بمعنى ودعوت الله بالخير وعليه
بالشر واصله دعاو لانه من دعوت الا ان الواو لما جاءت بعد الالف همزت ويقال للمرأة انت تدعين وانت تدعوين على الاصل و
انت تدعين باشمام العين الضمة وللجماعة انتن تدعون كما للرجال الا ان هذا تفعلن كما تقول تنصرن بلا اعلال وذاك تفعلون كما

دغا

تقول تنصرون بالاعلال داعية اللبن ما يترك فى الضرع ليدعو ما بعده وفى الحديث دع داعى اللبن دواعى الدهر صروفه ويقال ما بالدار

دفع

دعوى بالضم اى احد ولا يستعمل الا مع الجحد ويقال فى بعض العرب لو دعونا لاندعينا اى لاجبنا كما تقول لو بعثونا لانبعثنا دغوة
دغنه خويى بد يقال فلان ذو دغوات ودغيات اى اخلاق رديئة دغل لب نيكول يقال الحمق من دغوا واصلها دغاوة دغى والهاء
عوض دفو خسته را كشتن عع ف آض ٢ دفوت الجريح ودافيته وادفيته وفى الحديث انه ع اتى باسير فقال لقوم منهم اذهبوا
به فادفوه يريد الدفء من البرد يعنى گرم كردن فذهبوا به فقتلوه فوداه رسول الله عليه وآله يعنى ديت ما داورا رسول ع دفا بالقصر
خميدن عع ک آف ٢ ادفى كونو عل ادفى هو الذى طال قرنه جدا وذهب قبل اذنيه يعنى در از شد شاخهاى وى وسوى گوشها
خميده وعنز دفواء وطائر ادفى طويل الجناح دفواء عقاب بجهت كوچ منقارها ودرخت بزرگ نداى درياافتن وكشاده رفتن

دفی — شتر دفوا آستن بنکو دراز کردن **دفی** الفصیل بالکسر یدفی دفی اذا اکثر من شرب اللبن حتی یبشم یعنی چندان خورد کرنا کوارد
دلی — کردش شود دفوآ دفیة مونث وقیل دفوان ودفوی **دلو** م دلاة مثله دلا بالفتح دلاء بالکسر ج دلی کلی ادل جمع قلة منه قلبت
الواو یآء لوقوعها طرفا بعد ضمة ونیکی از بروج ودلو شتر وسختی یقال لقی آبا الدلوای بالداهیة دالیة دولاب دلو برکشیدن دلوان
چاه عم ف آض ۲ یقال دلوت الدلو ونجاه فرو دها کردن از ادلاء مثله ورم راندن ستور را ونرمی کردن باکسی یقال منه دلوته و
دالیته ای دارینه وشفیع کرفتن کسی را یقال دلوت بفلان الیک ای استشفعت الیک ادلوتی ای اسرع وموافقه یقال دلاه
بغرور ای اوقعه قوله تعالی فدلیهما بغرور وتدلی من الشجرة وقوله تعالی ثم دنی فتدلی ای تدلل کقوله تعالی ثم ذهب الی اهله یتمطی ای یتمطط
وادلی بحجته ای احتج بها وبمو یدلی برحمه ای یمت بها وادلی بماله الی الحاکم دفعه الیه ومنه قوله تعالی وتدلوا بها الی الحکام یعنی الرشوة
دمی — **دم** خون والدمة اخص من الدم کما قالوا بیاض وبیاضة واصله دمو بالتحریک وانما قالوا دمی یدمی للکسرة التی قبل الیاء کما قالوا رضی
یرضی وهو من الرضوان وقال سیبویه اصله دمی بسکون المیم لانه یجمع علی دماء ودمی مثل ظباء وظبی لظبی ولو کان مثل قفا وعصا
لما جمع علی ذلک وقال المبرد اصله فعل بالتحریک وان جاء جمعه مخالفا لنظائره والذاهب منه الیاء ودل علیها قولهم فی التثنیة دمیان
الا تری ان الشاعر لما اضطر اخرجه علی اصله فقال فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا ولکن علی اقدامنا یقطر الدمی فاخرجه علی الاصل
وتصغیره دمی والنسبة الیه دمی ودموی والمصدر منه ایضا دمی عم ک اف ۲ دمی کلک یقال دمی الشیء فهو دم علی فعل فتصدره متحرک
بالاتفاق وانما اختلفوا فی الاسم دمیة بالضم بت وصورت دمی ج سایندها نام کوهی یقال کانهما اسمان جعلا واحدا مدمی بتری که
بروی خون خشک شده باشد واسب بیک سرخ وهرچه بغایت سرخ باشد مستدمی انکه برق ومدارا از غریم خود حق کیرد
وخون راندن از بینی خود ادما آندمیه خون آوردن وخون آلوده کردن دامیه شجه که خون پیدا آید از وی ویزود دم الاخوین
دنی — نوعی از داروهی **دنو** نزدیک آمدن صلته من عم ف آض ۲ ادنا صعده منه دنیا این جهان نزدیک ومؤنث ادنی ازدی بمعنی
اقرب ونزدیک تر دنی ج مثل کبری وکبر دنیاوی دنیوی دنیی منسوب بوی ادنت الناقة نزدیک شد نتاج وی وداینت بین الامرین
ای قاربت وبینهما دناوة ای قرابة نزدیک بلا همزة وبالهمز ناکس وفرومایه ولقیته ادنی دنی وادنی دنی ای اول شیء ویدنی
فلان فی الامور ای یتتبع خسیسها واصاغرها وفی الحدیث اذا اکلتم فدنوا ای کلوا مما یلیکم مدنی مرد ضعیف ویدنی ای م نافیلا و قلیلا
وید انوا ای دنی بعضهم من بعض دنا موضعی ادهیان دو موضع ویقال هو ابن عم دنی بالکسر والضم اذا اضفت لم یجز الاجر او فی الکسر
جاز الاجراء والسکون واذا اضفت العم الی معرفة لم یجز الخفض فی بحودنی کقولک هو ابن عمه دنیا ودنیة نکرة لا یکون نعتا لمعرفة **دواء**
دوی — بالمد دارو وداروی فرهنگی ولاغری ویاریکی اسب وان شیر است که میدهند اسب را که میخورد وباریک میشود منه لاغر ادو یه ج
وبالکسر لغة فیه یعنی دوآء ویقال بالکسر هو مصدر مثل مداواة ودواء رجل دوی وامراة دویة ای فاسد الجوف من داء ورجل وامراة دوی
یستوی فیه المذکر والمؤنث ورجل دوی بالفتح ای احمق ویقال ترکت فلانا دویا ای ما اری به حیوة ارض دویة دوانک دوا بالقصر
بیماری عم ک اف ۲ ودوی ای مرض ودوی صدره ای ضغن وادواه ای امرضه وداواه ای عالجه ویقال هو یدوی ویداوی ای یمرض
ویعالج وتداوی به ای تعالج به ودوی الشیء ای عولج ولا یدغم فرقا بین فوعل وفعل داویه بالضم والکسر سر شیر وجغرات وشوربا
ندویه سر بستن جغرات وشیر ادوا خوردن سر شیر دوی الریح ودش وآواز باد وکلک دوی النحل ودوی الفحل اذا کان لهدیره دوی
مدوی سر شیر خورنده وابر با رعد ودوی الکلب فی الارض اذا دار وتحول کا دوم الطیر فی السماء اذا دار فی طیرانه ویقال الذویم فی
الهوآء والذ ویه فی الارض وقیل هما لغتان بمعنی ومنه اشتقت دوامة الصبی وذلک لا یکون الا فی الارض دواة بالفتح م دوی ج
مثل نواة ونوی ودوی علی فعول جمع الجمع دویات دوی دویة کاک لانها مفازة مثلها منسوب الیها وهو کقولهم قسر وقعسری و
دهرم وادرود وادری وربما قالوا داویة قلبوا الواو الاولی الساکنة الفا لانفتاح ما قبلها ولا یقاس علیه دوایه جائی ویقال ما بها
دهی — دوی ای احد **داهیة** کار سخت ودشوار وسختی دواهی ج ویقال دهته ای اصابته داهیة دهوآء ودهیاء توکید لها داهی
بالسکون زیرکی وکاردانی رجل داهیة بین الدهی والدهاء بالمد والهمزة منقلبة من الواو وهما دهیاوان ویقال لما دهاک ای
ذاف — ما اصابک عم ف آض ۲ **فصل الذال ذاف** راندن ستور عم بفتحهما وفاض ۲ ویژمرده شدن تره **ذبیان** بالضم
ذأی — والکسر پدر قبیله **ذرا** پناه وپوشش ویقال انا فی ذراه ای فی کنفه وستره وانچه بر باد شود وسر شاخ ریختن از چشم ذروه
ذری — بالضم بالای هرچیز وبالای کوهان وکوه ذروة بالضم والکسر یکی ذری بر آمدن بر بالای کوه وکوهان وزن ار بو ترات قبیله
خواستن ویقال ذرا الشیء ای سقط وذروته ای طیرته واذهبته ذاریات بادها دروشتاب رفتن عم ف آض ۲ یقال مر فلان یذرو

ذرو ای بتوم آمیر بها وذرو من القول ای طرف منه ولم یتکامل وبرداشتن باد کاه را وخاک را وبر باد کردن خرمن را ذری مثله عم ف
آک ۲ یقال ذرت الریح التراب وغیره تذروه ذروا وذریا ای سفته ومنه قولهم ذری الناس الحنطة اذرآ انداختن تخم در زمین
واشک ریختن چشم ویقال طعنه فاذراه عن ظهره ابتداء القاه استذراء کشن خواه شدن میش وبز وپناه بر درخت شدن
وپناه کرفتن بچیزی صلته بالباء تذریه بر باد کردن خرمن وستودن حسب خود را وبر داشتن خود را وبر باد کردن خاک کان را
بطلب زر وفریز کردن کوسپند را وماندن ان وماندن پاره از پشم بر کوسپند بجهت نشان مذری بالکسر سکو ذرة بالضم والتخفیف
ذکی — ارزن واصله ذرو وذری والهاء عوض من روان دو کرانه سرین لا واحد لهما وهو مذری کا قیل وسرها کان انجا کرده بروی سندند
وجاء فلان ینفض مذرویه اذا جاء باغیا بتهدد **ذکاء** بالمد تیزی خاطر یقال منه ذکی الرجل فهو ذکی عم ک اف ۲ وعم ر ن ذکاء
یقال بلغت الدابة الذکاء ذکاء بالضم غیر مصروف آفتاب معرفة لا یدخلها الالف واللام یقال هذه ذکاء طالعة ابن ذکاء صبح مذکیة
گلو بریدن کوسپند را وبرافروختن وتیز کردن آتش وبالا برآمدن مردم مذاکی اسپان از میانه سال برگذشته مذکی یکی وفی المثل جری
المذکیات غلاء ذکا بالقصر تیز شدن آتش عم ف آض ۲ اذکاء شعله منه ودیدبان برکماشتن یقال اذکیت علیه العیون وکوان قبیلة ذکیر بالفتح و
ذمی — بالضم ایچه آتش بوی تیز شود از فروزینه **اذلیلا** پنهان رفتن **ذماء** بالمد باقی جان در مذبوح یقال الضب اطول شیء ذماء جنبید
ذنی — مذبوح عم ک اف ۲ وبالعکس ایضا لغة فیه ذمیان شتافتن عم ف آک ۲ وناخوش کردن بو کسی را یقال ذمته ریح کذا اذا آذته واستذمیت
ذوی — ما عند فلان ای تتبعته واخذته ویقال خذ من فلان ما ذمی لک ای ما ارتفع لک **ذوی** بالضم پژمردن عم ف آک ۲ وبالعکس ایضا لغة فیه
رأی — ذاوی نعت منه واذواه الحر ای اذبله **فصل الراء رؤیة** دیدن بچشم متعدی الی مفعول ودانستن متعدی الی مفعولین یقال
رآه ای ابصره وراه عالما ای علمه وراء مثل راع کل رائی دیدن بدل وبیناء دل اراء وآراء ج ورئی علی فعیل ایضا مثل ضان وضئین
ویقال به رئی من الجن ای مس ویقال رای فی الفقه رایا وقد ترکوا الهمزة فی مستقبله لکثرته فی کلامهم وربما احتاجوا الیها فهمزوه ایضا
وربما جاء ماضیه بلا همزة ایضا یقال هل رایت وهل رعت وفی ارایت وارایتک اریت واریتک والامر من الاصل ار ومن الحذف ر ویقال
ارایته الشیء فراه واصله ارایته واراء مثله وهو افتعل من رای بالتدبیر وارات الشاة اذا عظم ضرعها فهو مرئی ومرئیة رئاء بالکسر والمد
خویشتن را به نیکی بخلق نمودن یقال فعل ذلک رئاء وسمعة وهو مرائی وهم مراؤن وقوم رئاء وبیوتهم رئاء ای یقابل بعضهم بعضا تراءی
الجمعان ای رای بعضهم بعضا ویتراءی ای ینظر الی وجهه فی المرآة او السیف وتراءی له من الجن شیء ویقال فلان یتراءی ای من الرئیة کما تقول
یتحمق ویتعقل ویقال یتبین ما ارید ای اعمل وکن کذا انظر الیک رئه بالکسر شش والهاء عوض من الیاء رئات رئین ج وراتیه ای اصبت
ریته ترثیه اندک رندی ویزکی کرحائض بعد از غسل بیند وقوله تعالی هم احسن اثاثا ورئیا اذا قری بالهمز فهو من حسن المنظر من الرؤیة و
ما رائه العین من حال حسنة وکسوة ظاهرة ومن لم یهمز فاما ان یکون علی تخفیف الهمز او یکون من رویت الوانهم وجلودهم ریا ای امتلأت و
حسنت وتقول فی خطاب المؤنث منه انت ترین وفی جمعها انتن ترین سواء الا ان النون التی فی الواحدة علامة الرفع والتی فی الجمع للجماعة فلم
تسقط بحال وتقولان ترینی وان شئت قلت ترینی بتشدید النون کما یقال تضربینی سامرا مدود مقصور اشهر بیست بنا کرده معتصم
وفیها لغات یقال سر من رای وسر من رای وساء من رای مرآة بالکسر اینه مرائی مرایا ج مرآة علی مفعلة بالفتح دیدار خوب وامرأة
حسنة المراة والمرای خوب دیدار وفی المثل تخبر عن مجهوله مراته ای ظاهره دال یخبرک عما غاب عنک ای ظاهره یدل علی باطنه ترئیه ایستیشه
کسی را اشتن رواء بالضم بنکوئی وخوبی دیدار ورؤیا علی فعلی خواب کرده شود بلا تنوین رؤی بالتنوین مثل رعی ج وفلان منی برائی و
ربی — مسمع ای بحیث اراه واسمع **ربو** فزونی وفزون شدن وبرآمدن بربلندی وتاسه برافتادن وبا الفرس ای اخذه الربو فی العدو یعنی
تاسه عم ف آض ۲ رابیه بلندی وبیشه ربوة ثلث لغات ورباوة مثله قوله تعالی فاخذهم اخذة رابیة ای نامیة وربوت فی بنی فلان وربیت
ای نشات فیهم ویقال اربیت اذا اخذت اکثر مما اعطیت ومنه الربوا بالکسر والقصر وان زیادتی کرفتن است در وام وبیع قوله تعالی واحل الله البیع
وحرم الربوا ربوان ربیان تثنیه وقد اربی الرجل رُبیة لغة فی الربوا ونوعی از حشرات رُبی ج وفی الحدیث فی صلح اهل نجران لیس علیهم
ربیة ولا دم قال الفراء ربیة بالضم والتخفیف سماع من العرب والقیاس ربوة بالواو وکذا لحبیة من الاحتباء ومعنی الحدیث انه اسقط
عنهم کل دم کانوا یطلبون به وکل ربوا کان علیهم الا رؤس اموالهم فانهم یؤدونها تربیة پروردن وتربیة ومتربیة یعنی ای غذوته هذا
لکل ما ینمی کالولد والزرع ونحوه زنجبیل مربی ومرتب ای معمول بالرب ویقال له علی ربا ربا بالفتح والمد ای طول ادبیه بالضم والتشدید
رتی — بن ران واصله اربوه فاستثقلوا التشدید علی الواو وهما ادبیتان ویقال جاء فلان فی اربیة قومه ای فی اهل بیته وعشیرته من بنی
الاعمام ونحوهم ولا یکون الاربیة من غیرهم اربیان بکسرتین والتخفیف نوعی از ماهی **رتوه** کام زدن عم ف آض ۲ وفی الحدیث

في معاذ انه يتقدم العلماء يوم القيمة برتوة اى بخطوة ويقال بدرجة وسخت كردن وهو من الاضداد وفي الحديث ان الحريرة ترتو فواد المريض
رثی — اى تشده وتقويه وان نوعى از قليه وطعام بسيار است وكشيدن چيزى را بر محمد بر اشاره كردن **رثية** درد زانو ومفاصل رثيات ج
مرثيه بر مرده ستايش كفتن وكريستن عم ف آ ک ۲ يقال رثيته ورثوته ايضا ورثى له اى رق له وبالهزة ايضا فيقال رثأت الميت ولبأت
باللحم وحلاة السويق بحلئه وانما هو من الحلاوة وامراة رثاءة في رثاية ونحوها مما ليس بمهموز لان الياء اذا وقعت بعد الالف الساكنة همزت وكذلك
رجو — القول في سقاءة وسقاية وما اشبهها وثبت عنه حديثا اذا ذكرته وارثيت رثاية مثل اروى رواية **رجو** رجاء بالمد اميد داشتن وترسيدن
عم ف آص ۲ قوله تعالى وما لكم لا ترجون لله وقارا اى لا تخافون عظمة الله ورجاوة كذلك ما اتيتك الا رجاوة الخير وارجيت الامر اخرته بهمز ولا
وقرئ قوله تعالى واخرون مرجون لامر الله بالهمز وبلا همز ترجية ترجى ارجاء اميد داشتن رجية اميد داشته يقال ما لى في فلان رجية اى
ما ارجوه رجا بالفتح والقصر كرانه چاه وكل ناحية رجا ومنه ارجيت البئر رجوان دو كرانه ويقال رمى به الرجوان اى طرح في المهالك ارجاء
كرانها قوله تعالى والملك على ارجائها وارجت الناقة اذا دنا نتاجها بهمز ولا ارجوان بضمتين رنكى است سخت سرخ ودرختى است كه شكوفه
رحی — ان سرخ مى باشد معرب ارغوان ارجوانى منسوب بوى **رحى** بالقصر سنك اسيا وهما رحيان وهى مؤنث ويقال ثلث ارح والارحاء
كثيرة في الجمع وكل من مد قال رحاء ورحاءان وارحية مثل عطاء وعطاءان واعطية وزمين بلند كرد ودندان وبزرك قوم وسينه شتر ونام
جائى وشتران كه بانوهى كرد بر كردند والقبيلة التى تستقل بنفسها وتستغنى عن غيرها ورحى الحرب حومتها ورحى السحاب مستدارها ورحيت
رخو — الرحى ورحوتها اذا ادرتها ورحى الحية ترحو وترحى اذا استدارت **رخو** بالفتح والكسر سست رخو بالكسر وبالضم سستى رخوة
بالكسر رخاء بالفتح والمد رخاوة بالفتح سست شدن عم ک آ ف ۲ ويضمها ايضا فرس رخو سهلة مسترسلة ارخاء پرده فرو كذاشتن
يقال ارخيت الستر وغيره اذا ارسلته وارخت الناقة اذا استرخى صلاها استرخاء سست شدن وفروهشتن هر چيز يقال استرخى اللحم
بمعنى فروهشت وسست شد كوشت ويقال هذه ارخية هر چيز فرو انداخته شود چون پرده وماننداٰن تراخى درنك كردن ارخاء ايضا
نوعى از دويدن بمراد ومنه فرس مرخاء وخيل مراخ واتان مرخاء كثيرة الارخاء ورجل رخى البال اى واسع الحال رخاء بالضم باد نرم
ردی — قوله تعالى فسخرنا له الريح تجرى بامره رخاء اى جعلناها رخاء **ردى** ردیان نوعى از دويدن اسب وحق وفزون شدن سال يقال
منه ردى على خمسين اى زدت وارديت مثله وكوفتن وشكستن چيزى را عم ف آ ک ۲ مرهى بالكسر سنك انداختن ومنه يقال
للشجاع انه لمردى الحرب وهم مرادى الحروب وكذلك المرداة وفي المثل كل صب عنده مرداته وتشبه بها الناقة في الصلابة فيقال ناقة
مرداة ردماة صخرة رددى ج مردى بالضم والتشديد حلة چوب كشتى بانان مرادى ج ردى ايضا سنك انداختن وبيكپاى برجستن كودك
وافتادن درچاه وفرو افتادن از كوه عم ف آ ک ۲ تردى مثله يقال ردى في البئر وتردى اذا سقط في بئر او تهور من جبل وزمين
يقال ما ادرى اين ردى اى اين ذهب رداء بالكسر والمد پوشش ردا آن رداوان تثنيته وكل اسم ممدود فلا يخلو اما ان تكون همزته
اصلية فتركت في التثنية على حالها وما قلبت يقال جران وخطاءان واما للتانيث فقلبت في التثنية واوا لا غير يقال صفراوان وسوداوان
واما ان تكون منقلبة من واو او ياء مثل كساء ورداء او ملحقة مثل علباء وحرباء ملحقة بسرداح وشملال فيها وجهان قلبت واوا مثل
التانيث ويقال كساوان ورداوان وعلباوان وحرباوان او تركت على حالها مهموزة ويقال كساءان وحرباءان ورداءان وعلباءان
مثل الاصلية وهو اجود تردى رداء برافكندن ارتداء مثله ردية بالكسر منه كالركبة والجلسة يقال انه لحسن الردية وردية بن ردية
ورادبت عن القوم مراداة اذا رامت بالحجارة ورادبت فلانا اى داريته وهو مقلوب ورادا ايضا بمعنى داراه ردى بالقصر
رذی — هلاكى وهلاك شدن عم ک آ ف ۲ ارداء متعد فيه رجل ردى اى هالك وامراة ردية **رذية** ناقة لاغر شده اندفتن وناقة فرو
رزی — مانده بوده رذايا ج رذى مذكر اذاء تزاوى لاغر كردن وانداختن برداه والمرذى المنبوذ **ارزاء** پناه كرفتن بكسى يقال ارزيت ظهرى
رسو — الى فلان اى الجات اليه **رسو** رسوّ بالضم والفتح مشددا ومخففا ايستادن برجاى واستوار شدن عم ف آص ۲ وبرجاماندن پاى
درحرب وبرجاى ايستادن كشتى در بحر يقال رست اقدامهم في الحرب اى ثبتت وجبال راسيات وقوله تعالى بسم الله مجريها ومرسيها
وقد مر في فصل الجيم واصلاح كردن ميان دو كس وسخن كفتن بچيزى از كسى رسوة نوعى از شير ومهره كه درد وشند وكشتند رساة
بالكسر لنكر كشتى والقت السحابة مراسيها اى دامت ورواسى من الجبال كوههاى محكم واحدها راسية ويقال رسا الفحل بالثول وذلك
رشو — اذا فعا عليها ويقال بمرة رسيانه بكسر النون نوعى از خرما **رشاء** بالكسر والمد رسن دلو ارشية ج رشوة بالكسر والضم پاره رشى
ج رشو پاره دادن عم ف آص ۲ ارتشاء پاره كرفتن استرشاء پاره خواستن حكم وشير جستن كره از مادر ارشاء رشوت دادن
ورسن برد لو بستن ويقال ترشيت الرجل نرمى كردم با كسى ودل بدست آوردم بازكشتن الحنظل اذا امتدت اغصانه شبه بالارشية

رشاء ستاركان خرد در برج حوت وهى من المنازل **رضوان** بالكسر والضم خوشنودى مرضاة كذلك وپسنديدن عم ف آ ک ۲ رضى
رضی — بالكسر مصدر محض يقال رضيت عنه واصله رضوت ويقال رضيت الشيء وارتضيته فهو مرضى ومرضو على الاصل والاسم الرضاء بالمد
وعن الكسائي رضوان وحموان في تثنية الرضا والحمى والوجه رضيان وحميان وجميع ذلك من الواو عيشة راضية اى مرضية لانه يقال
رضيت معيشته على ما لم يسم فاعله ولا يقال رضيت بالفتح ويقال رضيت به صاحبا ورضيت عليه في معنى رضيت به وعنه ايضا ارضاء
ترضية خوشنود كردن وترضيته اذا ارضيته بعد جهد واسترضيته فارضانى وراضانى فلان فرضوته ارضوه بالضم اذا غلبته فيه
رطی — رضوى كوهى بمدينه رضوى منسوب بوى **ارطى** درختى از درختان ريك ارطاة يكى وهو افعل من وجه وفعلى من وجه لانه يقال
اديم ما روط اى مدبوغ بورق وما اديم مرطى ايضا ولحوق تاء التانيث في واحدها يدل على ان الالف ليست للتانيث وانما هي للالحاق
رعی — او بنى الاسم عليها وارطت الارض اذا انبتت الارطى وارطية موضع اراط بالضم كذلك **رعى** بالكسر علف وكياه ارعاء ج رعى بالفتح چريدن
وچرانيدن وچشم داشتن عم بمعنيهما يقال منه ارعى النجوم ورعى البعير الكلاء وارتعى ورعيت الابل ارعاها رعيا مرعى كياه وچراكاه
وچريدن وفي المثل مرعى ولا كالسعدان راعى چراننده ونكاه دارنده ولقب مردى رعاة ورعيان ورعاء بالكسر والمد مثل قاض و
قضاة وشاب وشبان وجائع وجياع قوله تعالى حتى يصدر الرعاء وفلان يرعى على ابيه اى يرعى غنمه ويقال رجل ترعية بكسر التاء وضمها
والياء مشددة فيهما الذى يجيد رعية الابل ترعاية بالكسر مثله رعاوى بالضم والفتح ستوران كه براكرده قوم چراكننده مراعاة چشم داشتن ونكريستن
ونكاه داشتن حق كسى را وباهم چرا كردن ستور وكوش داشتن بكسى منه قوله تعالى لا تقولوا راعنا قال الاخفش بقرء راعنا بالتنوين على اعمال
القول فيه كانه قال لا تقولوا هجرا وهو من الرعونة استرعاء نكاه داشتن خواستن وفي المثل من استرعى الذئب فقد ظلم رعاية بالكسر باسبانى
وپاس رعيت داشتن امير وحرمت كسى نكاه داشتن يقال رعيت عليه حرمته راعى والى رعية عامة مردم ويقال ليس المرعى كالراعى رعوى
رغی — بالفتح والكسر باز ايستادن از بدى عم ف آص ۲ ارعواء مثله يقال فلان حسن الرعوة وقد ارعوى عن القبيح رعيا بالضم والقصر ورعوى
بالفتح الاسم منه مثل بقيا وبقوى ارعاء بخشودن بركسى يقال ارعيت عليه اذا ترحمته ويقال منه ارعى الله الماشية اى انبت لها ما ترعاه
وارعيته سمعى اى اصغيت اليه **رغاء** بالضم والمد بانك كردن شتر عم ف آص ۲ وفي المثل كفى برغائها مناديا ترغيه كفك برآوردن
شير ومنه قولهم كلام مرغ اذا لم يفصح عن معناه ويقال ايضا امست ابلهم ترغى وتثغى اى لها رغاء وثغاء رغوة رغوة ثلث لغات كفك
وسرشير رغى ج وكذلك رغاية اللبن ورغاوته بالضم مع الياء وبالكسر مع الواو وعلى العكس ايضا مرغاة بالكسر كفكير ارتغاء سرشير
خوردن وفي المثل يسر حسوا في ارتغاء يظهر ان يضرب امرا ويريد غيره ناقة رغو على فعول اى كثيرة الرغاء اى الصوت وارغيته
اى حملته على الرغاء وتراغوا اى رغى كل واحد هاهنا وواحد هاهنا وما له ثاغية ولا راغية اى لا شاة ولا ناقة وقد مر هذا وانيته
رفو — فما اثغى ولا ارغى اى لم يعط شاة ولا ناقة رفوت الثوب ارفوه بالتليين والهمزة ورفوت الرجل اى سكنته من الرعب مرافاة
سازدارى رفاء بالفتح والمد كهشير كرفتن وبرچسبان شدن وسازدارى منه بالرفاء والبنين دعاء للمتزوج ترفية ابن دعا كفتن
رقی — **رقى** برآمدن بر نردبان عم ک آ ف ۲ يقال رقيت في السلم رقيا ورقيا ارتقاء مثله مرقاة بالفتح پايه نردبان وبالكسر اى يعمل بها
ومن فتح قال هذا موضع يفعل فيه ورقى عليه كلاما ترقية اذا رفع وترقى في العلم اى رقى فيه درجة درجة رقوة ريك توده كرد يقال
ارق على ظلعك اى اصلح واصعد بقدر ما تطيق رقية بالضم افسون رقى ج تقول منه استرقيته فرقانى رقية فهو راق ورقية نام زنى
قيس الرقيات نام مردى منسوب بزنانى كه بر اين نام بوده اند وهو عبد الله بن قيس الرقيات رقى بالضم وكسر الثانى موضع ركية چاه
رکی — ركى ركايا ج ركوة كوزه آب خوردن ومثله آب ركاء ركوات ج وفي المثل صارت القوس ركوة يضرب في الادبار وانقلاب الامور
ركاء بالكسر والمد موضعى ركو حوض بزرك وحوض كوچك وكوپاره بر افزودن بر ستور وبصلاح آوردن واستوار كردن خلل وباز
روز باشيدن يقال منه ركوت بقيته يومى اى اقمت وكناه بركسى نهادن يقال ركوت على فلان الذنب اركاء پناه كرفتن يقال اركيت اليه
وتاخير كردن ومهلت دادن يقال منه اركه الى كذا وساختن وآماده كردن لشكر وكناه بركسى نهادن ويقال انا مرتاب على كذا اى معول
رمی — وما لى مرتكى الا عليك اى معول **رمى** انداختن عم ف آ ک ۲ يقال رميت الشيء من يدى فارتمى رمية انداختن رماية بالكسر كذلك
قال ابن السكيت يقال رميت عن القوس ورميت عليها ولا يقال رميت بها وفزون شدن يقال رميت على الخمسين وارميت ودشنام
دادن بفاحشه قوله تعالى والذين يرمون المحصنات والرمى السقى وهى السحابة العظيمة القطر الشديدة الوقع من سحائب الحميم والخريف
والجمع ارمية واسقية ويقال خرجنا نترمى اذا خرجت ترمى في الاغراض وفي اصول الشجر وخرجنا نرتمى اذا رميت القنص ويقال للمراة ترمى
في الخطاب للواحدة والجمع سواء ورامية مراماة ورماء او ارتمينا وترامينا وكانت بينهم رميا ثم صاروا الى حجيزى قال ابو عبيدة

رمی الله لك ای نصرك وصنع لك رمآء بالفتح والمد دبوا وافزونی وارمی فلان ای اربی قال عمر لا تشتروا الذهب بالفضة الا يدا بيد
هاء وهآء انی اخاف علیکم الرمآء والرمآء اندا ختن ارمیت المجر من یدی ای القیت ویقال طعنه فارماه عن فرسه ای القاه عن ظهر
دابته کما یقال اذراه ورمیة شکار دبیر افکنده یقال بئس الرمیة الارنب مرماة بالکسر پیکان کود وپایچه ستور وفی الحدیث لو ان احدکم
دعی الی مرماتین لاجاب وهو لا یجیب الصلوة **رنو** پیوسته نگریستن عم ف آص ۲ ارنآء متعد منه یقال ارنانی حسن ما رایت بکاسه
رنوناه علی فعلعله ای دائمة ساکنة ویقال فلان رنوفلانه علی فعول بالفتح ای دائم النظر علیها ورجل رنآء کذلك رناء بالضم والمد
آواز رنا بالفتح والقصر چیزی که در وی نگرند وقولهم یا ابن ترنی کنایة عن اللئیم **ارونیه** بالضم والتشدید بزکوهی ماده ونام زنی
اراوی ج والروی علی افعل کذلك وهذا بغیر قیاس وروی ایضا نام زنی ورّیان سیراب ریّا مؤنث ولم یبدل من الیاء واو الانها صفة
وانما یبدلون الواو فی فعلی اذا کانتا اسما والیآء موضع اللام کقولك شروی من شریت وتقوی من تقیت وان کانت صفة ترکوها علی
اصلها یقال امرأة خزیا وریّا ولو کانت ریّا اسما لکانت روّا لانك کنت تبدل الیآء واوا موضع اللام وتترك الواو التی هی عین فعلی
علی الاصل ریّا بوی خوش ویقال ریّا ریح طیبة من نفحة ریحان او غیره وریّان ایضا نام کوهی ورویّة حاجت واندیشه در کار وبا فی وام
روآء بالکسر والمد رسن پاره که بار بار بر شتر بند ندار وبرج یقال منه رویته علی الرحل ای شددته علی البعیر ورویت علی اهلی ولاهلی
اذا اتیتهم بالماء ویقال من این ریتکم بالفتح ای من این ترتوون الماء ریّ بالفتح والکسر وروی بالکسر والتخفیف سیراب شدن عم
کآف ۲ رویت وارتویت وترویت بمعنی روایة بالکسر باز گفتن سخن وشعر از کسی عم ف آك ۲ تنوراو فی الماء والشعر من قوم
رواة ورویت القوم ارویهم ریّا اذا استقیت لهم الماء ترویة بروایت شعر واداشتن کسی را وسیراب کردانیدن ارواء کذلك وروز
هشتم از ماه ذی الحجة واندیشه کردن در کار واهل علم راویة شتر آبکش وبوشه دان عند العامة علی الاستعارة ماء رواء بالفتح والمد
عذب وماء روی کذلك بالکسر والقصر رواء بالضم والمد بدار رود جل رواء للشعر البهاء للمبالغة وقوم رواء من الماء بالکسر والمد
عین رویة بالکسر بسیار آب روی حرف قافیة شعر وابر بزرك سخت بارنده ویقال شربت شربا رویّا وارتوی الحبل ای غلظت قواه وارتوت
مفاصل الرجل اعتدلت وغلظت **رهو** میان هر دو پای کشاده رفتن ونرم رفتن عم ف آص ۲ ومنه قوله تعالی واترك البحر رهوا ای ساکنا
علی هینته ورن فراخ فرج ونوعی از مرغان ویقال هو الکرکی ورهو رهوة جای بلند وپست وهو من الاضداد وابراه میان محلة وفی الحدیث انه
قضی ان لا شفعة فی فنآء ولا طریق ولا منقبة ولا رکح ولا رهو رهاآء ج وارهیت لهم الطعام والشراب اذا ادمته لهم مثل ارهنت وهو طعام
راهن وراه ای دائم واره علی نفسك ای ارفق بها مهش راه ای ساکن رافه ورها البحر ای سکن رهآء زمین فراخ ورهاء بالضم والفتح حیی
از مذحج رهاوی منسوب الیه **فصل الزآء زبی** بار کردن عم ف آك ۲ ازدباء مثله یقال زبیت الشیء وازدبیته ای حملته زبیة
بالضم پشته ربی ج وفی المثل قد بلغ السیل الزبی ومغاکی بجهة صید شیر وده یقال تزبیت زبیة ای ابیتها زبی تشتاب زدکی ونشاط وسبکی علی
اصول ورفتار مختلف وشر وکاری بزرك ازبی ج **ترجیه** بزمی راندن کار یقال کیف تزجی الایام ای کیف تدافعها رجل مزجی ای
مزنج وتزجیت بکذا اکتفیت براز جاه راندن مزجی چیزی اندك مزجاة مؤنث منه قوله تعالی وجئنا ببضاعة مزجاة ای قلیلة والریح تزجی
السحاب والبقر تزجی ولدها ای تسوق زجاء بالفتح والمد باسانی کرد امدن خراج وروانی کار یقال فلان ازجی بهذا الامر من فلان ای
اشد نفاذا فیه منه ویقال عطآء قلیل یزجو خیر من کثیر لا یزجو ویقال ضحك حتی زجی ای انقطع ضحکه **زدو** کون باختن کودك واندا ختن
ان در مغاك عم ف آص ۲ مزداة بالکسر مغاك کوز انداختن وابن را خانج کویند یقال ابعد المدی وازده ویقال زدو لغة فی سدو
وسومد البد نحو الشیء **زرایة** بالکسر خشم وعتاب وعیب کردن عم ف آك ۲ یقال منه زریت علیه وتزریت علیه بمعنی وقال ابو عمرو
الزاری علی الانسان الذی لا یعده شیئا وینکر علیه فعله ازرآء خوار مندی نمودن وتقصیر کردن یقال ازریت به اذا قصرت به وازدریته
ای حقرته **زفیان** سخت ودیدن باد وزفته الریح ای طردته ونام مردی شاعر نافة زفیان سریعة قوس زفیان سریعة الارسال للسهم
زفی بال برداشتن شتر مرغ وبرداشتن سراب چیزی را در هوا **زقو زقی** بانك کردن عم ف آص ۲ وك ۲ زقآء بالمد والضم صوت
وکل صائح زاق زقیة بالفتح ای صیحة یقال فی المثل هو اثقل من الزواقی وهی الدیوك لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحت الدیك تفرقوا
زکوة م ترکیة زکوة دادن از مال وپاکیزه کردن وستودن خود را وزکوة از کسی گرفتن قوله تعالی وتزکیهم ای تطهرهم زکا بالقصر
ای شفع یقال خسا او زکا یعنی طاق یا جفت زکآء بالفتح والمد کوالیدن عم ف آص ۲ ولا بو آمدن وشغم کردن زکو کذلك یقال هذا الامر
لا یزکو بفلان ای لا یلیق به ازکآء کوالیدن غلام زکی زاك والصدر منه زکو بضمتین وترکی تصدق **زنا** مقصور عند اهل الحجاز
ممدود عند اهل نجد بازن حرام جمع آمدن عم ف آك ۲ زنوی نسبت از مقصور وزناوی از ممدود تزنیة بزنا منسوب کردن وزانی خواندن

کسی را زنآء بالتشدید حمد وبزماده وقولهم هو لزنیة بالفتح والکسر نقیض قولهم لرشدة والمرأة تزانی مزاناة وزناء ای تباغی **زاویة**
کنج وبیغوله زوایا ج زویت الشیء جمعته وقبضته عم ف آك ۲ وفی الحدیث زویت لی الارض فاریت مشارقها ومغاربها وانزوت
الجلدة انقبضت یعنی در کشیده شد زیّ بالکسر پوشش وهیئة واصله زوی یقال منه زییته والقیاس زویته زوی الرجل
ما بین عینیه یعنی از تنك در افکند وزوی المال عن وارثه زیّا ای صرفه زوّ نام کوهی وقضاء وقدر یقال خم وزوی ای قضی وقدر
قدر زوز بیه زوار به دیك بزرك که مثل شتر کوشت برد زای حرفی از حروف معجمة یمد ویقصر ولا یکتب الا بیاء بعد الالف قال
زید بن ثابت فی قوله تعالی ثم ننشزها هی زای فزیّها یعنی اقراه بالزای زوزاة پشت ستیخ کرده رفتن وکام نزدیك نهادن یقال منه
زوزی الرجل یزوزی وراندن **زهو** بالفتح والضم لغة اهل الحجاز غوره خرمای زرد وسرخ ورنك کرفتن غوره خرما یقال اذا
ظهرت الحمرة والصفرة فی النخل ظهر فیه الزهو وزها النخل زهوا ازهاء مثله ودیدار نماینده خوب یقال زها الشیء بعینك وبرداشتن
سراب چیزی را یقال زها السراب الشیء ای رفعه وهذا بالالف لا غیر وربما قالوا زهت الریح الشجر تزهاه اذا هزته وودیدن باد وسبك
وسهل داشتن یقال زهاه وازدهاه ورفتن ناقه بعد از ورود بکشبا نروز وراندن صعد الاونم وکاریا طل ودروغ وجنبانیدن باد
درخت را وبستان کردن بیش نزدیك زادن عم ف آص ۲ وکبر ونازکردن یقال زهی الرجل فهو مزهو مجهولا واذ هی فهو مزدهی
وللعرب احرف لا یتکلمون بها الا علی سبیل المفعول به وان کان بمعنی الفاعل مثل قولهم زهی الرجل وعنی بالامر وبنجت الناقة
واشباهها اذا امرت به قلت لتزه وکذلك الامر من کل فعل لم یسم فاعله وامر الغائب لا یکون الا باللام کقولك لیقم زید وفیه لغة
اخری زهی یزهو زهوا ای تکبر ومنه قولهم ما ازهاه ولیس هذا من زهی لانه لا یتعجب من فعل مجهول ابل زاهیة اذا کانت لا ترعی
الحمض ویقال هم زهاء مائة ای قدر مائة **فصل السین ساو** همت وبوره خاطر وجایگاه باش وروری قصد وهمت ق
کشتن چیزی یقال منه انت ذو ساو ای بعید الهم وساه بمعنی ساءه مقلوب منه **سبی** سبآء برده کردن عم ف آك ۲ استبآء
مثله ودل بردن معشوق عاشق را وخمر از شهری بشهری بردن فاما اذا اشتریتها لتشربها فتقول سبیتها خمر وبالهمز ایضا وزن
برده وغریب کردن ودور کردانیدن یقال سباه الله ویقال ذهبوا ایدی سبا وایادی سبا ای متفرقین وهما اسمان جعلا واحدا
سابیآء بالمد شیمه که با بچه بیرون آید ابو ازوم ونتاج وکوسبند کثیر النسل سوابی ج اسابی الدمآء راهها ای خون اسباءة بالکسر یکی
سنآ لغة فی سدی الثوب یعنی تار واسبت الثوب مثل اسدیته واسنات الناقة اسنیآء اسرحت من الضبعة **سجیة** خوو طبیعة
سجو بضمتین آرام کرفتن ودائم شدن عم ف آص ۲ قوله تعالی واللیل اذا سجی ای سکن ومنه البحر الساجی وطرف ساج ای ساکن
تسجیة پوشانیدن مرده را **سخا** شبیه سخاة یکی وهما مفتوحان مقصوران وسخاة کلشبی فترته سخاج وساحة خانه وما نند
آن سخآء الکتاب بالکسر والمد مهر نامه سخاءة یکی اسخیة وکیاهی که زنبور عسل از او خورد منه ساح خورند ان کیاه واسحی الرجل
ای کثرت عنده الاسخیة وما فی السماء سخاءة من سحاب ای قطعة وسحوت القرطاس وسحیته ای قشرته عم بعضها وص ۲ وك ۲
ثلث لغات وسحوت الطین عن وجه الارض وسحیته ای جرفته یعنی بستد بدم وسحوت الکتاب وسحیته ای شددته بالسحاء یعنی مهر کردم
رجل اسحوان بضمتین مرد بسیار خوار ساحیة باران سخت بارنده مسحاة بیل آهنین وکلند **سخاوة سخآء** جوانمردی عم ف
ص ۲ وك ۲ وباز ماندن از چیزی یقال سخیت بقسمی عنه اذا ترکته وجوانمرد شدن عم بعضها سخو فروزانیدن آتش بر هیزم
اوردن خاکستر وآتش از دیکدان عم ف آص ۲ سخی مثله عم کآف ۲ ویقال اسخ نارك ای اجعل لها مکانا توقد علیه سخی بالقصر
لنکی شتر وشتر بچه یقال منه سخی بسخی سخی فهو سخ مثل عم وفلان یتسخی ای یتکلف السخآء مکان سخاوی جای نرم وارض سخاویة
سخواء زمین نرم فراخ سخاوی بفتح الواو وکسرها ج مثل صحاری **سدو** دست دراز کردن بچیزی یقال سدت الناقة تسدو
وهو تذرعها فی المشی وکام فراخ نهادن ستور عم ف آص ۲ یقال ما احسن سدو رجلیها واتو یدیها وبوق سواد وفلان یسدو
سد وفلان ای ینحو نحوه سدة سد یه وبیر سد عوره نوسداة نری شب وتار جامه اسدیه ج سدی کذلك یقال سدیت الارض بالکسر
وهی سدیة نمناك شد واسدی النخل ای سدی بسره وذلك اذا اسرخت تفاریقه اسداء با فتن یقال اسدیت الثوب واستیته وسدیت
یقال طلبت الشیء فاسدیته ای اصبته فان لم تصبه قلت اعمته ومهمل کذاشتن یقال ابل سدی بالضم مهمل کذاشته قوله تعالی
ایحسب الانسان ان یترك سدی وبفتح السین ایضا وسداه ای علاه سادی ای سادس یعنی ششم ابدلت من السین یاء کما قرئ
سرو م سروة یکی وجای بلند تر از آب راه وفرو تر از کوه ومحله جبهه وجوانمردی ومردمی وهو سخاء فی مروة عم ف آص ۲ ك ۲
آف ۲ سری نعت منه سراة ج سروات جمع الجمع سری ایضا جوی خورد اسریه سریان ج سراوة سری شدن عم بضمها سری

بتکلف مردمی نمودن وسریت کرفتن کنیزک را قال یعقوب اصله تسررت من السرور فابدلت من احدی الراءات یاء کما یقال تقضی من تقضض
سریة بالضم والتشدید کنیزک بجهة فراش سراری ج سراری بالفتح وتخفیف الراء پارهٔ از لشکر سرایا ج یقال خیر السرایا اربعمائة رجل
وسروت الثوب وسریته عنی اذا القیته وسروت عنی الدرع بالواو لا غیر ویقال انسری عنه الهم انکشف وسری عنه مثله سروة بالکسر
تیر خرد سری ج والجرادة اول ما تکون وهی دودة واصلها الهمزة وسریه لغة فیها ارض مسروة ذات سروة سراة کل شیء ظهره ووسطه
والجمع سروات وفی الحدیث لیس للنساء سروات الطریق ای یمشین فی الجوانب سراة النهار وسطه سراء بالمد والفتح درخت کران
وی کمان سازند اسراء بر کزیدن مردم وشتر وکوسپند وهی سری ابله وسراة ماله واستری الموت بنی فلان ای اختار سراتهم
سادیه ستون وایوسب سواری ج ونام مردی سری بالضم سری بشب رفتن ع م ف ا ک ۲ سریت واسریت بمعنی سریه سری
بالضم فیهما اسم منه وبالالف لغة اهل الحجاز وجاء القرآن بهما جمیعا ویقال اسراه واسری به قوله تع سبحان الذی اسری بعبده لیلا
وان کان السری لا یکون الا باللیل ذکر للتاکید کما یقال سرت امس نهارا والبارحة لیلا سراهیه بالکسر دو کشتن از چیزی بچیزی والسراهیة
سری اللیل وهو مصدر و یقل فی المصادر ان تجیء علی هذا البناء لانه من ابنیة الجمع وبعض العرب یونث السری والهدی توهما انهما
جمع سریه وهدیه اسرائیل نام مردی یقال هو مضاف الی ایل وهو الله واسرائین بالنون کما یقال جبرین واسماعین

سطو سطو دست در رحم ناقه کردن داعی تا آب فحل را بیرون کند و دو نهادن اسب کام را و بسیار شدن آب وسخت کرفتن وحمله کردن ع م ف آ
ض ۲ یقال سطا به سطوة یکبار سطوات ج والفحل یسطو علی طروقته ساطی انکه بغلبه شهوت از میان شتران بیرون اید ازیکی بر
دیکری واسب کام دو نهنده و فرس ساط الذی یسطو علی سایر الخیل ویقال هو الذی یرفع ذنبه فی حضره

سعی سعی دویدن وشتاب
کردن وکسب و کار کردن و خراج و باج کرفتن ع م ببعضهما ساعی خراج و باج ستان وانکه کاری برکسی افکند وکثیرا ما یقال ذلک فی ولاة
الصدقة سعاة ج سعاة واحدة المساعی فی الکرم والجود سعو بالکسر یکساعت از شب یقال مضی من اللیل سعو سعواء مثله یقال
ساعانی فسعیته اسعیه اذا غلبته فیه سعایة بالکسر غمازی و بد کردن یقال سعی به الی الوالی اذا وشی به سعایه ایضا پارهٔ از بهای خود
دادن مکاتب بجهة ازادی واستسعیت العبد فی قیمته و یقال زنی بحرة وامة وساعی فلان بامة و یکون المساعاة فی الاماء خاصة

سفی سفی باد خاک را بردن ع م ف آ ک ۲ سفی نعت وابر سفی بالقصر خار کیاه وخاک سفاة اخص منه وکم موی شدن پیشانی اسب
فهو اسفی نعت منه بغل اسفی استر سبکرو ولا یقال للانثی اسفی لخفة ناصیته الا للفرس بغلة سفواء سریعة سفو بشتاب رفتن سفا
ای اسرع فی المشی والطیران اسفی الزرع اذا اخشن اطراف سنبله سفیان نام مردی بفتح وبضم و بکسر سفوان بالتحریک موضعی نزدیک
مکه مسافاة منافره

سقی سقی بالکسر والمد مشک شیر و اب اسقیه اسقیات اساقی ج وطب مشک شیر خاصة نحی حیک
روغن خاصة قربه مشک اب خاصة سقی اب دادن وسقیا لک کفتن ع م ف ا ک ۲ یقال سقیت فلانا واسقیته اب خورانیدم و
سقیا لک کفتم وسقاه الله الغیث واسقاه اب داد والاسم السقیا بالضم ویقال سقیته لشفته واسقیته لماشیته وارضه والاسم
السقی بالکسر اسقیه ج ساقیه جوی خرد سواقی ج سقی علی فعیل ابر نزدیک قطره اسقیه ج علی خلاف القیاس و بردی سقیه یکی از وی
وحزما بن رجل سقاء وامراة سقاءة وسقایه وفی المثل اسق رقاش انها سقایه یضرب للمحسن ای احسن الیه لاحسانه مسقوی کشت
ابی عذی بالکسر کشت دشتی کراز باران اب خورد مسقاة بالفتح جای ابخوردن و بالکسر الت اب خوردن سقی بالکسر زرد اب یقال
منه سقی بطنه واستسقی ای اجتمع فیه ماء اصفر فهو مستسق وجرهٔ اب یقال کم سقی ارضک اسقیه ج اسقاء غیب غیبت کردن تسقیه
اب دادن شدد للکثرة وسقاک الله کفتن اسقاء کک مساقاة بیمار و تعهد کردن درخت بشرکت دخل وی تساقی یکدیکر را
خورانیدن استسقاء اب خواستن و بر کشیدن از چاه واستقیت فی القربه وسقیت فیها بمعنی سقایه بالکسر ج وپیمانه شراب و
منه قوله تع جعل السقایة فی رحل اخیه وهو الصواع الذی کان الملک یشرب منه

سلو سلو سلی بالضم فیهما خرسندی وبی غمی
ع م ف آ ض ۲ و ک آ ف ۲ یقال سلوت وسلیت عنه سلوی وو نیج و عسل قال الاخفش لم اسمع له بواحد ویحتمل ان یکون جمعه و
وحدانه سواء کما فی دفلی ویقال هو فی سلوة من العیش ای فی رغد سلی بالقصر پوست کرد بر روی شتر بچه در کشیده ناید وانرا
بپارسی پادلنه خوانند ناقه سلیاء انکه سلی در شکم وی مانده باشد وان مهلک است تسلیه خرسندی وپژمانی دادن مسلی اسب ستم دیدها
ونعت منه و بیرون کشیدن سلی از رحم ناقه وفی المثل وقع القوم فی سلی جمل ای فی امر صعب وان لم یکن فی الجمل سلی ویقال فی المثل
انقطع السلی فی البطن اذا ذهبت الحیلة کما یقال بلغ السکین العظم اسلاء بیع کردن انسلاء لازم منه وانسلی عنه الهم وتسلی بمعنی انکشف
سلوانة بالضم خرزة کانوا یقولون اذا صب علیها ماء المطر فشربه العاشق انسلی سلوان بالضم نام اب و بیعنی ودارو کرانرا

مفرج

مفرج خوانند

سما سماء اسمان یذکر و یونث اسمیه سموات ج وسقف وسایه بان و باران یقال ما زلنا نطأ السماء حتی اتیناکم اسمیه
علی فعولج و پشاسب سمو بلندی و برامدن یقال سموت وسمیت مثل علوت وعلیت ع م ف ا ض ۲ و ک ۲ و تساموا ای تباروا وسما لی شخص
ارتفع حتی استبنته وسما بصره ای علا قوم سوامی ای فحول رافعة رؤسها و یقال رددت من سامی طرفه اذا ازلت نخوته وسما الفحل سماوة
اذا سطا علی شوله سماوة ایضا شخص هر چیز وموضعی در بادیه وسماوة البیت سقفه واما قول الشاعر ع سماء الاله فوق سبع سمائیا فجمعه
علی فعائل کما یجمع سحاب علی سحائب ثم رده الی الاصل ولم ینون کما ینون جوار ثم نصب الیاء الاخیرة لانه جعله بمنزلة الصحیح الذی لا ینصرف کما تقول
مررت بصحائف اسم نام اسماء ج تقدیره افع والذاهب منه الواو لان جمعه اسماء وتصغیره سمی وهو مشتق من سموت لانه تنویه ورفعة
واختلف فی تقدیر اصله فقال بعضهم فعل بالکسر وقال بعضهم بالضم وافعال جمع لهذین مثل جذع واجذاع وقفل واقفال ولا یدرک صیغته الا
بالسمع وفیه اربع لغات اسم بالکسر والضم وسم بهما والالف للوصل وقطع لضرورة الشعر ایضا کقول الاحوص شعر وما انا بالمخسوس فی
جذم مالک ولا من تسمی ثم یلتزم الاسماء سموی منسوب واسمی ایضا علی حاله وجمع الاسماء الاسامی وحکی الفراء اعیذک باسماوات الله
تسمیه نامیدن و بنام خواندن ونام نهادن یقال سمیت فلانا زیدا او بزید واسمیته مثله فتسمی به سمی علی فعیل هم نام ونام زد یقال هو
سمیه کما یقال هو کنیه وقوله تع هل تعلم له سمیا ای نظیرا یستحق مثل اسمه ویقال مساماه یسامیه واسمی فلان ای اخذ ناحیة السماوة
سماة بالضم صیادان مثل رماة وسموا واستموا ای خرجوا للصید

سنی سنا بالقصر روشنائی برق وجز آن وکیاهی از ادویه مسهل
بمکه و بالمد بلندی سنی بلند واسناه ای رفعه وسناه ای فتحه وسهله وساینت الرجل اذا داهنته وداریته واحسنت معاشرته وتسنی
ای تغیر واصله تسنن فابدلت من احدی النونات یاء مثل تقضی من تقضض سناه بند اب سانیه شتر ابکش و فی المثل سیر السوانی
سفر لا ینقطع یقال سنت الناقة تسنو ای سقت الارض وسحابة تسنو الارض وقوم یسنون لانفسهم اذا استقوا الارض مسنوة ومسنیة
قلبوا الواو یاء ویقال اخذه بسنایته ای اخذه کله سنة سال سنون سنوات سنهات ج اذا جعلت نقصانه الواو فهو من هذا الباب ویقال
منه اسنی القوم یسنون اسناء اذا لبثوا فی مواضع سنة واسنتوا اذا اصابتهم الجدوبة بقلب الواو تاء للفرق بینهما

سوی سواء برابری و راستی
قوله تع فانبذ الیهم علی سواء ومیانه چیزی قوله تع فی سواء الجحیم وجز یقال ما عدلت عنک لسوائک ای لغیرک سوی بالضم والکسر والقصر
راست سواء بالفتح والمد کک مکان سوی و سواء ای عدل ووسط فیما بین الفریقین وتقول مررت برجل سواک وسوائک ای غیرک وهما
سواء وسواءان وهم سواء واسواء وسواسیه ای اشباه علی غیر قیاس قال الاخفش وزنه فعلفلة ذهب عنه الحرف الثالث قال فاما سواسیة
فان سواء فعال وسیه یجوز ان یکون فعة وفلة الا ان فعة اقیس لان اکثرها یلقون موضع اللام وانقلبت الواو یاء لکسرة ما قبلها لان
اصلها سویة لیلة السواء شب سیزدهم از ماه اسوی ای اسقط واغفل یقال اسویت الشیء اذا ترکته واغفلته ولا یساوی هذا الذا لا یکون
ایضا ولا یساویه ای لا یعادله تسویه راست و برابر کردن یقال سویته فاستوی ای اعتدل وهما علی سویة ای علی سواء وقسمته بینهما
بالسویة ورجل سوی الخلق ای مستو ویقال استوی من اعوجاج واستوی علی ظهر دابته ای استقر وساویت بینهما ای سویت واستوی
الی السماء ای قصد واستوی علیه ای اقبل استوی علیه ای استولی علیه وظهر واستوی ای انتهی شبابه وقصدت سوی فلان ای قصدت قصده
سویة کساء محشو بثمام ونحوه کالبردعة وحویة شتر سوایا ج ویقال کیف اصبحتم فیقال مسوون صالحون ای اولادنا ومواشینا سویة
صالحة وفی الحدیث اذا تساووا هلکوا وقوله تع لو تسوی بهم الارض ای تستوی بهم

سهو سهی بالضم نام ابی سهی ستاره ریزه فی بنات النعش
الکبری والناس یمتحنون به ابصارهم وفی المثل اریها السهی وتریني القمر سهو فراموش کردن وغافل شدن کنیسه وناقه نرم رفتار سهواء بالکسر
والمد ج سهوا رام وبزمی سهاء ج مثل دلو ودلاء وغفلت ع م ف آ ض ۲ یقال سها عنه فهو ساه وسهوان ویقال علیه من المال ما لا
یسهی ولا یتهی ای لا یبلغ غایته وحملت المراة سهوا اذا حملت علی حیض والمساهاة فی العشرة ترک الاستقصاء سهوا ساعتی از اول شب

سیو وفی المثل ان الموصین بنو سهوان معناه انک لا تحتاج الی ان توصی بها وانما یوصی من کان غافلا ساهیا سیة القوس سرهای
برکشته کمان سیات ج والهاء عوض من الواو والنسبة الیها سیوی بهمزة وقال الفراء یقال هو فی سی راسه وفی سواء راسه اذا کان
فی النعمة وقد یفسر ای فی عدد شعره من الخیر سی بالفتح زمینی از دیار عرب و بیابان وقولهم لا سیما انه هنا وخاصة وهو وهی کلمة
یستثنی بها وهی سی معناه همتا برابر وتثنیته سیان فتم الیها ما والاسم الذی بعد ذلک فیه وجهان الجر علی ان تجعل ما زائدة وتجر
الاسم بسی لان معنی سی معنی مثل وینشدون قول امرء القیس شعر الا رب یوم لک منهن صالح ولا سیما یوم بدارة جلجل مجرورا ومرفوعا
تقول اضربن القوم ولا سیما اخیک ای لا مثل ضربه اخیک والرفع کقولک ولا سیما اخوک ای لا مثل الذی هو اخوک فتجعل ما بمعنی
الذی وتضمر هو وتجعله ابتداء واخوک خبره قال سلم قال الاخفش یقال ان فلانا کریم ولا سیما ان اتیته قاعدا فان ما هنا زائدة لا

لکن

لاتكون من الاصل وحذف ههنا الاضمار تعصا ربما عوضا من المضمر كانه قال ولا مثله ان اشبه فاعدا **فصل الشين شاو** غايت
هر چیز و تك ودو كذشتن عع ف آمن ٢ وخاك چاه مشاة مثل مشاة زنبيل وذنبه مشائي ج وشاوت من البئر اذا نزعت منها التراب وتشاء
ما بينهما مثل تشاغا اي تباعد وتشاء القوم اي تفرقوا وعداشاوالي للفا وشاوت القوم شاوا اذا سبقتهم وشاءاه على فاعل اي
سابقه وشاه مثل شعاه وشاءه مثل شاعه علي القلب يه سبقه قال ابو عبيده اشتاني اي استمع وقيل سبق **شبو** تيزي هر چيز شبا
شبوات ج شبوة العقرب يعني دم كژدم شبوات ج واشبي الرجل اي ولد له ولد ذكي واشبي فلان ولده اي اشبهه واشبيت الرجل
اي رفعته واكرمته واشبت الشجرة اي ارتفعت شتاء بالكسر والمد زمستان قال المبرد هو جمع شتوة وجمع الشتاء اشتية شتوي بالتحريك
والتسكين منسوب وشتوت وشتيت وتشتيت بموضع كذا اي اقمت به الشتاء واشتى القوم دخلوا في الشتاء مشاتاة معاملة في الشتاء
شتي شتوي باران زمستان وهذا الشي يشتيني اي يكفيني لشتائي **شجو** اندوه واندوهگين كردن عع ف آمن ٢ واشجاه اي اغصه
شجا غصه مند واندوهگين شدن واستخوان وجزآن در كلو ماندن عع كاف ٢ شج غمكين وهي شجية شجوي منسوب الي شج ويقال
ويل للشجي من الخلي مشددة وياء الشجي مخففة وقد شددة في الشعر شعر نام الخنون عن ليل الشجيينا شان السلاة سوي شان المحبينا
وان جعل شجي على فعيل من شجاه الحزن اي مشجو وشجي بالتشديد لا غير مفازة شجواء صعبة المسالك رجل شجوجي دراز پاي والنسبة
الي شج شجوي بفتح الجيم كما فتحت ميم نمري فانقلبت الياء الفاتم قلبتها واوا **شحو** دهان باز كردن وباز شدن عع ف آمن ٢ فرس
بعيد الشحوة اي الخطوة وجاءت الخيل شواحي اي فاتحات افواهها **شدو** راندن وشعر خواندن در پرده عع ف آمن ٢ شادي راننده
وانكه بعضي از ادب تعلم كرده باشد وباواز خواننده **شذا** بالقصر كرند ودرنج يقال شذيت اي اذيت ومكس سك واحدها شذاة
وبقيه قوت وشدة وبنك وتيزي بوي ونوعي از كشتيها ودرخت وبارها چوب وكرسنكي يقال ضرم شذاه اي اشتد جوعه **شراء**
بالكسر خريدن وفروختن وهو من الاضداد ويمد ويقصر عع ف آك ٢ قوله تعم ومن الناس من يشري نفسه اي يبيعها وشروه بثمن بخس
اي باعوه وقوله تعم اشتروا الضلالة بالهدى اصله اشتريوا فاستثقلت الضمة على الياء فحذفت واجتمع الساكنان الياء والواو فحذفت
الياء وحركت الواو بحركتها لما استقبلها ساكن ويجمع شري على اشرية وهو شاذ لان فعلا لا يجمع على افعلة شري بتسكين ثاء حنظل و
درخت وي ويقال لفلان طعمان اري وشري شري نيكي وبخل كه از دانه دستنا باشد شري فرو مايه ستوران وابله ريزه بر اندام كه
ازو خارج كويند ويقال منه شري جلده فهو شر على فعل وراه در كوه سلمي وهو جبل كثير الاسد وسبك شدن از غضب عع كاف ٢
وبسيار درخشيدن درخش وبسيار جنبيدن مار واسب در رفتار فرس شري على فعيل وشري الرجل واستشري اي لج في الامر
اشراء الحرم نواحيه واحدها شري اشراء برابر كردن كاسه وحوض شوايان بالفتح والكسر درختي كه از وي كمان سازند وبالكسر منه رذن
جهنده شراة ج شروي بالفتح مانند شروي على فعول اسم جبل شراة بالضم بعضي از خوارج شاري يكي سمو ابذلك لقولهم انا شرينا
انفسنا في طاعة الله اي بعناها بالجنة حين فارقنا الائمة الجائرة ومنه يقال تشري الرجل اشتراء خريدن مشتري خرنده وكوكبي كه سعد
اكبر است **شصو** بالضم باز ماندن چشم عع ف آمن ٢ شصا بصره اي شخص واشصاه صاحبه رفعه وفي المثل اذا ارجحن شاصيها
فارفع يده اي اذا سقط ورفع رجليه فاكفف عنه وبر امدن ابر ودست وپاي مرده واشدن انمرده ومرد اكه اما سد شصي كك فهو
شاص شاصية خيك در اكنده كه پا بچهاي وي درواشده باشد شواصي ج شاصلي مثل باقلي كياهي اذا شدد قصر واذا خفف مد شطا
نام دهي در نواحي مصر شطوي منسوب بوي **شظة** پاره از عصا شظايا ج وتشظي الشي اذا تطاير شظايا شظا استخوان تنك
كه بيا زو چسپيده است ولنكيدن اسب عز يدن آن استخوان ومنه قيل شظي الفرس بالكسر وگفتن بي شظا القوم اتباع وملحق شوند كان
بيروي براي شان وهو خلاف صميم القوم غارة **شعواء** اي متفرقة فاشية ومنه اشعى القوم الغارة وجاءت الخيل شواعي وشوايع
اي متفرقة فرس **شاعية** اي زائدة ومنه رجل اشعى وامراة شعواء وهم وهن شعو شعا مصدر ومنه عع ف آمن ٢ وكاف ٢ شعو
ايضا عقاب **شفا** كرانه وكوشه ويقال للرجل عند موته وللقمر عند امحاقه وللشمس عند غروبها ما بقي منه الا شفي اي قليل وشفا كل شي
حرفه قوله تعم وكنتم على شفا حفرة من النار وتثنيته شفوان قال الاخفش الالف فيه مبدلة من الواو لانه لم يجي فيه الامالة والامالة من الياء
شفاء بالكسر والمد درستي ودرستي دادن عع ف آك ٢ يقال شفاه الله من مرضه واشفي على الشي اشرف عليه يقال اشفي المريض
على الموت واستشفي اي طلب الشفاء واشفيتك الشي اعطيتكه تستشفي به واشفيت بكذا وتشفيت من غيظي اي استشفيته ويقال
اشفاه الله عسلا اذا جعله له شفاء اشفا بالكسر والقصر درفش **شقا** شقاوة بالفتح بد بختي نقيض سعادت وقرئ قتادة شقاوتنا
بالكسر وهي لغة وهو واوي يقال شقي الرجل انقلبت ياء لكسرة ما قبلها وشقي انقلبت الفا لفتحة ما قبلها واشقاه الله فهو شقي بين الشقوة

بالكسر وفتح لغة مشاقاة يعني كشيدن ودبيجيدن ور سيدن وشاقاني فشقوته اشقوه اي غلبته فيه **شكو** شكايه شكية شكاة كله كردن
عع ف آمن ٢ شكوي كله اشكاء بكله آوردن وكله دور كردن از كسي وهو من الاضداد يقال اشكيته اي جعلته شاكيا وايضا ازلت عنه الشكاية
واشتكيته مثل شكوته واشتكي وتشكي عضوا من اعضائه واشتكي اي اتخذ شكوة مشكاة بالكسر سوراخ ناكذران كه چراغ در وي نهند رجل
شاكي السلاح اذا كان ذا شوكة وحدة في سلاحه وهو مقلوب شائك شكي كله كننده وكله كرده شده ودردناك شكوة بالفتح پوست بچه شير
خواره كه در وي شير كنند **شلو** بالكسر اندام با كوشت اشلاء ج وفي الحديث ائتني بشلوها الايمن واشلاء الانسان اندامهاي جدا
شده از هم وبقاياي مردم يقال بنو فلان اشلاء في بني فلان اي بقايا فيهم وقول الناس اشليت الكلب على الصيد خطاء قال ابو زيد اشليت
الكلب دعوته وقال ابن السكيت اوسدت الكلب بالصيد واسدته اذا اغريته به ولا يقال اشليته وانما الاشلاء الدعاء يقال اشليت الشاة
او الناقة اذا دعوتها باسمائها لتحلبها وقيل الاشلاء انما هو الدعاء لتغريها على الصيد وغيره واستشلاه واشلاه اي استنقذه وكل من
دعوته حتى تخرجه وتنجيه من موضع او مكان فقد استشليته واشليته ويقال ذهبت ماشية فلان وبقيت له شلية وجمعها اشلاء ولا يقال
الا في المال **شي** بريان كردن عع ف آك ٢ شواة بالكسر پاره از بريان شواء بالمد برياني واشتوي اي اتخذت شواء وقد اشتوي اللحم ولا
يقال اشتوي شاوي خداوند كوسبند واشويته الطعمة شواء وتعشي فلان فاشوي من عشائه اي ابقى منه بقية شواة بالفتح پوست سر
شوي ج وايضا دستها وپايها وسر مردم ويقال لكل ما ليس مقتلا شوي ويقال رماه فاشواه اذا لم يصب المقتل ويقال لا تشوي ولكن
تقتل شوي ايضا رذال المال يعني ستور ريزه زنده وهر چيزي سهل اندك شويه بقاياي مردم شوايا ج شوايه بالضم شي صغير من كبير كالقطعة
من الشاة يقال ما بقي من الشاة الا شوايه وشوايه الخبز القرص منه شيان دم الاخوين وان نوعي از اندارها است ومرد دور نكرنده شو شاة
مثل موماة ناقة سبكرو عتي شي اتباع له وبعضهم يقول شوي وما اعياه وما اشواه واشياه وجاء بالعي والشي **شهوة** خواهاني تن
وارزو وطعام شهي اي مشتهي ورجل شهوان ويقال منه شهيت الشي اشهي شهوة واشتهيته وتشهيت على فلان كذا وهذا شي يشهي الطعام
اي يحمل على اشتهائه رجل شاهي البصر اي حديد البصر قلب شائه البصر **فصل الصاد صئي** على فعيل آواز چوزه عع ف آك ٢ يقال
صاي الفرخ يصي صئيا اذا صاح مثل صعي وآواز خوك وموش وپيل وكلاكموش ويقال في المثل جاء بما صاي وصمت اي بالمال الناطق والصامت
ويقال ايضا جاء بما صاء وصمت وهو مقلوب منه وفي المثل تلدغ العقرب وتصي **صبي** كودك صبية صبيان ج تصغيره صبية وقد جاء
اصيبية وهي صبية صبايا ج مثل مطية ومطايا وصبي بين الصبا والصباء مقصور بالكسر ممدود بالفتح صبيان دو طرف زنخ صبا يا بالكسر
والقصر كودكي ويقال منه تصابي من الشوق صبوة صبو بضمتين ميل كردن بكودكي وجواني ونادانی عع ف آمن ٢ صباء بالفتح والمد بازي كردن
با كودكان عع كاف ٢ اصباء دل بردن از كسي يقال منه اصبته واصبته الجارية وبچه ناك شدن زن فهي مصبية اي ذات صبية صبا بالقصر
باد برين صبو وزيدن باد برين عع ف آمن ٢ صبا بيد باد ميان صبا وشمال وصابيت السيف والرمح اذا ادخلتهما في غمدهما مقلوبا وصابيت الرمح
اي هيأته للطعن **صحو** بالكسر خنو صحو هشياري وهشيار شدن از مستي عع ف آمن ٢ وكاف ٢ وجدود شدن ابر يوم صاح وروز كشاده
وصحت السماء اي انكشف عنها الغيم فهي مصحية وصحوة واصحينا اي صرنا في يوم صحو **صدي** بوم بروآواز كوه وسراي ومانند آن و
يقال صم صداه واصم الله صداه اي اهلكه وقد اصدى الجبل تصدى بهر دست زدن وصاديت فلانا اذا داجيته وساترته وداريته وعارضته
ايضا تصدي پيش آمدن ويقال انه لصدى ابل اي عالم بها وبمصلحتها اصدي تشنكي عع كاف ٢ فهو صاد وصد وصديان وهي صدياء اصوادي
حزها بنان دوازپي آب مانده **صري** بالفتح والكسر آب ايستاده ورنك وبوي كرد ابيده وقد صري الماء بالكسر وهو نطفة صراة
وصري الماء في ظهره زمانا اي احتبس بالامتناع عن النكاح صري بريدن عع ف آك ٢ يقال صرى بوله اي قطعه ودفع كردن بدي از كسي وق
صري الله شره وباز داشتن وصريت الماء اذا استقيته ثم قطعت وجدا كردن دو خصم والزهم يقال اختصمنا الى الحاكم فصري ما بيننا
وفصل ومحبوس ماندن در دست كسي بكرو ويقال صري فلان في يد فلان اذا بقي في يده محبوسا وهنا صراة نهري بعراق وهي العظمي
والصغري صراء بالمد حنظل وفيكه زود شود صريه يكي تصرير نا دوشيدن كوسبند تا شير جمع شود در پستان صاري كشتي بان صراء ج
مثل قاري وقراء **صعو** سكانه صعو صعاء بالكسر ج **صغو** ميل كردن عع ف آمن ٢ صغي صغي كك عع كاف ٢ يقال
صغت النجوم اذا مالت للغروب ويقال صغوه بالفتح والكسر وصغاء معك اي ميله اليك يقال اكرموا فلانا في صاغيته وهم الذين يميلون
اليه اصغاء كوش داشتن بسخن كسي ويقال اصغي اليه اذا امال بسمعه نحوه وكو كردن خو روابو قت ريختن يقال اصغيت الاناء اي املته
ويقال هو مصغي اناؤه اذا انقص حقه واصغت الناقة اذا امالت راسها الى الرجل **صفاء** بالمد روشني خلاف كدر عع ف آمن ٢
تصفيه روشن كردن وصفوة الشي خالصه ومحمد صم صفوة الله من خلقه ومصطفاه وصفوة مالي بالضم والفتح والكسر وصفو مالي الفتح

لا غبار اذا كان بلا هاء وصفوة القدر احذت صفوتها صفاة سنك روشن يقال في المثل ما تندى صفاته صفا بالقصر ج اصفاء وصفى
كل صفواء بالمد سنكها صفوان كك الواحد صفوانة ويوم صفوان اذا كان صافي الشمس شديد البرد صفا مقصور موضعي بمكة
نام جوني مصفاة بالكسر پالونه صفي ناقه بسيار شير صفايا ج وكك الشاة ولقد صفت تصفو ودوست خالص وگزيده از غنيمت
وهو صفيته ايضا صفايا ج ونام زني واصفيته الود اخلصته له وصافيته وتصافينا تخالصنا واصطفيته اخترته واصفيته بالشيء اذا اثرته
به واصفى الرجل من المال والادب اي خلا واصفى الامير دار فلان واستصفى ماله اذا اخذ كله واصفت الدجاجة اذا انقطع بيضها واصفى
الشاعر اذا انقطع شعره **صلوة** نماز ودعا از بنده ورحمت از خدا ودرود بر رسول وفرشتگان وهو اسم يوضع موضع المصدر تقول
منه صليت صلوة ولا يقال تصلية نماز گذاردن ودرود گفتن وراست كردن عصا وچوب با آتش مصلي نماز گذارنده وتميين
اسب رهان وصلى الفرس اذا جاء مصليا وهو الذي يتلو السابق لان راسه عند صلاه صلا به بالفتح سنگ پهن صلاءة كك وايضا نام
مردي صلى بريان كردن گوشت ع ف اك ٢ وفي الحديث انه اتي بشاة مصلية وبد سگاليدن وهلاك افكندن كسي را ومنه المصالي
جمع مصلاة وهي الشرك يعني دام وفي الحديث ان للشيطان فخوخا ومصالي وبآتش درآوردن صلي بالضم والكسر سوختن بآتش ع ع
ك اف ٢ قوله تعم هم اولى به صليا وكشيدن گرمي وسختي كاري اصلاء تصلية بآتش درانداختن قوله تعم فسوف نصليه نارا وقرئ قوله تعم
ويصلى سعيرا ومن خففه فهو من صلي النار بالكسر اي احترق ويقال تصليت بالنار واصطليت بها وفلان لا يصطلى بناره اذا كان شجاعا
اي لا يطاق صلا بالقصر طرف سرين وهما صلوان واصلت الفرس اذا استرخى صلواها وذلك اذا قرب نتاجها صلاء بالكسر والمد بريان
صلاء النار بالمد كسرا وصلا النار بالقصر فتحا وقوله تعم وبيع وصلوات قال ابن عباس هي كنائس اليهود اي مواضع الصلوات صليان
نباتي دشتي **صميان** بر گشتن وجستن رجل صميان اي شجاع ويقال صمى الصيد يصمى اذا مات وانت تراه اصماء رسانيدن تير بصيد
وكشتن معاينه وفي الحديث كل ما اصميت ودع ما انميت ولگام را استوار كردن اسب بدهان وگزيدن بروي وانصمى عليه اذا انصب
صنو بالكسر يكي از چند تنه درخت كه همه از يك بيخ رسته باشد وبرادر پدري ومادري صنوان تثنيه صنوان ج وفي الحديث
عم الرجل صنو ابيه صنوان دو چاه نزديك كه آب هر دو از يك موضع باشد صني تصغير صنو معاكجه كه آب در وي گرد آيد ويقال
هو شق في الجبل ويقال اخذته بصنايته اي بكله **صوة** بالضم سنگ توده بر راه بجهت نشان صوى ج والصوى ما غلظ من الارض
وارتفع ولم يبلغ ان يكون جبلا وباد داغه صاوي خشك صوى مصدر منه يقال صوت النخلة تصوى تصوية بار ناكردن شتر را وابرا
او گذاشتن تا گشن شود يقال منه صويت لابلي فحلا اذا اخترته وبقيته للفحلة وخشك گردانيدن شير گوسپند وناقه تا فربه شود يقال
منه صويت الشاة فصوت **صهوة** ميان پشت اسب وبالاي كوه وبالاي هر چيزي وجاي گرد آمدن آب صهاء بالكسر والمد ج و
برج بر بالاي توده وپشته صهي زهيدن آب وسايل شدن جراحت ع ع بفتحهما وك اف ٢ **فصل الضاد** **ضبو** تغير كردن
وبريان كردن آتش چيزي را ع ع ف اض ٢ مضباة بالفتح معاكي كه ماج پزند واضبيت على الشيء اشرفت عليه ان اظفر به ضابي خاكستر كرم
ضحوة هنگام چاشت ضحى بالضم والقصر چاشتگاه بذكر ويؤنث فمن انث قال انه جمع ضحوة ومن ذكر قال انه اسم على فعل مثال صرد و
ظرف غير متمكن مثل سحر يقال لقيته ضحى وضحى بلا تنوين اذا اردت ضحى يومك ثم بعده ضحاء بالمد والفتح چاشت فراخ يقال اقمت
بالمكان حتى اضحيت كما تقول اصبحت من الصباح وطعام چاشت يقال منه هم يتضحون اي يتغدون وليلة ضحياء بالمد اي مضيئة لا غيم
فيها وليلة اضحيانة كك اضحى اسب سفيد اشهب ضحياء بالمد مؤنث ونام اسبي ضحيان نام مردي ضاحية كل شيء ناحيته البارزة كرانه
ظاهر هر چيزي يقال هم ينزلون الضواحي ومكان ضاح اي بارزة وقلة ضحيانة بارزة للشمس وفعل ذلك الامر ضاحية اي علانية
ضواحي اسماءها مضحو بيدا وگشاده شدن ع ع ف اض ٢ يقال ضحت الطريق ضحي خوي كردن ع ع ك اف ٢ ضحيت بالكسر ضحى عرقت
وضحيت بالفتح ايضا ضحاء اذا برزت للشمس ع ع بفتحهما وك اف ٢ ومنه قوله تعم لا تظمأ فيها ولا تضحى اضحام بالبروز الى الشمس ويقال
اضحى فلان يفعل كذا كما تقول ظل يفعل كذا وضحى فلان غنمه اذا رعاها بالضحى وضحى بشاة من الاضحية وهي شاة تذبح يوم الاضحى و
فيها اربع لغات اضحية بالضم والكسر اضاحي ج وضحية على فعيلة ضحايا ج واضحاة اضحى ج كما تقول ارطاة وارطى وبها سمي يوم الاضحى
قال الفراء الاضحى يذكر ويؤنث وضحيت عن الشيء رفقت به وضح رويدا اي لا تعجل **ضرو** بيرون جستن خون از رگ
ع ع ف اض ٢ عرق ضري الذي لا ينقطع دمه ضار كك ضرو بالكسر صمغ يمني واز آن كام نيز خوانند وسگ بچه ودنه ضروة مؤنث
اضر ضراء ج مثال ذئب واذؤب وذئاب ضراوة بالفتح در پي صيد دونده شدن سگ ع ع ك اف ٢ كلب ضار كلبة ضارية واضرى
صاحبه اي عوده واضراه به ايضا اي اغراه وضراه كك ومنه يقال ضريت بذلك الامر اضرى ضراوة تعودت ومنه قول عمر اياكم و

وهذه المجازر فان لها ضراوة كضراوة الخمر اضرية ابر آمدن شكم از طعام وامتلا شدن ضراء بالفتح والمد درختان انبوه وادي
يقال توارى الصيد في ضراء الوادي وهو يمشي الضراء اذا مشى مستخفيا فيما يوارى من الشجرة ويقال للرجل اذا ختل صاحبه هو
يدب له الضراء ويمشي له الخمر واستضريت الصيد اذا ختلته من حيث لا يعلم ضرير دهي برو اه بصره بسوي مكه **ضعة** درختي و الهاء
عوض الواو وضعوات ج ضعوي منسوب بوي وايضا مصدر من وضع يضع وقد ذكر في باب العين **ضغو** ضغاء بالضم والمد بانگ
روباه وگربه ع ع ف اض ٢ واواز هر مقهوري وهر خواري **ضفو** تمام شدن ورسان شدن ع ع ف اض ٢ ثوب ضاف اي سابغ وبسيار
شدن مال ويقال فلان في ضفوة من عيشه ضاف الراس بسيار موي **ضناء** بالفتح والمد بسيار بچه شدن زن ع ع ف اك ٢ بهمز
ولا صنو بالفتح والكسر بلا همز فرزند ضني بالقصر بيماري ع ع ك اف ٢ فهو رجل ضني وضن مثل حري وحر يقال تركته ضني وضنيا دنف ضني
يستوي المذكر والمؤنث والجمع لانه في الاصل مصدر واذا كسرت النون ثنيت وجمعت واضناه المرض اي اثقله مضاناة معاناة ضوة
ضواة اواز وفرياد يقال سمعت ضوة القوم ضوضاة اصوات الناس يقال ضوضوا بلا همز وضوضيت وضوضيت اليه اضوي ضويا اذا
اويت اليه وانضممت واضويت الامر اضعفته ولم تحكمه وبالبعير ضواة اي سلعة ضوى لاغري ع ع ك اف ٢ غلام ضاوي على فاعول
باريك اندام وجارية ضاوية وفي الحديث اغتربوا لا تضووا اي تزوجوا في الاجنبيات ولا تتزوجوا في العمومة وذلك ان العرب تزعم
ان ولد الرجل من قرابته يجيء ضاويا نحيفا غير انه يجيء كريما على طبع قومه ضهياء بالمد درختي وزني كه او را حيض نباشد امراة ضهياة
وضهياه بالتاء والهاء وهذا يقتضي ان يكون الضهيا مقصورا مضاهاة مانستن بهمز ولا وقرئ يضاهون بلا همز وهذا ضهي هذا
اي شبيهه **فصل الطاء** **طاة** مثال طغاة لاي وما بالدار طوي مثال طوعي احد **طبي** بالضم والكسر پستان ما ديان
سباع وخر واسب وقد تكون لذوات الخف ايضا وفي المثل جاوز الحزام الطبيين اطباء ج طبي خواندن ع ع ف اض ٢ وك ٢ وباز گردانيدن
از كاري ع ع ف اض ٢ كسلته يعني اطباه اي دعاه واطبى بنو فلان فلانا اذا خالوه وقتلوه وخلف طبي اي مجيب **طحو** گسترده شدن بدل از
كشيدن ورفتن وبر پهلوي چپ خفتن ع ع ف اض ٢ وبفتحهما يقال طحا الرجل وما ادري اين طحا اي ذهب وطحا به قلبه اي ذهب به في كل شيء
طحا بالقصر زمين گسترده طاحي كشيده اي ممتد يقال ضربه ضربة طحا منها اي امتد طواحي كركسان بر هوا گرد مرده دار كرده **طخاء** بالمد
ابر بر آمده ودل تنگي ويقال ما في السماء طخية بالضم اي شيء من سحاب ليلة طخياء شب تاريك كلمة طخياء سخن تاريك نا مفهوم ظلام
طاخ مثل ليل داج **طادي** اي ثابت قديم مقلوب واطد **طرى** تازه طراوة طراءة تازگي ع ع بفتحهما وك اف ٢ اطراء ستودن
وپروردن دارو وعسل وجز آن عسلة مطراة اي مرباة بالافاويه يغسل بها الراس واليد والوجه وكك العود المطرى اي المربى منه
يتبخر به مثل المطرة تطرية نم كردن جامه را اطرية بكسرتين مثال هبرية اكرا وهو نوع من طعام **طغيان** وطغوان بالضم طغوى بالفتح
از حد در گذشتن ع ع بفتحهما وف اض ٢ طاغي نعت منه يقال طغي يطغي ويطغو طغيانا اي جاوز الحد وكل مجاوز حده في العصيان طاغ
وطغي يطغى مثله وموج زدن دريا وجوشيدن خون وطغا السيل اذا جاء بماء كثير واطغاه المال اي جعله طاغيا طغية بالاي كوه ومكان
بلند وبلندي از هر چيز طغوة مثله طغيا بالفتح والضم مقصورا صغير من بقر الوحش طاغية ملك روم وصاعقة وقوله تعم فاهلكوا بالطاغية
هي صيحة العذاب طاغوت جادو وديو وهر چه بدي را سر باشد وهو واحد وجمع قوله تعم يريدون ان يتحاكموا الى الطاغوت وقد امروا ان
يكفروا به وقوله تعم في الجمع اولياءهم الطاغوت يخرجونهم طواغيت ج وطاغوت وان جاء على وزن لاهوت فهو مقلوب لانه من طغي ولاهوت
غير مقلوب لانه من لاه بمنزلة الرغبوت **طغى** بالضم برا مثل طغيه يكي ومار ويسمى الحية طفية لمجاورتها طفاوة بالضم حز من افتاب
جبي از قيس عيلان ويقال اصبنا طفاوة من الربيع اي شيئا منه طفو طفو بر سر آب آمدن چيزي ع ع ف اض ٢ والظبي يطفو اذا خف على
الارض واشتد عدوه **طلا** بالقصر شخص يقال انه لجميل الطلا وبچه آهو وگاو وگوسپند يعني ذوات ظلف اطلاء ج وبقطران اندوده
طلو پاي بچه چهار پايان بستن ع ع ف اض ٢ طلي مثله ع ع ف اك ٢ يقال طلوت الطلا وطليته اذا ربطته وحبسته فهو طلي ومطلي ٥
طلیان بالضم جمع طلى للصغير من اولاد الغنم يقال باسنانه طلي وطليان مثل صبي وصبيان اي قلح تقول منه طلي فوه بالكسر يطلى طلى طليه بالضم
طلاء كردن طلي بالضم ج اطلاء گر شدن گردن بمردن وبخوان طلاوة بالفتح والضم خوبي وپذيرائي دل يقال ما عليه طلاوة طلاء بالمد والكسر سبكي
وانرا مي پخته خوانند المثنا يعني مي پخته وقطران وهر چه اميزند ماننده برجاي وورس كه پاي بره بندند وطليته بالدهن وغيره طليا وطليت به
واطليت به على افتعلت تطليه بيمار كردن كسي را اطلاء بالضم خون مطلاء على مفعال زمين نرم رو يانده مطالي زمين كه اهوان بچه را در وي
چرانند **طهو** بر آمدن روز وپر شدن ان ع ع ف اك ٢ طهي مثله ع ع ف اك ٢ ومنه طهت المراة بزوجها اذا ارتفعت بر وطهي يطهى مثل طهم
بطم اي مر مسرعا **طى** بر چسبيدن سپر وز بر پهلو از تشنگي ع ع ك اف ٢ يقال منه طوي البعير وبعير طو نعت منه تطيه معا كچه طي كردن

طوی
طهو
ظبی
ظمی
ظنی
ظنی
عبی
عثو
عجی
عدو

طی نوردوودرنوشتن عع ف آکه تر یقال طویته فانطوی و گرسنه داشتن خود را عع ف آکه تر طیه بالکسر نورد و نیت و موضعی که
قصد بدان دارد یقال مضی لطیته ای لنیته الیے انتواها و بعدت عنا طیته ای مقصده و منزله الذی انتواه طوی گرسنگی عع ک آف تر طاو
نعت منه طیان ایضا و طوی کشحه اذا اعرض بوده طوی البطن باریک شکم از گرسنگی عع ک آف تر و تطوت الحیة ای تحوت یعنی حلقه شد طوی
بالضم نام موضعی بشام و قری بالضم و الکسر یصرف و لا یصرف فمن صرفه جعله اسم واد و مکان منکر او من لم یصرفه جعله بلدة و بقعة معرفة و
قال بعضهم هو الشیئ المثنی و قالوا فی تفسیر قوله تعالی بالواد المقدس طوی طوی مرتین ای قدس و قال الحسن ثنیت فیه البرکة و التقدیس مرتین
ذ و طوی بالضم موضعی بمکه طویته چاه بر آورده طایه بام و توده حزما اطواء النا قة طرائق شحمها **طهو** گوشت پختن
عع ف آمن تر طهی کک عع بفتحها و فی الحدیث فما طهوی اذا ای فاعلی و رفتن در زمین طاهی طباخ طهاء بالمد ابر بر آمده یقال ما علی السماء
طهاءة ای قزعة یعنی یکپاره ابو طهیه حبی از بنی تمیم طهوی بالتحریک و التسکین منسوب بوی **فصل الظاء ظبی** آهو و وادی
تلثة اظب جمع قلة ظباء ظبی ظبیات بفتح جمع کثرة ظبیة فرج زن قال الاصمعی هی لکل ذات حافر و قال الفراء هی للکلبة و اهو تا ده و من
دعائهم عند الشماتة لا بظبی ای جعل الله ما اصابه لازما له ظبة السیف طرفه و اصلها ظبو الظب جمع القلة ظبات ظبون جمع الکثرة ظبیان نام
مردی **ظمی** سیاه وام شدن لب عع ک آف تر شفة ظمیاء نعت منه و لثة ظمیاء قلیلة الدم عین ظمیاء رقیقة الجفن و ساق ظمیاء
قلیلة اللحم ظل اظمی اسود و رمح اظمی اسمر مضمی منسوب کشت دشتے که از باران آب می یابد و قیل مظمی علی مفعل و الاول الصواب و هو
خلاف مسقوی یعنی کشتی که از آب پاشیده کنند **تظنی** من الظن فابدل من احدی النونات یاء مثل تقضی من تقضض **ظیان**
یاسمین دشتی **فصل العین عباءة** عباء نوعی از گلیم عباء اج تعبیه تعبئة آراستن لشکر بالهمز و الیاء **عتو** عتی بالضم و الکسر
از حد در گذشتن عع ف آمن تر اصله عتوو فابدلوا احدی الضمتین کسرة فانقلبت الواو یاء فصار عتیا ثم اتبعوا الکسرة بالکسرة صار عتیا
فنوعات و هم عتی قلبوا الواو یاء و فعول اذا کان جمعا فحقها القلب و اذا کان مصدرا فحقها التصحیح لان الجمع عندهم اثقل من الواحد عتی
عتی بغایت پیر و سپید شدن عع ف آمن تر و تعتیت مثل عتوت و عتی لغة فی حتی لهذیل و ثقیف و قرئ عتی حین **عثا** یعثو فی الارض
ای افسد و هو عاث ای مفسد و کذلک عثی بالکسر یعثی قوله تعالی و لا تعثوا فی الارض مفسدین عثواء کفتار و کنده پیر اعثی مرد بسیار موی
و مرد احمق گران جان و کفتار نر عثیان بالکسر ضبعان **عجو** شیر خورانیدن کودک را عع ف آمن تر عجی کودک که شیر بیگانه پرورده
شود عجیة مونث عجوة خرمائی نیکو بمدینه لینه درخت وی عاجت الصبی ای غذیته بالطعام و منعته اللبن او ارضعته بلبن غیر امه و یقال
لقاه الله ما عجاه و عظاه ای ما ساءه یعنی انچه بد بیاید او را و اندوهگین کندش عع ف آمن تر عجی بالضم و القصر پوستهای خشک شده
که از بز ند و خورند عجیة یکی عجایتان بالضم دو پی دست اسپ از درون عجایة عجاوة لغتان و هما قدر مضغة من لحم موصول بعصبة
تحدر من رکبة البعیر الی الفرس **عدو** دشمن ضد صدیق اعداء ج و هو وصف و لکنه ضارع الاسم و هو عدو و هی عدوة قال ابن
السکیت فعول اذا کان بتاویل فاعل کان مونثه بغیر هاء نحو رجل صبور و امراة صبور الا عدوة و هی نادرة و قال الفراء انما ادخلوا
فیها الهاء تشبیها بصدیقة لان الشیئ قد یبنی علی ضده عدی بالکسر دشمنان و هو جمع لا نظیر له قال ابن السکیت لم یات فعل
فی النعوت الا حرف واحد یقال هؤلاء قوم عدی ای غرباء و قوم عدی ای اعداء و قوم عدی بالضم و الکسر ای اعداء مثال سوی و ان
ادخلت الهاء فیه قلت عداة بالضم و هو جمع عادر هو العدو و تعالی اشمت رب العالمین عادیت تعادو من العداوة و تعادی ما بینهم
ای فسد و تباعد عداء بالکسر و المد و صید را در پی یکدیگر زدن و اندا ختن عداء بالفتح و المد دوازدی و پهنائی هر چیز و ستم کردن
و از حد در گذشتن و تار کردانیدن از کاری عع ف آمن تر عدوان بالضم آشکارا یقال عدا علیه عدوا و عدوا و عداء قوله تعالی فیسبوا الله
عدوا بغیر علم و عدا فعل الاستثناء ینصب ما بعدها تقول جاؤنی عدا زید و تدخل ما تقول جاؤنی ما عدا زیدا و الفاعل مضمر فیهما و عداه
ای جاوزه و ما لی عنه معدی ای لا یتجاوز الی غیره تعدی کذشتن چیزی از یکی بدیکری یقال عدیته فتعدی و ستم کردن بر کسی یقال منه
تعدی علیه و عد عنه ای اصرف بصرک عنه و تعادی القوم من العدی ای یموت بعضهم فی اثر بعض و اعتدی علیه ای ظلم عوادی بازد اشت
دار و مکان عدوة بالضم و الکسر کرانه وادی و جای بلند قوله تعالی اذ انتم بالعدوة الدنیا عداء بالکسر عدیا فاج مثل بعیر و برام استعداء
یاری خواستن برکاری یقال استعدیت الامیر علی فلان فاعدانی ای استعنت به علیه فاعاننی علیه و الاسم العدوی و هی المعونة و ایضا
ما یعدی به من جرب او غیره و هو مجاوزته من صاحبه الی غیره یقال اعدی فلان فلانا من خلقه او من علة به او جرب و فی الحدیث لا عدوی
ای لا یعدی شیئ شیئا عدو دویدن خواستن اعدیت الفرس و استعدیته ای استحضرته اعداء دلیری کردن در سخن و گذشتن چیزی
از یکی به یکری و هو معتدی علیه ای معتد و ابدلت الیاء من الواو استثقالا الاعدواء مثل غلواء جائی که نشیند وی جنبان و بی آرام باشد

عذو
عرو
عزا
عسی
عشا

و بروی آرام نتوان یافت یقال جئت علی مرکب ذی عدواء ای لیس بمطمئن و یقال نمت علی مکان متعاد اذا کان متفاوتا لیس بمستو ارض
متعادیه زمین مختلف با سنگ و کلوخ و عدواء الشغل موانعه و دوری جای **عذو** عذوان سخت دویدن ذئب ذو عدوان یعدو علی الناس
و منه قولهم السلطان ذو عدوان و ذو بدوان عدوان بالتسکین قبیله عادیه عادیات شتران مانند در ظلمستان که بشور گیاه میل نکنند
و شتران سخت دونده عادیه ایضا ظلم یقال دفعت عنک عادیة فلان ای ظلمه و شره عدی الذین یعدون علی اقدامهم جمع عاد مثل غزی
و غاز و قبیله از قریش گروه عمر بن الخطاب عدوی منسوب بوی بنو العدویه قومی از تمیم و از حنظله عدویه گیاه و علف تابستانی متوالد
بن عادیا بالمد نام مردی **عذی** بالکسر کشت دشتی و نام جائی عذاة زمین خوش خاک عذیه کک عذوات ج **عرا** مقصور درگاه
و ساحت سرای عراة کک و ایضا سخنی سرما عراء بالمد کشادگی بی حجاب قوله تعالی لنبذ بالعراء عروی شتر عروة بالضم گوشه قوله تعالی فقد
استمسک بالعروة الوثقی عری ج و گروه مردم و درخت استوار و شهر و نام مردی و یقال هو عرو منه بالکسر ای خلو عراه الامر و اعترانی
فرو گرفت مرا کاری عرو فرود آمدن چیزی بکسی و فرود گرفتن مهمان میزبان را عع ف آمن تر عریه درخت که میوه آن را بمحتاجی دهند و هی
فعیلة بمعنی مفعولة و فی الحدیث انه رخص فی العرایا بعد نهیه عن المزابنة و با دسرد و یقال ان عشیتنا هذه لعریة و یقال اهلک فقد
اعریت ای غابت الشمس و بردت العریة عروا مثل غلواء فسره اول تب و منه عری الرجل فهو معروه اعراء عریة دادن و دود شدن
از کسی یقال اعراه صدیقه ای تباعد منه و لم ینصره و استعری الناس ای اکلوا الرطب و هو من العریة عری بالضم و القصر برهنگی عری
عریة بالضم فیهما مصدر منه عع ک آف تر عاد عریان برهنه عادیه عریانه مونث و ما کان علی فعلان بالضم فمونثه بالهاء اعراء تعریه برهنه
کردن تعری لازم منه و یقال ما احسن معاری هذه المراة و هی یداها و رجلاها و وجهها فرس عری بالضم اسپ بی زین اعراء ج و یقال
اعرورت الفرس ای رکبته عریا یا بلا سرج و اعرورت منه امرا قبیحا ای رکبت عاریة هی بتشدید الیاء کانها منسوبة الی العار لان طلبها
و اخذها عیب و عار و قیل منسوبة الی العارة من الاعارة کالغارة من الاغارة و قیل هی من العری بمعنی الخطاء و قیل من عاد یعیر اذا جاء و
ذهب فسمیت عاریة لتحولها من ید الی ید و قیل من التعاور و هو تداول القوم الشیئ بینهم و قد یخفف ایضا **عزاء** بالمد خویشتن را
باد یکری و ابکسی با یجیز باز خواندن و نسبت کردن عع ف آمن تر و ک تر یقال عزوته و عزیته الی ابیه ای نسبته الیه فاعتزی و تعزی
ای انتمی و انتسب یعنی باز بست خود را و الاسم العزاء و فی الحدیث من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه و لا تکنوا یعنی بنسب الجاهلیة
عزاء ایضا شکیبائی و صبر عع ک آف تر تعزیه بصبر فرمودن مصیبت زده را یقال عزیته تعزیه فتعزی عزه گروهی از مردم و الهاء عوض
من الیاء عزی بالکسر و التنوین عزون بالکسر ج و لم یقولوا عزات کما قالوا ثبات فی جمع ثبة و منه قوله تعالی عن الیمین و عن الشمال عزین **عسو**
و عسا بالمد خشک و درشت شدن عع ف آمن تر و سخت پیر شدن عسی مثله و درشت شدن دست از کار و یقال للنبات اذا غلظ
قد عسا و فیه لغة اخری عسی بالکسر ایضا اذا غلظ عاسی عوره حرما عسی بالقصر شاخ خرما و هو ایضا فعل من افعال المقاربة معناه باشد
که و فیه طمع و اشفاق و یاتی منه وجوه الماضی لا المستقبل تقول عسی زید ان یخرج و عست فلانة ان تخرج فزید فاعل عسی و ان تخرج
مفعوله فهو بمعنی الخروج الا ان خبره لا یکون اسما و لا یجوز ان تقول عسی زید منطلقا فاما قولهم عسی الغویر ابؤسا فشاذ نادر و قد یاتی
فی الامثال ما لا یاتی فی غیرها و ربما شبه عسی بکاد و استعمل فعله بغیر ان یقال عسی زید یخرج و یقال عسیت ان افعل ذلک بفتح السین
و کسرها و للمراة عسیت ان تفعلی ذلک و لا یاتی منه فاعل و لا یفعل و عسی من الله سبحانه و تعالی واجبة فی جمیع القرآن الا قوله تعالی عسی ربه
ان طلقکن قال ابو عبیدة عسی من الله سبحانه و تعالی ایجاب فجاءت علی احدی لغتی العرب لان عسی رجاء و یقین یقال ظننی بهم کسعی ای
ظنی بهم یقین **عشی** عشیه عشاء بالکسر و المد شبانگاه و هی ما بین المغرب و العتمة و زعم قوم ان العشاء من زوال الشمس الی طلوع الفجر
عشیان تصغیر عشی و الجمع عشیانات و قیل ایضا فی تصغیره عشیشیان و الجمع عشیشیات و عشیشیة تصغیر عشیة عشاء ان مغرب و
عتمه عشاء بالفتح و المد طعام شبانگاهی عشوت و تعشیت بمعنی یعنی طعام شبانگاهی خوردم و عشیان هو المتعشی و عشوته فتعشی ای
اطعمته عشاء و کذلک عشیته تعشیة و یقال عش ابلک و لا تغتر و اذا قیل لک تعش قلت ما بی تعش و لا تقل ما بی عشاء و عشت الابل
تعشی عشا اذا تعشت فهی عاشیة و هذا عشیها و فی المثل العاشیة تهیج الابیة ای اذا رات التی تابی العشاء التی تتعشی تبعتها فتعشت معها
عواشی شتران شب چرا کننده عشا بالقصر شب کوری عع ک آف تر اعشی نعت منه عشواء مونث و امراتان عشواوان و اعشاه الله فعشی
و هما یعشیان و لا یقال یعشوان لان الواو لما صارت فی الواحد یاء لکسرة ما قبلها ترکت فی التثنیة علی حالها تعاشی شب کوری نمودن از خود
و النسبة الی اعشی اعشوی و الی العشیة عشوی و عشواء ایضا هی الناقة التی لا تبصر امامها فهی تخبط بیدیها کل شیئ یقال رکب عشواء اذا
خبط امره علی غیر بصیرة و فلان خابط خبط عشواء عشوة کار نا پیدا نمودن و کردن یقال او طاته عشوة ثلث لغات ای امرا ملتبسا و فی

مضى من الليل عشوة بالفتح وهو ما بين اوله الى ربعه عشوة الليل ايضا سواده وظلمته عشوة بالضم ايضا شعلة من نار وعشوة الامر مضت قد
ليلا هذا هو الاصل ثم صار كل قاصد عاشيا وعشوت الى النار اى استدللت عليها ببصر ضعيف وعشوت عنه اى صدرت عنه الى
غيره ومنه قوله تعالى ومن يعش عن ذكر الرحمن وعشيت عنه ايضا اى دفعت به مثل ضحيت عنه **عصا** مؤنث قوله تعالى هى عصاى

عصا

اتوكؤ عليها عصوان تثنيه عصى بالضم والكسر جمع اعصى كان فى القلة مثل زمن وازمن وعصى هو فعول كسرت العين لمجاورة ما بعدها
وفى المثل العصا من العصية اى بعض الامر من بعض والعصا ايضا نام اسپى مر جذيمة الابرش وفى المثل ركب العصا قصير وقولهم انه لضعيف
العصا اى ترعيه يعنى نيكو چراننده ستوران و يقال القى عصاه اذا اقام و ترك السفر و هو مثل ويقال فى الخوارج شقوا عصا المسلمين اى
اجماعهم وانتقاقهم وانشقت العصا اى وقع الخلاف وهو لين العصا اى رفيق حسن السياسة لما ولى وقولهم لا ترفع عصاك عن اهلك
مراد به الادب عصى بكسرتين استخوانهاى نال وعصوته بالعصا اى ضربته بها وعصوت الجرح اى شددته عصى بالقصر زدن بشمشير
عم ك اف ٢ اعتصاء تكيه كردن بر عصا وتعصى بالسيف اى بجعله عصا عصيان بالكسر بى فرمانى كردن خلاف طاعت عصى معصية كك
عم ف أ ك ٢ عاص عصى نعت منه وعصاه وعاصاه بمعنى واستعصى عليه اى بجتى عليه يعنى كاه جنت بروى واعتصت النواة اذا اشتدت
واعصى الكرم اذا اخرج عيدانه عاصى رك خون كه نايستد عصية بطنى از سليم و فى الحديث عصية عصت الله ورسوله عنصوة
بالضم يك موى از موى ويقال فى ارض فلان عناص من النبت وهو القليل المتفرق وما بقى من مال فلان الا عناص اى قليل يسير

عضو

عضو بالضم والكسر اندام اعضاء جمع تعضية اندام اندام كردن وجدا كردن و فى الحديث لا تعضية فى ميراث الا فيما حمل القسم اى لا
تجزية فى شئ كالجبة من الجوهر فى عينه وان طلبوا القسم ولكنه يباع فيقسم ثمنه وقوله تعالى الذين جعلوا القران عضين واحدها عضة

عطو

ونقصانها الواو والهاء وقد ذكر فى باب الهاء ويقال فى الدار فرق وعزون وعضو اى اصناف عن الناس كلها بمعنى **عطو** دادن و
الاسم العطاء يعنى دهش واصله عطاو بالواو لانه من عطوت الا ان العرب همز الواو والياء اذا جاءتا بعد الالف لان الهمزة احمل
للحركات منهما واذا الحقوها هاء فمنهم من يهمزها بناء على الواحد فيقول عطاءة ومنهم من يردها الى الاصل فيقول عطاوة وفى
التثنية عطاءان وعطاوان واستعطى وتعطى اى سال والتمس العطاء رجل معطاء بالكسر كثير العطاء وامراة معطاء ايضا ومفعال
يستوى فيه المذكر والمؤنث قوم معاطى ومعاط قال الاخفش هذا مثل قولهم مفاتيح ومفاتح واما نى واما ن والعطية الشئ المعطى
يعنى داده شده عطايا جمع ويقال ما اعطاه للمال كما يقال ما اولاه للمعروف وما اكرمه لى فى التعجب وهذا شاذ لا يطرد واعطى اى
انقاد ولم يستصعب قوس عطوى على فعلى موانية سهلة وعطوت الشئ تناولته باليد معاطاة مناولة وفى المثل عاط بغير انواط
اى يتناول ما لا مطمع فيه ولا متناول وهو يعطينى بالتشديد ويعاطينى اذا كان يخدمك وتعاطاه تناوله وتعاطى كذا اى يخوض
فيه وتعاطينا فعطوته اذا عليته فيه وقيل فى قوله تعالى فتعاطى فعقر اى قام على اطراف اصابع رجليه ثم رفع يديه فضربها وقيل فى
السوال عمن اردت ان يعطيك هل انت معطيه بياء مشددة مفتوحة يعنى هستى تو دهنده من او وهل انتم معطيه ايضا للجماعة
لان النون سقطت من معطون للاضافة وقلبت الواو ياء وادغمت وفتحت ياءك لان قبلها ساكنا وهل انتما معطياه بفتح الياء
فقس على ذلك واذا صغرت عطاء وحذفت اللام فقلت عطى وكذلك كل اسم اجتمعت فيه ثلث ياءات مثل عدى وعلى اذا لم يكن

عظا

مبنيا على فعل فان كان مبنيا على فعل نحو محيا من حيا يحيى تحية لم تحذف **عظاء** بالفتح والمد كربسه عظاءة وعظايه يكى ويقال لقى

عفو

فلان ما عظاه وما عجاه اى شدة ولقاه الله ما عظاه اى ما شاءه **عفاء** بالفتح والمد خاك وناپديد شدن ونيست شدن
يقال عليه العفاء اذا دعا عليه وخوكره عفا بالكسر والفتح والقصر مثله وبالكسر والمد انبوهى پشم شتر وپر مرغ يقال ناقة ذات عفاء
عفو زمين عفل كه بروى پى كسى نيامده باشد عفو بثلث لغات خركره عفوة مؤنث عفو المال زيادتى مال از نفقه واعطيته عفو المال
يعنى بغير مسئلة عفوة بالكسر زبده هر چيزى يقال ذهبت عفوة هذا البيت اى لبنه وخيره واكلت عفوة الطعام اى خياره ومن
الشراب كذلك ويقال اعفنى من الخروج معك اى دعنى منه واستعفاه سال الاعفاء وعافاه الله واعفاه بمعنى والاسم العافية وهى
دفاع الله عن العبد ويوضع موضع المصدر يقال عافاه الله عافية عافية خواهنده رزق از مردم وستور ومرغ وباقى طعام در ديك
ودراز موعفاة بالضم جمع وعافية الماء باب اينده عفاوة بالكسر ما يرفع من المرق اولا ويختص به من يكرم يعنى سر ديك خوردى
از روغن وما نند ان وقيل اول المرق واجوده عفاوة بالضم باقى مانده خوردگى در بن ديك يقال عفوت له من المرق اذا غرفت له
اولا وعفوت القدر اذا تركت فى اسفلها شيئا وعفا المنزل وتعفى اى درس وعفته الريح المنزل وعفته اى درهستر لازم ومتعدى
وعفى على ما كان منه اذا اصلح بعد الفساد عفى بالضم جمع عاف وهو الدارس عفو بالفتح در گذشتن از گناه عم ف أص ٢ عفو على فعول

بسيار عفو كننده ورويش ماندن آب وانبوه شدن موى وعلف وما نند آن ومنه قوله تعالى حتى عفوا اى كثروا وانبوه كردانيدن
لازم متعدى وعفوته واعفيته بمعنى و فى الحديث امران تحفى الشوارب وتعفى اللحى وعفوته واعتفيته اى اتيته اطلب معروفه ومنه

عفا

فلان تعفوه الاضياف اى تنزل به وتعتفيه الاضياف ايضا وهو كثير العفاة وكثير العافية وكثير العفى **عفاة** عفوة پيراهن وگرد اگرد سراى
يقال اذهب فلا ارينك بعفوتى ويقال ما يطور بعفوته احد عفى بالكسر بخستين انجدا ز كودك نوزاده اميد از بول وغايط عفى
حدث كردن كودك خرد عم ف ا ك ٢ وهذا خوص منكلب على عفى صبيه وهو الودج فى السخلة والمهر وبازداشتن عم ف آص ٢ يقال منه عفا
قلب عافى اعتفاء احتباس وهو قلب مهانى يعنى بازايستادن نواز چب ورا ست كندن چاه يجهت آب و بيش وپس فراز كرفتن سخن
عفيان بالكسر زنخالص اعفاء سخت تلخ شدن چيزى واندا ختن از دهان بسبب تلخى يقال اعفت الشئ اذا ازلت من فيك كما تقول

عكو

اشكيت اذا ازلت شكايته وفى المثل لا تكن حلوا فتسترط ولا مرا فتعفى وعفى بسهم اذا رمى به فى الهواء لغة فى عقى وذكر فى باب
القاف وعقى الطائر اذا ارتفع فى طيرانه **عكوة** بالضم بيخ دم ستور عكى جمع عكوكره زدن دم ستور عم ف أص ٢ عكى شيئى

علو

كوسبند بريكيد يكر دوشيده و در فراز شده وعكت الناقة اى سمنت وغلظت ويقال ناقة معكاء بالكسر اى سمان غلاظ عكواء
كوسبند سپيد دنبه سياه جمله اعضاء وعكت المرأة شعرها اذا لم ترسله وعكا فلان على قومه اى عطف عليهم **علو** بلندى
و بلند شدن جاى و بر بلندى بر آمدن عم ف آص ٢ علاء بالفتح والمد بلندى در قدر و منزلت عم ك اف ٢ وبعضهم على بالضم
والقصر معلاة بالفتح كذلك معالى جمع ويقال هو من علية الناس وهو جمع على اى شريف رفيع القدر مثال صبى وصبية وعلوت الرجل
اى غلبته وعلوته بالسيف ضربته وعلا فى الارض اى تكبر والمصدر علو فى هذا كله علو الدار بالضم والكسر نقيض سفلها واتيته
من عل الدار بكسر اللام اى من عال واتيته من علا ومن عل بالضم على ثلث احوال واتيته من عال ايضا ومن معال بالضم ايضا ومن علو
بتثليث حركات الواو ايضا ويقال عال عنى واعل عنى اى تنح واعل عن الوسادة وعال على اى احمل علاوة الدار بالضم وعلاوة الريح
وسفالتها اى جهت فوقها وتحتها عليا اى بالفتح والمد جاى بلند وبالضم والقصر تانيث اعلى علاة بالفتح سنك برو ى اهن خشك
كنند وسندان اهنكر علا بالقصر جمع وناقة استوار خلقت رجل عليان وامراة عليان مثل عطشان دراز تن او رجنو با ن فيه والعالية
ما فوق نجد الى ارض تهامة والى ما وراء مكة وهى الحجاز وما والاها والنسبة اليها عالى ويقال علوى بالضم على غير قياس وعالى الرجل
واعلى اذا اتى عالية نجد علية بالضم والتشديد غرفه يعنى برواره علالى جمع وهو فعيلة واصله عليوة فابدلت الواو ياء وادغمت و
قيل هى علية بكسرتين على فعلية وهو من المضاعف لانه ليس فى الكلام فعيلة بالضم وجمع على عليون وعليين قوله تعالى كلا ان
كتاب الابرار لفى عليين وانما جمع على السلامة وهو مختص باولى العلم جبرا لكسره حقه وهو الاعلال من جهة القلب والادغام او تعويضا
من حذف التاء المقدرة على تاويل ان فيه معنى الرفعة كما اولوا ذلك فى فلسطين واخواته قال الزجاج اعراب هذا الاسم كاعراب
الجمع كما تقول هذه قنسرون ورايت قنسرين ومنهم من يجعل النون حرف اعراب فيقول عليين وقنسرين وفلسطين ورايت
قنسرين ومررت بقنسرين باثبات الياء فى الاحوال الثلث قالت الرماح ما دخل السنان الى ثلثه معلى بفتح اللام هفتم تير قمار ونام اسپى
وبكسر اللام الذى ياتى الحلوبة من قبل يمينها علوى مثال فعلى نام اسپى معلى مصغر يعلى وهما اسما رجلين واستعلى الرجل اى علا
واستعلاه اى علاه لازم متعدى واعلاه مثله وتعلى اى علا فى مهلة وتعلت المراة من نفاسها اى سلمت وتعلى الرجل من علته والعلى
الرفيع واعلاه الله وعالاه اى رفعه وعليت الحبل اى رفعته الى موضعه من البكرة تعالى بلند شدن و بر آمدن وتعال بفتح اللام
اى جئ يعنى بيا وتعالى للمراة وتعاليا انتما وتعالوا انتم وتعالين انتن ولا يجوز ان يقال منه تعاليت ولا ينهى عنه وتقول قد تعالى
والى اى بيتى انعالى ويقال عليك زيدا اى خذه والزمه ولما كثر استعماله صار بمنزلة هلم وان كان اصله من الارتفاع وعلى بالامر اطلع
به واستقل وعلى معناه بر ولها ثلثة مواضع قال المبرد لفظة مشتركة للاسم والفعل والحرف اسم فى قولك ايته من علا من على الدار
ويدخل عليه حرف جر كقول الشاعر شعر غدت من عليه تنفض الطل بعدما راءت حاجب الشمس استوى فترفعا اى غدت من فوقه
وفعل فى قولك علا زيد ثوب وحرف فى قولك على زيد ثوب وهو حرف جر وقد يوضع موضع فى يقال كان كذا على عهد فلان
اى فى عهده وموضع من كقوله تعالى اذا اكتالوا على الناس يستوفون اى من الناس ويقال على زيدا وعلى بزيد اى ائتنى به واعطنى
زيدا والفها منقلبة من واو الا انها تقلب مع المضمر ياء تقول عليك وبعض العرب يتركها على حالها كقول الشاعر طاروا علاهن
فطر علاها اى عليها وهى لغة لحارث بن كعب وعلوان الكتاب بالضم عنوانه وعلونت الكتاب عنونته علاوة بالكسر سر بار

عمى

علاوى جمع وسر مردم ما دام كه بركردن باشد يقال ضرب علاوته اى راسه **عمى** نابينائى عم ك أف ٢ فهو اعمى وهى عمياء وهم

وهن عمىً قا عماما لله وتعامى اى ارى من نفسه العمى وپوشيده شدن كار بركسى ومنه قوله تعالى فعميت عليهم الانباء ورجل عمِ القلب على فعِلٍ
اى جاهل وامراة عمية عن الصواب وعمية القلب وهم عمون ويقال فيهم عميتهم اى جهلهم اعموى منسوب الى اعمى والى عمٍ عموى كما قلنا
فى شجوى اعميان سيل وشتر مست وعمى الموج بالفتح يعمى عميا اذا رمى القذى والزبد تعميه پوشانيدن سخن يقال عميت معنى البيت و
منه المعمى من الشعر وقرئ فعميت عليهم الانباء بالتشديد ويقال تركناهم عمى اذا اشرفوا على الموت عماء بالمد ابر بركوه نشسته مانند دو
عمايه بالفتح كوهى معامى زمينهاى بى عمارت وبى مردم اعماء كذلك واعميت الشئ اى اخربته وهو قلب اعتيام وقولهم ما اعماه يراد به ما اعمى
قلبه لان ذلك ينسب اليه الكثير الضلال ولا يقال فى عمى العيون ذلك لان ما لا يتزيد لا يتعجب منه ويقال اتيته ظهرا صكة عمى اى وقت
عنو الهاجرة وهو تصغير اعمى مرخما ويقال هو اسم رجل من العمالقة اغار على قوم ظهرا فاستاصلهم فنسب الوقت اليه **عنو** فروتنى وخوارى
نمودن عع ف آص ٢ يقال عنا له واعناه غيره ومنه قوله تعالى وعنت الوجوه للحى القيوم ويقال عنا فيهم اسيرا اى اقام فيهم على اساره تعنيه
بازداشتن ورنجانيدن متعدى رنجانيدن لازم متعد عانى اسير وبندى وهم عناة وهن عوان وعنت بهم امور اى نزلت وعنوت
الشئ اخرجته واظهرته وعنت الارض بالنبات تعنو وتعنى اذا ظهر نبتها يقال لم تعن بلاده بشئ بالضم والكسر اذا لم تنبت شيئا وما
اعنت الارض شيئا اى ما انبتت وعنيت بالقول كذا اى اردت به ومعنى الكلام ومعناته ومعنيه واحد عنية على فعيلة بول شتر كه بوى
كرها لند يقال عنيت البعير تعنية اذا طليته بها وفى المثل العنية تشفى الجرب عناء بالفتح والمد رنج ديدن عع ك آف ٢ عناية رنج
ديدن بمهم كسى يقال منه عنيت بحاجتك اعنى بها فانا بها معنى وعنيت بها فانا عان والاول اكثر مفعول واذا امرت بها قلت لتعن بحاجتى وفى الحديث
من حسن اسلام المرء تركه ما لا يعنيه اى لا يهمه دمعان خون روان اعتناء كرانها دوفق مى پراكنده از قبايل شئ عنو بالقصر كواه عنا
بالقصر كذلك عنونت الكتاب وعلونته والاسم العنوان والعلوان بالضم معنى محلى كار ويقال هو من العنة فابدل من احدى النونين
عوى ياء ونام مردى معاناة سختى كشيدن يقال عاناه وتعناه فتعنى وهم ما يعانون مالهم اى ما يقومون عليه **عوى** تافتن موى ورسن
وكژ كردن سر ناقه را عع ف آك ٢ يقال راس الناقة فانعوت والناقة تعوى برتها فى سيرها اذا لوتها بخطامها تعويه تافتن رسن
ودروغ داشتن سخن كسى را استعواء رسن تافتن خواستن واستعوى فلان جماعة اى نعق بهم الى الفتنة عواء بالضم والمد بانك كرك
وسك وجز آن وبانك كردن انها عع ف آك ٢ وهو يعاوى الكلاب اى يصايحها عواء بالمد والتشديد سك بانك كننده وبن
مردم وهو مقصور ايضا ومنزلى از منازل قمر يمد ويقصر عوة اواز وفرياد يقال سمعت عوة القوم وضوتهم اى اصواتهم وجلبتهم وتصغير
معاوية معية هذا قول اهل البصرة لان كل اسم فيه ثلث ياءات اوليهن ياء التصغير حذفت واحدة منهن فان لم يكن اوليهن ياء التصغير
لم تحذف شيئا تقول فى تصغير ميّة مييّة واهل الكوفة لا يحذفون منه شيئا يقولون عييّة على قول من يقول اسيّد ومعنيه على قول من
عى يقول اسيود **عى** بالكسر درماندگى بسخن وهو خلاف البيان يقال عى فى منطقه وعيى ايضا فهو عيى على فعيل وعى ايضا على فعل
وهم اعياء واعيياء وفى المثل اعيى من باقل وعى بامره وعيى اذا لم يهتد لوجهه والادغام اكثر وتقول فى الجمع عيوا مخففا كما قالوا حيوا
بالتشديد ايضا اعياء مانده كردن وشدن لازم ومتعد ودشوار شدن كار بركسى يقال منه اعيا عليه الامر وتعيا وتعايا عليه بمعنى
اعيى بالفتح والقصر بيدر مطلق انعر به والنسبة اليه اعيوى داء عياء اى صعب كانه اعيا الاطباء والمعاياة ان تاتى بشئ لا تهتدى
غبا به جمل عياياء اذا لم يهتد للضراب ورجل عياياء اذا عى بالامر والمنطق **فصل الغين غبية** باران اندك اغباء اندك باريدن
يقال اغبت السماء فهى مغبية وربما شبه بها الجرى الذى يجى بعد الجرى الاول وقال ابو عبيدة الغبية الوثبة فى السير غباوة كودنى
وكول شدن يقال غبيت عن الشئ وغبيته ايضا عع ك آف ٢ وبالعكس وتقول غبى على الشئ اذا لم تعرفه غبى على فعيل كول وهو من
غثا الواو وتغابى اى تغافل **غثاء** بالضم والمد آب اورد وبتشديد الثاء كذلك اغثاء ج غثو درشو اينده سيل چراكاه را عع ف آ
غدو ض ٢ اغثاء مثله غثيان بفتحتين شوريدن دل غثى مثله عع ف آك ٢ **غد** فردا اصله غدو حذفت الواو بلا عوض وقد جاء
على الاصل والنسبة اليه غدى وان شئت غدوى غدوة بالضم ميان طلوع فجر وشمس ويقال اتيته غدوة بلا تنوين لانها معرفة
مثل سحر الا انها من الظروف المتمكنة ويقال اتيتك غداة غد والجمع غدوات ويقال انى لاتيه الغدايا والعشايا لازدواج الكلام
غدو بضمتين بامداد كردن نقيض رواح عع ف آص ٢ قوله تعالى بالغدو والاصال اى بالغدوات فعبر بالمصدر عن الوقت كما يقال
اتيتك طلوع الشمس اى وقت طلوع الشمس غداء بالفتح والمد طعام چاشت خلاف عشاء واذا قيل لك ادن فتغد قلت ما بى تغد و
لا تعش ولا تقل ما بى غداء ولا عشاء لانه الطعام بعينه وكذا اذا قيل ادن وكل قلت ما بى اكل بالفتح وغاداه اى غدا عليه غادية ابر
بامدادى اغتداء بامداد كردن غديان متغدى نعت منه امراة غديا على فعلى وغديته فتغدى چاشت خورانيد مش پس چاشت

خورد

غذى خورد **غذى** برغاله غذاء بالكسر ج مثل فصيل وفصال غذى المال وغذويه اى صغاره كالسخال ونحوها ويقال الغذى ان يباع الشئ
بنتاج ما نزا به الكبش ذلك العام ويروى بالدال المهملة منسوب الى الغد غذاء بالمد والكسر خورش وپرورش وغذوت الصبى باللبن
غرو رببته فاغتذى به وغذيته بالياء كذلك غذا الماء سال والعرق يغذو وغذا اى سيل دما ويغذى تغذية مثله وغذى البول الى انقطع
وغذى اى اسرع غذوان بالتحريك اسب سبك تيز وتغذيه پروردن وپريدن شتر بول را **غراء** بالكسر والمد سريشم ماهى اذا
فتحت الغين قصرت واذا كسرت مددت وغروت الجلد اغروه الصقته بالغراء وقوس مغروة ومغرية ايضا وفى المثل ادركنى ولو
باحد المغروين اى باحد السهمين او بسهم او بريح غريان هما طربالان يعنى دو صخره بادو حزيشته يقال هما قبرا مالك وعقيل نديمى
جذيمة الابرش وسميا غريين لان النعمان بن المنذر كان يغريهما بدم من يقتله اذا خرج فى يوم بؤسه اغراء برانكيختن سك را
غرى برصيد وبراغالانيدن ميان دو كس غراة اسم منه وغرى به اى اولع به والاسم الغراء بالفتح والمد ويقال غاريت بين الشيئين غراء
اذا واليت وغرى فلان اى تمادى فى غضبه وهو من الواو غرا بالقصر خوبى رجل غر بين غرو شكفت وشكفت داشتن عع ف آص ٢
يقال لا غرو اى لا عجب **غزو** با دشمن جنك كردن عع ف آص ٢ والغزاة بالفتح الاسم منه وهو غاز وهم غزاة بالضم وغزى
بالتشديد والتنوين وغزى على فعيل وغزاء بالضم والمد والتشديد مثل قضاة وسبق وحجيج وفساق ومنه قوله تعالى او كانوا غزى
غزا لو كانوا عندنا غزوى منسوب الى الغزو واغزيت فلانا اى جهزته للغزو وامراة مغزية غزا زوجها والناقة التى جازت السنة و
لم تلد وانا معزية اى متاخرة النتاج واغزت الناقة اى عسر لقاحها واغزيت الرجل امهلته واخرت ما لى عليه من الدين مغزى مقصد
غسى يقال عرفت مغزاه وما يغزى من هذا الكلام اى ما يراد غزية قبيله غزوان نام مردى **غسق** بضمتين تاريك شدن عع ف آص ٢
وك آف ٢ اغساء كذلك **غشاء** بالمد والكسر پوشش وعلى بصره غشاوة وغشوة ست لغات اى غطاء ومنه قوله تعالى فاغشيناهم
الغاشية اى قيامت قوله تعالى هل اتيك حديث الغاشية اى القيامة ودرد وبيمارى شكم يقال رماه الله بالغاشية واهن پس كوهه زين
وزين پوش زين اغشى اسب سپيد سر غشواء مؤنث تغشيه فرو پوشيدن وبنا زيانه فرو كرفتن غشيان بالكسر بجامعت فرو كرفتن
غضا وامدن اغشاء برآوردن وبر پوشانيدن وكور كردن وما تحرك بيهوش شدن عع ك آف ٢ غشيه وغشى كذلك يقال غشى عليه
فهو مغشى عليه واستغشى ثوبه وتغشى اى تغطى به **غضا** بالقصر درخت طاق ومنه قولهم ذئب غضا وارض غضياء كثيرة الغضا
غطا وبعير غاض وابل غاضية وغواض التى تاكل الغضا يعنى طاق خوار فاذا اشتكت بطونها من اكل الغضا قلت بعير غض وابل غضية و
غضايا وقد غضيت غضى بعير غضوى منسوب اغضاء چشم فرو خوابانيدن وتاريك شدن وليل مغض لغة قليلة والاكثر ما
يقال ليل غاض وليلة غاضية اى مظلمة ونار غاضية اى مضيئة وهو من الاضداد **غطاء** بالكسر والمد پوشش غطى وتغطيه پوشانيدن
غفا عع ف آص ٢ وك ٢ وغطا الليل يغطو ويغطى اى اظلم ومنه الغاطية وهى الكرمة لسترها وجه الارض وغطا الماء وكل شئ ارتفع وطال
على شئ فقد غطا عليه وغطى يغطى غطيا بالضم والفتح اذا امتلأ شبابا **اغفاء** خواب شدن غفا بالقصر ما يخرج من الطعام كالزوان فيرمى
غلا به يعنى دانه كه از الحنطه خوانند كه در كندم بيرون ايد وايضا افة تصيب النخل وهو شبه الغبار يقع على البسر فيمنعه عن الادراك والنضج فيمنع
طعمه **غلى** غليان جوشيدن ديك عع ف آك ٢ غلو از حد دركذشتن در هر چيز عع ف آص ٢ يقال غلا فى الامر اى جاوز فيه الحد
غلاء بالفتح كران شدن نرخ غلو دور انداختن تير بغايت مقدرت غلوة يك تير پرتاب مسافت وتثنيه غلاء ج وفى المثل جرى المذكيات
غمى غلاء اغلاء جوشانيدن وكران كردن نرخ را وكران خريدن چيزى يقال منه اغلى باللحم وغالى به وتغالى لحم الناقة اى ارتفع وذهب
غاليه سياهى خوشبو كه موى را بوى خضاب كنند ومنه تغلبت بالغالية وناقة مغلاة الوهق تغتلى اذا تواهقت اخفافها اغتلاق شتا
غلواء مثال علماء از حد دركذشتن بشتاب وكذشتن جوانى واول ان **غمى** بالفتح والقصر بيهوش يقال تركت فلانا غمى اى
مغشيا عليه وتركتهما وتركتهم وتركتها غمى سواء لانه مصدر وان شئت قلت غميان وهم اغماء اغماء بيهوشى يقال اغمى عليه فهو مغمى
غنى عليه وغمى عليه فهو مغمى يستعمل كلاهما مجهولين واغمى علينا الخبر اى استعجم مثل غم غمى البيت ما فوق السقف من القصب والتراب ونحوه
فان كسرت مددت وقلت الغماء وقد غميت البيت **غنيه** بالضم بى نيازى يقال غنى به عنه غنية وغنيت المراة بزوجها غنيانا اى
اى استغنت وغنى بالمكان اقام به وغنى اى عاش كلاهما بالكسر غناء بالمد وبالفتح فائده وسرود غناء بالكسر والمد سرود غنى بالقصر توانكرى
ودستكاه تقول منه غنى فهو غنى وهو ايضا حى من غطفان اغناء بى نياز كردن ويقال اغنيت عنك مغناة فلان ومغنى فلان بالضم
والفتح فيهما اى اجزات عنك مجزاة فلان ويقال ما يغنى عنك هذا اى ما يجدى عنك وما ينفعك قوله تعالى وما يغنى عنه ماله اذا تردى
غانيه زنى كه بى نياز باشد بخوبى خود از پيرايه وباشوى خود از سرمايه غوانى ج وقد غنيت كرضى اغنيه بالضم والتشديد سرود

اغانی ج تغنیه سرود کفتن تغنی کلّ و تغنّی الرجل ای استغنی و تغانوا ای استغنی بعضهم عن بعض مغنی بالفتح جای با اهل و باشند کان

غوی — مغانی ج غَیّ بالفتح کمراهی و نومیدی غوایه بالفتح مثله ع ف آ ک ۲ غاوٍ و غَوٍ نعت منه و اغواه غیره فهو غویّ تغاوی بر بدی و

بی راهی کرد آمدن و یار مندی کردن یقال تغاووا علی عثمان فقتلوه غوی بالفتح و القصر سیر ناشدن بره و بزغاله از شیر مادر

و لاغر ماندن آن و ناکوار کردن شیر و هلاک شدن از آن ع ک ۲ و ف آ ک ۲ غوغاء بالفتح و المد ملخ انبوه و با انبوهی در آمدن

بجنک غاغه مردم انبوه در آمیخته و ملخ نو بال بر آورده و مکس ریزه غاوه نام کوهی اُغویه بالضم و التشدید بمعنی مَغواة مغاکی

غمی — و کنده مغوّیات بتشدید الواو و مغوّیات و فی المثل من حفر مغوّاة وقع فیها غمایه بالفتح روشنائی آفتاب و تک چاه

مثل غیابه و سایه بان و هرچه بر بالای سر سایه کند چون ابر و تاریکی و جز آن و فی الحدیث یجئ البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما

غمامتان او غیایتان و غایا القوم فوق راس فلان بالسیف کانهم اظلوه بهر غایه نایان هر چیز از زمان و مکان غای ج مثل ایه و ای

فاو — و علم و دکان خمار و نباذ یقال غییت غایة و اغییت اذا نصبتها و فلان لغیة نقیض قولک لرشدة **فصل الفاء** فاو و فائی شکافتن

سر بزخم شمشیر ع ع بفتحهما یقال منه فاوت راسه و فایت راسه فانفای ای انشق فاو ایضا میان دو کوه فئه بالکسر کروه فئون ج و الهاء

فتی — عوض من الیاء فتی جوان و جوانمرد فتاة مونث فتاء بالفتح و المد مصدر بمعنی ع ک آ ف ۲ فهو فتی السن و قد ولد له فی فتاء سنه

اولاد افتاء ستوران جوان خلاف مسان واحدها فتی علی فعیل و یقال لفلان بنت تفتت ای تشبهت بالفتیات و فتیت الجاریة

اذا خدرت و منعت اللعب مع الصبیان فتوة بالضم جوانمردی یقال هو فتی و هم فتیان و فتیه و فتو و فتی مثل عصی و تفتی و تفانی

و یقال لا افعله ما اختلف الفتیان یعنی اللیل و النهار کما یقال الجدیدان و الاجدان استفتاء جواب فتوی خواستن افتاء جواب

فجو — دادن بر فتوی و الاسم الفتوی و الفتیا مقصورین و تفاتوا الی المفتی ای ارتفعوا الیه فی الفتیا **فجوة** شکاف میان دو کوه و

جز آن قوله تع فی قصة اصحاب الکهف و هم فی فجوة منه و تفاجی الشیء ای صار له فجوة و فجوة الدار ساحتها فجا بالقصر دوری میان دو ماشنه

شتر ع ع ک آ ف ۲ قوس فجواء کمان کز ازوی دور باشد فجو دور کردن آن ع ف آ ض ۲ فجا کشاده سینه شدن کمان از زه ع ک آ ۲

فحا — **فحا** بالقصر دیک افزار و بالکسر کلک و الفتح اکثر افحاء ج و فی الحدیث من اکل فحا ارض لم یضره ماؤها یعنی البصل و یقال فح قدرک

نفحیة فحوی الکلام معنی سخن یقال عرفت ذلک فی فحوی کلامه و فحواء کلامه بالمد و انه لیفحی بکلامه الی کذا و کذا ای یذهب **فداء**

فدی — بالکسر یمد و یقصر و بالفتح و القصر و فدیه بالکسر سر بها و سر خرید یقال فدی لک ابی یعنی سر بهای تو باد پدر من و فداء لک بالمد

و کسر الهمزة منونا اذا جاورت لام الجر خاصة لانه نکرة یریدون به معنی الدعاء و یقال فاداه و فداه اذا اعطی فداه فانقذه و فداه بنفسه

سر بها داد و خود را و فداه تفدیه اذا قال له جعلت فداک یعنی کویند سر بهای تو باد بهای من و تفادوا ای فدی بعضهم بعضا و افتدی

منه بکذا قوله تع فلن یقبل من احدهم ملء الارض ذهبا و لو افتدی به و قوله تع لو یفتدی من عذاب یومئذ ببنیه و تفادی فلان من

فرو — کذا اذا تحاماه و انزوی عنه فدا بالفتح و المد انبار غله **فرو** پوستین فراء بالکسر و المد ج و افریت الفرو ای لبسته فروة پوست

سر و نام مردی و توانکری و هو مبدل من ثروة قال الفراء انه لذو فروة من المال و ثروة بمعنی و باره علف خشک فری بریدن و

درو شدن و ماشندن آن جهت اصلاح آن و بریدن مسافت و رفتن و دروغ بر بافتن ع ف آ ک ۲ یقال فری فلان کذب اذا خلقه

و افتراه ای اختلقه و الاسم الفریة بالکسر فری بالقصر متحیر شدن و مدهوش کشتن ع ک آ ف ۲ و فری فلان یفری ای تحیر و دهش

یقال فلان یفری الفری اذا اتی بالعجب فی عمله و قوله تع لقد جئت شیئا فریا ای مصنوعا مختلقا و یقال عظیما و افریت الاوداج قطعتها

و افریت الشیء شققته فانفری ای انشق یقال تفری اللیل عن صبحه و افری الذئب بطن الشاة ای شقها و افریت الادیم قطعته علی جهة

فسو — الافساد و فریته قطعته علی جهة الاصلاح و تفرت الارض بالعیون ای انبجست **فسو** کند کردن ع ف آ ض ۲ و قبیلة از عرب فسوی

فشو — منسوب الیه فساء بالضم و المد کند و تفاست الخنفساء کون بر آورد خیزد و را تا کند کند و فی المثل اقحش من فاسیة و هی الخنفساء

فسو علی فعول بسیار کند کننده و فی المثل ما اقرب مخساه من مفساه ای مدره من استه **فشو** بضمتین پراکنده شدن خبر ع ف آ

ض ۲ افشاء متعدی منه بمعنی فاش کردن و تفشی ای اتسع فواشی کوسپندان بچراگاه پراکنده شده و فی الحدیث ضموا فواشیکم حتی تذهب

فصی — فحمة العشاء **فصیه** رهایش و تفصی فلان ای تخلص من البلیة و تفصیت من الدیون ای خرجت و تخلصت منها و فصی اللحم من العظم

ای خلص و فصیته منه ای خلصته و یقال افصی عنک الحر ای خرج و لا یقال افصی عنک البرد و افصی المطر ای اقلع افصی نام مردی **فضا**

فضو — بالفتح و المد کشادکی و فراخی زمین و جای فراخ و کشاده شدن و افضیت ای خرجت الی الفضاء و افضیت الی فلان بسری و افضی

الی امرأته ای باشرها و جامعها و افضاها ای جعلها مفضاة و هی التی جعلت مسلکاها واحدا و یقال الهاشم و افضی بیده الی الارض

اذا مسها بباطن راحته فی سجوده فضا بالقصر چیزی آمیخته یقال امرهم فضی بینهم ای لا امیر علیهم **افعی** مار بزرک و هو افعل و

فعو — ینون و کذلک اروی اقاع ج افعوان بضمتین اژدهای نر ارض مفعاة زمین افعی ناک مفعاة ناقه داغ کرده بشکل افعی و تفعّی الرجل

فغو — صار کالافعی فی الشر **فغو** فاغیه کل حنا افغی النبات کل بیرون آورد فغا بالفتح و القصر غوره تباه شده و منه افغت النخلة فهو

فلو — السهم سوفار تیر ای فوقه فقی بالقصر **فلاة** دشت و بیابان فلا فلوات ج فلی علی فعول کلک افلاء بدشت شدن فلو کره فلوة مونث

افلاء ج فلاوی کلک فاذا فتحت الفاء فی الواحد شددت الواو و اذا کسرت خففت و قلت فلو مثال جرو و فلو بالفتح و التخفیف از شیر باز

کردن کره را و پروردن و بر سر زدن بشمشیر ع ف آ ض ۲ فلی بالیاء کلک ع ف آ ک ۲ و ایضا شپش جستن در سر و معانی شعر و

غرایب آن بر آوردن یقال فلوته بالسیف فلیته و فلیت راسه من القمل و فلیت الشعر ای تدبرته و استخرجت معانیه افتلاء از شیر

فنا — باز کرفتن و پروردن فرس مُفل و مفلیه ذات فلو استفلاء شپش جستن در سر خواستن **فناء** بالفتح و المد سپری شدن ع

ک آ ف ۲ و بفتحهما و افناه غیره و تفانوا ای افنی بعضهم بعضا فی الحرب فناء بالکسر و المد کرد اکرد و منه فناء الدار افنیه ج و یقال

هو من افناء الناس اذا لم یعلم ممن هو شجرة فنواء ذات افنان و هو علی غیر قیاس و قیاسه فنّاء فنا بالفتح و القصر انکور سکک فناة

فو — یکی و ایضا برده کاو فنوات ج افانیه کیاه تر افانی ج و یقال هو ایضا عنب الثعلب و فانیه ای جاریه و سکته **فوة** روین ثوب

فی — مفوی ای مصبوغ بها **فی** بالکسر حرف جر و معناه در و هو للوعاء و الظرف و ما قدر تقدیر الوعاء یقال المال فی الاناء و زید

قبو — فی الدار و الشک فی الخبر و یکون بمعنی علی کقوله تع و لاصلبنکم فی جذوع النخل و ربما استعمل بمعنی الباء **فصل القاف** **قباء** بالمد

قبا ج اقبیة تقبی پوشیدن قبا قبو ضم کردن حرف را نبره مقبوه ای مضمومه قبة الشاة مخففة هزار خانه کوسفند و الهاء عوض من

قتو — الواو قباء بالضم و المد موضعی بحجاز یذکر و یونث **قتو** خدمت کردن ع ف آ ض ۲ مقتی کلک یقال قتوت قتوا و مقتی کما یقال

غزوت غزوا و مغزی مقتوی خادم قال ابو عبیدة هذا رجل مقتوین و هما مقتوین و هم مقتوین و هم الذین یعملون للناس لطعام

بطونهم و یقال بالفارسیه نان خامه قال سیبویه سالوا الخلیل عن مقتوی و مقتوین فقال هو بمنزلة الاشعری و الاشعرین

قحو — **اقحوان** بالضم بابونه علی افعلان و یجمع علی اقاحی بحذف الالف و النون و اقاح و یصغر علی اقیحی مقحو داروی که در آن اقحوان

قدو — باشد اقحوانه نام موضعی **قدوه** بالکسر پیشوا یقال فلان قدوة یقتدی به بالکسر و الضم و قدوه ایضا قدو خوشبو و با مزه شدن

کوشت ع ف آ ض ۲ قدی مثله ع ف آ ک ۲ قدی بالقصر کلک ع ک آ ف ۲ یقال قدا اللحم و الطعام یقدو قدوا و قدی یقدی قدا

قدی — و قدی بالکسر یقدی قدی اذا شممت له رائحة طیبة و شممت قداة القدر و هی قدیه علی فعله ای طیبة الریح و یقال ما اقدی طعام

فلان ای ما اطیب طعمه و رائحته قدیان شنافتن ع ف آ ک ۲ یقال مر فلان یقدو به فرسه و هذا قدی رمح بالکسر ای قدر رمح و یقال

خذ فی هدیتک و قدیتک بالکسر فیهما ای فیما کنت فیه و انتنا قادیة من الناس ای جماعة قلیلون و جمعها قواد و یقال هی بالذال المعجمة

قذی — ایضا عند ابی عمرو و هم اول من یطرء علیک و یقال منه قدت قادیه تقدی قدیا **قذی** خاشاک یقال منه قذیت عینه بالکسر

قذی فهو قذی العین علی فعل اذا سقطت فی عینه قذاة و هی واحدة القذی قذی بیرون انداختن خاشاک ع ف آ ک ۲ یقال منه

قذت عینه ای رمت بالقذی و قذت الشاة ای القت من رحمها بیاضا یقال لکل ذکر یمذی و کل انثی تقذی اقذاء خاشاک انداختن

در چشم تقذیه خاشاک بیرون کردن از چشم یقال قذیت عینه تقذیة ای سقط فی عینه قذاة فاخرجتها و قاذیة ای جاذیة و اما

قرو — القاذیة من الناس فذکر ابو عمرو انها بالذال المعجمة فیکون من هذا الباب **قرو** قدح چوبین و کاسه سک و بن درخت که از او آب

کند و دروی نبیذ دیوند و بزرک شدن پوست خصیه رجل قرو ای نعت منه قروة مونث و ناو بزرک دراز که در وی ستور

آب خورد و یقال ترکت الارض قروا واحدا اذا طبقها المطر و یقال رایتهم علی قرو واحد ای علی طریقة واحدة قری پشت و به

ده قری بالضم جمع علی غیر قیاس لان ما کان علی فعلة بفتح الفاء من المعتل جمع علی فعال مثل رکوة و رکاء و ظبیة و ظباء و یقال قریة

بکسر القاف لغة یمانیة جمعت علی ذلک مثل ذروة و ذری و لحیة و لحی قروی منسوب و قوله تع علی رجل من القریتین عظیم و هی مکة

و طائف قری علی فعیل مجری الماء فی الروض اقریة قریان ج قریة علی فعیلة خشبات فیها فرض یجعل فیها راس العمود من البیت مقری

بالکسر کاسه بزرک مقراة یکی و بالفتح جای کرد آمدن آب باران قاریه بالتخفیف یکی از مرغان که عرب بدان تیمن کنند و یشبهون

الرجل الکریم به و العامه بتشدید و نه قواری ج و یقال الناس قواری الله فی الارض ای شهداء الله قاریه ایضا تیزی و بن سنان و تیزی

شمشیر و جز آن و قروت البلاد و قریتها و اقتریتها و استقریتها ای تتبعتها و خرجت من ارض الی ارض و یقال جاء فی کل قار و باد ای

من ینزل القریة و البادیة و اقریت الجل علی ظهر الفرس ای الزمته ایاه و قریت الضیف قری بالکسر و قراء بالفتح و المد مهمانی کردن

وبنكوبى كردم اورا اذا كسرت القاف قصرت وان فتحت مددت وتقربت المياه اى تتبعتها قريت الماء فى الحوض جمعته قرى بالكسر آب
كرد امده در حوض وبمعنى قرى بالضم والتشديد بيابانى در بادية والبعير يعزى العلف ى شد فه اى يجمعه ناقة قرواء طويلة السنام شديده
الظهر بيّنة القرى ولا يقال جمل اقرى قروى موضعى قيروان على فيعلان بفتح الفاء وضم العين معرب كاروان وفى الحديث يغدو
الشيطان بقيروانه الى السوق وبمعنى لشكر **قسوة** قساوة قساء بالفتح والمد سختى دل ع ف آ ض ٢ يقال قسا قلبه واقساه الذنب يقال
قسو الذنب مقساه للقلب حجر قاس اى صلب وقاساه اى كابده قسا موضعى درهم قسى وزم ناسره قسيان ج مثل صبى وصبيان ودراهم قسيه
فسيات كل وقت الدراهم نقسو يوم قسى شديد الحر والشر ليلة قسية باردة قسى ايضاً لقب مردى **قشو** پوست باز كردن
قشو از چيزى ع ف آ ض ٢ مقشو اى مقشود يقال قشوت وجهه وقشيته فهو مقشى اى معشر **قصوق** بضمتين دور شدن ع ف آ ض ٢
قصو قصا المكان فهو قصى وارض قاصية وقصية وقصوت عنهم اى بتاعدت قصا بالقصر والمد دورى وكرانه ع ك آ ف ٢ قصى عن جوارنا
واقصيته انا فهو مقصى ولا يقال مقصى وذهبت قصا فلان اى ناحيته وكنت منه فى قاصية اى ناحيته وهلم اقاصيك اى اينا ابعد من
الشر وقصوت البعير اذا قطعت من طرف اذنه فهو مقصو وشاة قصواء وكذا ناقة ولا يقال جمل اقصى وانما يقال مقصو ومقصى
تركوا القياس فيه ومثله امرأة حسناء ولا يقال رجل احسن وكان لرسول الله صلى الله عليه واله ناقة تسمى قصواء ولم تكن مقطوعة الاذن
قصيه دو روشتر اسوده نيكوكه بروى بار نكنند وبند وشند واورا بجهت روزى ذخيره بدارند وقصيت اظفارى بمعنى قصصت مكان
اقصى دور ناحيت قصوى وقصيا بالضم فيهما ويقال نزلنا مكانا لا ايقصيه البصر اى لا يبلغ اقصاه واستقصى وتقصى بمعنى قصى با لتصغير
نام مردى از اجداد رسول صلى الله عليه واله وقصوى منسوب بوى **قضاء** بالمد حكم وحكم كردن ع ف آ ك ٢ واصله قضاى من قضيت
قضى الاوان الباء لما جاءت بعد الالف همزت اقضية ج قضية مثله قضايا ج على فعالى واصله فعائل قوله تعم وقضى ربك اى حكم وامر ربك و
پرداختن يقال قضيت حاجتى وضربه فقضى عليه اى قتله كانه فرغ منه قوله تعم فوكزه موسى فقضى عليه ومردن يقال فلان قضى نحبه
اى مات وسم قاض اى قاتل وكذاردن وام ورسانيدن ورواكردن حاجت واكاهانيدن يقال قضيت دينى وقوله تعم وقضينا الى
بنى اسرائيل فى الكتاب وقوله تعم ثم اقضوا الى وقضى فلان اى مات ومضى وقضاه اى صنعه وقدره قوله تعم فقضيهن سبع سموات
فى يومين ومنه القضاء والقدر واستقضى فلان اى صير قاضيا وقضا الامير اى جعله قاضيا وانقضى وتقضى سپرى شد وانقضى
دينه وتقاضاه بمعنى وقضوا بينهم منايا بالتشديد اى انفذوها وقضى اللبانة ايضا بالتشديد وقضاها بالتخفيف بمعنى قضاء
بالتشديد والمد ذره محكم وتقضى البازى اى انقض واصله تقضض فلما كثرت الضادات ابدلت من احدهن ياء قضه بالكسر
كياهى وموضعى قضاة قضين ج **قطا** بالكسر سنكخوار قطاة يكى وايضا جاى نشستن ردهيف از ستور قطوات قطيات ج وفى المثل
قطا ليس قطا مثل قطى اى ليس الاكابر كالاصاغر وياض القطا موضعى قطوكام نزديك نهادن از نشاط ع ف آ ض ٢ قطا فى مشيته واقطوطى
بمعنى فهو قطوان بالتحريك وقطوطى على فعوعل قطوان بالتحريك موضعى بكوفه كساء قطوانى **اقعاء** بركون نشستن سك وقد نهى
قعى عن الاقعاء فى الصلوة وهو ان يضع اليتيه على عقبيه بين السجدتين على تفسير الفقهاء وفى اللغة هو ان يلصق اليتيه بالارض وينصب
ساقيه ويتساند الى ظهره وفى الحديث انه ٤ اكل مقعيا فعو فعو برجستن كشن بر ماده ع ف آ ض ٢ يقال منه قعا الفحل مثل قاع و قعا
الظليم ايضا قعواء زن باريك ساق قعو دو چوب بكوه دلو كه محور بروى باشد **قفا** بالقصر پس سر يذكر ويؤنث قفى ج
قفا على فعول مثل عصا وعصى اقفاء ايضا على القلة واقفية ايضا على غير قياس لانه جمع الممدود مثل سماء واسمية قفى بر قفا زدن واز قفا
بريدن كلوى كوسپند ع ف آ ك ٢ يقال شاة قفية اى مذبوحة من قفاها هذا عن ابى زيد وقال غيره قفينة بالنون الزائدة
مقفيه در پى فرستادن يقال قفيت على اثره بفلان اى اتبعته اياه قوله تعم ثم قفينا على اثارهم برسلنا ومنه الكلام المقفى وسميت قوافى
الشعر لان بعضها يتبع اثر بعض وغويه القوافى نام شاعرى وهو ابن معوية بن عقبة والقافية القفا ايضا وفى الحديث يعقد الشيطان
على قافية راس احدهم ثلث عقد قفو در پى رفتن قفو بالضم مثله ع ف آ ض ٢ ودشنام دادن بفحش وبدى صريح وفى الحديث لا حد
الا فى القفو البين وبكارى بناه انداختن كسى را والاسم القفوة بالكسر وبواله و بخش نهادن بجهت مهمان قفى قفية قفاوة انچه مهمان را
بدان كرامى كنند يقال منه قفوته واقفيته به ايضا اى اثرته فهو مقتفى به اومو ثر مكرم والاسم القفوة بالكسر يقال فلان قفوتى اى
خيرتى او تهمتى كانه من الاضداد وقيل بمعنى قرفتى واقتفاه اى اختاره واقتفى اثره وتقفاه اى اتبعه ولا افعله قفا الدهر اى ابدا
قلى بريان كردن كوشت وپشت وجز ان ع ف آ ك ٢ فهو مقلى قلوكك ع ف آ ض ٢ فهو مقلو قلاء نعت ذلك قلية على فعيلة
قلو اسم منه وهو نوع من الطعام قلا ج مقلاة مقلى بالكسر فيهما تابه كه قليه بريان كنند دروى مقليان مثنى مقالى ج وقلا العير اتنه

يقلوها قلوا اى ساقها وطردها قلى بالكسر والقصر قلاء بالفتح والمد دشمنى ودشمن داشتن ع ف آ ك ٢ ويقلى بالفتح ايضا وهى لغة
طى وتقلى اى تبغض مقلاة بالكسر على مفعال وقلة بالتخفيف عودان يلعب بهما الصبيان يعنى غوك چوب قلى قلو باختن غوك چوب
ع ف آ ض ٢ و ك ٢ واصل القلة قلو لانهما من قلوت يقال قلوت القلة وقليتها اى سقت والهاء عوض وكان الفراء يقول انما
ضم اولها ليدل على الواو وثلاث قلون بالضم والكسر ج قلو بالكسر خر سبك قلى بالكسر اب اشنان قلولى فاز ابيلاء بلند بر آمدن
بر هوا يقال اقلولى الطاير واقلولى الرجل ٢ امره اذا انكمش واقلولت الحمر فى سرعتها وقلت الناقة براكبها قلوا اذا تقدمت به وقالى قلا
قنو موضعى وهما اسمان جعلا واحدا **قنوة** قنيه بالضم والكسر فيهما جمع كردن كوسپند وجز ان بجهت خوردن نه خود ع ف آ ض ٢ وك ٢
قنيه بالكسر مال نهاده بجهت مال قنيان بالضم والكسر الذى يتخذ قنيه وپردكى وخانه نشين كردن دختر را يقال قنيت الجارية اى منعت
من اللعب وسترت فى البيت اقتناء ذخيره كردن وفى المثل لا تقتن من كلب سوء جروا قنى بالكسر والقصر خوشنود شدن وبى نياز
شدن ع ك آ ف ٢ اقناء ذخيره نهادن واقناه الله اى اعطاه ما يقتنى به من القنية والنشب وخوشنود كردن واقناه اى ارضاه و
اعطاه ما يسكن اليه ويقال من اعطى مائة من المعز فقد اعطى القنى ومن اعطى مائة من الضان فقد اعطى الغنى ومن اعطى مائة من الابل فقد
اعطى المنى قنو بالكسر خوشه خرما قنوان اقناء ج قنا مقصورا بالفتح ايضا خوشه خرما ونيزه قناة يكى قنوات قنى على فعول قناء على فعال
ج وكاريز ومهرهاى پشت مقناة جايى كه افتاب نتابد بهمزه ولا نقيض مضحاة وكذلك مقنوة ويقال لا اقنوتك قنا وتك بالكسر اى
لا اجزينك جزاءك ويقال ما يقانينى هذا اى ما يوافقنى مقاناة آميختن چيزى با هم ودائم شدن يقال منه قانى له الشى اى دام احمر
قانى وقانى تسرخ بهمزه ولا قنا كرى خر اى بينى پشت يقال مواقفه وهى قنواء قنيان بالضم لازم شدن با چيزى يقال قنيت الحيا بالكسر
قوى اى لزمته **قوة** توانايى خلاف ضعف وتاه رسن قوى ج وتوانا شدن ع ك آ ف ٢ يقال منه قوى الضعيف فهو قوى وتقوى
وبازايستادن باران تقويه توانايى دادن وتوانا كردن ويقال قاويته فقويته اى غلبته شديد القوى يعنى استوار خلقت اقواء
بدشت وخشكى فرود آمدن وسپرى شدن توشه ومنه قوله تعم ومتاعا للمقوين وخالى وخشك شدن منزل از مردم يقال اقوت الدار
وقويت اى خلت واقوى القوم صاروا بالقواء وفى المثل انقطع قوى من قاوية وخداوند ستور توانا شدن يقال فلان قوى
مقو فالقوى فى نفسه والمقوى فى دابته ومختلف شدن حركت روى در شعر واقوى الشاعر فى قوا قواء بالقصر والمد دشت و
بيابان خشك وخالى منزل قواء خالى وبات القواء اى بات جائعا على غير طعم قو موضعى قواية بالفتح زمين خشك مانده درميان دو
قطعه زمين باران زده ويقال اشترى شركاء شيئا ثم اقتووه اى تزايدوه حتى بلغ غاية ثمنه وقوقيت مثل ضوضيت اى صحت و
الدجاجة تقوقى اى تصيح قوقاة قيقاء مصدران منه قيقاة بالكسر زمين درشت مر فى باب القاف اقتى الرجل من الطعام آرزومند
كردن طعام مثل اقهم **قهوة** خمر يقال سميت بذلك لانها تقهى اى تذهب بشهوة الطعام قاهى نيز خاطر **فصل الكاف كبو**
افتادن بر روى ع ف آ ص ٢ فهو كاب واخذت الفرس فلم تعرف قيل كبا الفرس وكذلك اذا كثم الربو وبى اتش شدن سنك اتش زنه
ودر رفتن ودر نجيق انچه در كوزه باشد از اب اكباء دوركردن يقال اكباه اذا دخن ولم يور وكبى توبه اى بجره وتكبى واكبى اى تبخر
كبا بالكسر والقصر خاكروبه اكباء ج كبة مثله كبون ج كباء بالمد نوعى از چوب خوشبوى كبوة مثل وقفه بازايستادن بكراهت ويقال
خبت النار اى سكن لهبها وكبت اى غطاها الرماد والجمر تحته وهمدت اذا طفئت ولم يبق منها شى البته وفلان كابى الرماد اى
عظيم الرماد يقال اكثى الرجل اذا بالغ فى صفة نفسه من غير عمل وتشبع ايضا **كثو** نام شاعرى **كدية** بالضم زمين سخت
يقال ضب كدية وجمعها كدى واكدى الحافر اى بلغ الكدية فلا يمكنه ان يحفر ويقال حفر فاكدى اذا بلغ الى الصلب كدى دريك
بر امدن نبات زمين يقال كدت الارض تكدو فهى كادية كدى نوعى از بيمارى سك بجه وتباه شدن معده شتر بچه از ناكواردن
وكند شدن ناخن انكشتان از كندن زمين ع ك آ ف ٢ اكداء كم خير شدن ومنه قوله تعم واعطى قليلا واكدى اى قطع القليل
واكديت الرجل عن الشى اى رددته عنه **كذا** چنين يقال فعلت كذا وكذا وچندين وهو كناية عن العدد فتنصب ما بعدها على التمييز
يقال له عنده كذا درهما كما تقول عندى عشرون درهما **كرى** خواب ع ك آ ف ٢ فهو كرى وهى كرية وهو كريان كرى كندن
جوى ع ك آ ف ٢ وف آ ك ٢ كرو بر آوردن چاه ودست انداختن اسب در رفتن ونوعى از خرامان رفتن زن وامراة كرواء اى
دقيقة الساقين وكوى باختن ع ف آ ض ٢ كرة بالضم كوى واصلها كرو كرين بالضم والكسر وكرات ج اكراء تاخير كردن يقال منه
اكريت العشاء اى اخرته ودراز كشيدن سخن يقال اكرينا الحديث الليلة اى اطلناه وافزون وكم شدن وهو من الاضداد وبكرايه دادن
ستور وخانه را اكراء وبكرايه كرفتن استكراء نكارى مثله كراء بالكسر والمد مزد وبمزد دادن ستور وجز ان مكاراة مثله فهو مكارى وهم

مكارون وذهب الى المكارين ولا تقل المكاريين بالتشديد وفى الاضافة الى نفسك قلت مكارى مفتوحة الياء مشددة وهؤلاء
مكارى سقطت نون الجمع للاضافة وقلبت الواو ياء وفتحت ياءك وادغمت وهذان مكارياى بفتح ياءك وكذلك القول فى قاضى و
رامى ونحوهما كرى حرنبده ونگوايه دهنده ونگوايه گيرنده گرتيه كاهى ودرخت دلك مگرى شتر نرم اهسته رفتار كرا ء بالمد والفتح
موضع كروان بفتحتين طائرى ويقال له الحبارى ونراچو بينه وشوات بنزكويند كرى بزوى ويقال له اذا صيد اطرق كرى
ان النعام فى القرى كراوين ج كروان بالكسر ايضاج على غير قياس كسوة بالكسر والضم جامه پوشيدنى عع كاف ٢ كسى باللضم
ج وكسوته نو با اكسوه فاكتسى كساء بالكسر والمد كليم اكسية ج واصله كساو جائت الواو بعد الالف فهمزت وتكسيت بالكساء لبسته
والكاسى بمعنى المكسو كشية بالضم پيه سوسمار كشى بالفتح ج كظا لحمه يكظو اى كثر واكتنز وحظا وبظا كذلك كفاية كارگذارى
كردن عع ف ٢ يقال كفاه مؤنته وپس امدن چيزى كفاك الشئ اكتفاء بسنده كردن استكفاء كفايت خواستن يقال استكفيته
فكفانيه مكافاة پاداش كردن ويقال دجوت مكافاتك اى كفايتك وهو كاف وكفى مثل سالم وسليم وهذا رجل كافيك من رجل
ورجلان كافياك من رجلين ورجال كافوك من رجال وكفيك بتسكين الفاء اى حسبك كفيه بالضم روزگذار از قوت كفى ج كلية
بالضم كرده كلوة لغة فيه كليات وكلى ج وپيرته كه برتوشه دان وجراندوزند كليتان من القوس دو تندى نزديك قبضه وى
از دوطرف وهما عن يمين النصل وشماله ايضا كلية السحاب فرود وى كلى ج يقال انبعجت كلاه كلى بر كرده زدن اكلاه بر كرده رسيد
يقال كليته فاكتلى اذا اصبت كليته كلب مكلى سك كه بر تهيگاه كاه شرون زده باشد يقال جاء فلان بغنمه حمر الكلى اى مهازيل كلا يا
هر دو وهو تاكيد اثنين نظير كل فى المجموع وهو اسم مفرد غير مثنى وقال الفراء هو مثنى وهو ماخوذ من كل فخففت اللام وزيدت الالف
للتثنية وكذلك كلتا للمؤنث ودخلا على مظهر فتقول جائنى كلا الرجلين وجائتنى كلتا المراتين ورايت كلا الرجلين وكلتا المراتين و
مررت بكلا الرجلين وكلتا المراتين بالالف فى الاحوال الثلث واذا اتصلا بمضمر قلبت الالف ياء فى الجر والنصب وتبقى فى الرفع
على حالها تقول جائنى كلاهما ورايت كليهما ومررت بكليهما وكذا المؤنث ولا يكونان الا مضافين ولا يتكلم منهما بواحد ولو تكلم
لقيل كل وكلت وكلان وكلتان واحتج بقول الشاعر فى كلت رجليها سلامى واحده كلتاهما مقرونة بزائده اراد فى احدى رجليها
فافرد وهذا القول ضعيف عند البصريين لانه لو كان مثنى لوجب ان تنقلب الفه فى النصب والجر ياء مع المظهر ولان معنى كلا مخالف
لمعنى كل لان كلا للاحاطة وكلا يدل على شئ مخصوص وهذا الشاعر حذف الالف للضرورة وقدر انها زائدة وما يكون ضرورة لا
يكون حجة فثبت انه اسم مفرد كمعا الا انه وضع ليدل على التثنية كقولك نحن اسم مفرد يدل على الاثنين فما فوقهما ويدل على ذلك
قول جرير كلا يومى امامة يوم صد وان لم ناتها الا لماما فان قيل لم صار كلا بالياء فى الجر والنصب مع المضمر ولزمت الالف مع
المظهر كما لزمت فى الرفع مع المضمر قيل له كان من حقها ان تكون بالالف على كل حال مثل عصا ومعا الا انها لما كانت لا تنفك عن
الاضافة شبهت بعلى ولدى للزومها الاضافة فجعلت بالياء مع المضمر فى النصب والجر لان على لا تقع الا منصوبة او مجروره ولا تستعمل
مرفوعة فبقيت كلا فى الرفع على اصلها مع المضمر لانها لم تشبه بعلى فى هذه الحالة واما الف كلتا التى فى التانيث فان سيبويه يقول هى
للتانيث والتاء بدل من لام الفعل وهى واو والاصل كلو وانما ابدلت تاء لان التاء علم التانيث وهذه الالف قد تصير ياء مع المضمر
فتخرج عن علم التانيث فصار فى ابدال الواو تاء تاكيد للتانيث وقال ابو عمر الجرمى التاء ملحقة والالف لام الفعل وتقديرها
عنده فعتل ولو كان الامر على ما زعم لقالوا فى النسبة اليها كلتوى فلما قالوا كلوى واسقطوا التاء دل على انهم اجروها مجرى التاء التى فى اخت التى نسبتها
اخوى كمى نهان داشتن گواهى عع ف آكرم ٢ يقال كمى شهادته اكماء مثله انكماء نهان شدن تكمى پوشيدن وتكمت الفتنة
الناس اذا غشيتهم كمى مرد دلاور وسلاح پوشيده شده كماة ج كيمياء بالكسر والمد اصل زر وسيم ونام صناعتى كناية بالكسر
سخن كه بغير موضوع له خود دلالت كند يقال منه كنوت وكنيت بكذا عن كذا وهو كان وهم كانون والكنية بالضم والكسر واحدة الكنى
واكتنى فلان بكذا وفلان يكنى بابى عبد الله ولا يقال يكنى بعبد الله وكنيته ابا زيد وبابى زيد تكنيه وهو كنيه كما يقال سميه وكنا الرئيس
من الامثال التى يضرب بها ملك الروم يكنى عن عيان الامور كى داغ كردن عع ف آكرم ٢ ويقال اخر الدواء الكى واكتوى هو
وكواه بعينه اى احد النظر اليه وكوته العقرب اى لدغته وكاويته اى شاتمته مثل كاوحته مكواة اهن داغ وفى المثل العير يضرط والمكواة
فى النار كوة روزن خانه كوى بالمد والقصر ج كوى بالضم لغة فيها واحدها كوة بالضم كى مخففة معناه تا وهو للتعليل والعاقبة
كاللام وهو جواب قولك لم فعلت كذا فتقول كى يكون كذا وتنصب الفعل المستقبل وتدخل عليه اللام ايضا فتقول لكى وتتصل بلا النفى
كقوله تعالى لكيلا تاسوا كيت وكيت معناه چنين وچنين بفتح التاء وكسرها واصل التاء فيهما ها فصارت تاء فى الوصل وحكى ابو عبيده كان

كسا
كنى
كلى
كفى
كلا
كمى
كوى

من الامر

من الامر كيه وكيه بالوصل ايضا وكيهه فى الوقف كما يقال ذيه وذيه لهاة ناى بزرك صخرة الكبى ام كوهى فصل اللام لاى سختى
واهستكى عع بفتحهما التاء مثله لاواء بالمد سختى وفى الحديث من كان له ثلث بنات فصبر على لاوائهن كن له حجابا من النار ويقال
فعل بعد لاى اى شدة ولاى ايضا اى ابطا والتاى الرجل اى افلس لاى بروزن لعى گاو وحشى الاى ج لاة على لغة مؤنث لاى
نام مردى لؤى تصغيره منه لؤى بن غالب لاى ايضا سختى در عيش تلبية لبيك گفتن در حج يقال لبيت بالحج ولبانة مهموز
ايضا واصله ترك الهمزة وجواب دادن خواننده را قال يونس بن حبيب ان لبيك ليس بمثنى وهو مثل عليك واليك وحكى ابو عبيد
عن الخليل ان اصله الاقامة بالمكان يقال لبيت بالمكان والبيت به اذا اقمت به ثم قلبوا الياء الثانية ياء كما قالوا تظنيت واصلها
تظننت ويقال هو مثنى كما ذكر فى باب الباء ويقال بينهم الملتبه غير مهموز اى متفاوضون لا يكتم بعضهم بعضا انكارا التى ان
زن وهو اسم مبهم للمؤنث كالذى للمذكر وهى معرفة ولا يقال بغير الالف واللام للتنكير ولا يتم الا بصلة وفيه ثلث لغات التى
والت بغير ياء والت بالاسكان وكذلك فى تثنيتها ثلث اللتان مخففة النون ومشددتها وبحذفها وفى جمعها خمس لغات اللاتى
واللاتى واللات بلا ياء واللوائى واللوات واللوا باسقاط التاء وتصغيرها اللتيا بفتح الياء وتشديدها وفى تثنية المصغر وجمعه
حذفت الالف يقال اللتيان واللتيات وبعض الشعراء ادخل على التى حرف النداء وحروف النداء لا تدخل على ما فيه الالف واللام الا
فى قولنا يا الله وحده فكانه شبهها به حيث كانت الالف واللام غير مفارقتين لها قال الشاعر من اجلك يا التى تيمت قلبى وانت
بخيلة بالود عنى ويقال جاء بعد اللتيا والتى ووقع فى اللتيا والتى اى فى الداهية لثى نمناك شدن جامه وجز ان عع ك ا
ف ٢ تقول لثى نعل ولثى الثوب ويقال لثى الشجر ما يسيل منه كالصمغ فاذا جمد فهو صعرور والثت الشجرة ما حولها اذا كانت
يقطر منها ماء لثة بالكسر بن دندان واصلها لثى والهاء عوض من الياء وجمعها لثات ولثى لحى بالفتح جاى ريش لحى وهو
وهما لحيان وثلثة الح على افعل الا انهم كسروا الحاء لتسلم الياء ولحى بالضم جمع كثرة على فعول مثل ثدى وظبى ودلى لحية بالكسر
ريش لحى بالضم والكسر مع القصر لحيان بالكسر بزرك ريش رجل لحيانى بزرك ريش والتحى الغلام ريش بر اورد وتلحى العمامة اى طوقها
تحت الحنك وفى الحديث نهى عن الاقتعاط وامر بالتلحى لحاء بالكسر والمد پوست درخت وفى المثل بين العصا ولحائها لحو پوست از
چوب باز كردن عع ف آض ٢ لحى مثله عع بفتحهما يقال لحوت العصا ولحيتها وايضا ملامت كردن فهو ملحى اى ملوم ولحاه الله
اى لعنه وقبحه ولا حيته ملاحاة ولحاه اى نازعه وفى المثل من لاحاك فقد عاداك وتلاحوا اذا تنازعوا لخى بيهوده بيان
گفتن الخى بغث منه وهى لخواء قع ك آف ٢ وبعير لخ ولخى وناقة لخواء اذا كانت احدى ركبتيها اعظم من الاخرى الخى كج وعقاب
لخواء لخى بالفتح والقصر دارو دان ملخى مثله يقال منه لخوته ولخيته والجته بمعنى اى اسعطته عع ف آض ٢ وك ٢ لخى ايضا فرج
ويقال الخيته ما لا اى اعطيته لخا بالكسر والمد دارو ديدن ومنه يلتخى الصبى اذ الكل خبز املولا لدى نزد لغة فى لدن قوله
تعالى والفيا سيدها لدى الباب واتصاله بالمضمرات كاتصال على الذى انكه وانم دكه وهو اسم مبهم للمذكر وهو مبنى معرفه
ولا يتم الا بصلة واصله لذى ادخل عليه الالف واللام ولا ينزعان منه للتنكير وفيه اربع لغات الذى واللذ بلا ياء واللذ بسكون
الذال والذى بتشديد الياء وفى تثنيته ثلث لغات اللذان مشدد النون ومخففها واللذا وفى جمعها لغتان الذين بالنون فى
الرفع والنصب والجر وبحذف النون كلفظ الواحد قال الشاعر وان الذى حانت بفلج دماؤهم هم القوم كل القوم يا ام خالد
يعنى الذين ومنهم من يقول فى الرفع اللذون وزعم بعضهم ان اصله ذا لانك تقول ماذا رايت بمعنى ما الذى رايت وهذا بعيد
لان الكلمة ثلاثية وتصغير الذى اللذيا بفتح الذال وتشديد الياء واللذيان واللذيون لطاة پيشانى ودائره اللطاة گرد
موى كه بر پيشانى اسب وجز ان باشد وكوانى يقال القى بلطاته اى بثقله ملطاة ملطى بالكسر فيهما نوعى از سر شكستكى لظى زبانه
اتش ونام دوزخ التظت النار وتلظت النار زبانه زد لغو لغى بتيز شهوت يقال رجل لغو وكلبة لغوة اى حريصة لغوة قومى
از عرب ولغوة الجوع حدته ويقال للعاثر لعا لك دعاء له بان ينتعش ولعوة ايضا سياهى سر پستان وبه سمى ذو لعوة وهو قيل من
اقيال حمير ويقال ما بها لاعى قرو اى ما بها من يلحس عسا معناه ما بها احد ويقال خرجنا نتلعى اى ناخذ اللعاع وهو اول نبت يخرج
واصله نتلعع ابدلت من احدى العينات ياء والعت الارض اخرجت اللعاع وتلعى العسل اى تعقد لغو بيهوده گفتن عع ف آ
ض ٢ لاغية مثله وقوله تعالى لا تسمع فيها لاغية اى كلمة ذات لغو وهو مثل لابن وتامر واللغو فى الايمان ما لا يعقد عليه القلب قوله تعالى
لا يؤاخذكم الله باللغو فى ايمانكم وهو كقولك بلى والله ولا والله واچه در حساب وشمار نيايد از شتر بچه كه در ديت داده شود
بسبب حقارت وخردى وى وبانك كردن سك عع ف آض ٢ لغى مثله عع ك آف ٢ واواز كردن ولغى به اى لهج به ولغى الشراب

اى اكثر منه الغاء باطل كردن وازشمار افكندن لغة بالضم نوع سخن واصلها لغوٌ ولغى والهاء عوض وجمعها لغىً ولغات وقال بعضهم
لغو سمعت لغاتهم بالنصب تشبيهًا بالتاء التى نوقف عليها بالهاء لغوىّ بالتحريك منسوب لفاء بالفتح والمد چيزى اندك وخسيس
يقال رضى من الوفاء باللفاء اى من حقه الوافى بالقليل ولفاه حقه اى بخسه الفاء يافتن الفيته وجدته وتلافيته اى تداركته لقاء
لقا بالكسر والمد لقى بالضم والقصر لقىّ بالتشديد لقيان بالضم والكسر ديدار كردن عم كاف م لقيانة يكبار ولا تقل لقاءة فانها
مولدة وليست من كلام العرب القاء افكندن يقال القه من يدك والق به من يدك والقيت اليه المودة وبالمودة والقيت عليه
القية كقولك احجية كل ذلك التقاء تلاقى ديدار كردن لقيه اسم فيه تلقى پيش آمدن استلقاء بر قفا خفتن وقوله تعالى اذ تلقونه
بالسنتكم اى ياخذه بعض عن بعض تلقاء سوى و برابر و ديدار كردن لقى انداخته القاء ج شقى لقى اتباع لقوة كجى دهان
لكى وروى ان علت يقال منه لقى الرجل فهو ملقو مجهولا وناقة سبك باركيرنده وعقاب ماده وبكسر اللام مثله لكى حريص شدن
لمى عم كاف م ويقال لكيت بفلان اى لازمته لمى سياه فام لب وهو من الحسن والملاء عم كاف م وهو المى وهى لمياء
ظل المى كثيف اسود شجر المى الظلال من الخضرة والتى لونه مثل اللثع وربما همزه لمة الرجل بالضم برابر و شكله يعنى همزاد و مانند
لوى مرد والهاء عوض وفى الحديث ليتزوج الرجل لمته وكروه و ياران از سه تا ده لى تافتن رسن و جز آن عم كاف م يقال لوى
الحبل اى فتله ولوى راسه والوى راسه اى امال واعرض قوله تعالى وان تلووا او تعرضوا قال ابن عباس رض هو القاضى يكون
ليه واعراضه لاحد الخصمين على الآخر وقد قرئ بواو واحدة مضمومة اللام من ولى قال مجاهد ان تلووا الشهادة فتقيموها او تعرضوا
عنها فتتركوها ولوت الناقة ذنبها والوت بذنبها اذا حركتها وذنب الوى تافته لى ليان بالفتح فيهما وام ناگذاردن و دادر دادن كردن
ولويت اعناق الرجال فى الخصومة شدد للكثرة والمبالغة قال الله تعالى لووا رؤسهم والتوى وتلوى بمعنى اعرض ولويته عليه
اى اثرته عليه ولوى عليه اى عطف ولوى الرمل بالكسر والقصر منقطعه والوى القوم اى صاروا الى لوى الرمل ويقال الويتم فانزلوا
وهما لويان والجمع الوية لواء بالمد والكسر اى الراية التى لا يمسكها الا صاحب الجيش الوية ج وطعنها اى حزه لوى بالفتح والقصر
پيچش شكم ويقال منه لوى بطنه بالكسر لوى على فعيل گياه پژمرده وقد الوى البقل اى ذبل لويه طعام نهاده بخش كسى والتوت المرأة
لويته والوت بحقى اى ذهبت به والوى بثوبه اذا لمع واشار والوت به عنقاء مغرب ذهبت به الوى مرد تنها گوشه گيرنده وذنب الوى
معطوف خلقة مثل ذنب العنز واللاؤن جمع الذى من غير لفظه بمعنى الذين واللائين فى النصب والجر واللاء بلا نون واللاى
لهى همه مردان و زنان يستويان فيهما واللاى بلا ياء ولا همز كذلك لكن هذه للنساء خاصة لهاة كام لهى ج لهوات لهيات بفتحتين
فيهما ايضا ج لهوة بالضم خوش دستاس يعنى يكمشت از حبوب يقال منه الهيت فى الرحى لهى ج وعطا ويقال انه لمعطاء اللهى اى
جواد يعطى الكثير لهى لهيان بالضم فيهما شكفتن از چيزى و روى گردانيدن از وى عم كاف م الهاء مشغول كردن الهاه به
ولهاه ببراى علة لهو بازى كردن عم ف آص م تلهى كذلك وتلاهوا اى لهى بعضهم ببعض وجماع كردن ومنه قوله تعالى لو اردنا ان
نتخذ لهوا قالوا امراة ويقال ولدا ويقال الهُ عنه اى تركه وفى الحديث فى البلل بعد الوضوء الهُ عنه قال الاصمعى الهُ عنه ومنه بمعنى
لى وفلان لهوٌ عن الخير على فعول الهيه بازيچه كما يقال احجية وهى افعولة ويقال ليم لهاء ماة مثل زهاء ماة لياء بالكسر والمد نوعى
از حبوب سپيد مانند نخود واذا وصفت المراة بالبياض قلت كانها لياءة ليا بالقصر زمين كه از آب دور باشد فصل الميم
ماو ماو ماوطائى فراخ كردن پوست را بكشيدن عم بفتحهما وتماى الجلد اى اتسع ماة صد واصلها مائى مثل معى والهاء عوض من الياء مئون
مئون بالضم والكسر ومئات مثل معات ج قال سيبويه يقال ثلثماة وكان حقه ان يقال ثلثمائين او مآت كما تقول ثلثة الاف على الجمع
ونحو ثلثة رجال وعشرة رجال ولكنهم شبهوه باحد عشر وثلثة عشر ومن قال مئين بالتنوين مرفوعة النون ففى تقديره قولان احدهما
فعلين مثال غسلين وهو قول الاخفش وهو شاذ والآخر فعيل كسر الفاء منه لكسر ما بعدها واصله مئى مثال عصى فابدل من الياء نونا
وامأى القوم اى صاروا ماة وامأيتهم انا وامأت غنم فلان اذا صارت ماة وامأيتها لك اى جعلتها لك ماة موء بانگ كردن گربه
متا عم ف آص م مأى بتاهى كردن ميان قومى عم بفتحهما يقال مأى بينهم اى افسد وتماى اى فسد متوت الشئ مدة تمتى كشيدن
محا كان محو پاك كردن نبشته و نقش از لوح عم ف آص م و بفتحهما محى كذلك عم ف ا ك م فهو ممحو وممحى صارت الواو ياء لكسرة
ما قبلها فادغمت فى الياء التى هى لام الفعل امتحاء سوده شدن و پاك شدن وامحى واستحى بمعنى والثانى لغة ضعيفة محوة باد شمال
وهى معرفة بلا الف ولام غير منصرف ويقال تركت الارض محوة واحدة اذا طبقها المطر ممحاة بالكسر خرقه پاك كردن حوايض نام
مخى **مدى** موضعى تمخيت من الشئ وامخيت منه اذا تبرات منه وتحرجت مدى غايت يقال قطعته ارض قد مدى البصر وقد مدّ البصر

ايضا

ايضا بالتشديد مدىّ على فعيل حوض كه گرداگرد وى سنگ نهاده باشند آبدرج مدية بالضم والكسر دشنه مديات ومدى ج
مذى مُدى بالضم پيمانه اهل شام امداء ج مذى آب مرد كه بوقت ملاعبت آيد يقال مذى الرجل وامذى ويقال كل ذكر يمذى وكل
انثى تقذى عم ف آك م مذاء بالكسر والمد ملاعبت كردن با يكديگر كه مذى ورد وفى الحديث الغيرة من الايمان والمذاء من النفاق
قال ابو عبيدة هو ان يجمع الرجل بين رجال ونساء ويخليهم يماذى بعضهم بعضا وقال الاموى مذى وودى ومنى ثلثهن مشددات و
مرو مذيت فرسى وامذيته اى ارسلته فى المرعى ماذى عسل سفيد ماذية زره سفيد و نرم و خراسان خوار مرو جمع مروة وهى حجرة
بيضاء براقة تقدح منها النار و نوعى از گياهين مروان نام مردى مرو ايضا نام شهرى از خراسان مروزى منسوب اليه على غير قياس
وهم مراوزه وثوب مروى على القياس مرواة بيابان مرودات مرارى ج مروة ايضا نام جاى بمكه مرى سودن سر پستان را عم ف
آك م امراء بسيار شدن شير ناقه مرى على فعيل غير مهموز ناقه بسيار شير مرايا ج مريت الفرس اذا استخرجت من الفرس ما عنده
من الجرى بسوط او غيره مرية بالكسر اسم منه وشك وقد يضم وقرئ بهما قوله تعالى فلا تك فى مرية منه ومرى الفرس بيده اذا حركها على
الارض والريح تمرى السحاب و يمتريه اى تستدره مراء حقه اى جحده وقرئ قوله تعالى افتمرونه على ما يرى وماريت الرجل مراء اذا جادلته
مزو امتراء فرود وشيدن شير و بشك شدن تمارى كذلك مارية نام زنى و نام مادر ابرهيم فرزند رسول الله مارىّ بالتشديد سكنجارود
مساء فى المثل خذه ولو بقرطى مارية مزية فزونى مزايا ج يقال له عليك مزية اى فضيلة ولا يبنى منه فعل مساء بالمد شبانگاه هذا
صباح امساء شبانگاه كردن قال تعالى الحمد لله ممسانا ومصبحنا بالخير صبحنا ربى ومسانا وهما مصدران و موضعان ايضا والاسم
فيهما مسى وصبح ويقال اتيته لمسى خامسة بالضم والكسر لغة فيه واتيته مسيانا وهو تصغير مساء واتيته اصبوحة كل يوم وامسية كل يوم
مشا واتيته مسى امس اى عند المساء من امس كل ذلك بالضم مسى بالفتح بيرون آوردن نطفه از رحم على ما فسر فى المنطق يقال مساه يمسيه
عم ف آك م و مسيت الناقة ومسوت عليها اذا اسطوت عليها واخرجت ولدها مشى بمشيه رفتن و راندن لازم و متعد عم
مصو عم ف آك م امشاء راندن و با مواشى بسيار شدن ماشيه ستور و ستور بسيار زه مواشى ج مشاء بالفتح والمد بسيار فرزند شدن
مضا زن عم ف آك م وتمشت فيه حميا الكاس اى ذهبت وجرت مشو و مشى دارو مسهل ومنه استمشيت وامشانى الدواء مصواء
زن لاغر سرين مضى بالضم رفتن و گذشتن يقال منهما مضى الشئ اى ذهب ومضى فى الامر مضاء اى نفذ ويقال مضيت على الامر
مطا مضيا ومضوت على الامر مضوا بالضم والفتح مثل وقود وصعود وهذا امر ممضو عليه ماضى قاطع امضاء در گذرانيدن تمضى در گذشتن
مضواء مثال صعداء تقدم كردن عم ف آك م قال الشاعر فاذا خنس مضى على مضوائه مطا بالقصر پشت امطاء ج مطية باركى يذكر
ويؤنث مطى واحد ايضا مطايا ج تمطى خراميدن و بازيدن ويقال هو ماخوذ من المطيطة وهو الماء الخاثر فى اسفل الحوض لانه يتمطط اى
يمتد وهو مثل تظنيت من الظن و تقضيت من التقضض مطواء مثال صعداء وهو التمطى مطو كشيدن يقال منه مطوت بالقوم اذا
معا مددت بهم فى السير امطاء امتطاء باركى گرفتن يقال امطيناها اى جعلناها مطايانا مطو بالكسر خوشه خرما مطاء ج مثل جرو وجراء
ونظير هر چيزى و يار وى يقال نادبت مطوى اى صاحبى و مطواى اى صاحباى معى بالكسر والقصر روده امعاء ج وفى الحديث
ان المؤمن ياكل فى معى واحد والكافر ياكل فى سبعة امعاء يعنى ان المؤمن ياكل من وجه واحد وهو الحلال والكافر ياكل من وجوه ولا
يبالى ما اكل ومن اين اكل و آب تلك يعنى جاى ايستادن آب در قعر مغو رطب رسيده مغوة يكى يقال منه امغت النخلة رسانيد نخل
مغو رطب را مغوة ايضا رطب نيم خشك مقو دوش كردن شمشير و طشت و آينه و دندان و نگاه داشتن عم ف آص م يقال امق
مكاء هذا مقوك مالك اى صن هذا صيانتك مالك مكاء بالضم والمد شخوليدن مكو كذلك عم ف آص م قوله تعالى وما كان صلوتهم عند
البيت الا مكاء وتصدية ومكت استه اى ضرطت مكاء بالضم والتشديد مرغى مكاكى ج مكا بالقصر والفتح سوراخ خرگوش و روباه
ملو ومانند آن مكو كذلك امكاء ج وتمكى الفرس اذا حك عينه بركبته مكا ايضا سوخ گرفتن دست از كار عم ك آف م ميكائيل فرشته روزى
وهما اسمان اضيف احدهما الى الآخر ميكائين لغة فيه مهموز او غير مهموز وميكال لغة فيه ايضا يقال ملاك الله حبيبك اى متعك
به واعاشك معه طويلا وتمليت عمرى ان تمتعت به ويقال لمن لبس الجديد ابليت جديدا وتمليت حبيبا اى عشت معه ملاوة من دهرك
وتمتعت به واقمت عنده ملاوة من الدهر بثلث لغات اى حينا و برهة وكذلك ملوة بثلث لغات ملى پاره از دهر يقال اقام مليا من
الدهر قوله تعالى واهجرنى مليا اى طويلا ومضى ملى من النهار اى ساعة طويلة ملا بالقصر صحرا ملوان روز و شب واحدها ملا املاء زمان
دادن يقال املاه الله و زمان دراز گذاشتن يقال امليت له فى غيه اى اطلت قوله تعالى واملى لهم و دراز رسن گذاشتن ستور را يقال
امليت للبعير اى وسعت له فى قيده وكتاب املا كردن يقال امليت الكتاب واملاته امليه واملّه لغتان جيدتان جاء بهما القرآن استملاء

املا **منا** بالقصر يكى منوان دو من امناء ج وهو افصح من المنّ بالتشديد و اندازه يقال منى له الماني اى قدّر القادر و يقال داري منا دار فلان اى مقابلتها منى اى مرد و هو مشدد بخلاف مذى و ودى و هما مخففان منى امناء منى انداختن و قوله تعم من منى يمنى قرئ بالتاء على النطفة تاويلا و بالياء على المنى ظاهرا استمناء منى بيرون آوردن خواستن منية اى الموت و الاجل لانها مقدرة منايا ج منية بالضم آرزو منى ج و منية الناقة الايام التى يعرف فيها الفاحها من حيالها يقال هى فى منيتها و قد امتنى للفحل منى بالكسر و القصر موضعى بمكة كه قربان در آنجا كنند و هو مذكر يصرف و امنى القوم اذا اتوا منى و امنى القوم كذلك امنية آرزو امانى ج تمنى آرزو بردن و خواندن بخشة قوله تعم و منهم اميون لا يعلمون الكتاب الا امانى و يقال هذا شيء رويته ام تمنيته و فلان يتمنى الاحاديث اى يفتعلها و هو مقلوب من المين و هو الكذب و يقال منوته و منيته اذا ابتليته و يقال لا امنيتك مناوتك اى لا اجزاء تك تمنيه با رزو آوردن و آرزو در دل افكندن قوله تعم و لامنينهم و لامرنهم ممانات دراز كشيدن و انتظار كردن و مكافات كردن يقال ما نيتك بلا همز اى كافاتك مناة بتى نام منوى منسوب اليه عبد مناة و زيد بن مناة و هى تمد و تقصر **موماة** دشت مَوامى ج و اصلها مومومة و هو مضاعف على فعللة فقلبت واوها الفا لتحركها و انفتاح ما قبلها **مهاة** كاو دشتى مها بالقصر ج مهوات كك مهاة بلور مهيات مهوات ج مهاة بالضم آب نحل د روحم ناقه و هو من الياء مهى ج مثل رطبة و رطب و عشرة و عشر مهو شير تنك باآب و شمشير تنك روى و بيد جى از عبد القيس و فى المثل اكذب صفقة من شيخ مهو مهاوة آب ناكشيدن شير عم بضمها يقال مهو اللبن و امهيت اللبن و ناقة مهاة و رفيقة مهاة بالمدكر و عيب امهاء تيز كردن آهن را و آب دادن تيغ را و كرم كردن اسب را بتاختن و يقال حفر البئر حتى امهى لغة فى اماه على القلب مية و مى نام زنى **فصل النون** **نأى** دور شدن يقال ناينه و نايت عنه اى بعدت عنه بفتحهما و انأيته فانتأى اى ابعدته فبعد تناءى اى بتاعد منتأى موضع دور نوى بالضم جويچه كرد خرگاه منتأى ايضا مثله نوى على فعول ج نتى كك آناء ايضا ج و بتقديم الهمزة ايضا على القلب آناء مثل آبار و يقال منه نايت نويا و انتايت نويا بمعنى نوى بفتح الهمزة لغة فى نوى و يقال ن نويك اى اصلحه و اذا وقفت عليه قلت نه مثال ر زيدا و اذا وقفت عليه قلت ره زيدا و يقال ايضا انا نويك مثال انع نعيك **نبو** نبو آرام نايافتن و دور شدن از جائى عم ف آض ٢ يقال نبا عنى و انبيته انا دفعته عن نفسى و موافق نا آمدن جاى كسى را يقال نبا به المنزل و الفراش اى لم يوافقه و باز جستن تيغ از زخمگاه و كار نكردن يقال نبا السيف اذا لم يعمل فى الضريبة و نبا بصره عن الشيء نابيه كمان كه از ذه دور اوفتد و دور باشد نبوة نباوة بر آمدن و بلند شدن زمين بلند نبى پيغامبر و ساغ ان يكون ماخوذا منه غير مهموز و هو فعيل بمعنى مفعول اى انه شرف على الخلق كله تصغيره نبى انبياء ج ناب پشته نبى ج مثل غاز و غزى **نوى** كشتيبان نوائى ج **نثا** بالقصر خبر نثو فاش كردن خبر عم ف آض ٢ و تناثوا الشيء اى تذاكروه **نجاء** بالمد و نجاة رستن عم ف آض ٢ يقال الصدق منجاة انجاء تنجية رهانيدن و قرئ بهما قوله تعم فاليوم ننجيك ببدنك المعنى لا نفعل بل نهلكك فاضمر قوله لا نفعل و قال بعضهم ننجيك اى نوقعك على نجوة من الارض فتظهر لك لانه قال ببدنك و لم يقل بروحك نجاء بالمد ايضا شتافتن و در كذشتن ناجيه نجاة ناقه تيز رو و بعير ناج نجا و استنجى اى اسرع و فى الحديث اذا سافرتم فى الجدب فاستنجوا بنو ناجية قومى از عرب ناجى منسوب بوى بحذف هاء و تاء و نجوت فلانا اذا استنكهته نجو سر كين دد و هر چه از شكم بيرون آيد و انجى اى احدث و يقال هرب دواء انما انجاه اى ما اقامه و نجا الغائط ينجو نفسه اى خرج نجوا ايضا ابر بكه باران از وى رفته باشد نجاء بالكسر و المد نجى ج و بريدن درخت را يقال نجوت غصون الشجرة اى قطعتها دراز و راز كفتن با هم يقال نجوته نجوا اى ساررته نجا بالقصر پوست و پوست باز كردن يقال نجوت جلده و انجيته اى سلخته و يقال انجو عنها نجا الجلد اضاف النجا الى الجلد لان العرب تضيف الشيء الى نفسه اذا اختلف اللفظان كقولهم حق اليقين و چوبهاى هودج و فلان فى ارض نجاة يستنجى من شجرها العصى و القسى انجاء بريدن فرهودن درخت را و بريدن يقال انجنى غصنا اى اقطع لى و باز كشتن ابر نجاة شاخ درخت نجاج نجوة نجاة زمين و جاى بلند تنجية ابنا شتن زمين را و بلند كردن آن نجواء مثال غلواء بازنيدن و يقال بينى و بينه نجاوة من الارض اى سعة استنجاء ماليدن موضع نجو و شستن آن و استنجى الوتر اى مد القوس و رطب برچيدن و بريدن درخت از بيخ و استنجى الناس فى كل وجه اذا اصابوا الرطب مناجاة باهم راز كفتن انتجاء كك و فى الحديث ما انجيته و لكن الله انتجاه اى ان الله امرنى ان اناجيه و انتجى القوم و تناجوا اى تساروا و انتجيته ايضا اذا اختصصته بمناجاتك و الاسم النجوى و قوله تعم و اذهم نجوى فجعلهم هم النجوى و انما النجوى فعلهم كما تقول قوم رضى و انما الرضا فعلهم نجى على فعيل همراز نجية ج قال الاخفش قد يكون النجى جماعة مثل الصديق قال الله تعم خلصوا نجيا و قال الفراء قد يكون النجى و النجوى اسما و مصدرا نحوسوى و راه انحاء نحوج

واهنك

واهنك كردن عم ف آض ٢ و بفتحهما يقال نحوت نحوك اى قصدت قصدك و بركوهانيدن يقال نحوت بصرى اليه اى صرفت و اعراب سخن عرب يقال ما احسن نحوك فى الكلام بنو نحو قومى از عرب و انحيت عنه بصرى اى عدلته و انحى فى سيره اى اعتمد على الجانب الايسر و الانتحاء مثله هذا هو الاصل ثم صار الانتحاء الاعتماد و الميل فى كل وجه انتحيت لفلان اى عرضت له و انتحيت على حلقة السكين اى عرضت و نحيته عن موضعه تنحية فتنحى نحى بالكسر مشك روغن انحاء ج و فى المثل اشغل من ذات النحيين يقال هى امرأة من تيم الله بن ثعلبة تبيع السمن فى الجاهلية فجاءت بنحيين من سمن فاتاها رجل من الانصار اسمه خوات بن جبير فساومها فحلت نحيا مملوا فقال امسكيه حتى انظر الى غيره ثم حل الآخر و قال لها امسكيه فلما شغل يديها ساورها فقضى منها ما اراد و هرب ثم اسلم الانصارى و شهد بدرا فقال له رسول الله يا خوات كيف كان شرادك و تبسم رسول الله صم فقال يا رسول الله قد رزق الله خيرا و اعوذ بالله من الحور بعد الكور اهل المنحاة بيكانكان منحاة راه آب كش ناحيه كرانه نواحى ج **نخوة** نازو تكبر يقال انتخى علينا اى افتخر و تعظم **نداء** بالكسر و المد آواز دادن و خواندن و قد يضم ايضا مثل دعاء و رغاء مناداة مثله و تنادوا اى نادى بعضهم بعضا و ايضا بجالسوا فى النادى و ناداه اى دعاه و جالسه فى النادى ايضا ندى ندوة ناد منتدى انجمن و منه سميت دار الندوة التى بمكة بناها قصى لانهم كانوا ايندون فيها للمشاورة اى يجتمعون و قوله تعم فليدع ناديه يريد عشيرته و هم اهل النادى و هو المكان و المجمع فسماه به كما تقول تقوض المجلس يعنى تفرق منه با نجمن حاضر شدن عم ف آض ٢ انتدا مثله و حاضر آوردن مردم را لانه و منعد و جوانمردى كردن و دادن و الندى اسم منه يقال فلان سن للناس الندى اى العطاء و هو ندى الكفاى سخى جواد و جدا كردن ستور ميان نهل و علل يعنى ميان دو نوبت آب يقال منه ندت الناقة و الابل و ندتها فهى نادية و نديتها و اندبتها انا و الموضع مندى و كشته كردن ناقه با صل حوض يقال هذه الناقة تند و الى نوق كوام اى تنزع اليها فى النسب ندوة بالضم آبخور مندبات اى مخزيات و يقال ما نديت بشيء نكرهه ندى بالقصر عطا يقال هو اندى منه اى اسخى منه و هو ندى اى سخى و يتندى اى يتسخى و لا تقل يتندى على اصحابه و غايته هر چيز مثل مدى و بعد ذهاب الصوت يقال هو اندى صوتا اى بعيد الصوت و بيرو ترى نداوة مثله و باران انداء ج انديه مثله و هو شاذ و نم يقال ارض ندية على فعلة و شجرة ندية و علف و نم و ترى روز و سك نم و ترى شب و هما يضربان مثلا للجود ندى الشيء اذا ابتل فهو ندى و انديته و نديته انا ايضا **نزو** نزوان برجستن و كشنى كردن بحيرى عم ف آض ٢ نزاء بالكسر و المد برجستن نر بر ماده و ذلك فى الحافر و الظلف و السباع و انزاه و نزاه غيره نزاء بالضم و المد نوعى از بيمارى كوسفند و قلبى ينزو الى كذا اى ينازع اليه تنزى اى توثب و تسرع نازيه كاسه پهن **نسوة** بالضم و الكسر نساء نسوان بالكسر فيهما زنان و هو جمع امرأة لا من لفظها كما يقال خلفة و مخاض و ذلك و اولئك نسية تصغير نسوة نسيات تصغير جمع الجمع نسيان بالكسر فراموشى و فراموش كردن عم ك آف ٢ و ماندن قوله تعالى نسوا الله فنسيهم اى تركهم نسيان بالفتح انكه فراموشى بر وى غالب باشد تنسية انساء فراموش كردانيدن چيزى مر كسى را يقال انسانيه الله و نسانيه و قوله تعا و ما انسانيه الا الشيطان تناسى فراموشى نمودن قوله تعم و لا تنسوا الفضل و اجاز بعضهم الهمزة فيه قال المبرد كل واو مضمومة للتان همزها الا واحدة فانهم اختلفوا فيها و هى قوله تعم و لا تنسوا الفضل بينكم و ما اشبهها من واو الجمع و الاختيار ترك الهمزة فى الجميع و اصله تنسيوا فسكنت الياء و اسقطت لاجتماع الساكنين فلما احتيج الى تحريك الواو ردت فيها ضمة الياء نسا بالفتح و القصر رك ران تا پاشنه و يقال له عرق النسا و لا يقال عرق الاكحل و هما نسيان و نسوان و الجمع انساء و منه نسى الرجل فهو نسى اذا اشتكى نساه و نسيته فهو منسى اذا اصبت نساه نسى بالفتح و الكسر ركوك حيض و انچه ماند بفراموشى يا انداختنى در منزلكه كوچ كرده باشند از وى يقال تتبعوا انساءكم و قرئ قوله تعم بالفتح و كنت نسيا منسيا **نشا** بالقصر بوى خوش نشاستة فارسى معرب حذف شطره كما قالوا للمنازل منا نشوة بالكسر بوى خوش زدن و بوئيدن استنشاء مثله و بر رسيدن و دانستن خبر يقال تنشيت هذا الخبر اى نظرت من اين جاء و يقال من اين نشيت هذا الخبر اى من اين علمته عم ك آف ٢ رجل نشيان للاخبار اى متفحص و اصله واوى الا انه قلبت الواو ياء فيفرق بينه و بين نشوان نشوة بالفتح مستى نشوان مست و انتشى اى سكر **ناصية** موى پيشانى نواصى ج ناصاة مثله بلغة طى و نصوته اى قبضته على ناصيته عم ف آض ٢ قالت عائشة ما لكم تنصون ميتكم اى تمدون ناصيته كانها كرهت تسريح راس الميت و نواصى الناس اشرافهم نصية كزيد كان مردم و ستور و جز آن يقال هذه نصيتى و انتصيته اى اخترته و تنصيت بنى فلان و تنصيتهم اذا تزوجت فى الذروة و الناصية منهم و نصت المرأة اى رجلت شعرها و انتصى الشعر اى طال نصى كياهى و هو ما دام رطبا يسمى نصيا فاذا ابيض فهو طريقة و اذا ضخم و يبس فهو الحلى و يقال انصت الارض فهى ناصية نصى شد

وهزة

نضو — وهذه فلاة تناصی فلاة ای تتصل بها وتناصاه سوی پیشانی یکدیگر را گرفتن **نضو** بالکسر ستور لاغر انضاء ج نضوة مؤنثه وقد انضتها الاسفار فهی منضاة وجامه کهنه انضاء لاغر کردن انضاء وتنضی بمعنی وستور لاغر دادن کسی را وکهنه کردن جامه را انتضاء کهنه کردن جامه وبرکشیدن شمشیر نضی ودرگذشتن اسب از اسبان ودر رفتن ودرگذشتن تیر وبیرون کردن جامه از کسی وبرکشیدن شمشیر وبریدن شهرها ومنازل ورفتن ودور شدن رنگ حنا وجز آن نضو السهم بالکسر تنه تیر یعنی از پیکان تا پر نضی کذلك انضاء اللجام آهنهای لگام نضی علی فعیل تیر فنا ریکار رفته داشتن وپیکان تیر ومیان کتف وگردن

نطو — **نطو** دوری ارض نطیة و مکان نطی بعث منه وتناطت الرجال ای تمرست بهم ویقال بلدة نیاطها نطی ای طریقها بعید انطاء وهو الاعطاء بلغة اهل الیمن نطاة نام حصاری بخیبر

نعی — **نعی** خبر مرگ وخبر مرگ دادن نعیان بالضم کذلك یقال منه نعاه له ع بفتحهما نعی علی فعیل خبر مرگ وخبر آرنده وبد خبر دهنده ناعی کذلك ناعیة مؤنث ویقال نعاء فلانا ای انعه واظهر خبر وفاته مبنیة علی الکسر مثل دراك ومنه فی الحدیث یا نعاء العرب ای انعهم منعی منعاة ایضا خبر مرگ یقال ما کان منعاه منعاة واحدة ولکنه کان مناعی وتناعی بنو فلان اذا تعوا قتلاهم واستنعی له تقدم واستنعت الشاة اذا تقدمتهن ودعوتها لتتبعك واستنعی بفلان الشر اذا تتابع به الشر واستنعی به حب الخمر ای تمادی به استنعی ذکره ای شاع واستنعی یعلاون الابل والقوم اذا نفر قوام شیخ وانتشر وا نعوشتی وکفتگی ابحج شتر ویقال سکت فلان فما نغی

نغی — **نغی** بحرف ای ما نبس بکلمة او اند سخن خوش وخبر بحث از هر چیز مناغاة با کسی بهر سب سخن نرم گفتن والمراة تناغی صبیها ای تکلمه بما یعجبه ویسره وهذا الجبل یناغی السماء ای یدانیها لطوله

نفی — **نفی** راندن ودور کردن ودور شدن لازم ومتعد ع ف آ ک ۲ یقال نفاه فانتفی ونفی ایضا ویقال هذا ینافی ذلك وهما یتنافیان نفیه نفوة بالکسر فیهما رانده ودور کرده نفایه بالضم چیزی بلا بر وزنده نفی المطر علی فعیل ما ینفیه ویرشه وابچه از دلو چکد وشاشه از آب نفی الریح خاك کرد آمده از باد در بنهای درخت نفیان مثله ویتبر بها یتطرف من معظم الجیش ویقال اتانی نفیکم ای وعیدکم الذی توعدونی

نقی — **نقاوة** نقاوة الشیء بالضم خیاره نقایه مثله کانه بنی علی ضده وهو النقایة لان فعالة یاتی کثیرا فیما یسقط من فضلة الشیء نقاوة بالفتح پاکی ع ک آ ف ۲ فهو نقی ای نظیف نقاء بالمد مثله نقا بالقصر ریك توده وهما نقوان ونقیان نقاة بالفتح ما یرمی من الطعام اذا انتقی وقال بعضهم نقاة کل شیء ردیه ما خلا التمر فان نقاته خیاره تنقیه پاك کردن انتقاء برگزیدن تنقی کذلك نقو بالکسر مغز با استخوان انقاء ج نقی مغز استخوان وپیه چشم از فربهی نقو نقی بیرون کردن آن یقال نقوت العظم انقوه ونقیته انقیه بمعنی ای استخرجت نقیه وانتقیته مثله وانقت الابل ای سمنت وصارت ذوات نقی نقاوی بالضم نوعی از شورگیاه

نکی — **نکایة** جراحت کردن وبدست کالید وکشتن دشمن را ع ف آ ک ۲ یقال نکیت فی العدو نکایة اذا قتلت فیهم وجرحت

نمو — **نمو** بضمتین کو البدن ع ف آ ع ۲ نماء بالمد مثله ع ف آ ک ۲ انماء متعد فیه وفی الحدیث لا تمثلوا بنامیة الله یعنی الخلق لانه ینمی دبرداشتن حدیث وخبر بکسی یقال منه نموت ونمیت الیه الحدیث وبر آمدن نرخ ورنگ وگران شدن یقال نمی الخضاب والسعر اذا ارتفع وغلا فهو ینمی وینبت کردن بکسی یقال منه نما الیه وانتمی الیه وینمو وینمی الیه ونمیت الشیء علی الشیء رفعته علیه وسخن رسانیدن بوجه اصلاح ونیکوئی یقال نمیت الحدیث الی غیره نمیا اذا اسندته ورفعته ونمیت الرجل الی ابیه نمیا نسبته الیه وانتمی هو ای انتسب تنمیه سخن رسانیدن بسعی وسخن چینی کردن وهیزم بر آتش نهادن ودر گیرانیدن ویقال رمیت الصید فانمیته اذا غاب عنك ثم مات وفی الحدیث کل ما اصمیت ودع ما انمیت نامی ریشکار وتنمی ای ارتفع

نوی — **نیة** نواة آهنگ کردن ع ک آ ف ۲ انتواء کذلك ویقال نواه بنواه ای رده بحاجته وقضاها له قال الشاعر
صرفت امیمة حلتی وصلاتی ونویت ولما تنتوی بنواتی ای لم تقض حاجتی ونواك الله ای صحبك فی سفرك وحفظك ونوبته ای وکلته الی نیته نوی هم نیت وهم قصد نیت ایضا حاجت وجهت که مسافر بوی رود ونوی مثله وهی مؤنثة لا غیر وایضا جمع نواة التمر وهی تذکر وتؤنث وایضا دوری وجدائی ویقال انوی القوم منزلا بموضع کذا وکذا واستقرت نواهم ای اقاموا نواة ایضا دانه خرما یقال اکلت التمرة ونویت النواة وانویتها ای رمیت بها والجمع نوی وجمع النوی انواء عن ابن کیسان وپنج درم کما یقال للعشرین نش مناواة دشمنی کردن با هم واصله الهمزة من النوء وهو النهوض نوایه فی فربه شدن ستور ع ف آ ک ۲ جمل ناو وناقة ناویة وجمال نواء مثل جائع وجیاع وابل نووة اذا کانت تاکل النوی فی بیوتها واصله نوی نیان موضعی

نهی — **نهی** باز داشتن از کار وگفت وجز آن ع بفتحهما وهو خلاف الامر یقال نهیته عن کذا انتهاء باز ایستادن ونهایة رسیدن نهایة بالکسر غایت وپایان هر چیز یقال انتهی وتناهی عنه ای کف وتناهوا عن المنکر ای نهی بعضهم بعضا وقول الفرزدق فنهاك عنها منکر ونکیر انما شدد للمبالغة ویقال هذا رجل ناهیك من رجل ونهاك من رجل ای یکفیك من طلب غیره وهذه امراة ناهیتك من امراة یذکر ویؤنث ویجمع ویثنی واذا قلت نهیك

من رجل کما تقول حسبك لا یثنی ولا یجمع لانه مصدر وتقول فی المعرفة هذا عبد الله ناهیك فتنصب ناهیك علی الحال الجزور نهیة علی فعیلة ای ضخمة سمینة ویقال طلب الحاجة حتی نهی عنها بالکسر ای ترکها ظفر بها او لم یظفر نهیة بالضم خرد نهی ج وغایت چیزی

نای — نهی بالکسر والفتح حوض بزرك وتنهی الماء اذا وقف فی الغدیر وسکن تنهیة الوادی حیث ینتهی الیه الماء من حروفه تناهی ج نهاء الماء بالضم والکسر ای تقاعد وهی القوار یر والزجاج ایضا ویقال هم نهاء ماءة بالضم والکسر ای قدر ماءة مثل زهاء ماءة انهاء رسانیدن پیغام وجز آن یقال انهیت الیه الخبر فانتهی وتناهی ای بلغ

فصل الواو ف ایی

وجی — وعده کردن ع ف آ ک ۲ وای بحر بلند الهمزة حمار وحشی واسب وجز آن ونیه جوال سطبر کلان وکلك قدر ونیة وناقة ومیة ای ضخمة البطن قال سیبویه سالت الخلیل عن فعل من وایت فقال وئی فقلت فیمن خفف ولبن فقال اوی ابدل من الواو همزة فقال لا یلتقی واوان فی اول الحرف وقال المازنی والذی قاله خطاء لان کل واو مضمومة فی اول الکلمة فانت بالخیار ان شئت ترکتها علی حالها وان شئت قلبتها همزة فقلت وعد واعد ووجوه واجوه ووری واری ووری واوری لا لاجتماع الواوین ولکن لضمة الاولی **وجی** سوده شدن سم ستور ع ک آ ف ۲ فهو وج وهی وجیاء ایجاء متعد فیه ویقال انه لیتوجی ویقال ترکته وما فی قلبه اوجی ای یئست منه وسالته فاوجی علی ای بخل

وحی — **وحی** نامه وحی ج مثل حلی وحلی واشارت وپیغام ودر دل افکندن وسخن پوشیده وهر چه بدیگری فرستی واندازی یقال وحیت الیه واوحیت الیه ووحیت له واوحیت بخبر کذا ای اشرت وصوت بر روی او ووحی بالقصر مثل وعی آواز وحاة کذلك یقال سمعت وحاة الرعد ای صوته الممدود الخفی والرعد یحیی وحاة واستوحینا هم ای استصرخناهم وشتاب وهو یمد ویقصر ویقال الوحی الوحی یعنی البدار البدار وتوحی یا هذا ای اسرع ووحاه توحیة ای عجله ووحی علی فعیل ای سریع ومنه موت وحی

وخی — **وخی** میانه رفتن راه آهسته وقصد شتاب ع ف آ ک ۲ ویقال هذا وخی اهلك ای سمت اهلك حیث ساروا ووخیت وخیك ای قصدت قصدك واین وخی فلان ای این توجه توخی صواب جستن وواخاه لغة ضعیفة فی آخاه ویقال استوخ لنا بنی فلان ما خبرهم ای استخبرهم

ودی — **ودی** با تشدید آبی که بعد از بول بیرون آید از مرد وبتشدید الیاء وکسر الدال مثله تقول منه ودی بغیر الف وبزه فرو هشتن کردن اسب تا بول کند یا کشتی نماید ع ف آ ک ۲ دیه خون بها دیات ج والهاء عوض من الواو الذاهبة ودیت دادن ع ف آ ک ۲ یقال ودیت القتیل ای اعطیت دیته واتدیت ای اخذت دیته واذا امرت منه قلت د فلانا وللاثنین دیا وللجماعة دوا فلانا اودی فلان ای هلك فهو مود ودی علی فعیل نهال درخت ودیه یکی وادی رود ودر تما اکتفوا بالکسر عن الیاء کما قال فرقر قر الواد بالشاهق اودیه ج علی غیر قیاس کانه جمع ودی تواده جوبهاکه بر پستان ناقه بندند تا شیر جمع شود تودیه یکی

وذی — **وذیه** عیب یقال ما به وذیه ویقال اصبحت قدمه لیس بها وذیه ولیس بها وذیه یعنی الابام والبلاد

وری — **وری** بالفتح آتش جستن از آتش زنه ع ف آ ک ۲ وبکسرهما ایضا واکند شدن مغز در استخوان ع بکسرهما ناقة واریة ای سمینة ولحم وری ای سمین وخانه کردن ریم درون پوست ع ف آ ک ۲ وفی الحدیث لان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریه خیر له من ان یمتلی شعرا تقول منه ریا رجل وللاثنین ریا وللجماعة روا وللمراة ری وللمراتین ریا وللنساء رین وری بفتحتین والقصر اسم فیه یقال سلط الله علیه الوری وحمی خیبرا وایضا افروختن آتش برا وودن از آتش زنه توریه مثله وایضا پوشیدن حقیقت چیزی وظاهر کردن غیر آن وانده وهکین کردن زشتی جراحت دارو کننده مواراة پوشیدن چیزی را تواری پوشیده شدن وفلان یتوری زناد الضلالة ای یطلب الابراء منها وراء بالمد پس وپیش وهو من الاضداد قال الاخفش لقیته من وراء علی الرفع للغایة اذا کان غیر مضاف وجعلته اسما وهو غیر متمکن کقولك من قبل ومن بعد وقولهم وراءك اوسع لك نصب بالفعل المقدر وهو تاخر وقوله تعم وکان وراءهم ملك ای امامهم وتصغیرها وریئة بالهاء وهی شاذة ووراء ایضا فرزند فرزند

وزی — **وزی** کوتاه سخت ستوره استیح بلند یقال

وسی — **اوسی** راسه ای حلقه موسی استره ونام حضرت کلیم الله قال الفراء هی فعلی مؤنثة وقال عبد الله الاموی وهو مفعل من اوسیت وهو مذکر لا غیر قال ابو عمرو وهو مفعل ویدل علیه انه یصرف فی النکرة وفعلی لا تنصرف علی حال والنسبة الیه موسوی وموسی فیمن قال فعلی وقد ذکر فی عیسی وواساه لغة ضعیفة فی آساه واستوسیته ای قلت له واسنی

وشی — **شیة** بالکسر والتخفیف نشان ولون مخالف کل اعضاء اسب وجز آن والهاء عوض من الواو مثل عدة والجمع شیات ویقال ثور اشیه کما یقال فرس ابلق وقوله تعم لا شیة فیها ای لیس فیها لون یخالف سائر لونها وشی شیه نگار کردن جامه را ع ف آ ک ۲ توشیه کذلك شدد للمبالغة ثوب موشی وموشیة وشوی منسوب الیه والامر منه شه بالهاء لانهم لا ینطقون بحرف واحد واقل ما یحتاج الیه البناء حرفان حرف یبتدا به وحرف یوقف علیه فاذا وصلته بشیء ذهبت الهاء استغناء عنها ونوعی از جامها وشاء بالکسر والمد ج ودروغ گفتن وآراستن سخن بدروغ وبسیار شدن اهل قبیله وفرزندان کسی وما وشت هذه الماشیة عندی بشیء ای ما ولدت

وشا به سعایة کردن بنزدیك والی یعنی ببدی سکالیدن وسخن دروغ را آراستن واشیدن بسیار فرزند الرجل واش وشود بسیار بچه ویقال یستوشی فلان فرسه بعقبه ای یطلب ما عنده لیزیده یعنی به پاشنه زد اسب را تا تیز رود واوشاه برانگیخت اورا به مجن یا بکلاب

وصی — **وصیه** اندرز ایصاء توصیه اندرز کردن والاسم الوصاة والوصایة ویقال اوصیت له بشیء واوصیت الیه ای جعلته وصیك والاسم الوصایة بالفتح والکسر وتواصی القوم ای اوصی بعضهم بعضا وفی الحدیث استوصوا بالنساء خیرا فانهن عوان عندکم ووصیته بکذا اذا وصلته به وارض واصیة ای متصلة النبات ووصت الارض اذا اتصل نبتها وتواصی النبت کان نبت واصی ای واصل

وعی — **وعاء** بالکسر والمد خنور اوعیه ج ایعاء در وعا نهادن چیزی را وعی بالفتح نگاه داشتن ویاد گرفتن عم ف ا ک ت یقال منه وعیت الحدیث اذن واعیة ای حافظة وریم کردن جراحت وکود آمدن ریم وگرفتن استخوان شکسته قوله تع والله اعلم بما یوعون ای یضمرون فی قلوبهم من التکذیب ویقال لا وعی عن ذلك الامر ای لا تماسك دونه وما لی عنه وعی

وغی — ای بد وعی بفتحتین آواز وفریاد کردن واعیه فریاد وغنو کننده **وعی** بانگ وفریاد ومنه قیل للحرب وغی لما فیه الصوت والجلبة واوغی شبر بیه کرد رکشت زار افتد

وفی — **وفاء** بالفتح والمد بسر بردن دوستی عم ف ا ک ت وعهد وسخن وهو ضد الغدر یقال وفی بعهده واوفی بمعنی ووفی علی فعول بالضم تمام شدن وبسیار شدن ووفی بالفتح تمام ورسان وا وفی علیه ای اشرف وعبر مبقاء علی الآکام کوره جز بوشیها بسیار برآینده ایفاء گذاردن حق کسی بتمام ویقال منه اوفاه حقه ووفاه استیفاء توفی تمام کردن حق وتوفاه الله ای قبض روحه ووفاة مردن موافاة رسیدن وآمدن وتوافی القوم ای تتاموا وفی نام مردی

وقی — **وقی** پرهیز کردن اتقی اصله اوتقی قلبت الواو یاء لانکسار ما قبلها وابدلت منها التاء فادغمت فلما کثر استعماله علی لفظ الافتعال توهموا ان التاء من نفس الحرف فجعلوه اتقی یتقی بفتح التاء والتخفیف فیهما ثم لم یجدوا له مثلا فی کلامهم یلحقونه به فقالوا تقی یتقی مثل قضی یقضی ویقال فی العربی وللمراة تقی وبنی الامر علی التخفیف واستغنی عن الالف بحرکة الحرف الثانی فی المستقبل تقی بالضم وتقوی بالفتح پرهیز والواو مبدل من الیاء علی ما ذکرناه فی ذیا تقاة تقیة پرهیزکاری اتقی تقاة وتقیة مثل اتخم تخمة تقی متقی پرهیزکار ویقال ما اتقاه لله فی التعجب ویقال قی علی ظلعك ای الزم واربع علیه وسرج واق زینی که پشت ریش نکند ستور را ووس واق اذا کان یهاب الشیء من وجع یجده فی حافره ای سم بجایگاه نهنده وقد وقی یقی ویقال الشجاع موقی ای موقی جدا وتوقی واتقی بمعنی ووقایه بالکسر معجر زنان وهر چیز بان چیزی را نگاه دارند وپناه دهند وبالفتح کلك ووقاء بالفتح والکسر مثله ووقایة بالکسر ایضا نگاه داشتن عم ف ا ک ت اوقیة چهل درم قال الجوهری وکذلك کان فیما مضی فاما الیوم فیما یتعارفه الناس ویقدر علیه الاطباء فالاوقیة استار وثلثا استار واواقی ج بتشدید الیاء وبتخفیفها وایضا جمع واقیة واصلها ووا قی علی فواعل فکرهوا اجتماع الواوین فقلبوا الاولی الفا واقی وکاله ویقال سوا ق بلا وا سمی بذلك لحکایة صوته

وکی — **وکاء** بالکسر والمد بند سر مشك وفی الحدیث احفظ عفاصها ووکاءها ویقال اوکی علی ما فی سقائه ای شده بالوکاء وان فلانا لوکاء ای ما یبض بشیء ویقال سال الله وکی علیه ای بخل فی الحدیث انه کان یوکی بین الصفا والمروة ای یملا ما بینهما سعیا کما یوکی السقاء بعد الملء ویقال معناه انه کان یسکت ولا یتکلم کان یوکی فمه ومنه یقال اوك حلقك ای اسکت واستوکت الناقة ای امتلات شحما

ولی — **ولی** نزدیك شدن عم بکسرهما وموشا ذ یقال تباعد نا بعد ولی وکل مما یلیك ای مما یقاربك واولیت الشیء ای قربته فولیه وولایة بالکسر تصرف کردن ودست یافتن عم ف ا ک ت یقال ولی الوالی البلد وولی الرجل البیع وفلان ولی وولی علیه کما یقال ساس علیه وسیس علیه وولاء بالکسر والمد وولایة بالکسر پادشاهی وولایة بالفتح پادشاهی راندن ویاری کردن ویقال هم علی ولایة ای مجتمعون فی النصرة وقال سیبویه هو بالفتح المصدر وبالکسر الاسم کالامارة ولی یاران ودم وبتسکین اللام وتخفیف الیاء مثله علی فعیل وفعل اولیاء ج ویقال منه ولیت الارض ولیا والنسبة الیه ولوی کقولهم علوی ودوست ومتصرف برکسی وکل من ولی امر واحد فهو ولیه مولی خداوند وآزاد کننده وآزاد کرده وبنی عم ویاری کننده ودوست وهمسایه وهم سوگند والنسبة الیه مولوی ایلاء دادن یقال اولیته معروفا وفی التعجب ما اولاه للمعروف وهو شاذ تولیة کار در کردن کسی کردن یقال ولاه الامیر عمل کذا وولاه بیع الشیء وروی آوردن بجهتی وکاری قوله تع فول وجهك شطر المسجد الحرام وقوله تع لکل وجهة هو مولیها ای مستقبلها بوجهه وروی گردانیدن قوله تع ولی مدبرا وبرگردانیدن قوله تع ما ولیهم عن قبلتهم تولی بخود گرفتن کار را وپکردن کردن یقال تولی العمل وروی گردانیدن قوله تع وتولی عنهم ودوستی با کسی کردن استیلاء تمام دست یافتن برچیزی واستولی علی الامر ای بلغ الغایة فیه موالاة دوستی وپیوستگی باهم نمودن ویاری کاری کردن ولاء ایضا پیوست یکدیگر کردن یقال افعل علی الولاء ای علی التتابع وتوالی ای تتابع ویقال بینهما ولاء بالفتح ای قرابة وایضا ولاء العتق وفی الحدیث نهی عن بیع الولاء

وعن هبته

وعن هبته ویقال هم ولاء فلان ای موالون له یعنی دوستدار ان ولیه یتیما کند ولایاج وقوله کالبلایا رؤسها فی الولایا یعنی الناقة التی کانت تعکس علی قبر صاحبها ثم نطرح الولیة علی راسها الی ان تموت وقولهم اولی لك تهدد ووعید قال الاصمعی معناه قاربك ما یهلکك اولی سزاوارتر یقال هو اولی به ای احری وهما الاولیان وهم الاولی والاولون مثل الاعالی والاعلون وهی الولیا وهما الولیان وهن الولی والولیات مثل الکبری والکبریان والکبر والکبریات

ونی — **ونی** سستی وماندگی ونی کلك عم ف ا ک ت ویقال ونیت فی الامر فانا وان ونا قه وانیة وانیتهما ای اتعبتهما واضعفتهما وهو لا ینی یفعل کذا ای لا یزال وافعل بلا ونیة ای بلا توان وامراة وناة وانات یقلب الواو همزة فیها فتور وتوانی فی حاجته ای فتر میناء بالکسر والمد جای طلب آمدن کشتی وهو مکلا السفن ومرفوها وهو مفعال من الونی

وهی — **وهی** دریدن وکفیدن مثل عم ف ا ک ت وفی السقاء وهی ووهیة علی التصغیر وهو خرق قلیل وفی المثل خل سبیل من وهی سقاؤه ومن هریق بالفلاة ماؤه یضرب لمن لا یستقیم امره وضعیف شدن دیوار وافتادن ویقال ضربه فاوهی یده ای اصابها کسر او ما اشبه ذلك ووهت عزالی السماء بمائها وکذا کل شیء استرخی رباطه واوهیت السقاء فوهی

وی — **وی** ان بهمیتا للتحزن وقولهم غادر وهیة لا ترفع ای فتق لا یقدر علی رتقه وی کلمة تعجب یقال ویك وویك وی لعبد الله وتدخل علی کان المشدده والمخففه قوله تع ویکان الله وویکان

فصل الهاء

هبو — **هباء** بالمد گرد سوا که از دور زن پیدا آید در آفتاب وایضا دقاق التراب ویقال منه اذا ارتفع هبا یهبو هبوا عم ف ا ض ت واهبیته انا هبوة گرد ها بی خاك وهباءة زمینی کم ومنه یوم الهباءة هبی هبیه دختر خرد هبی بسکون الیاء نوعی از اوازکه اسب را بدان برانند

هات — یقال **هات** یا رجل بکسر التاء بیار وهاتی یا امراة مهاتاة مفاعلة منه یقال ما اهاتیك ای ما انا بمعطیك

هجو — **هجاء** بالکسر والمد نکوهیدن خلاف المدح عم ف ا ض ت هجوته هجاء کلك والمراة هجود جها ای نذم صحبته ویقال بینهما اهجوة بضمتین واهجیة ومهاجاة یهاجون بها وحروف مقطعات خواندن یقال هجوت الحروف وهجیتها وتهجیتها بمعنی

هدی — **هدی** راه راست نمودن راه بذکر ویونث عم ف ا ک ت یقال هداه الله للدین هدی هدایة راه راست نمودن وپیدا واشکارا کردن وآگاهانیدن یقال هدیته الطریق والبیت هدایة ای عرفته وقوله تعالی اولم یهد لهم قال ابو عمرو اولم یبین لهم وهدیته الی الطریق فهدی واهتدی راه راست یافت بمعنی هداء بالکسر والمد عروس را بخانه اوردن وفرستادن عروس را یقال هدیت المراة الی زوجها وهدیت المراة فهی مهدیة وهدی علی فعیل هدی قربانی که بحرم فرستند هدی مثله وایضا اسیر وقری حتی یبلغ الهدی محله بالتخفیف والتشدید هدیة بالتخفیف والتشدید یکی هدیه با لکسر روش وکار وجهة یقال خذ فی هدیتك بالکسر ای فیما کنت من الحدیث والعمل ونظر هدیه امره ای جهة امره وما احسن هدیته بالفتح والکسر ای سیرته والجمع هدی ویقال هدی هدی فلان ای سار سیرته وفی الحدیث واهدوا هدی عمار وهداه ای تقدمه هادی راهنمای وکاویکه در کوخرمن بند نداو وهو الثور الذی وسط البیدر تدور علیه الثیران فی الدیاسة وکردن وپیکان تیر هوادی الخیل اعناقها ویقال اول رعیل منها هدیة ثم هدایا ج اهداء هدیه فرستادن وفادن یقال اهدی له واهدی الیه مهدی بالکسر ابخیر هدیه در وی آرند چون طبق وجزآن که بآ هدیه باشد مهداء بالکسر والمد بسیار هدیه آرنده استهداء رهنمونی وهدیه خواستن تهادی یکدیگر را هدیه دادن وفی الحدیث تهادوا وتحابوا ویقال ایضا فلان یهادی بین اثنین اذا کان یمشی بینهما معتمدا علیهما من ضعف او سکر وکذلك المراة اذا تمایلت فی مشیتها من غیر ان یماشیها احد قیل تهادی ویقال لك عندی هدیا ها ای مثلها ورمیت بسهم ثم رمیت بسهم آخر هدیاه ای قصده

هذا — **هذی** هذیان بیهوده گفتن عم ف ا ک ت وض ت

هرا — هذوت بالسیف مثل هذذت **هراوة** بالکسر چوب دستی کنده هراوی مثل مطایا ج هروته بالهراوة وهریته بها بمعنی ای ضربته وهریت العمامة ای صفرتها یعنی زرد کردانیدم هرات شهری از خراسان فان وقفت علیها وقفت بالتاء هروی بالتجریك منسوب بوی

هفو — **هفوة** شکوخیدن عم ف ا ض ت وبال زدن مرغ وپریدن وجنبیدن وی یقال هفا الطایر بجناحیه ای خفق وطار وهفا الشیء فی الهواء اذا ذهب کالصوفة ونحوها ویقال مر الظبی یهفو والخیل تهفو مثل یطفو هوافی النعم مثل هوافی همو گرسنگی ها فجایع هفات بالفتح باران

همی — **همی** همیان روان شدن آب واشك وپراکندن ستور بچراگاه عم ف ا ک ت هوامی الابل ضوالها یعنی گم شده کان در چراگاه همیان بالکسر معرب ونام مردی وبضم ایضا

هن — **هن** مثال ثم کلمة کنایة معناه شیء واصله هنو یقال هذا هنك وهنوك ای شیئك وهما هنوان والجمع هنون وربما جاء مشددا فی الشعر کاشدد ولوهم وفی الحدیث من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه ولا تکنوا وفی المثل من یطل هن ابیه ینطق به ای یتقوی باخوته ویقال هنة للمونث وهنت بسکون النون والتصغیر هنیة وهنیهة ایضا ابدلت الیاء الثانیة بالهاء والجمع هنات وهنوات علی الاصل و

ويقال فى فلان هنات اى خصلات شر ولا يقال ذلك فى الخير ويقال هذا هنوك ورايت هناك ومررت بهنيك وقد مر فى اخ
وفى النداء يا هن اقبل ويا هنان اقبلا ويا هنون اقبلوا ولك ان تدخل فيه الهاء لبيان الحركة فتقول يا هنه كما تقول لمه وماليه
وسلطانيه وقد تشبع النون منه فتقول يا هناه اقبل وهذه اللفظة تختص بالنداء بها مضمومة ويا هناناه اقبلا ويا هنوناه
اقبلوا وحركة الهاء فيهن منكرة لكن هكذا رواه الاخفش ويقول فى الاضافة يا هنى اقبل ويا هنىّ اقبلا ويا هنىّ اقبلوا وللمرأة
يا هنت اقبلى بتسكين النون كما تقول اخت وبنت ويا هنتان اقبلا ويا هنات اقبلن ويا هنتاه اقبلى ويا هنتانيه اقبلا ويا
هناتوه اقبلن ويقال ذهبت وهنيت كناية عن فعلت **هواء** ميان اسمان وزمين اهو بزج وخالى قوله تعم وافئدتهم هوا
هواء اى خالية لا عقول فيها هوى بالقصر خواست اهو آخ وفى الاضافة الى نفسك قلت هواى وهذيل تقول هوى كقفى
وعصى وهذا اهوى الى اى احب الى ودوست داشتن ع ك آف م هوى فرود افتادن بمعاكى ع ف آك م ودرگذشتن
وهوى واهوى بمعنى وهان كشادن جراحت واهوى اليه بيده لياخذه واهويت بيده اى اومات به واهويت له بالسيف
يعنى فرود آوردم شمشير را بروى هوة بالضم مغاكى اهوية على افعولة مثلها مهوى مهواة بالفتح مغاكى ميان دو كوه و
مانندان وتهاوى القوم فى المهواة اذا سقط بعضهم فى اثر بعض والمهاواة الملاججة وشدة السير ومضى هوى من الليل اى
هزيع منه يعنى پاره از شب واستهواه الشيطان اى استهامه يعنى سرگشته كردش قوله تعم كالذى استهوته الشياطين فى الارض
حيران هوهاء بالمداحق ويقال ما ادرى اى هى بن بى هواى اى الخلق هو ويقال لمن لا يعرف ولا يعرف ابوه هيان بن بيان
هاويه دوزخ وهى معرفة بلا الف ولام قوله تعم فامه هاوية اى مستقرة النار ومغاكى ويقال هوت امه اى ثكلت فهى هاوية
اى ثاكلة هواهى سخن باطل ولغو ويقال هى مالى اى عجبا مالى ويا هى لى اى يا عجبا **فصل الياء** **يد** دست اصلها يدى
يدى بسكون الوسط لان جمعها ايد على افعل ويدى على فعول وهذا جمع فعل مثل فلس وافلس وفلوس ولا يجمع فعل
على افعل الا فى حروف معدودة مثل زمن وازمن وجبل واجبل وعصا واعص وقد جمعت ايد فى الشعر على اياد والتصغير يدية
وبعض العرب تقول لليد يدا مثل رحا ويديان مثل رحيان وتوانائى ودست رس وايده اى قواه ومالى به يدان اى طاقة
قوله تعم والسماء بنيناها بايد وقوله تعم حتى يعطوا الجزية عن يد اى عن ذلة واستسلام ويقال عن نقد لا نسيئة ونعمت وينكونى
يجمع على يدى بالضم والكسر مثل عصى وعصى وعلى ايد ايضا يقال يدى فلان من يده اى ذهبت يده ويبست وهو دعاء عليه كما
يقال تربت يداه ويديت الرجل اى اصبت يده فهو ميدى وايديت عنده يدا اى اصطنعت اليه فانا مود وهو مودى اليه ويديت لغة
فيه ويقال فى السؤال عن وقوع الظبى فى الحبالة اميدى ام مرجول يعنى اوقعت يده او رجله فى الحبالة وياديته اى جازيته يدا بيد
واعطيته ميادة اى من يدى الى يده واعطيته مالا عن ظهر يد تفضلا لا من بيع ولا من قرض ولا مكافاة وابتعت الغنم باليدين
يعنى بثمنين مختلفين بعضها بثمن وبعضها بثمن اخر بين يدى پيش روى وهذا ما قدمت يداك للتاكيد اى ما قدمت كما يقال
هذا ما جنت يداك اى جنيته ولقيته اول ذات يدين معناه اول شئ ويقال سقط فى يديه واسقط يستعملان مجهولين اى ندم
قوله تعم ولما سقط فى ايديهم اى ندموا ويقال ذهبوا ايدى سبا وايادى سبا اى متفرقين وهما اسمان جعلا اسما واحدا ويقال لا افعله
يد الدهر اى ابدا وهذا فى يدى اى فى ملكى وتصرفى والنسبة يدى ويدوى وامراة يديه اى صناع ورجل يدى ايضا وما ايدى
فلانة فى التعجب وثوب يدى وادى واسع ويد الثوب ما فضل منه اذا انعطفت والتحفت ويقال ثوب قصير اليد وقال
الفراء بعضهم يقول لذى الثدية ذو اليدية وهو المقتول بنهروان ذو اليدين بكى از صحابه سمى به لانه كان يعمل بيديه جميعا
باب الالف اللينة اعلم ان الالف على ضربين لينة وتسمى الفا ومتحركة وتسمى همزة وقد ذكرنا الهمزة
وذكرنا ما كانت الالف منقلبة من الواو والياء وهذا الباب مبنى على الفات غير منقلبات من شئ فلهذا افردناه **آ** حرف هجاء
مقصورة موقوفة فان جعلتها اسما مددتها وهى تؤنث ما لم تسم حرفا ابنية تصغيرها وذلك اذا كانت صغيرة فى الخط او خفية
وكذلك القول فيما اشبهها من الحروف والالف من حروف المد واللين والزيادات وحروف الزيادات عشرة يجمعها قولك اليوم
تنساه وقد تكون فى الافعال ضمير الاثنين نحو فعلا ويفعلان وفى الاسماء علامة للاثنين ودليلا على الرفع نحو رجلان فاذا
تحركت فهى همزة وتزاد فى الكلام للاستفهام تقول ازيد عندك ام عمرو فان اجتمعت همزتان فصلت بينهما بالف مثل ا اانت
فى اانت وينادى بها ايضا الا انها للقريب دون البعيد والف وصل وهى كل ما سقط فى الوصل ولا تكون الا زائدة والف قطع و
هو كل ما ثبت فى الوصل وقد تكون زائدة مثل الف الاستفهام واصلية مثل اخذ وامر **اذا** چون وهو اسم يدل على زمان مستقبل

هوا

يدى

ا/ا

المستقبل

لم يستعمل الا مضافا الى جملة يقال اجيئك اذا احمر البسر واذا قدم الحاج ويقال اجيئك اذا قدم العيد موقوفا موقع قولك اجيئك يوم يقدم فلان دليل اسميتها وهى
ظرف وتجئ فى الشرط والجزاء كقوله تعم واذا علم من اياتنا شيئا اتخذها هزوا وقوله تعم وان تصبهم سيئة بما قدمت ايديهم
اذا هم يقنطون وتكون للمفاجاة معك فى حال كقولك خرجت فاذا زيد قائم اى خرجت ففاجانى زيد فى الوقت بقيام
اذ چون فهى لما مضى من الزمان وهى للمفاجاة مثل اذا ولا يليها الا الفعل الواجب نحو قولك بينما انا كذا اذ جاء زيد وقد
تزادان جميعا فى الكلام كقوله تعم واذ واعدنا موسى اى وواعدنا وقوله تعم حتى اذا اتوا على واد النمل اى حتى اتوا **الى**
سوى وهو حرف خافض وهو منتهى لابتداء الغاية كقولك خرجت من الكوفة الى مكة وتجئ بمعنى عند وتجئ بمعنى مع كقوله
ولا تاكلوا اموالهم الى اموالكم اى مع اموالكم وقوله تعالى من انصارى الى الله اى عند الله او مع الله وقال سيبويه الف
الى وعلى منقلبتان من واوات لان الالفات لا تكون فيها الامالة ولو سمى به رجل قيل فى تثنيته الوان وعلوان **الا** بدان واكاه
باش وهو حرف يفتتح به الكلام للتنبيه كقولك الا ان زيدا خارج كما تقول اعلم ان زيدا خارج **اولو** بضمتين خداوندان
وهو جمع لا واحد له من لفظه وواحده ذو واولات للاناث واحدها ذات **اولاء** اينها فهو ايضا جمع لا واحد له من لفظه
وواحده ذا للمذكر وذه للمؤنث يمد ويقصر ومقصوره يكتب بالياء نحو الى دواحده الذى وممدوده مبنى على الكسر يستوى
فيه المذكر والمؤنث وتصغيره اليا بضم الهمزة مشددة الياء بالمد والقصر ويدخل عليه هاء التنبيه كقولك هؤلاء بالكسر
على البناء ومن العرب من ينونه الهمزة مكسورة ويقول هؤلاء قومك ويلحق الكاف للخطاب تقول اولئك واولاك
قال الكسائى واحدا ولئك ذلك وواحد اولاك ذاك واولالك مثل اولئك وربما قالوا اولئك فى غير العقلاء
قوله تعم ان السمع والبصر والفؤاد كل اولئك واما الى بوزن العلى فهو ايضا جمع لا واحد له من لفظه وواحده الذى و اما
قولهم ذهبت العرب الالى فهو مقلوب من الاول لانه جمع اولى مثل اخرى واخر **الا** مكر وهى حرف استثناء يستثنى
بها وجاءت بمعنى غير اذا وصفت بها كقولك جاءنى القوم الا زيد وكقوله تعم لو كان فيهما الهة الا الله لفسدتا واصل
الا الاستثناء والصفة عارضة واصل غير صفة والاستثناء عارض وجاءت بمنزلة واو العطف ايضا كقول الشاعر وارى
دارا بغدوة النبد ان لم يدرس بها رسم الا رمادا هامدا دفعت عنه الرياح خوالد سحم يريد ارى لها دارا ورمادا
هامدا **انى** از كجا وچگونه تقول انى لك هذا اى من اين لك هذا وهى من الظروف التى يجازى بها تقول انى تاتنى اتك
اى من اى جهة تاتنى اتك وقد تكون بمعنى كيف تقول انى لك ان تفتح الحصن اى كيف لك ذلك وقوله تعم قال يا مريم
انى لك هذا اى كيف لك **ايا** وهو اسم مبهم ويتصل به جميع المضمرات المتصلة المنصوبة تقول اياك واياه واياى و
ايانا فالكاف والهاء والياء والنون جعلت بيانا عن المقصود ولا موضع لها من الاعراب فهى كالكاف فى ذلك وارايتك وكالالف
والنون التى فى انت فتكون ايا الاسم وما بعدها للخطاب وقد صار كالشئ الواحد لان الاسماء المبهمة وساير المكنيات لا
تضاف لانها معارف وقال بعض النحويين ان ايا مضاف الى ما بعده واستدل على ذلك بقولهم اذا بلغ الرجل الستين فاياه
واياالشواب فاضافوه الى الشواب وخفضوها وقال ابن كيسان الكاف والهاء والياء والنون هى الاسماء واياعماد لها
لانها لا تقوم بانفسها ولا يصحان تقول ضربتنى بل تقول ضربت اياى ولا تقول ضربت اياك لانك انما تحتاج الى ايا اذا
لم يمكنك اللفظ بالكاف فاذا وصلت الى الكاف تركتها ويجوز ان تقول ضربتك اياك لان الكاف اعتمد بها على الفعل
وقد تكون للتحذير تقول اياك والاسد وهو بدل من فعل كانك تقول باعد ويقال هياك بالهاء مثل اراق وهراق وتقول
اياك وان تفعل كذا بالواو ولا يقال بلا واو ومعنى **ايايا** بانك ورانده ن باشد اياة الشمس بالفتح والكسر روشنائى افتاب
ويقال الاياة للشمس كالهالة للقمر **با** حرف من حروف الشفة بنيت على الكسر لاستحالة الابتداء بالموقوف وهى من عوامل
الجر فى الاسماء وهى للالصاق بالمفعول به تقول مررت بزيد كانك الصقت المرور به وللتعدية فكل فعل لازم يتعدى بالباء
والالف والتشديد تقول طار به واطاره وطيره وتزاد فى الكلام كقولك بحسبك قول السوء وقوله تعم وكفى بربك هاديا
هاديا ونصيرا وقد تجئ بمعنى من اجل كقول لبيد شع غلب تشذر بالذحول كانهم اى من اجل الذحول وتوضع موضع على
كقوله تعم ومنهم من ان تامنه بدينار اى على دينار كما توضع على موضعها كما فى قول الشاعر اذا رضيت على بنو قشير اراد
رضيت بى **تا** اسم يشار به الى المؤنث مثل ذا للمذكر وته مثل ذه وتان للتثنية واولاء للجمع وتصغيره تيا بالفتح والتشديد
ويدخل عليها هاء التنبيه تقول هاتا هند وهاتان وهؤلاء وهاتيا تصغيره وبكاف الخطاب قلت تيك وتلك بالكسر

ا/ف

ا/لى

ا/لا

اولو

اولاء

ا/لا

انى

ايا

ايايا

با

تا

وتلك بالفتح وهي لغة رديئة وتاك وتثنيته تانك بالتشديد والتخفيف وفي الجمع اولئك واولاك واولالك فالكاف لمن تخاطبه في التذكير والتانيث والتثنية والجمع وما قبل الكاف لمن تشير اليه فيهن جميعا وتدخل ها على تيك تقول هاتيك هند وهاتاك ولا تدخل ها على تلك وتالك لغة في تلك وهي ايضا حرف من حروف الزيادات وتزاد في المستقبل في قولك تفعل لمخاطبة المذكر ومغايبة المؤنث وفي امر المواجهة للحاضر كما قرئ قوله تعالى فلتفرحوا وفي آخر الماضي مفتوحة لخطاب المذكر ومكسورة لخطاب المؤنث وموقوفة لمغايبتها فان تاخرت عن الاسم كانت ضميرا وان تقدمت كانت علامة ومضمومة للحكاية عن نفسك وتاء القسم بدل من واوه كما ابدلوا منها في تترى وتراث وتخمة وتجاه والواو بدل من الباء وتقول تالله لقد كان كذا ولا تدخل في غير هذا الاسم وقد تزاد التاء في انت فتصير مع الاسم كالشيء الواحد من غير ان تكون مضافا ذ وتنسب القصيدة التي قوافيها على التاء تاوية **ها** حرف هجاء حلقية تمد وتقصر وتنون في التنكير واسم حي من العرب حاء مبني على الكسر وقد يقصر زجر للابل ويقال منه حاحيت بالمعز خاصة حيحاء وحيحاة اذا دعوتها وذلك ان تقول لها حاء قال سيبويه ابدلوا الالف بالياء في قولهم حاحيت بالمعز حيحاء وانما هو موضوع بنيت منه فعلا كما ان رجلا لو اكثر من قوله لا لجاز ان تقول لاليت فاجري حاحيت بالمعز حيحاء وهاهيت وعاعيت مجرى دعدعت اذا كن للتصويت وقال ابو عمرو حاح بضانك وحاء اي ادعها **خا** حرف هجاء حلقية قال ابو زيد خاء بك معناه اعجل جعله صوتا مبنيا على الكسر ويستوي فيه التثنية والجمع والمذكر والمؤنث **ذا** اين مرد وهو اسم اشارة الى المذكر وذي بكسر الذال للمؤنث تقول ذي امة الله في الوصل وذه في الوقف بهاء وهو موقوف وهي بدل من الياء وليست للتانيث وانما هي صلة وتدخل عليها هاء التنبيه يقال هذا زيد وهذي وهذه بتحريك الهاء هند وتصغير ذا ذيا وذيان في التثنية وتصغير هذا هذيا ولا تصغر ذي للمؤنث وانما تصغر للمؤنث تا وقد اكتفوا به عنه وتثنية ذا ذان بسقوط احدى الالفين اعني الف ذا والف التثنية لسكونهما فمن اسقط الف ذا قرأ قوله تعالى ان هذين لساحران واعرب ومن اسقط الف التثنية قرأ ان هذان لساحران لان الالف لا يقع فيها اعراب وقيل انها على لغة بني الحارث بن كعب والجمع اولاء من غير لفظه وتدخل عليها كاف الخطاب تقول ذاك وذلك واللام زائدة وتدخل ها على ذاك تقول هذاك زيد ولا تدخل على ذلك ولا على اولئك كما لم تدخل على تلك ولا تدخل كاف الخطاب على ذي للمؤنث وتدخل على تا تقول تلك وتيك ولا تقل ذيك وتقول في التثنية جاءني ذانك الرجلان بالتشديد والتخفيف ورايت ذينك الرجلين وفي المؤنث تانك بالتشديد والتخفيف شددوا تاكيدا وتكثيرا للاسم لانه بقي على حرف واحد كما ادخلوا اللام على ذلك تكثيرا له وانما يفعلون مثل هذا في الاسماء المبهمة لنقصانها وتصغير ذاك ذياك وتلك تياك وتصغير ذلك ذيالك و والجمع اولئك واما ذو بمعنى صاحب يعني خداوند فهو لازم الاضافة فان وصفت به نكرة اضفته الى نكرة وان وصفت به معرفة اضفته الى المعرف بالالف واللام ولا يجوز ان تضيفه الى مضمر ولا الى زيد وما اشبهه في العلمية تقول جاءني رجل ذو مال وهذه امراة ذات مال ومررت برجل ذي مال وبامراة ذات مال ومررت برجلين ذوي مال بفتح الواو وكذا في النصب قوله تعالى واشهدوا ذوي عدل منكم وفي الرفع ذوا مال وبرجال ذوي مال بكسر الواو وفي النصب مثله وفي الرفع ذوو مال وبنسوة ذوات مال في الحالة الثلث واصل ذو ذوي مثل عصو يدل على ذلك قوله تعالى ذواتا افنان في التثنية ويرى ان الالف منقلبة من واو ثم حذفت من ذوا عين الفعل لكراهتهم اجتماع الواوين في التثنية لانه كان يلزم حينئذ ذووان مثل عصوان فبقي ذا منونا ثم ذهب التنوين منه للاضافة كما تقول رايت رجلا ذا مال ولو سميت رجلا ذو لقلت هذا ذوا قد اقبل فترد ما ذهب لانه لا يكون اسم على حرفين احدهما حرف لين لان التنوين يذهبه فيبقى على حرف واحد ولو نسبت اليه قلت ذووي وكذلك النسبة الى ذات لان التاء تحذف في النسبة ولو جمعت ذو مال قلت هؤلاء ذوون وفي الاضافة ذوو مال واما ذو بمعنى الذي فهو لغة طي تخصها ان توصف بها المعارف تقول انا ذو عرفت وانا ذو سمعت وهذه امراة ذو قالت كذا يستوي فيه الجمع والتثنية والمذكر والمؤنث قال سيبويه ان ذا وحدها بمعنى الذي كقولهم ماذا رايت فتقول متاع حسن وهي مع ما بمنزلة اسم واحد كقولهم ماذا رايت فتقول خيرا بالنصب كانه قال ما رايت ولو كان ههنا بمنزلة الذي لكان الجواب خير بالرفع كقوله تعالى واذا قيل لهم ماذا انزل ربكم قالوا اساطير الاولين بالرفع وكقوله تعالى وقيل للذين اتقوا ماذا انزل ربكم قالوا خيرا بالنصب نظرا عن الاول واما قولهم ذات مرة وذات صباح فهو من ظروف الزمان التي لا تتمكن تقول لقيته ذات مرة وذات يوم وليلة وغداة وعشاء وذات الزمين والعويم وذات صباح ومساء وصبوح وغبوق وانما سمع في هذه الاوقات ولم يسمع ذات شهر ولا ذات سنة وقال الاخفش في قوله تعالى واصلحوا ذات بينكم انث ذات لان بعض الاشياء قد يوضع له اسم مؤنث ولبعضها اسم مذكر كما قالوا دار وحائط انثوا الدار وذكروا الحائط ويقال ذيت وذيت يعني اين واين مثل كيت وكيت

واصله ذوو على فعل ساكنة العين فحذفت الواو وشددت الياء للحذف ثم عوض من التشديد التاء وان حذفت التاء وجبت بالهاء ترد التشديد وتقول كان ذيه وذيه وان نسبت اليه قلت ذيوي كما تقول بنوي في النسبة الى البنت **فا** وهي حرف من حروف المعجم وهي للعطف ولها ثلثة مواضع وهي ان تعطف بها وتدل على الترتيب والتعقيب مع الاشتراك كقولك ضربت زيدا فعمروا وان تكون ما قبلها علة لما بعدها على العطف والتعقيب دون الاشتراك كقولك ضربته فبكى وان تكون للابتداء وذلك في جواب الشرط ويكون ما بعد الفاء كلاما مستانفا يعمل بعضه في بعض كقولك ان تزرني فانت محسن لان قولك انت ابتداء و محسن خبره وصارت الجملة جوابا بالفاء وكذلك يدخل الفاء في جواب الامر والنهي والاستفهام والنفي والعرض والتمني الا انك تنصب ما بعد الفاء في هذه الاشياء الستة باضمار ان تقول زرني فاحسن اليك وكذا البواقي لم تجعل الزيارة علة للاحسان ولكنك قلت ذاك من شاني ابدا ان احسن اليك على كل حال **كذا** چنين وچندين وهو اسم مبهم تقول كذا وقد يجري مجرى كم فتنصب ما بعده على التمييز تقول عندي كذا درهما **كلا** نه چنين است وهي كلمة زجر وردع ومعناه انته ولا تفعل قوله تعالى ايطمع كل امرئ منهم ان يدخل جنة النعيم كلا اي لا يطمع ويكون بمعنى حقا كقوله تعالى كلا لئن لم ينته لنسفعا بالناصية **لا** نه وهي حرف نفي للفعل كقولك لا تفعل غدا في الاخبار وللاسم كقولك لا رجل في الدار ولا اله الا الله وقد تكون للنهي نحو لا تقم ولا يقم للحاضر والغائب وقد تكون ضد البلى ونعم وقد تكون لغوا كقوله تعالى وما منعك ان لا تسجد اي ما منعك ان تسجد وقد تكون للعطف بمعنى اخراج الثاني مما دخل فيه الاول كقولك رايت زيدا لا عمروا فان ادخلت عليها الواو خرجت من ان تكون حرف عطف كقولك لم يقم زيد ولا عمرو لان حروف النسق لا يدخل بعضها على بعض فالواو للعطف ولا لتاكيد النفي وقد تزاد فيه التاء فيقال لات وقد ذكرناه في باب التاء وقولهم اما لي فافعل كذا بالامالة اصله ان لا وما صلة ومعناه ان لا يمكن ذلك الامر فافعل كذا **لو** اگر حرف تمني وهي لامتناع الثاني من اجل امتناع الاول تقول لو جئتني لاكرمتك وهو خلاف ان الشرطية لانها توقع الثاني من اجل وقوع الاول واما لولا فمعناه اگر نه مركبة من معنى ان ولو وذلك ان لولا يمنع الثاني من اجل وجود الاول تقول لولا زيد لهلكنا اي امتنع وقوع الهلاك من اجل وجود زيد وقد يكون لولا بمعنى هلا وهو كثير في القران وان جعلت لو اسما شددته وقلت اكثرت من اللو لان حروف المعاني والاسماء الناقصة اذا صيرت اسماء تامة بادخال الالف واللام عليها او باعرابها شدد ما هو منها على حرفين بان يزاد في آخره حرف من جنسه فيدغم ويصرف كقولك اكثرت من اللو ومن لو ومد ما فيه الالف كقولك كتبت لاء جيدة **ما** چه وچيست وهرچه وانچه وچيزي وند ونيست وانكه وچه انكه وان كلمه ايست دال بر معاني مختلفة بعضه اسم وبعضه حرف ما تعجب كقوله تعالى فما اصبرهم على النار يعني چه صبور ند ايشان وما استفهام كقوله تعالى وما تلك بيمينك يا موسى يعني چيست وما خبر كقوله تعالى ما عندكم ينفد وما عند الله باق يعني انچه نزد شما است وما شرط كقوله تعالى وما تفعلوا من خير يعلمه الله يعني هرچه كنيد وما نكرة كقولك مررت بما معجب لك معجب يعني بچيزي شگفت وقوله تعالى ايا ما تدعوا فله الاسماء الحسنى وما نافية وان برسه وجه است بمعنى لا وبمعنى لم وبمعنى ليس الاول كقوله تعالى وما ينظر هؤلاء الا صيحة واحدة وقوله تعالى ما ماتوا وما قتلوا والثاني كقوله تعالى ما فعلوه الا قليل منهم والثالث كقوله تعالى ما هذا بشرا وقوله تعالى وما هم بضارين به من احد وما بمعنى من كقوله تعالى والسماء وما بناها اي من بناها يعني انكه بنا كرد اسمانرا وما مصدرية والله خلقكم وما تعملون اي وعملكم يعني خدا آفريد شمارا وكردار شمارا وما زائدة واو را معني نيست و ان برد ووجه ابد كافه يعني مانع از عمل كقوله تعالى انما الله اله واحد وغير كافة كقوله تعالى فبما رحمة من الله لنت لهم وما تابيد كقوله تعالى ما دامت السموات والارض يعني چندانكه برپا باشد آسمانها وزمينها وما تفخيم كقوله تعالى القارعة ما القارعة يعني قيامت وچه قيامت قد يحذف منها الالف اذا دخلت عليها حرفا نحو لم وبم وعم ومم وعلام وحتام والام وينسب القصيدة اليها فيقال ماوية قد يجيء ما زائدة بعد ان الشرطية فتدغمها فتصير اما وقد يجيء بعدها النون الثقيلة والخفيفة نحو قولك اما تقومن اقم وكقوله واما تخافن وكذلك مهما في معنى الشرط وزعم الخليل ان اصلها ما ضمت اليها ما لغوا فابدلت من الالف الاولى هاء وقال سيبويه يجوز ان يكون كاذ ضمت اليها ما ما مبني على الكسر حكاية صوت الشاة **متى** كي وهو ظرف في معنى السؤال عن زمان وهو للشرط والجزاء ايضا قال الاصمعي هي بمعنى من في لغة هذيل وبمعنى وسط ايضا قال ابو عبيدة سمعت بعضهم يقول وضعته متى كمي اي وسط كمي **وا** حرف الندبة تقول وازيداه ويقال ايضا يا زيداه والواو من حروف العطف للجمع لا للترتيب ويدخل عليها الف الاستفهام كقوله تعالى اوعجبتم ان جاءكم كما تقول افعجبتم وتكون بمعنى مع لما بينهما من المناسبة في الجمع بين الشيئين فصاعدا كقول النبي بعثت انا والساعة كهاتين واشار الى السبابة والابهام اي مع الساعة وتكون للحال كقولهم قمت والناس قعود ادعمت وادعو له

اى تمت داعيا له وتكون للقسم تقول والله لقد كان كذا وهى بدل من الباء فيه لقربهما منها فى المخرج اذ كانتا من حروف الشفة ولا يتجاوز
الاسماء المظهرة نحو والله وحيوتك وابيك وتكون ضمير جماعة المذكر فى نحو فعلوا ويفعلون وعلامة الرفع فى نحو ابوه ومسلمون
وتكون زائدة كقول الرجل يعنى هذا الثوب فيقول وسولك وقوله تعم حتى اذا جاؤها وفتحت ابوابها يجوز ان تكون الواو
ههنا زائدة ويك كلمة مثل ويب وويح والكاف للخطاب ويكأن مركبة منها قال الكسائى سوويك وادخل عليه ان المشددة
والمخففة ومعناه الم تر وقال الخليل هى وى مفصولة ثم تبتدئ فتقول كان ها حرف معجمة حلقية من حروف الزيادات
وهى بالقصر حرف تنبيه كقوله تعم ها انتم هؤلاء جمعا بين التنبيهين للتوكيد ومثله الا يا هؤلاء وهى غير مفارق لاى فى النداء تقول
يا ايها الرجل وقد تكون جواب النداء بالمد والقصر نحو قولك ها وهاء فى جواب من دعاك باسمك وها للتنبيه وقد يقسم بها
فيقال لا ها الله ما فعلت اى لا والله ابدلت هاء من واو القسم وان شئت حذفت الالف التى بعد الهاء وان شئت اثبت وقولهم
لا ها الله ذا اصله لا والله هذا ففرقت بين ها وذا وجعلت الاسم بينهما وجررته بحرف التنبيه والتقدير لا والله ما فعلت هذا
فحذف الكلام واختصر لكثرة استعمالهم هذا فى كلامهم وقدم ها كما قدم ها هو ذا وها انا ذا وتكون كناية عن الغائب والغائبة
نحو قولك ضربه وضربها وغلامه وغلامها وهو للمذكر وهى للمؤنث وانما بنوا الواو فى هو والياء فى هى على الفتح فرقا بين هذه
الواو والياء اللتين هما من نفس الاسم المكنى وبين الواو والياء اللتين تكونان صلة فى قولك رايتهو ومررت بهى لان كل مبنى
مخفف ان يبنى على السكون الا ان يعرض ما يوجب له الحركة وهو اما اجتماع الساكنين كما فى نحو كيف واين وحيث او كونه على حرف
واحد مثل الباء الزائدة او للفرق بينه وبين غيره كالفعل الماضى بنى على الفتح لانه ضارع الاسم بعض المضارعة ففرق بالحركة بينه
وبين ما لم يضارع وهو فعل الامر المخاطب نحو افعل وربما حذفت من هو وهى الواو والياء فى ضرورة الشعر كما قال ع فبيناه يشرى
رحله قال قائل وقال ع دار لسعدى اذه من هواكا وربما حذفوا الواو مع الحركة كما قال الشاعر فى قوله ع ومطواى مشتاقان
له ارقان قال الاخفش وهذا فى لغة ازد شنوءة كثير وقال الفراء العرب تقف على كل هاء مؤنث بالهاء الا طيئا فانهم يقفون
عليها بالتاء فيقولون هذه امت وجاريت وطلحت واذا ادخلت الهاء فى الندبة اثبتها فى الوقف وحذفتها فى الوصل وربما
ثبتت فى ضرورة الشعر فتضم كالحرف الاصلى وتكسر ايضا لالتقاء الساكنين هذا عند الكوفيين وانشد الفراء يا رب يا رباه
اياك اسل عفراء يا رباه من قبل الاجل وهو كثير فى الشعر وليس شىء منه بحجة عند البصريين وقد تزاد الهاء فى الوقف لبيان الحركة
فى نحو لمه وسلطانيه وماليه وماهيه وثم مه يعنى ثم ماذا وقد اتت هذه فى ضرورة الشعر كما قال هم القائلون الخير والآمرونه
اذا ما خشوا من معظم الامر مفظعا فاجراها مجرى هاء الاضمار وقد تكون الهاء بدلا من الهمزة مثل هراق واراق وهاء بالمد
والكسر زجر للابل وقد تقصر وتقول هاهيت بالابل اذا دعوتها كما قلنا فى حاحيت وها بالقصر للقريب اذا قيل لك اين انت
قلت ها انا ذا يعنى اينكم من والمراة تقول ها انا ذه وها هو ذا اذا كان قريبا وها هو ذلك اذا كان بعيدا وها هى ذه للقريبة وها هى
تلك للبعيدة والهاء تزاد فى كلام العرب على سبعة اضرب احدها للفرق بين فاعل وفاعلة كضارب وضاربة وكريم وكريمة
والثانى للفرق بين مذكر ومؤنث فى الجنس نحو امرء وامراة والثالث للفرق بين واحد وجمع فى نحو بقرة وبقر وتمرة وتمر والرابع
للتانيث اللفظية وان لم تكن تحتها حقيقة تانيث نحو قربة وغرفة والخامس للمبالغة مثل علامة ونسابة وهذا مدح وهذا مدح
وهلباجة وبقاقة وهذا ذم فما كان منه مدحا يذهبون بتانيثه الى تانيث الغاية والنهاية والداهية وما كان ذما يذهبون
به الى تانيث البهيمة ومنه ما يستوى فيه المذكر والمؤنث نحو رجل ملولة وامراة ملولة والسادس ما كان واحدا
من جنس يقع على الذكر والانثى نحو بطة وحية والسابع تدخل فى الجمع لثلاثة اوجه احدها ان تدل على النسب نحو المهالبة والثانى
تدل على العجمة نحو الموازجة والجواربة وربما لا تدخل عليها الهاء كقولك كيالج والثالث ان يكون عوضا من حرف محذوف نحو
المرازبة والزنادقة والعبادلة وهم عبد الله بن عباس وعبد الله بن عمر وعبد الله بن الزبير وتكون الهاء عوضا من الواو الذاهبة
من فاء الفعل نحو عدة وصفة وعوضا عن الواو والياء الذاهبة من عين الفعل نحو ثبة من ثاب الماء واقامة وعوضا عن الياء
الذاهبة من لام الفعل نحو ماة ورثة وبرة هلا زجر للخيل والناقة ايضا اى تنحى وقد تسكن بها الاناث عند دنو الفحل منها
اى توسعى وتنحى هلا بالتشديد معناها حرف فاصلها لا بنيت مع هل فصار فيهما معنى التحضيض كما بنوا لولا ولوما وجعلوا كل
واحدة مع لا بمنزلة حرف واحد فاخلصوهن للفعل هنا وههنا بالضم ايضا وهما للقريب اذا اشرت الى مكان هنا وهنالك
ايضا وهما للبعيد واللام زائدة والكاف للخطاب وفيها دليل على التبعيد يفتح للمذكر ويكسر للمؤنث قال الفراء اجلس ههنا

ويك

ها

بعيدا

هلا

هنا

اى قريبا

اى قريبا وتنح ههنا اى تباعد وهنا ايضا اللعب واللهو وانشد الاصمعى لامرئ القيس وحديث الركب يوم
هنا وحديث ما على قصره وهنا بالفتح والتشديد اى ههنا وهنالك اى هنالك ومنه قولهم تجمعوا من هنا وهنا اى من
ههنا وههنا ويقال فى النداء خاصة يا هناه بزيادة هاء فى اخره تصير تاء فى الوصل معناه يا فلان وهى بدل من الواو
التى فى هنوك وهنوات هيا من حروف النداء واصلها ايا مثل هراق واراق يا حرف معجمة من حروف المد واللين
وهى من حروف الزيادات ايضا وقد يكنى بها عن المتكلم المجرور ذكرا كان او انثى كقولك ثوبى وغلامى ان شئت سكنتها
وان شئت فتحت وللك ان تحذفها فى النداء خاصة تقول يا قوم ويا عباد بالكسر فان جاءت بعد الف مقصورة فتحتها
لا غير نحو عصاى ورحاى وكذلك بعد ياء الجمع كقوله تعم وما انتم بمصرخى واصله بمصرخينى سقطت النون للاضافة فاجتمع
الساكنان فحركت الثانية بالفتح لانها ياء المتكلم وردت الى اصلها وكسرها بعض القراء توهما ان الساكن اذا حرك حرك
بالكسر وقد يكنى بها عن المتكلم المنصوب الا انه لا بد له من ان تزاد قبلها نون وقاية للفعل ليسلم من الجر كقولك ضربنى
وقد زيدت فى المجرور فى اسماء مخصوصة لا يقاس عليها فى نحو منى وعنى ولدنى وقطنى وانما فعلوا ذلك ليسلم السكون الذى
بنى الاسم والحرف عليه وقد تكون علامة للتانيث فى نحو قولك افعلى وتفعلين وتنسب القصيدة منها يائية وهى حرف النداء
للقريب والبعيد تقول يا زيد اقبل وقول الراجز ع يا لك من قبرة بمعمر كلمة تعجب واما قوله تعم الا يا اسجدوا بالتخفيف
فالمعنى الا يا هؤلاء اسجدوا فحذف المنادى اكتفاء بحرف النداء كما حذف حرف النداء اكتفاء بالمنادى فى قوله تعم يوسف
اعرض عن هذا اذا كان المراد معلوما وقال بعضهم ان يا فى هذا الموضع انما هو للتنبيه كانه قال الا اسجدوا فلما ادخل عليه
يا للتنبيه سقطت الالف التى فى اسجدوا لانها الف وصل وذهبت الالف التى فى يا لاجتماع
الساكنين لانها والسين ساكنتان قال ذو الرمة شعر الا يا اسلمى يا دارمى على البلى
ولا زال منهلا بجرعائك القطر * تم الكتاب فلله الحمد والمنة على ما انعم
والحسنا على تتميم هذه النسخة نقلا من [illegible] ضحوة الاثنين
من شهر ذى القعدة الحرام سنة ٧٠٠ هجرية واتفق الفراغ
من تاليفه وتسويده بتوفيق الله تعالى وتيسيره
ظهر الثلثاء من صفر
بكاشغر
حرسها الله بلطفه العميم عمرها ووقع الفراغ من كتبه وطبعه فى شهر ذيقعدة الحرام سنة ١٢٨٨
والحمد لله اولا واخرا وظاهرا
وباطنا

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الالف آروغ باد معده که از گلو با صدا بیرون اید آسکنه و اسکنک افزار بیست در رود کو انرا بعربی مبرم خوانند اژنگ چین و
شکن اهن آماج آلت شیئا او رفن نام علتی است که بعربی توبا کویند اردها له نوعی از خوردنی درویشان مثل کاچی آلاغ بر وزن چلاق
قاصد و پیک را کویند آند او ه آلتی که بدان کل و کچ بر بام دیوار مالند آمیغ بمعنی آمیزش است آبکامه نان خورشیست که از پودینه و شیر و ابازیر و غیره
بتراکیب مختلفه ترتیب دهند آند خیک حمایت کردن و پناه بردن و کرفتن آبجا یعنی آبجام اژخ ثولول یعنی دانه سخت که بی درد بر اندام پدید اید اواک
خشکی مبادیر یا انکشتک زدن یعنی وسطی را بنوعی خاص بر پیچ ابهام زدن تا صدا براید آیج بمعنی کیل است و ان ثوبست شبیه بسبب خرد صحرائی آزدن
خلانیدن سوزن و امثال ان آسیرک کیا زرد که بدان رنک کنند آوج چوبی تاک وان آفروشه نوعی از خوردنی که از خرما و روغن پزند آیینه زانو
کاسه زانو است آخریان اسباب و متاع آرش از سر انکشتان تا ارنج است آلفت مصیبت و رنج وافتاده و بسکون واو ترتیزک است آوماج نوعی از آش
اردلنکو رسکل بار کیاهیست مانند کوهی کوجلک آندرز بر وزن کم عرض بمعنی پند و نصیحت و وصیت باشد حرف الباء بجخی هن شدن یعنی
بستار ده جو بریان که انرا بعربی سویق خوانند برسالعقات عیار انرا که بدلچوب و تخته سوراخ کنند بناغ ریسمان خام که بیضه مانند بود و لیک پیچیده
شود باردان جوال و خورجین پتفوز کرد کرد دهن باغنده پنبه حلاجی کرده مکه بر آرس کلوله کرده باشند بژ بفتح اول و سکون ثانی زمین
پست و بلند و کوه و کتل را کویند بدم نام درختی است که هر کز با میوه ندهد بکاه سحر و صبح بسیار زود بازیچه ریسمانیکه کودکان و اطفال در ان
نشسته بجنبانند باشکان بادنجان است بونک فروغ و درخشندکی چو شمشیر و قران بنک شبنمیکه بر زمین افتاده منجمد شود بوپک مرغ سلیمان است که
هدهد باشد بن و بزن آرد بیز بازیار بر زیکر و حامل باز بنه طناب باریکیست باردم ریسمانیکه زیر دم خر و اکنند بارکین کوی که ابها کثیف و چرکین
در ان ریزند بلادر جنسی از اهن جوهردار پایکار کسیکه از مردم زر را وصول کرده بتحصیلدار دهد بناغ دو زن یکشوهر هر یکی دیکری را بناغ و بناغ
باشند بسّ بافته یعنی کل بافته است از انسان و اسب بوستان افروز تاج خروس بیشما کند چیزیکه انرا بپشم پر کنند و ما بین پشت ستور و تنک با
کذارند بار و شکنی خوار بار است که در خرخانه کرشد بر فراخیدن موی بر تن راست شدن بالارشه تبر خاست پزمان وحشت زده و نفور و غمکین
پسنک قصیر و کوتاه است بنک چکش بلغده کردن بیضه را کندن و ضایع کردن است که بچه بر نیاورد باغره کوهی که در اعضا بسبب ازار عضو دیکر
بهم رسد بلایه ناکاره است بیروای کار یعنی فراغت بنج پایک خرچنک است بزن مالهٔ بزیکران که زمین شیار کرده صاف کنند برکستوان پوششی
است که بر فرز جنک پوشانند برواره بالاخانه و حجرهٔ بالا حجره باخه سنک پشت است پکنی شرابیکه از جو و برنج و ارزن و غیره سازند
برسکیر زنکی جسته خیز کردن است بادزن و بادروج است که ریحان کوهی باشد پشتواره بار برداشتنی بر پشت پای دام دامیکه باطراف
ان سیر حنا بندند و سر دیکر بر زمین فرو برند پوکان باد سته فنجان و تاس خورد ته سوراخ که انرا بر آب نهند و ساعات شمارند باخسه پاره دیوار
بلند بیرزد صمغ نباتیست بند بونجشک بکسر اول و ثانی حکیم و طبیب بارکین غدیره و ابکیر و تالاب برزه کاو کشت و زراعت حرف
التاء تاه رنک و صورت چه دمور یانه تغاره طشت کلی تندر رعد است تاسه صدای تنفس مردم فربه و اندوه و ملال ترنجیده شدن یعنی برهم
کشیدن است تیغی پشت یعنی بلندی توآره خانه از نی و علف سازند توجیه بفتح جیم و بای ابجد سیلاب است ترف نوعی از کشک که سیاه
باشد تاتانک کسیکه در کفتن تا تا ارد تکسک بفتح اول و ثانی و سکون ثالث غم و استخوان انکور توسن سرکش و اسب سرکش تیم بر وزن
جیم کاروان سرای بزرک حرف الجیم چکاوک مرغیست بقدر کنجشک چغلاده جل فرغ است چوزه بچه پرندکان جواز هاون
سنکی و چوبی چاووش پیش رو لشکر است جاش انبار غله پاک کرده چرده جز غالدوز زره پیر باشد چرخشت چرخی که انکور در ان فشرند چیان
اسپکه خالها و کلهای عیر رنک خود داشته باشد چکک قباله خانه و باغ و امثال ان جیک بمعنی اوار است چوبه یعنی جاغله چاو چاوا
بمعنی بانک کنان است چکیزک نسل مرضی است در بول ادمی که و حیوانات دیکر قطره قطره میچکد بعربی تقطیر البول خوانند حرف
الحاء حرونی توسنی و سرکشی کردن حب دادن فریب دادن است حرف الخاء خوران حمار الوحش ای کورخران چرکور
بمعنی دشت و صحرا است خات زغن را کویند که غلیواج است خنور بمعنی ظرف است چون کاسه و کوزه و سبو خم و بمعنی چرند و ریخ هم امده
خشتک پارچه مربع زیر بغل جامه و شلوار خزدوک برون مفلوک جانوریست بدبوی دراز اندام زیر فرش میباشد خشاوه پیراستن
و بریدن شاخهای فزونی درخت خیواده هم است خرسنک سنک بزرک ناهموار ناتراشیده خبه کلو فشردن خستن مجروح کردن
خشکنای یعنی کره نای کلو خشودن شاخ زدن درخت بو سیدن خرکاه شتر موضع بالای سم ستور و جای از سینه شتر
خایسک پتک است خدنک انش شراره او است خربنده کسیکه خر و الاغ بکرایه دهد خوار بار بضم خاء و واو بالف زده خوردنی اندک آذوقه
که از جائی برای عیال برند خشکانج کسیکه استخوان چسبیده باشد خشن بضم اول مادر زن و مادر شوهر خرک بینی حجاب غضروفی

کرها بین منخرین است خجخ بر وزن فلج بسکون ثانی و جیم فارسی اماس و بر امدکی کلو است و دژخج مراد مرغ حوصله او ست خم چشم چرک و
ریم چشم است خدو آب دهن است خلم چوبیکه بدان ملاحان کشتی رانند حرف الدال دوکارد مقراض را کویند مطلقا درفش
النجوم دوزان که بدان چرم را سوراخ کنند دستیانه دست برنجن انکشت دمه بر وزن همه پی در پی دم زدن دفزک ضخم و فربه و کنده و سطبر
دیک افزار توابل است مثل دارچینی و فلفل و زیره که در طعام اندازند دستورده چیزیکه ارد خمیر کرده بدان پهن کنند
در هوای شدن بر خاسته رنک باشد ودر واستخیره مضطرب و غیر مطمئن است دیوغ چوبیکه بر کردن کاو زراعت نهند در خستن
مجروح کردن است دکه نام جانوریست کویند قاقم است دستان مکر و حیله دار کردن دیر پائیدن است دیزه اسپیکه از کاکل تا دم خط
سیاه مخالف رنک بدن دارد حرف الراء رود جامه عوام است که نام سازیست رود کانی معاور رودرست ضد مجوف آرخیدن
نفس کشیدن از باد کران یا از بیماری رنک تکه است یعنی بز کوهی رکوی بمعنی خرقه و لته است راز بنای کلکار است که طناب باز باشد
رافه نوعی از کیاه است راوچه نوعی از انکور است روین پیچ کیاهیست سرخ که بدان رنک کنند حرف الزاء زنبو چهار چوب
مانند نردبان دو پایه که انرا بر بیمان یا نوار با چرم بافند و از خاک و امثال ان پر کرده دو کس از جائی بجائی برند حرف السین سمارغ
رستنی باشد که بر زمین غناک ماند بنصف بیضه منکوس متکون کردد ستیخ راست ایستاده و بلند کردن سیج شکاف کوه و جائیکه در زمین
یا کوه بجهة فقرا یا کوسفند کنند سپل سم شتر است سپت کیاهیست که ستور را فربه سازد ستونه میخیکه بر او اسیا و چرخ کردد سپکی رفتن
یعنی باز کشتن و پس یا رفتن سپیچه چیزیکه بر سرکه و شراب مانند نان بسته شود سرو شاخ کاو و کوسپند و امثال ان سپوختن
یعنی انداختن و بزور فرو بردن چیزی بچیزی سکالیدن اندیشیدن و فکر کردن ستنبه منکر و درشت و قوی هیکل و دلیر باشد سیکی
نوعی از شرابست سبکروح یعنی جلد و چالاک ساو یعنی خالص سکنجبک کرفتن عضوی بسر انکشتان سار یعنی سر است سرخکان دانها
مانند عدس است که ان بدن بر اید غالبا مهلک است چون طاعون سور مهمانی و عروسی سکالیی جیوانی که شبیه لبلک و رابیدستر و خابه
او را جند بید ستر کویند سله زنبیل و سبد که در ان چیزها کذارند سکو چیزیست چهار شاخه و پنج شاخه که کندم و جو بدان باد دهند
سنیج نوعی از جلاجل و اسباب ساز جنک است سکانه بر ندا یت کوچک سرباری بار خرد که بر بار بزرک بندند حرف الشین شاهنج
سینه بند زنان شملیت شملیز است شوات و شواد و چزران مرغیکه بعربی حباری کویند شوخکن و شوخ و شوغ و پلید یعنی چلد که بکزند
کار سخت و چرک شود شکوخیدن عثور و لغزیدن است شیرزنه مخضه است وان چوبیکه بدان ماست را بشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود شلم
صمغ است شاشیدن یعنی بول باشد شخولیدن صفیر زدن مرغ شکرف سطبر بزرک شخا قلبکه اکثر صابون پزان بکار برند شکال
شغال است شناخ مراد صاحب صراح مثل است که بر خود بندند وان ابکند زنند و بایمعنی لفظ شناخ یافته نشده شیر دوشه مراد از کاو
دو شیر است شانه زدن شانه کردن است حرف الطاء طباهه دنباهه کوشت پخته نرم و نازک حرف العین عکه مرغیست از
جنس کلاغ ابلق دم دراز دانه خوار حرف الغین غار کردن پشم و پشینه کهنه بر هم زدن و مهیا کردن برای رشتن غوک چوب دو چوب است
یکی بقدر یک قبضه و دیکر بقدر سه وجب که بدان بازی کنند غنو و مکس نوعی از مکس پشه یا رهم چه زنبور غرآره نوعی از جوالست
غوزه نقره یعنی مهره که بقدر مرواریدا از نقره سازند غوز یعنی حباب است که بر اب بندد غرو اشتر التی که جولاهکان از کیاه جاروب
در بندند و بدان اهار بر جامه دهند و پاشند غیرنک بچهار دست و پای رفتن کودک نشسته غژم دانه انکور تازه غربزن کلوخ
و اب که بهم امیخته باشد غولک کوزه که سر انرا بچرم سوراخ کرده کیرند و راه داران و قماربازان و غیره سیم و زر در ان اندوزند
غلیشه با یاء مجهول نیشان غز بضم دبه خایه غیو اواز و صدای بلند حرف الفاء فانک کسیکه در کفتن بسیار فا اورد
مثل ف ف خلان فله اول شیر حیوان نوزائیده فنوس بازی و ظرافت فرغیز خار و خاشاک که بو ان اتش افروزند فیرنده
بتحر کنند فور یعنی سرخ که رنک فرید کی تنحیر است فلرز بوریا که بر پروارهای سقف انداخته کل بر ان اندایند فج بفتح
اول و سکون ثانی و جیم دبه خایه است فد رنک مترس است وان چوبیکه پس در نهند فرغار خیسانیده و اغشته باشد فام
وام است فرنا تراشیدن و کندن پشم فسره لوزه خواه از سرما خواه از بیم فانه چوبیکه انرا زیر در نهند تا وا نشود فرناق
نوعی از کینف و خلا جا فسان سنکیکه بدان کارد و غیره تیز کنند فلا نه نوعی از حلوا است که انرا با شیر کوسپند پزند و
در فارس انرا میده خوانند حرف القاف قلاوز رهبر و محافظ لشکر قچقار بضم اول و قاف بالف کشیده کوسفند کوشتی را
کویند قوز پیسه کوسفند ابلق است قولاج مقدار کشادکی هر دو دست حرف الکاف کوبه بدان چیزها کوبند کران
جان سخت دل و فقیر کلج چرک و ریخ کلو یعنی نان و خوردنی کنکلاج تخصیرا کویند که در زبان ترکی باشد کشنی

کشنی نخله چیزی از درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده دادن وجستن نر بر ماده کوالیدن نوکردن وبالیدن
نبات است باجیوان کرتبشه چلپاسه است کفلیس بمعنی کفگیر است کفشیر چیزیکه زر ونقره ودیگر فلزات بدان
باهم بپیوند کنند کاواک مجوف ومیان تهی کسپ کیاهی که ازان ریسمان تابند یعنی بنگ هم است کنجاره ثفل هر چیزیکه
روغن از او کشیده باشند کاسموی موی خوک که بدان خرز کنند کنانه هنداست کرتا به بروزن ومعنی کجاوه است
کرلا سبزی باشد که بر روی نان کهنه وامثال ان نشیند کیچه چوبیکه بدان ارد کندم بریان وجز انرا باچیزی اغشته برهم
زنند وبشورانند کشاورزی زراعت کردن کارزه بمعنی خانه است کنده بکاف فارسی یعنی بول کیز مابه خشک
کوی مستطیل کند یده کلا کوش موش صحرائی ودر قاموس بموش کور تفسیر کرده کپی میمون سیاه است
کیز بکاف فارسی یعنی بول کندم مابه خشک بمعنی چیلش و پست وکندم خوب شاشیده کدنگ چوبیکه بدان جا
راد قاق کنند کلغونه سرخی که برای تزیین زنان بر روی مالند کشن نحل یعنی نر کبت زنبور عسل کرد زمین
قطعه زمینی که کنارهای انرا بلند کرده باشند ودران زراعت کنند کنکاش خواستن مصلحت کردن است
کش زخمیکه بر دست وپای شتر رسد و پیوسته زرداب دهد کفه بمعنی خوشه است کشن نحل یعنی نر
کبچه چمچه باشد کول کاهو است کام لکام ان جزو اهن از لکام است که بکام اسب رسد کفچلیز جانوری
ابی کرابه بروزن ومعنای کجاوه کوشک بمعنی کوچک باشد وبنای بلند را نیز کویند کوتک کوی خورد یعنی
بندق وغلوله سرکین که جعل کرداند کوین خانه کوچک است که بان شکار ادران باصطلاح ابن زمان نولک
نشانند کرکرانک استخوان نرم است کسیل روانه ورخصت کردن کنباییدن یعنی کشیدن کارکمان
کروهه کمان کلوله کل انداز است کشته شفتالوی خشک کرده کورنده الی که بدان اهار بر تار جامه مالند
کولاب یعنی ابکیر یکه اب اندک دراو ایستاده باشد کاژ بمعنی کج است کیمخت پوست کفل اسب وخر وشتر
کماسه کاسه چوبین است کالیوه نادان واحمق وسرکش ودیوانه است حرف اللام لاغ کردن
ظرافت وخوش طبعی است لفج لب کنده لاس ابریشم کرم دار است لخشان لغزان وصاف وهموار است حرف
المیم محاق خالی شدن یکجانب ماه که مقابل ما است از نور شمس بحیلوله ارض ماشوره نی ولوله منه پشم سوس
است که در پشمینه افتد مروسیدن بروزن خوشیدن عادت کردن بچیزی باشد وزنج بردن بکاری
مشک زمین کیاهیست خوشبو میزیدن بول کردن است میتین التی از اهن که بدان سنگ تراشند
وکنند مغند کی برامدگی است منغ ژرف وعمیق است مزمزان خوردن اندک
اندک مکیدن است موش دندان کنایه از نقش است ماکوی التی که جولاهکان بدان جامه
بافند منکیدن اهسته اهسته زیر لب سخن کفتن واز بینی حرف زدن ماهیابه نان خورشی است
که از ماهی سازند حرف النون نور ویعنی پیچ وتاب ناو ناوان بمعنی خرامان باشد نرم التنالی
نهالین ونهال نوعی بستر نکته کردن بجنیدن ورد ورزدن بجامه است نشکرده التی که بدان کفشکران وصحافان پوست
برند ناخنه افزونی عصبانیست که از کوشه چشم بر طبقه پدید اید ناو خسته خرما نکاب بمعنی طلا است نفنسه
کردن مضطرب کردن است نرسک نوعی از غله است نغروج چوبیکه خمیر نان بدان پهن سازند نورد چوب
مدور طولانی که هر قدر پارچه بافته شود بران پیچند ناو جوی اب حرف الواو وخره
برهم نهادن ویکی پهلوی دیکر بهم چیدن وخ بردی وخ وان علفی که دراب روید وازان حصیر بافند وبر
سران مانند پشم چیزی جمع شود وچون ذرات ونبلبه بر هوا رود ورکاک مرد است وان مرغیست درنده ورنگ
پرنده ایست در کنارابها میباشد شبیه به بیتهو لکن کوچکتر ازان حرف الهاء
هماره مخفف همواره است هتکه یعنی جستن کلوهزینه وورزینه وظیفه خواران حرف
حرف الیاء یخچه تکرک است یرکیاه پرخار که کرد خمره وغیران نهند
یخنی ذخیره یعنی هر چیز که از مال وغله وغیره نکاه دارند یازیک
ممتد وبلند شد یوغ چوبیکه بر کردن نکاو زراعت نهند
والحمد لله اولا واخرا

حرف اللام
حرف المیم
حرف النون
حرف الواو والهاء والیاء

هو

السلطان ناصر الدین شاه قاجار*
خلد الله ملکه وسلطانه*

لله الحمد والمنة که در این عهد خجسته وروزکار فرخنده که اریکه سلطنت ممالک محروسه ایران صانها الله تعالی عن الحدثان
بفر اقبال سعادت خصال ویمن وجود مسعود شاهنشاه عدیم المثال مالک الملوک فی العالم مالک رقاب الامم سلطان فی بحر الارض الباقیة
دولته الی یوم النشر والعرض ملجا العباد وحاکمهم وحافظ اهل البلاد وراحمهم المظفر علی الاعدا المنصور من السماء المؤید
بالنفس القدسیة والرایة الملکیة شهریار عادل باذل ابر کف دریادل مروج شریعت سید المرسلین ناصر الاسلام والمسلمین
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان الخاقان ثبت قواعد ملکه وشید ارکانه وقرن دولته بالدوام الی یوم
القیام موشح ومزین است این کتاب مستطاب صراح اللغة که مطابق وموافق با صحاح جوهریست ولغات انرا بفارسی ترجمه نموده
ونقاب حجاب از رخسار شاهد الفاظ کشوده باهتمام وتصحیح اقل خلیقه بل لاشئ فی الحقیقه قلیمی جاکر دربار معدلت اثار عبد الله مشهدی
طبع وصورت انطباع پذیرفت چون سابقا برای اینکه فارسی زبانان از بهره تام کریافت معانی لغت عرب مانند در سال ۱۲۷۲ هجری این
بنده مبادرت بتصحیح وطبع شرح قاموس فارسی نموده باتمام رسانید وان بواسطه طول ذیل وبسط معانی زیاد
کتابت وقیمت برای اکثر خلق تحصیل ان متعسر بود این کتاب را که در منافع بالا وبرابر است باتمام رسانید که هم
فارسی زبانان را فایده بخشد وهم مبتدی ومنتهی را بهره مند کرداند برای اینکه تعدید کلمات ومورد
استعمالات الفاظ را بعربی بیان نموده تذکره باشد امید که عامه طلاب ومحصلین را
نفع بخشد وانتفاع تام یابند واکر بر خطائی بر خورند ابرار فقیر
دستکیرند که سهو ونسیان از لوازم انسانیست
والحمد لله اولا واخرا وظاهرا
وباطنا وصلی الله
علی نبیه والذین

مرکز اسناد مجلس ... ۱۳۰۲ هجری

توضیح فی رموزات الکتاب علی نهج الصواب

مخفی نماند که المحقق مصنف این کتاب التصنیع نموده وهرجا دلغة نوبه داده درادای الفاظ عربیه وبیان حاق معانی فارسیه ان
کمال تسلط بکار برده باوجود ملاحظه اختصار وصغر حجم کتاب چیزی از صحاح فرو کذار نکرده جز حذف اشعار وبیانات مکرره وبجهة
اختصار بطریق رمز اشاره بجمیع ابواب ثلاثی نموده ومصادر وضبط کلمات را از حرکات وسکنات وغیره نیز متعرض شده بنهجی که در
اول کتاب خود نیز اشاره بان نموده وبجهة توضیح وتسهیل رموزات واشاراتی که وضع کرده است اولی وانسب انست که دراینجا این
بزبان فارسی بنهجی روشن ترمرقوم شود که فائده ان اتم ونفع ان اعم باشد اولا باید دانست که طریق پیدا کردن لغة از این کتاب بعینه
مثل صحاح است که حرف اول واخر کلمه ملحوظ است ودوم رموزات که وضع کرده است هشت رقم بیشتر نیست وان این است
عع ف آض ۲ کَ ج م عع اشاره است بدو عین یعنی عین الفعل ماضی وعین الفعل مضارع که از حرکات ثلث چه حرکت
دارند ورمز بعد از او بلافاصله اشاره بحرکتست مثل انکه ف علامت فتح است وض علامت ضم وکَ علامت کسر ورقم هندسه
که بلافاصله بعد از این حروف نوشته شده دو رقم بیشتر نیست یکی ۱ که اشاره بعین اول است ماضی ودیکری ۲ که اشاره بعین دوم است
که مضارع است مثلا عع ف آض ۲ اشاره است بباب نصر ینصر که عین اول مفتوح وعین ثانی مضموم است وعع ف آکَ ۲ اشاره است
ضرب یضرب است وعع کَ ا ف ۲ باب علم است لکن ضم هر دو عین وکسر وفتح هر دو عین وسایر حرکات وسکنات را بعبارت صریح ذکر نموده
وج را علامت جمع وم را علامت معروف قرار داده زیاده رمزی ندارد وکلمه خیر ختام

نیست هیچ یک از دیع و مخلوط نمیتوان نمود و ضرر و هم نیست
بلکه مرکب هم نیست زیراکه در این صورت تمام آن مال حلال
مخلوط بحرام است بنابرین اگر او خمس او را بیرون نماید
بعد از آن خمس مخلوط را از هم عیب نباید زد فائده هرگاه کسی
فوت شود و مال و حلال مخلوط بحرام باشد وارث او باید
[illegible] شرع او را بری الذمه باید نماید و اگر
[illegible] ل مؤمنین این کار را میکنند پس مساو
[illegible] ابند از آن مال مخلوط و اگر مال کسی را
[illegible] باشد و معلوم نباشد بر وارث
[illegible] نکه صاحب مال بری الذمه کرده باشد از اهل خود داده
باشد بعض محققین تصریح فرموده اند باینکه درین مقام استغفار
بحال غیر [illegible] ان مال کفایت نمینماید بلکه [illegible]

[illegible] حضور و بعضی فرموده اند
[illegible] ش را نمیتواند حلال نماید
[illegible] است بر شیعه در حال غیبت
[illegible] مناجر هم در حال غیبت حلال
[illegible] کر هیچ استثنا نشده است